

کتاب پنجمه فخریه

تعلیم ۲۳

کتاب  
کتاب

۴۰

آیا صرف

۵۵

ورقم  
٤٥٠

جولدا اولی انجمنه مجیره که مسیست با پیوسته  
دل وان مشتملت بر دو طرف یکی طرف عزت  
و دیگری طرف شرف است.



٤٨٥٥

مدد و فایز السیاحه سلسله سلطه الاعظم و الحاکمان المعظم  
مالک المرو و البحرین خادم الکرمین السیاحه و السیاحه  
السلطان العساری محمود خان و صاحبها  
لمن طالع و امیر سرد و امان و استعداده  
الامجد حوره العظمی احمد سید راده المعظم  
مدد و فایز السیاحه سلسله سلطه الاعظم و الحاکمان المعظم



موقوف  
بر  
م

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

المهدى الذي جعل لمرآة قلب المؤمن متعانا لا يبعثه ولا سماؤه والصلوة على محمد  
النبي الأتي الذي شغل العالمين بالعالمين برسالة رحمة لهم الأوه ونعمائه  
وعلى آل وصحابه الذين حصل بظاهرتهم اظهار بين الحق و علاؤه **الاجساد**  
جون مجلد اول از حتمه مجرّه که هر یک بجای معانی مجرّه عقول و بزبیب الفاظ مصدور  
اصولن مسماست باینده دل و الحق اسمیت در خورجه مسمی آئینه است منور **سابع**  
وزد و طرف روشن **پرده** و این آینه عمل الطبیع صور حقایق و انوار دل و جلوه گاه معانی  
و تابق و اسرار است پس تقدیم مقدمه ای که طرح مقال در و متضمن شرح حال دل  
باشد حکیم علم با حاکم اراده در حکم خيال حکم رنگ مناسبت پیرنگ **زاد**  
روح انسانی که او را نفس ناطقه گویند جوهریت بسیط مجرد مرکب بالذات متصرف  
در بدن بالذات و آن جوهریت بهمت و نه جسمانی و نه مجسوس یکی از جوهرات خمس  
یک ازین امور در حکم نظایر براهین متعدده بیان یافته و اصحاب کشف با ارباب  
نظر در حجب و نفس که متعلق این امور است موافقت و چون روح انسانی بدن  
عنصری تعلق گیرد در ابتدا احکام طبیعت بر اثر عقل غالب بود و افعال او **عقلی**  
شهوة و غضب باشد چون ابتدای ظهور نور عقل شود غالباً ظلمت اخلاق که از ان  
افعال در روح را منع شده مترکم بود و سطوت آن نور عقل را فرو نشاند و افعال او  
بطریق سابق بجهت شهوة و غضب بود بی ملاحظه حسن و قبح آن شرعا و عقلا و روح  
انسانی را درین مرتبه نفس گویند که معدن افعال نکو بنیده و اخلاق ناپسندیده  
است و روح درین حال بسراغ عقل را در راه هوا بیش دو چشم شهوة و غضب دارد

و بدان راه بظان حصول مقاصد نفس می برد و بر بعضی که درین مرتبه سابقه غیایه آلمی  
ایشان را مدد کند در اشراق نور عقل خصوصا که جمع صادق اختیار اینها بدانی پیوندد قبح  
افعال ذمیمه که در ظلمت اخلاق رذیله پنهان بود پیدا گردد و چون افتیاد احکام  
شرعیّه عوده بدایره اسلام در آید و تعدیل افعال و حرکات ب میزان ترمع و عقل نمایند  
و عدالت در اخلاق از تعدیل افعال تو لگند و مشاء افعال و حرکات معتدل شود  
بی کلفتی و روح را جمعیتی میان عالم عین و احکام آن که بین حیث التجرد اجتناب  
و میان عالم شهادت و آثار آن که من حیث التعلق از ان با بهره مست حاصل شود  
پس روح را درین مرتبه دل ریزه گویند و این اول دخول در دایره ایمانست مبداء حصول  
علم الیقین و چون داد این مرتبه داده در دایره احسان افتتاح باب ختبی برود غالباً  
از مرتبه اسم الظاهر بود یعنی اسمائی که در حیطه این اسمند و دام که اسمی ازین اسما  
حجاب دیگری شود روح در مرتبه تلویح بود و این مرتبه اول تلویح است و چون بمرتبه  
رسد که هیچ یک از اسمای که در حیطه اسم الظاهرند حجاب دیگری نشود مرتبه اول  
عکس که مقابل مرتبه اول تلویح است او را حاصل شود و ختبی با اسمای که در حیطه اسم  
الباطن منتقل شود و بر همان قبیل مرتبه دوم تلویح و کجانی حاصل شود اما هر یک از  
الظاهر و الباطن حجاب یکدیگر شوند و این مرتبه میوم است و چون کار بجای  
رسد که هیچ یک از ظاهر و باطن حجاب یکدیگر نشوند مرتبه سوم عکس حاصل شود  
و روح را درین مرتبه دل مبتکر گویند و دل حقیقی که جامع حقایق و جوهریه و امکانیه  
و احکام و آثار هر دو باشد است و این مقام را مرتبه کمال گویند و مرتبه اکملیه  
که بحقیقت از ان خاتم الاینهاست علیه فضل الصلوات و اکل الخیبات و اقطاب  
مجدی را بطریق وراثت از ان یعنی بقدر متابعت مست موق این مرتبه یعنی  
مرتبه کمالست **فصل** در سخنان اکابر همد که دل را پنج جهت  
اول مقابل عین حق و هویتیه او که آن عین و هویتیه را باعتبار سلبیه با هر کس مقابله  
بادل او وجه خاص آنکس گویند و قاع عبارتست از استهلاک آن وجه خاص و بیضی

که از آن وجه بدلی رسد در وسط بنا شده اولیات خواطر مستند باین وجه بود و هر دلی که  
روزی از او بود خاص باز شود در بسیاری امور از وسط مستغنی بود **دوم** مقابل عالم ارض  
ولایت ملکی ازین وجه بدل در آید و استفاده علوم از ارواح کل چه در عالم پس چه در بیخ  
ازین وجه بود و بیای رقیقه مناسبت این وجه با عالم ارواح بقوه غضبیه شعوبیه  
واعراض از عالم پس ولذات آن بود چنانچه حیای رقیقه مناسبت وجه اول با عرض  
عالم سوی الله باشد **سوم** مقابل عالم افلاک و قبول فیض ازین وجه بحسب صورت  
بود که هر کس در هر ملک است و اجیای رقیقه مناسبت این وجه بر شوق و بهیبت که  
مقابل عالم ارواح است **چهارم** مقابل عالم عناصر و ترکیه و اجیای رقیقه این وجه  
تا امور ماضی و در آید و امور صانع در و مدخل نیاید با عمل حواس و قوای بدنی بحسب  
موازین شعوبیه بود **پنجم** مقابل عالم مثال معتد و مطلق و اجیای رقیقه مناسبت  
این وجه بطریق اجیای رقیقه مناسبت وجه مقابل عالم عناصر بود کما یفهم من قوله  
علیه السلام اصدقکم رؤیا اصدقکم حدیث **فصل** پوشیده ماند که از دلها بد  
روزنه مناسبتی است که از مشاهده احوال طاریه بر بدن دیده بصیرت مشاهده  
احوال دل مشاهده اند و کوی جایی بران روزها مسدولست که بمشاهده آن  
احوال طاریه بر بدن مرتب می شود و اظهار و اعلم آن احوال از روی ولایت بر آنچه  
در ولایت تکلم تواند بود **دلیل** اول بر آنست که در دل منکلمت و وضعیت و آنچه کسی در دل  
نداشته باشد و تکلم یا لغت او آله بران کندنا درست بلکه احوالی در زمان آن نوع  
تکلم بر بدن منکلم طاری شود که نسبت باهل فراست **دلیل** ذاتی بر کذب منکلم  
داشته باشد و الله اعلم **فصل** احوال طاریه بر بدن کاسه  
بر آنچه در دل بود **دلیل** ذاتی داشته باشد چون بیانی که در زمان غلبه سرور  
و حزن و قبض و انقباض و امثال آن عارض شود و از مشاهده آن هیات آن احوال  
دل معلوم شود بنابر آنکه مشاهده در زمان طریای آن احوال بر دل خود هیات بدنیه  
خود بران وجه یافته بود و اگر کسی بتکلف بدن را منکلف بآن هیات سازد

بنی عرض آن احوال بر دل نسبت باهل فراست چون کذب منکلم ظاهر بود **فصل**  
چنانچه هیات طاریه بر بدن **دلیل** بر احوال دل کند بیانی نیز ولایت کند  
و بحث از آن در علم قیافه بود که آن را علم فراست حکمی گویند و طریق در آن معر  
مشابهه اعضاست با عضاء حیوانات و اثبات خلق غالب بران حیوان در  
کسی که عفتی در و مشا به عضو آن حیوان بود و ثبوت انفعالی که آن خلق منشا  
اوست لازم ثبوت آن خلق خواهد بود **فصل** بیات خلق و طارک  
بدن را دلالات ذاتی بر احوال دل است که مشاء آن کمال ایمان و نور اله است  
نه مشابهه اعضا حیوانات و نه باز یافتن آن بیات در بدن در حین طریای آن  
احوال که مدلول آن بیات است بر دل چه در حدیث آمده که انفقوا فراسة المؤمن  
فانه یبصر بنور الله و این دید فراست ایمانی خوانند و آن بجای کسی که چون صاحب  
فراست نظر بر عفتی از اعضای کسی اندازد انفعالی که از آن عضو در مدته عمر صاحب  
آن عضو صادر شده بتفصیل معلوم کند و بسا که فاعل را علم باحوال خود بان تفصیل  
نباشد **مشکو** که اهل دل چون بشنود آواز پی بر او یکی یکی از راز تو بلکه پیش از زادن تو سنا  
دیده باشد مرتزبا جالها **فصل** می شاید که بعضی دلها را بعضی مناسبتی  
روحانی بود که در استن احوال یکدیگر محتاج عیاشه هیات بدنیه نباشند بلکه  
مجرد توجه و التقا کافی بود و چون دلی در استن احوال دلی محتاج بمشاهده بیات  
بدنیه نباشد قریب بعد جسمانی تقاوتی نکند چه نسبت روح مجرد همه اکمله علی السویه است  
و چون دلی را محیطه وسعت زیاده شود بر بسیاری از دلها مشرف گردد و ممکن  
است اعلام احوال همه او حاصل شود **فصل** کیفیت تعلق نفس  
بدن حضور بدنت در علم او و خصوصیت تضرنی که نفس از عقل بدان متمایز است  
چنانچه در طرف شرف ازین جلد بینت و بملاحظه بتجدد نفس حضورا  
بدان متعدد در و تصرف او در انها منکلمت و معتد بینت که بعضی نفس  
قویه در اقسام غیر حیوانی تصرف کنند و حکما صاحب جین نفس را گفته اند

مدت نفس که آنها نفس العالم همه قوه تصرف در همه اقسام عالم **فصل**  
 بعضی نفس را قوه اتصال بعالم ارواح و لوم محفوظ پیش از قطع تعلق از بدن عمری  
 مکتب بل واقع و جبین نفسی در حین اتصال با آن عالم صور بعضی حوادث پیش  
 حدوث مشاهده می اندکد و از حدوث حوادث پیش از حدوث اجبار تواند نمود  
 بلکه چون روز تولد بعالم مثالی باز شود صور جزئی بعضی حوادث که در عالم مثالی باشند  
 و هنوز در عالم حسن ظهور نکرده باشند مشاهده تواند کرد و از آن اجبار تواند نمود  
 چه گاه باشد که حقایق که متوجه ظهور در عالم حسند در عالم مثالی بوسیله فقدان بعضی  
 شرایط ظهور در عالم حس مدتی متوقف شوند چنانچه الفاظی که کسی اراده تلفظ  
 آن کند گاهی در خیال او متوقف شوند و اوسببی از اسباب از تلفظ بدان اعراض  
 نماید این قدر شرح حال دل جلاء آینه دل را کافی نمود و السلام من اتباع الهدی  
**بسم الله الرحمن الرحیم و علیہ السَّلَام** و فی البقیة طرف اول از آینه دل که نسبت بطرف غیر مقابل  
 و بوجه علم البقیة و عین البقیة و انتفاع صباغ سخن در و بسم الله  
**و تخیله و تدید آن تخمید که یکی نوید خطاب جدید کرم**  
**قدم ابتدا و دیگری کلید باب**  
**میزد نفی در نیمه انتهای استنباط**  
 بسم الله الرحمن الرحیم هست در نفس حویلی یک نفس این ابدال برود هر دو جهان زنده بدین  
 این نفس آنکه خودم درود از همین تن کل جان بود هر چند بویست بدین دم هست شکستش دم آخر  
 بسته ز خط برقع غیر نشان آبیست بظلمت نهان کشته خط و نقطه اش از طره حال رخ ام الکتاب  
 لام درو چار و ز طره نشان آمده هر چار بجای دو دل فقط نون کایه تزیین او خال خم ابروی مشکین او  
 حاجت رحمت و فتح کلام خانه اش تزیین تمام نام شده تاج سر نامش حرف غمت از در خانه اش  
 سازده پرده ساز نوکان پرده در ساز نواز گداز ساز و بسیت این هر سازنده وز پس هر پرده نوازنده  
 خان کش نه سفره ز یک نان بود نان ده خور بر یک نان خواند شام کند شمع قریش فرزند صبح نهد کرده خود پیش روز  
 صبح از وجابت طلب گفت تو خوش گوی در نهاد روز و شب این نیم از ماه بود سکه او کرد روان در پیوست

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این آیه را در هر وقت که در عالم حس ظهور نکرده باشند مشاهده تواند کرد و از آن اجبار تواند نمود  
 و بوجه علم البقیة و عین البقیة و انتفاع صباغ سخن در و بسم الله  
 و تخیله و تدید آن تخمید که یکی نوید خطاب جدید کرم  
 و فی البقیة طرف اول از آینه دل که نسبت بطرف غیر مقابل

نزل قدوم آورد آینه کان خرج اقامه ده پایدگان حلقه سوز در بر آینه زو تاج کهن بر سر پاینده نو  
 روح دهنده ز دمان قدم حرف دهنده بزبان قلم شاهد هر دل که شهو و نیست ساقی هر ماهه که بود نیست  
 پرده ز رو گاه که برده پرده خود پرده کی پرده جرح ده کوی زر افتاب جسم کن خاک درون ساز  
 روشنی چشم نظر برودان صیقل آینه دانش روان لغزش روی کن از تو برود مغز درون ساز بر پرده  
 رشته کش سوزن باریک عقل شمع زوز شب تاریک عقل عقل بسجیدن بیکوی کف خود یا فته چون گفت  
 باز ده پاک گزینان پاک راز ده خاک نشینان خاک حرف نکار خط تپه محو کن نقطه تقصیر ما  
 مسکن نقد وجود از حیات نقد روان گذر کایات مای من باوای هر استعدا کوه هر یکتای شناسندگان  
 از از لاش تا با بدیدت ز آب حیاتش دو جهان بند نیست درین عصر غمناک همتی اگر هست بغیر از خدای  
 از لاش الملک را در خطاب چون بحر اوست که گویند محرم کن بگفت و گفت کس شفقت چرخ بر هر گفت  
 که مکی نیست شود هر بحر حیات حیات است بحر جو حیند چه زخواب از سر نو سر بر دارند از آب  
 همتی هر سر که در روز دید بر در دستش سر کعبت پرده شناسان مقام پرده ازین راز نکرده باز  
 که عدم این قاعلهای کس وز نقطه این دایره ای کشید و آن فقط از نقطه ای کی شده چون بود و کجا و ا  
 هر که بدین راز دمان باز راستی است که می ساز کرد چون ز دریا سحران در پرده گوش کسی آوازه او نگوید  
 قعود کن ریش چه دریا راه گدازش نه چه صحرا این مجلس صاحب ترا سوراژت شمع دو محراب ترا افروزد  
 سایه طبوی طلب از قصود نور کن این سایه ز سایه نور نور کن این کردن کنایه زمین  
 نوری از سایه چو ستود سایه ز سایه همه نور بیز زمان از لوق طمع نوا ابلق اوزین مرصع نوا  
 بود نهان است بلند جهان در کره رنق زمین و ا متنق میان ریش کشا پست ز بون زاده بلند فزه  
 هفت سنگ زاده قصر بلند شیفته جار کینز کشند در طلب سینی ازین هر جای در همه بسکنت کل خار خار  
 تا گره عقد و قضا در نیست آن سر پیوند نیاید بد تا نشینند بهم ز فرود دور نشاند لطف شایه ای  
 هفت کمر بود بیک شسته بر یک از آن بر سر تاجی بلذشته جو سرب کشند روز و شب انکسیت جو سلطان  
 نور کفش دست جو در خاک بر گداز جنبه اطلاق کرد ده بخوه از نور که در خاک خاک سوزان نور بر اطلاق کرد  
 جنبه جرح اوست و ادرت جو نکرده روی هم گذران جنبه راه دگر ساق ترا سوزی کشت در آن ره برت از خلیف  
 این ره نرو بیک سوی هست هر دو جهان یک قدم این شغف کی انور شب و شبانی داد عله و خود کنی فرود

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این آیه را در هر وقت که در عالم حس ظهور نکرده باشند مشاهده تواند کرد و از آن اجبار تواند نمود  
 و بوجه علم البقیة و عین البقیة و انتفاع صباغ سخن در و بسم الله  
 و تخیله و تدید آن تخمید که یکی نوید خطاب جدید کرم  
 و فی البقیة طرف اول از آینه دل که نسبت بطرف غیر مقابل



شکر و موم سپردند را داد شب و روز هر یک  
لطفش از آن زهر مایه آبی حیاتی که بدان زنده  
میت آورد دل که چون نشت خون شد اندیشه با قوت  
آب جویا قوت ز لعل کمر داد به غرض جوی در  
قطره دم را بسخت ز زود صف کوشش همان کرد  
کرد چس از خواب غفلت آید باز باب از رخ صفت  
سوزش آورد بر آدمی کس عصبی اد به تم اجتناب  
ز ابر بهاری غم پاری کرد رخ باد بهاری  
خواست کلابی ز کل دل روح بدش کوفه در کل  
آب روان بخورد و جوشان آید باد وزان است خروشان  
و موم جو این اثر توفیق کشت بخاد و سوی  
بیک خیال از جیبی زودید خوابش بست چینی  
بخت و فغان حلقه و شمشیر سخت سران بر کجا  
جان که نقش از سر پایی زند در آتش در عکلی زند  
دید جان آینه دید آوست و اصدف کو تو حیاتی  
سر جوند هر آلی ز تو ذره نماید گماهی بتو  
ای شده سدا و همان دا **بوجود و خفا گشته مشهور که ساعت شهور تمام**  
جگر زده قهره تو حسیب من **حمیت صلی الله علیه و آله و سلم**  
تافته بر روز نه کما قیامت یافتند ذرات از این تو  
گشته کس را بنویسند بندهم دارد در بند  
زنده تویی هم در تو پاک رنگ ز جگر از رنگ  
دشت بمن پر ز تو و از تو غنچه هر دو کل خود روی  
عشق بر ابلق جهان طالع تیغ کشد ابلق خودی  
دم ز تو به طلق زند

اشادت بخلق  
شرین

اشادت بخلق  
آورده

لغز تو بر سر بران  
بیان او قاصد است

عقل نبوی  
و موم و عسل  
علقت ز زنگ  
اگر چه او در کجا  
از صورت بد کند  
از مرتبه اطلاق  
زوها محروم است چه می  
تواند کرد

باز بهر چه  
باز بهر چه  
باز بهر چه

از صیقل زان آید  
بوجود و خفا گشته مشهور که ساعت شهور تمام

گرم

گرم گرم رختی لعل رنگ داد از آن جوی سبک  
کج نهانت جو سفر بر خک آن کج بر سر بر  
دست گرم بر سر آفتاب نقشش نیم بر دل ساق  
یاد زبان با ذفراموشش شام سحر دست در اعون  
فرد بر برده ز خود در نورد تا به از خویش عاید فرود  
جذب بود از شب که در نطق بر رخ این وحدت چون  
عقد عناصر فلک منحن مشکل اولی زبان منحن  
و هم وجودش بعد مایه زاده او دانستم بازده  
سایه عالم ز درت دور ظلمت سایه یکی نور کن  
چار سوی کون مخواه خا جلد در آب افکن برده بیاد  
تا یکی این مجلس لوسپور با ده لعل شفق جامم  
گرددش این جام ز گردون کشته محمود همان کو کبیر  
سلسله روزت از پی عقد بلور کشته کو جاش گرم  
اشک بنجم از رخ گردون چشم فلک را بهار سنج  
از سر این ابلق تند خون دور کن انصار کس کاف  
آتش سوزنده بیاد هلاک برده در آب فرد بر جگر  
پرده ز رخ بکین و بنامال کو بهر این پرده مشتی خیال  
پش جو مواض نمی بر پش شپور بیخ کی بر پش  
م تو بیل کج نهان داده م تو کلیدش زبان داده  
جز تو که آینه حشید را داد جاک تر کردن صلا  
دل عیدان سر کو کشت در خم جو کاف تفالوکی  
جان و دلش از خم خود شاد **مناجات دوم در باب عرض بنیاز مندی**  
ای همه پیدا تو دم بیده **بمناجرت خداوندی یعنی الهی**

انما عرضا لاله از آید  
یعنی لائق حال اهل ترب  
خروج از حیطه زمان

صلاحتی که در حیرت  
مخالی است از خود  
باز بهر چه

باز بهر چه  
باز بهر چه  
باز بهر چه

باز بهر چه  
باز بهر چه  
باز بهر چه

مگر کشید میدانت **و تو اسرار** کوی نری در خم جو کانت  
 عشق فر عقل موش تویم **بجز دایره کار رجوش تویم** غیر تو خود نیست نواخته کرم بود پرده سازنده  
 هم تو بسازنده نوازنده **هم تو نوازنده سازنده** کرم بود پرده سازنده  
 هم تو امیدم از دست تویم **منته و امنت به از تویم** بهر شکار تو سگی داغ دار **جرح برود داغ نجوم**  
 خود هم ما را اثر داغ **داغ تو بر ما کالی از باغ** لاله تو شسته باغ تویم **غرق ما خویم در داغ تویم**  
 قری با طوق تو کردیم **دست بگردن بهم تویم** کشتن کنان جز نیست **طوق تو زمان دست کردیم**  
 دل جو نیت بیمان **اگر گفت زبانش زبان** من کرد با مرغان از کجا **شب پرده را این پروان**  
 پشه چه داند نیتان **کار بنگر گشت نیش محاسن** دل که بگرگ نوازه **از پی این نقل ز خود در نقل**  
 علم تو از دست حکم خوار **حلم تو شست با حکم خوار** گوش برین در سفر کرد **چشم برین خوش بینی خوار**  
 صدفه خود نیت پر خورشیدی **بجو کد و بر سر آب نیتی** دست شستاده نه **پای نه دست نه جد و جدیت**  
 بچکان سخت در دنیا **سوی خودم کش که نوازه** در عظام از سفر خام خویش **پخته کن این کا و با کارم خویش**  
 پیش تو با عیب و با ادم **بنده خود پیش خدا ادم** ای کرمت حایه چارگان **خاک درت منزل داده گان**  
 چاره من ساز که بچاره ام **مترالم بخش که او ادم** از همه کس ای من بین **پیش کسان ناگویی بین**  
 مشرب نظیرت نوبی بی **از تو کز یزید نوبی ناگویی** چنگ و شمشیر برده خنده کوزستان **جز تو درین پرده که یارده تو**  
 این بکار نیش که دارد که من **وین کل از خویش که دارد که من** سوی تو از خویش بنا نهاده **هر زمانه از تو خود اهنده ام**  
 ساغرم بخش دیو تو شاد **نام تو ای از تو در خوش** کوی از پر تو خورشید تو **شدنوا کویک تا امید تو**  
 چون سخنش باقی نماند **نامه او سنده نامی بتو** بوی یقینی بکانتش **هر چه گان بود از درسان**  
 ای از جوی تو در احکام **منجا بیوم عمل بر ایما بر نوبه** اهدیه سر در اشتغال **غیر وجودت عدم اندر**  
 در تو جهان بود نمانی نمانی **او خاشاک کثرت واحدیه** مصلحت و از اشتغالش **شد ز تو پیدا و تو دروی نمانی**  
 بود نمانی در تو جهان **مردع سیکل اصل منتقلت** و محنتی بر افضا بجزفات **تو کل خود روی باغ از تو**  
 ز آب حیات که بود غایت **که باید گان محفل یکریک** محنتی از طلوع و غروب **کشتن امکان خود در حیات**  
 در تو نماند ز کجا و نه کی **شمس و آن گان منزل پر نریک** محنتی بدو رنگ **پای اشارت ز درت کشتی**  
 آنچه بدان مرگ را انتهاست **و اس درو منظوی اس** آن توئی مرگ را انتهاست

نسخه تفسیر از استاد

هست جهان کوه در درخت **لعل تو از قصه عشق کهن** در دل اول علی کار دنا **وزد منش باز بر آرد**  
 حس نماند فوق صد ازل **ینت جزین محفل اول** در همه با همه در کشت **نی عمده در حیت و جو**  
 خود به پیچند و تویی هر **هستی تو بر همه آرد شکست** از خم نسل بکلی این **قدتت آوردی در نیک**  
 منطلقه جرح مرصع نیت **خلعته ایام مقلع زنت** نود تو در اینها جلوه کرد **منجی جانست نهان در**  
 عکس وجود تو در آینه تا **پر تو آن نوز جو آینه تا** بره گان آینه کوی **دیدمی از بوی خوش**  
 هست از ان مستی تو **اشارت یقین اول عالم اعیان** که طرف کف **غیر سوی دیدن و بکالی**  
 آینه ات علم و جوش **یکی مدرف کون در کون** طیفون و غرور در دیگر **پرده شینان شینان**  
 با تو جو در جلوه کردی **سوف مشون بکوه خزون** ظاهرا ز فاعل کن **چهره دران آینه بنوده**  
 همه الفها هم دا بسج **در قابل نسیکون است** در عدم صرف و غم و پند **در عدم صرف و غم و پند**  
 عشق و گرم خون بهم **رنگ وجود اعدم** هر الف از خلق کن **کوی هستی شده دروی**  
 جمع از ایشان بی خبر **اشارت اعیان بجای عالم از و مع** مترادف **جاک زده حیرت و جبریت**  
 چون قران قلب **که صباح نهار وجود و مصباح** انوار شهید **خیمه عزت زده پروان**  
 آهت حیات هر صافی زلف **و ذکر تقصیل بر سبیل** تذسیل **گفت شود هر بی صوت و حرف**  
 خلعت ایشان زازل با **ناباید و امن خلعت دران** هر چه کرد در حرم کفیشان **جود تو خشنید جو خشنیدشان**  
 بر درت این جمع در وصف **اشارت بهیچ از طایفه کردی** که آتش محبت بشعله **بیدمانان با تو ز خود ستانند**  
 باوه عشقت همه در کرده **مجموعی حرفن هستیشان** در همه سوز **بی سنده از کوی همه پای**  
 مست تو و ما که بر پیش **برشته طیرت دیده** بپیش از عالم ادم **بلکه ز مستی جز از خویش**  
 غصه عالم کشیده ز بوس **قصه آدم نشیننده** بکوش آینه شان صاف **طلعت حشره از روی نوال**  
 صف دوم صدر شینان **اشارت بقول محفل و انامی** و اصول **یافته از ذره و علم تو چون**  
 آینه های هر عین صفا **مترادف انامی** در هر علت سنده صوت **در هر علت سنده صوت**  
 نوز تو در هر یک از ان **نور گران نور و کوی** کشته قفلی **روی بر پسوی قفا سوس**  
 حسته ز بی سوگوشا **بر سر سوگوشا** مایده در پیش **خنده پس خورده بخردان**  
 رو کبش کرده بریشان **باز لبان دیده** ز کوی کشته بر خانه **خون ز بیبلا و ز صورت بری**

تعبیر اول عیال و عدم است  
 شیون در و مع ک

از انما که عیال است از اعیان  
 اشارت با کلمات  
 عقول بالفضل است

کروسان اروام را گویند که تعلق نپذیر  
 و تصرف در اجسام نداشته باشند  
 و حکمان را در عقول منحصر دارند  
 و نزد ارباب کشف و شهود میگویند  
 و عقول اشارت عجمی در حدیث  
 است ح سله

ایشان را ارواح حائیان گویند یا نار و اعیان حال  
 اجسام معلومی شود و خواص اجسام  
 آثار نفوس است از ان  
 سده در ان دوم سده از ان

از جمع الفها که  
اعیانند ۲  
متر شده

فیض مورد در بر او ام  
 اشاره به جمع مورد مطلق که جامع را وقت خیال مروتی صورت عالم شده زینان تمام  
 جلوه حسن رخ جمعی در  
 و سبب کسی محقق و تفرقه و تقسیم بعد از جمع و تقسیم  
 یافته زینت زلیکس صور  
 قدرت تو کسوت مجوی  
 دوست بر قامت هر خوبی که زیاده خوب بخوبی سمر  
 کسوه خوبش خوب بود خوبتر  
 اشارت به عالم مثال که بیخود تابع خیال خاص و عام و  
 صف نیش امد و صف فزاد  
 بزرگ جامع غیب ادراج و شهادت اجسامت و با یکدیگر  
 صورت بی ماده محض خیال  
 سفر سالک که غریبه خیال پریشانی بوطن جمع اینها  
 آن هم فزاین هم چون سایه  
 جهره بعد از زلیکس  
 هر که رخ آینه پیش دید  
 صورت بی ماده خویش دید  
 بود در ان عالم و اینها نمود  
 آینه بخشید و نظر کشف مورد یک راه بصر  
 کشف در محبت صاحب  
 پر زوشن بی آینه است  
 کاشف هر صوره دیر نیت  
 پیش نور روشن بودی  
 تا شوی کاشف دیگر جوی  
 آینه را کس نشود او شناس  
 کرد هوای تره ز کرد و عیار  
 صیقل نیت جویند جا  
 آینه را به بخش صفا  
 بر که ان منزل ما شود  
 بر که نماید بدلم پیشی  
 صوره و آینه یکی در یک  
 سوی خیالات همه نبرد  
 صاف ز بر ماده ان این  
 باخ خیال هم زان آبر کش  
 دست شناور شوکس و سنگ  
 جاک ز نبردن خود رخسار  
 سین برین جوی بند و آب  
 چون برسد زود در شود  
 چشم پیش از عجبهای  
 تا که نلغوز عجب پای او  
 در سپید پاک مثالی رود  
 در شده در سنگ لالی او  
 دلج جسد نیز بهر آینه  
 پاکه محو بر زمین با نند  
 شرح و حالش که تواند نمود  
 پرده ز حالش که تواند نمود  
 زین پس اگر سالک فخره رای  
 رای نماید که نهد پیش پای  
 عزت از ان در ملکیت او  
 حیرت از ان در حیرت او  
 عاقله آید جو جوس از فلک  
 عزت از ان در ملکیت او  
 چون نشود کار جو دیگر شود  
 جذب عشق با اشارات  
 راه نماید بطریق خلاص  
 سیل قمار در رسد از کوه  
 شوید از حرف سنگ نقش  
 با عدم کسی خود وارود  
 اعدا از اجابها بخارود

منقبت پرستی که بعد  
از دست و معنی باو  
تمام می شود و می رسد  
۲

عالم عیان نش و طن بود باز  
 شد بوطن از دور دور آرز  
 حیرت من همه مودمن بود  
 عتابش سوی وطن رو نمود  
 سیر الی الله جوید بخا رسید  
 مرد مسافر بوطن آرزید  
 ای وطن آرای سوازی  
 بهر سفر و مسافر کردن  
 جز تو خلیفه بوطن گاه  
 جز تو برینق سفر راه  
 باز رسانم بوطن یک  
 راه نایم بره کو سخته  
 بر دل از درد تو داغی بینم  
 در هم از جذب به سرانج  
 ره جبه بود یکقدم بخش  
 وز در جهان تیر یکدم خلاص  
 صف نیت ز جمع صور  
 اشارت به عالم حس که ششده شش  
 هفتش راه مهر  
 عالم شش و شش و پنج در  
 بخانه قرار بسته و سرخیم  
 پنج چشم سرخیم بهر  
 شش چشم شش در این  
 مهره جو آرد بسوی خانه رو  
 دار گشته و تعقیب ترتیب آن تحقیق  
 ششده او راه به همد بود  
 پخته او پخته شیران نیت  
 بست و بلند و تقه  
 تق چهار در از سر  
 ششده او راه نیت  
 بازی و مضو به بی ساست  
 تا سر مایه در دو با خفتند  
 تا نازند جذب تو نقش  
 کی شود این ششده حکم  
 تانده بدقت عشق تو نیست  
 اشارت بانها که نمایی نیل  
 زان خاک و با  
 پنجه او کس تواند  
 جمعی ازین صف سوی بالانند  
 شمعهای فروزان حرف زان  
 جالاک و بدان  
 صفیست و الا شدند  
 نونک صف لولوی بالاکند  
 آرزوی فروزند پاک  
 در کشتن او بی پاکند  
 همت و الا سوک بالاکند  
 مخزن اسرار عیان بیخبر  
 مطلع انوار حکیم لطیف  
 جالته و جوی بر او ام  
 جوی زانان کشته بجالی تمام  
 بوی تو بشینده بر بوی تو  
 کام زانان تا پای بسوی تو  
 ساهانه هر کام زره  
 یا نند در محقق خود متهدی  
 در هر کس تا بنده است  
 زانکه سپی طند و در کس صاف  
 کام با نندیشه جز نند  
 پنجران را همه عبیره دهند  
 و من خلعت ز عطا پر کمر  
 خلعت ز رفعت مکلان  
 اطلس کجلی که بر انداختند  
 بر فریست و برز دو  
 خلعت ز رفعت مکلان  
 صبح و شانه در امن زود  
 شام ز خود تو کرده پر  
 تاج ز اکلیل نهاده بس  
 خلعت ز رفعت مصلح کو  
 قرص ز آن که از آفتاب  
 هر طرف از فرض که در خوش  
 دیده او شش همه را عدلند  
 باز شده شب بره انتظار  
 تا سحر کرد و هست در عبور  
 کل با بیند و فزاید نور  
 مو کب که بسو سو تا خفته  
 بر سر گوش نظر انداختند  
 صبح که ز کرده زانها کیان  
 نور مشتاقان رفته سوی  
 نه پورند این هم فرزند جک  
 شد در کشتن فرزند خود  
 چون بست و بوی پرست آوردند  
 بر سر او پای شکست آوردند  
 هر که در از مودتیا  
 کرده بگوش همه را تو تیا  
 بر کز ایشان شوق صبر و شام  
 اشارت با حجام سفلیه علی الاطلاق  
 که بر آید  
 خون سه فرزند بود در دوام  
 جمع در سوی نشیب آمدند  
 توی و دام اشباح قید پای طیده  
 و او را حشد  
 بر کف بر و فریب آمدند

در زلیکس است ازین  
خالفه و اللطیفه از اول ۲  
متر شده

منقبت پرستی که بعد  
از دست و معنی باو  
تمام می شود و می رسد  
۲

منقبت پرستی که بعد  
از دست و معنی باو  
تمام می شود و می رسد  
۲



یکست که پاسبان ایشان بر سر این جمع ریاضت خابنی چند برین ره گذر سخت کرسیان کسب جلوه  
 دامن ره رو جو بگیرند بحث اشادت بعنا حرکت چهارمین گلستان کوزن آره نرود تا نکند آن درخت  
 چار از ان مادر فرزندان و منبت ریجان سه برکه حیوان و نبات و جمادات آده هر چار سه فرزندان  
 میل دوزیشان علی سوزی وان دکران سوزی دکر کرده گرم زمینان دوز بالا کرای سرور ذوق این دوستی نایک  
 ای بگفت گشته میل بر تو گشته میل سوزی تو باشد مکی سلها جانب در باره و این سلها  
 سخت حلقه است بر حلقه بسته بود خلق هزاران مراد است زندان بر و جانی در همه زندانی بسیارند  
 آده فرزندان خستین جاد اشارت بجاد که جوهر دانش از عارضه عرض صفای نشو ساکن افتاده و سکن نهاده  
 چشم و نواضع شده آردا و نامتغای و آری حلیه و علمش از خاشاک خس و در که صاف دره تسلیم و در صا استوار  
 عالم ذات خود در حجاب پاک نشو آده حلقه از ما حمد تویی علم نیاید است بل تو هم علم بیاید سخت  
 چون استیج تو گوید و کس وین دوز از پنجه ز او و کس با هم علمی تو هم نرود هر کس از ان لیکت اگر بود  
 علم و وجود مذکرت حلقه در راه امکان رفته با هم پای جو بهناد و چاک وجود علم زنی چهره بران چاک سوز  
 آده فرزندان و مشان نبات اشارت بنیات که اگر جاد حلیه و خیس عاریت است محو خضر سبز و آرش حیات  
 از پی این زاده والا کبر حیات در و جاد و در ننگ علم در و سار است لبت از ان جاد سه ما در کس  
 گشته زیستان یکی بخوار آده مهندس دگری را کنار مام سیوم بر سر مهندس روجه جنبان سینه بند ز پا  
 مادر جاد و میان بر کنار زانکه بود کسش و فرزندان این روان دوش تو فغانه که باد از دگر کوش بر او آره که  
 عشق بر بجز عشق بسته ماند و حیرت سرش اند و فتره صنعت و درق فغانه سوزن مقرر رده شیرازه اش  
 بر و درق او بود این رنگها از قلم صنع تو نیز رنگها رنگز قدره نیز رنگیت گفته هدر کشی با رنگیت  
 ریخته تخمی که جو یا بد رو باز در و جلوه کرا آید زو پشت زمین لپشته کس خوان روی زمین حوزده زان  
 عقده که بر چشم فرو بسته داروی مودر و در و بسته عقل و حیرت رفته تبار عشق دره ازین گونه بود با عشق  
 درین خود یافته جذب غدا با جز از نشو و جنیر از ما زانکه برین دید بود حس کجا رفته حجاب آده دید مودر  
 چهره هر دید درین ره گذر دست پس پرده دیدی هر که در دیده ز هر دو حش شد نظرش آتش هر دید سو  
 خود جو بیالای سر آید مرا اشارت بخوان که ان اشارت حس علم است ساریکی در نظر آید مرا  
 شد میوان آخرت سر زنده معروف از امارات فعل دوز سر رشته پیوند ما

این در و جاد و در ننگ علم در و سار است  
 محو خضر سبز و آرش حیات  
 لبت از ان جاد سه ما در کس

یعنی او که شاعلی در است  
 از او را کی دیگر سینه است

پنج در از حس جهان کرده باز قدرت او مکشوف است کرده بجان دست ز هر در از  
 بگذر از ان بر گذر ننگ و نرود بر دگری صوت نموده برده بوی و مزه آده زان دوز و زمین دوز و زمین  
 خشک بر سبکین و سبکین بر طبع جوهر او خوش سرور از در پنجم هر آید درون چون بدرون روی نماید  
 بر گذر شش جهت این فرج و آشد و زان پنج در اندر گذر عالم حس در شد و حالی او عالمی انبجست حیالی درو  
 صوره حتی جو نماید جمال نقش مثالش بر یکجا در حال ذالش اگر چندین پهلوان نقش مثالش بر مخوف نماید  
 خازن کجینه جس مشترک در تلف نقد خرنیزه در کس تا ز سد موقه حتی بود برقع عزت کشاید زرو  
 جانب محسوس جو بهی نشین تافت در و موقه در پهن عکسی و تافته شد بر حیل هر چه در بود غوغوش مثال  
 صوره امثال خیالی از درون تافت در و گاه ملال از برود آینه یا فته روشن بود تافته دروی صودان هر دو  
 کوز برین تافت بود و در درون تافت خیال صورت پرین درون تمام مشکش زین سبب افتاد نام  
 معنی و معنی که نه محسوس بود کوز بر محسوس رخ نموده حاقط شد درج نکند او هر چه شد خازن پلدار او  
 این دو خرنیزه بود خازن آده هر چار حس درون پنجمشان حس خیل طراز دست حراوش خازن دراز  
 صوره معنی بر بی شش کم باز بر کبیت و بنقص هم نزد حس مشترک آده همه تا که بنقل بسیار بود  
 از سپه علم بدین علم عالم حس کرده معنی عالم حس کرده سپه حسنت باز ز قدره سپه حسنت  
 ز از و خشم و دلشکر شدن عالم اغراض سخن همدش سوی ملایم مکی کرد میل قطره بسی جمع شد و کسب  
 نقره از ان گشت بنگار سخن میل بدین دست جو بهی در نقره نمکی که بود درش محمود و خنجر نهان درش  
 آب حشرش چونکه در آید جو از نم آن چشم بر آید زو چون بکشاید از کذب سخن شهورت خنجرت بر این  
 ز از او آید برش این دوزخ جمله احقاق اصول و دروغ این همه احقاق کرد و کس است از ان نقره نمکی  
 نقش ملایم جو شود رخ نام میل بران نقش مکنید ز جا میل جو چیدند زنده نار سوز سشد و در کوش افکار چون  
 قدره مختل ز کوش جو بهی یافت در عزم در پیش کلید عزم جو شد عزم در آید ز بست بخندته همه اعضا کمر  
 چون حرکت یافت اعضا فعل قدم زوز بطون جود جنب کند نفع جو بهی برین جنب کند نفع جو بهی برین  
 عزم بخندش بود این نفع عزم بد نفع ضرایب نفع ای ز تو سر مایه سود همه جود تو بخشیده جود همه  
 غیر تر است درین کبید بر منع عطا نفع خضر ز هر چیز قدرت از جاد بر کبید بر حکم نوز این در ترتیب کرد  
 ز امر تو ز خازن این جاد و آده سر پنج سرای سنج این هم شکافه تویی نوز او راهی بر شش یو را و

این در و جاد و در ننگ علم در و سار است  
 محو خضر سبز و آرش حیات  
 لبت از ان جاد سه ما در کس

این در و جاد و در ننگ علم در و سار است  
 محو خضر سبز و آرش حیات  
 لبت از ان جاد سه ما در کس

عمره سیکیزمین و آسمان اشاره بجایمان که دایره جمع او محیط جمع معنا لغوی  
که بر خود آید خود رنگ و خوب و امکان و توطی جمعیتش مرکز جامع درجات  
آینه خود است بحال سبب پریشان و ضائق کف صورت وجود دانش مدرفه که هر چه در دست  
هر چه در رخ پرده فرادی او هر چه در جمع تواند نمود جامع اسما المعنی بود  
عین و شهادت بر اس جمع بحرین که هر احد جلوه که صورت یکیک جدا  
کثرت فرق بر روی پدید بره از وحده جمع درین هر یک از بایوته رنگت  
آینه ای جامع بر آینه سر برش آینه در آینه تا جو در جلوه که آید جمال  
عشق درین برتبه جولان خوانست مبارز زمین و آسمان جمله ز سهمش سپر انداختند  
درشت این واقعه نشسته تا با بود بر در کردن قیدار حرف ازین نامه زمین چون بخوانند  
بیت این در دل که خوش خون شد از اندیشه و خون لعل از این خلوت زیاده و جنت  
ز آنکه جوهرت ز خود کم فطره او عذوقه قلم و دستم وجود طلوعی چون  
شکل شویش جوی برود است فنانش او درود بر سگانش جوهر سد پای هم  
گوگیت ای شکر ملک و ملک گوگبی از بخت که بودش کرم بعلت علی کرده است  
کرک و کر شیر برود است کر کل که از باغ نورت از غم نیل ملکش سر بر  
هستی او است کنایه عظیم لغت اول در بیان آنکه انتقام ظهور بصیاح نور سوره ایسا  
فال جهان را جو تصاف فرغده محمد مصطفی است علیه من الصلوات و الصلوات  
فرغده سر سبکی بالا و است اسما که تاج مویش بر سر بر خیمه کبری و کرم  
سکه جو برود است سر زنده قاب تو سببش بر میان مرتبه او او ای است  
محمد جو زان میم عن تاج ما نقش محک شد و معراج یا محمود بود ز عهد است  
حرف مدش نقش خود از مده محو بدین نقش محمد خود بود بنوعه بولایت بهم  
چشم کشا دلو دو میم آمدند گوش بران از میم آمدند دایره دور دو جامش شدند  
حد کمال این دو رویا منتقد دشت در دشت دو رویا نهد هر دو میم در دلو بر حد زنده  
چشمه دو میم چشمه لیبی مجو دو حبت ز روی مردم و حبت و بان پر سکه

کامل اشارت باینکه بر شان انسان جامع جمع شوی است و مظهر کل غایب آینه جو است است از کمال طلوع با هم ۱۰۰

اول خلق الله نور کی ۱۰

چون عدد است و عظیم نام ز عظیم و عظیم نیست جلوه عظیم و کی اندر دست  
دولت تو دین کشته کی ز انقاد یکسره سر بر قدم او نهاد خدمت او چون ز سر ز کیت  
دانع هواد روز اندام او و ز رقم لفظ نهی نام او فی کلفی بر قر جسم او  
نور بوقت جوان مهر تاب صبح هر نور از آن مهر تاب بر که نه است که در دور کار  
برگزین پیش از چه که لشکر کشد میوه که شامست در پیش میوه شکوفه شده چون کل بود جو حلا و بسفه منت  
سفره بقلند ز خود و اسکار بخت و شیرین خوش آمد سوره او بود که گسترده میوه جو حلا و هر ز حوزده اند  
گفت بنیا جز از پیش داد حتم بنوعه جز از خویش داد فتح از او از هر او پیشتر ختم بر او از همه او پیشتر  
هر که کس حلقه شود که بکنین خاتم انکشت است این کاه شود حلقه از کوشش عیان کاه بکنین ظاهر حلقه نهان  
نخوردن حلای شهادت شهید محمد صحران شکر رزاد چشمه دو میم حوسر انداختند حلقه گوش در جهان شانه  
خوش جیش عیدی از بهار طبل شارت زده در شهر او امی پرورده ام کتاب درس فرد گفته ز لیب  
لوح ظروف هر طرف او محروف هم در طرف او حرفی از غنچه طرف هم تخت زده بر سر حرف هم  
هر بنی زو علی دایسته وز دل جان چون الف انما یکینیت او ز علما جدا کرد نیغند نظر در جهان  
مرکز یک پای پر کارکن پای دیگر کرد از کارکن هر دو جهان در نظرش بر کرم ز کرم وی افسردگی  
خاتم او راست همه اندازه وز شکر است فی اندازه پر دگر کرده پروردگی دولت از نوم سعادت  
دید جان تربت او با غنچه او ما به از غنچه تن دین علیش هر عالم بر شده چون مو معراج بود  
فقطه ازین فتنه نشان گوید فتنه ترین بخت جان عقول قطب شانه هر در سیر ازو شکر نوز و علم زر کشید  
از انزل آگیر در رحمت کنج انزل تا ابدان در حتم خود علم از ان که او پر کشید هر سر بر سر سر تاج او  
از علمش خلقت از ان دم لشکر کوشش هم علم کرم نعل سمندیش مواعج نعل سمندیش مواعج  
رفته بر افلاک بر سکار و آمده میر آخر ابلق سوار نعل همه ان شیفه شکر کتا بستن بفرنگ بر سید زار  
بره باز آمدنش دا مشعل هر سوی بر افراشته آن میوه سحر کشته مانه بخش غلام در خود گوگبی  
داود و خواجه ز صیدیش در لغت مواعج آنحضرت که اعتدال خورشید در افق ماه در دهر و از و سبب بود بخش غلام در خود گوگبی  
طرف شبی آمده روز از فرود و صده ذات با کثرة علم واقع و اشتغال نور سحر مانده در سینه جرات با نواح

عذر تا خیر او از سایر انبیاست  
بیشتر از سواد ایاتی من  
بجمله اسما  
دو پایه یکسان جنتین با علی و فاطمه  
چون صفت او با جمع حقایق  
تعداد آنست که با این کار کمال کرد  
سر از کار است با حقا و حقا و حقا  
از همه احاطه و جمعیت او  
میر از ابلق سوار زینت  
داوودم شاه سواران چنگیز شاه  
شاهسواران محال از شکرهای بان از غلظ  
شکر کرد و بیشتر است را غلظ  
نعلین است که لای نعلهای نام علی  
سواران ازین نعلها  
سواران ازین نعلها  
سواران ازین نعلها

بس که سنده کوکوب شد ز غم  
 بر درو که بر سر پای برود  
 رفقه با فلک ز هر سو جنب  
 دره این قافله چون زنگه  
 بخت فلک بر در او یک قطار  
 بر شده آن برق قدم بر برق  
 نیشی چشم ملک پر رخا  
 یک دل دیک روز جان رویار  
 جان جهان برده ز رفتن تاز  
 در پیش اجازش هر چه شده  
 بر سرده صف زده ارواح پاک  
 چون بچشمش غم پیشینه  
 بر قدش سوده همان زمان  
 خفته بی روز ملک بر درش  
 غیر شب تاب غم زین  
 بخش از بخش او در کف  
 سنبل از آن زلف به بند  
 رفت بپیران فلک کو پیش  
 بر کف صراف و ز میران حال  
 تر که کان دار و چشمش تیر کرده  
 خونیش آمد که ندیدان  
 سوگش آن باز جوهر کرد  
 میل سگارش نهو با دست یار

داد عروس فلک از جلوه او  
 بجز سر کرده فلک بر نپود  
 بیک فلک را شده کم از شتاب  
 صف زده چون کوه مکه بر فلک  
 بره افلاک در آن مشغله  
 هر قدمش کشته ز کام برق  
 مد ز شرق مشغله داریش کرد  
 رو بهمان سو که نشان یافته  
 راه دو کون آهه بک کام او  
 سرش راه پر از کیشان  
 کوشه جنتی جوهرشان  
 سوی قدمش بر سر تا  
 شست دستش زده بگریخت  
 نعل بره افکنده سوسنک  
 کشته جوتانار ز بهر تار او  
 ماه رخسار او با فلک تاب  
 ریخته میر آخر ز خورشید زهر  
 کوه برش از هند تر از او برست  
 باز سنده غنچه نیلوفری  
 طوطی ارواح شکر خوار او  
 پیغمبر جرف آمده بر باز او  
 جرف کورت از بهار زین  
 عرشش گریش ز نو پای او  
 پیرهای از فرا و سایه

رسالت بقع با بوی سواد  
 جوده انجمن در شب معراج

در کف صراف و ز میران حال

دست بیقافله ز همان  
 با بخشش کرم در او بختید  
 همه من شو که کون نه  
 از پر شبانیت پر م پرودش  
 بام الکیر موی پر ز بند  
 نی دم خود در دم نایست  
 کرم همی دید عیان بارگاه  
 شد بطریق که تکلف در حق  
 یک پیش بود بیابان بسی  
 عرشش که بر فرق جهان تاج  
 در حق تن اندر در جان عرف  
 چون سر این کار بسا باقی  
 پرده حیرت جو پیش آمد  
 ظلمت حیرت جو بود  
 پرده تن از رخ جان بر کرد  
 جو نکه حالش بجز رسید  
 دست کرم بر سر خوان  
 رفت از آن آینه رنگ حیا  
 دیده دیده سنده در کوی  
 هر که روی بر در دیوار یافت  
 دره جا جازو جا پیش  
 دیو و ز جوف دیدش آمد  
 پرده خود از رخ خود کرده باز

سر زده پیش در میان کوشش  
 زو همه چون برک فرود  
 باز همان راه بجز شحوت  
 و در کجا بودم این پیش  
 آتش عزیت ز پر م سر زده  
 من که دم از خود ز نام آیدت  
 شد تیر که کلامت راه  
 وز اثر پای ز جلد طریق  
 راه رفت از میان کمی  
 طالب این کو هر محتاج بود  
 هر دو یکی شد ز میان فرود  
 دامن خلعت بگریان رسید  
 حیرت از خویشی خویش آمد  
 پرده عیرت ز میان دور  
 پرده جان هم ز میان کرد  
 ذوق سگاش بطویه رسید  
 پرده بر افکنده از وی جمال  
 تا فتنه خود شید در وی زوال  
 هر دو نما سب زد از زور  
 با خود افکنده که خود یار یافت  
 کوی چون اجرا پیش  
 دیدن سخن توان گفت چون  
 و ز بر خود زانده خودی را

سپت نوازش همه پس نهاد  
 گفت بجز یک لای یک حق  
 گفت که ای دست کوشش  
 از قدمی کان بدیم پیشتر  
 تاج فاطمه خاص است  
 او زده طاق جو در چشم  
 جند با عشقش به خاص خود  
 فی قدمی پیش نهادن مجال  
 خود بخودی بر در این باز  
 خواجده بر عرشش قدم  
 حق جو جان شد جان حیا  
 خورشید را که دیدن پیش بود  
 در تمام صوف کاف و حق  
 ماه در آن منزل می منزل  
 رفت بجای که بر پیش نهاد  
 خوان سلامش جو نهاد پیش  
 دیده جان نزد نظر باخته  
 حق جو عرض نامدی خود  
 دیده نه در دیوانه دیدش  
 دره تحقیق صفاتش سوز  
 خواجده که بد چشمش چشم  
 دیده هر دو از حیا  
 عقل بود کشته نازی

کرد خود از در پیش اشعار  
 برده بسبقت ز ملک سنی  
 باز ما یون فرغ عشق شکار  
 پیشتر ممد قدم پیشتر  
 دست مر از کس کس کس  
 کوشش در چشمش ندا کی کرم  
 دست کرم با بر خاص کوشد  
 فی قدمی پیش نهادن مجال  
 خود بخودی بر در این باز  
 خواجده بر عرشش قدم  
 حق جو جان شد جان حیا  
 خورشید را که دیدن پیش بود  
 در تمام صوف کاف و حق  
 ماه در آن منزل می منزل  
 رفت بجای که بر پیش نهاد  
 خوان سلامش جو نهاد پیش  
 دیده جان نزد نظر باخته  
 حق جو عرض نامدی خود  
 دیده نه در دیوانه دیدش  
 دره تحقیق صفاتش سوز  
 خواجده که بد چشمش چشم  
 دیده هر دو از حیا  
 عقل بود کشته نازی

بود نوبت از کله با عزت ۴

کلام علی را از نسیب است  
 کلام علی را از نسیب است

بر قدم خواست جو بخت  
 یافته هر چه که خواسته  
 شمع ز سرشته حور شده  
 یافته نور از سر سوره شده  
 آمده و کار که از بارگاه  
 بار که انداخته در کارگاه  
 چون حور پیر از آمده  
 رفته دره دیده و باز آمده  
 ای رسوبت تو زیانهای ما  
 حقیقت اینست چاک ما  
 کوی از خویش جستور بود  
 کم ز خود تیره می نور بود  
 مهر تو برودن جان من  
 ذره خود روشن از آن  
 شو جو ما پیش تباری سان  
 گو کینه او بقطای رسان  
 شمشیر عقده که در کف کان  
 لغت سیوم در دست کردن  
 آنکه سنگ کوه بر دندان  
 شمشیر منیر ملک عقل جان  
 ز ملک که بر یکتای او  
 مصطفی را علیه الصلوة والسلام  
 سنگت و لعل لب  
 یک صدف از ساحل دریای او  
 مهر و بخت ز همه تیران  
 سنگ خار داشت بلکه در تیغ زبان  
 ما بطنی من کوه  
 پای او سردی تهران  
 احمد رسول که کان خود  
 رسود در رنگ لعل کان  
 تا در خی را بصراخان  
 در کرانما بیخ و وجود  
 خواهد جان کایان غمگین  
 اهل بسبب است  
 کان که نه در کرانما است  
 بحر از آن دایمانک بود  
 کوه صدف کوه لولکان بود  
 بفریخته اورد اکسوز  
 زان که شمشیر از خود در  
 یک علم بنیر جیغ کس  
 ما بجز آن علم سبزه  
 کوشش نشانی جیغ کس  
 صبح زرش مهر و شمشیر ملک  
 هم کف آهوی محرابی باز  
 هم صدف کوه در دریای باز  
 داد بسبیل ز نور خیرت  
 برد ز کوه بس با دام حوا  
 یافت سنگ خنده چون سنگ  
 سینه خندان خود اندر خود  
 سنگ شد بر لب و دندان  
 لعل و کوه سنگ نداد و سنگ  
 شاخ ز سنگ در بر خفا  
 شاخ سوز کرم در فند  
 صوفه تقویم خراش حکم  
 سخت بر کیت جو هر قوم  
 بر سنگ خاص که در حلقه بود  
 دست قضا کوه بر قوت بود  
 مسک ساق او در شمشیر  
 سودن یا قوت کوه را کوه  
 سنگ جو بالعل لبش بار  
 چون لب لعل کوه کوه بار  
 تیغ ز بالانش کوه کارزار  
 کوه پیر دندان لبی کرد کار  
 از پی آن کوه کوششای  
 سنگ تیغ آمده دندان  
 سنگ روش صیقل تیغ زبان  
 شد ز صفا جو تعیش نهان  
 در که پاشیده از سنگ  
 بگذرد درج دان سنگ  
 سنگ جو شام کل و سبیل  
 قطره شبنم دهن کل فشانند  
 سنگ قضا از فلک آمد فرو  
 تار سنگش دست پیا کوه  
 در روش آنها جو در کوه  
 عقد تر یا یک - انفر  
 سنگ بیکدی در خویش  
 شد بیکدی بر آن حق  
 کوه همان دم ز درش باز  
 معدن خدین کوه در است  
 سنگ ز ناتش جو کوهی بر  
 نی کرانش جو شکر با خند  
 ز دست جهان بر کوه و کیت  
 تنگ شکر از شکرش تنگ  
 بهشت بهشت از جن کلست  
 عشق کلش کار نه پهلوت  
 کوهی که در کوه تیره جوی هزار  
 معنی با نیت یکی در شمار  
 ای لعل تو بر طوقه  
 لغت چهارم بر منج تکلم با سلب جناب  
 و نیز کج طوقه کردن سر طوقه

مراد از سر سوره شمع  
 اعیان و غفله از خود بود  
 از آن مایه خود بنفشه  
 سراسر

یعنی جیغ باروم اوله  
 با نواحی تیره جو هر کوه  
 کان پرورن می آید

مراد از آهوی محرابی  
 تار اسرار شده از حلقه  
 سراسر

آری بمان تو جانها تنگ  
 ز غم بطریق عینیه و حجاب  
 همه ای با بلبلین حضور  
 از تو بود باکی جانهای پاک  
 دایره لغت رحمت تویی  
 نوران آفتاب ما زبات  
 روزنها و نشور و نور  
 مرکز دولت سعادت تویی  
 بارخ نوشه خود و فریاد  
 الباب و تابش آن بر همه معور و خراب  
 پدید را بهند و نور عرش شاه  
 راه نمایند برود تویی  
 رهبران شهر ازین تویی  
 خوان جهان بمر کوه  
 خرد خوانست در گران خورده  
 مایه خاص که خود خورده  
 ز آن نیز هم آورده  
 خوش بود از خوان ملک  
 خوشتر از آن جان ملک ز کوش  
 از همه خوشتر که جوی کان  
 بسته کمر نامه شکر خورده  
 حلقه زلف تو در آرد  
 مرده خاک درت آری حیات  
 ز عقل که دیدانه ز روی تو شد  
 سلسله اش حلقه عمومی تو  
 اول لب شیرین تو جان  
 زان شده شیرین بر هر زنده  
 سبیل تو کوه علم از کل کشید  
 خوش شد بر روی تو  
 نایب شد تا فاش کشید  
 آمده یک نانه ز صحن او  
 فقر تو از ملک سلیمان  
 خاتم و خاتم تو زان  
 نعل سمدت مهر و شد  
 بر سر مهر تاج سر آسمان  
 نور تو در سایه ز سایه  
 ز آنکه تو سایه ز نور الهی  
 کلخن کلها سنده کشید  
 دیده دلهما شده روشن  
 هست منانه علم شکرت  
 بر در مجده بود آن درت  
 بنج اذان روز و شبی ز یاد  
 زیر علم نوبه وقت کار  
 بادل دوستی بگویم بکران  
 پا جو نهادی بر آسمان  
 شد فلک انجید صاحب  
 ظاهر از امید نهان غم  
 بحر نواز دانش کان استین  
 پرورد کرد همان عین  
 ذیل عیان بر ز کوه شد  
 کم نهان پر زرد آمد نهان  
 ذیل عیان پر ز کوه شد  
 کم نهان پر زرد آمد نهان  
 سوی بخت جو سحر حتم  
 کوی ز سر در جوش حتم  
 انج ز لفت بردار زان  
 کوه دل و جان دهد از زان  
 عشق که تاج سر کوهی آرد  
 بر سر او پای تو باجی بگو  
 عرش بر آرد تو چون  
 هستش از آبت شکستش  
 ذره از مهر تو چون صبح  
 بر صفاق از آن هر تار  
 کوه بود مهر تو اندر حورش  
 کی علم نود کد لشکرش  
 ای سنده خاک تو جان باز  
 چند بود کج نهان ز رخاک  
 کر یکدل اندوده شود آفتاب  
 پرتو او با نبود کل حجاب  
 سایه نشت آنکه درین  
 پرتو خورشید از کل تخت  
 آری حیاتی توو عالم سراب  
 وز بوس کج تو عالم  
 ریوی و بسج جهان جاست  
 مهر جان شکر جاهت  
 نور تو نایا فتنه در دیده  
 دیده از آن نور سید و شاه  
 عقل بهشت و طیش تویی  
 عشق بخت و جیش تویی  
 خیر و وصل تو  
 وین شب جهان  
 تیره شب کوهی از روی  
 لغت چشم در طلب نصیب  
 خلیفه قوت صاحب و راه  
 منزله ساز جو کیسوی حوا  
 خیر تو میر برای یکل آفتاب  
 دای کل تو رفته ز کل در غما  
 که بعد از تو طمطم ختم  
 و مینا از نور عدالت و امانت

مراد از سر سوره شمع  
 اعیان و غفله از خود بود  
 از آن مایه خود بنفشه  
 سراسر

بسته شد اندک لب جانان  
خواست سواریت زان  
تخت ملک نیز برین هلال  
راه شده اشفت پی تازه کن  
پنی بنام تا هر در پی روند  
سکه یکی کن بر زده دمی  
چوبک ترا سوده درین سیاه  
سایه جبر از سراسر کوهان  
تخت نوح در کوه افروز  
ار حلیک که غوغای او  
جون علم تست که برد  
کره جو گمان کرده ز کوشش کن  
یا بعلی کرد ز جینه برار  
بر شود افاق هم خیرگی  
تا زنده تیغ ز جینه خنجر  
صود سرافیل هم در انوش  
جمله بخوابند جزوار کن  
هر چه دلت خواست جودا  
برید و بشک از تو براری دود  
بهر سببهای تو استا دکار  
کوگی از اصل ندارد مد  
ای سرتاج سرتاجان  
نور بر از سایه تخت هم

اهل استغاثه باب علم و علم  
بجراقت سحر و انوش  
و نوافع متعوض و مغرور دارد  
ارباب کسر و شناعة که جز ما نماند  
طاعت به آن مضمومست  
تا شود اگر سکه قلبان  
دامن آلوده بران پای  
پایه میسر هم از آن کوهان  
شده بر سر هر جود غمی بر راه  
باز نشان فتنه که سلطان  
بازستان چون کج او  
تیر گمان است بجزم یقین  
باز عمره بشیاطن فرار  
بر سران هم بشیاطن سرک  
اصل چنین نماند در اصل  
و در تواند که در مردم پیش  
خواب و کوشان ده تیران  
کاشت از خواش دروا  
بیر شفاعت که شود تیره خوی  
از توده جوگان بر انداختن  
چون دل میزین صفای چشم  
جام هم می کشد بکدامی  
در احتضار حضرت بشفاعت عقلی  
تخت تو بر تاج کسرتاگان

دی ز تو دادند و  
اشتباه و آدم کسرتاگان  
هر سوره بر پیش کشد زین حال  
طعم شکر رفت بی تازه کن  
در تقایم همه در غی روند  
خطبه فضل خطبای را نماید  
در خور جا بند در اندازشان  
برده که دین نیز بجارت برند  
جای سیر بخت کلامی سینه  
شسته دیدن جو سیاهان بومی  
فکت و حناج کپشه زرات  
بر سر جینه بر شیطان نیست  
کونه علی ز جینه کشند  
تخله دین تیغ نراند در آب  
سنگ هزار ست عیدان شتاب  
بست بجز نشید از ایشان  
پای نه دست شفاعت  
است حامی تو حمایت کنی  
زانکه بشویند دوسه تیره  
وز دوجوان کوی سر انداختن  
جام هم می کشد بکدامی  
تخت تو بر تاج کسرتاگان  
تاجور از پایه تخت هم

در این کتاب است

جمله بر یکدیگر ارسال تو  
بجمله بر یکمانه که خصل تو آن  
صحت بخت ارجه بر آورد  
از تو بادم جو اسنازه رسید  
بار خستین پی تزیین بود  
بیل اولم که سفید از داد  
کج بخت از بجزم نیست  
صیت کشت از خود بر کرد  
ارض رسومات مبدل  
بر عمل و خلق که بود پیش  
تخم وجودی که تقاضا داشتی  
سال جهان چونکه بهار آورد  
شق کندش درج و خود  
ز لزل برارض فتنه از نیب  
هر چه نرود بر کلاوی نبود  
صوده خلق همه خلق هم  
سز کرد میان شناعة زین  
نسبت جمیع خلق نسبت  
بنازید نسبت جسم از طلسم  
اصل نسبت که میافزود  
در تبت و عرق عرق  
کای پدر خلف و ناخلف  
طبیعت ان لحظه تقدیر است

از به در میدان پیشی بچکان جمعیت و پیشی  
طیغ نو آموز و طیفیل تو آن  
طلعت بنیاد از شکت  
شهر بنوعه معازت رسید  
بار مسین تصدقستین بود  
رست بخاکش تحمل از خند  
بار مسین داد کل نوبه یاد  
بام نما از فزع نوبه خود  
معدده اشکال جهان کل  
صوته آن باز نماید در دست  
وز کف بقان قدر کاشی  
مزرع احکام هم بار آورد  
طی کندش درج کفی السیقل  
هر چه نماند دست بر آورد  
باز بیاید ز دانش صود  
خلق همه خرقه و دلق هم  
دست بدامان شفاعت زین  
ورزه خاطر بختی از دست  
جذب کرد سوی اصل  
سوی اصولت بوقت رجوع  
بجزم ترسان شفاعت  
بجز تو بر در خلافت حد  
در کف حق صوره خمر است

سبیل تو سر خصل همه صیل تو  
پیش رو اندو تو می شو  
فانط سالار پس تا فلک است  
بر کد و کوفه هر دو میوه  
اصل یکمانه بود از دوی  
دایر کشش آب کشش  
الاش کل سفله ز دوزخا سو  
وز کل ایوان کل جان نوبه  
خود شود آینه کرد از جوش  
راز نماند به پیدا جود  
از پی نورستن این سخن  
از قتل قاضی دار القضا  
در کواکب سازد ستار  
پنج از حال او می لها  
صوده اعمال همه صود  
در کف کسوة اخلاق جوش  
نوح کنان روی مادوم نند  
کج و نمان ز بر طلسم حلی  
او بخورد و شری هر بدین  
کرم جو برده مسودان شوع  
سینه کنان ناله کنان  
از صفت موج زمان  
ساحل کون از در تو گزده  
عقل طایک ز تو تعلیم کرد

بسیار است  
در این کتاب  
از اسماء العظمت و اولادها  
انتم است  
از لزل و الارض زلزالها  
الارض و انما و کتاب الاله  
مالها و صود خذرت اجتهاد با بان  
ریک اومی لها ۳

کوی تو ملک را حذف سحره خاک تو ملک را شرف بر سر تو تاج ز راه صفا در بر تو خلعتی ثم اجبتی  
چون مدد از حضرت است علم با سمان مستی هست دست ز کام شفا عیبه براد فیکرم کبر و ان استوار  
در دم تو هم غنیمت انعام سوره خنده ناز خود را کار نمود لطفی موی اقبال ظلمه ما فرزند ز انعکاس  
آدم از آن حال می کشد وز پی دم آه غمی کشد دست زنده بر سر و کوی بر آه من که این پایه این نگاه  
من که خودم زخم ز سوکان خود چون برم این کوی بخوکان سوره خنده حرفش از آن سو ای همه دل بند و چکر گوشام  
مخ و دم چون ز پی تو نشسته دانه می جت سوی خود رو که نیند از بر من سوی نوع بو که از روی دیدن نوع  
نفری بعثت زوی آغازت اول این پرده از وسادت خلق بر نوع شکایت کنند فقه بر غنچه حکایت کنند  
کای پدیده اول خصل آمده با اصل تو وصل ملل بر مکر تو بر آورده موج خلق مکر غنچه در آن نوع  
کف شفاعت جو کونی بر دم وصل شود خنده کشتی کم هر که کند و کاپوشتی تو وار در غرق بکشتی تو  
چون بدعایتی که بود سجده محو فرداد جهانی بآب گرفت از بر شفاعت کنان صوته کشتی بناید عیان  
پیش از آن کشتی فرخته وار در غرق جهان سوره نوح جواب هر کوی که من عابد در مانند ام از جوشن  
کار خود من بزبان می بزد من نیم احوال کای می بزد پرده کشیدم من از این کای یک درین پرده مر است باد  
از پی اشد مرا ما نیست پای مرا خود سر این بنای راه محالت نتوان پیوستن من مجله از این سببش  
چون ز سر علم نباشد سواد نجله جهلش بود از آنکس اوعاظ من حق شد و غنچه کوم برین نوع سوال ملل  
کاستم افزون شود از جوشن من درخواست از آن عیبتم چشم مرا که جگر جهان رسید سیر ازین جت بطرفان  
لیکن شمارا جلیبم دلیل بو که کند سد خلدن جلیب خلق از رو و جلیب آورد راه سوی او بد لبیا آوردند  
جله بعد حضرت و مجادک بغه بر اند یکبار کی بجو ا سیران که ذلیلی کشند یا جوتی مان که خلیل کشند  
کای حضرت شد عطا کت بت ممکن از نفع و درای برد و سلامت شده مذکوره داده کل از شعده غنچه  
که بر خطا برز تو بینا کشد کعبه باطن تو آبا کشد شد نوادر کان قواعد عام ساخته بر کرده و مقام  
کعبه تو قیام و لهای خلق خلق مقام تو مصلا خلق کعبه تو ما بر طیف فریم مکرم صیغ تو ضیف توام  
در بخار و ده ماسد که چاراهم در خود در کار خود اولم نشسته لم ذنت از خنده و زقق کشید غنچه سوره  
کف بشکادت شفا کعبه بر سر ماسایه کنس جوشن چون که کند از این قال و قیل عذر همه خواهد و کوی جلیب  
که از لم نسبت درین تاریخ پیونده از حال است ای مقام میز این خطبه نه چایست پایه در شش نه بیایست

رب انی اعوذ بک ان اسألك  
مالیس لی یا علم  
بانی کونی بود اوسلاما  
غلی ابراهیم

پایم ازین پایه فرزند پی یکدسه جاتیع زبان کرد پی تا بخویم زخم ز تیغ حفات تیغ زبان کرده ام از خفا  
از پی این خواست بگوئی پای ز سر ساخته آجا روید در دشواریت کاش بند خاست و کلم خدا  
حفظه و توده بنام ویت قرب مساجد مقام ویت عرصه عهده غنچه غنچه لغوه زمان روی بوسی کشند  
کای بنویسد بخوی بنییم بر هر ارسال رسول کریم قلب تو در کعبه تقلم حق لوح و توره بود صیغتی سببی  
در خوصیم درین سنگنا بند غنیم حسن زبار کث یک کلمه هر سجید دستی غرضه کن کن بو کلم حق  
با عس موسی بدم معذرة باز نمای عدم معذرة کین ره شکل نه پستی مترل عالیس نه چایست  
شیر نه از علم آری حیات ساخن قدرت زدوم متع بر سر ان کلمه کله کلمه عرصه یمن کن بو کلم حق  
سنگش ان شیشه بعمت شایم کار بعد ایست از دم عیسی طلبید این کاشش موسی نه بد این سبب  
او کله حضرت و روح امه بنده خاست رسول موسی عمران همه را دم هر سربوی عیسی مریم دسه  
خلق ز دهنه همه از جاورده مرده غنیم سوی سحران کای ز دست یافته جان مر کله زنده زوهای جو حیان نقل  
بر سر تورا به شامه نشی داشته حق رآیه روح الهی بسته بنوة بتو در عهد مجوه دعوی بنوت عهد  
مرغ کلیم و فرو مرده حال دم نکت تا بکشایم بال کبر شفاعت تو بر اری زنده شود از دم تو عالمی  
از مکلان عذر بخواد شرح کز جلم این کرم کرد صحیح دستم ازین راه تا بنای خود نکند پای رکاع کران  
پایه من جو کرب رة دیت دستم ازین نوع اشارت ملک گرفت اعدا من بردگی طبل بشاده زنی از لشکرش  
مینت جزو قبلت مدار علیه اوست درین کار سار علیه ظاهر و باطل بنده معور حق اول و آخر بده معفور من  
تو عفر الله له ما سبق ضم الی ما سبق ما لحتت عرصه عهده هر کون جمع بر تو جو پرده جلالی شمع  
کای سرست از تاج لیکر کلند تیشیسه از پایه نور احسب تروه شده اسبند رایه نشین رایه تو ایته فتح زمین  
کوس تو لو که سافل زه سینه از شوق حیرت جلال کار شفاعت ز تلع کرده تمام جز تو کسی با بنود این مقام  
بر قدر تو طقت نه بیایست دست برادر بکم و سنین دایره در گردش پر کارشت پای عیان از که این کارشت  
پای جو بر کار بند در میان و در نه زخم غنچه مدار جهان نصر عزیزت ز بلند جت حضرت ماکن که ذلیلم است  
تو طلب از کتی از ادب زین ادب حق دره اذن عرضد کنی در طلب ان بخود غرق جو خواص سر اندر سجود  
کو هر صفی که نزد اول کشد رحمت خود از بجز سباع کشد هر چه بچوسی هم یا حصول قول تو مجموع و شفا بتول  
سب طلب بار در تر کنی خواهی چون نده مکر کنی بجز در مجموع زن از در شود و امن تو بار و کر پر شود

بسی انوار اللغات صفت  
تعالی از نور علی السلام  
قدوس از نور منور اللغات  
و کلمه موسی پیام  
و قرآنی پیام  
او فالت الملائکة ما هم  
ان اسیر یسرک بکار من  
آنانی الکتاب جعلی  
بنییا  
میرزا ابوسلولی من  
بعد اسامی محمد  
انا نکلک بنییا  
بصیرت زنده عزیزا

یکدوسه نوبت بهین یکسوق از تو بود خواستش رخسار تار چو از پشت رود بر بلند  
 حبس بقران چه بود حکم حق حق علی العبد لعلم سبق علم حکم در پی معلوم است بنده معلوم نه معلوم نشد  
 ای تو محمود مقام در تو نشا نه است نظام ابرقت شد بشفاعت بلند بر دو جهان سایه دور  
 اهل جهان کز در زمان بدند محرم خاص مردم جان نبرند از رخ جان پرده بر انداختی طرح جهان و کز انداختی  
 لطف از ل کوی کویان تو عطف ابد در من دوران تو قطب تویی بر تو مدار و تو بود سیر و قرار  
 با هم در سیر قرار یکن می هم تعیین مدار یکن جرم که چون کوی عیدان کردش از همه جوگان  
 از هم جوگان تو این کوی از همه کوی میدانی آبیات آرزو جانت زنده شود خاک جو نامت بر  
 خلق دو بیند یکی جاره کن سایه تن بر تن جان باره ای فرستال استکی نیز در راه ز خود شکستی  
 راه بردل بخدا بستگان قافل سالار ز خود بستگان عقل جو شرح تو شدش رفت درون از خود آمد  
 سلسله روز بر دست حلقه بشینز بویست سر بر این سلسله در شود حلقه از موی تو گرم شود  
 هم ز برون لوح درون خوی هم ز درون حرف بیرون تو حرف تو انکشت می کشدی  
 هر سر انکشت که شد حرف سای بر سر شرح شد انکشت حرف همه انکشت تو چون شرح خط و حرف سخن نمود  
 از شکست بی شده با کسی بر قر انکشت نز انکشت جسم فلک عکس عیار درت جان ملک بهر بنا برت  
 ابری باران ز تو در باری پر کل و چکان ز تو صحای مایه ده سود حیاتی مرا درت غم صبح بخاتی مرا  
 باد سر کوی تو جان مست خاک درت آب روان با لقمه محقق این جان باک هر لقمه آب روانی ز خاک  
 کوی از خاک تو شد سر سازه تا شود سگ چشم بروی تو یازد دو چشمای خمر و سیاه جابه این نامه ز مده پارا  
 دامن او که تجاهی کشم بر رخ مه داغ غلامی کشم اهل دل این جابه چه در بر کشند سر ز کریان فنا بر کشند  
 من که فوساز برین کلام در توبت ترتیب این کتاب سلوع طلوع این انبیا بر که کلی کرد چنین بلبلیم  
 در عشق ندمی منم که در سبب اشراق از آفاق انفس و انفس تا نفسم است می میزیم  
 یا شود این غم کلی چنین آفاق پرده کشتی ظلمت حجاب و در راه یا سر رجون و در اندر کفن  
 یا و هم راه درین باغ گل طلب انهای چکان بادیه احتجاب یا ندمم لاله صفت داغ گل  
 یا شوم از صبح اهل آفتاب یا روم از شام اهل در یاره این خار بگلشن دهند یا سرش از زده کلخ چند  
 یا ز لب جام کشم کام ل یا کشم سنگ اهل جام ل یا کشم نور بر سرش واد یا کشم آتش جوان بار

بعضی مقام  
 اطمینان ۲

شمع در آتش جویسی رفته است رشته او نوزد سر شیشه با کو کشدم بایه سرو پای مار و کشد ایکه سرو این پای  
 آتش جان مشعله ز تو کج ز من و ما با هم حرف جنت بر نفس از باغ مراد اغ نو باغ کن خود چه کند ناع نو  
 دل دل من بر یکدی دید این با دل برم اندر برو من حسدا شمع صفت روشنم از تو تو طوق کسان کردم از تو تو  
 سوختم از سوز و بر افروختن غافل از آن نوزد کز سوختم صحت ز دوری و لم خود آتش نوزد یکی خوشتم و کز  
 دل جو زراق از عهد آله درد کن ز او غم تازه درد لم آمل که کشم حاحه بهر دل خویش کنم نامه  
 حرف ز خون دل سوخاده نقطه بران حرف سوید زده هیاه مکتوب دل و کشم صورت شمع و دروا تشم  
 بسته سر حال پریشان آتش دل آید عنوان او شمع و شش اندر سخن نشان دود خطش و ادوار نشان  
 آتش دل در سخن از رفته هر که کشنده جگرش حفته بر خط او سلسله از حنون طوق نه کردن عقل از نون  
 حلقه از سلسله حرف و باز بسته بر سلسله های دراز حلقه غل کردن فرزانه سلسله بر حلقه دیوانگی  
 سوی دل اهل طلب نامه بر قد دیبای طلب حاجه پیمه هر نقطه سینکین او شکل سوید از خون در آید  
 مردم ریش دل و داغ جگر که چه شود هر دو از نازده کر همگی شرح دم طرح او نامه دیگر شود از شرح از  
 بود دو نامه ز خون ناموگاه آید بر نام دو بهر امشاه داشته هر یک از شمشیر ای جان چه و خود هر دو ز لوتی  
 یافته عذقی ز یکی تاج زر و ز دیگری کجچه حو کج که غزنی از آن ماه شده غزنی کجچه ازین مهر لبش دیده روز  
 خطبه غزنی به رادم کشت سگ کجچه عالم کشت بحر شده غزنی و در دوا کشت کجچه جوگان کشت و کمر ز آید  
 جمله ز غزنی سپر انداخت کجچه خود از تیغ سر انداخت گرم صفت جو ز کمان کشت بر سر میدان دو سلطان کد  
 درد لم آمد که نمم کز کلاه دست کم در کمر بهر شاه بر سر میدان دو جهان کنم کوی برم شهرت میدان کد  
 جگر سخن سایه کند برم سر برودار کشد این بکندم چونکه عیدان نظر انداخت بر سر میدان سپر انداخت  
 بود قلم نیر ز دست نماند مانوک اندیشه شمشیر نماند لوزه بر اعضا و جوگان جرم زان کوی در اتم کشت  
 تیغ زبان شد زان در غلاف نه رسد انکده کاههای تا پشت عیدان من کد کز اسب روان توتیکان از دست  
 رعشه بر روی بر و غم زده بس که زدم پاشنه پایم بس که چنین سخن حتم تمام مست شدم اسب پاشنه تمام  
 لشکر دعوی بنوعیت برت در عشقش رخش عیب رفت من بره افکند چون کز فی دل کوی دست پا و ز سر  
 کز چپ میدان دل آواز داد پر جگر کم کرد و دل باز داد گفت چه بودت چه فتاده دل بیستی جگر کشد و در چشند  
 یک دل شوی این همه بیعت تیغ که ز دل دیدی بیعت کفتش این بیم ز پلشت کفت دولت است بدل شوی

معنی مقام  
 اطمینان ۲

که در جهان پر شود از شیرین  
لبودت یک مدد از حیرت  
پشت تو خم ساز که میدان  
کوی در انداز که جوکان  
باز دوات و قلمت ساز  
باز شدم کوی زنی نیرینه  
تیغ زبان بار در آستین  
سینه سپهر ستم قلم  
برده کرد و خجتم از آفتاب  
تیر زبان و کان از  
شبهه در ختم زبانی ده  
کرده دل و زبانه شایان  
یکدو میدان جو حرفت  
کوی خوش نیرینه کویا  
کوچه در دست شمشیر  
تا نشد از نام شمشیر  
زر جو زده چیرت شمشیر  
آمد با سکه بی سکه  
ان دو لب نامه من شد  
زین که هر کان سخن را  
نامه خرد از خودم زد  
نام دل از زبان قلم  
نامه ز شاه که شد نام جو  
آن سیر خانه نیامد فرو  
جان جو در و دیده دل عام  
در خوش آمدن دل یانام  
ایینه از دولاف صفا  
هر طرف غنیمت شهادت  
چون میماند زین و طواف  
در کوه شرف کردت  
یکطرف از خویش بر آورده  
وان در کار از نظام  
بیکسیت آنکه غلام و  
خواجه فعل از کشتن  
مرده بهرام بود صید کور  
زنده دل قید کند صید  
یو العجب کعبه عجب کعبه بود  
در سخن طرز عجب صفت بود  
عاریه چشم ز سخن طراز  
بجیمه کشیدم زنی در زاو  
سخت بران بجزید و خرد جو  
بجیمه من با کثرتی اندر قطار  
سخت درشت آمد و بوی  
آخته بدو و با بچه خود کفلام  
کعبه کورفته در سخته ام  
کر چه از و شعع بر افروزم  
انزلی خانه شکر انکبتم  
جاشی خاص از در ستم  
یکدو شوخند رخ افروخته  
چشم بد از روی کتو دوخته

بغیبت از زبان کان  
از صاحب و برده  
سکه

معنی از و نامه سر نیامد  
بهر شاه از غزنی حقیقت  
و از سینه سخن الاسراج

بر کشا و شده جانها کس  
بر کشش مرده سگ با کس  
هر ازین نور سپهر بکشد  
مه کله نور و سرب بکشد  
جو نگه بر افروخت کویا کس  
بست بر شعع و غنمش فراغ  
صاحب دفعه از حوروش کویا  
وز دل نمی دوق فراد کویا  
خواست قظای جواب  
طبع من آورد جواب  
پندش این راه جو عیان  
تا جو بیند سپهر حریف  
خنده زنده بر سرش تیغ  
زوغض شعر بجا سید  
در عدم آباد نهم پای شو  
تا زل آباد کیم جای شو  
متر ل چه دور شده دل درو  
متر لی از نوره معدل درو  
جابه خودی درده من درو  
خود بخودی کفنه جو کیم  
کر چه بول بسته پوسته ام  
سینه خودی درده دل  
چون بکس هست درون  
بایدم از خویش هر دو کیم  
ز آن تر کم دشمن شمشیر  
شیرم از آن عشق کیم  
کر کفنه پرتو نور آفتاب  
کعبه گن سایه خود را خراب  
روز من از دل هم نیر ز باد  
شام از و صبح و نیم  
چون که در انداخت سخن شو  
در غنیمت سخن معلق که ظهور معانی در آفتاب  
یک قلم جو که قدم بر رفت  
مبانی مقید نوای عاشقانه او  
قطرات آنکس جمهور در منظوم و لالی منشور  
پیشده نه برده زاوا داد  
از مرده در پای سپهرانه دوست  
چون سخن از خسته دل نهاد  
آبروان پای بکل در نهاد  
چون لب پر شو سخن ساز  
ششم از آن کوشش سخن بیاورد  
روزد جهان پر شده اکثرت  
کم شده قطره از حرا و  
مادم عشقیم و سخن جانان

الغالبه سطره جم کوشش میهن  
عاشقانه سکه

بغیبت از زبان کان  
از صاحب و برده  
سکه

معنی از و نامه سر نیامد  
بهر شاه از غزنی حقیقت  
و از سینه سخن الاسراج





عاشق پر جو زاندا ز شد  
 آن پست بر طلعت زیا  
 مشت جو بر طلوع آرا  
 زلف دو مصع که در آقا  
 طوق بر ذوق دران صالها  
 بر تو موزن خوان کتوب  
 آمده در خلوت دل این دور  
 با سبب خوش جو در میخند  
 کرم بی در بین سفید  
 چون قلم از نظم علم کشید  
 شعر تو کت قلم نیز کار  
 شکرش از بوی ز کلمه  
 آمده ز کت خوشش زلف  
 کلمه شکر نظم سخن سکده  
 کوهستی سخن بر شند  
 طاق سر کاور سخن حسنه  
 جان همانند سخن بروردن  
 بر در سلطان شعر آرا  
 نظم سخن بی سخن سرست  
 وزن معانی جو در مکرکه  
 خود پیش جان و بر خوان دل  
 آریاتش جو سخن در  
 از پی وستان نگذرد

گوش و دست پر او ز شد  
 طبع پذیر بودش مادر جنال  
 داد بدو مصع و مویاب  
 سلسله پای خرد سنا  
 ساق بلورینش بخالها  
 دوخته حد طقه نوز کرم  
 ماه خوردن ایشانی  
 شکرش کرم کرم  
 قطره از جگر سخن کلمه  
 رومی و ز کلمه بکرم  
 چون شکر آمد زنی و کل طار  
 داده کل از طعم شکر در شکر  
 پخته و پوره جسد کمال  
 عقل ز سودا سخن بر باره  
 بحر بیکدم سخن بر شند  
 با دل خود نرد بران  
 زنده از بر صان جهان در کان  
 از در اندیشه پیشان کار  
 پایه او بر سر با برت  
 لفظ جو یکوست برای  
 مست بخنده لب دندان  
 حضرت جواد غم نمی تا  
 سر نهند بر سر سستان

عاقبت الامر برین قرار  
 دوق جو آمد ز پند خوا  
 مطلع حسن و جو غوده جمال  
 ساخته از قایده حلال با  
 خلوتی این هر دو در خوا  
 کشته در آن جانب خلوت  
 هر دو زم است بر آه  
 آنچه بخله پس این در  
 در توان گفت کف اوج  
 جمع شد از ز کرم سنگ  
 بس که در آمیخته با یکدیگر  
 کلمه که معنی جبین کلنگ  
 کلنگ که معنی جبین کلنگ  
 کلنگ که معنی جبین کلنگ

کز پدش ذوق شود  
 مانده سندا در او را  
 دل ز خرد برده جان از  
 حال عین صدد و بسیار  
 جمله ایشان بدل از  
 گوش زمان از دوق طبل  
 کرده دستی هر دو در  
 پره پیش توان بر  
 بر لب ساحل اوج  
 یک قطعه کرد سفید و سیاه  
 هم شکرش کل شده  
 شکر او خود کل خود شکر

هر که سود که شد آینه جو  
 بر زانو جمد از جبینش  
 چون سر از آینه بدخواستش  
 زانو سر چون که دل  
 جو ملک در کنان کردار  
 دایره دورده جام دل  
 نکرت معینش هم شده  
 کز کشتش هر طرف از کوشش  
 کز خود بر در دل حلقه زن  
 خلق ملک کشته از دوق  
 هر نفسی کان گذره از لبش  
 تا کل اندیشه بچیند طری  
 چون بسن کو هر کانی  
 هم صدف کو هر جانها شود  
 منخندش جو برت پیش منخ  
 ره سخن بر سخن پرور  
 روشن از کت جرایع سخن  
 وین دگران خابرنی کند  
 رای کسی که له بدین رای  
 کرم جو بی چند کرم است  
 باخته سرا بر ز برده اند  
 چون زبیر در شب افزود  
 دایره اش جمع پریشان کرم

مست بر زانو جمد از کوشش  
 دست جو در کن زانو کند  
 دل جو کتد جانب سر  
 مرد سخن کوی زانده است  
 کرده جو یکا در خدمت  
 در نعم ان دایره جان  
 نکرت و معینش هم شده  
 روح قدس جانک جبینش  
 بر در دل حلقه زده از دوق  
 سخته نکرت او دایره  
 تا بر مرغ سخن شیبان  
 کرد سخنهای بنای درت  
 کوه جانی دلاور او  
 هر که سخن را بطع منکر  
 و آن در کوی که در شاه سخن  
 کوهی کان سخن خوا  
 برق سخن کرم جو با بان  
 سود و دو عالم بزبان  
 آری حیاتی که بجانی زبند  
 آمده نر ماده و خنقی نما  
 هر که بزرگوار این گان  
 شعر جز از پست روان  
 بر در شاه سخند این دو

هر دو جهان در غم خبر کند  
 طرف آینه اش رو کند  
 جز سر زانو کتد عملش  
 در کز زانوی خود کرده است  
 دایره پیوسته دوستش هم  
 گاه شده مرکز کاهی محیط  
 گاه نر ماده که بر شند  
 باز به پیوسته در سخن  
 کرده در آن حلقه طایک  
 مهره نه حقیقه نر زور  
 در شکر بنفشه شفقت  
 بسته طبیعت  
 نی غلظ جان دل اعراض  
 آینه دل آفتاب سخن  
 سپطی رمت برده سخن  
 عشقش جان سخن در  
 حرفش یک کس نر از آن  
 آب سخن برده بیان  
 چون لب آینه بنای دهند  
 زره دعوی که کس  
 و زنه خود این مایه از آن  
 میصف از آن کوه رود نگر

راصع فغانست  
 غم می زانده است  
 کلمه که معنی جبین کلنگ  
 اعراف اواز معنی که متوط  
 و اجذاب بجالی دیگر درت  
 کردن آن به سوز انتقال است  
 ۷۰۰ معنی و زوال غلظ ارمی  
 متوجه الیوم سینه است  
 یعنی روح جو خود منتقل شود از  
 جهات مشرب کرد  
 مرغ شاد و شکر بر معانی لطیف کلمات  
 حافظ آن معانی کرد و کوه هر مای  
 بر جانند غنا به صدف حافظه است  
 زبیر در شب افزود  
 عواید بر آن که زده است

این شده فرمزه آن کشته در رشته اند این دور کشتی تمیز کنان عرق سنگ و کهر در میان کوه  
 اهل سخن که صحرایا نترند در وصف سن از هم زیاده قمع طمع حسن سخنان پستی صحت همه کرد پست  
 هر که ندش در غل آهن کشید حلق دلش لقمه آهن کشید قوت جو از چرخ سوز حنونه بجز غلغلیت که خنجر خود  
 خاک کنج از جگر زد داد خوار و خراست لکه خلود از فی خامه شکر از آن کن فرمسان دانشگر افشان کن  
 بی طلای کرم سدت در پدیز رزق خداست ز خود را بگر جنبه فیضت برود مکن بخشش حقت برورد مکن  
 در طلای رزق ز باغی هر کوند هر مکر و کرد او در هر که نیش میزند جو کوی رواق دوزخند و تو فروغ سخا  
 شوق ترا شرح جو کوی شاه از کورت عرش کند کوی بلیل هر طبع که اینی رسید نغمه اسرار کوشش با کلاه  
 شعر جو آبت بر لانی باغ دولت میوه جانی هر شعور شود شعری تو در طلام مترالین تو در صفت تمام  
 تاسر این رشته بیاید بیست چون فلک از جرف بیاید بیست روز جو خود سبب جو تو در زنده در شب در روز در روز  
 پای تفکر جو شود راه پویا عقل و دولت ده طلبگاه از نه شوت جو بد که برند کبره گاه به بی ره برند  
 مرغ کران پای بسکرت شود جسم جان نیز بسکرت شود که نخوری ز هر خودی جان ره بسفوفه این خوان بر  
 بر سر این خوان بخت بر بند شکر و لوزینه بدست بند که نخوری خود بد با نشت و دق کوی بی با نشت  
 چون که ز خوان خیزی از کوه پیمت دست تو نند هر شعور و خود جو بسپند آویز صید حین کی بکند آوری  
 صیقلی که سخن راه بر د زنگ کلف ز آینه ماه بود تیره زدم آینه بکدم کرد نود بغرود صفا کم نکرد  
 هم قدر نیز و دمی کرم دا هم خود و کشته خود شرم آ کر می دم چون ز سر افشاید هر چه از سنن چری بیاید  
 راه بد بهقان ز کشته بود رشته او دره بر رشته بود من که از این راه غریبم آ رشته جو یای طبیع اعدم  
 رو بسج دی ای صدم کشید بر این سفوفه بصیرت کشید که در سخن صومعه آباد بود شاعر ای از عطیه اراد بود  
 کشت سخن صومعه آباد تر شاعر ای از عطیه اراد بود صومعه اش حلقه و کرم صعبه که کوه کرم صحت  
 خامه جو آوردت و منور نامها جاده دولت درو خاتم زلفه کلان تازجه آرد جبر بادم بر سر سر بر او در سر  
 سخنش آتش را روت سوز سوزن نوکش از روت غاشق و عاشق شغفه عالم هنوز شاعر در بند حیللم هنوز  
 کز قمار دم او آره را بر سر بندم در روانه را شکر و دهمای جو شوم دست زنان پای کوه آتش نام  
 حرف نو کند لوح کهن عمو شود در من من در سخن شجب من برده ز جگر کند سخن با روت بی در کند  
 شو جو جو دم و لقمه بر در جان جو در دل شکیب خوان سخن بر برسی سا سفوفه ولی پیش من آینه

این کشته فرمزه آن کشته در رشته اند این دور کشتی تمیز کنان عرق سنگ و کهر در میان کوه

کاه در ترکی طوطی جان در کشتی  
 از بیخود طاق بر شاخه خواندن  
 کشف آن طوطی و جگر بیخ  
 بسبب اوراق جانها

کاه با کشتار بخت خاک کرد  
 ماند مخوفات لقمه کوه و انقاع  
 و بیایند که تعلق بان ناید میان  
 خواب و بیداری و در پداز نیز

با اعتبار انکشاف خفاقی  
 جان با حقیقت بیدار  
 خوان خود سخن بر آرد  
 دست سستین معاود  
 بجان زانیت دران  
 حین

این کشته فرمزه آن کشته در رشته اند این دور کشتی تمیز کنان عرق سنگ و کهر در میان کوه

سحر خوت حلالم دهد سیم از کنج خیالم دهد سحر حلاله خشم خوت شد ز انک شهاب چه مار و دست  
 سحر حلالم که و با نشت عنجه از کلهش حال کوی این دعوی سپو چه نید لاق تم ماینت ز کم بوده چند  
 خاک خورای صفتش خاکبان خلوت اول بر شفا ده علم البقین که صحت نقل کوی که بگذار با فلکبان  
 بش جو فرو رفت خوار آفتاب مستفا دایکت بر سبیل ریاضت و استنزه چشم کشادند که کبر و خضاب  
 کوه جهان از شیشه شکر تر از ارباب ارشاد و طریق سمدید اقتدا وز دل من بر دل من تنگ تر  
 شده شده در خواب بگرد در سلوک بر مسک سدا من بیدی الله فاله من صف نه با مستهلما لشکش  
 جادو شب ز سر در کشید مقل و من یقتل الله فاله من با د حایره از روز ز بر بر کشید  
 طفل سب از مادر کشتی جو زاد حسرت ملک مده شمشیر یاد کرد بیازی جو بکوه آره همه اش از نایت و سیاره  
 عینت خود کرد و شفق ز باک شد پس از ما دل پر خون بجاک بیره ز سوخت شب با ای است شفق آتش سده آه  
 جگر سینه شب بر افراخته روز ز سر تاج ز اندا روند کیشده سوی موی سیاه لشکر شب که جهان سیاه  
 روحی و ز نگی هم آمیخت بر دو چون ریز در آفتاب ساحل مغرب سنده آریایی موج بر افکانه زده لعل کون  
 کشته شفق ناری و شوق دو و خود از نار بو بو بود زاده نار آمد و ظلمت بین کوشش از و کان من الکافون  
 کرده نلک شخیده ناره لعلت از حلقه سنده بیره یاخته بر نیه کردن شب لعبت احم ملک بو العجب  
 مشرق و مغرب سنده چون دو صحرار یکیک از دیافنه لعلت کنار ساخته از مشرق سر از ارک تاخته بر مغرب بسره باز کرد  
 آند زان کوی سر اندر آفتاب توین سوی سر اندر آفتاب هر چه در و آنده در مغرب متر لیان کرده بر و محفلی  
 کشته بر دو جگ بکوششها بر کز ان روشنی چهما هر چه در کوششش و خود بهر قرار پیش مترال بود  
 چون سفوی بود قد تر کرد مترالش از اسف کمر بر کرد تا یک شد پره ز از اسپر چست و سبک شنبه با سپر  
 موج سب از بر زمان چون روز جو ساحل سنده از و ناپید رفت ز کوشش با قوت رز کشت پر از در صدق لاجورد  
 بلیل جانم بن ز اغی حین کرده که خووانی باغ حین باخوم محبت خاصه قناره زو ظلم راه خلاصی قناره  
 شغفه بوکای تر بجی شیدم دست بهم داده بکنی شیدم چون سخن از دست بر پود با عزم موده چند رفت  
 بخت کی و کوی کجای کشت چند و چه چون برای کشت کار خود بو کوه بر کوه سلسله با فته چون زده  
 حلقه بی در هم بر حلقه یا نته سپوند بر حلقه جلقه بی بود در محبت جمله رنیم حلقه در آو حین  
 دایره اش دایره نار محیط یافته از نقطه وجودی بسیط کوشش از نقطه بسیط حرف کی سنده و جگر که بر از خود

ایره ان حلقه که عقل اول است با بطریق افانده  
 بیانی با اعتبار استنول عقل اول جمع موجودات دا  
 روح را در ان مقام عصبه اعنی و کله در مورد  
 دایره الحاکم باقی مسمیله امه

عالم القین  
 کاه در وجود او با نشت  
 حایره از روز ز بر بر کشید  
 از ننه عواد انماست  
 کوشه کواکبت

کاه در وجود او با نشت  
 حایره از روز ز بر بر کشید  
 از ننه عواد انماست  
 کوشه کواکبت

کاه با کشتار بخت خاک کرد  
 ماند مخوفات لقمه کوه و انقاع  
 و بیایند که تعلق بان ناید میان  
 خواب و بیداری و در پداز نیز

با اعتبار انکشاف خفاقی  
 جان با حقیقت بیدار  
 خوان خود سخن بر آرد  
 دست سستین معاود  
 بجان زانیت دران  
 حین

و زجر درون این که تیرت  
 تا کلمات آمد و تیرت  
 حرف تیرت کلام از بر شد  
 داشت بر نفعان و تمام شد  
 است جوهر شکم کلام  
 یافت ثابت آن ز جراین انعام  
 صوته معنی جوهر است  
 از جرم جام این بر سر شد  
 با فردم بحث جو اینار رسید  
 سخن عشق آمد و غوغا رسید  
 بست دوست خرد  
 سخن از لیس بر سر شد  
 خامه شکست و درفش با کوه  
 او را در عدم آواره کرد  
 حجت ز خود آتش زان کوه  
 دست است و در آتش ننگد  
 از دل آتش لم آواز داد  
 خسته دلم دیدم باز داد  
 ز آتش خودم جوهر شد  
 گرم جو آتش سوی او بر دم  
 گفت که ای تو تو صایا  
 ساقه نون تو سده سایه است  
 گرم ز نزدیک خود سایه  
 دور ز خود نون که انما یز  
 آی نبره یک روز خود دور شو  
 سایه خود محو کن و نور شو  
 حقه تویی هم پاکت است  
 آب حیاتی غم خاکت است  
 شای این مرزله تخت تو  
 تخت بدن در خود بخت  
 نخسته کن این تخت بیابو  
 عالم ناست بلاهت  
 بوسه و کون ز لیلی است  
 تنم جوهر و بخت ز لیلی است  
 بی طلبی از بنا بخت  
 بیضه برین باز بیاید  
 پشت کن از اینهای حواس  
 کاینکه دل گذت روغن  
 از خود کانا که عنان  
 راه بدل از دل خود با ننگد  
 جان خود اندر بر دل بسته اند  
 ز خود جوهر میل در پیش  
 حس نوبی روزی و فیرد  
 کند جوهر میگرگ نون  
 قطره الفاظ در از بخت  
 پرورش صدق گوشت  
 پیش از عقل چه داری چراغ  
 دیده تن بر سر دریا است  
 دیده دل کوهر نفس است  
 بلکه است اوست که پیکلی  
 هم گوی آید اوست  
 دیده حس که بود دور  
 بینت بخرد دیده دل نون  
 از کل دل بر کون است  
 بلیل جان نغمه است  
 حجت بدن که لب جل کسایت  
 کاو پرستیدن که کسایت  
 بگذر از افسانه است  
 عشق طلب لیلی و چون  
 بهر دور کنی دل جبار  
 یکده شو جاده یکباره  
 دیده بدست که دیدار  
 آینه کو در رخ با است  
 پر طلب این به بوده حیند  
 بهر ت اندیکه فرسوده  
 یکدم از پیر اگر عدت  
 غم میزد کرد و جهات است  
 شدم عین نفس ز پرور  
 فرنگین تو پر زان  
 صحنه خستین ز تو چون زنده  
 جالی عینی ز تو چون سر زنده  
 کند سدا ز لب این مهر پر  
 صبح دوم کی گذت مستنیر  
 کرد خود این صبح میارک  
 غوغای آن صبح بخوار کرد  
 چون نوجوانی دانه پیر کار  
 پیر طلب کار پیران کوه  
 یار تو پیرت و کربایت  
 پیر طلب کن که کربایت  
 بگرانی که بود ناگزیر  
 پای ترا پیر بود و سبک  
 سلسله کان بخرد و بند  
 حلقه صفت بسته برود  
 در پیش در پیش رای تو  
 نیست بجز پیر پرو پاکی  
 پیر حقیقی دل انانی است  
 چون تو پیری پر جوهری پای  
 بر کوفت ره دین تو  
 رانمایت ال به بین تو  
 میدنن و جانت نون  
 آب حیاتی جان خاک دل

خالق انوار جویان آفرید  
 حلقه تن صورت آن آفرید  
 سایه نوبت بر آید  
 زلف دار روی در او نیست  
 بر نفسی شان ز نو آفرید  
 دم بدم آفرینش آفرید  
 بلکه یک آینه وار داد  
 تا فتنه در وی صوداز بهر شود  
 عقل جوهری بی این آفرید  
 جزه تشبیه بنویسند خیال  
 عکله و شاه گوی اندیش  
 عاشق معشوق کی بخواند  
 است بدیله با ندرت  
 زان کل محقق ز باس  
 مطلق او را که دیگر نیست  
 ربه صورت جو جویان شد  
 علم حضور کی بنین ازوه  
 زنده شد و سر بر آورد  
 تا که ز جان است التفات  
 است بدن معدن علم و  
 هست چنین بدوام  
 عین چنین کوفت از برید  
 جم جوهر در که در آید نجات  
 از حرکت تازه کند التفات  
 هر نفسی از تن جوهر است  
 مملکت تن شد و جایش  
 آمده همراه نفس رفته باز  
 برده خبر از ره دور و باز  
 همه انفس رسد هر زمان  
 سوی تن از عالم جان کار  
 تن جوهر جان فرغ عمارت  
 مایه جان سو و جگر است  
 کبر ز نفعان دل تن حلقه  
 کربان از جان مکی نون  
 جان ز بدن نیز جوهر است  
 غایده سو سو با سگ  
 خوی دل خصله ابرو این  
 وصل نگر حلت است  
 کشف همین سخن شد تمام  
 جان و بدن را چنین تمام  
 کرد نشوی با این آید  
 نیست بلا طایل و بی نایه  
 لوقه جواز حکم لقا هم  
 مایه در خود لب جان نغم  
 جان چون الفهر میر کشید  
 زنی دو جگر گوشه دل در برید  
 بخون صدف کو بر با است  
 غله غای ز تن صدف است  
 روح چشم آمد و با است  
 اول فکر او کار است دل  
 قطره تو همه سیل است  
 میل به ریات زمین است  
 چون دم دل آتش می نوزد  
 شمع و شمع تمام است  
 شمشیر اندیکه احاطه است  
 حشمت کشادم جوهر است  
 در شد و مردم دایم  
 حشمت نیر و کان سا  
 دست جیب خویش نشان است  
 پر شد از عفت از خود است  
 ساقم از لاغرم فریبی  
 آتش عشق جوهرم گرم کرد  
 دمد آتش این من در کرد  
 پای را این من بود میند  
 نرم جو شد با روی چشم  
 خوش نفسی آمد و جامل شدم  
 پیروز و محمول سوی دل شدم  
 نیم ششم رو و فرود می  
 سر زده هر شمشیر ز من

این را در تو جان اند  
 باقی تو است  
 یعنی التفات در کمال مجذوب

و آن وجود است که بر نفس  
 بسبب خلق مبدی باقی نون  
 و آن کلمات نایب  
 وجود است

یعنی صفت است  
 بر این

من شده چون ترس بر نظر کشته چشمم ز دیده  
 شاخ من از بار جو کشت و قفا بار شاخ رسیده بیا  
 دره دل جن رسرم بود و امن کشت کرمای  
 مسفری بی و سفر حنظل جان منده بی حرکت درو  
 از روز دل بانگ برانگیت نیست این کریمه فریاد  
 من ز پی آن دل کم کرده ام تا در این خانه پی آورده ام  
 از روز دل برده بر اندام خنند صد و خوشید بیرون تا  
 آنچه کون یا قش از کون قطره از لجه این قلم  
 و آنکه جان ظلمت چشمت شمشادین بود شد کرد  
 قصه ملک از زمین خاک پاک صفا و یون بر زمین خاک  
 قطره یا قوت بود زحل کو هر جس کشد بی برل  
 زهره که ساز خوش لقا در لغز اش از دیده دل باز  
 هر کشت از روز جهان رخ لغز و من از دیده دل تو  
 جعفر نم که در اوج داد حالت و در جوش زرد دل گناه  
 آب روان صورت علم است خاک کران معنی حلم است  
 پشت بلندش بر پرواز زان بنو زین جارسه فرزند  
 بر پری دل به دیوار است اوست جو شمع به پرواز  
 ای رخ جان از دو جهان نافته ره بر شمشاد جان یا فتنه  
 چون به حلوانندی کرد و فوق ترا غیر تو مقصود نیست  
 بگذر از اسانه و اسون جوش لبلی خود خود شود همچون  
 سر جو کندم ز سر انگذک کردمش از آرز خود بندک  
 عهد کن کشته من نازد کرد دفتر و بیان شده شکر کرد  
 تا تو قویی راه درین خانه خانه اول منزل پیکار است  
 جاده خود ساز و ز خود ساز سایه خود جو کشتی تو نشو

این سخنان بسیار است  
 که عالم تفصیل دل  
 مرتبه است که کامل است  
 سر جانب علم از دست است

خداوند است

چون که شدم طفل نو آموز  
 علم به سینه طریقت بود  
 طفل ز پستان جو کیدون  
 خلق جهان جمله بجان زنده  
 جان چه بود علم حضور یقین  
 کون که شد مشیت دعوی علم  
 خاصه ره چکل بر پیشها  
 بر همه پرا درو شیر بلبلک  
 علم ره الفقه در اجوستم  
 مرد ز عذره در شایم  
 لغزه اول که ز من ساگره  
 کنت کلا پر کرده مع  
 این که رشته کز چرخ نیست  
 راه پریش روی احسان کزین  
 پیش عباده جو جهان شوی  
 هر قدری که کزوت مار پاک  
 ره جو جان مروی و سوکی  
 خوی بعضی جوز تو کشتا  
 کی قنوت مرغ تو اند  
 باز جو پرواز شوی پای او  
 خار بی چون بر پیش سرزند  
 خوی بر فعل که شد بهشت  
 شد جو صدانه لیه صد کل  
 خلوت دوم در استحال چشمه سریت و استیجار  
 ماد معین و استحال چشم بصیرت و استیجار  
 عبین الیقین که امیر اطلب العلم لواء محرابی ولو  
 با ایمن جهت تکلیف امداد او افزاشته و برگی عمل او  
 علم نهد پیش ره دین حسین  
 بیست و هفت معنی علم هر که ره رفت و نه اند  
 منزل دروان و بداندینها  
 بر حفظ ملک و نه هر سو کند  
 مشغله پیش او خستم  
 اقامه قدم عبادت  
 اقامه قدم عبادت  
 کشت جو نیبا حله جاده  
 ره جو احسان رو که آسان  
 میکشوت گوش کن شای  
 اشادت بر بنی احقاق ذمیمه که از اثبات  
 طبیعت شیشه قدیمه افوس لبیمه است  
 رشته از جان تو پیوند است  
 کز شوق تو فم که دروازه  
 ره او که حاضر حال شوق  
 رفیق زده جو کنگه ترا شد  
 چند که از رنگ سوز پیدها  
 جن منته خودی بعلل است  
 ره شود و ره و متر لکی

این سخنان بسیار است  
 که عالم تفصیل دل  
 مرتبه است که کامل است  
 سر جانب علم از دست است

این سخنان بسیار است  
 که عالم تفصیل دل  
 مرتبه است که کامل است  
 سر جانب علم از دست است

این سخنان بسیار است  
 که عالم تفصیل دل  
 مرتبه است که کامل است  
 سر جانب علم از دست است

این سخنان بسیار است  
 که عالم تفصیل دل  
 مرتبه است که کامل است  
 سر جانب علم از دست است

دره توخوی توخوی خار است و از عسله فعل و زنگار است قطره توخوی به خود پاک بود این از آلیش از خاک  
 می خورد و اندر دل خاوند آب ز فعل توخوی در تو سوزش از آب جو زنگاری آب بی زنگار و خنجر کنی  
 و امن تو که در نکند اردت زخم زنده سخت بسیار است بیکه در آب جو بندگی بخار دره تو با تو نکند دو جار  
 است کنی تو در اندر زبانه روید از ان خار کل ریحای آنچه ز تو خار ببرد از سخت کل شد از جنت ان خار است  
 گفتش این سله ام شکلت سوال از پر و عرض **اشکال** در هم این صحبه ترین است  
 خوی بدین جوهره بند است خوی نکور از جگر حکمی بد است هر یک از ان را جگر خود پاد داده ام بنود ازین جاده  
 از جگر یکی دره دل شد هم اشارت بر خواب و اظهار مواب و آن در کوی شع نند درم  
 گفت که هر فعل تو دارد خوی رویش از ان روی بود در زان دور افراط و زفراط منشاء آن نفس بود است  
 خوی سوم در وسط و ز اعتدال شرط عدالت شد و جلال جو که نه مفوظه مفوظ بود خیر الاموت در او سطر بود  
 منشاء او حکمت و عقل است این سه جو اصلند و مندان نیست هوای که ز کام آورد خیر کن صفت مشام آورد  
 صفت شامت ز من زنده عطسه توران تو که زنده فعل نکورین سه جو با بدو خوی تو خویست که گوئی  
 چون تو کنی سوکی دل خوی **عقل** بلکه بقیه از اشکال مانده و در من امان جان تو در بند مانده بخور  
 گفتش از خوف امان دائم کرد تمام بیفیتا بنده قوت دل قوت جلال دائم  
 لیکن غایب یکی بدلم مانده و امن از ان پاک بنفانده خوی نکورین بود رنگ در روی ز رنگ بود سستی  
 من چون از مردم فریستم ساده دل و طالبی رنگم خوی نکورین من گم رفت نیست که پیش و لم گم رفت  
 از گفتش از حصه نه پروم تخمین پر در بقیه اشکال و تبیین انکه جواب راه مجویته خود چون برم  
 گفت نکور دیده ای دیدنک اقتساعی از سوال جهت مصلحت چشم ان دور ازین دیدنک  
 ای صدف کوه بر ابد اعیان حال و ملاحظه صلاح مال گفت بیستی از ساحل اقیانیان  
 مغز سخی بود که کفر و لیک روغن ان متز کشیدگی راه زانو نشه ازین پیش منزل ان نیز ترا پیش  
 حل شود از منزل فریب اید اشارت پر بجای گفت نفس و هوا که چون حسانت درو سیت  
 نفس و هوا است و در زنده مرکب و زاده راه **حسب راست** ره و خود در سنگ بود سنگ و جاده  
 نفس تو صبر بر کز رنگ است بر تو کز رنگ ز رنگ که کنی یک ز خرسنگ راه بر کز رنگ حد اتقی بجاه  
 نفس جو شکست و هوا چون آتش سوزنده ازین دور است سگ ز نادی که جو بر هم آتش آن در هم عالم زنی

بجود و ابلیر نرسد ماده اند هر دم از آتش سخن که زاده شعله آتش بنظر اگر خشی  
 خانه از آتش و همان آتش نان تو بی نان خورش امانت موش هوا نفس بود جازا  
 خانه اش از جنگه مقبوض تر پیش خنجر بیت شده ترک هوا آتش آورد است  
 هست هوا نفس ترا پیدا اشارت بر نفس مانده که ساکت در راه  
 قطع کن این صلت پونه از دو جاری او پچاره است  
 میل هوا سوی شد سوکی نفس ترا میل هوا سوکی او سوکی شکر جو که هوا کند  
 کی شود از شیر هوا منتظم و ایینه نفس نبود من هم نفس چنین نو که خورگاه  
 از نفس شرح میخیزد اشارت بر نفس لواته که دوامه بر ایضا  
 ایضیت جو شود فطوره **طبیعت** فواته است  
 گوشش ازین فطره اگر زده زان صوف این فطره هرگز نازنداقه شود او فطره  
 ذکر ضررهای هوا تخم نفس چون که نکند کشت شجرهای عقاید  
 تخم طبیعت که در کاشی زود بیا را مدد بر دشتی پیکر من فعل تو سیکاره  
 ظالم مانده جو کردی عاقل لوامه شدت دو بر تنگی کال ز برای سست  
 مادر مانده که لوامه زاده مرد جو زاده آنچه بدش نهاد بست جو در زنی زنگار  
 جو که بحق راه طامه گرفت اشارت بر نفس ملهم که اعلام  
 نفس تو چون کشت برین به صالح اعمال در میدان افعال مقصوب  
 منزل او ساز از حال خیره بالهام او دار قام انهام انهام بخر نیت  
 تخم نکور کار کردی کباب بر حوضه طویات مکتوب با مقام او است  
 نفس همان خر عترت پاریت تخم تو امسال نکور کار است منی ز منکر بد از و با یاد  
 شد زده مختلف و جفا تخم بود در جوی خنجر جنت اعتبار زوع غنیل حوزو ز یک آب درین سست  
 مختلف افتاد بر هر یک طعم و کور در کمر هر یک آب در آبی نه نرود و در کجا فرق تفاوت همه از تخم  
 نیز نشد انهام در ایات ازین مرعقا راست خود ایات ازین هستی اعیان به از یک وجه مختلف آنها ازین رو نمود  
 نفس خنجر سید بر کشید علم به سید شد و نکور کشید لشکر اعیان که پرونی بر علم علم نرود خنجر شد

عقل از ارض نشی بعضی  
 ماعیل من الهول

تا انهم اولیا تیرا انهم  
 را بعضی الاله

و انهم اولیا تیرا انهم  
 را بعضی الاله

بناستند ادات برین نفس بوقت علم یا بعد و نفس  
 معقالت و حکمت تیران وجود خارجی  
 یا بلند و سیر است

شد که باده این فیض عام منتجان را در دروازه  
هر یک از آن را جود می بیند  
بر خود اصحاب و اهل  
هر یک از آن تخم درختی که در آن خانه از تخم که  
نخل می شود همه بی حلا  
خشم و جودات و دوران احسا  
فیض و در نیز جود می کند  
آن زمان تخم زمین بسته  
متنع الذوات یعنی خست  
شد عشق ذاتی و بخشش  
بزرگ شود هر چه که گشت  
تخم نبودش جز از حکمت  
هر یک از آن تخم بوی داد  
آرزوی یافت بود خصائص  
تخم جو مایه و جود است  
فرق صفا نیست که معلول  
خست بی فید که قیدش  
کرد بی صید که صیدش  
علمه الفقه بلوایه یار  
گشت بر آورد در سلطان دار  
آمر معروف تر ابره یمن  
نای فکر زیادت قریب  
میزد و میسر نشکرست  
این دو امیر بزرگ بکارت  
میزد و میسر نشکرست  
نخ تو شد حرف کن زید  
این دو امیر بزرگ بکارت  
میزد و میسر نشکرست  
پشترتین جو بود و جو  
اشادت پر فیض مطینه که انباش از اضطراب  
نفس ترا شاق بدی کرد  
ترک هوا سنگ بد نفس  
بجست هوا سکون یافته و نفس هوش  
دست تو شاد او سکون  
ترک بود سخت تر از سنگ  
کاهی در درون تافت  
مصطرب از دست تو درنگ بود  
آتش ز کس جو کل درختی  
شعش و شش سر ز کل خستی  
بس که نبودش سران کلاه  
بر سر این ره رفتی  
در راه دل چون قدمی گزید  
سخنی را هوش زد که بی گزید  
زدم شده سخن ترکش غایت  
رام شد و نوسن ترکش غایت  
کرد و او ترک جو غریب است  
زاد طایفه و مرد اضطراب  
آب حیات تو جو ایام است  
بزرگ جو غمزه از لایه کلاه  
باد جو بر آب نزار و هجوم  
منزل که کرده مهر و نجوم  
عکس در آن همه خست  
لیکن حینش نه در کاه  
خود هر بود در مستکن  
لیک نمودند جو شد مطین  
همست درین مرتبه غراب  
بنود ازین نوع سخن درین  
مست در و شنا بی اضطراب  
نفس تو هر چند طایفه یا  
راه بر منزل دیرینه است  
ینت خطا کز پی فعل صواب  
مست در و شنا بی اضطراب  
آیت ازین نار جو جوشد  
عکس مهر پوشد و ک  
که کمی این وقت بدست  
نی همه این صفت است آیت  
ز قدم نس بیچار پاری  
مجلس قدرت نکر دار جا  
نفس در خست و یصحب  
کار در خست درین فعل باد  
لوم بد کام و بر خست  
نقد شد الهام ز کام  
میده طایفه که از بس رسید  
بخت در و طعم رخا شد پدید  
بخت و بشیرش شد و در خور  
نوق می خوردش ذوق برندان  
باز تو چون صید بی بار کرد  
امرشه آمد طلب باز کرد  
ار جو زو مغر بر طبل باز  
داد حد از جوی آن طبل  
وصف طایفه رضا جان کرد  
بنده منیل شد و اقبال کرد  
در سنده در سگ غلامان  
رفت بخت ز در اختیار  
باز شمش گرفتند در شکار  
باز پرواز در آید بکار  
ترک هوایت جو بیچاره  
اشادت پر برای طالبان کمال مقام  
ره زباید به نهایت رسید

ممنوعات نسای طایفه خاصه اند  
که الذوات طالب خلفا و عدم ظهور  
و با بکالت یعنی از س در  
علمه تا بند چه سدا

بیان است که اعیان را در  
مرتبه نبوت علمی از خود و غیر  
میزد است

پشترتین جو بود و جو  
ترک هوا سنگ بد نفس  
ترک بود سخت تر از سنگ  
کاهی در درون تافت

آتش ز کس جو کل درختی  
شعش و شش سر ز کل خستی  
بس که نبودش سران کلاه  
بر سر این ره رفتی  
در راه دل چون قدمی گزید  
سخنی را هوش زد که بی گزید  
زدم شده سخن ترکش غایت  
رام شد و نوسن ترکش غایت  
کرد و او ترک جو غریب است  
زاد طایفه و مرد اضطراب  
آب حیات تو جو ایام است  
بزرگ جو غمزه از لایه کلاه  
باد جو بر آب نزار و هجوم  
منزل که کرده مهر و نجوم  
عکس در آن همه خست  
لیکن حینش نه در کاه

مجلس قدرت نکر دار جا  
نفس در خست و یصحب  
کار در خست درین فعل باد  
نقد شد الهام ز کام  
میده طایفه که از بس رسید  
بخت در و طعم رخا شد پدید  
نوق می خوردش ذوق برندان  
باز تو چون صید بی بار کرد  
امرشه آمد طلب باز کرد  
وصف طایفه رضا جان کرد  
بنده منیل شد و اقبال کرد  
رفت بخت ز در اختیار  
باز شمش گرفتند در شکار  
باز پرواز در آید بکار

باند فرو سکت از راه  
سکینه بعضی احوال مرتبه طایفه همت  
راه بر جانب رحلی گاه کاد  
پیشتر که آنکه بی روی  
تکبیل شوق و تحمیل حقوق لطیف تمییز و بسبیل تمییز  
مترال است بس بر روی  
پیش آمد عروسان  
پیش کشند غسل شوی  
بار جز نقش عملهای خاص  
نقش سر ایان بغزلهای خاص  
کرفق بگفت در نهند  
مست حیت بس بر می آید  
جانب بی خود و منت  
بسته میخا باده پرست بر بند  
پنودگی از ستای و مستی  
مرد ز خود زنده بخوبان  
ورد قدح شیر و همدت  
باز نماید تو هر چه هست  
نیز علوم از تو ز آید مجموع  
موج فوم از تو فواید بلوغ  
ابر بخارات ز در بای تو  
بیز کند زیر قدمهای تو  
جون که ز بر تو بر آید سیاح  
خاک جودت حوزد از علم آید  
لوت تو حکمت لقمان  
و آن هر در خنده دل جان شود  
عالی از علم تو یابد حیات  
توز خود و خلق ز تو در جات  
سایه نشین علمت علی  
وزم تو چشمه حیوان  
و در علم آید ترا پیش راه  
لبشکران شکرستان  
جون ز غل کام تو پیش  
بوسه ز لبهاست شکر کن  
زین علمت لبشکر کلاه  
مغز تو بالوده حلوا شود  
لوش تو چون گشت شکر  
هوش تو کرد همه دوست شود  
بذین حجت جو نزار کشد  
از بر سوت بخود در کشد  
ذوق بجهت جودش  
خز محب بجد در آتش نهند  
خزین چاره جو شد حشو  
نار بخت شود افروخت  
پر است کشته جو انان  
بر نوره ما دمنی کرده طی  
ز نوره آرد در بهت بر بند  
لبس الود و دان پر  
کرده ز بوسه لب جان پر  
دست بگردن بخت  
ز نوره آرد در بهت بر بند  
کبر این ارک ازین سوره  
دردی خویش ازین در بر  
نار تو زیر قدم نیست  
حق در طاق زادت  
دست تو کور سر بند ز پیک  
بر این طاق شود دست سای  
وز خود از کرم روی  
دارک از ایشان دمی آبی  
از لب خود آب حیانت دهند  
وز دهن ترک بخت دهند  
آب حیاتی که از آن جو خد  
ره بر سر بسته حیوان بری  
وزم تو چشمه حیوان  
همجو سر ایله منت جان مد  
جون که بری از قدم تو  
راه بدین منزل و خنده نال  
شاه عرب کردت بکلیظ  
دره اطراف می افتد  
پیش تو آید و بنوعظیم تو  
گشته همه جا کور نیلیم تو  
دست تو که بر بند بس نهند  
پای تو بسند بران نهند  
مترلی از بهر تو یقین کنند  
صحت منزل همه فرین کنند  
مست نیست آمده از کوه  
در جنبش کشته روان چاره  
انگیزه برین تو میدهند  
آن همه از جو تو بر بند  
ساخت حواس ترا بختش  
اشادت پر بر نفع حجاب حواس که نکش برده  
آمد ازین بخت نزار بختش  
برو نهان کرد درین بخت  
کج نزار ازین چاره  
کشف و نظر حیا که پرده اش ز کله انده منور حیا  
باز پرواز در آید بکار  
در زو بدین بخت ترا نافت  
هیچ چه  
کود ز دست تو سرود هر چه

باید که در این کتاب  
باید که در این کتاب  
باید که در این کتاب  
باید که در این کتاب





کرده خور از شاخ ز افشان سیم روان کشته ز افشا تیغ جگر کرده رخ گل ز بیم کشته ز رخس دل بلبل ز بیم  
شاخ نهاده بجان تیغ خار کل سپهر آنگنده چمنی ز بهار جگر جان باغ و فلک روشن زنده چمن و آب روان در تنش  
نور در افشان سخن از جگر سایه بجان کشته ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او  
سوسن از سینه که بر جگر عیسی و با خضر سخن کوی بی جرم سخن کرده بسینه نه تاسنده پیدا گل ز روان  
رگینه کلکهای تیغ سپهر تاکه بیار آمده نارنج مهر جرم بد عوی زمین بخت جسته خود سینه ز یاد  
مهر فلک کشته ز زمین را حسن زمین برده دل ای سینه که سیر آید و سینه ز یاد کرده فلک را سینه سینه یاد  
جسته جو چمنی ز خویش جشم بداند نود جهان تا سینه که از چشم از غمته کرده خضر غزل و دروغ جسته  
تا که کند سجده شکر و می نهد از یاد بران خاک رو کل سخن جسته سلیمان هر طریقی که بد آن یاد  
مخ بداند تخت نظر که با ناله داود در سینه کرد ساز لاله شده آتش کاوش ز غمته در آتش جو سبک  
خط خوش سینه که بشو باغ فتوی ز غمته بر اخراج زلف لبلب خوشش خوان جو سبک زلف زلف و زغن را ز چمنی یاد  
بوم ندیده ره آن طرف باغ کمر برده دست ز جهان مرغ راه بنور که جو سبک یوز بر غمش شده ز آتش سودای درون  
داده نشان از دم عیسی سیم کل ز درخت آمده نای کلیم لاله جگر ز غمته بخون پخته ز آتش سودای درون  
سوده جانس از سینه سایه دست آمده مسایه آتش بر شب شده در غمته سخن تمام صبح همه از زهره نموده تمام  
یونی از جاه ز رخ یا سمن آمده زان جاه بیرون بی عکس کل از آب نموده ز آب خاک روان خورده سینه ز آب  
وز نفس باد سخن سجده راز دل خود در اندر جسته شاخ ز سینه پدید آید موسی از آنگام خضر کف کشود  
شاخ جو با نور بر آورده ره زده بروی بگذر مایک خسته بر نود کند تنگ شاخ سایه از آن باقیته میدوان  
سایه کوفت لب خورشید را لاله زده ساغر عجبشید یاد زمان عودت از افشا وجد کنان کف زنده بر نیم  
جگر لاله پر از دود بود ز انگ دروغ زرمعود بود لاله قدح پر ز می سنگناک رفقه ز می سر ز کس  
خورد سنده بر شاخ خورشیدان ییشم و قهاش از وزر نشان سایه کسان امن خود سایه کسان امن خود  
رفقه جاسته ز خوشانی باغ زود کل خوشی جگر لاله دای سایه شده سینه سینه جسته بد از سر همه آن دور  
جسته خضر آمده ز آتش باد صبح جو با ز آینه خط است سینه سینه از پیش کرده کوز سینه  
جسته تن از کوز خم تیغ خسته از زلفین تیغ خسته از زلفین تیغ تنگ سینه ز خم کوی کوز تیغ  
یوز روان آب تن او جیس سایه جان یاست از لطف تن من شده حیران ز تماشای پیر کوی چشم و کاهی جان

بغی جگر کرده ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او

یعنی آن آفتاب روح عود که جود کرد دل منور بر بیرون داد بر حسین یعنی نایب و از آن عالم ارواح است

بغی جگر کرده ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او

لاله صفت بود بیباغ و لم تازه چون تر سنده دایغ لم سنان و غمته صفت خنده ک کرده گریبان لخته جاک  
سنان و هم پر و هم آواز من یافته ز نور نو سنان برده این سنان بجای سید کز پس نه پیده ندای سید  
حی عریب بود بیز و یک راه بر سر راه جسته تا باغ جاده خوش نفسی حمد جان چون دم آمد ز دایغ تیغ  
از تم آورد فرزند ز نقیب شد نفس مرغ هوای از نفس جان جو عمار کارگر آتش من یاد سوار کارگر  
جان مرا چون نفس سنا مروت و غیرتش شد کفن آب حیات آدم کشتی شدم محتفص باو بهشتی شدم  
تخت مرا یاد بسک شد بر قلم باد و یک میکشد سوی دل از جان جو دره دم از نفس و نفس و زود آدم  
کرم جو شد جستم خیال بخواب داد بیرون جسته کرم آتسا نامت بیباغی ز کله زار او تیغ کل حس شده یک خان او  
مرکز ز دایره سبز فام دایره زان نقطه نموده نام هر که دلش بوی از این باغ بود از جگر لاله نموده دایغ بود  
بیباغی و سینه تیغ جهان باغ ملک جستم تیغ جهان غنچه او کوی گریبان کاشاک جای که در دامن گل زریا  
شاخ کل از خار که سوزن دو خلق جاگن دامن گزشت جوش فراخ از لب جو سینه کرده فروغ سپیده آری سینه  
تا نخورد زخم و کند زخم وار کرده سپهر از گل و منزه ز خار سینه که او که پراکنده بود طوطی سینه شکر آنگنده بود  
پیر ز شکر طوطی و شکر است ایوی که نطق از شکر ز شکر ناف خزال از دهن کل غزال بر سر کل خار جو شاخ خزال  
کرده نفس بر دل غنچه زلف شاخ صحنی جرم ملک کشته شاخ سخن جرم ملک کشته لاله و سنبلی شوق و شوق  
آئینه آب ز لطف و صفا سینه جو افغانک بعکس کجا عکس سن کرده در مجسم چون فلک سینه شده پر خیم  
مهلو و سیما جمن و کل بهم آتش و موسی کل و بلبل هم آتش و موسی کل و بلبل هم از کف موسی دم عیسی مید  
صبح صبا در پیش چون فرید برده روان آتش شکر بر خط او سلسله از امید بر خط او سلسله از امید  
نامه او بادل صافی پاک برده روان آتش شکر بر خط او سلسله از امید بر خط او سلسله از امید  
آمده جین هندکی آتش پر کاشک کلکهای تیغ خنده سال ز رخ از خون سویدارده  
جوز که دلش بر باغ نایب خلاست سینه دل پیکر سینه از جگر آتش پیکر سینه از جگر آتش پیکر  
ترال جو دندان سنده لاله دین در عودن راده عقیق سخن سینه ز سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه  
بر لب جو کرده کل و سینه جای لعل ز غمته زان آب ساخته ترکیب جو با هر بار بهر دل قمری و مغز هزار  
سینه ز ترکیب بکله زرد ساخته تدبیب ز رو جوی باد جو بر لاله سینه صبح و سخن دایم آینه

بغی جگر کرده ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او

بغی جگر کرده ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او

بغی جگر کرده ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او

بغی جگر کرده ز افشا کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او کینه کس تراهل درون عجزش از خویش سر او

که بخورد که ز خودی برکنار گاه خندان دیم کبابی گاه بدی یوزه سوی کل کشدم که نفسی عدم بلبل شدیم  
گاه شدیم صحرای روان در کل در سبزه در راه تنها که شدی نوره زمان چون گاه جوئی که بر می طوق داد  
که برسم سایه ز جیر درخت که نه پایم زده از خورشت بود کنی پای در خیم نشست سودگی بر سر من شایع  
کوی یکو در طلب مرغ جان فاخته و شش رفتم و کوی تان چون نفس صدم در گشت سایه نقاب از رخ خور  
بود همی فرس این طرفین باغ شمع خورش چشم جهان ما برده دل از عقل با فسون کرد آینه دیوانه حسن دین  
بوسه از لعش و صدم نشسته بر تو که از رویش و درختا شکل آتش منجم و هم حلال و هم دانست زده راه عقده  
از خط موهوم میانش خصل چون گمش گشته بگردن حال چشمه حیوانش لبالب ز نور ظلمت خضر از لب آن رود  
صبح با گوش شب افروزاد واسطه عقده نشسته و زرد غمزه او حیدر به حال فتا بوسه او وصل مقام بقا  
پر سخن از غمزه او گوش دل برده شتاب لب او شوش حال لبش از زنا آدم فریب برده ز عالم دل ز نادم شکیب  
تندلی بود شکر خنده شکر از گنگ آنگه آتش حبابه بر افروخت خورش عقل دو جهان حشر  
کیسویش از حلقه زده بافته چون زده از حلقه که یابا هم شکر او گنگ آینه بود هم گمش قدسش کر ز بود  
کان گنگ از شکر انگشته آب شکر از گنگ رخساره جان بگنن از گنگ خوان او شور جهانی ز گنگ آن او  
از شکر اولب دل کام زده گمش در شکر نازده رو از شکرش طوطی جان صندباد گشته شکر خوان از شکر که خور  
آمد ظلمت بدو نشان سبز و لیان سرخ شکر در لب جو طبع خون و بطرز درون آمده ز خون طبع خون جو  
گشته طبع خوش طرز زده راه طرز و بطبع خوش طرز زده هم بطبع خوش طرز زده هم ز طبع خوش طرز زده عیان  
بهر عیان کرده ز یادام تو گشته نمان مجوه اس گشته شوش همان شها مجوه اس زنده کن گشتهها  
ناوک حفاشش هرگز بود و آتش حبابه جگر سوز بود حال خورش کرده ز خندان سایه ز جوشید که بریزد بجایه  
عاصم از عقل دل افزون غمزه اش از نفس بد بود باد من او نفسش حنکله آ بس که برود راه کوز شکر  
بروشش هرگز جگر خواره چون فل من در عدم آواره کرده لب شمش از انفسون کرده پیدا و نهان ساحر  
خون لعش بر آید و در موه ز عدم شکار سنجیده خفته او در وجود مهره حقه ز عدم می نمود  
بوجیبهای عدم دل جوید جست زدن مهره من باز سوی عدم راه تمام کشاد بید و جود اول و میان کشاد  
ماه دل از مترل تن گزید طول معنی ز سخن در گزید جان که طاب از کل دل مسک از بدن آن شیشه کل مسک  
که کلش تازه ز خوشبو بودی کلایش کل گشتی هر کل از شیشه جو برداشتی کرد مشامت اکلا ب استی

طبع خوش طرز زده  
سوی عدم راه تمام  
کشاد بید و جود اول و میان  
کشاد

ره سوی خورشید از انی بود راه نماینده بوی وی بود از خوبیت راه بخود چون بند تو می تو ز نور کشود  
چون تو نمایی بنوی خور پس در خویش بود سیر سر و قد که کو کل آن باغ بود زو حکم لاله دل باغ بود  
مغی جان بود شده خاکی آمده در صوته اخلاص کل باغ دلم بود قناب باغ لغی خواطر سنده بو آب  
سبزه و کل طرف جو بیاد بود مقامات و خشی باغ پیچید از در دمن و دمن تی راه نیاید بسوی باغ منی  
هرگز جان پاک نشسته بر سر این خوان نشسته راه در آن چون ره دین از قدم صدق و یقین زنده  
چون تو درین راه ز کاد در که زو کار بگردان کرد فرج با غم جو بیاید کار تا شایه نماید رسید  
پر که بد را هستی ایم باغ روز جو خورشید است جاده داد سرم سویم و ستم کشید از طرف سنیت به شمشید  
عودت باغ از نظر من بود حرف کل سبزه ز لوم سبزه پرده غفلت ز ما غم نمود راه بسبزه با غم نمود  
جسته از چشم بد خلق دور جسته مهرش در آب سینه سوه کل و سبزه آن باغ جوش بظلمت از ورش زو آب کش  
داشت ز رنگ آب در آن جوش که در آن باغ نمود که بر دیده ام زده کسطه و دیدر کشت بر آن آب روان سینه  
سوه کل و سبزه که دیدم جویا جمله جنال بدو عکسی در آ محو حساب آن آب آینه آب در آن شکل حباب آینه  
چون که گند آب فراز آینه شکل جویان رود و مانده کوکی این دعوی عین النفاق نیست تلونیک بخود باز  
هر چه نه حال تو بود در مقال که در آری نشو که ز حال نیست شکست در تو آن کل شاه نه زده سی و شش  
پیشی مارخ چون انبات خلدت بیم در طلب حق الیقین که اعلی کرد ششم روز و زین برود خواب  
تا در از کثرت غوغای تارها در کثرت غوغای مقامات دین و دور از چشم بود خونی انجیت با بیانی  
جستی آریست بسان بهار دور بین و نزدیک مردم نزدیک نشنست ساتی مجلس کل عطوبت زده  
دود بخور ابر بهار آمده اجوفت مابو سوار آمده سینه سنده شاخ بر جوی بر سر او نفس تانای مرغ  
بهر کباب آتش او لاله زار سوده گنگ ساخته شیم ز کس او آمده در حوز او جام بلورین می رز او  
بهر پیر آتش او لاله بود آمده داغ دل آن لاله رود سنبل از لطف تیان طاز بر عینش و تقا اول  
از رخ جوان و دهنهای رسته کل غنچه او لاله کف قامت شمشاد دندان سوله دیده پر آب حریفان جو  
سایه آن سر و درین یافته همسایه سر آفتاب از رخ و سینه در آن کرد آمده یک سبب جیان دونه  
قرص سگر بخینه اندر طبعی چون کل زمین که بریزد جرف ندیده سر و کار صحت جوشم نیز بهاری صحت  
ساتی سر و کوهی شستی بر کوه بوسه زدی شستی نقلی از قدس است ایکنخته پسته ز با شکر آ میخته

از اول اینجا بود  
در وقت نشاندیدن اعنی  
اسلام که اقبال بود  
مجرب می آن سینه بود  
سید

تیمک حق الیقین آن کرده اند  
کسی از کثرت غوغای  
بجز در آن کوه سینه

ساتی و مطرب شیشه است  
و کل و هزار شیشه به هر چه  
می آید برین نه است  
ع سید

از شکر کسو علم افراشته  
 ماه رخسار کرده ز غنجان شاه  
 با دم تخمین جو سر که در ششم  
 آینه خنجر پیش به دواستی  
 پرتو شمشیر جوی برون مائی  
 کاس ننگ شیر سوخت  
 پرده تشنه لبان ادب برده  
 شمع دل بس جود شمع سوخت  
 آتش دل شمع جوی بری سوخت  
 بارخ ساقی ز نقش آریانه  
 غزه بغارت سوخت  
 ز آتش دل شمع کشیده زبانی  
 غیر شب مشک تر انداخته  
 چون نفس زنده و عشق ساکن  
 از ده چشم آینه نوید چراغ  
 عراب در نفسی با نیت  
 خوش و هنی چون سخن ساقی  
 از می کند عدم ساقی  
 بر پر مرغی که دل آن نامت  
 بسته بلنکر شده کشتی  
 حلقه شده مرغ و کلین شیری  
 سیزده خطشان که سر کشته  
 کلین جان پرتوی از خندان

شب بسوز علم افراشته  
 سر بر آورده جو بود غنجان  
 سر جو کندی و کرمی دواستی  
 مهر کیا در دل از آن کاشی  
 مجلس از نو نور در مائی  
 کاو زمین غیر سوخت  
 پرده شب و خنده برده  
 تا و این شمع شیری برده  
 بر سر کس کف ز زرقان  
 ز مهره بر کشید قران کرده  
 بوس قنادوش بدوخته  
 گفته غم عشق آتش دمان  
 شمع بر و کوشش ز آینه  
 کوشش دل از ناله جانان زاده  
 برده برون طاعت خواندگان  
 زین نفس از مرغی با نیت  
 طبع وجود از عدم آندا  
 طبع وجود که ز خواندگان  
 باد پرش شهر عشق شکست  
 تا کشند صبح شمشیر نگاه  
 کرده در آتش دل کشته  
 مهر کیا در ده جان کشته  
 سر و بدن سایه از خندان

بسته شمشیر ز شکر کفزار  
 ز آتش شمشیر که بر فروخت  
 ساقی بویف رخ عیسی نفس  
 و امن او دامن فانی بود  
 داده بر یک کرمه دامنش  
 پرده سر ایان نو آورده ساز  
 کرم شمع شمع با شمع بنیم  
 جام جو کس رخ ساقی  
 مست لب جزم تیان کینه  
 یافته غنچه بدین انتقال  
 هند و کس سوزنده در آتش  
 نوری شمع شده می رشت  
 فی بوم زنده جو چونست  
 از نفس زنده جو آنگونه شد  
 بر که روی برده بدان بر نگاه  
 وهم و کس نفس و فن و عقل  
 بودی کند از جام نو  
 هر نفسی آینه مرغی غنچه  
 مرغ سخن بود و نفسی  
 عقل در آن حلقه زد و یگانگان  
 بنده بندگی دل از آنگان  
 هر یک انسان نور فانی کی  
 سایه این جنبش آری می  
 بسته دمانان بشکر زین بند  
 بسته بغیاب شکر کرمه

یعنی محتاج می باشد  
 گمانه

غزه حسرتی بر حال  
 برده از زبان سپیده حال  
 زلف هم از حال دل  
 برده مسلسل سوسنستان

چون که بران عظیم اندک  
 نامتقن آورد بهر سو نظر  
 راه قطره دیده زین  
 دل سوسنستان زنده و پدید

چون که زلف سینه بار  
 روی کشادگی که از کار  
 چشم امرو جو گانند  
 غزه به تیر مرغه در کار بند

نغمه خنجر جنگ  
 بسته بکشته برو گوشت  
 هر نفسی زین شمشیر زبانی  
 جان نوک ساقی تن زبانی

کلب ساقی شکر از دست  
 گاه خنجر سگ کان خنجر  
 هیاه مغز از بانی شده  
 در سخن از پرده جو جان شده

هر سخن او زبانی دگر  
 برده بر آنگونه زبانی دگر  
 داده سوسن لب ساقی  
 بان بجزه زده راه امید

تاب رخسار او در لب  
 رنگ ز لعل بود آفتاب  
 سنبل ز زلف ز گل  
 ماه رخ و پریم شب ز خورشید

غنچه ز گل رسته خندان  
 پرتو شمع شمع شده  
 زلف نهاده ز آنگون  
 بر قدای سربندگی

لب بشکر خنده جو شیره  
 مرزوم منزل پروت می  
 جاگ بر بیان شده  
 مشرقی خنجر بایسته از صحنه

عقل در آن خاصه از خندان  
 زنده میامات جو سر سینه  
 شمع اگر چند سر سیم  
 کرم بز بود و سر سیم

آتش آن مجلس پر سیمیا  
 سیم شمشیر کرده ز آنگونه  
 چشم در باز و دمان  
 راه سخن تیغ زبانی سینه

غزه سخن کوی بو عدو عید  
 چشم شده گوش بشنیدن  
 سوزش را شده ابرو  
 وز سپهر کوشش دل آوا

عقل سیک جرمه می  
 زنت از معقول نهی  
 سوکادمان راه نگاه  
 جرمه آن سوی جورا می شود

بر نظر آن راه کند شکر  
 کن نظر شکر دان شکر  
 ز آتش دل غم بفرود کرد  
 چون دل نمود زلف ایاز

کوکی اجاز نمود آنگونه دور  
 سایه شده غزه در آنگونه  
 کرده زبان چشم غنچه  
 سر کوشش غزال شده

شمع دلش نور در یافت  
 زندگی نور ز سر یافت  
 غزه عراب نشین ز آنگونه  
 در هر دو ایم و اوراد خوان

ابرو و مرگان شده آینه  
 آینه نون و الفم او را  
 تنگ تر از پسته خندان  
 رنگ بر لعل بد خندان نظر

شمع من اینجا جو رخ افروخته  
 حرف پر از آینه خند سوخت  
 دل ز لبش در غم جان آنگونه  
 کرمه ز جان دست امیر

با نظر هر که بر آبر سندی  
 در دلش از راه نظر در سندی  
 بارخ او کلف از شکر  
 چشمش از شکر از شکر آ

چون که زلف او از سر رفت  
 دل جو شمشیر است  
 گاه روان کشته بخاک جو  
 کشته زو سایه من آفتاب

تا بخود از سوز نظر کاشتم  
 پیغمبر کار اجتر می داشتم  
 جملی بدم نفع بر هم زده  
 بخبری سایه زده خورد آ

من شده قربان عظیم  
 غزه او خود به با خویش بود  
 از شب آن زلف در رخ شمشیر  
 روز جو سینه کاشتم

یعنی در آن مجلس

یعنی محتاج می باشد  
 گمانه  
 شماره از آنجا

را در این حالت  
تعبیر میکنند  
روز اطلاق محبت

معنی اطلاق در معنی  
مستندست یا کمال  
استعداد و محبت  
اطلاقی ح

اطلاق العلم کما یصلح

جان بودم گفت که ای محقق بل کسب برزق و شکر نفس کز شب خورشید سلامت شد رفت شب روز قیامت شد  
روز تو تمام شد تو شد حجاب زانکه نهان در شب است بر میان روز چشم خوش مطرب ساز طرم خوش سوز  
گوشه من پرده آواز نیست روز شب شمع فروزست روز و شبان زاری یادیم حبابه روزی مکر از شب کم  
روز که کم بپرست تاب بود گاه چشم با دید جوار بود طالب روز از نه شب گان کند پهلوه از بهر گرجان کند  
روز که پیدا شدش غایت روز اول شب کشته نهان در روز فروزنده که جان شبست کو هر یک با وز کان شبست  
چون شب من کشت نهان در صبح برون تا خفت بکف جوی سوز شب اکلند و همه رود آتش هر خیزد جهان سوز شد  
روز شب ظلمت کیوان من نود خورد آمد سوی ایوان سرتیغ آمده باز کی کنان حبابه بدان آب غازی  
صبح بیکدم ز می هوست ریخته خون شب الوده تافته در جرحه من آفتاب رفت شب و رخت برود  
صبح خور از جرح فلک بپرید بر سر شب صبح بخورید تیغ جو دیدم سپر اندام و زبش خود خانه بپرستم  
بر شبم از روز جوار غمت نوزدش از ظلمت من باز پی روی پر فریاد است من بحام قهلا است حکما  
برده دل دست رسمی دست جو درد دست کسی دست موج کرم خلاصت در یابی نیست شد آن قطره که بر  
بشم خود که کبر مرا بچند کرد آتش عشق آمد این بند رفتن تن آمدن جان بود و بر بود جان جانان بود  
صبح که از کشتن خون کزیت شب جو روز شد یوم شب جو روز شد یوم شب جو روز شد یوم  
بانگ خوسم سحر امیداد مرغ چشم پیغمبر خورشید او پنجر از خود جو خبر یافتم او کی خود از راه خود کی تا  
هر که درین شب جان را دانا راه ز نور دل گاه یافت ای زینال شب سوخای تو چون شب و دوش آمده فدای  
هر چه شب بسته عقد تو شد روز جو شد آن همه نقد من ز قنار صفی کرده ام نی ز سر موفقی کرده ام  
حال شهان کشته ز میانی نام پشورم از صف پیشانم بر در غارم چون سپس او منتظر صحبت ایحاب غار  
بسط ذراعین و نابا لویید بونه تسلیم و رضا جوید کردن جان بسته بطوق و در عرس عشق ز شوق صفا  
داده سرشته بیستان پر در تعلیم شده صید کیم داغ طلب یافته معلم شده علم ادب بسته معلم شده  
برده بی صید بخواهی صین رفته ز پی بوی کز کزین کرد دل غار بر آید سدا سو دل من که طلاق دروا  
پوست بعلم از سر سگ کشیم صوره انسان پیش در کش دشمن خوردم جو درین پوستم پوست ز سر سگ کشیم دوستم  
از در پنهان بدون دردم بل درون نیز درون تو دم بر سر انوار درون تو دم کو که ز مهر و کرم از مهر بوم  
کان قنار کو بر پنا نیست جای که حقه چاییت صوره مجلس که بهم بسته چند کل از کلشن دل بسته

که تبا بدین کلمه آورد نیست نشد آینه ز نگار خنجره شک به بل دو دو علم از روزدا عشق رخ روز هم از روزدا  
گر چه که پروانه بخود سوخت سوخت ز شمع در سوخت نانش شمع از نو بد انگی رسی چشم کشای چراغی رسی  
کو که بی این قال میدار حال حال محالست ز راه مقال حال تو ناید ز در قال تو قال تو بستت در حال تو  
آن طرف جوی کل و کلشت در نیم کل سخن مقام و تعلیم جوی کل از جوی کل خود  
چون شدم المقصود منت خرا تحصیل سابق مرام رخت فرد جمله مقدم دریا  
شهر دل هوش پر ازاده جان ازه گوش برورده حیرت وستی لم از جانگ کو که سستی سر هم پای بود  
چندیم نه زنی هوش کرد راه خود که هوش فراموش کرد جبهه ز خود پاک بستیم رخت خود که زو بهر اندام  
کشتی عینت خود غرق شد از صور مجلسیان فرق شد در طلب منزل آسودگی نیز شدم دره که بود کی  
سر در میان فضا بر زدم دست و لبان عدم دردم در علم ما با کز دستم قرار تا ابد از خویش نمودم نرود  
شمع بون سوخت اسرود رشته بجان نور جود نمود نور سنده هر نفسی شمع ریز شمع هم از نور زبان کرده تر  
سحله اطلاق بر انداخته حزن قنید غم و سوخته من شده از عقل دل جان چو خود حیران و سر اندر آوا  
روز خود و مجلسیان تافته کم شده و نذرت امان یافته ذره صفت رقص کنان آینه بی سرو پا دست نشان  
چشم من در روزن و دیدار خود جسم بخلق زدی کشته بود روز رفتی جو درون تا فتنی در نظم شکل صور با فتنی  
صورت عینک مرا می نمود بود جسم پر تو نور وجود آن بود غیر خودی که با هم جز نور وجودی که با  
نور یکی وز صمد اعتبار کشته بمرآة مدارک نرود یافته از حد که صدقید شمس خارج جا در آن اطلاق  
تا برش آن نور جو سدا ذره دران نور بود پیدا شد دور ز هر رنگ بگو سنگها یافته در آینهها رنگها  
آمده در عین تعیین کردی مطلق از قید تعیین کردی که بعد قید تعیین نمود هم همان حاله اطلاق بود  
دید درین دید جو بود نسبت دیدم بخود از دست دیدی جالسینه او سوخته چشم بد از روی تو سوخته  
آن هر خود بود و بخود می خود همه می دید و جز و کوش آیه صیات و خضر و زندک هست یکی دره پانیک  
این سخنان من مقام در خود این پایه ز جامت هست حدیثم بلسانم در سبب گفتن من تا تمام  
کر بر من درونی می سجد بدم از دم من جان و دود وجودم که بر میان ز سرم تا دست من و اعلی لا تقظا  
کو که و منزل پچار کی حکایت در تمثیل حال کسی که سخنان دره که بودی و آوار کی  
ایلی از ده نجتا کاشمرا اکابر شنیده و حقیقت آن کس سیده کرد مکر غم عماشای شمر

دان را ملک و دیگر در سنگ ز خانه  
بنده است  
چشمی که از زینت قد و بادام در پشت  
چشمی که از زینت قد و بادام در پشت  
چشمی که از زینت قد و بادام در پشت

منصفی از تنه خلق  
منصفی از تنه خلق  
منصفی از تنه خلق

استحال نظر منی با نایب  
غلبه است از ابله که ادا  
عزت طالب هم

حون جز شمشیر شیندی کوشی که به معنی رسیدگی کوشی آتش شوقش بدل اندوختی شعله زدی خرم او سوختی  
شوق جو طوق آمد و کز دل طوق کشانش بسوی کوشی لیس که دلش منتظر مایه بود هر قدم از ده جگر کشی پا بود  
ره به ره چشم جو دروازه باز با در و دیوار همگفت بران حون قدمش راه بدر و از ده بود کوشش ز غوغا بدل او از ده بود  
بر سر بل پای نهادن کوشی بل جو بکنید قند چینی کوشی زان حرکت لرزه بدور راه کوشی زیر قوم خندق حون جلد ما  
لرزه پاچید سر انداخت از سر بل خواست بده پای کوشی کرد قطاری شتران دم کوشی سینده بر روز شتران از قطار  
سینه جو خند برودر گذر از پیش افکنده بدور راه کوشی شخصی از آن حج حوان حال دیده در پیش او دو بلکنه کوشی  
بود ز بخش در دیده فرزند کرد جو دروازه بدر و از ده کوشی در عجب افتاد که حون آدم کی ز بران من بهرون آدم  
جذب جو آورد بوع جبین جلد بیک طر شوی غیب کوشی در عجب افتی که کجا بود نام غافل ازین حال چرا بود نام  
بر من ازین پیش بجای از پیوسته کج بر خویش خراب از پیوسته کج اگر ره بسیجا بود در نظرش دیده بلند بود  
کوید ازین عالم بهین فریغ از چه بدم غافل دایم منافع کوشی قصه او حاله بجز بیت جاوه این عذره پیوست  
از تو نهانت بسجادی ز غم زانیت جزو مرعی ره بسیجا بند چشم تو زانکه جو سینه تیره شد از پیوسته  
کو کی این کار کن بر فرود قصه حون بان که ابله بود خطره آسود و دست را سوئی تا شا که همی حوان  
تند بر کوه کاز ساز کرد نیز به سوی نظر باز کرد کرد که ز بر سر بار دارا حیرتش از فرد ازان کار دارا  
حون نظر افکند بسوی جاکو دید جو حونیش بر و جاکو خلق جو آب آمده از جاکو رفت سوئی حون و در و قرار  
دید دکانی حونش حلوا کوی چشم دکان حون جلا کوی لب شکر کایه حلوا و درش پسته شکرش ز شکر داده  
در سر به سر سودای او شیفته بر مغز جلا ای او حون لبش از پسته شکر کوی پسته تو با شکر آجی  
از و پیش پسته شکر کوی کرده لبش پسته بعباب کوی پسته شکر کوی کلمه سر سینه دکان کوی  
یافته لوزینه و با قوت او جاستی در تک ز با قوت او عذره ز تنگی که با دام داد از شکرش بوسه پیغام داد  
طرفه بر آمده لوزینه ساز ابله جو کاه و دکان کرد پای کا و بلوزینه شکر خور کا چشم دکان کرده ز کون قرنی  
شکر و با دام سرشته بهم خسته لوزینه از و بر شکم مایه لوزینه ز حلاب قند عذره اتی سنده در طاق  
طاس برد آمده حون حونیند کرده فریدار در شوس صید آمده ان مایه آب شیم نیند فریدار بعباب شیم  
ابلا از ان حال جو حیران مانه در طلب عذره آن مانه گفت کزین شهر بده حون حونت ساختی این بس  
صورت لوزینه که بر خانه بود در نظرش نقش کشیده خود قند سیدش جو نمک حیمه صوره با دام مقشر جو بس

وان و خاصت

سرکه ز حلاب عودش مثال بت جین کایان خیال کف عجب صفتی حونتم بی سفر جگر در اندوختیم  
در صوف محله جو این در کیم کوشش در ده ز جگر پر کیم دست زان جانب ده باز ره هر پست سر اندازد  
رفت فرزدان بسوی حوان کرد همان دم بر حساب حج کار زده اسکنده بعد پناه کرد بهر دوزخ شانس چایه کرد  
حون که پر از سیر و نمک حلس در قلع سرکه در انداختش سرکه داعی که جگر حونتم آتش اندوختیم کف اندوختی  
حوان جو شد ار استه حوان خانگیان تا بر خو اکشید کوفت بی دیده برین حونتم تا که جین صغنی حونتم  
طوق کاستا دمن از حوان داشت دو شا کر کوشش حوان مرابین کوشش حونتم بی دیده برین حونتم تا که جین صغنی حونتم  
حون که ازین کوشی کوی کرد بخوان دست خود اول دست جو سر کوشش حوان سر زدم میر فغان در کف  
لوقه اول که سوئی کوشید سیر بر پیش جو عقر کوشید سیر بکاش حوز بان برده شعله آتش بدمان در ده  
جوشش از ان باز عجب خیره شد خاست و خانی بخواست پیشه خواست دیدن کوه حوان کشت شکرش بخت در پای  
بخت قناد ز شکرش کوشش پیروی آمد ز شکرش کوشش خانگیان ولول بر داشتند پیروی کوشش حوان کوشش حوان  
هر یک از ان یاد کردی در سخن بادل پرورد سر کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش  
این مکر از مصلح و جلال بود بود هر چه قائل بود شکر که نام بخشیدیم ازین دست بخود با کوشیدیم  
ورده جو او کشته بر پیش مال مرده بدیم از طمع کوشش حوان حجت مرکش جو جین حونتم عطره زمان سر زین کوشش  
گفت ره من جز شهر زد کوشش طلب کردم بر زده اهل جز راه زن مرد صند مرام بسیار ازین ده کلمه  
من جو شیندم جز شهر باین کام زدم بر اثر سینه ان ره زن نا اهل زمانم کند بی دوک عمل بیایم کند  
عقل و دل از شهر حیات این عاقل شهری چه حال این شهره شهر ارجه بر بی هرلم شکر خدا را که من شهرم  
شهری ان خلق جو سودا خ لوقه حون ز هر دو در کوار ماورده دکان جو شیر کاه برده به پیه آبه ز لوزینه او  
بره میمید آنکه غوغای او شلغم ماکوی ز حلوا ای او هر نفسی ادای از و همی است ز تفصیل و کای این  
اهل دهنش کوشش برودا همل او فایده پنداشتند صاحب حال آمده شکرش حونتم ساخته لوزینه برین حال  
از شکرش دوق جز یافتند در خود از ان نوع اثر یافته دیده ز طمع فکرش درون حینت آن خیک از حونتم  
بوی کلابش جو شینده ام یافته کلر ارداعش تمام تربیت معز کند معز او مغز جو با بد اثر لغز او  
بود از پسته و با دام حونش وز به آغاز و سر انجام حون حون ز سر حال بر آید حونتم یا بود از حاله سماع کمال  
وانکه اندوختش و مثال نمود کز نه مثال از سر حالی نمود حونتم مثال نه ز حالش بود ابله بود و تا شای شکر

بسی بر ز دردم

بسی تا از بکاه

مقتل به پست شان است

صورت لوزینه زانکینه چاشنی و حشو بقدر چاشنی گوچی از حال بر آور مقال و دهنه شوی سخته ارباب حال  
 ز ابلا ده ساز بسوزد که از **دیل طرف اول از اینده دل در بیان تک** شهری خلوا که لوزینه ساز  
 شکر خندان مدد جان پاک **احسراج بد انعام ازین انعام** بدم از اینده دل ز رنگ خاک  
 تیشه اعداد بزرگان من **پای عودی کرام دست داد** داد برون این که او کان من  
 کرم حرا تیشه زدنی برین بود **این ز حد تیشه اندیشه** شد ز من اندیشه در این چشم  
 هست بشان نسب بگر **زانکه نرا از او پذیرد فکر** کرم بود نزدیک آفتاب  
 کان طبیعت نه هر که هر **تا بود پرو تو نیک اختر** خنده صد کل بلبت جو بیار  
 صحبت سنگ از پذیرد و درق **از درق بوی نیک و بسنی** صحبت کل اد بکل جو خوش  
 به او امید ز ره بوی که بود **پی او خوشید ز ره گوید** و موده من که در از اداست  
 جو هر پو یاد جو بیک چشم **صاف شد اینده دل ستم** اینده صافی و زین صفا  
 اینده مجو نمر تو ز ناک **بلکه جو اینده خور نوز ناک** اینده سعد سعادت لیا  
 شکل لها هر زو جل شده **به دل اینده و صیقل شده** اینده زان رو که رخ دل خود  
 جو هر پو یاد هر آنکه شش **اینده اینده ز اینده سنا** ز اینده جو اینده اش سنا  
 اینده دل ز دل آمد برون **صورت دل باز نمود از درون** هر که دل از اندیشین  
 کو که بگو هر طرف از شهر دل **اینها ستم از بهر دل** تا بهر آن سو که دل آورد بود  
 طبع اصل از نفسم کرد ساز **سخته از اصل مقامات** شجر ام ارد است غوده  
 و آنچه ز عشاق کج آوازه کرد **طبع کج ز خود انداده** کرم جو خود غرقه نوا آدم  
 بهکس از جمع بزرگان پیر **کو که خود را شود خرد کبر** پیر کو هست که بر کو دکان  
 طفل بود با سینه بر چنگ **و امن پیر سنگ گرفتند** سنگ بکف دست در از کند  
 در ره این منزل اگر کس بود **طفل رزم غلام من این پس بود** پیر من کوشش شو عیب کوش  
 چون تو کنی عفو کند از تو **صاف شوی جام دهند منو** چون که برای عمل مدیقین  
 حافی این جام ترا نوش باد **دردی من از تو فراموش باد** صاف جو نوشی بدش حافی جان پدر حافی شو انصاف  
 گوچی این بر نش عذمت جان **کیست که رستت ازین جرد** رستت منم به جو خود سپنت بگذر ازین ره نه دهمی

سر تو رفیق ره دیار خودی **حکایت در بیان آنکه ستر قیامت** در گذر از راه گذار خودی  
 شد سخنک شیخ جهان بسید **نمره ایست از شجره سماحت** جانب کرم با به مجمع مرید  
 تیغ روان پیش مریدان **برده بران جمع ملائک است** رولا ملک سجده آدم کند  
 صیقل مرآة وجه آوست **واجبه ز مرآة عفو اوست** حلیه برون کرد و قدم نهاد  
 پای جو بهناد سر این **تاج پیش ستم آستان** رفت دروغ یک نفس آستان  
 رفتن کرم با بیغیلم بود **راه خسترد بگردان نمود** عالم ارواح جو کرم با است  
 کرم کشد حلیه جان رسر **بر خود روز سینه نخو ابرو** سینه نخو با بسی راز داد  
 تا نکشی حلیه تو نخو ابرو **ی ندهد رولو بکرم با است** هر که بکرم با به شد از حرو  
 حلیه برون کن کرت این **زانکه دل مغز من جای تو** بر همه کم کرد جو نخو ابرو  
 یک قدم این راه کنون **تا که در هر قدمت حالها** طوف که هر شب جو بدر که  
 شد شب عمری تو در من راه **پی بسره بزدنی نمود** زانکه تو برورده مان آمد  
 چون تو روی خواب شش **کی بیری پی بسره راز** را بیری عمره پیدار است  
 که تو شوی از عذره ز روان **عاطف سپدر ترین راه** پی بر که از راه دشوی تو  
 عالم خوابت جو مستخوش **دره آن حال تو دیگر شود** در روی او میل درون آید  
 بر در کرم با به جو کرم با به دار **در شدن و بر شدت زد** حلیه شود من جو شست حلیه  
 در رو کار حلیه رست بر گشتی **باز برای و بیدار گشت** چون دل بیدار و بیدار  
 گوچی این فضا ره در روز **سوی ره فضا حوز با کرد** شیخ جو الفقه درون روم  
 خانه حلیه او جو کرم با به **خانه حلیه او و بر شد ز فود** نور چشم چون گذر حلیه کرد  
 کرد کزین کنج از ان سیرین **گوشه نشین گشت درون** خط بهت ز جا خادم بگرفت  
 کنت که کارم همگی راست **هر چه به عمر دلم خواست** شد یک نفس از خدته این کرم  
 هر نفس و از بدل راه برد **از نظر مردم آگاه برد** خوش نفسانی که راه دل  
 شکر کنان زو بسوی حوس کام **یا ادبی کامل و شوی تمام** کرم حلیه بهم انبار کرد  
 کل کف رفت بر شیخ سنا **خواست اجابت پس از ان** بدت شیخ آب دیوید کرد  
 قطره جان گشت یکدیگر

مروه شود زنده جو با جان نشست  
بود کمال آن حرکت جو با کل نشست  
خواست که از چستی جانانش  
که جز اصل آینه اش پاک بود  
گفت که ای شاه فتوت پناه  
باز خزان بخل و رزخ زدی  
که بر آن بخت آمد هوس  
کوکیا حرکت چون از چو است  
ز آینه بدل طرفی ساستم  
از پی دیگر طرفش ساستم  
از دل کان جو هر دو برستم  
در دم کرش کید از آدم  
نگرفتم مطلقه این خیال  
که ز هوا سر شود سگش  
از یک سندانش هر دو گتم  
دور و دور که و سنی بود  
چین اذیش بدست خیال  
جو هر حالش نیام بدل  
وند پس من پیش دل آینه  
دیده هر کس که دل زنده شد  
از سخن قوم و چیزه مکن  
یوسف صدیق میدی رفت  
که تو شدی که از اهل طریقی ای

قطره در آمد جو معان  
بوی شوش رونق عنقه  
عرض و صنعت و کاش  
صنعت مردم و کاک بود  
تاج مروت ز توستوه  
راه غاسوی جو آسیرم  
جرک توخه بود این کارو  
چاره آن نخوی سرست  
طرف دوم از آینه تامل  
در جهت اقبال مردم مقبل  
حرف اول اجمال آینه محتوی  
آینه در آن طرف اجمال پذیرفت  
بر تهنیت در تصع عزیمت  
بر تقسیم طرف دو قسم صرفه  
جو همش آینه خود گتم  
در بخش ز غمی و دیشی  
در نیم از بهر صفای کمال  
بر نظری جان بر با نیم  
آینه دار و شود آینه دار  
دید و لش دولت پاینده  
وزوم لاف آینه تیره مکن  
حکایه صدیق یوسف جدیق  
علیه السلام که چون سفر

برد برود تیرک زدن خاک  
از رخ جان آب و شش خاک  
در نظر شیخ و بدود و نود  
سر این آن بود سواد و کوش  
پیر عهد آفرید جو امرد ساز  
جستن نیت بهر راه بود  
دریدش حرکت عرض برست  
جرک خود که روزی خود شود  
دل ز غم آینه پر دستم  
بر سر بود و بر م تا حقن  
وزدم کرش مردم اندر گتم  
رو بدل آینه ساز آدم  
بک ز منش بر سندان کمال  
زان تن دل کم و دیگرش  
ز افضل اشکال شود مقید  
کرد بر ایم به سوادان گتم  
خلوت رومی پیش در گتم  
من ز دل خویش بی خیال  
حسن شده در چشم دل خود همان  
ترک سخن گیر چه دار گمایه  
چشم کسا هر چه بر بینی بگو  
به ره عشق رفیق گرفت  
بست رفیق اول زان ریحانی

دره تو شاه رفیق است  
کرد رفیق سوز خنجر  
رشته نودت کلونید  
کو دو سوک شمس نظر با کشت  
آینه دبر دره آورده راه  
مترال و ماه رحمت تمام  
رو با بر دست بست  
جام مفا آینه داکوش بد  
حسن کن آینه نوجو بدید  
کنت کتر احقیقنا صحت ان اعرف  
کلمات نور دست از اول در روزه  
مت عرب اهل علم  
پرتو دوم در بیان طلاق  
در مرتبه جامع  
موفت نفس تو موافق  
شان ز نشان با تو دانی  
شع بر علم و ارادت کلام  
در کل باغ تبا بود است  
در تو از ان صله اطلاق  
که ز تو پرسند خبر باید  
در من از ان نیت کنون  
وصل و طارنش از طرز  
شاعل شست به و دران تو

**بیا بیان برود جهنت ادایت**  
**ار مغنا آن برود**  
نوز خود را زود بر روی نشاند  
رزد جو جو چون بحقیق تقنا  
گفت بکشت به روی سینی  
مترال و ماه رحمت تمام  
رو با بر دست بست  
جام مفا آینه داکوش بد  
اعلم بعضی سواد تقس ان انوار حدیث قدسی  
کنت کتر احقیقنا صحت ان اعرف  
کلمات نور دست از اول در روزه  
مت عرب اهل علم  
پرتو دوم در بیان طلاق  
در مرتبه جامع  
موفت نفس تو موافق  
شان ز نشان با تو دانی  
شع بر علم و ارادت کلام  
در کل باغ تبا بود است  
در تو از ان صله اطلاق  
که ز تو پرسند خبر باید  
در من از ان نیت کنون  
وصل و طارنش از طرز  
شاعل شست به و دران تو

اهل تر از نیر خلیفه شمت  
کشت ز خوشید جود انوار  
نوز خود را زود بر روی نشاند  
رزد جو جو چون بحقیق تقنا  
گفت بکشت به روی سینی  
مترال و ماه رحمت تمام  
رو با بر دست بست  
جام مفا آینه داکوش بد  
اعلم بعضی سواد تقس ان انوار حدیث قدسی  
کنت کتر احقیقنا صحت ان اعرف  
کلمات نور دست از اول در روزه  
مت عرب اهل علم  
پرتو دوم در بیان طلاق  
در مرتبه جامع  
موفت نفس تو موافق  
شان ز نشان با تو دانی  
شع بر علم و ارادت کلام  
در کل باغ تبا بود است  
در تو از ان صله اطلاق  
که ز تو پرسند خبر باید  
در من از ان نیت کنون  
وصل و طارنش از طرز  
شاعل شست به و دران تو

ار رفیق  
وردی و کبریت  
نقش و الحانه فی الامام  
یکدیگر نیا که کبریت است  
یوسف صدیق یوسف  
ختمی نخلک الجا  
والصائین و تبلیغ  
انکه  
اطلاق از طرف طیفان  
بیت قد اطلاق نیز در آن  
و عیب او تویع و غیب او  
مطلقة و اصویع و تویع  
از آینه دار و در آن  
حرفه و در آن  
اصحاب او در آن  
بهر اهل طلاق  
لا یشک ان ان کسان

کتاب فی الحقیقه  
در بیان احوال و عقاید  
و غیره  
تالیف  
میرزا محمد باقر  
اصفهان  
۱۲۸۰

خواب که در حقیقت خبر طاقی  
ذات تو در خواب گران بود  
گفت جو در امان تکلم کشاد  
فانما حاجت بر تنیب بود  
جون متعین شد در حقیقت  
کلش اطلاق که بود از سخت  
جله درین مرتبه و حده شوند  
عملت از کثرت حالات  
جله همان در توفیق آبیاز  
حب تو با حلاله اجمال خود  
موی شتواند زده باریک  
کوی محبت جو با حلال  
نور حبه مشرق اجمال  
دانه یکی بود در اول  
بست حب گشته که بیک  
کرد سرتیغ بر آنت تمام  
میل ملک سوی مقام  
میل ارادی سوی افعال  
جاری از آن میل شد  
حب شده بر کعب محمل سواد  
و مدد از کثرت این اعتبار  
رخ یکی ز آینه شاد  
زان خطا موم جو شاد

بحران حلاله اطلاق شد که در این فانی  
پرتو سیوم در بیان تعیین اول  
در تعیین حد و مثال  
رتبه اولی ز تعیین نمود  
حسن ز خویش ز مدتی بود  
ز دل خود روزی محبت بست  
پرتو چهارم در بیان ظل تعیین اول در مرتبه  
جامعه  
غرض خود بودن آن حال  
پرتو پنجم در بیان تعیین تاسی  
زود میگردانند تفصیل تمام  
عکس آینه تفصیل تمام  
کشت درین شوق بر آن  
از آن لایحه حب سخت  
نظم برایت از او نظام  
دور فلک ازین وضع غریبه  
صید علوم از کدر آن شخص  
بحر کاوش و سیر این سلسله  
کرد ز میدان نفس شکله  
بود یکی شد زنگ زنگ  
یک عدد از کثرت نگار  
یک در از آن برده عین وجود

پس علم وجود با عقاید اعیان و استخوانات او را  
عین و متنی دیگر با عقاید اعیان و استخوانات او را  
مرتبه علم یعنی لایحه بهر علمیه  
بیستون چهارم سید

حضرت اسما شده یک  
حضرت اشش وجودات  
جسته درین مرتبه بعد از ظهور  
جو وجود معنی طلب با  
روزن بر اسم کرد تا  
کشت بعضی جو معین  
در عدلش دست بدانان  
هر یک از آن قابل حال  
خوانده بر حسب خشنود  
ذات تو از اجمال کمال  
علم شود آینه حال تو  
با تو هر شرح گامی تو  
شور ضایع خط و نشانی  
ذات تو یک ذات زینده  
کر چه بعد آینه بوده  
مبتدا ثانی ازین حال  
برده امکان جو طلب سواد  
ناقت چه از روزن اسماء  
عصر هر عین ز هر روز  
یافته زو سک و جوش نظام  
اور بیان در اعیان خود  
جول نقطه شش خاص بر آن  
ذات منعی شده ظاهر با

قسمت آن بر حسب اسم او  
یا فتنه ز اوصاف قدیم  
هر یک از آن مظهری از اهل  
فصل در فیض خشنود  
بست بر اسم کرد تا  
صوت علمیه آن عین بود  
وز قدش سر بر بیان علم  
مظهر اوصاف کمالی در کبر  
پرتو ششم در بیان ظل تعیین تاسی  
در مرتبه جامع  
منطق او بسط فنون کند  
فن طبیعی و الهی تو  
کشته تر از علم تو آینه دار  
هر یک از آن حکلی حال  
ذات تو بر وجه آینه بوده  
دیون تفصیل از اجمال  
پرتو هفتم در کیفیت ظهور اسماء  
از اعیان در مطلق مراتب  
یافته جانی شده کلام  
زود مدد و تزیینش دوام  
از نظر خاص در آن اسم  
غیر سوی کشت بدین اعتبار  
اصل وجود که اوست

قسمت آن بر حسب اسم او  
یا فتنه ز اوصاف قدیم  
هر یک از آن مظهری از اهل  
فصل در فیض خشنود  
بست بر اسم کرد تا  
صوت علمیه آن عین بود  
وز قدش سر بر بیان علم  
مظهر اوصاف کمالی در کبر  
پرتو ششم در بیان ظل تعیین تاسی  
در مرتبه جامع  
منطق او بسط فنون کند  
فن طبیعی و الهی تو  
کشته تر از علم تو آینه دار  
هر یک از آن حکلی حال  
ذات تو بر وجه آینه بوده  
دیون تفصیل از اجمال  
پرتو هفتم در کیفیت ظهور اسماء  
از اعیان در مطلق مراتب  
یافته جانی شده کلام  
زود مدد و تزیینش دوام  
از نظر خاص در آن اسم  
غیر سوی کشت بدین اعتبار  
اصل وجود که اوست

تعیین و تفسیر  
و تفسیر  
اولی که بیان احدی و اولی است  
عند هر من منشی از حقیقت  
و بعد هر عین از آن حقیقت  
کلی از حقیقت تعیین آن  
است  
باعتبار عدم خارج اعیان  
باعتبار در مرتبه علم  
فیضان وجود و نور آن را  
و فیض محال در مرتبه نفس  
عبارتی  
باعتبار  
نمی توان گفت  
تکلیف



این معدوم ز خود بخیر وجه وجود در جلوه بر عدم اصل خود یافت دعوی مستی ز در وقت  
 نیست بدو نسبت بهی که در آن نیست است بخت کز دست و دست ساغری می شد دست  
 نور آینه پرون فیت بیایه آینه از آن یافته سینه هر عین بر روی که تافته نو نور به سبکی در  
 داشت رخ اسم بی معنفا آینه علم شدش رو نما آن همه در اسم کالت ریزین لہاز در اعیان احوال عین  
 کرد در اظهار هر علم چه صورت علیقه بدان استعد چون بطور آرمه حالات اسم پر شده عالم کالات اسم  
 شان بدو اعیان شد بعد عالم موجود شد آن عین زوزره علم سوی عین کا بایست درین مرتبه آثار نام  
 و همی ازین مرتبه الیکت باذ **پرتو ششم در بیان سر و دم کثرت وجودات** زان قدم دم شد آن راه  
 کشت ز اعیان معین وجود **وابتات ما و تو س** آب ز هر طرف بر روی نمود  
 غفلت و غیره وجودات سرد و در آن کثرتی ایشان در هر کز آن حصه از دم دا چون بخود از دم نظر کا  
 مایه آن دم جو سوش در نظر خویش موجودیش چون که ز خود کرد قباس هم خود همین جا و کاس هم  
 حلقه بند جو یازارتت هر چه خریدی هم بند است سلسله بهم بنداری هم بخت بحر حلقه بنداری  
 چون نوشوی حاضر حالات پرتو نهم در بیان ظل ظهور اسما از اعیان وز پی تخنیک کالات حول  
 نفس انشای بدایع کتی **در مرتبه جامع** دم دم اظهار صنایع کتی  
 که در معانسون دست از سگا گاه کتی ساحری از ساجر موج زمان سر برداری کو هر مظلوم بر ار کار  
 بر کتابت قلبی رکتش بر رخ لومی ز قوی در کش که سونت عشق طریقت چون گاه دست عقل و فطرت  
 گاه شوی مرکب تازی سوار گاه کتی با سگ تازی شکار گاه ز طبع آینه قانون نولا گاه میخ سنده ز بیخ ساز  
 این همه کز علم تو اول نمود یافت ز فعل تو در آخر و آنچه تو در علم خود اول بد علم بعین آید و آفر شدی  
 از توجه در دست بیک از پرتو نهم در بیان **کیفیت ظهور** کرده قومی تو در دست نزل  
 کرد جو اسماش ز اعیان ظهور **عالم ارواح** این عین اذ ان عکس  
 در نظر خویش وجودی گیتا برتبه اولی ز نمود کیک جلوه که معنی ارواح بود خلوقی از صورت اشباح بود  
 آینه پاک در تک صورت آنچه هاف ز رنگ کرد صورت او نقش بر خیال و هم ز معینش ز دیده مثال  
 تالی نورت کتاب وجود فصل نخست اول باب وجود بحر عمیق و ز غرضش نطل کرده درو کو بر اعیان نزل  
 عصر این دست کثرت یافت جو در حیزه مکان لوح وی از حرف صور صاف بود بسته غیره باوصاف بود

اینکه در این کتاب  
 از اشیاء و احوال  
 و احوال و احوال  
 و احوال و احوال  
 و احوال و احوال

یافت هر ششم اسمی ظهور تافته بر اسم ز سببی کثرت اوصاف حولون زجاج  
 عقل جزوین حال نمود انقباض کرد ز کلی طبعی قیاس آنکه مثل گفت همین حوا  
 اسم جزوین مجوز با ز دید حسن خود اندر خود صنداز از بر خود راند صور را بناد کرد سوی معنی خود دیده باز  
 کشت مجوز ز کس صورت کرد بر منہ بخود از خود نظر خلوت محبوب در روی لبها سایر احوال برین کتی قباس  
 حلقه جانست درین نگاه پرتو یازدهم در بیان **ظل ظهور عالم** بیست بدن اسوی این توکم  
 چون تو در اظهار صفات کمال **ارواح در مرتبه جامع** ز آینه عقل غایبی جمال  
 آنچه در اول تو علمت نمود دیده غفلت گندان را علم نو اول کبرین مستی بود حصولی نه زو جدانی که  
 علم حضور بیت نداشت کمال است درین مرتبه از روی حالت مست خودی نقل تو در عقل خود نقل تو در مرتبه عقل خود  
 این نه همان مرتبه نیست در پی آلت بد آن لایا علم تو شد غیر شودت نقین بون بعیدت از آن ناپید  
 که نماید بنوروی این سخن روی سخن نیست بتو شکتی و حلقه تو کثرتی ایکنجه در همه با همه آنجست  
 کثرت اوصاف تو صاف وحدت ذات تو در جلوه صحبت عقلی تو با حوشیت سخن جان تو ز اوصاف سخن  
 صورت غیره با نثار تو پرتو دوازدهم در بیان **کیفیت تنزل** کشت ز ارواح خود ابر تو  
 عالم ارواح جو بجز کثرت **ارواح و بعد از مرور بر مراتب** زاده هر قطره نهنکی شکر  
 کوهی در بختی جای او **اشباح در روح بهمان عالم و تمییز نوع از** جای حیت و امن مجرای او  
 بر سر آن کوه بی سیر کوه **اصل بعد از انقباض با و** کرده بر آن دامن صحرای  
 کوه صفت ثابت بر یک کوه هر نفسی قیدی صید صید بدنها و نفس آید  
 هر طرفش حس است حیات هم حیوان زنده بر آن نام بلکه عبادات و بساط ازان کشته همه زنده است حیوان  
 سبز جرح از نم آن حس است بنده سبز است حس است بنده سبز است حس است بنده سبز است حس است بنده سبز است حس است بنده  
 آب حیانش جو تک کرده شوش جو خضر زنده شده سبز شوش کشته زهر شوش کشته زهر شوش کشته زهر شوش کشته زهر شوش  
 تازه از باغ و گلستان شهر شهرت و آبروان جان شهر شهرت و آبروان جان شهر شهرت و آبروان جان شهر شهرت و آبروان جان  
 رفته روان جانته شهر شهرت و آبروان جان شهر شهرت و آبروان جان شهر شهرت و آبروان جان شهر شهرت و آبروان جان  
 سبز دشت آمده مغرور او بر منم بیکدشته دیار آمده باز بر سبزه راز آمده  
 هر کس از خود زده روشسته روی کم زده نظره از آب سبوی آمده با رنگی و بوی دگر و آمدش نیز سبوی دگر

اینکه در این کتاب  
 از اشیاء و احوال  
 و احوال و احوال  
 و احوال و احوال  
 و احوال و احوال

داده روان آب با آنها رفته از آن بسوی رانها  
که بر کهن آمده آن شبیه بودی نوی هر دوش از جویبار  
بنم بخت بعد از آنکه مدام بنم و کزیر فایده تمام  
چون بسوزد راه رازن کشند راه همان است جو بارش  
تقطعه برد ایره جوان کند کرد محیطش دور آن کند  
چون بر او با تمام تا غایتش خود بر خودی کش کند از او  
تقطعه ارواح درین کند و نوز و کشش دایره خورشید  
چون بی از جام صورت کشند و این شیارش از دست کشند  
زیر بون نه بر آفتاب نوز و شدا از او در حجاب  
عنا و نه زنی حاسیت آنگی خاصش ازین علت  
اصل که گرفتند غوغای او دانش خود دارد و پنهانی او  
اصل که دانند فرع خود خود بخودی دانند در فرع خود  
هر برودش که از خود فرع وانه اعلیت که در فرع یافت  
لب چه کشاید نوزان و لب هر چه سر اید زبان است  
علم بی رشته بسته دو بر سر آن بسته بیانی که  
در معلوم و کوشش ضم کنی صافی و دردی که در هم کنی  
دانش اعضا بخود یکدیگر دانش نشت آن نوزان  
نفس خود از علم ارواح بود در سوسش هر کس از اشعاع  
ازین نقلیت استاده نقد در پیش پنهانند  
بخت زیانی در هر نظام آمده سر را به سودی تمام  
شراعاتی که بود در وجود چیز حقیقت کشیم شود  
شرفی از بی خبر عظمی چیزی عظیمت نیز عظیم  
کسی و کرد راست و درین راست بود بر شاه جوش

این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

بکشد بر خط خود دست رد بخویش ازین گمانت  
دایره نقره نی گشت کردش پر کار برودت  
پیرین قطره از بر کشد غوطه زند بحر بر در کشد  
قطره جو در آب آن غرق کرد قطره میان فریق  
کریه که شد غرقه بحر عمیق هست درو مشاء فریق  
هر نوز کا کرد که ساختن سوی وطن باب و کز تا ختی  
روح جو بحر و بلوغ از درون قطره شده رنت بسا کل  
قطره بران بحر بر سر کشد بحر بران قطره در انوش  
قطره کیش داشت ز خود کرد حجاب از رخ خود شبیت  
بحر که از قطره بدین اعتبار در نظر دم شود صد هزار  
لیک بود فرق وینقی بودم قطره شود بحر عیسی بودم  
کریه نوز بود حال تو در وطن است بسی تو لیکن از آن دست نوز بود  
کار سفر چون که کشید تمام غم کنی بستن بار تمام چون بوطن باز رستی سفر  
لیک دانش حضور بود ذوق نشک و سردی کان بندی از سوزت  
بی خودی خواج برین اعتبار پروتو سیر دم در میان آنکه آن بیت که  
سایه جاید که عطار کفت صد هزاران سایه جاوید تو غرق  
خور یکی سایه او صد هزار پنی در یکی خورشید نوز اشارة بمثل این محبت  
پرده ازین دراز همان بار کرد لیکن در روح سخن سا کرد هر که در پیش سوزان  
من سبتی از این دوری زان ورق در کسین سوزا کو ورق من سبق انوش  
ورنه نوزا که در دنیا خوبی پرتو چهار دم در منزل ارواح عالی بمنازل  
یافت نین خود در اول طور صورت مشا  
سایه از نوز شد اینکخت نوردان سایه جانشده  
و کثرت اشکاش که مشهور شد ظل شیونند که ممدود با بدوم نوز جو آید نوزو ظل دوم باز بر اول نوزو

در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است  
این که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

کما نشود نور جونا بدایت سایه ز فون خیزد از نور کثره ایمانی غوغای کون سایه اسماست بصحرای کون  
 سایه دیگر خوش سایه حس تشنگد روح درین پایتخت سایه زار و اوج فزون گشت نوزد اسبناغ نمودن گشت  
 روح ز اجساد مجالی نمود رخ ز صورهای مثال نمود سایه جو افکنند ز شخص مثال عالم حس روی نمودار خیال  
 سایه او بین جد افراشت تا که در آن سایه ات ایست نوزد کیفیت غنچه پطل حست جو کبیت هر سطل  
 سایه جز از شهابت می شد بنوای سایشین متنی دور نوزدی تو کرد تمام بر صحرای تو کبر و نظام  
 در تو شد این سایه عقل که زمین ظاهر گاه از کمال در هر کرد تو پر کار دار دور وی از مرکز تو پا بدار  
 این حرکت بدست استوار گر کند آهنگ مکتوب نمود نوزد سایه بر بد غیرتی سایه ات از نوزد جبردی  
 همت جبرت جو کونست غیرت اوره بدو نیت بر نوزد همان تو شود و کمال دیده ات از دید تو کبر نوزد  
 از ره اندیشه جویبارت کشد سووی ره منزل را زت کشد سایه ات از مرتبه سیاهی بوبرواز نوزد در همایکی  
 معرفت تو در گرانایست هست جو در معرفت سایه در طلب خویش قدم در نیتی جو تو قلم بر نهدی سر نیتی  
 نشود و سایه وجود سبیل نوزد و سایه خود را لیل در سفر منزل حساب دلی سایه کند دوره خود منزل  
 همت دایت جو بغایت رسد کار سو فوم بهنایت رسد موج خجستی رسد از جود قطره شود غرقه آب حیات  
 قطره جو شد غرقه بحر بود شود ظاهر بهمان نمود کند از افق خود ظهور جو شود ظلمت سایه ز فون  
 مدد جو از جای برد پای او نوزد بگرد مسکنی جای او سایه جو شد نوزد بود غرق جانب جمع آمده از فرق خویش  
 قبضه نمودن سبک سبک قبض کند سایه خود را فرق جو شد جمع نوزد قدم سایه همان اند بر نوزد قدم  
 ظلمت سایه که نمودی ز دور بود غلافی و در تیغ نوزد تیغ بر آورد جو نوزد غلاف سوزن بیک برق غلاف حلاف  
 نوزد و انقضه زار و اوج زار و اوج نمودی کوی کوی کبر که الواع به ساد بود به حروف حورا ماده بود  
 هر یک از آن داشت و در کمال آمده در هر یک از آن حال قسم اران ذاتی و مراد بود درین مرتبه هم ذات او  
 آن بالفعل در در حاست نوزد ازین روی خود کما آنکه نظر خاص برین سایه داشت دانش او در سفران سایه داشت  
 ز آینه او جو همین رو نمود هر چه نمودش به بالفعل کونت کیفیت کالات عقل منظر نیست و حالات عقل  
 در نخی از عقل درین پاکت سیر که از آن نور درین سایه او جو ازین نکته همین حواج مشکو چون سخن است  
 قسم و کویا نیت بصورت حصول روح از آن کرد بصورت عقل جز بمبرایا که صور ان کمال رخ نمودیش ز راه خیال  
 بعض کالات جو صورتش منظر صورتش ضرورتش بود چشمتین جو برین صورتی کوی با و اوج درین صورتی حست

الم تر ان کما یسئلونک  
 ان تبین لهم الاشیاء  
 الذی انزلنا من السماء  
 مطهرا لهم انقلبه  
 لیس فیها من یشکک  
 ان فیها لآیات لعلهم  
 یعقلون  
 ان فیها لآیات لعلهم  
 یعقلون  
 ان فیها لآیات لعلهم  
 یعقلون

نسخ عالم ارواح

نوزد خود کرد درین پرده پرده نشین گوش بر کرده از در جان رشته جو خست گوش آن رشته بر بخت  
 نوزد جو از گوش سوکای نوزد هوش ز نوزد همگی گوش و جلد در دل و اوج زاد کرد ز رفض خود و اسبناغ یاد  
 بهر کالات خیالی خجبت حست حرایای مثال حست شکر شیرین زنی آمد بر زان حس در بندنی تشکر  
 گر کونی بندی در میان نان شکر کم نشیدی دان دیده عقلی که بخود باز داشت بر رخ مودت نظرش بار داشت  
 کرد ز اسما طلب سبکی بهر کالات دوم منظری روح طلب کرد ز اسم این اسم هم از اعظم اسما طلب  
 اعظم اسما سوکای و حده و حده ان اطلاق جو سوکای فیض گذر سوکای مراتب کار مراتب ز روایت نوزد  
 چون خزان عالم ارواح کرد پرتو پا نوزد هم در میان کبیت ظهور متر از خود عالم اسبناغ کرد  
 تخت تخمیل که در ارواح بود بجالی مثالی منقصل و خیالی منقصل ماده صورت اسبناغ بود  
 روح زمین تخمیل و منقیل ساخته دهقان ازل نوزد فیض بار و اوج جو سپهر بند حوده اسبناغ از نور سبند  
 خاد و تقویر بر شک خیال عالمی انجخت ز نقش مثال پرده ز رخ حوده او چون منقصل از نوزد جمیته بود  
 حیره اجسام نه ما و ای او روح محو شده پناهی او کاشف قوت روح حوده دیده آن کشف نه جسم  
 در کش اگر چند که صورتها مدرکش از ماده دوری خود حوده اجسام زین قسم الة ادراک جو از جسم بند  
 سایر و اتم حیالات جسم مدرک حوت باالات جسم تخم تخمیل که بخود روح داشت جو بر زمین از بدن ان تم  
 شد زتن آن تخم همان ز کل رست خیالی که بود منقصل خاست بسی شاع صورتین خاست بیکه از ان یک خیال  
 کوه نه از ماده رست این جان کند از ماده روحی نظر هست ز کخس مثال خیال هر دو ز یک صل و یکی در مال  
 منقصلش شهر مثالی بود منقصل کوی خیالی بود در یک یکی ذاتی و روحی وان در کای الی و جسمانیت  
 که تو سو سوکی خجبت کنی پرتو نشان نوزد هم در میان کیفیت خروج از بر سوآن کوی تخم کنی  
 چون کنی از عالم حسن انتفاع خیال منقصل و روح جمال منقصل ملک خیالیت همه کرده و خلق  
 جا فیه ز روح تو غالب شود سوی حودت جا فیه طلب شود جائه تک بند بر کشد از بر و شکست بر اندر کشد  
 الت از دست جو آنکه شد مدرک الی الة نوزد ندهد ذات تو کوست جو سوکی چشم تو الی الة جمیته دید  
 در خیالیت جو در اوق شود صاف خیالیت محقق شود باید کنی زان سو سوکی مترل و راه گذر خویش را  
 عزم سو جانب بالا کنی باز بر مترل خود جاکتی در تو سعدم در سان ظلمت  
 خدا جو تو در عالم معقول ظهور عالم مثالی در مرتبه جامع ظهور عالم معقول چون که بریدی به معقول خویش

این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است  
 این روح منظر است



پر تویت یکم در تویت ملکوت عالم ملک و خیر است همان جان تو معلوم آن  
 آنکه در هر صورت جانی معنی روحانی روی پیش علم بود عالم و معلوم حیوان  
 و بدو دست در این غوشی است مددک و ادراکش مددک  
 ذات تو جان تو جان دان جان تو بهانه چنین است خلقه ارواح عینیت  
 هم خود و هم غیر خود ظاهر بر روی بیعت ظهور که حصول آمد و گاه از حضور  
 دیده معینش بود ناظر صورت آن جسم تن میانی او در عین حرم و بهنگام  
 مردن او عین خفا زان آنکه تو گویی که فلان زنده در بدش جان و بدان زنده  
 میرد اگر قطع کند التفات است در آن تن خبر کوان زندگی اثبات کند از اثر  
 هست حضور تن او نزد جان جسم کشاکش برین دارن دیده انصاف بخود باز کن  
 آنچه شنیده که به بینی تمام صورت هر جسم که کرده ظهور یافتند در حضرت جانی حضور  
 نزل حیالتش خود را جان تا ملوکاتی نبود در وجود صورت ملکی نبود اند خود  
 کشت بدان صورت ملکی در ملک هر پرده نوایی کشت یافت ز جسکی ملوکاتی نداشت  
 هیچ صدای ندهد ملکی ناو کی ملکی از شست است چون ملکوت هم در دست است  
 سر را حساب هم زنده دید ز هر جسم حضور کا و کو کرد بهر قسم ظهوری که در  
 جان متنوع شده زان جان که شد عیشت با نام جسم زوست اثر لیک بعد از آن  
 بر قد هر جسم که در وقت منظر جسم از بی اظهار او پست بلکش هم آگاه است  
 مایه حساب نمکند در غرق جیاتن جاد و هیات هر یک از آن راست بنوعی  
 لیک چون حیوان او حیوان غیر جاد است نبات از حیوان  
 در تو جزین نوع جوید باشد نوع و گوید تو هویدان شد  
 خود تو در آن مرتبه بوده که در آن آن نفس افزوده  
 در تو کتون است حیوان نشود نماز دست نزار در جاد  
 این دو حیوان که در مخرج کرد همان جس تو در هر چه پست  
 حیوان تو محبت از آن است  
 چون که نزا بود جادوی مغر بودی از آن نوع جیاتن خبر

اشارت بدان عالم فکر  
 علم از بدات خود کسکلم  
 معلوم کسکلم  
 علم از بدات خود کسکلم  
 معلوم کسکلم  
 علم از بدات خود کسکلم  
 معلوم کسکلم

فسحان از راهی  
 ملکات کمالی

حوزی  
 نفسی

باز جسد متزل را بهت نوع و درست چسبیدت جذب خدا چون که ز خاک تو  
 اصل تو زمین فرع جو تو نوع در که نور فعل تو تو نوع با ملکوت غیر نباتی مانده  
 فعل جادوی بود اندر نبات روح نبات از جبهه مکرر راه دراز تو درین پس  
 جان تو زان آب جو شیر غفلت حس آمد و در خواب که فلا مشوش حیاه نبات کشت بحس غافل از آن التفات  
 که نبود فعل جادوی تمام ظاهر از آن روح در نظام حمایت لعل که در نبات بنویسند بر شود زان نبات  
 آن نه ازین دست که غیر مظهر آن قسم هم با تفرد روح در و نشود نما جو ز نبات در پی آثار جادوی نشود  
 قابل افعال نباتی بنوعی در همه احوال جاهی بنوعی چون ز جادوی به نباتی تغذیه و نشو و نما شد بود  
 و ان از عام جادوی تمام نیست درین مرتبه هم شطام قابل امار خصوص جادوی چون بنده این مرتبه در روی  
 بود اثر عام جادوی که در حیوان نیز با و همسفر تخم نبات از جیاتن جو زو خفت و شهوت جس نیز  
 روح نباتی و دو قسم از اثر خاص یکی بودن عام آن که حوزین خاص از نبات نشود کردن عام از حیوان ظهور  
 یافت درین نظم درین نظام بر نسق روح جادوی نظام که گوئی کردی عبارت سفر هم تو قوی خواجگی کشتی  
 وصف تو در مرتبه که کشت در تو مت دوم در بیان کیفیت رجوع مرتبه ذات تو بیکر کشت  
 چون که شد آثار منازلی بر مرتبه نبات و جاد و شهود کرسهت میل رجوعی بدان  
 چون تو در حس قطع کنی آن احوال عامه بر یک درین نهاد ملتفت تو نشود این خیا  
 غفلت از حس جو بیکر کمال در که تو زمین بنده کنی انتقال کرد و ان مشهد موجود تو روح نباتی تو شهود تو  
 در نظر خود تو نباتی شوی زنده بدان نوع جانی شود روح نباتی تین کرد نور یقین بر پر دین کرد  
 هر چه ندانی تو ندانی یقین آت یقینت که آنی یقینت چون اثر عام نباتی تمام شد یقین حال تو در این مقام  
 در تو جو باشد اثری که خصما راه بری سوی اشرای عالم روح نباتی نیاز جو عهد دانش بسیار از آن روا  
 از خم خود راه بدر یا کنی سوی نباتات سفر مکنی گاه شوکی قرفه کنی بخیل گاه نمایی بقم و گاه نیل  
 صورت تو نباتی جانتی به مسخر خود تو یقینت غیر چون تو درین مرتبه نزلت کفا قطع کنی از حال نبات  
 قطع ازین مرتبه چون کمال روح جادویت نماید جمال کشف شود اولت احوال در پس آن خاص بقدر مقام  
 تا حیوانی ز مقام نظر هم ز جادوی سفرت پیش راه تو نیست تو یقینت عشق بود ربه هر دو است  
 آنکه شنیدی تو که علم نبات لازم او تا و یود از ثقات بلکه می علم که گامایت کان همگی با رقم آن پای است

این عالم را در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم

این عالم را در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم

این عالم را در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم

این عالم را در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم

این عالم را در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم  
 در هر دو عالم

یعنی انتقال از مرتبه  
 بر مملکت تو مت برای نزلت  
 در این مرتبه جادوی سیایط درونی آن  
 در این مرتبه جادوی سیایط درونی آن

آنکه سخن گفت از کشف تمام خواستند حکم کرده بود نام علم حضوری بسوگت سفری که حصولی بطریق نظر  
نکر و نظر حقیر در لیلیت بود **قال نه** نوشته ز قیلت بود تا سفرت مانده قیلت **قال** متر اجابت نشود در حال  
حیان نزا و جد جو همان شود **پرتوی بیست و سوم** در اشام عطری فایح از حالات رقص ترا هم نفس جان شود  
وجود توجون حالت نقدی **روحانیت** ملکوتیت که شطری آن حرکت از بی فقد که بود  
روح توجون طالب آن نقد **فایح از بیات** جمالیات ملکوتیت اجرام علویه جسم نزا و حرکت نقد شد  
روح نزا و جد نظر کمان **که اصول عالم ملکند** فرغ است جسم نزا و وضع نقاب کمان  
رشته با وضع ارواح **وان حرکت یافته زان** زاده هر وضع نزا موجود تو وضع و در مورد حقوق تو  
جسم نزا و روح موافق شده **حسن خیال تو مطابق شده** سوخته هر فعل که حجت نمود آن همه در ذات تو یا لایق بود  
تو تش از فعل جو دیده کمال **فصل در بر تو گشوده حال** زادن هر وضع ز جالی در وز بی آن زاده کمالی در  
جمع نزا و شوق کالات **شوق کالات ز حال تو** رقص تو کان بیایه جمالیات تا جمالیات که روحانیت  
جسم نزا کان ملک شد در **صورت حال ملکوتت نمود** رقص ملک ز جین کمالیت روح در و فاعل و جسم کمالیت  
چالته و وجودش نزا وجودش **وز حرکت طالب مفقودش** کرده هر وضع کالی خیال طالبان کشته ز بر کمال  
چون حرکت منشی اوضاع او **در حرکت نشاء ابداع اوست** وضع بود مفقود او با لغرض وز حرکت نفس کالش غرض  
که هر مردش حرکت شد در **از حرکت است کال شام** چون ملکوت ملک فعل ملک شد حرکات ملک  
زان جهت آمد به بی یک نظام **جمله ز یک پرده در یک مقام** هر فلکی از ملک با نیست تختگی او ریشی با پیراست  
جنبش از حال و مقام و **تظم همیشه نظام و است** گو کب قدری که در حرکت در پیش مترل جان چون در  
در بر او چون دل جو است **ز ندکیش از دل نمود** کثرة کونی صفاتش تمام یافته از وحده دانش نظام  
کرده ظهور این دوز یک اصل **یافته وحده خلیه در ظهور** وحده معنی جو بر فعالیت صورت او شکل کرمی طالبت  
حاله او اعدل احوال شد **شکلش از آن افضل** داده در او را با هل نظر صورتش از معنی وحده جنبه  
شکل جو زان وحده کامل **قابل تعبیر ظاهر نمود** وحده عنصر جو ندارد کمال دست تو او سر کند با کمال  
مترلش اوضاع سفر دور ما **کشته هر دور ز سر طورا** بنفشش غم و در کثرت حالت و جدیش هر صورت  
وضع که شد بنسبت او با امور **چون ز بطون کرد نظر ظهور** ظاهرش بیاطن نمود نسبتی خاصی که در اول بود  
فیضی از آن نسبت وضعی **بایدت حکم فلکی اختصاص** چون ز غم نیل فلک نیست سوی موالیید عناصر و مشت

یعنی برای مقصود بود زان  
آن وجود نقد موجود است  
سیله است

فکر نشاء کرمی  
انگشت  
اشاء نسبت به لایق است  
علم بیایه بیست و یک

اشاء نسبت به لایق است  
علم بیایه بیست و یک  
اشاء نسبت به لایق است  
علم بیایه بیست و یک

اشاء نسبت به لایق است  
علم بیایه بیست و یک  
اشاء نسبت به لایق است  
علم بیایه بیست و یک

در خوردان وضع کرمی که بودی از آن رنگ یک **سوی عناصر شد و اتباع او** سوس عناصر شد و اتباع او  
فیض از انکاز و اوضاع او **سوی عناصر شد و اتباع او** سوس عناصر شد و اتباع او  
کشی فیضی که در او در **کوی کوی همه زمین در او** جار چینی را که کلشن کرد آن نه چشمه ییلو است  
فیض حق آید جهان از او **آب یکی لیک روان از او** نازق دو یکی آمده بی واسطه **وان در کوی یافته صدر ایله**  
و هر یکی فیض بود فیض خاص **طی شده زوه واسطه در او** حذب ازین وجه بمنزله کند **رفع علل قطع تعقل کند**  
و هر دو کسلسله کانیات **حلقه جلقه شده زوه فیض** واسطه افلاک درین بود **راه در در برش بود**  
حکمت او واسطه افلاک **قدرتش از واسطه راه پاک** این ره عشق آمد و آن راه عقل **چشمه کشف این شدند**  
چون قدم عقل درین نه بود **زین به بی واسطه** انکه قدم ز زره عقل و **این به از و نقل نکردست**  
تا زجه عقل بیای بی بدر **جسمه کشف نشود اجز** آید ازین راه ترا بس خبر **کان بود زره عقل نظر**  
لیک ندانی تو کزین راه **دیده کشفیت جو این نه** هر جوت نامم معلوم تو **کی شود از فکر تو مفهوم تو**  
تا زه کل کشف دو کشف **زان دو یکی رخ ز نظر** رنگی انسان کل جو بنسبت نظر **زوبنو بودی دماغ و فکر**  
وان در کراست میان **کشف نظر هر دو یو شد** کشف در اینانی شها تو **شاهد انظار او این بیتم**  
سنگ او این که شرح او **و هم با نوع کند جبر او** شافع نظر جن کالی آردیاد **و هم خراشد حس از خار**  
و آنچه ز مد شافع نظر شد **در کف کشف ان هر یک** کلین این باغی که کشفش **کل ز نور است تو بی بلبلش**  
بلبل تو منتش از شش فرود **نال چون آتش او خار سوز** و هم کخارش کل انظار **ز آتش همای نوجون خار**  
از نظر انسره شوی خوش **بج جو شوی بسته این** برق قدم شوره کشف **کرمی و نور از قدم کشف حیا**  
رخ بر آتش جو نیاز آورد **آتش کرمش بکمان آورد** اول بخ بود خود آید **کرم جو کرد و شود از انما**  
شد آتش جو علم کشید **پرتو بیست و چهارم** در بیان ملکوت عناصر که **سر بر سر حیرت ملک سر کشید**  
در ملکوش غضب کبر حجت **صورت و وحدت در ملکوش منجبه نمود** سر کشی و خفتت ملکوش **آرد**  
چون غضب خلق او کمالست **و منکره بکوا است و تقسیم این پرتو** خفتت مطلق ز حقت صلیت  
از غضبش است چار و اثر **حمت فرق و انقلاب در چهار برق و یک شها** وین اشوش داده اش تا در  
گاه با حراق بود خانه سوز **برق اول در عنصر ن** گاه بنسبت پر شود شب فرود  
کرده کمی فرق که آورده جمع **گاه بنسبت روان کرده** و ح کاه به پیچ بر آرد **علم** گاه ز تدخین بنکار در رقم

نفس است  
نفس است  
نفس است  
نفس است

نفس است  
نفس است  
نفس است  
نفس است

نفس است  
نفس است  
نفس است  
نفس است

نفس است  
نفس است  
نفس است  
نفس است

مراد از ماده محل این  
تا اثرات مسبوک  
بتجلیت

یعنی غرض از این  
بسیار است  
بسیار است  
بسیار است

مرا در دست قدرت  
مرا در دست قدرت  
مرا در دست قدرت

تغییر ثابت در بیت  
سابق یعنی تا پیش از  
اینکه

چون که تضییع نماید آورد از ترس شک این دو بار آورد  
چشم شد قابل تشخیص زوایا با خاست بر این  
انکه غضب خاصه حیوان بود مرتب تحقیق درین آن بود  
بر بی اجسام فسادش خوب کرد ز هر جسم بنوعی ظهور  
چون که بود منظر او چشم باشد اثر دائم بر یک قرار  
هر چه بیک جا به شد کام او طبع کند اهل نظر نام او  
کرده ز بس جسم علم بر او وضع لغت خاص میجوید آن  
در غضب است ندارد ظهور که به بنا شد اثرش ظاهر  
آنچه بود او غضب انگاشتی خاص میجوید آن  
اصل تحفظ جو غضب بزرگ است اظہار بر این هم گما  
زین دور و قوه بختیغ داد و آنچه بختیغ بختیغ داد  
جسم نوران قوه قلالی حفظ کند سر بسا اثر آن  
موردت لطیفش که از آن منفی این قوه از خود است  
هر یک از آن با اثری است عمر خود اندر طلبش  
شسته است ملکوتش که تاب جو آن رشته ز سرش  
تا پیش کرد او اثر کار او دیدید عاده و آثار است  
از ملکوتش اثر ملک را باد و زمان کرد و آن ملک را  
حکمت او پرده عادت نهاد قدرتش آن پرده ز هم بر  
قدرتش از حکمت او پرده کرد حکمتش از قوه او پرده کرد  
اورش اگر برود و سلامت است شعله او در جلیل است  
مصدر افعال در جای او تحت هوا پا جوید ان نهاد  
گرم خود و نفس خویش شد و حرکت گرمی او پیش  
این همه از ماده تعیین شود و اول اینها به تشخیص شود  
و اثری است جز این قبول در پی تشخیص گذران حلول  
کامل غضب در حساب حلقی بسی مرغ درین دام  
در حیوان گاه قوی که ضعیف که اثر او خفی و که لطیف  
نوعی آثار و کار یک مقام سخته یک اصل و یک اشکال  
اوند همین حالت میجوید علة تخصیص لغت است  
انکه ز جمعی نماید اشکال است درو طالب شرط در  
شرط ظهورش زوایا آتش او شعله ز تو برزند  
آن اثری بود ز آثار او در نور از اصل غضب اظہار او  
پیش در قوه ازین اصل شد قوه حراره جو بدین وصل شد  
قوت از جسم تو سر برزند قوت تقادم ز تو جوید  
لغظ تحفظ که در انداختم پرده ازین حال بر انداختم  
در ملکوتش یعنی قوت در مصدر آثار در روی مقهور  
فعل طبع از هم روح زاد جرعه آثار کف روح داد  
و ان سرشته است جوید بنده کشاوش بود از بند  
و مرد و تاب از تاب فعل او اثر بود و عادت ملکوت  
است بدتش ملکوت در کف او قوت قوت  
پرده کشدن اثر قدرت باز کشیدن ز سر حکمت  
تاب ز سر رشته بود امر کار امر جوید و زنده شعله نار  
معمل روحش که مفضل درو آن ملک دان که موکل بود  
مشتق از روح در اجزای تابع بر ذاتش سوزان نهاد  
صیغه که میزش جوید که شد و محبت کرمان شربت  
وز حرکت گرمی او پیش

غلز

غل غش و محبت آتش صحبت او هم رخ آتش حش بود غضب بود شمشیر کشیدن کرد با تش غضب شمشیر  
چون که و غش غش بود که جادو جنیتش ان کشید روح جو کشش غضب کشید کشت سریع حرکت در نهاد  
سریه جنیتش حرارت خبر داد و حرارت ز غضب شد علم در وقت کمال ظهور داد و مقامیش ز حال ظهور  
از صفت علم و نور خبر شد بخ صدر و برودت اثر هست ازین علم که از اندم قصد من اصل صفت علم پس  
نی که با شیا منعلق شود صوته علمی تحقیق شود مقصد از علم شد اصل خبر فطرت و نور اثر  
در غضب از علم جو آمد خبر یافت حراره ز برودت فنور خلق حراره جو برودت فنور سوده این کشته شد آن یک  
چون غضبش یافت بعلم رفت حرارت بسو که اعتدال شعله نار غضبش در زان بسینه نار فرو رفت  
حاله روحش جو شد ارسال کیف بطوبه شد از ان حال که چون تحفظ بود ارسال ضد کشت با در اثر و حال ضد  
موردت ارسال غضب چون رطوبت شود حار بود و جو در ملکوت این دو صفت است و احوه در ملکوتش مستقیم  
است جو مستقیم شرط حیات ز حیوان دانست ز کربیه دم بدیم از دولت اقبال تازه شود در نفسی حال او  
تحت نفس بهر جا کشید تابع امر است و بفرا کشید بکنش ابرو ز یادش بشکندن تخت و بیادش  
ز او بجز جو فرمان رسید سخته شد تخت سلیمان شد ملک نیز موکل برو کرد اثر با شش شکل او  
آب روان در حقن کایا **برق سیوم در غضب است** در حیوان رست بنا حیات  
صفت علم آمد و ارسال هم بر دو طوبه شد از حال هم این صفت از ملکوتش یک بیک از صوته ملکوتش  
چشم و نور از ان جوید بنده است او جانب پستی است از غضب که جو از او شد طالب است آمد و افتاد  
بیل بلند که اثر حقیقت لازم نقل بود میل خفته از ان غضب یعنی چشم فین خود و کتا و بین  
نقل بدن شد اثر علم جان جان من از کشف طلب علم چار طبیعت ره پست هر دو بیک سو که ز محبت  
مصدر آثار هر محبت بهر اثر کار محبت غایب حکمتش جو تحقیق بود نقل درو کامل مطلق نبود  
حکم ز خود فسطح زوایا منسط از ان نقل انباشت است برو هم ملک قهرمان کرده در اجزایش سرانده جو  
کر نظر از چشم برین کنی روش از محل بصیرت کنی یا تو در محبت ملکوتش روان روش ها و ملکوتش نشان  
این آثار که ملکوت خود صوته و صف ملکوتیش بود آنچه قلم بر ملکوتش نوشت دست حق اندر ملکوتش  
میوه هر شاخ ز پیونده او پنج حرکت هر در بند آت امر از و در مکان انتقال فعل از و در در ان انتقال  
اثر با تش کند آیه بیت در که صاعقه آورده است ز دم فرمان جو در آید تخت سلیمان کشد با عباد

سان سبب احوال حراره  
بود از حراره فارست  
نفسی مطلق اگر است  
تمام اصل و اول او بود  
از کمال و از اول او بود  
از کمال و از اول او بود

یعنی حرارت در متفکات  
از روی در متفکات علت  
شکستند  
نسخه از روح آثار

خفیف جان بیل  
یعنی در و کتب  
و در کتب  
نسخه از روح آثار  
نسخه از روح آثار  
نسخه از روح آثار

چون که در زمان حاکم و حکم و راب **برق چهارم در غصه** کرد و از خاک بطرفان برآید  
 خاک جسد که از حکم و وقار مرکز او گشت فلک را مغز جهان است درون اجای جرم عناصر زبر و نعلس جوید  
 تابع خلقت جو نهاد و رفت جتر فلک بر او شد صدت در بر خود اینها در وقت ساختن افلاک و عناصر غلظت  
 زاده بود در کون سلوین شاه از عدم این طفل خلقت دایه او فرغ بعد جاده شد کشت و دنیا بر سر کوه شد  
 در پیش آرد و ز برده سر از همه در شید و دوستان در دل او کرد جویش ظهور کشت زیست اندیش به این  
 زیستش کرد چنین سالها یافت بر سال ز سر حالها موت او در بروی کشت هیاه اطوار در وقت  
 قابل انوار زاده ارشد فاعل آثار در اطوار شد جمله آثار در جمع شد قابل نطق و بصیرت و سعادت  
 دست حق آینه در هم شد عالمی از طبیعت آدم سر پشت فلک بهر کوشش بود که ملک بجله او راست  
 موده خاک را چکه پستی غده معنی پاکش بر بلندی فرود کرد که در آمد در پیش خود گریه هنگامی که عالم از دست  
 ذکر تواضع جو او را در کشت برو حلقه اجسام که چون که نمود اول ملکوتش محال بپلم و قار که بود قود کمال  
 بین دو ملک اثر نقل او نقل در کمال مطلق فناء شد ز تحفظ بیدوست کرای و ز برود علم برودت نمای  
 آن ملک کوست خردار او ز دست هر گریه بار او که بر فرو شده آثار کشت شخه با دانه و فرود آید کشت  
 صورت هر جسم ظهور کثافت **شهاب در کیفیت انقلاب** معنی رویت کردن جسم یافت  
 جسم جو شد مظهور آنار روح تاقت اندر تو انوار روح همه مخصوصه اطراف او تابع روح آمده او مباد  
 و معنی اگر یافت ز روح انتقال صورتش از جسم گذار محال و منفی که نیز جو آورد عبود صورتش از جسم تخلیه و مخلوق  
 پخش نماند جو با پشت کت بر و تحفظ کند ارسال است صورت نار پخش بریزد مباد برودش کون هوای بنیاد  
 خوی هوا جو که زد و حشر بر موده او کرد و فرود حشر در تابع روحست جو در انتقال عکس شود چون بود عکس حال  
 کون مباد هر شد برین غلط منشاء آن روح بود غلط وصف هم از روح که کرد انتقال یافت با سباب و کرافتال  
 وان هر سباب هم ارواح بود که جوک استنباع نطق بود این و سنگی که بهم برزنی زو چید سخته نار کسنی  
 با و بران سخته نار سبب چون که بداند هر جانب چون که محیطت و برودت و ز جلد سوی خود طالبیت  
 موده نار پخش بر سر کشت لیس انوش بر کرد صرف ز فارش جو بدین بخورد فعل هوا اسم از جو بخورد  
 چون نظر عقل برین ظاهر ادر شده مقهور و هو افادت و آنکه نظر کرد ز کشف و شهود در نظرش این اثر روح بود  
 که جو خبر بودند هر از عیان رنگ معانی تمایب بیان تابش از پر تو آن آفتاب با تو درین باب در درام تیا

یعنی انحصار  
 عادت از ادب این کل تواند  
 بود یا تملوب این زبان

یعنی منقسم و منقضی شد  
 چنانچه گویند شب شکست  
 یعنی منقضی شده

حرکت طبیعت آدم بیدار  
 از بعین صبا حاد

یعنی بار بار بیع انوار و شمشک  
 عباده از تحکیم آوست  
 در اظهار انوار

یعنی روح با و منصف  
 فاعل کند نسبت ارسلت

کون مباد هر شد برین غلط  
 وان هر سباب هم ارواح بود  
 با و بران سخته نار سبب  
 موده نار پخش بر سر کشت  
 چون نظر عقل برین ظاهر

در نظریات انوار  
 اوصاف روح  
 در انوار انوار

برین ازان شکل کشف اتم آدم در عرض عقلت ز غم خرم عقلت جو شود حسرت  
 کثرت یکیت جسم هوا و از یکیت روح کیدی نفوسی که بود منقطع از سفته جسم شود متسع  
 کثرت یکیت درین انتباع شده کیفی دهد از اجتماع شده این کیف جو شود و خود یافت بر روح که در شکل بود  
 حشر ازان نور شد اندر حشرم و تحفظ شد از سوخته با و از برود درین انتظام اندکی از حشرم و تحفظ تمام  
 خوی تحفظ جو از حشرت بودی از ارسال بجایش خوی که در کت ز روح خوی که در و بانی از خود فنا  
 دید جو اوصاف با بر کمال جانب او کرد و خود انتقال پرده جو از روح هوای موده همیشه هوای نمود  
 صورت نار کاشده ز منتقل روح وی روح هوا متصل جسم جو پستی بخیم و کم اندکی در دگر کرد اثر  
 روح یکی بر دگر کی غالبیت جانب اوصاف حشرت روح هر ان یک که تا فرود حشرت همیشه تغییر کثرت  
 صورت همیشه جفتگیر یا منت معنی تغییر موده شد کثرت بیبانه وصالی که موده کثرت آن اثر حاله روح و کثرت  
 روح وی آن یافت ز روحی در روح دگر هم ز مضموی دگر جسم اگر از جسم اثر یافت هم هست بخلق اثر از روح  
 آن اثر از روح ز تدبیر او جسم در ان که تا فرودت جسم جوئی در دم روح و کثرت موده و ناله ز دم در کثرت  
 جسم حشرت ز روح پدید شد نیت در ان واسطه حشرت در بدو که جسم حشرت رابط روح همان جسم بود و کثرت  
 چون که در ان روح در سازه جسم روح صدا مباد بود اثر جسم ز روحی که در روح دگر که بر اثرش کثرت  
 چون که اثر یافت از روحی در مبداء تا اثر شدش آن اثر کرد پستی اثر روحی و واسطه شد در اثر او جسم  
 منت از آنکه موثر شود جسم از جوین متاثر شود روح وی از منت تو کرم جمش از ان بر اثر مضم  
 قابل اصل اثرت روح بود صورت تا اثر تو جو حشرت خود در جوین منتت ار کار کرد بار خود از کار بر و بار کرد  
 کارش اثر کثرت درین کار ممت اثر او در و مضم کار عزم جو بدید او بی کار حشرت که در منتت که عزم از کثرت  
 در تو از برین کون بی عزم نفس تو در کار کثرت حشرت وان اثر منتت ابدال حال تو عقلت ازان حال بود  
 قابل هر حال که آمد عمل کرد در و منتت ازان عقل عین ز ما کو می عزم زاده بافته در غیبیه تا آنچه بود  
 که تو در عزم هستی شو از دم او داده برستی شوکی مستی او تو سلیقه کند از کما او با تو حکایت کند  
 هر گیشی پهلو ما مستان حمزه مستان کشش کیم کار کن ز دست ز پیران محبت پیران کندت پر کار  
 جسم چون رفت بر جسم حشرت ازان روح شود ستیز در زو جو آن خود سر آید کند ظلت تو از تو کنایست کند  
 آینه از نور جو شدت کس نور در آینه شود متعکس کرد جو یکی محبت کل غلظت طبع دیش تا او نیم یار

تا از حشرت  
 بیان سبب کثرت  
 از حشرت  
 یعنی در هر اشدت کثرت  
 روح او حاصل بود

این سیاق است  
 در این سیاق است  
 در این سیاق است  
 در این سیاق است  
 در این سیاق است

در این سیاق است  
 در این سیاق است  
 در این سیاق است  
 در این سیاق است  
 در این سیاق است

طبع و کسارت بسوی فراغت  
 در این سیاق است



شد بقیس از ورق بود کلی پایت بنکار و روش کل  
 حق تجلیش چون بکار است کون بخ کون و کون کون مسادی هر دو نام  
 چون غرض حال عناصر فناء مقصدش است ز کون و مساد  
 تا نشود تا به واسطه آب راه نیاید جو هوا باشد  
 کون صحت نماید قیاس سیر ارواح و نزول صعود  
 کون صحت نماید قیاس منزل از ارواح و سفیرا  
 کون صحت نماید قیاس کون در اجسام و کا و انتقال  
 کون صحت نماید قیاس از تو بتدریج و همدت کوز  
 کون صحت نماید قیاس توز تو پس مانی پر کشند  
 کون صحت نماید قیاس بر سر خود نه قدم و زمین  
 کون صحت نماید قیاس وصل جو از روح تجویل فرست  
 کون صحت نماید قیاس روح در ارواح خود از خورشید  
 کون صحت نماید قیاس در بدل اوصاف و کور داد همد  
 کون صحت نماید قیاس نظر از است حور چون مضاف  
 کون صحت نماید قیاس وصف جوی ذات نیاید قرار  
 کون صحت نماید قیاس کشت هیولی بصورت متصل  
 کون صحت نماید قیاس جن تجلی حور اراکی  
 کون صحت نماید قیاس بر تن تو بر بنی باره کرد  
 کون صحت نماید قیاس غم خود با کسی صورت سنگت  
 کون صحت نماید قیاس هر نفس این نغمه بسازی  
 کون صحت نماید قیاس بار در نغمه دست کرد ساز  
 کون صحت نماید قیاس هر نفس از هوش جو کون نغمه  
 کون صحت نماید قیاس دم برم آورد بوش از غم  
 کون صحت نماید قیاس هر نفس از هوش جو کون نغمه

کون مساد هر دو نام  
 کون بخ کون و کون  
 مقصدش است ز کون  
 راه نیاید جو هوا  
 سیر ارواح و نزول  
 منزل از ارواح و سفیرا  
 کون در اجسام و کا  
 از تو بتدریج و همدت  
 توز تو پس مانی پر  
 بر سر خود نه قدم  
 وصل جو از روح تجویل  
 روح در ارواح خود  
 در بدل اوصاف و کور  
 نظر از است حور چون  
 وصف جوی ذات نیاید  
 کشت هیولی بصورت  
 جن تجلی حور اراکی  
 بر تن تو بر بنی باره  
 غم خود با کسی صورت  
 هر نفس این نغمه بسازی  
 بار در نغمه دست کرد  
 هر نفس از هوش جو کون  
 دم برم آورد بوش از  
 هر نفس از هوش جو کون

یعنی مترلی که در نظرست  
 تا بسود رسیدن و در کون  
 طی مترلی مطلوب از سفر  
 مکن نیست چه سوار  
 اشارت است باینکه توار در اوصاف  
 بی سبب حمل توار در اوصاف  
 بر روی جگر جگر است باینکه  
 ببول است باینکه توار در اوصاف  
 اشارت است باینکه توار در اوصاف

اشارت است باینکه توار در اوصاف  
 ارواح خلق بدید ۹۹

جاری طبع جریست علیحده مزاج که مقابل معرفت موالید است  
 صورت هر یک متکثر شود معنی وحدت متکثر شود هر یکی از قاسم و تا خیر او  
 کثرت اجزا بطریق قیاس علت تکثیر بود در قیاس کرده بهم وصل تمام وصل علت فعل سبب الفعالم  
 هر یک از این باد که میخیزد کاسرمان و دیگر و زو متکثر کشته حرانته زبردت صفت  
 زاده درین کسب و برین کسار صورت یک کیف برین مزاج است هر دو نام مزاج نام نهادندش از ان روز مزاج  
 مرکز او کشته محیط کمال آمده در دایره اعتدال دایره بر قدر ترکیب جسم مرکز او تا محیطش قسم  
 قیاس است تمام استیسا وسط در وصف وجود و حیثیت از حیوان جانب مرکز فناء که سکون سوی محیطش جهاد  
 آنچه حقیقی بود کسب اعتدال در حیوان مرکزش افق شمال قریب بود کمال مزاج بعد از واسعه حال مزاج  
 حسن اثر کف جز در کمال کثرت اعداد آن کمال صورت وحده حور در کمال است آنچه که اقرب بود است  
 بعد مسافت که در هر قسم عرض حریت که آن قسم را از هر چه در قسم توزیع است عرض بر آن قسمت توزیع  
 حصه هر نوع بر اوصاف منقسم از قسمت اوصاف یافته اشخاص با سبب خاص از نقطه حصه صفت حقیقی  
 تا طرف قسم نبات از محیط زاده ترکیب جاد از بسیط زمین طرف از کام نواز کشت نبات و بلدت از  
 دست طبیعت طرف چون است میان دو بلد یک تنق عین غزوی که بود در یکی است طلوع از در یکی  
 تا طرف قسم در زمین طرف مایه بر انواع جلای غیث و در طرف قسم در چون مزاج کرد کوز در سفر مزاج  
 طبع مزاج از دل جان زنده مرد نبات حیوان زنده این طرف از قسم مزاج حیثیت شد افق اندر حیوان نبات  
 در آن طرف است بر کز تار آمده آثار از اجس غریب نوع بشر قسم اجزایست چون عرض از غایت فرج  
 این ترکیب تقاضا صیل آن از هر چه صورت تجویل آن علت که سبب انکار است مزاج طلب انتقار  
 بایه در انواع معانی وجود صورت اجسام صورت و نمود هیاه و وحدانی کیف مزاج صورت اوصاف شد و امتزاج  
 چون ز هم ارواح در او پیچند صورت اجسام در او پیچند معنی روحی اثر از کف صورت جسمی جزئیست از کف  
 روح در کشته متاثر در از جسم و در کف جگر نیز یافت جو تا اثر و تا سبب و حدل اینکف ز اوصاف  
 صورت آن وحدت آن امتزاج است در اجسام مرکب مزاج حق در ترکیب صفت مزاج جسم در آن مسور روح کرد  
 از حقیقت کرد جو هر چه جسم شکست خورم فرمان دهنده جسم بسیطی که ترکیب است هر نغمه که راه بر ترکیب است  
 تا سوزش کشت درین ده نام کرد بمر که انسان مقام او در سفر به ندارد جگر بار مسافر شد اندر سفر

اود از مزاج خفگی است  
 ماساب خار جدید و از امتزاج  
 تا تیر و تا تیر مزاج  
 حقیقت است که مزاج  
 در هر قسم از اعداد آن  
 در هر قسم از اعداد آن  
 در هر قسم از اعداد آن  
 در هر قسم از اعداد آن

اشارت است باینکه توار در اوصاف  
 بی سبب حمل توار در اوصاف  
 بر روی جگر جگر است باینکه  
 ببول است باینکه توار در اوصاف

کجه سنابل بشدند همیشه روح مسافر بود او بکش نقل بسی کرد ز حال بی حال حاله روحش سبب انتقال  
یکدش آرام نه در متزلی مدم او روح بر متزلی فتح مود که بر خوش غمزه آن همه جز صوفیه دوست  
خوابه تو بسیار سوزگوده از ره منزل زجه دره دره او دار سوزگار است منزل راه تو در اطوار است  
کرد خودت همچون فلک دور است وضع تو در دور تو از طرد است منزل تو در اطوار است  
کار سوزگر چه تر ابار بود مایه هر سوز تو این کار بود بار تو کار است نه همین بار  
کر ز جوهر میل تو سوسوی عظمت از راه و منزل خواب کنان کردی ازین راه  
جشم تو در خواب تو کر باز خواب کنان مست ناز بود خواب تو در راه تو چون دره  
سک سوسوی تو گوش تو چشم تو باز است تو در خواب خواب تو گوش تو چون دره  
نور تو تا گشت ز تو سایه کبر ظلمت تو بود بنو همسفر ز اول شب تیر کیت زنت  
بروز تو خوشی شکیب بپوش نزار او بکلی فیه از می آثار منازل مدام با بر بهت هر قدمی در راه  
بوش تو چون از می تو بپوش کن بود در مونس کرد منزل پشمنه بیاد ماند زوا اثری هم نهادت  
بگشت آثار تو مست کردی تا دل با جو کنی از حقیقت مستی خواب تو ز اندازه در کیت حفظه تو شیرازه رفت  
بوش نزار که شش است و رهوش بخت تو بیاد بوش تو در حال دل بیدار حایره خواب تو دل بیدار  
بوش تو چون گشت بیاد مستی تو رفت شدی تو داد جو بیدار دلی باریت ز او هم از خواب تو بیدار  
چون دل شیار تو بیدار شد مستی خواب تو بیدار پای جو زین بند کشا و بیدار هر قدم از راه بیدار آیدش  
کار بود خدمت پیران کار هر چه جزین کار خواند آید از طلبش با میر کار است وز ادب پیر پیر کار است  
راه جوانان جو پیران بیدار پیر شوند و پیر پیران خوردند هر که بخورد به پیر شاه بود هست پیرش پیر کار بود  
او ز بخورد قطع شک در سبب بهمت پیران مدد از عیب کرد پیر طلب کویست بهار طلب این طلبت اول کار طلب  
میوه خود روی بود چنگی جاشی با شش از دل شش جادو کف در کف انده چون با صدفش در  
وصل تو با اصل تو در بداهه اصل درین وصل جو پیوسته بود رنده کار تر ابار است جز طلب پیر نزار کار است  
کار تو بار تو شد ای مرد کا بر تو بیست و شوم در آثار ملکوت موالید شدت بار کیش کا در پیران گذار  
صورت اجسام جادوی تمام و خشنیه آن همه این خشنیه به در خشن یا فته در نظم روحی نظام  
نشاء آن روح در ابداع خشن در خشن اول در جماد

وحدت حقیقت ایامی کثرت انواع جو اعصابی او دل و در هر که اعصابی روح روان کرده ز در کهای خویش  
چون در روح به در بند او رشته جسم به پوند او نوع جو عضویت کرب و روح جو اعضا کرب  
صفت جو در نوع بود مندرج شعرت از ان شغل بود شخص که او پر تو کا از شغل تفرقه اش جمله در نوع  
بر تو ز نور به اشخاص صفت یافت ز نور که بود خاص یافته اصناف نوع التام حصه هر صنف از نوع یک شعاع  
پر تو کی از روح کل و نود او تا فته بر نوع بدستوار نور در اجسام جادوی تمام شدا از روح جادوی تمام  
در همه انوار از ان روح راه وز به آثار همان روح روح جادوات ازو منشیب باز بنیدج در و مجرب  
نیض جو در سلسله افکار کرد گوش تو هر حلقه بخوبی بار کرد روح جادوی جوشنید ان زلفت با انواع ز خویش صفا  
نوع جو از راه صاف بود صفت با اشخاص در اطوار بود یافت خبر بر اجزای روح داد با اجسام اثر با منتوع  
حفظ صحت به اجسام زاد شد از مطلق روح جادو مشتاقان دره کیت نظام روح جادویت با ادعای عام  
در همه جسمی ز خصوص جادو اصل در وصف تحفظ نهاد منشاء انار که ز خصصا هست همان روح با و صواب  
کر چه من از کثرت تفصیل ترک بیان کردم تعطل آن کشف بگو بید زبان اثر با نور اوقات ز هر یک  
روح جادوی جو در میدان نجات غاشیه حفظ کشیده بود یافته ز فرقه سنده بوش با سیر زاده و امن گشتان دست بیدت هم کردن گشتان  
روح بنای جو کیشش پیر اوز کربانش بر آورد جوهر بسیر زاده تا جوت جوت کربانش بخوبی گشتان  
چون مکر خدمت او بسته بسته او بود خود بسته منقصل از خویش درین حال کرد بدو نظر از خود انتقال  
دست جو در پیرت کیش خدمت حفظ صورتش شد حفظ صورت به جسم کرد دره جاین اثر عام کرد  
روح نهانت با انواع او وز به اصناف با اتباع او در در نفس مخصوص عموم بر نسق روح جادوش رسوم  
چون که در روش و کمان غدا عا ذی پیش خلوم نشو نما بایر کشش عا ذی در جاکر کار بایر کی او داد در ان جبار بار  
با ضمه در طبع غذا گرم بود بچه جو شد جادو به خدیش خود جادو به چون جذب نوع دافع نقل و صورش در نگرد  
صوت افعال وی اندر نیات کر بندگی خدایم اثبات غایه افعال نکستی تمام نشود نما با بندگی این نظام  
زین سبب این سکه دارد کند تا کیش مده تا شیر بند چون که غذا یافت در اعضا و صوره عضوی بندش اسکار  
قدری از عضو جو تغذیه صورتش از فته تقویریت ناحیه را عا ذی ز تو جادو صورت تفریح بنیدج داد  
حیث بقا چون به را میل بدو ز تا نفوست حب بقا چون زکی سرتوبه بلکه خود از حب بقا سرتوبه

نوع صفت و حاصل است روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است  
ارواح اصناف و انواع جادوی هیاه و معیار است و روح صفت و روح نوع هیاه و معیار است

این جهاد است به

وحدت

نوع قبلا پس خود دید پیش / وز پدای بنی نوع پیش / جزو لطیف ز غذا فصل کرد / بخلا انا رید و سک کرد  
 خواند پرو چون ز خود پنهان / رست پنهان درودانه / قابل کلیه اسرار او / جامع جمعیت آثار او  
 بر بقا دانه ز تعقیب او / شد از قوه تولید او / این که شنیدی خبر او تمام / شد از روح بنای عام  
 کشف تو خود برده از ادا / در تو خبر از اشیای خاص / این آثار درونی تصور / رست نه روح و هم نمی تواند  
 فاعل آنها هم صاف بود / مقتضی تمتش اوصاف بود / همه هم غیب الثغفات / سوی غذا با هم را گرفت  
 تا هم در روح هم حالت / در آن هم موده التفت / همه جذب صفتی الثغفات / جاذبه اینکیت زدوم نبات  
 روح غذا از او صفت شد / جسمش در آن کشت لطیف / آن دو صفت چون زمین بود / لطف و کفایت هم می کنند  
 زان دو صفت شد یکی محفزی / روح غذا با صفت معذکی / در صفتی دیگر روک دیگر / روک دیگر دانه لیسوکا و تر  
 چون که بهمت ملکوت است / کرد سوک جسم غذا الثغفا / روح غذا در طلب اینی وصال / یافت ز یک صفت بود  
 بود بونی در کشت افتراق / یافت از آن جسم غذا / کرد لطیفش نبات افقال / صورت روح آمد آن افعال  
 مانده کشفش تمام جاد / صورت روح خود و صف نفاذ / روح غذا بود یکی در غذا / در کشت اوصاف نه یک جدا  
 در دیش آمیخته با صفا / هیاه و جدانی اوصاف بود / روح بنای جو بخور کیشید / بود پس افسانه پر کیشید  
 کشت ز یک صفت بدو نقل / وز در کوی سوک و در کف / چون زنهان روح در پنهان / صورت جسم دو موجودا شکار  
 امتش از قوه وصف خفا / دافعه شد تبع کشت در غلا / مملکتش صفت حجاب بود / همه آساک بران بر گما  
 در بون از امتش اساک کرد / صاف غذا از کشتش پاک / تا در از جذب زو غیب نگاه / زین دو کد کار غار اتمام  
 امت مسک صفت و الاثفا / ماسکه را کشت سر کن میث / روح نبات از هر حالات / دید جو با نقل کالات پیش  
 کشت ز اجمال جمع قضا / مملکت روح لطیف غذا / چون که بهمت بخور کیشید / فرو لطیف تینش فصل کرد  
 چون صدف خویش از آن دانه / که هر کیش در آن خازنه / آن به پیداد متصل کرد / بجل و پنهان در دانه گاه  
 امت و اجمال قوا و الهات / قوه تولید بود در نبات / شاف نباتیت همه کایات / انگش از جزو آب حیات  
 آمده بودند با پیش کرد / خرم و سر سبز از آن حیات / خوانده ز آثار خود این دانه / رسته ز امانه در دانه  
 که حقایق شده افسانه / جو هر آن دانه جو میراد / هر چه در دانه کون بار / جمله در آن دانه بود یاد کار  
 مرز عکس کشت شود بر / آیش از آن دانه کد سبز / حاصل این رزق جز آن دانه / هر چه جز آن دانه جز اشته  
 چون که حق این ترز عکس بود / دانه آن آدم اولاد کرد / تخم خبانی تو از خود نهان / رسته ز تو دانه پیدا

اشیای بنی نوع  
 کشف از جو غذا  
 روغن و نقل  
 یعنی با صفت روح معذکی  
 چه منظوره سان افعال  
 روح جسم غذا بر روح جسم  
 معذکیست

روح و بیان اجزای روح  
 خازنه است و از آن در پنهان  
 واقع شد از امتش  
 تا نظام الثغفات اعنی شیل  
 اگر چه مملکت است حراست

یعنی همه ظهور تفصیلی  
 در دانه جملة

یعنی در کالات  
 کفالات

عکس

عکس بر کل تو تا فته / صورت مشهوره جوان یافته / هر نفسی در تو همان است / صورت پیدایش ز نوع طبعیت  
 یکسخت نیست سر کارش / غافل از دانه از باز خویش / دانه و پر تو در همان است / هم ز تو پیدای پنهان است  
 دانه پدید همان سپرد خاکش / خرم سر سبز بر افلاکش / دانه جو در همان نشو و نما / هر چه پنهان در پشت کدنا  
 روح نبات از جو انچه که / در کشتش جسم در حیوان / در نظر عام کمر کشت / در نظر عام کمر کشت  
 کرد صیغته اثر عام جویش / شهره سینه حیوان نامش / احوالش جو در آن شد / رست نه روح اثر خاص او  
 همه چشم جو سینه سار شد / در کیفیت حصول جسم لایم / از بدو سینه همش انباشت / در بدو سینه همش انباشت  
 معرفتش بود پس کیفیت جسم / کیف کرد چون که شد جسم / ضد جو بکیفیت جسم بدی / واقف خفته آن می شد  
 معنی تمیز کرد آتش بود / صورت فرق همه لایم نمود / در کد کدش چون بسوزد / همه این خودی بهر سو کشد  
 هر چند که کیفیت جسمش بود / مودر کانی کیف و خلافتش / چون تمام حیوانی رسید / لا مودر کانی در دانه بود  
 کرد جو در منزل عنصر قرار / کشت بر میل جسم کار / تا حیوان چون که ریش / رسته ره میل ز خود باز نماند  
 جسم تیتلی جو کند از مودن / میل وی از ثقل نماید فرو / عله افزونی میل کشت / کرد در آن جسم بر او در  
 نقل در آن جسم بدان تین / میل بود را انالیس ازین / و در کد از جسم خفیف اتجان / میل وی از قسه شود عکس آن  
 جسم کران میل سبب یاکند / چون جسم سبب یاکند / خفت آن جسم در کوزین / باز در این جسمش زین ورن  
 قوه تمیز نماید جان / فرق میان دو سبب یاکر آن / یافت چنین کرمی از جسمش / هم ز طاقاة در کس جسمش  
 کردی آن جسم و کربازیت / بر سبب این پی این را این / جسم خود از این مشهوره / گاه طاقات و کرم جسم کرد  
 سردی آن جسم و کربوکی / ره جلا صه هر سوکی بود / عاقل از قوه تمیز کرد / در نظرش فرق دو کرم بود  
 مرتبه داشت ز لاین هم / شد ز مزاج آن در هر قسم او / مدار که اش چون که در آن / در کشت از آن لاین مصلحت  
 هیاه مودن جو در و حالت / دیده معیش بود با طریقت / همه تعدیل فرا جسمش / دانه ز می و در کشتش  
 چون که طاقاة بهر جسم ما / نرم درشت هم زان قسم ما / از تکی جسم خود آگاه / سوک تر و خشکشان امان راه  
 لا مودر کانی که جسمش / کشت هم از او سبب جسمش / در کد عصبهای خودش / دانه از اعراض و کرم کما خبر  
 هر که ز خود واقف آگاه / در کیفیت حصول جسم سما / در کد عصبهای خودش / دانه از اعراض و کرم کما خبر  
 سامعش نیز برین کوز راه / هیاه جمعیه اش این در کد / صورت جو بر سبب جسمش / هیاه آن سبب ز صدف کشت  
 دیده در کشت جو بران باز شد / هیاه نوموده ادانش / صوده هیاه جو کد کد / معرفتش نیز تقدیر کد

شروع در تفصیل اشیای  
 با تمام مملکت او

یعنی تینش از زمین  
 تا سبب مزاج است

در سخنان یکی از ساجدین این کشف  
مذکورست که ارض و سحر عباد  
ما مشوره بعیاة در آن خدیجه زعفران  
سریه یا عیاد را ازین خدای آفتاب  
اگر ارض و آسمان غایب  
غایب آن است و نیست

مقدار است که در عالم  
کلی نفس بکلی است  
بسیار عبادت است که  
بسیار او بعد از آن  
بسیار عبادت است که  
بسیار او بعد از آن

این سخن بنا بر آن است  
محموسات مورد عقوبت است

بیانی از لغت ز نوحی حوت  
بایدت جو بینه نشان هر طرف  
جم بصیرت جو بود بازدا  
چشمش را از نوحی ماو  
کو بدیل هیات تن کسور  
رؤیه این تن که ترا حاست  
گرفتش از کثرت احسان  
چشم بصیرت جو در نشان  
هر چه بود دیده تو وار نمود  
جان ترا هست در آن آید کل  
چون که بدین تن تو یعنی  
چشمش را از نوحی ماو  
کرم سر از بام درون کشید  
گر نکتی حخت تعیین  
پای تو از بند تعیین چو رفت  
راه طلب کن که نشانت  
نور بود صورت اصل حوت  
رنگ سفید از اثر نور آن  
رنگ جو بر مع بکش آید زره  
ش جگرفت آینه نور  
هر کل رنگین که درین کشتنت  
صوت و آینه که رنگ و نور  
دیده خود هر دو بیک اشفت

عده حرفیه بین میت  
در کیفیت حصول حس با صره بنده با شکل  
بیا در هم گوش او از او  
بیا به تن رنگ برک و مو جو  
دید که در درونش فداغ  
رعج جو یک مهر ربانیت  
جان جو که در احسام سر آید  
جان جو که در از زبان زین  
دیده جان دیده بدشت از  
بیت جزین حقه ترا از آن  
دید که مانند از باد بود  
اچ شد از چشم دولت حجاب  
از نور دران مرتبه پوشیده  
دید کن نوشود اندر انان  
باید حجابیه محبت مانده  
تنگ بدن که گراست بند  
رنگ سفید و سفید اینک خفتد  
رنگت می رنگی که در رنگ  
نور بود آینه دو کما او  
چشم بلند بجهان رنگی  
چشم درین باغ جو خد رنگ  
روشنی آینه روشنیت  
بیت جزین آینه اهل  
دیده در اول رخ انور دید  
نور شد آله ادراک رنگ  
آب انفتت بخاشاک رنگ

گام دور تو در حاش  
فرق بیان کرد میان طرف  
در نظر داشت کمال ظهور  
هر نفس دیدی حست  
کاوتش بر کشف اشغاف  
بیت در کفره و حیات  
صوت هر پیغم حکایت کند  
چشم تشنگش نور بر آن  
لیک جانی که میبست  
تن تو مانوس در گناب  
دینت ماند در کما بود  
چشمش دیده مهری  
با تو درین معرکه در کف کوی  
هر چه فراموش شد آید بیا  
یافت شدت که طلعت ماند  
تنگ بدن که گراست بند  
رنگ سفید و سفید اینک خفتد  
رنگت می رنگی که در رنگ  
نور بود آینه دو کما او  
چشم بلند بجهان رنگی  
چشم درین باغ جو خد رنگ  
روشنی آینه روشنیت  
بیت جزین آینه اهل  
دیده در اول رخ انور دید  
نور شد آله ادراک رنگ  
آب انفتت بخاشاک رنگ

رنگ

که حرکت آینه منجلی  
لیک جو این آینه لطف  
آینه از دید و بیند که دید  
دیده بدین علم لطیف  
هر چه که دیدار و جویش کنی  
آن بر همهست ز نور جو  
بر تو ای ز بهت بر آید  
استی شیاهه در اصل  
کر خراز هست نه پی همان  
بنده هستی و در دولت کنی  
کیف مزاج که زبان تراست  
صورت نوی طعم و زبان  
کشت بران صورت طم  
کشت آینه جدا در نظر  
مدرک می دادز هر نشان  
زین دو کلامت ز خودت  
ببین تقین نیز بر اوام  
است برین کوه مزاج طغ  
خواند چه در او ایحاف  
این سیاب بهم در شود  
زمره با حقیقت ز اهل نظر  
باشدش از نفس عمل  
پس جو کشند از حوض حرم

هست با لوان صورتی  
روشن جان و دود صوره  
برده جو دیده لطافت  
علم بدیدار مزاج خود آنست  
در میان آن کسبه وجود مظالم با وجودات  
ادراک آن بر ادراک اکوان  
نست نورست با الوان  
هر دو بیکبار ترا در کست  
غایه لطفش ز تو دارد  
بنده نورست ظاهر است  
بیاقت بدواز هر عضو  
باز نمونده هر پیشه کم  
تبیخ زبان آینه بی عکاس  
صورت هر طعم ز طعمی و کر  
آله ادراک مزاج زبان  
وزره کشتت سوکان این  
در کیفیت حصول شامت  
بر کل و جهان در او ایحاف  
باد هوا در دره انسون او  
در بیان آله ادراک صورت میجو کس  
ظواهره اجتناب حشیش مشرک ندارد بنا بر حشیش  
محققان اهل نظر بر آن رفتند اند  
نفس بود لوم و حواس شام  
انکه حس مشرکش بود ای

صوت و آینه بهم با زبان  
کثرت لطف آینه را شدت علم  
کشت ازین علم لطافت  
صورت آن فهم بنده و خیال  
حکم و جویش نمودش کنی  
در نظر عقل تو دارد نمود  
همیستی اندر نظر عقل آیا  
از خوده انگیز وجودی کوگر  
علم بدید لطف هر علم نیز  
کشته ذکر است ظهور آملون  
معنی انارش از شد درت  
بوی خلایق مزاج زبان  
کرد تخمیز خود فرقی آن  
قوة تیره جان می نمود  
یا خود از کیف ذکر ز تو  
سرور کشت دیده عین التقین  
حق تقین نور دار بودام  
از دم اماد و جبهان شد  
دست و پا از کل او  
تا که دماغ تو معطر شو  
جمله بر آنکه رفتش مورد  
کر چه شد آله سبب ار  
بر محل مورد انجنت حیای

در بیان آن کسبه وجود مظالم با وجودات  
ادراک آن بر ادراک اکوان

نست نورست با الوان  
همیستی اندر نظر عقل آیا

در میان آن کسبه وجود مظالم با وجودات  
ادراک آن بر ادراک اکوان

بعضی ماره

بلکه در بعضی احوال و حافظه نیز این است  
چنانچه در بعضی احوال و حافظه نیز این است  
بنابراین تفاوتی مابین این دو نیست

این احوال در بعضی احوال و حافظه نیز این است  
چنانچه در بعضی احوال و حافظه نیز این است  
بنابراین تفاوتی مابین این دو نیست

یعنی فعل تصرف در صورت  
باید بود بر نفس که بدل است  
مشترک جنبی که است

نفس خود جای خود است حکم در بیان آنکه باقی حواس باطنه قوای روحانیه اند حکم مشترک آمد سقیم  
نفس جوی خود است حکم و محال جمانیه که اهل نظر همه حواس باطنه کایت حساس بود در دم  
صورت ارقام جو تکرار است اثبات کنند االات نظر قوای روحانیه باینست آن مدد که بسیار  
و ادتکرار جو تکرار است یافت سوختی ز تکرار اثر نفس حسیان کشت ز تکرار که پس غیبت کند حفا  
با یکدیگر از راه هدایت حسیان نوع حضور که بود کمال حس جو درین نفس کشت ز احس حسیان  
کار صفا چون که وقت تمام شد ز احس تمام قیض وجودی جو کسود سوا و آب حسیان رود از جو  
روید از نفس کیم بود هر چه قضا حکم کند آن قدر آنچه در آن حالت پیدا شد یا بعد آگاهی و شمایس  
بست حسیان بود کمال کامل محسوس نماید مجال است جو پیدا چشمتس پر بودش نوع از ارقام  
نقطه از نوع جو خلیه شست جای در تمامای خلیه شست نقش حس از نوع جو شسته به روشنی که ماده کشت  
قوة جمیته که خوانی حسیان الة نفس درین اتصال تا که تو محب درین حالتی قوت جمیته کند آتی  
چون که روی درین کسود فی زده فکر و طریق نظر کار بجای رسدت کمال کاله ادراک تو بنوع حسیان  
که شروت الة جمی تباہ سوی صورت تو بنوع تباہ نفس مثال که بود منفصل با تو درین حال شود متصل  
محکم احوال و حالت کنند همیطان احوال کتند چون که درین حال تو کمال حس تو مانع نشود از حسیان  
عالم حسی و حسیانی بهم هر دو شود دره تو یکدم هر دو بهم از نظر پاکت درک کند قوه ادراک تو  
حافظه در کسویس از حسیان است برین گوید در تمام حال معانی ز صودن تباہ این دو بنا را جو یکی شد اساسا  
و آبر خود قوه روحیات موار که درک ز جمانیت کار حسیان جو تصرف بود که کند نفس نقسف بود  
چون که تصرف به نفس خواندن غیر مقرر حسیان الة این فعل درون مانع اول او وسط ز بطون مانع  
روح جو شد حسیان علی شش بر تویست و منعم در بیان کیفیته فتوح و موالد روح که ز بس آمد همان که برین  
چون که معلوم تعلق کثرت و تکمیل کلام سابق بدین مرام نا حق که بقره کثرت علیش خلق گرفت  
یافت جو ارواح متصل حس شرح و ابصاح مقال اتصال ارواح اطفال حس حس شش کرد جو محسوس  
هر یک از این وقت معلوم حیا بود حضرت موسوی صلوات الہ علیہ همت از حق و سیاب در کس حفا  
هر یکی از علم در کثرت راز تقویة معنوی جنانچه آن بزرگ گفته است یافت بعلم از در کس  
روح یکی لیکت بدین اعتبار در نظر عقل نماید برابر که جو درین جمع پریش این علم جو هر روحیات

آدم صورت معلوم حفا لیکت بود در همه یکدیگر است صورت معلوم یکی چون تمام یافت بعلم و کسوی نظام  
این جو شد ابرش از این آن شد ازین ز او بود ز لویه خود بود یکی ای حکم کس که از دم خطی شد و دم  
این دوی بار یک خط موهوم و هم خط از فرق دو معلوم چون خط موهوم بر حسیان درج شود ز او این دران  
روح جو علیش حسیان حسیان دیده ز علی لکس روحی باز جو نیعلم کرد و شش غافل از آن علم خبر داد  
چون که در علم دوم مایه عقلت از اول در هر سار و رند غفلتس از علم اول دوم افزون نکرد علم حو  
روح بدین گونه ز تعلیم حق هرستی خوانند ز دیگر ورق بروتی حو سفی کس باستق اندر و نفس کس  
هرستی حو در انباشت عقلت از اول در هر سار و رند غفلتس از علم اول دوم افزون نکرد علم حو  
روح که جو عا او را بود حقت بهر یک و در طاق هر وقتی عقلت از اول در هر سار و رند غفلتس از علم اول دوم افزون نکرد علم حو  
حسیان از آن جو بود کانه دوخته از غیر وی ان حسیان نور که از ان چشم برین یافته و جمیثس بدو حفا  
ذاتس از آن نور جو در حسیان ذاتی از آن دیدند از وگا ذات یکی دان که برین در نظر و هم نماید هزار  
مشاء کثرت هر معلوم کثرت ذاتی بود جو شست پس جو بروی رسد از حق باز شست و کسوی چشم روح  
چون که بیند هر معلوم او رفع شدة کثرت موهوم او علم دران علم جو شست و کسوی ذات دران ذات شود جزو  
مشاء این کثرت فرقی حو حصر نظر بود معلوم حسیان چون ز علوم در کسوی ذات دران ذات شود جزو  
علم در کثرت حصر بیان رمزی درین مسئله ذات در کثرت درو مخ  
چون که یک جانب ازین معلوم کثرت علم در کسوی شد تنوع جانب کثرت بعلمی که در کثرت یک علم از لشکر کاشف حفا  
چنانچه کاشف شده ماوا ای آمده یک عضو از اعصاب کاشف ازین کشف که نگاه سوی علوم در کسوی راه ما  
دان در کاشف جو شست لاجرم از نور جو شست در کاشف جو شست کاشف و علمش از وی کثرت  
ذات خود علم حسیان در نظر بجز از ذاتی و علی و کس عضو تکلیفی شد و عضو تکلیفی غافل از آن شخص که عضو  
عضو ندارد جز از شخص شخص ز عضو شست خبر در کس کاشف اگر چند درین کثرت کثرت حفا  
لیک جو شست ندارد جز ذات و کس حلت ذاتی در خود ازین قصه خبر یا یات با فرزند علم حفا  
که ز و سو کرد حفا در کثرت آن دو کثرت یک کس که یکی ز و دیگری کسود هر یک از این سبب در آخر نمود  
بیز از آن رو که از زرد ظاهر استی عجایب درین باب زردی علیش نماید زیاد  
بزرگ خود بیند و دانند که او زرد بود و یاف ازین رنگ لیک ندانند که گوید که بزند وصل شد زردی او بر سر  
و احوال او را در کس

این احوال در بعضی احوال و حافظه نیز این است  
چنانچه در بعضی احوال و حافظه نیز این است  
بنابراین تفاوتی مابین این دو نیست

منقول از اظهار نسبت که بعد از  
انفال و انجاد باقی ماند جنبی در  
عالم سابق ای کما بعد از  
عالم سابق ای کما بعد از  
عالم سابق ای کما بعد از

رنگش تین خود انتقال داند و غافل بود از اتصال علم چون کسب و زنگش او زرد شود و نیز بتغییر او  
 باز همین نیز جوهرت اگر بود بجز از حال کبودی بود که در کتب کهنه او سینه بود کبودی تختیست در  
 لیکن آنست که زردی در کسب زرد کبودش بود بود و در کتب کهنه او سینه بود کبودی تختیست در  
 سبز شد آینه زرد کبود چون زرد او جوهره هر دو زرد بود و سبز و زرد و زردش غافل مطلق ز کبودی که در  
 باز کبودی که همین سبز او سبز شد غفلت از زردی که در کتب کهنه او سینه بود کبودی تختیست در  
 در نظر خویش بود سبز زرد آنکه بداد زرد خویش سبز بود چون سبز از سبز کبودی ندا در نظرش هر دو جوهری ندا  
 این دو بنا هست جوهری که سبز کبود ار کند از خود کسب در نظر خود جوهر کبود است سبز کبود است و کبود است  
 چون که بر او خیز سبز زرد نفع شد اثبات وجودش سبز بود است بر آنست هر دو زرد یک رنگ در او  
 رفت دو ماده در یک شام باز یکی گشته دو در اعتبار هر یک از این دو بر خود مغیره با جز که زرد کوری چینه  
 زین دو یکی بطریق کسب و حقه انوار کبره انقباس تا نماید بتوزین اتصال کثرت از آینه و حقه مجال  
 یک رو اندر نظرت بر یکی در صد آن حد به سبکی هر یک از این حد خودش که بر خود از خود نه نفعی  
 و اهری خود و خود شده در دست خود و غیر از خودش چند از این بره که نفعی است تا کی از این را کم کرده باز  
 چون که در این مملکت بسیار اشارت بر نوع امتیاز در صفات غیر علم در فایده در گفتن بسیار است  
 حال صفات پنج تن تمام انتقال ارواح است مثل علمت در این مقام  
 شد جوهری که در کوری مندرج شتی از آن هر دو شود منبع نوری از آن شمع قوی و لطیف  
 کز دو سو دست در انتقال از دو طرف خود بود بر کمال و بود از یک طرف این در انتقال بر تو از آن سو کند نفع  
 و آن سو دیگر در مجاب نور بر آن حال نماید ضعف چون دو صفت ضد بود آورد سو هم از نه پیوند او  
 سبب است از هم اندکی و آن دو یکدند و بر آید و در میانش ضد آمد صفات چون که شود از دو طرف و در  
 هر دو یک بسته پیوسته اند اشارت بانکه از درین باب گفته شد تا نیست که در یکی در دو و کاسته اند  
 و تقریب است بعد از اهل انبیا است چه دست بجای تا که درین نظم سخن گفته شد  
 بس که بر که ما سفده ماند بیانی از ادق حقیقت این نوع معانی کوتاست پس سخن نگر تا کند نماید  
 کو هر تحقیق جوهری سفینت گفتن آن گفتن تا نیست بلکه بگفتن نتوان گفتنش گفتن است جوهری گفتنش  
 که هر معنی ز سخن در استک حرف بدان بر شد این هر چه در حیطه گفتن بود گفتن آن عین نمون بود

یعنی سبب اعتبار است  
 عوض سبب زرد بود و سبز  
 بود برین تمایز

چون با تامل و اطلاع  
 غفلت است از این حد  
 کثرت است از این حد  
 یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب

یعنی خود با سبب  
 انتقال حاصل شده

یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب

کشف جوهری پرده کند نمون بر تو ازین راه شود پرده مانده کشف زمان کسب خویش حال تو گویا و زیانت خویش  
 هم تو در آن حال بدانی که حال نیست مطلق که در آید بقبال نفس ناطق الفاعل انشا جان به محفوظ خود از خود  
 و سبب آن هر با یکدیگر بیاید هر کسبش آرد جز صوت مفعی جوهرت انشا آینه لفظ بود و روشنش  
 جوهری نه منقول است جوهری در آن آینه نماند مفعی مفعول ازین گفت کوی حفظ ترا خود نمود روی  
 سوزده معنیست جوهری است اینش سوزده مفعول است نیست جوهری مفعول است جوهری است از حال بدانی انتقال  
 بر تو نیست به شتم در خزینه جامع انبیا که در دست خواست که ظاهر کند انوار  
 جامع و قیامی و جوهری است انبیا که در دست خواست که ظاهر کند انوار  
 در خود از در حق وجود نماید و در هر صورت کمال بر آید در نظر اهل بصیرت نمود  
 رشته سر برت شده اند ز اهل بصیرت هم بار بار  
 یافته هر دیده و سبب نظر کشته شتا سنده قومی در نور هر دیده از سما جوهری است  
 دیدند که با هم بروی سوزده دید که با هم بروی سوزده در آن خود غیر که مشهور است  
 هر یک از اینها را که معرفت یافت یک وجه خاص آینه اش از این سخن بر سخن یکی از یک وجه شده لفظ  
 پر جوهری آینه ز وجهی که معرفت یافت یک وجه خاص آینه اش از این سخن بر سخن یکی از یک وجه شده لفظ  
 هر یک از اینها را که معرفت یافت یک وجه خاص آینه اش از این سخن بر سخن یکی از یک وجه شده لفظ  
 آینه است جمیع طبع جمع هر دو جوهری است بر نوع اعیان شد اسماء  
 و حقه اظهار جوهری است کثرت حقیقت کثرت از زبان بود است رسید صورت فرق همه و جمع شد  
 کشته شبان او معارف کشته شبان او معارف کشته شبان او معارف کشته شبان او معارف کشته شبان او معارف  
 جمله در جمع شده هر یک کشته زبان هم وقت و عا گاه نشند هم از در مشهور  
 هر یک از اینها را که معرفت یافت یک وجه خاص آینه اش از این سخن بر سخن یکی از یک وجه شده لفظ  
 علم بعضی بود عین تو زینت آن خود هر دین تو عضو تو کاینه ذات تو  
 دید تو در دید جسمی تو زاینه صوره احسا کی تو عضو تو احامینه شخص تو  
 آنکه کشیدی که حقایق تمام یافت کمال انتظام هر یک از این یافت کمال یافت بر تو پر تو حال هم

یعنی سبب اعتبار است  
 عوض سبب زرد بود و سبز  
 بود برین تمایز

یعنی خود با سبب  
 انتقال حاصل شده

یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب  
 یعنی خود با سبب

کشف

ازین نوعی است که در او دیده می شود  
 ازین نوعی است که در او دیده می شود  
 ازین نوعی است که در او دیده می شود  
 ازین نوعی است که در او دیده می شود  
 ازین نوعی است که در او دیده می شود

زنگ خود آیدند زویش زدود	رویی همه آیدند او نمود	جله ان حسن زبکی حال	شد ان پیش اهل کمال
چون همه آیدند بروی بند	وز همه سوری لبوی بند	هر یک از آن آیدند در شهود	هر چه در او بود بد و مسیود
گو که از گفتن حال کمال	می شود همه کمالیت حال	بگذر ازین حال کمالی بود	سوی کمال انده عالی بود
حال کالی که نه حال تو شد	سده حال کمال تو شد	دوق کالی می شود حال تو	مده زند حال تو بر حال تو
هر چه در آیدند امکان نمود	در اول غایت ان حقیت علم	که سر آه ذات و سایر	اول ان علم بد حسود
علم با جمال ان غشقی است	<b>مفانتت و سب یونی کل شیء</b>	<b>علمای عجب مرتبی</b>	مردت تقیصلی معلوم ست
علم مقدور که آمد مراد	جامعه که ذات با جمیع صفات	در او در آید	شد اثر علم وز معلوم زاد
حشمت لاهوت شود از علم باز	و مرات خود در حق وجود خود	مخود نماید	علم بگوشش مگردد صوت باز
علم ز معلوم جو یابو سنح	از جلال و دم و زهم حلق دور	نور نور نور نور نور نور	نور نور نور نور نور نور
کاروی از علم جو کبر نظام	بی مدد علم نکند و تمام	علم جو مقدور بودت نمود	یافت بقدر اراده وجود
قدره حق است از ادوات اصل	یافت با یکدیگر از علم صل	علم در اولش جو بهم وصل او	عالم از ان حالت زحده
موجود استند به امان علم	یا جو دور سر خط زمان علم	هر ان بن آید جانشین	ماخود ازین نور نور نور
نهم از روشن این اصل نور	و در روشن ان کثرت انهم نور	لازم نهم جو بود کثرت	و حده از ان نهم کثرتی
نهم تر یکب هم احوش شد	علم بسیط از همه ادبوش شد	نهم کثرت جو بود منغش	نور بسیطی که شود منغش
عکس از ان نهم مانند بسیط	بر همه چون اصل بنا شد محیط	چون که مانند اثر و هم نور	کثرت و حکمت رود از نور
نسبت نهم که نهم نیست	کشت هایش بساطت است	قرع نور چون دوره این و کما	صورت عین نور در ان اصل است
دیده نهمت جو ز خود عین را بند	بعض از احوال نور در عین	از رف عین نور جو شد عین	کاشف عینت شدی ای
نقطه علمیه که آمد بسیط	دایره اوهنه نا شد محیط	رنگ نمود که از بود رنگ	بودش از بود نمودش
عقل حسن هم جیال مثال	و بعد مقامات بود جان	و سخته از اصل مقام است	بلکه بهر خسته نام و است
در هم این همه آثار است	در کثرت پر نور انوار است	پر توی افکار ده از دو بود	یا نته ذرات ز نورش نمود
هر چه بجز هستی بود نیست	ظلمت نمودست و جو نیست	دایره در و جلوه که آید نمود	یمنت نیز علم زده که شود
علم کند هم وجود همه	علم بود جای نمود همه	علم شود هم جو بود هم خاص	چون شد از ان مرتبه معلوم خاص
شعیه علم مودارک تمام	نور مستی هم در این مقام	کر چه بهر مدد که رنگی نمود	از همه رنگیت مودارک وجود

انست اگر چه در محل خود دور  
 علم مفاده اینجا در بیان حال او  
 از تقدم بر سایر اعتبارات  
 بعد حقیقت اولی مدد کردن من  
 حیثه الساطه و عدم فتنه  
 معلوم غیر مناسب نمود  
 مده مده

جمع  
 جمع  
 جمع

معنی ظهور است  
 هر چه در علم نیست  
 مده مده

انکه شنیده از بزرگان گیش	کامل وجود بر اطلاق گیش	کر چه بعد فید مقدم نمود	مست موع از جمیع فیدود
رنگهز قید ز اطلاق است	دان سکر که از کند فیدود	بمخ فیدود ز قید رنگهز	حالت اطلاق مرانیه بیات
مشاوش است که قید بود	جله در تمام ممد که نمود	خارج ادا که ان ل با آید	مست بر ان حالت اطلاق
نور و کمال دیده جو قید ما	دیده باندازه آن دید ما	نور جو قید ز خود را گشت	دیده بر ان وجه ثقل یادت
نهم فیدود که ز قید زد او	دیده بر اطلاق بنیاد گشت	در نظر دیدن اطلاق کند	کور بود دیده انعام کور
هر که گیش سفر بنده کرد	حکایت چهار با بنیا که خبر فیدود	<b>چون بعد</b>	برخ سفودید بر بند نمود
کره سیاحت جو بهر حساس	از سی بسیار بغیل رسیدند	بر کاید ادب امیکاس	برخ سفوداد بی حساس
در سفر خود ز عجبهای راه	نومی دیدند و چون با یکدیگر	راه از هم میگفتند	بیانت بسی بود بی ابتها
کر ز سفر از راه عادت	یک بحیب فهم نمود خبری	باز میگفتند	برخ سفود که خاصیت بود
مترال با بت جو بگرد تمام	حل شود حال منازل تمام	پشت بجز در بره رازده	در خود و از خود سفری سازد
هر نفسی سعی طلب پیشکن	راه فنا و پیر از خویشکن	بجو الف نغم و بی پیش	هم بین در خود خود پیش
هر که از پنج سواری ز پنج	مترالی از پنج دور می پنج	پنج رست جو بنده بی پایان	پنج بر مترال جهان رسد
راشته بیجان که در ان است	در کیش هم هم است	مو که کیر ایسر الفقه باز	سوی وطن رشت ز راه دواز
کره غریب نجه بر تمام	فانچه است این من حکام	حبه من عمره مترال و بی	بعد از آنکه است از ای
زانش اندیشه ما غریب سوز	در شب غریب وطن است	غریبه حسد سالد می پیش	تا وطن از تو قدی گشت
حب تو کرم در که معویت	جاوایه نسبت ان نسبت	چون وطن پیش تو جو بود	سوی وطن جان تو جو بود
مو که در این سخن است	شد سخن مو که گرم ز یاد	چون بوطن باز شد لودار	مو که حسنت بهره کرد
گشته جو طوطی زرد ایات	چون کرا و زده حکمایات	محمدی مو که ساز کرد	در طلب حاشیت درای باز کرد
شد شد و از حلق کسپات	مو که بر سر راهی گشت	بس لخت از خشم گرم	از دوشش از سرده بسی گرم
چون سخن او سر بسوس بود	در بخشش هوش گوش بود	چون که زبانش جز از دیده	خوب پسندید و بچیده گشت
بر خبری کان ز عیان سخته	بجو الف در دل جان را	گشت زبانی که از پس بود	پیش خلق پسندیده بود
طنل زبان چون سیتق از دم	بر سقیش گوش بازماند	کو در حکایت و عجبهای آمد	در همه آنکه حکمتا کاستند
نول نول گشت در ان نکل قبل	نقل سخن کرده با جو ال قبل	گفت تقیصیل سراساپای	شکل دی بیباک اعصای او

صفت گیش

یعنی تمام از اینهاست  
 هر که از اینهاست  
 یعنی ای مودر اعتبار الایمان  
 بد اعتبار یا ای حشمت ارمکن  
 یا الیها کما که غریب یا انکه  
 غریبه باعتبار خروج از  
 وطن صفتی باشد

معنی ظهور است  
 هر چه در علم نیست  
 مده مده

کوهی او بخت زوار دردی در دین از بر طرف محسری چون ارم از خلقه ذات العباد خلق نشد مثل و کما در طایفه  
 کنت در آن عصبه بی ترس کرد بیاز که دافیل با رخ برش خلقی او بکند کرده جو پدید همه در افیل بند  
 دست بهم سپه زمان جا بود غلظه خلق شبنده شود گوش ضرب بران بشوید ان چشم طم کرد بران باز گوش  
 حال به جرم و کدای مقام بر طم کردی لوعی تمام گوش بر او از بر راه آمدند بر سر آن موکه گاه آمدند  
 بر سر آن موکه جاسختند تکبیر که سر ز عصا سناختند بس که بیان قصه سپردند پوش هم کشت در آن  
 چون ز عیان خواند برستان شوق عیان داد در ایشان چون که کشیدند ز حالات فیل عزم نمودند ملاقات فیل  
 هم با چاهه یا یکدیگر عهد بستند بعزم سفر بهر تاشا هر چون دوستان روک نهادند بند و ستان  
 چون که رفتند از حد گاه چشم سفیدان بر زمین فیل بستند تماشا طلب خود میدادند که تماشا غیب  
 تاشو از نیل خیزش عیان داد عصا با یکف فیل بان به جو فیلان بدلیل آمدند نال زمان جایت فیلان  
 چون که نمودند ساس الکاش هر یک از آن کرد بعضی جانب فرطم یکی بر دست و آن در کوز صند و بند افش  
 کور سوم بر شمش فزق جارشان جار تو ایم چون که خبرشان ز عیان بر ایشان شان خبر بود  
 آنکه ز فرطوم خبر دار بود در نظرش فیل دان مار وانکه همی داد ز دندان نشان بود نمود که بر او از آستان  
 وانکه بر شمش سر نهاد سقف معلی لنتش بر وانکه شد او از قدیم لیل در نظرش جا بستون بود فیل  
 جرم یک شست گمان دیگر هر یک از آن متکران دیگر جمله خاف هم باز از فواق کرده در افکار خبر اتقاق  
 آن خبر صدق که بود از عیان کوزه هیاه جمعی بیان دیده که او ان جو بنم فرغی بیت خبرشان مکر از حال  
 هر یکی آینه جزوی در کوه صحت آن جزو در جلوده مانده بر فشار با جان بدل ان خبر از جزو در کونی ز کل  
 حسن وجه خوشی دید وجه چشم آینه پیش دید نوع دیگر در هر چه ناز چشم دیگر که بهر وجه باز  
 تانوه هر چشم نیاز که نظر از همه بهیت بنا شد خبر در خود هر وجه که جمیست داد پیش آن وجه در آن حرم داد  
 چشم نرا چون به باز کرد پیشت اندر خور این داد کو کی این کوری خود دور چشم به از پیش خود کورن  
 تا بکنی جمع مدارک تمام کی رسد از پیش محبت کلام چون فقط دیدند از شد جمع دایره نیست اعدویع  
 و اتمق تو بیت ز عذر گاه نقل سخن دیوانه که با کتیه کا این نامه میکفت بر د نظر او تمامی تمام  
 گاه ز تخمینر ملام شد و تقویب این ترتیب آنکه محبتش تا بر انت که ظهور بال دپرا عقل و کمال  
 کردی از محفل فرزند که جز در مدارک است اگر چه جزئی سخن کسی با او مشارکت عزم ده منزل دیو است

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

در طلب کسج بود بر اینها بیستی محبت دیوانه میل دلم بود بدیوانه از خود خلق آمده سپکا ز  
 یا عیان داشته بر کار و زهر در گوش خود بد کنی سلسله کردن فرزند نکال و آهده سر خلقه دیدگان  
 یک نفس از نزد جنون با عقل بیک دافنون یا صحت می گفت بمن کانی عیان با تو کنم عالم پس را بیان  
 چون که خبر سخن نمود نیست خارج حس هیچ وجود نیست بهت مجلس حس در و کون می محل این حال ندارد وجود  
 حس کی غیر حس الوجود عالم محسوس و دوشدن نظر عالم محسوس با حس نیست جاده بنا شد ز حلول حال  
 حس که خلقت جو نگار است عالم حس کثرت بر بسیار عالم محسوس با حس نیست خاص بز پست و زحمت نشد  
 باز بر وجود محسوس او عین حس و محسوس او هر که درین خواب کش هر چه عالم محسوس خودش در خود  
 یافت جو این عالم و هم خیال صورت حس در هر بر یک مثال خارج حس دم وجود حس نسبت کوزه بنمودش کتند  
 در هر کوه بند نمود با ویت خارج حس جای وجودیت بی هر موجود حیانش کتند با امشبات مثالش کتند  
 چون دوسر آشفته که بر یک دید که شد با و کران در حقا هر که گفتن ان خواب دید که جواب ان در کوی کان  
 هر یک از ان را گفت و شنود یا همه در یک چشم بود که جواب این دو که اشغال این بر بستند ز بیرون خیال  
 هر یک از ان چشم را صاحب خود وانچه در دید در ان خواب مجله در بود خواب کران خارج خود بر ز غفلت کمال  
 سر حرازان خواب کران بر بند بر از خود سکه و بگر زتند هر یک از ان جرم کند کان مود مجله در بود نه جایی و کر  
 خارج از روح وجودش نبود بلکه در غیر نمودش بود هر یک از ان خواب از ان جنت تیره شود از شیطانی  
 در تو که اهریت برین عالم کوشه خواب که در بیت علم عالم حس در تو محسوس تو بیرون دیدن این خواب حس  
 هر که جز خواب حیت بر کند فکر تواند نشسته دیگر کنند در سفر خویش از ان نشانه ما به شناسی تو کم نبوده  
 خارج حس نیست بر محسوس هر اشاره بانکه در سخن آن بزرگ که فرموده که فلک در سخن تو بزرگان هیچ  
 آنکه یکی شکل فلک چنگ گفت بر سیاه نیمه است که برین بقدر اشکال کفش ازین روی بنا شد است  
 چشم نمود بنمود فر خود نیت جو محسوس برین وجه است بنفان گفت که جو خبر بود  
 لیک این چشمه خلق جوید دیده حس مختلف الوضوید کثرت اوضاع و احوال یافت جو در دم هم اینک  
 عقلی دم در ان جام خورده مت شد اناحر که نام در وضع که بر خطه می شد عقل جو بر هیاه دورش  
 آنچه پوشش هر که گفته بود در نظرش وضع دوری حسیه در اوضاع برین اشکال کرد جو دروا همه دوری نام  
 عقل که بروم نهاد این اساس شکل کرد و حالش حظه بر احوال بزرگان دیگر تا نشو که نرو عظیمان حقیقه

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



چیز نه انفر خود نعمت بود پیش تو مردود بخت بود تا کند جز چشم ترا کشف باز گوش تو خارج خصوصیت دارد  
 هر چه بخواش توانی نمود در کفش نیز با کار دود عذر تو ز عجز قبولت بود قدره ردش ز نفوس بود  
 چیز امکانست مکانی و ج جمع کن اینها را با جمع هست ازین باده ای لوتو تقدیق اقل لیبیب  
 عشق به با هم این شوق حال در میان مشاء عشق که چون عشقه در عاشق آویزد میل عملیت بسوی کمال  
 حسن در او که جو شد عشق و اول بخلوط خودش از معشوق در آمیزد و در آخر مددک حسنت بر عشق باز  
 دیده هر علم که در حسن بود اورا اندام معشوق خست بتبع فنا خوش عالم آن طعم محبه حبشید  
 حسن نزل بود بخود جلوه برزد و بعد از آن از معشوقش بر آید و حفا علم بود است همیشه نظر  
 آن نظر علم و جمال قدیم عاشق در معشوق فانی گشت او معشوقا مشاء صبحی سنده عشق عظیم  
 عشق محبت که جو علم جمال نیز بر سر میرد و چون از سر بر دو بر بود و کون هست بود لایزال  
 زان رو پیش عقل کندا خاکسته با خودت باز بطلب عاشقی بر خیزد که چه عیبی بهمند این پای  
 رتبه عقیده چون تبتیب است عشق عنان جانب لغتیا لمعه از پرواین آفتاب تا فته بر روزنه مهر خواب  
 کرده در آن نور نهان گنجد رقص محبت هم را ذره وار عشق همه با هم و این و اینها هست رحبت ازلی سیاهما  
 نغمه عاشقی که در دره عشق بخود عشق در آن پرده گاه به معشوق ز خود در آید گاه ز خود خونده کیشقی تیر  
 گشته که این آینه اش گاه او گاه آینه بخود کرده رو عاشق خود هم خود خود یاریش خود شده آینه جناز خوشش  
 گشته بی رنگ نیرنگ است گشته اشفته رنگ است گاه ز آسمان شده نظر طلب که ز نظر هر شده جو یایک رتبه  
 گاه که کوشش بکونی نظر گاه که کوشش بکون سفر طایرش از غم کیشمن کند تن هر جان سازد و جان کن  
 پیچیده ز جان سازد و بپریش باید از آن پیچیدش پرورش در هوس است آن شاه رخه کند پیچید جان نیر نایه  
 غم در شتر حاد و سر زنده حلقه دیو کیشش روزنه شعله کشد آتش آوازی سوز دارد و خرمن فرزند آملی  
 سلسله حلقه فرود آید کرد و از حلقه دیو آنگان عشق و دل آن آتش فرزند سوزد و سازد و دست و دوازده  
 چون شود آفتاب کرد آفتاب در دهنش از آواز لیل الهام شود آفتابش خلق جو مجنون همه دیوانه  
 عقل ز آفتابش جو دیوانه قانع از کشت بافتاد چون یکش پید سر حرف جنونی سر نهند عقل و ز سر هم قنوق  
 کرد در اطراف بی نور ما دید در او در بسی طور ما گاه ز عشاق نو کرده ساز برده ز معشوق در آن پرده نایه  
 گاه ز معشوق سنده جلوه کرده در آن جلوه ز عاشق نظر گاه عنان تا فته از برود پشت بریشان بخود آورده

عشق به با هم این شوق حال در میان مشاء عشق که چون عشقه در عاشق آویزد میل عملیت بسوی کمال  
 عشق محبت که جو علم جمال نیز بر سر میرد و چون از سر بر دو بر بود و کون هست بود لایزال  
 زان رو پیش عقل کندا خاکسته با خودت باز بطلب عاشقی بر خیزد که چه عیبی بهمند این پای  
 رتبه عقیده چون تبتیب است عشق عنان جانب لغتیا لمعه از پرواین آفتاب تا فته بر روزنه مهر خواب  
 کرده در آن نور نهان گنجد رقص محبت هم را ذره وار عشق همه با هم و این و اینها هست رحبت ازلی سیاهما  
 نغمه عاشقی که در دره عشق بخود عشق در آن پرده گاه به معشوق ز خود در آید گاه ز خود خونده کیشقی تیر  
 گشته که این آینه اش گاه او گاه آینه بخود کرده رو عاشق خود هم خود خود یاریش خود شده آینه جناز خوشش  
 گشته بی رنگ نیرنگ است گشته اشفته رنگ است گاه ز آسمان شده نظر طلب که ز نظر هر شده جو یایک رتبه  
 گاه که کوشش بکونی نظر گاه که کوشش بکون سفر طایرش از غم کیشمن کند تن هر جان سازد و جان کن  
 پیچیده ز جان سازد و بپریش باید از آن پیچیدش پرورش در هوس است آن شاه رخه کند پیچید جان نیر نایه  
 غم در شتر حاد و سر زنده حلقه دیو کیشش روزنه شعله کشد آتش آوازی سوز دارد و خرمن فرزند آملی  
 سلسله حلقه فرود آید کرد و از حلقه دیو آنگان عشق و دل آن آتش فرزند سوزد و سازد و دست و دوازده  
 چون شود آفتاب کرد آفتاب در دهنش از آواز لیل الهام شود آفتابش خلق جو مجنون همه دیوانه  
 عقل ز آفتابش جو دیوانه قانع از کشت بافتاد چون یکش پید سر حرف جنونی سر نهند عقل و ز سر هم قنوق  
 کرد در اطراف بی نور ما دید در او در بسی طور ما گاه ز عشاق نو کرده ساز برده ز معشوق در آن پرده نایه  
 گاه ز معشوق سنده جلوه کرده در آن جلوه ز عاشق نظر گاه عنان تا فته از برود پشت بریشان بخود آورده

اشاره است با کلمه عشق بود  
 اشیا محبت جنایه عشق  
 قدسی که بعضی از اسرار آن  
 کدشت بران دلا کند  
 آشدنت با کلمه عشق  
 راجع محبت مشایر الهیت  
 در حدیث مذکور و اصل  
 است  
 اشاره است بحکایتی که در این مرتبه اولی حاصل نموده  
 که عشق نظری در راه آن آن میزند و میوای همان در احوال  
 معنونات نظری باشد

**ظهور عشق در سماع**

رشته جانها بر پیونده است نغمه ز او از جوار غار کرد ساقه را گوش جان باز کرد از می که جایش را او  
 باز جو محبت بجای که هست شد عشق معانی که توبه ز خود کرده می را میرید نغمه بر آورد سهل من زبید  
 جزو اش از حال گران بود گوشش کشانش بختات بود گوشش از آن باده جوهری پیش سر تا قدم بگوش  
 کرد جو در پرده خوابان حفت کوه در پرده خوابان حفت کوه در هر گوشه در فتنه باز  
 غمزه کا ندارد و نظر با نشان گشته از چشم تیان فتنه کوه در هر گوشه در فتنه باز  
 خنده زمان کاش کند راد که ز میان نشان بخود داده جگرش در بندج  
 که بد نشان دهد آواز طفل خرد خوانده ز لوح علم کرده چشمان سیه نشان برده دل جهان در سجده  
 این خط آن نقطه بود دم م رفته دل از راه بد نیاله اس سحر ز یاد ام بر اینجخته میخزه اندر شکر آمیخته  
 غمزه خشم آمده لاله اش رفته دل از راه بد نیاله اس سحر ز یاد ام بر اینجخته میخزه اندر شکر آمیخته  
 کشته محبت رصع است دیده بیک سجده او جیت حلقه کند کف نشان طراز سازد از آن سلسلههای دراز  
 سلسله حلقه جو پیوند کرد حلقه فرد حلقه آن بند کرد داده بدل ز آتش سودا غمزه خود کرده سوید اخذ  
 بر تندی دلجو که بر پای کوه الف در دل جان جای دیده ز قامت چون حفا حال الف در دل جان در کشت  
 جان جو بدید از فتنه و قیام داشت بجز در محاسن صیام واده لب جام می و نقل سلطنته عتاب شکر نرم  
 بر کیشش و تیر زین جامش مت میش کشته تانیش تیر و جز طعم جو شیبید جو بهر خطمش زبان خست  
 کتا پیشین جو زبان گوش کرد

**ظهور عشق در وایلیق**

پرده ز شیرین جو زبان در کشت غمزه ز خوانده ز انسانا عاشق شیرین شده و پاد  
 بر ذم شیرین جو نظر تازه در دهن از کام حد او آن گاه جو سر و شیرین بی گاه جو فریاد بگردن تیر  
 عشق بر تو تلخ که در حرب جولیا که سنده شیرین سخن خوب کوی شور بر اینجخت که در حرب گاه بونده سر او حرب حفا  
 کشت زبان در دهن خالق کشت زبان در دهن خالق کشت زبان در دهن خالق کشت زبان در دهن خالق

**ظهور عشق در سماع**

شامه در این چون یاد از غم خود شامه بر یاد رنگ محبت جو نه بود ز آتش آن غم آن او در ک  
 بوکوشش برود از روزگوش کشت هوای زغم لوکوشش عشق بر پوشش بر کوشش بر نفس از باد فرزند جرائع  
 کوه جرائع بر از باد جو در عشق بر عشق بره از باد باد جو آید و سر کوی بود در نفسش عشق کشد سوکود  
 عشق که از بوک بود کوزر جاذب معشوق شو بودی در مایه وصل بند خوان عشق بچو بود خوابه ز نقصان عشق

مهره و لپها همه در بند او  
 مستی آن عشق مقایس او  
 نغمه بر آورد سهل من زبید  
 پیش سر تا قدم بگوش  
 با صره با نغمه حفت  
 کوه در هر گوشه در فتنه باز  
 جگرش در بندج  
 برده دل جهان در سجده  
 میخزه اندر شکر آمیخته  
 سازد از آن سلسلههای دراز  
 غمزه خود کرده سوید اخذ  
 حال الف در دل جان در کشت  
 سلطنته عتاب شکر نرم  
 بهر خطمش زبان خست  
 کتا پیشین جو زبان گوش کرد  
 عاشق شیرین شده و پاد  
 گاه جو سر و شیرین بی  
 شور بر اینجخت که در حرب  
 شوره بر شیر عشق طعام  
 رنگ محبت جو نه بود  
 عشق بر پوشش بر کوشش  
 در نفسش عشق کشد سوکود  
 مایه وصل بند خوان عشق  
 بچو بود خوابه ز نقصان عشق

اشاره است بحکایتی که در این مرتبه اولی حاصل نموده  
 که عشق نظری در راه آن آن میزند و میوای همان در احوال  
 معنونات نظری باشد



سزای عشق که به نیتت وانتوان گفت که نیتت  
 عفت و کمان جوئی عاشق مزد شهادت و کمان عشق  
 قصه عشق از هوس خودتوان گفت که نیتت  
 لیک خنک در لیلی چشم جوی اظهار غم او بسم  
 خوبی او در نظرم جلوه دیده تمیز برانم کشاو  
 چون می لعل لب او در وصال دایتم و هم ز جام خیال  
 شمع تنم رشته جان من و آتش عشق از سران  
 غمزه اش از گوشه هر منتظر بردم از فتنه کشای در  
 می ز لبش جام نظر دادم نقل می از پسته مشکویدم  
 آتش خواره جو اولد خرمن مبرم مسکی سخته  
 هر سر مویم بکلامی در کشته زبان حوخته گامی  
 واقع من حق ز عدالت گفت در وصل بد او تمام  
 گفت برین نیک بود خود هکی عاشق خود بود  
 از ره کامت جو بیرون تنک مبار و بر از عشق نام  
 مرده است مراد گفتن دم ز مریدی مراوش خن  
 تا بود راستی مجنون اثر عشق ز لیلیش نیارو  
 عشق جو بونه بمن راه جست پرون لدم از جاه  
 نزد عشق نقش کمر باختم خودش صخره راه در باختم  
 واقع من دشت ز عدالت بردم می دید ز نقش امید  
 بازی خود عشق چنین است برون عشق هر حقیقت  
 تا ز سد حال دورش را کرد آتش لسان سوید اچ  
 یا سر نقش جو نظر باختم کو که بچو کانش ز سر باختم  
 و هم میانش جو بر او داد جان بعدم بن کمرش کعبه

زنده عشقت ز کمان سعید کشته او نیز ز کمان سعید  
 ز آتش دل شمع کشاید زان سهرش از تیغ سیاهان  
 چون سخن از عشق دهان دانش از دست زبان  
 عشق در اول کدول من بود سپرده برین رخ لیلی کبود  
 بر نفسش در دلم ارستی میل یورش زدلم کاشی  
 هم زیم نقل بدی دم بدم پسته عنایتش کرم دردم  
 رشته ز آتش جو شدی نور شدی با جلد ز سوزند  
 هر سر مویش جو دلم بند رشته جان با به بود سا  
 خواندی از دگر میان در چون گمش دودن گشردم  
 دردم از دانه هر حال او رسته شدی خوشه صدرا  
 لیلی از حسن جو غایب ندا کامم از نیز نهایت ندا  
 عشق در لطف و عنایت کشا پیش هم شمع هدایت نهاد  
 چون ز لبش بوس بود کام عشق نمد عاشق خود نام  
 از حرد و حوست جو بیرون عاشق لیلی نهو مجنون  
 راه فنا و سوز از خوش کنی هر قدمی میل کمی پیش کنی  
 عاشق مجنون جو شد از خود لیلی معشوق در آید درون  
 نوع دگر عشق و میل او یارد کرد سر سوئی لیلی او  
 پیش که می باختمی از پیش خواندی از بود بر ز پیش  
 من ز سر بود جو بر خاتم د او نامی ز عفت خودم  
 شد جو ندای شدش باک گشت فدایش همه اجزای  
 برد ما نشکر نمان شد جان بعدم رفت ز راه کمان  
 چون الف قامتش آمد پیش نقطه هستی همه راندم ز پیش  
 جان بعدم بن کمرش کعبه از پسر زیندوست جان

در بیان سحر منته او است  
 بوجوهی اخف و اطراف سحر  
 زان ما کز نظر

هم بوی غریبه دل من کشد غریبه اگر داد بسی کر بتم ز ادبسی معرفت از غم  
نیت وطن منزل کمال جاره این کار همان شد که بسو باشم که در وطن  
هم بوی کاهه جو کیم از وطن خویش را در سفر است غمزه که لبی کند  
است یقین مده او یکی لیکن کهره که سفر میکنم حاره مجنون و کرم میکنم  
عشق طلب لبی مجنون محال کج بر گوشه ویرانه نیت فقره مخزن عاقی است  
بیا منشاء عقل که رایحه بقول امر باقیان و ادباز عشق از آن هر دو در خود  
از آن دو یک ذات بدیخته عقل انان ذات شدی  
اسرار در شان او است طره که هم عقل کند این تپان  
مغرب از بحر شوی علم منزل او عالم فی رنگ بود رنگ در آن خطه برونگ بود  
دل سوی زد و کوشش کند حله هر بعد از اطلاق حله بر قد غمزه قفا و حوت  
باز نظر کرده حسین و عید حق جو در خلق جهان باز کرد خلق جهان را دوی آغاز کرد  
است در آذر در مغنی باز با دیار جو ما عهد شد امر در نیت ز در دور شد  
معینش اقبال بر سر بود هر دو وطن ز امر جو بیان نمود کوکی کرانه بدو جو کان رود  
اگرم خلق آمد و خالی پسند دانش اقبال بعلمش فرسود راه با دیار ز غمزه برود  
مشقال آن دو مقامش بود و این عقل ز غمزه جو خالی نشد راه برو دوقی و حال شد  
عقل در آن مرتبه نایز شد قوه تمیز ز کورفت پاک عشق نوز شد زنده و عقلت پاک  
کین به پنهان نتوان شد از سر حدت جو صبح نفیس منشاء آن قوه تمیز و بس  
ضعف وی از قوه تمیز است صاحب تمیز نشان گفت ایان ره ندهدش بسوی آن نشان  
کثرت تمیز بکنج درو خواج که تا سلاسه معراج است سلاسه ز خاک نهدش باج است  
راند سوی منزل راز لغا پیش شد از عقل بسوی راه او شد و جبرئیل ریس باره  
همه آفانه کند در طریق باز همان غمزه ره راز کن پیشتر خود باز برود از کن  
کای بقاره بقا کرده ساز من جو ز قریبانی شد هم قوه سرد از این سلسل  
صد پریم از غمزه درت کوه صد پیش افزود مرا از غمزه جاذبه شوق توام در کشید مقدم از جای خودم بر کشید

از ادبسی معرفت از غم  
نیت وطن منزل کمال  
هم بوی کاهه جو کیم  
است یقین مده او یکی  
عشق طلب لبی مجنون  
بیا منشاء عقل که رایحه  
از آن دو یک ذات بدیخته  
اسرار در شان او است  
مغرب از بحر شوی علم  
دل سوی زد و کوشش کند  
باز نظر کرده حسین و عید  
است در آذر در مغنی  
معینش اقبال بر سر بود  
اگرم خلق آمد و خالی پسند  
مشقال آن دو مقامش بود  
عقل در آن مرتبه نایز شد  
کین به پنهان نتوان شد  
ضعف وی از قوه تمیز است  
کثرت تمیز بکنج درو  
راند سوی منزل راز لغا  
همه آفانه کند در طریق  
کای بقاره بقا کرده ساز  
صد پریم از غمزه درت کوه

این نه مان جای قدیم پای من اقرون ز کیم است انچه بر ترازین کریم شعرا این نوز بسوزد پریم  
سرمه مانع تو داری! هج بر بار بیاری شیش سر هر خطت جو کند غمزه چشم تو سر شود عین نوز  
عجبه این کل جو نوی من شکوه از شاخ کجا حرم کوی از عقل تو پیکار شود عشق طلب عاشق و دیوار شود  
پی روی عقل ز پیکار کنت در بیان نفس که طلسم است عین عقل ره بسوی عشق زد دیوار کنت  
علم جو شد عقل برای کمال و سخن طلسم جسم است دید در ایام چشم حقیق  
بود نهان در پس آواز بر زخ خود کرد در راه جسم با باطله با چشم غمزه صورتش از دم مجسم نمود  
خفت جو چشم کور کرد برودت تصرف دراز جسم شد اندر نظر دم جوش عقل عمره کند غمزه جوش  
ز تبه خویش جو نفس ز با عقل فرموده و ازو نفس رفت جو از خانه بیاز می نرود باز که شطرنج خیال نرود  
کرده شد از حوت در عرض حانه اهلش سست از حات کرده عرصه بیازی تمام کشت برین نهد از آن خار کلام  
که جو سوی مرتبه نفس مرتبه اصلی خود را نماید نقطه علمیه که خواستش عقل در احوال درینجا نفس  
نقطه ما بخا همان بیکار کرد خود اینجا کند از خود نفس جو الفقه نهان شد جسم بر آن کج نهان شد طلسم  
ساز تصرف جو را حاسم نوز هر یک بمقامی حوت اول ساز از فلک آغاز کرد زیرو بی از حرکت ساز کرد  
هر رنگی سازی و اجزایش کرده بهر گوشه تاری حوش قابل بهر تار که کوشش بود از حرکت نفس بر لب نرود  
زیرو هم از تار بسایط جو از هر یک ساز مرکب نوا از حرکت گفت بخود نهان خشت جانون خرد هفت ساز  
بهشتی انجمن بر بهای حست ز یک پرده نوازش از کتمی باز نوا در کرفت راه هر پیروی از سر کرفت  
گفت ز یک پرده حرکت آن استک مخالف تمام راز که در پرده هر ساز کنت جمله بیک پرده درو بار کنت  
جن ز بناقات برار و نوا سازده نغمه نشو و نما در حیوان نقش عمل ساز گوش احوال بر او از او  
دم جو درین بی برده را می رود از نغمه حسن نچگاه چون حیوان حور احسان نوا پیش از سنگ در کسالت کنت  
حاشا جمیع این ساز نام نقش و عمل نفس خندین مقام ره بقامات از این ساز برد وز پی او ره بسوزد راز بود  
بلکه مقام از شغف نازد بت ز او زد یک آوازه اش هر چه بهر پرده هر ساز کنت آن همه در پرده او بار کنت  
که جو کوکب در سبب البتاع دایره هم کند در سماع گاه ز تبه تمام خلک وجد کنان حرف زند چون نواک  
که شود از نشو و نما نغمه که کند از نغمه حس پرده یانه گاه ز آوازه بر آرد نوا گاه ز آوازه شود بر هما  
که درش از پرده الهام عک که بطایفه نفس کرد را که ز رضانه اش آوازه کنت هر نفس الفقه بن نوازه

عقل در ایام چشم حقیق  
صورتش از دم مجسم نمود  
عقل عمره کند غمزه جوش  
باز که شطرنج خیال نرود  
کشت برین نهد از آن خار کلام  
نقطه علمیه که خواستش  
نفس جو الفقه نهان شد  
اول ساز از فلک آغاز کرد  
قابل بهر تار که کوشش بود  
از حرکت نفس بر لب نرود  
خشت جانون خرد هفت ساز  
از کتمی باز نوا در کرفت  
راه هر پیروی از سر کرفت  
جمله بیک پرده درو بار کنت  
گوش احوال بر او از او  
نوا پیش از سنگ در کسالت کنت  
ره بقامات از این ساز برد  
آن همه در پرده او بار کنت  
جد کنان حرف زند چون نواک  
گاه ز آوازه شود بر هما  
که ز رضانه اش آوازه کنت

عقل در ایام چشم حقیق  
صورتش از دم مجسم نمود  
عقل عمره کند غمزه جوش  
باز که شطرنج خیال نرود  
کشت برین نهد از آن خار کلام  
نقطه علمیه که خواستش  
نفس جو الفقه نهان شد  
اول ساز از فلک آغاز کرد  
قابل بهر تار که کوشش بود  
از حرکت نفس بر لب نرود  
خشت جانون خرد هفت ساز  
از کتمی باز نوا در کرفت  
راه هر پیروی از سر کرفت  
جمله بیک پرده درو بار کنت  
گوش احوال بر او از او  
نوا پیش از سنگ در کسالت کنت  
ره بقامات از این ساز برد  
آن همه در پرده او بار کنت  
جد کنان حرف زند چون نواک  
گاه ز آوازه شود بر هما  
که ز رضانه اش آوازه کنت

حامل اول مع مضمون آن  
بیشتر از نظر اول که همان که در دست  
ع

را چندان بود بنگار مقام نفس تو که در این رتبه مترال افروز دست جهان  
پیشتر از دستن حق اید خیال **اشادات بجان که با جسم توانست** جسم صید بود و مجلس مثال  
عشق ز اجسام مورد ست با صومش روح نظر با رفیع روح ز خستید خوش بجز در نظرش بود مثالی  
در نظر حضرت او آن زمان بود معلق صورتی مکان حسن تجلی بود لاشی برستی عشق صومش مغزود  
شد ز عشق جو بیکباره شست بجز بیکباره حقت با جسم هم آغوش اند جسم شد روح فرگوش  
بعد صید شد صورت روح از وصف بعد صید کثرت در صید زاده مقام مثال چون که فرود رفت بعلم و کمال  
در برین افشود و بر در کثرت بر نفس افشودش از سر کثرت گفت و کثرتش بنهرون نشان کثرت جسم هم فرغش مکان  
اولش افتاد و در وی بعلم شکل صید است حضور کمال چون بهم کوشش در بر کثرت شکل حضور کمال و در بر کثرت  
در نظر فوّه علم و حضور شکل صید است کمال ظهور چون تو بخود زور در آری بگو قوتی از خویش بر آری  
جسم تو هر چند نه دیگر شود در نظر علم تو اظهر شود از جسم شکل تو هم در افراغ جسم مکان زاد برین کمال  
جسم مکان دست هم داده هر دو بیکبار هم زاده اند **تو بر این مقام جسته دفع ظلمت او نام**  
نی چون در وقت بی صوم در خود و زود واقعه در کثرت ذکر تو هم بیایدت داد در آن واقعه پدیدار  
تا هم در دیده تو محض خیال آمد هر یک ز معانی شمال زان صوت غفلت جو بگوید آن هم دانی که ندارد مکان  
دید تو از جنس نشانش کرد عقل هم نشات مکانش کرد غفلت از خواب چه آورد و آن صوت معاد فریب و غرور  
خواب در آن واقعه غفلت فرود و آن هم محسوس مکانی نمود گوئی از راه که در آن همان ره ز حکایت سوسا مکان  
تا نری بر سر حساب پای **در بیان زمان که تابع مکانست** کی شودت عالم بی جای جای  
حرف تعیین جو بخلق جدید نو بنواز لوح کهن شیبید و اجماع بگویند که وید او عقلی از سر سینه خند بیداد  
شد بخود ز تعیین نقطه مضطرب و اجماعش خط نقطه اول که همان که در دست مدر که در آن قطع نکرد الفاظ  
نقطه دیگر جو بر آورد مدر که شد حلققت آن که نقطه یکی حاضر و آن حال بود مدر که ماضی بتصور نمود  
چون نقطه از مدر که انتقال کرد خطی و اجماع آن خیال کرده بخوبی نقطه کشف داد خطی از آن دم کشیده دراز  
ان خط است که خوانی نای و هر با نام و در زمان نشان فطره نمایطت اندر نزول منکر این جفت مشائی نفوذ  
نفس تعیین جو در دفع لوح **تقریر و عملی که در این سخن باقیست** نقش و کثرتش شبیهت  
کر بخشیتن جو زده است در دم او را کثرتین تاندر در اول جو مانند بقیق با دردم آن مدر که بود تو ترین

جسد شمع در آید خیالست

کواد بر نفوس نفس است بر بوی کسبنا از لیلیان بیان باز  
دارد اگر کمال و با آن خورشید شمس تابا شد الا وقتی که در کوه کوه خورشید  
در دفع مصلحت و تقوی و با مثال آن با بارانی خورشید زیاد  
نمود و بود ظاهر که در خواب چون کثرت آن نفوس کند بوز  
طلوع کرد که در عبادت

یعنی کشف را ز نامی و صوم  
و نقد ابع ان که پسین از  
ظهور فوّه تعیین  
باطن و پوشیده بود  
بیکبار

از دروین چونکه ندارد کثرت سوا ششش نبود التقا نقطه اول جو برت از خیال با ووشش نیت در انتقال  
و اجماع و بیکر شد و بنود نظر **دفع** و هم خط آمد غلط  
چون دروین است شبیهت هر چه در بود از این بجزت مدر که در حرف نخست پای داشت جو بر نظر اول نظر  
در دوین غیر نخستیک اظهار بعضی اسرار زمان ششمل بر دو بیان بیان اول ملغظش شست همان نقطه  
مدر که در هر چه ز معانی فقاد در ذکر لازمی از لوازم اختلاف او او در دست این خط و هم بودش در نگاه حلا و تقصیر  
نقته نقطه فقر قد خط کون اول و مدت عمر حوادثش زما بقی طول خط از کثرت حد نقطه  
بجز بود مختلف الارشام **ذکر لازم اختلاف ادوار** یک خط معلوم در این نظام  
ز آنکه کند مدر که نقطه نگاه که ز عفت و که ز نبیاه ملغظش زان نقطه و لیدرگاه قلیل آید و گاهی کثیره  
نقطه جو در مدر که معقول شد تعدد و کثرت نظر و طول مختلف آمد نقطه مختلف زین سبب او او را بود مختلف  
نقطه تعیین هم بی غایت مدر که در هر چه دو ادوار مختلفا و اجماع کرد درین کند بر حسب خلق حداد و اوسیر  
مختلف الحكم جو شد مستعد کی اثر و هم بود متجدد و هم جاوره با دو ادوار دو خط زمان مختلف آمد در دو  
لازم او او در برین طوره هم غفلت و اکای کثرت هم نقطه جو گاهی کم و کثرتش خطش از ادوار مخالف نمود  
نقش جایی جو فرود است **ذکر کون اول و مدت عمر حوادثش زمان** که زمان نوع بر آرد حساب  
که به ماندست ز اول اثر ثانی از است ز اول جبر در نظر خویش همان اول یک که نه چند گونه او او است  
داد و مرد است شود بیضا خط بقا کاتب دار القضا و هم بر هر چه انده او آن حسی بود  
و بود از نوع و کون حساب جمله در نوع و در کرده آب آینه کرد اول از در عکاس و آینه اش ز اول خود  
اول دید از خویش داد رخ بر رخ آینه خود نشست حرف نخستین همه دو حرف خود از لوح خود سوسا  
داد از این مرتبه تا منتها خلق جدید پیش بخیزد بقا موجب تعیین جو ز نوع و در بان این بر بر آورد  
اول کون در که داد با زبان راه بقای و کون که کوساز ز اول خود و آخر خود هر یکی عمر ازین نشاه بود اند  
مدت این نشاه جو آخر **بیان دوم در طری زمان و نشاد آن** عمر اید بر حسب ظاهر شود  
خط نمان را که در هر نظر غفلت از او تعیین قصه غفلت و مستی جو بقای سید کون نه خطی به نایه رسید  
داخل خود در کثرت عادت خط زمان آمد و عادت نماند بعد حد سلسله نه احباب کثرت باز جو کثرت هم خواب کثرت  
مدت ده قرن بر آن تو هم بود سه یومی بل بعضی نوم بعث عزیز از پس صد سال در نظرش روزی کثرت نمود

این خط و هم بودش در نگاه حلا و تقصیر  
نقطه تعیین هم بی غایت مدر که در هر چه دو ادوار مختلفا  
و اجماع کرد درین کند بر حسب خلق حداد و اوسیر

یعنی طول خط زمان در نظر اجماع  
بکثرت نقاط تعیین نقطه است  
حسب انبیا صدر بر هر چه در نظر  
و غنچه از ان پس زمان معنی  
در مدارک محله الطول و  
الفطره نماند بود بلکه در یک  
مدت در وقت و این  
معنی لازم اخلاق ادوار  
است در مشاغل و نشد  
زمان و پس اسرار دیگر  
سلسله است

یعنی تعیین که تجلی ظهور یافته  
چون دستکار محقق شود  
اگر تجلی دیگر بعد از آن همان  
نوع ظاهر شود که اگر  
غیر از نوع ظاهر شود که اگر  
حده است

یعنی حوادث ابدی وجود  
بنوعی بر این سلسله  
چون ارواح زنده است

باز جو در حد که بود ز هول  
خط زمانی شود از پیش طول  
نظر زمان آید و عادت  
تازه هر یک را رسد ز حال  
تقریر آنچه یکی از اساطین ادب کشف که  
نشر زمان کرد ز پیر سوال  
پیر ز پیش خبری با کفایت  
مبتنی بر نشر زمان است  
گفت کمی در طلب سلوکی  
و ششم از خلق جهان طوقی  
در طلب جمع نمود فرار  
چون نظر فکر او کرد  
بختگی ذکر و لم مکرست  
جدید و کرم جو حسن در بود  
یا در زمان دیدم خبری کشف  
کشتی افکنده در آن بحر  
موظم آن کشتی من در سفر  
در نظرم سال سفود شد  
نی بشیم خواب نه او دم  
قصه بر سال تفاسیل حال  
هر روز در مقام کفر و ایم  
عید نمودم بمشاکت تمام  
سایه حالات هم زمین نظر  
باز چه شستم بجز خنکس  
مدته آن واقو کردم بیجا  
از سفر عینت من تا جویع  
نیت نهان نشر زمان کاشاک  
خرید اشکالی درین محبت که بعضی  
کرم ازین گونه سفود جاریار  
و هم درین وقت و آرد و کس  
خواط در راه با بد  
کوی پدید ازین محبت نوعی  
طول هر خط زمان را نظر  
دو شود و پیش از این  
خطوه نغین شد و چون باکی  
کشت برینت زده کوئی  
لیکن درین خط خلق جویید  
کر چه که تکرار نغین روا  
عین جو باید ز نغین جو  
کشته مشهور غایب شود  
کثرت اگر چند خیالی بود  
در حسرت آنکه حکایتش  
عادت ترتیب زمانش  
آن از حکم حسن اندر مثال  
و هم زانی کندش در نمود  
قدر زمانی که بجز بایدان  
دم همان قدر نماید زمان  
ساله و نوعی جو زمانی نمود  
نیت تعجبی که زمانی فرود  
کیف نفس از عمر درین حالها  
از دو دو هم شود سالها  
عمر تو از دو هم قدر این چنین  
تقریر منشأ و زمان بروجهی که همان دیوانه  
تا فرود عشق چه زاید بین  
گفت همان عاقل و بود  
کمی نمان کرده و پرا  
کن نغینت حال زمان کشتی  
عمر بر انقاس جو در اساس  
از تو بتدریج در آید ازون  
باز بتدریج بر آید برون  
کر چه شود هر نفسی مضحک  
و در سازد که متصل  
سازد از انکس تو و تمام  
بند زمان بر تو نهد در تمام  
خط زمانی که کشد رای تو  
نقطه آن است نغینهای تو  
پافشس دارد که که شوکی  
رود بجز که ازین ره شوکی

از تمام نغین که خط زمان  
از ابتلا و تفران مدر که  
منو هم شود

سوی تو انقاس با جمال است  
باول تو عشق با جمال است  
از دل تو کرد جو تو می ساز  
کشت سوی اصل بتفصیل مان  
ز آمدش از تو جو نشد جفا  
و ادنا سوی بدن الدقا  
باز بر رفتن جو سفر ساز  
چشم بتفصیل ترا بازر کرد  
است شهوت که نخوی او  
بی شک و بی شباهت تفصیل او  
انکه ز تو پرده برین راز  
خلق جودیت بنفس باز  
چون برو جان تعیین  
آمدش با نغین دهد  
کوگی از حال کن انتقال  
ماضی و مستقبل خود ساز  
حال وطن سازد ز خود کس  
پیش پس راه نغین نظر  
طی زمان کن مکی حال شو  
همه آن آتی و سیال شو  
چند بود ان تو مغرور  
اشارات بمشأ و خوارتی عادت در احوال  
دیده در ان تابع مامور  
خارق عادت به انسان  
قدرت آنت جو بود ان  
آیه آنها در نشان است  
شان تو است بر وجدان  
چون ز خدا اون مقهور  
خارق عادت ز تو یاد ظهور  
اذن حق آن حاله وجود است  
نعل خود از قدرت رب است  
اذن در ان فعل جو بنوعی  
حاله وجود ایک قدر الحق  
رشته وجدان هم در  
صید خوارتی هم در  
انکه کمی نفس تو بلند  
مشی قبول و غدغه بر روی  
قدرت آن نفس تو در  
وزره این نیت سوگالان  
بایت تعارض ندره فرود  
غدغه و خوف در آن حاکم  
قدرت آن بود ز این  
لیکن بییدی جو چشم  
قدرة تو بر تو فراموشی  
دید تو با غم اغوش  
بود ترا قدرت رفتن  
دیدن بحر تو بر ان شد  
جو که کند خواب مجابت  
بر تو ز نغین بلکشا پرتی  
رخ جیب کسکی ای خواب  
بر تو شود از تو نوبی خواب  
حق جو به نیت پدیدار  
مست شود عقل ز بهیارت  
کوگی با ندره عاده است  
راه ز عادت بسعادت جو  
خارق آن هم بهیارت  
منزل خوینیت روان کند  
ساکت ره با بسو اکی سلیم  
است نغینه خطای غلط  
بر هر کل صدر سانه پناه  
نی سوی حق بر تو ندرت شاه  
مستشأ کثرت شود ان اعتبار  
بیان وجوه خاصه مطلق بتفصیل است  
هر یک از ان کثرت آید  
بیوش از نغین نغینان  
دیده جو مطلق بر رخ حوش  
هر یک از ان آینه پیش  
دید در ان آنها رو کیشی  
کرد ز هر یک نظری خوشی  
فصل هر غنیه ز باب ز حوش  
بود جو نهرت کتاب ز حوش  
اصل جفا جو ز نهرت است  
درین تفصیل سبک شاکت  
آینهها بود حیا و وسیع  
آمده نهرت غلاف جمع  
آینههای حصول و صاف  
هر یک از ان آینهها را غلط  
آینه در آینهها رو کیشی  
دیده انکذه نظر سوک کیشی  
تا بتفصیل همین یک نغین  
آینه از آینه میساخت حق  
فیند جو آینه اطلاق بود  
و بعضی از اطلاق دروم نمود  
بست دروغی و بعضی نمان  
و جوش از ان کثرت مکرر است  
مردن بر شخص مکرر دیدن  
بست دروغی و بعضی نمان

**علی الاجمال**

نعل نغین  
منو در اعجاز  
جرا که شوق نغین  
نما از زانو خود در ان کس  
سرد ز مردم از ان زارم  
ورد ان لهرش اغود یک من  
القدره  
حاصل و نغینت که از ان  
مردود آن معجزه طهر با نغینت  
تعیین زایل کرد و ان معجزه  
حق دروغی و جود ان از  
معین نموده بود و ان از  
و جفا باقی برش او جفا باقی بود

این نغین  
آینهها رو کیشی  
مردن بر شخص مکرر دیدن  
بست دروغی و بعضی نمان

است بطلق ز قید جری در ترو از در او دیگری قید قید بود عین او شین قید نشود عین او  
 نسبت عینیه این خصصا هست ز مطلق او خودی فیض ز مطلق جو برین یاقت قید بند واسطه  
 واسطه در فیض بود سیر بر قید زوجه ذکر زانکه یارده که کند از قید شاره بر نفس ازین قید خاص  
 و آنچه تواند که نماید قبول از نه این وجه کرد قبول گاه در انعام حسین نعمتی واسطه باشد زنی صلحی  
 دوازدهم بتو نعمت شان واسطه از او چه حسین گفت بزرگی ز بزرگان گانکه سفر کرد ز راه رفتن  
 منزل از فرزندش سفر است برین و کندن نظر پیر که شد هر راه خلا راه نماید بسوی وجه خاص  
 بود شش را بجهان ده حکایت پادشاهی که بر قهر بلند نشسته هر یک از آن را پیران در  
 تختکش بود بقیه بلند و برین و حقه خود در بسته دار مشغله کنده اش سینه زد و شکر  
 شاه برین در حوض بود ایشان رسته و بجانب بریک در بینه حاشیه و بر هر مجلس از مشغله شان  
 لیک بریک نظر کار احتفا لیک از در حیطه او نظر انداخته بود شاه جهان و شت بیک وجه خاص  
 هر یک طرف جای او روزی از قهر بکش کرد که از آن روزها شان نگاه شاه نر او ان مشغله  
 نود شش از روز نماندنی هر یک از آن حقه خود با دل جوگی را به پدر سوخته دیده ز خود که بر دور دوخته  
 جذب شده از روزن او کند بستیش از دست کشید کند چون سرش از روزن خود بر در آن روز که اس کشید  
 شاه موعنی جو بر و خواهد شش از خورشید اماند که چون بشکاید شش کشتی تبا خواندیش امون در کربان  
 سوز ز خویش که بر زده کوشش دل رفته جو با ز آمد محرم شش صاحب راز او  
 هر وقت قید کرد تا ده شد جفت نیز مشغولان شو قید را کن ره اطلاق او  
 نود و هشت زنده کند روزنت از خود جو شش است مشغولان بلذت کار  
 اشارت بهجوت قوت فاعله که معجونه عاقله در نوز احکام از بر تو کاش  
 منشاء صناعات و میداد شعب حروف گاه بدان دخل و نوز اعم  
 و مقامات اصوات است گاه کشتی تنگ صدیقی بیه  
 بل هکی کار تو بار تو انکه تو کوی که فلک است ازین قوتش آن شاره  
 بر نواز چند شمارم اشدر است بوجدان جو نوازنی جو تو دلوکی ز جهی بر کشتی  
 قوتی انکت نوز اعم کند بر کشتی خیک فکرم کند دست ترا میل دهد بر هوا در پی ان دلو خیزد جا

احضار  
 بیان سبب عدم  
 فیض برین و جهت

شاه زنده  
 خلقی خاص  
 آمد از روز نماندنی

شایسته است  
 بنویسد و بداند

میل راوی که زد قوتش بود از ان قوت جلال و دست ترا میل از او کشید دلو بقدر از دست دیده  
 زود تو کان دلو بر زاده در تو بود فاعله بی اشتباه قوت و زور که ز خود یافت جانبا فعال جوشناختی  
 فاعله در نفس خود ان را در کران نیز ز خود کن قیاس نقش بر این ز عقل ز وجود کار صایع همه او کشد در  
 قصد کما به جو کشتی نقل در طلب نقش حروف از عقل لوح سبوت تو نگه داره خامه در کشت تو بشارت او  
 در پی علم تو قدم بر قدم اوست که بخوبی نماید علم علم تو چون راه بر نفس او قلمت بر جیدان راه زود  
 زود جو قلم راه رقم بر کشت نیز در ان راه قدم بر کشت پس که قدم نیز کشید از خشک زبان مانده بره زود  
 داور شش از بره دوت تاریخیا هر چه در آن حیات علمش که چه چه که گار شد بار درین کار برود بار شد  
 سایر اعمال برین کنیسیا چون همه بر فاعله دارند زود ز ما بشیر و کاند نفس طایر حرفی که پدیدار نفس  
 بر در حنجرت نفس زود فاعله چون حلقه زود سوزند بوسه زنده رویش در کشید کسوت حرفی بر شش در کشید  
 در کند آهنگ مقام نفس فاعله بر حنجره از پیشش سازد از ان پروه با زنگ راه مقامات نوز اندک  
 اوست رفته بره پیشها که بود در پیش از پیشها نیک در اجسام صنایع هر کان هر دوازده از او خیزد  
 هر چه اعمال بشه شد تمام یافت ز ترتیب و کاینکه از حیوان هم به افعال خولت سازد و ترتیب و حواس  
 که تو در رویت تفکر کنی کثرت آثار ز بر کشتی از او مقامات نماید مثال کشته ز یک شعه معلنی  
 نظره نماید بتو خود در این حکایت غلامی که چند پادشاهی از خدمت آثار بجز در ان قطره نهان موع  
 بود شش است وزیر حکم مختلفه بسیار از آنها کرد و پادشاه بعد در شش ز نمانده شش را زدم  
 حاجتی از در دل شده یافت از اطلاق بران در صدور آن جمله او بنواست همه در راست  
 بر در شش بود فراوان غلام به تنهای معجب و حیران ماند هر یک از ان داشت قبول گاه  
 بود غلامی ز غلامان و یکا زیرک و چالاک بی نیکی مقبل و قابل بود فرمان خدمت شش تا بند از وی گیر  
 جهته او از سعادت زدم در همه را پیش مبارک قدم حاجت شش عرض عفوئی جمله بران برین فرمان پذیر  
 بر سر کار که که در شش یکسر مو میل و تجا و زنده رفت برین کوه بی اوز ز بریک مقبل همه نوزده بکار  
 کار غلام از خود انداخته هر طرف از ملک نشه آوازه شاه صباغ تماشای ملک کشت گمان رفت بجهانی  
 دید عمارات و بساطین باغ کشته فراغ اطراف رخ هر طرف شسته قصری بلند کوه از ان نور بر ران کند  
 شرح عملهای غلامش گاه من نتوانم گنم و السلام طرفه که چون ملک نشه لایقی بود که از ان کوه که کشته حواسی

در حکایت پادشاهی که بر قهر بلند نشسته

شاه که سر تا بقدم رسد / چشم پر باغ جوی خوش  
 باند ما گفت که ای پادشاه / کن پی این ساز و ساز خوش  
 گفت وزیر ای شاه عالم / نقش همه شد عمل غلام  
 بر نفسی هر چه دل شاه خواست / من همه را کنم و او کرد و داشت  
 کاخچه نهان بود در حرم / روشش بیدار چه شد و نور  
 وین بر تقوی عجب تمام / بی مددی چون شود غلام  
 گوئی از فاعله عاقل شایسته / عاقله خود است تو خواهی  
 شکر که این آینه شد خسته / **ذیل طرف دوم در شکر نعمت تمامی و عذر خواهی**  
 شکر که بولا دهم کرم شد / از جراه با شیخ نظامی روح الله و وضع  
 شکر که شد اتش دل / **علیه من ابواب الرحمة فتوحه**  
 شکر که سوان زبان پاک / تیزی دندانه او کرد کار  
 شکر که عشق آتش حرم / فرغم از شعله عزت کبر  
 شکر خدا کین به اعظام او / نعمت تمام زاکرام او  
 ریخت که بحر کرم فی سوس / شش ز بود این لوت و کوس  
 حور جویست بهشتی / دور حنیت آنکه خوش بود  
 صاف ده حاف خود و صاف / سوی صفا زده انصاف  
 از گل نواب جو شد تیره رنگ / آینه دید تو بگرفت رنگ  
 و بود آب تو ز انصاف / از عهد تا بینه پدید صفا  
 ز آینه خند بیکاز من / صیقل اصلاع نداری دروغ  
 روشن صافش بیضاگون / تیره در پیش قدش کن  
 نقض کسی از به او نیست / رو تو بر دید نقایض  
 بلکه در آن نقض کردی / هستی یقین جو کالی نهان  
 من که بود منشاء کفم / گفته من و اند بر این

بیک

لیکت او مرد و نهان شد / رفت کن رفت بیدار  
 طره که با نقض تمامی / هر که شیخ نظامی کلم  
 در جرح جو او مبتدا / مقتدا با ز او مقتدا  
 کو هر نظر که از آن جزو / ساحل ایام ندارد بیا  
 دست به پند و نصیحت / جاه نهادند بوش  
 ی سر از آنکه کند آفتاب / بر فلک آن سخاو و تحباب  
 کرم ز نماز سر مشرق / تیر کند خط شعاعی قلم  
 هر چه برین مایه کسرت دهم / زگر همه پیش آورد دهم  
 چون نقش باد کفایت / من نفس من شد خود با کفایت  
 چون شد کرد بمن شاعری / خود کند عیب من از سیاهی  
 بهر دل آینه بی حس / لیک چنین پاک خستند  
 آینه خوش روشن و صفا / نور دل و دیده پیدای کجاست  
 کرم بود آینه صورت پر / هر چه در آینه نه پند خیز  
 روشن صافش نظر خیره / در دم نقش حکمی تیره باز  
 لاف تو تیرت بسوزان / میدهد کستی تو ز کمان  
 مرده شود ساز خوشی کفن / جان پدیده مرده نکو سخن  
 در طلب مترل پایدگی / نیست بجز مرگ ز زندگی  
 با دنی هست ز انصال / در نفس است ترا این کمال  
 چون که خوشیت ز کفن / **خاتمه کتاب در فضیلت خاموشی**  
 هست سخن چون گره / در گره رشته نهان شد کلاه  
 جع با نقاس ز تن رشته / عمر سندان جمله جو سوزید  
 رشته عورت که ز تن / کشت ز پیوند لغتها بود  
 نفس جو روی اگر که رشته / دل ز نفس به بر رشته

در آن صفت که در آن است  
 منقش در آن است  
 در آن صفت که در آن است  
 منقش در آن است



شورش کرده جو انگلیسی پسته ز غراب شکر ریختی داده ز ما دام پسته بوند جان بشکر بسته ریخته امید  
 چشم سیاهش بیک نگاه کرده بی خار مردم سیاه جان بدمان برده ز لطفش سوسکا عدم رفته ز راه تنهال  
 غرور ز چشمش جو کین سخا مده بهر گوشه در انداخته راز خود از عقل دانا نشنید و احد در خیزد بدو بار گفت  
 زان جز آنکه عدم سازد نیست شد و غم نه از کرد شتی ارواح جو پرواز آس کنجی و عالم هر ویرانه آس  
 غمزه او بند قنا میکشود لعل لبش راه به قاعی نموده غمزه او پیش رو جیب حق درس قناداده خود را سستی  
 هرگز عشقش سستی گوش در رس خدی جمله فراموشی طفل غمزه او عقل پیر کود که در مکتب عشقش آس  
 غمزه او کشته جهانی بنام لعل لبش کرده ریز زنده سحر ز ما دام بر انگیزد معجزه اندر شکر میخندد  
 داده ما دام ز سبب ملک و ز شکرش رفته شکیب فلک کرد شکرش بکه داروگر ساخته ارواح معدن عین  
 ماه رخسار چون روزی از گردن کرد دران تاب شدی مانتا نخل ز ما که جیب دل کاشتی خنجر او آب همی و آشتی  
 از غم گیش سبب شکر کا رز در ز شکر خرا و آفتاب عشق رخسار آفتاب غمزه عقل جو خاشاک در سوخته  
 تا ز سداخل و رخسار کز آتش دل کرده سوید آید در لب چشمه میوان مانتا خضر غمزه راه نموده بدان  
 ماه رخسار با چرخ پنا مطلع آن ماه جو یوسف ز جابه صوره چشمش که در نوبه پرتوی از معنی رخسار نموده  
 روح را پیش رخص عقول تاخته بر نفس بدن در زود برده بمیدانک کب کمال کوی مقامات بچکان حال  
 توه هر مرتبه که عقل زاد آن به بالفعل پیش مستفاه در سفودش ره انبیاه فوه فیه نموده پیش راه  
 از خلق حدس نظر کرده ز نظر و فکر شده بی ساز کرده جو از نظره خود آفتاب زو نظری آیده فطری آفتاب  
 از شکر جو بر او چشمه حریف افکار در سوخته متر از صد ساله فکر و نظر بیک قدمش بود زده در سفر  
 در دلش از خلق حسن صد نهال رسته هر دو بمن اعتدال اصل به انگش از عقل شرح رفته بر افلاک زهر اصل شرح  
 داده هر دو هم سنگ میوه ز اقبال ز انفعال که صر ز فضل پیش آفتاب بود ملک زاده بطن آفتاب  
 لطف بلیغش بکلام قیام غیب نموده بکنا به صریح حسن معانی که تصور او برده دل عقل بتقریر او  
 ما در طبعش از کجا زاده ز یورش از لفظ که بار داد لفظش از ایضاح معانی بسته در حاجت محتاج فکر  
 برده نخبه بر نه هر مدعا ظاهر تقریر در سخن خفا بس که بتقریر معانی نموده مسئله را حاجت بران بود  
 که جو ملک زاده بطن کمال بود در ان ملک عدم المثل که صبر حکمت ز جهان گوید شاه جهانش بکلی سپرد  
 محبت و انانیت بدان کرده از ورشته دانش تو فی کرد و آینه جو بیکدل شود روی برود هر دو مقابل شوند

داده هر دو هم سنگ میوه ز اقبال ز انفعال که صر ز فضل پیش آفتاب بود ملک زاده بطن آفتاب

من بکره رشته جو کوز کم مثل خود در سطره کم قصه من مست از حساب نامشده محمود سوره خود خراب  
 کنگره از باد کشد بر هوا لیک هم از باد در آید ز پا کنتن و جیدن شعرا ز سوس پهلوه بیخودن با کس و کس  
 که صبر جو کوشه دل شد سخن ناده در حسن بوجین این نه لبش عیب که از مرد خوبی و حسنش یکی یاد بود  
 که موت مست زردن حیا ظلمت صحتت پر آب سپرده از گفت میهنش خورد با سخن صیر کوه یا نموش  
 تیغ زبان راز دمان شد غلامش این تیغ پستان تیغ بخون ریز جو بیرون کنی حلق غلامش خون کنی  
 جو تیغیت که دل آدی است تیزی سوزان حکم سالت بود جو از درد دهنست ز بهر زان و زان زبان کرد کس  
 ز بهر نمان نوز زبان جو مار کرد ز سوزان و آن اشکار که جو زبان جو بهر رایت نیز جو شد تیغ پستان  
 شع که از تیغ زبان سرخا تیغ انگش در دم کرد طوطی اگر زانکه بستی نفس بند کردی کس از نفس  
 خامه که شد نیز زبان دریا تیغ بر پیش رو شوق زان غمزه تر که جو از شکرش کشت زان شکرش سبب  
 رفت نکوه ساندنی و تباه سر زده پی کرده تاب سبب غمزه بطنی که دمان بسته جمع بد از نقره وارسته بود  
 دایش از مهر عهد شجر دایه شب بیشتر ز ما جو شد جو پستان و کشا دمان کنده آورده شد از جان  
 جمع که در دم نفسش نوداد و ز دم صدفش بصفا حال دل روشن خود کفایت کس کشت بخون غمزه از ان بکنش  
 شعور بر راه هدایت رود پی روشا بر یغواته رود کرد با بیان و صلاح عمل سبب شکر شرح حق بدل  
 که رنگ شتی زغن افات شعر مغلطه دادیم قیامت شعر من شدی مکرر مشوم خط خطایا شده برین محیط  
 او شد کاکرت ذکر مانه کشتی از غفلت و سیاه ظلم سخن کرد مرا منکسر جز بخوشی مشوم منظر  
 غمزه سخن چون سخن جو شوم شدیم پیش و فرزند کاشتم غمزه کنام جو کما می بود بر کهنم غمزه کوا می بود  
 چند به سپوده خوشان شوم به که بودی خوشان شوم که یکی این گفتن سپوده چند بر مکش آهنگ سخن برین  
 که جو رخسار سخن خوش قما حکایتی پادشاه براده که از سرشوش بیخود جاموشی از راه مقامات نموشیت را  
 بود شمشیرا پسرک ماه روی استا و کوس کرد و تبر از اسبق و زنگ کاران ورق وز همه او در شاه  
 سر و قدی لاله رخ کلوا با و سخن زاموش کرد و ز اینده اسلی و اسطه الفاظ حسن رخسار باغ جهان را  
 در زده دل است بدان او باشکرستان معانی پیوند ساخت بر زده جان سر ز کربان او  
 چون لبش از شکر کشته و طوطی زبان را در نفس دمان از پرواز مانده ز حیرت دهن ز پستان  
 چون دهن او شکر بنگیک بیان بند ساخت پسته بعباب شکر کرده بنگیک

کسی که در این شعر از سوزی خارج از لطفش منتظر تا بیاید

من کمال بودن با او بیوم از او غنای خیر از لطفش

والشعر التبعی

یعنی حسنت الامن من تاب و امن و عمل عملا صالحی تا اولک بیدل الله سبحانه حسنت

الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و ذکر و اذکر کثیرا

صورت نقص که یکی یافته جمله شود در کوی تا فته آینه است ز ارواح پاک روی بروی تو درین تر خاک  
پاکت برزنگ شک زنگی بر روشن حانی هم بر عینش لیک جو آینه تو زنگ است صدمه عینیه از آن سنگ تا  
بر فتنی حوی تو دم از خود زوی تیره شد آینه ز رنگ خود دیده بخار نیست خیره کن و آینه ات نیز دست تیره کن  
عکس آینه تا بد عیب دیده تو نیزه پندار عیب بود شسته الغه فرین شد پیر ماه قران کرد بهر منیر  
آینه اش بود جو مه بجلی کرد تقابل خودش ممثلی نور کوهه ز قمر کرد دور صحبت شمش عکس خسته  
گفت با ستاد کرای چون صبح در زنت مجرا جیا صبح از دم تو پره من ساز یا مرغ کلینم ز تو پرواز است  
کر چه فزون گشت مرا عکس حال خایم زانده عین الکمال شنایم افزوده ز غم کاستم حاده این غم ز تو شد غم  
از کلماتت که همه جامع است هر یک از آن جان تن است چشم ملک زع کز زبان گوش ملک سازد از آن کز  
یک سخن گوید که برد و مات در دو جهانم در از غم بجاست چون که بران علم تا به عمل ره روم این زحوظ و زلال  
گفت حکیم ای سخن بی مال طوطی شکرت لب شیرین حال می برد از عقل حدیث عیب نطق تو اسون طایفه  
نطق چون خوان گشت از آنجه چون کسانند اولی آنجه کنکره نطق تو کان شد بلذ رخنه بستیت ز بهر کند  
تدریس ازین رخنه است و نافع شکست بر تو ز در آن مقام پند من نیست که خاموشی از ترک زبان کن مکی گویند با  
که دست از غم نداشت جمعه درین طلمت خاموشیت گوش ملک زاده جو بدست ترک سخن گفت عفو کنی زید  
تیغ زبان است عفو می سپرد کس پیرت نیست بودیم تا نشوی گشته بزخم خفا تیغ زبان از زبان کن فضا  
بوده اندر سفر و در حضر شیفته حسن بیان سپرد وحشی از زخم زدی در شمش از لبش سر داده بهر گمش  
چال خطابش مقام کلام برده رخنه نبض بیسط مقام بر سماع سخنش بهوش رفته پیردن بر نفس از گوش  
داشت یکی روز ز حال عظیم شاه جهان نبض طلالی عظم قبض بود در زور بیسط ای سپرد و جد مقامات دهد زین جبه  
چون که در حوسبت بقدر زول در هر بر قدر طلوع است از بهر اعلاست ایسان بقتل اسفل ایان شد ز مر تالیان  
حسن خورش احسن تقویم شد جانب سفلی از پی تعالی شد افزون اعلاست که انتقال ایعد و ادنی زره انتقال  
خو اندر پس را بر خود شهر بار تا بودش در غم دل عکسار بار غم از زون دل طرح کرد وان غم و اندوه جگر سر کرد  
داشت زبانی سخن حکر نامی تا ز جگر گوشه رسد مرهمی گفت پدید را جو پیر گوش کرد بست آن دم روز و خا  
چسب نفس کرد نظر بر گشت مرد در انقاس لظرف گذا بر نفس از غیب جوی عیب عیب نظر بر مدمش نهاد  
شاه جوان دید ز بزه سر آه بر آورد ز سوز جگر گفت کرای بلبل بستان از تو پره از ده کلستان نطق

حققت انسان را  
گفت در دهان است

شاه جوان دید ز بزه سر آه بر آورد ز سوز جگر هست لب لعل تو کمال بر کمر از دست جان سخن  
کو هر کان تو خود در کان گفت جان سخن از هر چون جان گفت کوه شدی بهم بخشی رجا لیک ندان از تو نبود صدا  
شاه بدین گوید بسجده خرد گفت جوابی نشیند از پیر پس گفتند وزیران شاه کای شده در یاد لکان و سنگاه  
هر که کالیست بود پیشین عین کالیست بود در کین گفت مکوه آه شمشیر زاده جرم بدی بایقت ز گفت نوا  
آنچه در آن دشت کار و حال بود همان منشاء عین الکمال از سهر و کثرت مکرار او در نظر و دقت او کار او  
روح و عین خللی یافتت وز سخنش دل مللی یافتت نطقش از خلق سکوت یافتت شداد حلاوت او ز انجمن  
اصل خرابیست سلیمت ملک زین اثر عارض سوره اچه ناک شایب اگر زانکه لغزم شاک شاه کند جانب صحرا گذار  
بشکوه از زبانه خورش بر که نو اساز کند بلبلش غنچه لعلش کشتایدین بلبل نطقش سپر آید سخن  
از نظر گشت زلف و شکار در دل شهر آه فانه عیار ز آینه صاف شهنت و کر طوطی او در سخن آید و کر  
رای وزیران پسندیدت رفت بر من با سپهری کرد ملک زاده بخود هم کاب محمود مانند قدم آفتاب  
بر سر و شان زرقی بلبل بود خورشنده بگرد کلی باز را کرد پرو باز وار باز سی آنگذ بر و رور کار  
بلبل از او ازده خود صید در دم از اطلاق نفس شد گفت ملک زاده که استخوانی داد در آن نکته سخن در او سخن  
بلبل اگر زانکه بستنی زخم خورد کای بستان زبان کرد نشیندی کسی او از او ماندی ازین قوم همان را از  
بازی جوش نشیندی بدر جنک با برش خنجر جگر چون که ملک زاده درین آیه شرح غم بلبلک از باز کرد  
کایچه بر وقت حین کالیان بود همه هر زبان دراز چون که نشیندند حدیث سناه زود رسانند بنار شاه  
کان لب شیرین سخن آغاز کرد باز در تنگ کشکریان کرد قفل عشق از در درج کرد باز شد و خست پیرون زان  
گفت و دانش در سر آید عین جان گشت با عیب معدن با قوت کهر خست باز بر کمرش بسته شکر رخت باز  
باز و دانش به سخن یاد باز وجود و عدم ایبار شد زین خبر خوش بگویم نهاد خوش شد و بگفت جو کل بهر بار  
گشت ز غم خمر و فر زاده تقدیمی کج شکر آید زود جگر گوشه تا خود را بچوید پهلوی خود بر سر نشاند  
گفت ز هر کوه حدیثی بود تا نشود گفت و کای از کرد آهنگ ز هر پرده را لیک شهر آه صدای خا  
بسته لبش ز کوه سر آید رسته ز مکر خود احوال جوید از ده و آوی خوششان بگرفت رفته درون بسته بر فون  
شسته در پهلوی گشته شد بود سوز باز خود اندر خودین هر چه گشته کرد سوال حفا و او بر لبش بست از چرا  
با تو بگویم که گفیت آن تا تو بدی ای که خوشیست گفت که من در دام از خوش ای شسته من مرد و گوید سخن

لسان الکتاب

هر چیز که از خلق شنیدیم و آن نیز که خود بداند  
سرحد در سخن خود مانده نماند لغوی و مثالی که در علم

ایضا

اسرار وجود حق کونین آن در کارها پدید آید  
در سخن خود که در همان از پند پدید آید و در سخن

ایضا

راه از قدم صدق سخن باید رفتند چنین به چنین باید  
خواهی که در روزان تکلیف در سخن اسرار همین باید

والسلام علی من اتبع الهدی

م

شاه بر آشفته که ای بی وفا گشت نه اندازه بر وقت جفا  
کز زنجیرش تیره بوصل از چه فراختر کتی حاصل اصل تمام نزع منی در شمار  
چونکه ازین گونه بسی گفته شد از غصبت کبر شاشه اشفتد نیست بجز کبر غصبت اصله بلکه بود نار از آن یک شوار  
رنگ و خالش بکس الهتای بر نظر عاقله کرده بجا بود در نقب یک شغل که افزود او خرمن عدم هر دو سوز داو  
گفت شهنش با میری که زود بروش بر خوش بود دست بسر کبر و بطنش نرود پدربیت جزین کبریا  
رود میرزود سر این سر تا در کوی این نکلند با پدیر بود امیرش پدیر از خوف مانده در آن خیره جبر ان  
چون که ملک تاره بر و نکلند آه بر آرد و ز سوز جگر گفت که آه از جگرش آه آه که دل که نصیحت تپاه  
دوش خود با یغی کشید ترک نصیحت بخصی کشید آه که من پند پذیرفته ام ترک خوشی به سخن کلام  
پند حکیم از پدیرستی گفته بلیل ز جود و کفخی که ز جوانی و حفا و جدل بر سخن پیر نکردم عمل  
از جودت بدختره از بلیلم تا نوز و ما در مبار کلم کردی اندر دل من خبرتی بودیم از قصه او و برتی  
عبرتی از بلیل و از کار او و اویم اندرین کفنا را و پیش کس این طوطی نغسرا از پس بلیل نکشید گا  
هر که جو بلیل هر سخن جنگل از آتش غل کرد که جو بلیل شد می نکند که صید اجل کشد می عباد  
عیب سخن گفتن عیب من هم سخن گفتن زبان سخن گفتن از عیب سخن خود به سخن بزرگم عیب  
عیب و ک از گفتن عیب من است که ام از جود عیب من ای جو هنر عیب من است یافته از رحمة عاصم وجود  
حلم تو کرد در عیب بگو موقوفت گشت بر عیب عذر من از گفته من در عیب گفته من بر من بدل کسر  
اصل عبارات با لغات و صل اشادات با بیانی نسبت گفته از بنو یا نقد عطا است لیکت نسبت بمن آید  
نقصی اگر مست بودم و حال آن نسبت بتو باشد کمال نقص من آمد کمال نقص هست کمال نقص من  
گفته من خود نسرود در در گذر از گفتن من و در کلام اصل کنایان هم من بودم که سبکوت از سخن بودم  
هستی من سخن گناه من شاه احوال تنبیه نامه من زین گفته آمد بسیار محوکن از نامه من این گناه  
پنجدم از خود کن و از یاد یاد خودم با دیده تا ابد حیدر با تو بچینه کند کار خاتم شد سخن ما فقص اینجا تمام

لله الحمد فی الاصل والاحسنه والصلوة  
علی محمد و عترته  
الطاهره

م

مجلد دوم از مجموعه  
مهاست بهرست جهان در  
السرار علم وجود

خداوند الهی را در راه راست  
 زیبای روح بند عقل کشای  
 زبانی ده که راه دیده بودید  
 ده ایثار را در دیده ام ماه  
 ز نورت در هم سخی از نور  
 نشان من بر از یاد جانم  
 بدان مایه که مردم سوداوار  
 جو شخص از پا در آید جای  
 جو ره در مرد و اصل کیت یاری  
 بقا بعد از فنا گردانید  
 بیفرض اندت کا مد خوش  
 بحر حجت عام محیط  
 با سر از قدر در عین مقذور  
 بخت اصلی و بنیاد عالم  
 باستغراق ادواح مجیم

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَالصَّلَاةُ**  
 که دانت از دل خود باز دانه  
 علی محمد و آل اجمعین مناجات با حاضری  
 از غیبت مبر که از فرط پیدایی پنهان  
 جو کو بی حال راه از دیده گوید  
**و در عین پنهانی پیدا است**  
 که چشم از شرم در بر دلم را بجز می اندازد کردان  
 در روز و کس را تا آن که در  
 بگوئی بی نشانی ده نشانی  
 جو کردی سایه ام محاسبات  
 ز نورت سود کردم مایه نور  
 شدم از نور همسایه خردار  
 که از من سیاهی کرد در کس  
 در ارم نور همسایه در اول  
 نشیند نوری عوای  
 نیارد که صلت سیرین  
 که در اول قدم شرط حردن  
 ز رخ راه حاصل حینت یاری  
 بیایان چون رسد آبی  
 قدمها را همه بر سر بود  
 ولی غیر از تو باقی نیست  
 الهی یا الهی یا الهی  
 بجا بنایان در راه صحبای  
 بران ایجا در ترقیق تقلا  
 بعلمت کاحل عین آمد از  
 که عالم را بران اول  
 بنور ظاهرتام بسطیت  
 بقدر قدرتت بر خلق  
 بجز حکمتت ز اظهار معلوم  
 بانوار قضا در کشف منور  
 بستر سیرت تقدیر الهی  
 که کسی جز تو ندانستش گاهی  
 بستر جمعی و ایجاد آم  
 بدیدی کا نرو هر جزو از  
 جو کل باشد محیط کل آشیای  
 بقرب دایم انوار عقلی  
 بشرع قائم آثار عقلی

بیت

بجز در مرت مقصود اول بجا حجت موجود و یکدل  
 باقیال قبول قبولت لبوز سینه صاحب و ناست  
 بر در دواع داران فراقت بداع در دندان ز اشیت  
 بشادی عجم فرسود گانت بر رخ در عدم آسود گانت  
 بیا گانی که باک از خویش گشتند ز بند عقل در اندیش گشتند  
 بجا بنایان خط بر خود کشیده بنویسند از خود بر دیده  
 بر پر کامل ابواب توحید بزرگ شامل اصحاب تجرید  
 بمجربان مجذوب عنایت بمر تا خان مطلوب برایت  
 که از لطفت سیمی بار تین ز غایت شکر در کار من کن  
 ز ولت بر عهده کلام من بجزیران از خودم و ز خود بر کن  
 از ان جرحه که چون از من برود ترا پیغم که خود را فراموش  
 بدانستی ازین هستی خود بر خاستم با تو نشستم  
 بجز در لطف تو امیدوارم که بخشای بر این امیدوارم  
 اگر محرم سر اسرار خطا زنت خدا یا رحمت کلی بجا رفت  
 اگر عفو کشد خط در خط خطا سر بر کرد عطا با  
 ز بی عفوئی که در روی بی خطای خطای با اجرا باشد عطای  
 بنور معرفت جانم بر افروزد بیان آن زبانم با بیاموز  
 بنای کردم از توحید عالی اساسش جلا بر توحید عالی  
 نوا عشاق را از تازه کرد جو کرده نش بلند اندازد کردن  
 جهان را گشت نهرستی پیش نهادم نام فخرت جهانش  
 فسونی را که جانم کرد انشا فتوی ده که در لهان کند جا  
 بین سقیل ز لهان که بنظر بجا بنا جره زین آینه بنای  
 جو چشم آمد سوادش در این چشم من کون چشم برده  
 بره تعلیم تا معاشش اند بیداره که هر گیتی خوش اند  
 ز بستی صورتش را در نژندی یعنی ده عزیز و بلندی  
 جهان شیرین کن اندر دلش که کام جان کند شیرین خیالش  
 بر اهل سر خود اظهار او کن در و نشان سخن اسرار او کن  
 بجا بنایان راهت در بارک بد بنما طریقی جان سبازی  
 در و نش است از معنی مستور سواد او چون سواد او برود  
 سوادش در و معنی هم اثرش ز روزان جهره زمان کیسوی  
 نقلش کنی دفع کنند میان دود و آنش چون سبب  
 جو هر آمد ز رخ فرخنده فالش خداوند آنگه از روز اولش  
 جهان را جلا زین فخرت محفل در کا سفتی که گوئی سفت  
 حدیثی نیز اگر ناگفتنی گفت حدیثی نیز اگر ناگفتنی گفت  
 جهان ناگفتنی در گفت ناید بر آن ناسفته این ناگفتنی  
 مکن ازین شکر عین است مکن ازین شکر عین است  
 بشد ناسفتی چون سفتی او بیخ گفت ناگفتنا او  
 گناش عفو او را خود کلامش جلا صرف خود  
 بنام آنگه نامش جان جانتا توحید و احدی که موحد او در اضافت توحید مثبت  
 ز هر نامیش در جانشانها توحید و احدی که موحد او در اضافت توحید مثبت  
 هر عالم خود از بود او یانت کثرت دمانی توحید است و دید جانندی کثرت در شود  
 عدم رکن وجود از جود او یانت توحید و احدی که موحد او در اضافت توحید مثبت  
 از راستی بلندی را بستی حقیقی وحدت او تا به بید  
 نمودی از وجودش جلا هستی

اگر حرکت ظاهر از عطا هر مطهر شد عجیب برین ظاهر با شورش و اندوه خواهد بود بیتی شش ز پیدای بداند  
کتاب بی جرم هر شب بچویش هزاران دیده از بر کوهش ز غلبش عقل کل حکمت اندوز ز طمطش نفس جزوی مشهوره  
فراخ آموز خبرتهای بار یک جراح افروز فکرتهای تاریک فرخ جزوه از فکره بتو بقیق ۶۶ دانکه نماید راه حقیق  
کل شادوی ده از کلزار امید جراح افروز از شمع کشید بجو هرست از بر عرض های محض را کرد دروی جو هر اوای  
یکی در دید باک باک سپان یکانه در یقین هر یک میان سرون از حس و دم عقل فروز ز امکان کنجایش در  
خرد مجت از فکره قیاسش بدان آینه نادر شناسش بسی کردید سرگردان حوسست ندیدش دیده فکر آنچه دل خواست  
بسر بویان پیش میوید افلاک دو تا با صد هزاران دیده جو عارف نسخه اش از خویش حجاب خود بخود از پیش برداشت  
ز خود آینه چون از بر حوسست در بر جزوه خود بار داشت از پنجا خلیت هر کس را بیلی بگذر خویش از کف نق نشان  
بس آن ذاتی که تو عالم نشا بدین پیدای از عالم نهشت بلی پیدا با تار و صفات ولی دانش همان در غیب است  
ز حالش نیت پیش از روز و شب مکاشف هم نه بی بالا از برت کرد و کش و کرد نزدیک جوی تو تا نزدیک خویشی در روزی  
جو لاله درون خون کن برین که نامور گشت پندارین باغ تو اینجا دیدی و ز آنجا میدی مرم انکار کن گایجا ندیدی  
عناایت کرد بود آسان شود کار و کر آن نیت آسان نیست بمیز از خویش فانی در خدا شو ز خود بپیکانه با او شناسش  
جو سازد سایه با نور آشنای بود آن آشنای روشنای عزیز من طوق حق شناسی ضروری دان نه فکر و قیاس  
وجود افتاب از چشم سپا شود معلوم بی از بحث و غوغا طریق معرفت بحک جدل بجز فتوی و اخلاص عمل نیت  
بود حاضر بری ز انشاء و کوی شود معلوم بی انشاغ فکری و کرد کوی که دانستم فکرش جو دانشی مشغول از ذکرش  
جو دنیا یان او در قدش گوش مکن دانسته را هرگز فراموش جو بردارد نقاب از چهره مفقود بدان کایجه دانستی ز او بود  
بصارت او تا نهدش شناسیم بصیرت نیز تا از او کامیرام بموت خود حیات او شناسی ولی از موت خود تومی برسی  
جهان بیکسره از کان و جبه افلاک جو قشربست از برون مغز درون تو ای مفقود بستی و بلندی جو دروغن در میان مغز نبد  
ز مغز از غنت برون گشت ز ما عشق کردی نور یکلیت نقت بتجانده هر آرزوی بی سولیش نزاره سجده لوی  
ازین بتجانده تها را بر انداز که این بتجانده کرد کعبه راز تو با این بت پرستیها و پستی سخن دانی بلند از حق پرستی  
دلت در محک دانش نخت نشا نقت و میان کج آهیت درین در بر از بر خود نمی رخ برون آری ز هر کنجش صد کج  
بخت و جوی کج از رخ یابی مکن سستی که آفر کج یابی بدین چشم هواد اریل درش رخ دین را بنقذی نیل برکش  
مخون خود او و حشش کین خیالت جو حالی که تا هستی بحالت نزاره نور در پیش بر سر گشت بران خانه جزین او زن در

تو هستی از خودی در پرده زین خدا خواهی ز خود برده بر انداز از و مجرب با هر چند بختیت در روز نوبی با بیان در خشت  
چهره از رخ و بهلوی طبیعت سز و کرد پیش زو بی نصیت ز خود خفاش اگر مینازد در یعنی نیت جشمش با از آن  
درینجا هر کس مشغول کاریت فلک کرد آن زمین را شوش در آن حینش جو ضبانه درین آرام خواباننده است  
بود در چشم اول دانش یقین افلاک را کان موالید جو آتقی بغافل جمله قیام و سایه کشته در تا پیر دایم  
فلک را در ظهور نعل و تاثیر قیاس از آله و صانع همی مکن مغش با کتها حواله مدان شرط حقیقی تیر آله  
جو خرق عاده آمد ثابت از لیل شرایط را هر عادی نهد عقل سنگت آله اربنی در پیش بس از افعال شد قصد خستش  
شناسی نعل کردن ای هر چند جو کرد خویش کردی دوره چند بز و عارنی کو حق شست بر افعال کردن زین قیاس  
ره اربنجایت نور خدای دهد از طلعت مکت ربای رسد هر دم ز رعیت نامور ز اوصاف قدیمت حایه  
تو همچون سایه پسته با نور بخود نرد کیت کردست از تو جو در هر زره بنموده او جالی بدید آمد ز هر ذره کالی  
بس از هر ذره مهر ای دانش بحالش میکند عرض کمالش کهن حواره کل آب داده کنی کسبوی سنبلی تا دیده  
در حقن کنن از غنچه با نو بنور از کنن کو بنید بشنو از آن بهمان شد اندر چشمم که پیدا باشد و خود را کندم  
توزین اسوار کرد برده باش درین ره عمر ضایع کرده باش مگو کافلاک و انجم کار سازند که سرگردان جو نور در راه آزند  
که از غیبت شود حالی حواله کند صد حکم بر افلاک حالت جو شمع از نور شفقش دل برافروزان مقام جمع و جمع  
دادم جان از دل را خبر داد خبر زو هر نفس نوعی در کرد کنی از معرفت نفی نگارو که از هر کج دل کنی بر آرد  
ز جان خلعه جوتن را در افکند بجان دتن ز دل طرح در افکند طار کون را کرد آبخان ساز که در پوست انجاش بنام  
جو مردان برده عالم کرنگام یکی کرد و ترا آغاز و انجام یکی بر عهد مینت جذبه خدای کند بخود ز خود بیایلی ربای  
ز جود اوست بود بود بینا و زو فرسایس فرسود بینا هر کس داد بختی لایق از خود بدان سر سایه کردند این سرود  
وجود آمد یکی زو در اشقی ص ربا رست از یکی زو دیگر اخلاص با استعداد هر کس زو عطا یکی اخلاص و آن دیگر ز باب  
سوال سالیان معطی خواهد عطار انسان که داند می رسا نه سیری سالیان را ازینها نه کلمی مانع معطی زود ادن  
ز شوق اوست از شکر گرم بهادی کاپران کوشش فرزان جو در راه یقینش کرد شکل زو مت زید با خار جنس  
تدم بر سر زدمی رو برایش ببند از خود نظر مین نگاش حجت آرزوی بر تابد وصال از غیر موسی بر تابد  
عجب کاری که وقت از خود زمین گاست با شد فرزون بگفتن کو کبی بر نایدت کار زه رفتن شود مترل بود  
بگفتاش انجم یارب افلاک بر سر آن کشیده تا دیده هیچ بلینده صهره آن ندیده و تمام هم رونده بدان نه سبیده الاما شادانه

رکوست این درین مجرب و نشان  
و که نهند سر مجرب و نشان  
برای حیت این شکر کردن  
براه کیت این بر سر درین  
یکی تند و تیزی نیزند کام  
یکی گدازه می جنبید با آرام  
اگر چه جمله با با هم خلاصیت  
ز هر یک تیغ فزانه را علقه  
بیک راه ثابت و ستیاری  
پریشان لیکل در یک کار  
هر در خدمت جنبه نظر مند  
کمر بسته محضه برود احمد  
جو در ارتش ز غیر نیست  
چه بندگی بر میان بکشی  
تای در محاکت ای کرامی  
فنایس از ماه کیر و از گامی  
ملوکین نقشها موجود هستند  
که از بند عدم برگز نه هستند  
همس آید در دیده بیدار  
ولی بکیر حیا لاتند دیندار  
عدم را از وجود امری جو آید  
مدارک صورت ان میاید  
مدارک حیت علم اندر مراتب  
مراتب جای تعیین روابت  
علما بیست و نهم اعتباری  
در امر حقیقی کشته ساری  
بصورتها جو زو زمان بیاید  
براه مدارک آن بیاید  
برستش بدیهه که خود نیست  
مخوان بزبان برنش خود  
وجود من که مکوسی درویش  
ولیکن از وجود حق فرود  
نکوناید در روح حق پرستی  
مثل شد راستی انگارستی  
کسی در معتمد صدقش نشیند  
که بکشاید نظر خود را ز بند  
ز زخمش کوبی چون جگر  
جدی از حادث با ندیم و سوا  
از حضرت کبریم  
جو گوشت مال و کیر در جگر  
خدا یا نام ما در بیخ اول  
بر اوراق عدم کردی سجل  
پس از هستی رقم بر نوشتی  
وجودی با عدم در هم سرشتی  
ز عقول رمت جان قرض کردی  
دیده بر زده خود فرض کردی  
تویی جان با جو نون زنده جانیم  
تویی سر رشته ما پیوند آنیم  
بجا بیانات ره در جاسباری  
مدد از نشت انرا بی یاری  
ز هر بوی تو در با بیانند  
بتو باقی و در تو فانیانند  
بدعوی شد بلند از سر کشتی  
بلی پیوند بخش کردی کشتی  
بنودیم و تو بودی محله کاشیم  
وزین پس هم تو باشی با شیم  
بهر چه آیم دوری تو یا بیم  
پس از دین چگونه روی تاییم  
ز ما دعوی هستی راست یاید  
بست این بیستها میاید  
جو ما این نایش گوش کردی  
بخود جوشی نکلدن ماکر نرت  
جو رای شده بودت شکر کردن  
ز شکر کس نیاید کشته شدن  
اگر نبدار ما برداری از پیشین  
کنی بیکانه مان از خویش خویش  
درین سودا میان بود و نابود  
زبان هم افند و باشد برود  
دم آخر با بجا آید  
که نگذارد ز ما بر جای موی  
تو شمع و فلک بر او از حالت  
تو کجی در جهان و بر از نشت  
بقدره جان با کم آفریدی  
نتم دادی ز خاکم بر کشیدی  
جو شمع ساختی نورش بر افروزی  
کداز کور و سورش در آفریدی  
بنور خویش روشن ساز کارم  
مکن از ظلمت خود شرمسارم  
ز تو من در پس دیوار خویشم  
بغنی در کن این دیوار خویشم  
نظر چون در تو در از خویشم  
بترک عقل در اندیشم کردم  
ز ما بر خویشم دره کارم افند  
مانده کاره که با دم افتد  
کلی در چشمم دستم بکار  
کل اندر چشم باشد شسته  
کل اندر چشم مردم کرد خاری  
ز عیشش مردمان را بست  
جواری  
زیادت آتش کل کفر و زد  
فروغ شعله اش خارا بوزد  
جو کل در چشمم نبود بنودم  
خار  
نوام چشم و اگر در بکار

جو هستم از می خود مست  
ز بندار از بیغری در زخم دست  
بخود را بی نومندان غیر نیاید  
ز من بند کن زان در پیشی  
بن در بادیه نشسته دو انم  
ولی در کعبه سیرت جانم  
حیرم در کعبت ما و ای حیات  
چه سوسش چون بن مجرب از نشت  
بیزت هرگز از خویش دانم  
زوجهی داندی از و همیش  
جو داندن خواندن اول در  
چه باک اندانیم خوانی جو دانی  
چه تنگ از راندن آید در مقام  
جو اندر خواندگان شد شت نام  
ولی تا ما را از من مست و نیم  
رنگ خود درست آید شکستم  
ز کار من فراید بار بار  
مگر بندت شود در بندار کار  
بود کارم سیاه اندر نراند  
که با من هم ز غنمت و مانو  
ترا چون کار ما بزبان شومیت  
مرا زبان شدن بمرکز کیش  
بمن بنما رخت از من نهانی  
وزان لیل اشکارم کس تو دان  
جو کردی که من بر کار کردن  
مکن کرد خودم بسیار کردن  
بخوایان آجمنان پوار خویشم  
که بنود مجذ در ظرف آیم  
زبان چون بر لب آورده جان  
و نام پر کن از شهد شهادت  
ز لوم حرف غیرت مصلح دانی  
جو میرانی بخویشم زنده دل دار  
اگر خواهی که بیان کوبی کام  
شوی پدینای ره ز آغاز انجام  
برود جا در جو ارمصطی کن  
ریاضت کس درون از غصه جان  
معد کافر نش زو نمودیت  
در لغت مقصود اول و مو بود اکل  
محمد مصطفی علیه  
برواز از بنیده درودیت  
نگویم کافر نش زو مددیت  
من الصلوات از گام و من الخیات  
سنا که تفصیل مدد ز اجمال خویش  
شعاعی مهر از نور بسیطش  
حبابی جرف از بحر محیطش  
روان بخشد فکر را نورش  
کشد چشم ملک را سره خلش  
از پینایی اندر چشمش  
حش حشم و جراع افیشش  
جو پینایی و روشش در آیم  
رخش حشم و جراع عالم آمد  
سپاه نور اینه تابانیت  
سپه سالار انوار الهیت  
ز نورش روشی از حق  
بنوّه ز نیایه انبیا را  
عقول از درک اول ساده چند  
حواس اندر خیال افتاده چند  
نظر انداز بر اشیا گامی  
که اندوز از کین الهی  
مدد زو جسمه عالم را نام  
تن او عالم و او جان عالم  
پدر او روح را ذات کرمش  
صرف تو جید را در شمش  
ز خود را ز کن را چون نوی  
بصورتها حیات معنوی  
بنی و غایبه خلق جهانت  
بر دستم بنوده بهر آنست  
نه چون غایبه بیدار آید  
برو افعال با بدختم فی الحال  
نشانها انبیا زو در زانها  
جو آمد خود چه کالبدت انها  
بهر کرد سمنداوند دیده  
بشرکان در زبان بر کوفت  
بسوزق دور و دور در شب  
تقریر آن مردان برین  
ز پل دانت کوفت  
په پی ره برده بی بری در گاه  
ز دل سختان تیغ افروخت  
ز رخ ایان جواتش ز این و کل  
جو در کیش طلوع از آرزو  
بجاشه کوشش را مصلح کرد  
از و شد کفر عین دین بدو  
بدو شد جو و بر آن و او آناه  
هنر سدا کن اندر عیب پستی  
خدمت مست ساز از سخته  
فلک شد سقف شرع استوارش  
در و چون جا را رکان جزایارش  
عروش عرش را نجات موع  
که بر سر بایست از تعلیق اوتاج  
مکل نوعی شد از جنس سپاسش  
فلک شهبازی در بارگاهش

اگر نهان شد اندر کعبه غازی ز بهانی ندارد کعبه عاری اگر سبک لبس بهانه که لعل لب بنداش داده  
 جو سبکی را لب لعلش در یک نبرد زوطع و لهای چون لبش را چون کویان سنگ زد بر پشت دامن پر ز کوه  
 جو کردی بسته بر قمر اک اویم ولی نامم که گویم خاک اویم جو آب زندگی زه تشنه مرد کجا خاک جو من داماش کرد  
 مر از اندازه پرون شد شفا غه یا رسول الله شفا کر اندازد نظر حجت برین کشد چون تو تیا چشمش افکند  
 ز با من چون زلفت مال کیشاد دایم در مرغ ز اقبال کیشاد نامم گفت با من در نهانی که گفتیم گوئی سدی نودانی  
 ز درمت عقده پندار کیشای قوی ز تا خود ز تا ریشای تو خود بر رخ خود بخشایدش بید روی در آسایش او  
 ز جرمت که چه صینق پیکارت سخته در حجت حق پیش از آن **در بیان تشطیر این کتاب**

**وخت بر این خطاب** بجوگان ز فرود کوی از زرد  
 ز خود چون لوح سیدش نشان از کردون جویشم نشان نهان بد در درون مهر و نیایش نفس چون ز درون افتاد  
 شب از در بود و خور کعبه نهانش شفق مانند آتش در پیش فلک چون غنچه بسته در آن کل سرخ شفق در وی نهان  
 جو باد صبح با او در سخن شد کفش شکفت آشوب چینی کل سرخی که آن غنچه بر آورد بند جز غنچه بهر کلی از  
 فلک زان سرخ کل کل خبری گفت که از شکش هزاران شکر فلک بد غنچه خور ز در پیش جو کل شکفت پیدا شد نشان  
 فلک بند شفق سرخ و در خود جو در منقار طوطی بعضی از برون آورد از هند شب تار جهان طوطی سبزی لعل بقار  
 نهان سبب در شکم چون صدمم تو کوی زان طوطی در شکم داشت بنامش در جهان زین طوطی که ز اید طوطی مهر روز از داغ  
 بر آمد صبح روز از بند شفت در آمد نور و ظلمت حجت بست جو رو که از مهر نود در جهان هم کین ظلمت زو نهان  
 ز رنگ امیزی صنع آبی برون آمد سفیدی از سیاهی جو سلطان کشت روز عالم فلک از شت جزئی بر سر راه  
 چنین جزئی جزئی بقیه نشنا مراد اقبه از ز بیایت ز سیم صبح چون زینین او کرد ز خور هم بقیه ازین او کرد  
 سو کردند مرغان هم آواز ز هر شاخ بنوبه عدد تر ساز همین پیشان نوا بر جمل تا پیشه او در سپه دارت سینه  
 درین اوزی که نور و زنی ز نو سخن بهر چینی روزی کرد بر ایلیم سخن کوی شدم چیر قلم نیره ز با من کشت شمیر  
 عیاری من شد شع معور مراد شاعری دادند بشمیرم که یاری قلم کرد فلک مشور شعوم بر علم کرد  
 ز سو و کلبس بلند است با نده جو سو دار ما یا در دست مانده ندانم نگدامین در کشام چه لبش اید از آن در چون در ایم  
 چه فاردم که نوز در جهان را بسوزد اشکارا هر نهان درین فکر شدم بار کعبه ز هر جو کوشی و چشمی بهر سوی  
 شدم چون غنچه خون بود و لعل که ناکه یافتم بوی ازین سبز درین صحرایی فرخنده قالی بر از اقبال از اید بار خالی

سعد افکنده از بهر کالش نظر بر طالع فرخنده فالش بیوتش مطوط نوار کشته ز صاحب بیت بز خود از  
 نظر کرده بریتی مشرف ز هر جانب جو چنین مطلق با جزایش سعاده بوده مایل ز او تا و شش نخوسته کشته زایل  
 گو اکبانه از ابراه شهادت یعنی تام و سهمی سعاده مناظر کشت ترا ز هر تقافر در ان طالع نظر ما با تناظر  
 غنای نهانها نماینگت بر زد که دولت آمد و اقبال در زد بر آمد آفتاب غر و عین جو سایه در پس دیوار مشیت  
 بلند کاکو کوی کم جوز افلاک مشوبت فلک جاشاک شاک فلک هر صبح سازد کا پییر مخور شیرش که پودن آرد آفتاب  
 کند اول قوی پر شیر کردن دم آخر شود غیش هر خون جو طعنان هر ز نو با شیر او کرد جنین و بخون در جیس خود کرد  
 برون از جیس جهانی قضا ترا از ان خطای پای بست قضای کم کن اینجا جای کنین سخن لبش نو جای خوشین  
 و کربانیا ترا با نیت کانی در اینجا بس بود کام تو نامی با جاشو جان از اولین بس لسان صدقت اندر افرین بس  
 بجا آمد ترا طبعی بلندت پی نام بلندت است بسند ملک شیرین لب از شهید خودت فلک بت از صفهای بلندت  
 بتلخی لب مینداز کارا دبان بکشا که بس شیرین جان کاسه از مخزن و اعنود وزان روی کوی برقع کوفی  
 ز بخت کعبه را آبا کردی نظامی را بکوفه شاد کردی جواب سخن الاسرار کفتی در لبس کوی بر شهوار سستی  
 بکواز حسرت و شیرین لبانی وزان صد بار شیرین تر جان ز اسرار کن شوری کفین که دل مشیور و از شیرین  
 در چون کفیتها شمع کفت در سفته کی دیگر سفته است همچون اسنان کم کفین گذر کن از صور بهر معانی  
 مشوار حسرت و شیرین شکر برز بناتی زان شکر شیرین تر کینز قوی دل شو سخن از جان کین وجود علم و اسرارش با  
 بر بخش بودی از روی شهوت نمودی در مدارک از وجودت مدار که حیت نور علم در معین در وجودات معین  
 به اشیا نمود از وجودت که در راه علم خود نمودند ز غیرت چون بغیر خود نمودند نظر از علم خود هم بر خود انداز  
 عنایه چون مراد اداین اشاره هدایت کرد سوی من اشاره که طرح دیگر افکن این سخن را ز نو شری نکلن این را ز کین  
 صلوات کثرت از حلقه بیانی در اعیان عین واحد را این اشاره از عنایه چون سیدم هدایت کرد اشاره راه دیدم  
 بدر بستم ز جابه و هم و بنیاد کمر بستم بعزم راه اسرار حدیثی از قدیم آغاز کردم دری در کشتن این را از کرم  
 ز نور کشف کردم اقباس نه از فکر و نظر کردم قیاس فلکدم طرح نو در کهن را بلندی دادم از بستی سخن  
 بظری نوی سخن را در اودم سخنها ی کهن بر یاد دادم معانی را بهم پیوند کردم بالعاطف مناسب بند کردم  
 دلم بچسب معانی ز کوی که خوش طعم و شیرین سخن دوام داشت سخن دلی ز نو کلامه اشش دادم زبانی  
 سخن چون این نهان از ان جهانی شد معطر چون کفت سکندر بود کوی خاتم ام بطلمت رفت و آو عاب حیوان

نظاره و لفظ نیشکر شد  
 هر صبحی از بحر اکر تخت  
 قلم را الفاظ شیرین بکشت  
 شکر صفت گرفت و چون کشت



روان گشت آب صیان اندرین  
وای خضری که اسامه از آن  
خدا یا راسته رحمت دین  
مقال کوبی را حال او کن  
بفضل خود ز خوشی های  
اشام را حیه نخی بر سبیل تجیل و طریق تمشیل  
خداوند ابکنی آخر جدایی  
بهار عالم جان فتح عینیت  
کل علم اندوخی خاریت  
نوای بلبلانش باز  
صغیر و نغمه شان اواز  
بهار آن بفتی اشکار  
و کرنی دایم آن عالم بهار  
ز آب فکر آجا کل بزودید  
و کور وید کشش مرکز نوبید  
گلش بوی نغین آرد  
بنا شد خار خار رحمت  
بود سایه لب جوی کر اما  
ز سر و ستقامت در مقامات  
هوایش مغدال بش کوارا  
زمینش نغمه خاکش مثل  
زستان اول را فرزدگی  
در آفرزد بهاری معتدل آواز  
بهارش ناکم نمود روی  
ز گل آرشش ما غم یافت بوی  
بجدا نه بهاری خوش درآمد  
بیستان سبز با گل خوش  
جهان پر از شادمانی  
شد از نور و نور و جوانی  
عروسان ریاحین را کوی بار  
که باره بسرا بر کهر بار  
سرود سار و مرقی بود  
فکنده زهره را بهر کوی بود  
غزل خوانی جو بلبل سار کرده  
فکل گوشش کواکب باز کرده  
کشاده روی خندان  
بدوش آبرایم تسلل  
ز بار خوشی سرور او مانده  
بدست از هر چه بودش با دیده  
زین حورده ز جام آب صیا  
هناده باز دل جمله بهار  
نهانی هر چه در دل داشتی خاک  
بجیدین رنگ میگوید با فلک  
غم دل گفته با کل بلبل زار  
ز حیرت شاخ حنیان آرد  
حدیث بلبل از گل خود تنها  
ز در زاله چون گوشش گشت  
صبا گفته دعای جان زین  
گشاده کوفه جبار از بهر منی  
بدمع باغ سوسن ده زبانت  
هر آن مدتش که گوید جای  
جو مری سنجید آمد سخن کوی  
برفت و گشت زاع بوی  
ز بلبل مطربی هر سو غزل خوان  
ز غنچه جاک هر دم صحرایان  
طلسم غنچه بهنان کج زرد است  
دمیدافسون صبا بشکست  
فکل بر بهر کل چون دایه پیر  
دوقا و زار بستانهای شیر  
ز رشک آنکه کل جیدین زرد است  
چو آتش از غوان دماز بر آرد  
کف ساقی ز کس لا حوروت  
بلدش جام و می با قوت آرد  
بمنش آرد از آن می در سر آمد  
ولی کل سرخ خندان خوش درآمد  
سمن سبک بر سر راه خفته  
ستاره در شفق آرد  
جو خون در سرخ بید آفروده باد  
ز سر تا پای خود دکما گشاده  
درختان جلاد زرق اشان  
ز آفتان مهر و ششم کوه اشان  
برای صید مرغان کوبید  
نهان در بر کوه دل حدشاخ آرد  
اگر منی بسی در بند خود بود  
که در خدمت کل بشت نکشود  
جو زخم خیز برت ناکاه  
سپراز ناله بوزخ میکشد  
شکونه رحمت حوزی خیر است  
ستاره در طلوع خور نغمت  
دمیدان کوه لعل لاله خوش رنگ  
برون حیرت آتش برفت در  
جو تیغ کوه خون لاله برزد  
گرفته دمیش از خاک خیزد  
ز آه کوه کن خون شد دل  
مخالش لعل با قوت حوش رنگ  
یقین هر لاله را شکست  
فلاخون که می آید در چشم کوه بیرون  
جو هرست او من چشم از من  
تو ابری از میان بر خیزد کم  
از منو برفت از همها بر داس رود

عج وادی این گشت و کنگار  
در چون آتش موسی بیدار  
جو موسی فاخته جویای  
آنت که گو گو منزند هر سو در آنت  
جولسی کل حکر با سر آرد  
بر منقن و عده باز آمدن آرد  
که چندان جو مجنون ایستاد  
که غشش اشیا ن بر سر نهاد  
جو هر مست مرد و با ده دست  
بیا در کفن از خاک برت  
چنان خیزی که میری هر کوشی  
بجا بنیاد خیزی که تو مستی  
بمن ز ابر سیه در جلوه و  
جو طاب و موسی که از هند آید  
جو شهما غده ابر بهل سیکر  
تایل هند او کرد و موز  
ریشادی با لهای نو بر آرد  
دم رنگین خود او سر آرد  
بجان و اندک التون در  
بهشت عدن با هرگز نشت  
مردون و اکر کل بر تخت نشت  
بهار آن دست خاک خزان  
دوشش کاویانی شاخ بر آرد  
ز میوه نیز کوز کاو سر دشت  
شتاقیق آتش کاوس بر که  
سیا خوش نغمه از وی گذرد  
کان لستم ابر بلیق باز  
بزه کرد دست در آرد زم ساز  
مگر ز کس بدشت اسبندیدار  
که بر جوشش زماران تیر بار  
چمن در جلوه چون خوابان  
بزیور کا و دکار کل خوشی  
رشنبل تا فته کیسوی برتا  
ز زکس بافته جثمان بر خوب  
کتاب از بختش بر رخ بود  
عبیر از کوه دلاش صبا نخت  
زیر دامنش از لاله مجر  
بر آتش هر آتش ز غنچه  
برای دفع حشر از او کوشش  
گشت نیل از بقیه بر عذار  
سنده هر شید کرم از مهر آرد  
هزاران دیده بر افناک شوش  
عطار در کوه شرح ز آتش  
قلم سوره بدست انا حیران  
با گوش سبزه بیا آرد  
همی کردند سر کردان و مهر  
ز عشقش حال هر یک ز غنچه  
مه و خور زرد باقی در طبر  
بیانغت کوی چندین کار  
بس این شوریدگی که چه بهار  
بدین دستمال و فن نغمه ساز  
هزار ار صد بود نو صد هزار  
بیا دیدار و خوشید و بسی کار  
که از نیسان کلی روید بکار  
نه شعرت این که سحری  
که ما و ای تی حودی شخت  
ز عطار نقطه دام و داد نکند  
بصنوع مرغ جان و اصد خود  
درو هر بیت قصری از کون  
بهر آن شعری که آن سر آرد  
نظام در این نظم کرامی  
گشت در رشته ختین نظامی  
بهر آن شعری که آن سر آرد  
نظام در این نظم کرامی  
ستاره هست بسیار کوشی  
ولی در شید تا بان بر کوشی  
بجان شین و شو جان تو کیش  
بم رویان بکر و لوبالیش  
بکوه های غواصان کوشش  
بزیورهای ز قواصان کوشش  
بساوش کان بند بر کوه  
بموشش کلید کل نظر زین  
جو اس نغمه اش کرد و بهر مع  
کاین شوار و خوانی بران  
بر آید نغمه ختین بر افناک  
بموشش کلید کل نظر زین  
جو اس نغمه اش کرد و بهر مع  
و کوه طوعه زمین شمع می  
بشی بر قیر او تا بد جو مهتاب  
تو شیرین شو من طبع  
که صید شیرین بود لقا مور  
برین گفتار او خود دارد آرد  
تو چون او نیستی بگذر کار  
تو شیرین شو من طبع  
که صید شیرین بود لقا مور  
جو هرست او من چشم از من  
تو ابری از میان بر خیزد کم  
از منو برفت از همها بر داس رود

مرابا روح با کس اتصالیت تن خلکی ام از خاکش مثالیت زمان اوست که یا در نام معانی نور سدا گاه بی نام  
 درین و برانده که مست یگرگ جت این بر یکو ازین پس چه شکفت این کل باغ بستم حدیث باغ و وصف کل ششم  
 درات از موم مری بر زمان قلم نیز از سخن گفتن زبان بدل گفتم که این بس نافراده که را شعوی چنین در ظاهر  
 دلم گفت این سخن و الحق بگوشت که بگذر از خودی کین خود بگوشت تو بخود شو قدم از خود نه ای که پیش بخودی مغزت خودت  
 خدا بر خودی بخود توان دید تو بخود شو که خود پیش آید این خدا بخود تو بنود جسدی جو بخود با خود آیی با خدا آیی  
 خدا یا از خودم آزاد کردن بهنای خودم دلش درون ز کار این بفرست بوی که ننگ از زمین بر جای موی  
 وجود صرف چون معلوم خود شد بیان مرتبه اول ظهور وجود در علم جو را جد منشا او اصل عابد  
 جو شد معلوم عالم زمین منزل که آن را تعین اول کویند یکی بود او آمد در تعین  
 ز علم اینجا معلوم گشت موم مناسبت مدکی لایق معلوم در معلوم ز خود صورتی خست ز موده عالم آن معلوم بشنا  
 بقدر مدک او اندازه او برآمد موده و او از او صود اندر اقب زمین قیاس بنا با او مدارک چون است  
 هر مدک که در وی صورتی است علم در وی سلطان برافرا هستی نیت کس با او مشارک ولی همش نمودی در مدارک  
 نزا از کس کسی تو نم نراید بعلم خود بخود خود را غایب نمود او مدارک را روایت مدارک علم او اندر مراتب  
 بیفکن تن چشم جان نظر درین وادی بی پایان سخن نظر کن کابجه بر خود گشت ز علم خود بر خود شد هویدا  
 جو خود را درین مدارک خود بر غیر از خودی هیچ افزود نمودش در مدارک صدهزار وجودش تا ابد بر یک قرار  
 برین شاهد بود انکس شهودیت که عالم از وجود او نمودت وجود و نور از در کل سنگت نمودش را بکینه زکل سنگت  
 بخود چند انکه خود را میساید ز کم کرد از و فی فراید نمود او بر کل ارجه مثالیت وجودش همچنان فی رتبه  
 نه بید از فرایشها تکثر بیاید از نایشها تغییر ازل با ابا اید چونند که دند میان هر دو خلق بند کردند  
 جو دریند ز تو بندت فراید جو یکشاید در میرت کشاید درستی خود بر خویش در بند که کار تو برین مانند در بند  
 قدم برود نه از خود درده او که نه نرفته بینی که او برایش در روان را این قدم جو در فتنه مغز نشان علوم  
 عدم آینه است از بهرستی بیین رویش در آینه گشتی برست خویش بند خویش در ارجح خود نوعی از پیش برود  
 نمی گویم که واحد شو عدد مان خدا را این خودی بگذر از خودی خدا یا عذبه بفرست ناکاه که سازد کو کبی را از خود آگاه  
 سرکش اندازه کم بود که ده بیان صورت معلوم درین مرتبه و ایما مثال ز رخس کمان خودت آموگی  
 در اینجا موده معلوم اول آن در مرتبه جامع جامع بود جامع شیون را الکل محل

عدد ما که یکی از یک شمارند در و بالفعل تمیزی ندارند همه یک رنگ باشد یکی ز یک رنگی همان رنگ و که یک  
 شب یا در دست آید حساب هم زوید و آید را درین میثت مشای که گاهی برای صوره معلوم خواهی  
 ز ذات خویش با او صاحب عمل بیای که از معلوم اول مجر شوزتن کسوه ز جانها ز خود تفصیل اصناف نهان گما  
 بخود در معلوم نظر کن ز خود سوی خود آغاز سوخت نظر بکشای بر اجمال تبت تخصص کن در و حال صفات  
 که چون از عشق ذات مست بشناسی نهان در وی که کشند پیدا یکی معنی از رخ پرده کشوند ز یک صوره همه مجسمه نمودند  
 وجود خالص معلوم اول بیان مرتبه دوم ظهور وجود در علم که آن را لوازم دارد اما است محل  
 زین وحده بالفعل ذاتش تعین ثانی کویند بود بالقوه کثرت از صفاتش  
 بعلم آمد بر وی عمل و عکس ز قوه فعل و از اجمال تفصیل لوازم چون در اول نمودند هر برقع ز یک صوره کشوند  
 هر حال را با کفرته دامن بر آوردند سر از یک سر بیان جو بر جانشان در تفصیل کشوند ز هر یک صورتی علمیه بخود  
 شد اینجا محل اول مفضل از آن شد مدارک اینجا غیر اول در آن مدارک یک صورت یافت درین مدارک بعد صوره اید  
 همان معلوم اول کان وجود بصورتها در بیجا رخ نمودت همان یک صوره اجمال سابق همین صوره تفصیل لاحق  
 بر آینه روی وجودند رخس هر یک بگذر خود نمودند بوم اینجا من از پیش است که این اجمال تفصیل با هم  
 جوامع ایلت در تفصیل سار تقدم احتیلت و اعتباری فرود در خیال این دو در یک تعین جو شوی برای از لجه شک  
 چنین که اندر مدارک فریختی یکش عشق و شکی نیست بیرون از مدارک از زکش بود نماید لیک در مدارک بعد رنگ  
 بنا شد شان مدارک جز نمودن ز مدارک بود در یکی رودن ازین گفتت انکس شهودت که عالم از وجود او نمودت  
 از آن ممکن نشد که وجود که در مدارک بیاید جو شوی بر صوره که در مدارک در آید بدان صوره دل مدارک بر آید  
 و که زان صورتش نفی نمودت دل او صوره نقش رپودت گشت از لب لیلی سگاپی ز همچون کرد و ندان بر شکر تر  
 که از عذر ابرار در کل عذاری بوامق زو در در خار حاری لب را مین کند که درین کلام رماند از خویش با او کند نام  
 که از شوی جو آتش رخ فرود زو پروانه را حسرتن سوزد کمی پرده ز روی کل کند باز نوای بلبلان را زو و سپاس  
 بخشم هر که در عشقت صلواتا بود عالم معشوق و عاشق طراز عاشقی جایی طرازو بجای ساز معشوقی نوازو  
 درین ناز و دران در دنیای زین برده بر شوشت است از آن بنا رخس با خود بز خویش جلف بنود کسی ابناء دارش  
 بنا رو غیره کایجا سر زانو خودت این جمله با عشق نازد و گزشته ز غیرت سر زانو ز غیرت و جدتش از پا دراد  
 درین تفصیل معلوم نخستین بیان صوره معلوم درین مرتبه و ایراد مثال آن در مرتبه جامع بتین معانی نیت ندر بین

چهل هر یک از اجمال اول درین برآه پیدا شد معقل معانی را از علم آمد اشارات درو نماز کشتند اعتبارات  
 همان معلوم کا جمال یکی هزار آمد جو از تفصیل نمود نه واحد چون مکرر شد عدد خود اینجا صوره نگار خود شد  
 یکی بود عدد کشت شکست عددنا در حقیقت جز یکی بنا به معرفت را تو اساسی قیاس از خود کن این اوقیای  
 وجودت نسخه آمد مطابق باصل اجمال و تفصیلش موافق سواد نسخه اش از خویش برگیر ولی خود احوالت از پیش برگیر  
 پس از اجمال تفصیلت نظر کن ز راه علم خود در خود سنون زهر صفت به پیش آید نه در آن آینه خود را جلوه ده  
 بخود نماز هر آینه روی ز یکدیگر کن خود بردار روی ز ذات کثرتی ساز اعتبارا در آن کثرت بوحده باش  
 بین کان شلو و کاتب درین کردی هر دو را بر شویشین در آن دو چون نمودی ای یکانه کسی غیر از تو بود اندر میان  
 زده آینه چون نمود بودت یکی بودی دو کشتی از خودت تو ذات واحدی و ز علم اش کثرت از وجوه اعتبارات  
 بوحده بود تو در جلد ساریت ترا کثرت نمود اعتبارات بخود نزدیک شو غیر از تو دوست مبین غیر که ذات حق نمود  
 جو یعنی غیر او غیرت نامه بیان مرتبه سوم ظهور وجود در علم که آن را عالم اروع ز غیرت دیدن غیرت فراید  
 درین تفصیل کز اجمال بکشود گویند و ایما جو بنیق میان آنکه گویند الایمان ما شکت زوحده کثرتی در علم بخود  
 صورت علم چون عکس در آید رایحه الوجود و اثبات سمع و بصر و سایر صفات ز خود غافل تو گوئی حق نمود  
 صورت علمی ولی علمش بخودنی اعیان را که یکی از بزرگان گفتند درود انا و پنا به احدی  
 نه چون تو کثرتی کردی خیل صورت کثرت عقلت در تعقل بخود علمی نباشد آن صورت گذرند هند کرد خود جز را  
 بدینسان صورت علم معقل ز علم خود بخود باشد معقل ولی بودی که است ایما نمود صورت کثرت اعتبارات وجود  
 جو ذاتش است با اعتباری بود با ذات لجا اختیاری جو آن حمزه نشد مخصوص بر بود در هر یکی آن که یک  
 نباشد هر یکی را علم خاصی که آن باید هر یک اختصاصی جان علمی که آن بعد از وجود درین رتبه جو اعیان را بخود  
 و جیدانی که در تو حید فرزند ز اعیان جمله نفی علم کردند جو در علمت شد این نکته خور قیاس از علم کن او صاف دیگر  
 ز جمله هر یکی باشد مرتین جو دیگر یک نه بر وجه معنی بزرگی ز اهل علم و عدل انصاف در اعیان کرده است اثبات  
 سماع قول کن گفتند از آن رو کاین در زمان گذراند جو این اوصافشان قبل از وجود بسی را این سخن مشکلی نمود  
 ما تا آنچه فطرتش زین کلمات نه محضات بل اوصاف است در اوصاف با ذرات ساری جو آب از جو اعیان کشته  
 اگر چه عام مخصوص سبکی نیست ثبوتش در همه است ولی بهمت کرد در آید آنچه گفتیم از همت نشکند در که حکم  
 ازین مجمل که من کردم معقل فانه مشکلی در قول کل و کربانیت اشکال بنودت نهم سر دره کوی رموزت

از ضربت

تو خود اکتب شاعر مثنوی یکی باشی و با هر دو نشستی تمامی ذات اوصافت ز هر یک بود ظاهر همانسان که در کربیک  
 ولیکن کاتبی کان نیست در اینجا باطن نیست ظاهر همان شلو و کاتب نبودای بود مغزی همان در زبان تو  
 ازین رتبه بود غیر سوسی در اینجا سیاهانیت در ره نمودی غیر از حصر نظر بایت کرد خود محض از خود جز فطرت  
 ز هر روی کون صد گوش کن کر یک موشح فو اتم کن این از جو ذات علم در تفصیل ساریت تصرف نیز در معلوم جا بایت  
 معیبه است و ایم با تو حق مکن هرگز فراموش این سبقتا بودی کیف حق با تو بر این اگر علمت این تو در عین  
 جو لفظم کرد ازین معنی حکایت اشاره در عبارت شد ساریت جو ذات از علم تفصیل نظر کرد جدا بر هر یکی علمش گذر کرد  
 جان علمش نظر بر هر یکی دو که غیر از ذات آن نظر خست ز معلومات حق شد علم بدینسان فتنی بر قدر معلوم  
 ز معلوم علم چون علمش اوست در آن معلوم انش علی حیا بعلم آن عالم اندر خود در آن جهان کز یاد عالم غیر او رفت  
 ز علم خورش خود ایاقت انا بقدر ذات خود خود اصفالی جو ذاتش در صفاتش بود ز علمش هم نظر بر خویش مفقود  
 اگر معلوم دیگر ملکیت است مخالف با خویش در صفات صفاتش چون نه اندر در خود صورت ذات او را غیر خود دید  
 از اینجا عالمان بسیار کشته در چشم هم اغیار کشته فرق زین که توان کردن بکنج پیش ازین خود در عبارت  
 بدین گونه ظهوری یافت اروع درین رتبه مجر و جلد ز اشباح از آن بعضی صف کرد بیامند که باید باشند از خود نهانند  
 ز جام حبت ذاتی مت پشوی زمستی ذات خود کرده و اتمی هم از عالم و آدم ندارند شهید عشق وفانی در شهوت  
 نهان در وجه باقی وجودند و کوهی از آن صف عتولند که اندر محفل دانش فلولند بعلم خود ز اجسامند آگاه... ولی است از قرون کرده کوتاه  
 نزدیک یکی میرا و ز دوری بود یا چشمان علم حضور که کنند از اهل عقل اندر کثرت نقل که باشد علم جزئی منفی از عقل  
 جو جزئی مادی باشد شاید که اندر مدرك عقلی در آید ما تا فطرتشان علم حواس که جزئی حصولی را اساس است  
 ز جان دارد بقی علم حضور بذات خویشی از افرودا برون از حسی ترا علمی است مکن انکار و بیکر جان است  
 جو بیس مادی آید بهمنی حضور مادی باشد آن پیش و می حضور مادی معنی مفقودت حصولش کرب و فروع از  
 حصولی را جلول لازم آید جو قسمت در محل او نشاید ز حال منقسم باشد عمل پاک بود آب ز لاش صافی از خاک  
 جو معلوم حضور مادی حلوه حصول او با بطور اقبولت محل او نشد دور که در او که ز قمت پاک باشد بنوش پاک  
 حصولی چون مخالف با حضور ثبوت این فنی آن ضرورت بدین برهان او نشن کت ظاهر که اجسامند نزد عقل حاضر  
 بزرگ خود درین منزل فرود آید روزین دور و مشین در پروانه که جو از حمت نمی ترک تصرف شوی عقل مجر و بی تکلف  
 مغزوف کن او جسم فصولی مجر و شو که در صف عنونی جو نفس از نام تن آنکه مسود حضورت ز عقلش بنگهد دور

در عالم اول از خود جسم از خود

ز عجزت کینفس کز باشد این حال تر آن کینفس بهتر رسد  
 جین چون بافت در عقلی در آن طلعت برانی است تصرف را جو قابل شد در آن زحق آن نور در خود یا  
 در آن آن نور عقلی کی تکلف تصرف کرده شد نفس اگر صفت شد از مایه پیش نداد از دست خود سر مایه  
 در آنجا عقل و بر بخش جلوت بخندم قیام اینها از قوت نهادم سر ترا در راه شکل همین راه است می روتا بر ل  
 بتر آن رسی از خود فرود ای کجا نیست از هر خودی جز آن بعضی که صرف نفیست که در جسم عقلی اینها عکسند  
 به اجسام در عقلند حاضر و در آن حاضر شدن کشند حضورش چون در آن صورت ظهورش پس همان نفس صورت  
 جو عقلی جسم حاضر در بر آرد حاضر نفس غایب سر بر آرد تعلق است تن در بر نشدن ز قطع این تعلق را در بدن  
 نه چون دفع تصادم خود آید زیانده قوتی در تن بر آید بود آن قوت در جسم بر آن قوت بود جسم تو قیام  
 اراده چون بفعلی مستعمل شد تر آن قوت اندر تن فرو شد خبر آن یافتی وقت فرونی شد که مشغول فعل از معنوی  
 جو حش تو و ایم هست همراه بنامش از دوام محبت آگاه بدن گرفت تا نفس و خود جو بگذارد مشغول تن قفس در  
 نشودن جسم کار نفست در او عالم عقلی عکسست بر من نفس ماری کی تکلف همان عکس از روی تصرف  
 تصرف جیت تن در بر نشدن ز نام فعل در در کشیدن تعلق جیت اصل این تصرف که است اندر بد نهانی تعقیف  
 نعامی چون کند آن اصل را بلی بنیقد تن شود فی الحال مال مراتب در این نوع تصرف ولیکن بنود از چشمش مختلف  
 به ایچام کربت اربلند بدست این تصرف بای میزید به در اندر در راه عدم رومی بجمع از نشان منزل درین  
 بنفس آمد قیام جسم کبیر عرض شد جسم کوی نفس ز قده نظریک بس زود نکند اراده است بلند  
 جو افعال ظاهر در ظاهر بود این فعل حق و ز نفس و کن خود کرا با راست بالا که او دارد نکه ارض و سما  
 نکند اراده نشان حق از نوا است که این فعل از کسی دیگر حالت یکی شد جو بر نفس در حساب ز فعل عکس او راست  
 هزارش فعل حق و شکی ولیکن نفس کای نیک اگر صفت بنود از چشمش مختلف کند در هر یکی نوعی تصرف  
 نکل از نو خک مستدیرت بنقل و خفتش از کان است حیوان مرکب با جمادی در افعال طبیعی و ارادی  
 به آت افعال نفوسند مطا به احوال نفوسند ز عقل افتاد عالم را بدانه وسط شد نفس جسم آدم نهانی  
 عروق نفس آب از عقل کبر و دل چون نفس از عقل میرد رخی به عرو چشم در عین رخی دیگر سوا جسم نودت  
 دعام بنفیس میکرد اران ازین روی دیگر میرد این جو ظل حق شود بر عقل نموده کند بر نفس از امد حق خود  
 جسم نفس آید فیض و ایم بود عالم برین ترتیب قیام درون جان طلب از تن بران بیرون خواهد کردت خود

تو در خاکی از آن چون خاکستی بیفتان و امنت زین خاک دورستی  
 ازین خاکت بره کویست تیره و زمان کویست حشمان تو خیره باب دیده از ده که بنشان و زبان بس امنت از کوی بنشان  
 تو اندر لامکان کان عیبک ز تن بکسل چه پیوند چه است ز هر سویت چه جویست عزیز نفس بر او یوسف از ماه  
 زمانی از بدن کفر و مانی ماند آن زمان جانت زمانی رو و نیسان عفتها زیاد نمود با عقل عقل مستفاد  
 یک دفعه به پستی هر پستی رخی از بند تیرج زمانی شود معلوم تو نزد تو حاضر درود امنت چشم عقلی نظر  
 جزین در عالم جان رازها دهرت از تن کویستی به علومات ایجا ملکا ولی ناخورد طعم آن چنانی  
 باشد نظیر اسویش اشارت نداد روی از کش عبادت جکوم آنچه در گفتن نباید ترا دقت کش دست است  
 جو دست داشت این است تر آن دست اندر استین چند جگری کویکی فال بخشد ستام خویش کن حال خود  
 ز تن بگذر بسوی جان قدم بیان صورت معلوم در زمین مرتبه ز جان م بگذر و در عدم  
 جو معلومات کلی در کنترل تمثیل آن در مرتبه جامع شد اندواح معقول از تعقل  
 بهر یک علم چون تنها نظر کرد ز هر یک ذات موجودی دیگر بود معنی شد ز هر معلوم ظاهر بدان صف معتق علم باطر  
 بر معنی خاص علی محبت شد در او ذات طلای منکس شد دوات خلق آن اطلال است که بهاستند بید از صفاتند  
 جین ظاهر کوی دیگر کنت بدین مشق کس این کویست زون کوزین هم خواهی ظاهر بخود نزدیک شوند پیش درون  
 جو خود تصیل کردی ز اجمال مجرد نشودن کلی در آن حال صفات کلی خود را بنیدش ز هر یک ساز معلومی بر جوش  
 بذات خود در آن معلوم ولیکن عامل از معنی دیگر بود بین خود در آن معلوم ز علمت غیر آن معلوم مستور  
 بهر یک چون شوی عامل از هر یک تو در هر یک شوی غیر دیگر یکی جو خود ازین نسق بر خود شود امنت و ذات اعتباری  
 زنی چون قطب کرد خویش ز هر نقطه بود دور تو طوری بود آن ذاتها اطلال ذات و زمان ظاهر شود احوال ذات  
 جو ایند مجموع هر یک جزو کس ترا در دل بغیر خود نیست بود سیر تو در دیر تونی غیر نباشد غیر را در دیر تو سیر  
 جو بر خود حال خوبی تن کوی حش شود ذات تو ارواح این رخی ز هر یک ذات تو ذاتی کند بوضع از دیگر یک کشته نماز  
 کنون در فکر این معنی فرود بیان مرتبه چهارم ظهور وجود در علم که آن را بیرون آیی از خود و بخود درون  
 وجود علم کان ذات و نظر عالم مثال کوی بکسی صورت ارواح بنمود جمال صفا معقول ارواح درین رتبه مجرد بد از شمایع  
 رزخ برده در آن مرآه بکشد بعکسی صورت ارواح بنمود تو کوی صورت ارواح عالی صدفها بود و معینها لال

در آید تیز هم گفتن شاید  
 بکشد آن بی استیانت

مصور چون ز معنیهای معقول کند ترتیب صورتهای مجعول معانی را مورد سازد مناسب بود بر جمع این هر دو احوال  
 با صاف صور جنس معانی بنوعی نسبتی دارد نهانی بران نسبت جوهره کذکرد ازان نسبت حکما بیها  
 صورته معانی تا کشش گوید ولی کی پیش هر لویا کشش **تغییر ظهور معانی در صورت**  
 نه برداشت خود خواب تو آخر معانی در صورت که در ظاهر نه بر خود صورت در معانی کتی تا در احوال مقامات  
 ز از نسبت کتی فکر و قیاس نه بر نسبت بود تعبیر اساس جنان کا و صاف تو دانی و عالی صد که در خواب خیال  
 و هر صورتی را وصف خاصی بخود از راه نسبت خفای بران سان عالم ادواح یکسر ز نفو بر مصور شد مصور  
 دوات روح و اوصاف کمال صورت کشند و تمثال مثالی بر روح را و صاف معتق ز معنی صورتی آمد موقن  
 بدید آورد قدرت بی زبانی پس از ادواح پیش از کل جهان صورتی ماده محض خیالی ز معنیهای کوناگون مثالی  
 خیال منفصل این عالم آمد ز ادواح معانی در هم آمد مکاشف را اثبوتش معنی کشش بی قوای مادی لغز  
 خیال نفس کل گویند است بروی ماده دایم قرین مثال مطلقش خوانند الحق ز فیه تا یکت مطلق  
 خیال منفصل ز عینت زین اصل بود هفتان تدره کرده است اسل عالم حس بر خیالت خیال از بهر تدریج کمال  
 قیاس این سخن از حال خود کن نظر در صورت افعال خود کن ندارد این سخن اصلا غایب نظر در خود کن و فعل کتابة  
 بر آن بد ز عینت معنی چند ز لفظ اندر خیالتش بر نهی خیال از نفس خط سازد مثالی جوهر حس خواهی آورد از خیالتش  
 تا به خامات بر لوح جالی خط محسوس بر طبق خیالی ز عینت حق عینت تو غریب ز اعیان هم معانی در صورت  
 مثال روح الفاظ خیالیت نقوش خط جو اشباح خیالیت وجود حرف از خامه مادام مثال صورت موجود عالم  
 درونت کشش این را ز کرد در و کر ز کشش تو باز کرد حکوم در تو چون کویا باها نشان آنچه در تو ز نشانها  
 خدا چون کرد بعد از خلق عالم بخود بر صورت خود خلق آدم بی کنت این مکن الکا و بشنو زبان دل بکن انوار و بکرو  
 فرو رو در خود زو بین نشانه ولی خود را امین اندر میباید تو تا هستی مجاب خویش باشی بخود نزدیک دور دور اندیشی  
 ز خود دوری کزین نزدیک سخن بحق حق که گفتیم از خودت جوشم از خود به بندی که از خدا چشم خدا بیتی کند  
 خدا این داند اسرار الهی گاهی بپندازد تا با ما بی سخن زین را ز کا ندر و کانی است اگر صد نوع گویم جز یکی نیست  
 مکرر کرده صد بار دیگر **بیان و همچنین عالم مثالی** بود شیرین تر این قد مکرر  
 ظهور عالم مثال و اشباح بود بر ذوق میان حس ادواح جوهرت کشش هر دو معادل هر دو با هر دو کشش  
 نفعی کان جانب ادواح پدید ز ادواح اندر و اشباح رخ دیگر که از حس بهره و در ز عکس عالم حس بر صورتش

هر آن صورتی که در حس موجود در آن مرآت بود بهر معنی و بران بیاه که است از شکل ز صورتهای حس نماید اتمثال  
 جوهری بود در حس تغیر تبدیل یا تو عهد یا تکرر شود عکسش بران احوال جوهراتیت دایم در مقابل  
 ز مرآت جوهر پیش خویش داری مثال خویش از در پیش داری در آن مرآت چون عکس در آید ز مرآت آن سان که با پیشی مینماید  
 و از تغییر با بی وضع دیگر بیان فرق میان مرآت معتاد و عالم در عکس تو هم کرده معیتر  
 ازان مرآت تا مرآت حقا **مثالی در نمودن صورت** بسی وقت خاتم شرح آن  
 ز عادی در مبصر نماید جوهری غیر مبصر در نیاید و زان مرآت تبصر تا عکس نماید هر یکی بر طبق محسوس  
 هر از ظلمت حس رخ نماید در آن مرآت نورانی در آید ز جوهران چون درو آید مثال او درو یابد کالی  
 که در مرآت عادی آن نیاید بدن یا بد مثال و جان نیاید مثل دارد در بی نقصی و تعطیل حواس ظاهری و باطنی بتفصیل  
 ز در خوابت چون کرد خیالی تو محسوسنی با و صاف کمال حواس ظاهر بر جالی بود اگر در خیالت میدهد  
 ز مضموم و ز مشموم و در کمال حواس ظاهر تا بدانشنا ز محسوس خیالی هم نهانی کند هم تو ادراک معانی  
 حدائق زین یکی با جد تو دور و زان دیگر حدائق بی نزد کند در ادراک معانی مشغول ز حالت در مقام  
 جزین اسرار آن عالم است **تقریر اشکالی درین سخن و جواب آن** است این حرف اگر انجلی  
 ز دم اینجا جبار بود ماگاه نسبی از نماینده رفتش از راه حدیثی کنت بعضی اهل تحقیق که صدیقان کشش جمله تقیید  
 هر آن که بود مرآت است نمود در آن عالم نقاب از حیره شود ازان عالم بدون هرگز نیاید در بیجا روی از اجای مسموم  
 بنا بر آنچه ان قطب زمان برین کنت تو اشکالی توان جوهره آنچه بنماید مثالی و زان عالم حس هر چه حالت  
 جوهرش کنت این شکل سواد ولیکن هم جوهرش را خیالیت ز هر صورتی که ظاهر شد مرآت تو جز مبصر نیاری دید بهیاست  
 بکس خود را جوهری مرآت نمود یعنی مرآت شرط کشف او ولی چون شرط بود از روی الطاهر  
 بشرط باقی اگر کردی موفق شود دیگر با ادراک محقق اگر حس مورد از تو نهانی ز حس شتت کت مانع  
 حواس تن در آید بنمید جو جانند با تن حس نشیند درین چون دید خود را دورا درین نامش بود دروی نشان  
 جو اجاعین خود را نیست ناقص حواس خویش را شتت ناقص بخوبی چون حواس کت ناقص مانند این تن حسیت حایل  
 توانی دید خود را در مثالی بود همراهت اوصاف کمال مثالی شد تن و جانت تو شش حواس کت شده با تو معنی شش  
 هر آن روزی که در وی کتا **بیان الکیج کی از حس و خیال مجاب** و زودل هایت چون ذره ظهور  
 نشد مانع جو ظاهر شدش دیگری نشود نسبت با کمال خیال از حس و حس نیز از خیالتش

تواند هر دو را در بر کشد **یک دندان لب کندین** **خیال متصل در نقص جوی** برین بخت ارگنی است پوی  
وزان خون بگذری ذوقی و حلا بود دروازه شهر مشالی **دران کشور نه سوسی بر یکا** ز جابر قبا و جابر سا خبر جوی  
و گریارفته رو خواهی سگفت **بنگراف نه خواهی جوی** خدا یا رحمت خود یاد من کن **زلطت شسته در کار من**  
بخش این فال در عالم پیشا **روی پرون ز مال وصل بنامی** زیاد من وجود من کن **فراوش که گیرم در عدم خود از فراوش**  
بهون خود از عدم گوم آزاد **ز وصل خویش با شتم در عدم** جو شادی اندو وجود آرد **تثانی** نخواهم در عدم هم شادانی  
تخه ایم گشت و خواهم سدرام **تخه ایم هم که میگویم تخه ایم** قنار مطلق از تو خواستگام **ولی نخواست این در خواست**  
جو از کون مشالی سبب گفتم **بیان فرق میان و جبین عالم مشالی** خدا و را احب آمو با گفتم  
نه گفتم من که هر گشتی خدا **صدرا اصل تحریک هواست** بود تحریک بر فقه هوا **با** اران شد مختلف حال مردا  
سخن در شرح آن بر فضا ص **معانی مرده و الفاظ کفن بود** در پیش گفته بودم **کند** کتون صفوه فرق آن در دست  
دران روسی که دارد سوزی اروع **سوز اروع نه از نیت اشباع** بنوع نسبتی گانست **بالذ** صور ایا معانی در سمات  
جو آن نسبت لب با علم و اد **معتبر صورت علمش شمارد** ز علم ارواح نامی **در** گالند جنان کا طحال فرود از شیر نایب  
و گریه علم را صوره نه شربت **دران جایی که معنی جای گیر** معانی را بود ارواح **مستزل** شیخها در حیا لاتند حاصل  
شیخ وارد ز معنی بوی **مشال او شود از روی نسبت** چنین کردند ارواح **عالی** تزل در شیخهای مشالی  
مشال روح صوره زین نسق **ز در رس علم روح این نسق** وزان روسی که دارد **عقوس** بزیرد عین صورت های محوس  
ناید آن صورتی نفی و تبدیل **نه تعبیری بود آنجا نه تاویل** جو عر آتی بود با حس مقابل **در و اعیان محوسات** حاصل  
جو هر ذوق سخن حدش بود **نیکوید تماش بر کردید** اگر نقیصه در طول کلامت **ز طول قفصه عذر من تمامت**  
نیاید این سخن هرگز نامی **بیان صوره معلوم درین مرتبه و تصویر مشال** اگر من گویم ارگوید **نظامی**  
مان معلوم کا اول بود **آن در مرتبه جامع** شد اندر مرتبه ثانی **مفصل**  
بود پیوسته شد از علم اشارت **بتحصیل معانی و اعتبارات** جو با علم اعتبارات **مخت** ز صوره کثرتی علی بویکت  
بو صوره باز از آن کثرت **ز هر فردی جدا در خود نظر** در اعیان و بدو اجدود **خود را** بدو بالفعل شد نسبت **عده**  
جو در خود دید اجمالش **نقص** نمود ارواح را بی سهل **از ان** دید ارجانها **مکشند** وزان سخن خود است **کشند**  
جو مرستا نه اندر خویش **ز بدستی بدعوی کشید** ازین بس اذ صنع **لازلی** ز نسبت روح را نقش **مشال**  
اگر اجمال و کون تفصیل **و گریه در مشال و روح نمود** وجودش بود در علمش **منقو** بعین علم خود در خود نظر **کرد**

اگر خواهی که بندی زین **خیالی** برو در خود طلب کن **مثالی** برو کن جابه متن **ازین** ز خود تن را مکن در جابه **بهان**  
بهر معنی جدا در خود نظر کن **ز هر نظر جانی و گریه** ز او هفت بنیتهای عالی **تخیل کن** شیخهای **مثالی**  
بذات خود در آن اشباع **بهر یکت غافل زبان و گو** درین فرض ارگنی با عقل **تو باشی** با خود **عقوبت**  
ز جانه جانانت ارگوید **خیرا با شد از هر نظر کا** شیخها صوره تو در حیات **برای** جانت از جانه جانانت  
ز جانه جانانت **دعا و اندرون تو ز با هتا** **حکایت** شهری بودت در ایام ماضی **رعیت** براد و عمل **ماضی**  
یه شته را کار برون که بود **نه لشکر دار حکمش کشی بود** زوی در قلب لشکر بارگای **ز قلب** اند سپیدی نگای  
مگر منجات تا با شد **همیشه حاضر اندر بارگاش** ولی در بار که لشکر بکیار **بکنجیدی** بنوی جمله را بار  
وزیری بودت را حکمت **جو عقل کل ز کل بدش ز کلش** برای شه نجیب **تصفی** میان بار که گوی در اجنت  
گری شکل و از پولاد معمول **بسان آینه صافی و مستول** بیغایت روشن از هر کجا **عمود** صوره اندر وی در اطراف  
بهر حالی که بودی **در آینه بیدیدی** شه گامی **بودی** حاضر حین **خامی** بخلوه پیرش **شبه** بی از جای  
ببینی رای وزیر عالم ارای **چون ظهور ارواح عوالی** بصورت اشباع خیالی **در وجه** بجلوت یافت **لشکر** حلی  
جو نفس از حس کند در خواب **عالم مشالی** بناسبت میان صور و معانی **بیان یافت** ز صوره دیدش **بنوی** بصورتی  
کند احوال ماضی که تندر **و بر تو مناسبت آن معانی** با صور از روزن **مناسبت** ز مستقبل شود **خالی** از او پر  
دران حاله بنوعی از نقل **منامات** با معانی تعبیری **چون یافت** کشف نقاب **نظر** نهان کند نفس از تخیل  
ز صورتها بصورت های دیگر **انزهره** بعضی مخدرات خواب که درون **برده** حکایتها کند از خیر و او **شهر**  
معانی زو بصورتها در آید **خیالند** بخطابی و از جسم **این** لائق بان **شما** بعینهای دیگر هم **ناید**  
بنسبتها خالی از تکلف **از خواب** بیداری فتح **بانی** لایق نمود **بیداری** اول **کند** انواع **تبدیل** و تصرف  
علاقات مجاز و استعدا **بود** مرعی درین نوع از اشارت **نداند** کس ازین **تبدیل** تعبیر **که** نفس **احوال** ماضی **تغییر**  
کسی که محرم این سر باشد **و گریه** بدو ظاهر باشد **که** حال **صفت** این **کشته** **مستقبل** که ظاهر کرده **آفر**  
کند تعبیر آن خواب **بیانی** آرد و طامات **لانی** که این صورت **بدن** معنی **شبهت** **تنبه** بر شیده **کار** بندیت  
شود تعبیر خوابت ز تو ظاهر **بجد** اندر من **بودم** **چون** آن تصویر **آینده** **باشد** **در** آینده **ناید** **نباشد**  
مکن تعبیر این قسم از منجات **پس داری** **دوم** **که** تا یا بی **سلامت** از طاعت  
چونست حال ماضی **تغییر** **و** **نمان** صوره که **تغییر** **بدان** صورت **که** **بد** ماضی **ناید** **و** **تغییر** **بود** **اندر** اعتقاد

رعیت براد و عمل ماضی

کنون که صورت دیگر نیز در وقت عقد و قوعش درین صورت زرد رنگ او خوب است ز خود حکمی که میگردی بپوش  
 جوان را کرد تصور بر درین وقت بخوبی عقد و قوعش با قوت دیگر کشنده صورت واقع ز تصور و لیکن در وقت عقد و قوعش  
 ازینجا خجاست که در خوابت که داری یا عقایدی که دیدم من فلان را در فلان کوی سلاش کردم بوسیدش  
 از آن بگذشته است امر در تقیض و لایق است حال جز آن خواب کردن پیدا کرد و از آن مستی خود بشمارد  
 نیایی زان عقاید هیچ در پیش ز خود هر چند و بسوی که پیش ترا زین کوز خولی که عجات را یاری بسی زین کوز خود  
 فلانی را که دیدی بود بهمان که کرد اندر فلان روی از تو سست بود با او احتلاطی مان بوسیدن روی او  
 بدینها بود در حس اعتقادات در آن صورت که از پیش وقوع این در صورت خواب به پیداری نیایی بیک  
 ترا حس مانع آید ز آنکه بهمان بود عین فلانی نه در خوابت کسی گای در آید که بر شکل در خود را غایب  
 تو خود را مغرور یابی که این مان مغرور اگر چه بشد که بر آن شکلش پیداری جو بود نزد تو غیرت یقینی  
 ز حسن جنت رسیدی باز **نقل سخن** باری که برین کوی که گوی کرده بود که او عینت و غیرت شد  
 مر اباری ز اخوان صفا گفت دری بس با با و بی سفت که گر ناگوشی مغلوب احوال به پیداری نماید روبرویت این حال  
 عقاید یابی از خود را اوردی که آن کردت در ماضی بود جزوت بر آن بی شک و تقصیلش کنی در خود  
 جو در پرو از آید مرغ آن حال بر آن نامهارا بسته برال بیانی زان عقاید هیچ در پیش زنی از حیره آن خنده بر سر  
 بدست این سخن پام چارو ز دستم قوه چو بر من ز بارو زو افتم بدریایای حیرت مکن عیب که دست این جای  
 و لم از تیغ اندیشه و تبت که دارم هم و الحق تجای علومی کان بود ما را یقینی بدان دارم و ایم عمیقش  
 می کشم که آید موطنی پیش که عکس آن هم بایم در خوش تقیض آن علوم از ما زنده سر بوجهی زان یقینها هم یقین  
 درین نکره و لم زاندر پیشه عیب که ناکام عیایه رعنون شد عیب خود را می از تمدن که بعلمی کان نمی باید تغییر  
 بنای خود بر آن باید نهادن **پیداری هشتم** جبرگیری آنچه باید باز دادن

بنا بد که معبر گاه باید اگر حادث همان جزئی است ز تا ویلات تغییر کی حلا  
 که حادث بود جزئی دیگر که شد بر شکل آن جزئی معبر ازین جزئی به آن تحویل بود آن خواب را تا و بگردن  
 و زان جزئی کلی که کرد و زان جزئی بدین کلی چه کرد ازین جزئی به آن جزئی خاصی که حادث راست با او  
 معبر را تا پدید کرد تغییر معبر را تا پدید کرد تغییر معبر را تا پدید کرد تغییر معبر را تا پدید کرد تغییر  
 و در معنی کلی ماند جنالی ز صورت های تصور جنالی بر بیداری نیاید زان اثر نیاید و از آن معنی خبر نفس  
 جز او نمیزد آن آثار در خوش نزدست از هر حیره ازین شبها جو او در ره معنی تمام بر او غیر صورت جز عدم است  
 کلی در کوی روح آن که گزید ز معیبه های روحانی جزئی است که تغییر معیبه های عالی بخود بی نقش حتی و جنالی  
 به پیداری بود بر یاد خوش نکرد و نحو آن حرف از گفتش مدلس عقل در خوابت به پیداری بر از نقلش طمأنه  
 خود استند باز آمد با محاب بکنت رفت طفل او در مکن خواب جو پیداران چنین خوابی به از پیداری  
**پیداری چهارم** بگویم نکته اینجا ضروری  
 و زان معجزه بنزد خود جز برود کمی بر صحت اول باید و زانجا پیشتر تو نشاند  
 کنون تقریب در این که از صورت تصویر انفا نماید به نسبتها و حالات  
 و زانها آخرین بر باد ماند تذکره بود بر آخرین دست جزو را پای نیسان کند  
 جز آن کل باورد از صد کی باید ز صد شمس است مانده یابی که تغییر این خوابت معبر بنا شد مطلع بر این سر ابر  
 کند از صورت آخرت و بل بمعنای مناسب نقل تحویل ولی معنی حادث غیرت که اول اوست و آخرت نشا  
 اگر واقع شد زین کوی تغییر نه از خواب از معبر بود تغییر یکی علمی که افزاید کالیش بجز و دید شد شیره از خیالش  
 جو علمش شیر گشت از روی حصول علم هم شد حوزو در ز قیاس باز پیش آمد خاطر و زان کوی خیالش که حاضر  
 جو شیر او عیب آمد معبدل ز حوزو گشت و در کوی حیل جو پیشش کنگ شد و در کوی ز نفس اندر خیالش است تغییر  
 نمود از پیش و در کوی حیل خیالش که کرد در کوی حیل ز نسبتها به نیسان انفا نقل کرد نقشش در خیالش  
 ز بند حفظ و شیر و گوشتش شدند از او و کوی ماند بدش جو شد سید او با صاحب حذو کنت ز کرد اعتنا نقش خواب  
 جو غیر آن بند محفوظ او را بیداری شد محفوظ او را یکی گفتش که در کوی حیل ای حیل ز کوی حیل که در خوابت نمود او  
 نو یا او دوستی او با دوستی نمود آن دوستی در بر کوی حیل و در گفتن آن قیاس خواب که در نهایت اختلافت این  
 جو کار او همه تبدیل شود ز نفسش بسوی خوی او عیب را دید کرد و اعتنا نقش بود با شمس نفسانی و نفس

بجویش و ادق بیداری از  
 عنایت کرد الحق با زنی از  
 ازین تغییر تا عالم کان بود که لول جبهه اش در خواب  
 نگویند تفاوت بین که جدا  
 از تغییرت این بارش  
 در تغییر در این نوع احلام  
 جو بودی بای تو کشفیت  
 در فکر برین کجی نیست  
 برین نام بلند آن زینت  
 جو فکر از صوته آخر حضرت  
 ز نسبت دره تغییر نشینت  
 جو نسبت یافت تا و بل در آن کرد  
 ز خود ترکیب و تخلی بیان کرد  
 و لیکن صوته اول که آن بود  
 که اول جبهه اندر خواب بود  
 همان تغییر واقع نیز است  
 وزان این صوته آخر نشانت  
 ز نسبت فکر ادره سوی آن  
 بزود اوز نام آن نشان  
 با دل نقل از آفرین حیالات  
 ز راه فکر باشد از محالات  
 ز حق تعلیم تا و دل احادیث  
 جو بود تا نظیر آن را  
 بر اینست داد کار خودش  
 که بر تو خواب داد تا خودش  
 جوان کرد بخواب ازین جهان  
 ز تار یکی بود درویشی  
 که با عقل اقتدا نشانی  
 ز معینا صورت سازد و خیال  
 که اقتدا ساقی از ارواح عالی  
 بمنزله گاه اشباح مثالی  
 مثال مطلقش مشهور کرد  
 خیال متصل مفقود کرد  
 نماید صوته از محک مثالی  
 خیالی لیک بیرون از خیالش  
 جو بسیار از اظهار کالی  
 موری هست بر کون مثالی  
 حوادث اول بخارج عابند  
 وزان پس در کس  
 همان از حس انجامت  
 هر آن چیزی که محسوس است  
 مداهل در آن کوشند ظاهر  
 بران وجهی که محسوسند  
 در آن وجهش که زین عالم  
 ز هر محسوس این عالم حیالیت  
 جو نفس از صافی بید مثالی  
 اگر بود تصرف را بحالی  
 ز تبدیل و تغییر ماند ازاد  
 بیداری نکر زمان و بیداری  
 جو واقع در نیست تبدیل  
 ندارد حاجت این رو با بتاویل  
 که از حق راست برسی را  
 که این رو با نصیب راست  
 جو در دست کو بار خود کرد  
 سرتی درستی در خواب کرد  
 زیات راه گفت ادره  
 ملک در خواب با خود هست  
 بی گفت از شما انکس امدق  
 بود اصدق برویای محقق  
 و کفر نفسی رسته و محالات  
 در انواع صورت کرد انتقالات  
 ز آفرین کردن بیدین باول  
 متبیینت کس را غیر کل  
 ز بیداری سابق شرح این  
 جو سبقت یافت حاجت  
 جو کفتم شرح و بنمود مثالت  
 مکرر کردیم کبر و محالیت  
 جو روحانی شود نفی لطیف  
 علاقه با بدن کردو صفت  
 جنان که خوابت آن عالم  
 در چادش نقاب از رخ کرده  
 درون خواب بیرون از خیالت  
 نمودی رخ ز مرآت مثالت  
 ترا معلوم کشتی از نمود  
 وجود چادش پیش از وجود  
 بیداری نماید بجنان رو  
 جو گفت باز یابد راه  
 آن کوی  
 خیال منفصل با انفضالش  
 بتوجون منفصل هست انفضالش  
 و حال تن ترا جهر از کرد  
 پیداری هفتم  
 بزودی که هست دور از کرد  
 ز نفس تو بگویم با تو در می  
 ترا از خویش ستانم بگری  
 ترا حالیت فطری از عجبها  
 بروزت معین بخوابت

پیداری هشتم

بسی در خواب از آن منزل گذشتی  
 نکشتی ضمیمه غافل گشتی  
 جو تو این راه پیجویی  
 از آن غافل بودی  
 کسی در خواب شد غفلت  
 بیکه دید خود آخرم و شاد  
 بد اجنات و طوف فریاد  
 شد اینجا در طوف در مناجات  
 در اینجا کار کل را بود مردور  
 شد اینجا خواججه بنار مشهور  
 جو آن خمیده شد در خواب  
 اسیری بود و شد ناکه امیری  
 نعت کتی ز نفس این غفلت  
 کسالت است این جای  
 بیک لحظه ازین نوع خفت  
 بروی آورد شود با این منافات  
 غب نی باید روشی کسالت  
 عجب است کو با این غبت  
 جو در خوابش خیال ادم  
 برو شد حس پیداری کرد  
 بیندیشد ز پیداری خود  
 بیارد با او از آنما نیک  
 بهیچ  
 بزودی که اسیر کار کل بود  
 که کردش میریزد از آن چنین  
 جو آن بود و قدی داشت  
 ز جبریش کان کشت و جان  
 غم منتق و سرود اندر  
 جراتش شادی و کرمناجات  
 سپر کفتم مخلوقند ارواح  
 بالی عام قبل از خلق اشباح  
 ترا جان می بون پس الهی  
 بقدر آن مقامت حالها بود  
 کران احوال هرگز ناوری  
 بیداری مدد در ادوری  
 مکرر بودی آنها در زمانها  
 خبر بودی مرانی الجمه ز آنها  
 تو یا انسی که در وقت محسوس  
 بخوابی که شود حس نومطوس  
 بنان مشغول خود سازد  
 که شود بد عرف حس انوار  
 حالت  
 یک عه که از حس دور ماندی  
 زیاد وصل او همجور ماندی  
 مقام لوح با طول زینش  
 که در خواب حس از تو نهانش  
 عجب بنود اگر کرد و فراموشی  
 که در خواب حسینی با حس هم  
 تو که بیک از دور از آن  
 بلند و خورشید و نرد بکش بسی  
 جو نفس ادره اطمینان و اعتقاد  
 ز علم آرد بمجملات اشارت  
 کند از موطن سابق تقابل  
 تقابل بود شبیه تجا هل  
 ز نسیان آن تجا هل چون  
 فراموشی آن موطن بود سهل  
 سابق کا اینی فرط تقابل  
 بود این جهل اولی از تجا هل  
 ز خود کرد مشایین با جوی  
 بخود در خود راه این باز جوی  
 بدان که نشخ این داد  
 بدان اصل این همه حوز فرغ  
 در اصل غفلت نسیان  
 که هر یک استی در شان لغت  
 مگویند غفله او را نقص  
 که این یکی نقص اصل کالات  
 فراموشی موطنهای اول  
 نمودش موطن آخر مفصل  
 در آخر کرد اول مانند جاهل  
 تا آخر علم خاصی کرد حاصل  
 ز غفلت جهل اول که نبود  
 کی این علمش تا فرغ نمودی  
 بنایان نفس را اقص کالات  
 معاش فوق هر وجودی و  
 جو غیر از غفله او را خود  
 بدان کین غفله او را خود  
 جو بجهان از خود او را عین  
 ز فرع ارغافت که در  
 صد و کثرت از حله درین  
 که دارد اکی در آن اندگاه  
 بنای آن برین اصل  
 سوی آن اکی غفله و لیلیت  
 جو کشتی کو کوی غفله  
 ز خود غافل قدم در درین راه  
 خدا حال فنا سازد مقنا

پیداری نهم



خیال از کمال آن یکانه نه این را با او در میان بدست حکم معلوم مطلق در آن دم ظاهرش معلوم باطن  
 گوی کین ز نقض طبع او کلاش درین رشته دو نشسته تراطا هر بیداری جو دلیلم بود یقظان و باطن خفته نام  
 بیداری نشانی زان نمانی که از نقصان بیداری همانا قصد آن بشمار پیوار ازین سر فتح با بی بود از  
 نمودت بجز خاری که از ان نیست باقی بجز از آن اگر خواهی که هر ملی نسبت غمت اداب غواصی با جوید  
 مجرد شوزتن کان لبس کسی با جامه کی در جرد شد کند هبت ذاتی بر میان ز شرح بجز سر ارس ان بند  
 بدست حفری لبس کندت کرد غایب نکرد و چون ز خود بینی بگری و دم فرو بند که گری بینی بگری میری از کند  
 جو این اداب ترتیبی قدم در کوی غواصان نهاد جو خوردی غوطه در جوشالی برای چون صدق زویر لالی  
 قدم دیگر بود غواص بهما که پای از سر سر زد رفاص روزه بجز تا قوشش بر سپای بقوشش چون رسیدی دیده  
 بین اصاف کو بر او برین بهر مکن ز خودستی که برین جو فقرت جا شد و انی اگر جنبش کنی ز خود شکستی  
 ز جنبش ما بیبانت ز زده ز تو این بگردت کی نشیتد جو بوی زنگی از نوشنقتد رسیدند و گریچیدند و رفتند  
 از نیجه سوی بگری که دست زبانم لیک در خوش فروت اگر خواهی بسوی آن سو کرد بکلی بادت ترک مو کرد  
 یکی گفت از اساطین نقی نقل سخن بزرگی که با این مقام مناسبی دارد امامی محلی دین تصوف  
 سردر سطل سرد در طبق نسل لجه بحر حقیقت بمعنی کاشف اسرار الهوت بصورته حافظ اطوار اناسوت  
 که کس باشد که در کوی شالی بود و خوشش بودش جنال ز فو قشان شود در خوشش رود آنجا نشیند با به خوشش  
 نشیند از آن فرزند در باغ و گریه دلش خیزد از آن لایغ کند در پرده حسن نغمه سازد شود با اهل آن مطلق هم آواز  
 رهش هرگز سازد حق از او کسی این کید که آن در خوشش عجبته آنکه فرزند جنالی اگر خواهد شود محسوس حالی  
 بچشم نما بدشت ووش بگوش حس در آید گفت گو بی طاهر شود این حال با فر ولی بر وجه نذره از ا کا بر  
 بنامش فرا کا بر بادین سپهداران سر منگان درگاه الوالایت تا بیدیش رضی با مر او نهد بر خوان او دست  
 تو در چشم خود از اهل کالی بین حالت کون تا در حالی جو زتی آیدت از زیر کم خود بیالاکن نظر در زیر مسکر  
 همان شیخ زمانه این حکایت **حکایت** کند جاسی بتقریبی ادایت  
 که مردی بود او را جوهری نام عجب حالتش آمد ز ایام بخانه در عیال و کو دکان داشت عیبری کرد صبحی از پی شاست  
 بفرقی برد تا آن در پوزمان بخانه پیش فرزند آن گشت جوان او چون آمد بخانه فغانان کردش از خوانی باز  
 خیالی آمدش و ز جس نهاد حضوری دید و عینت زین نهاد بشهری دید خود را غیر شهرش درو هر کونه بگری داد و شهرش

در آن  
 کوی در خواب با ما روز ناکرد پیشانی ندارد کان بر آرد جو خوابش خرت حسن کند برو شد تبع آن جو خواب  
 نکرده مادی او فراموش شد چون عروسش در آمو جانوست معتقاد خوش زشته مت ز دور پای  
 نگو که نگیری این محالست که دفع اعتقاد آنا خوا عجبتر زین مر آن شد که کوی در خواب مجوامم بیکار  
 بخوایم وزن مصر عیانت یکایک قدر ثانی چون بیداری جو آدم با دازان کند فیس در آن خوشی ز  
 مان اشعار و آن الفاظ بیداری مرا کرده ملاحظه مرا چون بر زبان کرد جبار نماید از لباس وزن عمار  
**بیان مشاء مضمون این پنداری** ز هر حالی مقامش را کالیت  
 بهر موطن مقام نفس حالیت نیارد که علس از آن حکم جو هر موطن برو حکمی دیگر کرد حکیمان از آن حکمت خرد  
 موطن کرد برایشان حکم بود از اختلافات معانی حلاف میر نافع در موطن وحید عصر کشیج و فیس که بر او این نرد و عذر از آن کاش  
 برین طاس کنی بیری درین کنند این کعبتین ماه بخور که تا نقش بران خوبی بر آید کزان نمره در دست در آید  
 اگر صبر و عشق حق عوفی بیدار آن تسابق از غیبت دران وادی که طیش بی کون با سابقا نشیند  
 سهام العیب را بود او شانه نشانی بود خودنی در میان که بود او هر کل مقامش صدفا بود بر ساحل کمال  
 کلستان کالاش را از اشعار برای منع نا محرم بدی خار بهر آن کین غارش از کانه ز کاراری بخاری مانع آمد  
 مقامش هر که جوید از صوف جستن شوق نهنکی غرقه در جسد فنا بود خدنگی در خم دوستی با بود  
 چنین میگفت آن بزرگوار که گاه الفاظ در بعضی خیالات بود مودون چون آید بکفنا نماید کند نام مودونش رفتار  
 مرا حقیقت این کاه بی دست جنبان مشومنگر که این میر طن خطاب روی درین مواب نیست و خرم گریه کن  
 تامل کن نه این معنی است که این بر لفظنا احکا میا بهر آن موجود کاند مودونی بر نیر حکم آن بود پست  
 با کردم که حکمت کردان جو بر کارش قدم بر خط فرمان برون از خط اگر کاه پیش ز فرق عادتت از کاه کاه  
 نوزده آتش ابرایم درس فلا تنکر و لا وجهل تعین حکم دیگری از خط بروست که زیر حکم او مودون زو  
 بود هر چون زبون حکم چون اگر بر خط و ران خطت برون جو مودون را بود حکمی بر اصحاب بیداری همان باشد که در  
 کون کل نکته اندر گفت آن پر بیاید گفت بجای زینت تقصیر حکم چون موطنی شد بر موطنی بود مغلوب و دیگر موطن  
 تغالب در موطن اشکار یکی زان کاه غالب بر برتر از بنیسی موطن حس کز اثره جبه پوشید احکام و کرا  
 خیالش غیر مودون را ببندد اگر مودون عود و بودید بیداری روان حکم خیالش نشد تا حس شد مغلوب جان

در آنجا با زنی پسوندش آمد و زان مستوره نشینش فرزندش بود و القصة آنجا مفسر علی زغ آزاد در بند خیالی  
 زمستی ناکش بشیار کردند و زان خوابش کردید خود باز آمد و در خود نظر کرد روزنهای حتی سر بر کرد  
 جو کرد اندر افتاد چشم خود باز نشسته دیو خود در پیش چنان درین مابین کو غایب میشد و زان نقش خیالی محبتش بود  
 خمیرش نخبت جبارو با زرم نهادش پیشان بخته و کرم عجب ماند و ز جبریت سر زود جنون از جای پای عقل او  
 که چون با او خیالی سالها بود که بر ساعتی در حسن بنفوذ چگونه ماتی آنجا پس برود که اینچنانان کرم او بنفوذ  
 و مانع اشفته و شوریدین سراسیمه سوی خانه شد باز قدم در خانه چون بنهاد از کو زنی در کویت گاف و سر بر کرد  
 کون عمریت تا پوند ایم محل حرث شش فرزندیم چه دانستم که او غم سفودا وطن فرزند من جایم و کرد  
 نشان دادند که اینخانه او کون لادف این کاشیا جو آمد جوهری از خانه در کویت فغان بردت زن انجیدین شوی  
 برگوش کوگان غوغا کشید ز هر دو امن بابا کشید به افغان کنان بابا و بابا در او خسته کردند عوغا  
 به دعوی هر افراد ایشان کردی جوهری انگار ایشان جو بود اجبارشان از روزگاری خیر ما نشان تم میگرد نقد  
 کون بگر که معشوق خیالش جهمان بنمود اندر پیش بند خود عالم حس در خیالی ظهورش یافت اندر کمال  
 هر آنج افروشد عمو س اول بند بر صوره و نقشش محبت کون در فکر این معنی بزود جو بوی یافتی از پی بیورد  
 که این معنی شود عین البقیته از ان پس و هر قدره بر برین معنی جو حقیقت حسا فاد بود حقیقت را اوصاف کار  
 مکن مستی جو کردی این نوع بدان ظاهر شو اندر ادب گو جو بد مستی کنی در مجلس بدان که مجتهد را نند ناگاه  
 بقدر از حق میکن تصرف بدان قدر خود کم کن تصرف بیان مرتبه بنجم ظهور وجود در علم  
 جو بهر جلوه ادواح عوالی که آن را عالم حس گویند جمالی نیت ز اشباح خیالی  
 کال ثانی کان در تخمیل بود کرده حاصل زین تزیل و زان بعضی که بر حس بود موقوف بند روحی بدان بالفعل جو  
 هر آنج اینجاست بالفعل اندر دنیا بر اینجایین آن بالقوه در معانی بود در ادواح مستور حرفی از قلم بر لوح مسطور  
 زمر آه مشالی وجه ثانی نمود اول عکس آن معانی بدان عکس التقای کرد ادواح گرفت انسی بدان اشمال ادواح  
 در در وقت و از خود بچرخ شد چشم پیش نفس آن موهله درین رتبه اگر خود را صورت دید نگوی که خطای کرد در دید  
 که باشد آب کل چون در کمال آید در ان صورت تبلیل رخ نماید جو در وجودم القصة ادواح زمرات مشالی یافت آن اشباح  
 عروسی پیش خوش در بر گرفتش سرو کار را رشتن اندر گرفتش بشاد و در پیش حشرت اندر مشاده در پیش میداشت تا روز  
 زجان باشد تعلق این مشهورن زتن خود را بدست آوردن تصرفهای نفسی در تکلف بود در جسم ناشی زین تصرف

در اول این تصرف میگردان تعلق چون میگردانیدان بقدر فعل در غمی کردارد برین افزودش در بر می  
 همان عضو که فعلی کرد از ده این قوتش چون باز باز چنین هر لحظه از بار صحت ولی هر دم ز پیش باز بقید  
 در ازت این سخن چون روح تصرف کرد در شکل مشالی بهتر این قوتش محسوس خیالی با تن محسوس او کرد  
 جو آن پد این آنجا در آورده ز جیب جس در اینجا سر آورد تصرف در مشالی کرد ادواح و زان ابدان حتی گشت اشباح  
 تن حتی همان نفس حیالیت مشومگر نه این حالی عجات بوحی خست بر لا بیالی صدف بهر لالی از لالی  
 خیال محض حتی میباید جو اندر مددک حس در آید خیالی یافت در حست عوالی نه ذاتی دیگر آمدنی وجودی  
 بخواب آن تن که بنده کمال همین حتی نمود مست خیالی گران را محبتش ازین باشد در ان یک صبح کردت ان کی  
 یکی در محراب خواب گران یکی در شام پیدا بسک مشومگر میند این حست خلاف حال از حسن حیالیت  
 موطن را بود انا بود حکام برین داد بنا آغاز و انجام مراتب بیت معنی از و ایام مدارک در و ایام چون عرایا  
 نماید مختلف از حکم بر آه صور با آنکه باشد عیسی سیه کسور حس چون اتم علم تن بود جان صاحب علم  
 درین کشور سپر چون جای بدان قوه علم بر پای ساید بافتادن گذتن میل دایم همی دارد بقدرش نفس قایم  
 نه در خوابت برک این تصرف چون فی الحال اقتدی تخلف معانی نفس را چون کرد غافل تن از نقل طبیعی که سیاه  
 ز اصل این بود غافل هم کس جو ز اید شد یعنی بسندش ضعیفت او در اول زان قوی چون شد که فعل عس  
 بدین قوه که در وقت خضر کند میل طبیعی را مسحو بهر جانب که خواهد بی نقل در میل طبیعی را تحول  
 طبیعی میل و زین تنبیه عاکی تمند اهل نظر نامش ادوی بتسرح جویایی میل زاید اگر قسریس هم خوانند شاید  
 طبیعی چون منگشت و اول اراده کرد تعیین جهانش جهانش از اراده مختلف لیک همان خاست اگر نو بگری  
 نفس خلق با پیشی و معنی ازین قوه هم دارند سهمی از ان نفس را حشرش و لی در بعضی از بعضی دیگرش  
 بود نفسی که آسان بی تکلف کند در غیر خود تصرف و زین رو نیز نشان باشد تقاضا مراتب دارد این نوع از تکامل  
 تصرف بعضی در بعضی حیات بدان مخصوص او را احتقا بقدر قله کسره در اغیار ازین دو هم تفاوت است  
 بود نفسی قوی که قوه حق تصرف با عکس در جسم مطلق تو کوی جمله عالم خود تن او در ان تن این تصرفها تن  
 ادب است هر کس زین بصیبت نه فشری طالب لیلیت که زین خوانست خود کلی و زین بستان کلی بر زین بود  
 سخو کا هی مار کو بند خود حکایت خزان در کسود و امر فرود  
 که هر کس رعیت و در سپا شود عارت که اموال می ز نقد چنین انواع جواهر لالی و یوانتیت در و اهر

ز خلعتها و دیبای ملجوع ز انواع کرمای مرقع ز تخت و کرسی و در پیچهای که کشندی بدان شایسته  
 کشنده هر که خواهد هر چه پند بگیرد هر چه آن را ببرد کند ندیمان و خواص مجلس سهدانان و نمیکان کجا  
 امیران جمله با حکام و نواب سپاهی و عیبت خراج تمام هر یک عبادت در قیامند سر اسیر و ان بر قیامند  
 ز خاصان مجلس کشک خالی هر رفتند فی الحال احوالی ایازند بجای ماندند دیگر همه یکبار کشند از پی در  
 ایاز ماه سپهرمانند با شاه نمی شد از ستاره نزل بجو که شمش بود در جوهری جیل با خود جیده شد و تارک  
 پریشانی بر پای استاده بهوهای و کراسر نهاده حضور شاهش از خود کرده عا شده است از خود  
 پراز شاهش هر چه در دل زانکوشن با خود کرده از او ز موج کشند نه جایش نهان در آب در یک کشته است  
 شمش گشت ای و خیزد زانکوشن ای و یک روی بکانه ز جندین خشت خشت کرمی قناع که خلق از هر طرف کوفتند تا  
 کردی عهد مقصودت درین عهد سزایت این سزوت ایازش کف کای سلطان سلطان در آفاق جهان طاق  
 بصیدی کشت هر یک از من مطلق ز هر قدر و صید بقصدی کردم زین بر طوق ز مقصد رفقه با شمش بقصد  
 بجز محمود از مقصود باشد مراکی عاقبت محمود باشد جوته کشید خستین و ازین ز مهرش عاقبت دل را کشید  
 بگفت ای و رای کوفت و نهان بغیر از چون نوبی ناید چینهها جواز هر خستی بالست با بود هر خواست با سر بریت  
 جو تو از خواستهها بر خستی نشیند با تو هر چه آن خستی تو کم کر عا شتی ترک هوس ز مهر چه آن غیر معشوق است  
 بدل کر غیر معشوق است خیال شوق و عوای است چنین تا کی بحال اندیش بودن گرفتار هوی خست بودن  
 کیرسانی که در وی سر نگیرد بر جای سر که موسی نگیرد ترا ز سر بری شاخ هواست تشاید آن کیرسان خرد است  
 کیرسان بایوت رو ترک کن فردان بسنی سر از وی برود غایم خیمات را شد دعایم تمی شو از ارادات و دعایم  
 ارادات طلبا بجز مردم بر او ناده هو استت علم طاعت را ببرد و نوا در کن برون آئی از عجاب خیمت  
 می و از دعایم چون دعایم با و ناده طلبا این خیمت فایم هوا و ارادات جو شدت وزان بندگران جانت بگفت  
 و ناکدی طلبا از وی کستی کند ز خیم بر خاستی در آن صحرای فرم شاد می باش زهد هر غمی ازادی باش  
 نمره چون تو تن را مرده دید در کرمی عزم انصره دیدی خستیده شتر در این خست میسر شد تمام انکاست  
 بیان آن مقام اینجا همین **رجوع بمیان ظهور عالم جس** بگویم شرح آن مشروح ازین بی  
 میانی چونکه شد الفقه محسوس تن محسوس جان را کرد محسوس تن پیدایش کرد سید ا همان از خویش در تن کشید  
 بفرست یافت یا در نوم استون و طنگاه کن کشش فراموش جو در حواشکارا کشت فانی همان شد بروی آن راه نهانی

جو منزل داد حس در دل کشش نیابده بسوی متر خویش بون قصری میان باغ کشش دروشنو کجا چون محبتش شد  
 جو بر قهر تن حسی کند کرد ز منتظرهای حس هر سو تو کار جو مشغول نوز شد زمانی زهر منتظر نظر در بوستانی  
 بگرد قهر منتظر ما بر آمد فرا خوش شد آن در گذر آمد ز یادش رفت راه قهر و شد بخود برون بیار در رفتن از قهر  
 بجز استن شود بیاد و زمان که آمد و آرد سوی و طنگاه وزان ره باز در پیداری تن در آید قهر خود سازد مزین  
 درین آمد شون عرش بر سر که گاهی اندام که بهار رفت عجب دانم که چون این دهان ز نادانی چنین در چه با نه  
 برو پوشیدن رهنی نکایت معاش دادن اینی بهر حالیت اگر جان مدتی در تن نماند تفصیل جهان کی باز داند  
 اگر با خاک نامیزد ز لالش میسر کی شود کسب کمالش جو آب از چشمه سوی گل سوزد بیستان آمد در کل مقرر کرد  
 در آنجا مدتی با کل قزین شد هنوز او غنچه به کسب عیش شد جو صاف از کل برون آمد در آفر بوضعی غیر لول کشت ظاهر  
 سرور از خواص معنوی شد دماغ از وی معطر و افوی شد دهد بوی کرد اول بنودش بست اندر سوزانید سرور  
 ره آمد شد جانا با بدان **اشارة بطریق از طرق اصلاح** که از خلق آشکارا مانده نهان  
 بنیند چشم کس آن ره تحقیق جو بنود مکمل از کل توفیق ز بار یکی نیاید در عبادت و از خواص بدان کردن اشارت  
 مان زوری که باشد کاه غلت که آن بز نو کاشای راه فعلت ترا از تن از آن تدبیر ایم بدان و ایم تن تو هست قایم  
 لطیف اندک آن قلندر نیاید دامنش در دست و جود اگر خواهی که آن قدر نهانی بینی در خود سرش بدان  
 بر در خلوتی و در فردو بند دل از فکر زبان از کوفت گوید بیک بیک عنوت امام سکون ز سر تا بایت این قوه برهان  
 بدان گانه رفت زوری که در قهر و زیاده احتیاست تو بس بنشین و اندر نفس آن گوش بوضع و زدن داده دل در خویش  
 درین نکته **دانه بیاد م** جو مستم از بر صحرانها دم درین نقصان ترا چون زیاده بود احوال تن بی شبهه عاده  
 در اول که پیش آری تکلف که نقصان کنی در تن تصرف و لیکن مدتی آن را ندانی ز نادانی زه در ره بمانی  
 بترک زار نقصانش ز تن کنی نه کف آن بنق از تن جو کما جو بر نترک احتیاست و ادب زه کنون ره و در عبادت با در آن  
 برو تا نقطه اول ازین روز بجان شیرین شود از تن مگر هر آن کان نظره حرف آفریند در وی کز وی در آمد جان مدتی  
 ترا که حال تصداین نقت بگویم با تو کان نقطه که است جو کم شد از تن این نوع تصرف بترکان نه از کف و تکلف  
 نه آن نگر کردن و دامن ته ولی در روح حیوانی ما مستند نقت جان روح حیوانی کف کشید کنن در بر نهان در قبر تن شد  
 بترک از تن جو پهن بر وی این کفن در بر بر آوردی سر از کف اندر شتر آسن هم برون بر درون دل روزان هم درون  
 بخار کس حراره از دل کفینت بین قوه درون دل در محبت عوسمی بگرد دل خلوتکش بود در آن خلوة کز نفس جان بیرون

جوش در دست قهر نفس مضطرب برورش کرد زیر خود مسخر نو زود خود درون دل جودید بحیف نظر اول رسیدی  
نیارد کس خود زینجا گذشتن بسی راهت زینجا گذشتن بگوشش کرم برمی ناید ترا گوشش بیاید که بسیار  
ز گوشش کرم نتوان محض بگوشش مستعد آن توان جو روح گوشت پدید خدایه بطف از بای جان بر کردن  
شود که انساخت حال و طاری ولی نبود مقام و اختیار که جو کرد اختیار انساخت شود در شکست امید آن حرکت  
ازین منزل که از حرکت پنا بسوی سوق جنه شاه راه اگر داری هوای گشت بارند قدم در نه از تن کام بر دار  
در آن بازار از بهر جواج بود جان مجرّه نقد راج در آن سوق انکه اوج و شره کرد خریداری هر صوره حد اگر  
بهر صوره که اندیشید بر آید ز جان سرمایه ساز و دیار نظر در صوره دست بارند  
بهر حال که خواهد رخ نماید بلی از ره روان و صفت شغوفه کفتم از خود این از که سقیم بگفتند و شغوفه هر چه کفتم  
کند این حال عالی را مقام بنده ای که من این راه رفتم درین تخت بر آن آری که درین تخت چون رسد کات جای کنی در کار کوه بنده دعای  
تو که در مقام و اختیاری ششند من که پریشانی بود از و پیوسته سرش را سردی  
مباش بود پندی از پند و اندیشه که کرد و کار دین او به است بد میکند کای آرام جانم ندای است پیدا و نهانم  
یکویم چون در آید وقت گفتن در آن وقت بود نوع از نفس خدایه که میگرد از پر حوا نمی شد خواستش حاصل بر خوا  
ز تقدیم سوال پورو الحاح جواب پر بد تا حیرت انجاس در آخر پر روزی مختصر شد بسر بر یکمان پیش بر شد  
کرای با با کون وقتیش نماید هابیه از ششمن پر نشاند نماند ا همال را وقت محالی نه جز قنوت و ا همالش مالی  
ببینی کن را غم از بیخه مکن ا همال الدین البیضه بده بندی بر رفتن با و کارم که چون رفتی تو رفت از گشت  
بآخر بگفتش کای جو آموز جو افتاد و نام ازین کرد ما بر ارجی بازم به روز از سر ساز و ششمن دست شاد باز  
رو باک و مجرد جان پاکم همان در خاک ماند باز خاتم جو فارغ کردی از بگفتن و بدین بسوی خانه کردی باز بگفتن  
بود مردی فلان جای استیاده از کن این بینه استاده شاد خاک باریش نقد جان کن به راحت گوید او آجان کن  
بسر القه چون دفن بدر کرد بپر کشتن بر آن موضع کرد در آنجا دید شخصی بر سر راه ز نور او شده ره منزل ماه  
مکنده بر رخ از برقع تقای بابر کرده محبوب آفتابی بگفت ای توجان و جهان پر از تو را اینجا نشان داد  
ز خوان لقمه او بستم نواله مرا کرد از تو نواله بده بندی که من چون کار بندم مدد کارم بود چون با و بندم  
شود همراه من زردین و دینی بود از من اندر راه عقی جو از میدان رفت شد خواهش مکر کند از رخ نقاب و گفت بگر

بدر اصل سعادت است از آن پس فضل حق سازد تمامت از آن پس فضل حق سازد تمامت  
بهر حال که خواهد رخ نماید بلی از ره روان و صفت شغوفه کفتم از خود این از که سقیم بگفتند و شغوفه هر چه کفتم  
کند این حال عالی را مقام بنده ای که من این راه رفتم درین تخت بر آن آری که درین تخت چون رسد کات جای کنی در کار کوه بنده دعای  
تو که در مقام و اختیاری ششند من که پریشانی بود از و پیوسته سرش را سردی

**حکایت**

نظر بکش ای چشم بگرد بگشنگا بخوبی لب لبالب با بن این کسا بسر بکنند بر اویش نظر افرو جو سیکو سبکت او خود پند  
بگوشش بندم اینت از پند که چون حرکت رسد زین گوید که بد و دای بسر کز آنکه مردی نمودی زنده ماندی کوی بودی  
جو باید انصلاح از تن نکل **رجوع به سخن انشا** رسد جان را ز رخ اذن نکل  
مکن و هم تا سنج این است تفاوت از زمین تا آسمان است تشکلهای ارواح عوالمی بود نهای استباح شمالی  
تسخیر نیست نوعی از کالت شد این یکی حال روح آن یکی جو حسی نیست صوره کار تسخیر کنن آن را محض محبت  
اگر روح الامین در جبه نماید درین عالم بدان صوره بر آید و کرد در صوره مردی سخن کو نشیند با بنی ز انو بز انو  
بپرد از پی تعی و انعام ز احسان در ایمان و از سلام و کرد و بیشتر آرد بشارت بعیسی بهر مريم در عبارت  
تسخیر کنن آن را سخت گشت این تو هم بس در بر این کرد ابطال تسخیر محال آمد یقین حال تسخیر  
محالست آن بر با نهدی **بنیسی فایق که بدین مقام نایقست** بنما شد آن محال این حال واقع  
جو کردی بر تن جان صیبتن مشا نه آب حیات دامن بکلی دست شستی از تفرق بخوان با خود نشستی نکلکف  
محقق شد ز اجسام انفضا شد عقل و بغفلت انفا جو نه پر و تصرف نیست گات نماند از باب دانش عقل نایق  
تصرف باز اگر آغاز کردی مقام نفس دیگر ساز کردی بنیسی کردی از عقلی بترک شدت احساس بجز عقل نکل  
کلی عقلی که نفس این غیبت جرد حالت کان در صحت تصرف کرد عقل و نفس شدند بترکش نفس کرد و عقل کای بود  
تصرف هست از گشت ای دو نوع از اعتبارات حد دو لفظ عقل و نفس اعتبار دو اسم از بهر که ذات است عین  
جو عقل و نفس هر چه ان مستعمل ز یکی ذات اعتبار است معقول از ان یکی ذات موجود اعتبار پذیرفت این صوره در علم ان  
وجود اعتبار بگیران داشت نظر بر خود ز علم خویش بگات بعلم اندر مراتب چون کرد و وجودش از اعتبار انش خود  
جو علمش با وجود نظر باخت بقدر آن نظر جو صرحت صورت چون در مراتب متلف نظر از علم در وی مختلف شد  
نظر مای که از حس یا خیالت مان کرد هم و عقل نی گات همین اطوار و هم طور ولایت که شد مخصوص از باب غنایت  
بغیبهای علمت از مراتب که میگرد ز صورتها و مراتب وجودت از بغیبهها ساز برو علم از بغیبهها نظر باز  
تقدیمای مشهوره شهودش بغیبههای علمت و وجودش ز علمی غیر علمتی وجودی و وجودش است در علمش  
جو غیر نیست خود با خود نشیند **کشف و ایضام ستری محقی در ارواح** بچشم خویش روی خویش بند  
جو روحی کرد در جسمی تو غل ز عقلی کرد در نفسی نترزل تصرف کرد و از وی زاد نفسی ز عقلی که در ندارد با و نفسی  
تصرف اول از وجه مختلف نمودی میفرودی در تصرف جو افعال از اعاده گشت عاده نکلکف که شد عاده ز بایده

ز عاونه رت در وی خلق فعل شورش تی تکلف فعل بیک خلق حاصل کرد ز اعمال مبادی بی تکلف بهر فعل  
جو بر عادات و افعالش زمان ارادتش ز افعالش نشان بعهده چون لیاقة رفتش زیاد طبعی کشت فعل مطیع از اراده  
مثل شد در زبانه کشت شیاع که عادات کنین کرد طبع جو غلت از داده حال لغت طبعی تر از افعال لغت  
طبیعت نفس ان بی حواسل جو خواستش کابیش عمل بزود طبع افعالش بودیت اراده کنین نشان شد فعل بدست  
نه در علم نظر کرد ز اشیات که فعل حفظ کنین عادات شود از صوره نوعیه ظاهر بظرات او بران حفظان  
چه آن حفظ وجه تولید نام که در ذات پناه آمد نام به افعال و آثار است ذاتی موثر در هر نفس نباتی  
جو با حسن جمع شد در غیر حد و جمله است از لغت در انسان نطق عقلی و بر کرا بود از نفس انسانی اثر  
درین مغز سخن بیک نکته نغز بگویم بر کس روغن ازین مغز کنون نزدیک شو بکار جدوری که از افعال خود هم نمی شود  
بینی جنگ و غوغای عنام که هر یک از کوریک سینه تمار نو با عشان بهمت جمع داری اگر صباه از ان امت بیار  
بینی فعل خود جذب غذا که پیدا شد این نشو و نما به فعل نوز زانت جزئی خبر از فعل را در تو اثری  
بینی فعل خود ای بار جان طبعی خوانی آن را چون اگر مایه جان خویش ای جسم دل کنی در وی لکای  
بینی جان خود و آثارش شود نزه تو پیدا هر نمان بدانی سر جسم را ز جان پر از آثار خود بینی جهان را  
دمی که کرد این وجدان دمی دیگر نباشد جنبش ولی چون شد مقام تو جو خوی کمی وجدان افعال کای  
بینی در تن افعال از کم و بیش طبعی چون ارادی صادر از خویش ز ذات خویش یعنی ذات فعلت قوای تو شود آلات فعلت  
جو این منزل مقامه شد کن اقامه را نمی شاید سنون نظر از ذات فعل خویش که حجاب خویش را از پیش بریر  
بذاتی و عملی حیالی تر بید دعوی حاصلی مگو دید خودم فهم دیدار که خود بینی همه هست و پندار  
که برشته و عملی مزن پیش در وفای شو خود را امینش که زمین رسته پرتاب بود جو بکشای بیانی در میان  
مکن نسبت به خود حرفی ابنا که توحید است اسقاط الاضافا جهان بیکه اموری دان جنالی که شد امری حقیقی را اجالی  
چون که نیستش بود حقیقی در وجود موجود حقیقی بخود نسبت مکن اصلا شود که نشا در اعمی باید وجودی  
شود تو بود ذوق وجود وجودت نیست چون باشد شهود علم این موجود معلوم بوجودی بود قایم نه عدم  
تر اگر هم پیدا است بود نشا بدم ز داز علم شهود نقد نیست چون در ذات خود نباشد مشا به اینجا غیر شهود  
جو مشا در شهود از خود و مشا شود او شهودش بقایا شهودش در مشا خود شهود فنا در شهودش این اثر بود  
ز خود چون در شهودش بجز نشا شهودش باقی و نسبت کرد به علم خویش از خود دیدستی تو خود را از میان برگیر و رستی

تعالی الله چه مکتوب است از خود ز غیرت که بر از غیرت شهود شد این حطای شیرین ملکات نخورده طعمش ای خواججه دلنی  
جو معلوم نخستین شهود بیان صوره معلوم در مرتبه حس و ایما با نکه مان با عیان و بارواح مستور  
و زمان پس هم بر ارواح عالی معلوم اولست که در مراتب بصور مختلف مصور شد با شیاع شملی  
بی نظر ظهور آن نور با هر می نماید و تمییز آن در مرتبه جامع ز محسوسات حرکت ظاهر  
پس آن ذاتی که عیان است و زمان کشت صوره های شیاع هو از عالم حتی عیان شد جو پیدا کردش اندر وی همان  
به رتبه وجودش صورتی ذات بران صودت نظر از علم یکجا وجودش صوره و علمش در این دینیت کس ما او متارک  
نه غیر آمدنه از غیرش شهود بعلم خویش خود معلوم خود بنیاید هر که حشمتش نوری بحر علم و وجودش را ظهوری  
وجودش در مراتب شهود ز مدک بر وجود علمش نظر باز ز معلومیتش معشوقهاست برو از علمیت عشقهاست  
چه معلوم و چه موهوم و محجب چه محسوسات عمل با مفصل اگر کثرت علمش با جزوری حصولی در تصور یا حضوری  
ظهورش از تجلی وجودش شیون او در ان صوره نمود عقاید نیز نوعی از تجلیت که دلهار ابدان ربط و تجلیت  
جو ظاهر هر چه شد معانی ظهورش بود هم بر علم او مظاهر صورتی دان از شیونش که علم آورد بیرون از کوشش  
شیون او لوازم ذات او نموده علم ذات آیات او را شیون را به صورت در علم حاصل در ان رتبه شد اعیان و ذواب  
در ان قابل جو فاعل کشت مظاهر برانیت ظاهر شد معانی جو ذاتش با شیون ذاتی نشا نهاد از علم خود آینه در مشن  
تمیز کرد ز اعیان و جهان شد جو در صوره عالم عیان شد بهر انیش در شلی ظهورش جهانی ظل و هر شاییش بود  
بعلم خویش خود را ببیند با نزه از دوی کسی نی او در کس نه غیر بی بودنی است و نزه زمین خویش غیر برتر شد  
اصدا و عدد زوا اعتبارا سوی خود ز اعتباراتش اشارا علی غیره احد از عدد نیست ولی هر ز عدد کفو احد نیست  
بند از گفتن این گوئی که نتوان دیدن این جز دیدن وطن در گفت و گو کم کنی سخن حفظ ناکت این متر کدر کن  
زبان او در مشونیت کوی چه است گفتن اگر کس است عظام کوشش در بند ز با مرید ششم فرزند عیانت  
زبان او در ششم دل جو شد در ان گفت و شنو کرد در حق این هر انکواز بنزد ذوق عیانت سخن در جسم بدینش از زبان  
ازین شان باز جو در خود نشانی بخوان زین قصه بر خود دان پس از اجال و تفصیل معانی بهم تی و هم تا بجز زمانی  
جدا هر یک جو آمد در تفصل بهر یکدی از غیرشش لغاتل تفصل است از ذات تو اواع تخیل از صفات تیر شیاع  
بدان ارواح در شیاع در دو بهر یکدی که یکدی بجز شو بدست آورد بهر یکدی بجز تفصل خاص او کن روی دیگر  
بجای شاعری شو غیر کاتب بجای کاتبی از شعر تا بید بهر یکدی ذات تو چون تو نشد بجز جدا ذات مختلف شد

دوات مختلف اند و هر طور عالم حتی نمودت نهان بالقوه بود اند و اینها که شد با فعل یکی از تو پیدا  
 اگر غریبت از تحقیق اینست بوض این مثالی میدهد زوضت چون موصوفه شد مثال مثل را در میکن جنبایی  
 درین منزل عمان باز از اول **تشریح برید بر طلب دید تو حید** قدم زن دره قرب نوافل  
 بود قرب نه اول کوشی زحق ان دوشی ان بود اگر چه مفر مقصود است ای بود ندرت آن مغز کس را در ندرت  
 مثل شد نزد هر شیاء است که در هر کوشی اس کوشی تقرب در نوافل چون کفی عجوبی حق کردی سر افراز  
 بحق باشد از ای دوشی بحق گفتن بحق نیزت شنیدن بحق گیری بحق باشد از اسیر شوی در معلما مستغنی  
 ندرت اگر ندر این قول نبی روی زطاه هر یک زو تا و با بل مجوی فیض سمع و بید بصر من گفت ندرت اندرین اهل گفت  
 درین حال از خود بر خود پیوستی کند گوش تو جوش چشم کوشی شود دست تو پای پستی برین راه دست او گریه پای  
 خوابت چون شود یک لور با بود با هر یکی هر یک حلالی کند هر یک از آنها کار هر یک جو بالذات عین آن کرد  
 هر که درند چنگت گاه دیدن به باشند کوفت در شنیدن به دستند که طریقت شود که مشیت به سازند سر پای  
 جو هر یک جمله کشت جمله کس نماند در طریق وحدت شک زوعت کثرت اندر تو بود ز هر یک ذات دیگر یک حد بود  
 جو آن کثرت بوحده کرد منزل ره تو حید روشن کشت منزل بدینسان کثرت مشهور محسوس بود در وحدتی مطوس مشهور  
 ناید حق اگر باشی موفق **تقریر و معنی درین شرح** ازین توحیدت آن توحیدت  
 ازین تقریر میرسیم که ناکا کی اکثرت جسمی ندر راه که قوت های روحانی زیک ذات بود مکن که باشد اعتبارات  
 بود یک ذات و کثرت اعتباری در بر اصل واحد کثرت طیار جان کانه کثرت نقلی مقبول زار باب نظر در علم معقول  
 که ذات نفس مرئی در دو دوروی لاش و شش است زیک رو قوه علم و نظارت زیک رو قوه فعل و اثر شد  
 در اسمند این دو هر یک مستحق چنین گردند حال این معما ولی این کثرت اجسام مشهور نشاید کان بود یک ذات موجود  
 قوای نفس روحانیست **دفع و معنی** زوالتش اعتباری خاص است  
 جزوالتش با فواید حس در آن قدر که بشکلی تو نماید لباس حس جو علم اندر سر آرد در وان معنی این صورت بر آرد  
 نه علمت در تخمیل گاه سیری کند در خواب با تو نشیک چشم نومعانی صفات است شود اجسام از توجیه بر آرد  
 جو اوصاف مجرد در منزل شود چپام در چشم منحل موجود چون شد در خیالی اگر در حس شود بیوز عالمی  
 بود اوصاف از ذات اعتباری اثر بر اعتبارات امارت صفات کثرت شود اجسام در خواب تو باشی جمله ای پدید آرد  
 ز هر وضعی نمودت ذات حسی ز هر جمعی ترا در داد اسی ز چپسمت از کثرت نمودی تو هستی بر همان وحده که بودی

بگفتن کس نیاید دید تو حید ز گفتن فرق بسیار تا بدید هر آنکو بدید هم کرد دید خود در شدت ز دید خویش چشم او در شدت  
 رد در چشم نارد فرقی خود دید ز کوشش پیش پای خود آرد جو در توحید نبود دید چشمش نه توحیدت نفس حیدت  
 هر آن مالی که توحید بود از او احد خود توحید خود ز خود در راه توحیدش فنا وزان پس در توحید خدا  
 حدیث ذات نفس وصف ایما باصاف تصرف نفس در انواع اجسام که ان شیرین شد اندر چشمش  
 مفضل جلوه دادن خود محالت ولی فی الجملة تبهی عیالت بود آن قوه اندر حفاک ز میل علوه و سفلی عنصری  
 بود نزد یک اهل علم مشهور که باشد حقیقه و نقل از فلک نفوس جمله افلاک استلاک به در بر گرفته جسم افلاک  
 بزور هر یکی جسمی است در وان زور میل مستند است ز هر یک میل و زوری در آنجا جان کز تاب جو در است  
 بدان سان کاسیا بر کرد جان کانش در ان کشتی فلک بر کرد خود زان میل در ان نفسش در جوش  
 جان کان میلهها در استیا می یابد در ان گردش فناها متحد میدهد اماوا پیش جان قائم هم دارد حاشی  
 که پنداری ماکر یک میل ایم جسم استیا کشتت قائم فلک را مت زان سان متحد های میل مستند پیش  
 بقدر خراج میل اندر تزد ز نفسش مت دخی بر خردت خرد بر دوشش در محض نماید میل واحد ولی تبدیل  
 ز جو کسکی تو بر گیری چنانکه داری قوه در هایش جو طبع او کسک سوی هوش شود دست تو مانع از شوش  
 که کان زور کردت تو زور که تو کسک درین طبع حید زو زلفت نفس متحد بود بقدر خواستت متحد بود  
 بدینسان میل افلاک و ایم با مدار نفوس خویش قائم فلک در میری کشت بلوی با بر نفس اعداد ارادی  
 جو افلاک و نفوس از برای عالم **اشادت بخلق جدید** بیکر از عقل اول نایا دم  
 بر آن ذره که در کوشش خود ظهورش قائم از اعداد نور است بخد های امثال دایم ظهور آن بیک موجود قائم  
 و جو از تاب مکان سیسی روانش کرد و در حال عدم جو خاک آن آبراه مردم نهان در دوشش ز یک پیکر آن  
 اگر بر روان ریزد بجای کسکی غافل ز چه در وی بکاهی تبدل های امثال دندانی بماند از تو احوالش نهانی  
 جو حقیقت دید چه داشت یافت نمودش نهر جاری عین جهان سیل و عدم جا بود بهست راه  
 و رای سیل بحری موج ریزد که ساحله از جوشش سیل خیزد چه از سیل آنچه بگرفت نهان بدل جوشش نوع از پی روان  
 به ابدال او شالند دایم که می نبداریش اشخاص قائم جو مثل رفقه می آید بیدار ناید عین آن در دم و پندار  
 نشی تا اند شمع معنی از دور بود در دید تو یک شعله نور همان یک شعله اشخاص باقی شود بار شسته ستر با ملای  
 ناید اینچنین وز هیچ با می بنیاشد کیف نفس من انتقالی ندارد از هیولایش حبابی فساد را و کون هوای

بگفتن

از جزوی که ملحق با هو است چون در او از خود نشاند  
جو قدرش دادند نقصان پذیرد از تو قند از دیادی  
نمایم نیز دایم از تو قند ذوبش چون ز بر پیرانی کند  
نمایش مثل آنی در بر آنگذ  
جو از دارموم کهنه بر تو نو کتی ناکشته نوسند باز  
جهان چون سغله شمع وجود که هر آنی بخند پیش نمود  
جو از امثال کیست مثلت موجود نکرده غیر از آن بالفعل بود  
عوام از این تبدل عاقلانند هزاران مثل را یک شخص  
شبهند و قوی وجه تشبه ضعیفان را بران نمودند  
شبست راه این غیره با یک بینی راه با جثمان تاریک  
اگر خواهی که بنویزی زین جنالی **ایراد مثالی محسوس در خلق جدید که**  
شود مشهور است اندر حسن خلق  
بجز از خشنید عکس یافت بر **یک از فضل** نموده  
ز آن عکس در دیوار سرزد بیان حلقه بر دیوار درز  
بخنددای آن عکس تعداد بین مکشوف و ظاهر می تود  
بود امثال اول غیر آخر شود کیشخص با وی رای ظاهر  
صیفته دان که عالم عکس است که بر دیوار امکانش ظهور  
اگر دمت بس از تحصیل این **ایراد و معنی درین مثال و دفع آن حکم مشابه**  
ترا پیش آورد تا و با این دید  
بگویند عکس بر دیوار از است که دایم در حرکت و اضطراب  
بجنبش اجابت این او کرد جو هر دم عکس را ز بر سر  
نشکلهای آب اندر تنقل دهد عکس اثر و م تبدل  
جو در آبرو نبود تشراری شعاعی کان کذب بروی آن  
از عکس که بر وجه جد است جو آب اندر نمایش بقوات  
جو در عکس و واضع نظر شد ترا و هم عکس منقلب شد  
ز بر سر غلط کردی حساب شردی اضطرابش امکان  
ترا کرده ادراک لغت بدانی کینی بخند محض و مت  
جانبش که در کمال حساس این بخند **حکایت**  
بمن نمود و دیدم بی تردد جو بر روی اردیدم عکس بسیار  
بر او کتون نوسه میزان براد  
بلند داد احساس زیستی تو دوش خندان و ز چشمی کتون  
دای غلط پیشم نهی باز که عقل این گفت و دوشش ایماز  
منی شاید بشخصی افتد اگر که او بر غیره بر خود افتد کرد  
بعزم عید که عیدی ز بغداد برون شد ساده از جمع  
ز کوه جله خالی مرد کولی بصورتش در دل بر کوش  
دروغ و جله پیشش از محالها وجود مگر زاد نام و حیالها  
وضو کرد و مرقع بر افکند بگردن سجده الفی در افکند  
هم از شعله بر گردن کشی داد هم از غیبتی پارس خوشی داد  
عصاره رحمت و عشق گویند ز دوشش خلوة معاهده نمودند  
نماز عید را کشته مهتیا بندگیه کوبان تالی مصی  
ز کرم چون آتش جوش جو دیگر آورده آن آتش جوش  
جماعه یافت و آن نسته ادراک وزان پس ساعتی در کوه  
جو فارع شد بره شهره و رفیق شکر در راه ناکت  
قطعی دید و کردش خلق بسیار همه از بر قربانی جوید آرد  
شعاعش را شد کار بندگی خرید از بر قربان گو خندی

هر بخش گفت با یح کریم بران افزود صد گرام و م تعظیم  
ریش را کرده آن با یح بدل بسکد ستانه از وی بمل  
مگر چند بار او این عمل کرد در آن ماده هر بار یک بدل  
بیا یح چونکه تسلیم نمود  
ببودش ریسمانی هر چند ز کردن کرد تبجوش بر کن  
گرفت آن سجده کرد  
کشان چون موعنی مجرم بود با کردن سجده سوی خانقاه  
یکی آنجا ز طاران بغداد  
ز کوه با یح و کولی شاری قبول قول آن قلب فشاری  
که در قیمت بقول او عمل کرد  
بزا در سرش شایخ طریق شد شرح گو خندا ز پله او  
بلغت ای مرد را به میمای  
ترا در دست ای شیخ این کرد تو در پیش و در آن این کس  
طهارت از حیث شرط صلا  
ترازیان که با سگ محشیت بیخته در تن و ثوبه نفیست  
بلغت این روان از وی کرد  
قبای دیگر دستار دیگر پیشش هر شس آمد با دیگر  
بگفتا با سگت شیخا جگارت  
شعاردین بود قربان درین علی انیت علم دین بیاموز  
شعار عید ثانی کوبدانی  
بعبه ادم که تو با این قبای جراد زنی اهل خانقاه  
جو شیخ تو دانه نمند و است  
جوی افزود در کوب و توشش ز هم مدق کم کشد شکیش  
جین تا و عمنش از راه ظنون  
بلغت این جانور کا مدد بنم سکت ارجه نماید گو خندم  
ضداد اولم آن مرد صادق دوم کشت با اول موافق  
شهادت چون دوش بند کیزم که قول این دو صادق در پیروم  
جو ثابته شد بر آن کول با هر سکی گو سفد از قول شاه  
جز را بر میان خویش بگریه شند و گوش ارجشیم بر بود  
بگفتا محرم امری عظیمت از چون معنی با خوف و محبت  
مانا بود با یح چشم بنوی چشم کرد و سگ را گو خندی  
ز زم رفت از میان در خانه ز سکیانی کیم باری کناره  
جو اندر دم او عقل نهان شد راکوشش با بانی از و ان  
جو رفت او آمدان طرار کوشش پیرد و سانش قربانی پیش  
اگر گفتار محبت گوش کردی چشم اهل دید آن سازه  
جو مرکب انبی و عمت دوان تو با آن کول ز ایدم عنانی  
کمی کاین بوس اید بدیت **اشاره بطریق کسب شود خلق جدید**  
که کرد و منکشف خلق جدید  
طریقش با سبب انقیادیم که آن پیش منی پای قائم  
شده بر نفس ملید نمودن دمی ز آمد شدش خانق  
شود تا که صافی بی تکلف فاشده دامن از کرد ترقف  
اگر در کوزه ز ریزند آبی کتند از خاک آبی با جمانی  
بمیل طبع در کوزه در آید درون او بشکل او بر آید  
جو زان آبش تهی سازند همان دم بر کتندش آب دیگر  
درون چون آید بر روی آید بناسند کوزه را داخلی در آن  
ارادات و عزایم مرده در کتندش جنت بر روی برده از پی

بعضی از کوزه را باشد شعوری جو افتد آیرا بروی موری در آن آمد شد آب مردش نقره نبوده باشد شعورش  
 ز آبش در تصرف دست کوتاه و آید شعور را دیده نفس آیت چون کوزه آید در آن برین مانده  
 بر آن حاضر شوی در هر شعوری بجزویت مشهود حاصل شعوری نغصه باشد از تصرف نغصه هم نه بر وجه نکلش  
 بود ترک تصرف صعب اول در او سطر سهیل کرد و اسهل جو عاده کرد و ترک تصرف مکن ز نهار ازین عاده نکلش  
 که زود این عادت کرد و زانوش جو برداشتن بقیه دیک از پیش جو دیک از پیش نغصه طلوت عاده سه دو خام از کار داشت  
 ز ذوق بختگان دورند خانها تمامی نیت حال نامان تمام بختگان در حال حای تمامی باشد اندر نامان  
 تمامی نامان را حالت زحمان بختکی محض خیالت تمام و بختی چون شد باس کفای کنون انفس خود مکن مردگان  
 جو کردی صرف آن از عرف شعوری بخوی حل شدن از کسب طری در او چون برین افتد شعور شد و چون نفس سنی شعور  
 شعور خود با ناس معدود بینی جو انفاست مجزود ازین پشت اگر علمی بر آن بود کثرت کرد و آن معلوم  
 برین چون بگذرد جندی زان نماید خورشید اسپا نمانت بینی کان شعور نو که نوشد ز نو با هر نفس هر دم گوشه  
 تو بودی با نفس در هم شسته که گاهی دیو بودی که گشته شعورانی که بچودت معدود ظهورات نوزاد بود آن مجزود  
 بقا بعد از فنا اینجا دهنده بیایا بطلب کن تا دهنده جو فی الجمله مقام ایجا رسید بوجدان بافتی خلق سعادت  
 بدان کاجرای علم را بدینان جو تو خلق جدیدی هست بر آن و کرفانی شوی در اسم جامع که جمع آورد جمیع جامع  
 شود خلق جدیدی که اشیا بهر آنی مجزود بر تو پیدا تا این نور پاکس آن نفس که بر آن بر توی از پیش بود  
 جزین باس نفس است انوار که ان انوار کرد و روشن شد جلیس حق بدگر انفا سیانند که در کردی از خود ناسیانند  
 بود شان عیدی سعیدی در آن از نفس قربانی بودی کینکاهی که دارند اندر و پاس بران صید معانی اند انفا  
 نشنن در کینکاه صیل و صید ولی هر دم در علم صیدت برانیت چون خلق جدیدت ترا باقی کان بودن بصیحت  
 جو رفتی پیش از آن کای بودی ز پیش خود بجا بخریش داد خودی نیستت آن دم قدم وجود حق که خود را عدم بینی  
 وجودی کش در آن است بودی **رجوع به بیان تصرف نفس در اقسام اجسام** بود علم خود را و نمودی  
 کنون بشنو صیحت میل انفا که ان کرد کرد مرکز خاک شمار آن جو انفاک خیطت مرکب هست از آن بود  
 ز انفاک اول آمد شعور اعظم دوم زان کشت کرسی گرم بسط انکیت نفس این بودا حاصل شایسته نغصه سیل  
 در اول میل شرقی و غنیست دوم غری و قدس لطیف جو نفس کل بجم کل در امیخت در میل نغصه شرقی شرفی است  
 جو شد از نفس کل آن میل ما ترکیب هر زان کشت قادر پیوری خاص که معون کان بود ان صورت با خود نشان

هر نفس

سببها

بسیط از میل داند از مرکب دوند اندر پیش هم دور و هم بگرد خود زنده هر یک بطوری بخود دوری و با او نیز دوری  
 جزین دو میل باقی شد مرکب جو اجزا کشته در اجزای مرکب بسبب شش جلیل جو اجزایش با فرایافت تقصیل  
 سوم زان سو که منفعت است سبب جوش است اندر وی سبب جو کرد از جوش در دنیا بد کی غزی و گشتری نماید  
 چهارم کان ششم شد از اعتباری جو جسم کان کرد در شمار سوم هم انکه منته کشت از آن عین نوحند در اجزا و نیز  
 میول از نفسشان زمین است تفاوت قوه ضعف بیوت دوم از زیر کان ششم زان است چهارش میل از کینفس قالا  
 سه زان مجون سه میل جاتی چهارم شرقی با آن لاحق روان از پنج نفس این شانه پله همان کز پنج جوش شانه سیل  
 هر جزو از فلک بسبب ساری زمین نفس چون سیلیت جاری بچینش از انش کر ووات مدد را تیر دایم اتصالت  
 اگر خاک آبر حوزده همان کرد بدل چشمه سیل از پی روان میل اجزا کرد خویش کرد با جزا کل مسانه در نوزد  
 ز هر سیاره سیر می معین شود مری با جزا معقن بسبب آن سیر در اجزا نماید حرکت کرده در کل نماید  
 حرکت را شود حکمی محارف که باشد مرکب باطرا مخالف حرکت که سریع و کربطی شد ز افراد بسبب این غنی شد  
 کی راجع کی واقف نماید بسبب اجزای سیری ششم زان سو چهارم طرف دو میل غریبش باشد هم از  
 هم زان سو که اول زمین طرف بشد بسهم جاد میل او هم مدف شد یکی شرقی و غریب جاد زمین شرق و غرب تا زود در جهان حل  
 محیط ارض چون بود از آن او کی زمین سو نماید گاه از آن جمعه است و عدد در وی جو کز نمان شد و نمان ز علو  
 شدند این دو خلاف پنج اول در احکام و آثار مضمیل و نوق در جوه اندر دنیا بجز از سرعت و بطوری نمانند  
 زحق کینفس کلی هر فلک را تصرفهای جزئی آن ملک جو در دالتش قوای مختلف را با جزا میلهای مختلف داد  
 ز نقت ای یکبار جزئی است درین یک هیچ را خود نشکست بهر قوه ز خود یاری و کرسا بهر یاری و کرسا  
 ز هر جزو از نقت کاری شود بر ترقی که نفس کلیت خوا یکی شد نفس چون تو هر فلک را بقوه تا کند ترکیب اجزا  
 بچینش هر فلک را نفس بود از ان رو جنبش انفاک اراد درین جنبش سبب در ای که آمد غیر رای آن در نفس  
 برای مختلف جنبش مناسبت جو در ای از مختلف شدند کرا برای جزئی ابقاع جزئی شود استخراج جزئی  
 جو جنبشهای جزئی می نماید ز رای کلی این جنبش شاید در در است جزئی بی نود که با به وضع جزئی زان مجزود  
 جو جزئیات اوضاع کثرت ز رای کلیش هم ناکزیرت که سازد مطلق اوضاع تقید شود آرای جزئی زو مجزود  
 ز جهت رایه شود در کثرتی بوجهی عامی تعیین دشتی بدشتی خاص از ان پس کنی بیاید رای خاصی بران  
 در ای کلیت این رای جزئی بروید بر آن صحای جزئی مسانه هم بر میان نماید با جزا جزا

دوران غنی خود زان شد و نماند  
 تو بند اولی کرد و خود در شیب



شود در امت آن اجزای **بسیک** رای مخصوص تو مخصوص میان از نفس کن زین معانی دورای اندر نفس آسمان  
 یکی کلی برای وضع مطلق دوم جزئی باجزای تحقق زکلیتند چون جزئی جزو دار کلی کارست جنبششان زینکار  
 جو از قوه ی فعلی آنند اوضاع بود اوضاع و احوالات اتباع بر آن در حصول وضع خاصی بجای خاص باید اختصاصی  
 بود شرط اندران حال کلی وجود وضع حسی و خیالی خیالی از برای رای جزئی کزونا شست جنبشهای جزئی  
 وجود حسی از بهر تمامی در استعداد آن حال کلی جو آن حال کلی کشت حاصل وزان قاصد بقصد کشت و افعال  
 کالاتی اگر کرده معصوم کشرط آن بود حالات یک برید بعد از آن دان رای کلی کجستی وضع و جنبشهای کلی  
 بدان اوضاع جزئیات آرا جو نور از شمس بودی از جنبشهای جزئی هم برین طور برید رای جزئی نیز فی النور  
 چنان که شکل و شکل بود آن شد کم گشتند از نزدشان شود زان تره این نوعی بود زین سالها آن بوی باغ  
 یسی زین نور بودی از آن نیست نه این کم شد نه آن نقصان زرای کلی آن رای جزئی با وضع و جنبشهای جزئی  
 که دایم بر نفسش انصابت چه میگویم که میداند حسابش شد زین انصابت و دایم زجرای کلی قطره را کم  
 بران حالت که اول بر آن در او از این جزئیته همان بود نه کم کرد اندکس اظهار اینها نه افزون سازدش تا اینها  
 مدام از رای جزئی نشان بر آید دایم رای کلی از عنایت زین ترتیب عنایت یافت کسب به اجزای این عالم بر ترتیب  
 عنایات الهی که بودی نکستی از عدم ظاهر بودی جو این ترتیب حکم نکرانست بعلم و حکمتی پیشک منانست  
 برین اتقان که وضع این موردش پیش از علمی است ز علمی فعلیت این وضع عالی می شایه ز علم انفعالی  
 بر آید هر وجودی را خیالی کران حاصل شود او را کلی کند پیدا بفعلی حالتی کان در بد قوتش با بفعال همان  
 بدان میلش طبیعی در اراده و کران قدر و اجبارش میاید عنایت و اد او را آن هدایت هدایت نیست کس رای عنایت  
 اگر کوتاه کار کرد در از دست عنایات الهی کار ساری نه تالی در این گفتار خجسته ندارد بی عنایت چه کس مع  
 عنایاتش قدیمت و هدایت شود حادث بقدر آن عنایت مایه آن در ازل بود هدایت مایه باشد بران سود  
 درین محبت کتون بر وجه **اشارت تحقیقی درین مقام** بگویم نکته لایق بتوجید  
 نه نفس هر یک از افکار بسیار بود فعلش بنوعهای بسیار قوای مختلف را مؤلف کرد بدان ترکیب اجزا مختلف کرد  
 جنبشهای اجزا کان بسطت مرکب جنبشی کل را محیطت با حکام و آثاری نماید که آن در جنبش اجزا نشاء  
 اگر یک نفس باشد نه فلک بود ترکیب هر آن ملک را تو باشد در قدرت افعال که کرد در جلا راز و منتظم حال  
 اندر هر یک از افکار بسیار کند با چند خادوم قوتی کار چنان که غایب با چند جاگر شود کار غذا در تن میسود

جنبشهای جزئی از نفس است  
 جنبشهای کلی از نفس است

مران یک را خواها شد این بود یکدست و در استین نه درین لازم نمی آید عالی و زین نقصان نمی باید کلی  
 نشاید خود جزین در طور نشاید غیر این در دیده نمی دانی بر سر آن در آن یک یک کاست این متر از آن راه  
 چه جای نه فلک بل جمله اجسام اگر در جنبشند و کز در آرام اگر با بلند از زیر بستند بر یک نفس است زیر دستند  
 تصرف مت در اجسام عالی وزان صاحب تصرف را کلی بود نفس از تصرفها تخریج کمال خویش را طالب تدریج  
 تصرف کربسیت از مرتب یک گفت این رتبه مرتب ولی این که جو افعالش بر آن بقدر فعل ذاتش در شمارت  
 بقدر قابلیت جسمها را شود ظاهر اثر هر جا تو آرا نیزه های حسی در خیر در صاحب تصرف را نیزه  
 نیزه های این آثار احکام موثر در ادب کثرت در ادب هزاران فعل جزئی شکست و لیکن نفس کلی جزئی است  
 نفس جزئی از وی درین بقدر جسمها یا بد بتین با جسمش بقیشهای محاسب هر همیشه نوعی انصابت  
 بقیمای او راجع بدو بند هر چون خوشه زان کل خوشه اگر چه تخم در خوشه نرزد همان تخت کز خوشه نرزد  
 عشق اندر نقد و چون گفتند **اشارة بانکه عشق بقول کلی چون نفوس** که از یک اصل ناشی چون عکس  
 ز عشق انصابت عقل کل است **بیتس کلی را جمعند** جو عکس شخص واحد در ایا  
 همان اصل است کاندز کسب بران کل اصل اصلا جمع نفوذ جو عقل کلی اصل این قوت بود هر نوع جزئی را در جوت  
 عشق جزئی انفرادیت سلطه بنور عقل کلی جمله راجع جو نور خود که بر صد بام و در آن روز هر بام در روز که در آفت  
 ز صد روزن کران انوار تابد هر راجع بنور آفتاب بند جو عقل و نفس هر چه اندر هر راجع بکل اصل نهانست  
 چه میگویم جزو خود کسب پیدا نکوید این سخن جزو میشد تعالی الله چه پیدا می نهانست جهانی نو نشان بدون نشاء  
 ز عشق مظهر خود ظاهر جو نور **اشارة بتصرف نفس در عناص** حواء او از افراط ظهورت  
 نه نفس اندر فلک کجاست میلی و نان میورد هر یک را بکلی از آن کرد آن کم کر پیش خودند هر چون آسیا بر خویش کشند  
 تصرف در عناصت جزین بطور باشد که خود از میلشان بنوق و بخشان میلست مدد آن میل از نفس قایم  
 دوزان مایل بسفل دودو بران دو کان ز یکسو تپلونه چهار دودو قلیل دودو حقیقت یکی از دودوی دیگر حقیقت  
 دودو یکسو طلبشان مستقیمت هر نیز از خلافش مستقیمت اگر سنگی کران برگیری و کرد لوی میسرخ آری سیاه  
 بود در دست تو میل ارادی بعلو و سفلی در فعل تو پادوی در سنگ و لولو اگر مفروض کرد بدستت هر یکی مفروض کرد  
 اگر بالفرض بود سنگ سنگل باشد لولو چون سنگ سنگل شود از جابریست دستخاک دو افلاک از آن جا رود خاک  
 یکی از هر دوی زان پیش و فضل دوم از هر یکی کمتر را اول درین فرض از جابریست دست ز نام جابریست دست

ر وجودانی بری از او هم قاصد جو میل علو سفل اندرینا ز نفس کل بدن کون طلیح در اجسام طبیعی دان ایچ  
بهر همی از ویاست شعوری بر روزن از در تافت بوری ز هر همی افعالی عجیبت که هر کل صورت حالی عجب  
که از عاده نماند از او آرد شعور فعل خویش عاده اراده کشت منق در عتورش نگرد اثبات این نفی کشت  
جان کما فعل عادی که سایر شود پنچاستی از شخص اراده زو نماند در آن حال ولی پیدا بود علمش با فعل  
در افعال این نسق طبیعی شبیه این بود فعل طلیح بنا شد از طبیعتا جزی فی اگر چه میکند اهل نظر نفی  
بنا شد صورتی از روح خالی اگر حتی بود آن کربانی جو حالی است هر حوزة از وی بود از علم آن روش فتوحی  
جو اشیا حدیثی کونید و نتیج کند تبیین بر علم تلیم وجود و علم با هم نمیشیند رفیق راه و در منزل فرقی  
جو لازم کشت فاعل او وجودی در آن مایش از علم سویدا در آن علم ارید اند فعل خود را ترسید نفی این کردن خود را  
ز راه بحث فتمیش طبیعت خود اهل نظر را بد در عیت بدستی زایتین این ذرایع نیامد دامن علم طلیح  
نفس فعل را بسیار کردند نظر در فاعل از آثار کردند فرو رفتند در فعل و جبادی ز قسری و طبیعی و ارادی  
ز آثار ارادی علم شد تا نفعت اندر و کز رخ زویان نظر بود طریق اهل پیش چشم کشف بیند آفرینش  
که جذب مقامی از قنایا شود اینجا نشان بودند اعان بود بعد از قنایان در منزل گذر بر روح و زان پس بر خلق  
وزان که با وجود سوری دیدند لباس حق پوشید و بر آید چشم خویشین چون راه دیدند منازل او همه آگاه دیدند  
شود معلومان کاشیایی و جو حسن انداز سفر بود گذر بر منزل ارواح سازند وزان پس مرکب اشیا  
بران مرکب بسوی منزل کس جواب آید بهمان در کل پس اندر عالم حس بر چه بینند بران کور بود روحی یقینند  
جو علم روح نفس ذات او شد اگر چه در اثر زایات او شد اگر روحی بود از علم همجور ز ذاتی خویشین ذاتی قدر بود  
چه میگویم بران کویاقت نورانی رزاه او ز نفس در تافت بود ز کشفش در یقین حق حاکم که بر د از آب علمش هر کسی بود  
بچشم کشف خود چون در صورت صور با علم در وی جلوه کردید صورت هر یک در راه جوی در او در چشمه چون در پی  
صور در ظاهر حس کردانی بر نوا از آب حیوانی نهانی جیاه جسم جزی علمی در دست اگر در وی نمی بینی مگوینت  
برای دید این جسمی طلب بود کمال ساش از کمال ادب بود شد در نود دیری این جزیقی برودی فکر این کنی زود زبانی  
نظر کتک که این دم کربنیتی **اشارت بانکه صور مناسبات چون صورتیه** دست چون بسته شد دیگر یکی  
بخوابت صورتی کان ز رفته **بزیب جیاه و زینت علم اراده اند** تمی از معنی علمی شاید  
بنای مثل ای مهندس اساس علم شد چون صورت وجود حسیست کربانی باشد صورتش از علم خالی

زیویان تیرادر خوابها طلبها گاه بینی که هر بها هر ب زین را که میدارند زینش طلب آن را که سودی است از نش  
جو است افعال او آثار علمش بجنان سرکنی انکار علمش نه در حسن تیزی خواهد برای جو علمی میکنی اثبات جای  
بودای تراوی اندر آثار کند بر تو ظهورش علم اظهار و کون علم او مشهور بود بود آن خردم موجود تو  
اگر علم او علت جزی کفت نمی بیند عیانش از ارفقت اثر در خواب بیداری کنی جراه صورت خوابت نشانی شد  
عجب دارم ز تو کت عاده ز صورتها که خواب استغاده کنی زیشان بر شان جزیقی بود شان تو با هر سان گفت  
کنند اوقات تعلیم و تعلم بقدر فهم تو یا تو تکلم در استعداد وقت چون دردی دیگر علت میکشاید  
جو علت است از تعلیم ایشان فرودت فهم از تعلیم ایشان مکن نفی از معلم علم بهت که در تعلیم کرد او علم اثبات  
مکودیم فلان را دوش در خواب جز در اوم جو بیداران در باب بد کفتم سخنها زو شنیدم برورش زان خبر کردیم  
از ان اجناس و طلق بجز بود تو کوی آن نه او شخصی در بود اگر نقش شمالی را بدی علم بدان اجناس از وظا هر شدی  
جو نقش اوست که علمش از نوم علم نقشش رخ نمود بو هم این مکن از عقل دوری که این شکیست فی علم خبری  
نوادگان خیال غیر باشد که بر شکل فلان نفت ترا تواند نیز نقش استی بود که بودت با فلان نقش نمود  
جواب حالات است اندر حیات باشد این حیوانات از محال بخواب بر صورتی سازه حیالی جو بود از فلان نقش و خیالی  
ز بشارش فلان را گرفت ز حوزة حویب نفی خبریت و کور حوزة بود نقش فلان م فلان کوان خبر ما ارادان م  
اگر از احوال خود اندر خیالی ند آرکس هر صاحب کالی کنون در خود نکر گذر حیات جوی اندازه ات علمت و حالات  
اگر بر خود شوی در جلی غاشی تو باشی هر یک جمله تو باشی جو دانستی بر یقین خود کن ز حوزة خود را تحقق تا بد کن  
نه آن قوه که شرح آن شدی **اشارت بتصرف نفس در موالید** بابل نقطه از نفس سیدی  
حدیث طرح در شرح آن بود بخرد در بدن در طرح آن بود ارادانت بدان که در موطن کشد از اظا هر را بیاطن  
تو ای از سخن در خود نشانی نمای خویش بالا غز مانی کنی اخفا شمع را از فیله شکم پرست حیاتی جلیله  
بران خود را باری نم زمانی جو خواهی صدق دعوی را زنی جو سرمای بود یا خوف نمی بدان درود زنی نفس تو نمی  
تن از نقصان کم دردی عیان ز وجدان که بر چه آن دردی ز نفس اندر جیاه انت شلیح بد بیان حفظ ترکیب طلیح  
ارادت از طبیعت رخ نهانگی ولی فعلش ارادات بیانی که بفعل تو در ان صورت کفتم ز راه هر که تو خاشاک رفیق  
بود حقیق صور اندر محادات بدان نعلت مشایبه بی لاداد ز نفس کل جهان در شمشاد ترا در تن از ان شان نشانها  
ز شاها کز شاها با جوی نشانها دیده راه ناز بوی بدان حال استکمال اجسام ز حال خویش با بی حال ام

بوی از ان خیال آن بود  
ولی اصل خود حساب ان خیالت  
خبر از حال خویش اندر خیال

ز نفس کل بقوتها و آلات بود این حفظ سازی در بنا  
نه خود را منتقم سازی نوکای کنی خود را بی تخمین نکاهی که بودم من با یام جو انی چنین نوبه رعیش و کاروانی  
بدان قوه حکم چون طبل ساز و زمان هم چون حکم کردن بدین طبل علم کوی بدیم شاه ز قوت آن براری از جگره  
جو در خود در شکل این افعال دیدی بوجدان از قابو کوی شنیدی بود در چشم این قوه و ولایت وزین قوه عمارت از طبیعت  
و در بعضی نفس کل در کمال جسمها را دادا تمام بوجدان مثل خود را اندر برین فرض تو بر خودی اراده کوی کنی عرض  
بود نشود نای هیچ فرقی بین است کون چون بود ذوق خود کنی عقدا این برقی که کرد شمع را مت غریب  
ارادت ضم این نشود نماند که اجسام و کوی چون اراده را عمل در جای دست بر از روح خود جای او نیست  
بذوق کشف از احوال رو چنین دید که از کشف برین تقدیر در انواع حیوان بود روحی خستد و همچو انسانا  
ز ارباب نظر بعضی بر شنیدی بخش کشف کوی غیب شنیدی هر حیوان بل به جسمی که منی کند روح مجرد و هم نشینی  
یعنی که نشاده جلوه کرد شد **اشاره بکیفیه ظهور ارادت در حیوان** معانی ظاهر از نقش و صورت  
بناتی را انداخته چون آب و گل که در غالب حاصل شد بنده حاجت بچینیدن ز جایش برای مصلحت بستند پایش  
اگر بایش لکل در ره فرزند مکو جذب غذا از دست او جو عشق آب در غوغا نمکدش روان معشوق سر از پا گذرد  
جو یکی در طلب ثابت قدم روان مطلوبش احوال کرد شد عوفش ز کلمات طلب و زان سر مایه می کرد از طلب  
ز جنبش که بجا بندی بجان بچینیدی طلب کردی غوازی گستی بعضی بعضی شکستی شکستش آب را بر جویستی  
ز جنبش هم هوا پیشش رطوبه در مسامانش نمود که جو از آبش نهی گشتی بجای گشتی در وی آب از جوی جاری  
ز ابرین پر آب این حال نماید که اینویش زان آسان گشت و رانیویش نهی ز آب زکات روان را جذب آب از وی غایت  
ازین قوه و علم تماش بکلیه جای دواز یک مقام جو حیوان را غذای چون نوبه نه او متصل بل در جهات  
جو تخلیش دهد هر دم قنای بدل به بقایا بید غذا ای غذایش چون نشد پیوندجا بیاید جنبش بهر غذا پیش  
غذا را چون چندی بود چنین جهات جنبش نبود معنی بود در یک جهت گاهی گاهی نباشد سوی او زان سوی  
مکان مطلبش هم مختلف گشت کی بار او که کوی و کوی گشت توجه مهلکاتش هم بدش گشتد و مختلف باشد جهاتش  
برین پشتی جو آرد یا بران بیاید جنبش او را از هر سو دران جنبش بهر سوی معنی معین کرد و اندر وی معین  
نشانید آن معین طبع را جهات مختلف چون زان درو تعیین اراده پیشی کرد ز معلومات یقین یکی کرد  
کویم کان اراده در بدایته چگونه گشت ظاهر از عیان حیوان چون کند میگردیم مناظر گاهی و گاهی ملایم

بر چون زان در این کوی از ان قوه بدین میسر از کرد جو میل و قوه اندر وی نمودن بجزب و طبعش را همچون نشد  
خیال وضع نفسش در زوم جذب هم شهوت در او تصرف در حق خود کار خود در ان هم قوه خود یا خود دید  
ز طبیعتش بود و جلیش قوایم برای جنبش الاتی ملایم رباطات و عضلهها بود معین خریکیه فرار از هر باب  
مفاصل بود در اعضایش که کردی سهل جنبشهای جنبش جو این آلات در جنبش بود علم نفسش به ان بود  
بر نفسش دید در حق حال نه این تفصیل بل اجمال استا بسوی مقصدی کان مقصد حرکت ظاهر الامکان نمودن  
ز شهوت یا جنبش نفسش اراده را بغایه مستعد بود کمال کشت استعداد که ساز و حق اراده از مفاصل  
حیات از حق ظهور کرد در جو در ظاهر را در مظهری می ای اظهار اسم حی متما تصرف کرد در مظهر با سما  
برید از علم تعیین محل کرد ز قوه وجود انشاء عمل کرد ز منقسط فقط استعداد بود تعیین نیت اندر علم تمیز  
توجههای اسما مجتمع شد اراده قول کنی را مستعد شد اراده هر یک ازین کوی هر دو بران در زندگی چون حلقه در دو  
اراده آمد رفت از میان طبیعت هر دو نفسی زاد انان طبع برین ترتیب غریب است بحدید ظهور نفس کلی در موالید  
جواد در حد نو زاید بناتی بنات از رفت پیش آید حیاتی جو حیوان مرد انسان زینکات ز مکتوب ارو جان زندگی با  
بر جانش ادن جان کرده پیشه بجان جان بود زنده همیشه ز مردن زندگی چون میفراید نشاید هم از مردن نشاید  
ز پنج هم حرکت دل در دو جهت جو سمت این نمی اندم جهت میر و زنده جا وید می پایش نهان چون ذره در زمین گویا  
جو بر سر پانهی وز خود میری کند دست عنایه دستگیری کلاست این که سر بند است بجای سر کلاه انداختی  
ز سر نفلن کلاه ای طره شمایا نظر کنش این بر شایه جو عشق از پا در او در وطن را بگردن دست آردی سر را  
ازین راه سوری جزئی سرست بغیر از بی سری خود سروری اگر او را سر او ترک سر کوی جو کوی از زخم جو کاشش لوی  
جزین در راه او اسرار است بجز سر با خنق هم کار با است بزرگان کی برین است نماند که طفلان کوی بازی پیشه سازند  
نگوی من جو مردم ره نمائند که کوی این کسی کوره داند ترا متزل بسی بعد از قضا ره می نماند پیش از بقا  
اگر سیرت الی الله یافت عیا اشارت بکیفیه ظهور تصرفات کلیه در انسان ندارد سیرت اللات نهایت  
جو حیوان صوره انسان بزرگ متعارف که باب الامتیا ز اوست از سایر حیوانات ز نور عقل حشش معنی کرد  
جو مخلوقات در حشش در آید عند اهل النظر و حصول تصدیقات بدیهیه بصورت های محسوس نمایند  
شود معقول محسوس از متزل اعنی مابقی اول در عقل هیولانی که عمل استعداد تعقل کرد احساس از متزل  
مان معنی که در راه عقلی تربیب عقل بالملک است و بعبید عقل مستعدا نمودی صورت او ذات عقلی

جو در مرآة حتی جلوه کرد **باعتبار حصول ابعاد عقل بالفعل که مفید استعداده**  
معانی را خلفی نیست **عقل مستفاد است با اعتبار بقا**  
قیاس از مهربان گیر و نورش که گویا بشد ز صد شیشه ظهور **بهر یک رسل دیگر در پذیرد**  
معانی عجوبه آفتاب است مدارک شیشهها از وی **دره از درگاه صیدس دارند**  
بعین اعیان هر پرده نشینند هر جای غیر خود خود را بنیند **معانی بهر خود آجا بیان کرد**  
جو در مرآة کونی در نیاید بر کل شیشه آجا بر نیاید **نترل چون کنند اندر مدارک**  
بهر مدارک که اندر جلوه آیند بر کل خاص آن مدارک نمایند **جو این درسی از مدارک است**  
چه انسان کرد احسان این **بجس تمیز داد این را او** جدا کرد آب ز آتش با دزد خاک **مرکب از بیطراکان ز آتش**  
ز حیوان تا نباتات و جمادات **در احسانش مخالف فایده** شتر از گربه پس از پسته و باد **و حوش و طیر را از هم جدا دید**  
جو از کفدم ز نو نوقه ز از زره **بهر حس بر او یافت تمیز** شد از تمیز حص افراد هر نوع **در و تمنا ز از افراد هر نوع**  
ز انوش برین کون کوشد که هر یک غیر آن نوع و گرسند **مشالی از وی از هر یک گشت** همان او مشالی زین جهان **گشت**  
برو اشیا بحس خود بود **تخیل ساختت عملش کرد** مدبره از این تدبیر و جاره **در تمیز اشیا را در او**  
به پدید ریش اشیا یافت تمیز **جو پدید ریش در خواب کران** جو تمیزش ز احسان **تذرع یافت در نفس و تکلم**  
از ان تمیز نفس یافت **در و تمیز زشت شوئی** ز شوق اندر طلب نفسش **براک درک بعضی استعداد**  
بود آفتاب علم کامل **شد استعداد در اشک عقل** از ان کشفید بروی بروئی **تمیز را در ان اشراق**  
جو در بعضی تمیز شد مقور **از ان شد استعداد بعضی در** و در ان بعضی در بعضی **بمعین تمیز یافت تمیز**  
بشخص انواع چون کرد این **بجسایات فضل و خاصه** نظر در خاصه هر نوع خاص **تمیز داد در دیگر خواصش**  
نظر در نوع از میان یافت **نگار خواصش از یک گشت** ز هر نوعی جو فرد **بسیار از** درین فرد انجمنی دید که در ان **دید**  
بهر فردی که حیت از وی نشانی **نوع و فصل و خاصه دید** ز جزئیات هر کس یافت **بجس** که بود از نور کلی نشان **در حقی**  
ز هر فرد این معنی در شخص **یکی یافت همان از شخص** درین چون نفس خود را **بمعنی بی تشخیص یافت**  
جو استعداد بی تشخیص **یا بروشدنی تشخیص منکشف** جعل **جو معنی بی تشخیص** در **بمعنی تشخیص**  
نظر کتب و بر اشیا گذر کرد **ندید اند تشخیص چون نظر کرد** ز یک نوع در کس **بمعنی تشخیص** بین الکتب **بین**  
ازین بس حس جو را فراد **که از مرآة انوش نظر کرد** برو کثرة ز وحدة جلوه **بجو** **بجو**

نمود ان کثرة حتم و خالیست **برو و وحدتی عقلی جمالیست** جو عقلش بعد از ان از نوعها **حدیث کثرة انواع و کثرت**  
جو حس و خیالی کثرة عقل **که نزدش که عقل از نوعها** در و شوقی بود که وحدتش **بجستن بر میان بسنش که**  
ز جستن یافتن را مستعد شد **با استعداد از حق مستعد شد** سوال علم از باب کوشش **جواب آورد از علم قدحش**  
در ان معلوم علمش و او احد **از و علم با هر مشترک زاد** انواع در وی مشترک **نه و همی اندر ان شرکت شکل**  
بنوری گانه درین مشترک یافت **بسیار در کرم مشترک یافت** جز او در عقلش **در ده نامه** ز حال جنس و از اعراض عامه **بجست**  
بستنش این دو چون با ان **ببین آنچه کوشش صاحب کوشش** کف بخشش **بدین بنوع** بدین نقدی و وای **بمع حس**  
کتابهای علمش را متابع **ببستنش به کلی چون صاحب** درین ترتیب اگر گفت **باید** نگردی از ره اضاف تا گاه **بگردی**  
بیا دو هم در حقیقت ز زندگاک **که عام اول بود از روی ادراک** عکس از کف او در دست **طوق** مشور در بند او محروم ازین **ذوق**  
بذوق این افرینت و نیز شای **که در بعضی برین ترتیب نباید** در استعداد مردم **حیوان** بقین بقین **بترتیبی ترتیب**  
چه بود چه در وجهی **ببین** نشاید کرد ترتیبی **بمعین** بترتیبی **در کس با بقینیت** و از وی ذوق **الکثر حقیقت**  
کنون زری ز وحدة باز گویم **بیای عقل راه را از یو** بکم **الکثر** بده این سلوی **ستلی** درین ره **میکنم** جهد المقلی **درین**  
بیار و عقل بیدق را اند بهشت **در ان عرصه که برشست** در **برو راه از نشا** نه چون کثا **بسوی** بی نشان **راش** نه اند **بشد**  
رعی بس در وجود این **بای** بیار که این جنید از جای **بسوی** و حیل با این پای **جو بین** درم افتان **و خیران** در ره **بیا**  
نور ان کثرة موجود عالم **که چون در و حال آید** فد ا هم **ببین** کافرا هر نوعی **تمیز** هزار اتد **در وی** جمله **بک** چیز **بجس**  
ز کثرت نوعها هم بپراگند **ولی در وحدتی جنسی** نه مانند **کثرت** در کثرة **جنسی** شکلی **نیت** در جنس عالی **بهر** یکی **نیت**  
جو فرد از نوع **و نوع از جنس** **بجس** عالی از وحدة **حوزد کاس** شود **اشیا** بدین **بهر** کلی **بهر** در جنس عالی **جنس** عالی **بهر**  
کنون در جنس عالی **کان** **نظر** کن بین **که جو** بر بعضی **عرض** با جو **بهر** اندر **مکن** خاص **دوی** **بهر** **اشیا** **از** **راه** **افلا**  
دوی هم واجب **مکن** **نمود** **و لیکن** **بهر** **دو** **قسم** **کل** **وجود** **جو** **رفت** **این** **عبارات** **اربعه** **وجود** **مطلق** **مانند** **بیکانه**  
از وظلی وجود خارجی بود **خران** **ظلی** **در** **ز** **دین** **نمود** **نه** **عقلی** **و نه** **و همی** **بی** **خیالی** **جو** **بینی** **از** **وجودی** **نیت** **حالی**  
چه نوری که در جانب مدطل **و زان** **خط** **حجت** **بستی** **بجس** **کد** **و** **کرو** **ا** **بهر** **از** **مد** **سکونش** **یکی** **سازد** **برونش** **با** **دوش**  
بمدطل **مربوبات** **از** **رب** **را** **بت** **ذ** **هن** **خارج** **شد** **بست** **بجز** **ز** **عقل** **کفایت** **را** **از** **لوح** **بنا** **شد** **در** **خورا** **اغراض** **توحید**  
بسوی **حجت** **انسان** **اوم** **نوار** **یا** **از** **ان** **پرده** **دم** **ساز** **که** **چون** **در** **نفس** **اول** **گشت** **نور** **رای** **کلی** **و** **میادی**  
ز کلیات **و ترتیب** **حجت** **بکفتم** **شرحی** **کردی** **قبولش** **کنون** **نقدیقات** **بشو** **بدین** **نقشه** **و** **تنبیها** **بکرو**

بر نفس احساس محسوس نماید بحسبش بار دیگر در آید برین ثانی کند حکمی معین که این است که اول این  
زلفت اول این احکام نیز قوی شد دست در حکمی ز اطراف که حکمش اولی بود در هر حکم اول حکمی افزود  
بحسب ظاهر حکمش را کرد بوجود آن نیز حکمی حکم کرد بنور حدس گاهی بدیاری می حکمی بر آن هم دید گاهی  
که اخبار محسوسش را اخبار در حکمی جوخه کشت بسیار بدین احکام فطری القیا که در وی علم کسی را است  
زکب کردن احضار محسوس مرور عقل بالفعل مطلوب جو علم حکمت آرد بهیوش بود بالفعل عقل مستفاد  
نظر چون در کالات بشر نهایت این بر اهل نظر شد بود در کثرت علم و بهر آن نهایت رانقادت بی نهایت  
دوره گفتند بهر استقامت یکی فکر دوم راه ریاضت سخن از راه و منزل چون اثر دور راه از هر یک منزل  
جو شد راه ریاضت سختی نمودند اختیار راه اخبار نهایت بهر کرا علم البقیث نهایت پیش او پیش عینت  
ولی اصحاب کشف اهل تحقیق که بگشتند ازین منزل بویق جو رخت خود ازین منزل کشیدند دو منزل بعد ازین از راه  
یکی علم البقیث ازین معلوم **آشاره بمشالی که در مراتب ثلاثه ایراد نموده اند** دوم حق البقیث از خود  
جو برقع زین سه جهره و کثرت مثالی بهر هر یک و نمودند وجود نارت از آثار موسوم بود علم البقیث چون کثرت معلوم  
دگر پیش از احوال فانی تصرف کرد در جسمی بناتی بناتی تو تحلیلش حد شد درو شد مشغله از خود نشانی  
جو دیدت رتمای تو بدین وجودش با اثر عین البقیث و کرد بتکذنا که سوس پیش شوی تو زبان در و سایرین  
شوی کل مشغله در وی نشینی درون نار خود انار پهنی کرد حق البقیث از زبان شود در در نورانی همان  
یکی ز اهل نظر گفتند که **نقل سختی از یکی از کابر اهل نظر و توحیب ان** اگر در جنبشند و در آرام  
به ارکان و موالبه اطلاق **برو جهی موافق ادوات** محیط آسمان تا مرکز خاک  
به در عالم عقلیت موجود باوصافی که در حس مشهود درو میلها مستقیمت فلک را سیر در وی مستندیت  
بجایش از ناو نشو معقول بچفظ صوره خود مشغول بنات آنجا بود نشو و نمایان فوای او کند جنب غذا این  
در حیوان او احساس دارد بحسب از آفته پارس برای فوت تحجیل سعادت بهر سو بودید از زله ارادت  
کند انسان در او درک معقول ز معلومات تحجیل جمول که از اهل نظر این راز جو دران وجهی و شرعی  
نزد گویند بهر جسمی و حالش که از آن حالت نقصان گایش مرکب بود یا خود بسبب بد و علمی مبادی را محیط  
به اجسام و احوالش باجمال بود معلوم تر در عقل فعال نه تنها او که هر عقلی جنینت بحکم و حال او علمی و لغت  
نه هر کوه علم حکمت کرد حاصل میسبب معلوم از ذایل زکارش میسبب مایه یادش و ظهوری یافت عقل مستفاد

وجود عقلی اعیان موجود نمودش عالمی عقلی مشهور حکمان علی عقلین خوانند جو عالم را در معقول دانند  
یکی کنی سخن زو کثرت متعقل کلام او برین وجهت متعقل که این اجسام و احوال شهادی بود در غیب معلوم مبادی  
جو چشم حال او در عقل نمود یعنی در عالم عقلیت موجود همان حالی که بود کسبش آن خود مخالف این دان باز آن خود  
مشو در بند این تاویل باشد محران را که کالایر گانید ز رانده دست معقولش بیازار بصیرتش کسایت  
یقین دانم که آنکس کنی سخن و زین کرده اهل فطن رفت بعقل در عالم عقلیت یادی ندارد نقد ازین علم مبادی  
تا مل چون ازین معنی نمودم در احد صورتی و ز خود بودم بدان صوره که تو هم در تصور کنم تو صیر این را با تو تو بر  
نه علم تو بتین کان شد ضرورت بود در ذوق تو علمی حضوری بوضع از نبودت درین تصرف شود نفس تو عقلی تکلف  
بود با عالم عقلی و حلت شود از عالم نفس انضات جو تو زان مرتبه و این نشانی همین نفس و انضالش عاندی  
شراب صفت عقلی استلم ارادتهای نفسی از تو کم کرد به افعال تن زین عقل شیدا شود مثل طبعی بر تو پیدا  
رو لغت بخواب عقل پیدا ز جنبشهای تن باشد خبر دار ارادتهای نفسی هر یک است زیرا سایه های این مایه است  
به نفس از وی پدید آرد درین منزل ز تو نهان کنیدی جو عقل خود صاف این استقامت بفت داد در وی اراده  
ملکوتی صاف از در در تو خوروی هر دو لیکن در در مجلس جو مت مجلس علوی عقل بجالی مجلس سفلی تو جا مهل  
ز جمع هر دو که آید فوای حیات لیکانه در در مجلس کشت حوت زمستی شراب عقل ز حال هر دو مجلس خردار  
عنان در دست اکنون فرض بطول این قصه بر تو عرض من خواند اگر بر مرکب نقطه سواره بمیدان آبی از بهر نظاره  
بینی خسته بر تو عرض کردم دران صوره که در تو فرض کردم بود در علم تو حاضر تن تو تصرف بنود اندر وی فن تو  
صورتی در علم حضوری بجزئیات احوالش ضروری چه و آنچه در وی مدلولش حضوری است از سبب ان عقل  
بود در جوهر هر عقل نوری بحال او علمی حضوری نه چون نفس از جسم در جرمی جو نفس از جسم و احوالش جنبند  
جو چشمش از احوالش در خردار ز جزئیات حال او بسبب با جو چشم عقلی نماید وجودش که در او گویند شاید  
نه اندر عالم حسی جو بنود برین وجهش درو گفتند وجود جسم اگر جسم وجود است جو علم در عقل و هم در حس گویند  
بود در هر یک از این اشخاص وجودش کرد و گوئی بود حق بظا هر وجه شان که جو اول بعلمی در مبادی شد ماول  
بلی انچه همان علم مقصود ولی علمی جزئیات موجود جو دانی زید در در حق انسان با نذ زید جزئی از تو نهان  
جو کئی دایش با حال کلی ندانی بهر جز اجمال کلی بنذ جزئی موجود محسوس با نذ در سانش در تو نهان  
دگر بینی بحسب زید معین بجزئیات احوالش جزئی بود علمیت دران حال جزئی بنذ جزئی و احوال جزئی

دو وجه دانش یاری بر دانی جو وجه اول وجه ثانی اران تا این تفاوت بین بیکدیگر در پیرا نکت پند  
ازین هر دو نسبت گرفتند و گرنه پی روا اهل نظر نشو بکوی عقل اگر زین ره درای وزان غرقاب فکره بر آری  
بر اسرار می شود سر تو فایز بیان مرتبه ششم ظهور وجود در علم که آن را که با تو گفتن اینجاست جایز  
جو پیکار است اسما را محالی **عالم انسانی کوبین**  
بقدر قابلیت در مظاهر هر یک زین رتبه کشند ظاهر ظهوری با فتنه از روی تحقیق  
بر آه عداک جمع بودند ولی هر یک زادی منبسطی همان بد چون تنی کا عضای آن تن  
تن جانی بود هر عضو از اعضا ش شود زو سر آن جان در جهان در اعضایش بود جانیها متحق  
ز هم اعضا جدا چون عضو متعلق باشد وحدتی طاری مجموع اگر چه هر یکی را زندگی است  
ز کل میخواست قفله بر ترا یکی کین جمله زو یک زنده باشد بود جانی هر عالم تن او تصرف در هر عالم فن او  
جو این سر با طایر در میان بر ایشان حکمت ایشان نشان نمونده از سر جهل و کورانی با ستونهای ادکاری حقایق  
حلقه را خلاف اغا کردند در طعنه بر آدم باز کردند بر ایشان سیر جمعیت نهاده خلاف سیر جمعی شان اران  
براک هر یکی زیشان معین مقامی بود معلوم همین جو هر یک را مقامی بود بالذات بنودند اگر از جمع مقامات  
تغرض کرد کم و کوشش کردند در ان اظهار جهل خویش کردند جو آدم در مقام علم و ارشاد خبر از اسم خاصی هر یکی را  
در آنا جمعیت بریوند بسجده پیش او بر سر رویند جو جهل خود از او نشناختند بدو کردن بعلم افرات  
میالک مشاهه او را تو ایند بسجده به تعظیم در آیند اگر تعظیم ایشان از شد کرد در ان تعظیم هم نیت خود کرد  
بدان علی که از حق کرد تحصیل قوای خویش تن را دادند بکمال بود این کثرت از وحده نشان و زو یکی زندگی چون تن همان  
ازین گفت انرا او اسرار گو که عالم شد تن آدم جان او جهان بی او جو جسمی بودی روح جو روح او شرح اعضا کون شرح  
جهان و هر چه در وی کشت حاصل نباشد زنده اول انسان کامل زو جهان این سخن را مستند که هر عضو کونرا علمی بودست  
بود علمیت در اعضا متحقق ولی بر جمع اعضا تفریق بوض ارضه عیوش بودی بخود آن فرق نی جمع نمودی  
بنودی ملتیم از جمع آن فرق کشتی کشتی در وجودی جو یک جان بر همه حکمی نراندی تنست پیشک تنی بی جان بماندی  
تن هر عضو تو جانی نمودی ولیکن یک تن و یک جان بودی در دنیا ریکی یکا نه بعد جان مرده ماندی در میانه  
هر عضو چه جانی یکله عض تنی بی جان بعدی تو درین نفس جان اعضا بود آکنده بی تو بنا شد لیکل تنی یک زنده بی تو  
بنویکل زنده شدن و بین جهان هم یکی تن شد زنده با دم خلیفه در آه جای بر کبر جهان را زنده کنی کارت زیر کبر

اگر با جان زتن یکجا کشند بخود تن صونه خود را نه پند تن بی جان بخود چون زح نام جو حراتی بود کورا اجلاست  
ازین رو گفت ان اسرار کویان ز کشف خود برای کشف این که بعد از خلق علم خلق بوم بود دادن جلا مرآة عالم  
جوان مرآة از تمام جمالیات بو حده کثرت عالم صفایات وجودی کان بصورتها بر آمد بمر کهای کونا کون در آمد  
هزاران مورد از هر دوری کشند به در موردی آدم یکی کشند هر ان کثرت که در هر موردی درین مورد که با وحده عجیب  
در خود را بخود واحد خود برین دیدار دید بیکر افزود که هر یکی کشند در مرآة هر یک برومی دید در هر یک و کویک  
ز هر نقشی در وجود نقاش بیک یکی جزو کشت اسرار کل فنا جان کا ندر ظهور اول او که ظاهر دید علمش محل او  
بدی هر شان او عین کونشان نمودی جمله از مرآة هر شان خلیق آدم و افراد کل در آخر کرد ظاهر حکم اول  
جو منظر کشت در وی هر یک ظاهر بر سنگ اول مد رنگ آخر بنود اول جز اجمال معانی که تینین فیت در تفصیل ثانی  
از ان بس مجلی کان کشت خلق زمین بدو آسمان مخلوط و فوق ز نفس کلی و این جسم مطلق جو تفصیل دوم ز اجمال اول  
نفس جزئی و اجسام عالم شد این تفصیل هم عمل با دم بکل کشت آدم هم مفصل جو تفصیل دوم ز اجمال اول  
بین اجمال و تفصیل دائم بقیوم نظام این نظم قائم در صورت سنده این ز تبدیل بکامل داد از اجمال و تفصیل  
تن او حوزة اجمال او شد همان تفصیل کشف حال او بکن جودی بدوق این خل ز خود تفصیل این اجمال او  
جو خود را یعنی اندر هر مینی شود اجمال و تفصیل یعنی ازین اجمال بی تفصیل تا نعل تا یکی تعظیم تا چند  
تو کون نوری و عالم خرابیت بین پیش از غروب افتابت هر ان خزه که در وی نور تاب اگر در نور خود را و اینا بد  
جو در ظلمت فتنه از غیبت ماند تا تاب از خویش مستور نظر بکشت و اندر دید خود تا بدو دید از دوزن کوش  
و کون من تو هم فرزند کوی بود جسم بر جاره عمومی سخن بشنو مشو بشنیدن بود فرق از بشنیدن تا بدین  
کالی که شود از غیبت حالت **بیان مرتبه انسان کامل** شود حق الیقین حال کامل  
با انسان داد حق در کاملی در مرتبه از کمال قابلیت یکی زان جامع اسما و عیان نواسا ز وجوب از سانا مکان  
ز احکان و وجوب افتاده در میان هر دو قوسش تا کون ظهور علمی ثانی محیبت که با تفصیل کثرت محیبت  
درین رتبه بود که در غم بود صورت ز اعیان و مرآة از وجود درین مشهد وجودی بود از ان ظهورش اعیان کشت بلذات  
بود این پیش از غیب زانی که شد متر که بعضی قوائی جو در کار نوانل بود مختار وجود خویشتن میباید در کار  
بیتجه داد کار او شهودی که خود را دید اندر وی وجودی نماید گاه دیگر در شهودش رخ از مرآة اعیانی وجودش

وجود اینست و نیست بسیار  
و در اعیان با حکام و با...

در آن مرآت صافی زردوده با نثار و با حکا میخونده ز رنگ شیشه ها گشته بیدینگی نموده رنگها آن نوزدی رنگ  
 درین مفسد و جوش موقوفه وزین مشهد شده او بالذات ز کوی اختیارش چون کوه  
 بسویش چون در آن کار اختیارک بوجه اضطرارش بود کاری شتو و کشت ازین کارش که خود او بید مضطر بود  
 بفعال اضطراری بود در خود شتو خویش را انحال مضطر کنی قرب نوافل کرد شست کنی قرب فرایض سازد شست  
 کنی زین کوی که زان ترانه ز جمع هر دو باشد که بجا نه جو حال موجود در نقص کالاش مقام جمع هر دو است حالش  
 ز جمع این دو منزل یک وطن است و زان حبش است باطنی بیره عاشقی ذوقی و حالی نهایت یافت در دور کالی  
 درین برزخ که کل را مقت و زو سیر کالیشان تا اگر چه جلد را دار الفزاد است تفاوت کالمان را بشمارش  
 دوم زان شد مقام اجملیه بگویم شرح آن و اولی فضلیه ظهورش جمع و اید با احدی بوسه هر دو جانب را مدد کند  
 ظهور اول و حده همین بود که بنهان علم ذاتش که ز یکویش بود لظا ق ذوقی ز دیگر سوی تقیید صفاتی  
 بوجه زان که میان سر جو بر سوز استین دستی بود بدستی کرد در رفع اعتبار است بدستی سوی کثرت کرد استانت  
 با و اولی از و باشد عبارت بدو شد منتهی علم و اشاره نشد این برزخ اعلائی قدم بجز ختم نبوة را مسلم  
 جو قطبی احمد کال این دود در و ان پسر احمد قطره بود که در این برزخ حواله بارش و پی روی نی بر احاله  
 دو نوع قرب جمع هر دو با هم که آوردند پیش کل فرایم بود در کل آن ز اطلاق اکمل نه فیند جمع هر دو معجز اولی  
 ز هر یک کوشش ناید و کویک اگر خواهد شود ظاهر هر یک ز فیند هر یکی بسته با طلاق شود حجت هر دو هر یک کالی  
 جو کمال جو بیاز راه تقوی **اشارت فیند اقبال اهل مرتبه کمال** بسوی برزخ اولی کندی  
 نسیمی چون در روز السویعش ز جان جان و هر عطر دماش بیو ز دست چون آید از آن بدان سوز و کند کاید از آن  
 مکن جز بسوی آن باغ آرزوی کرد کمال بود زنده بسوی نفس آرد بجز آن بوی ز او ادنی بسوی قاب قوسین  
 شد مرای جید این منزل و لیکن تو مکن تری کالکش بجد و جد تیری در کان نه بسوی نشانی آتش نشان ده  
 نوبی آن نیز خود خود از جهافتی میا اندر کان بانه و کوانی و این را پیشه سازی خیالت اینی حرف این الی  
 جو نود نود کمال در شد کرم بر عرق نقاشی کشید کند بر نیز تو جذب کالکش بر دنا قاب قوسینت گشان  
 نه هر کویک جذب فرغش حشو **تنبیه بر آنکه هر حال در برزخ ثانی فرود نیاید** ز نودش برزخ ثانی بر نود حجت  
 بجنب حق ز خود آری جود و از زبان مرتبه جمع جمع **اسما** ولی در وجه خاص خود گمشد  
 ز جنب عشق مخلص بشد و اعیان بدو در و دنیا **بید** همان از خویش در و کشتید

ناسی خاص اورا مصدر بود ظهور اسم خود را مظهری بود فکند ان اسم چون دیوار نظر درای شد مصدر و در شد از ان  
 جو اندر حضرت اسما در آمد مینم استان آن در آمد اگر بود از این اسم حاش بود برزخ مقام خنقش  
 مباد و بر و مهرش نواله تقاضش برزخ حال کالت در و مجموع اسما مندرج شد سراج از نود مجموع مندرج شد  
 جو ان اسما ایچ هفت آیت یقین میدان که کل هفت بند و کفر غیر از این اسم دیگر در و ظاهر شد و زو سبب نظر  
 بقدر قرب از صف یا امامی نشانی از کالش در بیای نکوستری درین مجلس از سبب بخوانم که بد مستانه اظهار  
 ز هر اسمی که ساکن را فکند تعیینها کونی زوجه کرد رهی تا برزخ و حال کالیت در ان حرکت ممتنهای عالیست  
 بر ان حرکت در ان سیر شهود بود بسیار از سر وجودی کند قطع منازل بر و اصل رو اصل شد عم و اسما منازل  
 منازل یک بیک چون در نود مینم اند مقام جمع کرد ز خود فانی و باقی در امامی بود در مسجد معشش مقامی  
 تقاضش کینج محراب اسما بجمعیته نشینند در مقام وزین برزخ که جای کل ایچ است رو تا برزخ اولی را است  
 بگویم شرح راهی کان ز فتم بقدر آنکه گفتند و شفقتم اینج مرجع اهل کالند عملهای نیک و داشت مالند  
 بوجهی هر یکی از جمله عنان زوجهی مشتمل بر دیگران باز بود ظاهر بوقت کار سازی ز کل حکم وجه امتیازی  
 در آثار و در احکام کالی بود پوشیده و جه استمالی جو کمال از نیکتر شد مطالش شود شوقی بوجه استمالش  
 نماند برزخ جمع کالی قدم در راه وجه استمالی کویان نیکتر را کند جاک فشانده و منش از نود ان  
 عموم و استمالش با اظهار در احوالش با حکام با نثار جو افزون کشت حکم استمالی نیکتر را ان که شد ز حالش  
 کالش و او خود در شوقی نظر اکلیمه باینت بسوی دن حال ار چه حکم استمالی بود غالب در احکام کمال  
 در اسما بجهان با غلبه بیابند اعتدالی را تجاذب احد بر کمال ایچ کویک شد ز نور اجد کال برتی در خشد  
 عروجی باید از حال کالی بر آید بر مقام اعتدالی تعالی از خود اسما بلیند در هر یک بجای خود نشینند  
 جو از مقام استقامت شد در وطنیان اجرا مستقیم شد بعد از کالیت و ان نشینند مقام از برزخ اعلائی بریزد  
 ز حرف احمدی جامی در بند نشانی آرد و نامی نمندش جو شمع آتشی در سر کورت و زان دهمای کرم در کورت  
 ز نود پیش ازین شمع از نود همی بر نسم که سر تا پای بسوزم ز دم آتشی از شمع بر نود فرودم ز بانم کویک سیب شود  
 یکی از او نامی در حکایت **نقل سخنی از سلطان العارینق در** کند از قبل بسطای روایت  
 که گفتی در آتشی در دل ز با **طلب ذوق مقام اکلیمه** ز ذوق احمدی چپتن نشانی  
 ز خود و یا فتن ذوقی و حال بوجدان شمه زان ذوق عالی ز نور انان ذوق احمید شعاعی دیون اندر ز خود

جو کردم غم آن کین زانویم   
 جبار و کاتبه جو بییم   
 قدم چون دره آن شه تمام   
 ز خود برداشتم دهره نهادم   
 ز نعل مرگش بوقی برافروخت   
 مردم تا پایا در اول قدم سوخت   
 مرا کوید مین اندیشه شد   
 که سوز یابیز بیدی رادم ساز   
 جو نم از عنونه این طلب   
 بدین ترک ادب عقلم اوید   
 بجا گفت حد خویش نشان   
 در آمد درد منین عاف از انباز   
 ز خواب غفلتم چون کردید   
 زمستی عنونه نیز پیشار   
 عنان رخس غم خاکیدم   
 ششم روز کار کشیدم   
 کسادم چشم غم غم   
 ازان سر خطم و ز پام   
 جو غم غم ادب کردم رعایت   
 نسیمی خست از کوی غنایه   
 ز بوی آن و نامم شد معطر   
 دل و جانم قوی چشم منور   
 بریدم بر تو کی زان نور شامل   
 جشیدم قطره زان بحر کمال   
 ادب با احمد منقض احد   
 در ان فیض از احد احمد   
 کل از باغ طلبت اوید   
 رخ مطلق با چشم اوید   
 هر آنکش از ادب دادند حالی   
 مقامی با در طور کمالی   
 جو مطلوبت با کلد در طلب   
 ادب چشم تو دور در ادب   
 با طلاقت ایم روی اکمل   
 اشارت بوجه تو جهات ناب   
 مریسته   
 جو او شد بدین یقین اول   
 ز اطلاق آنچه میکرد معنی   
 املک و اما بعضی احوال   
 صاحب او کس   
 خاتم الالبیان صلی الله علیه و سلم   
 صورت علمی یعنی زالعکاش   
 تزل چون کند ز اطلاق   
 خست از شمع اوید   
 ز سر بر شمع او روشن کند   
 چراغ جمع او روشن کند   
 ز جمع آن نور بر او اح تا زده   
 وز با عشق یا اشباح   
 بکسی از شهرهای مثالی   
 کند از عالم حتی مجالی   
 جو تقمیلش غم متا زده   
 سوی اجمال اول باز کرد   
 ز نظر زلفه در آسمان   
 با بون جمع سازد حکم آخر   
 ز اسما باز در بر رخ شود جمع   
 مقام جمع روشن کند   
 وز ان پس مقام املک   
 کند خطبه بنام املک   
 بسیر اندر تزل و در خویش   
 جو شد دوره تمام اندر خویش   
 شود ز اجمال و تقصیل صفا   
 همان در نقطه اطلاق   
 ازان بر تو معجز اعتبارات   
 بکلی منقطع کرده اشارات   
 درین آمد شدن ان اطلاق   
 که هم جوفت یقین کن   
 بسوی اول جو برگشت   
 بسوی دیگر و دیگر برگشت   
 بخود چون برده آثار منزل   
 جو با اطلاق ذاتی شد مقدار   
 در ان بر رخ بو جوی تا نور   
 نطاف و جه اول در ظهورش   
 تفاوت با زبان یا بد در خود   
 میان آخر و ظاهر   
 در اول   
 با جمال ارجا فریافت تخیل   
 شد آن اجمال من بعد   
 پس از خود علم اجمالی محدود   
 در چون اجمال علمی بین   
 نیک اجمال بود و از مبادی   
 با جمال دوم شد فکر   
 خیال فکر که در میان   
 ز کالملاح می آورد نشان   
 بدین تشبیه ان سکن   
 جو کابله آمد و شد کالسقینه   
 ز ملاحان فقر بجز   
 بسوی وقت تا ملاح   
 هفتادش هر نفس از عین جود   
 در ان طعمی بر شان نشان   
 جو در وقتش چستی از کلید   
 مراتب باقی او در بید   
 همان

اینک که از این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است  
 و در این علم است

جهان یکم که باقی خوار اوید   
 جو میکوبت کری در کار اوید   
 جو نوز فیض از ایشان کرد   
 در ان بر رخ بدو هم از کرد   
 بداند از اثر نار از هر یک   
 شود در از با ابا از هر یک   
 جو غیبت است از اطلاق   
 نه پند آنچه اندر سینه   
 بود باقی درین آورد و پرور   
 از همین اندر حاکم   
 نشان زمین رفته چون   
 ما اوری ز ما یغیبت   
 سبتی چون خواند از اطلاق   
 بود تا خوانده اش محفل مطلق   
 همان چون ماند در اطلاق   
 بیا کرد پیش از ادب اطهار   
 جو این حال نهایت در کمال   
 اشارت با کله ملاقات با ادب   
 کل از اولیا و بندگان   
 بدری از حدود حقه   
 پیش از صحت اضطراری   
 حکمت جناحه کرم   
 و اسبیل من ارسلنا من قبلی   
 من رسلنا بدان مشعر   
 که با ارواحشان آمد ملاقات   
 بقصد اختیار خود تملاتی   
 بود شان فی بوجهای تقاتی   
 بجهت هائی که آن از   
 مسه نوع این محبت جانی   
 یکی در عالم حتی ظاهری   
 باستر ال روح اندر   
 مگر روح الامین   
 زین   
 که در احساس بریم   
 دوم در خواب با قصد   
 بود بخت یکی با این سعادت   
 بقصد دین دومی   
 برو در خواب باشد   
 شود پیدا برو این روح عالی   
 همان در صورت و نشانی   
 جانی   
 بگوید با او   
 بزود بشنود   
 برو کرد روی کشف بسی   
 کند از وی با نوع استغاده   
 رود جمل و شود علمش   
 زیاد   
 سوم آن شده   
 این را   
 در آن   
 بستان کند   
 بد آن موطن رود او را   
 پند   
 بسوسد دست او   
 پیشش   
 بگوید در خود   
 جوید   
 در ان   
 بستان کند   
 پسر روح ان کاملی   
 بدان پیشش   
 بفرماند   
 نهاد از هر   
 همایش   
 خوانی   
 کند   
 همه   
 جو برگشت   
 از معانی   
 کوی آید بلطف از موطن   
 باستقبال   
 زیاده   
 منزه   
 کس   
 همان   
 در پیشش   
 کسوت   
 ز شیخ خود   
 درین   
 معنی   
 حرکت   
 که بار و اح محبت های چستی   
 بر یک   
 زمین   
 سه   
 و ش   
 پنهانی   
 بجنب   
 اکنون   
 کوپیران   
 مینه   
 که   
 زمین   
 خاکه   
 ان   
 دامن   
 نشان   
 ملک   
 گویان   
 دارم   
 دستیک   
 جوام   
 بود   
 م   
 جا   
 ره   
 ز   
 پیری   
 نفوس   
 آری   
 پیری   
 در   
 میان   
 بد   
 آنجا   
 رو   
 ممکن   
 اینجا   
 بهانه   
 برای   
 زمین   
 سه   
 ره   
 ز   
 ان   
 سوختن   
 روان   
 بر   
 منزل   
 پیری   
 کند   
 کنی   
 بیعت   
 بست   
 خود   
 در   
 در   
 جو   
 نیزی   
 خویش   
 در   
 نشاند   
 جهان   
 راست   
 از   
 پیران   
 جهانی   
 کتند   
 از   
 شیخ   
 فرقانی   
 حکایت   
 که   
 بود   
 در   
 طفولیت   
 هدایت   
 جو   
 فیضی   
 از   
 ره   
 ارشاد   
 چستی   
 ز   
 روح   
 با   
 یزید   
 امواد   
 حسی   
 شده   
 که   
 نزد   
 یکی   
 قبر   
 او   
 نشستی   
 کسادی   
 حسی   
 از   
 خود   
 چشم   
 بد   
 گفتند   
 پیش   
 از   
 تو   
 بقونی   
 جز   
 د   
 از   
 نور   
 ذات   
 جز   
 فی   
 بگفت   
 از   
 من   
 شش   
 در   
 خواب   
 حضرت   
 های   
 خوا   
 ز   
 وی   
 خود   
 شنیدم



بدیدم تا کشش و ز بصیرت  
 بتر او سپردستم سر برت  
 صبا می سرد و باران کشته  
 بیرون شد مست در حال کشتی  
 جویم برین باد و بوی خوش  
 بهر سو بوی باد آورد محبت  
 جهان برینیه ابرو هوش  
 جو حلاجان بزود کرده کاکوش  
 کما کشش چون بنده کند  
 فکر را کرد مال زبان در کند  
 جو بنده دره باد و زبان بود  
 بهر سو با وی بودش در آن  
 هر آن آتش که برق از بجه  
 جو بنده داشت لم دروی میا  
 فلک چون غوغا پر بنده از برف  
 ز پر کش شده آن غوغا طرف  
 زمین و کوه پشته در میان  
 در آن بنده همان چون بنده  
 جو دم می هر صبح از دل بر آورد  
 زمین را کرد و بدل آسمان سرد  
 یعنی سرد از بنیان گرم است  
 کشای حبت بر غزمی گزشت  
 زمین پر برف و چون رخ سنگ  
 جویش از پیشه کرد اینک محراب  
 ز دل بودش آتش فغلی خوش  
 شد و فترت از آن هر گزشت  
 هزار باید پیش فکله کرد بود  
 بر آن سوزفت و رخ بر خاک  
 رسید ایجا قبر از برف کم بود  
 زیاد سرد در سینه استم دید  
 زمین از برف یکسان میخوش  
 خاک قبر بر بنیتری نبودش  
 نظر افکند هر جانب جیب و  
 ندایش ت در دست کجا  
 جو کم شد شوق از او ایستاد  
 برو پیر از کرم جتاشین است  
 ندای آمد از پیشش که پیش ای  
 باشو خورشید و یگانه روشن  
 بصید کی میزنی عله آیت  
 و کونی پر دایم در کمیت  
 یکی را قطاب آوردت بیانی  
 نقلی سخن نر کی در طریق تعیین شخصی برای حفظ  
 ز حال قطب عالم در کشتی  
 که چون حق در یکی ز او را کمل  
**رتبه قطبیت بر سبیل عاده الی**  
 کذا اثبات قطبیته مجمل  
 میان گلشن باغ مثلی  
 هند تختی مثال عرش عالی  
 نیارم کرد کوبید و محف آن  
 که آید بهر آن جو سخت  
 بر آن بخش سلطانی نشاند  
 بنامش خطبه در عالم بخواند  
 بیعت جمله عالم تحت و  
 دهد دست و نهد کردن بطور  
 بود ارواح کمل را لطیفه  
 غوغا تازه بیعت با بنده  
 در دستش هند ارواح کمل  
 ز لشکر هر یکی در بیعت شاه  
 ببرد از زمین از علم باه  
 بگوید شاهی و دانی جوالش  
 جشاندنی کور جانفش  
 در آن در پیشش هر دینکی علمی  
 که در خود پیشش از آن هرگز نیک  
 جو بیعت کرده از جلال بر آید  
 ز فون باشند از آن دم کاندرا  
 شود نشان علم خاصی استفاده  
 بود بر نورشان نور کی زیاد  
 جو حق خواهد که استحقاق انظار  
 بقطبیته شود روشن بر اجاب  
 کند امام او در هر جوان  
 بقدر سالیان سیر بجای  
 از هر یک تعلیمی باز کردند  
 یکایک محرم حرور از کردند  
 بر سر جمعی از نده جمعش  
 چراغ هر یکی روشن ستغش  
 بود یک لفته و او خوان عالم  
 تن او عالم و او جان عالم  
 بهر حراته عالم حق جو بزه و  
 در وجهی که مقصودست نمود  
 جو جایی و کوبید که افراد  
 بنامند نشان ز قطب وقت نهاد  
 بحق محتاج و مستغنی بدینند  
 مده از غیر او هرگز بخوبند  
 بریشان نور حق و اسط  
 از آن وجهی که از وی واسط  
 در انسان باشد این صفت مکرم  
 جنان کاندر ملک روح بهم  
 کند حق مجلس مخصوص این مع  
 ز نور خاص خود ایجا نهد شع

عینشان در دار کرم  
 چنان که عقل ارواح بهم  
 بود هم که در آن زندان آگاه  
 ز قطب اعلم کسی در علم با علم  
 ز قلب آن شد که در عیش بیت  
 کما این سخن و خنسی البیت  
 چند شخصی با چون هم بسیار  
 بود در علم عصرش و هم و بزار  
 و نیز که کند شخصی شاهی  
 که باشد مرغیت با نهای  
 همه شخصی را به شمارت  
 یکی نان گاه را به بر سر است  
 بود در علم شای را به همان  
 که بنود علم آن در هیچ ذاتی  
 بسا انا بخوی بوی شاهی  
 با سر از نهادش هم گاهی  
 که نرودش در دست را تیار  
 برای نقد شرطی کان بیاید  
 وزارت در حال کار است  
 مدد آن نه بر سر است  
 بقدر آنچه می باید و زورش  
 بیاید علم در آن بنود کزورش  
 فزون از آن باشد بر طیار  
 فزون از مجلس انظار است  
 ازین رو قطب را قطب آیت  
**حکایت**  
 یکی را غم راه جانی آمد  
 بعد القادر کیلانی آمد  
 بدو حالش در کمال مریدان  
 ز بود ان تن حال مریدان  
 چنان کل را و مع دوش  
 بیوشن خستش انکار او کرد  
 جو بوی بنده خود ز دوش  
 عنان از راه ارشادش زین  
 بجه که آید گفت از من طلبی  
 ترا نشاختم بر من غرضی  
 جو طالب حسن طبعی در طلب  
 بجزد کما با بندگان هم او است  
 ندان گفتار حبت جو کم کرد  
 در آن فی شیخ را هم فهم کرد  
 بر گفت این جو قطب را کار  
 برو هر قابلیته هر شکار  
 جوشنا سوز منی ستر نهاد  
 من از افراد خواهم بود و نام  
 برین شد جرم غم راهی  
 ز در کس شیخ تعظیم سستی کرد  
 بزرگی از مقام او نشان داد  
 که گشت آفرز سرکان افراد  
 بخود هم گاه از دست و باهی  
 رسد کار نوم ناگ بجای  
 بزرگی که جید و جهد فردی  
 ز جید و جهد زاید در تو فردی  
 دل فردی جو بر در دست سیوز  
 ز شمع خود جراتت فوز  
 بزرگی که بید از اهل کرامت  
 نقل سخن یکی از اکابر در باب کرامتی از کمل  
 تقیم هر معانی بی آقا حه  
 که بوی کردن شیخ عبدالقادر در قدس سره  
 ز جس اصحاب را ای بدانت  
 بر بعضی بریدن کردن کما  
 میرد از این جمله است  
 بعضی دیگر از اصحابش  
 جس سمع بعضی در پی راز  
 نمی آید نزد آن با داز  
 ز و چشمش که کشف عامه  
 کند بر بعضی شتم آن شامه  
 خرد هر کامل از خوانی نواله  
 بعد القادر این خوان شد  
 ز بعد آن از زمین جوکان جو  
 لیسوی او چهر زمین ز نکت بود  
 کند که کا علی ایجا هم جمع  
 نقل کرامتی دیگر از همان بزرگ که با کرامت اول من  
 نهند انور چشمش از هر جمع شع  
 همان اسرار دان از بجز اسرار  
 کند بر اهل سا علم که بار  
 که کامل گاه کرد مطلق  
 جو در اعمال حتی نهند موفق  
 یکی زیشان شود شتم دیگر  
 نه این عمل دارد از فیکه زبان  
 یکی که در بصیرتشان در جمع  
 یکی که بسازد به جمع  
 اگر بچند جمله در پیشان  
 باشد حکم جزو بصیرتشان  
 ز جزو بصیرتشان  
 خود اندر پیشش خود غیره است

ازین محل تفصیلت ناشی لو ازم نیز ازین مازوم ناشی تفصیل و لو ازم درین حال بیرون آوردن از مازوم  
بتو کرم حوال خود ز خود جوگی جوستی یا فتنی خود جوگی اگر خواهم که گویم شرح این حال  
زبان از گفتن این حرفم درین نقطه قلم را سر شکستم درین نقطه قلم را سر شکستم  
خدا یا شر تو هست از تو و لیکن شرم میدارم که گویم که باید و نعمتی را شکر ادا کرد که پشت آسمان بارش را کرد  
زهر جویم اگر سازی زبانی کنی هر مثبت میومدانی نهی در هر دهان جندین زبانم شباهت هر یکی جندان بر زبانم  
که کرد و موز باریکی ز با آنها بیرون افتاده ماندند و با آنها ماند تا ابد هم پای دیویم هنوز از شکر تو حوی گویم  
عدم را علم تو آرایش آورد وجودت هم در جانشان آورد زهی حسان زهی انعام وجودی که بخش در اعلام ما را وجودی  
بعدم تو عدم سرمایه خود را وجود از وجود تو کیشش بران عدوهای که یک کل وجودند در و هم از عدم رنگی نمودند  
ازین سود اگر با ابا وجودت هر سودست چون ما پیوسته وجودم سود آن خود دست موجود لو ازم سود را سودت سود  
منم پیچی میان تاب و پیچی تو از خود این همه دادی کلیم میان شمش چیده قهرم دادی در و از پنج چیس بر دلان کسادی  
ز یک روزن ز تو بوی کشیدم ز دیگر روزن او ازت کشیدم بسودم از یکی آمار مغلت نمودم دیگر از انوار مغلت  
جو دو تم طعم تا شیر از یکی است از نور موثر نیز در یافت سفر دادی تو از این کردی با جو آوردند در اجناس از سوزنا  
خرابین بهر آن یقین نمودی در هر یک بروی من کشودی جو رفتم خواب از حسن شدی کلیم بعضی آن کنی دفع ملل  
لبس از بهر معنی آن طرازی نوار ابروه را دیگر بسیاری غلاف معینش سازی وانی سخن گوئی در و با من علفانی  
معانی در صورت نفهم کردی زبانی دیگرم تعلیم کردی ورق چون باز کرد اندک نام سبقتها زان زبان گوئی کلیم  
سبقت بر تو با سخنانم جو نام که از انفس که از فاق جو نام بلطیم زین زبان کردی سخن بر پیداری کتوف خوام سبقت  
زمن را ای بر منزل کشودی بهر این خود را هم نمودی ز فاقه در سفر بودت طیفه بدی بر اهل و بر منزل حلیفه  
بهدرت کتاب این بهام نمود که راه از باقی بهام بعثتی زین کتاب با بانی نام بقدر فهم بر خفا نشاندم  
یعنی زان باب بخری و انمودی بهرست جهان با بی کشودا جو محل کنم اسرار نهان را کتابم کشت نهستی جهان را  
بصورتی که نهادی پیش من خوان بعضی عالمی خواندی بهمان برین خوانی که من بهام از او بهمان خود خواندم جهان را  
ز کشت این خوان و همان بهمان بدان دادم حکمت من نشان شد این سکه روان هر جا بیست شد خاصه خود این اعجابت  
ز خوان چون جهانی که تو خابید بخود تخصیص خوانی کردن نشانی نه تنها این که انعام خاصی بظا هر چه در او احتصاصی  
جواز و همیشه دخلی از نکات جو عام آن خاص هم انعام زهی نوری که بر هر یک جو تابید از آن بر تو ذکر ما نوز یابد

خدا یا نعمت خاصت که شدی بکن خاص عام از لطف انعام مقال من بلطفت ساز عالم ز نقصان جذب کن سوگ کالم  
کتاب این جهان تیرای جهان ازین قدرت بر اهل جهان جو حال من شود این مکتوم شود اهل جهان را نیز معلوم  
برین انعام این نظام من در نصیحت نفس جهان را بر سر بر باشد کرامت  
بغنی گوئی بر نایدت کار پی کاری رو بگذر ز کفزار قدم زن دره اسیر از جوی مرتن دم کم کن این بسیار گوئی  
زبان تنقی دمان آمد غشش تو هر دم میکشی تیز از کزانی چه پیدا میزنی زخم از کزانی نهان کن تیغ خون و از غلانی  
اگر دانی اسرار دمان بند و کونا دانی ای ناهان فغان سخن جبه از برای نفس گوئی همه راه هوای نفس بوسی  
ز تو بخانه لغت بنا کرد بهر یک کج او صدمت بیاورد در و هر سویتی از آرزوی ترا در هر تنی هر خطه اوی  
تو باین بت پرستی نایدت که از تو معیبدانی موفقه کوم جو پست بت پرستی کجا از تو جود و بلیدی  
دم از تو بی هوای چون بر نیاید ز عشقت دم رذن در خود نیاید مگو پیری قدم من چون کان کرد که نیت را کان شست توان  
جو در اثبات بت قدر و توانا مگو در تنی غیر این نقش است ز ابروی تیان و زلف ایشان قدرت هم کشت حالت شد بر ایشان  
کان شد قامت در حد مرثت عصا در دست تو زه بر کان بره که از تو نفس تو کانی جو پیر انداخت بر هر نشانی  
کشت تا که ابرو کانا ن بستلی مردی از شیرین دمانان سوکی خود چون کان تاگی کاشکش سوکی ایشان تا حکمت  
سیار ز تو در کافور باری طبیعت نیز در کافور خواری جو بر سر عبرت کافور بپرد ز سوای خط مشکی که خیره  
سنانت شد کندی بر نو بند کند افکندیت بر صید تا جند سواری تا کی ای مرکبکاری سمندت کشت شد بس سواری  
باید از کشیکها چون رستی رستن تا جند در چه میوستی سرت چون پشته ز پر کوه پر رواند بود جنت اودی شکر  
باید پشته چون برف شد تو در دواز چشمها برده شمش اود درین بت که تن سر پایند دم سرد تو با ز مهر بت  
ز چشمه لریزه که در دست بهینت ز برف باد سرد این دادد بوجهی پیری از چه دانه و در دست در و بس اشک گویم آه سردت  
بوجهی هم نوا سوده گهها در تو که می سپود گههاست در خشت کز بهار او سفید ترا از میوه شیرین نوبیت  
تنت چون لا دو تا شد این بتی غیر حق دات بشارت سبق دادند تکرار استن بین لانی جنب غیر حق کن  
اگر شکر از تعاشق است لرزان دران ز فریت کرداری خزان نشانی دات آن بی اختیار که نعتت مت یکسر اضطراری  
بیز و زحمان این داز یافت که چشمها بر چون ارتعاشت حوش در جهان غیر از خدا بود غیر اسناد تا پیری دست  
جو غش در مطا هرشت ظاهر بظا هر می نماید از مطا هر بغیری که شود فعلی حواله ز باب لبته نعتت و آله  
در افعال اضطرار خویش در این بصیرت اختیارت نیک بود نعتت سر اضطراری تو غیر بر قبول اختیاری

زیر که کم کن این زار که وین که شام تیره زو شد صبح روشن خدا چون گفته است الشیب نوری مشو ظلمه بجوی از نور دوری  
 سفید بیا که از موی سفیدت جو صبح روشن روز امیدت قاشد آرزو اهل تقار را بروز مرک با بند آن تقار را  
 بیاض موبدان روز شایسته وز چون صبحی در شایسته بود من چون خیر زمان نخندد جو صبح اندر دل از مهر کار داد  
 جو باشد بخندان رازو تمامی امید نماید از دست خای بوی آمدت تا اولیایا خریداری کند از جان تقار را  
 بخونو امر شد قبل آن نموتو قنادان امتثال امر موتو فنا کر نیستت میکنی تقنی نیارای مردمی میراز تقنی  
 اگر بر نفس سراسری ز نورفت جو رفت از بی مروز غم مشو مکن دست امید از فضل کون بخوان لا تقظوا من رزق الله  
 خدایا جاره پندار من کن **مناجات و حتم کفای بران** بلطفت جذبید در کار من کن  
 مرا از ظلمت من ده فراخی ز نور خود بچشم نه حسرتی جو از نور تو در نور تو سپنم شود روشن ز نورت راهم  
 جو روشن کردم راه خدای ز خدای خود بیا بم رهای ز که جرم وز آت که گوستوم در امید از تو تا بنده کوم  
 برود که زله را جو گاهی بجز ایهای غموت باد آبی قدم نهادم اندر راه دردی که نفس سرگرم ننگین کوی  
 ولی چون ابرکت شد بنام نشانده قطره زو کرد رانم جو بنود راه من از کرد تیره نکرد چشم اندر راه میره  
 پری آمان که دستنداره طلی بیستم زه برم برون از بی ز جرت دل نمنکی شیر کیمت ولی در بند نفس سگ ابریت  
 بشویم ره بقیلش نمودی طریق بستنش بر من بشوید بتعلم اسک خانه نهدس ز شیر پیشه کرد و شیر دل تر  
 سگم که بر صورت جفا خودی بقطره حق شناست وفا معلم کر شده از قیل و قالم ز صید خود دهد رزق حلالم  
 شود بر صیدگاه دین مشار نهد سر در پی صید معارف خدا و خاکش ادا ده ز قیوم که از ادای دهد از بند صیدم  
 هر چه معرفت دارد مرادی بنور او هست در بند گشای نماند استلغی از مرادیت در کیفیت از سبط ارادت  
 بوقد معرفت چون موصوف بسیار شد فانی اندر ذات معرو بودای معرفت که چه بلند بر اهل علم بستت بودند  
 هوای و اندر نشو و نمایت ولی چون بیا که آن هست بکلی کر کنی پشت از هوایا تا ما رود به بعد از فنا  
 معین جو مشو اطلاق خوشو سوکونی دکی و بی رنگ و پوشو خداوند ابائات سعادت رحیم بیا سوی نفی ارادت  
 بکوی ناوردی مترلم ده جو آید وقت جان دادن جو اندل دادیم سازی جگر شوم در کار جان دادن جگر  
 جرجان دادن که روز فصل کنی پیوند جان با اصل جانم ز جام وصل جانم مت شیدا شود بهمان ز خود در اصل جانم  
 خدا یا رحمت در بای تو در هر عینتی از خود حضوریت ز آب حاف این در بای جانم دو عالم را بود یک قطره کافی  
 بدان آینه منی پاکم فرو شوی بخاکم ریزی از پایی فرو کوی در آن سفته که بسیارم تو بودی بیا و خود کنی از خویشم فراموش

لله الحمد في الاولى والاخرة  
 والصلوة على محمد وآله الطاهرة

مجلد سوم از خمسه مجیره کرامت  
با نوار المحبت در بیان بعضی اسرار  
عشق و محبت

شاهان که تحت الهی کردند کداسی از تو شاهی  
 دان طلب به نهانی پیدا کنی آن نهان که دانی  
 که صیقل عشق رخ نماید رنگ از رخ آئینه زداید  
 در حرکت بی نهایت از تو احوال بود هدایت از تو  
 کارم به بندن و شدواید از لطف تو میکشاید این کار  
 که ز هر دلی که میرم از تو پانزهر نهی لطف دزدید  
 در دست تو که تو اسیرم لطف تو بست و بستیم  
 لطف تو بلند و چون دست تو تو نیتیم کند پست  
 آشفته وقت در بند و کجیم اینها حیرت من جویم  
 کت از تو بلند خاک پیم کردی شده بر عدم نشستم  
 از دیدن خویش و چشم بندار ز نهادم بجزایش ز نهار  
 که روی وجود در بند بریم رنگ عدمت تاگزیریم  
 حکونه برو نمرز هریاب رویاند قدرتت ز یک آب  
 بر خلعت تن ز ما و طینتم از دست تو کردی آستینم  
 آبر تو چون کند جابم بنمای دست باز آیم  
 در نور حقایق کلمه بنمای حقیقتتم کماهی  
 شد تیره دلم ز راه و خویشید دارم ز تو نور خاصی امید  
 جز ملک تو ز پریا ز حیرت بل این همه خود توئی در کزیت  
 نهان نشد و بجاک و آبی کج تو حیرت درین غرابی  
 تپش درت ز خویشی مان پیدا شودم ز خود نهانی  
 در نور ز خود جوسایه دور ان سایه نه بر توئی ز نور  
 ز آب جود می که درم اینجا کبرم ز تو سپارم اینجا  
 با هم جوترا هر چه یابم تا بدم که روی از تو تا بدم

مطلوب هر که معلوم بر قدر طلبت مستموم  
 و آینه با دیده روی تاریک  
 دل شمع نظر جو پر فروزد در آینه نقش غیر سوزد  
 که مقرر کمران بهایت چون راه تا تو بی جویایت  
 کار با غنم مرا گران چون بهر تو میکشیم گران  
 لطف اقل و تو خاتم آخر شد تو لطف است آخر  
 لطف جویم از دست چشم بنموری بنم خورشیم  
 تو تو جو بند میکشاید لطفیت که تو میکشاید  
 هستی جاب چون سگستی شد غرق و نهان در آب هستی  
 باد که بمن وزد ز کوبیت بر باد و دهر ابرو بیت  
 پیدا می داد همه نهانی پیدا و نهان مجله دانی  
 وجهی که بمن غوده خاص آینه آن کم با حلال  
 هست ارجه سفال با کلمه پر آب حیات تو سفالم  
 از ذکر خود ار شناختم ازم نیسان خودی شفاعت ابرم  
 بایاد تو چون در او تمام با به و گران ببرد با دم  
 از تیره جان جدا ایم ده پیوند پرو شنا ایم ده  
 از نور جوی می تو اللهم بر معدن نور کنی حوالدم  
 از ظلمت خویش ده بجایم در نور تجلیات و اتم  
 پیکانه ز خویش کن بخویشم خویشی پس از ان پیر چشم  
 از پا جو در آیم رسترباز در سایه خویش کن سر افرا  
 از ظلمت خود جود دردم نزدیک تو محض نور کردم  
 مانم بتو زنده جاودانی چون خضایاب زندگانی  
 هرگز تو پروز خویشی شریک من کل لایزالیت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای کوه عدم ز تو بر آواز تو حید حضرتی با محض عنایت در عین حضور غمخیز  
 ای شان تو هر دم از نغم ذاتی با کمال نزدیکی از شایسته اطلاع  
 ای از تو کشاده هر چه بستند و مناجاة با ظاهر سوری مخفی از فرد ظهور  
 ای هر چه در آخر آمد اول از حکم قضای تو مهمل ای هستی تو نیز دستی  
 البت و بک بتبارک الله والعود الیک یا ربک الله ای چون ز تو کرده کجی  
 ای با همه عالم آرمیده فر تو مع سوی خود دیده ای بود ترا غوده اعیان  
 ای با وجودت از تغییر الواح عدم ز حرف تو ای ذات تو در صفات  
 ای محمد هر چه هست مطلق در هر یک و هر یک از تو مشتق ای پست درت سلبین  
 ای که هر یک باک دنیان پاک ده دید پاک بنیان ای حارس کج تو ز افهام  
 ناقص همه و بتو تمامند خود جمله توئی و ذکر کردی ای جلوه و عده کالی  
 هر که درون تو این شمشیر آن را که برون نیاید از پیش در جمل تو غیر چون نشانی  
 تسبیح خود پیشه در اکام ذکر تو همی ششاده ایام یک دان غمت بهر که دای  
 در آینهها جو رخ غودی رنگ عدم از بهر توئی آن را که ز راه خویش اندی  
 بر پاز تو شد یکا و ونونی ز سیمه جرم بی ستونی هر حرف وجود کان شکر  
 منع کسی از عطا کردی هر چه آن طلبید ایا نکردی می گفت زبان ز شیطان  
 هر اسم تو شد طلسم سخی بهنفت بدان طلسم کنی کنی که جو بند خود کتاید

رو کشته وجود چون صد بار  
 پیدا از تو داده حدت نام  
 منت از تو شدند هر چه بستند  
 در نیت غوده در کل هستی  
 چون برون ز بند وجودی  
 پیدا می در نور و بهمان  
 معروف تو در امت و معروف  
 در تو دای در دند ان  
 نعبان سپید آیام  
 نهفته بکثره بجالی  
 خود جمله شدی جنانچه با  
 شد غرض من حد هزار شادی  
 از راه و کج خویشی خواندی  
 بر لوح عدم ازین دو حرف  
 خوان در خود می همان کشید  
 کنی که جو بند خود کتاید  
 کنی که جو بند خود کتاید

کفر حیات او مت  
 موتش بمن کل حیات  
 بوی تو که از نفس ساید  
 بوی تو که از نفس ساید  
 زو بوی حیات کس ساید  
 اول که ز تو بر بیده بودم  
 با خورشیدی آرمیده بودم  
 با من گری غلیم کردی  
 مستنش دو مهندم کردی  
 عینم که ز نیت نقش بست  
 میخواند ز خویش نقش بست  
 اکنون که عدم بخود نمودم  
 جود تو بخود دهد و جودم  
 چون سایه بخت اگر بستم  
 نور تو بلند کرد پستم  
 نورت جو رسن فلک در  
 از جابه مرا کس ساید بر راه  
 جابه آمد ماه دور مکام  
 من گاه درین و گاه در آنم  
 سوی تو راه اگر نوردم  
 از راه یگانگی با کردم  
 عینم که نمود در تو مجمل  
 باز از تو بتو نشود مفصل  
 از عارت جان جبرائیل  
 عارت کرد خود جویش ساسم  
 از جان کنی که جان نشنا  
 بخشیده جان تو بهما  
 وزند حیات موت من زاد  
 موتم ز حیات من دهد یاد  
 پر کاروشم کون دو با  
 کرد آن تکلیکی بیایست  
 پایی کلبا بر برده راهی  
 پایی بیجان بر مکاشی  
 این بر خط امرت بر شس  
 دان مرکز حکم تو پناهیست  
 در خدمت اگر آنه نیرم  
 در محنت از میانه خیرم  
 هر کرد که کوکی نظر کرد  
 پیدا تو بدی نهان در آن کردی  
 که ز نیت حبت و  
 هم در تو بود ز تو کبریش  
 از خاک در تو چون بر آید  
 چون جرم ز خاک بر آید  
 یک رو کا تو با هزار توبه  
 کورست ز بان عذر تقیر  
 هستند دان بست لالان  
 پست بزبان حال بالان  
 معینم غلطی نوشتند  
 در صوره من شمشیرت  
 که لوم ازین در حرف شوی  
 هم تو شنوی و هم تو گوی  
 که جان روی و لکی ستانی  
 و او دست تو هم توانی  
 اندر راه جزو به قبولم  
 در نیت نقطه اول دایره وجود که حکم اول ما  
 بجای بقاعه رسولم  
 ای نور تو برده کوی هستی  
 خلق الله نوری موجود در بد و اجا و در ابواع  
 از پیش من پیش دستی  
 شد جنت نور تو مجمل  
 بر روی جهان آرای او کشود و ثمره آخر میخورد  
 چون صبح دوم بهز اول  
 امکان که بموجب لولاک ملاحظت الافلاک علت  
 در سایه را نیت ولایت  
 شرح تو بمر غار هستی  
 غایب کون آینه جهان نمای او بود صلی الله  
 بر لوتس تنها دودستی  
 ای نور زای چشم پیش  
 علی و علی الوصیایه و سلم  
 هر که تو جو شمع نور کبر و  
 روشن زید و بنور میرد  
 ای حبت تو ارفع الوسا بیل  
 اسبهد لشکر کعب  
 روشن کنی از سجکاش  
 ای ابرو کا تو چشم کوم بین  
 پوخته خنده قاب سنین  
 پروان سفت ز عرش والا  
 در راه برون زدیرو بالا  
 ای رو بتو بشت آسمان خم  
 حشید یکانه دو عالم  
 ان شب که شد آسمان دست  
 بود اول صبح نور بخت  
 حق بند جنت ز تو کشوده  
 ره پیمنت بخود نموده

ای عقل خبار استانت  
 جان به پر نوری ز جانت  
 هر جان کجاست دل سپرده  
 ز نیت بتو خوش مرده  
 ای روح مدش بتو موید  
 رسم تو جو اسم تو محبت  
 مشور شهادت از شکرت  
 طغاشن خطی بلند خفت  
 تو تبع مویدی ندارد  
 که هر محبتی ندارد  
 ای سرور سر خوشنالی گاه  
 حشش وقت مقام لی اوج  
 آهنگ تو شد مقام مقصود  
 اجنت ز بهی مقام محمود  
 صورت کر عالم معانی  
 خاک درت آب زندگانی  
 ای عالم جان بجان عالم  
 فرزند طریقت تو آدم  
 حشید بره قناده نیت  
 بر خاک چین نهاده نیت  
 بر کرد درت ز دور می تا  
 با روی تو عشق نور می با  
 از روی تو یافت این تخم  
 که نور خوش گدایم  
 بتان بلند را به بستی  
 در نور بلندت هستی  
 جن بار کمت ز دند برون  
 شد منحل مهر و جبهه کردن  
 بحری نور کانیات سیلند  
 جلی نور در بهت طفیلند  
 حشید علم کانیانی  
 جاری کن حشید حیات  
 رست از نم تو سپهر خفا  
 پر خسته یا سینه پیمان  
 این کس که امیر تو پنا  
 از شرع تو در سبک تو پنا  
 در داد تو بیخ در جو یکشاد  
 شد بسته ز بیخ راه پیداد  
 اسلام که نیت بنیاد  
 از جابه خلیفه کوی ارکانش  
 هر جابه پس از تو پیش و آیند  
 مادی و امام و مقتدا آیند  
 هر جابه بگشتن تو نیم عرس  
 در صدرت تو نیم هم درس  
 این جابه یکانه نزد بودند  
 ارمان هزارند بودند  
 سنیق که از شرع عالیت  
 خطایت زین جابه کار کنی بر بابت  
 کوی قزاقین چهار خانه  
 شد رنگش بشت کاز  
 نه بشت خود بشادی  
 زین جابه چهار گوش ادی  
 هر جابه یکانه در افاق  
 چون مهر بنور کتری طاق  
 چون خاستی از من این کوش  
 شد کوش نشن ترا عرش  
 ای رفت بر راه آسمانی  
 در صفت معراج حضرت که کان قاب کوش  
 ره دیده داده مد نشانی  
 از کوشش بعرش کشاده  
 در بندت او و نیز او ادنی را کشادار شت او  
 بر پای تو عرش سر نهاده  
 شد غنچه جرم بکلت تنگ  
 علیه افضل الصلوات و اکل النجات  
 شکفت و برون دید خوش  
 شب رنگ تو شب جواره بردا  
 شعل بره نوباه برداشت  
 تاج سر عرش کشت پابیت  
 شد بهت دل بلند را بیت  
 زنی ز سر ای ام مانی  
 بر اوج فضای آسمانی  
 جبریل کجاست کربت  
 آمد بدرت بر اوق در دست  
 کفنت بهر که هر جاستند  
 بر کرد در تو خلق بستند  
 پیدار لانه وقت خوابت  
 هنگام طلوع افتاب است  
 تویم عطاره از حرقت  
 آورده جو عی از تو نیت  
 جمل جوهال ز بهر بر فرق  
 یا نور و نوار سید از شرق  
 بر بس بطیلسان پر نور  
 در راه تو شمع ارد از دور  
 کیوانت سیاه حلقه در  
 هر ام غلام حربه بردوش

کرسی برمت نشان کرده خوان بر در شا هوا کرده ناروشن بخش کند نکات بر شمع و چراغ کرد است  
صفت بسته عقول از کناره کشته بر چشم در نظاره ادعای مفریان دگر سو بر خود به پشت در نشان  
کرست جهان و کر بلند براتش شوق تو شبند کرسوی فلک شوی خرامان حلقه زده کردت اسر عکمان  
بروانه وشت ز بهر کرانه گیرند جو شمع در میان استکمال جمال وقت بست وقت نور سپید وقت پیا  
حوش وقتی سر مدیت وقت خوش احدیت آفرین جبهیت عالم افروز چون زلف تو کشته قمر انوار  
با این شب قدر روز عیدت چون زلف تو بر زلف سجده نه همه ز پنج در کشیدی وز دست جهات کشیدی  
مرکب ز برق و برق کاش شمع به دعوم تو ز ما نس در راه زمان جو کل نجی همراه تو شد جو کرد خستی  
مرکب ز مکان برون جو راند دامن ز عیار او فشانیدی در گلشن بهشت باغ مینو حور از ده صف جو سر هر دو  
چشمان بنواز هزار گوشه برده ز نظر هزار گوشه چشم تو نور کل باران بسته نظر از عقود آن باغ  
عالم زمان ز دو مکان دم در هم شدی وز دیش هم هم سلسله از زمان گسستی هم دیدی مکان سنگستی  
طاوس مایل کسکلی پر با باز تو شد زبط کران تر چون با تو براه دان را دیده در نیم ده از تو باز ماند  
در دمه ات دم سرافیل شد سوخته بجو بال جبرئیل از بس کردمش گرفت نای در دم ز دق که ماند بر جای  
چون بر رف رف رفت نشاند رفتی تو کایات ماندن زمان برج خسته قال با بنود با قتاب راهت  
از حد دو کون در گذشتی ملک و ملکوت در نوشتی در تحت تو کرد فوق رفتی در عالم استوار عیشتی  
بر من نور منت بایه خورشید تو چون مکند سیاه سلطانی مکل شد قامت خطبه ملکوت را با ممت  
دامن ز عجب خود کشیدگی نور امیر عجب دیری در آب حیاة ریختی رحمت سلطان شدی و کد استی  
نه پای شمش جبهه شکستی بر کرسی عجمه نشستی در قبضه گرفته قاپ کوستین درشت فلکده سهم کونین  
گفتی بخی و زخی کشیدگی حمت که دیده آخه دیدی آن دیون دان کشیدن پاک با کشته لبش و بوس ادراک  
اورانه بجز عدم سبیلی جز بجز نه سوکا او دلیلی در خطبه زبان جو حکمت زد سکر دان نقابانیت  
باز آموک و حکم شاهی محکوم تو ماه تا ما ای بنموده بیدار استیست در دامن حشر دست دینت  
آورده کشاد بستگان او ار است باز بستگان او خولیم ز جو خود بنا ای مامشت کرد از تو چون شاه  
بوز عجب ابره افتاد بیضاک نژاد اگر بنا بی بالای سپهر زیر پابیت و آجای کسیت جای جایت

پیش تو کشاد در صورت در بست لبش از تو دینت هر کو علم تو بر کشیده از تو علم جو خور کشیده  
عقل تو در حیات بسته وز دغدغه حیات رسته کرده دل عالمی دوست تیغ دو دم امید و پیمت  
خوشیده و زاسمان کشته نور تو جان باز کشته زر که ز طوط اسنانی بجای بمن ز من نه سانس  
این روز بمن ز جگر اسرار جز در صفت بیاید اظهار نام نه از تو کشت نامی که گوگیت و کونقاری  
رخ چند برین نقاب پوشی تا کی بکل افتاب پوشی چون عرصه تراست رخ از تو شای بهر کس که در آموذ  
دزدی دوسه را بد ابر کشش حفظ بر سر روزگار در کشش از رسته پدید تاب بکشای بگر کنی خود بد هر بنمای  
یک سازده این دین نوادا یک قطب نه این نه اسپارا فکر شوق حیات کردی تدبیر پس از غایت کردی  
شکست که از جو تو طیبی مار از شفا کس نصیبی آیات تویت بی نهایت ستر دو جهان از ان کل آیه  
از خودوار یاکتی صرف بهر دو جهان بست یکوف کردی اویم و ما تا میم این لبس که در زنا خدا صیم  
ای نامه بنده نامی از تو نقصان مرا تا می از تو صدقه سس قلم از تو شد یک عیب من از تو صد بهر  
چند اندر خویش عیب بازم میبوی زید خویش ماندم بس سینه چنین شاعری پیش ای و درین شفاعتی  
تا پیش تو از دم در آرد و اندر پس سره امندارند بر خوان خودم کنی حواله عسرا بدی بیک نواله  
در دید هر آنکه اهل دیده است در بیان حدیث علم از قدیم و رسیدن نواله ملک ملکوت انور دیده  
این کار بجز نمی شود در این وجود عدم از خوان کریم جلالت الاوه و عظمت پیشین کرده این بجز این نجا  
مکن جو بعلمت معلول بنماوه و تحسیر بر فنا ذلک مکش از خلاف معقول  
حاجت جو زوات لازم بود عکت بقین ملازم آید در راه خود جو کج نهی کام کو بر ملت عزت برست بود  
چون صورت خوب ناید از خورشید صوخته کراورد و بپند پیش در هفت مذاق لاجوردی از شمش جهنت روی  
نی رنگ شود ز خور بشور رنگ بر خود مکن از جهته کوز تنگ تا در جهته از ملک خروشی چون تو هر کرا کی بود پوشی  
کر خنده قنار بهر ز خوشت خوانی ز بقا نهند پشت چون شمع بنور رشته می تا سر رشته خود ز نور وایات  
تو چون گویی و رشته بر بیج بهر دگر بی در جهان بیج کر جذب کند کوه کاشی سر رشته با خود بخود نمایی  
این رفقه جو جذب کرد پیدا دلایقت سواش از سویدا بویی بری که چون جهان کرد لیکن نتوانی آجیان کرد  
این گفت کرا از سر حیات هر چند خیال فی محالست سوی ره قدره خدای از علم ولایت ر بهایی  
گر خردند بهر ز خود نشانی پیدای او کند نهانی از خویش جو من نهام ایجا پیداست که من چه دادم ایجا

عمری بی هیاه بخسب میکرد و چون طلبی میکرد که پیش دردم در کرد و هوش کسی ندیدم  
 چون بر درخشند جلوه گشتم وز دانشش پیش دردم آن در بر غم فراز کردند و غیب دریم باز کردند  
 دیدم که اگر بلیذ اگر است خودیت ولی خود او است بود که همان هر فریبه نوزست بر مکل ابلکینه  
 پیخود بخزینیه که شتابان آنچه از تو گشت باز با بر شد عدم از وجود جالاک چون شیشه ز هر روز نوز  
 بر شیشه هر آنکه او نظر داشت نزدیک دید از همان بود و پیش سبب پاک جان بود  
 هر نقطه که بر مدار دیدت یک دایره بر بر کشیدت و آن نقطه که جای باز گشتت در هر دایره نشانت  
 تا هر که خطوط قطره خواند مرکز محیط باز داند هر نقطه که گشتت بر خطی رخ دروغ مرکز بسیتت  
 و جهت ز مرکزش مقابل فاعل شده وجودت مقابل با وجه جویا اختصاص او بود آن وجه طریق خاص او بود  
 رفته ز وجوه مرکز اقطار پیوسته به قطبهای دوار بر دایره نقطه و قایق انظار حقایق رقایق  
 بر نقطه جوده دراز کردد با مرکز خویش از کردد بر نقطه ز خط نشانه نه دایره زین بهانه بستد  
 تا دور جو آخر آید از سر گیرند بطبع دور و دیگر یارب جو مجید المرام چون کعبه بلند کن مقام  
 زان قطب که اهدای گشت در مدح قطب زمان که کمال کا مان اثر تکمیل او محسوس کن آنچه در حیالت  
 ای در نفس قو جان آدم و جمله بیکر با صور تفصیل او است زرقی لغاده پیدا بر تو همان عالم  
 عکس زلت دماغ خورشید قطب شیر و صید کردن کار او باقی این خلق باقی خوار او شمع سموت چراغ نا بید  
 کردن صدف در کربیت بسته که از پی عذاب پیوسته شدت مالک بر فز لکه تو صبح لک  
 اطراف جهان ترا مسلم حکم تو بران روان محکم بر نام تو شک کرده ایام وز بهر تو خطبه خوانده است  
 خواننده خطبه تو اطالک بر منبر هفت پاییز افلاک دارد رخ ز زکات رند کان تو خوانت بر سنگ  
 معجز شد از برزگوار بیت شهر دو جهان شهر بارت دهقانی هفت گشودت کار تخم دو جهان ترا داد ایام  
 گردنت ز نور کاود است گاه و علفش ز گمشدنت مزج ملکت بسیر ادوی بر زرع مجرّه کرده جوی  
 بحر تو که موج او صیادت حشره فیض کایان است صیند ز تو جسم در طبعی قمری و ارادی و طبعی  
 قطبی درین نمی زعم لا برنت مدار قاف تا قاف کجیت بزیر است محوس با زردای است  
 از شاه بدین سباه خشی کیری ز خرد و گاه خشی اسبهدی و جهان بنای شاه سپهری بکرم شاهی  
 عالم بدایت موافق چون صوره معنی مطابق شان همه دانشان تو دانی سر و دل این و آن تو دانی

نامت یعنی گران رسید بعد از وقت خود بخونید عقل به از نو پای بر جای عزم هر از تو کار فرمای  
 راه از تو بهر دلی گشتاد زان ره مدخل دل تو دوات انکو فتدازده آنکه خیر تو این در نو آن ز تو کردی  
 هر چیز که دیده هر که دیده از عکس دل تو آفریدت قطبی دیگر خوشی کردی تا تو به خوشی در نوردی  
 جرف از تو شناخت گوهر نور از دل نشت احشاش در بیعت تو در ملک دست قدمت بلند تو نکل است  
 در شش جهت چهار بازار هستند ضامن نو کار سوی تو ز طبع نیز است آن تیر نه احد اله کاهیت  
 همه تو کنی بجان نفس زین مرغ دی نواقص را نه عرق جرف را تو سازی یک جسم درین خیال بازی  
 در پرده تو نواخت نتوان وز پرده ترا شناخت پرون جو ز پرده قیاسی خود پرده ساز خود شناسی  
 با مدد ملامت زمانه مساز در ز غمات جهان آواز حشریدر ز اهل ملکین در پرده همه جای اهل نلون  
 ای جنبه بیرون زده با و تابه بر عرصه ملک خرم و شاه ابدال جنیده تو راستد نقشت نقیبا غیب خواند  
 از لطف ز جل نشان نهانی راز هم یک بیک تو دانی بر عجب و شهادت باز در از دور کار سازت  
 حلم تو که کردم که نامت گیرم بزبان در احترمت من که چه د که و کد اجم کین حال ز تو شود مقام  
 چون ذره ز مهر اگر چه دردم در رقص نکند و جسد نردم خود چون کسب را به افکند از نور شود خرابه معبور  
 ذره ز شراب نود منتت بر مهر دلی ز دور بسیتت غم نیست بدل ز راه دادم چون رهبر در نهانست نردم  
 ای نور تو ده بمن نموده در راه خودم ز خود بوده چون ذره بر راه نور خورشید خالی ز خودم ز تو پر امید  
 دارم اوستی که از تو روزی یابد شب تیره ام روزی از نور تو ام کس در خشی ز رخبتش خاص نیر بخشی  
 در من مگر بگوشه چشم کبرم ز رخ تو تو نشه چشم روزی شودم بصبح امید از نودت طلوع خورشید  
 چشم زخ تو ز خود بر ایام درد پیکو زید بر آیم پیدا جو شوی بگو همانم بان گو کبیا بین من انم  
 حاشا که گداز تو چون شاهی محروم شود بیک نکاهی پیدارت اگر که بر نتابم بهای حنت کنی بخوام  
 بر آرزو ام که بد نهانی پیدا گفتم و که تو دانی در بیان امر و خلق سبب این شمع در  
 شتم سحری بخت شادی **ایجنس عشاق و دانشن این هر دو پیش** کین سر زدم کیقبادی  
 بر رخ در غنیمت شده راه اهل استحقاق دیوار ششها ویم فتاده  
 پشت فلک از ادب تویم اقبال جو بخت رو برویم صبح از می لعل جام می داد وز مهر بدل بیام می داد  
 بر آله کس جو بسته میکرد با سینه مهر بسته میکرد من گشت کنان بیایست لاله بر هم جبراع زردت



آتش زو لم علم کشیده خطی بر قلم کشیده بسته و هم زبان کوفتن دل گوش نهاد بر شفتن  
 کنتم بدلم که بخت یاری گفتار بیان که وقت کار تا چند رقم نهی که بیخ چون خامه میان این چشم  
 بر پشت فلک منم می کرد چون لوح خود از رقم نمی زین صومعه در حوض میوه ناکمی به بناوی توان ساخت  
 آتش بود در سازه کردن زدن جرم سرفرازه چون آینه هر که ساده باشد صدرون نکوز خود تراشد  
 با هر که شود در شش مقابل حالش به نقش بنده از دل هم طبع در خلاف جویت هم نفس اینی خلاف جویت  
 مان ای دل ازین دو کن کنایه یک دل شو ازین میان بکارک من جرعه زمان ز فرقه دل مشت خوشان ز جرعه دل  
 می رخ طلب دل کبرج از نقد وجود یافته کج از دست از عطای شاهی کجی ز محبت الهی  
 از ابر کرم جو دفت ناکاه باریده برو محبت شاه گفتا بیکر که در ریش پیر مرم زخم و در ریش خویلم  
 از نور محبت هم جراتیت وز شمع خورم بدان فرا در نعمت دوست شو عده انظر حو شانه ناچندش  
 زین شمع که خانه کرده معمور فاقوس صفت برون فک بود از باده مهر کرم و سرخوش چون صبح دمی بعد از کوشش  
 چون صبح ز مهر کوششانی پرو نور کن از نفس جهانی از عشق کن بود در آفاق بر در نوای راه عشاق  
 نور که ز محبت الهی بنمای گاه تا با می در نه قدمی به تیر گامی با پیش رو سخن نظامی  
 بر شاز حکایتی دلاویز باز از نی خامه شکر آنگیز در معرکه سخن گذاری پیش آی بسیار تاجه داری  
 بگذارد فسانهای مهنون کم خوان ز جمال لبی انبونا از مطلق عشق عشق مطلق زرده و کسه ساغر مروق  
 از عشق و جمال جاودانی بر کوه دوسه زمر اگر توائل مان از نی خامه با شکر بریز بر نام کن از رقم کمر بریز  
 یک نامه نو بکن ز خامه گو گفته کند هر از نامه خاص از پی اسخه کن این از بخ کسان مکن در حرف  
 در لغت بتان بفتق یاری زاندازه به سخن دلازی زان ساکنه دل سخن شایه کوید بزبان جان سپاست  
 چون کو هر کان خویش نیست بر کج کسان مسای و سنت بر در از زجر خویشتن در زان رشته نطم خویش گاه  
 از طبع جو سه بلذیت مت اندر سخن بلذرت دن طبعی جو فلک بلذت باید تا زو در سخن بلذت زاید  
 دل زالتش خود وجود جو شمع شد بخت با کار عقل و هوشم چون گشته با شمع و ادغام تا از سر رشته نوز با هم  
 آوز عشق استمالت خود کرد هم من کعالت آماده شدم که باز گویم گفت دل خویش باز گویم  
 گویم سخن تو کرامی فی قصه که کند نظامی در شیدم از استین بیون چون سایه بد اتم زده و دست  
 عشق آمد داد بر لبم بوسه کوش ای بدت سخن زده گوک شیرین سخن و حسرو آیین سورت ز در خسرو شیرین

زان شعر کن جو باوردی از نو دل خلق شاه کردی غواص لیت چه سر آورد زان بحر در دگر بر آورد  
 دیگر نه بلیسی و بجنون از جسد برادر مکنون تا سازی از ان دو طاقی زین جفت شوی نوظاقت در  
 هر چند که در لفت تیر وز عشق سخن گفته تیر سلطان قضاوت فرمان فرمائش بر کبریت در مان  
 من عشق و عالم از من آرا با این مد ادم از تو در خاست کز من دوسه زمر باز کردی مایش جو پاره دارا پویی  
 بنویس برای شرح حالم یک نامه بیزه هر دو عالم بنماز سواد شرح این نور پر غمزه تر بیاض کافور  
 تا خلق جو بشنوند بویم آینه بیوی من بگویم کونم جو شدت این رازی اندر زه تو کتم ز سر پای  
 هر چند دم جو سینه شکست ره صعب درشت و ناله شکست با سینه شکل و ناله شکست بویم بر می که کردی آهنگ  
 در بر خشم جو شکل آید ناجا ربره در تک باید در شید محبت مشهور لیکن زخ خود نماید از دور  
 ان ز عشق کان دراز از گفتن اگر جوی نیاید نظم آورم آن در کرامی زان بحر که موج زو نظامی  
 عشق کن از دم شود نو از مردم جو صبح پر تو زین پرده جو ساز پیش عشاق نوای خویش کینه  
 در ره اگر دیند این صورت از ظلمت قبر رویش نوز یک لقمه اگر خورد ازین عنوان از عظم ریم او مد جان  
 در سیرت عاشقان گفتا هر فصلی از ز عشق با بیت بر شمشه او طراز شایه بیت کین بهر خزینه الهیت  
 بر لوحه چون نه تماشش انوار محبتت نامش یا بند جل این معنی این اسم مناسب معنی  
 یارب تو بسینه های پر زوالتش عشق خود بر افروز زو هر که حدیث راز خواند تعلیم و پیش گویاز دانند  
 چون کو کی شهید عشقت در تقییم عشق شروع در مقصود و شکایت کوزه شید اش کن در حدیث عشقت  
 کفتم بقلم جراح خوشی از مد عیب ان حوسه جوت از نی نکتی شکر فروشی  
 گفتا که زبان اگر چه بست هست از تو کشا دما بدستم که بسته همین دن و ججو از جوشش دروش صحره  
 آینه جو بر صفاست امروز طوطیت خموش جبراً امروز سود است جو سود در ججویم تو مایه بده ز کج خویشم  
 کفتم بلی ان قدر که ام از خوانده با خویش بر تو خوانم در گوشش جو در کشد سروم بختسم بزبان تو ز گو  
 پران کفتم ز تیر صبی چون مرغ کل از دم تیر صبی نظم جو ز تو زبان کشاید صد سحر یک بیان نماید  
 آتش زینیت جو بر فرزند از حسرت من عالمی بود بر چند شکار کار شیرست رو به شکار یا بر شیرست  
 بر خوان منی ز خوان خوانا بس حور زده و استخوان خوانا از لقمه نمی برند خلقی پس حور زده ولی خوردند خلقی  
 عیسی ز لفسان بیای رای روزی خوانت راز حای نار و سخن بلذت هر پست پاراز بجای دهد سر می و ست

در مصطلح غزل سراسی تا عشق بناوردی بیای  
 و در حوض خود ز قصه خوانی میکوش که جان قصه دانی  
 بس است سخن که سخت است بدگوی سخن در نکوایت  
 روشن بشت نوز مجسم چون دوز سبید او شود کم  
 بس روشن و ظاهرت که نوز از تیره لبت سایه نهجور  
 از لشکر ظلمت این طلایه بر نوز کمین کند جو سایه  
 چشم ز سرشک خونت چنان از دوسیم زده گوشان  
 با این همه چون ز جحیشان کرد دلم از یکی پریشان  
 هر ما که طعنه که زد جنت نخلی که بر آورد و طرب است  
 در دوه دین نگر که مردم درمان کنش دوز است  
 در پی غلطی جو دوز جو بیند دزدانه برده دزد کونید  
 این دزدی من بمنزله اند از عیب خود این قدر نماند  
 و ایم در تو بر چون کشتاد دیوار کتا بشان قتاد  
 بر کرده ام آستین بدستان از بهر سازیر بدستان  
 کنی که بر نفس دلم داد با و آمده بود در رفت بر با  
 پای بیجان گرفته آرام پای بکنار میزند کام  
 آن نقطه ام استوار دارد نو دایره ام مدار دارد  
 بر کج نکا میان شود مار باشک و کل بودنی و خار  
 بر رشته هیچ عقده است می داد بعود نقدش از د  
 نورش جو بخت و طلب بود آن نوز نه نارد بود لب بویک  
 پیش آنکه بدست جو دوزوری نازد به پنجه پای مودی  
 در بس بر هیچکس گویم دالم که نمند پیش اویم  
 بدگویی تن بود ز بانی بدگویی جانست بدگانی  
 در هر که صفای اشک است

و انکس

و انکس که به تیری زده پیکانه و تیره داشت  
 کوتاه کن این دراز گفتن گفتن سختی و باز گفتن  
 چون صبح ز مهر کوس زمین رخساره روز بوس زمین  
 در آزار مسانه کرم با زار در نصیحت نفس که حکم سلطانی بالشکر  
 ای منتخب کتاب کونین خوار از اقلیم روح بر مملکت جسم تاخته و در آن  
 از جان جو بنج حوله بودی تختگاه علم سلطنته اذ اخت  
 و امروز که جاره هفت دیدی پرده ریشش چته کشیدی  
 اندونی نوز خود بیاموز بغرا جو هلال روز بر روز  
 از ش جو نوز بر آورد دود که بر نسبت ز عقل لبت  
 از دید معیته کالی نفسا نفسی میباش خال  
 با نوز شوی جو شمع بوند سر رشته بنور اگر کنی بند  
 می بین و ز خویش کن کرانه میبوی و میباش در میان  
 این دو جو دایمت در کرد چون دعوی ختم آن توان کرد  
 کرسی سخن که می گویند از پایه معرفت بلند است  
 انکسنت آفرید و جان داد از عیب نهادت نشان داد  
 جان و تن خویش هر لبت در معرکه گاه معرفت تا  
 گفت آنکه شناختش بشناخت ز نفس خود احد  
 بر لب و بلند چید کردی کبریت شوی بلند کردی  
 هر چند سبقت تمام خوانی دعوی نکنی تمام دانی  
 آن کنی که زمان بار سبقت کار تو بود ز کار راستن  
 نوز سخن ارجه افتابیت بر خالق نوز هم جایبت  
 تا چند هوادیت پرستی بشکن بت خردیشتی گشتی  
 و انکه ز خودی خود پیروزی چون رفت خودی تو خود را

بیدار نهان تو جو پیداست  
 بگذشت شب سیاه موی  
 ز چشم جری از پیشند مدار  
 مازار اگر کشدت از آزار  
 در چشم ز روح قره العین  
 طفل و دو هزار ساله بودی  
 در خوابی و ادب کار سازیت  
 نسبت نجب ترا معایبت  
 مانند خلیل بت شکن باال  
 در خود مسخر بهیج حالت  
 از دید همان بلفتن او  
 ساقیش معنی برود است  
 ز نامه مشوکت نامی  
 برتت بنای حق شناسی  
 علم الابدان و علم الادیان  
 سنده معرزه مخورتن جان  
 محبوب حبیب کو طبیعت  
 ارمان کن در هر غیبت  
 روزنده بجای شود بدن کش  
 هش دار ز خویش باش  
 عیسی و زتن محمد باشی  
 تا چشم بوت بنیاد ز بد  
 این عالم حس که عین خواست  
 در شیشه خود افتاب است  
 از پیش حجاب خویش کن  
 طلعه بود آن حجاب اگر نوز  
 از حرف حس و خیال زحمت  
 در هر بشوی لوح نعمت  
 خود جو نکه شد که ز خود فراموش  
 با یاد خدا شد که هم اغوش

خلق الارواح تنال الایام  
 بالف عام ۵۵

بر چینه سخن که خام لغت  
 صد خسته را کار خات  
 ساقی من آگه می پرستم  
 آن می که بشود حال خجند  
 چون عقل حرام بر خیالیت  
 مست از چه نشاوه نمودم  
 ساقی چه نهی در آنم نعل  
 شیخ و بدر طریقی رفت  
 جوینم جویم می و خروشم  
 پیوند با و جو بر کن دیدم  
 بنشت دو سال در تنوری  
 هم صحبت بارو مور می بود  
 آخر که فلک طرح دیکر  
 ساقی دو سه ساغوم ده از می  
 فریاد ز جو در جرح و پیدا  
 بحالت زان و موج او در  
 ساقی ره بخودیم پشت  
 کواکب از کمال من بود  
 چون ناله کم ز فونت آن پر  
 چون قطب بگذر اش لغات  
 بود که برای درو مندان  
 اینها نه نه غیر اینها  
 در دین حبیب راه پت بود

و آنکه سوی وطن کز این  
 بیک آتش جذب حق کما  
 مستم بگرم بگیرم دستم  
 چون مست کند کمال خجند  
 خولم که بگیرم آن سر راه  
 سرت سندم ز جا بستم  
 بر نفس جو عشق سازگار است  
 عبدالله مست عشق سرور  
 رخ لیک لغت از خیالم  
 می او جرم بنا شد از پیش  
 در کوه نشسته جا رسال  
 از پنج گیاه کردی افکار  
 پس مانده ز پیش کارونم  
 لغت ز درون جو خون  
 سرحت سرشک جهره زاد  
 بنست نفا دوست جا  
 دو دامن و کار من بر آرد  
 میکرد و جذب حق حواله ام  
 پیش بر خلق پشوا بود  
 تو یقین پشت سال اما  
 از درد نامد لیش کردی  
 و ز برق سحاب او بوارق  
 شب وید بخواب خوش نیم

بر منبر کعبه خطبه خواندی  
 بیننده از دانه ندیدی  
 پیدای سزا ز نبی بنودی  
 من نیز متابعت کم زود  
 در جوش ز می مرون دم خوی  
 از جوش جوش خود شنیدم  
 نمی نبره آن بنشست  
 روشن شد و بر زهد می حوز  
 خوش نیست میان تنی آواز  
 بگذر که بگره می نشایند  
 بارگاه مهر و ساز کاد است  
 بی جام جهان نای جامی  
 از رنگ زمین سپهر خورد  
 اندون کل بر افتابش  
 صحبت بخصفات اودار  
 که باغ کاش این نهالیت  
 بر که برزانه در میان  
 تحقیق مسایل لغت  
 در مرتبه بود ذرات  
 او در حینت یا بهشتی  
 کین مرتبه نه لب بلند  
 زان لب جو رنده پیش اند  
 بر سنگ از قدم نماند  
 دانند که سر گذشت اوست

رفتی بر او امام مذکور  
 در درج نجی شد کاش درج  
 رفت او در دند جمله در پی  
 ساقی ز شراب عاشقانه  
 زان لب هم بلیند جندی  
 می ده بس از آن که درانی  
 کو عدم مهر و غمدم کو  
 نازک طلبد بگذر از زور  
 در پرده جود است کردی  
 ز روزنه بل حصار یافتند  
 اموش سر خوشی شد آرد  
 ز درون بنوای عاشقان صید  
 چشم دلم از جهان پسته  
 بر حوق شفق دو جام اوین  
 نور سخنان بر فردوسش  
 کوه جله نو شته اش خوانی  
 مستغرق لبت ما بود  
 وقت و خوش حال او مقام  
 روزی سخن حکم تقویب  
 کاندیری راه رو کا بر آبی  
 تقویب و کبر برد دیگر  
 در مرتبه زین بلند نیست  
 زان لب جو رنده پیش اند  
 بر سنگ از قدم نماند  
 دانند که سر گذشت اوست

کز بحر خطاب در نشاندی  
 چون پیش رخ بی سیدی  
 پیدای سزا ز نبی بنودی  
 من نیز متابعت کم زود  
 در جوش ز می مرون دم خوی  
 از جوش جوش خود شنیدم  
 نمی نبره آن بنشست  
 روشن شد و بر زهد می حوز  
 خوش نیست میان تنی آواز  
 بگذر که بگره می نشایند  
 بارگاه مهر و ساز کاد است  
 بی جام جهان نای جامی  
 از رنگ زمین سپهر خورد  
 اندون کل بر افتابش  
 صحبت بخصفات اودار  
 که باغ کاش این نهالیت  
 بر که برزانه در میان  
 تحقیق مسایل لغت  
 در مرتبه بود ذرات  
 او در حینت یا بهشتی  
 کین مرتبه نه لب بلند  
 زان لب جو رنده پیش اند  
 بر سنگ از قدم نماند  
 دانند که سر گذشت اوست

در خسته بر فونت بعضی اکا بر که کاهی حضرت  
 حضور اینکیشان حاضر و بصیبت سرور اینر نشان  
 تنافری بود  
 بر عشق جو خون من جلالت  
 غافل بر هم ز جسم نبودم  
 با موت دم ز آتین لعل  
 رهبر سوی حقیقت رفت  
 بسته وین از گوش جوشم  
 از رشته جان خود بریدم  
 تا ز آتش خود پدید نوری  
 در صحبت خلق دوری بود  
 بد پیره و مسرید پرور  
 یکسو بی کون هم از پی  
 فریاد که نشنوند فریاد  
 تا جند درو شنا توان کرد  
 می ده که حجاب من ز شویب  
 بخشیده و جو حال من بود  
 چون ناله شود مرا کلویک  
 در کعبه مقام او امامت  
 یک ناخچه اش هزاره ان  
 دیدیم و فرود از ان قیما  
 وز حق لغتش محبت وین بود

و آنکه سوی وطن کز این  
 بیک آتش جذب حق کما  
 مستم بگرم بگیرم دستم  
 چون مست کند کمال خجند  
 خولم که بگیرم آن سر راه  
 سرت سندم ز جا بستم  
 بر نفس جو عشق سازگار است  
 عبدالله مست عشق سرور  
 رخ لیک لغت از خیالم  
 می او جرم بنا شد از پیش  
 در کوه نشسته جا رسال  
 از پنج گیاه کردی افکار  
 پس مانده ز پیش کارونم  
 لغت ز درون جو خون  
 سرحت سرشک جهره زاد  
 بنست نفا دوست جا  
 دو دامن و کار من بر آرد  
 میکرد و جذب حق حواله ام  
 پیش بر خلق پشوا بود  
 تو یقین پشت سال اما  
 از درد نامد لیش کردی  
 و ز برق سحاب او بوارق  
 شب وید بخواب خوش نیم

از بودی و نکند سستی او در حقیقت با بختی  
 از کرمی حال و تنیدی پیر در نوع ادا و طرز تقوی  
 در آنم بیفتن که حال خود گفت یک گنجه زهد کمال خود گفت  
 زین گونه حکایتیم بریست یک حرف بست اگر کرمی  
 تا مهر حش بریز میبخت امس و در پنج لی در بخت  
 امس که مهر او فرو رفت من چون شب تیره ماندم آن  
 من هم بس از خودم زود مانند شوق پرانش و دور  
 ساقی می لعل رنگ بردار پر شیشه عقل سنگ دراز  
 آن باده که مستیش حیات بشیاری جان از وفات  
 شاد کنی و باده شاد در ده و ز باده غم بیاید برده  
 نه حلقه جرح دام باشد در دام نجوم دان پاسبان  
 این کبند سینه پوش تاکی مهر و زده گوش تاکی  
 پرون روز این حصار پدید باشد که بر استان نهی سر  
 هر شب ز نکل کز پیشین دامن ز شوق کشیده خون  
 میدان که شرف در نهایت کو آنکه جهان بانه بودی  
 این برج بیوط کان و بالت میمان که شرف در نهایت  
 محمود دیکانه در زمانه در عصره ملک شمش نشان  
 فرمائش جو بر جهان روان مشهور بخود اجده جهان  
 در عرصه ملک شمش نشان سیمای کار حش بران نشان  
 تا رفت نزد جهان نرسیده مانند غلام خواجده مرده  
 حشید دیکانه زمان بود پر لوفو بلند و ذرف نشان  
 فیض کن از عرب تا شرق در قطره آن سخاوت ذرف  
 از خطه فارس تا سوادند هر بیز عسراق باداوند  
 روم و چین و مصر و بغداد کشیر و هر کار و طوطی نو سواد  
 از آب زرات تا بجهنم القه لسی ز درج مسکون  
 بودش همه و طیفه خواران بر ذرع همه عکاش باوان  
 میرفت عطای او مکرر از جابر جهت بهوت کشور  
 جاها نیکمن ز خوان بر شش شیرین دهن از زبان هر شش  
 الفاظ خوشش که در لای بود با جان معانی آشنا بود  
 سیل از تلمش حوسر نهادی رحمت بلوغ باب دادی  
 رایج شد از در فصاحت چون سگ بر دواز حلا چون نینه ز حامد است کردی  
 در معرکه هر چه خواست کردی در معرکه هر چه خواست کردی  
 خاصه بدی از کفش کمر بار بر نامه ز موج خیر زخار  
 بد فرغ با بختش مسلم نزد عطای فن معظم  
 در دایره سخن شماسان طبعش بدی از بلند اسان  
 طبع همه در باری کردی بر نقطه اوج جای کردی  
 با آن همه جباه و مکل و مالش کز و هم فزون بدی خیالش  
 ترتیب امور و خلک و شملش احوال رعیت و سپاسی  
 بهادان خوان و کار خانه و آن مجلس و وجود پیکر او  
 ترتیب مراتب و در دانت ارسال ز نسل هم از جوانب  
 هر سوی ز منقشات غرا کردن رخ نامها مظرا  
 در مجلس او قریب یکسال بودم مرتب و روز در حال  
 تا در بدی که ابداد و بینی نقل سخن ز کشف با هر  
 مسئله ز علم ظاهر اکثر هم زین مقله کفنی  
 کفنی محنتی ز کار دینی ز لکس زبان جو لعل شفی

کرد از اجل ره عدم ساز من نیز شوم بودم آواز  
 چون فرق بود ز ساز ناسا نیکوش با زونیک بود  
 تا مت از کفن بر ادم بر خیزم و در عجب شوم  
 آن می که برای اهل اربیت که میشد دعای هر که سرود  
 زین هفت سر آرد با که جرت بر کعبه خدوت نمیداد  
 بکن ز خرابیات در و بام معود ز کعبه کن سر انجام  
 آهنگ سفر کردی از حوش از سوز از خطر میندیش  
 در آنک زمان که باید رنگ دارد ز جمیع ز رنگها تنگ  
 وقتی بنوی جکت بر کیم شتاب ز من در تک بر کیم  
 آن می که در وقتای روت مستیس که کشای روت  
 زین نیت به ارباب داد که هستی خویش باید ناری  
 نا خوانده تا نوشته گیش چون مشتیت به شسته گیش  
 از دفترت این ورق جویت حرف تو مانند طرف درشت  
 چون خدیو عشق اشتنا کرد بحر آمد و قطره کیش کم کرد  
 آن می که جو سخله بر فرود اندیش در جوش او بجهت  
 ای زنده بس این مسروده بودن در آب حیات مرده بودن  
 کل را که ز خار عار باشد با فخر و صلف چه کار باشد  
 ویرانه تن که کعبه رازت وین پنج در شش بکعبه بازت  
 زین یک ز بجز ضعف کم و ان بافتش ز اشتلم بود  
 کم کرده کعبه تنی شمارند و ان کعبه ربه و شاد خدیو  
 خرابیت یکی بیار چون کرد بار و کوی قناد و خ مردم  
 هر سر که بجای کشتانت بردت کشته نشانت  
 با او دگری جو بر نیاید از دست خوشی بر نیاید  
 ساقی قدحی خاک منازد زان آب که آتش کند تیز  
 آن می که در سینه ز کوشید بر جهره ز پوش رنگ روید  
 با آینه چون که خواجده تاشی بنایت آنجا که باشی  
 چون عهد شکست بی وفای کردن بنه از زند قفای  
 رونجهما دو بستی کن بانفس چون در شستی کن

این ده جو برای جمله سازند در پرده او همس فوازند  
 ساقی قدحی خاک من ریز تن شد کفتم دین کفن ریز  
 دارم بوس از لبت شکر کرده می تلخ و نقل شمرین  
 چون خانه تن نمی برود جان با با عار شش ده قیل  
 از پنج خراب تن که رخند با کعبه نهان در وجه سجد  
 چون بام خرابیات در آنداز از بام وفادت بر افتاد  
 چون منزل این سفر پاکت بر راه راه از خطه بلکت  
 ساقی قدحی صبوح کرده از باده می بروح کرده  
 می ده که دلم ز حش خون شد و ز راه و دیده ام برون شد  
 تا کی غم کار و بار خوردن اندیش از کار کز کردن  
 از لوح ستر نیت این حرف بشکن که شکستیت این طرف  
 میدان که جو حرف خویش خواند والبسته طرف خویش ماندی  
 تا قطره بخود ز بر وقت غرق خود در میان ذرفت  
 ساقی قدحی بیاد اوان پر کن که زنی نمی جباد آن  
 در آتش او صواب سیرد مهسود و آتش تاب سیرد  
 تا چند بدجوی نکوست در باغ جهان جو کل دوروی  
 نفس تو جو ما را شتم کرد در اشتلم از تو کعبه کم کرد  
 که ریز غم این که در خاورد و ان کعبه ربه و شاد خدیو  
 و ان بافتش ز اشتلم بود کم کرده کعبه تنی شمارند  
 و ایا فتنه نیز صد هزارند و ایا فتنه نیز صد هزارند  
 هر سر که بجای کشتانت بردت کشته نشانت  
 از دست خوشی بر نیاید ساقی قدحی خاک منازد  
 با آینه چون که خواجده تاشی بنایت آنجا که باشی  
 بانفس چون در شستی کن بانفس چون در شستی کن

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

چون آب که از صیایه لانی میگوشت بر شوی صافی چون پیش و کمی فرونی آرد لپست فزه ز بونی آرد  
کل حرب هند ز خار بر دوش زان آب شود درانش ساقی دلم از زمانه سیت می رود بده که روز دیرت  
آن می که بنور خویش چون خود بهفت نجوم عقل انور آن می که بر شوه آب سیت زو پر کهن جو نو جوان سیت  
رندانه دست و لایا باالی پر شوه شوز خویش خالی می نوش می چیک نام امید می نود و پاله ساز خورشید  
در ملک خلافتت بشاهی شد سیم فلک کل سپاهی در انش خود کن نظر نیز بس کرم خود که ز خود پر خیز  
آتش جو سر کشی بلکند که شش بطباخه سر پوشت از کرمی خویش اگر چه نواز سرکش شد و طبع از نواز  
هر شمع کز جبریل انور حجت سر تا قدمش که کز جبریل ساقی چه نهی پاله از دست می ده که بی ز خود توان رفت  
آن که کاشی عظیم دارد کرم از کرم قدیم دارد مردانه قدم برون نه از خویش در روز پاک خود میندیش  
در پای درخت خود مکن جای بیرون ز کلیم خویش ز پای هر زنده که فی ز خویش مرد پیش که هر کس پیش کرد  
رشته بر تاب خود بسجود بر خویش از ان زخمه چید کم نیت بختش چه کوشی بخت ز خویش چند بوی  
خود بینی و دید حق شاید خود او بهفتی او نماید لیکن تو ز خود نمی شوی بهر که از آنکه خوری بهر از خویش  
ساقی می عقل کوش درده تا چند پیشش کوش درده آن می طلب فدای شادیت جام جم بزم کیتیاوست  
از بر رخ دید خویش در بند ز بهار مکن خویش سپوند آنکه نظر ز خویش بستند استند و ز بند خویش بستند  
بسیار بختش شتابند کم نیت ز بختش نیابند از دست جو آتی ندارند جو نید و بد آتی ندارند  
ان را که ز خود گرفت سیری بخشیش دهند ازین دیری از خوان قباک نواله اش ملک ابدی شود خود اله اش  
تافرق کنی دعا و شتام هرگز نشود در میده ات دلم از ماه رخان جو تاب گیری ترسم که جو آفتاب گیری  
نی رنگ بود ذات خود نور نان تاشوی بیشتر معزور بنکر بجا و پاک بازی نی رنگی آب و رنگ سازی  
ساقی ز غشم زمانه بر خیز تا چند کنی بهانه بر خیز درده می لعل آتش افروز کوش من عقل خام من  
آن می که بدل سرور خشد وز هر جو صبح نور خشد بشتاب بر راه بی درنگی نوکن پی اگر نه کینه لنگی  
کرد بدت ز جان فرودوب طلی بخوردی فرو کوب بگذار زمین و بر فلک باش بگذر ز صف بشر مسلک باش  
در عصره شسته قنادی کن بگذار فرس سیاهی کن خود عرق مشو و کورتوانی آن بیکه عریق هم زمانه  
ساقی می شاد ما بینم ده و ز ساغر کاخر اینم ده آن می که جو ساغر عشق سازد در پرده جان و دل نواز  
چون آینه ز دل خویش بزادای تا دو کی نکو بتو کند رای بستی زمین ز پره خندت سرشته فلک ز سر بلکند

پیش کشاده روی چون کل پیروده مغال کن جو بلبل با تیغ قنقار سپهر سبکین از پای درای و سر سبکین  
هر کس که جو شمع فرازد در دم سر خود به تیغ بازو از کرب تن درین سواری لنگی چه خری بر او سواری  
تا روزه تن اگر شکستی از شکل اجل دست کستی حق کرد دل شکسته کرد بشکن که شکسته است کرد  
نان تا نشود بخوان سکنند بر روش در دانت بستند بر خوان جو شکسته کشتند در عشره جانت حنجره دهند  
ساقی ز عطش بسوخت جلیم آبی که در انشی هتا نم آبی که حیات بخش جان سر سینه عمر جاود است  
عزغای فلک جو جزد بوجت فی تی که قغان طبل کوجت بی باره رو این گذار و دار هشیما رو بیاده هم بهنار  
در این رخ از کرانه در بند خود رخت هم از میانه بر بند بهفت وجود نوز تو توان از آهنگ راهی کن از علم  
این سخن را دم چند خولی در خواب خیال چند مانی در مطلع آفتاب هم رو باناله روان جو آب مرو  
می جوی جو کوبی درین راه برقی ز سحاب جذب ناگاه چون آتش برق فرمنت سو شمع که نمیرد از تو آرزو  
می پیش کون جو در مکنون در لجه به عشق مزنون ساقی بده آب زندگانی در ساغر عمر جاودانی  
جام می تاب عاشقانه پیش از معانه با جعانه آن می که حیاه بخش لاه یک جرد از و صد فرقت  
آن می که ز مسیتش قوار عقل و دل هوش چون گیاه آن می که جو بر قبور ریزند اموات می از قبور خیزند  
نوش ز بصر برون در سوسش برون سرور شد شد حشک ز شکسته ز باغم ترسانه بقطره ۷۰۰ نام  
یک قطره ز بحر وجود درده اکبرس وجود درده مشیارم از فرد بختکم دیوانه دست ساز و دنگم  
تا چند رنگ عقل و ذریک در آب میم پیشوز بر انگ مطرب ره عشق پیچودی در پرده ز هوش عقل بنواز  
راهی که کند ز عشق شادم مکر و غم خود بر زیام راهی که ز خود زنده من جان ریز کند مرا بین تن  
راهی که فلک بر قص از رخا شد بهر ملک مقام از و راه رویم بره آرد در هم کش وز راه کشان بهر گمش  
می و ابرو که کم که شاید دست کرمی در کم کشاید بر تیغ درم رجا در بیت معاصع جو در کف جیبست  
گشت یکی ز اهل تحقیق کین ره جو روی بیای تو یقین کین ره جو با ستات آرد در منزل راستانت آرد  
نان تا کنی ز خود بیرون شد کجا توان بخود درون شد کجا توان بخود درون شد در دست محبت از و خواه  
اوراست بکلید کج شای نان تا ز کسی دگر خواهی ای بر در شه نیت و سرنگ قدر تو فروزی ز عقل و ذریک  
خرسیدک و ماه تابم می هر زره برین دهد کوای تو یقین کرم کند هدایت کایم بر از ده عنایت  
دست تو هر با دن فتاح منقوع کند درم بختاح دست من و دامن ولایت ای رختی ز استین ولایت

انوار محبتت و ایم  
 کردون محبتت کردان  
 در هر دل از تو نماند نوری  
 در نفس فلک ز صبا و صاع  
 عشقش که بود صفا نشان  
 رقصش که چنین علی الدوام  
 مطلوب از تو یقین نهانت  
 ارکان بس که عشق احیان  
 در وصل با بسش آرمیده  
 که لبر ناز نبینش از ناز  
 هر یک بقوای خود در آن  
 این کرم بجا شمع جهان سوز  
 که شسته غراب لطف تلیطف  
 آن عاشق حلم و برد بابت  
 در عشق امین و سرگردار  
 این یک ز بوس شده بوی  
 عشقش چون شد بسوی جان  
 که شسته ز عشق باغ و بستان  
 لب نزنک نشکان عشاق  
 از عشق حیات جانان یافت  
 تا جهره خود جاده بستان  
 در وصله از نواد برکش  
 از آب حیات عشق سر سبز  
 حیوان هم ازین غطیبت

در میان سر یارین عشق در احب سای عالم  
 اصلی و اسفل و طرب این او بر ناقص و کامل و اکمل  
 در هر سر از اول و سروری  
 آنکند شعاع نور ابداع  
 معشوق فویش هر زمان  
 از عشق و محبتی تمامت  
 کاند طلبش بسر دوست  
 چون کرد ز هر یکی در کی باز  
 در هر جزو عشقتش میده  
 معجزه وصل خود کند باز  
 آنکند نوا بسی عشقش  
 در هر نو عشق عالم افروز  
 که طالب میس و کج تخفیف  
 در عشق نباش استوار  
 ویرانه با کجها با اسرار  
 از هر در دل کند کد ای  
 در هر نفسی تن در جان  
 آشفته روی در بیابان  
 زو نازه بعشق جان عشق  
 زو هر بدنی حیات از آن یافت  
 با صوره خویش عشقها با  
 از حجه اوقاف و مرکش  
 سر بر زده کرده در بر  
 بر فرقش ازین مذککلا

عالم محبتت قائم  
 مردان محبتت مردان  
 بر لبی خویش کشته عشق  
 سرشته چنین بکار عشق  
 عشق و کوریش در سر افتاد  
 چون کوی بسیش لطف  
 با عشق و محبتی فزینند  
 آن سوی بلند و این سوی  
 معشوق یکی جو داد بارش  
 بوید سوی او بر زود آید  
 از عاشقی فواجر با  
 بر خویش ز ما با عشق بچند  
 که فرق محالفا نش مطلوب  
 در مرتبه از همه فرو تر  
 از ساق عشق حوزده یاده  
 بر ناله او دست کوه چرخ  
 دردی ز به نمش بر آرد  
 روشن از حش جراح کلش  
 آن کل صغای عشق روشن  
 روشن از حش جراح کلش  
 با سنک و کلون ده خروشان  
 بدست نهادت مغالید  
 بکشی غزنیه حوالید  
 کارش به حفظ وصل دلدار  
 دل داده بکار او جگر خوار  
 از عشق بیات نشو یافت  
 زان نشو براه نشو یافت  
 معشوق خود بقای خود  
 شد از او برای خود  
 از هر نو عشق زنده دل کشد  
 با علم و اراده متصل شد

معشوق طلب ز هر کرانه  
 ره گاه درشت و گاه زلفش  
 که عشق حلاوتش نماید  
 دراز سر ذوق عشق نماید  
 که شود حلاوتش کند نیز  
 معشوقه عذیب کشته با او  
 در زانکه رود بیوی معشوق  
 از جود محبتت ابر میرد  
 با پیش جو جبر ز بوی کفته  
 در زانکه بوس کند شین  
 نش و علی که صوم سازه  
 دل داده بچند روز کی چند  
 از بی عشق اگر شود تیز  
 چون نقش حروف باز آید  
 دل بو سخی ز دست داده  
 از صحت اگر امید جاش  
 در عشق تمام تا تمامند  
 روز راه نظر جو عشق باز  
 بر بیایه دل نور هم باز  
 گاه از غم لاله اش افروز  
 کتاب روان و چشمه خواهد  
 ز انسان جو در نظر کند باز  
 که بر خطی نموده مهرش

بوید بچو اس بچکانه  
 که سر کشته گاه کوشش  
 که تیر بکنند دلش ربابید  
 در وصل کند زبان درازی  
 که در ذوق حلاوتش شکر ریز  
 که جرب زبان کی برش تو  
 از راه بود ابکوی معشوق  
 ترک بوس هوا نگیرد  
 از باد جو کل شود شکفت  
 معشوقه بچشمش دیدن  
 در راه بوسش جان بیازد  
 بار شسته جانش کز پیوند  
 آواز بیش کند شکر ریز  
 در دل را جو جان نشاند  
 کوشی بره جز نهاده  
 زان کرد محبت اقیاش  
 زو سخته و هنوز خاچند  
 معشوقه ز رنگ و فون سازه  
 از رنگ عشق بوی گیرد  
 گاه از غم و بهار نازد  
 که سبزه با سن کزیند  
 گاه از غم هر آزار گاه  
 کاهی بسهر دست یازد  
 باروی بتان جو هر روز  
 یک ذره دو علمش بیزد  
 اشکش که جو خون ز دیده جو  
 چون لاله سواد دیده پوشد

چشم و جو بقره را دیده از غمش برودر کشوده بر خط زش و ام روی خوش صدفقه برودن کاندکش  
 انگنده زکل رخان جو بلبل در باغ جهان محوش و غلغل زلف از کزوی ز سر گرفته با او راست در گرفته  
 نگر در هوش جو حوزه بین کرد و محش عدم کان بترین بود از هوس نبود در حینت وز بهر عدم وجود در باغ  
 یکچند زو هم با کان حست آن تیر عدم از همان سنا که بسته ز زلف جان درازی گاهش بمیان خیال پارک  
 کانی نقش فکده در جابه گاه پیش چنین کشیده برآ دیدار دهان ز رخ رسیدش چون زره در آفتاب در پیش  
 تا گشت بر رخان مقابل در کوکب اشک حست منزل آشفته کی ز زلف دست در رشته با جان خود زنده  
 و ریز کند قدم ز انسان پو بوده عاشقی و کوسان از رفیع باصل راه کی بود وز خود بخند اینه کیر و  
 ز افعال صفات خود ابد وین حرف ز لوج خود بخواند و ز معرفت صفات مطلق میلی شکوش بذات مطلق  
 اطلاق بر وجه فیند پوشد در رفیع نقیبات گوشت تا مایه وصال بود مست از همه ملک و مال شود  
 اول قدمش بود درین راه بر دیده مال و تارک گاه چون اشک عشق او زنده تاب سیم و زراز شود سیاه  
 بادست تنی جبار و ارش سر بر درخت سایه دارش با اوله و فقر عشق در کار و ز عرق غمای عقل پزار  
 سر پای خود ز دست داده بر او ای سود دل مناده چون در ره عشق از حال با پیش سر مال کرد پا مال  
 پنداشت کز جو بر کند دل ره با بد این قدم محترل غفلت شد از غنا عاشوق حاصل شدش رضا عاشوق  
 عشقش جو بر آه دیده کرد پیش و بر راه خود نظر کرد دید از نظر نقین که با شش در راه حقیقت چاش  
 بگذشت ز عرق جابه بگذشت بنشت بجاک و جابه اینا با خواری عشق کشیده همراه رود ره و بشت کرد بهجاده  
 بر خاست ز عرق سر بلندی شد پست و شست در زویدی چون حشمت و جابه خویش کردا برین پرده ز منبش خود بر اند  
 گفتا که هم کنون بسر شد و ز مترل مقصدم خبر شد چون قطب کنون تر از کیرم بر نقطه با خود مدار کیرم  
 چون این دو قدم مجهد بنهاد باوی سبیل رهش نشان داد محوس شدش که حس بختا چون ابر نقاب افتاب  
 با وی شد و ابر از خود در اند دامن ز عبار حس پیشیاند که محو کرد ذات محسوس شد ما ج التفات محسوس  
 در تنی حواس محسوس شدند سر تا بقدم جهاد و عهد شد چون ملنقتش نامه محسوس جان در حس حواس کرد در  
 ز کل حس از آینه جو پر زود در وی صور خیال نمود جاننش جو در ان صورت نظر کرد از عالم حس و لشی که کرد  
 در حیدر خیال سر فرود برد حق ساحل حس ز با او برد شکست که بر نفوس ادراک ادراک شود جهاب ادراک  
 فی توجو چس نزل کردی وین نقش صورت موعول دی محجوب شدی برین بجلی از دیدن عالم مثالی

نی گاه تو جبه از خیالت بنود صورتی مثالت پیدار بود نظر فلکندی فرد حس تمام بر نکندی  
 آن نقش جو جای درد لست کرد کلی ز حواس غفلت کرد الفقه ز حس حرکت غافل در کوی خیال کرد منزل  
 بنداشت که منزلش مات و آن خط مقام جاودا و دیگر رعینتی کشه داشت شمع و کمرش پیش نه داشت  
 دانست که معنی کمالی دورست ز صورت خیالی از آتش شوق باز جویید در رفیع خیال نیز گویشند  
 چون حس خیال التفاس پیچید عنان بسوی دانش و امن ز خیال نکل در جید رخت صورتش ز خانه جید  
 عقل از بخش شکوندا اوراق خیال انور و حیرت در رفیع کوشهای بخش دل جسته شد و خرد و غش  
 عقلش که بهار ناکمان بر باغ خیال احسنان هر یک کل آن بهار عقلی اینکینه صد هزار عقلی  
 جشمش جو پدید جبهه کل کوشش شنید صوت بلبل با بلبل و کل نشد در باغ پنداشت که است با او از باغ  
 گفت این سخن قدیم من بود نشو کل من ازین سخن بود با معنی عقل حش نشستم وز ماده صود برستم  
 چون حس و خیال با پیالت من بعد فتای من محات زمین کونند از راهی گفت غافل نصیانه در می خفت  
 ناکه جبه آمدش ز جایی بشیند ز خود بخود ندای کای کشته بید عقل معقول معقول تو علة و تو معقول  
 بر مدینه صرف کافیت این کثره علم هم محاسبت علم توجو سایر صفات تنی سبند بود مجازات  
 از علم خود التفات یکیل یک رویه ذات باش و بیکدل تا حلقه صفات خویشی محجوب ز نور ذات خویشی  
 چون راه بذات و وحدت از کثره علم خود نظر داشت با وحده ذات شدیم اعتدال شد کثره علمیش فراغش  
 انش کینبات خود در این وحشت ز فزون غفلت کینت پیکانه ز عقل و ز وجدان با ذات یکانه اشنا شد  
 در صحبت خویشی است آرام خود ساقی و بزیم با جبه و جام کتا جو بذات خود نشستم از هر شکلی دستم  
 از خود بو مال جاودانی بر خوردم و بچرکت فانی از یات خانه ما می گفت در خواب فنا نامی گفت  
 عشقش ز عنایت قدم باز بر کرد ز خویشی انرم باز گفت ای همه و هیچ در بند بندار و خیال و همه تا چند  
 ای محسوس کان و عین تنه در دم خودی بخود گرفتار ای کاشته ما هیچ بر هیچ هیچی و همه و همه و همه هیچ  
 تا کی ز شراب و همستی تا چند نیست و همستی تا چند خود بجه فتادن تا کی بخود کاره فتادن  
 ظلمت جو کان بر در که نور میدان یقین که در غرور است تا تو قومی در من زنی دم بنود ز تو عشق او مسلم  
 خود محسوس از خدات باید با او قومی و معنی نشاید دعوی وجود از عدم چند ای است قدم از قدم  
 از پای کار قدم در سکنی بر خود قدمی نه و کز کنی در خود مسکر کرده بیدی ره او که بقدرت رسیدی

چون باد تو از تو شد فراقش / می تو کشتد فنا در آتش / چون هستی خویش نیست دیدی / با مترل اصل خود رسیدی  
 پای توره سبیل بی کرد / وین با بویهای و هم طرد / دیدی بینهن که هر چه نبود / در نیست نمود بهیچ نبود  
 عکس وجود هر عدم نیست / وین سلسله را چنین بهم بود / هر حلقه سلسله چو طوقی / در کردنی دیدت شوقی  
 هر سوی که عشقش آورد روی / شوقش بود کشان بدان سوی / عشقش چون خواب کرد پدیدار / وز هستی خویش گشت آشیار  
 دانست که خود عجب نیست / خود او بر آفتاب خویشیت / مغفول بهمان است و عکس / در بند خود مست باشد بچوس  
 خود اصل عجبهای خویشیت / نهرت کتابهای خویشیت / از خویش و جبه خویش نیست / شد طاق ز خویش تا عدم  
 در صحرای قدیم حدوت سگرش / شد محو وجود کف شکرش / تیزی نظر جو آتش افروخت / حاشاک تقینش در آن سوخت  
 آتش جو تقینش از زود / تقینش که آن میاید / جغمی که زدند خویش در / بکشا دید نیست در دست  
 عین خود و غیره دید معدوم / قایم بوجود حق و معلوم / دانست به علم حال هر یک / ظاهر شده در کمال هر یک  
 در علم حق آن جهان که بودند / در نور وجود او نمودند / منع آنچه ز علم خویش بشنید / در نور وجود خود بصر دید  
 فزته زاراده چون مدلا یا / حریفید حیات بر برمد یا / قایل کن آنچه امر فرمود / اقتضا نمود قدر آن را زود  
 بروعدت ذات حق نظر تو / کثرت صفات هم در آن / دانست که دمه وجودش / پوشید کثرت خودش  
 از عقل و خیال اهل بیدار / در نوم وجود کشت بسیار / که نسبت این وجود ظاهر / کافا دبرون ز وجود با هر  
 دارند هستی که او بود / که نیست بر کل هست نبود / در نسبت واقع حقیقی / نبود در جازمی طریقی  
 در نسبت آن وجود معلوم / دارند برین ذوات معلوم / آن خلعت ازین طراز عقلی / با سندیقین مجاز عقلی  
 بس نسبت و حال کون فی العین / کان شد ز ظلال عین بی این / در راه مجازی و حقیقی / یا عقل می گذرینتی  
 عاشق جو درین مقام علی / ره یافت بمنزل کالی / بر سنده جاده خود شناه / پستی بقا مونس داد  
 اسما و صفات بر عینش / اعیان ز بسیار هم قریبش / کون از پیش روی در / وز قید موانع مطلق  
 در مجلس عین غیر بکشد / آرام گرفت و سیر بکشد / باز از علیان و پیواری / کشت هر که ز شوق طارک  
 از کثرت علمی و صفاتش / با دمه خویش خواندش / بنوع غریبه در مستش / ره سوی تقین مختش  
 با دمه صرف ذات نیست / ز اعیان و صفاته و کثرتش / جمع آمد از هزار در یک / هر یک شده عین آن در یک  
 یک فته شده از فنون ذاتی / یک کل دروشیون ذاتی / اندر نظرش نماید با ذات / جرم علم اثری ز اعتبارات  
 در علم بعین این اثر نیز / رفت از کف او عیان کینه / ذاتش شده عین ذات و حلقه / غافل ز هر صفات وحدت

بر فاسته از مرام کل / نبشت درین مقام اکل / در مطلع اول ظهوری / دادش هر که مطلع نوری  
 از ظلمت و عم همها دور / هم مطلع نور کتب هم نور / بالا تر ازین خفای مردت / خاموشی زبان دوا ی کردت  
 جای که ز علم اثر نگیرد / در فهم از آن خبر نگیرد / بهنفت ز چشم چون اثرنا / لب و خفت دمان هم از خبرنا  
 بجزل جو یافت صف اطلاق / از جفت جز تقین شوق / فی خواب کران خودست / یا دهنده غیر شدند یادت  
 چون پیش به پیشی سیدی / در خواب کران خود نمردی / بس حست تو بدان نه کت / نکلند ترا سازد برکت  
 رفتی در غم سر خود خردار / که خواب گمان و گاه پیدار / دان که خواب زنده بودی / رخ کرد بچو نمونی نمودی  
 بریت درین نهان ز / ستان کم کنونش اظهار / زان خواب کران جو سبرار / پیدار بچو نظر کار ی  
 دان که تو بودی آنکه در خواب / پوشید نظر خویش و اصحاب / رفتی تو ز یاد خویش بودی / باز آمد که و نظر کشودی  
 بر چیز که داشتی در دست / بر حلقه تصرف ترا دست / رفته ز طبیعت طالت / وز عقل و حواس تو کالات  
 هم توت چیسم تو ز زود / هم بند تعب ز تو کشوده / بس خواب کران خرنیه بود / سرمایا تو ز بهر هر سود  
 نقد تو درین چهار بار / چون یادت کی ز فرج بسیار / رفتی بوقا رو با سکنده / در خواب کران سوی خرنیه  
 زان خشن پر ز نهانی / برداشتی آن نور که دانی / برداشتی بکشت با در جیکر / دامن کشتی آسینن پر از زرد  
 دایم جو خرنیه بر قدرات / هر چند که طرح شما راست / چون ما در فرج هست بسیار / پس ما در و دخل گشت ناچار  
 از فرج جو صبوریت هست / دخل بیقین ضرورت هست / اکنون ره دخل خویش و احوی / وز ره ضرری بخویش و اکوی  
 دانست هر آنکه به بخود یا / کین دخل ز فرج او اندویاست / میدان که ز خواب هر نقای / که با وجودت دهد نقای  
 تو زنده شدی و مرکز تو مرد / در بیان عشق مطلق بطریق اضافه که اطلاق صفت / از خانه بردت و رفت خود به  
 عشق که مطلقست با دوا / معشوق شود و قیاد او / دوست ز اعتبار بهبات  
 چون عشق ز بوی رنگ خیزد / بی رنگ رنگ آن گریزد / با عشق دوی جو در نگیرد / خردات یکانه کی بپذیرد  
 مطلق ز قیود غیر اطلاق / جفت مستقیمت ز طاق / چون جفت ویت طاق عشق / معقول بدان فراق عاشق  
 عالم که جمال عشقش آرا / در خواب عدم بعین جوا / بازی که جفت طاق عشقت / ایها هم طلاق عشقت  
 پر تو جو کند آفتابش / بر سنگ و کلوخ فانت تابش / بی رنگ بدو کلوخ و سنگش / دادند ز طبع خویش رنگش  
 آن نور بهر کلوخ و سنگی / دل برد ز هر یکی بر یکی / هر ذره ز عشق آفتابی / برخاست بر نفس و اضطراب  
 نور کین بلند پایه / بریست ز تو کند سایه / زان نور حقیقی هویدا / رنگی بجا کشت پیدا



عشق که بگونه مجاریت آن عشق که کوه کی بار است آنکه ز انزل شفا و آندوست  
 روزی دو سه چون در آن برود معشوقه مانند عشق او مرد در نای کورت با آن بلبل  
 شد نور جد از شمع او مرد پروانه آتشش مغرب چون رحمت بر دگر کار لیلی  
 همچون جو بهار او همان آفریده جواب مهرگان معشوقه جو غایت عاشق در دعوی عشق نیست صادق  
 معشوقه جو رفت از میان از عشق می گذراند زود جوی نود بد دروغی چون نیست کنون در دروغی  
 زیبا پسری بشهر بغداد حکایت بود از غم عشق دختر شاه  
 لب بر لب لعل او نهادی کام دهن از زبانش ساقی لب لعل یارو برت جام می لعل او لبالب  
 چون سیند سیند اشکها بر سبب ذوق دهن کشادی بستان بزمینه یار کردی اندر بغلش دو ناکردی  
 سیسی بدین دو ناکردی خوردی ز درخت وصل او بر در شرح وصل یار با یار زین پیش رو با شد اظهار  
 کفتم بنویس که زین با باقی ذوق خویش در باب الفقه جابجاء رسم دست کافر قدحش همیشه در دست  
 بگذارد اجل ز برک سارکش بر کند زنجیر سرداش ماهش نجاق مبتلا شد احوار حیا از وجود است  
 جان بر سر ز عصفه خون شد ز راه دو دیده اش برود فریاد و نغان و ناله بر دست بر کل ز سر شکال می گشت  
 بر حبت ز در ذوق و حبت آمد بر شبلی و دو حبت کاکا پیر زمان دست نموده گز عصفه شدم بگودی پیر  
 نه نظری بکار من کن فکر دل پیقرار من کن در آتش آب شمع و ادم جز کوبه و سوزنیت کارم  
 آتش نفسی و در من بن سوز دل و روی ز در من بن تن ز آتش غصه در کردار بد کشته جان شدم در آتش  
 ز اندازد جو شد بر آن کجایه گفتش که بگو کنون حیا مان بر تو بگو که اشتک کرد در کینه تو جهان چه کم کرد  
 بر کوه نزار حبت فریاد و در حق تو ز کسیت پیدا کنت ای پدر اهل حقیقت حقانی و رهبر حقیقت  
 معشوقه من برود امروز بگذارت مراد آتش سوز چون زنده نمی شود دگر باز بین پرده نمی کند ز سر سازه  
 بس حاره کار من چه باشد باری ده و یار من که باشد آخر نظر بکار من کن لطفی کن و فکر یار من کن  
 شبلی جو شند از عشقش و ز خارج پرده سار عشقش گفت ای مرصفت ز عشق اعیان مستی بجز از این نداد  
 معشوقه نا نفسی که میرد کامل عشق او بگیرد حسرتش جو حیا می کند که چون قوفات او دیدی  
 خواهی که غمت نفس بگیرد شو عاشق آنکه او بگیرد چون بر چه فروست است عشق دگرانت از همانکه  
 بان عشق بهالکان مکن سازه رجوع به بیان عشق مطلق در تملک خویش را رسید از

آن که ز مدد غایت شاه با بخت سعادت همه راه رنگی جو نظر کند ز سوسنی فی الحال بر دزد نور بوسی  
 رنگش نشود بر راه خوشکل داند که بنور پسند آن رنگ معشوقه بنزد او نشاید جز نود که رنگها تا بد  
 چند آنکه نمود رنگ پسند می رنگی و بود بر کز سیند نوری که بدوست رنگ قایم چون دست بذات او ملایم  
 از رنگ خویش حذب او داد و نود ز شراب حذب او داد از رنگ مظاهر صفاتی عشقش عباسات ذاتی  
 با ذات یکانه آشنا کرد و رنگ و دوی او جدا کرد در رنگ ملایم از نظر کرد زو آتش عشق سغله بر کرد  
 زان شعله که عشق از او بر آرز حجت خارج عشق رنگها سوسنی فی الحال بنور شد هم عشقش شد رنگ ز خاطرش فراغش  
 بی رنگ ز رنگ این جهان شد در نود و محبتش همان سندی عشقش بنموده بنقاش در نقش ماند همچو او باس  
 کشتش مگر ز دین رنگ بی رنگ شدن جو نود زود رنگ چون بود ملایم بنورش بالذات ز ذات حضورش  
 بر که بر رنگ گشت ناظر شد غایب از یوزر حاضر بنمود ز رنگها جو نورش آفرود بینگها حضورش  
 از عشق جو بهره مند کرد و کارش بر این بلند کرد بی نقل ز رنگ و در کل ماندن زین مرحله بی درنگ ماندن  
 این ظلمت رنگ پر ز رنگ پلند به جین نودنی رنگ وین کثرت رنگهای نوری پلند ز تنوع ظاهری  
 هر رنگ جو شد عود حاجی نجار و هر ششود خاصی در ز اینه سندی هر ششود طعم و مزه و گز نمودش  
 تبدیل قدح گندم بود کیفیت هر قدح دگر طور از ساغر سپهر سستی یک باجه در هزار سستی  
 آنکه اسیر رنگ ماندند اشارت بانکه نیرنگ عشق گاه از محبت رنگ در بند کلوخ و سنگ ماندند  
 از عاشقی جمال آن نور مجازی ترقی عوده با حقیقت نوری رنگ نزدیکی رنگش ان کند دور  
 گاهی ز غایت الهی عشق بازی حقیقی آغاز کند و بدین انجام رساند از رحمت عام بی تنهای  
 باشد که رنگ مظاهر خاص از نور بر بند با حفا ص از رنگ بنور راه پابند در چاه شعاع ماه پابند  
 زان جام که این مدام نود این باجه نه برد و ام نوشند با سندی که هم از دگر مظاهر بستند ز رنگ نور ظاهر  
 مستی ظراب جام و دیگر در عشق دهد مقام دیگر زین گونه فرون شود مقامات احوال منازل و کرامات  
 تا آنکه حیا شود که هر رنگ در نور وجودشان کند رنگ هر زره ز خود و در نشانشان آرد ز زمین بر آسمان نشان  
 احوال و در این راه دور اشارت بانکه عشقهای مجازی از نظر کمالان راجع تا دیدن رنگها همه نود  
 عشق که از رنگ بوی چیزی بعشق حقیقتی شکل نیست کراب روی بریزد  
 معشوقه و عشق می پابند در یک دو قدم بر سر آید حرمان ز دکان عشق مولی محسوس بوی رنگ اولی

پستند و برکنای بندند محروم ز دولت بلند جفتند هیچ و از هر طاق  
 لیکن جو چشم اهل پیش نوردست تمام آفرینش از رنگ دوری وجود دورت  
 چون جو پیشه مختلف بود یک نور هزار رنگ نمود عینیه رنگ نوزدی رنگ  
 که آتش عشق بر فرزند و در شعله او خرد بسوزد چون حوت خرد تو بخورد بکل  
 غیرتیه رنگ اعتبارست در عقل از اعتبار طاریت شد و حده عرف و محض بیک  
 کامل جز عاشق مجازی پندار شکی ز عشق بازی اور کل جو عین نور سپند  
 ماهی دوز نظم این سخن پیش تقریر و تعریف که مناسبست با این مقام دارد اعنی  
 در شرح شهود نوز با هر اعلمی مقام عشق بازی با مطلق در مشا بهه مقیدا  
 بایکدوسن راز از جا میرت حدیثیم نهانی گفته که شهود اهل احسان باشد بنا سبات پنهان  
 از راه مناسبه بدستور پویند ز نگاهاسوی نور بی زحمت کلفتی ز هر فید  
 در دین مطلق از نفیقت باشند بنور حق مؤید بارنگ اگر چه بمنش نیستند  
 فی عقل ز جزئی بجالی کرده بکلی انتقالی از ماده فی نزاع کلی  
 باشند که نگرانی حالش بخشند ملک در انتقالش ملک ملکه جو ملک او شد  
 جزئی صدق نهان او پر کلی سنده در میان اولاد بیچر ملکه بکف در آورد  
 بر ساحل حریف جویند انواع در از صدف بجهند از جزئی و سایش بر آید  
 در نوز دل آفرینش زین گونه روند اهل پیش این نیست ولی جوان تخمیل  
 ایها که بخواب و نمودم پیدا از ان خبر بنودم زان پیش که من ز روی تصور  
 فی جان بدلم نان خبر کرد فی خود بجزیر من گذر کرد فی کفتم که من شینودم  
 نزیبت چنین ز خود نشاید تمهید به مقدمه جهت بیان انگ عاشق  
 شکل نیست که ذات روح نورک چگونه عین عشق کرد و خود را نفس آن یابد  
 بی غده هست ذات جان علم معلوم بخبر نیست آن علم عالم شد و علم خویش معلوم  
 هر قسم ذاتش اعتبارست او را به اعتبار کارست چون گشت چشم علم ناظر  
 حاضر جو حضور تام یابد در حضرتش اردوام یابد گاهی که نظر بر او کند حصر  
 بهر خود او بنا کند نضر

بادم نضر خود در آید بر بام رود بمقطر آید در خواب رود و بوم اشک کرد در خیال خود نرا موش  
 چون نضر مکان خویش بلند در وی سریان خویش بلند بر مدار که اشک جوین قصه پندار کند که عین قصرت  
 بر خویش حضور خود لطیف از درک ظهور ان انیست چون داد حضور دیگر داد بر داد حضور خویش باز  
 بر بسته او سبوشگشتش بر دسته نما نرا از بدستش چون نیک بذات خود فرزند حاضر جو جزو نیابت او شد  
 پدید او بخواب مت و پیشیار او شد بر خود بوم و پندار یا بی جو نوز روی بدین غود جان را بر خویش تن بدین طود  
 بر صورت خاص امر حاضر آثار شود از روح ظاهر مظهر جو عرض بود چه جو هر بنذار کند که هست مظهر  
 عاشق جو بعشق خویش در بیان انگ عاشق در نظر خود گاه عین عشق کرد آسوب فکند و فتنه انگینت  
 آشفته دست گشت و در جات هم نهان و پیدا شد عقل بلندش از حیوانت از بندنوق او کنون رت  
 از علیان عشق کما بی در عشق جو خوش بود نکامی چون عشق ز خود بسندش در بند غم کند شش آید  
 عشق جو بعشق خویش معشوقه پرستیش نماید من بعد بعشق عشق باز در معشوقه ز عین عشق سازد  
 معشوقه دوای بود درین راز با عشق یگانگی کند ساز معشوقه جواز سبیزه در عشق ز جور او کمریزد  
 در مطلق او شود عجب عشق معشوق نماید شش بعشق عشقش نه در فریب عشق در دل نهدش شکیب معشوق  
 معشوقه ز خلقش بر آید عشق از در سلوکش در آید مجنون جو بعشق یافت جلی سنده عاشق زار عشق لیلی  
 گویند که آن یگانه در عشق حکما بیت وز بگفتی نشانه در عشق  
 در عشق جو مدتی بسر کرد جان و دوز در دل حکم خورد میگرد بیو که روشناسی با آتش عشق آشناسی  
 در آتش و سوزد کمره بگیند چون شمع بنور کرد پیوند در آتش غم ندم نماده سر رشته بست نوز داده  
 چون ظلمت تن گذار عیاد جانش همه نوز راز می داد فی الحاله جود داد عاشقی داد وز کندن جان نهاد بنیاد  
 از زاریش سپید لیلی دیدش ز سرشک غریز سیلی خشک و تهی و جونی سبکسار پر کرده جهان ز ناله زار  
 گفت ای بغم فراق از بند این گریه و سوز و ناله تا چند ای داغ نوز ناله هر دم از درد و ز آه نوز ناله صجدم سرود  
 ای روشنیست ز ماه و بوم بس تیره در می جو مویم بر خیز که آفتاب سرزد اقبال رسید و بخت در زد  
 بر خیز که تافت صبح امید بالای سرت رسید خورشید لیلی نم ای عشق مجنون آمد فرحت میباش محزون  
 چشمی بکشا جمال من بین در بحر مان وصال من بین مجنون جو شیند سر بر آورد آهی دوسه از جگر بر آورد  
 گفت ای زدم گسته پیوند از تو سنده ام بعشق جویند معشوقه نمیکم غمی با عشق جو ششم ایل عشقی

عشق توام از تو کرد معزول با عشق توام عشق مشغول من با تو کرده ام فراموش عشق تو کیشده ام در او  
 معشوقه بست عشق نغم زین نغمه بیاید کس نغمه باز بچشم عشق پیشتر است مدد زین بکیش ز معزول  
 عاشق جو عشق عشق معزول رجوع به بیان نمند پشت از دگران بکش  
 گرفت جو عشق جای معشوق رفت از سر او هوای معشوق چشم من سوی عشق بلند رایش روی او گزید  
 سرش سرور عشق قایم میشد محض عشق و ایم باید جو حضور او دومی در دهر خودش در مقامی  
 بر جهره عشق دیده دوز دید دگران از بسوزد از دوز خودی شود مروق کرد در خویش عشق مطلق  
 مست عشق تا به از خویش حاضر بر او غایب خویش نزدیکی عشق در حضورش انگیزه زد به خویش دورش  
 در عشق خودی او شود غرق بر خیزد از دوز عشق از لوق دامن جز آب خاک جلیده خود را به عشق پاک پیوند  
 این پیشه نباشدش همیشه مشغول گوی شود پیشه اطلاق گوی شود همیشه این پیشه همیشه نیست در خود  
 اندر ازل ان بیکانه فرد اشاره با عشق محضه و ذکر بجهت اول از جانب بر خویش بخویش جلوه میکرد  
 می دید قدم ز روی جمال صانفت و بنا بر غزای ورد بچگونه از خودش می شایه حدوث آن حال  
 ذاتش محض خویش حاضر از خود مصنوع مساطع در خویش بچشم علم ناظر  
 این کثره نقشهای امکان برو حده او بیوز بهمان پیدا به آخری جو اقل در دیو مفصلش ز مجمل  
 این علم کمال ذاتی اوست این معزول دگر کالها بپوست از خلق در انزوای مطلق اینجا بودش غنای مطلق  
 فی الجمله درین ظهور اول کاسما و حقایقند مجمل دانش که بعلم او در محبت عشق بجای و حسش انبخت  
 چون علم رخ جمال سپید عشق سد و کال سپید عشقت که اصل هر کالیت فی عشق کال خودی کالیت  
 در راه وجود هر کالی باشد مقام عشق حال تا پرده عاشقی پیازند در پرده زلفهای وازند  
 شد لازم این کال ذاتی میل سو که جمال ذاتی سر بسته میلهاست این میل میل به نظر است زین سبیل  
 این میل ز نور رایت اندر بر ظلمت خلق سایه اندر بانور بظلمتی جویده یافت چون کوه بر شب چراغ از دست  
 بسیار بدست مست ایضا پیدا از دست عاشق خوا از بار و است آسمان خم سرشته از دست کرد عالم  
 فی الجمله معادن بجمالی از کوه عشق نیست خالی رفته بحدیث اول خود العود الیه عندی احمد  
 معشوق ازل کال حاضر علم از لاش عشق ناظر لیکن ز پی کال دیگر کنز بر ظهور است مظهر  
 حق کرده اراده خلق آشتیا ظاهر شد از ان کال اسما ز جمال ازل نکرده محتویل آمد بسوی مقام تفصیل

بر صورت اسماعیلان و نذر می یک یک نشان شد عشق که بذات او قزین بود با او همه را جو عشقین بود  
 در هر یک از ان بر شکل دیگر معشوقه با خویش خست مظهر زین عشق شکفت با نغمه جان چون داد و جواب آید امکان  
 در صورت عین نیز با ذات از معنی عشق بود ایماست اعیان زلام جو نغمه سازند در پرده روح عشق باز ند  
 زین عشق بود ظهور ارواح آن ساهه دلمان ز نقشش چون ذات بروح شد صور زد معنی عشق باز از سر  
 روح از پس پرده جنالی شد عاشق صورت قشلی این عشق بنا نهاد استیام تا کشت قرارگاه ارواح  
 از پیش روی بنمود سوطه عشق حبت از خود سودی که بایه دمان سوز از عشق حواس با ده در داد  
 روح از کسب جو بخت شد آشفته در عشق حس شد زین عشق اسکال عالم حس بهما و جو علم شد مودس  
 در عالم حس دگر بر بنیان چون ذات کند ظهور از ان ز اینده شود عشق اول عشق ز مصلحتی مجمل  
 زین عشق بود سلوک سالک و انگیزن خویش در ممالک چون شمع در آتش ایستاد سرشته بدست نودادن  
 بر سوز که در کرده دل چون در رشته با جان کندن آتش تن ز آتش غم گذاردن هر لحظه سری بکار دادن  
 از عقل و خیال حس از دم و زهر چه در آید از در فهم رفتن بکجا روزان میان کردن ز خودی خود کرانه  
 اندر طلب بقای مطلق رفتن بره قنای مطلق از بام وجود در قنای در کوی عدم قدم نهادن  
 کرد خودی از وجود داشتن در نگاه خود از وجود داشتن معشوقه با حس را بدانی شد عاشق اول نهانی  
 او عاشق اول است و آخر در عاشق آخرت ظاهر زنجاست که در شهود کل شد آخر عشق عین اول  
 خود عشق و جمال یکم پیش معشوق خودست عاشق خویش بر خویش جو در ازل اعیان عشقین و حسن بکران بود  
 از عاشقی کال اسما فی نقل سفر کردید از اجنا اسما شد و بعد از ان با عیان در رفت بهارگاه امکان  
 در عین بروج شد مصور در اوج شمع کرفت مظهر و انگاه مظهر مثالی از عالم حس شدش عالی  
 بر هر چه درین سفر کرد کرد خود بود و بعشق خود سو کرد چون رفته بر نغمه در تنزل ز اول بگذشت فی تنقل  
 در مرتبه که بود عالی شد عاشق سفل بر توالی ز انسان جو بعشق مجمل شد سیرش به عکس اول آمد  
 راهش به مست روی بالا از سفل بعلو تا با علی مجمل بمفصل آمد اول تفصیل رود کون مجمل  
 ره شد بسلوک احسین بی وز جذب بیک قدم شو طی این عشق برود سوی طنگاه باقی به شد منازل راه  
 شد حب وطن نشان ایمان غریبه چکنی طلب مان حبت بطن کند طیبی چهار حمیر در عسری  
 یارب بحبت امیسان و رحمت وطن وطن کز میان کین کوی غریب مانده دور از وطن قریب مانده

بر کوزه غمتمش بختی  
سای شده عشق و جام درد  
جام می او دام در دور  
با فعل کنی گنند پوند  
عالم مهر پر ز نور عشقت  
ماه سب تیره جهانست  
بر عاشق زار چون کند نور  
بر وی مستلقات معشوق  
جایی که گیش بند آجا  
خور تا بد اگر بران ز افلاک  
انفاس نسیم کوی جانها  
در کوی کسان کند شوقش  
سر برد دل سب در آیش  
روزی که آن یگان عشق  
شیدا ای سگی دست او  
گفتش جو بدست خویش  
سر بر تدمش نهاده است  
گفتش یکی این چه کار است  
گفت ای نکال عشق غافل  
در کوزه لیلیش جویدم  
دزات جهان بیزد عاشق  
مهری شودش غیر پیدا  
باسبیر کمال و پیغمرداری

بیان آنکه در علیان عشق هر چه در آنی نیستی  
معشوق داشته باشد معشوق عاشق کرد و  
هر دوری و سینه در کوی که عاشق دست زات باشد که شیفته صفات باشد  
کاهی زانند شوند در بند هر پرده ازین که ساز دارند آوازه عاشقی بر آوند  
ستر بر سر عشقت بر لبت کی نرفتن و کم که سیر بدن و هر کی غم  
روشن کن راه نب او که تیره که ز حال باشند که بر روی جلال باشند  
شیرینش افکند در شوق از بجز و غمش غابت یا وصل از متعلقات یا بر  
معشوق شود جوت معشوق هر که در دهنش نشاند بر دیده جو نوبیا نشاند  
بر باغ حبان که نیند آجا باشد ز شکر دیده آیش جادو کند از غره تر آیش  
چون سایه نقد ز شکر بر رضوان سگ کوی بار دارد در وی ز بهشت عار دارد  
در دل خبرش آرد از جان در کوی و فاجو سر بر آرد سگ دست بکودنش در آرد  
دست سگ بایر سرش در کوی که جو سگ و عاشق دین یا بدم و نینس ز فرینش  
در یکس جو سگ و دیده با سگ  
بیک رنگ طاق عشق بخون  
بوسه زد و کلا بر نهادی  
بر سینه چیر ز فشانندی  
که بر کف پاش بودی  
مردم ده عشق او بخوبی  
این هم اثری ز عشق لیلیت  
پنجواست و ابر دست میلی  
نوز رخ او بخواب پند  
از نسبت روشن جویدا افلاک و کواکب مدارش  
از نسبت سیرینوارش  
نسبت بتقابل صفاتی

**حکایت**

منوب حبیب گشت و مانند حبیب هست محبوب  
ممنوع و جمال و بصرانع از نسبت صنع هست باج  
عشق که بود با منسوب باشد ز کمال عشق محبوب  
میلی بوحال سگ نبودش لیلی به عشق سگ نمودش  
جان ده هوای روی معشوق اشارت بانکه گشته شدن جمله معشوق کاهی  
چون عشق نشاند از خیال معشوق عاشق کرد و  
هر که وصل معشوق آیش در از خیال معشوق پیمانش چون ز آب نازده  
از نشو جو در جمن فغانیت هر سو حرکت هم از هوا پست بر کیش ز هر کال اوید  
عاشق جو که خیال معشوق اندیشه کند وصل معشوق چون راه خیال وصل اوید  
هر چیز که پر شدنش از طرف خواهد که بر راه او کند صرف تا بود که وصل اوید  
هر کال وصل خار خارش مکره ز یکی شود هزارش خواهد که بختهای جانی  
کرد دل طلبد بنار ز لبر **حکایت**  
کوبید یکی ز جج عشاق در سینه عشق و عاشقی در دل غم عشق دلبری داشت  
آن که که جو هر بد بیکانه عاشق میبود در زمانه جیشش که بغیره بمنین بود  
کاهی در فتنه با نبرد بیکای وز غمزه کوی فراز کردی انداختی از کان ابرو صد تیر دشت غمزه هر سو  
خال لب او که با دهن بود بر خاتم جم جو اهر من بود صحبت بدانش تنگ جدا لعل از سینه کوه تنگ شد  
خویش بخلاف دلبران بود بر عاشق خویش هر بان عاشق سر کوی او نشستی بردست سگانش عهدی  
گفتند بکار خوش رقیبان کین نیست ترا ز عند لیلیان صحبت که کا ز بستی زان نیست صفای صدق مهر  
هرش بدل از سرشته بود چون صبح دوم می نمود که چون صبح می که باشد از صدق مهر آرد و نوز پاشد از صدق  
در صبر و شکیب او نظر کن و ز مکر و فریب او حذر کن در دست غمزه او مده و ز با جده لایبش مشوبت  
از کوره امتحانش بکباب تا آتش از او بیرون کشد حالص ز خلاص اگر بر آید زو زیور حسن در خود آید  
رحمتی بطولید دارد این خود چون خسل فلک تنگ جهان کرد حشش فلک از زمان دو اند تا در رنگ بوی ازو ماند  
چند آنکه فلک تنگ نشیند از کرد در شش اثر بنیند از سایه تا ز بانه بر خاک چون نور بر فن جمله ز افلاک

همیزد اگر شود تیر...  
 راکب جو شکار کید آهنگ...  
 اندر شب تیره که سیاهی...  
 باز دیکه ارجو کند رسم...  
 شخصی نوبت زو طلب کن...  
 در راه بگری جو ماند...  
 لیک از پی اندک ناشو و فاش...  
 چون قاصد یار دلنوازش...  
 سر بر سر کیش نهاده...  
 زان پیش که گویدش کرد...  
 گفت این جو خبر و هم زیار...  
 در عرصه سلک نیست بی هم...  
 زین عمید که آمدست پلنگ...  
 مست از طرب نشاط بسیار...  
 کان آب که در بساط یکت...  
 در عرصه مرد جو فرز کثر رو...  
 آهنگ شکار کی که کودی...  
 عاشق جو خفته در آن حوت...  
 عشقش جو خزه زنیان داد...  
 چون دید که بر چه پیشتر با...  
 چون هیچ مانندش از کم و بیش...  
 که بیدگ بران ادب و مردم...  
 در با حن جو برد خویشش...

پرون جهاد از جهان سیک...  
 با اندک عنان بر و کند تنگ...  
 از دود کند درونکاهی...  
 بر سخن سپهر گاسه سم...  
 در دعوی کاوشش ادب کن...  
 مرکب همه براه عشق اند...  
 بر دیده کور بیکد و خفاش...  
 آمد که خبر دهد ز دلش...  
 رخ دادید آن قوس سیاه...  
 بنشاندوز بهر خدمتش خا...  
 از بار عزیز یار کاست...  
 زین اسب مرا عزیز تر هیچ...  
 قربان نسزد جزین بکیشتم...  
 آورد پیش قاصد یار...  
 شرح بتو کرده از تو در خوا...  
 بگذار قوس میاده اش...  
 بهر تو کباب کشت و خوروی...  
 سودی بچوس بر خیزان داد...  
 اندر ره وصل پیشتر تا...  
 بر خویش روان گذشت از...  
 در داد پسین تمام بروم...  
 من بازی خود پیشش...

از سینه جو با کند قفاها...  
 ز پیر پی اوزیم نینرو...  
 کوشش که در و خیزد...  
 این باره ده نوزد جاهک...  
 بشمار دین به بین پیش...  
 هر چند که بود مهر عاشق...  
 کتیا سکی که خیزمان رود...  
 سر در قدش نهاد و بر خاک...  
 ار بشه جو بول درویش آورد...  
 در حاضر خویشش نظر کرد...  
 در حاضرش ز غمزه یار...  
 عبیدیم حین سعید بنود...  
 بر دیدمش ز بایش اندا...  
 قاصد دو سه لوطه خون از آن...  
 بن ناوک غمزه در کانت...  
 گفت از چه بگویم ازین پیش...  
 آن صید کنون جو بر کانت...  
 سواد کو سود عاشقی شد...  
 شد یار خزان و از دستش...  
 خواهد که روان بشه معشوق...  
 در بر و خود این قار حانه...  
 پس مانده نیم که پیشش...

در زلزله افند اسما هنا...  
 در شیرین عین گویند آه...  
 در فصد در چشم او کند نیز...  
 کو بود بسیر کوکی از اطفاک...  
 و ز کوکی بران جو سکل پیکش...  
 رویش بر او جو صبح صافش...  
 آن اسب طالع کس طالع...  
 میگردنار کو هر پاک...  
 در خانه بجان فرودش آورد...  
 فکر کرد برای حاضر کرد...  
 کونجیر اعو کشم بود عار...  
 قربان کمنش بچید بنود...  
 سیخی دو کباب گرم آن...  
 مقصود رسالتش بیان کرد...  
 مگر نیز که نیز افتخانت...  
 مقصود خود رسالت خویش...  
 جان بهر سگانش در حیات...  
 در مایه عشق سودا داد...  
 و نذر خود جو عاشقی شد...  
 در آب فکند دخت و جانش...  
 او را بکشند بهر معشوق...  
 بر خویش کم کار حانه...  
 در وقت حیات خویشش...

دل خوش لبانه درین...  
 جمعی بغیر اسفند کزین...  
 مرزوق و زیند هر...  
 افتاد مگر در این سوزان...  
 همه که ز سر شکستید...  
 از هر چند ابجد و خوزیز...  
 خسته همه را و کشته بیایم...  
 دولت نکر از برای کفار...  
 که بهر سگان کشکانت...  
 عاشق جو بیرون حن خود...  
 جامی ایچین مست...  
 از صدق قدم بماند آن...  
 از جس جنیال و عقل و عشق...  
 عشقش جو بخود دهد و کویان...  
 ز آمد خود شود درین راه...  
 کارش برسد درین بیایی...  
 سر بر کف دست خیزد از جای...  
 یک روز جنید پیر ار شد...  
 آشفته ز عشق او رسید...  
 تا چند نمی ز من بهمانه...  
 بر جان عم عشق نو کزیدیم...  
 از عشق تو لبس که زیدیم...  
 پر کو هر عشق زنت و امراد...

بر امن و امان خطر کزین...  
 وز فضل حفت خرم و شاد...  
 بر عاشق صادق کزیشان...  
 وز هر چه این سلاح بینه...  
 داریم بچنگ خنجر تیز...  
 وز کشته پشت پشت بیلیم...  
 کز بهر تو میکشندشان زار...  
 بکشند ما را به استانت...  
 یک روز به راه عشق او کرد...  
 در عشق حقیقی ارد دست...  
 همه شویش بهر قدم شاه...  
 ترک سرو پرک خود کند ساز...  
 وز هر چه بود چشم نمیش...  
 خواهد که ز عشق مست میرد...  
 بر پست و بلند راه آگاه...  
 که حق جو رسد بدوند ای...  
 بگذشت پیر ک اندران کو...  
 کز بهر تو ز خویش گفتیم...  
 پیش کی و مرا از پیش برد...  
 دل داده ام نمی دم جان...  
 بر ساحل تن ز بحر جانم...  
 از دلف بیان و گفتار...

تا در چه خیال کرد خوش...  
 ز نیت جو جان بجی سپرد...  
 ز هزار که هر دهش بندار...  
 این فتنه و جمل از چه بر خاست...  
 جنگ از پی صلح شاه خواهم...  
 زو قطع شود به تیغ انکار...  
 در حمره و در دگفت کاشی...  
 ز دیده جو کشته خون فشام...  
 اظهار ستری درین مقام...  
 در کشته شدن برای معشوق...  
 عاشق جو برین صفت نیاید...  
 بر خود هر مرک خود کند باز...  
 از هستی خود کند کرانه...  
 سر بازی خود پست کرد...  
 رفتن بر مش خدا کند سهل...  
 فی الحال بیرون رود ز هستی...  
 مردانه ز خود بیرون نهد بیا...  
 بگذشت پیر ک اندران کو...  
 کز بهر تو ز خویش گفتیم...  
 پیش کی و مرا از پیش برد...  
 دل داده ام نمی دم جان...  
 بر ساحل تن ز بحر جانم...  
 از دلف بیان و گفتار...

بر امن و امان خطر کزین...  
 وز فضل حفت خرم و شاد...  
 بر عاشق صادق کزیشان...  
 وز هر چه این سلاح بینه...  
 داریم بچنگ خنجر تیز...  
 وز کشته پشت پشت بیلیم...  
 کز بهر تو میکشندشان زار...  
 بکشند ما را به استانت...  
 یک روز به راه عشق او کرد...  
 در عشق حقیقی ارد دست...  
 همه شویش بهر قدم شاه...  
 ترک سرو پرک خود کند ساز...  
 وز هر چه بود چشم نمیش...  
 خواهد که ز عشق مست میرد...  
 بر پست و بلند راه آگاه...  
 که حق جو رسد بدوند ای...  
 بگذشت پیر ک اندران کو...  
 کز بهر تو ز خویش گفتیم...  
 پیش کی و مرا از پیش برد...  
 دل داده ام نمی دم جان...  
 بر ساحل تن ز بحر جانم...  
 از دلف بیان و گفتار...

در آن سخن ازین سبب...  
 اسما را با این غم...  
 فتنه با آن نام...

گفتش بر ای بد ز معنی کوشا بهی از برای عوی پر کرد کا ازین نفس جهان چون صبر مهر کوشانی  
 گفت ای لب آرننگانی حسبه مهر و مهر باقی از عشق که بر آن نهانت جان بازی عاشقان بخت  
 بر دو عیون این دهر کواهی کت جان بدیم اگر نخواهی کتا به ای دروغ کومان افتاد و با کوا کت استبان  
 شد زنده بد لبه وز جان مرد جان داد و دست عشق جان از کودک و عاشق بخت خود بر شیخ گشته باغب بود  
 اسرار حقیقت از مجازش هم نماند و هم نیارزش باناز حقیقتش نیازی احوست بناز کی مجازی  
 چون عشق بدل ندر آید **در بیان آنکه چون عشق کمال یابد به عاشق** ایثار از وفاداری کسیر  
 ذرات جهان شود مرا یا **عزرا مدح و ذم تقادوت کنند** عرضشید و جود از ان نمایا  
 ظاهر بصفت ذات معشوق افعال هم از صفات معشوق تفصیل جهان که بود اجمال بحالی صفات اوست و افعال  
 مدح و ذم خلق فعل او شد زان بر دل عاشقان بگشاید عاشق بر روز غصه در دم کرد دست بر شمش کز دم  
 دانست که ذم و شستاق ذم زان داشت جوهر دوستان دشنامی اگر در بیازی معشوقه به عاشق مجازی  
 تی عاشق از ان نشاط یابد شادان شود ایضا طایب در عشق حقیقی این خود اولیت معشوق در ان جودات است  
 ای معنی خود بنیاز خود در دعوی عشق حق فرود کردم کدورت کسی درین کاف پروزی دو کتاز مقام بھاف  
 بیچ اند تو نکرده ذم او کم بسیار کش بکویی و ذم جنکش مکن در زبان درازی معشوق تو با تو کرد بازی  
 افعال حق از درو بسنجی بر حق کرد و کز حق نرنخی کز بر خرد بسی معشوق رنجش کند کز معشوق  
 گویند که خواجده سفیداد **حکا** ترتیب حیاتی نگردد  
 بر خواند زده مهر باقی باری دوسه را بمانی دهمیز بر رفت و کوه ذو آب آراست بوش منزه تاب  
 مسند بکبار صوفیه بنهاد در با سخن ز صفت بکشاد ده کوزه بر استان هزار بهاد و باب رشک کوز  
 دامن زده بر میان علمان بر سوی جودتی خرامان بسته زد و سوی بر در شاد صف بستن خادمان چون  
 بودش بری بجز سالی درو کا اثر بزرگ حالی مری رسید در دلش بود وز جهره او صبح بنود  
 آمد بر شیخ و کرد زاری گای عین مرده از نو جباری خوانی بر دم بجا مراع نهاد و برای میهاست  
 بر مایه دوستان خود خواند و در طرف بصد بنهاد بنشت بدوستان خود بنهاد ناور و دوستان خود یاب  
 ای دوست حق تو در میدان خواهم که قدم بنید جوان هر چند که نرمان خوان او بر خیز که هستی همان دوست  
 اخلاص و نیاز کوه در درو در شیخ و جماعتش اثر کرد زان طفل قبول کرد در خوا بکرفت عصا بدست و بر خا

غنچه رو ان بخله چون کوه که فرغ دمان شد از مشی اوم شد و حلقه بجمعیش بر دانه صفت بر شمعش  
 جن بر در خانه طقه بستند طقه زده ساعتی نشسته کوه که ز در سرای در شد بخود ز فرغ سوی بد شد  
 کت ای بر آفتاب سرزد اقبال رسید و بخت در زد اقبال بخدمنت بگرفت با بخت رسیدت درو  
 مهانت جنید بر آمد با طقه ز خویش بر آمد چون خواجده ز بخل عقید بر حیت و رحمت از جان صید  
 آمد بر سرای پر نهر پچان و دمان جوار پر زهر کف ای پیشی لافق و سالک تا جند ز نیب مکر و انوس  
 ای پیش روز جلد و پس نا خوانده بهمان رود کس آخر تو ندانی این حرمت حالات تو بجهل زین عقا  
 شیخ ز جو ابله نمرود کشاد و در کشاد اولیت کتار بنا کسان غمخیزت لایق یو ایشان غمخیزت  
 در خانه نداد خواجده رهنش برکت بر آه خانقا هوش نافر ز کوی خواجده برود آمد بر پیش دود دیده پر خون  
 بر لاله تر قنده زاله و ز با معش و میدد لاله رفته خردش ز زین شیخ ز دست و گرفت امان شیخ  
 بگریه و سوز و است زاری بر خاک نهاد بر رخ جواری کف ای کورت بعد ازی واسع جو کرامت آبی  
 در سایه لطف تو جهانی عفو تو ز عفو حق نشانی کف بر دم ز جهل او بجا علم تو کوی او کند راست  
 شد بر محیط علم پاکت ز الایش جمل او بکف بر زار کار از من بچشای ای کس دست رفته باز  
 جان زادت بنو سپردم کز آنکه روی بداند مردم برکت جنید و بار دیگر با حلقه و خود نش برار  
 خواجده بر آمد و کمر بار کف ای بشکم شده گرفتار در بستن پیش سعی کم کن رود حق و پشت بر شکم کن  
 در جمع و وفا غنت حاله پر حواره نهنت از کماله دورست جویتی هستی صوفی کوی از شکم پرستی  
 اول بخلات رفت کاری این بار دم خیره بود باری آنست قدم بسین روی زاول کدر اند سخت کوی  
 وان کوه و قار و حلم و قوه از یاد پریش بجنید برکت و از حیا است وز هرزه و ناصواب او  
 کامی بود چون براه بنهاد آتش بنهاد کوه ک افتا بخود ز قفا و دیدت در دامن شیخ زد و کرد  
 زاری و فغان بر اول فرزد بر خاک رخ از نیازی سود کای باز بروی تو در راز باز ای در اطف بنواز  
 باز ای و امین راز من شو مهمان من و نیاز من شو من دست ز دست بدایم شوقم نگذارد ار کدارم  
 سرت درین نهان خادرا باز ای که کرد اشکارا الفقه چهار بار از نیان راندندی و آمدی بران  
 بر بار پس جو باز میخواند می آمد و خواجده سازی راند چون وحده نعل بستی دید آن راندن و خواندن از یکی  
 با هر کیز ان پیش نیازی وز هر دو پرورش نیز زاری هر چند حدیث عشق حقا تا عشق نباشد تدالی

می آمد می شد او بستر کار صاحب خانه کی مهربار در بار اخیر در کشادند قفل از دل خواهر کشادند  
 وادید که آن همه محکم گوید بشیخ در محکم آینه آن دل مستور بهیچ از دم او نشد طرز  
 با آن به تلخ ازوشنفتان در شورتش در تلخ گفتن می گرم شد از حدت روی نی ماییت ز رخ طغی زود  
 دانست که خبر از جایت دروش که نکر و از دوایت عشقش چنین فرو گرفت از دست عنان او گرفت  
 عقلش همگی زبون اینها به از خون عشقت در دست کسیت اختیارش کو داد مقام احضارش  
 افتاد بی پای شیخ بر خاک میکرد بآب دیده پاک گفت ای یحیی خلیفه شاه بر سر نهان امین و آگاه  
 کوه آمده سایه ز حکمت در با شده قطره از علمت در راه دراز سیر فی الله پای تو در از دست کوه  
 با سر قدر جو شد ولت را جان نوز خویش عذر محبت در دست تصرف جهانیت و رزاه ادب کشیده زان  
 عیب آن قدرم که از زودن سر قدر آن ز من پروان قدر تو نکشت هیچ از آن کم ای عالم ماورای آن م  
 چون علم تو عذر خواه جملت ای تو با تو کار سهلت جز عذر نماند راه دیگر وین نیز بود کناه و دیگر  
 سعوت جو نمود راه عذرم اشاره با نکهالم منسوب معشوق کاهی سبب التذاد ره پاک کنی از کناه عذرم  
 در صفت منقعات محبوب عاشق شود و در غلبه **سکر عشق از ملذذة** محبوب محبت سحر مغرب  
 یابد ز هفتادان سروری و از مولم الم **ببینید** ذوقی و طلاق و نوزی  
 معشوقه اگر الم رساند و ز جوید بر ستم رساند لذت زالم کند نهادش وان جوید ستم بود جوید  
 تا نیز غیر اباکت عشق لذت زالم با کند عشق معشوق مجازی جوید ان کیر دل لب عاشقی بدن ان  
 جند انک بعد سخت جاید سستی بوی از الم نیاید پیشش جوید ان دهنی کس کرد الم لبش فراموش  
 خون کوز لبش روان کند از لذت آن مگد لب خویش اینها جوید عجز عشق لبست در عشق حقیقت این خودت  
 سگرش جوید از عشق کی او درش الم کی عشق عشقت خود به مقام طلاق از لذت و از الم شود طاق  
 در کش جوید در دامن نشاند رفت آن دوی دیگای مایه تمیز جو حکم عقل را اند چون عقل نماند او ماند  
 بسیار بود که مت باده چون مستی او شود زیاده با عفتان خود کند لاغ بر باد مصاحبی تند و اغ  
 چون بخیری دهد عشق بنود خبر کار زرد و درش درستی می جو این دهدت می دانک ز عشق اگر شوی مست  
 آن پخیری می نهایت **حکا** هرگز نکند خبر حکایت  
 در مصر جوید عسری شد بنده بوده کینتری یابست بدام آن کینترک و ز عشق غلام آن کینترک

دیوانه عشق آن پرستی و ز زرمه بهر خود بری خوان چون شمع شده ز آتش آتش فی روز قدر از دل شب و خواب  
 روزگار غم جو شمع روی سبب انشک ستاره میگردی در سوز و کد از کوه منزل میخیزت جو شمع ز آتش دل  
 از ساغر دیده خون شریک بر سنج شزه جگر کبابش نقلش غم خون دیده عیشش ز عشق دست داده  
 درین حال کل جو بلیل بر کرده جهان ز بانگ و غلغل یک روز کینتر خواهد بست شد خسته در روز خواب جوید  
 از هر بار او خزان شد وان لاله روی ز عفران بپیش برقان برزد بیل کرد ز نیز نخل عشق حل کرد  
 در روی تنش نهان جوید یکناز موی خود نمودی خواص در طیب بیگلو خاک در سن از زره عمی او  
 می رفت زستان ترا بش می زد ز سرشک دیده اش بجهت ز بهر او دوا می گوید بود اندران شفای  
 جمع آمده کرد او طبیبان و ز تفرقه اش مهر پشیمان از خود او دید بترکیب کردند هم دواش ترتیب  
 گفتند که این بهم بچوشان از جوش جوید یک شغروشان نیکوش بهم زن و بیپالا بدن بن بود دواش حالش  
 امید که این دو جو شوند حق طوعه صحتش پیوست شد کینه زده شمش فراموش زد دست و بهم زدهش جزو  
 مددش عشق و مست انکار بر هم جویدش بهت بسیار از نچه اناملش رجعت در دیک و بادوبه در محبت  
 اوست و بیت عشق پاست نترس جبرش به زنده از دست انگشت لبش کز عشق حلوای خود ایچین پر عشق  
 در شوش و تلخیت و بلوی شیرین به کار او جو حلوای حلوایست و کیک حلالی ناهوزه حلوایش در دانی  
 مخصوص حقت حبت ذوقی بیان آنکه هم محبتها را جمع محبت حقت حقت اندر حق غیر نیست آنی  
 و آن حکم که نه از بیت در **آلوه عظمت نفاوه** بوجهی غیر بیان سابق ناسبت ز حسن یازا  
 هرین و ظهور آن زشتا و حسن و جمال او نشایست بهت آیه حسنها بشان مازل جو شود دهد نشانش  
 در چشم ز کوشه کینت سا ناوک ز کان ابو اندا در عسره فریبیل اوداد او وعده ز رخ بجان کلو  
 در جاه ز رخ جو کرد مترل افکند جایه پوست دل از خال بر رخ جو داده افکند دل کرد بدام زلف زربند  
 در روی میان بخط موهوم از عقل ر بود حرف معلوم از میم دمان بنقطه خود در سیمت ز هر که مست دل بود  
 فی الجمله جمال و حسن ظاهر از جلوه اوست در مطا هر وان حسن که با طنت و معتدل در هر حسنی از دست محمول  
 بر هر که کند حسن اطلاق از فضل و کمال و علم و اخلاق مستند جو سیاهای آن افتاده بهر فریب و محور  
 بر خلق حسنی که در جهانت از خلق الکی نشانت هر کو هر علم خود کو است کین ز رخ فریبها نشاست  
 حسنی که ز فضل با کایت از روضه حسن او نهایت حسن آن است در حقیقت شد پرده مجاز بر حقیقت

کوه او دید را بخانه زود  
 بنیشت جان آتش و دود  
 در دیک بهار دواش حقت  
 خود ز آتش عشق نیز میخیزت

حسن از مجاز جلوه گشت که شوقه خفیهش در گشت بر لعل کوزگان حسش آرد همچنان نشان حسش  
 در حسن هر دو حسن او بود که آینه جمال بنمود عشق او تهر که باشد بر حسن و جمال هر چه باشد  
 راجع بود بیت بهم بدینسان عشقی که بود برای احسان احسان زو بیت محسن آله احسان جگر کنی بروحوالته  
 آله حرکت کند بنخیر و زلفه فاعلت تاثیر خود سازد و دیگر سازی احسانش زحسن مجازی  
 خیره آن بدو تا بید تا غنم بفعال از آن براه چون جرم نمود غم احسان اوست بفعال بزم احسان  
 احسان و بیت کشته ظاهر در صورت محسن از مظاهر کسیت بفعال باحق ابناء بر چند غیر میبرد ساز  
 او کرد هم اول و هم آخر تاثیر درین وجود ظاهر احسان زو بیت و محسانش پیش همی نمود خواستش  
 منسوب به نعمت انعام هر چند رسد ز دست غلام آشفته حسن و مت احسان کرد او بدین دل و بد آن جان  
 از دست دلش ز دست او و ز باجه عشق مست او گویم بکس و کو نکو بسیم کی گفت ز عاشقان او تم  
 و اینم هم که کو ندانیم معشوقه پرست و عاشقا معشوق کلی و در مر آیا بنوده هزار روی زیبا  
 رویش نموده هر نکویی اشارت بر ارب محبت و آن محبت اول عاشق شده هر کس ز روی  
 حب ارجه شریف کثرت مطلوب باشد باشد شرفش بقدر محبوب

**محبت ذاتی**

معشوقه جو شد شرفی و عالی عشقش شرفی دهد گالی بس ذات جو شرف اول شد عاشق او اثر و اکل  
 عشقی که آن سبب ندانی معشوق بود ز تو ندانی حالت شود اجذاب تالی است ندهند با معانی  
 شوقیت بطلبی نهانی ذوقی دهد و سبب ندانی عشق و محبت طاری کرد بطریق اضطراری  
 و عشق تنوانی از کسی عزم عجز تو از آن تو بودیم آن عشق بود بذات مولی ناشی شد از صفات مولی  
 عشق از صفات اگر بند است حکم و اثر مناسبات ذاتی جو بود مناسبات آشفته گذر عشق ذاتی  
 دانی که مناسبت چه باشد معشوق مناسبت که باشد و ادان که گرامین قدر ندانی زان حکم عجز اثر ندانی  
 حکمی که در آن یکجا باشند در یکجای نشاند باشند زان کثرت مناسبت عبادت چون کرد کسی بدان اشارت  
 بس نسبت بر جهات حقه اظهار ریزی عزیز زان شد اثرش ثابت  
 چون عشق مناسبت بود که صورت دو یکا نه بود کرد بر دل عاشقان طالب کرده علیان عشق غالب  
 شعری زیبا کنی فروز که رفته دو نو بود بسوزد معشوقه بعاشق اندران سوز یک نوز شود ز جسم بد  
 الفضا طریقی عشق بازی سندر مع امور امتیازی مت جو برقع بر کاری ناکه رسد ز خدی به باری

آید خبری ز سوی معشوق رجوع به بیان محبت ذاتی  
 در باب مناسبات ذاتی کردی شده محبت ذاتی آنی نصیت ز صدر صفه دین سبب اول و امام اهل تکلیف  
 در پیش جو در بار محبت آن را در دو سه باز گفت بر قدر نصیب از آن دو یابد کمال قرب اطلاق  
 خلیفت فریب را نشینان باشد ز دو وجه استیثان اول عشقی که در او کم یکدست برون کنند این کم  
 ثانی عدم تاثیر از بیض نایافتن تغییر از بیض تا بیض محبتی از تاثر بنود ز تحلیش تغییر  
 تغییر چه در پیش تحلی ماند بعضای خود محبتی این کم دوم ز خلعت حاصل چون و اطلبند اهل اخلاص  
 خلعت ز سر و سر آرد و آن است دگر ازین آرد لیکن ز کلام شیخ اکبر مفهوم شود بنوع دیگر  
 گوید که بر من آن تمام که فیض تاثرش است فیض از برش ندرت بر کرد از او یا نصیبا غی  
 در عین تاثرات دایم مانای بود بذات قائم در صدمه خروج و پیچیداری کشتیش یک قمار جاری  
 چون جرح که سیر پیچیداری بر قطب خود دست بردارن زین پیش ندانی حدیث محله بر خاطر من خلاف اول  
 آید مددی ز شیخ و بر من شد مجمل قول او مبتین از بیض حق المصباح موجود که داشتش از کمال محدود  
 صغیری و تاثریت خالی از رنگ تصرف عجا که در جنب در آید آن سعادت بی دست تصرف ارادة  
 این را که کمال داشت آن نسبت بکسیت کو بتیغ خواهد که بقوه و تکبر از خویش براند آن تاثر  
 زان خواست کمال فیض که نقصانش بعیب مهم کرد بی زنی خود بسعی محبت سخت آمد و در کمال فیض شد  
 آمد باراده در میان زور رفت کمال بر کرانه سنده فیض شد ففوش کم کرد بر خود بنوش  
 بس است بزعم شیخ کمال کامل تاثرات حاصل نسبت بکسی که از ارادة راند طریق خود سعادت  
 وجه دوم از کمال منصوص نسبت تاثریت مخصوص خالی ز اراده و تکلف بی مع قبول از تصرف  
 این نوع تاثر گالی کا مد بر شیخ از معالی بر قله آن بعض مذکور کرد دست بنا کمال موفور  
 حاصل بر آنکه شیخ چا نوعی ز تاثر از کمال است دانکس که بعض کمال نبود گفت از کمیش کمال افزوده  
 بس هر دو درین مصادفتشان با هم نبود مخالفتشان اکنون نو اگر نظر کنی باز در دیدن وجه کینه این راز  
 یعنی نو که خالی از تاثر از کثرت و جوق قرب شد آفرین بر تو هست ظاهر بعد متاثر از مودت  
 چون شده و کثرت تاثر خیزد ز تمیز و تغییر کضعفی و قلبیتش است از قرب یا یا تا سببیت  
 این قرب بود بقرت شاه دوم محبت شهود و معرفت حق جل و علا دانستد مقربان در گاه



عشق معارف الهی دانستن نازها گاهی در آتش شوق سوز و جوش و زهر وصول و فزونی گشتن  
 جستن بطریق عقل و پیش ترتیب وجود آفرینش از علم ازل نزول در عقل و ز عقل نفس با بقدر نظر  
 و ز نفس بعالم مشائی گشتن جسدی درو خیالی زان بار و در نزول کردن در مغرب حس اول کردن  
 از خانه با حس سو کردن و ز پنج درش هرون چون از قبر قرارگاه جستن و ز خاک با بر شاه رسن  
 بودن بنیغات در قبر کردن بعد از نم درو صبر از سر برده نیک و منکر کردن برودت خاک بر  
 و ز نفع دوم شدن بیکبار با بر زمین ز خواب بیدار در عصر با عیش و ایستادن زانجا بصراط پاره نماندن  
 چون برق برودان گذشتن و افتادن از وز جان گشتن از آب بهشت شایب گشتن و آتش در ذوق آب گشتن  
 از بلوغ زبانت بودن مخوری بعد از نمودن کردن ز لقاء شاه شاهی گشتن ز عجب او سپاسی  
 کردن بعونه وجودش در هر یک ازین رتبه شهود این معجزه مبداء و معاد بر عشق جوان که او شایسته  
 شاکردی عشق با زو شیت استاد کند بکار زو شیت کفتم بتو محلی و تقصیل با تو کند او استاد تاویل  
 عشق تو برین علوم کامل گرسنی کنی کشف حاصل تالی محبت بذاتت کان معدن کوهر خجالت  
 عشق تو بعضی از صفاتش **سوم محبت صفات** کان بعضی شند از شیوهی او

تالی محبت شهودست کان دیدار است و وجود زان بعضی تجلیت جواید بر حبه فزونی در کمال  
 و آیدت از مقابلت از بود نشاندت در آتش در عشق جوانیت حال با که بجز و کی وصال با بند  
 گاهی بعباس وصل گشتند گاهی بعد از بحر در بند در باری وجود و جود و مدش در کشش مکن قبول و درش  
 از نظره پیر و دش کند در تا گوش جهان از آن شود مهربان تو از و در بسیار مطلوب کند جو یافت کردار  
 انسی بمقابلت یا تالی و زو چشمه سخو و بجات یا در کیسوی تهری و جمالی پیتی رخ لطفی و جمالی  
 نی بود بگوئی ز ملکیت دینت کسل و کبر ترید نکر از سبق و منت بیستی و ز لوح و قلم دولت شکستی  
 علمت جو جمال خویش نمود عشق دل نوز و دست بود پوی ده مدرسه بتجلیل جودان بیخلف ز حقوق تعظیم  
 مبعوض شود ز عشق محبوب زشتی ببرد نمایدت جو از باره او اگر شوی هست زین لاف زنت بسی دست  
 علمت جو فرود هر خجلی مطلوب تو شند بدان محلی معشوق تو شند همه صفاتش دل برد بهر یک از تو ذراتش  
 با جمله بعشق عهد بستن و ز دست تناقضات رخ در دیده هر یکی شدی غرق در غرق شدن ولی بود ذوق  
 آب یکی از کمر گذشتن وان در کوی از سر گذشتن سر خوش ز یکی دست دیگر بهوش ز خود بدست دیگر

کراتش عشق بر فرزند نیمه فرزند و کم بسوزند عشقت بهم شود مساوی دردت ز همه کند تدوی  
 لیکن ز تعدادات محفوظ باشند تعینات طوط کثره جو بود ز عشق و آ این عشق هنوز با صفات  
 زین بس عشق آر کند و ز مدار کرات بیرون بروردند با خویش حدیث عشق بائی معشوقه خود ولی ندانی  
 عشقت ز قلب صفاتی مقلوب شود بعشق ذاتی سر مایه ز بهر سو عشقت اکبر مس وجود عشقت  
 یارب مس کو کبی زاکیر در بوته عاشقی بید پر ز ساز و بس که معتمد کن در ملک روان بنام خود کن  
 پینای صفات نیز بیت **جهان محبت افعال** بر صید ز دور در کمینت  
 در معرکه شکار این دست نان به نظری ز فعل نکند بر صاحب صنعتی و کاری گاهی اگر تفتند کداری  
 در آرایش صنعتش چینی یکدم بتو خویش نشینی در حینش است اوالت مردم رسالت ز عشق حاکم  
 از زیب جمال کارهای کوی که هزار جان فدایش غافل ز صفات او که در خارج از آن پذیرد اتمال  
 کیفیت آن عمل که دست قدره که نمودنش توان علم و ملکه که آله کار نی فکر کند بکار مایار  
 الفضا از ان صفات نمود کان مبداء مغلها ی او بود مانی بشهود فعل غافل زان جمله نکرده بهر حاصل  
 افعال صفات را چنانچه چون ابر نقاب آفتاب فعلت جو بچویش مشغول شد باب صفات بر تو مقبول  
 فی الجمله مقام عشق افعال جسد عیون خویش احوال یا فعل خوب عشق بازو در غریبه از و وطن نسا زد  
 معشوقه او وجود افعال و ز عشق غرض شود افعال پند جو نی بدست نای در خود نفس از دم خدای  
 هر پرده که زد و دش سپرد زان پرده زو بر آید اواز از بجز آتش جدا کند بند کاه پیش دهد بوصول بیوند  
 هر سو دهنی کند از زبان کویا کندش بگفتن راز تا درند مد در و دم عشق نالان نکند بیان غم عشق  
 در دست کسی از دمانی در هر نفسی که گرفته جانی از جان بدمان آن کسی و انگش بدمان او سخن گو  
 از خویش دردی درو کرده افعال خود اندر و نموده او عاشق فعل یا او ز خویش و دیده دقایقش گرسنی  
 زین بس جو شود فعلتار باید ز تجلیات بسیار امدگش از کمال حال از فعل بوصف انتقال  
 چون عاشق وصف بیاید یک معرفتش هزار کرد از فعل فرودت حس با بند ز کوره اثر صف  
 افروزدن حسن در صفتها افروزد جو علم و معرفتها ز اقدایش اینی دو اصل یک عشق شود هزار فرودن  
 بس که خود و کار سازی تا در گذشت بعشق با یکی زین پس تجلیات آنها عشقتش تنور کند ز اطراف  
 عقلت ببرد ز هر کرانه تا دنگ شوی تو در میان در عصره کند ز عشق و آت ناکاه بچند به شاه تانت

راه نوبسوی عشق ذاتی زین پیش خودم از صفات نگار نمی کنم اگر حسد  
 آثار ز فعل باشد اظهار **بخم محبت آثار**  
 معشوق نهان جوید بر نمود سپید انشود عاشقان از دو تاجلوه همه در غی نبیند  
 آثار دل همه ربا بیند چون رخ همه می نمایند خون گشت دل بسی حکما  
 هر دو ای که بر دلی نکوشند حسرت اثری در حسن او بر رخ حواس چار با ذار شد منظرشش همه بر آرد  
 هر دو ای اثر جو رخ منظر بنود درین حصارشدر از پنج حسرتش هزار بیکدل کردند نجوم اشک مترل  
 آثار نغز و لب ز بیزند در عشق اثر همه اسپرند بگذشته بهر یکی ز کوی دل پرده ز بهر یکی بروی  
 عشقت با اثر نکو و زیست زین دو کاشی ز فعل موی که عشق باو نمی دهد دست با شش اثری ز فعل او  
 این قافله کوز عشق آثار در خانه دل بیکنند یار آرد پس از آن مجزل دل افعال ز عشق خود نوافل  
 فعلت بصفت جویده نماید عشق صفتت مجزل آید در عشق صفتت بعشق ذاتت صفت کشد تجلیات  
 یک اوز یکی بعقل بکشا **حکا بیت** بگذشت ز عاشقی لجر  
 در کوی زار و ناداشد از موجب زاریش سپید گفتا بکنند عشق بندم در بند و اسپر و مستخدم  
 کنتش سبب تعشقت معشوقه دلر بای نوکیت گفتا که محبت این جهانم که مانع خود دهد نشانم  
 بر سکن ز رنگ او نشانیت کین لعل کمران بهما ز کاشیت کنتش جهان جو داده دل خوش باش کت از او  
 ای ساده دل از جهان دلت بر در غصه و غم چه بایست معشوق تو در ادات در احوالی بر خودم عشق کنی نذر او ش  
 گفت این مردم از جدت معشوقه جو خوش پیوستا زان پیش که بایدم برون کجا خواهم که به پیغم انکه این سا  
 با صانع او جو انس کیم وحشت بنود اگو کیمیم کنتش که برون ازین جهان بر صانع او دلیل تو چیست  
 کسبیت جو این بیت قیل ناچار بیاییش و لیلی کره بخود این راه از کان رفت این راه به دلیل میوه ان رفت  
 گفتا اثر پی رو ند باشد بر ره روان پسند ز انار قدم صبر آگاه دانند که کسی کدست ازین راه  
 آسوده شوی جو در سنا ما بر بان آن کنی دعا ما هر هر در مجدی نویسنند کین کرد فلان مدتش چند  
 باشد ز مناره که بر پشت بر بان خود کوا پیش دست بس علی اینچنین که پنی چون مانع آن نشد بنی  
 سیر فلکی محکمی خواست نماید هر که بدون ان دست ارکان که بطبع شان حقت ترکیب در ان نه از جرات  
 این وضع جو خود ز خود نشاید شک نیست که در اضعی بیاید در راه طلب دلیل عشقت از قوت و تلق کین عشقت

عشق جو دلیل او بر آمد معشوقه به آنکه در بر آمد عشقت بجان و حوص کوفت زین عشق اثر بود فرو  
 عین اثرت جو کشت معشوقه بی نسبت آن اثر بمجمود راهش بود بیکوی نسبت با عشق اثر لذو کاسته  
 عین اثری که برین جفا عشقی که برود برین و انت از عشق اثر فرو نیت چه درده فقر و زهد و نیت  
 در آنکه غنایت شود امعان نظر کنی درین کار عشقت بیشت جاودا پنی جو نسیم این جهانی  
 عین اثرند این در راه خالی ز جمال نسبت شما عشق تو بچو از تصور نزد یک من آن ز عشق دور  
 چون عشق بکار خان این بیان آنکه چون عاشقی در راه رضای معشوق تدمی خار بوسیت در دل از بلاغ  
 چون عاشقی از هوای معشوق چند بر کیره معشوق معشوق کرد و جفا محبت  
 در راه تقرب نوافل **حدیث قرب نوافل در ان صریحت** هر لحظه روان کند نوافل  
 بر عاده طریق با سوره وز منی و رله بی بر دوش که روزه که نماز که فکر در خلق سما و ارض که فکر  
 عزت ز طریق و بهر شب چون شمع که از سوخته چپا رنگم ز جوع چینی سر از شوع سپینه بلین  
 از صحت پراز شکر دماش شیرین شده زان شکر زیا از ترک نهاده تاج کرسد در خلق حسن کشیده شکر  
 زهد و روح فوکل مجموع ایثار و وفا و بذل محمود اخلاص و سجا طه قروت احسان و سخاوت و تقوت  
 تسلیم بر خدا و صدق و تجرید توحید و تقوا و فقر و تقویید بر خست فتا غه اویشای ویناهه شکر و سپاسی  
 شکر کشیش جو شایه ناکا محبتش کنیزید این مرتبه نیست کار با کجا کی با ر شود بیار بازی  
 باز ای بگذارد و کار خود فکر خود روز کار خود در لفظ صحت از تقرب ایماست بنیت و تقرب  
 یعنی عرض تو از نوافل جز قرب نزدیکای معامل کارت جو برای قرب حق محبوب و قدیب او شوی زود  
 خوب حق جو دست داد شد کار ز قرب بر ادات حالی شدی از خود و از او پر در جودت کند تو از در  
 جنت شود زبان گو اعضا و قوا و فهم هوش لطیفی تو بود و مشی امین گفتن بوی دو شیندن  
 آلات و قوای تو جو زین در فعل گفتند روی نیرو اندیشه ز شرح حال فعلت حاجت خود از کمال فعلت  
 فعل تو بصورته از جو شست معیش ز شرح و صفت شست عقل ارجه جنبیه تیز رانه در بیکه حسبت و خیر مانده  
 بر زین روز فعل تو بو کس جز تو یار کان با جو این سر خوشی که داد دستت یکبار نه کرد و کس مست  
 آلات و قوا اگر چه شدت ذات تو هنوز پیش است نی باقی و هستی و نه فانی اینیت شد و نباید آن  
 در دید تو از قوا و افعال حق و واسطه بودت ازین اوصاف تو قائل و تو هستی از با ده عشق نیم مستی

نی دست و نه پای پشیمان نی پوزی شمر انجودان نی سایه ز دست داده مایه  
نی پیش و فرود بر او رفتار نی مستی و پیجوی بیکی نی عقلی و دانشی که بودت  
اسباب شهود شد ز دست اشارت بانکه در عشق مجازی نیز گاهی بر عایت  
معشوقی عاشقان مست آداب عاشق معشوق معشوق کرد ز  
در راه مجاز عشق طمانه هر که او در عشق صادق آمد بر سرش معشوق عاشق آمد  
باز حسیه او کند بیازی معشوق ز عاشق مجازی معشوقه بعاشقی در آید  
عاشق جو کهن شد و زخم عیش معشوق نوکی انور بخت معشوق شد او پشت عاشق  
معشوقی و عاشقی زهر یک انگیخت بنیبه و کریک کاهیش نیاز و کلاه نازت  
چون کند حقیقتش ندانم **حکا** **ین** افسانه از مجاز خوانم  
شاهی پرو دختر جویوش ز چشم پیش گویند او عشقانی روشن ز مددش جهانی  
بارشته جان ز لطف دل سر پای بریده کرده پیوند تنگ شکرش بمسخران  
چمالش با پروان طمانه چون فتنه ز کوشا کین بر بر درش ملال ابرو انگشت فاشده ز هر سو  
از طاق او ابروش در یک صفت ز جفت در جهان نطق از دهش ز بهی نمانی بنموده باب زندگانی  
ماهی رخ او زلف او شب بر جود بلال بنه غنیمت چون ز بهر دقت در آن میان مایه ز بلال هر گانه کش  
تغییر دمان او محال تقدیر میان او حیال جو نیده آن محال جوی کوی بنده ازین جنال کوی  
زان نظر صفو و خط موها جز هیچ نکشته هیچ معلوم آن ز بهر دقت جو نمودی یوسف رخ خود ز چه نمودی  
کافور ناز کوی بستان وز زلف بروز مشکه جو کانی کنی و دوزلف بر شگفتش لعیان و نکا بیان کنش  
چشم دل و جان ز روشن ز روش دماغ عقل تیره مد پرتوی از بیاض رویش شب سایه از سواد خویش  
خال رخ او ز چشم پر دور مانند سواد چشم دوز زلفش ز تند بلند پایه انگذ بر آفتاب سایه  
رفت آن مینکوان ایام از منزل خود نشینی بحام مایه رخش ز ناز نینان افزون رسته آه چینیان  
برواز صفت بگرد او جمع روشن به از فروغ ان شمع عدم شعله پیش بس روانه وان شمع یکانه در میان  
بر مشعل نور رویش افزود در بر تو خود ستاره بخود چون دوز شب سیاه روش از کوه بر شب چراغ رویش  
القصه شبان نه نگو نام میرفت برین روش بحام چون چاه ز بند کشید دور کرمه جو مترل قدر شد

کرده بیک درون یافت حشید ز جام او بر دکان فتنه مرد و کاه او ز جانش انگذ شعاع خود بیانش  
بر عرض جو سود چشم بر گشت دمان ز آب کوشش در حوض نشست در حوض کل بهنوت بخوشهای سبتل  
بیکر دقان بافتا نی ماه رخ او ز برج آبی شد آب گلش کوفته در روی خوش از کلاب خوشتر  
چون شست عبارتن با آنجیت عبیه با گلانی صفا بسته بری رخا ناز افزون رستاره کرد آن ماه  
دل داده به بخت و جویش مشغول ز جان نشست عشق و آلا که جو کیشش شمش سبیل ز میان لاله کشت  
بر عرض لاله کل تر می شست ز زرد مشک عبیه مویش جو بخت با حال بروست گرفت کیسه مالی  
بر کلخنی بیام حمام بدست شد دست بیام دزد بیه نظر بسوی او کرد نظاره روی و موی او کرد  
بر پشت جو زلف او نظر کرد سینه شب کلخنی سحر کرد زیر گرش ز کوه کافور انگذ نظر بخت نوز  
کوه از جویشته همچون زان آتش ششکی قرون سبب ز خوش جو از زود بود در پای درخت آرزو مرد  
بر سر دانه ترنج بارش شد کیده عاشق دونا ریش پر گشت ز شوق کیسه مالی با کالبدی ز روح خالی  
دلاک بگیه هر ک بر دی اختر تن خود بدو سپردی پاکشته بدت او گرفتار با پا بدوست رفته در کاد  
خا باند کسی که پیش بنفاند که کیسه زدش که آب نشاند خوابانده پیشش وز بر از دل کلخنی سینه  
با پیش نهما در کرانه کساح نشست در میان جامی که بر زده و هم کس راه اودت رسا زده سخت نگاه  
کاهش کج و گاه در معرود القصد به آنچه خواست میکرد خسبیده به پشت ان برنگ بر سقف نظر فلکند هر سو  
نگ نظرش قفا در جام از رخه کسی برید بر یام دست نظاره خود شمش پیروشی و عشق او بسندید  
نوزید نظر که انداند و ز رخه خویش باز ماند پید او همان هر آنچه بودش بیکه بگشتمه میبودش  
نخواه بر و کن حبش تمامت کند شراپ حبش خود را بملکی که بودی غافل ز نظاره اش نمودی  
غفلت بروغ کرد از آن کافورنی عرض حس خود خوا اکاهای او بیرون دل میداشت ز کلخنی غافل  
چس از زلفی عشقت اینها مکرهای عشقت از عشق جمال حسن آلت اوازه او ز عشق بر خاست  
عشت که گشت حسنها کرد بر قع ز جمال حسن و اگر د هر روی جو مکه که پنی از دور از بر تو عشق یا بد آن نوز  
مجنون جز عشق یافت میلی مشهور بخت لیلی کر نیل نظر کنی هم اکنون عالم به لیلیند و مجنون  
اینه عشق اگر نمودی کی حسن و جمال رخ نمودی بر هر که ز عشق یافت تال هر فتنه نمودش آفتابی  
عالم هر گاه در عشقت میداند که شهوار عشقت بر نوک سانش در سوار کی صید و جهانت بیک شکاری

چون کلخنی او متاد در قید  
 از آهوی چشم با بشد  
 اشفته زلف یا کوشید  
 سودا ش نشسته در سویدا  
 از زلف جو شام و صبح  
 رفته شب روز از او کینید  
 از آتش عشق کرم مرست  
 چون دوز کلخنیش هر دین  
 هر چند که بارگان کلخنی  
 گفتند بگو که صیبت این  
 واکوی یا که در چه حالی  
 در دست غم که پایالی  
 سر نابرسید و برف در  
 آورد خبر که میرسدی  
 یک کلخنی کرم بر دل مرد  
 بهتر از هزار کلخنی سرد  
 از اول شام تا صبح خواب  
 بر بستر کرم نرم سخا  
 در کلخنی خود نشسته خوش  
 بالعب فاروینک جنگل  
 سرت یقین درین میان  
 بر کوی یا که بیگان است  
 عقل خود فهم خود در حس  
 حوز را بیخون محض بر حس  
 از عرض کار خود غمی گشت  
 بدنامی یا رخود غمی خاست  
 دادند شهادت سعادت  
 بهر شش ز تان بر شهادت  
 یکدوبه جهانیان دورو بیند  
 در است روی دروغ گویند  
 عیب تو یکان یکان بگویند  
 کاهی بدروغ نیز گویند  
 هر چند در الفتی مانند  
 هر کز حق صحبتی ندانند  
 از صحبت خلق بر حذر باش  
 تنها شود صفای از گدازش  
 سیمخ الف و شت یکتا  
 زانکه رو کفای رفت تنها  
 بگرفت جو کلخنی سندا  
 در جنة کوی دوست ما  
 دیوانگیش جو کشت مشهور  
 شد عاشقیش ز خلق مستور  
 در رفتن و آمدن در بارش  
 بر کلخنیک بدی گذارش  
 از نغره های بوی خدام  
 هر زلزله اوقه دی ایام  
 نظر کیان راه رویش  
 نماندند که از آستان گویش

نوبت جو کلخنی رسیدی  
 وان آتش و دود او دیدی  
 درش مکنید همچو آبش  
 دیوانه دکوی است گویان  
 جمانش بغمزه ساز کردی  
 بروی در فتنه باز کردی  
 زین کوبه بهر همی دو بارش  
 بر کلخنیک بدی گذارش  
 عمرش جو بر روان گذشت  
 هر بار بنوز جان گذشتی  
 در رفتن و آمدن بر شاه  
 دیدی ز رخس دو بد هر ماه  
 سالی دو سه چون برین کبیر  
 عشق از ره دل بجانش شد  
 حامی سندا ز و نونیازی  
 شد بخت کار عشق بازی  
 تا پر تو افتاب جندی  
 بر پست تا پد از بلندی  
 پیدا شود بخون و سخی  
 از منگل و ز لعل بوی و رنگی  
 در هر صدف کبیر کرد  
 از قطره برود کار در کرد  
 که از دست وصال عشقت  
 تدریج به کال عشقت  
 بس تجربه کرد در بسی جا  
 آن کلخنی حسن کلخنی را  
 هر چند که در کین او بود  
 دیدنش هر جا امین او بود  
 چون بجی مت بی جینت  
 در بار کشتن اما نیت  
 خدا کند فرودش از مودی  
 بر صدق وینس یقین فرود  
 صحن جو ز صدق از اوقات  
 در خود اثری از عشق او یافت  
 نودی که او کلخنی رفت  
 واکت و بعدن رفتی  
 عشق از رخ او جو پر تو از خود  
 چون تانت بکلخنی مگر  
 پر تو سوی اصل خود ضروری  
 واکت با انعکس نوری  
 از بوالعجب عشق آن ماه  
 شد عاشق کلخنی بناگاه  
 شد عاشق عشق اینش  
 اینت طریق عشق و دیتش  
 بر عاشق صادق موافق  
 معشوقه شود بصدق عشق  
 جز حسن بعشق با بشد  
 از کلخنیان نیایدش عار  
 گنا سنج جو عشق پاک باز  
 معشوقه بعاشقیش باز  
 سردی و فسدی بود لاش  
 گو کرم ز عشق کلخنی باش  
 آن آب حیا رفت خوش  
 از حسرت کلخنی در آتش  
 که از آتش عشق بر دلش کار  
 شد عاشق کلخنی بیکیار  
 عشقش عیان جان نهاد  
 و در صفقان همان جوان  
 بنفش عشق بار دلش  
 در پنبه نهفتنت آتش  
 در پنبه همان جو کشت کرد  
 از شعل نرون شود ظهورش  
 فی الجوه جو کشت طاق  
 برداشت نو ابریم عشاق  
 بودش ز سمین ان امراد  
 در باغ جهان سه سهر و آزاد  
 بودند امین و راز دارش  
 و در هر کار هر چه یارش  
 مهر در کج راز برداشت  
 افکنده شد و نیاز برداشت  
 از اول فتنه تا حسد  
 الفقه تمام کرد خطا هر  
 شد تیره بسی دروشنی کرد  
 تا حتم بعشق کلخنی کرد  
 گفت از دل من فرار  
 چون دست دلم ز کار رفتت  
 عشقش دل من فریب  
 پیچید عشقش شکیب  
 راه  
 اندیشه را من کشید و کارم  
 در دست امین دست یادم  
 آتش غم کلخنی در آورد  
 دودش و کار من بر آورد  
 خواهم که شبی بگریه سوز  
 روشن کنمش جو شمع تا روز  
 مان جا به این بس بگوید  
 رین راز همان بکس بگوید

گفتش یکی از آن سرخه را و گای سر و صورت بر آن نشاد  
 درین سبب یکی ز سبب کویار  
 چشمید برستان بکویت بر خاک قدر عشق رویت  
 بر آن عشق پیکر آنه  
 یا این مهر تو بیای کی کر عاشق زده است خالی  
 هر چند که نیست در خورد تو  
 گفتش که کی که این نه را ناخوش غلطی در حسابست  
 او جویدین مقام یاید  
 من بعد همیشه گاه و بگاه اندر شب روز پوید این راه  
 کی وقت که ز در در آید  
 از گوش کنس رو شمانند ترمیم که بگوش شده رسانند  
 من باده برم بگوش شبانه  
 با داروی پهنوشی بر می بدم دو سه ساعت بیای  
 چون دست در خواب و پیش افتاد  
 درین تو از مش چو پهنوش خوش کیر تو زان پیش  
 بسیار گشته بجان مست  
 نزد که خبرش بود نازکی فی راجحه ز تو که نشت برو  
 هم لب کزیش بکا مرانی  
 چند آنکه برین جهان با رازت ز جهان نهان یاید  
 گفتش سوم این بر اول  
 این که زافت ب زانست وین مهر بزه اش فتاد  
 چون زده ز خویشین بگرد  
 زده جو بگرد و رفت از او تاده بند که خود دگر یار  
 بی بار در آید از در یار  
 و آنکه ندی دو سه بیای با نغمه جنگ و ناله می  
 زدش بدیم تا شویست  
 پس چو کشیم خست از بیجا او ماند و خست خوشی تنها  
 چون مهر زده کام خودیاست  
 بازش قدحی گران در پیش داریم ز خود شود فراموش  
 در پیشی و فراموشی زود  
 پند جو ز خود کند حسابی پهنوشی اولیست خوابی  
 گوید که بهراخت بچو داند  
 صد باره اگر ز در در آید پهنوش در آید و بر آید  
 هر بار که فتاب کیر و  
 دختر جو بید فکر خوشی روغن کنی از روغن مغز کوب  
 کوب از راه راست این  
 این کار برای من نهانی زان گونه تمام کن که دل  
 بیکری بوزم کار برست  
 از خم می لعل در سبکورد بس در روی پهنوشی زود کرد  
 جا در طلبید و کرد بر سر  
 آن هر که سید لبری بیکانه رفتند و آن بگوز خانه  
 کردند بگفتی کرداری  
 چون روی بگفتی نمودند در آتش کلنجی فرودند  
 با آن شه مهر خان جو همراه کردند برو کردار بهر ما

و ایات ز عمر آن نشان جان داد برای عمر مالش  
 بود ز رنگ عمر بی او جان داد بمر مالش  
 گفتند که ای غریب سبیلین آشفکت جیت جیدین  
 فی خواب نشت ندر آرام نی صبح نزارانی شام  
 انسی عجت بکوی هست کوی نظارت سوی من  
 بر کوه با که حال تو جیت نقصان ده هر کال تو کیت  
 اولب ز جوابان نرفت وز دست هزار گفت و کورت  
 بگرفت عنان صحت حکم و ز راه بجات خود نرود غم  
 دیدند که از جواب اینقت سوداش فوی و او صغیت  
 بکش او یکی زبان با فنون کین نی غم لیلیست چنونی  
 سودای و تیره شد و ما غش خشکت فیتله بهر غش  
 جامی دو سه کو شراب در کش تا نر شودش و ما غش اول جوش  
 کنت آن دگر این نشو غلبه کرمی قدحیت هست پیش او  
 نشت سیوم پیاله پرست نقلی جو شکر ز لب در انداخت  
 کین باده بخور بیاد آن کز تاب غم ریست این تب  
 از لب که لبالبت دهر جام شیرین کذت دمان از و کام  
 آرد خبر از دمان نهانت کام دل نود دهر ز جانت  
 ان لب که شکر ز بسته زبده شکل شکرش ز بسته طنز  
 خاش ز شکر جو افکند شور بر خاتم جم حکم شود مورد  
 بر یای و لبی که بود هوشنت ستان د بخور که باو نوشت  
 از ذکر می لبش بیستان بگرفت قدح حومی بیستان  
 رنده اند قدح گرفت درود ناخونده شراب گشت پد  
 گفتا که برک پهنوش کردم کرد روی پهنوشیت خودم  
 زهری که خوردم بیاد آن زنده کدم ز یاد آن شب  
 آن شب جو مرا ز خوشی گویم بمراد خود رسیدم  
 دست ارجه ز قصد بود که می برد نظر معقدم راه  
 دیدم جو بهر آنچه دیدنی بود گویم که رسیده ام بمقصود  
 مرد آن شب قدر و من خوابم یاید آرام و باز زنده دارم  
 ناخونده شراب زنده او باال شد مست و بگفت از اول  
 زبان جو بید بودی بچود شد از اولی که معشوق  
 راز که از خود عیبت نهفت در مستی و بچود می فرود گفت  
 عشاق که داز با نقتید چون مست شدند باز گفتند  
 از برده عشق راز هستی افتاد بیرون زستان مستی  
 از هست جو بیستی شود متان ترانه گوید از سر  
 هر راز که در بیان مستیت و از گفتن آن نشان  
 کما نش بی نکلش کردند چون مست شدند فاس  
 زانتهای میت شیشه الی زو فاش کند تنگ شرابی  
 بویش لطافت از جبه نهفت رکی می عشق راز خود کنت  
 اسرار خنده زنده او باش نی مستی و بچود می شد فاش  
 هر حرفی که در میانست بر مستی عاشق نشانست  
 راز که از زبان و دل نهفتی در مستی آکره باز گفتی  
 زان رکی عجیب نشان گشتی بوسی بمن و فوکی رسیدی  
 مستان شراب عشق کجی بخشند بهر ندیده رنجی  
 کجی نشان کجی اسرار بخشند بهر لوند باز ار  
 تا در طلب آوردند و بخش کویند نشان راه بخشش  
 ای کجی طلب جود رنجی از رنج تی رنج طلب بیای این کجی

هر حال که داری و گالی  
 او را طلبی بدو خیالی  
 هر دم خبری که ز نوید خوب  
 رنج طلبت ز کج مطلوب  
 و برانی تو که رنج ز هست  
 ایادگت ز کج شست  
 از جاش جو مرده بر کو فتند  
 تابوت و شش بر کو فتند  
 با هر سه جو تن سپرده نیست  
 بر آب حیاة مرده نیست  
 چون آب روان بدین نیاید  
 برود نیاید که سرو نازش  
 بزنی جو فلک پاید  
 و آن هر دو فکند بهایه  
 کرده می نوز سایه رایت  
 تا جرح بخورد عین و عود  
 در آتش ریش جرح از آن  
 مستی زده کسان بکنید  
 بر پشت و کد گشته اش زده  
 بر آشته بی زبان نعلی  
 کامش ز جهان لب و دانی  
 بزنی جو بهشت و کو نشانی  
 بر جنب ز نغمای اوتار  
 از رشته جان معانی  
 مضراب بهر رک جو شتر  
 ز خمیش زمان ز دست دیگر  
 در پشت فکند خون نعلی  
 هر قطره دل نعلش جانی  
 دف چون صدی که بر بود  
 از غلغل کرده گوش جان پر  
 خم ساخته خشک بر او دوش  
 او حلقه جگر کرده در گوش  
 آورده ز تار جگر بودی  
 در یافته دیگری یا کسوت  
 ز رشته تارهای تانوی  
 طنبور و تارده کسه تاره  
 فولی ز لسان عود هر سو  
 ز رشته دماغ شمع شوی  
 افکنده بغمه عود آتش  
 بر بط پیرسمن بران در  
 حوزده ز درخت آرزو بر  
 هر ناله زنی پیاله داشت  
 می شست غم هزار ساله  
 هر روز منوش از عنقوتی  
 می برد دل بر منونی  
 بانی شده ساز نام آواز  
 و آن باک نفس نخله ساز  
 هر دم نغمیش از دمانی  
 وز هر نفس حیاة جانی  
 از ناله چوبک دمان بیستی  
 افغان زو کردمانش جیتی  
 با خود جو حدیث خود کایید  
 از عمر سیاه رفتن نباید  
 این ساز نوای باغ بر می  
 و آن کو هر شب جراح در می  
 بر شام و درخت بلبلان باز  
 کرده ز صغیر عود تر ساز  
 از نغمه و ناخته دو صد جوق  
 هر کون هم روان و هم طوق  
 در زمره از نوای عشاق  
 آورده ای برای عشاق

این جسته نشان سروش  
 و آن در طلبش روان که گو  
 و آن له دو بهند و لکانه  
 بنشسته جو شمع در میان  
 کردش جو ستاره منور  
 بر فانه صفت ز عشق آن شمع  
 شب که شده در سو او پیش  
 چون روز را فتاب رویش  
 از آتش کلنجی سنده گرم  
 کشید دل آهین او نرم  
 سیم بدش از آتش تاب  
 لرزیده ز شوق بجو سیما  
 هر مو شده تیش جو خراکان  
 جشمیش بر منبت آن  
 جان بر نفس از بنا ز میزد  
 هم خود دل خولیش باز میداد  
 کین لحظه جان بیدر آید  
 کام دل جان من بر آید  
 ایمل بکنار من نهد سر  
 دستم بخورد ز کج ز سر  
 اریت شرف نشسته آن ماه  
 با خولیش گفت و گو که نگاه  
 بر زنده نیات معش وارش  
 بروش کسان پیش یارش  
 از دوش جو بر زمین نهاده  
 بروی در آسمان کشاده  
 از پستی خویش گفتستم  
 با جنت بلند خود نشستم  
 چون همتی یافت استم  
 بچو شد دست و پای کم  
 ریت و ز دست زنتیز  
 میکتند از آبا صاحب  
 کزنده سواد و پیش آمد  
 با نکی دونه بی بگویش آمد  
 آواز پیش جو بکرد پیدار  
 بر خاست از جانشت پیشا  
 خرد ایست جاودان یا  
 کم گشت ز خویش از زمان یا  
 آوازه جنگ و عود و تانوی  
 بگشته ز سق هفت کدان  
 بر بط بنوای بی هم آواز  
 طنبور و کاجه کشنده  
 در زلف کاجه کرده جان او  
 او بچند صد و شش ز هر مو  
 ساقی سر شمشه باز کرده  
 مطرف و جگر ساز کرده  
 ساقی سر عقل کنده آه زنی  
 مطرب به جان زده متن تانوی  
 از آرزوست ساقیان  
 نعل از لب مطربان بیای  
 ساقی قدش پست خندان  
 در لب کز کزش بزیر زبان  
 مجلس جو سپهر و چون ستاره  
 دروی ماه ماه پاره  
 و آن هر میان عرصه چون  
 شاه  
 کردش جو ستاره پندق آناه  
 کوه در هر میست و فوند  
 نسبت برش جو زده بودند  
 نور رخ مهر خان و تابش  
 بهان جو ستاره ز آفتابش  
 هرش جو خودی از مقابل  
 کشتی همه را محاق منزل  
 آن نرم جو کلنجی نظر کرد  
 در جبریت آن ز خود سپر کرد  
 بر خیالیش ر بودی  
 در حیرت و در ششش فرودی  
 بیدار از خود خواب برد  
 در خواب حطاب برد  
 کین حال که صوره محالیت  
 خوابیت خوش و نگو حیا  
 خوابی که در حین خیالی  
 و حدیث خوش و بلند حال  
 از خواب بگلش به شتم  
 زان دو رخ کلنجم به شتم  
 اینست مرا بهشت موعود  
 چون یافته ام لقای مقصود  
 پیدارم بخواب ناخوش  
 در دوزخ کلنجم پر آتش  
 در خواب خوش از زه نمانی  
 رفتم بهشت جاودانی  
 از خواب جو بود فتح این  
 بیدار من میداد این خوب  
 چون برده خود گاشتی چشم  
 تاب رخ او انداشتی چشم  
 در چشم فکدی از دگر سو  
 بترشش زوی از گان ابرو  
 هر سوی که طاقت نظر داد  
 آن شوخ به تیر غمزه نکذا  
 زان شش شوق و پیر حنوت  
 از آن سو که نمود و داد  
 میبوست نظر ز کثرت نور  
 پچاره دو دیره بر زمین دو  
 حنوت

نی قوت دیده باز کردن فی طاقت درواز کردن جان رفقه دل تجویش برده در آب حیات نشسته بود  
عقل و دل و هوش داده بر باد میسخت که ناکه آن سینه بر می قدمی پست هر یک هر یک زده دست در دل کوبید  
یا او بگرش در قفا دند وز مکر در کوه کشاوند گفتش یکی ای جو سایه از بود در عین وصال مانده بود  
از بزمه غم فراق تا کی سوز دل و اشتیاق ناک در کش قدمی وستی کن کافر شود بیت پرستی کن  
از بلاغ و کفر شمشیر دستش می داد جوت شد بدستانه و عاشقانه زو بگرفت و جود و دیگر دست  
آمد و یکی بچشم و بیکر در لب خبری ز کام دیگر کای زده بمر اشناشو در نوز ز ظلمت جدا شو  
آن مهر کز بود ترا نورد نزدیک بنشست زو مشو دور وجد کاز سر سرور پیش آر رفقی ز مقام نوز بردار  
از باکی جزای و نرک سر کبره و انگاه قدم ز پیش بریکه اول سخن فرو گرفتش در لایب و گفت و گو گرفتش  
و کله به بیاله شمشیر آبی افکند در انشش پای نوبه بسوم رسید و او باز کرد از ره عشق برده با ساز  
کای مرده بتشنگی در انشش چون آب حیات است در کوش چون مرده بر افشردی آخر لب نرکن او غمزدی آخر  
زین آب جو تازه کشتی نیکت تون زده شد کای و مرد کت داد از ظلمات حق بجاتت و دور و حینت حیاتت  
زین آب سندان جو خضر بر خورد محروم جنبش چون کبوتر چون سر برده وصال دادش جامی زمی زلال دادش  
زین آب سندان جو خضر بر خورد کله پرلی هر یکی در یک آن هر سه بفر هم داد دادند به او ن میبش داد  
و آن مهر جو مینش افروز کرده بنش کلخنی ز رخ افروز کاهی سخن از بیاز گفتی که نیر بکیر و ناز گفتی  
زین داروی پیشی و آن می بر نغمه جمل و ناله بیانی عشق آتش کلخنی پیفروز هوش از سره برفت چون  
چون دست و ز خودی برون بگذشت ز عقل و در جویان اعضا و فو ایش رفت از کالار بنشست بجای آن به یاد  
اشته و دست در رفقه از دست شد پیش قدم بلند او لب اسباب خودی ز خانه بروجید از خود اثری ندید جز دید  
دیش که بماند بهر آن بود کاز با یه فقر جیش در سرود زان دید جمال دوست بلند که چه ز جنانکه ادست پند  
ایند جو اهل مجلسش افتاده ز باکی رفقه از دست انیشش چشم با دیدند چون آهوی ویش از در میدان  
از بزمه عشق حمله عیار رفتند و یا ند یار با یار شد مجلس عام خلوة خاص می صدق و صفاء نقل افغان  
دختر کلخنی نظر کرده رفوز از وطن حیا سیف کرد برداشت بیاله پر حشست بدست بگردش در انشش  
کون که بیکه دستکامی داوی بطلب این نامی چون سجت بعشق پافشردی عذر از حرف نیت برودی  
آن جریه جو خود دست افتاد رفوز از در کج بند بکشاود هر برده که بود بر در کج افکند برودش از سر کج

فره برین آن بر میبکند نامد با دار نیز در بند و آن تا سرف کردیم خاک گفت از ره سینه دور جاشناک  
لب بر لب از بان بر سر کرد وز بسنده دانش بر سر کرد دستش بگرفت گفت خبر شب رفت ز دستت ای سخنبر  
برخس عیان ملکش کر تیز بگذار که وقت جبت و غیره سختش در وین که او انانی تا بر لب چشمه اش سانی  
چون بر لب چشمه اش میبازد تندش عیان آب ساندک بگذار که سر فرو برده خوش کین آب در و فرو ز در نشش  
آب خوش چشمه بی لکاش خوش طعم کند همان دکان زان آب جو نظر ابر باره بر هر طری جو سو بر باره  
در چشمه جو غرق شد ز با بر آب حیات شد و دانش شوق لب چشمه نرم زمش بر کرد و آن ز آب کمرش  
چون از ره چشمه خیزد آن او باز چشمه خیزد آن آب چون ریخت بچشمه و در آن از چشمه روان برودن جود  
چون راه ز رفقه پی سپرد وز تنگی راه خون بی خورد از سخت سر می کشا دره را و اینا شت بره ز شنگ چه را  
زان پس ره چشمه باز دادند چون تشنه شود بره مانند نی ز حبه کلفه کلفه در چشمه خود کند تصرف  
نسبتی توان بحر منتش کرد خود کند جوی و آب آن خورد رخسار خورد آب چاه پیرن تمت زده کی شود تمتش  
بر این شرم خاک کرده میگفت سخن برودن ز برده می برده عیان عقل از دست کشته ز جوی عشق  
لغزیه ز جای خویشش با عشق آمده گرفته جایش او طاق ز خود بعشق بدست اینها بن بان عشق میگفت  
چون عشق طریق کشف بود اسرار پروت ز برده کو بی ستری که ز جان دل همان تا او بر سر جمع فاش خواند  
چون شرم و حیا ز عقل خیزد از عشق جو عقل میگرد شرمت نشان عقل و تمیز این برود جو حش سوزد  
چون لبه عشق موج داند بر ساحل عقل کس نماند در عقل اگر چه این ادبیت از عشق هزار ازین عجب  
در عشق جو خلوق شود ساز اینت ادب بخلوة را از آخره بهر مقام و حالی در علم ادب بود مقالی  
الفقره ز غلبش هر روز برد در خلوة خاص خود درون برد دستش گرفت و شد بکجی داد از دستش بکف تیغی  
در خلق فکند طوقش از دست وز با کمرش بر میان است کرد از کمرش غلام در کار و ز طوق کشی سک و ناهار  
بسر ز بر سرین او میم دادش بزبان حروف بی علم لی عین ز عین چشمه بصا جای العشق ز هام الف داد  
نمود رهش ز لطف و لبتان یعنی که درین میان میدان جوگان به دوست چون نشد خوش سجت بزنی که کوکب بود  
ره یافت بگلشن جمالی بنشان در آن سخن نهالی از پنج نهال حشک او حشست صد لاله ۶ تر ز پاسته دست  
بنگفت شکوفه از نهالش چون خورد و عروق از لال شاشش جو شکوفه از نهال بالاله جو لعل و در در محبت  
دستار چه پر ز لعل و در شد دامان دو یار نیز پیشد آن سخت سر از کلید پو بر خود در کج میم بکشاود

از بس که ز حرص اشتیاق  
 در کنج کلید کنج کم کرد  
 آن کنج جو کوره پراش  
 می زد دم گرم کسکش  
 پولا و کلید زان کس کشم  
 در افروم جو موم شد نرم  
 چون سخی او سکت کرد  
 بهاد منی ز سر سرنوی  
 نی کبر و منی ز بیگجستی  
 شد نرم و بجوات عذری  
 فی الجمله بیکدیگر قفا دند  
 چون آتش و پنبه از قفا  
 کس ره نیز و بکار خلوة  
 زین کوز مکر با جلوه  
 هر چند که بخت ناپدای  
 از خلوة خلس مصد با عام  
 از آتش کلنجی رموزی  
 کفتم جو کباب نیم سوزی  
 نزد یک بلیغ چون شد  
 رفو آن سه سه مهال غنفت  
 هر یک بیغل صراحی می  
 با جگ و جفانه و ذوقی  
 سست زباده در سینه  
 در جهره هر دو یار دیدند  
 خمانند ز لوج هر دو ظاهر  
 از اول مصر تا با آخر  
 بر کلنجیک زبان گشاده  
 شرم کشنی بنا نهادند  
 کاشب چه کوزه مه بجوابت  
 چون بود قران بافت  
 از خوان و حال او خوردی  
 بآب زلال او چه کردی  
 این آب حیا اگر کشیدند  
 عمر ابدی جو حاضر دیدی  
 ره جانب چشمه کرم خوت  
 بر رخ درون کس کسوت  
 بر لب اندر سینت ز دندان  
 کوی مرغ تو کشت خندان  
 بر سینت عبیر کوه سود  
 شب سینت بسینه پاکوشت  
 این مه متعجبست حالش  
 در خانه با حنکه بر دبالش  
 زلفش زجه شد جینق بر شان  
 تکه که کشودش از کوسیان  
 در زیر روز بر هر چه اودا  
 جز پریشی برو که نکذاشت  
 وان نیز که تا بافت شوق کرد  
 وز سینت او بر منده ذوق کرد  
 سب زخمش کز برده اند  
 دندان که خورد این چنین  
 این زخم که در حش اثر کرد  
 سینه همیش نماز کرد  
 آشفته ز حیت جان خویش  
 برو که بود و دناش  
 چند ان بیفش که اداش  
 کز زیر سرش برین بازش  
 از زود و هب سینت بال  
 رفتت ز جای خود بمال  
 پریش او بخون که اود  
 وین زخم که خورد بر کجا بود  
 بر زانوساق حیت این  
 و زخم سان کیت این  
 چون بر در خلوتش رسیدم  
 از دهه بودی خون کشیدم  
 از زخم سنانت از غنفت  
 خون از جگر کون تو سبت  
 ز خمش نفوذی و این عیانت  
 سر تا دم ز خون نشانت  
 زان زودان غفل نفم  
 تا ساق نشان خون کندی  
 از ساق جوی بر کندی  
 در کون تو کندی این خون  
 که شخند کاری بود بو  
 روشن نوازین نشان  
 ای خونی کلنجی چه کردی  
 و کدی بگر که با کردی  
 این کار جو کردی و شد لاده  
 اکنون در جاره جرف دست  
 بخت تو بلند شد دست  
 بر منزل مه کشید سنت  
 من بعد بکن هر آنچه خواهی  
 بگر خوی بای تحت شای  
 بر سینه است جو تاج کیم  
 بهر نوز شاه باج کیم  
 صد تاج فدای تارکت باد  
 داماد کاشه مبارکت باد  
 اکنون که برین رسید گادت  
 در کش قدح بروی یارت  
 بس داد بکف و تمامی  
 پروا روی پیشش  
 چون خورد ز پا قفا و پیشش  
 کرد آن همه حالها و پیشش

در کلنج کلید کنج کم کرد  
 آن کنج جو کوره پراش  
 می زد دم گرم کسکش  
 پولا و کلید زان کس کشم  
 در افروم جو موم شد نرم  
 چون سخی او سکت کرد  
 بهاد منی ز سر سرنوی  
 نی کبر و منی ز بیگجستی  
 شد نرم و بجوات عذری  
 فی الجمله بیکدیگر قفا دند  
 چون آتش و پنبه از قفا  
 کس ره نیز و بکار خلوة  
 زین کوز مکر با جلوه  
 هر چند که بخت ناپدای  
 از خلوة خلس مصد با عام  
 از آتش کلنجی رموزی  
 کفتم جو کباب نیم سوزی  
 نزد یک بلیغ چون شد  
 رفو آن سه سه مهال غنفت  
 هر یک بیغل صراحی می  
 با جگ و جفانه و ذوقی  
 سست زباده در سینه  
 در جهره هر دو یار دیدند  
 خمانند ز لوج هر دو ظاهر  
 از اول مصر تا با آخر  
 بر کلنجیک زبان گشاده  
 شرم کشنی بنا نهادند  
 کاشب چه کوزه مه بجوابت  
 چون بود قران بافت  
 از خوان و حال او خوردی  
 بآب زلال او چه کردی  
 این آب حیا اگر کشیدند  
 عمر ابدی جو حاضر دیدی  
 ره جانب چشمه کرم خوت  
 بر رخ درون کس کسوت  
 بر لب اندر سینت ز دندان  
 کوی مرغ تو کشت خندان  
 بر سینت عبیر کوه سود  
 شب سینت بسینه پاکوشت  
 این مه متعجبست حالش  
 در خانه با حنکه بر دبالش  
 زلفش زجه شد جینق بر شان  
 تکه که کشودش از کوسیان  
 در زیر روز بر هر چه اودا  
 جز پریشی برو که نکذاشت  
 وان نیز که تا بافت شوق کرد  
 وز سینت او بر منده ذوق کرد  
 سب زخمش کز برده اند  
 دندان که خورد این چنین  
 این زخم که در حش اثر کرد  
 سینه همیش نماز کرد  
 آشفته ز حیت جان خویش  
 برو که بود و دناش  
 چند ان بیفش که اداش  
 کز زیر سرش برین بازش  
 از زود و هب سینت بال  
 رفتت ز جای خود بمال  
 پریش او بخون که اود  
 وین زخم که خورد بر کجا بود  
 بر زانوساق حیت این  
 و زخم سان کیت این  
 چون بر در خلوتش رسیدم  
 از دهه بودی خون کشیدم  
 از زخم سنانت از غنفت  
 خون از جگر کون تو سبت  
 ز خمش نفوذی و این عیانت  
 سر تا دم ز خون نشانت  
 زان زودان غفل نفم  
 تا ساق نشان خون کندی  
 از ساق جوی بر کندی  
 در کون تو کندی این خون  
 که شخند کاری بود بو  
 روشن نوازین نشان  
 ای خونی کلنجی چه کردی  
 و کدی بگر که با کردی  
 این کار جو کردی و شد لاده  
 اکنون در جاره جرف دست  
 بخت تو بلند شد دست  
 بر منزل مه کشید سنت  
 من بعد بکن هر آنچه خواهی  
 بگر خوی بای تحت شای  
 بر سینه است جو تاج کیم  
 بهر نوز شاه باج کیم  
 صد تاج فدای تارکت باد  
 داماد کاشه مبارکت باد  
 اکنون که برین رسید گادت  
 در کش قدح بروی یارت  
 بس داد بکف و تمامی  
 پروا روی پیشش  
 چون خورد ز پا قفا و پیشش  
 کرد آن همه حالها و پیشش

رکت جو پیر و کرد دگمت  
 آید بس از ان ز رکت  
 رکت بند بکش باز  
 در کلنج خود کنی خود این ساز  
 چون بند خودی ز خود کشی  
 پر رنگ شدی چنانکه بودی  
 بچند شود عقل و شوی  
 در راه تا قدم ز سر ساز  
 پیشی عشق خوش وقت  
 کهام شدن بلند نایت  
 پیشش جو کشت آن همه  
 بزنند بمترل خود کشن باز  
 انجاش جو پوزمین نهانند  
 بر جای غنمت تکیه دادند  
 کردند پیشش موافق  
 با هیاه پیشی سابق  
 سنگی کبری پیشش بران  
 گاهی که خواب کوی آهنگ  
 چون دست بگر کشیدند  
 زیر سر او همان نهادند  
 در پیش بهمان طرف که  
 آورد زمان پیشی رو  
 کردند جملای کلنجی ساز  
 رفتند بیای خود پیشن باز  
 چون باه و پوزم بروی  
 پیشش دید درک پی  
 صبح از دم عبیر پیشش  
 کاند رفتن جایش حالی  
 از خواب کران بسکرت  
 بخورد و در آرزوی می  
 انگذ نظر بسجی  
 بدست کوی و گاه بر خاست  
 در منزل خویشتن نظر کرد  
 و ز هر طرف وطن سفر کرد  
 هر چند ز هر طرف پیشش  
 هر چیز بجای خویشتن بدست  
 حال به دیدنی تغییر  
 کم گشت ز خویش تغییر  
 کنت آن کارا که دیدم  
 وان حال که کنت و کشیدم  
 یا خواب بدست یا خیال  
 زین نامه تر که دید حالی  
 که خواب بد کون جرات  
 ذوق ز شهودان مرآت  
 در خواب بد این بیفان  
 با حق زجه ماند در میان  
 از بوی بخود و عود و عینر  
 می نیت دل خود معطر  
 در خواب اثری شبانه  
 میدید و جزین بسی نشانه  
 بر سینت عبیر و مشک سوده  
 می بایست دست خود پرده  
 که دید و سنینه و کاروی  
 بر سینت و خویش باو کاروی  
 بر راز شب و حال خید  
 می بایست نشانههای رکنی  
 آتش زود خانی بایت  
 مینویست بیان بود و نافرود  
 وصل از چه حال میبودش  
 می شد ز اثر خیال بودش  
 کنت از نه که گشتش تو انم  
 آن وجدنیب از چه حال  
 و زانکه زواصلانت دم  
 ان جرات مقام  
 حال نه که گشتش تو انم  
 فی نیز نه گشتش تو انم  
 در دل شربت از غنفت  
 بر جان خط است تم گشت  
 دست از چه زبان خوش  
 دل بارنی بود که گویم  
 باز شب وصل خلوة یار  
 چون داش کم میان بخار  
 از کنتش این فصول در عشق  
 عذرم که کند قبول در عشق  
 چون نیت مران با کنتش  
 شد جاده کار کن غنفتش  
 نرسم که بخواب بر زبانم  
 این راز بر من فند ز جانم  
 از کنتش خطا صواب کردم  
 من بعد و دایه خدا بکدم  
 تا بار بخواندم و کربار  
 در خلوة خاص خویش سدار  
 در محراب خدا جو یا خولید  
 در مرتبه فنا سپا بد  
 از خلوت خام صفت بار  
 آید تمام عام اعینار  
 بالفعل نمایدش وصل  
 از وصل دل کند خیال  
 آن کنتش جمال بی بجای  
 کوی که خیال بود و خوابی  
 که خواب می اندز فککش  
 و این چنین بود نقدش



گرفتار چشم و ساقی پند از شراب باقی یاسد ز عمار در کشاکش و لذت مایه باده سوسوس  
 از هر چه بخلوه افکاش هر دم اثری در پیاوش از غلوه خاص بادشای کرده در خلق او آلی  
 هر لحظه بود و زود بکلشن با هر نفسی سیم کلشن از کلشن او نفس خود بودی پوید سوک کلشن شود  
 با بوی بهار کلشن راز چون باد بکلشن زود باز پیدار شو این نه شرح خوابت با زره حدیث افتاب  
 و زانکه نظر کنی تحقیق روشن شودت بنور توینت کائنات که خواب در حقیقت و حالیت در عین حقیقت و حالیت  
 خود نیست وصال خورشیدی در علم وجود را خودی شکل نیست که خواب هم نموده در علم و در آن ترا نشود  
 کفتم سخن و گوی این کار عاشقا که بود بخواب و بیدار بان گویند یو کالی در خواب برین چنین حال  
 دنیا که ز خواب خوشی است نقل سخن بزرگی که سوده اعتراض کرده خوای زین چنین خالیت در سینه عاشقی مکل  
 گفت مکل ز کل کیران بر من مثل این بیان بدان نکل در سینه عاشقی مکل ذکر می آنت اصنافت  
 کاندر سخنان باکرای کردم نکاح مست جای پیش تو گشای خواب خوابت در کرمی آنت اصنافت  
 در ظاهر اگر چشم آن کرد نسبت به تو نقص آن بیان آن اهل عبادت بجا است بر اهل بصیرت افتاب  
 محبوب چون ترا نداند و البته لذتش باشد راهیت بکش بر کل نطیبت ز پیجوی اذلی  
 بر کل از آن دست آن آما و جلیات ذاتی او کنت خود این تو خود نظر کرد بر کوه عاشقی که در کن  
 عشق تو بکل جاد و مالت کار و دسر همی و یالت عشق تو بر کبان تازی با صید و شکار عشق تازی  
 عشق از دست بگریزیش و ز چشم نقشهای رنگین و ز گوشن بغمها و الحان و ز شامه بیوی و در در کانی  
 و لایحه با طایفه و لپین حال هر دایمین و این وز عقل جین اثرها و ز دم بگفتن خبر با  
 از ایشان تن یزید جامه کان مست محل عشق در این و جزین عشق بهر بکن نظری بزوق تمیز  
 کان گرمی و شوق مست و از کز عشق نکاح و ذوق کار کام دل و جان زانت ایجا جانیازی عاشقانت ایجا  
 و ان عشق که بیغرض بود باز کرد و بکل این غرض ساز از عشق مجاز بر حقیقت این قطره کنت در حقیقت  
 هر عشق مجاز کان ندرین تو هر چند که با کمال بزوست هرگز بود بهر باستان او را جلیقت انتقالا  
 هرگز نکند عشق جلوا کس نقل بزوق عشق مولا و ز لطف بتان ماه سپر جسته بی کسان ز جنبه  
 زار کاد بیا زو حمره و درد زین عشق شود صاحب مرد جان با عشق از سر گذشتن یکباره ز خویش گذشتن  
 زین عشق همی دهند دست کینیت او جو کرد مست از عشق طعام سر بیازد جان بهر لیاکس در بیازد

در لذت وصال عاشقان نیز بکن نظری ز روی تمیز کان پیخوی کزین حالت کرد تمام عشق حالت  
 در وصل در کرمی در دست چون از می عشق میبوشی کزینت بقای از زمانی دارد قضا بخود نشانی  
 در عین شود و وصل دلدار غایب کند ز خویش از یاد زان عینت اگر تو را زین بر در عینت یا ز سبب  
 بر لذت وصال از صفا صی مخصوص بود بعضو خاص از لذت حسن جوجان جز در خود اثر از محل آن بیت  
 دین لذت و غیبتش که بکین از غیب جوجان محیط اعصا این راز نهی بهانه معشوقه تو با تو در میان  
 شیرین جو کند بدان و با جانی بر آورد ز جانت معشوق تو قیامت خود اند جان بهار تو ستاند  
 تا جان ندی حاجت باید آن لذت خاص در بیاید لذت ز وصال و دادن جان این هر دو بود ترا بیک آن  
 انصاف و نظر کنت و در آن کیت در کزین و راجرت در لذت است خود جویندی ره نیت ترا برین بلذی  
 راهیت سوی قنانهانی لیکن تو بجه زده بمانی این راه نرفت خروشا انگس که بره در چه افتاد  
 آن را که رسید فتح باالی درجه نفا دو حوزد است آفر نظری بکن که چون بود کین شوق در ابیا زدن بود  
 حیثیت که سید رسالت زین راز اشارتی بکل گفت اجبت نکنت تا بدانی کان بد ز نظر تهنانی  
 چون طیب و ناسخ بود محبوب مهر و ب نرید این مطلوب لیکن از بود بوجه شروع کرد و ز فاطماتی معطوع  
 پراهم هر آنکه نندد اند در جاه فند ز راه ماند ریزی که با اهل راز کفتم زین راز که کاش یاز کفتم  
 همانند ز صحر و نر شبنم بود بیان آنکه چون عاشق امتثال او امر معشوق نماید عشق در ملک عشق این سستی بود  
 در کنت عدل عشق صادق هستی او از میان بر کرد و عاشق بمتر لاله معشوق معشوق نصیب حبست عشق  
 معشوق عسا و ناز بدرخت شود در هر حیر خواهد استمالش کند و مانند عاشق بیازد فخر شد  
 حاکم بود و عزیز دلدار قطعه موم هر صوره که خواهند از و سازد محکوم ذلیل عاشق راز  
 او را کند ز عو حالش اللهم اجعلنا من الصالحین ذلک کتد این ز امتثالش  
 نهد ندی مگر ما بر شش کار ما بود پزیزد عمر شش از امر بود کاش کارش هم بر مراد یار شش  
 هر جا که کند کزنت و دادا او را بنود مجود مرادی چون خود شش از بیانه معشوقه هر آنچه خواست آن  
 که خواستش بکار باشد تحصیل مراد یار باشد کز آنکه او را شیت حالش زان مست مراد امتثالش  
 چون فضل و عنایتش شد تسلیم مراد یار خود شد عمرش جو برین گذشت و ز خواست بود نماید بدی  
 بخشش جو مدد شد و سعاده فانی شود از زوارا دة فعل که بدیش اختیارا در خود به پند اضطراری

عاشق نشود ارادتش حال معشوق بود مرید افعال هر چند که جاهلان مجرب افعال بد گویند منسوب  
خود را چون چشم دید بیند فی فاعل و بی مرید بیند بید که جوالتت مغلوب در دست تصرفات مجرب  
چون لغزش ز یاد اراده او معدوم شد از سعادت او لیکن که لعب و کار سازی در وی ز اثر خواند بازی  
از قرب فزاید این بدست زان باده شوند اینچنین زان می جویند دست پهلوان کردن اراده را فراموش  
این قرب هر آنکه کردش حال چون آله معنی شود در افعال دستی که نهادیش پیمبر در دست مباحیان سرد  
آنکه جو خواندش بر آید ز البته اوت سازد آگاه بیعت بتو کفایت بیعت ما زین نیز فتای تام او خواست  
از قرب نوافل این امانت در همه طالبان امانت این قرب به فتای امانت و ان قرب فکاش در صفا  
هر دو جو شود جمع در عین اینست مقام تاب سبب کان دینه جمعی کمالیت و ز تقویهای کون خالیت  
او ادنی کان و رای است جایی که بود چه جای است آجاست که محو آن و این آن جای محو امین شد  
آن زان ویت بالاصل او کرد بد بیکران حواله زان نور که در چه حاصل بود انعام بهر که خواست فرود  
بهر خلفا بداد منتهی بر قدر متابعت در حقی اقطاب ز نور وجه خاصش دارند نصیب ز اختصاصش  
در عشق مجاز نیز جایی نشانه با آنکه در عشق مجازی نیز گاهی او ادات معشوق با عاشق اگر بود معافی  
آینه با او بر آید یا در دل عاشق تابد و مصدر افعال او شود و بخیر معشوق کرد در فعل چون باک بود ز زکلی غبار  
در آینه باید اختیارش راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک عکس ز اراده نگارش  
در خویشش جو دیدار او نماید بر زبان بود مراد بر سر چه ترا در دل بود بر وفق مراد او کند کار  
ز بندد بود و کس او شد تحصیل مراد او مرادش و مراد علیان عشق هم گاه بود ز مراد خویش آگاه  
عشق که چنین بود کم افتد شک نیست درین ولی هم افتد از عشق ترا جوینت بوسی قانع شده بگفت و گوی  
چون کلنجی از کمال اخلاص شد محرم راز خلوة خاص حکایت  
خوشترش بر او یاد در صفا حوز را و مراد خویش را فارغ ز غم مراد و شادی بنشست بگویی نامرادی  
دایم دل خود بیار عدل چون آینه داشت در مقابل معشوقه جوینتی مرادی عکسش در آینه فتادی  
چشمش جو مراد دوست دید که اندر پی آن بر سر دو پیری کر لعل او گشتار مجوزات میکرد چشم کار او راست  
وز آب روانش بود میلی میکرد روان ز دیده سیلی و در لبر مت در شرفانی کردی بوس جگر کبکی  
صد باره جگر به بینج مرغان بر آتش دل کباب بریان بر چشم نهاده پیش روی وین و رخ جان خویش روی

از دل جو بر کشته شده این کوه که او آن بود شاه از شمشیر ادا تی بر آید عکسش بدل کد اراده  
تا ترک مراد خود نکونید زین بادی به متر لی نه پونید چون کلنجی از مراد فانی می رفت ازین ره نهانی  
پیش جو اراده نمودی چون آینه عکس آن بود با خویش جو نیستش بگویی غم در بر و بیک آن خوردی  
بستی کمر از برای تحویل بچون و جواد حجت و تعلیل رو بندگی خدا چنین کن و انگاه حدیث حجت درین  
بگذشت برین جو روزگار بنیاد نهاد عشق کاری دختر بر دختر ان عمراد راز دل خویش باز بگشاد  
کان عاشق کانون بیست کا حواله ماکلفت و شفقت شوقش بلبقاء من لظلال من خود لا شد شوقا ام حال  
از حجت لغای من شد او زان حجت لغای او مراد زین پس در انشس سوزم چون شمع شیش بر فردوم  
چون روز کم بود شب تار در خلوت خالنج را عیارر بیکار و کمر عشق سر آید پهوش کیندش در آید  
خوادم که خورد ز دست من می صفت و جفانه و من و بی از من شود من بگوید کام دل خود ز من بگوید  
زان کوه بیکر من در انشس کرد و ذوق شود ز خورد فراموش با شیم بکام خویش غیر رهبان من و من اندرین  
او چو دوست چون نه من خود ز وصال خود خودم آن هر سه حریف راز دارش رفتند که او تو با ریش  
چون ناله کلنجی شنیدند ره سوشش کوشش دیدند از دور ز ناله انشس مابوز نزدیک شدندان سلطان  
گفتند که ای نهی میان تی در بند شدن بناله تا کی عمر تو بناله رفت بر باد یکدم نزدی زد دست عم  
نی از دم خود جو میکی بنانه بانی قدحی ز می در انداز کردند بگفت و گوی استنش بس زان به یک گزینش  
در خلوة لایح ز ساغری می پر کرد نهاد بر کف وی گفتن تو ز غفلت است این پهوش برت و غفلت  
یک جام میت جو دادستی از دست هزار فتنه بستی از روی بسک حجت کردش خواد آن قدح کوران بدتس  
انما در حریف بحر آشام از روی پیشی بیک جام با پهوش بگویی وصل ره در خلوة خاصه نیست  
عشق بجای پا نهادش بس راه بگویی وصل دادش آن راه بره ندم ز شد در خلوة خاصه عشق در شد  
الفتة جو او فتاد پهوش بر دند جو مرده انشس برود در خانه نه از ان پهوش دادند شرف یک سعوش  
بنشست و بیدید سیک و بدبا با یاد نشسته دید جو در با او جو خلوتش نشانند رفتند ان یکا خواندند  
گشتند به ستاره در روز او ماند و نشسته نشسته افروز در خلوة تنگ یا با یا با کنج این خود بیافت غبار  
آن ماه دو هفت گشته ساقی خود خوردی و او شیش باقی جز باقی ساقیت که خودی باقی همه دا و داغ کردی  
کی ازو هفتش جو فتنه شین ز عکس لبش جو لعل رینگی تلخی فدای ازو بهر دی از دی غم از رخس ستردی

نقلش بهی از بی می تا در پسته تر شکر ز عتاب کم گشته ز بابت جنت جویا و ز ما در بیان ز گفت و گویا  
 ابرو دهن و حدیث گفته چشم آله گوش و درو شفته راز کا که بیکدگر گفتند و ز غایت غرض گفتند  
 خنثیدر خوش بنور با هر چون فزده نمی نمود ظاهر حسن رفته و بخودی شده احوال زبان و جملها گوش  
 از خود شده کلنجی بیکبار و ز خواب خودی خوش از مستی جود لگارش دیار نمانده در دیار است  
 از فضا و اراده گشته حال در دست تصرفات ال پیر از کار و بار خود شد چون ال فعل یار خود شد  
 اوله فعل و فعل از یار مغلوب به نظر و جبر در کار هر چند نگاه پیش کردی این نوع خویش کردی  
 شد نقد جنس شهودی از یار پیچودش سودی آن نه جود کلنجی سپردا کار با برادر خویش از دست  
 از خویش جو کلنجی جدا بود خود صوت شد او خود بود او کرده ز خویشین کرانه خراب کسی نه در میان  
 الوده از خاک میسا با خود هم عشق باک کی باث بد رفت جو سیرمه تایی در پای عشق وینک تایی  
 لب بر لب او نهاد از آن پس کین داروی پستی ترا پس از چشم بقدره نمود عجزا در گوشش دلش بگفت از فل  
 بوسه ز دهن می که دادش زاجا بعدم در کاشوش بر چشمه با خضر زنده پی برد و انگاه در آب زندگی خورد  
 افتاد بزندی که جو حوده حس و حرکه در و فرود باز آن سه بر می بگر و تلبیس بردند بدوش تخت بلبلین  
 بردند بیکتفن عابیش چون با صبا سوی سپاس بهوشش جو کو سیر درآمد کرد خود کار خود بر آمد  
 کنت این بخواب فی خیالیت کاری غیب غریب حالت کرمیت کنون بجز خیالی دانم بعین که بود حالی  
 پیچود گندم جود جو خواند در پیچودیم ز خود بر اند چون می بریم ز خود هماغم و آن راه که میروم ندانم  
 نان سان که برده صبا زم آرد عاقل زره در از م آرد عاقل ز خودم بود بدان می وز غفلت خویش کم گم  
 چون راه بسوی او ندانم در حسرت و جبر نش یانم زین گونه ترانه می گفت در خواب مسانه نامی گفت  
 معشوقه که غایب همان بود ظاهر با تیر و جوجان بود چون در برویش خود نگویند از خویشین ظهور فعل او دید  
 در دست تصرفش هر کار **اشاره تقسیم حجت** مغلوب جو آله تو گرفتار

حکم و اثر مناسبتها کان نیست بجز مناسبتها عشقت و ستوده ز روی تعلیم بر قدر مناسبت تقسیم  
 یکجیز که در دو دختر کنند زان یک دو یا اعتبار یکند آن یکی جو بهر دو گشت منسوب زان حسنت هوای هر دو  
 عقل از دو جو کرد پای و نسبت یک شد در احوال و نسبت اینست مناسبت در این روی کنون در احوال  
 عشقی اگر این دو در افتادست حکم و اثری ز احوال است عشقی که بدات حجت است آن حکم مناسبت است

ناشی جود اتحاد ذانت افضل به مناسبت است و زانکه در مناسبتها در چیزه که موافقت شان  
 چون زان اثری نمی برود کمرش بود آن اثر و کمرش فعلیت مناسبت درین چیزه مشار که در احوال  
 و زانکه زانکه شته و خیرکی زان می برسد اثر بغیری بنویس بجای خود قرارش که میا بود که قرارش  
 حالیت مناسبت درین حال چیزه مشار که در احوال و در دست بجای خود قرارش هرگز نبود از آن که قرارش  
 که مرتبه است از مراتب زو گشته مشار کان حصا ترتیب مناسبت جویند در مرتبه مرتبش خوانند  
 ز مرتبه نیست امر منسوب اندر نسبت محب محبوب این قسم مناسبت صفات کانی جاوم جابر غیر نسبت  
 اقسام مناسبت که محبت چون بنظر حق حسن بکجاست هر قسم جو زلف شکفت وز عشق زنی درو جو محبت  
 شدت کج عشق بی رخ در پنجه بخشش برین نوع اول چون پنج قسم است دین جابر که در مناسبت  
 پس ضابطه جابلی که حسنت قیمت بدو کردند در سنت لی کثره لاتی و لواتی کو بدید صفائیت و ذان  
 دوری که ز عشق گشت دایم **اشاره با طوار عشق زان** **طوریست طور اول** دایم به طود است قائم  
 یکی نقطه و سیر صد هزارش لیکن رسته ایره مدارش چون اول دور سازد آغاز معشوقه و عاشقی کند سازد  
 پس خود آن بدین مایه دل زین مجال آن بر بیاید هر لحظه دلش کند سر صید بر قیدند آیدش و کو قید  
 هر دم بگرشود و حالی در دل نهانش از و خیالی چون غمزه ز چشم کند سازد سازد و حال حب این باز  
 کو به پیش که این نسبت کو با بتواند دلش نسبت با تو جز وصال کو پید کر چه بزبان حال کو پید  
 در هر چه عرض حال کردی بهمان طلب وصال کردی مینلی قبول اگر نبودش آن چشم کیم رزون چه بود  
 خلعت ز برای وصل تو بابت موی غمزه رشته بهر آن تا بخیل وصال بین که زودی در یافت بهم جوتا رو بودی  
 چون در طلب وصالش افکند در خانه بعد و بالمش افکند در آرزوی وصال معشوق کردش عک خیال معشوقی  
 کرد از و بهمش هوس است که بهمش میان خیال حین موند خیال مفضل شد از بهر محال تنگ دل شد  
 در حلقه زلف شد سودا سوداش نشست در سویدا نقطه بدین جو شنا کرد کامش ز عدم پلب او کرد  
 از قافله او قدش کنون در آرزوی الف جو تو نشد از یاد دهن در عدم زد بر بهر بنام خود رقم زد  
 دشمن خیال خنده دانی ره برد سودی عدم بهانی در غمزه زلف از رخ و ریشیا اندر شب قدر او زیدش  
 نزدیک بر روز و شبش جووه صیاحی از بنا گوش صحنش ز بیاض هر بنود هر چند بشام متصل بود  
 از او شب از او بر آدام مهر که بصبح تافت در شام جملانش می نمود و در خواب صدقند ز گوشهای محراب

مردم ز کمان روزه بپوشش چو اسب نشین کوشه گیرش بر عضو جیب احتما صی موجب شدش بوجوه خاص  
 بر موه روزه اش ز روی و ز هر سر عیش آردی بر هر سر مونداده جمعی و ز هر بن موش ده جوی  
 کرمی بس هزاران پله به هر پایه ز صد هزار واپه اوست بس اگر دهره بر پایه آفرین دوست  
 این طوبه اینست و عاشق در جو کشت سبب صاف چون کرد مراد خود کند دور او عاشق خود بود درین طوبه  
 در راه طلب قدم بندیت هر چند هوای نفس خود جنت کوهی بره از بود جو کاهی دور افکندش بیاد آبی  
 راهش شود بکوه در بند از ناخن اگر بیایدش کند در یادیه سگرف خون خوار باشد به وصل دلدار  
 هر چند سدم کوهی آتش کوه از سر آن جو دود سرش در پای سرب پاگان کوه کوه آتش و آب جای آن کوه  
 آتش نسوم چون فزوده و ز آب سرب آن بخوده چون کم شده آب آتش افزون آینه کوهی آب با خون  
 از یادیه چنین مگذر پیکر کفک بشیر از در آتش تیز شوق مقصود چون ماب و زمان کوز کند  
 و ز جیب جنتی آیدش از آتش دوزخ آب انبیا که محیط دوسر آبی و ز موه او فلک جباری  
 تلخ آمده چون و داغ یاران تیره جویند سیاه کاران هر موج ز جبه اش بینی افکند به ساحلش منگی  
 جو جیش زده بر سر او جیش چون کله فلک بر آب جوش در شکم قدم کند بره بتر چون جویی از جبه یک چیز  
 که کار دزد نگار خونین در جیبش وصل از آن شود در کار و استخوان رساند در مغز جای جان نشاند  
 در ناخوشی فراق جانان زندانه بخوشدلی جان کوه لیر او برسم لایعی کوه بیدگشته اش بیانی  
 کاهی از کل من بیافته بو چون سر و جنب از لب آردی در استی کن اظهار ثابت قدمانه جانک  
 تا بار و کوبش با غم که میل شود که فرغش ایم برت جو فرنی کل بر کیت بود ز من جو بیل  
 چون زنده کند کلم برکت ره پاک شود ز خار مرکت فی الحال خورد فریشتان لایع کیر جو در حث جاد این لایع  
 که خشک شود بجنبند اصلا زانجا که بکل فرو شدش از مغز خویش نبوش به کوه بر سرش آشیان کدیلم  
 باشند عرب همیشه راب **حکایت** هر فصل معتبر لی مناسب  
 در کوهی و سردی زبان لایق بزبان بود مکانشان رحله بشما و صیفشان است دارند با لطف و طبع آن در  
 بر عادت خویش قوم لیلی کردند با رخال میلی از هر سیم در سواری بستند بر اشتران عاکی  
 از کوهی کار قوم جوشان در باران شتر جوشان هر کس میانه و کناری مشغول بقبط کار و بارک  
 همچون زده کناره بسته به غم بار چاره بسته در پای در حثی ایستاده چون سایه بیایش او نشاند

داده جو برید حق پرستی در پست او بشاخ و سنی در سایه پیر یافته جا پیشش یاد بستانده  
 از قتل قدم برهن نهاده بر خویش در چون کشا خالی ز خود از خیال لیلی پر ز آرزوی وصال لیلی  
 لیلی بر سر آمد و بدو گفت کاهی طاق بعشق و با غم جفت در یکی شد که از وصل مجبور زودت کم ای فرات مجبور  
 اینجا بسینه در انتظارم تا بر تو فتد و کمر گذارم در سایه این در حث می پای تنه ز جوشخ بخت می پای  
 این پای در حث اگر نشینی از بخت کلی در جیبی چون قوم قدم بره بر آرند بانک جزو حدی بر آرند  
 سارم بر اهل خود بهانه و زخیل چشم کم کرانه کوه کم که قلاده رسوا دم اقتاد بجز از کنی رم  
 اقتاد آن مرا بیاد دانه که بجای زمین افکند فی زلفت محل آن ز جوشم فی صوت قنادش ز کوشم  
 بدهر گرفتارش مرا بهوش در مشغله شد ز من فراموش نارغ کم از خیال این دل چون راه روم بسوی قتل  
 جو پریم کیوتری و دردم بر کیرم روزه مان کسردم این گفت و جوشد تویم بکذاست ز نام عهد از  
 مشغول حدیث گفت و گو و آن گفته همه زیاد او در وعده دلبران نشین خوشان جومانه جوق حقا  
 با جو و حث عهد بستند وین عهد عهد بستند در عهد حقا وفا نمایند جو در ستم و جفا نمایند  
 چون آینه که مقابل آینه روشن دل و آینه رخ آینه حیون بخیل آنکه لیلی از بجز بوسل کرد میلی  
 چون صبح روشن ز مهر بند کذب نفسش بصیرت برآ در غنچه و عده داد بخشش امید کلی از ان در حثش  
 شافی ز امید برنش از دل بایش جو در حث رفت کل پا در کل در سر سوی هوامه در پای مان در حث دلا  
 بر پای ستاده ماند بختی بهلوی در حث چون در حثی چون شمع بخر نیاید بختی با برک امید شاد میریت  
 چون سوختی از تلف آفتاب اندیشه وصل وادی آتش در یادیه بدان گفتار بودی بخیل وصل سیراب  
 نفسش بخیل کرده بخیل تعطیل نموده در پس تحلیل فی نفس خود افروز شد مشغول حصول آن عیش  
 در جسم مریض کار تحلیل یا به ز قوای نفس تحلیل فی گاه مریض عتی دیدنی واسطه غذا بود میر  
 چند آن ز غذا کنه که کیر و ز ضعف بقطع آن نمیزد کائس که قوه تن در دست بر حث و نظره بختت  
 کس در مرضی جوی غذا از در حثی اگر زید اباجیت مشغول مرض بنقص تحلیل محتاج غذا گشت و تبدیل  
 در شغل مرض خود این غنبت مشغولی عشق پیش از عشقت جو مجوده کار مشغول این حال بر تو نیست معقول  
 همچون یا امید وعده او از کوهی جو سر و بر لب ج شد پای در حث ایستاده بر میوه وصل دل نهاده  
 هر کوشش بود عده گاه لیلی چینی و عهه بره لیلی از لب ک خیال در پرورش میل حرکات حس نبوش

که خود از غذا ببرد  
 و عیش زمان آن کس بودم

جنبش نه و چون درخت کجا بودی شب و روز بر پا مرغان هم زمان سکوت دارم کشتند انبیش بر دام  
 جزن انس و سکون او بدید در حقیقت از غمی رمیدند کردند جو امثالش لختی نا آنا رخود شان در حقی  
 خوش بر سر خوش نشیند از دوش لبوی گویش شهنشند سر کج شد نه دو شهنشند نی چشم ز دونه گوشش لرزید  
 دیدند سرش خوش آید بهر کجی منزل اما فی بهر کجی خوش نشینم کرم امکنده ز موی بستری زدم  
 حاجت نه جمع خار و خاشاک پر موی خوش نشینان باک بیضه بمیان موها داند بر صفت شسته بر کشته  
 چند آنکه ز جنگشان جفا رک بر تن او ز جا بجنبید در صدمه پاک و پر بیای پی موی حرکت نکند بروی  
 فی العتیش بحس نه میلی در خواب خوش از خیال ایلی بر روی کسی خوش خندید قدر راه ندیدیش سبید  
 پس نیغیه بهزل هر کاشش بگست جیتی میان راه نزلش جوا زین نمونه باشد جدش بیار کجونه باشد  
 در اسر دور طور اول **طور دوم** کای کرده مراد دست تو بند پایستی امر ادا تا چند  
 افتد بپانه در کربان ساز و ز ترازه با کور ساز کای کرده مراد دست تو بند پایستی امر ادا تا چند  
 این دور که داشتی درین طوره از عدل تهمی بدد پر از جور در عشق جو کام خویش جوی که قدر شوکاز پیش جوی  
 مای سر مراد بند نه سر در ره کوجا دگونی از ظلمت خود حجاب نورک نرزد یک خودی ز عشق ادوی  
 نرزد خود آرزوی خویشی در راه نه کرد کوی خویشی از خانه آرزو پرودن آئی نرزد کوی عقل در چون آئی  
 تا چند جو کوی درین کوی باشد در خانه بازیت خو از خانه و کوی خود سرفتن و نه عمر بی خودت خردن  
 پیخود سفری خویش کن ساز آوازه بخود ملکن هم آواز با بر سر نفس خویش هم بس باش و خود پیش بود  
 مردان او سهمناک تو حید رفتند بیای ترک بخزید بخزید خود از خودی خود کن نفس تو بهت ترک بد کن  
 تا تو تویی ز من زنی دم میوز تو عشق او مسلم معشوق خودت عشق از او کار از من و تو نمی شود راست  
 عاشق جو حدیث او کند کوی یاد آیدش آنچه شد فراموشی داند که ز عشق دور بود مست بس غرور بود  
 در سر بس هوای خود نه آشت در غایت جهل عشق بند است چون عاشق آرزوی خود بود در ره نه مقیم کوی خود بود  
 عاشق جو منور کیش نشنا از شرم جو بیخ در اب بگدا افتد کسیت بندره رو ای تو جو بیخ میندوده در  
 نایب بیغیر و رود زود در سر و ستن رسد مقصود ز انسر و ک هو احو انسر و آن جویش و رود کوی آرزو  
 چون عشق بخود نمودر آهش شد شمع رهش ز برق آهش جذب از لش بخود مدد کرد نرزد خود آرزوی خود کرد  
 شدن ندیش بیاد معشوق کارش هم بر مراد معشوق از منزل آرزو سفر کرد مغمم ره منزلی دگر کرد

مردانه وجود خویش در با از ره گذر وجود خم زد حنث خود حلقه شد و در عدم زد  
 در کوی تنای خود در لای پس کوی رز و ز خود نهان شد از خویش نهان جو کشت پیدا عشق آمد و عقل رفت شیدا  
 عالی ز خود در بار پر شد رنگ صدائی گذاشت در شد در رک و در پیش نهان یار چون در جبرأت مشعله نامار  
 از مغز جو نغز پر شدش در پوست خود ندید بر جزد و ان پوست که کرد مغز خود مهم صورت مغز نغز خود دید  
 اصل رک از خون بسته خون باز درون خون نشسته رک پوستی و سنده پر از دست وز دست نموده موالی پوست  
 که بر رک او نند شتر تر سد دل او ز خم د لبر دلیر جو شست در رک و پی ترسد که ز تند زخم بروی  
 کویند مرضی کشت مجنون در جوش نهادن آتش عشق آتش جو بهر بز جوشند در دیکل هر آنچه هست جوشند  
 خون شد دلش از کاشکش در خربهای طلب لبیبی آمد برش طیب بنفش در کرد بجاده خواب او دست  
 چستند و ایش از طبیی قاروره بحیث و جلال رسید افزون دید رنگ مجنون جسمانش در کله یافت بر خون  
 دستش بگرفت نفس او دید در بنفش و عرقش امتلا افزونی خون بکس و آیا بر کشته خون جو دید ایا زه فی الحال بیفید کرد اشاره  
 فضا د جو آمد و انجدهش شتر بکشید کرد قصدش مهره بگوش نهاد و محکم گفت بفتار بجه بر هم  
 از دست کان کرده سا زان مهره مضاد بیندخت زان سکل شکستن سر کج کرد سر و نیاید آن را  
 گفت ای بیخا و جور خون غنچه چه کنی بخون من تیر بر کشت ز لیلیم رک و پوست نامیت ز من و کوه او  
 نام هم از او بر آشنایت کین شاخ کیا ز بوستای زین خانه جو بای غیر بنشت خود در رک و پی مرا نشنت  
 شتر جو امر ابرک رسانی بر لیلی من زنی ندانی اندر رک و پی شنت یارم من زخم برود رواند از م  
 چون طور دوم سد با تمام **طور سیم** انجام بود بطور ثالث در آخر سیر دور ثالث نان سدره سد بنه عشق اجنات رجوع عشق با عشق  
 عاشق که بدی جو غین معشوق چون کرد فناش عشق معشوق از خود اثری ندید باقی جز دوست بیافنت در تلاق  
 در غلوه آرزوی معشوق میخوردی لقاء معشوق از جام فنا بقا حبشیده طمخش بذاق و حبشیده  
 امکان ز جو ب کرده در باز معشوقی و ناز کرده آغاز خرسید و جو ب کشته ر خشان کم کشته ستارای امکان  
 بر رخ اثر نشاط هستی در قبضه اش اسیلا هستی معشوق جهان ز حسن کامل در عاشقیش زمانه یکدل  
 معشوقی خود جو شد پسندش وین رتبه بخویش کرد بندش عشق از بس بریده داو از کین برده جو عاشقی بر انداز

آن پرده ز همه نود بیدی این پرده چه پیش خود کشیدی  
 لظ پرده برای وسوی من بین جمعی بلبش و روی من بین  
 مردانه ازین دو کون کرا نه با عشق یکانه شو یکانه  
 عشقت یکانه راه از جوی و ز جو روی بانه از جوی  
 برون ز غلامش از پستی و ندر دل صاف او نشستی  
 رنگ تو جو با صفاش اینچ پرنگ نزار خود بر کجنت  
 رفت از نظر تو با دو بودت جز عشق مانده در شهوت  
 این نقطه افروست از دور بر خط مدار آخرین طور  
 معشوقی خود گذاشت از آن برداشت بیاز عاشقی باز  
 از حنبت شدن بید شد طلاق بها و قدم براه اطلاق  
 بر مطلق عشق چون نظر جز عشق ز تاب ان نظر شو  
 در آفرود سیر عشقش مشهور فاند غیر عشقش  
 همچون جو که برین مقربا از لیلی خود رخ نظر یافت  
 بر چمکه لاله که و لیلی زو جانب خود نیات میلی  
 عشق تو مرا ز تو بگو خواند رفیتم من و تو عشق خودمان  
 معشوقی و عاشقی هم طلی شد یک نوز بدل ازین دویی  
 من عشقم و عشق عین من شینم هر دو زین من شد  
 تا چند بعقل کار سازی با عشق در لب عشق باری  
 با عشق زمین عشق خوگیر پرنگ شو و عشق بویگیر  
 معشوقی و عاشقی دور است نازیت درین دران بیاد  
 برکش ز نیازو بگذر از ناز بار از برون ز هر دو ساز  
 چون دل ماند و روزه شد و دل پرنگ شوی فرین هر دو دل  
 دایم بهمدین دو فاشی و ز کج طرف احتیاج باشی  
 ایچا جو رسید عشق بازی کوتاه کم محسن درازی

زین بس دین دوات لبتم فردست زبان خا خدمت در صبط محسن بوقت بخت  
 ای خادم زنی شکر فکند خانه در شکر بعضی اسباب نیتیم کناب و  
 درج کبر تو گوش جانها انتقال شکر مسبب الاسباب  
 نظم کهرت که آید است در گوش سپهر گوشوارت تشر سگرت ز شعر نیکین در کام است جان شیرین  
 عنبر ز تو بر بیاض کافور آمد جو سوا چشم بر نور خط دام تو بود در زمان در دام تو نقطه کشت دانه  
 در صید که جهانت زین قید مرغ دل و جان خلق شد صید صید ارضه مرا دام کارت از دام تو صیدم آشکار است  
 مرغی که ز عیب صیدین قله اطلاق بماند و قید من شد کور دام تو کردنش بنی از بند خیال منی بستی  
 در دو تو آتش هم در دو تو آتش نشان است خد خد ز دوات عنبرین هم آن مثل دمان عنبرین دم  
 امانه مشکل بر ز عنبر از عنبر تو جهان معطر ای چشمه عمر جاوانی در ظلمت آب زندگانی  
 یک نظره ز جمله ات فکرم در طرف حروف شعر من خورد عمر سخنم که جاودانیت زان قطره آب زندگانیست  
 شعری ز صور حلل بیرفت و ز ماده تو آن صورت یافت این نامه جو پیشه دما دم شیرانه در وقتم نهادم  
 هر دم جو ز دانش دم تاب شد زونی خادم حشک و لبی آب از چشمه تو دادی ابی تا سبزه تو ز پای کنی رست  
 ای تیغ زبان بقطع اعدا طول تو مضر داشت قطعا از حجت قاطعت برین بقطع شد کردن دعوی هر قطع  
 از مو که کار کردی پیشیم جو زو الفقار کردی چون از دم تو قلم ز قلم زد عقد سبزه روز را بهم زد  
 بستم محکم جو کرد شکر زین نیزه و تیغ بوقت کشود سیفم ز قلم من ز دم من صاحب سیفم و قلم هم  
 بخار چه بسی بود کمر دار تیغی نبود حسین کمر بار نخلی که خیال نخل بندم بخت از سخن بهره مند  
 کورست تو زان رطبه خدی که بهره از ان بکس سیدی ای طرز خیال بو العجب رای از صورت خوب معنی آرای  
 از چسب تو آمد این سفینه پر چون صدف از در سیکینه ترتیب جمعیش تو دادی در لفظ مبانیش تو دادی  
 هر چه که در پشت من زاد رضوان تو جان بقریش داد هر بیت جو قصر مقصورای بر منظر او نشسته حوری  
 دل که هر چه مقصد است کشت از تو بنای قصر باران انکار معانی ارضه دل زاد دوا که تو بخش ز بندش داد  
 خوبی جمال زدیور خوب کردش بر حمله خلق محمودی حودان مگوز جسم بد دور در حله با تو شدند مشهور  
 این گلشن چون بشت راز بر روی من از تو کرد در باز ای دل تو خود اصل کار و کار در کار مر از نشت یاری  
 معنی که اساس این بنا بود زان پایه شدند هر را سود تو و اسطر در قبول آنی با هم ز بیان تو معانی

صیدی که درین کتاب بنویسد در مصیبه تو شد و امید  
 من بجل روح را ندانم جز در تو مفضل خواهم  
 از مشقت خود درمی نسفتم گفتی و ششتم آنچه گفتم  
 این لغت است بر زبان من بهر و نموده در میان  
 شکر لغت که کار خود گوید صد شکر که عمر هم بود کرد  
 پیرایه حسن شوق حال سر مایه شود هر کمال  
 بحر تو بوج روز انفاس بشت از روح من غبار افکند  
 طبعم در این خردینه بکشود خود و بخلق بخشش وجود  
 جسم که جوهر صدف است هر افکند صدای از دگر سو  
 برد از هر سو در معاش آوازه من بدر فغانی  
 ای جوهر تو کشته و آب هم میجو و بخت صاحب عمر  
 هر مایه که عمر کس بود از خوان کرامت تو آورد  
 رندان هر آنکه باک تو شد خلعت ز ابد بران میوشد  
 زین دیک با ذوق می جستانی سر جوش معارف و معانی  
 کاشن تو نشین و کافه ذر حکم تو بین الاصعبینت  
 خرم ز تو کشتن ضلیم آب از تو خورده در دهنم  
 لذت بود که بکلمت زبان جو بلیل در باغ جهان بکند غفل  
 نه زنج بکلمه بهم زد همان بس قلم زبان نقره  
 ای کام قلم درین مراتب آبا ربود دست کاتب  
 بادت و اصابع دیران مستور دست تو ایران  
 در پیشه قلم بخود بودید در راه رقم بخود پیوید  
 با قلم وضع کرده ترکیب داد که بدوات و لیلقه ترکیب  
 در صفت این نگار خانه کاو در وضع تو نشانه عراضه بچند من و فاکرود  
 دل نیز اگر چه جان نداد کرد

در آنکه خیال صورت آید انگشت صبر برای پیش  
 در کرد زبان در آن معانی هنگام بیان که فغانی  
 کار در زبان ذوق این از چون کرد زبان در آن بیان  
 اینها بسبب تو مستب در مرتبه شان نویی حش  
 و آن که سوی سبب کند شکر سببی که میکند او  
 جز در تو جوینت روی کرم می دارم مغم کوی شکر  
 اسباب نعم جز از نعم شد انعام ز کثرتش آمد  
 بدخام و یکی بچیت مرش زان پیش کسی بود پیش  
 این پوست از خوب کرد و آن دیگر پیش که جدا کرد  
 سنگ اشک جلد آسینا امیر حجت میخ پرد از  
 بر صفت از این بچید از در عالم حسن شود حواله  
 تفصیلش اگر کم شماره عاجز گندم هزار باره  
 زین گونه که بر جبهه طوع بستند بخدمت بی نوع  
 و آنه جوهر از زمین نیاید در رستن آن زمین بیاید  
 از نفع غذا اندان کشاوش و آن تابش آفتاب و او  
 خور چون که حکمت روان بید اکی و کبی نهان شد  
 در جیش حور برای دانه اینها هم هست در میان  
 اینها هم جلست ظاهر تفصیل و نهان ندارد آخر  
 بر خوان تو هر که نیم فال با این همان حوش خوان  
 عذبت یکی حد است آن عذو فروق ز حد است  
 کرد آنکه قلم شوند اشجار و آید بجداد بچر در کار  
 در طبعه با بر نم مانند جابر و رق از رقم مانند  
 آن قطره ز سوج بحر انعام بر ساحل حس نیاید تمام  
 بر حسن خوب کا ندر بود خویش ز لفظ خوب افزود  
 در بر دوام این سر و کار گشت در اوت با قلم یار  
 از باطن او مدد قلم یافت تا آن همه یک رقم یافت  
 بر هر سببی که شکر گویم سو سبب افزینت بدم  
 آن شکر مهربانت گوشت ز رخ زو سبب اگر چه جنت  
 در هر سببی تو بی جستور گشت در هر تو پیش کور  
 یک لغت زمان که خوردی پیش سبب اندر است خلق  
 تا دانه با کده حوشه نو کرد این بخشم کند و آن درو  
 آن که نمود بر زبان است و آن هم که نشاند جان  
 بنا که بنای آسینا کرد بخار که سرخ او بپا کرد  
 هر آنکه از ان بجنعتی خند موقوف بجان غاش  
 یک لغت اگر خوردم طعام لا شکرند مرا هزار خادم  
 اسباب دگر که پشاست اقدون ز هزار و صد هزار  
 چون نشو گرفت و در نما آتش حوش و حدیوا  
 و آن تابش حور ملام بودی اوسوخته کار خام بودی  
 وین جینش او بوفلک و آن کار نفس مشود را  
 اگر دهند نقلی باید نملکی و نفس عقلی  
 استقامت تها نیست که داند غیر از تو دانه بر تو خواند  
 چون تو تانی ای خداوند با این بر نعمت پیوند  
 بحر نعم تو سبب کانت قوت به قطره اذانت  
 وین قطره ز نعمت شانه و اوراق همه بد آن نگارند  
 انعام به عدم پذیرد و اوراق همه رقم بگیرد  
 زان بحر که قطره بجنعت شکرش بزبان جان نورد

این شکر است  
 که در این کتاب  
 نوشته شده است  
 و در این کتاب  
 نوشته شده است

بهر شکر تو نعمتی چه پند	کان در پی نعمتی رستید	چون شکر دگر بران بیاید	این سلسله کی با خرد آید
بعضی ز عینا تو که خاند	منسوب تو و اهل اختصا	از کثرت شکر اگر شکورند	ز تمام مقام شکر دورند
سبحانک انت و اهل الجود	من جود کل جاو کل موجود	دارم ز تو نعمتی عجیب خاست	یارب کنی این خیال بچراست
آغاز چه آیدم با بختام	عبید الله ام از کرم نه نام	کو ز آنکه بعرضه حسابم	نامی دگرست در کتابم
آثار ظلوی و جهوی	ان حرف کنی ز من برین	ایشات همین کنی و آن نحو	شکل نیست که هست این
	ورق ز صبه من برین حیاته	دارم سر عمل این امانه	
	گر گوئی کیت اهل آنت	شاهان کرم تو پیکر آنت	

و آخر دعویم ان الحمد لله

رب العالمین

آمر



۱۴۷  
مجلد چهارم از خمسه مجتبه که سماست  
با بواب الحقیقه در بیان طریق اربعین و  
شامیه آن که سید الطایفه جنید  
رضی الله عنه مقرر داشته و ایما بعضی  
طرق دیگر که طایفه دیگر از اگابز  
بر آن سلوک فرموده اند

ای بر آن ز حال بر جان کرده ظاهر کمال در شبانی هستی مویها بخود نبود بنود جز در و بد نبود  
 در ریاحین و سبزه از گل و تو براری یک آب هورنگ چون شود قدره توله نوزد بوجود از عدم بر ار کرد  
 برده جرح ساز کرده است این نوا ما در روز برده است نغمه از برده کی برون آید ز نغمه از نفس برده چون آید  
 آتش توشت در دل من چون در وقت لعل از شکر سر کس نفل بره وادی خود بر کشتگی بیفتادی  
 بر قدم بسته است راه قیام ره بجاوت بر دست شکر بیکی دلاوان بر بود این کج کاش نقش بر دی شش  
 زده اطلاق تو در ای نهم حسیم بر من زنگنای علوم لغت اول از ذوق چشم حرف خود از و زرق ششم  
 ز فلک در صیانتت خوات قرض خور بر کناران با در ره خویش چشم باز کن راه بنما ز اهل بازم کن  
 روز شش بریده جو جوان جشد من باز خویش بخوان دورم از تو خویش معنی بر تو از در تو جدا او بر در تو  
 از غم خویش در مر ایشاد و آنکه از بند خود هم ازادی نیست کس دستگیر هستم بر او قدام ز باکی دستم کیم  
 از تو عشاق را نواست کرده اینک با تو راست هم زیر پر کارنت کار جهان هست بر قطب تو مدار جهان  
 در خلق و در لبیز توئی دست و پا بخش دستگیر سويت از چه پریه اندکی بخشدت شکرست مکی  
 از من برنت بهمان من غم و غم تو میدانی گفتن آن من از تو میجویم که بکوی مگو که و اگو ییم  
 چون عزیز و بزرگوار شوم حیف باشد که باز خوار شوم کوی است سایه برود تو سایه او قدام برود تو  
 با به آفتاب پیوندی رخ نهاده به جاک خشنودی تا بروزی که گیر و دار بود در ره نوز خاک اربوب  
 باوش با کد ای دلوم شرم را بس فکده پیش آرم کان بزنگی که او خلیفه است و اسطوره و طیفه است  
 فیض نوزت جو برش نازد عکس بر کانیات اورد جلد ماموم و او اما زمانا مقداد او و مقدادیت جهان  
 بنامی بمن جمالش را سر جنبی در خدمت حال شل صوده عیضت زین علم بنامی از وی اوصالم  
 تا دم صاحب شناسایی کرد و او صحبت دل آرایش چون امام زمان خود را بشناسم فاندم انکار  
 چون شناسم یقین نام با به از موت جا بلیته آنان در دما را اندزنت و حاجت من نسبت از نوز او  
 که زون شد ز قدر حق در نعت حضرتی که ضمیمه افلاک ز میرا پرده لولاک جمله او کرم نی نهایت تو کجاست  
 اولین نور محفل انوار بر بایت و قدمش باذن فراسش قدم آخرین شمع مجلس آخر کار  
 خطبه برد از وحی چون سخن از نیش آن ضمیمه عرش فرساک سگ نوساز نقد کج کن  
 بنده خاص و خواجه در راه همه بندگان رسول فدای عرشش گوشه سر جهان تاج سر خشتش نینبوع

نسخه ایست از کتب نفیسات  
 مکتوبه ایست

بسم الله الرحمن الرحيم

ای جهان یافتن غم و نوتو حمد کشته جان موامب جود در صیانتت  
 از تو پیدا بدایت چشم سیز مراتب وجود و کشا بنده چشم شهود بر نشاد  
 خالق هستم جهان بلند نود بود در ظلمت سرای تابود عمت الاله  
 نقد هستی از خزان جود و عظمت نعمت الاله  
 بر خط امرتت کار همه زیر پر کار تو مدار همه عاقلان کرد دلیل خواست  
 نه بنان بلکه بس بودی است بهنایت ز پیدای کی بحق الیقین بر اشد  
 هر چه از آغاز تا با نجا از خم و حده تو یکی است نقطه اولین و اصل مدار  
 پرده از ساز جرح سازنده و ز پس برده خود نوازنده شد شکست عدم در بتو  
 رفته عقل از در تو کرد خیال در شدن را شمرده و هم کورخ از صد هزار بنامی  
 آنکه مهر تو کشت را بر او پر تو ماه نیست در خود او یکی و در وجود یکتای  
 جود نور زوین و همزه دا در وی سفید و موسی شام هم دراز تو شب افروز  
 خرد در ایاز نیک و بد کنند بر مجروره تو سده مکتند روز و شب کان دو پیک راه  
 یافتت کان نه در خود خرد پی خودی خود اهد و خرد بخود تو بر افروختی چشم چراغ  
 هستی تو فرزندان ز چون بهر راه اندیشها جو طم کرد مرکب عقل تیزی کرد  
 اولی و نزا بدایت نه ذات باکت برون رکوب هم جای و هم مدارگی عقل اینجا در او فدا داد  
 کس نیاید در رخ تو کرد نگاه آخری و انکنت نهایت نه نی تو ما کز شکر در ضمیمه لاله بر کن ز حجو نیم  
 بر نظر با جوبت نود توره بحری و کانیات چون امواج در وجود بقای تو محتاج

سایه بنشیند شخص او مایه که بنواختاب سایه  
مقتصد آفرینش و مقصود نامش از محمد مقصود  
آفتاب سپهر شاهی بود بر زمین سایه آفتاب بود  
نیکی نیکیان دو تو میگرد باید آن هم بدی نکو میگرد  
این تیغ او در سنبل دالان کردی آتش بر آه تنگ دلان  
گشت آخر بدین قریح فال بر دانه کبوت او با مال  
یهرش که کحل از اعت فزجه که باغبان ز این با  
هر سره شوند بر سر کوش نه سپهر از طالع حلقه بلوش  
هر چه بود اندر آفرینش او هر را دیدم در پیش او  
در شب از لطف خویش کحل غمیز ز زمش کحل افشا  
از تسمی کجا پیش هم بود عیب و نیت سریم بود  
بر دل جان در چشم پیش او به از ای آفرینش او  
نبرد سروردان بتاج و تخت **ذکر کبشی که در آن لوای معراج بر سر تاج بتوزن او**  
نخست معراج و فخر حق تاجش **افراختند و عرش را گریخت سلفنت اوست**  
شبی از او شنی جو او ز جهان گشته در لطف آفتاب نهان  
گفت بر خیزه کاتب رسید جمع دولت ز مشرق و مغرب حرکت راست آفتاب در  
اوست بر بلند تاز دست بر براق جو برق سازت بای دولت درین رکاب در  
تا بگریم حقیقتش چون برق کرده از غروب روشت تا امشب ای ماه دوی افلاکی  
بیکجته شوز بهر منسزل خاک بر میان بند صد کمزرا حلالی جنت عالم مشو کطاق ترا  
نامه اشتیافت آوردم عزم راه کن اوقت آوردم سرو سربل این سپاه توی  
سوز ویران سپهر بر آرد با برون نه سر کاز کبیر بر سر بلند آن جرح ترا  
پست شده دره تو جرح بلند تاج بر سرش ز نعل نمند اجنسم جرح پیر تو اند  
نیز لیجای مصر نیل دکار بر تو یوسف ز خند عشق روی بجایا کار نظاره کنند بر کف این ز تریخ پا در

عش با جای کن بسا پیش سر بلندیش در ز پاید پیش است با بت میان سپهر و باغ  
لی مع الله رسید وقت او با حقیقت نشین که وقت ترا نیت لایق بیاید این بای نه بر فراز با پادشاهی  
بای بر عرش نه که بر تو شدی تحت نیت و ما جور تو بگذرد از آسمان با ختنی ملکستان بنیزه با ختنی  
خواه که راز خویش خالی کن و زب اطاعدم نهالی کن همه تو دوست دم بدت بقدم ره بر بدین قدمت  
خواه زین برده چون شنید او را که برون ز پرده افق ساز مستی عشق را تمامی داد عقل را جام دوستگامی داد  
ما پیش از آفتاب یافت لیل کرد از برج خویش تن تحول رفت نزدیک آمد از خود گشت کنج نموده را کبچور  
نورش از آفتاب پنهان ما پیش اندر حاق گشت تمام کرد چون مدبر آسمان شبگیر بار خنی مجر آفتاب مینر  
دره حق عثمان ز خود چون گم شد از خویش راه منزلت ابر رحمت جو بر براق نش برق کرد از زیر او محبت  
ی شده او در بره فلک بهای نعل خشک جو موفکر فرسایا همه پیش طوطیان قدوسی پر خود دیده پای طلوعی  
انت چون باز تیر پشته بر تر از آشیان همت عقا از ره نه حس کام کشید همت مید ان بزیر کام کشید  
مردیش بین که در جهان کجا در جهان خست در جوانی که بهمنش لعل داشت از تنگی جنت بر فز دست از لنگلی  
برق غمزش بختی ز افق سوخت این نه صحیفه را اوراق چون مکان از ره زمان بردا بی زمان راه لا مکان بردا  
در گذشت از منازل فلکی وز مقامات رتبه ملکی در هوش هر سر کز در کجا بحضور کار رسید و نوری یافت  
ماه را در آفتاب مهابی بعطار پرنده سیجایی ز هر دو ابر زوخت شمع بحر در گرفت آفتاب را در زرد  
لعل کون داد خلعت بهرام سنج ز بید لباس خون شام شسته کار جو بافت علم کراک ساختش او سپید دلوش  
گشت کیوان ز لطف مشک و مشک عنبری مشک ساری در قدش راه دارش جو بس نماز ای حشش ز بویه باز افتاد  
هر که نزدیک او بداز دوری خواست از راه عذر دستوری سوخت از پر زون پر جبرئیل بسته شد راه دم بر سر اخیل  
بر سرش بود سایه زین دوهای نور او رفت و سایه پانده جای ره برفرف از آن سپهرش آن هم آفرینان ره بگذشت  
یک یک چون در هر چه بود کرد بی دوی از خود وجود گشت چون در آمد باستان را دید در بان در دونه و در بان  
نور باقی بود و شد فانی سایه در نور گشت نورانی شیر دل بین که چون دلیر کرد کاندان سپهر رفت و شیر کرد  
دیوارش ز برق اوجی از دنی راه تا با او ادنی برده برده هزار سایه درید تا بیک نور سایه دارد سپید  
سرش از استان جوهر پای بر سر نهاد و خویش در خواند چون لوح خود ز غیب حرق خود در شکست خویش  
رفت و دارالسلام کرد بر خود از حق بختی کشید یکجته چون بر آه حق شدند از رهش بندشش جنته برجا

آن دایم جو تیغ تیز کند هم زمان هم مکان گیرند نقطه اش بهیچ جهت جویا در مدار جهت نکرده ستار  
 زره نور آفتاب پشت قطره در جزا اضطراب برست چون جهان از نظر همان ماند در صنایع جهان ماند  
 غیر زحمت جوک نبود آنجا بود خود ز نفس نمود آنجا بی جهت خالق جهت را بدی سخنی بجای حرف شنید  
 شد بر گاه از راه احوال خاص در گردش و زحمت از لشعرا می رخ ساقی تا ابد ماند نشسته باقی  
 سوی راه آمد از کد از فرود در کالیش روان هزار از راه آورد یا دران کرد ملک لوقف جا بسیار کرد  
 کو کبی این عجز و مستی جلد نیست شو جند لاف بینی چند پنجه آورده به پنجه کا یا بی هم بنور محمد کا یا بی  
 ره بحق از طریق شرح شکر سب جلوه دادن این مکرر حساب بر دیده کم مکن راه خود بعقل و قلب  
 سحری به در سلیمان با لغات بمبلغ رجال و مرافقان جزئی گفت با درلم جانی  
 کای بدیوان نشسته و حسی بلوغ مرتبه کال چیز بود که سلیمان کن  
 شب محنت گذشت و صبح بیدار مژده روز دولت گویند از بهال توفیق با ربی بیدار شد فکر کرد تاریکی  
 خواستند از خیال بازی تو وز نسو نهاد و سحر سازی تو چندیتی بلند آتش بریز کریم سوزنده بجو آتش بر  
 آتشی به دم که از گرمی بدل آستین به نری در دل سخت است نوری بجو آتش همان در این و سنگ  
 لعنون راه آن برو کشای نوز بهمان او با و بنیای هر بی خام کین صری کند ناله جانی و دل بندیر کند  
 کنج موقوف بر برون است قسمتش در کف مردان کل نختد و شکفته در کلزار بر سرش تا نکرید ابر بهار  
 که چه سرنا و در بر راه کسی نوبزن بهر کار روان جوی کسینه جان دل تو آتشند مان بر از از تو زمان جند  
 پرده از جهره غرض کنشای روی مقفود و پیغوض نماها به دم گنت کین جنز سبیا لیک از حضرت سلیمان خان  
 چشمه طبع جگرش داری شو چون آب نیز از آن خالی برده آبی و نشان کرد از ده سالکان راه نورد  
 کا بنجه انسانها کا باران بود آن نه محنت رنجش از آن بود نظم آن نیز داده اند محنت مشکن آن نقد که دست  
 کرده که آنکه نظرش کرد تو مکن باز کرد بر سر کرد کینج نامه نویسی بر کینج که همان شد ز هر کوی سخن  
 تا جو هر کینج را شمار کنند کینج نقد تو اختیار کنند نیم گفته مگو بنو کفتم تا بکوی تمام در سقیم  
 آفر از هر که مقلبت سخت مشکن ال نقد را که دست زاده خدا کی تر تینب سوی تحقیق ره بر از تو  
 ولی برون بر ز راه سخت نهاد تا در صنایع جهان ز جهان شب روز از سبالبه سحری جزئی ده ز راه پیچیزی  
 به هم این خبر که بهمان گفت نه ز خود بلکه از سلیمان گفت چون سر رشته داد در دستم من بر سر شمشال پوستم

کج و آنگونه سنت در

نور کسره هم از سواد قلم از شب از خستم جو صبح علم نفس من لکار اگر سیدند زمین نسیم سحر جو کل خندند  
 پشت شرط طریق اهل سلوک که میقتن شوی آن عبا سلوک است چون رشت اسنان زنیانی ز پشت پای بهوش  
 جاردکن بنای اعانت پشت در بر پشت احوال شرح این پشت شرط جویا پشت باب پشت دار فتم  
 بس که بر دیده راه خواب تا برین پشت مایه آب زدم با بهار فتم است آب زده رو بجنبه کن ای شتاب زده  
 جبر احوال را بهیچا نه این شتاب از درنگ فرود پشت باب از پشت آوردم نام ابواب جنبش کردم  
 اگر نامش نهانیت که جنبه ز هر یکی است موی سف از بابیت بصر متفوق در ای از ابواب  
 آنچه گفتن از آن توانستم شرح کردم جنبه دانستم دادم از عمر بی و همکارا ره روان بوله حق یاری  
 نشانان لقای حضرت شاه آب ازین در میان کن از راه بود عمران جو تیار شود مترل و راه اشکار شود  
 شب روان شرط راه نکند بخت شمشیر پیش راه راستی هر که راه را راستی جز راه کمی و کاست نرفت  
 نوبه سردار بهیچ عهده بر من که راه بنایم از چه خود جواب باید خورد چشمه برون طلب چه ماند کرد  
 پوست بکن ز خود که هم تو بر من خود شدستی بوی کینج هستی که نقد مردم شد هم بدیشان زیبا نشان کشد  
 بشکن از موی جگر خویش حرف که درت در حوق شد تلغف چشم با زبان اهل جهره و چون صدف بر کشته ازین در  
 این چه بهمان است ز دوی که کند سهم تحبیب اقصی ساز ازین خوبتر کسی نخواست کس چنین برده بلند نشا  
 هر که این نوز این ضیا پند هر چه از او که شدت و آید که ز بچرم که اگذار کند گوش پر از شا هوا رکند  
 چون در صبح سان ز صدف نور خشد سواد هر رقم کار من شمع وار چون سوز ششم از نوز سوز من دادند  
 هر سر کا کان بر راه شاه بود که بنیید کسپا بود می بود مایه کمر سخن جلد و حسن بنفش شش سخن  
 با دسان که بر عیب مرا بزد بوی دل پذیر مرا دره او فها سب کینند ماند آن ناقام وضو خفند  
 من هم اکنون بر راه از قدم گنت او نه اشکون و هم دم او نه عجاب آورد نه جو انسانها که خواب آورد  
 ره روان را من مسانه کردار بهمانه همی کم بیدار ایا که پیش از منی و پیش از منی کم مکن التفات خویش از من  
 محض نقصان و عین تقصیر تو که کم کن بلطف بیدرم در فانه بر راه صدق خواب ره به پیداری تا زین خواب  
 راه کینج کن بنورستی چون نمودی از من بنویسخنی سالکان را ز مترل اصلا راه بنا بدین یو جهره خاص  
 دعت تو سحر کند جو نزل تو به نشان ده ز خویش سواد کو کبی با که شادک از غم است ز نفس از خویش جاده مردم  
 یارب از زخم خود امان بخشش مدح سخن کینیب معقول ضایر او ایل شهادت مرعی برایش جان بخشش

تا تخلص تمام واحد و او خلد من ابواب مشرقه

حلقه برد از مکر جان سخت  
 خامه در شهادت از غیبت  
 رتم از لوح عشق او خواند  
 با سخن راه راست بود  
 سفری ساز از ره جانانی  
 نقش خود هر که خواند است  
 چون لکت حساب کت در  
 به راست حق را ز شود  
 عقل از ندکی نه در گشت  
 او جز نوزد یک و نمیشین باشد  
 هر که بر خود ز خود حصار کند  
 بیستی هر که اختیار کند  
 پیوسته شود خویش از و گران  
 جست ازین و آنکه برین کام  
 کار تو که بر سرست باریت  
 چون بشت کرد و کمر باید  
 گرفتار عشق روی باریت  
 که تو پیدا خود ای بر باد  
 کعبه خویش تن مساز گشت  
 حیفا باشد چون تو کلزاری  
 هر که در بند این کشاد بود  
 شد بویانده تو بهمان کنج  
 خواب حست عجاب پدید است

**محمول او فرقیال معنی نای مورت آری**  
 است و تخریس بر تحصیل معرفت  
 قلم عقل حرف از و راند  
 به سخن خلق راست راهی  
 از ده تن بشهر ایانی  
 رونق شو که در قنات  
 کرد و آخر ضایحه بود  
 آن شهود ارجه نیستگان  
 رنده عقلی بود که نفس گشت  
 دور شد هر که دور بین باشد  
 کی بصر ای او که در کند  
**اشادتی اجمالی بطریق سلوک ذوقی و حالی تحذیر**  
**از متابعت عقل نظری و کداس**  
**از مقدمات و در بدر**  
 کار کن گرفتار بخود بکار  
 اشک چون ایجت سحر باید  
 در تو بهمان رخ نگاری  
 داد باری او توانی داد  
 در رخ خود بسوز و مساز  
 روز و شب نمیشینی خاری  
 کی وجود خودش بیاید بود  
 از کل حسن به عطر اندوژی  
 مستی و غفلت ز شیار  
 بگرد کرد چه در صوف دارد  
 شد صدق خود در در شرف

نوره ان ساز گشت  
 کاتب نامه های ماریت  
 در جهان یک پیچیده شد ز سخن  
 که او مکر که بر با بون  
 هم درین زسین بر آن کان  
 که از زیت هر که دارد  
 از کار خویش بچند  
 است آید و بچند کوزند  
 هر کس سوز متر از خویش  
 کند که در راه  
 به به چون و بجا نکند  
 راه چون در این دست  
 غافل از خویش مردگان  
 صید سیرع شو که جان غافل  
 بهتیش است پاید کند  
 بهتیش است پاید کند  
 خبری جو ز حال به خبر آن  
 تاکی از خود بخود روی در دام  
 که نیاید بیار در این بار  
 شام از کرمه معیانه در  
 یا تو پیدا می کند باری  
 نسبت باز خوان که غیبت  
 صحبت یزید چون که بود باشد  
 فر تو چون دست تو بگیرد  
 غمشینی مکن خود منقار  
 مستی و غفلت ز شیار  
 بگرد کرد چه در صوف دارد  
 شد صدق خود در در شرف

پشت بر خود جو دو بیاری  
 طاق خدای مایل با خود  
 کل این باغ شو بچش روی  
 کج در خاک خاکپار بود  
 نقش نندت که از دما و است  
 در سر از مات بشکن چست  
 چشم کوشت جو با و فاق  
 سر بلبلان بجا درین پستند  
 سر نهاده به بندگی خدای  
 ما جو پوند خود بدست ایدم  
 هر که چون لاله رفت خون  
 در الف بین که چون نوار و ج  
 نظره اند صدف که هر کرد  
 چشم جان هر خود بخود مدد  
 عقلت از چه جو بر شد غمش  
 از ره حش و جنگ با کجی چند  
 عقلت آیت که سلیم عشق  
 چون دستکش رسد به خواری  
 آنکه ازین پای بود معراش  
 بهی عاقل و ز عاقل پر  
 جام نوشی بدست داد  
 سرود خامه لوح عقل  
 نامر است عاشق بهیست

کل باغی بودی خوش داری  
 مردت بست ای لیزان  
 هفت لوح فلک در از غیبت  
 کج جان چون نهان شد  
 چنه بیرون ز خویش تازنی  
 چشم خود و آن وز خویش  
 چون نواز خویش کن کناره  
 حاکم همه عالمند و عزیز  
 دم بدم از دم آتش آنگرند  
 سرانی رشته کی کند دارم  
 نه کس آمد بیایغ و دیده کشود  
 تاب در رشته اش میاید و ج  
 زره را رقصه تباب نشان  
 تو بچشش اگر مفر کرد  
 بکسل از خود بعشق کن  
 باز عقل از جبهتیز پر کرد  
 عقل با راه عله و سبب  
 دل او بین که بهر به جنگی  
 چند از عقل نرد بان کردن  
 تو معقول بر صراط بللیت  
 آره عقل نیز دند است  
 با بهای خود برد جو می  
 عقل بچاره پای بر سر کنج  
 بیدل و یکبار او باید مرد

خوش کن کردی خوش  
 جان بده در هوای جان دهن  
 لیک بر حرف خود منده گشت  
 راه او بسته گشت بر افلاک  
 میخ در چشم از و ما تونی  
 کفتم من بمن کن گوش  
 راه در میان نظاره کنی  
 حکم بر نیل اسمان نشان نیز  
 رخت هستی خود دران ریزند  
 بر خود این در بیاس بندگی  
 رشته بکسل تباب و بهر مکن  
 غسل کن ز آب نود چون خورشید  
 آستینی بر آفتاب نشان  
 بکسل ازین چند چون عقلی  
 تار سیده بصید بر کرد  
 منزل عشق بسته و بست  
 میزند دم بر سرش شکی  
 سر سوی بام آسمان کردن  
 پر ز عاقل میان تنی و بلیت  
 لونه عشق لیک سندان  
 با بهای خود برد جو می  
 و آنکه از دست مفلسی در رخ  
 دودله عاشقی نشاید کرد

در حیرت آن ده مراد خدا  
 بر ننگ تاز اگر جهان بگرد  
 میخشد از هفت تنه و خار  
 کی جو من پیش او نشاند  
 تن چشم گشت چون دم  
 زانکه بپندم در خواب  
 گشتا شد شمس لعل  
 معنی من که ره درو بنود  
 آب از چشمه جو بر جوشد  
 عقل تا جسته و ز برکت  
 نه ترازوی فکر و شکلی  
 ره بر که برود ز او دانش  
 چون شد پیش اصل خودم  
 تا درین خانه بکنی تمیز  
 چون نه من پاپیند آحابم  
 فکر از آن محترم نمی آید  
 تا که از فکر در بر بودن  
 تا بدانی که دراز بهانی  
 باید از خود بی سوغ کردن  
 چون مانده خرم منت بیک  
 نور چشمی حقیق همان در خاک  
 نوزد سر زو جو شمع از جسد  
 کوی کسیت شو جو خاک و نرند نام  
 و او آره بر عیار بلند

تا کی از غصه جهان میری  
 حسی بر من نه حصار بزن  
 تا تو هستی نوز تو خواندنت  
 من که بکش او تیر غم کرم  
 بیت آوده ره در آن کوم  
 ناخوشان ز هر عشق خوش خورند  
 کرید و اند شادیم اصحاب  
 کر چه آوند سین و در آب  
 در شمس رتبه چون بکار آمد  
 رتبه چون طرح شد بویس  
 چشم حراف بت گفتم  
 کرد خود که جگشت بر کارش  
 بیکد و شب کا ندرین خرابم  
 راه رو چون نشان ره گشتند  
 این سپهر را بیتیغ شه طست  
 عشق را از آن مقرر باشد  
 یک نفس شوی دار و پیش پای  
 چون سر رشته از تو در بند  
 تا ز خود و ام خویش از روی  
 شمع ارانندانش افکن رحت  
 من در آتش جو رخت رخیام  
 نوجو شد دوستی بیاد کنی

نیت کشته جو کسوت ابدی  
 ای فزیننده حرف خاتم کن  
 از تو چون ظن چهل کردند  
 در ای از هر گوش تو سقیم  
 گو کس شای بزین بمسعود  
 تا جو من در پر تو بند شوم  
 لقمه نفس تا رسیده  
 بر آن جان ازین زبون  
 مرکب است لعل و بر بار  
 کار اگر چه درای تدبیرت  
 قفل نوکان کلید نهیت  
 هر چه زدی شیره اندوزی  
 در این کینه از جو بنکستی  
 هستی تو بتو وفا کند  
 زان شس جان جو شمع تن سوزی  
 سدر آوره ز جابه و هم خنل  
 معرفت در طریق کشف گشای  
 هم وجودت ز حضرت اجید  
 تا تو با احوالان بو الوسی  
 یکد راست که چون مردان  
 غیر او نیست کس از کوی  
 خوش کردن جو تیر شست

**بصیحت نفس که مرکب راه نوزد است**  
**در کمین کجابه**  
 مس ابدان برز بدل کردند  
 نیک در گوش کن تر گفتم  
 بر تن مجسمیل محمودی  
 با تو مره بدان بلند شوم  
 است بر طلق عقل خفته طوم  
 اندرین صیدگاه بخیران  
 مان فرود اگر راه دشوار است  
 کار کی کن ز وقت تقصیرت  
 بخار دنیا ت جزه آسان  
 هست بقیه خواب امروزی  
 دیگر از رخ بی از کارستی  
 هست و با نیت جز خدا کند  
 است عیب نیستی هر  
 مجلس سیان بر افروزی  
 حشده خویشین بین آید  
 چند بوسی بیای کار و قیاس  
 هم بقایت بقیض او اندیش  
 یک دو پنی و در یکی ندسی  
 کثر با کن بسک و سرگردان  
 بگذر از ما و من بهای  
 سهم امم سپهر است اندا

وحده آور محضرت امیری  
 خانه حرفهای لوح سخن  
 بهوش بیدار است در تو  
 است در خواب کجا و جسم سخت  
 تحت تن هست و لشکر اداری  
 بست شد باز نوز جرح بلند  
 بخته شو پیش از آنکه ناگانی  
 جان نمیدرس نوز هر دم  
 تا جای می جیسم مردان مهر  
 شمع در راه خویش چون رسید  
 در کذا خودی خودی  
 روز در سوار با شدت تجیر  
 بای بر کعبه خویش حکم دار  
 بخدا رو کس ز خود بگریز  
 اصل خود جو دی کا صل کلمی  
 بر کشانی در خداوندی  
 آسمان رحمت و هفت اقلیم  
 با سر رشته کر گشته شود  
 بر تو از ظلمت تو نهانت  
 در وجود عدد شکی نبود  
 وز در دیدبان سوتی بی خرم  
 تا بید کی از دو جان نبری  
 جهد کن تا سپهر است آید  
 چند خود از خود نهان داری  
 چشم تا کی بر این وان داری

سازره کن جونی کمر در بند هر دم آوازه را بر بلند  
چون نمی مرده کمر بندید بدی زنده باز پوندی  
بس بلندی بسال بس چینی چون درستی مخور شکست  
عالم از معنیت نمونه بود صورتت نعل وار کوزه بود  
بر خود انگش که عیب گیر ترا بهری و بهر بند بر ترا  
ای کل خود سخته در کل من مایه جان روایه دل من  
هر کس تو بود شوار جمله است راست گویم کن وز خود  
دام خود خود شدم بدان بازم اندم ز آشیانه عشق کی بدانه قرار من با شد  
هر که کردن ز سر برستی پای او راه حق پرستی یا کرم بهم خوانت خوان نام از خوان خام خود  
گویی تیغ صبح شد خونیز از دم او در افتاب کبریز مارش زلف روز گوهر رخ بر جهان زده مار کرد کج  
تو هم از کان خویش لعلی بازر افتاب در پیوند تا کند لعلت از زنده زوری بر جهان همچو از زوری  
آدمی پیش ازین ظهوری آ بیان احتجاب عین ثابته انسانی در مرور بعالم مقول غایب از خود بحق حضور  
بودی علم صورتی معلوم روحانی و مثالی و حیالی تا بمسوس جسمانی از عنصری سر عینی ز خویش تن مکتوم  
نامه عینی ز ظاهر نور جمادی و بنیاتی تا حیوانی از فوقانی بختانی و به احدال او در مسطور  
بود او اد هر کال کرد او اشراق نور ایبیا هست دفع آن محجب ظلمانی به بودکش از وی استعداد  
هر چه فعلش علم بران افرا به در علم قوه آن داشت صدق بود پر در مکنون کشته در بحر علم حق مخزون  
پیشتر زین وجود حالی او بود معلوم حق لالی او چونکه ندره ز علم فیت سبتی بسبتهای خود نکاسته  
و نوشت از کتاب علم ندیم نسخه حادث از پی تعلیم نسخه با بی خطا مطابق اصل عرفی عرفش به موافق اصل  
علم گو بود اصل این مرقوم نقش هست تابع معلوم پره از جبهه شیون جو شود رخ اعیان جناب بود نود  
حشم بنیته راست بناید کرنیند جمانه بناید شان جو در علم ادا اعیان عین در علم صده شان  
شان جو عله نکرده استول عین و احوال او نشد معلول در وجود این منتهاده مشهود صورتی دان که علم عیب نود  
لوح انسان بحر علم ازل بود شسته ز نقش علم تا کند حرف معرفت حاصل موج عیش نکند بر سال  
بحر باقی که عزم بر سر وند از پی معرفت سفر کردند از عدم چون گرفت راه مترش کشت عالم از عام

صده خویش دید با حوشان بخود انسی گرفت با ایشان چون در آمد بعالم عقلی عقل را کشت مهدم عقلی  
کرد مشغولی بکفت و شنید کهنش عرض بد شنیدن حش و انش بلطف می تا کوبیدان معرفت می با حش  
بر تو معرفت ز نود قدم تافت بروی بوزان عالم چون عقول از جبهه یا نقد کمال داشت نقضی ز نقد جبر و خیال  
نشی از معرفت جو حاصل کرد غم ره سوی این دو منزل کرد نیز چون دره کمال نش رفت در منزل جبال نش  
جلوه خود جو در محالی است نقش خود صورتی خیالی است حفت و شد صورتی هم انوش منزل روح شد فراموشش  
چون بچپد بوغوشش انشا آن بجز برفت از یادش حالهای مقام سابق او کرد بوشیده حال لائق او  
این جهان دین گرفت بود نه بجز ایت روز یاد به باز کرد بطرفه العینی زمین نوشین و شین نوزینی  
چون شود حالت بخواب کرد بروت بهج از انقلاب شد جو معشوق نوم انوش کشت بایر کن فراموشش  
مت بر کمال روح این حال حصلتی نذخ بهایون فال کرد سابق رود تمام از یاد داد لاحق بک تواند داد  
چون زیادش کمال سابق به مشغول حال ناخوش شد جو نکه خود ایدو تمام سپرد هر چه او داشت از تمام هر چه  
انش القصد با جمال خیال داد و شسته ز روح آن حال سوی حس بر دم برین صفیش شوق ثلث اجیر معرفش  
هست از اجا بعالم محسوس جت در جبهه رفت شد محسوس اندر ان چه زایع دره یا سوسی نوری که اندران در جبهه  
لبط اشراق نود حاضر او باطن او گرفت و ظا بهر او از کربیان این جو برزد آسین بر نشان از ان کل  
آن برفت این جو شدم آخو باز این کرد آن فراموشش ره سوی حس مجید منزل کرد هر یک از دیگرایش غافل کرد  
در عناصر منزل کرد نخست سبق انلوح او جو کرد در ایجد از مکتب جمادی خطی حاتم بر لوح نامرادی راند  
شده در دفع جماد بهشت بر زح عنصری زیاد بهشت زو سفر کرد هم بسوی بنا جت در ظلمت وی آب حیا  
کرد شیرین جو از بنیت و با از حدیث جماد بهت زیبا کشت از بهر در حس خطی مکتب جار میت حیوانی  
ظاهر و باطنش جو هر یک سبق از نبع علم کرد در حس حیوانی آتش افروخت جو جو حرم من بنای حوت  
که از تنگای حیوانی باز ره در فضای انسانی مجلس انجاف زحمت بچون شیخ کشت شش بنور جمعی جمع  
یافت بالفعل حس عقل کم کشف بالقوه نیز با آن ضم بافت سیر نرولیش انجام مترش چون سند این محسوس  
این که کام اجیرش از ره آخر سیر او من الله شنید حجب ایجا برو نیز کم بافت نقد هر حس خود ز خود کم بافت  
نقد خود در قارخانه حیات زانکه بازی خود نکلوشنا نقد از کم جو در تراجم کمتد کم شدن هم بقدر از کم  
غیر شوش جو بید نهاد طبعش از دفع و جذب یا جذب لغات و دفع الین دانه پاشید که در دانش

دری از جو برستی و امش از حلقه و کربتی بر دوزخه باین و ان بوی شد یکی وطن از اوش  
 گاه کاش اگر زمین ازل میلی افتد بوطول اول بر بلندگی کزان پست یکد ره بیا بد زده جوست کرد  
 ره تا رخت خود بخانه بود ریخت پر چون پاشیا نبرد راه میدا که دید رخت از یاد چون بیا بد زده راه معاد  
 بند خود کشت و کشاد بماند غافل از مباد و معاد بماند خلقتش بود حسن تقویم داده نکریم خالقش تعظیم  
 رد قهری از ان علوه تمام اسفل السافلینش خست رفیع این جهل را از علم ازل جاده ایمان بود صلاح عمل  
 تا با طر عمل شود مقرون بنود صاحب عمل ممنون اندرین وطن مذموبینه که شد نو کسی شکینده  
 سر خوشی بر دم از شرابی بد به نفس مست غفلت نموانی خواب دنیا معبره تقدیر میکند چون با غرة تغییر  
 بس به خلق و بهر علی باشد او در ان جهان کمال از عمل هم شایسته و هم زلش و او نه اندک سنج عملش  
 بود پوشیده او برین منوال معرفت چون نتایج اعمال علم تحقیق و دانش اسرار آمد افزون ز فواید افکار  
 بس برای کمال علم و عمل کرد لطفی کمال علم ازل کرد تخصیص بعضی از افراد در بر حسان ز کشف و وحی  
 خبری و دانشان ز علم کمال جزئی در نتایج اعمال بهر عمل را نتیجه و ادیدند بهر بهر علی و ادیدند  
 در طریق معاد و طرز معاش راه کردند بر خلائق قبایل عقل را در همون بستند نداد ره نمودند سوی اصل از فرج  
 خوان انعام حق بگسترند عام و خاص و احض از ان بفرستند حق تمام از ایشان شد بهر خاص عام از ایشان شد  
 صدر از درود با دو سلام صادر از حق بران صدور کرام کو کبی کرده خود و نشان دامن خود زد کرد خود بفرمان  
 چون تو اصل جای بهای خودی اشاره با قبایس مشایخ کرام علیهم السلام و الا کرام در حجابی تو تا بجای خود کا  
 ابیا در طریق دعوت عام نوری از مشکاة انبیاء عظام علیهم الصلوته خاص را نیز داده اند بیام  
 طرز دعوت اگر چه عام تمام والسلام که بدان از ظلمت شکوگ و ادوام حفظ خاصان درو تمام انقاد  
 هر چه اصل حاجات نابالست بطلب یقین تمام سیر الی الله تا تمام توان فرض کردند و ان بجان نشان  
 و آنچه اندر ره مقابل بود نیل مقود را و سایل بود فضل ان را بخلق و گفتند عالمان را بر ان نشان کنند  
 شرح و بیط جزای آن کردار رغبت اینکست در انم جاد چون بندد و حب از برای کمال در شرایع سخن شدن ان اعمال  
 چون که شرط حاجات عجب نیست واجب اندر حیات دینی نیست صوفیان کاهل حل و عقد شدند طالب کیمای نقد شدند  
 خواستند از خزینة دارتضا نقد از و زو سینه بازدا محک خیزه بریزر بعسل آزمودند نقد های عمل  
 بهر تحقیق اول و اسر صرف کردند باطن و ظاهر هر چه از ان ابیا خبر دادند و عده در نشاء و کورا دند

بش قبر و عذاب و نعمت او روز حشر حساب و تقی او غنات جنان آن درجا طبقات جهنم و در کات  
 دوزخ پر ز دود و تاریکی و ان صراط جو مویا ریکی برق کردار اند که بستن در فسادن هم اندر آن بود  
 نامه هر کسی بدر کردن وزن اعمال خیر و شر کردن زید را در بهشت لذت و کم لب جو حق بکف ز کوشتر جام  
 عمر در دوزخ از الم بهمار شربت از شعله و عذاب این امثال این زو عید و عید گاه خدا حق شقی و سعید  
 کرده از رو که صدق تصدیقش جرم کردند رای تحقیقش دیده از کرد کسلی شستند کحل عین الیقین جسی بستند  
 که بیای و کبی بسر رفتند تا به بینند هر چه نشنفتند ره پیوند ناول برزخ هر قدمها بهشت یا دوزخ  
 همچنین کو بگو که بگشتند تا درین خانه میهمان گشتند سعی کردند تا بیا داید بند غفلت او در کاش داید  
 دانش حق که اصل دانشها جرم خاص مسجد اقصا است نقدان درونی بها کردند غوص در بحر کبر یا کردند  
 چون پیر که قول دست اسما حق شناسست گفتنش سالها در خود ان طلب کردند نفس را در طلب ادب کردند  
 گشت معلومشان در انکار که مر این لفظه ناقص است درو خود را دو ابسی کردند جست و جوی فنا بسی کردند  
 پس نماندند در ره از خود حجت تا بر آیند از ان کو بود سخن بر بسی در میان ره دوم حجت همگی دم شدند ان حجت  
 بر بسی در گذر ز جنبه تا شد بس بار و جنبه از درها از تمام بسی نشان گفتند شد یقینشان که از کجا گشتند  
 روزگار را درین سمر کردند به یاری یکدیگر کردند از بس سعی و کوشش بسیار پیش ایشان بران گرفتند  
 که تا امر اختیار است بجز از محض لطف باری شد بر ایشان در دست پادشاه که بگوشتش بناید ان در دست  
 زبانه جزیه آورد این زبانی زان بهت از عباده ثقلین لیک ایزد جوی نهد بیاید این بنا بر اساس استخوان  
 جس نداشتند لوح و کسب و ز علما معاد این خستند چون که در بند شست نشنند در بخارستن فرود رفتند  
 رخ کردند از درو کو هر آنچه این عقدا بود در خود دره دین جو سر نهادند بشنند کردن افزا از ان قلماده  
 به رفتند راه این وادی تا زمان جنید بعد اوی بهر این صید طرفه هر پری میبگذرد از کان خود تری  
 چونکه نوبت به ان یکانه دید نیز مقصود بر نشان رسید چون سوی مترل تین رفتند هم از راه اربعین رفتند  
 اربعینها بسی بر آوردند عمر با اندرین سر آوردند بود شان این قبایس بر حکم اقتباسی ز خلق آدم  
 بجهل از چون که داد نشان خلقه از صورت الرحمن با جهل صبح مد می کردند طلب سر آد می کردند  
 در حاجات حق و حج بجای ص جهل شد کلیم با مبیقات بسنن هم مقتدی گشتند راه چپتند و ممتد گشتند  
 داشت چون صحبتان بره نور من اخلص اربعین صباغ پس جهل صبح مهروردند اشک ریزان جو صبح خندیدند

صورتی از ان قبایس آدم صبح  
 از ان قبایس آدم صبح  
 از ان قبایس آدم صبح  
 از ان قبایس آدم صبح



بعض اصحاب را درین آیام بعد سعی بلیغ و جد تمام چون نیاید حکمت باری شد از قلب برسان جاری  
نشان شدند که دره مقصود شرط اخلاص را مقصود بود بدو نقد آن شرط نقد فرا نان بیاید بدست خود  
کرده تحقیق شرط را پیش از آنکه دادند و اندیشه یافتند از میان بهشت مدار قطب اخلاص را ایشان قرار  
مخلص این بهشت اگر گرفتند زبیدار کوی اخلص مدد کعبه دل که قبله باجانت دروکی این بهشت جباراگاه  
سید الطایفه پیش کرد چون بنگار را متوجه نشود جندی از رحمت الهی بود که سپید رخ چیند نمود  
بر مریدان ز پر پاک است کشت منتوق بهشت باب ای کدا پیشگان بشاه روی پس ازین لایه پیشگاه روی  
طلب مصید چیند کینند بر کیننگاه عشق صید کینند صید کردن جویت صیدکن سوی اطلاق خود ز کیننگاه  
مرکب از خویشتن بر تازند قند خود از خود بیدار زید تاکی این پرزدن به بوالهوی بر شکرهای آرزو کسبی  
سوی سیمغ پرزدند برام بر خود این استیلا کینند ام از سر کاف کون در کوزید سوی سیمغ قاف عشق پرید  
زین رسم نقل چون توان کنن چون چنین جند خون توان اندرین رشته سراسر پیچ چه زیند این همه کوه بر پیچ  
بکره رشته چیند چها بیدار کوه نیست بهیم بکشاید چون کوه غیر رشته پیچ رشته بود آنکه اگر کوه نبود  
کوهی و پوشته پو بندی رشته کرد از توان کوه کوه از قید ما عیار است صودی بهر اعتبار است  
پیش انان کین کوه در رشته بود در رشته لیک بهمان بود داشت بالهوه اندرو بودی کوهی بالهوهل جیره نمودی  
قدرة لذت رشته چون کوه در کوه و رشته را بهم بست تا که بند کاز رشته بکنند چونکه صونوع نشاء کرد انشا  
از یکی رشته او فرهنکی بست صد تا که هر یکی رنگی رشته با چون بصنوع ووز میشود بکها کای ابر کاز کنگ  
چه شود یک وجود اگر بعدر بنما بیداری حکم و اثر وضع بچون که چون و جندی کتر از کار تا که بند نیست  
که نوداری هوای این پیشه خوش فرود درین باندیشه حل این عقده کوز اساس از کوه سوه رشته ده بار  
هر کوه بسته کناه خود است زانکه خود عقده پیش راه کورت راه کاش دو ایاتی در کسادت کشا دایاتی  
راه روار مت عزم درگاه منزل اینست و اینست کوی خلوتی ز خویشن بگیر بجد از نده شوز خویشن بگیر  
هر تن چشم شوز جویم بهین از یعنی ز یعنی خویشن تلقی که خدمتی به بند جویم سر خود کوز از یعنی تسلیم  
که میم بسته بر بیعت صورت خدمتی دگر بیعت میم شو کرد بهیم کیر مدار رتوم از یعنی ز خویشن براد  
خالی از خود جوی در کینند شروع در بیان شروط ثانیه از یعنی که بهشت باب پیشه کرمجویشن کرمجویشن  
خلوت از خلق بهشت راه احوال دگر سی بهشت بایه عرش کمال است شرط اول بر خلق ظلمتی و ندرت آب حیات

جو کده عقار خلق کشت بهان نام و آدزه اش گرفت جهان  
آب در خلوتش صفائی او هر دشمن نشوی و غمانی کار در خلوتش جو کشت تمام  
بفض کرمی گرفت و بر دراز در خلوة شکست و سر برزد خضر کوی پیش رهمنون آمد سیر کوشش از نه جوی برزد آمد  
دل بگردون بی وفا چیهی تخم خود را با سپا چه نهی خلوتی کن جو غم و بهمان انس و روضی بدیر و بجان شو  
اسم بهان جو در مقام شد طبع هر زبر کیش جو پاید مدنگر چون بکند و زرد مگون شد مشا را لید روز افزون  
چون جلوة نشسته از خود کما هر کس از بهر دیدنش بر بیعت آفتاب نشا جو در ابر است هر کس از آرزوش به پیوست  
صیف جن شد حجاب ابرو بر کس کرم از کرم برزد زود کرمی جندی اش جلوة ابر از هر آفریده بود سلوة صبر  
آب تو نشسته بس باک در میامیز بادوسه خاک قطرة آب روشن با کست تیرگی و کشت نه از خاکست  
انس با خلق کشته انگیزد و حده از حشته تو بگریزد سر و حده دهد جلوة روی زوینا بند اهل جلوة بوی  
عده دولت و پر خدای مشا از خلوة و ز پر حیدا هر کس اش روشن از دینت خلوة او در با سخن اینست  
کربلوت برین سخن باشی بهر جاشع اجتن با نشی نقش بندان ره می بر آوند علی نقش دیگر آوردند  
خوفه بر خویشتن قبا سازند عشق خلوة در اجتن بازند زین نفس غنچه که خندا کلی از باغ نقش بند است  
ای لبر کربهای وین جوئی راه خواجه بهنا دیدن بوسی ره ز غریبه سوی وطن کبری خلوة از خود در اجتن کبری  
شرط باشد در از یعنی خلوة خلوة ظاهری نه این خلوت از پی نزد نفس زندانی بردال اینیش سندانی  
ظلمتی بر زاب حیوانی رحمی بر ولادت ثانی از پی نزد نفس زندانی بردال اینیش سندانی  
تا بزدی خود کند انزار کج در زده راه اظهار طولش آن کاندرو نماز کند نرند سپهر بر دیوار  
از قیام در کوع نیز چنین نشود خلقت را جدا از قیام رای در عرض او چنان بنشیند که بر ج درو جو بنشینند  
سینه زانو از زمین بسیار نهد پشت خویش بر دیوار عجلو این قدر بود مطلوب که سراز سقف نبودش کوب  
وسعت باب او همان کینا شد در آمدن دشوار برده از بیرون در بندند و در درون هم یکی دگر بندند  
تا شود روشنی در مقفود راه حس بصیر شود مسدود و آهیت از خرد بود مستور خلوة خلوتی ز مردم دور  
تا ز غوغای خلق رسیده گذر سمع نیز بسته شود رخ حسن تمام کج کج زرت وین دوران از دای بهت سر  
هر بلایکان بعقل و هوش آمد همه از راه چشم و گوش آمد غفلت آمد باوش پستی  
لوحه از حرف حس جو ساهه از خیالش رقم نهاده شد نه بخوابت جو حس رودی الحال پر شود لوحه از حرف خیال

لوح که در آن اجداد شومند  
مکتب خلوت روزی چند  
رو بخواب که مست مکتب دین  
کر چه چون خوابشان صورت  
ورق صورتی که برخواستند  
زین قبلیت بدین انوار  
که کند خویش را مکتبانی  
زانکه فکر امور مفقودش  
نی دست او ولی در دست  
بهر خلوة میان جستگنی  
تو چهل شب روی جورا  
شست و شوی کنی و پاک  
که ز سر تا پای بی جملی  
در دم آب ریختن بر سر  
فصد کن روح خلق بد تو که  
چون که غسل سوم کنی  
چون درین نیت بود احتیاط  
بادل خود بکوی کین فیرت  
راست کن بردن این تن در ده  
منزج از اجاب از اطراف  
روید که اگر تا کند پشتی  
تن خود را بر دست او بندنی  
تا اگر چهل خواب دور آرد  
لحظه سلطنت بخواب سپار  
نه ز بیم اشک سینه کند  
بنشین برای دانشمند  
ای بسر که در کین نشین  
جرم دانندگان بر پیدار  
شرح تاویل آن بخود دانند  
بافتن زود توقف بر سر  
در نظر گاه دید احسانی  
بعدم میکنم در موجودش  
بهر درک از بیچاره از درک  
اذن پیری همان دست کنی  
بست در صحنه از بعین صیاح  
باک از آلودگی خاک شوی  
باک شستم ز جگر زهر لالی  
دست دردن به نیتی دگر  
دهد آلیشت بخلق نکو  
پنجه از خویش نیتی کن  
دهرت جذبه ز خویش فلک  
مردم و جان ام درو صیرت  
بعد از آن پاک است ترا  
بشین رو با دل صاف  
چون رود با تو خواب درستی  
پهلوان غم بر زمین تنی  
اوبس پشت تو نمک دارد  
بسران خیز و روز و مار بر آرد  
چون بلبس حروف کند تا  
میکرد ز مکتب و آداب  
اهل خلوة بیقظ آن بنیند  
و در حال نفس و افاق  
صوت از غیب آورد پیغام  
کر که در مقام احسانت  
وقف حاصل بود نه در تحصیل  
راه خلوة باذن پیران کیم  
پیرارد برون بر آن دریا  
ابتداش سز که موسی را  
بش اول غشا جو بگذاری  
بار اول که آبریز می  
بنود عجب که لطف از دل  
که برین آب فضل و استحقاق  
توبه از سیئات به رحمت  
که بنام خودی ز خود شستیم  
باز در دم خودی و خود شستیم  
در شدم بر جهان بیستم در  
در بعینی کوف نیجه کن  
چشم کو زبان خود بپوش از خواب  
باشش اگر خود که بی چهار  
چکل ما خواب چون کنی آغاز  
ورتر آن کز فواست ضعیف  
کر حجت از کند با ری  
عزنی از نو برو معلم خواند  
کودکی را که علم نیست نصیب  
آنچه در خواب مردمان بنیند  
آرزو از غیثان صور اوراق  
صوت از غیب آورد پیغام  
کر که در مقام احسانت  
وقف حاصل بود نه در تحصیل  
راه خلوة باذن پیران کیم  
پیرارد برون بر آن دریا  
ابتداش سز که موسی را  
بش اول غشا جو بگذاری  
بار اول که آبریز می  
بنود عجب که لطف از دل  
که برین آب فضل و استحقاق  
توبه از سیئات به رحمت  
که بنام خودی ز خود شستیم  
باز در دم خودی و خود شستیم  
در شدم بر جهان بیستم در  
در بعینی کوف نیجه کن  
چشم کو زبان خود بپوش از خواب  
باشش اگر خود که بی چهار  
چکل ما خواب چون کنی آغاز  
ورتر آن کز فواست ضعیف  
کر حجت از کند با ری  
عزنی از نو برو معلم خواند  
کودکی را که علم نیست نصیب  
آنچه در خواب مردمان بنیند  
آرزو از غیثان صور اوراق  
صوت از غیب آورد پیغام  
کر که در مقام احسانت  
وقف حاصل بود نه در تحصیل  
راه خلوة باذن پیران کیم  
پیرارد برون بر آن دریا  
ابتداش سز که موسی را  
بش اول غشا جو بگذاری  
بار اول که آبریز می  
بنود عجب که لطف از دل  
که برین آب فضل و استحقاق  
توبه از سیئات به رحمت  
که بنام خودی ز خود شستیم  
باز در دم خودی و خود شستیم  
در شدم بر جهان بیستم در  
در بعینی کوف نیجه کن  
چشم کو زبان خود بپوش از خواب  
باشش اگر خود که بی چهار  
چکل ما خواب چون کنی آغاز  
ورتر آن کز فواست ضعیف  
کر حجت از کند با ری

خواری ترش رو نگر دانی  
لیکن از خوابت بیدار  
سین خواب را بهی یکمیل  
در تو پیدا در خواب آری  
که بخوابت بود و احاطه ام  
پیرا غمشین خود بینی  
کرمت از خفق نرم شده  
در نشنیدن بدین بنات  
نی تا که ز دست نادانی  
نورید که ز داغ عشق پرورد  
خات پرو بملو نشن  
پیرا رفت داماد در کار  
قصه که در آن شب و فراق  
که در آمد ز خلوتش تا گاه  
نی تعرض بخند چون و چرا  
دست برش خود و بیخ بلفظ  
سر بر اندیشه رفت پای  
آن شب القه تا بصر از شام  
عجیبی بریده بد با لیش  
چونکه وقت طلوع صبح رسید  
گوشه دست بمن ده اش  
این کلمات کیند و شش را  
گوش اگر با نوای من سازد  
خویش را بر زمین بحسیانی  
بر چه حسیست در دهنی در کار  
در کس بیداریت کنی بچکل  
خواب توبه شود ز بیداری  
که نشدن هم ز خویش وقت تمام  
نی ادب پیش پر نشینی  
زانتش دگر کسیند گرم شده  
پایت از درد سرد بسیار  
بهر پاره ز قیله کردانی  
کانه درین خود فروزنی  
فاخره بر فغ او بر خواند  
صبر کم شد زشت بسیار  
راضی حبت و پای کردان  
صورت سه کین چو دیو  
ز دو بالیش زبان فلک جدا  
نیک بد با وی اشکارو  
چون بیارنت خاستن شست  
چشمش از پانزده فرام کام  
کشته پای حنت خود جایش  
از در آرزو با کل پیر شنید  
راه دورت پاشک می کشد  
کرد محو نظر شکنتش را  
چشم بر فوج و وطن تمنازد  
وز دست هم این قدر مانده  
که دیگر خواب آری میل  
خواب تو چون بود با اندازه  
در توان شدت نه این خواب  
سرخه نشینی از تاری  
داده رانی جای ساعت  
در خفق و مرا قیله کردن  
غرضت ز درد کو بگذرد  
کانه درین خود فروزنی  
راحت نفس گفت سباز کن  
تعب از لب نشنش دریا  
جام راحت بنام ناخورده  
سر درون زد نهاده بر کردن  
بجنان خشکن تیر برود  
چون بیرون رفت و دریا فترت  
بسی که هشت برود که کرد  
هر عضوی بجای خود میدید  
تن خود دید پای ازوشده  
خست از روی آفتاب روز  
مشاور و اشک می کشد  
گفت من بعد ادب بگذاری  
کوشش کن هر چه با تو میگویم  
که من از راه چشم می بوم

حکایت

از ره چشم بهای توام رحمتی بر تو از خدای توام ای بریدان به پیروی آرید سخن هر خود نکره دارید  
سخن او کماز برای خداست موجب رحمت و در صای خدا خلوه و کاره کفر لغز و نکوست مغز این کار یک کلمه است  
گوچی راه خلوت از خود کبر همه خویش سازت بر بردت همتش بهر اهی سوکی آن منزل که خواهی  
تا کی الودکی و بو الهوسی **شرط دوم که دوام و مؤمنست** بر جاسات در بیم خون منی  
آرزو نشد بجات جانت با که ان کن محل ایست تن جانت بشوی پاک از خاک بهر آلوده نیست خلعت پاک  
خدا ن پاکان همیشه پاک پاک شوند بهت پاک دهند مشوا آلوده از ذایل خلق کسب کن پاک از قضا خلعت  
لقیه پاکان ز نور پاک خوردند ظلمت الودکان خاک برند جرح با آنکه اشکش از نور و درخشش نمود خاکیان  
تاریخ خود ز اشک پاک نشست روی حشید را ندید در تیره شد چمنات ز آکاش صاف کن آب خود بیادش  
تا در عکس ما به خوردنی هر طرف صورتی دگر بینی اصل الودکی لغت نیست بخود آلوده کشته است  
کرد و جگر خودی ز خویش نشوی تا روانت آب جان در جگر کاب جانست جواز جسد بستند دست از دست نشوی  
چون ظهورت شرط ایماها شرط طهارت جاک دل شد لوح حرف ایمائی ز فم شک جند از خون  
حرف ایما بلند و کپت پای رفتار داد دست کرد زیر پر کار او قدیم در جدید دور نمود مکرر تو حید  
اصل تجید و حله و انت و ان مرکب ز نفی و اثبات اولین جزو نفی غیر بود دوم اثبات کل خیر بود  
حاصل نفی نیست جز نظر شستن غیر حق ز لوح ضمیر دور نم کرد حرف ایمائی قلم کاتبان اجسامی  
شرعی در دو سطر بنویشتند جامی از عمل قطره بر شستند نفی ازین هر دو سطر شد سطرک زبان زایمان ظهور شد  
رویش خل از نفی ذات طعم اثبات او جو فطر نیاث پاک شو پاک جو پاک نشین شو ز افلاکیان خاک نشین  
در صاۃ نوکان مناجات شرط اعظم طهارت ذات خلعت آن طهارت عظمی که پیوسته ذات سر تا پایا  
صورتش اسبیا جو بنوضند بند آلوده کان جو بشویند بر درون از بیرون قیامند ز درون نقش آن بر آن  
پاک جان که معینت نکو از وضو ساختند صورت او نی مناجات حق جو غم کنی پاک از لوث غیر حرم کنی  
خلوه جان ز غیر سازی پاک دل هم از دید پاکبازی پاک بلکه زانه دل پاک و بی پشت بر خویش رو خاک کنی  
این جهاد ترا درین حالت چون سلاح وضو بود الة از وضویت شود تن خاک صوره جان پاک و ان پاک  
بر معانی مورد دلیل بود صوره کون ازین قیاس بود صورتی هر شهادتی بی ریب است عکس معنی در ریب  
غیب معقول از حس جو نمود شدند نهادی حواس امشود عقل و حس هر دو چون آتش که دروا انعکاس یکذات

در دو صاۃ خلوه یکذات مختلف میناید از مراتب ز اسبیا وضع صوره افعال شد برین اصل کبر کمال  
صودت فعل در مقام حواس از تن فاعلی جو یا فیت اسبیل معنی عینی کزود بنمود آن جو کرد در آخرت مشهود  
نی شکی فاعل مو اطلب آن پندش صورتی مناسب آن در مدارک بر رخ و عطر یا بد اعراض صوره جو هر  
این سخن مشتمل بر حکیم حال در تو چون مست شسته زین حال خواب تو کز ترا کند سپار سر بر روی آری از چه نداد  
نشاری محال این حالت چونکه با تبت مست ز احوال علم در خواب میناید نشیر جو هر مست بعوض شدن نشیر  
از دو موطن نکر که یکی معنی چون دو صوره هم کند انشا بر رخ و محشر اسبیا و بند صور اجاز فعلها دانند  
فعلها ی که صورتش نیکو کلین و سر کلشن مینویس با دل و جان خلق بسته شد تخم آن از زمین تن کشتند  
تا جودان عشان کدازد زان جنی یک یک بیاباید باز بر فعل صورتی که خود کاست حشرش کنی و گاه زود  
کاهش عزت باقر از ایشان از او بها و ترک داد نشان آن او بها که حسن افزونند هم در شرح خویش نمودند  
تو در آداب بین کرد و دیدنیک بنگر که تا بجای دیدند اصل افعال را بیان کردند نزع آداب وصل آن کردند  
کشف شد بر مکاشف کشف شد بر مکاشف **حکایت** یافت در ظلمت جهان نفی  
خضر جو یا ی حسنه لب آب صولان ز جابه غیب او بیخ رلفش ز رخ بهر تابی در شب سخن نموده ممتبانی  
خاتم حسن بود در مشتش لیک کوه ماه بود انگشتش گفت کای به بکشت قمرل وز جهان مهر کبیت اول تو  
انابت یکیت مسایه سود نقدت کرد هر مایه کفت من صوره نماز توام برده خوشش نواز ساز توام  
تو را صد از عدم کردی تو بنام خدمت رقم کردی صید تو کشته در مباح طعام ابدالد هر در کجای تو ام  
گفت انگشتت مجال از نیت داد وین رخ و چشم و لوفیت داد چون دل من نهاده در مشتت از چه کوه گاه کرد انگشتت  
گفت از آن رو که در نفوذ غماز بر کف انگشت تو بنویس و دراز در نشهد جو بنیت نکو انگشت بر سر زانو  
از منسن هر که بر تو بود مشتش بر سر زانو است انگشتش در نشهد ترا بوقت مشتت چون بزافونی رسیدی  
بود انگشت کوه از زانو بهر آن کوهت صورت او من اگر کوه از دراز شدم صوره بیایه نماز شدم  
است در ادب عین خلوت او **رجوع به بیان شرط دوم** دوم از شرطها دوام وضو  
بود در وضو و تقصیر چون رسد وقت ان کن تاخیر با وضو عهد خلوتی بستند خرم آنها که عهد نشکستند  
شرط سختیست به این سازی و نه کرد شکست عهد در عهد با تو وضو خلوه است چون خلوه شکست عهد  
بند زنده ان خلوتت وضو مشوا ز بند او را سی جو که در ویند خود کشتی و دی چون وضو خلوتت بیاد و دی

من بیکو عت و فو مشکن شرط حلوه جو شد درون عهد با او جلوت بستی در برون ار شکت نشکن  
 خواب خود بر وضو بیا بدو در نشتن تکلیت جو و در تر خواب در زمین آرد کشتیش بر تو چون کنی  
 نقض اوست اختیار کنی ناقض شرط عهد با او لیکن از خواب چون شوی بیدار بو مو باز عهد تازه بیا  
 چون نشستی بعد که کرد خیز و عهدی بیا تازه فو کیر جلوت بسی جویشنی طلبی در خود از وضو بینی  
 می توقف برون روی للال نه که اعمال و نری و اجمال و زنه مشغول سازد آن تو کم کند بر تو راه مترال تو  
 تن تو از حدت جو بیا نجات شد علی الفور واجب استخوان زان خرابی نت عادت کن زو جاست بی شو طوطی  
 نه عین غسل ندرج نیت کن نیت بلی طویه کن پاک جان سزد ترا ملحوظ از اثرهای لتهای حلقه  
 غایب غسل ندرج ز اهل نفع پاک دل بود زمیل کلام یافتی چون جات ز استخا نقل کن از بی وضو با  
 خیز از اجاب برای سخته زین نام حق گوئی رو بوند نشین چون که شوی دوست شوی هر یکی راست نیتی ناچار  
 اول از جرک گل کف شستن و ز سحایکی و شرف حسین دومین ره کل تن اکت جان شستن حسین سلاح  
 در سوم گفتن ای فدای پر گز به کانیات شستم آب چون در آن کنی للال فقد کن شستش کن مثل  
 دومین بار در ضمیر خود آر شستن آن ز گفتن بسیار در سوم قصد کن بدوق تمام شستن کام خود زمیل  
 نیت اینها گرازدانست ختم آثار آن ز جانت بر مضمضه چون بدین نقی صبط و تکرار این بستی کردی  
 نونه تنها زتن و دانستی بلکه بوی دان ز جانستی همچنین آب در بینی نیت قصد معتبر بینی  
 اولین بار نیتی که سز است شستن تن جیفه دینا شد و انت بلی جناب مزار نشر آن قصد کن ز استخاد  
 دومین بار که تو حق جوی بینی از بوی اخره شوی چون ز بینی خود بدین جستی بو کا دنیا و اخره شستی  
 در سوم قصد کن بودن کن نیت بوی حق شنودن کن قابل بوی شو با استحقاق بو که بوی بر کا با استحقاق  
 بر تو تا بوی من شکت حرام از سلب بوی از عین عیش من بسی در دم و عین نردیکه ره بسوی عین زمین تاریک  
 در خیال خود از عین در دم و زنه من از عین نه مجوم سبایان جو بیا عین است کر عین نیت عین است  
 چون که روی آوردی شستن در شستن نیت آرنگو قصد کن از بی تتره ذات غسل و اول از عینار جهات  
 در دوم بار کن نیت چهره غسل وجه از تو جهات غیر در سوم قصد بیا بیت کردن غسلش از روی در خود اولی  
 هر که زین گونه روی خویش روی ناسته بود بدست او بشو روی خود که بوز راه روی ناسته را بکش  
 تا بفرق جو دست خود شوی که ز نیت در آن مدد جوی آن سینه ز سر عاده کن جمع عت بران زیاد کن

دست خود چون عین سیرازی پای نه در مقام سیرا پا بود اول نیت در خود مسح کردن عینا کبریا سر  
 دست از سر کشتی جدا کردن سر فرازی بر زیر پا کردن کله کبر از سر افکندن سر کردن کشتی در افکندن  
 ساکی چون شود تو اضع جوی با هر که در شش تو اضع جوی نفس با هر که حیلد آمیزد باز کبر از تو اضع ا بکیزد  
 چاه کبری برایش آرد پیش ناگهان درین تو اضع جوی با دان کبر چون برورد اند بر سر شش خاک خواری افشا  
 در بین نه سزد نیت پاک مسح کردن ز فرق سر این خاک در سوم ده خیال غیر سوا کردن از سر بیرون بعین جدا  
 سر سوزد ای غیر خالی کن گذار از مترل خیالی کن مسح کن نه مسح خاک از سر مددی پاک را جدا پاک از سر  
 هر که جوید شمش کسور خود بر کف دست خود بکش دست تا استین نکتند زین کربیان سر کا بد نکتند  
 دست از مسح سر جوید شستن پای راز سیرازی اول این قصد کن جوید شوی که ز کرد ره هوا شوی  
 ز جدکت و پاکشیدن در پی آرد و دید نه نهد قدی در ره حساب بیوی از قدم خاک آن باب شوی  
 از بی حفظ نفس که رفتار تیش بر بابی خود زدکی ماند از آن زخم تیره زود آرد پایت از دیر باز خون آرد  
 چون بغسل دوم شوی سزوت قصد شستن آن آنکه کوی خویش بریایم روم آنجا که خواهم و آیم  
 این عین بر کران موعینا پانز در میان بد عویها کرد میدان دعوی ای پاک بر سر با کا تو شاند خاک  
 در سیم نیت بود اولی شستن باز کرد این دعوی از خود در جهاد بهر خدا چون بیوشی سلاح سربا با  
 شستن بر سران غزم پیشه خود کن روی در صید و پیشه خود کن پیشهات خلوتت و در پیشه پیشه صید برون زان پیشه  
 بر زطلوت جورا بری بره آورد نام شاه آردی کش روی پیش آن در اثر پس از آن پاک است را  
 چون جلوت شده بصورت بهر شکر و صوف به بند تاز ذبح کن نفس خود تقصیر این سزد نیت تو در نکتند  
 در حاجات حق کند جانت عید لکن نفس کشت قربانت پس تو جو جوید مطلق کن بشت بر خویش روی در  
 در بگردان ز آسمان در زمین فطرتش را جیسم احسان بین فی ناکره غیر او بهیات محو سز از تو کی شود اثبات  
 چون صلاه و حیاة موت تو را بتوسی تو ز شسته از جهه دود کرده تسلیم او شوی تمام کی مسلم شود ترا سلام  
 چون تو تسلیم خویش کنی جرعه موت خویشتن خودی باز و دم وجودت ای فانی چون اسد از مقام شیطان  
 علاوه و معاذ خود کن روی در بنا هر شاعوز یا لله کوی در قیامت مشهود کن قیام ذات خود را بذات حق و ایم  
 بر دست از بلند پرستی داد فیض مقدس هستی عین خود را بکاستحقاق کرده قید وجود از اطلاق  
 بر زودان جوید از خوانی عون از جوید جویتوانی خدمت غیر بر تو حکم جوید اند احضار عبادت تو نماید

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

خدمت را چه در فرود  
بنود ایامی که بعد از تو دروغ  
بر کار غیر استغناء است  
بنود ایامی که مستقیم است  
جندبانی ز راه راست بری  
کج مرو تار می بر است بری  
زود راهی طلب که نادی او  
حرکات تو زود بیاد که  
مخون نادی قدیم بود  
بصر اطالی مستقیم بود  
بوست که سلسله راه خدا  
مخدا راه مستقیم قیامت  
کام اول مقام افعالت  
و در لبس مقام افعالت  
فعل چون در تو اخطار کنی  
وز کفرت حساب استیاد کنی  
در مفعلهای خیر و شر  
کشتی از راه خود حفظ  
متر اولت ز راه قیامت  
رفتی از عمری لطف خدا  
کام ثانی قنای اوصاف  
کان را حکام عدل و انصاف  
چون تو دیدی که حرف آن  
کو نشانی دهد در شان تو  
مشکلهای دیگر تو شش  
ذات تو شدی محل ظهور  
راه بردی بسوی این منزل  
اندکی ماندی محل این مشکلهای  
و او سیر کردی ز راه تحول  
در دم مترل فانی تو دل  
آتش شوی ذات خود در کبر  
کام ثالث ز راه تحول  
فانیان را قنای خود نیست  
متر راه مستقیم است  
بود انعام حسن مفضل  
تر نشان در قدم این مترل  
کند انعام خویش حق تمام  
در قنایان بقا و انعام  
هر که این مقام مرغوبت  
نمود حال غیر معتقدت  
در دعاش همتی بکنش  
همه گویند یک امینش  
ناخته چون برین نشو خاند  
وز کتاب حق این در حق خاند  
بر کوع آید و در تو اضع کوش  
بشتم سازد بارش بود  
سرباز کن کشی چه افرازی  
نرم کنی گوشت بر بار کنی  
در قیام ارتو واقف ازین  
موقف خویش در قیامتین  
در کوعت ز کار و بار تپه  
نوش افش تو عبادت کنی  
باید کردی که ز ره تنگیز  
سپهین از ره جمل بر خیز  
دست در دست کردی زاری  
از زمین بر یکس بر آری  
سر زنده مندی ز دوستش  
وز بخت دوست بر زانو  
چون نشینی مغفرت طلبی  
باز شرم نیت زین این  
سر زنده مندی ز دوستش  
چون نیاری که سر کنی بالا  
باز گویند خیز و سر بر یکس  
وز سر زنده خجسته در کرم  
ز کار کن بطیبات صفات  
تا هنوز شوی ز بر تو اوت  
بس سلامی فرست نورانی  
بر کاتش ز فیض صفاتی  
تا دم پر توکی از آن عهد  
هم صلحان امت خود  
تو شو که رسم تو ز راه اسم  
تمت آن کند ابوالقاسم  
اهل داد السلام را تمام  
انعکاسی سدید بود سلام  
انعکاسش قبول است دلیل  
ذات که بعد از صلوات شد  
نمود آیت تا تر از نیافت  
بر تو از عکس بر جوارش  
آن سلامی که تو فرستادی  
عرض اسلام خود در آن صلوات  
ظا هر که بر بینی گفتنی  
آن که بر گوش او قتی  
کشت در باطن او قبول اندیش  
بر خود و صلحان امت در صلوات  
هم چون در حضور او بود  
انعکاسات نمود او بودند  
بر ساطوکرم ز خوان سلام  
هر داد حصه تمام  
حضری باز جید با زین راد  
بر خود و صلحان سلام توان  
گویند کنی از زبان نبی  
شد زبان تو ز زبان نبی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

چونکه دیت برین مقام  
شخص از کن شهادت از دست  
اذن فی الفنا شهود سوله  
اشهد ان لا اله الا الله  
این شهادت ز حق بچی حقی  
که اثبات و حقیه مطلق  
شهادت دلیل معتقدت  
کو تو حید خود کو راه خودت  
وز مظالم را بکنند که راه  
بلا و لول العلم بر و حده شاه  
در این علم هر که بر رخ لب  
اود در حلقه الوالعلمت  
فرض تو حید چون ادا کردی  
مرض شرک داد و ا کردی  
بس ازین بر سر السلام  
شاهدی شوی حق این شهادت  
در سال چه حاجت نش کج راه  
شهادت حق کنی با راه  
شاهین بس که در کلام  
شد موکد رسالتش تقسیم  
بر محمد جانت کو راه  
که خدا خواندش رسول الله  
دو شهادت هم جو کردی یار  
زان دو کفرت شسته از راه  
زین دو شهادت زبان شیری  
چون کند در آن شرک جینی  
بش از این بر بینی فرست از راه  
کدرین یعنی بر تو واسطه بود  
نخ از او شد حلاله در راه خات  
ختم از آن بر در و اوست  
یافت چون تو مصلحت تمام  
بر در و بینی و آل کرام  
زین سو چون بخویش باز آئی  
سوی خود زین مقام باز آئی  
مرا محاب خویش داد که ده  
بره آورده خود سلامی ده  
آرد ای سلام تو حضرت  
که با ارام السلام بدسوقت  
در نمازی که تو ادا کردی  
عینتی از خود تو ا کردی  
چون از مقام ستر نماز  
رفتی از خلوتت بگفت باز  
باز نذرت تو ا جو یا منت  
چون در یوار خلوت تو ظهور  
در علقه تاده شان سلام  
در عهد داده یافت نظام  
آن سلام تو در حضور ز سرف  
داد از آن عینت حضور جبر  
بنای جات حق سرف کو راه  
از خود از تو ا کردی کردی  
در سرف چون بسی بگشتی  
با سلامش بخویش برستی  
چون که میل مقام خود کردی  
این مسکات که حق آوردی  
با سلامش چه رام خودی  
هم تو دار السلام خود با شتی  
این دوام و صوفی تو اوت  
شکر کنش از تو ا دوام شکر تو  
از تو چون خاست شکر تو  
عاقبت از یاد مغفرت مستثنی  
از دیگر آرد و کار خود میکند  
باد روی کار خود میکند  
بش مروج پیشوای رسل  
مقتدای جمیع دماوی کل  
چون نهادی تو دم بگشت  
در جهنهای گلشن سنبو  
پیش پیش در آن جهان  
بود کینی ز صوم بعلیتی  
خشخس نعلش زده  
تظا انگند جربال ندید  
کوینا پیش راه او میرفت  
پیش میرفت و طوق میکند  
تا نه بندد جشش ز کرد نقاب  
پیش را پیش ز دیده میرد آب  
از صلات موخا ز تابان  
باید شان سندی بلذ ازین معراج  
چون او ان پیشتر بود صفا  
وز بلال آن مقام یافت تبا  
کردش سر بلند از آن تا  
پیش روی مقام معراج  
خواجگ الوصه زان بخت  
چون بدین کار خانه کرد کوز  
گفت آن ای بلال و احوال  
چال تو از چه کار یافت کمال  
که درین تا خلق بعلیتین  
موکم باشد که طلایه ز دین  
هم ز شرم بر اسان خست  
برش فعل تو پیش از آن خست  
گفت کار ما ز من نمی آید  
که جز ای جینی از آن باید

من ز کار خود این قدر اندام که روضی جو تازه گردانم چون که دانه و غوز لغت او یکدازم نماز شکر و غو  
خواه گفت آن مقام علی قدر که ترا ساخت در بلای هر بحقیقت جزای این عکست عکلت نخل انت و آن عکست  
صورتا جزای اعانت آن مقام ای بلای ازین حالت ای کرمی که رحمت عانت بر همه عام کرد اعانت  
کو کی خاکیت آلوده آیش از خاک نیت پالوده بوضو کار و زلفت ریش عنایش ده باب رجوع پیش  
آنچه گفتیم ز نقد و نیتیک اشاره بانکه نیاتی که مذکور شد مقصود از آن تنبیهست در نماز وضو تکوینت و لیک  
است در بجز طو تیتها بر امثال آن نه خصوص آنها و ایما بمقام تسبیب بس که عزیز آن زیتها  
از بیوب دیار محبت دل آرد آنها بوج بر ساحل صاحب وقت شو که در اوقات تازه گوید و جو وقت نیتها  
مختلف آید از طویه تا تو ز احتیفات وقت نیت بهر یک کار نیت حد بار غیر هر بار آید اندر کار  
مغله را مناسب است نقد را بر آن خودست غرضی که مناسب افعال خواهی از فعل خیرش حال  
که ز تا مید باشد مدوی فعلت آن را شود چو کند از فعلت آن غرض خود لازم نقد تو شود مقصود  
فعل و نقد تو بوجهی است چون نه در عاده آن سبب با بس غیب آیدم که بس غیبی که تو غیب سبب کند سببی  
جان بنیته بچشم کار آید ز آب فعل نیت بیاید جنس مسیحا نیتی مردم جان بمرغ گلین خود دردم  
بایت بر نقد چون غرض تو نام گشت این مقام را تسبیب نیت و نقد کار بیان کردم نقد ترغیب تو بر آن کردم  
زین نسیم بجز بیری بویی حکا

بو هر بره بخواجه ده جهان که ز یک روز داشت صد دریا روزی از ضعف خود شکایت گفت  
که هر آنچه آیم وز تو شنوم رود از یاد من نه جو دم هر چه تو بخشیم ز خلوه تا به  
بجز تو بر کند ز در صدقم موج نیسان برون برون کنیم بنسیم بهار تو کل داد لیک دادش خزان تو  
بنویسم آیم تویی و مردم پیر صدق گوش من کنی پرده چون زحمت روم عزیزان چو صدق آید نیتی بسا حال پیش  
خواه گفتش که ز یاد و بگشا ید جو دم نکر ز کم عطفا در هوا کرد هر دو کف پیوستند بقضه در آن بدیل او افکند  
گفت اما آن او ندانم کن تم ننت این بسزایم سینه زاده یابین آغوشی تا رود از دولت فراموشی  
زان دم کن کشتادادس صید کی از بند بوی بهره بست از آن هر سخن که بگیندی در حفظ حفظ خود دیدی  
سر جو کردی سخن فراگوش شد که انداز آن فراموشی که زشته است بهوست کلام که جو در بر گوش از نظام  
که بر بر و با جو قطره آب در صدقهای گوشش بر خطا چون جلیقه صدق از آن پرتند نظر با در صدق به در شد

۱۰۰  
هر چون سر سخن بر دست بر حفظ آن بحفظ بر خیطان نیت بر او در پیش در برابرش شوقش عمل  
صورتی شد ز ضبط و حفظ بطریق مناسبات مقام نقد چون با مناسبت محبت سبب آن تی ازین آیت  
بر حفظ سخن بقصد نیتی صورتی خط این کند سببی حکم حق بر نسبت اسباب شد حکم مناسبه زین باب  
ای بیک گانه آتش مشت شده **شرط سیوم که دوام صومست** بشت بر حق شکم برت شده  
بهر آن پیش ز خوان بپوس کرد هر گاه پزند مان بپوس تا کند لوله در مان شیرین تلخی عمر چند و شورش دین  
بپراه شکم برستی چند تیش به برای خود دروستی سوزد آتش لیت و دوما بار تا تا شکم کند پیمان  
نان از دست بپس خورد تا در ستنش طبایخه بخورد که فطیرش با چیر دهند بیسی سوز و بس ز خیر دهند  
و آن هم از نه از کله شش بر کند شکم ز خاکستر دهن از آرزوی نان بارش و آتش حص ان هم از شش  
خوردن از پیر زندگی و بقا زندگی و بقا خوردن را که ز هر خوردش نهانی زیت آن قدر خور که زان توانی زت  
خوردن نودم که جو کرد بلال ران شارا لیه شدنی لللال آسمان سفره خودش بخورد داده خستید نیز پستورس  
بین که باین به جو کم خوار هر طرف طالبانش بسیار بهم از طرف جو بایندش چون با نکشت میماندیش  
ز امتداد چون شکم کند بر نود که چه پوش کند جهان آرد درین روی او ضرر آتند همه ز روی خود بگردانند  
تو که از خاک میرسد خور گرم خاکی بجاک پرورشت شکم از خاک بر کنی تا ناف کی شود آب نوز خاک نوز خاک  
نوزت افزون شود ز کم خورن در فرایش نزا بکم کردن فی جبراعی ز رویش افزود کم کند نوبل کبیر و زود  
در ادبهای سفره پیری زبانی از تربیت نهاد شرف گفت آداب باطن ظاهر بر سر سفره اول احسد  
زان که با برف آید وجود بلکه گفت از بهر است نین که بود اکل و ترک اهل ورع دایما بعد جوع قبل شبع  
در خبر گفته اند اهل سیر صحت اندوز هر بیقیم شوم حتی در مدینه کرد مقام بتداوی کسی بر دوش نام  
که پیشتر جوینم مقیم شوم نه کسی از طب او منجاج بس ان کی سخن بهر جا حال خود پیش مصطنی گفت  
نه بقانون او کسی محتاج حکم اندر حکم ز حکم قدیم که مرین قوم را دعوا ده زان نماید مرض ایشان است  
گفتش آن بر کرم رسول اکرم حکم اندر حکم ز حکم قدیم که مرین قوم را دعوا ده زان نماید مرض ایشان است  
الکشان هست بعد جوع تمام ترک قبل از شبع ز اکل طعام این سخن کر نبی حکمشید چون مطابق باصل حکم دید  
حفظ صحت ازین دو مشد جا که مرضی نه اگر شود طاری این دو حمله جویه احتیاج است که بدین دو قوام صحتهاست  
بست فی الحال و بار خوردن رفت از اجا و بار بر خیر بست رجوع به بیان **شرط سیوم**

ای تهی خوی پر خوری بگذارد کم کند فیض خوردن بسیار کلماتی در دهنش جان در دل و جان فدای و کم خوردن  
 کام دل از مصالحان برگیرد دل ازین وصلهای ناپاک با توجه حکمت لسانی از چه محکوم لغت عثمایی  
 بود اعضا مغارس شهوات بسته اشجار از ان بوی بسته بر هر یکی ز عرقی حوی زفته آب غذا در ان سوی  
 آب هر چوی از ان که خادیه هم را حوض معده حشر است تو بان خوردن ارشاد کجا هر زمان حوض خود بر آب کنی  
 رود از حوض آب در جوما پر شود زمان مغارس حوضا و در این کار حساب و شمار ثمر شهوت از در حوض تو بار  
 هر یکی ز ان ترا بخود خواند رویت از راه حق بگرداند چون تو در بند این انانی از در بینان و کار دلانی  
 ره زمان جنس و نقد تو بید شیر در کت بهم ز هم پر در دو جاری تن بیکبار جاده جویان سنده پاره  
 جاره نیست غیر کم خوردن آب ازین حوض تشنگی کردن تا ز حوض آب کم رود در چه کم شد غم درخت شهوه  
 زاب حوض تو تا درخت سایه اش کرد غم بخت کو ست غم بر راه سختت چند خواب در سایه درخت چند  
 نان دهد آب حوض تو کم خورد تا بیارده درخت شهوه بر زاب حوض تو بخت با غم ریخت بر ک از درخت سایه  
 سایه چون رفت خواب بزد سر بر آه آوری ز بای جمع ابریت کان که باره حکمت اندر زمین کاره  
 بر سر خوان نصیر راه خواند مرجوع را طعام خون حاصل و حرمان جو قاهر نفس تو هر مان عبت  
 دل جو آینه است و صیقل زان صفا از دست اول جمع نفع جوست خود فروزنده و آنچه گفتیم یکی بود ز هزار  
 و زینت فروز کنی قدرش که طالی بود کنی بوش جمع ترک طعام غم کنی و آنکی تا بشام جرم کنی  
 نیست چون بیک قرار آید غم جرم تو پایدار آید کرتت بگردی پیمان کا هر نفس نارد که از تو نان خواه  
 چون سر جاده معده حکم کند عود سسل هم از دست کم منبتین چون ز راه مانع باشد بفرکن از خود گزوی و میرود  
 دل بیست جوشت جوغ آید نفس ره زن منع مامد نیت جو غم راست پیرایه بر سود تو او است سرایه  
 سکل لغت جو غم جرم تو بهر ترک طعام غم تو بود نفس عهد از تو چون برود کان دم نرد و طلبت دانا  
 چون رکش کرد غم بخت تو دم بچسباند و از تو بخت نیت جرم چون بچسب آید بخت نیت جرم آمد و سکل از تو بخت  
 سه تعیین مده اسکل افتراش لغت و بیک کزنی صوم اینیا کردند مرض نفس از ان دو اگر ند  
 بجز زنی فروز ز هر صفت دفع غوغای نفس از ان کردم آید بیکر ان یک عرف کفر نماز دار ز پیران یوسف  
 زان که بر تعلقت هست و کبر بکون اگر کست و ان خودم ز راه صیادی نی یک صید اندوزین وادی  
 بهر خود خود شکاری اسرار از یکی بی برون بود بهر از دفع و سوسا نفس طعام قصد جرم تو شود و غم تمام

از جنین نور اقتباسی کن بر در کما ازین قیاسی کن ترک هر شهوتی که غم کنی بدلت مثل جو جرم کنی  
 لغت از غم تو جو بایستد کند آن مده از تو ترک طلب رو بهر شهوة از جنین آری را بشت را بوزمین اری  
 ره زمان را جو دست و پای سر خود گیر و رو که وارستی نیت جرم کنی ز غم تمام مده عمر خود بترک حرام  
 ترک مکره اگر توانی بزم مکن از عمر مده آن کم ترک جایزه که از مده نیت مده آن بقدر قناعت  
 نفس بر غم تو جوداه نیت مردود خود مجال آه نیت صدق غممت تو ایدان جرمی در ولایت دهد الموالغرمی  
 ساز غم تو چون کمال گشت و مقامات عشق حال گشت نهما آورد ملائیم تو هم در پرده غزایم تو  
 باز کردم ازین عقودم مایاست این بران سلام دست هم نکر کنین بایه بس کس از سود من برد مایه  
 اربعینت راه فوق و ما کما زان بنده میرسد بخدا وز طریق که سیر این صحت ثالث شرط اربعین صحت  
 صوم چون باطنی مستود نعلی از سمعه در یاد دوست بس یگانه عبادتی نمانت رکنی از نفع دکن سلامت  
 روح غم را که صوم کشتی نرد غم شد طلب ریح کس صوم را حق بخود اضافه داد حایمان را بجز ایضا نداد  
 صوم گفت از منت و خطایه انا جزی به بخویشت خود و آنکه با شند نماند از غم کو بید از صوم حق خودت را  
 کوی آن روزه خود ز غیر حیات که خدا خود بران ز غیر حیات روح از غیر روز صوم روز ابد از روز اول شام  
 حق در روز اول در فرج نفس و حش از ان دفع قدم نفس شریه از اطلاق قدم روح لذت دیدار  
 نبت اول اربعین بعنا نیت صوم رو کنی انشا چون بخلوه از عشا است نیت پیش زان بود حصول  
 روزه در خلوتت جو باید آید تخم نیت دروت باید گشت اوز در روزه چون بشکم افشاحت یا حشام کسد  
 بهر افطار باید برت تعجیل در متکل مگو شس و در تعجیل روزی ای بزین بر ان نفس و ارمان جانت از کشا کن  
 روز از روزه چون شام مده غم تو گذشت تمام حرام و زارده بعد مده غم نفس که گذریم تو جرم  
 بر تو از میل آن و شهواتین کند از هر طرف طلبای کن مده عهد چون گذشت عهد خود از شکستت  
 ترکش لب که خفتل بود سکل ولی با سبان ای صحت چون با نظر نفس مانت نیت روزه کن پس از افطار  
 غم روزی که کن از روزه و در روزه رو بار یوزه نیت روزه را کنی احوال چون کس دی به بندی احوال  
 شمع نیت جو شام نیت در شب تا بصبح مانت جو نور از رشت اشک جو صبح یا نور روزه شد سپوند  
 نور روزه که صبح تا شام صحت اشعار و شام ای صحت شام چون اناب روزه خیز و شمع نیت ادرست  
 نیت ازین شوق کنی نگراد متصل سازیش بر افطار شبت از نیت تو کردی روزت از روزه اناب نواز

شرح فیض الصلح علی سنی الحج  
 الصوم لی و اما لفرایه  
 للصایم نختان ز غم  
 افکار روز و غم غم کلا در ۹

عمل نیت بر روز و شب بر نوش کند راه طلب روز افطار ناک از تقبیر نیت روزه را کنی تا خبر  
 آنچه از شب تری نیت نماید مجرب تیره بر طوبی مانده شمع نیت در روز نیت زان طوبی نیت بخورد  
 شام از روزه چون کج افطار بی توقف نماز شام ندارد تا جفتش کن از طعام مساک حال بخت بدین تمام مساک  
 زانکه نیت بس عزیز و بر معده خالی دماغ پاک لطیف می نشاید بعد بر کردن این صلف را نیتی ز در کردن  
 لیکن نیت نیت و جوی ز بحالت گذارد و نه مقام خیزد از روزه برست عوا شمه غرم چون نشت از با  
 بهر آن روز کند دره بین نیت کنی ز غرم نیت بر میان است چون بکنیز کم وز کله در نیت کمان شد  
 جرم با او بیایوت گفتن جرم غرم ترک تا جفتن تا میانش از بن کر برود کله رهنی ز سر به بند  
 روزی که جواز است بر مزین راه گیر و برود ظلمت از زمان گذارد و روزه نیت یک است متر نور  
 وقت جفتن جو در بر خیز بیاجات در نماز و بر ذکر حق که حاصل است حق در آن مونس نیت  
 پیشه بگذارد و فرض پیش از آن سنتش قبلی سینه فرض چون او کردی در عاصی جنت نیت  
 بخار و دعا جو خورد کا زاد حلف ناقه نیز باید داد سفری مرکب از علف بند مرکبش از نیت نیت  
 خویش از بن نفس کن خورد نتوان شد بیاوده این نیت مدد کا نیت و بار نیت بار او کس مدد بکار نیت  
 روز در راه روزه چون ز کام بارت کورد تا بتر نیت آب چون دادیش بتر نگاه بهر شبیکه هم بدو جودگاه  
 جو دو کاهش بگذریدان نه کم از حدی فراوان ده کم مده و روزه بس زبون کورد و روزه نیت می جود  
 معتدل هر مقام و حال جو درم کار با اعتدال خود فقه کوبه جو بخت نیت نماز بس از آن است کن سفر نیت  
 بزبان ده کلید نام خدا قفل صوم از در دمان بکشا بر نکل زن بنام او انکشت مهر بر کبر خاتم انور نیت  
 چون دمان شد منعبت کلین شکر کشتن از دبان بر جبین تیز در اش و نان جبر لبوس شره از خویش تن بزبان  
 لغت از خوان بنام حق بر کبر جو پیش بر کور در ز کبر خرد بر کبر و وینک خرد جا تا بزرگ کند نیت و نما  
 چون زبان ز آب خویش نیت و آتش معده نیز جفتش کرد بهر منع که کوردت این تکریم بزبان شکر کن بدل تقسیم  
 غفلت ای کند بی ادب در باز بهر لغت این ادب نوساز لغت چون سنت ز غم دندان در و جذبش لغت معده  
 چون نیت در تن تو مشهور جائش در جان تو شود مشهور ملکش از مکل نیت قرار ملکش تو سپرد سوار  
 متصل شد بجان او جنت کنت حکوم حکم و نیت وقت خویش وقت خوردن حال تو حال جان سپردن  
 آنچه جالش بود ز نقص کمال حشر باید مناسب حال گوش جان بر صوم از بن نیت که یفتن حال بعثت چون

سید امینا امام رسول با دی کاینات با دی کل چون با کمال هر یکون سفت تبصرتن کا نموتون گفت  
 وقت خوردن ترا جو حال لغت از روزه نیت کمال نکوت غفلت است وقت خوردن حلال لغت آن در تو کشت دم حلال  
 شهوة و حرص تو خوردن هم حرص شهوة زدی مذ بر تو تقم جس بر لغت دهد حال وارد آن حال غرم افعلال  
 مستی بس و پیچیدگی شراب و این باید کسی ز نان و ز آب در اثر های لغت نیت جمه تکب هم کند تا شتر  
 نیت فوج حرام مجو حلال زین بقصان رسمی زان بکمال که جریکیتس با شدن خود حق دهد زان دو نوع پروشت  
 میل عقبتی دهد ز نیت حلال غرم فعل نکوت کسب کمال فعل نیت حرام مست علم میل دنیا و غرم فعل حرام  
 پوداد هم که روز شد نیت دره از فعل برق است کفت زاد است کن ز حرام نیت قیامت بر نیت صیام  
 روز ایوار روزه پیشه کبر و در سهر نیز شب ممکن شبکیر که میانند بر آه متر حال این روز است بست نیت  
 لغت پیش و کم دهد اثری در کم پیش هم بلوغ خودی در نیت است خواب کسل غفلت و نقص علم و نیت عمل  
 ز کی خود نوزن کند رسوا ستفت افتد بر ضعف اساک در تو شرط مقام حال بود هر کالی جدا عندال بود  
 نیت را جبر عندال نخور معتدل هم بخیزد حلال مخور هر کالی عندال خاصی نیت قسطش از عندال اختصاصی  
 معتدل چون نیتان شد شاید افزون این کم ان شد آن جو نیت مخالف نیت بس نه اینجا مقام نیت  
 ندر آن را جو نیت یک نیت بر تو بهر نیت نیت ز راه از نیت کن نیت تا شود تلخی سفر نیت  
 نیت از نیت نیت بیاد حیوانی نیت نیت راز چون حلال و با عندال خودی در مقامات کوی حال بری  
 با کمال ادب کن استعمال از نیت با عندال و حلال جنس نیت نیت و در نیت و در ادب و در نیت  
 بر تو زین جار نیت حضور تا بد از جار کج خلوت نیت عندال طعام مختلف مختلف هر کسش جو نیت  
 ندر آن چون بود مخالف این چون کند کس معنی نیت قدر هر روزه لبیک در اگر صدم درم سنک نان بود  
 از برای ادا با نیت آتش چند آنکه تر کند نیت قدر نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
 شوق شبیکه خردت ز نظر ذوق ایوار آیدت ز بخور مرکب چون علف دوباره کوی شیر از چه ستاره بود  
 خلوتی خویش از نیت کس کز خود کوشش کز خود نیت قلم اطفا ر خود در نیت عاده هر که خلوت نیت  
 ادب صوم بچرت و شمار اندکی با تو گویم از بسیار که بدین اندکت تیمام بود نیت بسیار از صیام بود  
 بهر کس سپاه نفس هوا صوم چندیت از جود خدا تیغ قطع عروق نخوتها سیر دفع نیز شوقهاست  
 تیغ در قطع آرزو بر کس صوم هم بر کس نیت نیت صوم حبه چون کفت تیغ عزمت بدین سپر نیت



ان الجنة با اقبال از زبان  
پیرخل منة الصالحون یوم  
القیامة راجع به غیب

هم نمی گفت در پشت درخت  
حق بدست کلید صوم جواد  
ساکلی سالها ز مهر وجود  
در طلب بود و عاقل از طلب  
سفری و بقیع در منزل  
روز شب بجو آسمان  
ره بجز آن سالکان می  
کوه نزهتش خبر نواتر یا  
تا نگیرد دل از عنایه نور  
تا شبی کشت بخت او سپار  
آن فلان پیر کوشا حقیقت  
کوشش از نایب این دنیا  
پیر چون خواند نایب از احوال  
تا بیانی کلید هفت حصار  
یک کار سار که پروا تو ار  
عام را اجتهادش از خصیص  
صبح جارم ز آفتاب وجود  
هر که این صبح برش خندید  
روزه از یاد غیر دار حوام  
لب به بند زبان در ابرو کلام  
ای جو سوراخ مادر کرده و آن  
زخم فلان زبان جو عقب جند  
بر خود از تیغ خود بیادانی

کوبان در تراوس گذر  
پای دونه که در بروت کشا  
حاجبی و او بخود عجوب  
عزقه به برد نشسته بر ساجل  
بر زمین کرد این دال  
وز هم یکی بیک نشان محبت  
پنجبر ماند از عیان از پیا  
دیوه را دید کی شود دستور  
مستی و خواب رفت بشمار  
دادیت سازومی نواخت  
پیر را پیش چشم حاضر پیر  
گفت گامی مستعد روی  
بغلان کار شوشه جویبار  
متعین شد بر روان کار  
حل بر روزه کردنی تنصیب  
تافت نوری بر وی صبح شود  
در دم صبح آفتاب و جید  
شرط چهارم که دوام صحت است  
تیغ پیوده برکش ز نیام  
بزبان جو مار ز هر نشان  
در سوراخ اولیب در بند  
زخمها بین دم پشمانی

صایان در روند از آن دروس  
لوم و عقلمت ز سیرت آبی  
از خیالات دوم در ظلمات  
مذنی اینجین بخت و بوی  
مجموعه پر کار به این اسرار  
که گفتند کایچه میجوی  
بمجموعه آن خبر بصدق بود  
رشته با جان او چنین بچید  
گفت در خواب با تنی نایب  
روز بر افات که طلب کنی  
کرد زاری بسی در نایب حبت  
چون فرغ ز نفس جمال  
سالک از خواب خوش جو بر آید  
نغمه از ساز اجتهاد نواخت  
اجتهادش برین جو نایب  
صبح چون بر درون اوزن نایب  
گوئی اوزه که بود در کار  
زخم بر جان کس من زین تیغ  
ماد تو عتوبیت زخم اندیش  
چند تیغ زبان خوف یکداز  
بزیان طغنه کسان تا چند

تکی از نای خلق خود سازی  
ریشهها تازه کش ده دانه  
کو بی الناس عن او آفریم  
زان سخن سخت پیا  
بسخنی در کوه به بندگی باد  
پرده عمر خود بیا  
عمر کوه تا صرف بازی بس  
شمع را بین که تیغ سر برد  
کم کند قدر تو جو شد بسیار  
سکه اش حاضر استغش قام  
ظلمتی و نور است آب حیات  
هر کوشش در پی پیر سفت  
بیا به بندگی زبان ز گفت  
تفضل بیا فزوت به درج حبت  
کو هر ی دان ز کوه علم است  
میکند سود عالم را جا هل  
وز تو شوق سخن فرار رفت  
دامن از دست عقل هم در کش  
پیش نایبت بگیرد اندیشه  
صحت بر کزت مدار می  
نی زبان شدی نوبسته دهان  
سبق از منطق دگر خوانی  
کوت و کوشان ترا شود نمود  
هر چه دم تو درین سیرت  
تفک اندازی از دهان تا

هر دلی راز ناوکت رشیت  
بزیان وضع افصح خلق  
شی الا احصایا بالکس  
آتش از باد تاکی افزوده  
رشته عمر سر بر نایب  
بسخنی در کوه به بندگی باد  
پرده عمر خود بیا  
عمر کوه تا صرف بازی بس  
شمع را بین که تیغ سر برد  
کم کند قدر تو جو شد بسیار  
سکه اش حاضر استغش قام  
ظلمتی و نور است آب حیات  
هر کوشش در پی پیر سفت  
بیا به بندگی زبان ز گفت  
تفضل بیا فزوت به درج حبت  
کو هر ی دان ز کوه علم است  
میکند سود عالم را جا هل  
وز تو شوق سخن فرار رفت  
دامن از دست عقل هم در کش  
پیش نایبت بگیرد اندیشه  
صحت بر کزت مدار می  
نی زبان شدی نوبسته دهان  
سبق از منطق دگر خوانی  
کوت و کوشان ترا شود نمود  
هر چه دم تو درین سیرت  
تفک اندازی از دهان تا

جزی کفتم اردو که آن نی نیاز از خبر شوی بعبان از خبر با عیان مقارن جوک بعد اذ ان لیس کالعیانیکو  
صمت و دزد و در دمان در بند غلغله کج حلقه بر در جند سالک انک بیگ بدو مان بند مهر خاموشی بران بند  
اهل خلوت سکوت پیشه کنند خاموشی در خود همیشه کنند جار مین شرط خلوتی صحت ره سوی مترشش برین صحت  
جرع خلوتی ز جام و سیت فرج و سکر در دام و سیت لازم خلوتیت صحت مدام ترک این حال را بود و تمام  
زان یکی عرض واقع بر پیر تا کند حل مشکل از تعبیر از می نفسی و آفاقی جام تعبیر او شود سانی  
حالت از ان نفسی جو داند پای سازد از برده مقام تو برده ات چون زدی بودم بند در معامت ز پیش و کم بند  
و هرت ره برده ارواح نغمه بخارجت کند صلاح کند از بهر صحت تدبیر شریعت یا خدا دهد تغییر  
که غذایت از ان دهد که این شریعت گاه تلذذ که شیرین گنگانت کند بقبضه تقص در کمالش دوست  
که جو نیرت زشت بسط و کشاو آورد بر شانه بران شاکر سیت کش و کوب بلیذ در این هر دورا بتو بوند  
تا تو خود کوشی بدان برین آورد که بر آسمان و زمین که چه پیر از برای این سماج بنود اصلا بود افقه سماج  
کرب بود از نظر حق باقی تو بدین نیز نظرش ادی شرط ان تصرف و اید از حق بنی که بیخبر کم خراست ترین  
شرط نصرت نکر که کرد خدا با وجود کمال استغنا بس برید از برای لغوه پیر که کند واقعات خود تقریر  
تا بد اند ز انسی حالش شود اساس طریق کالاش این دلیل بر احتیاجش نیست تو مگو مین در بر حش نیست  
زین زلف بسط هم تو ام کرد نکته قبض از ان عمام کرد نکته دان خود بخود کند نفس نرند راه همنش از گوش  
دیگر آنجاست نزک صحت روا که ضروری بود سخن آجی حاجتی که کند که بی کفایتی نتوان خار آن زده رفت  
چون ضروری بود بکوی و پیش بند بکن ز جوک و موش در ضرورت نیست محدود آ آنها قدیم مخطورات  
بیک فرق ضرورت از غیر خلوتی را ضروری اندر سیر که چه تفصیل آن مجال بود ذکر اجمالی مجال بود  
چر سبب آن ز راه و دامانی بر سر ره شکسته پامانی دست از بند آن نداده نتوان بر راه پای نهاد  
ان ضرورت است بهر تکمیل در سفر و ایدت تحصیل وجه تحصیل او جواز سختت لغو در خورد لب و همت  
فوت از ان لغو جوک و فوین سخن کو چنین بصعف میر می شود چون بیک سخن حاصل چه ز تحصیل آن شوی غافل  
و آنچه به آن سفر توانی کرد و تریا با ان کوز توانی کرد لیکه آن جو ده کنی آتشک یکدم متزل کنی بهر دستک  
لکن لنگان روک بر راه دراز بهر قدم دم زنی زشتی باز پیشک در زو که نفع راه یقین است در حکم آن ضار ان این  
ان ضرورت حقیقی و حکمی ز امتناع سخن ازین بکمی در ضرورت سخن حکوم زود قصد تحقیق کن در ان مقصود

ای بسا کام نفس کاندانم در لباس ضرورت آرد هم اول از خود ضرورت واجب و مندر آخر پس از تامل کوی  
نی تامل زبان دراز کن حکایت خلف صدق مصطفی صدیق انکه دارد بصحبتش اقرار ثانی اشین اذ ما فی الغار  
کان هر علم و کسب هر کس خلت صدق مصطفی صدیق انکه دارد بصحبتش اقرار ثانی اشین اذ ما فی الغار  
هر حق در اول بهر حجت باول او پیر آن امیخت آینه حلقه در مقابل بود صوره از انکاس نور نمود  
باول زنده راه دین حیرت مرده از نفس بر زمین حیرت در خبر است کان امام زمین بس که گفتی با حقیقت سخن  
در مان و ایام نهادی شکل بر سخن ساختی کفر که تنگ سخت بستن بسک راه نایاب سخن کوز ز زبان  
رخش نطقش بدان زبان است چست ناستی از زبان حسن سنگل یا سیت زده چون بهر حش سخن و او ایندن  
تا لاسک از دمان بیرون کرد در سخن فکر چند و چون کرد کوزدی کفتمی رهش داد ورد سدش ز راه نکشاد  
چون نیر سیتش روان گفتن جست و زود از سر زبان گفتن شین و دین سخن درین آینه رخ نمود که بعین او بی عین  
در ای سالک ره تحقیق قدم صدق بر بی صدیق کوکی تا بچند بود کوی بر کوز در سخن جو در کوی  
کو بر افرو از کی مقدار که شدی قدرش از بندگی طوطی از نطق در نفس است و ز نحو سیت باز بر سر  
ای بیاطل ز حق گرفته کوان بر خدا پشت و رو کرد کوان چند با این و آن هم آغوشی باو حق کن بس این در آغوشی  
ابدان خوبیت زیاده نیست زشت فراموشی ز تو زشت زشت بهر نفس تازه با تو پیوسته  
عهد جان بهرین سنگت همه ان سر شتر را ز دست همه عهد ادا است با وفا پیوند نقص عهد از قبل و فانی  
وقت نیرت بجز اولیست وحشت از حیستت جو او است یا با وجود ز خود فراموشیت دلی و چو دی و پیوسته  
برخ بیادش ز خود بیاید تا مگر کم شوی در ان دایهت جان بی یاد حق حق مرده ا در تن از برد غفلت افتاده  
بدنش ضرورت در ان مقبول گفتن حق و او بدان مستور یا در حق کن که حق کز یادت سازد از بند خویش ارادت  
شکر کن شکرش جویادت کرد و ز غمت دار اند و شاد کن لغو بی خودی و در زق فنا اثری در تو نشد ز یاد خدا  
نمی را که روشدی معور بر خود از کفر خود مکن مستور تیغ بر خود زن و سپهر کن خویش را کلی از نظر بکلی  
روک اگر باز در خود آوردی پشت کفر ان بنموش کردی زین طریق بیان رکعت کنی ذکر حق شد تجلی ذلی  
نم قدر ان طلب تدبیر کن در معانی آن تفکر کن در تدبیر می کنی ا همال یا که هست بر قلوب انتقال  
فاذ کونی قرین اذ کرمک و اشکوری جواز اشکرم بهر لاکفرون نکر بدخول ذات منعم نه لغت مفعول  
هر اینها محمل اسرار است و آنچه رفت اندک زیستار وقت ذکرش دمان بپندار کن ذات خنده از زبان کن اندر دگر

در این کتاب در بیان

لفظ و معنی زیاد خویش به باو خویش از نهاد خویش بر دهد این بیت ای خراباتی بجزو کار خجستی ذاتی  
 موت موت آورد تجلی ذات خضر ازین چشمه حوزد آید خرمی مرک از جو خوش تمام بر تیش از مویان شد نام  
 در مجاب از خودت جو یا زده باد خود در تو یار و گار گدا وحشت از یاد که نقد بیهت انس با یاد کار تدبیرت  
 ذکر حق افضل عبادتست مودت اکل منع است بر حیاه که عاید آن کردند ذکر محمود خود در آن کردند  
 از عبادات ذکر شد مقصود تا نکردند عاقل از مشهود نشو غایب از نظر حاضر چون شوند نفس جان اول ذکر  
 زین سبب سالکان بجلوت یاز ذکر سازند زاده بیان ترک عقل و خیال ذکر کنند همه اوقات حرف ذکر کنند  
 مرغ جاشان ز دام فکرها دان پیشش دوام ذکر کند اربعین چون تخی دست درو بهشت شرطش جو بهشت عشق تو  
 شرط پنجم دوام ذکر خداست که جو عفو با باد بر پاست ذکر حق را طریق بسیار هر یکی زبان ربی با سبب است  
 ذکر هر اسم بر ذکر خویش بیضی از مناسب معینش هر کسی برده ز اسمی است و در آن برده ساز عشق  
 ستر یکی اسم خاص آن است که در بند یک معاشان ذکر شان بخوان ز اسماء مکرر آن صرف آن معاشد  
 نیز پنجمان متظرا خلاص که نظر شان گذشت از هر بهر ذکر اندر اربعین زادگار اسم همه بود شان تمام  
 ز آنکه این اسم جامع است یک زبان و بعد زبان گوید چون معاشش صح اسم کرد ذکر او جل هر معاش کرد  
 لیک بیان به جلالت و قدر که بچلش بود بر اسماء در بیخ در غیر تخی تا نکشید شد اثبات حلقه با توحید  
 شد بدین بیخ قطع شکر را که مش تخی و شمش است شمع بر زخم شکر مریم کرد لا و الا با اسم حق خم کرد  
 لا و الا با اسم پویستند تخی و اثبات بهم بستند صاحب شرح حسا زین نمیند صورتی بهر معنی تو حید  
 صورتی کش زبان جو بگیرد معنی آن بدل در آید ز معنی کان بدل که تکرار سر توحید و کند اظهار  
 نیز بیان ازین نظر کردند از ده ذکر چون سفر کردند دیده شان در طلب نکرده بود راست تر زین روی توحید  
 آنکه مختار ش اسم الله بود تخی و اثبات با بران افزود تا رساند بهر توحیدش آفرین خدای بر دیدش  
 بعضی اصحاب ز این علم بی علی هاشمی مطلبی آنکه آن روز کو علم بردا کرد صبح ظفر بجهت شست  
 کرد در رفع دین بخص علم کسر کفار و رفع جنیه ضم آنکه چون سبز و دست افکند بر در قلعه شان شکست انبیا  
 حلقه اش نبضه کرد و در بر داشت سپهر افکند و آن سپهر بردا تا بریشان دست کرد شکست تیغ میراندان سبزه دست  
 بس که حیرت در آن این انداز از گفتن در جو بر زمین اندا جمع گشت از صحابه شت نفر تا کنند امتحان کورانی در  
 که صبا با هم بجهت پویستند به تقلیب آن بیار بستند آنکه گوید بینی با دالاش در خطاب از مقام اجلاس

انت نمی مکن اما تفضی مثل اودن کان من موسی سوی حق افزب طریق حسینند نو تحقیق از ان افق جستند  
 کت اثبات حق تخی سواه کنن لا اله الا الله ده جهان رو که در بران گفتند کثر در راست چون نشان  
 زین دو حالت با عند الابد از تو نقصان رود کمال آمد اول از پنج شاخ و کزین بعد از ان پنج خود بود کین  
 بنشین و آتش ز ذکر انگیز شعله چون ز خود از میان دم ذکر آتش جو گرم کند کردت آهنت نرم کند  
 باز از ان شستت کند احوطت آن برای حفظ بجز در راست را جو جانی حفا مفصل از نوی حیت کز است  
 در تو خدای که بایت آسبا عکس این دستت ارد به شیای بخور با جو بند مفصل شد جستن او ز بند مشکل شد  
 ساق را نیز نوع بندی نه بیما نخی بکعب و پاشنه ده تا کند در میان هر دو قرار کند بهر خواب از تو فرار  
 در نه با خواب خوش در آید در دو دانه نو وضو بگیرد یا جو جیند ترا بچیناند تمکن تعود کی ماند  
 ممکن نشین چنین بگو که غلن جوینت نیست صوفی بس در کف بر سره زانو زان دو رو بر دو آینه بوز  
 سالکان راه در از چون پیش بیان بیات ذکر اسلام ذکر اکثر جمالی گویند  
 حر از ان چون بگردن اند بیگلش را جامی بپایند کردن و سر ز جب فکده کنون مد لارا از سر کشند برین  
 در کشش بر بخای خویش آید بس از ان راه دست پیش سر جو آمد بجای خویش و مد لا با الهم پوست  
 چون ز افاقه کی ز جب بر شتا افکندش در نجابت است بفرودن سر اند راه بر زبان آوردند لفظ ال  
 لی توقف بر آورند ذکر در تلفظ بلقظ الالاسد یا ز سر سوی جیب فرود آید زود ز الله بدل در آورند  
 بلف چون رسند از آلا سخت بر فرق ال ز تند تا داد از سرش برین بید شود از خواب وهم شکل پید  
 دست برد از الف جویند فقل دل زان کلید بکشاید روحی چون بگویی آید شد و مدی درو بجای آید  
 یا بد از لای و سر و الله اول او خوش د مد حران مد آخر جو در مند بدل اسم الله کند در و منزل  
 صوة اسم را جو شد جادل خبری یا بد از مسعی دل شد ذکر است گفتن او تا بچیناندت ز جا جو در حنت  
 چون در خنت ز جای ن کندن از جاش بر نوا شد ز آتش شد و کور در گرم لوقه جرب سخم در غم دل بگو از ز آتش دم دل  
 چون در ان شست لقا او بر کشاید زبان بلفت و بگو از سخن دل کجا زبان بند کران لقا اسن در ان بند  
 است چون شد و عولازم نقش و معنی هم از لوازم که در خیالت بود هم در نگاه صوة لا اله الا الله  
 لوح سبزی بگر بچشم امید نقش ز کورت بر و خط سغید صورتش خیال تو وهم تو نیز شد خیال پرست  
 از خیالت کند جو بند بند گاه با حس مشترک سوند چون شد از حس مشترک محسول خارج از خویش بلین و محسول

افضل جز لاله الا الله  
 نیست ازین  
 زلف صفا از سر و رخ آردی  
 از کین تن و انگبین آبیات  
 در هم آمیخته نند و یکدات  
 انگبین که حرارت انگیزد  
 که با آن برودت آید و دم

خون این سوزد در دم  
 بگو از ز آتش دم دل

صورتش با تو چون چنین کرد  
 دان که معینت هم نوزاد کرد  
 صورتش چون فرام آورد  
 وقت شد کرد معنی ار کرد  
 نفی خود کن بیای از بر کار  
 پای بر کار بر سرست نه خوش  
 چون سورت شد نیز بر ما  
 نفی کن از محیط تا مگر  
 خار و خاشاک و صفت از ره  
 مستحقین که کتون جوید  
 هستی اثبات کن بران  
 کبریت نفی ز راهی  
 سرف چون تافت این سیه  
 کرم در بند نان الا الله  
 از افتها افول خبر روا  
 آنکه ظاهر بود مدام خدا  
 غیر او کس نماند اندر دل  
 تو که تا رسی برین منزل  
 هر قدم که بچرخ از گذری  
 تا بمنزل برای هیچ کمال  
 بر سرش پانوی در گذری  
 و بر ایت خیال کج بود  
 شیخ او تا وقت سنیانی  
 خاص حق حق نامی طقا  
 گفت در باب ذکر آن خری  
 که در انداختن نماند  
 آید از ناخنی بر آفتاب  
 چون گفت بر علم مشتش  
 ادب سالک در مقصود  
 زمین بکین که بود گذشتن  
 چون در بدان علم شد کل  
 بگذرد مجبورق از آن منزل  
 و نه در کل فرو جویش  
 جنبش دست کی در آنجا  
 چون در آن منزل قرار  
 نه او کی بصدر بار دیند  
 تو که شعیب در راه پیا  
 میکند هر کوی نیز عصا  
 که بر پنی ره خوشت و کورت  
 و ز نو کوری عصا کش کرد  
 شد و در حق نبیض معنی ضم  
 هر وقت باید پیر باید کرد  
 فی مد این تقد ناید  
 جند نوبه جو خوردی از کف  
 قدح لا اله الا الله  
 نقل آن کن دولت گرا کا  
 که محمد رسول الله است  
 اول آن نوز کرد معورت  
 وین دوم نوز شد علی الله  
 چون بدین هر دو نوز خود کردی  
 رشته شمع خود دو لور کردی  
 پیش از شمع روشنی خود  
 منزل از روشنی راه خود  
 خلوتی چون که ذکر حق مند  
 وز روی این مشت او محس  
 نورش اندیش بهتر فرود  
 ظلمت نفس او فرو میرد  
 ادبی بنمست هر کس  
 که گفتند قوم مست مراد  
 دلوز ذکر از جبهه دل  
 گشت تازی آب راه جان خود  
 رسن بکیفش کشد زان  
 لام لا تا به مای الا الله  
 ناکه از مستی نوای ناکس  
 آن رسن نکند نطق

که اگر بکس در سن در راه  
 دل جو با ذکر آن و خوش کرد  
 انس را که جو داردش در ذکر  
 شوق با دم درش فرو کرد  
 انس باز کرد و در حلال  
 شوق با دم درش فرو کرد  
 انس باز کرد و در حلال  
 ز کس ز آینه اش جو برزاید  
 بنور آینه روی نماید  
 چون زینش بکفت و کوفتی  
 حوره و سر خود درو پستی  
 دانش آینه و جو شد درون  
 محوطی در اردش بسختی  
 حجب آینه است محوطی  
 که هم آینه است هم محوطی  
 ذکر چون حلقه اش بگوش کند  
 کوید او ز بان محوش کند  
 در دل چون نش در گو  
 وز زمان ذکر شد فراموش  
 ادب است که استماع کنی  
 هر آداب را و داع کنی  
 غیر معنی و فهم آن را در ذکر  
 ادبی را میاوری در فکر  
 ذکر دل چون کبی ارادت  
 ناشی از انس تا م عاده  
 فهم معنی از آن حبان  
 که بتو غیر تو سخن گوید  
 که معنی جو اشتغال کنی  
 نفی و اثبات آن خیال کنی  
 دل بر بخند زبان فرو بند  
 دهن از ذکر و گفت و گو بند  
 فکر معنی هم نشاید کرد  
 لفظ ذکر استماع باید کرد  
 از آن حالتار پیش  
 جذبیت ناکمان بخور کشد  
 ز استان سماع بگذر زود  
 بای در نه پیشگاه شهود  
 بازان حال چون کند پرواز  
 باز تو آشیان خود کن سازه  
 پخته دل در آشیان پرور  
 باز از روز خود برون آور  
 گاه بی ذکر دل کند آن حال  
 سوی جاههای معلمان اقبال  
 چشتر زان اندر در جبری  
 از بتایش صبح آن سحر  
 پیش از آن که خودی فنا  
 اشرا آن ز خویش بیا بند  
 آنکه جامش در نظارین  
 ترک ذکرش ادب شد تسلیم  
 در بود از مقام ذکرش حال  
 کند آن بتول را اقبال  
 تا حد شاه باز کرد در زود  
 تاورد سوی او ز شاه درو  
 این قدر کفتم آنچه شد تقصیر  
 با تو فقر بر آن کند خود پیر  
 رکن دین حق برست بیمنانی  
 بیان طریق ذکر چهار ضرب که منسوب است بشیخ  
 که بند در ریاضتش ثانی  
 خلو و در بیعین مدانش بود  
 حقانی رکن الملة و الدین علامه الدوله  
 حال ارباب آن مقامش بود  
 حال ارباب آن مقامش بود  
 یافت بر دوله از علوش بود  
 یعلما دوله گشت از آن مشهور  
 دره دین بسی ویست برد  
 کوی میدان استفاضة بیست در پیش از ذکر نظام  
 تا پیر ز اولیای کرام  
 یکی زانست بحر زرق چنید  
 کان اطلاق و کوهی قید  
 با جین بیت حلقه سلسله  
 که دو عالم شدند یکدله  
 شد بدین حلقه چون شد  
 از همه حلقهای خود منسوب  
 بر مریدان عزز ذکر آن هر  
 دوا شکلی جایلی نغیبه  
 ذکر را چون چهار شد کلمات  
 هر یکی طرف معینی بالذات  
 جاردکن بنای این بنیاد  
 بر اساس چهار ضرب نهاد  
 جایشش سید از ضربش گرم  
 با جار سوی خود جوش زخم آن جا تیغ داده فراد  
 دشمن از پیش و پس تمییز  
 و دشمن از پیش و پس تمییز

مقدم بودند تا تمام کلمات علی  
 اقل الصلوات و اکل التیام

کرد ازان جبار ز غم تی آردم جبار باز در حرب بر خود کرم اول ذکر سر پیش افکند تا کند سر کس پیش بپوند  
مدلار از ناف سخت کشید تا سرش هم جای خوش کرد نفی همه بروی درشت کوی افکند جمله را پشت  
سرفرو برد پس بجانب رت تا بجای که دل ز حب اجنا سرفرو رفت راه الله است در پی لاله را بر گفت  
باز سر کشید و گفت آلا تا بجای که منتهی بشد لا سر از افکندی بر است جوخا کرد غم فلکدن از حیا  
سرفرو بود و کرد انا لله بای دروش کرم سربدل نشاء ذکر اینچنین گفت جبار کس هم جو میخیزد  
نفس عضوی ز تن جو جنبند بای بند شهود آن ماند واجبه یا جنبشش شود بود افکند شهود او شهود  
بس این جبار صریح جنبش بود از جبار کنی ذکر خبر چون بدین جبار کام آگاهی او قادت بود که هر ای  
کام کام از دست بود همراه با شی از هر دست مدام آگا شیخ عثمان که عمری بود مددی بهر آگاهی تو کرد  
او بدین جبار صریح مستند باقی آداب خود بجای خود تا با نبود آن امام صفی کرده است احتیاج از کوی  
هر که از راه آن منی بودی دیگر از همان حقی گوید حقی اینک بر تو ظاهر است نود آن ز هر در تو ظاهر  
با تو شرح حقا ظهور و هم رحمت ظلمت باب نوزم ذکر کوی راه ذکر چون بود شد حقی ذکرش ابدل بود  
وقت ذکر اولت زمانه در زبان لفظ آن همان کرد در محاسن کسخت کوشید موت و حرفش ز مع بود  
ظواهر حال محفیت دهند در تو این ذکر را حقی خوانند شرطان حصر و حس نیست تا بدان بایات که دست  
از یکی تا دوتا تا آجا که کند قوت و مزاج وفا ذکر بر قطب دل بچند مدار دوره تمام موهود هر نگار  
طافقت چون ز حبس کرد بر نفس باز کنی ره اطلاق چون کشاد نفس می آید در پنی کشاد آن از بند  
تا بنده با زار آبی و ز سر نه که بکار آبی تا ازان کام نتر و م تونی باز در راه دم قدم نترنی  
ورنه در نیمه ره زمانه دانی دم تو گیر و دوبره مانی تیر دم چون دمی کشاد بی حفاظت بر شان مراد  
تا ذکر نیز در کان کردن بی همه مفضدی نشان کردن نه کیفی نظر کن و نه باین عین نی این بین در بین آیت  
وز استراق نور او لهرت از تو بند بروره نظرت چشم جانت جوه برزد آن اسم الله را بدل میکو  
شیخ اینجا وصیتی کرده است که مقامات ذکر از آن بود گفت اسم جلالت اندر ذکر که بر و کرد دل موز ذکر  
اگر آن را بدو ذکر در فکر از چون بدان منتهی شود بکار نیست جائز که فکر است بلند عمره آن بدل کند چون  
فارع از عقل حس و دم خیال مست تعظیم و پیروز از اجمال محسن خیال او هر دم بدل اسم جلالتش در دم  
چون گستی ز خویش و کاستی سر خود را بدو پستی از سرت و سر تا بای کفت هیاتش در دل تو جاگاه است

از کریان کهرت سرزد دست در خونت استین شد ز نفوس صفات تارک همه آینه به صورت وی  
چون باغزای خود فرو بینی همه ایلو گاه او پنی بان بیاری حال او در فکر کین هود اتصالت بیکر  
منزل راه تو کرد کورت واصل آن هنوز بهجور است  
از مریدان پیو حسینید انکه بودی در علمش صید شد یکی تارک ره ادبی دروی از تان آن فتاوی  
از خجالت ز جانقه بر کند محکف شد بجدی بچند در خجالتش حور و دو بار افتاد شیخ را بر سرش گذار افتاد  
بروی افکند از غضب نظری بر رخ از هیبتش کشادری ایبت شیخ چون کیم بود دهشتی باوین دست باکم  
قوة آن نظر جو غضبش است شد سخن بزرگین افتاد چون در مد ز پای افتاد سرش آمد بسک و سخت  
از سرش خون جو بر زمین نقش الله بر زمین است قلم هر کس چون سیاه کرد کوی کتایه الله  
شیخ گفت این عجز و خجالت جلوه از روی زشت است کوهکان را چنین بودی پیش مران بدین جبه می نازی  
در و بر آن نداری از مدکود وصل و کورت ازان کند مغرور بخود و کوه خود مشهور رسید بان بگذرد خویشش بپوند  
زین مقام بلیت و پرده خاص که نواز نه در ره احلاص این نوای عجب کشید بر دلش کار کرد و جان در با  
دید کت مگر بی ز احباب بعد مو تش مدتی در خواب گفت حال توحیت کاره جبه طلسمت هم در اسنون  
گفت بکشدت سالهای دراز که گفتم سوگاسنیان بر او بعد از آن کین همه پریدیم بر کوه خود رسیدیم  
نظم از کوه در خسر در افتاد زمین زمین دور دور افتاد کوه خود را عیان می کنیم که زمین برده است بر دیم  
نیت ما را مجلس او باری مگر نوبت آن بنیاد کوی شد قریب تو فکود کوه تو نیز و یکی خودی از دور  
چون ز پیدا می این نهانی خا تو همان شود خود که او پیدا تو بخود عجب وار در بندگی در جین دان جو کل غمی  
ای رسر تا بای بند خیال بیان شرط ششم کنی خواهر نیت بکسل از دست و با کلمند خیال  
هر خیالی است زو از طری در هو طری نکوت از شرفی هر یکی خایه و نبال تو شد جوی اندر ره کمال تو شد  
کوه بانوس جرح خالی صور او بر خیالی نیست عقل و حق تو در تو آیت کرد هر یک ترا جیاست  
بر چه مدرک شود بغیر خود آن خیالی بود چشم شهو چون وجودی بخود نشد آن خیالیت در بود دایم  
حسن و رحمت مفضل بحالت فرج حالات تو خیالات ای بحال و خیال خود در بند فرج تاکی باصل خود پیوندد  
خشم زرع خیال هستی است این در شش هزار تخم توست در تو از خشم تو بگفتن کرم جان توست پستان  
برند کرم قوی ز خشم منی بس ازین رشته خیال مجو کرم از درون سپارتن کوه خود رشته خیال منت

در این کتاب که در بیان احوال و عیال است  
 در بیان احوال و عیال است  
 در بیان احوال و عیال است  
 در بیان احوال و عیال است

دست و پا بست برنت در راه  
 دست در بند این کند مده  
 ز آنکه بر روی آب تو در خاک  
 خویشت را در میان آب بین  
 چون در آب این حساب بستگی  
 در میان کار آتش افروزی  
 چون شدی غرق آب جان  
 لیک هرگز از جنبیدن  
 پس از آن راه آب و ادانی  
 و بین آب صاف بی خاشاک  
 التفات از خیال چون گم شد  
 ذکر آن از سبب صفای آب  
 ره سوگادولت ز آخرت  
 ششبین شرط اربعین سفر  
 راه اطلاق رو با تحقیق  
 و تک و بی رنگ روده و یکی  
 نفعی خاطر که کرده اند اشبات  
 کرجه شد حکم نفعی بر عام  
 ز آنکه بر ساکن راه احلاص  
 لیک در غیر اربعین ز اوقای  
 خواندن خیر از او در اندن شر  
 تا شود خیر آن ز شر عمار  
 دان جنبند و ترک دام کنند

بجز این رشتهای تو بر تو  
 بانی بند بر این سبب خنده  
 آتشی شو بود خاشاک  
 برده بست این خیال چون  
 شد حساب آب نوز خودی  
 نان جنس رو کا آب خودی  
 مرده بر روی آب افتادی  
 زنده داد جنبش دیدی  
 با در حمت جواب جنباند  
 روز خاشاک هم بر یکدلت  
 خار و خاشاک اندام شد  
 هر که از منزل گالی ماند  
 نافعان را بر راه مدق و شهاب  
 کرجه هر خاطر که ترا صیدت  
 هر خیالی و عقل و فریبگی  
 در **حکایت** لازم است  
 خاص نماید تقی از اقسام  
 نفعی عاقل بر تقی شنید  
 گاه نینش کنند و گاه اشبات  
 آورد جذب نفع و دفع ضرر  
 حیر او باید از میان قبول  
 در سفر داد هر مقام بند

شد دوستی و ماند نیکو خیال  
 لیکن از چشم تو بهان کرد  
 پس بین آب روشن بگفت  
 دین طلسم حساب خود بین  
 از حسابی تو باز آبی رست  
 آب حیوانات اگر جنبی  
 در نیاری بخرق آن خاشاک  
 مویج خاشاک از خوش اند  
 نیز نکندت و کند شد نظر  
 ذکر تو مجرب آب صافی گشت  
 دره از آفت خیالی ماند  
 نفعی خاطر کند کمال اشبات  
 مشکوش صید که ترا صیدت  
 چون بهینگی ترا در یکی  
 تا درسی در مقام بی رنگی  
 سالکان در مسلک راه گام  
 نفع عانی و بهرینگی شک  
 بر ندارد در راه مشعل اش  
 و در بود شر کنند از جای  
 میگویم در مقام اتما مش  
 نعرش از ناز و روشد  
 ملکی نهیست و سبب طانی

این که الهام خیر را مجبول  
 و آن یکا در سوسه بشغول  
 اسم هر یک ز نعل بیت است  
 اکثر آن یکا سوسه شخاند  
 آن زمان دعوتش بخیر کند  
 فدر آن نقد قطع سیر کند  
 این دو منی مدام در گارند  
 هر دو سوسه در دو گوش دل دارند  
 بادل از راه از سر کوشی  
 کرده هم کردنی و هم دوشی  
 در بنی آمدت نفس و هوا  
 کرجه است و کرجه است  
 سوط نوحی  
 چون شد از نیند واسطه  
 در بومف اسم خاص او خوانی  
 لفتش خفتیت و حقایق  
 سبب باقی ز جا را در وجود  
 یکی در دل از واسطه بود  
 بایست اسمی مناسب معنیش  
 و در بنی صیف از مدعی دانی  
 ملکی نهیست و شیطانی  
 کرجه اسم ازین سوسه کیر نام  
 و سوسه یا هوت یا الهام  
 و سوسه گاه خیر و گاه شر  
 تا که خواند لسان آن بقیع  
 بر بنی آدم آیه مشکیم  
 محبتت بالغه کند حکم  
 صوره زین عین او با شین  
 تقی اقسام چهار کجا  
 زین دلاله جو دره اقسام  
 از سر معرفت نهادی کام  
 سوسه تو لم دو گوش و کرجه  
 کین مقام از در پرده باید  
 بهر این معرفت هر چیز است  
 کان سوسه بر چیز و شر دور است  
 خاطر ای کایدت بدل ناگاه  
 چون ناید بفعل و ترکی راه  
 در خدای شر توفیق از خات  
 شر بود پیش آن نه الهام  
 آن نه افساد خیر و اصل  
 کرد در آن ابتدا اصلا

اسم هر یک ز نعل بیت است  
 اکثر آن یکا سوسه شخاند  
 کرجه سازد بخیر مشغولش  
 این دو منی مدام در گارند  
 هر دو سوسه در دو گوش دل دارند  
 بادل از راه از سر کوشی  
 کرده هم کردنی و هم دوشی  
 در بنی آمدت نفس و هوا  
 کرجه است و کرجه است  
 سوط نوحی  
 چون شد از نیند واسطه  
 در بومف اسم خاص او خوانی  
 لفتش خفتیت و حقایق  
 سبب باقی ز جا را در وجود  
 یکی در دل از واسطه بود  
 بایست اسمی مناسب معنیش  
 و در بنی صیف از مدعی دانی  
 ملکی نهیست و شیطانی  
 کرجه اسم ازین سوسه کیر نام  
 و سوسه یا هوت یا الهام  
 و سوسه گاه خیر و گاه شر  
 تا که خواند لسان آن بقیع  
 بر بنی آدم آیه مشکیم  
 محبتت بالغه کند حکم  
 صوره زین عین او با شین  
 تقی اقسام چهار کجا  
 زین دلاله جو دره اقسام  
 از سر معرفت نهادی کام  
 سوسه تو لم دو گوش و کرجه  
 کین مقام از در پرده باید  
 بهر این معرفت هر چیز است  
 کان سوسه بر چیز و شر دور است  
 خاطر ای کایدت بدل ناگاه  
 چون ناید بفعل و ترکی راه  
 در خدای شر توفیق از خات  
 شر بود پیش آن نه الهام  
 آن نه افساد خیر و اصل  
 کرد در آن ابتدا اصلا

آن این علم آن سوسه  
 مگر آن گز با شش در ماند  
 کرجه از فاضلی بجهتش  
 این دو سوسه در دو گوش دل دارند  
 این دو بر دل دو با عشق نوحی  
 با عشق کان بدل رسد لاله  
 مقتضی ترک با افعال  
 خاطر آن بهشت واقعا  
 جار گشت و چهار شد نامش  
 کرجه اقسام از هر اقسام  
 بی اضافت بغیر خاطر نام  
 از اضافه بدان خلاص آمد  
 که نزلش از وجه خاص آمد  
 یکی هر یکی مضایف آمد  
 و آن اضافه نه از کوز آمد  
 خاطر نفس خاطر شیطانی  
 بیش من خاطر ملک سوسه آن  
 با نیمی لفظ خاطر تقیص  
 یافت اسمی بهر یکی تخصیص  
 سوسه شر خوانندت هوای غیر  
 گاه از بهر خیر انسانیت  
 نیز از راه امتحان گاهی  
 بسوگای شر نمایدش راهی  
 یا پیش در خطور آن خاطر  
 مفتن یا مجاهد و صابر  
 نه خاطر از یکدیگر  
 کرد در علم ظاهرا اندر عین  
 بعد ازین معرفت در خور  
 علم غیبه هر یک از دیگر  
 بود اول ره نواختنش  
 نفع خیر و شر شناسنش  
 اصل متر آن اولین شر  
 زین یکی آن دو ذکر نفع  
 خیر و شرش نفع نفس و هوا  
 کرجه از شرع آید رت  
 که میز آن شرع آید رت  
 زین یکی کرجه یا متحان نظر  
 متمیز نشد مشش از زر  
 و در بود بر راه اهل صلاح  
 شر بود زان مجموعی خیر و صلاح

در بدین هم بیان نشد خبرش بر تو بوشیده ماند خبرش  
رضعتی زان جود تو بایده رخسار طبعی رجا با همه  
ور شود نفرتی بدو ملحق نفرة طبعی ز رهت خفا  
چیز و شتر چون شدت چنین منشاء هر یکی طلب کن باز  
که بود شتر برفتن نه الهست پس کی آن زد کبریا هست  
در بود مضطرب ز حال بحال که در او با رو گاه در اقبال  
و آن معجز که بر سر راهی دامن از کرد اضطرار بشاند  
آن ز نفس آمد هوای تو شد و زنه از حق در ابتلای تو شد  
خاطر خیر اگر محرم گشت پیش از حق پیش محکم گشت  
بجهت کس پس از عبادت بود با دینت زان روی بچویش نمود  
ورنه بعد از جهاد شد ظاهر غالباً از ملک بران خفا  
در مدس بدین این وقت ذوزا حال ظاهری سقت  
واجب ابلیس از استیلا طمعت را بنور خیر سراج  
ره روان زان نشاها گویند هم مان را مانا نما گویند  
عجله داشت اطوار من تمام کردن آغاز با غمی ز انجام  
ضد اینها اگر درو یا شا چون عنان سوی هست و جو  
خونی از عاقبت جو شعله نار با بصیرت ز دید آخر کار آن شیطانیت بی ری  
جنشی حقیقت با ملکی که کند کرد قطب دل فلکی یکی زان سر و وجه سابق باز  
آنچه گفتیم اگر صیقلی و آن بعضی خواص دیگر که خواطر بران  
بجز این هم بود خواصی باز از یکدیگر ممتاز شوند که خواطر بران شود ممتاز  
خاطرش جو شد عقیب گناه حقیقت و عقوبت شباه خواب عصیان جو بر تو نشد بسیار  
غالب است و غیر این هم که بسیار می دهد کم دست شریجو یا بد ز در ضعف زوال آن شیطان که ز بندگی  
در معجز شده هوای میز می شکل آن نفس میکند انگیز نفسی از منع چون رجوع کند باز از مطلق طلوع کند  
که ز جیب آید و اگر از دست رو پرویت همان کند در خواججه شیطان اگر تانی بار دیگر ز مکر شیطانی

بر کزاری و کز کند حاجت وز کینتی و کز نذر است  
او بر وجه بر تو بد خواه ز جو نفس آرزوی خود خواه  
چون بچک تو بر سر ت باز در چه آید بدستش اندازد  
کز آن زمین روشن گشت از مواض شراب قدر کاست  
از مکر ناشیت و الهست دانه او فناه بی دست  
بال سبیش ملک جو بگشود باو آن موج خورش افزودی  
ریختی هر طرف جو باد و زان ز جو بر ک زان بوقت خزان  
که نیایش مهم از با نیت بحقیقت بدان که حقا  
این خط بر کوه کان سقت مبتدی را در انداخت  
نوع را از خصوص شخص شنا در پی فضل و خاصه است بقا  
که بر از شتر جدا چون از شتر کوبه با خوار است  
در پی حدود نشیب و فراز تا کند کوبه از شتر ممتاز  
نقش در نیت جز رعایت جرم قطع غمی از نو نه با اورم  
نقش آن مشکت و آسان هم نتوان کرد و نیز نتوان کم  
در کی شد همان دران ماند ز الود کی درک تو مالک  
صید اوسی و قید تر کش کوه زو غافل و ادر کش  
در کی که تو مدتی کم بود کم ز تو با تو در نیت بود  
در ک خود را بدر کش آمیزی در بسیقت مرکب انگیزی  
باغوش چون صفای آوی می مجو آینه رو بر و سپنج  
درک آن مدرکت بچویش درک آن دران پیشگاه پیش  
تبع نیز نظریه پیش روی کرد با ی هوای حس از در دل  
بر شکر کوز پیشه است خوشش بران بشه بان جو حقیقت  
بزرگ پر ابرو پست کوب بران گوش پیشه ران با او

در لها سی و کبر بر آ میزد البتاسی و کبر بر انگیز  
آنچه بابت کذب بر رفتن کنی خوراه یا بشن آن کلون و خواهی  
خاطرش جو با دولت آجنت از تنوع بدان که او آجنت  
خاطر خیر چون که روی نمود که مقدار بود نمخه وجود  
کف الحمد که بود بر سخی کوه او همیشه کان عطا  
ریشل جو پیش جو آمدی جز بیل ساختی حرار اکبوه جو بیل  
خلایا کا دل از دست سرزد کوه خیز و کوه شرد  
کوه زوق جو لقا و تمیز زین علامات شد شرف و عزیز  
منتهی نیت جانش بقیا هر یکی ما شناسد از احساس  
که بر جوبن از شتر مقدس بر خود از حد نکر در راه دراز  
ببتدی که علامتند اند فرق و تمیزه شخص نتواند  
و حسب آمد در این سرفی نقی این جابر خاطرات یکسر  
آن هوای حس کف تا بکند چون نفس با دولت در عجز  
در تو در ک بسیط بهت که تو بچون نمی و او نیت  
در ک آن داری و نغیدانی که ترا در کیت بهتانی  
که تو سپکانه اشیا با یی آنچه کم گشته است و ابان  
بر تو کم بود و ان تو دو کا تا یافتن را کنی ز خود و ابان  
بر نهایت جو کرد پودای اشکارش بچویش نمای  
نظرت آتشی بر ان روزو شعله لا او هوای حس سوزو  
چون دران پیشگاه پیشش دیده درک روکا مدرک دید  
بنی می کز ان نفس خیزو پیشهای جناب بگر بزد  
سخنی خوش حکیم غنی گفت چون بالماس در کوه سفت  
وز در ک جو کی عا جز که شود از هوای حس جابر

لعل با قوت خود در بود رخ بدین دل لیک نمودند ابر پرون بیاورد و زمین غیر تخنی که اندوست دینش  
 که بر ابراز برون بیار و هیچ تا بنا روز بین ندارد هیچ حیت پیدا که در همان تویت به درت لیک آن تویت  
 پر ابرده ات جو بنوازد آنچه درت آن تو سازد در کجینت جو باز کند دست تو بر همه دراز کند  
 زینت کاری بوی خودت به کار کن بر خود مکن تقصیر تو جو شمی و ای و زخته نی زانتش عشق با بر سوخته نی  
 تاب نوزت نداده سوزد که از زمانت زمان بگذرد از پیش از عشق لغو درت تاب نشتی میان آتش آب  
 رشته بت تو بنویسد دست پیری مگر بد پیوند تا بدوست یعنی ندی وین سر رشته در کفش نهی  
 پر تو نوز در تو کی گیرد ظلمت مستی تو کی میرد تو جوانی مکن بغض و نفی ره مرو جز بکفت پیر کن  
 که بریدی بخود مشو در بند بکسل از خود به پیر خود شو شرط راست ارتباط پیر مکن ای راه روز درین تقصیر  
 هر که بپرد دلش به پیریت زیر پا ماند و دستگیریت شرط هفتم در اربعین بر رکن اعظم در آن همین ربطت  
 شرط ربطت جو سخت مانده نشانی که شود و گریه ربط آن شد کردل به پیری بر شو که از وی و ز خوشی  
 حاضرش مینی و بخود ناظر باطن خویش را برو طاهر ادبی کان بدت بقرب ظهور باشدت که صفت غایب دور  
 هر که از راه ایضا نرفت گامی از راه با حسیا نرفت نقش ندان که نقش تو این عمل در سر راه بنواند  
 زان یکی است حقا صوره گاه و سبب گاه در خیال صبر بهمین یک قدم روزی این تا بس منزل تنافی الله  
 پیش از بنگری حقیقت یعنی نوعی از ربط دل به پیر است جو که غم ره نساگر دند بهمین شرط اکتفا کردند  
 قلب سنان که با این حکا از هر دور او گرفت مدار

جاده جز قطع التفات باشد ره برینت سوی نجات یافت التفاتت جو قطع شد چنان کند قطع بر نوداه کمال  
 از علا و له شیخ ربانی نقل سختی در باب نفی خواطر از حضرت شیخ رکن آن بنای سلوک را بانی  
 هست نقلی که گفتی آن البین علماء اللد له قدس سره با مریدان و هم زمان سفر  
 معنی نفی خواطر بهر شش ذم و اثبات عشوه شش کفنی اصل شرط این طریقت پیش از دره یقین طریقت  
 بنده چون روی در خدا آورد کر عین شرط را بجا آورد به نفس آیدش ز غیض بوی آرزو کلشن اخلاص  
 چون در آن لیس انوش آورد زین طلسم بر تو ناکمان صبحی از نسیم بهار چون کل از غوغا بشکفتی خاطر  
 چند ازین تاب تا یکی زین به نفی خاطر کنید و دیگر هیچ کو یکی دره سلوک در سفر از کین خواطر طریقت  
 تا تو بر خاطر خطور کنی بی خطر کی ز خود عبور کنی حرف خود ز خویش خالی کن و آنکه از غیر پر لالی کن  
 ای مرید خود ز پیر نفور بیان شرط هفتم که ربط دل به پیر است نیز گامی ولی بر راه غسور  
 قطع این نه بخود نشاید کرد طلب رهبری بیاید بگوید رهبران شده گفت واحد دیو و او دید راه منزل از  
 کعبه را دید و با دیدی کرد راه منزل قدم قدم کرد چون برو این ده همان شد که پیر راست کو جوانی با سل  
 آنکه پیر از سال ماه گرفت چون در سر لشکر ز شاه مجور و شیر طبع همواره طفل را بست و نفس کوه  
 جو که محتاج کی نواله بود کو کت از هزار ساله بود تا نهاده قدم بر راه بنیاز چون کند رهبری منزل از  
 رهبری جو که راه دیده بود رنج بر حتر کی کشیده بود تا بود در نهی و همراست بگردد اندو نه که یک است  
 که مریدی طلب جین پری که جزین نیست بهر تو پیر که بر از جینش نشاید یافت روی از جینش نباید یافت  
 آسمان سالها بختن این کشت با صد جراح بر زمین خشک او نقل میسی اندا بس که هر سوی ز نیر و بالان  
 هر بقوی جین بس جو پدید ناکمان کرد او زد و بدید که بر بر جینش یافت ز خود جانش کم ماند از و همان کرد  
 که صبر ناید جین اندر دست فنر و لحظه ز با نشت طلب پیر کن بر در ادب کارش بر سر تو در طلب  
 چون بیاید چوری او بی رخ در آینه نگو مینی او جو بنمود خود رخ خویش خود تو در آن که او مطلق است  
 پیش رویش ز لوح پیشانی حرف حرف اجودت و ز خوئی استین بر سرست جواد کوار دانش که سخت دوست مدار  
 منت کار مرید با مرید نظر پیر به ز کار مرید هر مریدی که دل به پیر سپرد نشردش اگر بر کان  
 یکیمینت غیر منت پیر بر مس قلب خود زین این قطره از ابر پیر تا بکشد سر ز غم نشد زمین بود  
 پیر از آن ابر قطره بر بر زد تخمهای همان ز بر سر زد نوز بر کان ز اقیاب جونا لعل با قوت در دل خود یافت



همدرد خود است بر عین بیخود  
بیان شرط هشتم که ترک اعتراض است

تازه سازد و جوانی از کبر  
چیز محض است ای حکیم وجود  
شرکت شود در وجود و آنچه شدت تر از بی میناه  
آتش از شمع راسته تر است  
در وجودی ندارد ز نسبت زود  
آن عمل در طریق خیر نماند  
چون زینک غیر از این است  
ترک آن شرک است  
ضرر عام شرکند و وجود  
بجز آن شرک درین منزل  
عدم آن شرک است  
بر تو شد خیر و شر جز در میان  
وزد ترکش در هر حال  
بسیب بود دعای  
وزن آن را وجود باستی  
تو بدین یه عقل و دانش  
عیب است ای بی هنر تمام کن  
آن جهان درین چنین می باشد  
بر لب عصه اش نشیند کس  
همه یار نکند و یک دل  
گر یکی زان بیک رو کار آرد  
صف خود را بخود شکست  
گر تو دانی که او نگو باز  
علم او را و جهل خود دانی  
حکمت فعل او بود معلوم

بارها کاشش از موده بوی زار و منش بسی تنوده  
اعتقاد و ترا بخود زنون مجنون  
گر کند او کمی کرا فزا اید  
که نماید قدرش نسیب  
کوی آن علم و دید چون  
چون علم او ننگ واری  
بلکه بدلت شود ظاهر  
هر زمان اعتراضی انگیزی  
خود بخیریه آشکار و عیان  
کوی آن بازی با چنین است  
آنکه و باد و آب و خاک انگیزت  
عقد آبا با همات جواد  
دانه اندر نبات گردنما  
نوع باید بقا بنوعی حال  
کم شد بهر جزو نماند  
که آنرا جزو نماند کس  
اعتراضی بدی که میساری  
انگهی در میان راهی  
آزین شرط بر خلوت  
چون اعتراض با این است  
اعتراض تو از وجود تو

رای چون آفتاب روشن کرده اندر مطالع فن او  
اعتراضی بویست از کز در زا اعتقاد تو مد طبا بخر خود  
و هم تو شکست شسته بیزد زوره اعتراض بر خیزد  
علم در اینس اگر حطافی نفس خود را بجهل و ابلیسی  
شرم بادت که در شرطی علم منطقی غر او تو  
بر کنار با او ادب نکش می با اعتراض لب  
دل خود را بجان شوی خرد و انگی با بقدر علم و عمل  
بیقینی سنگی در آمیزی بازی کان و عیب باید  
نوز آغاز غافل در انجام شر نهی از کمال جهل و نام  
واجب است آن که است آن یکانه که منش جنبه بر  
بام این جاده را که بخت سازند برده بلند که است  
بر معالیه عقده یافت عقده بند که بکشاید  
نظف پیدا نهاد در حیوان تا جو شخصی شود از آن  
کشت ازین نوع حکم معذور این جهان غراب معذور  
نامد این بساطی که در میان آمد است منقوبها و دروی با  
بازی را که است سازند چون بود به اروش بازنده  
نیست جز ادعای بازی با که در وجه کوی وجود کافی  
حشم و کن که برکت جای نیست بهر قدر حکم فقط  
از رضا تو که اعتراض است تا نکردی ز اعتراض سلیم کی شوی دره رضا تسلیم  
در میان با این است در میان با این است با بقا رسته فنا پیوسته  
ست کرد و جو کشت بود

کفست سرش که مغز شاه رهبری واقف از نماز راه کایزد اندر سلوک راه شاد  
حطی از هر مقام هست مرا بجز از ترک اعتراض رضا کشت نیزه کل آخر این دور  
بمن از هر مقام حالی او  
و درین مترم تریل تصور

و سه رشت هفت کن سباز شش جهت از تیر و از آن در یک هفته هم که در وقت بر توی از همه دو هفته نیا  
 دهد خلوت ارشت آید آن زده و ای بدست آید در پاره بتر صد کرد یک از یعنی دگر من و پیش  
 تا همان حال خوش کرد اول بود هر از مقام شود مقصدی بر تیر از شاه غرضی دیگر از جای است  
 بای در راه حبت و جوشن چون بدست آوردی زده بوی بازی شسته در آن پیش که بود جانت سایر از پیش  
 رک مجنون و کرده بر تو باز جان کند همش زتن پرده باز شه چون پرد جایت سایه خود برد بخود همراه  
 سایه آن تیر و بر تو بوز پرتش مجتنب غمیر غافل از حق در آن دیدن هست بنیفر باز و حسیندن  
 بحر قلم نچند از طرف تحریر نقشی که از نقش بدان تصویر یافته از کوهی هست پس بود بگرف  
 نقش بدان جویش از آن تقریر سحر حلقه از آن سلسله که سالها داد خود را از پیش بردارند  
 از خود از شهود خود غافل در یادیه طلب از قدم پر شرافت چون شود شان شهود حق حاصل  
 هوش خود را بدان دهند تا مران حال را کنند مقام سوزی خوش در آن وطن کردند خلوة از خود جدا بکن کردند  
 در دوام شهود حق گویند و از خود و خلق چشم خود بپوشد تا بچندی که از صفای طلب کنند خلقت آن ز محض  
 بود سر پای شان ز اصل شهود دید بود از خود بروی شود بهر تحصیل اصل آن مایه که از دست داد این پایه  
 از اساطین آن طریق بی که بقیتش نباشد کردی و اتقی از طریق سنج فتا سالها رفت راه رنج و عنا  
 جامع علم باطن و ظاهری ز اول کار واقف و آخر نقش تحریر خانه اش و رقی آرای نقش بدان بود  
 پس در قلم نقش لطیف نقش بندگی او بدست تصنیف خانه را چون بنفشه زینت کار نقش بدان بود  
 هر که زین سلسله در پیش شهود حلقه ز در دوام شهود باید اول ولی مجاهده تا شود مودت مشاهده  
 باید آید ز خود فراموشی بعد از آن در دوام کوشی میری از خود جدا برانیده بدوام شهود او بی نده  
 نقش بدان صوره محقق سوزی تحقیق آن بود سوز از نقش خود سوزی بر سه وجهت نزد ایشان  
 اول اثبات حق و تعصوه **طریق اول** و ایم از لاله الا لله

هر نفس بهر خودی تمام حوزدن از ذکر حق لبالب جامع بحضوری تمام و جمع هم در نهادن بر آه ذکر قدم  
 که درین راه نمی نمردی کام بخت کن کار تا بیا بر خام جمع کن محدثات را بجا بند بر کردن از دست شاه لا  
 همه را در در مقام هلاک بر در دار و جریاتی باک آنکه بود وجود را مالک باشد آن وجود هم مالک  
 بنود چون بذات خود موجود نگردد اثبات منع نقی وجود چون کنی جزو نقی ذکر اثبات هلاک و قنای موجود است

کمال  
 سبب نوم رابیه  
 خدمت شهود در حال

بقین دامن و سیارم شک که گرات بخشیم من سوزند هفت دوزخ در در افروزند  
 وز چهاره و قود او سازند کرم با دوزخم در اسپند طبقاتش ز جرم انگیزند  
 از جرم بر شست شد بقین چشم زخمی ز جرم بدگراست از جرم بر شستم جیب ساید را  
 بیت حالیم از مقام صفا از گلش غنچه بیایمیت بوی آن تیر در دامنیت  
 از نسیمی که بگذرد از باغ که نرزد یک مترل نوزم از طریق رصا بسی دوزم  
 تا یکی اعتساف دره دین کوهی سوی مترل نقی جند بوسی ز راه چون در راه  
 در بقینی شک و کان تا جند بر کوه راستی که عین تو خوا اعتراض کزت نیاورد است  
 هر جرم است از لسان استغاد جمل و غوغا و شور و مشغله هر جرمی جود این کجاست  
 بیان آنکه هر که بدین شرایط خلوتی نشیند بقیا یا بد این هشت شرط استکمال  
 از سر خود بر خاسته در خود از خود سلوتی بپسند کند اند مقام استغاد  
 و از شجره عجا مده ثمره مشا هه جیسد بر کشاید بر رخ در کار شهود  
 و اشانه بد آنکه اگر از آن بلندیت آید بحی به محقق در آن ظهور شهود  
 دستان با پیش آن بدست آید چون نظر افکند در آن مترل  
 بهر او مظهر جمال و جلال محقق از دید او خطا بپوزد از مظاهر هر بود عموده ظهور  
 بشنود صد صد از یک اوان ز آنکه یک نغمه چون صد صد شد از برده ای استغاد  
 از یک اصل صد صد آیت کرم جی فی را بود ز یکدم ساز ثقیبها مختلف در آواز  
 نور در شیشهها جو و ابود نوری رنگ را بعد تیرنگ در خور اکتی پسند رنگ  
 منقید نمای در اطلاق کند از قید کثرتش مطلق هر زمانی شهود در حق  
 یافت ذوق حلاوتی در پیش شهود حاضر دایم بدوام شهود شو قائم  
 رفع کن موجبات غفلت جنبت از خود جو یا قنی حضور یا ش نرزد کل حضرت ان خود  
 پیش کن پیش او دایم کرد بعد حصول این مطلوب آفتی سازت از آن محجب  
 کج محقق خویش ظاهر کن در مجابت غلبه و تیره یا دیده روشن تیره یا  
 همان طرز از بعین خست بود که باز آفتاب خود پنی کج خود در خراب خود پنی

که هر خود را همی ز غم بگک  
 مردمان را در آتش اندازد  
 من نکویم که این قضا ز کین  
 که در سبب این بقضا  
 هرگز نم خوش گشته است  
 ای جوان اعتراف پران  
 اعتراضی برین و آن تا  
 می توقف کرم بعین تو دایم  
 چون جهل روز در طریق کمال  
 که بجالی عیاشی امداد  
 فتح عیب از تعینات وجود  
 فطر ما غرق جسر شهود  
 سالک ره بنور پیش دل  
 نور ببیند یکی در این ظلال  
 برده از گوش او جو کرد باز  
 صوت اصلی جو در صد او بخت  
 ذات اعیان جویشها پسند  
 پندش جفت رنگ را روی طاق  
 چون ریشه شهود این شهود  
 مطلب آنچه حاضرست پیش  
 آنکه استت بد و تو امداد  
 ذکر بسیار و نقی خاطر کن  
 باز بایک روز خلوة حبت

سوی محدث نکریم بقا بحدوثش کن عیدم ایما نیتهاست عرضه آوات جمله را ایک صحت اثبات  
 چون الی الله بود رجوع بود نفی اثبات کی شود در روز جزو اثبات کن از این سلسله کویست انجام جزو نفی آغاز  
 بعدم چون حدوث یافت در وجود قدم نکر بقا حاضر کی است از مشنوبی است او شود دید خود تا  
 نفی شد نفی غیر از خاطر آمد اثبات دیدن حاضر هر که ذکر می چنین نهاد اساک باشد افزون نیجه اش  
 نفی و اثبات در حق این است اعراض و النقای و کس روز داری حضور با حاضر فزده نفی هم نه از خاطر  
 چون کنی جزو نفی بر خود عرض کون را یک آن جنان کن که بخود از خودش وجودی نفس استیش جزو خود  
 نفی چون کردی ایچنین اثبات سوی اثبات بود نفی بها صانع جامع جمیع کمال خارج از حد عقل و فهم خیال  
 یا وجودش قریب بقا قدم و در وجودش جدا فاعلام با همه فی با تجا و حلول همه را فیض از بقا قبول  
 همه را مبداء و معاد همه در کف او گرفت و داد بی هست بر همه جهات محیط خالق هر مرتبی و بسیط  
 محل احب در عقیده است میکن اثبات را اعتقاد خلق و نقصان او و حق کالی نفی و اثبات کن علی الاممال  
 معنی ذکر چون شد میوه نفی و اثبات آن تمام پس ازین روید که چون تری خلوقی اندر این داری  
 خوش زبات دکام حیاتی ذکر کوی لب حیسانی چون زیبات یکام شدند کند ذکر با زبان پیوند  
 ذکر آسان شود بدل گفتن خار عقلمت رزاه دل رفت نفس از دل برود بر یکیش و زحرفش بقدر یکیش  
 چون وی دل با عیان نفس و منت آتش در روز باول نفس کرمت از اشاره ذکر در دلت انکه حراره ذکر  
 آن حرارت در دل هر حریت میوه بخت آورد برت میوه دل که است بهمانی بر درخت جو جالی آنانی  
 چون ز شش درخت تو افرا دایم در نظر توئی داشت حاضرش بین و در حضورش نظر از خویش نظر او  
 اعتماد نفس بر کن باز مخرج حرفهای ذکر ساز ذکر میگوی تبت بر تو حرف کبر و نفس بود ز یک مخرج  
 همه را از یک اشیا پیروزه لیک در مرتبه ز هم عمده قوتی با نفس جو سازی یای ذکر در دل انکه گدنا جا  
 لیکن این قوه ان قدر باید که بقا هر انوار نباید ناکر چه در این با شش نشود راز خلوتت ناشی  
 که حبس نفس مزاج وفا کند آن ذکر راست نوزده آتشی از حراره اندر روز حس و خار هو است سوز  
 چون ز کرد خیال ده شد باک سفر آسان شود ز منزل خاک تجربه کرده ایم حبس نفس چون ز حلوانی ذکر را اندک  
 می مکس آن حلاوه را دکام لذتی و چلانت تمام ذکر از نیسان جو بردام کنی عاقبت کار خود تمام کنی  
 یا دوام از چه ذکر مقرونست در وقت اتمام افزون است از شب قریب اول روز روز کن شب بگذر صبح روز

مدعی کن بجمع صادق باش روز خود کن جو صبح صادق باش نوز کن بر جهان بیکدم بر تو مه دل بعالم شش  
 با ذکر ابرو صند ترکیب بر سحر بگذرد بدین ترتیب مرغ دل سازد از مو خوانی صبح تو تا شبام نورانی  
 همچنین شب جو زحمت است بیشتر ز آنکه تن بخواب می شمع نورانی زو کرا فرود تا کند نور آن شبست چون  
 ذکر چون روز و شب دهد نور بد صبح روز مذکور است یا منی اندر خود اشکارا و پیچیدی که خود شوی بهمان  
 دست در استین جبرانی دامن از کرد خود بر شانی باشد از صبح جذب ان روحی که روز بیان دهد جبری  
 خیشتن را بدو بسیار تمام در کشت از دست اختیار زام کو هر که را از موج ازل قیمت آن افزون ز ندر عمل  
 آن که بخود دست در کفش روید و ممکن ز خود مدش مرده در هر اگر شوی تسلیم موج او حیثیت دهد تعلیم  
 با چون موج کو هر شای و او و سوی محسوسا می خیزد و بیشین بدر ساحل تا ذکر کو هر که شود حاصل  
 با چون موج کو هر ت پنی ترک ساحل کن و صوف چینی بار را در مقام استکمال در خود از پیچیدی جو پنی حال  
 که غایت بود ز حق مایرت اندرین ده بدان رسد کارت که ز نزدیک آن دور باز شش از عینیه او روی حضور  
 چون بر بیجا روی تو توقف کن و ز ادب ترک این تقرف کن جذب را چون تو باشی اندر جیره پیروز خدمت نقلین  
 کی دهد از خدمت من مطلق دره حق بغیر جذب به حق آن هم از حق پست جان آمد لیک پای تو در میان آمد  
 بر در راه نقش بنداشت این یکی از طریق ایثانت آورد این ده بجایه شان سوی متر که مشا به شان  
 دومین راهشان توجه دل **طریق دوم** کردن اندر مراقبه منزل  
 بدوام توجه واقعی با دل با یک از کدر صافی معنی مرتفع ز چون و چرا که شود منظم ز لفظ خدا  
 کشتن از لحظان حسیان که بلطفی نکرده آن لحوظ دانه لفظها ز کف مشتق معنی اندر زمین دل کشتن  
 آنچه از دانه آمد اول بار باک یعنی دانه دیدنش دیدار در آن معنی لطیف بسیط لفظ علم را جو کشت محیط  
 نمی آن قدم بیرون ز مدال و رز افتد ز دستت این کار سیر چون بر مدار کردی راست باز جو کز ولت که کجاست  
 هست جو کز ولت جو کز در نفس بر تو اشکار شود مدخل و مخرج نفس دل هر نفس در درونش منزل  
 نفس چند از جو بشردی ده قلب صنوبری بر دی چون حضورش بر تو نیست از جمیع قوی بود وی آرد  
 در اذن دل نشین بچمد با توجه دست میسکن عهد چون در روی یا خدا کردی کعبه بهر خود بنا کردی  
 دایم اندر طواف آن می باش تا شود بر تو ستر بهمان قیاس دست در حلقه اش جو کعبه بر کشت اید بر خ دست ز شود  
 و از آن معنی بلند است برسد در حضور آنت دست او مقصود را که دست بسیط در حضور جیکه دار محیط

در فرات غرقه نورش بر محکوم حکم و مشهور معنوی جو شد بدین مفهوم شد بدین وجه عقل را معلوم  
 متصل صبح و شام لیل و پیش شبیم لیل و پیش تا شود صورتی از مباحی دور علم تو باز باید پیش چنین  
 جو کند علم تو پیش حضورک یا نظر از واسطه ضروری تا این شهوت در دو شکل بر خود از غیر و از سوا  
 سیمین کیمیای محبت پر **طریق سوم** مس خود ز کنی بدان گیر  
 رمز احیای او اگر دانی کیمیای سعادت خونی کل جو در محبت کل آونزد کل بکل بوی خود در آونزد  
 ورق روی کل در سبقتش تازه سازد سبق زرقش از ورق منت چون سبقت کار حوط کشتش ز خواندن سبقت  
 چون سبق حوط کرد بر آید می ورق خواندن سبق کلر خان ز جو بوی کل بند بر سر کل بقیه ز شود  
 کل که پهلوی کل کند چارای بر سر کلر خان نهد پارا قیمت بوی خوش جو خوشی خوی کل نیز خوش جو بوی  
 خاک خود ز آب دیده در کلر بس در آیز با کلبت کل بوی آن کل و نایت و جوی بکلبت ناکمان دهد آن بوی  
 معنی کل ز کل جو کرد و صورت کل بجای خود گویش صورت کل جو معنی کل آید کل در آن کل همان ز طبل زاد  
 بوی مشک کند هر بر هوس جاده محبت بمشکل باشد و در مزاجی طلب کند که با یافت بر نافع بوی خوش  
 سالها کرد روز هر سوی زان مزاجش کجا رسد بوی سر نشیند بمشکل بکشدی روز سازد میوش سوزنی  
 محبتش چون بمشکل شد هم بنوه کیف بوی او را کم بس ازین کو جدا از می باشد بوشود پیش هر کس که  
 پر شکست ز ولایت بو بو تیکری مکرر محبت او طلب حال او لیا بی پر طلب آن مزاج دان در مزاج  
 لیک پری طلب سیده عشق کشته از قید دید خود مطلق رفته از ظلمت خودی بوند و نذر ارشاد داده ماحور  
 کرده برق خستی از آن روشن حال باقی و آتی بر بریدان مواهب ارشاد کرده قیمت بقدر استداد  
 جان من بهر ایمنی کنی بر دل خود نه از طلب کنی که بیانی غمی با مذو رخ ورنه بس شادی خستنی  
 کوه غم را بر چه گاه لا بادش اینی در کج اندیش چون بیانی بصحبتش جویر کل شوای خال از کشتن جویر  
 مشک او با جویر خود پیوند و آنکه از بوی خوش جویر نیستی از جویر از کل کم مشک و کل را جویر کنی هم  
 چون ره شکل و کل بود وقت برده بوی این و آن زد صحبت پر چون و دست ناکمان بی قند کند مست  
 دست او از کند مستی بر کشد بر بلندت از بسی بخود که از حودت جویر خود تانی و پندوی ماند  
 در خود این پندوی جو و آید یافت فکر او با آید در تو را ستم شود چنان آن که بود رنگ تو مدام آن بوی  
 جان خود او را در این بدین حوط آن پندوی خود میکند مستی و پندوی جو شد حکم در درونت بدون صحبت پر

چون بهر جا که تو روی آید ترک صحبت اگر کنی شاید کند نزدیک پر کردی دور نسر و غنیمت و می حضور  
 هر که خود را به پندوی کشد جذب اش محبت سرمدی کند پستی نفس شیطان روند آن کال در نقصان  
 کل کن شد بصحبت کل تا در کوی که کرد از سر نو چون کست از جویر پیوند مشک تا با ریاز دروی پیوند  
 همچنین بار از محبت پر میکند ادا بر خویش را نه هر تا بجالی که این مقام بلند بادلت آنجان کند پیوند  
 که که از نغمه اش جدا مانی همچنان است آن جدا مانی چون زند نور پندوی ز تو نشود ظلمت حودیت حجاب  
 بر سر قلب ای مرید الکبیر نیست جز کیمیای محبت پر و در غنیمتی ز پیرت تو که بیاری بصحبتش پیوست  
 مودتش در خیال محکم ساز با خودش بمشین و مدام دیده را کن بصورتش در بند جمیع قوتها بدل پیوند  
 بکلبت را جو پر شد مونس راه خاطر مدام در آن مجلس در جو بر روی پر کردی باز همه راز استان بیرون انداز  
 غلظت شد جو خالی از اغیار صحبتی خوش مبار خود میدار با تو او در خیال بازی تو نیست غافل ز کار سازی  
 از خیالش مان مدد یابی باز آن پندوی ز خود یابی صورتی کا ملان ز فرط کمال اثر و حکم حس در خیال  
 هست در صورت خیال او بویی از معنی کالی او ناکمان بوی او در نیکت بخود مست سازد و نکست  
 خواب مستی جو کرد بیدار کند اندر شهود همیشهارت یعنی از نور آفتاب وجود به آفاق پر کشید شهود  
 چون شهود آمد و رساند خلتی در بر انگش ز دوام جزای بس عزیز عمرت کرد می جان خود بمرکز کست  
 چون تبرک خوشش مدد داد شد کابینش جان خود داد شد کانی آن جز دادن هست جان دادن و دیگر دادن  
 هست در کتب دو اگر دن **اشاره با نکه در هر طریق و توفی قبلی** به نفس جان نوند اگر دن  
 کشت روشن که در راه که توفی نام بدست لازم **داشته اند** زاده زو و توفی قبلی بود  
 کان بود سوک دل توفی تمام بجمیع قوای خویش مدام از همه عضو مابری بودن نزد طلب صنوبری بودن  
 حضرت خواجه گوید توفی بر سو دین نهاد تاج با چون فاشد بهای گوهر قدر آن بین که داد توفی است  
 دوازده خود به آید بنیام زین سبب شد به پیش نام چون ز حق حکم جزم این بود سلب قاست بر احوال  
 او در چشم فنا سبیلی کا آب آن از توفی قبلی داشت لازم و توفی طلح بود قوی در کربا داشت نیاز  
 بو توفی ز ما پیش سیار اتمامی بودی اندر کار زانکه مست آن توفی را بر حساب زان غفلت و یاد  
 تا زمان مهول و کمر الهی جبر یا بدید شد اگاهی و آن زمانی که در حساب نیز در غفلت و حجاب بود  
 چون شمار و قوتها کردی عددی در شمارناوردی زانکه مست آن عدد مکند ذکر را در کی و بسیاری

تا قیاسش کنی که قیوم یازد و نتیجت عیقم وین جز می دهد و دید عمل کان ز امراض بر جنبت علی  
نیض خلق چند ازین آن دیدن عمل خویش در میان دیدن در عملها جو به است خلاص سوی آن کی نظر کنند  
نکته در وقوف قلبی است **اشارت بنایه عظیم در وقوف قلبی** که بلندگان آن بیان شد  
علم هر کس بدل حضوری دان چون حضوری بود ضروری نرد و بهقان علم است که حضور که بزرگ و کز است  
هر اجزای تن بود حاضر نرد نفس اربو شود با نظر پس کسی که وقوف قلبی دیده بر حاضر کی چید  
بافت نزدیک خود ز غفلت علم او حاضر کی حضور کشت پیدار چشم و حاضر با حاست از علم حضور  
خوی گشتش در جان دیدن آنچه حاضر بود در این دیدن که بر آمد شهادی این چشم غیبی بیان جو شد  
این شهادی حاضر بس که گذار غیبی حاضر کی انبیا چشم علم حضور که کشاد نوز با بد بکل استعداد  
نظری که بود ز حق آن نوز سازدش غیبی حاضر کی نظرد نحوش نورد و بعد از این سخن کامد این از زجر موج زخم  
زخم سنگ بیان از دستم که بر خویش خرد شکستم سره اس ساقم بساییدن تا شود چشمها بدان اول  
تا دهد نوز روشنایی دید دیدار را جو چیل مروراید که بصیرت خویش باری کنی نظر از اعتبار کس  
باز یابی که آنکه سند در راه ناکهان بر حضور غیبی آگاه به یقین از شهادتی که نشود بر مابین وقوف قلبی  
هر که زین برده گشت و آنچه کرده از وقوف قلبی سازی از هر عمل که داد دست تا آن بر وقوف قلبی  
خواهر چون نفس این عمل کرده از وقوف قلبی در طریق سلوک منزل دید و آبش بر برید و لازم  
است آن را فواید بسیار آنچه گفتیم یکی بود ز هزار این زرده دمی در یک بر تو عرض هزار خود بیک  
کوکی رنگ نقش بندان کم بوی خواهر به ازین پس بر تو از مهر و طلب چون ماه تا شود بر تو روشن از آن  
در تصانیف حجۃ الاسلام **اشاره بطریق سلوک که حجۃ الاسلام ابو** هست صفتی سلوک را اقام  
طوری خاص از برای خلاص **حاجد محمد الغزالی قدس الله سره در بعض** راه بهمانی بکوی خلاص  
راه امنی منازلش معور **مصنفات خود آورده** سخت نزدیک و دره زمان  
جاده اش است بر سر راه کاروان لیک تا در آن راه بای ره رود و نه بر سر جاده تیغ کو پیش نیز قاطع  
چون نباید جو دیگران مشهور نشان ده بکاروان معور که تو خواهی که از طریق و نردان راه کم رفیق از  
سوی شهر کن ازین راه نو بر شانی که کو عیت میرو مجرب از برای پیش نورد گوشه جو ولی مردم دور  
و نردان گوشه خلوقی کن ساز گشتش در بروی مردم باز خلوقی تیره چون شب مع آن و نرد روز وصل تو بهمان

ظلمت شکست کسبوی بل سیاهی چشم خاز نور چشم با زبان مرده و نردان خایه سبک شو  
مردم چشم عالی تو بنور ظلمت چشم بد کند زو اندران خلوت سیاه در شب تیره جا جو به پیر  
شب خود روز کن بروی چشم قیمت و اما در آن شب دیده از خود پیش زو ظلمت شکل بر بنور یقین  
گوشش کن چشم خود ز چشم روز چشم برت باله گوش سفاز خویش تن جو کوی وز ره خلوت قتا در این عزم  
تدم خود بره نکه میدار شمع از ذکر پیش ره میدار لفظ الله بر زبان می دان کام جانست در آن نمان  
مزه اولش کلیدی ساز تا بدان قفل دل کشای باز مخربش دل کن و برار تا به ما بعد از آن در ابدول  
در نفس قوتش در محکم با نفسش پیش بدل دردم بزبان کنش چنین تکرار دل خود نیز با زبان کن یار  
تا زبانت جان شود خود که زبانی ارادت زو سر نی اراده جو آورد بر زکو شد طبیعی تخرکش در زکو  
دل که بودی ز ذکر او آگاه این زمان هم بد بود همراه تو که چون بر زبان شود بر دلت نیز که در آن جاری  
تا دلت آنگنان شود که زبان که از دوش از یاد بر دلت بی زبان روان در روانی دلت زبان گردد  
خو جو با کرد دل چنان کرد چون زبان کرد در زبان کرد چون چنین بند لب زبان و ز زبان بکسل بدل شود  
بی زبان لفظ را بدل سلوکا معنی لفظ هم ز دل پیجوی لفظ و معنی جو راه دل دست در دست هم ز دل گذر  
متی چون روز دره ناگاه لفظ را خواب کیر و اندر او جو دره در شک خواب کند معنی او بره شتاب کند  
خواب چون کرد مرگ آن لعل چشم این تیره راه کند معنی هم آب خوش پاک که بد از لفظ تیره در خاشاک  
چون ز خاشاک لفظ شد عاری حاف در جوی دل شود جاد دل جو کرد چنین معنی خو بعد ازین ذکر معنوی سلوک  
معنی ذکر جو آب روان دم بدم بردت کند جریان لفظ اش مدتی جو کرد یاد کرد اندر دلت جو قطب نزار  
خود شود برق خویش ز نور اعانه آب جاری تو کند را که برق بعد جستن بسیار یا بد اندر دلت ثبات قرار  
دیده باید برو کنونت گما بنکا همش نگاه باید و آ حلقه در بکیر و در وی تنی که رسیدی با ستلن یقین  
رو که ازین در با خط اب منتظر باش بر نوح البیا نتواند کسی بقوه جاه که بخود درود ازین درگاه  
کس سیر و سلوک آیتجا بعد ازین هر چه است محض فتح این در بروی هر که درود از بکوی استعداد  
یک درود هزار کو زوا دست نیض از کشاید نگاه که از کم درون روند از پیش هر کس کوی خویش بکیر و پیش  
رو از کوی خود بخار ز خود مرغ نبود اند اشیا ز خود از نفس بر پرورد جو در شادان جانب اشیا کن در پروانه  
هر که از راه تمرش خبرت کار او سپرد پیشه اش سفر داند از ذوق و پند از کانه این راه راست داند نشان

بست صاحب و قوف منزل راه بریدت دیده مترکجا چند ازین ای بند چون چرا کو تو هستی غزالان  
سفری زین مقام کن حالی بطریق گفت غزالی ره ایمان خود رو بتمام و در زیر نشت بجهت  
کوبی روز خویش تن کبیل حرف ره چند و قصه منزل نمانده ز خویش هر کلام ره بمرکز کسی بزد تمام  
نغمه شکر نغمه الا تمام قدم نهادن قلم در راه **فانتهام بشکر نعمت تمام** مثل با ذوالجلال والا کرام  
شکر کن میوه ام تمام لب دندان از بکام زده نغمه شکر بر ذوی الالباب شکر نغمه جو میکند اجاب  
شکر بر شکر چیست مدام بس حالت شکر الا تمام نعمت را هایتی ز که چند شکر با هر یکی جو شود  
حسنت پیوندی نهایت او شتبی نهایتش دونو سلسله بی نهایت و دراز شکر بر حلقه خون که آید  
تا ابد کوشای سر حلقه بر شود از صدای هر حلقه که گوید زبان قالان شکر بشنود گوش از حال  
میوه تر ز خوب خفک دی در دل ناز خون شکر کنی جان بهر جانی که کرد هوس تحت تن داکتی بیاد نفس  
از تو بر تخت تن سلطنت مرغ جان میکند سلیمانی ای بکام تنم زالتش جان هر دم آب حیا کوره روان  
نغمه که تو آرد آوازده هر نفس نغمی کند تازه باوش از خاک تو جو آورد جان بود نغمی که او آرد  
جان من پس شکر است نغمه شکر نغمت ایگرده باو انفاس کامد از نیت جان غباریت باو کوی  
طرفه کوی که جان غباریت بر سر جایان تاروت باو دوله جو آن غبار آورد بر سر جان توانا و آرد  
دیده ام زان غبار پیش پای دولت و دید آفرینش است داشت اکرامت از عین و دو چراغ هم بر درین  
نزد کسی از تو ام بیای نغمت که هموش هم نغمت است ازین دیده بان قلعه ملکوت مرا ز ملک جبر  
وز جیب و دستم دو منگوش جبری دیگر آوردند هوش بیک آواز کردم تازه زین دو منهنی هر آوازده  
ز استماع کلام نمت مرا در صدف پر ز کو هر یکتا نشند بر ساحل از جیبی ام خبر خرا ازین صدف با بام  
انتم طوطی زبان دادی نقشش نیز از زبان در سخن ما دلم سباله زار بلبل از نقش طوطی از کفایت  
از نیتانت چون شکر است جو شکر هر چه گفت نیت سخن من کو برین ستعار از در جگر تو و ایداد از نیت  
از کتاب تم زبان و دست سخنم نفس از ان سبقت بروم از تو مذاق او بر زوق گاه آهش هدی و گاهی  
ورق شکر این نکر دادم که کلام تو زان ورق شور تلخی جو سازد سخن گلین فرج بر پیش کند سیرین  
منی ایدم و کوز مشام کار از بوی تو بمن بچا در کلام جو طبله غطار کوم سارده بیوی خوش  
از جهان فرخ در دل ننگ خضر آرز بوی رنگارنگ باز دادی کلیدیم درشت بر در کوم سر در زوم و در

تا نهادی ز لامر خوانم شکر گشته اند مهمانم کر بسک روح گران باشد  
جای جانم بقصر تن دادی توج در زو بکل بکشادی خبر شش جمله زنجیرم یکیک احسان آورد برم  
باز دادی بیک اقبالم در خیالم مثالی از عالم هر چه عسوس شکر بر بیلند همه دادی درو بهم سپوند  
مور جزنی و معانی او همه اجاب من نماید رو با حسم از جهان کوی تراز کردی از من جهان دیگر ساز  
کنه در حس من کردی وز خیالم جهان کوی عینی کوی ز محسوس بود آن در حضور ما نوسم  
لنجه با اصل در حرف و دقم انجان ساختی مشاییم که بخواب از نظر کم بخمال همه عسوس آیدم بخمال  
اندرین خلقت بر داری هست دست تصرف جاری در حق من که کلیت عطا هست این غنی و محسوس  
در کلی نمودیم محسوس در صد نهایی غرضی محسوس فیض خیرت بمن جو شد اصل در بیسی کردم از صوف حاصل  
موج از درون جو محسوس در برون آمد و صدف شمشاد نظرم چون درین مکر کشت عالمی عقلم میسر کشت  
ملکوتیت عظیم بکمال باز ملک شهادیم ز خیال این به محض جو دنت در کم و در من خاک خاک خودم  
خاک من هم نبود جز ما بود در عدم از تو یافت ز کل وجود بجز این نعمت بستی دادم که بزرگی اداسش نتوانم  
نغمتی را در او بود کتمان که در اظهار آن بود کفالت و آنچه از نعمت ندمانم بی نهایت بودت ایامم  
ای سعاد و جو کشته ده عدم از خوان نغمت خورده کوی کوی کوی سعادت امو هر چه انداخت زان بهی  
بروی انعام کنی دلی کما ذیل خانه در حسین فی خانه در شکر ریزی که ز نغمت بود بینه راه  
خدا ای خانه شکر گفتار و بسستی شیرین شکر ایگری و طبع او بقیه جبه شکرانی تو کرد گفتار  
از زبان تو در آن دقبات تیز زبانی در مقام بلاغت و بیان معانی خورد جانها بکام آب حیات  
چون سخن سخن شاد که می چند به یاد باد باز آن کره کشارده در نفس عمر او بیاد دهد  
است بر هر چه است پیشش و ز بقایست غیر یک نفس چون سگد تو بهر حقیقت سر قدم کرده در راه ظلمت  
در سیاهی بسی سو کردی قطره آب با خود آوردی لب خضر سخن جوان نکرد در وجودش بقلمتور کرد  
سهره خط که بر او کشتی خط سبز نقاشی شستی از معانی نجوم در شب تار ساختی بر بیاض صبح  
تا سواد و نیت نکرد هجوم نمود از بیاض صبح نجوم چون خضر هر کجا نمی تو دادم در قلم سهره او بابت از قلم  
کرد تو قیوم تو بدین تعلیق نسخ ریجان محقق از تو بقیق طرفه مرغی که سازی از آشنایی برای معنی پاک  
خس خاشاک حرف را کویب دی و آشیان کنی تیز جو نکه سعادت آشیان برده طایر تو بد سیرینش سخن ست

بر تو نامه ام چه بر تو قناد سایه افکند بر بیاض سواد نوز آن نامه را گمانی به آفتابیت از زمین سایه  
 کنت از آن نوز دیدی سایه ات چون سواد بصر ظلمت دور سایه در صورت و بطنی نوز  
 تا ز بر ج تو نوز این کشید بر تو افکند بر سیاه سواد بر روش او زبش جوهره کرد روشن راه سفید سواد  
 از درخت نواش و بر کسختن سایه بر نترن لگد و زمین بفتش که بر زمین شتی شرح باغ بهشت بوشی  
 زلف مشکین نهاد بر رخ مشک افشانی تو بر کافور تو جو شمع نوز نیز زبان نوز تو در میان دو نهان  
 سخن آنت بدل در زو دو آنت کز صورت زو سایه آتش منت این نوز در ظل خویش شد جلوه  
 همچو منغراستخوانم سوخت تا دم آتش از نیت آفت دود آن هست آتشی بی نه جو دو دیست از آتش  
 و ر بود دو آتش انگشت سفد اش گرم ناله اش دم گرم آتشم بتو پیوست دود آن کونی تو بر آن  
 بادی سخت اگر در او برود گرم از آن سنگ آتش افکند تو جو سروی و کشته در پای سبزه سایه سپین است  
 هست در سایات بیای جان شرح جان بر دم جو زبان سخن نوز و با تو در سختت رقت سایه ز نوز  
 فکر از سایه چنین نوزی بر زمین سخت معوی علم از جبهه این سواد او را بر بیاض کیش نظر است  
 قصر شد معنی گمانی به پای دیوار او است این و ندرین سایه بود قرین کشته حوران خلد سایه  
 سایه فی کین سواد ی از چون سواد بهشت بر حور سایه بریتی و در حوری داده از سایه جلوه نوزی  
 هر یک از بیت خود بر بینی رخ موده زلف مشکینی کوی نوز سایه سازی با سفید و سیاه بازی  
 چون قلم این نهی میانی چند کار کن گفتن زبانی چند تو قلم با بهانه ساخته زو بد عوی علم تراخته  
 قلم از گفت خود نبود آگاه زان زبانش نماید خصل و گریه گفته ات بس دیده پیش مردم شود بسندیا  
 ای موده عیان ز لوح عدم قلم قدرت وجود رقم نامه من که سر کهنیت دودی از آتش دل است  
 گر سیاه آمد از گمانش زو سیاهی باب عفو شوکی خط عفو ی بکش بر ارق رحمت آغاز کن در پای  
 تا جو انجام من شود آغاز بود آغاز رحمتی نو پان

مجلد پنجم از خمسه محبیره که سما  
 بطراز البنوة و مشتمل بر طلاق طرف اول  
 در ایما بینوة و ولایة و مستحق بذکر البعین طرف  
 دوم در شرح احوال خاتم الانبیا علیه الصلوة  
 والسلام و مکتب تجرالدین



بسم الله الرحمن الرحيم  
 جهان باو شاهما خدای تو را / حمد صدعی که بفتح نور ختم نبوة در وجود بروی  
 گویم بلندی و بستی تو سی / استعداد عالم افکار کشود و بطریق انعکاس  
 جو سبزه هزاران گل جان پاک / از آن نور در آیت ولایت صور حقایق معارف  
 زمانه ما کشتی در / و قایق اسرار خود جلت انواره و عظمت اسرار  
 رخ روز روشن ز خور کرده / لا احمی ثناء علیک جو کما اتی علی لقبه  
 بلند آسمان را تو افروختی / زمین را تو بخت ایچین  
 تو بر کج خود ساختی کن کلید / جو اهر ز کج تو آمد بدید ز هستی جو بوسی دی نورا  
 بکار د فلک چون تو کو سی کار / بر آرد زمین چون تو کو سی کار  
 ازین جا در روزان ز بدر / بضع آفریدی سه زیبا بر  
 جو خود اندو خواندگان دارشان / بسوزد درین برده آوازشان خوشا ضعیف پاکت نظر کردنی  
 بتو یاد منن حکمت کار تو / ز خود کم شدن بهر اسرار تو برده تو غیر از فنا کرمیت  
 نیازم بر تو بند و طراز / تو در ذات خود از همه بی نیاز بگرد زمین در ره آسمان  
 اگر بستی کینتیت و در خود بلند / ز نور خود شش کرده بهره مند زمین تا آسمان کرماند جای  
 بچستی نت این موده / دویی نیت زان دور سی ز تو پفرادیت افلاک را  
 ز جمل فلک تو کردی بلند / بد آن کوش ارکان شدار ازین جگه ز بهره بخیا کوی  
 من و ما او بر تابد تو را / کسی کو شد کم بیا بد ترا بود منزل بستی راه تو  
 جو شمع آنکه روشن شد از تو / سزا در دم تیغ نقد با جو سرشته اش گشت با تو  
 هر در غم بند خویشم اسیر / تو بی غم گذار و تو بی نیاز بودت نامی جو در صفت زور و هد تا بسیر

گویم نوزنده شهاب خلک / تویی زنده جمله در تو خلک کل تر کنی نار غم رود را بران کل نقتی کنی دور را  
 ای ایل شد بهرمی تقییل / ز تو بختی بر اصحاب میل کنی از بدی نیب کج کنی ز نیکی بدی نیز لمحتی کنی  
 کنی کعبه سازی ز تجانه / کنی کعبه بختی بویرانه پی جستن کوهر خاک جیز ملک را کنی بر فلک خاک نیز  
 در تابشت کردون بیعظیم تو / زمین است بیکروی تسلیم من و ما فدا و ابرت بار که راهی بسوی تو ز اندیشه  
 گردانیش سوی نوره یافت / دل از راه او کی عنان تافتی جو اندیشه آرد عدد در شما ز اندیشهها و حوت و عار  
 بیا و خودم کن هر عمر شاد / غم بیا و خویشم میا و در بیا و ز خود ذره در حساب آدم درفشنده جن آفتاب آدم  
 چون نیست نقش زنت / مکن بر من از هستی من جفا بهره رهنونی را هم نیت بمثل هم از خود بنام نیت  
 جو با هستی خود گم راه اوری / طمع آدم از جلوه ات یاور ما نوازش ز تو خواهم ای نیا زم نیت ای زمین بی نیاز  
 جو شمع ده از نور دل زندگی / نراز زندگی و فرود زندگی زویران نام راه بنما بکج درین خانام راحتی ده زریخ  
 بقا ده بیفرض ما دم تو سی / وجود آفرین از عدم تو سی کلید عنایت کو آید بدید کند کج بهنانت میدا کلید  
 من آن روز بیا و بد کرده ام / که خافل ز تو یاد خود کرده ام تخت از تو این قصه غار گشت بهابان تو آری هم این گذشت  
 ز انداخته خانه اندو خفتی / نشاید غیر تو آموختن ز تیغ تو سر سر فرازی کند جو طفلی که در آب باز کند  
 بدم اشکار و نهان بود کار / نه نام کنون چون شدی اگر اشکار از نهان فرم جانم که داری جهان نیزم  
 بکاری هم ده درین کارگاه / که دارم مکرده دران بارگاه فرود آدم از عقل و تربیت کاشدم از بندگی کوی  
 بخود کن رخ جان پاک مرا / بشوی از زحمتی که خاک مرا جو تو تافتی رشته نیت من بنا شد سر رشته در دست من  
 ره رفتیم چون همی زمین / بکو زده افسانه دلکشای جو غم کو نتم و کنی خاک جفت جو جان خاست غم نیت  
 اگر جان رود هم آیم بنو / ز خود بند او هم کشیم بوی بی دوستان دیار متند ولی در راه دوستی دشمنند  
 سر از سر فرازی در آید / رود جان و دل هم نماند جای چه کم کرده از من جو تو باقی بقوم تو کردی از بهنای  
 برین آستان کور سر نیزم / با عبید فتح در می نیزم کرد از در زنده بر سرم حلقه تیغ ازین آستان سر ندادم تیغ  
 ز تیغ ارجم قلم رانده / سرم را بیای علم خوانده ز تیغت کو آب حیانت خوش خوش آن دم که حلقم شود کوش  
 جو شمع از تیغ سر ندادم در آب / جو شمع کردم در عاصی زبانه زبانه ز تو دم که خواهم ترا جو میرانیم زنده و اتم تو را  
 قلم کردن شاخ برود دست / سر ز بلند از قلم کردنت همان کو سر خود تیغیت سر نیاید ز تیغ اجل دست برد  
 تو کی اشکارا جدم ای سی / بهر پیکانه چون اشکای سی جو هستی من سند مرا سدا راه تو هر دم از خویشم کیزم

که در دراز غار تو در اینست  
 تو از بلبلان گلستان ناز  
 هستی از شبنم ناز  
 هستی از شبنم ناز  
 تو شادی غباری  
 تاب حیات از رخ جان پاک  
 را کار اندیشه زان پیشینم

ز نور تو پیداره ز زمان **نهان دوستی تو در دشمنان** بوی برانه من نهادی چون **مدارا بچشم در افلاک رخ**  
 بنزد تو بسایه ام غرق نور **بزدی خود ندوم از تو دور** من اندر بلای خودم مبتلا **خدا با من دور در این عالم**  
 گوی بر تو گم که از خویش سر **مرا بخت این گم سر تو کرد** در آسود کینه ها ثنا خدا **جو برخی دوستی در او داشت**  
 تو هستی کازل ابداییستی **و کما بهریت سر نیستی** بنوید سپید از او هر که دید **تو بر پنج جهان خودی کلید**  
 کسی که تو جسد استغفار کند **تواند که رویت نظاره کند** بیاید رخ از خودی تن **بکم کردن خود ترا یا نترس**  
 جوهره دو بود مرد منزل شنا **ز جان با حقن که کند دل بر** همان تهرست اشکاش را **که میکان سازد ز خود خوش**  
 خدا با تو یاری و یاری **سجده با حضرتی که هر ذره با او بلسان** حاجات **نه باریت گرو عیت سیم**  
 تن از دست در تن تو نمیدم **حالی در مناجات کوشش همه را در سحرانی فانی** **برای ذین در حمت برویدم**  
 وجودم ز خود تو آمد غمت **شکست عدم ستم بداتم** جرع دو چشم از من و بسیار **دو شمع از تو شد در دم نور**  
 درنت دور و من است و راه **حکرا گم بر در از کوی خست** ز من بسته شد پل درین **و در از پلم بل شکستن کوز**  
 جو عفو تو امید گاه آدم **چه چشم کور سر کنه آدم** سیاه از بود نامه ام گرسید **احید دست کا بد بر کل امید**  
 حدیثت ز دوزخ من یابست **بود سر گذشت من از سر تو** تویی زنده ما بنو زندیم **بجلی که فرمان دی بنه ایم**  
 هزار آفرین چشم غنیده ما **که بنید یکی آفر بنیده را** دلی ده که کرده نظر گاه تو **سر رگان شود بای در راه تو**  
 بر آنکس که در عشق سر بایست **بود منت الکره سر ساست** اگر دست فنده نه سر ساستی **بدستش چه بودی که هر چه خست**  
 ز راه تو و اما نده بودم بجای **تو کردی مرا دستگیری بیای** جو نغم شود ثابت از با تو **رساند با شانه اما بتو**  
 جو انت فرق از فرق و **فزون از حد فکره ادمیت** صفات شود فکره از محون **سر از کنه ذانتت بیاز**  
 جوهره بر سر کوی عرفان رسد **سر کار فکرت بیایان** جو شمع خود حوت از نور ذرات **نهان اندر ظلمت آب حیات**  
 زمستی ندانند کس از فون این **که هستی در نیست پروان این** ز بیگان کم ای بگو خواهی **بگردان ز کوی بدان راه من**  
 بدید از خویش از خودم دور **بدارم چنین تا ابد استکار** جو شد سر نوشت آنچه بود **شد سر گذشتم بجز سر نوشت**  
 سرشت من آمد تا کستری **برسان کومرگان پیغمبری** جهانی که چون عالم از جا ریاد **شد ارکان ترکیب سرش**  
 نی قطع طعن از حدیثش زبان **بدارم جو تیغ از غلاف زبان** امیدم که در محشر این تیغ **بر آرد ز صف کند رستخیز**  
 ز هر زخم که شد طبعی **برم مرم زخم و آرام داد** خدا یا شکستم برین سر **برین بسته ام دل کشادم**  
 من از خودم بست و اندازه **غریزا بلندی و اندازه پیش** بقدر خود اندازه **میکنم** خبرنی و آوازه **میکنم**

ز پیر

ز پیرون جو از درون خزانم **ز در بگو حلقه برون مانده ام** مرا دیده و رساز در راه پیش **ز خود عاقلم دارا گاه پیش**  
 هم از نشت کشت درون تو **جو تن گشت جان فروز تو** تنم را بجان چون بر آری **بر آن صوره آمد که بچستی**  
 جو دی چنین زیب با شتم **گذرده بیازار بختنا شتم** تو کردی خریداری من **خست ز دست شکستم تو را فر**  
 میفکن ز سازم جو خود خستی **مده کو شالم جو بنوا خستی** جو پرواز بازم تو کردی بلند **درین دام پستم مکن بای بند**  
 کدای ترا ای شه داوران **یونکن نام نام نام اوران** جو شمع ز نور تو بر سر کلاه **وزان نور روشن مرا پیش راه**  
 ز با هم جو بندی نظر با زوار **بده چشمم کو شتم بر آواز دار** ز بار من آمد کران کار من **بینداز از ان کردم بار من**  
 شفاعت با ذنت شوکار **با ذن شفاعت مرا کار ساز** خدا یا با ذنت جو اهل تیغ **بخی با و هر کوی را شفیق**  
 رسول خدای و خداوند کار **نعت حضرتی که فتح نبوت از نور او خستم ساله** ز بحر شاهی کوهر شاهوار **بظهور او و باطن عالم معانی و حقایق او و ظاهر**  
 بدو با پیری ازادگان **صورت و قیامت او است** صلی الله علیه و علی آله **ز معینش عفت بر لوح**  
 محمد که هر چه آن قلم نقش **هم آرایش آفرینش بودت** دو دم حست شمشیر سیم **مید که پیکر کن سازد سیاه و سفید**  
 هم آرایش نور پیش بودت **عابینه با اصل پیوند فرخ** بزکی ده خوزه با بیان **خاک بیای کی سر باک را بیان باک**  
 کس اینده راه از بند شرح **ز نزدیک او ظلمت افتاد دور** ز زلفش سیه جبهه عیسی **وزور ز در چار شماسیان**  
 ز جانش بخی که افکند نور **با کاهی از عقل با پوشش** ز معدوم بر خود فراموش **ز ارکان بدن جبار طاقش** حواس اندر پنج نوبه زینش  
 نکل خانی بر افکند است **ز زمین قبضه خاک در مشت** ز اندازه اش پای اندازه **باوازه او کمر بسته نی**  
 خوز تیغ کوهر شانش جو تیغ **گرفته جهان را بیک برق تیغ** ر بوده از وظلمت و کاسته **فرزده در نور و آراسته**  
 پیشش اگر تیغ خوز زده **سین تیغ و با نوبت بر سر** بسی عقل و نفس از پیوست **سویخته که تا زان دویک شمع افروزند**  
 ز غشش جو افتاد در بای او **نهان گشت در بر نوکی رای او** جو نور و کوا اول ز جا خاست **کران شمع پشت از و است**  
 بر او پیش با م نیل حصار **نظاره ز انوار علوی هزار** بجوی دان بخت آنکل **زبان نیز و گویا کند سنگ را**  
 جو رحمت هنر پروردی که خست **جو عفو ان شده بر عیب** شمشیر کوی بتاراج اقلیم **بر افلاک بره از زمین ترک تا**  
 زلفش بدان شب مکر است **اشاره معراج آن دره الساج** ایبا که بر خنک سلطنت **که خستید راداد پیر ای**  
 شعی بر فلک شدش از نور کرد **قاب تو سین متوجج بتاج او اذنی است** علیه من **شیشش از خورشید رخ در کرد**  
 بر آمد برین نوبت با پیر **اعلام او من التیلمات** است **بر آرزو از عرشش و کوسنی نقر**

کشف شفا باغبان بخت رهنش کردوشن برین بخت نه تنها درین عهدش این بود بر عهدی از حق دی ببرد بود  
کشوی دلش خاست از و چه زبند جهت کشت بخش خاص بیفکند چیزی درین کارگاه وزین روش بر عرش از  
جو جوگان بکوی زمین یا خفته بمیدانکه آسمان تا خفته ازین چار دیوایست نترند درکی کرده بر عفت بام ملذ  
مهرش چون بیان بام افکنده تا همان کشته در بر کوش افنا براق جو ابرش بکام بخورده از عربش کسان تا بفرق  
جو ابر کا و چون باد بشتانته چه ابری که در شید از و تا جو نود بصر تیر و مه سخی بران نوزلی چشم بر روی  
بدش بخت و سینه جو با تو جو نافه بنده نافر از شکل چه راست پخته نزارگان بس پیش کرده تر از آن  
جو اندیشه پنهان در و چون نام و زو کند فکره بتر کام جو آتش بسوی فک کسری روان زیر آب حیاته آنی  
بصحن فلک کاسه سم نهاد قدم بر سر جرح هفت نهاد جو نه محنتش از جبار کاسته یک عمل چون برق از رخسار  
ز پدای سرعتی کام او همان ماند جنبش در آرام بهر جا که دیده نظر میکشاد قدم از نظر پیشتر می نهاد  
سم محنت آن نوتش در نود بره شکل هفت اسب از کرد جو بد شاه یارش درین شاه برین شاه را بش خود دواز  
خضر ز آب حیوانش آوازه کرد نکل خرده تا سینه از و تازه کرد کو اکبر ان شب فرزند بود جسیخ همه کشته روش بود  
تا آب حیاتی ز هر کرد باک بشت از رخ جان خود با طلاق ننگست عهدی نیکند از خود این فیدار از  
ازین پنج نغمه برین جارتاد دو انگشت در گوش کرد عذاب از و از خواب را بطوبای و از خار عصاب  
تلمهای فکر عطار و ننگست که این حرف از فکر ناید بد نزاع تر و غمی نینا بهید داد حیاته طبیعی بچرخند داد  
بینکند جرج را چشم پیش که نزیان حق را نشد خشمش شد در کس تعلیم نشتری بصیبتش رد کرد بر شتری  
سیاهی و ظلمه بکیوان زدک جو هاشم کلف تهر بیفکند باری به متری جگر خود تا ماند او روی  
صف بخت از کو هر کار او بدر یا فرو رفت ادراک حیبت جنان نذیر جرج را که ارکان و افراده باز ماند  
دشمن استغالی ز هر اسنان مرصت رسولی مهستان جو پیشین بیک چشم برینم جو دانش عقده بگدم زان  
ز نه کلشن آسمان در کشت جو بر سینه آب روان برند ز لطف ره برود آورد او همان شد چشم خرم کرد  
ز پرواز بازش سوی صید باز پر جرج بنگست و در و ماند بل راه نوزد پیش عبود پارواح نودی جسد پای  
ز سختی آن راه او را کی فرود آمد از خویش میبارک ز سرعتی سیر اقبال آدم بسو پر جبر میل از پیش چشم  
پس این ز باد تبار خفته دم آن ز باد آتش افکنده ز زرف بر آورد آهنگها در او تار عصمت از جگر  
ز زیر زمین تا بالای عرش بنیز قدم نوزش افکند نوزش ز سر حد مکن همت در کشت بیایان رسانید این سر

مکان و جهنم بیایان رسید زمان سر فرو برد دران خرد زمان و مکان را انش خسته شده پیش تا امکان تا خسته  
جو غیر از خودی هیچ با او ماند خود کا نابس افکند و خود برین جو شد بر در نیستی جلوه زن در آمد جو بیرون شد از جوتن  
کسی راه یا بد بدگاه او که بر سر نهاد پا که در راه او نه نشید در رفت پیروز لیر سترد جو آید سوی پیشتر  
جو بگشت و بران داد شدد غنی شدن کعب سلام خدای نخبه درشت داد و سلام بید آن جمال شنید آن کلام  
بخشم که بایت دین جو بکوشی که شایسته شنید شنیدی دیدی که این را نه دیده خوردنی شنیده حال  
شده جان او دید و دیده شش دران جان و نین زندگی دیدش جو چشمش سیه کل با راع سوک باغبان دیده از باغ و  
بغوی که او را از انل خاص کرم بین که با اهل خلاص نورد سلامی که شد خاص او دان بر اهل سلاح از کرم کرد عام  
مگر بوی از رنگ شاکی گرفت که گیتی زمه تا یما می گرفت عبرت لکه آمده آمو خنده انزل با اید در هم از بخت  
نفس عمر بر کرده با اوس جو جان رفتش و امنش ز کرمی آمدشش نزد شا نشد سر و تا آمدن جایگاه  
دران شب که آن هاشم این بنشتر زمان شب مکر سال کور آن نود چشم جهان علی به پود و بان آمد اندر روی  
بقتل نوز همت بگو بد خطا که از نود چشم اغینها روا جو بیکدیگر جاربازش کم دو چار کوی با دو جاش کم  
جهانی دار کاش از جبار برار کان او سقف دین استوار ابو بکر سر و در نغمه نغمه عمر کلینی رو معطر و ماغ  
یکانه است عثمان جرج دو نوزش برینا ز جنته خود علی خود جو مارون ز موسی بعقد حقه شده سر فراز  
پوشش پروا از که جرج نیم درین دم زدن بی و منده کیم بصدق بعدل و حیا و سخا شیده یک بیک در جهان معتدا  
با و تا دران چار قطب تمام سرا پرده دین بیاب السلام خدای بنده ات جان از ادگان بتو پیشتر و پس اند دکان  
جهان را حیاته مادوم نوی بخت این جهان عالم نوی در کعب پنهان نوز کوی بدید تو دادی با طفل آن کلید  
شدم در پی روی خاک تو که گیرم مکر امن باک تو ز جنت جو شد کوی بهره بعضی از کوزش ندارد کردند  
بشی ز بهر از روی سحر خاسته سبب بای نهادن برین بساط خسروی و دست رخ به زلف شب از استخ  
بایب شعاعه تا نایک کشتن برین بساط مصطفوی که قوت جان بزرگان ملکن رخ ز خون شفق شسته نایک  
عارات حس پرده سیلاب خواب صاحب پرورش خرده آن خوانت دقیقه دل جهانی ز یک سیل کشته خراب  
صورتش از چشمها روی کوش خردان بزرگ منش از بوی اطعمه آن گذر که پرواز ما بسته کوش  
براشانده بنشیند برین شکر نایب ننگه بران نفس ز راهتاب من از کار بار جهان شسته دست آمده با هزاران شکست  
ز تر تا دم شمع سال خسته دران نوزش نوزاد اندو جو ششم سر کردن انداختن پر آتش دل و کرم سر با جنت

جوسایب بخاک اندر انداخته خواهد  
ز نودک سراسیمه و بیقرار  
نمانده ز مغرم فروخت بای  
بگری ز انوسرم کرده جای  
بهر جانبی کرده رودای من  
بهره نمانده سربای من  
نک حش انوشینه ره نوزد  
زمیدان فکرت برآورد کرد  
نظر مردم از گوشه بگذر  
هم از دید خود تو چشم برداشته  
بصوت تن اندر شهادت ای  
بمعنی ال از عیب صوره پذیر  
شکفته بهلری عجب باغ من  
گلش انش و لاله اش  
در آتش جو شمع برین کشته آب  
نه در دل قدر او نه در دین  
پانتش جو شمع گرم خستند  
زمن مجلسی جمع افروختند  
و ما غم نبره کرده نماند پیشه خلک  
و لم یلبس از کرد اندیشه پاک  
من از ظلمت فکر خود تیره  
که ناکاه نودک بدل یافت  
که در پر کوشش پیش پایدی  
ره از فکره زن پرسید  
کتابم نظر راه را می جواب  
بیدم در آن نود چون آفتاب  
و لم خود دهی فکر اندیشه قوت  
تکلم کنان جان دین در کوشش  
ز خود کم در آن پرتو ناکهی  
ز کاری عجب با فتم آگهی  
که بعضی ز اجنار ختم رسل  
کنم نظم بر نیت نه کل  
ز نخل بنوه رطب جین کنم  
و آن خود خلق بشیرین کنم  
جو صفا و دم صدق آرم خبر  
بدم در دم در جهان نریز  
فرو خوانم از هر دل آفتی  
بر افروزم از نور ان رانی  
ز آیات صدق روایات من  
جهان بر کند نور آیات من  
کم پرتو خود جدا در تم  
بر ارم ز خط استعاری قلم  
کم صفحه نامه بیاض سواد  
نویسم تم زین قلم ان  
رقمهای نود از قلمهای نود  
جو هر صفحه نود باید ظهور  
کند شعر نور اینم زین کتا  
جهان بگیری از نود چون آفتاب  
کشم بر باط سخن کسبتری  
سماطی ز آثار پیغمبری  
بمولود احمد یکی خوان کم  
بر ان امتش جمله همان کم  
دهد و ستسان چون بوی  
ز خوا های دیگر بشویند  
کند فقر و احوال پیغمبری  
غنیان ز تاریخ اسکندری  
جو نوشند آب خضر زین سواد  
فشانند خاک اسکندریا  
جو زین نامه احمد کند ز نشان  
که پرسد نام اسکندر نشان  
بس آید ات دین پیغمبری  
مکن رود این اسکندری  
و لم را جو زان شب روی صیقل  
برین منزل روشن اندک راه  
جهانگیری از اوستم  
جو هر شب شمع بر افروزم  
قلم در دوایم با منون کوری  
جو باروت کز جبه کند ساحل  
جو آوردم این سکه تا نوبت  
ز کند را قدر قیمت شکست  
نوی و لاویز من زین سرود  
بگوشش هم برساند نود  
کند ام با منون در انست  
بلکنه از کینج ویرانه  
کدانی که بویید در ان راهت  
بدین کنج شای شود کنج  
نظارتی چون نسب و او  
طراز البتوه لفت و او  
جو نوزد خرو پشته زین طراز  
ز طراز بنوه سوز کشف از  
ولایت جو دروی بود مندرج  
سماطی در ان پیشنگه منسج  
مناسب بود از ره اتمام  
سخن زین دوران بقدر مقام  
انان رو کند این کتاب  
در پرتو جو نود صد آفتاب  
بنوه جو هر شب شمع شد اصل نور  
که در روز ماه ولایت ظهور  
بیتن دانند ان نیز بین  
که آن نود مرست کادرت  
ازین روی کردم و بخش این  
ز بکوی دادم و کل از آب

از دوزخ

بیار استم

بیار استم از معانی دویان  
پران نند هر یک جو جسم  
سوادش جهان را دوش  
چو سیاه گریه در نور از مهر و ماه  
بیتی دو همان سر استم  
بهر یک جدا سوزه اندام  
دو همان سراسر استم  
بیراز عند لیسان الحان هرا  
هر خوان جو کل از انرا استم  
در نغمه بلبلان خواسته  
ز خوان میهان کر لیبی جان  
ز خوانم بان فرد جان خود  
شب و روز چون راه مهر از در  
دو بخش کتیم کند نور بخش  
ز بخش جو سعیدین بر آسمان  
بنوه کند با ولایت قران  
ز بخش جو نوزد خاتم جو مهر  
نه زمین را نمود کند از بهر  
یکی آینه بر دود جو حسن  
جو یک در دود جو حوج دن  
ز در ستم برود دریا طلسم  
از ان کرومش در برین اسم  
در یک در احوال پیغمبری  
بر انکشت خاتم شد انکشتی  
دو دریا که ان در شد او را  
دو در کشت یکی بر زرف کشت  
از ان بر یکی بوج این دور  
نکل راز در ز صدف کرد پور  
زیکی بر کشت این دور  
که شد هر یکی عرش را کوشش  
جو آن قاب تو سین زین  
ز برین این نجر باید ظهور  
دو امواج این بحر در نامه  
تر شمع کند ز شمع خامه ام  
ز بحر و در داده نظر نظام  
هنادش خود بحر دین نام  
درین عکس اسمی معنی نمود  
که بحرین دریا ازین بحر بود  
جو این نامه بر نام احمد کشت  
کند نامهار ابلند پیش است  
جو ز نغمه احمد ام میاد  
و هم در استان سکندر میاد  
شرق نامه را و او عرش ستون  
ز اوج شرف بر حقیق بهبوط  
ز اقبال این نامه تر و عقول  
در اقبال نامه نماند بقول  
در آنها کواز شاعری ساوره  
درین شرح ابحاز پیغمبریت  
کوشتم در ان شعر شاعر  
شعار پیغمبره آخر بهست  
ز سوزم کنج جین شایگان  
بگیرید کویا بی ما یگان  
جو غواص کو هر فروشان غم  
بوج کز بحر جو شان منم  
بر آن که ابرم کند قطره باد  
اگر دیده کادو کسی کو بکاد  
ز دردم کو درین زرد کاه  
مان تو شسته بهر زرد ان راه  
درین باغ شمش زنده جا  
که آید زردان ز بسیار  
ز شامی اگر میوه جید درو  
نوزد دیدگان جید نش است  
بباغی اگر شد معطر دماغ  
بود منته از باغبان بی باغ  
کشت افرو سبیل و سترق  
و زو شد جن بر کل و پایش  
فضایل کل و حاصلان مجموع  
معطر کند بوی خوش نشان دماغ  
بنتن باغ هر فصل و هر جزوی  
بود خوان کسته ده انیزوی  
دماغی ز باغی جو شد میوه  
خورد لقا از خوان باغ انری  
جو آمد بهمان باغبان  
اگر که برود زردش تخوان  
شیندم که در دماغ بافته  
بمرو که رخ از سیم لند تافته  
بویازد رفت و بهما کنج  
کوتا و افرو معنان را نینج  
بدل کرد بی نقض خل کل  
ز کنج بر هر که کید حلال  
انی چون نواز بزرگ کشت  
رودن نواز از ان بر کشت  
بهر نفسی حرف کنجش رسید  
ولی نقض خندش نیاید  
کرت زنده کاسکب حشیت  
که سازد بدان از شکستش  
ز دیوار در رفت و ز بر کرفت  
جو با دوزان راه در بر کرفت  
جو اهل بون شدن ساز کرد  
ز راز او حشیت او زد کرد  
بهر شبید از آواز زر زینین  
برو بسته شد راه بکر کشتن

جز شد که با سببان زان خویش  
دو جنگ پیشت بمالید گشت  
شتابان برفت زنده شد  
ز ریش از کرد و در سبک  
ز ریش سینه و بخت خاکش  
کشیدش پیش خداوند  
کشانش چو در آستان کشید  
برو حلقه بر در فغان کشید  
کدام درو پر جلیه از ابلیس  
دو صدوق ز کرد و یکس گشت  
با و از ز بر سرش تا ختم  
بستم ز با پیش از او  
کدام درو ز کرد و او بخت  
ند زدند ز رو بود بخت  
بخت این نه خودت ز کرد  
ز از بهر او من همان کرده ام  
برای عینی بودن آدهم  
بسیار خود کرده است اندکی  
منو این بر دست از صد یکی  
کدام ایان نه زدند در راه من  
که وقت که ز شاه من  
چو فضل خود افزو از من  
کدامی که بر خوان سلطان  
برو ز آن از هر چه خوان بود  
جوبی رخ ازین خوان نذر دید  
ز بخشش بود هر چه درو زد  
به ز که از خوان شده میکنند  
نه زدند و تاراج میکنند  
اگر مشکل خورد کاغذ روز  
و گوشت کاغذ و مشکل روز  
نه درو نمند این سیاه  
ز یکدیگر چه بر آید امید  
اگر صندل از مشکل سارا برند  
نه درو لیت چون آشکارا برند  
که اجون بر شاه همان بود  
بوست که از آن ارزان بود  
کر از آن روش در آید کند  
در آن جود شاه آشکارا کند  
هر طفل و در ملک اوزگار  
یکی دیگر است آموزگار  
ماندک زمان ماند نشان  
ز غرور آن و کالای ز غرور آن  
ز جرح خود در شسته بسیار  
ماند جو و آفت از انجوع  
بیا ساقی آن آب آتش نشان  
بمن ده و از آیم در آتش نشان  
بیک جام می مست پر پیش گم  
مقامت نفس خود رای در خود آرای و ذکر  
بود کین و ذلک فراموش گم  
جونی کو کبی با نکه آواز جند  
و حاتم عاقبت خود بینی و خود نمایی و بر جوانی  
ز نو هر نفس دعوی تازه جند  
نه می محمدی بس بر آواز کی  
سرفرازی دادن پیری بیای مردی و دستگیری  
بهر مردکی تا کی این تا کی  
درین باغ کان نیست جای  
نه بید جو کل دعوی بوی و کل از کل دیو جلوه که چون هر کل  
خود هر دم از شاخ و برگ  
ز بر بکنم حله لا جورد  
بشتم بشویدین خود ز کرد  
بدان جا در لعل زیبا ی خویش  
و هر ذیب و دیکه عسای خویش  
جو آبش نهد آینه پیش رو  
در آب انعکاس آتش روی او  
بر پیرامی او ز نو یک دور  
بر آتش کند لاله غنچه خود  
بجها پراز رنگ از بوی او  
بیلبلان عاشق او را  
چو کند شود روز فیر و ریش  
بگیرند چون میر نور و ریش  
فرو آوندش تحت درخت  
بریزند در آتش بوی و درخت  
بدان رنگ بود خد خورش گنبد  
باشکل از دود دیده بروش گنبد  
با طهارت بوی بسندیده اش  
چکاند خون و از دیده اش  
ازین رنگ بو با بر ار استن  
که از کی که احتیاج خوان  
جو سبزه کل آسا خود آرای  
شد آب در آتش جای  
مکن جو هر دل زانند رنگ  
که کیر و ز رنگ آینه بوی گنبد  
بیش از نیش و روز امید  
که بکار رنگ از دوریت عار  
بیا چشم و لها که کرد از امید  
سوغند و سیاه این سیاه

بس این یاب از آب کل ختمی بخاری شدن بر فلک تا خلق  
جو بر تالش دعوی انگینن جو بعد از فغان آب روینن  
که از دید خود شو اگر مردی که با بند و یا فتنن در کمی  
ترا بس سنت پیدا شکست که این کج بهمان نیار که بدست  
چه کلمات بر این لب جویبار روز دیده است را در آن نظر  
به پیرانه سر کوهانی مانند بکن کان مگو لعل کانی مانند  
هوای جوانی غم آوست محو غم که با بیان هم فرست  
شکست تن و استخوانت که مغزت و در گوشت استخوان  
تن از دست جو جوانی چو خرد نفس با بند از عدل است  
بشهر آفت و فتنه خندان که در شهر شخته بزند آن بود  
چو نور خرد بر فروزد جراح رو و ظلمه ظلم نفس و مانع  
جان بگشت شعله نور که بر کنگر عرش بند کنگر  
ره آسمانی جو کرده بدید در آسمان را بیانی کلید  
به پیری رخ خست از گشت مست ز رشتند از کجا می کرد  
ز سر کور بر نواح شد کاسته بیال همایت را استغیر  
فلک منتظر بود بنجای سال که تا این همایت گشت زدیال  
چو روز فدا می در آمد تنبک شدت صبح روشن شستیره  
بهر شدت بیال آستین کون وقت روزت بر ختمی  
رخت زرد اگر گشت محبت ز سر سبزی خود مشو نا امید  
ز روز و سعیدت شغوان خطا که در صبح دولت دمید افتاب  
رخ آفتاب ارجه زردی گرفت غم و جهان را بگردی گرفت  
ز مشرق بعبوب درین روز بجز خنجر خود نبودش بیاز  
کیت هوس کرد از آرزو با بخش زیران ابلق عقل و پای  
در آرزو اجمک شد کلید ره آستان شه آمد دید  
چو نفس از هوا گشت کاغذ خواند مانع خرد ما کند مشکیبار  
بسوی قفادل کراش کند وجودت عدم را ستایش کند  
دلت جونی در آید بر آه سماع کند هر دم خود پیشین را و مانع  
درک با ز کنی از او این کج کلان درین شکله بر جهانی فزاع  
تشتت درین کاغذ خندان که ده روزش بازو خندان  
جو روزن بگیرند کاسه از نا زطلت نه بینی و کر خانه را  
در انگن سر و پای افتاد که برون نه از آن در با زادی  
بر آیم نمران در بر آرم ساری شوم بمجو حلقه معین دری  
بران در بغم شنا و مان گم ز پیر کادی در جوانی گم  
جسراغی فرودم درین کافه جولا همان کرده شب در جراع  
جسراغی ز خود چشم به کرده روز خلعت شب بنده غرق  
بمستند نم پشت آسیای یقین را دم بود در آفتاب  
کمی کار پیش رو کرد می بی این ره کمنه نو کرد می  
جو صبح عنایت ز مشرق پدید ره آسان شد و مترال آمد  
بلسانت ره کردم گم تو انم که از خورشید بیرون انم  
سرمض به پیرانه سیر بافتن ز تا جهم نشانیست این تحت علاج  
اگر خرد بر من کند تیغ تیز نه پشت آرم روزم در بریز  
بیک خیز مردان از حبتش بلندکی او را گم لبست خوش  
جو در خیمه اش کار سازی گم بهر مهره اش خفته با ز کی گم  
بیک جمله خنکم جو زین بل گم بترم پیش از ره باز گشت  
بست این قدر بلکه این هم که بجزق این بس که اینجاست  
ولی تا تو از خود روان نکندی ره مترل چو روان سپهری

درین ده جو خاک ارشوی بخت  
هم از کرد خود کردی بخت  
اگر بشنوی گفته بابک من  
کند دفع هر تو ز پاک من  
سخن کر بلندست از آن رخ  
بیستان رسد کوی آفتاب  
بجان زنده شو جان من بختی  
کین قدرت حواس کن  
زیادم بخیم که خامش کن  
ولی هم بکل فراموش کن  
چه جای سزایان جام نوشی  
برای ده بربنده خضر پی  
چو پنجه شدی سرخوشی  
سرخوشها همه بنویست  
از آن آب کاشش مثال اعدا  
بیان آنکه اگر چه سخن کوهی بر بادست بحقیقت  
دلا که بشوی ز جان پاک دست  
یک بند او هزار کس است و با آنکه مرتبه او بلندست  
جو صبر دارم صدق دارک هست  
دمان بنده خود از غم رسته  
اگر چند هر کوی یاد کرد  
نسخ این باب  
جراغت صغیف در راه  
ده قوه باد با این حسرت  
چه حاجت بباد آتش افروز  
من از بیخ لاف سخن میزنم  
مخز زخم تنگی که من میزنم  
تو سر بر فوری جو ماری کردی  
بیاید ز نور منت دیده دو  
درین نیره شب بیکم بهر دین  
فلک دار کو برشان بر زمین  
فراوان ز دم همیشه بر جان  
که تا با فتم کو هر کان بچشم  
کسی کو بر بخی تند با است  
ازین ده بیاورد کین بخت  
ز رسته تر از او بره دانشن  
کسانی که از جوی خود بسته اند  
جوش بر لب جوش بنشینند  
جو کل لخت لخت از شود پیکرم  
درین گلشن از جوی خوش بگذرم  
مرا خودی است بسیار لیک  
بسی اده ام و این جوی یک  
خرگوش با من که خوی نیکو  
فغان و جهان کن بر آن کوی

ره نیت و منزل بقا  
سرمزل عشق راه از  
جو مدبر تو هر چند نگیرد زود  
کند بجزه تیره ات پر زود  
عزیز از آسمان کوهی ناپدید  
زمین را رساند پیر زود  
بخت گفتن از بر کزینی مرا  
به اندر میان کربندی مرا  
درین جنة از خود کیر می چام  
از روی بر خوان رسان ای جان  
بجام و می از نمی آردم  
ز می با بیهوشی خواستم  
بیاساقی آن آتشین آب را  
بیارود در آتش فلک خوابا  
جو آتش در آب زلال است  
بیان آنکه اگر چه سخن کوهی بر بادست بحقیقت  
توان بر سر خوان پاکان  
این کین است از بهره مندست و اشاره خود  
ز نور سما و کما بر اورغش  
در غمت بر روی خود بسته دار  
در غمت بر روی خود بسته دار  
سیلان شد حکم بر باد کرد  
کاداره از باد سازد بلند  
مکن در ره خویش ازین یاد کرد  
سر اندر دم تیغ دادم بسی  
که تا شمع دارم براه کسی  
بلندست این کو بر ار جند  
ولی گوشش پستش نشا  
گرمای اسرارم از روزگار  
در آواز کوهی آواز کار  
نفس بسته تو ام جان پرده  
که تا تو بر نشن بکف در آمد  
ره از نیت بر بام قصر بلند  
برو بند از رسته جان کند  
گدشتن ز خود کان شربت  
صراطی از من بر نیت  
جو کل خاک کانی با همه روی خوش  
ز جوی خوش کل به این جوی  
سخن جوی من کشت و جویم خود  
بنزد سخن دان جو جان کشت  
خرگوش با من که خوی نیکو  
فغان و جهان کن بر آن کوی

درین ده جو آخر شبی خفیت  
ز بهر خود این کوی نیت  
بنه از ده آورد این تازه  
بنو باد کار را درین کینه  
کون زنده شد ز استغاثه  
بیزد و کوی تا قیامت بتو  
یقیت بسیر کوی بر تیر از کانا  
رساندت بجای که بردی کانا  
چاره از کرم با دی پر شد  
کنی بر سر خلق کو هر تار  
جو آینه در رو مشو عیب جو  
بود سخت دل و دشمن دوست  
جو نقش دور سخن نماند بجای  
یکی جو یکی بین یکی و انمای  
یک را جو احوال دو کو بنیکی  
نیک کنی مد تجالت بی  
خود از خویش بچکانه شویش  
که بچکانه از خود بود خوش  
جو دم جیسم از غم زان شویش  
کراز دیده خویش نهان شویش  
درین باغ بهمان تر بخش  
وز باغ بر گشته پوی تیغ  
درین گلشن آمد ز هر کوی  
جو کوشی بصوت چنین بلبل  
در غم تو در سواد دینی  
جو کوشی در زود دیداروشنی  
ز شورت چون روان کردی  
به بنیت روشن در آب افشا  
ای تا سنگین ز هر دست  
شود بایت از سخن راه  
جو آید ز خون مشک ساز شد  
بود در نهان اشکارا شدن  
سراز جز قوت شود عیش  
ده سلطنته سایه این می  
سخن گوش کن ای سخن کوی  
کل چند بر نشان برین جوی  
اگر تو بلبل و دیدی  
ز بستان حوش کل می  
تو چون مردم ششم در گوشه  
ز نوز و پنا بیت کوشه  
هم آتشی در دم ایام را  
که آتش کند کینه هر حال  
مکش بر آب جهان میرود  
جهان خود جو آب روان میرود  
چو غنای از خود بخش میری  
انان دم ز باد هوس میری

بنزد سخن دان بهر روزگار  
سخن از سخن کو بود یاد کار  
جراغ سخن کفر و مرده بود  
خوبیاد و بانار شش افروز بود  
ز آوازه ات بی سوس  
نشست او از کوی  
جو جرح از کوی تر از دوی  
ندار کار کو هر زار دوی  
در آتش بسی شمع دل  
ولی بزم خود روشن افروختی  
ز راز کج سخن جو بختی  
جس جوی جز اندانه بر نیت کج  
نکر نوز در آتش جبهه جوی  
شدش عکس بسیار در آفتاب  
تو عیبی کراز خویش نهان  
هنر جو هنر بین هنر دان شویش  
تو سر پیش خود کو بنیا کردی  
بلذ ان دهند از بلذت درود  
جو شمعت ز بایت شکر  
صفتها که رفت از تش نشان  
شبی بس از دست بلبل  
درد کو هر ت شب جوی شکر  
با آواز خوش نماند ار استند  
بهر بزم رفی ازو خاسته  
بشو جو آب روان ز جین  
توانی ز آب آتش انجین  
توانی درانی بر افروختن  
ز نورش بخلق ده آفتون  
اگر صد شود جله آت که هزار  
جو هستی یکی نیتی در شمار  
نشاید ز دل قطع امید  
و کز غرقه در خون شود لخت لخت  
درین پهن میدان که تا کن  
بود کوی کای برین بس با غنی  
ز شوق نوا جو نو بلبل  
درد جامه بر تن ز هر مو کلی  
ازین جو سخن چون روان کردی  
در بجا است آب و کوی آب  
ازین کوشه بر کمان  
بهر یکی می بخش و جان بخش کن  
ز قفل خودی بند خود تا بچند  
روان بسکن این قفل و دراز  
بمیر از خود بر سر آن جهان  
کشد مرده دایر سر آب جهان  
فضایی بر روی زین ال جان  
بیای جوی که از خوشین

کسانی که از خود عیان یافتند بگم کردن خویش بافتند جواز جان دل عاشق خورشوی زوین نزد معشوق مرده شود  
مجد باری همی از کسان بخود بار خود بخود بمنزل ساری از خود و خلق وارسته که بی خود دل اندر خدا بسته  
جو قاضی حاجت خدایت بس مکن دعوی حاجت کس بکس مگو جابه شد تشنگان از آبیه که داد آب جابه آفریشان از  
مشو بهر لفظ ننگ زان بون که خالیت این گام و گام مگر خوردن از کاسه خون بود که هر صبح و هر شام بر خون او  
جواد غم زرق فرسوده بر آساجه در رخ پیوده بکیر اربعینی جلوه مقام که خلوه کند حال ناقص تمام  
درین شش بون پنج تنگی در هرون ای ازین جاده تنگ سخن در سخن دان جو بربیت که اوقات در نظم در کور مرز  
نفس قطره بیض او در شش از آن قطره پستی جو در کور آساجه در یادلت آن سخن بر روی که در وی شود قطره که بر روی  
نزد فقط ظاهر در عار او که کجیت در زرد یوار او دل از رخ هر کج برداشت که کار خود از کج خود ساخته  
بنسبه ره مترک در سفر کینکاه خواب گذرگاه خورد بدیوار بشنش هند کور ساری کشاید پرودت غنچه در  
بعیثی که چون سسکل و اهدت ز عشق آتشی هر دم شش از آن میل سخن فروز آید که انوار آن در همچون آید  
بسا نوع و سان در های بگر که اوسفت بشها با کمال سخن گفتن ای خواهد در سفتنت نه دست تهر با کور گفتنت  
بشکل که همیشه سفت کبر جو در گفته نیز و گفته بزروی منه کامهای فراف که بر کردنت شکل کرده اوشاخ  
درست انجان زن جو در بری که کور بشکند صبر فی نشکنتی بزد هر که این در اندر کرد بخود از آن زرد زبان سود کرد  
زرش با ز ناید ز این بدت زری خاست زو چون با این ناز شاخ طربیت هر میوه جهان که خدا نیست هر پویه  
کل حاد ازین آب ای دو زیش رخ روید بیک کستان من از طبعه با بحر و فقر پاک بر آورده ام که هر که تابانگ  
رطبه است با من ز خلق بلند که دست اندیشه است بند جو کوتاه شد دست خلقی در بیستم دین تنگ خوش فراف  
ز منخی نکشتم درین کارت نکشتم بسی با آرد در دست بسی خود دم اندر تنگ و بو کرد بسی بر دم از داغ اندر لایه  
با منکی آورد همان را فرود که کوید ملک بر مقامش در ز من کشت پر چون صوفی کوشها بزرگی عجب با بهای بها  
برین نوز چون جیل از باب سر اکنده چشم بکیندگی درین پرده سازی چنین بدین خویش نیز بنوا حق  
شنا ساند پرده شناسان که آن را عیانیه بود کارها بالفاظ شیرین جو جان لیدر بعضی روشن جو عقل منیر  
بدین کونه درستان و این نیز در بزرگان نه کاریت بمن ختم شد قصه کستان جو از خاتم آورده ام در کستان  
شد این نامه بر نام خاتم درت و دین نامه شد تازه عهدت شکست از سر خاتم ام جاها و دین نامه طبع شد در نامه  
ز مهر که این شرح آیام او بسی صبر روشن که در شام او جو اجماز احمد درو کوفت فروبت و هم جاودی طوک

بگوش کسی کین در سوز خندان گرفته او جونا گفته ماند جزان داستان و لیدر شش چنین دولتی و سنجیکه شش نمود  
را کرد حلوا و نان پاره خورد مگر بر من از کوم ز آن کرد ز داستان شعوم درین بشد رونق نامه پاکستان  
جو این جام می گوئی در کشید بر آورد مستانه به این جو بی و انفس عهد جان بیکدم جهانی پر آوازه کرد  
بیا ساقی آن شاعر چون آنست که معور و کوش کند ز خراب بمن ده کراهه نو ایسی ز غم بر آن ده روان را هلاسی ز غم  
را خضری سر نهاد بدو اشاده تعظیم حضرت دل از طریق الهام بد کرد سخن بزرگی کوی کوان کرد کوش  
کوی خاتم نقش و تصویر من تقسیم غریبت بر اتمام و مباحثات در ایجا بسی نامه کرده ز تخریر من  
جو شمع ز رخ نور دل تا فتنه بعضی محامد احوال نبی محمود مقام علیه صلوات الله و السلام تن از نامه آن مصحف یافته  
بپرازد سر چون بخت جوان ز جوی تو آب سخن مشدلان مروج کرده از برده کج مساز که کج روینا بود ده راست باز  
مگر سر و چون دست در راستی نیاید بر سر بشیش کاستی شد از داستی سر بلند و غزیر با زادی شهرتی یافت نیز  
جو آنش ز غم مشعل کوی در بعضی در این به بندت و شک با بر روی کج شد قران دیده را سپید کشت از آن خان دیده  
سخن کوی هر وقتش انگشت کور ستمش ز بیدار استنت سخن نیست جز است جود لیدر ولی هست ز لادایشی تا کز بر  
بکل کردی سروی ار استی نکر دیار ایش از داستی در از نظم نکیش جو ایشیت بگویی ز نظم در از ایشیت  
فرسوده که نظم بکیش نمود بحشم خرد از حسن فرود کند شعر بر بکده که گذار جو شعری ز یک نقطه سازد مدار  
مدارش جو از سیران نقطه نکج بنگ بر نقطه عطیبت تا شبندم که در مجلس کستان و داستان احمد منی ۱۷ کستان  
سپهر کین زین روش از نوئی نند سر بیای تو در بی روی برین سفوف کیدان توالی شکست که از خود بشوی بهجت آب  
سرف مستانه واکرده ندانم که این می کجا حوزده بسجیت این کوید آید بیکد رتت سوی کوی هر جو بسجیت  
بلکان کندن از لعل جو بی قدم آمین کن که را حجت ز آلودگی تا بیا لود بر کسی بر حجت رهنی با سودگی  
مکوناک بر سر از آن کرد کج که جو بیای خود اد در دست رخ فلک بین که دود با سر تا نکشت نیاید و در لعل ز رتیه طشت  
غوش انبیت زین مقام بلند با و از خوش سازد آوازه مند جز کوز احمد جو عینی بس که مرده کنی زنده در هر نفس  
سخن نقش با دیت علوی ملک و در چون شیشه زینا ز زمین را بد آن شیشه زین فلک سازد بر کن فتیله بود  
زبان تلم در سخن تر کن دمان را از آن فی شکر زین بر کو عبیدان اوشن کوی ز آینه سازان اسکندری  
ز اجد جو شد کرم با تار تو شو روح قدسی خرد اید تو بهما جستن بیکد در کن ما که او خود دهد بهمت در باها  
جو با قوت و لعل این دو که از انقالبش گرفتند رساند بهای بکو هر دو که فی چشم دیدند بشیند کوش

سور

جو پشت از قدر سنگ این بود قیمت بر تو انخاب  
جو خرم ز افواج دریای پیش بد نصیحت بیار است گوش

ز جان گفت و شد دردم جای که سینه های جانی بود لیدر  
تا دم حکم سخن بروردی قدم بر بساط سخن کسری

گرفتم در افاق همگانه بر نفس فرو خواندم آستانه  
بدین نامه از خانم ویلوران برین ختم شل نام اوران

تعاونت جو گوش سخن تا فتم ره برده راست را با فتم  
در انشای بسی ختم شعور دار که تا تیغ زن کشته تو با جواد

کشیدم زبانی جو تیغ ز نور که چشم بر باز تاج من کرده  
جو صبح ز مهری جان مستینه جو خورشید اذان کت افغانه

ز دستان اهدا بدست زور نمودم سواد می ز مشوراد  
نهادم در آثار پیغمبری کتابی که دین دین بردی

چو غنیت قیام که دستم نشاند که خواهد طلب تا قیامه نشاند  
جو حلقه بی سر برین دردم برین استان هم بسی دردم

این در جوف که اینم سز و کردم از باد شایخم  
جو ندم کردم از حکم دین سخن شود حکم یه نان جو پیمان

جو حکم خداست و پیغمبرش که احکام یونان بود باور  
برین فرمان حکم که کنی نیست بسی مغرولای ایانیت

بنوه شهنشاه ولایت جو کج دهد شاه کج جو فرمود رخ  
ز شعری شعور منظم جو در فلک چون صوف گوش خود کرده

زدم سکه ز نوبام جهان که نو ماند از کند کرد جهان  
جو این نامه خوانند صاحب دود باشک از رخ نامه شویند کرد

درین دست برود چنین دست که دلم بای مردست و جان دستیار  
عوضیت در جلوه جان من نهان خانه اش ستر نهان

جو بر خود ز خود آشکار کنم دل و جان خود او را آشکار کنم  
بر او از گوش فلک بود باز که او از من باید این سازه

نوی فی خانه ام در صریح بگویش بلند آمد و جای گیر  
بصوتی فریبیده زاد نواز نیام شمش کردم این خطبه

که نقد شهادت در ایام او روان نیستی سکه نامم  
جو کل نامه کرده ام سوی او که او از آن می دهد نواز

جو در هر ورق بوی باوش نه پر زده کرده نه باوش  
بدومی بوم زوره آورده با خورشید هم نور او در راه

جو شمع ازو که تکای رسد سرم راز تو شش کلکای  
ز خورشید که بر زمین کشت شد از کرم مهری او در حق

جو دام از افتادگی گشت غیبت چون نوید کرد شکار  
بره کوی که بر لب رخ پاد بحدیده آفرده کج بایست

نذر می هر دل خسته را کلیدی شود هر در بسته را  
جو بادل سخن بی دراز کند نهانش بشکار کند

کی کو بعدش دهد تازه د بیا آردش عهد روزالت جو برون ز مکتوبت این  
تسلیج کند بر مو ایه اسکال

خوشن آن کو زین می خورده رود مست پیچده سوی بزم بیاساتی آن اصل باغوت  
بمن ده درین طام باغوت دار

دلفوز لعلی که جان کل ذکر شوق بطریق حال و ددق و استحقاق بنظم آن  
بجان خاتم دل بکین دل آه

فلک ز شفق مست میخیزد حضرتی که گشت ظهور ظهور نور او ختم نبوة بظهور  
بهر صبح خویش در کردت

بستی ز لولاد خود میخیزد اوست و عذر خواستن از الوالالباب  
بما تم شدش حاجه زان نیکنان

برین ساز و این برده سیکه تکرار وصف این کتاب  
بود از نو از نده تا کنز بر

خیال شدم نزد خدو زین خیال که برون ازین برده بونت حال  
برالم که سیری خیال کنم برون تا زم این برده حال کنم

برون از تنالی و از سیکه بر اینکرم از خویش تن دیگری  
روم تا با انجام ز اعجازش قدم بر قدم ره با و از جوش

روان بگذرم ز آنچه پیغم شگفت که در دیت کوره برین کت  
بیابان بوم این ره دور نامم بترد یک خود بایست

بشقی بوم ره ز پرواز که ز نو تا بد بهر خانه ز سخنی نگردم درین عهد  
که کربشکم عهد ماند در

جو در بخودی دارم از خود گیر چنین بند خود باشم سیر  
جو بر نفس دیوار بر نفس بند دری شد چه مانم بر نفس بند

که بسته ام ز شستن هیچ کشایم که چون دران بستیم  
کشیم زمین و در با کوه در نه چون آسمان کردم افاق کرد

دام آشکارا برانگه بود بکنجی نهان جمع و انگه بود  
گرفتم از ان کج بایست بران سود کردم بسی و ایما

با و از این ساند نوا زوی کنم کردم آوازه بهلوی  
هنوز دین عرب زین سخن مقامات ترک و بجم نیکان

براز مغزید نقشه نغز او کشیدم بسی روغن از مغز او  
جراحی از ان روغن آفریدم درو جان نیند صفت سوخت

سوز و غمش که بر فراغ کت که روشن کند راه باغ کبیت  
جو این قصه عالی بر افراختم بر اطلاق بس نظرش ختم

ز هر منظری هر که آید بود ببیند کزو بر فلک بود  
بسی گوش اندیشه و اما فتم که تاراه این پرده و ایاقتم

دام ساز و او این مقامات بر اه نوای که عشاق را  
که آرایش با سخن ختم کنیم فدایم نه او داستی گم کنم

مقامات احوال اربابان بتقریب سازم ز هر پرده ساز  
اگر چه سینه های خاصان تمام حرمت گفتن بگویش عوام

ز کشف معانی اهل کمال بیارم بیانی جو سحر حلال  
جو این سوره ز انعام جا کنم بران میهمانی عالم کنم

نی که مهر پرورد بود جو خورشید بی او جهان پرورد  
جو باغ جهان بهر آینه خرید حلو کوش هم یکی یک بازید

با حوال عالی پرواز بردی بر اه مقامات بی کوو کی  
جو شد نبوة خویش از برباک فرود شد چل بر سازه بخاک



جوهی که از کعبه بگشت از آن آب در فاریس زنج و جوه اول او در کشاو زهر نام سه سکه بر ز نهاد  
بیکم بجای که لوکاست غرض است از هستی هر معانی جان را ز دین بپدی بوضع صور کرد کوه کوی  
مؤذن به وقت در هر مقام بود پنج نوبه ز نش بر دم برای درونی ز کوه بیرون بخت شد به خلق را در همون  
بجانه آموخت آنک را کفش حجت پیچ خوان بسلطانیش روز شب شویس دوخت از عالج و از اینک  
رخ مهر آن بود سپای او جهان را فروخت از راهی زیک آن دایم بدش ماه سال که ماضی و مستقبلش بود حال  
ز کشته بشی سوی وحده شینا عنان دل از راه کوه بتا چهار سو پنج و شش نیز بیست بیک کام خود باز بس گذشت  
از فتح پیغمبر آن را سری بردستم هم کار پیغمبری شب کفر از نور او در کشت و زو روز دین نیز فریاد کشت  
نهان در حکایات کج نهشت بایات دین کج نامه کوش بدین کج نامه وزین دین پاک بر آورد بس کج نامی نکال  
ازین ده که آمد خرابیش هر شان داد راه عمارت شهر ز یرب بیک جنبش از جوم الم دیدو مغلوب او کشت اوم  
جو بکشا و لعل شکر خند را بگفت از بد حشان بر قند جو فرزند زنده صف بالا کرد در آن قرب بچو درخ شاد  
زهی عرصه بندگی کستی که بنود رخ شاه را از عوی جونی با دم وحی پیوندیت مقام کشادی زهر بندیت  
نظام جهان شرع و انکار او از آمد این نظم و این کار بیلاد آن شده ز جنت بلند ملک راه جن از فلک کرد بند  
بنایی ز تعلیم بنیاد کرد که بس طفل با پرو استاده جو وقت آمد آن کو هر را که در آب جرافکند خاک را  
بیک برق نعل سگندش کز تا شش و نه و چار و سه و نه کوا چنان نقل از بزم تاریخ او جهتم کبابیت بر سنج او  
بیکدم می گفت در با کشید دلش همچان مست بلین جو ز بارگاه اندرین کارگاه شد این کارگاه از خوش کارگاه  
جوراه تا کفین آغاز کرد مقامات هر پرده ساز کرد در آن راه تخت کز زبانی که باید شتاب نباید در کند  
جو سیکو بند نفس سرکش بله دوستی نهادش به هر حلیه بود بند و بست از و دادی عمو پایا میر دو محمود سبکگیر  
از راه بهمان هوید شده منازل بره نیز پیدا شده بر روی میان بست و بکشد راه منازل نشان کرده بخود او  
بجود و گرم ابر در پیش بود که در دم نم از فیض دریاش بود نم خراب با او جو پیوسته بود زحمتی و بخل او در او بود  
جو پیکان در مهرش از خوش پس افتاده رالطف او پس فروغ دل سخن از زبانی داد جو آتش سبک اندرین حالی  
بکار زمین گاه پرده اختی که تیز بر آسمان ماضی ز افروزش کرد و اعتقاد که ره دان نشد از و در منزل  
که از زخم تیغش جگر کشید کزان رخ نوری بر آید ز راه قبا نور او هم است بجای کسی طری شد و کوی  
جو بر رخش عین انان راه بیکدم زدن نور شاه رفت بیرقی که می جستن از نعل کوشی و کوفه در جنت از یک کوی

جواز تنگی مکان در کشاو بجوای آن بی زمان کرد کشت  
هر حرف او بود از پیش و کم که بر لوح هستی رقم زد قلم ز کوشش کز بیست آن بی نظیر ولی کون از وی ندارد کز میر  
کنج در العظیم اسرار او که کون اندکی شد ز بسیار اگر بر انوار کفنا رست ز مغز سخن کفنا ام عاز  
بسی کرد بر فقه و داستان بکشتیم جز جستم از راه شدم رشته بر خود بستیم که با این سر سرخنده و ایافتم  
برین کل جو زو بلیل صاحب نوایش بر در جهان دلپذیر درین نامه ز نو جوشد سخن بنو کمنه شدن نامه های کمن  
نی را از دست حق را سپاس ز عنوان توان نامه کردن قیام جو بیخیمت در استی و فرغ فرودش کند هر چراغ از فرغ  
لیاست بر فاجعه و فتنه آرزو کوی و درازی جدت چه شد شمشیر شمشیر کوی زنجند ز فتنه مکر کسی  
ز فتنه مکر کسی چون کند حلاوة بعد اینش افزون کند اگر در نهان دارد آیا بشی از آن صاف کرد و بتا  
نظامی جو این نغمه افکار کرد نو از م بر آن برده کوساز کرد مکر جو زو بلیل او صغیر ز نثار با شد مرا نا کزیر  
قدم بر بی او نم هر قدم و کز خنده شود در دم سر قدم کوی راه او نیز بگذاشتم جو فتنه مقامی در گذاشتم  
معانی او در بیان کوی بود ز هر فتنه و حال نشانی کوی بود عنان از ده او جو بر تانتم برای که مغز خود یا فتنم  
بمغز و جزوی خود عبود بکلی نکشتم از آن راه دور بره تا نکردم ز عمره جدا بر آن قافیه شعر کردم بنا  
ز جند حق تا سره در آستان برین کوه رفتم ده راه دو با عنت بر سر کوی هر یکی شکل دیگر یکی  
کوی بکلی کشت این برده جو سازی ز هر یک معطر جا هزاران درود خدا بر تو باد کز این یک وصیتیه نامی زیاد  
که در هر یکی زین دو کابلی زرق سول باغبانش کز بی درو دو نظم دست از یکی بخواه بغوا جیتش هر یکی خفتما  
از نجات با هر یک از ساسا نشو نه است در صنوعه شیاعی بتیمز برود اگر دل کنی بهم بیت پلنتش مقابل کنی  
بتیمز هر دو اگر دل کنی بهم بیت پلنتش مقابل کنی بدانی مکر صنوعه و پشام وزان قیمت و قدر اندر شیم  
بهنادوی کوی خوی کنی جو پلنتی از کس بخود کنی مخور غم اگر عکس از آن بشوند تو خود یار شو جو یار آن شدند  
ره نشسته زندی پیش کیم چنین نشسته در آب جوان محم مکر بر پیشه دیگر مانند حضر زنده است از کس زنده  
بیا ساقی آن نایه مشکبوی کز خون رنگ از کیم دو مشکبوی بمن ده می و بگو کوش با باد خیال تو از تو فراموش با باد  
سیم صیار بجای کنی که از خیز دادن تخم را که باغبان بستان معانی خیزده پرستان که آمد بهار  
بگو باغبان را مقدم نه بهیج و قهرمان کلستان مینیت از غم کلکشت ز ناله بر افروز هر سو چراغ  
کشت غمی کوی کوی کرد غم آن جن و اداستن بزم سخن بحسب اقتضای بده ساز مجلس بیاری بزم

نوار کل از بیلان سارین  
بزن تخت کل زیر سر بلند  
بیاد از رخ کل در افکن زفا  
سحر همد غنچه جبین ز شایع  
بیارای سبزه بخیزی زرد  
بر نشتر ترق ز ابر سعید  
به بیل و درنگی کل و آنا  
ز کردار شود تیره کل ز آیین  
و باغ کل اندر زمین بس شوست  
عمیق از ان کوزه زن جنگا  
نور کوش دست کل طوق ساز  
کل لاله برده بیاد بهار  
بیستان شدم مجرای ابوال  
بن نار کلنار بر نار بن  
ز فرسنگ نبار و حله منی کز رکن که در وادکا ایچی  
که آمد دلفوز شمع بیایع  
میان بران و هم لانا شایع  
نمایند ره غمزه اش از فنا  
جولالمی اندر قنق رخسار  
جو کل و او خند ان بن جام  
زیانت بسم من و دانت بید  
بسی استخوان ستمهای نغز  
دلت که در چون قنق رخسار  
حالی سابق برین **تجین سقف عالی** حق  
بنی کو کربای محسن بنید  
پیش رخ آینه اش ز تاب  
نفس بدل تنگ او کن فرغ  
که از ز بود زینیه لاجورد  
بر اطراف یکسار ک سرخ  
نقاب از دور می او در  
بش بنم بشوی ان زغ نار  
که بس غنچه از لاله بر آشت  
جو بیل رخ بر رخ کل نهد  
جو قمر پیش ده کوهی طوق باز  
سراسیمه مست بر دروان  
که غلیق کونین بکن ز پنا  
دین کوهت و کوه من ز آ  
بغ آب حیوان آتش نشان  
ز آب میانش خط بندگی  
جو غمزه زنان مست کردی  
پیشم آمد نشست  
که این دو سنگانی زمین شوی  
لیم کرد کات فراموش کن  
چنان کوهی با جهان دیدگان  
که باشد بسند پسندیدگان  
بسی استخوان ستمهای نغز  
دست تو قنق رخسار  
بر ان قنق چون دست کردی  
در کان کنی و کوشش باز

از ان کان جو بولاد بکده  
در دکل زو غایب تمام  
ز علم و وجود آتش کفایت  
کتاب جهان را ز علم وجود  
جو شد این دو باب از کتابت  
بر دردی بود آن کتاب شکر  
از ان سار بخت بقا قنق  
بهرم جهان شمع افروختی  
جو انوار از نسبتی قنق  
وز ان بس شدی در سلوک  
چه پیدا دروشن ز ما می نشان  
ترازوی این نظم در ز کوشی  
کنون غم کوهی سخن پرووی  
ز آنا را محمد بیادای خوان  
کنج بعتل تو فرسنگ او  
زینغی که جانش نهانی ز رفت  
سوی چشمه بسیار کن راه  
جو چشمه که بافت پشت  
قادر اگر کوهی در خوری  
بیا ساقی ان آتش آب دار  
جو معنی انسان ز صوره کشاد  
در یافت سرمایه از پنج کج  
برای دل آینه ساستی  
از ان کشت آینه دل باها  
بدان آب حیوان در میخی  
دو فهرست جامع ز یک افعل  
کتاب تو فهرست شد بر جهان  
که نامش کنج ازین محرق  
ز بر یاب و لیلی و مجنون زدی  
از ورشته جان خود سوختی  
بشع محبت و زان تا قنق  
جو از نام آن نام افروخت  
بر او باب جنه معانی ساز  
بجسته کش دی در ما از جهان  
بیا مشند از ان بر کوشی  
ز کوه تا به ختم پیغمبری  
که روح القدس کردت میمان  
که بویت عقل کل از رنگ او  
ز سر چشمه جوی فرخندگی  
سکندر بسی کرد آن راه  
میرد امن یافت ناپید  
ز باغ بقا عاقبت بر خوری  
بمن ده که چون آتش پتو را  
شروع در خطاب بطرف اول این کتاب  
اعنی در البحرین و افتتاح محسن در وه بیان  
باینه سازگی و دروشنکری  
وز ان کج بر خست کج زو  
ز تو زنده شد آتش آب شوی  
هزاران فرزند کشت فصل  
جهان تا ز فهرست تو شد  
وز ان برده سازگی کوشی  
سخن را اندک از مطلق عشق  
سوز دل و تاب جان شمع  
بدان نسبت آمد در پیشش  
ز می نام نامی و افرا پیشش  
جو محتاج هر باب از ان  
جو حور ان از ان در بر اهل نظر  
که در و زان از ان کوهی  
بدان قنق هم این فتح نیز  
درین فتح و لغت ظفر پیشش  
میر از عطش آب حیوانت  
بین ان از آینه روی  
کوه نم کشد چشمه زندگی  
ولی آب از ان خضر آگاه خورده  
عین بس که گویند گویند  
عنان هست از صف جویندگان  
زبان بقا عاقبت بر خوری  
بمن ده که چون آتش پتو را  
شروع در خطاب بطرف اول این کتاب  
اعنی در البحرین و افتتاح محسن در وه بیان  
ز هر یک ترازوی او قنق شایع

درین جا بار بار از آن بیخ نهد احتیاج خلایق بمیتان حقایق که انبیا اند و دوستش بیخ و شرک بر عینه  
بیمیش بشهوه زبون مطیع علیهم الصلوة والسلام بسیار از غضب کرده در جمیع  
درین داد او استند زود قبول جان کشت با زاری و بوی الفضل که برستان شمشیر نهانند بر اندندش ز اهل درگاه  
سبتهای و سوسا نکر ار کرد وزان کب احقاق بسیار کرد بهر سو که رو کرد خلق ذمیم رهش بست مانه کوی عظیم  
جو سایه بیفتاد بست خراب بدان کوه محبوب شد از آن زهر خلقی افعال بسیار شد بچشمش کل وزیر پا خار  
زنگار افعال بد تیغ خار جو و آداب شد خنجر آبدار ز زخمش ان کی بود خنجر کی که هر سو بود تیز شد خنجر کی  
بتن جون ز جان فعل با بدید بدان فعل کفی کند زو طود بفعلی که چون کند انتقال ز کینی که با شدش افعال  
از ان کیمها چونکه شد مغفل وزین نشاء نمرودش اهل بچشمش صور کرد و آن کیمها که ان کرد بر نفس خود جیها  
عظاش کزین نشاء شد شود زنده در شاه آفره ماند رهین صور سالها بی زرع گرفتار در حالها  
جو بر آتش حرص و افعال بد دم نفس او راهوا شد بود جو حرص آتشی در وی انکه کرد بود دم بدم شعله آتش تیز کرد  
بهر کام در آتش منزلت و بی سخت مشغول و مان غیا درین نشاء طبعش در آتش نشاء ز عقله بهر سو که بوشیدند  
جو آتش خاکستر حس نعت همان ماند او است غفله جو خاکستر حس برد یا در مرک زنده شعله آتش کشیدند  
بهر کت ما ناپسندای حال نکفت اقرب از شکر افعال اتمه ز روی شهود بد و صوره شکر و زرق خود  
یکوزان در پیش خضر باره بر رخ هر ز عین الوین نشاء از ان آتش ندیدند قوم کزین نشاء شان چشمش در  
صور مدفن خواب دیگر کند عرض را که عرض جو هر کند عرض علم و در خواب بنمود شیر ز جو هر در کشت صورت پذیر  
اگر بر تو دنیا نه پیداست حلم نبی گفت بگو که دنیا چشم ازین نشاء پر غرور و هوس عرض نشاء آخرة بود پس  
وجود علم در هم آمیختند وزین فانی آن باقی بختند ازین نشاء تا آن جورا که بروی فرود است جا بر آید  
وزان راه نکل و کوز باقی بیاده کشیدن نیاختند صغیفی حالت جو شمشیر زین بر او غریبی ساختند  
حکیمی که این حکم و تزیینت بتن جان مرکب ز ترکیب در اول بدن را ضعیف آفرید که قوه بتدرجش آید بدید  
جو قوه بتدرج تهریب زین جان مرابت بتدرج جو جان اندک اندک بنمید با اعمال اعضا حس را  
با حساس تخمیر ان کرد و این بر افعال اغراض کشتن حس ز احساس افعال اشغال شد بتدرج آنوقت افعال حس  
جو طوطی در آینه چشمش جو دید که مردم سخن گفت گوشش سخن ز آینه چون بهدودی کرد جو طوطی سخن را که سخن گوئی کرد  
ره خود درین حال وجدی تمام عمل وقت تا شد بلوغش مقام اگر فی بتدرج این ره شدی برین پایه دفعی و ناگهانی

مقامات

مقامات سابق برین با بنوی بره سو سر مایه اش در اعمال اعضای خوش حسا علمهای او را بنوی اسال  
عمل چون ز احسان ناموتی عرض زو چگونه براند و حتی در اطوار و تدرج حکم نسبت بست اینجه کفتم که راست  
باطوار انواع در انتقال بتدرج بوسید راه کمال جو در حکمت حق بتدرج بود ابتدا اصغف و تزیینت  
طبیعت سز و حکم و جان قوا چند تن تخت شمشیری که تا حکم طبع هو امدتی بتدرج حق تن داد هر موتی  
جو بالغ شد و جسم نیر و حرکت با اعمال آلات تن جو حرکت با خلق جان و با فعل تن دلش مرد و پیچید در کفن  
جو در عالم حس فرو شد بخواب شد از عالم عقلی اندر حجاب ز الواح حس حرف مطلق خواند بدان ز اجد روح مجرب ماند  
موزع شد ادراک او بر حواس بعد شمشیر کرد یک اشغال جو اصل هو اینز تفریح یافت بران شمشیر تا ز تفریح یافت  
یک آرزو چون کند اتمام بود شمشیر را هزار انقسام حقیقت و از ادراک رتبه اول که برود بدان در هوای کمال  
ز پرواز ان اشیمان بلند شدش هر بری بسته صد کند ز پیوند حس بال ادراک است بسک هو ابال رتبه شکست  
جایی که جفا نشس بستند با یون کجا ماندش تفریح بال بحس اجد عشق در برده خواند ز امر او هر حرف در برده ماند  
جو گرفت شمشیر خباب معارف کشیدند رخ در رق بر رشته طبع پیوسته طریق حقایق بود بسته ماند  
ز غفله بس پردمای سوم درین نشاء مجرب ماند علوم بس برده با جهل شدین به پیشش نباید ره علم دین  
جو از راه عاده برای عموم فرو نا به از وجه خاص این علوم برای چنین نیضی ار با به نکر ندیدی واسطه مستعد  
ز غفله متناسب جو که کرد ضروره بود واسطه در میان مقابل جو با شمشیر نوزد جو در نیفتد برود روش را که از  
مقتضی سز و واسطه در میان که تا نوزدش از عکس بران جو نیض از دو جانب ز روی بنایست او را تا اسال  
مناسب سز و واسطه باقیض که از راه نسبته شود مستفیض بودم در نیض و احسان او مناسب سز و مستفیضان او  
جو آینه از در دو حاض و پاک سوی پاک روی و کمر سوی پاک بیک روز باکی حق مستفیض ز روی و کراکیان را منیض  
جو بر جهان در شب احتجاب کند منبسط پرتو آفتاب رسد اکثر از وجه خاص علوم علمی ز قوه درای انوم  
دوازده واسطه علمش آید بود واسطه نیز مخصوص او بوحی کل ابیا اند خاص برین واسطه است نشان اخصا  
باز از انواع در دید است کمال تناسب بنی نوع در است بشیر از ان ابیبار برند که اتمه بدین واسطه در حوزة  
اگر از زمین بودی اتمه ملک ملکشان رسول آمدک از فلک که اتمه باو نسبتی داشتی بدان بهره از نیض برداشتی  
ازین نوع نوزانی بر فروز کمزور طمته بست شود نوزاد از ره احتیاج خود اندر جهان بعین مردم به پیغمبر ان  
در اندکین دانش پیش بر زانو ایشان بود مقبلس بجز ابیبا کس بنوع بشر ز انجام و آغاز نارد خبر

مقامات

وگر عقل بوسی بر زمین مقام نباشد یقین و نیاید تمام سراجی که در نوز شد مندرج ز مسکاه ایشان بود مندرج  
خردمند در عهد او در معاد و بر احیاء ایشان کند اعتقاد باحوال روحانی از بعد مرگ درخت خرد کرد که شایسته  
با جمال لطیفش حاصل شود ز تفصیل آن نیز غافل بود جوهر سست از در معاد بشر ز لذات و آلام عقلی غیر  
بود حاصل علم آن بوالهوس غم جهل و شادی علمی و بس روی میگرداند و او در دو کام فروماند در راه بر یک مقام  
فقد سالکان را برهه پشمار بلدات او آلام عقلی گوید درین راه بعد از اجل به روح بجز شادی و غم نبود و در متنوع  
بهر منزلی به روان در سفر بیابند پیش از اجل از آن خبر بود هم جزین در بسی پیش و کم بی پیچیدگان احتیاج ام  
بپسند بایشان بود که در علم آغاز و انجام و بس جوهر کس نیاید که آرد قیام بهر چه آن ضرورت است او را تمام  
ضرورتی بود خلق را در معاش بهم اجتماع از پی انتعاش در آن اجتماعی که با هم کنند و زان زخم هم جلا هم کنند  
بداد و ستدشان بود احتیاج وفاق اندران با حلق جزای غرضها جو با هم کنند اختلاف بر شوری افتد بهم اقتدار  
ضرورتی بود حاکمی در امم که در هر خصوصه بود شان حکم مرضهای حضان کند چون علاج بقانونی افتد در آن احتیاج  
که توابع او چون سفر کرد ساز بقانون او حکم را نتواند مقنن رسولت و قانون تو این شرعی بود پیش  
تو این عقلی بعین معاش که گشتت در علم معقولی است بوجیهت که اختلاف امم نکرد و با دو داران پیش و کم  
نباشد بعضی اعتقادی درو بهر امتی حکم خاصی درو مناسب بهر عصر نبود چنان که آن عصر از او صیفا باید بود  
نباشد با فعال در خیر و شره خصوصی مزاجی درو معتبره جو باشد بهر عصر نوعی مزاج بقانون خاصی بود احتیاج  
بهر قدم شرعی در ستاد حق که آن کودکان را سست و آن سستی جو احوال اطفال دیگر شود سببهای ایشان مغیره  
ز حق کار عالم جوته هر یک شرعی از این وجه تغییر است مزاج جهان و اهل آن هر زمان نداند بجز خالق این دان  
جهان را بهر عصر از آن کرد به پیغمبری داد و شرعی قرار باحوال مخصوص هر قوم شای خرد رانده است بی شرعی  
جو حال مخاطب نداند تمام نکو بدستی ز انتضای مقام همیها که شد گفته حاجت بسی پی پیچیدگان باشد شس برگی  
جو افعال و اخلاق در روز حشر صود گشته بر خلق بایند شمر شود بعضی از وی جنان بیغم بود بعضی دیگر سبب و محم  
در خشان خلق و عمل پشمار بی رنج هم این میوه آرد بار یکی حفظی آرد و طلب دیگری در هر درختی مناسب بود  
در خشان ز کار ارجه کند خلق نداند که اندر چه کارند خلق ز تخم که کارند اول ز کار نداند که کار چه آید ببار  
تمیز آن عقل باراه نیست ازین راز جان کسی گاه خرد ما درین بحر کرد و غریق بجز وی و کشفش نباشد  
خزونه بود عبید ربانی نبی با نوار حق گشته نودانی بسق خوانده بر خلق از وجه خاص معیبت خلق را از آن

و فیاض اول بند بر نده و زوی و وسط منقش کینه که افتد وسط هم بود پیکان با و در میان و ز بهر پیکان  
هر عصر با چنین بنده بحق خلق دار میابند که افعال و اخلاق را بی فکر ببیند و مورد چون کش نظر  
کندی روی چشم او از زبان خبر گوید از آنچه پند عیان یعنی که لازم بود در ریخت کند امر و آن دارد از و آن حساب  
و فعلی که قاعد بود در حرام کند نمی و بر خلق سازد حرام جو فعلی به زینت کار و بار و گزینت موقوف آن اهل کار  
زواج کند مسیحت و آردش مراعاة و حفظ ادب و آردش و کرفض باید بر فعلی ظهور که زان حال فاعل بزر بود  
فقدری ز کردی عقابش شد عذوبه نماید عذابش شد بران را سازد بر آتیه حرام نهد لیکش فعل مکرده نام  
جو فاعل ز فعلی نیاید داشت ز نفع و ثواب عقاب و جزر مباحش کند تا برای خج ز صبیق محادم بود الفساح  
مکرده مرکب نفس تنگ ز تنگی به نایدش پاسبک و در خلق را بمحوظ فعل النقام بمنسوق واجب حلال و حرام  
مخالص و در نفع عام در آن مندرج نیز نفع خصوصی خواص امم موافقان گزین که پیشند از عامه دورا درین  
بمنسوق و در واجب بود شان ز مکرده شان چنانچه حرام بعد ضرورت دهند از مباح بره نفس را از کوب آری مباح  
کند از پی نفع و ضرری غیر بیسی از مباحات را از کوب نه عذوبه و صحت جوع سهو بسیارند دره قدم کرده  
بدر و در شان در و شب بر قرار قیام لیالی صیام نماز بول و کرفضشان بود درام بنی خواطر کنند اتمام  
کریه باره کان قصا جو مشکان نمندش بجزر ما بنویسد هرگز اعتراض نه در این سناط و نه در این قضا  
بافعال ظاهر طهارت کنند باحلاق باطن عمارت کنند ز غیر خدا روزه شان درام بیارند این روز هرگز نباشد  
بیا خدا ایاد خود شان یابد جو در احدیست بجز خود بواحد عدد ما به عد کنند  
بیا روزه غیر از یکی در شمار ز نور و مفا بهر دید حد مرابای واحد شود شان  
ببیتند روزه در وقت بیشم یقین در عد و بستی بنیستد غیر از یکی در یکی  
ببیتند نور از مطا هر بود حفاشان نماید ز فرط ظهور ز چون رخ جو در راه خود قدم اول از خویش بیرون کند  
ببیتند از دوش بار خود کا کند کرده تند از گذار خود ز خود بسته چشم و جود کرده بخود گفته چو در خرابی راز  
ببیتند چون شمع بپزند در آنگه در ماتم خویش سوز زمان را بنمیشد آن کرده بی مکان نیز در لامکان کرده طی  
ببیتند از سایه فو و بیاید زنج قمار غنا کرده ناز من از جنته فو ندانم که نشانی بگویم رضوی کیت  
ببیتند از شایه نشی نیست بغفلت ز خود آنگی یافته را ستمش بر حیمه لشکر ز اعیانش بر مسیره دیگری  
ببیتند از این در در بر و از بخود کرده در قلب بزر قرار خلافت که میراث برداشته بهر بر بردارنده ۱۷ شسته

زنیان

با سما جو آدم کند مدعی بود زنده زو نسبت آدمی و توانگشت بهر کوشش تن عظیم کرده بودش ملک  
عطا یافته ز اینها در کمال مقام و راتنه بعلم و حال معرفت صوری و معنوی قدم بر قدم رفت در پی ادبی  
محبت حق و در ره اتباع ز خود کرده بر متری الوطاع محبت شعا را بتیاشش و محبوی حق و ساینده کار  
جو محبوب شد چشم گشودا بنیند جو بید بیغیر از خدا ز مهر نبوة که لذت عام جو موهبیا نراست خطی  
کالی که می یافت از نور خود نیاید ز اجسام جسمی دیگر ز خود بر هر نور یک نوع است ولی قابلیت بر این نوع  
بنی کرد چون ولایت بخت بنور نبوة ولی ره نداشت ز خود چون فرو شد مده از نود جهان کرد روشن کرد  
شب از نور خود دیده ره یا اگر چند نورش ز دنیا ولی کرد در آمد دیدی بر آه ما هش بر آورد سزای نور خود  
جو راه از کمی در فرو نیش کرد بنور بنی در نیش کرد هر خلق را اینها در میرند بجا جنة بدیشان هر در فرزند  
ولی چون ولی یافت اگر شمع بدیشان بود اگر شمع احتیج بیاساتی آن آب آتش نوز که فکره که از دست انداخته  
همی ده که سوزد که از دم ده نقل سخن بزرگی در معنی نبی و رسول و سر انداره که کوا که از دم  
یکی از بزرگان اهل کمال **الوالعزم** از رسول کز کرده از بر معانی کمال  
فروزنده شمع نه هیچ مهان جو خورشید از نور شمع مهان چنین گفت کانی که از وحی نویسد بر لوح عنبرین  
زایزه بیامش که از او مکی ز جگره بیامش بر او فلک بقصد باعمال خاصش دهند بدان ز اینها احتیاج  
بنوعی تعبد جو مخصوص گشت بدان امرش از وحی مخصوص با خود و حیش جو در کار او ز منتهی هم از امر حق عاقل  
بتبلیغش از امر نامدیر بنی شد ولی نبی رساله بنیاه و کرا بر روی ز مقصود شد بتبلیغ آن نیز مامور شد  
بتبلیغ آن وحی باشد رسول در آن قومش اردد کند ابد رسول رساله بقومی بود گاه گاه کسی با نهد بر سر احتیاج  
بخلق آمد از حق رساله بنیام بیامش که خاص و که نعام جو احکام شری بوج خدا بود خلقی بر نذر اینها  
هر آن خلعت از وحی کاندو خنند بر اندازه خویشتن دوستند رسول که بدستند قبول ز وحی و بتبلیغ آن شد  
که از فرزند بد آینه اش ز انسا فزون یافت از نود اول شتاب جو مراتش از وسعت افزونند زود انکاساتش از  
جو در وسعت مشرب آمد تم بو شریبه دعوت او ایتم ترتی کند دعوت اندر عموم بوضع تو این شرح  
بنوعی که حکمش بر اینها چنین بود شامل جمله افراد انس تجا و ز نماید هم از انس گاه رساندین نیز نعام  
بود انس بر جوان اینان خود جن هم از خرد و خردا بقا شریعه پیش و کم بقدر شمول فرایع ام  
جو با هر مزاجی بود سازگار ماند بران عدل روزگار و کرد در احاطه بندیرد کمال در آن شرح هر که نیا شد

از ان روشه یابد بکوش از تخیل با نذ فرو تا زه تا انقراض جهان را بدان استمالا کند بران ختم و وحی رساله کند  
در اعداد احاطه جو غایت کورت محیط شد نهایی کورت حقایق در و بر مندرج و زو شد سراج منسرج  
بو جی از ان بایه در سرورک بروستم شد کاپر سگری ز راه یعنی است با دی کل بفتح مبین اوست ختم ز سل  
بناشش جو در غر مها جرم شد بدان غرم جرم از الالاعزم الوالوعزم را شرح معنی نکفتند جز اهل غم و نبات  
شردند مشهور در این فتوح بر اییم و موسی و عیسی و نوح ز نهم من اینه نه از عقل و بهر مرامعنی دیگر آمد بکوشش  
رساله که جز غم نپنعام نیست در و جبر و اکراه و الزامت رسول جو همیشه فروز در غم بر و بنود از نور الالبلاغ  
و کونین بر من کشت از غمف بر انگس اودم ز نذرانم خلاف ز فذرة کذ عا فرس و قبول بچرم از الوالوعزم گشت آن رسول  
ازین در رساله اینها اند الوالوعزم از نشیان احصا بیاساتی آن شمع قلب و مانع که چشم جز در است نورش جان  
بر آتش زن آبی از ان آتش بیان کیفیت حصول علم کل بحوادث ماضی و مستقبل که در آتش افتاده و سر شوم  
جهان را وجودیت در عالم بی وسیله تنبیه و ذریعیه **تطلب** که آن خارج از حد زید  
بو جهی که در خط حجت این بود در حواسش وجودی دیگر و ز احساس اینها نذرانها وجودی خیال شود مستفاد  
بود هم بس از نزع حسی و وجودیش عقلی هر دو بس از نزع امری و حسی خیالی و عقلی با رخ نمود  
تا فر دین هر دو نسبت با نشستش جو با با احساس و کونی بود این دور در وجود تقدم بران دور زوی شود  
جهان را در آینه بی کور خیالی و عقلی بیاید صود مهندس نیای جو آغاز کرد نه اول خیالی ز خود سا نورد  
خیالات جز نیش هم در نهما ز ککی عقلی بود مستفاد جو از عقل انکسیت در خود خیال بران حجت معنی وجود کمال  
جهان را در صورتی که پیش از در آینه لوح محفوظ بود دود داشت آن آینه از زهر سو یکی زان دوری نکو  
ز یک روی اجسام عالم آ بصورت در یافته ارتسام معان عالم ز روی و کور شده با لوازم در و جلوه کور  
ز نهم از هول آینه با ک بود جو بود آینه ادراک بود دوا آینه شد لوح محفوظ اول بهم منقل هم ز هم منقل  
دو آینه با هم در آمیختند ز بود ادیک معدن انکسیت نقطه دل آینه روشنت اگر تره شد از عبار تننت  
جو منظور بر روشنی و صفای توان بره از و تیره کز صدا جو کور و ریاضت برد زودا شود روشن بصفای و صورتها  
بمراة لوح ارتقا بل شود در صورت از لوح حاصل شود خیالی و عقلی صورتها انطباق بدیرد با اندازه استماع  
با آینه از صور ممتلی مقابل کن آینه مجالی بقدر سعت بین که چون آن صو یک دفعه کرد در و جلوه کور  
درین منزل اندر نفوس از عقل حقایق کند با لوازم نزول حوادث جو در لوح محفوظ ببیند برین بایه چون یا

جو آید درین حال باید از سفر زماخی استقبال کرد منظر چون کس در آن نفعی نورد گذشته چه آینه یا به ظهور  
 درین مقلان که این آینه ز بگذشته و آینه آگوشند یقین بعضی افراد نوع بشر بدینسان دهند از وقایع غیر  
 و نوع حوادث جو روشن کنند **حکایت** کئی وقت ان هم معین کند  
 یکی از مریدان پیرش کوف بنی کوهر که او از آن بزرگنی گفت پریم در امد در کدر کرد بر برج خلک فقر  
 بن گفت چیزی زوده ساز که فردا بکه میرسد میهان بنه زود بنیاد و تمام کن طعام جهل کس سر انجام کن  
 شی سر و نسبت دره سحر جو آتش بر بزم این ماحضر فلک ز آسما چون کند آنگه که سازد غیرش ز باران آینه  
 از ان پیش کاره برون فرود توان از نور خود آورد که فرمودی بگو گشته در حساب فروق آید از کرده آفتاب  
 نظر کردم آن سخته از شب که جزو او از ان برف آن زهر بند ذره ابر بود آسمان نه او از رعد که تا بوی او را  
 جهان روشن از بر تو با سحاب شب از روشنی روز و آفتاب بترتیب آن سفره بزرگم بست چون فلک خوان در آسم  
 جو خوش بخت و سهمیدم غلوه شدم با فراغی تمام دمی گشتم آسوده خوابم بود جو پیدار گشتم دم جمع بود  
 جو غم برون ز گشتم گشتم که سازم وضو و نماز گشتم درود دیدم اندر گشتم بدیواری که از برف گشتم  
 ز ستر درون جو که گشتم برون آدمم بر سره شدم قضا را هر کس که ان دیار برون رفته بودت بهر گشتم  
 بر شیان جو که گشتم ز دشته دست مبارکم نهاده سر سوی خانقا رسیدند از برف جو بیا  
 شردم که در دل نمائندگی عدد شان جهل با فتم کیمی در ان آزمون کرده گشتم خود دوباره سه ماه شردم عدد  
 در اندیشه ماند که چون در یکی کم شدند از گفته پیر کار گندم نظر بر برف و میش راه سوار کا بیدم جو که گشتم  
 که از برف و سر فرو مانده جو که درون بگو و دو تو مانده برو گشتم از ره بر مانده ز باران خود جو که گشتم  
 درین برف گفتا و این زهر جدا و فتادم ز خیل امیر دم کرد باد و کینیب و مه جو که گشتم از میان دم  
 جو در خانقاه رفت بزخواب بر پیر با جلد باران گشت تو گشتی مگر قطب با جلد باران گشت و گشتم از بوال  
 بیاساتی آن باد که گشتم شود جام از جام کیتی ما بمن ده که از برف تو گشتم گشتم بیستم یعنی یقین بر جنت  
 درست معلوم کند ز نوم بیان فرق میان وحی و الهام کئی نقل را آید علوم جو که گشتم از بلفش آید  
 بتم کند که بر اهل علم جو باران ز فیض سحاب کوم علومی که از فکر ناپدید است جو که گشتم از بلفش آید  
 نمر زین شجر از بلندی شاخ برماندیش گشت و برف را و کوبید بر اندکی زین نماز شد دست اندیشه چند ز بار  
 زحامی بودی زه ز خودش جو در سایه و بخش بهر بود بنی گفت پیری ز ایجاب حال که بودیش در هر مقامی کمال

که دل چون مشهوری کند بمشهور با شد تعینش قوی نه بر کرده سازد کل روزگار نه از خار و عیش بود خار خار  
 ز محوس ظاهر که آزمون بمشهور با شد تعینش قوی کر از نور و جان کند انقباس تفاوت درین هر دو کوه و قبا  
 جان باید از روی وضع مثال جو آن قوه ضعف بندگی که او از پیر از قند استماع وجود ایشان ثابت شود قناع  
 ز ابصار او هم بچشم مشهور یقین پیر ثابت آید وجود وجود از دو وجه ار چه کرد و یقین بسی فرق با سندانان ناپیدا  
 یقین از عتبات جواربار نیست که هرگز شنیدن جو دیدار شنیده بجا مثل دیده بود مثل گشت هر کس شنیده بود  
 یقینا بمشهور ز اهل مشهور جو ابصار غیر است حکم وجود یقینا محسوس با لا وزیر جو حکم وجودت ز اولان پیر  
 جو حال یقین زین گشتم یقین تفاوت کون در یقینا یقین علوم یقینی گشتم ز حقی بود بهر اطفال و لهاستی  
 کتاب مبین بر علوم کون سخن خوان اگر دانش آرد سستی ان کند بر معلوم کرد که از لوح دل حرف بسو است  
 جو در اصل این لوح آینه بود شکل آنکه رنگ از رخ او زدود جو بر زود و آینه سیاس گشت مقابل بر خسار آسایش کرد  
 بر احوال از ذات انوار گشت ز اسما بر نور اسرار گشت جو شنید علم اسما گشت لب گشت با آدم ایجا گشت  
 علوم کون کون آید بدل که مقدی و کوی بناید دل کئی افتد از بند لفظش گشتم کئی باشد از لفظ هم مستفاد  
 اگر ان جهان آید و کونین نیفتد در ان شکل و باشد یقین علی الحقیقه ان علم حاصل که بعضی بدان یافتند احتضا  
 اگر مقلبتش غیب و ستور شد ز افلاکش دل که جو بر نورد ز غنمش در اوع و الهام بیای خوش و نامه نایت  
 در کما قیشت نزد مقلی البیه اشارت بر پریش موی البیه بود وحی آن علم و علم متکد فرود آمد بر زمین از ملک  
 بوحی اختصاص اینها یافتند ز الهام بخش اولیا یافتند زیکل مشرق این ماه و شمس شهود کل در میان فارقت  
 بیاساتی آن می که بی گشتم کند با دل هر دم تازه عهد بمن ده که بر خود فر گشتم بیاید آدم همد روز است  
 بنوعی که غایب شدند کمال بیان حکمت اعجاز انبیا مقامیت محقق و جو شنیده حال  
 جو بر خلق حق خواهد اظهار کند شمه گشتم اسرار ان کسی را که این در بر رخ کرد باز کند دست او در تصرف حر از  
 دهد قدرتش بر امور که آن گشتم کردن از طوق کردن بر اثبات دعوی پائین در اثبات آن معجزاتش  
 کند فرق عادت ز عادات او که عاقر شوند از عادات او در اثبات دعوی پیغام ز علم و ز قدرت بیارد کواهی  
 کواهان عدل کواهی کواهی باذن الهی دهند که دعوی حق است از انبیا در ان صا وقت رسول خدا  
 ز محسوس غایبشان آورد جو حاضر خبر و عیان آورد همان ضایر همه ذره وار جو شنید فورش کند کار  
 بهر دل ز قدرش منطقی مقابل کبظ انان دل درکی ز منظر بر ان چون کار نظر به پند عیان هر چه آورد خبر

در آید در آن حجره شمع است به پند در اطراف آن هر چه است بحالات برزخ که در غیب است بی نفس از آن در شک و تردید است  
 بگوید بلفظی بلینج نصیح کلمات بعد از شهود صبح خبر گوید از ساعت و نفع صحت زعبت حساب و زحمت و زحمت  
 ز احوال و دوزخ ز حال صراط که شستن بران و از آن ز احوال جنبه بنا و زعبت ز احوال و سوز و کداز و عجب  
 ز مبدای برزخ و زان تا معانی ناپرده و سازد از علم بصدق از شهادت جو اخبار با حیا را در بدل اقرار کرد  
 ز صدق شهادت جزای غیب یقین شده شکل ماند در دل جو علمش کواهی داد کرد است که دعویش حجت است از اینها  
 در اثبات دعوی برای حق ز فزونی بیار و کواهی دیگر کند چشمه در سنگ گاه از گند گاه نیز از عصا از دوا  
 ز آتش کوی در دریا گمان کنی از تورا آب جو نشان کند با که دهد نوزد بیتی کی بود مرده را از دست نند  
 بر غمی ز گل کوی بند و خیال ز بخشش کشا بدید و زبال شود و مشق از تیغ نکشت او کند سنگ است شست او  
 بتابید و نصرت ز یکا راه فتنه غیب او در دل سپاره بره در کند پاش از هر مقام ز اجماع و امتیاز آید سلام  
 جو نوار از نه خیمه در آفتاب بود و سایبانش ز خبر سجا کفش در قلع بر لبش گمان کند جنبه از انا ملوان  
 بختی عصا که نهد روز جنگ در آن جنگ تیغی شود بی یک همه جو تیغی کند جو هر شش نکره از آن موده و پیکر ش  
 اگر کشش اندان مایه خبر بگوید که مسووم از من خود اگر چیزی از خانه بیرون فتند خورد چشم زخمی و زخمی  
 جو و شش نهد در یکا شانه اش ز سر باندوش کند خایه که امتحان کم در چشم و ک بود شعله نوزد آن نیز نوز  
 جو بر دعوی که او را بیاید شد از علم و فزونی کواهیش حکم رساله ز دار القضا ندر کرد بر امتش مشورا  
 کواهی شستن از بهر انکار بود و کوشش معجزه در کار بود بجز خود از معجزات رسول رساله نمودند ائمه بنوول  
 بهر صحن خلق را پند است و زان پیشه در هر دل اندیشا شوند شش جو روزی است کالی بیاید در آن روز کار  
 جو باران هم را بدان میل بهم نظر تا جمع شد سیل سیل هم از قلوب رجال شود سهیل اگر دست قلع  
 بود شش در شش دست آوردن در آن یکد کرد شکست آوردند مانند کهنش جو یا بند راه در آن جنبه ان  
 از آن گونه که معجزی از رسول بر بینند پیش قدمشان قبول جو خود را در آن با کمال که است از آن ربنه کوتاه یا بند  
 بد اندکان هست از نزه بر اثبات دعوی رسول گواه جو در عهد موسی رسول کریم بودی سحر از تیره و بس عظیم  
 تقاضا در آن می نمودند قوم و زان جاه خود میفرودند از آن گونه شد معجز موسوی دل قوم را جاذبی معذی  
 جو بیدار کرد از انعکاس هوا کفش ساجران را بوزع عصا یقین گفتن کان نه شست دل تیره هوا معجز شست  
 بس خود از خود مدد یافتند معجزه از سحر خود یافتند جو بر علم و دانش مدد سحر

مناجات علمت اصل کمال ز نقصان علمت نقصان حال بر اه خدا علم باشد دلیل نیکو و خدا جاها مان را خلیل  
 در آن عهد گویند بد ساحل **حکایت** عظم او ستود عجب ما هری  
 ز احوال موسی خبر حبت باز که تا کشف کرد و برو کند راز فرودت در کار او بار ما که سحر است یا معجز آن گمانا  
 جو گفتند سازد عصا از دوا همان از دوا باز کرد و عصا ز جوب و رسد و اسما خستند بمیدان دعوی که از آن خستند  
 ز هر چه چون خود ندم مار بدشت نکره از جیدان فرار عصا از کف افکند شد شکم عجز غاری دمان چون در  
 دمان باز کرد و سبک التفات فرو برد آن مار را تمام بر سپیدگان از در سبکمال جو این مار را از فرود بود پاک  
 مان از در اندک از جویان عصا کشت و کله است آن مهر از شکم بر شد از لوم عجز فرود بدان یا همان حجم اول خود  
 بگفتند کافر هم از وی کم همان بود کاول نه افزون کم جو پیشیند کوفت اور رسول یقین معجزات این روز انبیا  
 جو شد در عیسی از آن دور کار طب و حکمه بدی از فخری بدل میل کردند اهل جهان همان در جهان زان شدند که  
 بهم یافتند اجماعی شکر فطیبیان صادق حکیمان بود شش جو حکمت نهایت عیاض مرض نیز عاید کوفت  
 بر آن تا بود در بنوق صیوح از آن جنس شد معجزات مسوح دمش در نفس مرده را زنده بلکه بصیر داد و بستنده حجت  
 ز کل ساخت مرغی در وی بر شش است از اذن حق دمش از آن اجیا از شاه او نفسهای او رخ همراه داشت  
 بیاض بر جلیان رنگ کرد بر شش بنق عقل را در کوه یکمان جو بدیدند از آن فزون که از طب و حکمت تا در فزون  
 ز طب از آن پای بدستگاه ز حکمت ز مکتب بران با عجز او شان یقین شد قدم کرد در راه شکم  
 جو بودند در طب و حکمت جبره نظر تریو در هر یکی بی نظیره گرفتند آن سقف عالی نه حکمت نه طیب بود اندک  
 ز طب فهم کردند کان تربیت طیبی معجز و حکمتی تعجبت بدیدند کان نغمه زین ساز دمش را جز اعجاز و مساز  
 یکی با فاطون ز اصحاب او **حکا** فرو خواند یک فصل از باب او  
 که شخصی دعوی پیغمبری طلب میکند یا بی سروری جز حجت از معجزاتش حکم کرتا باز دادند صحیح از سقیم  
 بگفتند کند مرده را زنده بس از مرگ عمریش حجت در آن بگفت اندک او تازه میزد نفس کند زنده یا مرد های کمن  
 خبر داد که اهل بنو قریظم دعو و حشاش در عظام بیم فاطون جو پیشیند جبار او فرودت سترش در امر را او  
 درین کوفت با او کس انبار نیست رسوست و این غیر انبار نیست سخن هر چه گوید ز بیم امید بجان بشنود و بدل بگوید  
 جو نوبه در آمد بخیمه و سیل نمائیده راه اجزا یککل همه خلق را دعوت عام او خورشید و از خوان انعام  
 نفوس بر پایش زوار نیاید بشری که با منیت که تا نوافض مناسب شد این شرح با هر بتغیر از آن منیتش احتیاج

ندی و کراورد استخاد  
 بودی بر قدر موحی الیه  
 بروی چون مضمع اسرار کرد  
 گوانش بود اندر اشبات کار  
 در اعجاز کسیر و خوانی عظیم  
 چون در این دین نوساز کرد  
 بدر کلام بلیغ اهل پیش  
 کلامی مطابق بحال مقام  
 جو او خجسته کند اند  
 ح از ان رو نمود این امام  
 کلامی نمود اجماع و لغزب  
 بهم انس حق گرفتند اجتماع  
 کلامی که گوید در آن صدا  
 اگر در در رسد آن خطا  
 میجان اعراب آن عتقا  
 که کفیح محمد رسول خداست  
 بگفتند کین نوعی از ساحت  
 در طعنه بدخ و ناشان  
 در ان عهد بودت پیری مکر  
 بلیغی سخن باوی از وحی باند  
 نظر باز چون کردید و در  
 زالت زبانت او مانده کام  
 عین ده که اعجاز ان مادم

نه احکام شرعی کند شرح  
 بر آن نذر اندازد یوحی  
 در احکام خود جمع ادوار کرد  
 ز علم و ز فطرت فزون از شمار  
 بر ان فرض هر کور و کوشش  
 سخت از عرب نترسید اعجاز کرد  
 بسیار استندک صد نهایی گوش  
 جهانی هر بود و فضلی تمام  
 فرودی بودی صد ادر صد  
 تو م اعظم معجزات در کلام  
 که خدیش بود از دل و جان  
 شود عاجز از مثل اشیا  
 شوز ان صد کوه جبران  
 شود زنده در قبر و گوید  
 نمودند جمله بجز اعتراف  
 بحق خلق را در هر و رحمت  
 نه معجز در اشبات پیغمبریت  
 بدین نوع و انکار و با این  
 ز علم عیانت محب با خیر  
 ز طه بر و آتی جند خواند  
 هر چشم کشت و زور بود  
 ز کویا بی الت این کلام  
 ای بسری در بنو است

از توانی قیامت بود یادگار  
 جو خاتم محیط عالم است  
 نوامیس و کوشش کظا هر  
 در اجرام علوی از اینها  
 در اول جو اندازش از زمین  
 عرب را جو با هم در ان روزگار  
 بلاغت هر بود و دیگر هوس  
 بنظم تصاویر در آمیختند  
 بدین گونه هم حفظها ساختند  
 که هر کوه جبین حفظه سازد  
 کیشد از بیانت بد ان پایه  
 بیارند کارند آن را نظیر  
 از ان لوح ارض اید بر در قلم  
 بکوه از قول آورد ان صدا  
 کسانی که معجز طلب در تک  
 لب چیده و دندان انکارشان  
 بدین نوع و انکار و با این  
 فضلش هم فاضلان معترف  
 جو بشیند از وحی پیران صغیر  
 بس از مدتی سر بر آورد و گفت  
 که این در نه الحاسل لطفیت  
 کز او شده روان چشمه  
 مگر سازوان نقش خود سلیمان

در اول او این را و او را  
 در اول او این را و او را

بود فطرت ادواح را سادگی  
 بذات از خود کبر چه جان فاست  
 جو بی رسی حاصل پیغمبریت  
 بنیکون بد صافی آید پیش  
 پذیرد اگر بد بودار سبکو  
 هر انکس آید ز اولاد پیش  
 حکمت جو خود اید حکیم علم  
 بنای دین با ساسی هند  
 بصورت بودیم هم درین پیش  
 دهد نیز جذبیش تا سید حق  
 جو پر شد بر شان ز اولاد  
 زلشان بر وجه انار نفس  
 ز علت انفعال و اخلاق نیک  
 ز کل چون بکل صحبت آغاز کرد  
 ز اولاد اولاد اولاد باد  
 شود اصل او ثابت از نما  
 ز ابا جو اولاد کبر نه جو  
 فتد روح را از رسل این  
 از ان حجت کفو و عذر ابا  
 کسانی که مانع هدیشان  
 ز ذات و تصرف اثر یافتند  
 ز اولاد اولاد اولاد و باز  
 درود جو کار و جینق بار با

ولی هر نفسی آما د کی  
 پذیراستش چون بیولاست  
 ولادت بر ان فطرت اوست  
 کند کب ان اقران خود خیر شو  
 ز انفعالش رنگ و اخلاق  
 رود راه آبا و اجداد خویش  
 که مانند عصا در دینی قویم  
 کند پاسبانی و با ساسی هند  
 ز معجز کواهی برین دعوتش  
 دهد قاطبان راستی زان  
 بدینند مصون احباب او  
 نفس سرون آرد از ظلمت انوار  
 مقامات عالی و احوال نیک  
 کل از بود و پیش در ک باز کرد  
 بدین طرز یا بند از زمین طراز  
 کشد عقلش از اصل سر سوا  
 ز اولاد ذریه یا بند بو  
 جو در اصل خود قابل افتادع  
 بدین ن که اکان ابا و نا  
 بدین بود شان بسنی معنوی  
 ز نو حید حالی جز یا فتند  
 که رفتند از طرز آبا طراز  
 ز این چشم پر سازد اجناس  
 ز این ذریه بیایم رسولی که در

ز صوفیه تمی چون بیولاست  
 سفید و سفید بر جرم کبود  
 بنی کنت هر کاید اندر وجود  
 ز جمعی که با بود در ایشان  
 عتاید پذیرد هم از این غلط  
 لفظه از آبا و اجداد خویش  
 در هر بنده را بوحی انفعال  
 کند نیز الهامش از وجه خاص  
 پی نایز سازد ذراه کهن  
 در ان ده پیروی راه زن  
 ز معجز بود امتی بگردند  
 سخن هر چه گوید بجان شنوند  
 ز معنوی جذب انفتاد  
 بود شان در ایان بود  
 عقاید چون یقینشان شود  
 معدات اعمال و ایشان شود  
 شود تیرگی دفع و روشش  
 با حلاق نیکو وزن شوند  
 کند فتح بابی ز هر بابشان  
 سرایت با اولاد او اصحابشان  
 ز صحبت یافت چون حو  
 چنان شد که آید از بوی کل  
 درختی که بنشاند از این اصل  
 جو بخش کند ارض الهام قبول  
 سرایت کند یکی دیگر را هدایت کند  
 جو صبح از فرودن چنین  
 بگیرد جو خورشید رو کار من  
 هر ان کفر هم کاندرو طاقت  
 بدان قابلیت ز ابا گرفت  
 هم القذوه انابهم معتذون  
 هم الهاد انابهم ممتدون  
 بدیقت جانیشان پیام  
 جز مای او کرد و نشان قبول  
 با اولاد از ایشان سرایت  
 رسد با بدین گونه اتمه فرود  
 نه و هقان اگر کشت  
 درود و کربانه کشتش فرود  
 ز این ذریه بیایم رسولی که در



در اول کوشش خود آبار ز اولاد و ذریه حاصل فرود  
بدی روح مغبران را خبر در اجارشان زان خبر  
ز هر فرد امت بدین قیوم بدیشان طریقی بود ستقیم  
بجیعتی هر بنی بی نزاع کنند از قیوم امم اصحاب  
نه شاه رسالت حاشتم عقوبت کن این مظالم  
جهان سر برشته آبار او بر آرزو دین و اسرار او  
بقب کنان جمله از زرع او چشم کردند بر شریع او  
برگشتن کشت در تابعتی فرو اندازان مرتدیم دینی  
درین گونه اسرار پوشیده بیانی بران نایب شریف  
بپاسانی آن جلم ما معین کز زرع دین داد بار لغت  
بود حرفت قرب پیش خدا **اشارت بمعنی ولایت**  
جنیر از خدا و خود پیچند فروشان اطلاق خر  
بر بریده و سر قدم ساقی سری از قدم هر قدم با  
بمحو خود اثبات حقان محاق ما از هر دیده تمام  
تجلی اطلاق از وجه خاص و بدشان ز بقید تعین جلاص  
جو جنت تعین شد طاق ما جویند از میان اطلاق  
کر این حرف را در بند برود کی است این کلمه است  
بلکنش بنیاد شادت گذر و در از لودم عباره خبر  
بوده فرو او عارف از اولیا رسوم عبادت جو آورد بجا  
تکاشف جو شد علم کشف تمام شمارندش از اولیا کلام  
که نوریت کان چون در آید بشود ظلم مطلق بد معنی  
اموری که کردی ز خلق آنگاه نکرودی معاین کشف نقل  
بعلمی حاصل شود زان حیات بوانه خدا انبیا و صفات  
نوع و صلاحیت او محسوس کز توحش دین خود مهارت  
نه در همان جو دادند زمین را به حکام کسب بود بر شکر  
ز پیغمبران جانب هر فریق رقابتی بود منقل زان طریق  
نه در همان ز کشت خود کار کز دادند جمع اندر آبار شکر  
بین تخی دینی که امید کند جملش غلبت و ساقی  
رسولان که مستند از زرع دین وزیشان بود تازه از زرع  
نخست اندر اصحاب شدیم کار زمین بود پس قابل آموخت  
چنین رتبه رتبه فراتر رفت نمایند جهان از نمازین  
فرو رود بخود و ز خود آن نایب پرون آید از خویش و این نایب  
شده از کشتنی حشمت و در زرع سال شد از کشتنی حشمت و در زرع سال  
بس از این رتبه اولیا

بر اند بعتی که تعقیب داد چگونه بدینش تربیت داد بهم هر دو را و چه ستم بود کسند خزان اول این درو  
روح و نبوت بیا بد خبر شناسد بنی را از نوع بشر شیطان جزا بدو با نسان بداند محاد است  
بهرت از چه داد بداند ملک تروشش چگونه بود از فکر ظهورش هر نوع است اینها چگونه کرد و سیام خدا  
بنی روحی از چون نماید قبول چگونه بود صورت آن قبول ز ادواح احجام ز برود بود که کردند اجتناب از خبر  
بداند که جان صبور دل کلام ملائیک از چون کنند از حرام ملائیک جو در دل تر از ایم کنند در ای بهم چون نفاصم کنند  
کند فرق هر خاطر یکدیش که حاجت باندین نایدش ز لیل لحد نایوم القیام هر حال بر زخ بداند تمام  
زیزان عدل و مراد حساب جز با بخواند زام الکتاب حساب خود از خود بخود چون بداند که افزاکتابک چه بود  
جز با بد از جنته و از بیغم ز نار و عذابیم بیایان جو آورد مقام فنا خبر از کرد در حال بقا  
نظر چون کشاید بر چه کرم بداند که حادث مکر و تقیم عبادت تعین جو از خود فاند وجودش که بود اعتباری  
بدی بود او را جو بودی توام بپوهی که بود بود و ام وجودش بخودی بدان اصل بخودی به پندار بودی نمود  
شود باطن قرب حق ظاهرش جو اول نماید باو آخرش بداند که چون باشد از اولیا ریتن ملائیک شدن و اینها  
سعاة چه باشد در آن هر دو از آن جوش در جوشش تفاوت بداند در اینها که چون از زمین تا آسمان  
که بعضی بعضی از بلندی نماید همچون نجوم از سما در ایما بکشف آن امام کبار یا بجا که کشید و کرد افتخار  
ز کشت اندکی کنت و این بس ز صدی ز جار یک شنبست ولایت بدین گونه تقریها بسی با بیت در ذیل تفسیرها  
هر از لودم خبر داده اند و از آن هم بقدر نظر داده اند ابا کرد که نشن ز هم بشود بشر زان بیا رد که آرد خبر  
بقرآن خدا کرد چون باور با بیان و تقوی خبر داده اند بوضعی که بودش بدان استوار خبر به تعلیم و ارشاد داد  
ز علم لدنی جو خوانی سستی بوان که آن نیست جز قرب حق ولی کند این قرب از اولیا ز نفس بشری کمال فنا  
اگر از دینی و مذهب خلایک بیک جذب حقایق از حقیق رخ قرب از آئینه ذوقی بحسب تقیقت نماید جمال  
مقابل جوشنت با کما به روزه و جهی از حشید ذات هر آن ذره که نظر کند خود حلا در انوار آن وجه کرد فنا  
نماند جو آن وجه از در نقا نو همیشه قربت با اقیاب ازین پیش حق ای خواسته نشاید که بر خلق سازیم ما  
بیا ساقی آن جام آینه تمام کز ماه من رخ نماید تمام بده تا بستی ز خود پیچیز درین بعد بر قربم افتد نظر  
یکی از بزرگان ادب با حال **تذکر بعضی خواص ولایت منقول از بزرگی** ز کون ز کون مجید و بتاید و عون  
نشان از مقام ولایت جو همه خاصیت از اولیا کرد بیا به یکی از آن سه شد اکل ایشان ز کون مجید و بتاید و عون

ز کون که آن وقت باید بود ز کونی که آن پیش بود جو زرق کسی زین نش حق ز تقیید اسباب مطلق بود  
بتدیج عاوشین نبود صدور بیک دونه از عین باید ظهور کسی که رحمت کند پرورش ازین خون دهنه قره کلا  
نه از طوره عاده خورد ذوق خفا جو زرش این بود درما برین خون نیاند یکمان بهفت آب از طویع شمشیر  
کمی این خیال سجاوه کنند نه دایم برین طور عاده کنند  
برای یکی می شود ز آفتاب سر ز پیش رو مرده نظر که این بود از چه اندر کند  
و کر جایی آید بچیش پای از آن نگذرد سازد آغای نظر کرده ره بر به بیست ز خود کم شده دره از بهر  
فران تلی دید شخصی ز دور بران تل نشسته جو کونی ز بهر دعوات افراشته کف خواهش اندر او داد  
ز شکر و شکایه در می کرده ای کرد نازی صوره بیان هم گفت کای غایب اندر بنزد یکی از خویشم افکنده دور  
تو دانای ای خالق جان من که هم گویند هم بر بهشت بهمانه کنان مانی و جامه گرفته بحق کرم بهمنکام  
که بی سعی و کسب گویش خدا یا خود شش شش و پیش درین بود زین گونه میراند که ظاهر شد از غیب خون نگر  
بران خون که بشود در آن آن دو بر روی یک چشمه انکوز بود و مش کوی از خون می در آن دم که مرغ دعایان بود  
که آن مایه ز آسمان قبول پذیرفت اندر صومش نفل دو بروش که آورد خون کرم جو شد در دعا جبهان کرم  
تعظم را کرده و کبر با یکی کرد از او و کرد یک ردا فکنده از ارکن نوحوبت یا نکور نو باوه مکناد  
رونده جو آن دید حیران ز حیره دلش بر جان بشد عکس از دست چون سراسیمه شد بر سر خون اوید  
دنان خشک دست ز خود بخیر لب از آب انکور کشید با نکور خوردن جو شد و از آن حساب و عوالت داشت  
مخوف گفت خنی ندادی درین بیاطل ز خوشتر شود آن بگفت اندرین دست حق را که امین می گفتت در دعا  
برین حبله ز انکور عتبت بهشتش که میوزونی ریح جو خوردند انکور گفت آن که از این تو این دعا شد تمام  
شیر یکم شدی چون بهنکام هر آنچه آمد از عیب نمی برآ برین خون که خوان می خوان دو بره آمدت و یکی آن  
شیر یکم هر دو بخوان کرم روال بود بر شیر یکان شتم رنده از آن لطف و اضاف او که شد صافها دردی حاز  
بجان مت او کشت تا این خشن حضور و پیش حجت غایبش منی گفت این فونه اندر خورد ز نو ما را گفته است بگفت  
جو در کینه دست بخت نوم بدین نو که کرد کنن نکروم ز پیر این تو به پیرا نم رسد بوی یوسف ز پیرا نم  
ز پیر این یوسف که کلا شود روشتم ز پیر و وار پس آورد او را بدین پیشبرد بره دکن فون بدل کرد بود  
جو از آن تل فرود آمدان ده بجای در آن با نامل باز بر رسید از آن جمع کنی شمع جمع که هر جمع را از بر افروخت شمع

**حکایت**

جرناست از کیت ابتدا که بره از هر خلق کوی بگفتند کین روز ما ناما حسنیست موسی کاظم نام  
بعضی روایت از باب نقل که دروغ جز را دهنه آب نفل بود نسبت این باب الحین علی آن کرد عابدان است  
دوم شده ز خاصیه اولیا **خاصیت دوم از خواص و لاییت** جزو ادن از عینت چون اینها  
امور که غایب بود از نظر عیان و بین و باز دادن خبر کمی صودکی از امر که معنوی کمی انوی و نیز و گاه از روی  
ز محسوس معقول مشربان جزا بود نزد اهل شهود بود شان هم از حال موتی خبر کمی گویند شان نیز از نظر  
بردم جو از چشم کشنی نگاه نگاه می کنند از سر آفتاب بشکلی که باشد بران چشمها به بینند در طی این نثر شان  
توانند که صوره آن جهان بر کس خبر آوردند از عیان جو غایب شود حاضر اندر بنزدیک من از خبر نیست دور  
کسانی که زمین با نشان رانه با نفاخ و محبوب ازین مانده بود گویش ازین معادل جل جو چشمی نه پند شمس از  
یکی از بزرگان اسراران **حکایت** که بس خرویه بین بود بسیار آن  
بدی غوی بر شمشیر کار او صفاین پراز در اسرار او بعلم حقیقه کت سنا حقایق در و یک برد  
او لوی که در جلوه کاه کت و جوه حقایق نداد و عجب به حرف هر سطر از هر کتاب بطریقی عجب گفته سمری  
بشکلی که در حین سطر او دماغ جهانی پراز عطر اوست لعطاری او تا دکان کرد با دماغ خرد کشت بر عطر از  
دکانی که رضوان بر طاره اش برود عطر حور ان و معطاه اش جزو ادان حساب بر اردین ز سزای که دیدش بعین  
چین کرد اندر کتابی خطا که بر کسی ساختم این کتاب که صد سال دیگر درین راه دور ز عینش فتنه بر شهادت  
بترل قدم این حاضر نهادم که اینک رسید سفر جو در کتابی که این را کت بیجا از قتل خود باز کت  
کز حلقم از شنیکها کشید ز نغیش روی آب خوا شد ازین بس نیکیال و نیم کرم بلطف افکنده تیغ کمر شرم  
جو در سرم زین بر سر شست بتقطع مرا قطع در دست سرم چون میرد دران خوشی ز روشم فتنه بار کرد نکشی  
بمیدان هر دی سر او کت ز مردان بود کوی سر ختن قدم کت جو کان و جانان بخود کوی بازو ز جو کان من  
نخند سزای در کویان وصل بدستی از آن نیت دامان وصل جو جیوادای آمدن آن عده قدم دره عشق بر سر نهاد  
بعلم سیرط انکه ره یافت درو حال عینش بر وی نیت ز حال منازل که دره بود جز باید از خود جو که مقبول  
سوم شدند خاصیه این **خاصیت سوم از خواص و لاییت** بهرته وجود عدم اقتیاص  
به عدم را در علم و بخود بعین لادند و هوش وجود جو باب که اخته کت کرم ز اسباب ایجا بود و هم  
عشق ن کران کر شود بر حیل بسک او در شش بچس از خیال بجایه رسد شان هم اگر عین باشد غرض و عرض

معانی اخلاق حقیق در صورت  
برشایان ازین دانش طلعه بود

بجای رسدشان درین باب اگر بگفتند ان امام کبار که از تید صید وجود از عدم  
رسد تیرشان بر نشان مراد جو باید زشت بود که نهانی دریشان که قول کنی  
صدیقی مراد بود صاف و متعال  
بمعنی گفت در طفلیم یا پدر فتاد از بیابان کوی کند که ما پیش سوزان نشستی  
سموم اندران شوره خاک از جو اوج آتش ز دریا بی جو کوره تن اندرم با در کم  
نفس از هوا چون دل اندر ختی ز کوی بدل آتش افروختی بدن سوختی آتش ز آلتها  
نفس چون ز دل آتش افروختی جگر ز روی از تشنگی سوختی هوا آتشین و آب همراهی  
عطش با کم آبی و من خرد سال بزرگ آفتی بد فروز جمال ز بس کالتش تشنگی ای جگر  
خیال از روان کردی آبی جویشی جو بر دل گدشتی شدی آفتی ز آبی خیالم هر دم بدل  
ز نف در دل چون جگر بسته زبان از دانه نم نماده برون جواتش نفس گرم و در آشتعال  
دل آتش تشنگی سوخته نفس هر دوش از سر افروخته در چون مران جهان در حال که ز دست زدست و شد حال  
مراکت این جای که مقام فراق شد از پیش من چنگام بسنی از پیش ره کردی جای وزان بس گفت پیش پای  
زبای افتاده ز سر پنجه سر آید پیش و دیدم بر نکه کردمش با کرده بکش در ان سایه سنگل منشته  
بدان تنگ نماز از سماط گرم ر بده بکلی مژده و دینم مگر کرد بر حوض حنینه و رود که بر آب کوتر دو کاسه بود  
مراکت در کش ازین گاه مکن ز آتش تشنگی افراشته دم دل از سینه آتش نشا بخوردم از ان آب آتش نشان  
بنات از حشره که در در آب نه پند ز طعمش خیالی بجز آب جهان سرده شیرین که آب حیا تو کوی همان کردی بجا  
بیک کاسه زان دو کاسه بودم در ان کاسه همگی ز سر دی با ان زمان گرم بی ز یک کاسه ما هر دو خوردیم  
چو یک کاسه آب آتش ما نشاند بر تیبم کل کاسه بر جای بیایز عینیت که افتد که شود خار بر حنینه این کاسه  
مؤثر بود منی ترود هم **اشاق بتا یثیر مطلق هم سینه بهر افراد بنی آدم** بمقدار جمعیت از پیش کم  
بهتمه ز جمعیت بر کمال وجود از عدم کشت صید جمال بمقدار جمعیت آید وجود بر خط عم از عدم و بر رود  
جو جمعیت دل بود بر کمال هم آرد استیجاب جس از جمال جمعیت دل وجود از عدم تخلف نیاید ز ربط هم  
و کرمت جمعیتی بی تمام باشد هم را اثرنی دوام ز جمعیت کم که از من شود حده ربط همه فروز  
جو جمعیت دل فراید کمی بجای رسد همه آدمی که تنها نیارد و شکار جو کز بقی بگوشش نه دیو

جو جمعیت دل چنین گشت کم **شده جمع اگر چند کس را هم** با بجا و نه چیزی نه آن **خلاف**  
ز یکبوت عمل تقنی مجال رسولی ترستاد خاقان چمن **حکایت**  
رسولی ترستاد خاقان چمن بهندوستان نوره را می کردی و فروردی رای که از نورای  
جو بایش ز حکمت بر فروختی از بر من رای اندوختی رسولی ز حکمت بسی مایه دار  
بهر ای از خویش فرزند اجل شاخ نود بسته پیوند درختی ز روز زرش برکت میان خزان و بهار شش سته  
خران سخا کرده بر کش تبار بهار گرم باز آورده یار بهر متری زان درخت و شاخ شده بزرگ بروست تنگان فرغ  
درستاد خاقان رفتی برای کزین بهر رای زرین که سالان چین داینا شدی نه در سلطنت شان بود نظام  
ز اصلی شهیشان ز رفقه ای نه در سلشان ماند شتی بسر یازگی ارشان ده سنگ در شش بگیرند و کبر دست  
جرا مکل را بیان فرخنده رای دهد زود دست بود پیری جگر دند تا شاهی هر کسی بقایاقت در خاندانشی  
ز چشم خرد ستر این روح بسی باز بسید و مگر گشت دین مشکلم بسته شد بای کند حل این رای مشکلی کاشی  
فرستاده آمد بمندوستان که جمیع کل حکمت از بو جو شد برش رای و خبر باز بلکاس نفق آن در از  
وزیری طلب کرد رای از بد گفت کین مهمانان خاص که چون سایه نری یکی نمود بتر و یکم از راه دور آمدند  
خلان یاغ کوجای خاص در و بزم منی با خواص در و رسته است ان درخت که بر سایه اش عاشقت افتاب  
ولی از بلندی و سر مایه اش خوردت هرگز بر از سایه اش جو آسوده کردند از رخ راه بخلوه بخوان نزهتستان نگاه  
جو کلش ن در ان یاغ بکش لب حوض در سایه آن در وزیر از بر شاه روشن خمیر بدان با عشان بود با خنده  
بیاورد در یاغ ششان فرود بیای از ختی که گشته گفته بود جوالا نشند بای درخت ز با قوت تاج ز فیروزه تخت  
جو دیدند باغی جو باغی بنت بر از حوض در خواش خودی بهر کج آن یاغ بر ج می زده نارون کرد او خرگی  
بهر خرگی نان مهمی خرگی بتا راج بودی ز عمل اکلی در ان یاغ چون میهمان نهادند شان پیش خوان  
بخواب خود آسوده گشتند جو روز آمد و رفت رنج و تعب بر شا هشان بود با خود بر سداورد و چشم بهر مینر  
تو کوی ز فرود بس اهلی گزفتند راه کیش و لقا بلطف و گرم شاه بنوا شد بتر و یک خود جای که سلطنتشان  
بگفت آن سوالی که دید پیش جو البش سخا گفت با من سرو سوال شمار اجوابی جواب شنیدم ولی نیست در خط  
بودند اوقات خود کاوا کشادم من این عقده را با را جو تا آمده وقت جو می مراد بکایا شد از بنیاست کشاد  
و جو پیش جو موقوف آن وقت نشاید کز ان پیش بایند و کوی وقت اگر حسب بی و همان وقت حرمان دهد

فی الملک هم الحال  
تعلق الجبال

نه پنی خوسوی کی وقت خواند  
برو سیف قاطع مان و  
سرمای صیدی از آن جزو  
جو وقتش نیاید نیاید  
جو از هر حرکت ره ای دوستان  
بروید از چین هندوستان  
جو از شاخ آن خشکی آید بیاید  
شود از در کش کند ز شاد  
جو واقع شود این امور عجیب  
سوال شما را بگویم جواب  
رسولان شنیدند چون کوشه  
سراسر بریشان در شدند  
جوانان زلف تان شکستند  
ز هر درک بنیاد در آن کوشمال  
مقامی خود ندادند در حال  
همان باغ کاغذ بخونی منت  
بریشان ز غم و زنجیر گشت  
در حتی که ادای ز طوبی حیر  
بر آن جوی که گوشتش بود  
بریشان بشده آتش لاله  
کل آتشی ز آتش او شاد  
بگفتند کین در در اجاد است  
در دنیا که گشتم بکیاره  
ز یکوشش این بیکه پیکان  
ز سوی و کرجوسی آبی دوان  
خرو خشکی او تله بود حال  
و کرم قاصیده بود خشکسال  
بگفت این همه در آید بخت  
بته توان جرم را کرد پست  
بته جو قلع جبال از جبال  
بود ممکن این حال نبود حال  
درین کار با هم وفاقی کنیم  
بته همه انقادی کنیم  
سوکا همه از راه و صوت  
ز سر تا قدم جمله همه شوم  
جو در طقه تا همه آریم دست  
جزین همت اند صمیمیت  
خیال و کورا مانند جبال  
برین همه اردست یا بدر جا  
سیرین درخت اندر آید ز با  
ده جفت همه ز اندیش طاق  
نمودند با هم زمان اتفاق  
بسا صوره وحدتی بسوی  
که ظاهر شد از کرم چوئی  
در حتی چنان تازه پیر کرده  
بهارش غزان دید و دیده  
عروق بران سختی گشت  
بیشتر و آند سنگت

شد آن شاخ سر بر سر بر سر  
ز او شاخ انداز معدن لاجورد  
توجه بجهت جو بسیار شد  
باندک نسبی بکوشا شد  
جو کل شاد و خندان و سیال  
برفتند با برهنش ز برای  
تاد آن درخت سر آمدند  
رسولان چنین گفتند برای  
که هم سخت بودید هم سواد  
پهر بر کنت از زبانی فصیح  
سوال شما را جوابی صحیح  
ملک چون کند بر عجبستم  
توجه قلعش نماید هم  
دهدش ز جوی هم خلق آب  
بر در شکل بر سایه اش اما  
و کز شاخ او جود بار آورد  
خران بهر خود در بهار آورد  
هند چون ستم بر دهد ای او  
روان آره نیز بر بای او  
مقام شما ناخودگی حال  
در آن حال کفتم نمودی حال  
جواز شوق حکمه میکنند  
جوابش بگوید از ذوق حال  
بده تا شود همتم زان بلند  
بیان معنی قتل ادواح نوری حمدانی  
بود ممکن ادواح را در نظر  
در اشباح صوری که می آید  
نمایند ادواح نوری که می آید  
از ایشان در ایشان بود  
بر اند بهر خود از خود مثال  
معان خود را با بس صورت  
گفتند از عرایب خود جلوه  
بر رده معنی در نواش  
ز صوره مقامی نوا اند سا  
ز او پیش گاه بودی  
ز ا بیان و اسان خودی  
خویش عالم حسنی  
بدین نظم و زینت با آن  
وجودش بوجه تجلیل بودی  
بدان روحها را آتش بودی  
نوانند از ناله چنین نرو  
و کرم باز خواهند چنین برو  
جو این حال با بد رسوخ  
آمانه نماید شود شان

چهل از همه برین و  
چون نیش از برای رخا  
بگفتند کافکنه با آن  
جو ابی مواب از برای سوال  
اگر در شادست غرق ز  
جواب سوال از چه گفت  
هم بر سر او متنازندی  
ز آب هم چون بود مایه اش  
همان آب که جگانه کشید  
اگر پیش ازین این کهرنگی  
بگوشش تا این سخن گوئی  
بیا ساقی آن جام گیتی  
که از نشوه اش بایت  
وزین بت برین جهام  
جو خفا هم اظهار خود کرد

در اشباح صوری که می آید  
نمایند ادواح نوری که می آید  
از ایشان در ایشان بود  
بر اند بهر خود از خود مثال  
معان خود را با بس صورت  
گفتند از عرایب خود جلوه  
بر رده معنی در نواش  
ز صوره مقامی نوا اند سا  
ز او پیش گاه بودی  
ز ا بیان و اسان خودی  
خویش عالم حسنی  
بدین نظم و زینت با آن  
وجودش بوجه تجلیل بودی  
بدان روحها را آتش بودی  
نوانند از ناله چنین نرو  
و کرم باز خواهند چنین برو  
جو این حال با بد رسوخ  
آمانه نماید شود شان

بهر صورت کاوندستان خیال توانست از خود نمودن مثال ز خود صوتی که تخیل کنند جو خواهند در وی تخیل کنند  
 جو زمین با ایشان در شکامی وزین برود او تمامی دهند توانند خود را یک چشم بیکبار در چند صورت نمود  
 شنیدم ز نورانی تیز رو حکایت  
 که قطعی جهان را احاطه جلیه جو سه در برایت مشا را لیه ز دنیا بنسوان جلیه بود از آن قوم در خانه جلیه بود  
 جو در دل بسی مهر فرزند او به پاره چند بودند در آن مهرا در او با وقت دفاع بیکبار با چند صد اجسام  
 جو از آن کسف مهرش شد یکی ز نورش بدی چند مقلی ز کل بسی هم حکایت کنند جو از خرق عاقله روایت کنند  
 که ایشان یکی را بچندین مقام با کرام بستند کیش کرام ز هر داعی کرد دعوت قبول بود خاطر کس ز مصلوب  
 در آن شب بوعده خوده بیک آن نمودند در آن چند جو شد ممکن با موده آمیختن ز وحده توان کثرت الکلیفن  
 بیاساقی آن با باده لعل نام بده تا سدر ز لب ذل امی کشی که تخیل کند در او از صفا جان تخیل کند  
 حقایق ز هر کمال نمود **اشارت بعلم حضوری که دل بعلم للیقین** جو با بند دره هنر خارج بود  
 ز موجود خارج کی در شبه **ارزدانست و دیده عین الیقین بود پینا** بوجود دینی در آید خبر  
 وجودات ذهنی شود **کند فهم خارج بدان واسطه جو بر خارج از ذهنی شد اطلاع** بصورت بود علم و از انطباع  
 جو حاصل شود از حصول صور حصولش خوانند اهل نظر کی نبی وجودات ذهنی کندی غرض علمش بخارج غرض  
 جو در علمش اشیا بوجه بصورت در نفس خارج ظهور در او از آن خارج بنورستی بود از وجودات ذهنی غنی  
 ز خارج جو در ذهنی حاضر شوند بصورت جرحا که ظاهر شوند جو بر خارج افتاد از ذهنی نور بر وقت اشیا ظهور از  
 درین قسم فی التی بالذات بود اطلاع بشهر بر ذوات بیستمان امان بهار حضور ز علم آورد بار کلهها نور  
 در دستب صحن با حضورش مناسب حضورش آمد لقب بصره که جان او شود مستبصر جوتن از بصره بود ز بصیر  
 بدان چشم بندد اسرار غیب که اقتباسی ز انوار غیب بدان دیده ارواح در کند که جو بلیتند یا بند از هم خبر  
 فتد به ضایر بود اطلاع جونا بد ازو بسرا بر شعاع یقین نیست این چشم نورانی بخیر نور علم حضور کا در دل  
 بدین علم تن بست معلوم جوی صورتی کشت مفهوم حیات بود سخت ظاهرا بر اهل نظر که بی صوتی جان کند در کن  
 بر جان در ادراک از صور ز اعناق جسمی نیاشند خبر هم اعصاب تن هم درون با بر نفس دارد حضور تمام  
 ز لذات و آلام اجزای تن خبر دارد باشد جواعضای ز علم حضور کا بود بی صور که وجودان از آنهاش کوید خبر  
 ز علم حصولی با حساس غیر برینها نیاید نظر راه سیر شود قید عمر و اراده حساسی نکرند اینها با حساس قید

اصحاصه  
 در این کتاب  
 از علم حضوری  
 که در این کتاب  
 از علم حضوری  
 که در این کتاب

ز لذات آلام او جان بخرد بیاید تانی بوجدان عمو با حسس اگر ظاهر شد عینا ز وجدان بود باطن او همان  
 حیات بدنها بود پیش ز علم حضوری جاها بنق بود تن غیبی زین حضور بلای اصل طاعت بود بجز نور  
 شنیدم که بر سر هر جلد حیاتش در بالوازم فتوح جنینت پیشکوست این عین بنسید کوشش دیده راست  
 که نشتن بر اجسام بستند لغو دیت علمی ز روح بلند کلو خذ اجسام آن علم در آید بهر جزو شان بی حجاب  
 جو آن علم در چشم با بدنی شود غرق آب حیات آن کلون بر روح بی صوره و انتقال شود ظاهر و باطن حیاتش  
 خصوصیت در علم روشن حیاتی در وقت رت از زمانه بیرون روح از آن علم دارد نظر و زمان علم او در از خود خبر  
 خبر دارد از خویش در دراز حیاتش غیبت بی چند حیاتش که گردند ثابت کرام در اجسام است بلندش تمام  
 خصوصیت در علم روح آن حیات حی جو حیوان بماد ازین علم جو فرد فرزندکی کزو باقیست علم هم زندگی  
 بعین الیقین دیده انوار بعلم حضوریت بی شکل و ذواله دیدار و احوال نورانی در آن دیده علم حضورستش  
 رفوف از ضایر با شرفان که و صفت عالی ز اوصاف بود و اتفاقان را و قوف تمام که علم حضوری که در آن مقام  
 ز علم حضوری در اشرفان ضایر جو ذرات یا ظهور وجودی که مدبر اشیا محیط و زو هر کسی راست در کی سبب  
 خطی روشن و هر کسی اندیش نداند که اندو لی دانندش جو چشم بصیرت کف بدیصر در اول بران نورش آید نظر  
 جو آن نور الطیف ذرات نه خدی ز شلیش در کات برادر آن نفس اریات نیاید که چیزی در ادراک است  
 جو مدبر ز مدارک نه پنداشد بماند ز ادراک او بخیر در وجود کی مثل او چون نبود عدم کرد بندار بود آن وجود  
 بونوعی ز ان شمع تا عدمهای خاص اندر جمع یا در جمع شدند چون عدمها کان بره کو مست عین عدم  
 ندید اندر جمع از وجود خودش عدم اصل است بود بوق سحاب کرم ز التماع بران مدد کش کرد هند اطلاع  
 بدانند که آن اصل هستی بر بود متخی ز ذرط ظهور جو مثل بنو ضد پیش صود هم دیدش از دید او بخیر  
 ز چون کلی از جزویش انوار محیط که ذاتش از التماع جوطا هر شود سر مکتوم او کند علم او بحیث معلوم او  
 بدانند که معلوم این مشت فلک بعلم حضوری بدان نور پاک حضور کا رعینت عالک زوال و صالحی کجران زوالش محال  
 نمی ز کیفی بدو غیبین بر این با مدد خود قدرین جو معلوم او شد که علمش از آن با باده صاف خنده تمام  
 در آن جام کاند نظر داشت صفای مبحثی خبر داشتی جو علمیش بر علم اول فرود مرکبش اینجا بسبب کی بود  
 در آن علم اول که آمد بسبب جو هر کس بقطره بران شد همه روان را بود بیدم بگوید زو نسبت پیش و کم  
 بدین نفس را حاصلت اگر چه بنداند و زان غایت تفاوت درین علم تانی درین رتبه عالی و دانی بود

جو بر قابلیت کوشش قبول تفاوت بود که در اصل یکی در میان دست زان بلند تنی مست از آن دیگر نرفتند  
در این که روید ز علم این بجز تفاوت بود نیز که در علم جوانی و اندک ز اینا علم یقین شود در ارضی و لهادین  
ز احکام معلوم علم تخت بیسی چشم او دید یقین و بلوغ از در هر یک است و لیکن تفاوت بود شمار  
یکی را صد انبار هر گوشه یکی را دوسه دانه از خوشه همان نمود اول که از بعضی بود بر کس رخ خویش محال  
درین رتبه از عین احوال خویش نماید تفصیل احوال خویش ظاهرت انوار اسماء خود در آفاق اطوار او خود  
بروز شونان فانی از کون ظهور جمال صفات از بطور بعضی نماید زمره فکر جوهر شیند تابان زلف  
صورت چون نمایا شود بچنان حکم مریا بود مختلف بسا ایندگان بود کج غما قدر است از وی غایب  
بعضی دیگر از صفای نقوش که چون آب صافی بندید عکس بدیشان نماید بقدر قبول ز احکام و آثار خود در تزلزل  
جوفت در قابلیت بیسی تفاوت بود از کسی تا کسی شد این علم ثانی اول نژاد که مهریت روشن فزونی  
حصولی کسی در احکام کس خیالات اشفته در خواب که ز اصغاث اجلام کاسی و کی سخت حق و قوش  
در اهل ریاضت حضوری کمی بود برده کشف ضروری بی صولی کمی نیز از فرط بود ز نزد یک او ظلمت که دور  
کلی رستبندی کلفت کشید که ناز شکل غبارش از چشم کشد دست تکرار زو چشم نماید خطا گاه و کاهی حساب  
و کرد در ریاضت ناپیچال رخسار بی تعالی بود جودان مکرر کرده زو چشم نبوشد چشم ز لطف حق  
ظریق ریاضت و لیکن حقیقت بی رویان هم در حقیقت جوانی راه بر خلق بندازد ره فکر خود دور و کلمه حقیقت  
عنایه در اعلام این علم رسالت بتعلیم و ادب خصال با جبار کردند ما را جنیه بصیرت شد از نور ایشان  
نشانهای راه ریاضت تمام بگفتند هر مترلی کام جو در فتنه سالکان نشان جنر با مترل همه شده عیان  
هر آنچه آن شنیدند از نشان بپدیدند چون چشم بپوش ز بهر مقامات علم و عمل که تعیین شدند اینها در اول  
عرض غایتی در حق این علم بود عمل ذوق داده بغایه نمود چه علمیت مستین تحصیل آن که خیزد نبوده بتکمیل آن  
سلوک ره حق بعلم و خیال اشارت با نکه سیر الی الله بر طریق مستقیم تا مترل قدم بز قدم تا محط رحال  
منازل علومت احوال تو فنا که اضمحلال علم جا داشت در علم قدیم فنا ازین مترل حال تو  
نور راه دار البقاوان فنا بتلبات معلوم حضور و تحقیقات بمعلومات توبه خودی در حال خویش و محبت فنا  
بر آن استان ناطق است دری تنگ آن بر جهانی نافع ز تنگی زمان در کج دست ز سر بگری که گذارد دست  
کنجد جوهر غیر بی شدن بر آن درش در جابه شد کسانی که سر سوی آن در اول قدم پای بر سر آمدند

که از حلقه کوشان آن بر برون آید از خویش تا در شوی اگر باشدت ای سر در لب سر سر نهادن بر آن استان  
مفکرین ز علم حضوری پیش بعلم حضوری سوی آن وطن در اول قدم نفس محسوس بره زادت از رفض با کون  
ز مترل بمترل ز حال محال بر تو تارسی در مقام خیال خیالی که آمد بتو متجمل بدان ناکه از حسی منقل  
خیال تو چون بر تو یابد حضور بعلم حضوری بود آن ظهور ز حس تا خیالت منازل بحالات حاضر شوندت مقام  
بجالی جو علمت حضوری میدهند مقاومت ز کشف ضروری خند یا ندازه ره رو در معنون منازل شود گاه کم که فزون  
چه سرعت بود سیر را پیشی دو مترل شود بر سافریکی شود نیز یکمتر از زده گاه ز بطور سیر رونده بر آه  
توقف بر آه از هر کس موقوف و قوش زده خست موقوف نفونی مترل نه کاشی جو هر مترلی علم را پیش نرود  
خیالی که گشتی بدان منتقل محسوس تویی و بتو متصل جو لذات الام جمیائیت یقین در آن هست و جدا  
صورت بی آن علم و در جفا و لیکن بالات جمیائیت شعورت بوجدان کرد بد آن اندک اندک جو بسیار  
رو چشمت و انسی آید تمام بجای رسد حال تو زین مقام که در ک خیالات وجودت بتا شد بالات جمیائیت  
جوبی آتی دیده بکشود دل بر پنی خیالی که شد منقل ببیند دل عالمی از مثال کزین پیش هرگز نیست خیال  
جو آن مترل جای آرام شکایت وحشی او ارام درد دیده بر روی صورت بند که صورت بود لبست و معنی بلند  
برست خرد بند صورت ز با بیعین سوی معنی خود کردی نظر منحصر ساز برداشت برون از قید خیالات برون  
جو درت مجرد بتوزع خود با روح پیوستی اندر شود رسیدی درین مترل ستم با نوار علوی وار و اخ باک  
ازین بسلی راه روشن بر انوار مترل کند نور تو درین سیر نور که ازین راه بهفتاد نوبت لازم عبود  
که هر یک از آن را بوقت حوال جو سالک کند در جوارش نرفل در اول کس افتد بدان نفضال کند مترل آخر بیخس خیال  
بر اند جو شد نور ز پیش نرفل که بالای آن است نوری که جدا می و در غیبت مقیلت که نود علی نور هر مترل است  
ز هر نور با یک نور کردت وزان فصد نود که در کردت برین گونه تا نور پر مایه که این نورها است از سایه  
جو آنجا رسیدی استان شهرت سر آمده و مترل درت جو نامعدن نود کردی سفر و در نوبت از ظلمت خود خبر  
بدانی که تا سایه دارد جوید محالست که نورش آید در شوی آگه از نور و همیایی برون آیی از ظلمت سایه  
جو سیرل قبا برد و پیرانه شود نور می سایه خانه جویم بسوزد ز اشراق نور نماید که سایه اش ظهور  
کون در دست ای ده زاده منزل که کردی ز خود باز جویا بر مترل از راه نوری خویش بچو نود علم حضوری خویش  
در اول که نود خودت بر تو تا حضور بی بد اندر توان علم یافت بچو نود علم هر کس حضور بی بود بر اهل علم این ضروری بود

بر انوار و بیکرمت در عبور **سند بر علم حضوری** مشهور **مرور مجرب بر انوار عیب** بعلم حضوریت پیش بود  
ز علم حضوری بر راه کمال **بود نفس لا یعقول الاقل** بیاساتی و دره آن جام بود که در غیبت از خون آن  
می گشته نوز نوز خزه وار **بیان روشی مینداستند و جزئی فنا و نو حیدر حلی** نهانها که در حضور او آشکار  
نزد جسم ظلمه شد و روح **نسبت بکسی که در اسفند کلی عین تابنده** وزان نوز و این ظلمت ظهور  
درین گنبد از روزی خزه وار **اوباشد وصول بمقام کمال** تو در نوز و ظلمت شد کار  
جو نوری بظلمت نیاید قران **دران نوز خزه با ندهنیا** بهر آنکه ظلمت ندارد ظهور **نهایت خزه ز اشراق**  
جو از خانه روزنی پارشد **وزان روزش نور میزد** بدان نقطه نوز بال بسط **جوشد ظلمه از خانه هر سو**  
دران نور با ظلمت آمیخته **شود خزه را هستی اینچنین** ز غرضی که چون بافت در **برقص اندر آمد ز کوی آن**  
ز اجسام عالم جو کوی قیاس **تن خویش یکجاست و آن** جهان را همه یکبارت نکر **بران حشت تنها بیفکن نظم**  
جهان را مگو صد تن چون **تنت او کی وین جهان** تنت را یکی فراموش کن **ز چشمش بیفکن سخن بگویش**  
نه که بر تن خود کاری نظر **ز غمیز کهای خود** پخته **جهان را تنی دان بجای دیگر** تنت دان کی نهای غمیز  
حساب تنش چون کنی را اعتبار **میآورد و این رک اندر شمار** بدان سان که اندر تن خود نگاه **زرکات غافل کنی گاه گاه**  
با جسم خود را چینی قرین **تنت کان کی زوست** بود پر توی هم ز ارواح پاک **ترا جان روشن درین نره**  
بجود و حیت که دارد ظهور **ز در بای نورست یکقطره** دران بر این قطره را ساز عرق **بیرون از کشتی غمیزه زدن**  
بدان گونه که اجسام عالم تمام **جو یک تن شدت در نظر** تن خویش را دور کی سستی **ز دل مایه نیر انداختی**  
در ارواح کن روح خود مذبذب **سراجی بدانش جوارح** ز غمیزه و فرق انتقالش **با نوار پاک انتقالش ده**  
یکی خستی جو مکه استباح **یکی بن دران جمله ارواح را** در اجسام و ارواح زین رو **جو یک جسم و یک روح**  
جهان را جو آینه دان دور **ز هر رو در عکس روی** بدین گوید چون دیده است **بیشیش از دید خود تا وقت**  
جو دیدی جهان را خود از خود **شدت جسم از آن دیدیم** بر اعضا از آن چشمه نریز **که بر حضور او بد و خود دانند**  
جو چشم از تن و جان خود حقی **براه صادقت آموختی** بکن پیش روی درین عالمی **برین ره بود تا بمترلوسی**  
جو یک شخص دینی جهان را **وزان فرض بز خویش کردی** بود چون برین مدتی روزگار **ناید بهر ارات یکی در شمار**  
بیاساتی آن می گستی **ز یادیم برده گاه سستی** نهان از خودم سازد او **بهر ارم یکی کرده اندر شمار**  
که ایان ده راز شایسته **شکر نعم نوالهای نوال معافی** که بر خوان کرم **غنی ساحت و فقر عبید الهی**

شده  
م

شده از دشمن تا و میدید صبا **ای احوال روحانی از حضرت مرتبی ربانی** خوا **جو کل خسره بسنه نشان**  
نفسهای پاکش که رحمت **عبید الله قدس الله روحه العزیز فی الشفاء** **بسیم جمهای ایمیت**  
ز انقاس رحمانین **الجنائی تعلیقه الرحمانی نی ملاقات جمائی** **حسد بر سحر قد دارد عن**  
بفواجی او که مای جود **باشکار گشته این اسرار نهانی علماء اکرامی** **بیاصل لسی رحمت بر وجود**  
بیا طالب کج نایوده رخ **و صلت و سبب نخذش با جلال این لغت و نشیبت** **کراز بیک نظر بودش بافت کج**  
ببارفته در ظلمت ایذه برون **با ذیال این دولت آن بود که در مدینه مشرفه** **که شد نوز آن ره برش زین**  
بسا قطره با نده در بند قرق **علی ساکنها السلام در حین نظم طرف اول این کتاب** **که در جمعیتش کشت عرق**  
بسا ذره با نده از مهر دور **این ذره را با آن آفتاب با وجود شده منف** **که در نوز او یافت بر خود ظهور**  
ببا پاسگشته بره مانده **بمدت ذره جلی ملاقاتی در عالم شمالی بطریق** **که با ایش پری حست نیست**  
جو هر منزله آسمان یقین **واقعه واقع شد برومی که مقتضای کشف** **جو هر شید نورش محیط زمین**  
ز نورش که بر هر مکان **این راز و اظهار این نیاز گشت** **فروغی دل سالکان یابنده**  
کتابچه بسالک با عبید **ز دل روزنی سوی خورشید** **بیک بر تو از مهر او ذره** **نهانش یکا کی شود آشکار**  
بران نوز بلند جو روزات **شود که از رقص ذرات خورشید** **جو هر نفسی از حالی آرد بیام** **شود در حال اجزایش یکمقام**  
بر رقص ذرات پوشیده **روزن جو شد مجره دو** **بسا مجره که نوز آن آفتاب** **نمود آینه بود اندر و عجب**  
جو شد خامه اش نقش بند **ز لوح یقین نیت نقش بند** **بسی بند هر نقش بندی او** **شد آزاد از نقش بندی او**  
طریق که خواهد بهادین **بسی او بدین بشو او بدین** **از آن خواجه دین** **وزین خواجه بخت بهاد با**  
این دو سپهدار ز خنده **علم فو افراخت در تاج** **نهفتن جو شد ز بنه** **نهفتند در خواجگی فقر خویش**  
شمانی که در ملک ظاهر شدند **علمان خواجه عبید الله** **شمان بر در آن** **جو در حلقه کوشا کوشستان**  
جو ایستاد حشمت شرف **شد اجیش خیر و صلاح** **صلوات** **حکاش مقام آمد و حال** **شدش نر آن با جای حرکت**  
جو بینی هم مزرع عقی است **حصا و اندر زرع اردنی** **بر کشته خود بعقی زد** **اگر چند کشتش ز دنیا نمود**  
نوز اندک از جگر کشت **یکی ده جو بار آمد اندر** **مکومال دینی ز اینست** **که از جابه عقی نشان زد**  
جو عالم بود مرد و مال حلال **بیا نعم الاحوال و نعم الرجال** **جو حق خست بر مال کشتند** **گرفت از حق و هم تجی داد**  
جو فراغ ز مال و نگر نیست **تصرف حقیقت و اوقاف** **مهران مال کا نوز دل و نرس** **کسادیت در دست بی بند**

شده  
م

علی گفت که بهت که بهت

حکایت

جو در دل بنا شد نداد مرز

جوانی نهاد طلب نو خرید بند نزد پیر جهان بود که در نور ارشاد آن همچون  
 بیاید خود راه کم بودگی سوی چووی و ز خود بود که در آن ده بود نقیض تریک  
 چو شمع از سرگرمی سوزد روشنی چند در خانه نور کرد جو نیز اندر آمد براه یقین  
 که این حشمت و جاه این کل مال غایت یافت چو عیال چه نزدیک جهان این جهان  
 نه این زباید و ساطع جهان نه این زینت اندر این مکان شکاری و مردان  
 ز درویش قریب شامی بود غفلی نبود از آنکی جو این و هم در خلطش راه  
 در انوار دل بر صدور کبار جو زره نهانها شود کار بخود خواهد کش گفت کای راه  
 دل ما که نه لکه کبر است بنگد دو غیر کا بخاقد است جو ما خود بنیام در دل مجال  
 مکران رخ از ده بدین که در راه تعلیم است این شد این پوده بهرنا عمران  
 تو با بردگی توانی نشسته ده اندر دم بر تو چون برده جو ان گفت کای پیران کار  
 بیفتان ز خود کرد این ناله سوکی کعبه با من قدم نه راه همین م سفر میکنم زین مرق  
 درین راه مان را تقوی توکل رفیق ده ما بست جو را دور بینی چنین با تم  
 ز و همای سرش نشد تمیز کم بسعی معیشش هم داشت نوم بگو ار کند با بد تندی که دار  
 در آن امتحان رهبر راه شاه نردم قدم زده مان دم جو رفتند از خانه بیکو میل  
 و وضو ساختند از برای نماز از عرض فرض و ادای نداد جو ان گفت کای پیر و پیر  
 ز بس دشمنان جهان بود که بگولم آنجا فراموش شد تو نهاده درینجا زمانی بساز  
 ندارم از من بیکبار دست که در راه از تو نفع بسیار بدو گفت شیخ ای زلف  
 کنون ای جوان هم توانی از صفا ز صفا طلعت یک از صفا که بگول تو مرزا بود قید  
 جو بگول تو در دولت یافت تا در ده کعبه شد بند پای جو در دل بند خانه پال ما  
 ز بسته شود مال بردل جباب از آن پنج زر کرد دل خراب همان عین مالی که آن ملک  
 جو باید ز تو نسبت و تقابل بشخصی دیگر بر تو نبود جباب جوی نسبتی تو پیوندت  
 تقوی جو اسقاط بهر نسبت برین نسبت اعتبار است بیاساقی در ده آن اباب که شو بیوز لوم

بها شد نداد مرز

بها شد نداد مرز  
 عزیزان صد شکر کین بکطرف آمدن طرف اول این کتاب  
 درین افتخار امیدم تمام که دیگر طرف یاد خستام تو در زخیرین بودی بود  
 ریاح کرمات از پرچم خود با مواج بحرین در در خود ز نظم که هست از آب بوش  
 بغواهی چسبیدین باز جو از سیاه حلیم بدریای از امیدم که لطفت بنظر تمام  
 اگر کان لعلت و کرم جردر خلاصیت و غمی ز تو تو پر جو نور تو تا بهان شد افتاب  
 حرف چون شکم سازد از تقوای کند نقطه آتش بحر نور تو بر به بیند بهر آنکه نظر یافت  
 چه نورت بر آورده از آن آبروی در کج تو را چه شد خاکبوش پیشی که از نور تو یافت  
 بشکر تو در گفتن آرد شمال ز برک در حمان ز با نهایی شمال آن کمی آورد سوکی  
 جو برک در حمان سر اسرار دما نیست شکر کوش بر زبان ز هر روز با فی حراسا شد  
 جو خاتم کم شوق ز با نهایی وزان رشته شکر سارم بدین موشکافی جو کرم  
 جو نعت در احصا بنگد و کر تا نامه شمارم عدد بتو میقت از آنکه کردم  
 جو هر شکر تو نعتی شد چه بود شود نعت از شکر بر من زید جو شمع تو دادی سوکی  
 در آتش جوشماد بسی سویم بسی جمع را حبل انور ختم زبان از دما نغم افشا نود  
 دهان طبعی ستور من اگر ظلمت آمیخت با نود من بود خود آن ظلمت تو کین  
 جو صبح ز زبان از تو شد که اسرار مهر ترا کرد عاشق هر کو کوی از زبان در غرور  
 بساطت و هم پوشید حال که غافل کند نور عقلت خیال سب از نواقتانده شمع  
 شب احتجاب از کند کشف روز درو شمعها را مانند فروز عبا که او نامه کردی سیاه  
 بندار کینهها سیاه تواند کوا مان تخت سیاه تواند خدا با سیاهی ازین لوح خاک  
 نواز نامه ام نام من بر ترا درین نسخه بکجوف من کویا ز حرف من کفنی طرف من

دل ما ربیادت هم انوش کن  
 برو غیر خود را فراموش کن  
 وصی الله علی محمد و آل و اصحابه جمع



طرف دوم از طراز النبوه که  
سماست  
بجز الدین

بکوی قناره نمانده است بروی از بقادر کشایند وجودی کز جنبش نمکند نمودیت و او در علم ساکنست  
 ز انوار او سنا پیکار است وز خاکیان غرق است تمام اوست از هر جنبه نام تمامت اینجا سخن و السلام  
 خدا بیا برانیت از تو کز بر مناجاة و عرض نیازی نیازی که نیاز همه بستیت کینست زاندر  
 تو بنام بدین جان فرسودنی نماندندان بدرگاه بی نیازی اوست و نماند متر از خود اسودنی  
 تو در رستن از خوشین بازم همه نماندنیان نماند برورد از حقیقت بودمان سر اندر در سنگام ده  
 چونیک نام از ما مراد است او نمودی مجازی **سینکو** نشوی از مرادم نیست آب  
 فلک کز تو جوید مراد کیش بود گاه بر اشک از آن بخش مراد تو کرد از مرادم جو مراد دیگر از مراد می چه باک  
 مژده چون بود مهرت اندر بحیثیم همیشه نغمه بهشت جهان مان کن از خود کم بخیز که خود را بنیاییم هرگز و کز  
 بکوی خرابات کن جای در آن جنبه آرای آوای ما کند هر کس از تو در ای هوس من خسته را از تو در زدن  
 دهد هر کسی را مقامی نوید مرابع مقامیت از تو امید جو شد نفی از اهل شرف مقام بود بی مقامی مقام تمام  
 جو بر استان تو بنود می بود حلقه و شش بسته در می چه کفم صحرای نیت کان نیت صحرای کوه که بر استان تو  
 بگویم بن ده که در امتحان بود سودی و مایه صذر ما بمن ده من خیزد آبی و لیلان بود بد را اگرستانی ز من  
 بر جا جو تو با معنی رو برو ریش انگندم این جنت و جوی بود هر کرا عزم در گاهت قدم بر سر هر چه در راهت  
 درین چشم از دیوم دم کن ز من یافت بکنس کنن جو با ساختن حلقه و شش درم مگردان و کوز استانت سرم  
 بگویش صدای ندای رسان گزوشد صدای ندای کسان بخون غرقه کز کرد داغ تو نام چه غم لاله چون ز باغ تو نام  
 وجودت عدم را جو در کشید ز بودت غم در جهان شد بید ز مستی تو بر عدم یافت جو دره جهان یافت در وی ظهور  
 بدستم جوادی کلید سخن در می نو کشادی بکنه کن بدست از تو چون ان کلیدم ز هر کج کجی بید آمدم  
 برین پایه چون دادیم دستگاه ازین متر لم سر در آور بر راه بده روشنی چشم تاریک که پیم راه این کاد بار یکبار  
 کن تنگ رایم درین تنگنای برویم در می از فراخی کشای بخش کرامت کن کار من کجها بیرون بر زلفقار من  
 بخش آنچه کردم جوایم برت بغت سر نهی در گاه شامی و سردار سپاه نشانی بسر نهی در گاه و پیغمبرت  
 نمک که در پای خشن جو تاج اعنی بنی موعود و صاحب مقام محمود که افتخار صباح ز نفس آورد عقل بر سر خراج  
 سپهر کن با همه داروگر انوار بنور دست و احتتام شام اظهار نظور دو تا بزر او علمایست پیر  
 از ان یافت نه درج فلک است او صلی علیه و علی آله و اصحابه وسلم که اصداف آن در لولک است

زبان خست آن درج در راه کلید  
 خرد را از ان حلقه در کوشش  
 خرد آفرین خرد مند  
 بیدار آورنده ز درهما بخش  
 جلق معلق بماند ز در  
 زیک جار دیوار سگ  
 نمودیت در دم از نو  
 بران در شده عقل ز  
 که ممکن ز وایب در  
 بهر جاک روی آری اینجا  
 مکن امری اثبات جز  
 در آرد بجاه ابرارد بجاه  
 جو خرم چونک باناست  
 جو وحده یقینت و کز شکست  
 هر یک بکل خود می بکست  
 میندیش از موی یک کاه برک  
 که شد ز مندی منزل را در یک

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
 وَالصَّلٰوةُ عَلٰی مُحَمَّدٍ نَبِیِّهِ الْکَرِیْمِ وَعَلٰی اٰلِهِ  
 اَهْلِ الرَّحْمٰةِ وَالتَّسْلِیْمِ شَرُوعٌ لِّرَطْفِ رَوْحِ طَرِازِ  
 النُّبُوَّةِ کَمَا سَمَّاهُ سُبْحَانَ الدِّیْنِ وَانْفِتَاحٌ لِّاَوْجُوذِ  
 دَرْجِ خَمِیْدِ جَهَنَّمَ اسْتِخْرَاجِ دَرْجِ تَوْحِیْدِ  
 کَمَا طَلَبَ کَلِیْدِ بَابِ نَحْوِ مَرْمَرِ ذِی بَالِ و  
 سَبَبِ مَرْبِیْدِ مَرْمَرِ نَعْمَتِ و نَوَالِ  
 ز خود مان کز بریت و ناکز وجود جهان کما مذکور  
 در شرفه از کوه او با هم  
 جهان شد بستیش  
 علوشن جای ارجاع علی بود  
 جو از علة کون رانی سخن  
 در آرد بجاه ابرارد بجاه  
 جو وحده یقینت و کز شکست  
 هر یک بکل خود می بکست  
 میندیش از موی یک کاه برک  
 که شد ز مندی منزل را در یک

خدا کرد آن در حمد آفرید  
 بدان در جوار ایش  
 خداوند جان پرورد لخواز  
 وجود آفرین از عدم مکن  
 خرد تا درش کز چه بشد  
 اساس افکن سقف بنا  
 بدو جان عیلم از اول خیر  
 بر او صاف خود کوا نش  
 زیک بار مغز اندرین  
 جو تقیید را سوی آورده است  
 جو نیت بکشاد بست  
 وجودت کز و کن کلید  
 ز لورش کند مهر روین  
 جو این خال کز آب حیوان

بر احکام او شرح و تفسیر را زانوار و عقل را آفتاب  
ز ظلمه بپوشش عدم را بچایت طفیل وجودش گمانیت  
بدو حق خبر با دست و مان عیان دید هر چه آن خبر داد  
نمایند ره نیستی را است گشاینده در بر بلند کاست  
در آدم چه اجمیت نور چشمش شدش خاک مسجد انوار پاک  
شد از جان جان زنده و جان نه چون خضر بر آب حیوان  
بلوغ شد بدی ز عصمه که او است به داده درع حدیثش گزاف  
نه بزند و مش جو لشکر کشید بشازده سانی بعضی رسید  
نه می نور چشمش چراغی که است معطر ز تو به دماغی که است  
محب تو حق شد چشمت نوبی مرضهای جان را طبعش توی  
ز تو نور چشم افلاکیا بنو و در ظلمه هم از خاکیان  
کسی کو بگرد و دست باز خورد دگر در دانش نه بپند کرد  
شفاعه بنا با امید منت است شادان آن حضرت علیه الصلوٰة و السلام  
نوبت ز بحر کرم چون سحاب خطاب و استمداد هر تمام گفت سب  
امیدم که کلد ستمهای نوید بدست آیدم از ریاض امید  
از ان صبح روش تمام خواب بدین شام تیره که رفت افتاد  
در ان نور باک از سر و جدول جو زره در آیم برفض کمال  
شوم زیر پای تو چون خاک برینا حیل و امانت ارم است  
عبادتی که خیزد جو کردی سوار کشم سر مدد چشم جان زان  
کدای درت را بپیر روی رسد شاهی فقر ازین تاغ  
بقطع ستم تیغ چون بر کنی علم بر فرازی و لشکر کنی  
زبان را که هم تیغ نیز ز نم زین سنان طغنه شایان  
بچار نفس بر غر آن کنم جو باران از ان تیر باران کنم  
اگر مرغ تیری برد نا که مان سوی لشکر ز آیینان کان

از ان بش کو در دست تیر بر کنم سینه خویش پیشش  
ز حال ظهور تو در ما مصفا زمانم جو مستقبلت از قضا  
بر انم که از بحر اجبار تو بسا جل کنم در اسرار تو  
کم شرح احقاق و امثال در و جلوه که بود احوال تو  
زق البیقن کردن اسبابین بر از بار تجی که کردی زمین  
بدین نعل وارون کشتن ز راه بلشکر فرود خواندن حکام  
نمودن با نوار شرح تویم سوی حق مرا طی جنین مستقیم  
نمود نامد این عزم در من بپندیدم تو دادی برین کلید  
جو نام غمزه می بدر کا بخت کنون عمر می کن درین بخت  
جو برد استمال شوم و تیانه بسری همان بند بر روی طراز  
در آغاز انجام اخبار خوش به اطلاع بر اسرار خویش  
تو جان جهانی و فرمان جان حکم قضا است بر تن روان  
معنی بیا نقش آغاز کن ز نه برده پروان روی ساز کن  
حکم قضا از حکیم ازل ذکر تباشیر صبح ظهور نور آن آفتاب که  
در احکام افتاد و تقصیل آن سبیده دم روز دولتش مایه ظلمه و سیاهی  
که از غیب معنی امور خطیر کف و حجاب و حرکه و سنده ساکنان مقعد غفله  
ادوات از ان پیش در دو کلاه و پیدار کنند خیال با زبان مرقد خواب کشت  
گروه هنوز آن بروز از مکنون صلی الله علیه و آله و سلم  
ببینی که هر روز چون آفتاب شود و ایش از روی کشف بجای بر اهل جهان پیشتر ان اثر  
جو ستم نور آن بحر کو نشان ز نور کواکب مانند نشان شکوفه جز میرساند بهار که در صیف خواهد رسیدن شمار  
خبرهای لیسان هر چون و چند شنوز ابوسنیان بپایک بلند زواع دل لاله گوید نشان بوین لاله آتش نشان  
نه برقیانه علامه نسبت بست این علامه که اجماع جوشد وقت کان صفر صوفی ز قلب اندر آید بعین مصاف  
بستور این سینه یا بیدار علامه بسی سر زه از رود کار هلال ظهورش فزایش کن در افاق و انفس نایش گشت

علامه لعنت در آن روزگار  
 بهم زو بیستی گفت و گو داشتند  
 خبرهای آن مهر و صدق و صفا  
 بسی با هم این قصه پرور  
 که قایم بدوشت دین فزیم  
 جو داده از عقیده بطلق نمود  
 ز خاشاک شکر رفت رایه یقین  
 مگر جمعی از دو دو مان مضر  
 در آن راه شدند پیران  
 ریاضه کشی مال عالی مقام  
 جو را به هم گفت و گو شدند  
 سبستان پیر رسید اصل و نژاد  
 جویش پیدا به پیش منم این شد  
 در آن سر خوشی نغمه ساز کرد  
 ز بحر کرم موج لطفی عظیم  
 ز احوالش اصل مقاماتین  
 کسی که خط حکم او سر کشد  
 بگفتند ما را نشان ده ز نام  
 جو عشاق با شوق سوز و  
 ما بید آن دولت و آن کشتاد  
 کند عاقرین ربیع و کمر  
 که خواهد سولی نمودن مظهر  
 ز دستور او نغمه جین بودی

بیان ظهور علیهم آن نود برو جوی که ملایم  
 مطالع القنسط  
 در آفاق کردند چون قاشق بدی بعثت بر زمین  
 بسی خلق را هم خبر ساخت کسی را که دادند از آن اطلاع  
 وزو کشت روشن راه متفهم بدو کشت ختم بنوّه تمام  
 از و نسخ ادیان مخوف نمود کوشی کوزه در دستش روی تا  
 سوکی آسمان به نمود از زمین در رنگ اندرین ده کوشی خطا  
 حکایتی را بهی که در نا حید شام از قافله که از مکه  
 بدان نواحی سفر کرده بودند لب ایشان بر سید  
 و بظهور آن حضرت در آن قوم ایشان را بشناخت  
 داد و با بیان بدو مختصری نمود صلی علیه و آله وسلم  
 وطن گفت هست از مکن بگفتند که زمان شد سفر  
 سفر کرد از حسن سوکی در آن خواب کان محض سردار  
 ز اسرار مستان ساز کرد بشاره رسانید گفت از شما  
 بسا جل کشند زود در زمین رسول خداوند و ختم رسل  
 در آن سال اور حتمه عالمین جو بعوث کرده بود و بگوید  
 بسره حکم شمشیر خط اندک بجز راه او نیست راه حجاب  
 کرده و بر ما نشان تمام بگفتا محمد بود نام او  
 نموده اند آهنگ راه حجاز جو سوی وطن آمدند از سفر  
 حکایتی روایتی که عاقرین ربیع از زید بن عمرو  
 بن نفیل در زمان جاهلیت در نشان بعثت  
 آن حضرت کرده صلی الله علیه و آله وسلم  
 بقانون او ختم پیغمبری شد این منطبق معلوم  
 ز تورا و ایچیل مضمون

بران دین ایمان پاک در دست با ایمان ز تورا و ایچیل است  
 با بهل زمین ز آسمانی کتاب خدا کرد در بعثت او خطاب  
 زینم من اندر خود ان مایه عمر که دستم رساند بدان پایه عمر که سر در قد هماش بازم جو جو جو کان شوم حدش را  
 نو کورت یا بی بجز در آن که از استعانتش شوی سر فزاد سلام رسانی بدان آستان که شد سجده گاه سر در آستان  
 بگوی که در حضرت جان زبان نیستش سودا جان بوقتی که با عاقر این زید گفت رساله بفرزاده بد اندر بعثت  
 زمان داشت از بهای ملیه بید علم دین بوسی اشکار جهان بی چراغ یقین بیزه نظر ما هم از کرد شکل خیزه بود  
 جو کس کلک نوبه احمدی فرو کوفت در دولت سرمدی جو او را پیش از حد انانیت با طواف الکاف او از کوفت  
 بر او از اش گوش غامر با و از ره سوکی او بره زود جو شوق حضورش مظهر کشید بچشمش بدید آنچه گو گفتند  
 رساند از مقام خوشی غام ز زید بن عمروش در دولت بگفت او اگر چه صحبت یار درین دار مخنه ز دولت پماند  
 ز ایمان بتو بود بس بهره ولی زین کشادش اجل کردید جو اخلاص زید از سر صدق برود همه از حق بنی که دوست  
 بدو کشت در حینش براه ام بصدق نیایش بسندیدم در آن باغ خوش دیدمش بخت کنان بود و امن کشان  
 سلامش بگرگان درین داران جز او دار السلام نفس بعینه درین کوفت کوکن نظر زعبه شود معتبر معتبر  
 به وقت کسری جو کسری حکایت کسری و عادتی که داشت و چون بدندی دو حاجب عین و سیار  
 گفتند ای شاه فرمان روا در رعایت آن فقیر خود دولت او تعمیر یافت ز داد تو داد استم را داد  
 به پندگان را نوازنده ولیکن خدا نیستی بنده بهر لحظه نگار کردند ریش و ران خواب پیدا کردش  
 جو گفت را نشان یقینتی بتصدیق آن سر در و کوشی کشتا دندیش خون درندگی نهادی بوان در سر بندگی  
 مگر عظمی روز پیش ز راه سرش را از آن کشت کوه است بدی کرده از بهر قول کوه نیارود سر پیش قابل فرو  
 ازین فتنه کردند ما باه نجواب خطاب در شستی زوی عتاب که تو عاده خویش بگذاشتی بدعوی کنون سر بر افروختی  
 نیاروی کنون سر پیشم فرو لبس نشیم افکندی از پیش او جزای تو آن شد درین نقال که دولت نماید ز نفا نقال  
 تو لبس نا تمامی و بسا خرام با حمد سیر و یم ملک تمام جو نغز تو تغییر حال کند ز تو حال تو انتقال کند  
 نیز متحصان حال و کمال بود نفسها را از تغییر حال که غم تغییر بهر پیشه بکن در بندگی کشش اندیشه  
 ز بد جانب نیکی ممکن سنو زینک از کنی جانب نیکنه که از زوت از وی نماید تو معقول هر روز و نغز تو  
 ظهور نیست هر از در شایستی وزان در تو عکسیتش هر استغاثت است ای منزل بود ز انقائات او که شوق  
 در آن سب که سر بر افروخت حکایتی خوابی که عبد المطلب در شب ولاده جان دید عبد المطلب خواب

بیستی بر کا بهنار اشکار  
 به دیده بر راه او داشتند  
 ز تورا و ایچیل و کشف صحیح  
 وصیته نمودند بر اتباع  
 و زو بایست نغمه را بهی بود  
 سوی منزل در آستان زود  
 شتابید و یا بید از راه  
 سوی شام کردند وقتی سفر  
 در راه بی زاد ایلی بی بار  
 سلوکی نکو وجود حالی تویم  
 لغتشان نه چون اصل ایلی  
 ز فخر قبایل ز قوم مضر  
 در آن خواب کان محض سردار  
 نه مستیست بل عین  
 بود بعثت سر در آستان  
 موتی اجزا دادی کل  
 هم امر و نهیش جان شونده  
 خضر خوره از خوشی بابت  
 صباح ابد شام ایام او  
 کسی را از زمین که آمد  
 علی الفور فاش محمد نهاد  
 روایتی ز زید بن عمرو  
 کرد بر شود جمله آفاق نو  
 ز تورا و ایچیل مضمون

علامه لعنت در آن روزگار  
 بهم زو بیستی گفت و گو داشتند  
 خبرهای آن مهر و صدق و صفا  
 بسی با هم این قصه پرور  
 که قایم بدوشت دین فزیم  
 جو داده از عقیده بطلق نمود  
 ز خاشاک شکر رفت رایه یقین  
 مگر جمعی از دو دو مان مضر  
 در آن راه شدند پیران  
 ریاضه کشی مال عالی مقام  
 جو را به هم گفت و گو شدند  
 سبستان پیر رسید اصل و نژاد  
 جویش پیدا به پیش منم این شد  
 در آن سر خوشی نغمه ساز کرد  
 ز بحر کرم موج لطفی عظیم  
 ز احوالش اصل مقاماتین  
 کسی که خط حکم او سر کشد  
 بگفتند ما را نشان ده ز نام  
 جو عشاق با شوق سوز و  
 ما بید آن دولت و آن کشتاد  
 کند عاقرین ربیع و کمر  
 که خواهد سولی نمودن مظهر  
 ز دستور او نغمه جین بودی

همه ارکان آن نسبت دین گنم محقق بلخورد یکسان گنم نامند جو برارض اشار او بگردش کردند زو آرا او  
 در آن وقت کان سجده کرد زبان پر کشادی مجروح نشا بگفتی که جز کرد کار جهان نه بود و نه است اشکال نه  
 خدای محمد رسول امین گزود کرد ایاد بنیا و دین کون با یک گشته زانو یکی بر اسودم رفت ز سوزی  
 نجاسات کفر از کلمه شسته ز ایمان کلی در دم رسته بر این گفت و بر جای خود بود باقی هم هم آوازدند  
 که ز او آمده است آن که در شید اندو شد چنین نبی مکرّم رسول امین به علم و هدی رحمت عالمین  
 حمد که محمود گشته مقام هر و سرور را بنیاد کرام گنذاد هر اینه ز طلحه بنور ضلالت ز ترویج اوست در  
 ملک بر فلک مست یکسره گواه که اسبیدش کرد شیشه سستی اینهمه هر هر کرد خند لیل میلاده بر دم عبید  
 کنند اهل تاریخ نقلی در ذکر علایمی که شروق انوار آن ملائم شارق که بود دست دراز ز کار خشت  
 امیری بنام ابرهه در پیش آفاق حکایت ابرهه بن الصباغ که قصد حبش را جز ز کبی از وطن  
 سبهدار سربل و عالی بود که کعبه کرد که اصحاب الفیل در قرآن اشاره بر و بجایشش غری تمام  
 بنا کرد در ملک خود معبودی ما و وجانت اوست و علما گفت اند که بدان فقدگان را گنذ  
 بی حاجیان بی گنذاریم بیکه حضرت خاتم الانبیا بود صلی الله علیه و آله و سلم که ولادت آنحضرت بیابر مشهور در آن  
 رسد کعبه از آن کنیشت که در آن کعبه را او تیره شد  
 بجز آن کعبه جو کرد و بلید سال بود  
 نهاد از زرقه بنیان او بجه هر پیار است ارکان او علمها و نقشش نکو سازد وز آن بس بود و عود  
 بس افتاد هر گوش در خندان جواز کعبه یا معبد خوش جو شد روز کاری کسان نا کار در افکند طرح ازین نوع  
 عرب زان خبر در خورشید ز نار حقیقه بجوش آمدند یکی ز اهل مکه سفر کرد رود بسوی دیار که آن در  
 بشی در شد و کرد اجماعاً بیانشش از نجاست قام نجاست در اینجا بی توده کرد تمام کنیسه که آوده کرد  
 جو زان کار فارغ شد اندر جو با و وزان که از اینجا سفر بصره ابرهه دان خبر از ز نار غضب جو ز شوق  
 بر خلق راجع کرد و گریست بگو سید گفت که این فعل بجوشم و نندیدید ای مردان درین کارتان بر که آند  
 یکی گفت کایجا کسی از عرب بگرد کنیسه بجیکت شب براغم که بود از حجاز و سفر برین قصد فاسد نمود  
 بسبب لجوی خلاف و با بر کرد رای هم اتفاق بر آشفت و گفت این مان مراتب این نوع پیغام  
 سبایی در ارم بیکل حجاز که در کعبه افتد از آن آنگاه بنیان جکی مانتد کوه که در پیریشان کوه کرد

همه ارکان آن نسبت دین گنم محقق بلخورد یکسان گنم نامند جو برارض اشار او بگردش کردند زو آرا او  
 در آن وقت کان سجده کرد زبان پر کشادی مجروح نشا بگفتی که جز کرد کار جهان نه بود و نه است اشکال نه  
 خدای محمد رسول امین گزود کرد ایاد بنیا و دین کون با یک گشته زانو یکی بر اسودم رفت ز سوزی  
 نجاسات کفر از کلمه شسته ز ایمان کلی در دم رسته بر این گفت و بر جای خود بود باقی هم هم آوازدند  
 که ز او آمده است آن که در شید اندو شد چنین نبی مکرّم رسول امین به علم و هدی رحمت عالمین  
 حمد که محمود گشته مقام هر و سرور را بنیاد کرام گنذاد هر اینه ز طلحه بنور ضلالت ز ترویج اوست در  
 ملک بر فلک مست یکسره گواه که اسبیدش کرد شیشه سستی اینهمه هر هر کرد خند لیل میلاده بر دم عبید  
 کنند اهل تاریخ نقلی در ذکر علایمی که شروق انوار آن ملائم شارق که بود دست دراز ز کار خشت  
 امیری بنام ابرهه در پیش آفاق حکایت ابرهه بن الصباغ که قصد حبش را جز ز کبی از وطن  
 سبهدار سربل و عالی بود که کعبه کرد که اصحاب الفیل در قرآن اشاره بر و بجایشش غری تمام  
 بنا کرد در ملک خود معبودی ما و وجانت اوست و علما گفت اند که بدان فقدگان را گنذ  
 بی حاجیان بی گنذاریم بیکه حضرت خاتم الانبیا بود صلی الله علیه و آله و سلم که ولادت آنحضرت بیابر مشهور در آن  
 رسد کعبه از آن کنیشت که در آن کعبه را او تیره شد  
 بجز آن کعبه جو کرد و بلید سال بود  
 نهاد از زرقه بنیان او بجه هر پیار است ارکان او علمها و نقشش نکو سازد وز آن بس بود و عود  
 بس افتاد هر گوش در خندان جواز کعبه یا معبد خوش جو شد روز کاری کسان نا کار در افکند طرح ازین نوع  
 عرب زان خبر در خورشید ز نار حقیقه بجوش آمدند یکی ز اهل مکه سفر کرد رود بسوی دیار که آن در  
 بشی در شد و کرد اجماعاً بیانشش از نجاست قام نجاست در اینجا بی توده کرد تمام کنیسه که آوده کرد  
 جو زان کار فارغ شد اندر جو با و وزان که از اینجا سفر بصره ابرهه دان خبر از ز نار غضب جو ز شوق  
 بر خلق راجع کرد و گریست بگو سید گفت که این فعل بجوشم و نندیدید ای مردان درین کارتان بر که آند  
 یکی گفت کایجا کسی از عرب بگرد کنیسه بجیکت شب براغم که بود از حجاز و سفر برین قصد فاسد نمود  
 بسبب لجوی خلاف و با بر کرد رای هم اتفاق بر آشفت و گفت این مان مراتب این نوع پیغام  
 سبایی در ارم بیکل حجاز که در کعبه افتد از آن آنگاه بنیان جکی مانتد کوه که در پیریشان کوه کرد

بگفت این کشت سوی هم و ماغی معطر از بوی کرم  
بدو ابره اشتران بارواد بخیلان سیر بعد از آن ساز  
ز مکه یکی مرد نامش نقیص در آن چند بود اجنبی و طفل  
که ای فیصل مدوح محمود نام من اندرین راه نمود کام  
ازین کرم رفتن بس افسردگی طراوة بیدار و بر خورده شو  
مرو آن طرف و تبعیت زنده نیز کزنی در لغت زنده  
سخن آفرین چون سخن دانش سخن آنگه از آن نهانش کرد  
بهر چنگش زد بسی فیصل بان تو کوی بند بر سر فیصل بان  
بهر سوی دیگر که کردند میل روان کشت از آن سوی شان  
فرمانده ایجا گرفتار فیصل ز حیرت شده مات و کار فیصل  
که ناکه ز هر سو طیب و سیاه کشیدند صف بر سر آبیاه  
از آن هر یک داشت با خود یکی زبان بختاورد و در درود  
ز سجیل هر یک بوقی کفیل مستحل بر و نام اصحاب فیصل  
بهم در کشیده برو چون نهفته ز بگیتی رخ آفتاب  
چو سگی که از مخیتن قضا ز مرمای تقدیر نامه حفظا  
ادب با مشاعر شاعریت بشو کارندش که کار سبک  
ادب در مقامات سر باریت مقامی دهد از سر انواریت  
ادب یافت احمد ز ما در بیت از آن یافت بر جلد عالم تق  
چو ماه و زمان کرد از انوار خورشان بجزا رخ بر عیار  
در آن حال ناکه یکی زبان ظهور فرزندش کرد انجا ظهور  
چیز چون هم گفته شدی در ز منتقا بر فروش افکند بدان تا کند فضل کعبه بیان  
چو در پند آن فرعون ز جند آلی آن حوطامون بیوزد در کعبه شان عنقاوه  
چو در پند آن فرجه و شرف حکایتی جماعتی از قریش که در شبی معین از

جوسیل

جمع عرب عبادتی بد شاع از سال نزو تبان اجتماع نمود ندی و در سال  
شدند که بزو تبان جمع وادت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بختی زبان نقیصه نظر طلب  
شده و چون کردند که فراسیبا آن شب موافق شب ولادۀ افتاد و در آن  
توبان قوت کمان هر یکی اجتماع اثری از آن ظاهر نبوده ظاهر کشت  
در آن شب بدی که بر ماوس نام در اطعامشان سعی و جدی تمام گرفتار ماوس نام جلدت  
سراسر بخوندند و جود و جفا ز عفت در شبان ز عدل و وفا تمام احوالشان تا تمام کشید این همه نکما بر نام  
جود بی نشان و کم نامیت بنا موسها سوختن خایت بسالی کشت از آن وزان هر شد و در اصد فرود  
بکم قضا آجمنان دست داد که میلا و حضرت در آن شب فدا بدستور خود با عتا و شعاع نمودند آن شب قدرش اجتماع  
در آن بدی تبان خوانند بر شان از کو افراتند در آن منهد اندر حضور شود به سجده در افتاد و در پرت رود  
چو بر جای خود شان نهاد از انجا بر در قفا دند باز تن بت پرستان زیم آب ز دل صبر و از دید شان  
کی بر شست کاهی از شستن جو نشستان زبان بست از شستن گفتند کین فضا مهناک که در از غم و غصه مارا ملک  
دلالت بر کارهای نهان که پیدا شود بعد ازین در درین حال ناکه اندای عجیب ز عیب آمد و صوت حرفی غریب  
سنگهای عینی جو نظم در در حال شهادی در و صد خبر شده بر شهادۀ زین کنگار سخن کوهنای و سخن اشکار  
که هر جاتی است جز این نهادست سر بر زمین این بیابنده بر فلک چون ذکر نگویند با کاهسان زبان خبر  
سلاطین عالم زخم سوختند که انداختند آنچه انداختند نمودست در شیدای مشیت ظهور که از بر توش بر شداناق بود  
اثری از آن پرتو قاهریت حکایتی بعضی امور که در شب ولادۀ آن حضرت که در شرق عرب جهان ظاهر  
در آن شب که آن در شب صلی الله علیه و آله و سلم واقع شده شب از بر تودی او روز شد  
بجسید ایوان کسری زجا سر از بسینه افکند در دست و پا بیک زلزله کاندرا یوان فناد شب جاوده شرفه آن فناد  
چو بر آن که جوشش جو بر حرکت از آن آب در فاس آتش کزین برد آتش کفر در آن دیار بر آمد ز آتش پرستان  
بهدار چه کردند امداد آن گشتند قادر بر ایقاد آن بند مردنش نزد شان کافرو که در قرن انان بیش هرگز  
ز احوال پر کشش چو شد شنگ زو بر سو بر سماوه خاک انگسار کسری جهت کسری ایوان و تقال  
چو شد از کسری کز آن حال کوفتن بر زوال شرف اناماقی شرفه آن ملاک کز تقال زیم مال  
زورده چون شمع افسردۀ شب کوم فکرو در روز توه سوز بدین گونه میز بسینی او که کرده که زنده در تابیت

براحقاره ان خویش را  
 بهر مویده ان را بر خویش خواند  
 که بر چه تان نزد خود خواند  
 نهان ضایعند اند که  
 بدیشان چنین گفت شکی  
 بر تسم که بدیاستد این مال  
 که بر فتنه آمدان هم دلیل  
 زوجه که گشتند با طلاق  
 که اندر عرب حادثی پس عظیم  
 درین لحظه از فاسد و غیر  
 بسی بهر اندر و شش ختم  
 مانا هزاران فروخت سال  
 بیکبار کس که برون شد  
 ز بحر خرقه راه از یافت  
 جوید مضطرب کسری از کنه کار  
 ز تعبیر موبد تشفی ندید  
 رسولی فرستاد ز اهل فطن  
 بنجوم و کمانه دوران او کار  
 بدش نام عبدالمسیح آن وضع  
 بگفت این نه بر قدر حال  
 مرا حال ازین دوست صاحب مال  
 جو آمد بر حال از نزع بود  
 بکل جواب از سوالش گفت

بتکلیف آن حال پوشیده  
 تعظیم بر کسری ز نشاند  
 چه کار او فنادم که در نامه  
 و کردم علم خواند بسی  
 تدبیر تان کار ملک تمام  
 مرابار که این نیک نام و فعال  
 کرددنانان پس عزیزان دلیل  
 بر آنکه گشتند اندر عراق  
 رسیدن خبر آتش فاسد آب  
 که آجاز آتش ماندست اثر  
 هر چندش افروخت روزگار  
 که نشست این آتش اشتغال  
 درت آمدش زان اثر  
 حریص شدن کسری بر تان این اموال  
 رسولی بحاجت یمن بطلب گاهنی که از حقیقت

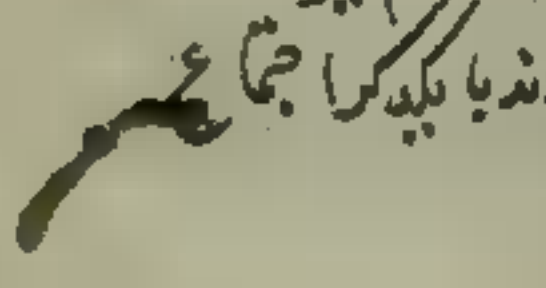
هم از دفتر صبر شیرازه رفت  
 بگوید باین ای بزرگان کرده  
 که فکر طفل است عقل پر  
 شویم اشکار و نهان با نوبه  
 ازین جنس طاق جفت نم  
 عودت خوابی بمن مبر  
 بدیدم شترهای جنگی و مت  
 ز موبد بپرسید گفتش جواب  
 بدیدم و زان عجم راست پی  
 از کورس و زندگی ماب  
 سب از شعله آتش بود  
 ز بر کشتن کار خرقه  
 که آتش برستی ماند  
 که بحری عجیب حوش آغاز یافت  
 در آن موبد ان کاهنان کرد  
 با حیاء جن عالم و پس ضمیر  
 دستاورد معان بدش کافی  
 چون گاهن بنزد گشته آمدند  
 روان سوی او باز کردم جواب  
 زمان چشمه درین بیابان  
 بگفت این و فی الحال عبدالمسیح  
 روان سوی خال شد مسطح  
 دم آفرود جان بلب آمده  
 فرودفته حوشید شب  
 بخود گفت عبدالمسیح این گشت  
 و یا کند در عاشری مضطرب

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

من شیخ قوم ز کسری رسول  
 بگوید جواب من این بود  
 همانا من اندامین حال را  
 من امروز بشناختم حال را  
 بر آورد سر از لحاق و نشست  
 بزدن گفت عبدالمسیح  
 بگوید باین ای بزرگان کرده  
 کسی دینی از نو کند اشکار  
 که گفته کرد اندک  
 فانه از ان آب آتش نشان  
 ز آتش پرستی آتش نشان  
 همان خواب بد و لیلیت  
 که کرد و عرب بر عجم سر فرود  
 بران تخت ملوک عجم  
 بران تخت زیشان تا بیدم  
 عجم را رسد صبح لیلت  
 عرب ملک ایشان بگیرد تمام  
 در آن بس شو ملکی از ایشان  
 بمقدار شرفه که او ان  
 شهان سر بر انداز ایشان بلند  
 بر او اکتفتم تنوای سپهر  
 برو خواند چون حرف حرف  
 ز بابت جان کرد تسلیم حق  
 درین مکتب نیست دیگر مقام  
 بکسری جو پر کشت عبدالمسیح  
 برو خواند بیکل جرم با صبح  
 غمش شادی ما غمش کشت  
 ز مالکست جمن جاده شهر  
 بگیرد بر تخت دولت قرار  
 که کونه شود زان امید  
 جو در ظاهر این مده او شود  
 که اندر باطن چه ظاهر شود  
 بنوبه گشتند در جارسال  
 شمار زمان چون نه پاینده  
 گشتند شمر بهر چه آینه است  
 جو فرود آید شودی دیگر  
 مشو غافل اندر حیاة از مائة  
 الاکل آت لالت مات  
 شود روز مرگ این سخن اشکار  
 مگر روز دورست حالات  
 کلیم البصر بل هو الاقرت  
 در آن روز روشن شود شود  
 غفنی میان تو سارده  
 ز او از عینم صد باره  
 ذکر است حضرت صلی الله علیه و سلم  
 محمد بن عبدالمطلب  
 ز میلاو ثانی بشانه رسان  
 بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف  
 کلاب بن  
 کز تا مادرم ز اصحاب پیش  
 ممره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن  
 لعلب رحم از طهاره کشت  
 مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه  
 نه پراهمه و درود گاه سفاغ  
 بن ابی اس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان  
 که بر خود صدف سازد از آب  
 صدف که هر شش را جو افلاک بود  
 بلای نا ایجا متفق است و بعد ازین اختلاص  
 ز الایش خاکیان پاک بود  
 جو بحر آن مگر در صدف مگر  
 درین که عدنان ولد اسماعیلست خلق نسبت  
 که سازد بر خاک را حلقه گوش  
 ز عدنان بعد اسمان در صدف  
 بل که در عدد ایاست میان عدنان و اسماعیل  
 صدف بیت منزل شد  
 در اول منزل بجزو سفر  
 بران در نیکتا شدادم  
 و ز تو تا بعدمان کنند  
 که بر در کد امین صدف شد

بهر کس صدف مدبران کمال پیروز بر در زین و جمال نیارد درین کس خلاف نمود که عدنان ز نسل سماعیل بود  
حلق اندر است ای هوشمند کز تو سماعیل ابی است حقیقت غایت خلق افلاک گفت خبر زان یا قول لولا کف  
جواد بود غایت خلق وجود ظهور از مظالم در آخر نمود کذ غایت از علم اول ظهور سوی عیش افتد در آخر  
بغایت کذ فاعل از فعل میل بود غیر او نزد فاعل طفیل ازین روی خلق از حیل بود برین سفره جمله طفیل وید  
حقایق برانیت زوالت کما بود اصل را با شرف انصاف جوین چشم بنی از ان عین جز خود نه بینی کسی ظهور  
معنی برین بر کجک مینش میر از لم عرق پیوند خویش نسبت چون شود قطع در باره نسبت جز با سماعیل مکرر است  
جو انوار عینی صفت عقول اشاره بظهور نور انحضرت صلی الله علیه و آله پذیرند اندر مشاهد نزول  
ظهور از بفرشان بود تقدیر و سلم در جبین آلا ظاهر البعد ظهر زهر سویدین مقصد از راه  
سفر چون برین سو گنند مراد است مسا دل بود در سفر کمی در جهاد و کمی در نبات کمی بسته از آب حیوان  
مسافر شده برین سده بود برون برده ره تا در شهر او نه مقصد نباتی و حیوانیت جو مقصود تحصیل نبات  
حقیقت بسی افتدش در مجاز توقف درین راه دور است نبات از شود زان بیجا بود تناول جو حیوان کرد از نبات  
و کوفی المثل نیز حیوانیت از و چون کز سوی انسان کرد نبات از شود زان بیجا بود تناول جو حیوان کرد از نبات  
سفر از جهادی بگیرد در سر دگر ره کند بر منازل کدر زره باز کردد چنین چند بار که تا نزد خود بخشد انسان  
بمقدار تقوی و طول سفر عبار همش تیره سازد بفرز و وطن چون فراموش ما ز بسیار بفرمان بفرمان  
زدازی که با خود هم او از او جهادات تقوییش بازدا ازین دوست در کشف حال وطن بغزیه تقویت دین الحق  
بدیری و زودی درین گفتن بود با هم افراد ابلس خفا بود در کم و پیش کشف اعم تقوات بی تری پیش قدم  
ازین مکتب شد روح کلیم نکرند اندر منازل معتم سفرهای جزئی جو بود دراز بکلی نکرند غافل ز راه  
حجاب از وطن گرفتند در میان بانگ سلوک شود دفع آن از پیاره سالکان نیاز کی گویند اقتاد و گاهی دراز  
ز بهر منزلی کامان در سفر نماند چون برق حافظ کز عنایت حود کرد و تا میدحق که بر مهران یا منتز این  
بسرعت رود راه کامل پیش سازد همه مترش بندیش کسی هم به شوق مسافرتش در طوفه از جاه جو پیش  
کند غیره کامل هم این طوفه سازد ولیکن بس از مکتب دور است چه سودش با فر قدم گشتند ز با بها جو از مکتب بسیار  
جو کامل برانسان نماید مرور ما می کند که کالتش ظهور کند صلب بر صلب از انتقال کمال ظهور و ظهور کمال  
هر صلب کاند کز این چنینست فتد عکس از نور او بر پیش بود مختلف اندر ان عکس ستاده بود گاه و گاه افتاد

تفاوت بود عکس ظهور بقدر تفاوت در ان صفت با یکجا در عین عکس وجود در اول مراتب احمد نمود  
جوئی و واسطه یافت ان عکس بروی در در کمال ظهور شد انوار از ان نور چون ستاره صفت که در ان افتاد  
ستاره هزاران بود پیشکی ولی هست حرشید تابان یکی جو حرشیدش از دور افلاک در ادوار خود کرد ز آدم ظهور  
از تو تا بعد از ان نور باک بر جاکه افکند عکس بجاک عین او آن عکس از ان خاک تاب جو از شیشهها بر تو افتاب  
اگر ان تابش بیند و کل نهفته نشد نورش از جسم دل جو نیز دیگر آن شد که حرشید برون آورد از مطلع خویش  
بر افاق انفس درای نجاب فزون تانقی نور ان افتاب در آید او هر گز دردی نظر بدیدی از ان نور با هر اثر  
ز حرشید چون شد تزیین افق بر خود از نور بزدنق بوجد الله ان نور چون نقل از پیشانی او جو حرشید زان  
مغنی روی زان که از راه گوی در از انوار عینی حروش روی زن که عقل از تعقل کند ز عقلی بنفسی تزلزل کند  
جو اوست اصل صلاح در حاکمیت خروج جرم از مکه بعد از استیلا بود فرعی پیدا غنی و مساو  
بر اوست آباد ملک و عقل بر ان و دین پیر ز مردم در حین خروج برین نقطه آمد مدار اول  
ستم بر رعیت جو خود کشته زهر سوکش دفته بروی سبب جو کل هر خود سازد از حد کد تیر آبی زهر میک کدر  
سپهر بنگد کل ز کف حد بیگ تیز باران باد بهار بظلم از رعیت که کوفتن خراج وزان کردن از ایشان تخت تاج  
بود خاک ز اصل بنا گشتی بقوت ناس از ان سقف اراستن هنوز ان مقولش نشسته تمام نهد سقف بر عرصه سر ز اندام  
ز نفس ستمکاره و از کون ستم کردش از کعبه دل بران بر اعضا ز احقاق بد جو کرد همه کرد اغراض خود دور کرد  
بی درنگ و دورا هوا شد از دست جو روی انده بس از پی لذت انتقام بید کرد بر خلق بطش حرام  
جو افشرد با می و بر آورد دست بسا کاند از ان بطش دست جو از خود او دست او بر روی در نفع از او بسته بند  
بسی بر صنایع نظر بر کاش که تا زان شکم بر کند شام دو چشمش جو بر کار بار یکبار از روشنی رفت و تاریکی  
ز انداره چون ظلم او در کاش وزان جو بود پیدا خود پرست برون کردش از کعبه دل ستم در روشش بناید نهادن قدم  
ولایت جرم جو کرد انتقال جرم را می اشتعذی حلال در ان ایام قوم بی اعتبار جرم را بند حرمی آشکار  
ز حجاج را حرمی و وفود نه در از در حرم امن بود ز فعل حرام ز جو دستم با نواع کردند همگی جرم  
سماعیلیان را جو بود در حال نمودند پیدا دشان احتمال جو قدر حیوانه نکرند اشتعذی بر ایشان هم سر بره داشتند  
ضمومت نکردند و جمل قتال که اندر حرم یعنی بود حلال جو دیدند از ان قوم این نکرند انوام دیگر خلاف  
جو جو دستشان ز انداره از ایشان با طراف او از ان بی بگو و غیبتشان بفرم تراغ نمودند با یکدیگر اجتماع





در اخراج غیر از زمین حرم ... در آن ظلمت ظلم آن کرم ... جوان آب در خاک بنفست ... نه دیدند اولاد تو مشیت ... زمینش معین پیش ساخت ... دوت بود آن قوم را بی ... بقربان تقوی کسی را که بود ... جوهرم بریدند انجاسری ... گوی کشف خالی از ریختن ... ره از خواب چون سوی پلاد ... اخوانمون خوانندش و انبیا ... تو نیست در هر دو بی ارتباط ... کرد رسال نبوی بود خواب ... بی شرح مردن تو خوابت ... از حال مرگ در نشد بر تو فاش ... بطرز حقیقه کبی و صریح ... اعوی که باید بجای جود ... عنایت کسی را که بنمود راه ... جو خواهد که باید ز حال خیر ... که اوزی میگرشت چرخش ... یکی گفت در حق طبیعتش ... جوان خواب بگذشت پندار

انتقال

از آن ارض لودنه شان ... بکلی دل از کعبه برداشتمند ... زمین حرم چون از غصه انباشتمند ... طلب تشنه آب ز مردم نکرد ... زمین حرم چون از خند سیال ... جو با دیده نایبوشیده مانده ... برین کرد هر چه ملک دورا ... میان دوت داشت ز مردم ... ز دین و هم بر عقل آن قوم ... **حکایت جعفر عبدالمطلب پیر حرم با حمت** ... خوابی که دیده بود در آن باب ... اگر نظرات است بر جام ... اخوة جو هست ای بدخود ... تونی درین برود حق با ... شو عاقل از خواب پندار ... عجب نیست فهم از کردی خطا ... ز حال که مستقبل آرد کدر ... کی نیز باشد که این کشف ... هر نفس جو زمین حازه افرو ... ز عبدالمطلب حکایت کنند ... جو پیش بستند آنجا خواب ... بدو گفت طبیعت با شد کوی ... در اندیشه در فکر فساد

همان شخص باز آمد با برکت ... جعفرت این حقوقه ... تعب خود از حدوا انداده ... بدو گفت تا جند ازین کبریا ... معین عین و انما جای آن ... گرفتت آنجا بی خانه مور ... شد آنجا و جوف زمین در گرفت ... بند پا در جرحش فرزند او ... ز حقه بر و طبیعتش شکار ... برود جمع گشتند از طرف ... نه از محاب نیل و ایا بیلیم ... از آن پیش کشیده تیره سازد ... که من خود ندارم نزاعی در آب ... حکم هر که خواهد مید تغییر کند ... در رفتن را همه را بر بنیم ... در آن دعوی او داد حکم ... بر رفتند انبای عهد ما ... ندیده درو حرم و چه کسی ... بختن جو در خوابش او ... درین با دیده نیست گفتند آب ... بگذردن از چه رو نیست رای ... بگذردیم سپوده ما هم طاک ... بی زندگانی موهوم کس کسی مرگ معلوم نکند بود

دگر روز رفت هم آنجا ... جعفرت این حقوقه ... تعب خود از حدوا انداده ... بدو گفت تا جند ازین کبریا ... معین عین و انما جای آن ... گرفتت آنجا بی خانه مور ... شد آنجا و جوف زمین در گرفت ... بند پا در جرحش فرزند او ... ز حقه بر و طبیعتش شکار ... برود جمع گشتند از طرف ... نه از محاب نیل و ایا بیلیم ... از آن پیش کشیده تیره سازد ... که من خود ندارم نزاعی در آب ... حکم هر که خواهد مید تغییر کند ... در رفتن را همه را بر بنیم ... در آن دعوی او داد حکم ... بر رفتند انبای عهد ما ... ندیده درو حرم و چه کسی ... بختن جو در خوابش او ... درین با دیده نیست گفتند آب ... بگذردن از چه رو نیست رای ... بگذردیم سپوده ما هم طاک ... بی زندگانی موهوم کس کسی مرگ معلوم نکند بود

شما خود بنا کس بی خواب ... در اندیشه در فکر فساد ... ز اندیشه اش جز خیر نرود

جو عبدالمطلب نشیند آن صحاب را محبت رای بگوید گفت ای جهان بیدگان برای ولعکرة لبندیدگان  
 که را درین ابتلا حیت رای بجای شود فکران دنیا بگفتند کای از همه پشته برای و بفکر از همه پشته  
 برامی که در دران راستی سزا دران راه برایتی را گفت آن میباید دست گزان پیش گز سخی ایچ  
 کند حفره هر کس از هر خویش از آن پشته کایدش عزیز یکی چون بگردان دیگران تشرف حق سازند چون داوان  
 جو ماند یکی که خوردش سباع بنام شدن دیگران را صلیح تن حد کس از نه چون یک خرد بیزه گویند این دو  
 بگفتند رای در سنت این نه اندیشه سخت است این جو سرشته با جان هرون سنا زیم بار کابدن راتلف  
 فرورد هر که خودش خود بخت اندران دیگران داد جو شد حفره هر یکی مختلف نشستند اجل را منتظر  
 خوشا آنکه کار اجل سخت دل خود زهر کار در دست ز خود بسته چشم و بحق داده کس است دایم بر او ابرو  
 مقامش طایفه حالش دما بجان کشته تسلیم حکم قضا بنفش کند ارجعی که خطا زمان بی توقف بگوید جواب  
 بود عاشقی حرد در انتظار که بختش کند زنده روزی با جو کس زده زان زندگانی دهد بدو جان خود مردگانی دهد  
 جیبش بود موت و بنوعی جو در موت بیدار لقای حقیق حق گفت هر کولفایش را اجل میرسد و ان زمان لقای  
 بکن چوگی که پست از اجل کند خود پیش بر تو این نکته جل جو در موت باشد ملاقات شاه بود تحفه الموت من ابتیاه  
 تو در خوابی و ز ابتیاه موت لقا منزل جان در است درین حصه پیش از اجل هر که زمین آن بسر با حقن کوک  
 پیر از خود از زندگی بابت فنا جو جو با بندگی بابت فنا چشمه خضر آب حیات همانست در ظاهر آن مات  
 نشستند الفضا در انتظار که تا مرگ آخانی آرد کردار فرورده سر هر یکی پنجه که عبدالمطلب بر او زهر  
 چنین گفت کای قوم ز حیدرند است این حقا که عاب فر نشینم وزن دریم خیریم بر بای تا سر اینم  
 مر آن جان میباید جواب که کردیم هر سوزان بر آب نبود اندکی مست قوه جا بدان میبویان ز دست  
 جو بیکبار قوه ندارد سقوط چه بویم سهوده راه نقوط بس این بر سر قبر بنق قطار شود هر کسی آشته نمود سوار  
 بگفت این برشته خویش زمام هدایه گرفته بدست جو بر کردن آن شسته زود دوران چشمه سرد سردی  
 جوان دید بکلیه گفت و درود روان آمد از آشته خود فرود بخورد آب ساقی اصحاب غم نشکنی وقت شادان  
 تو کوی که موسی عصاره بسک وزو حتما شده ان بی دست بر مشکها آب بر سا خند هم احواف برشته سانه  
 بزرگان تو مش جیش شارب که از حرده پنی ندادند شل بران آبر شد جانشان دو جو آتش نصرت بر او خفته  
 سر ز خود کشته خود و نخل جگر خوار از ان کار و زنده ز عبدالمطلب بعد گناه به جهره سوزند و خاک را

غود از گرم عذر ایشان قبول میباشید ازین گفت اصل حال بتزد خودم نموت حرم دران وقت نشک ز کجای بودم  
 بیاید زین آبر عذر لال که بر تشکان جنب کردی بنوشید و سنان به از ان مشکین و زان بسن جو سیراب کرد شتر  
 بر راه اندر آید بکلیه قدم که همراه بویم سوی حکم هر کشیدند بکلیه خویش که آب چنین کی شود خاکبوش  
 خدای که این همه بیزه تشاد عجزت جای کرت نیزاد حکم حق شد و حکم بر تو ترا صوابی چنین را احطاف از خطا  
 جوق داد بر ز غمت اطلاع دران با تو کس نشاید تراغ جو شد بر تو زوش ز کجای تو خدا با در کار تو با ر تو  
 برو بکسر کار و در کار شو کن گشته مرم بریدار تو جو شد حفره مرم لب عیش تمام بستنی امم کرد انان بس قیام  
 لب تشکان جگر خسته جواتش ز بی آبی افروخته بجای زوار بیت الحرام چه هنگام قطع چه وقت تمام  
 از ان حایه آبی روان درستی لبی لبش نشسته نکداشتی بو قتی که ز مرم میدشکار بر ایبار دیگر بدیشان مدار  
 جو جاری شد از خاک ال نماند آب ایبار در ادر خاک ز حجاج و زوار و بیت و دیو نیزک بدست هر کس بود  
 بی هشتم از جاه ز مرم کاه فرودند در نور قوه ز ماه مغنی بزین نغزه بر باب که اطفال حس را در در جواب  
 جواب آید که در کان را بود حکایت نذر عبدالمطلب در قربان کردن یکی برادر دسر از خواب پرورد  
 جو عهدی و نذری کنی با از اولاد و افتادون **ت** عم بر عبد الله اداسا ز این بدان کن وفا  
 جو گفتی طی بندگی کنی رو نیست با مالکان نفس بود بندگی ترک همراختار بچون و جراینده را نیت کار  
 متیذ که شیت را اطلاق بکار بندش نفقش میثاق او طی عهد و نیت دل االت در سنت کار را ریا بدست  
 جو نذری کنی در و ما سز باز جو عهده شدی عهد دیگر ساز اگر سر بود خویش جویگان بدین کوکی کردی ز میدان برار  
 بر سوی شمع از نظر تاحق که نورش فراید ز سر خفته جو قران در مدح ابرار بیو فون بالند ز شال مدح گفت  
 شنیدم که بد شهر یاری غم فروماند و قتی بکار عظیم بدل نذر کرداد مشیر غم اگر من ازین کار یا غم فلان  
 خزان بدوشی محشم تمام کم خوان انعام خلو عام بد لخواهش ان کار سید وزان خاطرش کشته برده حکم  
 بعدش و ناکردن اغاز نرد ز دل قفل نخل و حجابا نارد در کج بسته کشادن گرفت بر کس زو نقره دادن گرفت  
 وزیران از ان کار در غم ای عیسم بند ماتم شدند بر شاه رفتند کاشکار فرزندت این زر ز حد شمار  
 زلف و یقران و نجایش جو پیشت کم کن ز نجایش بر تنس از حوادث که اندال بر تنس ناگهان نیز محتاج مال  
 وزیران درین نقده شایه که دیوانه کرد تا که گذار شمش خواند و نرویل جو برو قضا نذر خود بار زانند  
 زرای وزیران نه پیر حرم ز عهد حفره و حرم امضای بشه گفت دیوانه باری کردت با خداست کار در حکم

مکن نقض عهدهش که در نیکو حالت دهد با و شکر کنی و کربا خداست و کز نیک کار مباحست بر و عهد گو استوار  
من امروزان یار دیوارم سخن بستوای یار فرزام جو عبدالمطلب دران چو جفا مشقه بسی دید نوقان جا  
زرنج و عا آنچه دید کشید نه چشمش دید و ز کوشید از ان تشکیکها و بی باک وزان رحمتن آب و باغک  
عمودن بخود تیر خود احتقار درود داشتن حرک را انتظار بانی روان خواهم کسکت بر خالکیان آب دور بخانت  
بخود گفت اگر بودی آن دم بوف که بر من عمود ندان خواب ز اولاد و احفاد من چند کسی را بنودی بن دست ک  
باجبا را چه فرو بود می کی آن غصه در دل فر خورد می جو نظیر این دوق او بر فرشت بدان آتش شوق او در فرشت  
جو یاد دوق دل شوق جان کجفت ز اطای جان بادل خویش که من کردم این نذر و ادم که کز چشمم ده بر کرم  
جو نیر و پذیرند در اشتداد مدو گاه حرم توانم داد بوفان تقرب بیزدان کنم یکی بر در کعبه تو با ن کم  
جو بحر کرم نذر نذر شمشاد زده قطره ده در یک موج باندک زمان آمدش ده پسر بر سر بچه هر یک چه ده شیر ز  
گرفت این نوال ز خوان جلیل در اولاد با شد ز آبا و ایل و کرمه که یار و که نوزند پیش کند ذبح و بر زد ز پونه خویش  
چه خوشش گفت نذر و نسی که فردوس با باش و الوار پس کو ندارد نشان بدر تو بیگانه خواتش خوان  
جو کسرو قد هر یکی شد بلند ز قامت بکتبی قنایم کند بتن هر یکی بچو فیلی دمان بزور و بر سر خنجر شیری زان  
ز کیسوی ایشان بجل جگه ز خسارشان سایه افتاد محقق جو شد نثر طو عرش بر راه وفا اندر آورد کام  
صباحی بدر جمله را پیش خواند و نبردیک خودشان بیوسید گریان چنین هم خود از مایش بختن هم  
خبر داد از نذر خود شان در فرو خواند آن قصه را بر چه کو مید گفت درین حسرت رای چگونه من این نذر از کای  
جو اب یار گفت هر یک پسر که ماد اسماعیل آمد بدر نرد او ابا در قضا با خلیل بر راه رضا دست مارا پیش  
بخوی بدر است روی پسر از ان رو که آمد ز پشت بد اگر جمله را سر سیری بیتیج بچو قد بان جفتم بود ذریع  
ز ما هر کز میکنی ختبار بجان میکند غنچه بی شمار جو بای اندرین زخم کای ز سر باخت از دیگران کای  
با ولاد و کرد و گفت ای نام یکا یک نویسد بر فذوح نام جو نوزد هیل مرد صاب فذوح فذاح شما را کند اقتداح  
هر ان یک که آید بنا مشیون بوقبان دهد سرخ روش خون جو نوزد هیل فرجه اندا خشنند بر ان سهم سینه سپر س  
فذاح نه فرجه زن ز اتون جو زد نام عبدالله آمد برون جو یوسف بخوبی ز اخوان احب هم بر بر نر بود  
شده مکه مصری ز سپاهی او زمان قبایل ز لیجای او بدر با خودش سوی نگر کشید بخاکش در افکند و خورشید  
پیدان ز جان عهد قربان ز نسیست محمود عمود داد نبردش وفا بین که هر جنان جنمی بوقبان کشتی بر کشد خنجر کای

از ان قطع قطعا بنویس که چو حیدر عرق خلیل اللیس میان دویت رفت چو بد جو می ساخته شوق تو با  
تزیینان جو دیدند از طرف بزرگان هر قوم اهل شرف پیشتی عبدالله از حد او بعبدالمطلب نهاد نذر و  
که غم جداری این تیغ برین راه بد نامون کوی بد نشانان خبر داد از نذر جو که قربان مرا و ایچ آمو کشید  
گفتند کین دا فدای بود هم در باره او ای بود در ان کوز مال تو کانی بود بیاریم ما آنچه وافی بود  
جو خون بر تو و ما حرام مال شماریم اگر خون او را حلال زنی مت عرافه انبر از اصحاب اسرار و ارباب راز  
طلب کن از او در خود را کرد و ذبح تعیین کنذیا برای که او کردت بخون بروره حنه پای از ان زده  
جو مردان هر سوی شناسند از ان زن بخیر خبر یافتند جو دنتند پیشش ز سوال که آرند آن حال را در عقاب  
بر خواند عبدالمطلب خبر ز حال خود و نذر ذبح بسر بگفت اندرین نذر شاید ندا ای که در دیدان حق رضا  
و ذبح فرستاد در ان چهاره نذران بجز عا و مرغاره جو بشیند عرافه کف ای صاحبی مست صاحب  
بوفردا بیاید یعنی این خطاب برو خوانم و زو بر چشم جو نرد من آبی جو اب تمام بگویم ز هر حال در هر مقام  
و کرد روز عبدالمطلب چنانچه بعرافه شد کند کشف دان بگفتش جو قتل او در خطا دینه زان چه باشند نذر و شکما  
دینه گفت ما را بود ده شتر جو قتل رود بهر مقتول هر بقدر دینه گفت اشته بیار بر سر نیش اندر بر ایدوار  
بزن قرعه بر اشته و بر سپر اگر برشته قرعه آید بدر شتر ذبح کن کان بر سر شد خداکت راضی بدین قدر خاص  
و کرد بر قرعه آید برون بقدر دینه بر دینه کن فرق ره قرعه رفتن ز سر کربان سوک امچان راه بر کربان باز  
بقدر دینه میفرآورد بیت هم کن نه از اجین زینت حکم خدا فرمودات قایت جو را شتر آمده خدا را حضرت  
بکش اشته از نذر مانده بر چشم چون خدا را از دست جو عبدالمطلب ز عرافه ای دوا ای که از بران می شناسد  
سوکی که در دشت دوا یافتند روان کشید راه شفا یافته بکعبه درون رفت و اندر عمل تقرب تخی حبت نذر بخیل  
بزرگان از برون هم کرد خوا کطا هر کند آنچه او داشت خود از اندرون حضور عا پیا و برون کرده حاضر ندا  
هم ده شتر بسته در یک نظار سپرده بعبدالله آن راهها جو داد از پی او فدای می ز نام نداد کف او کناد  
رضای خداست و کرده تمام که قرعه ز نذر مرد صاحب فذاح جو قرعه فکند نذر از خون بتخین عبدالله آمد برون  
ده افزوده چون بیت کردند بعبدالله آمد برون قرعه بانه جو از آغاز ده شد حکام بنیاد برون قرعه بر نام  
بقرعه شتر قرعه چون در عصا له قال فوزه بلغت القضا برین کونه تا بارده تا نوزد برو قرعه افتاد چون قرعه  
بعبدالمطلب به خاص و عام بگفتند کین که خون شد تمام ز عبدالله میان حد شتر کفیدا بر گوشش از عیب این حدیث

جوهر نوز خود قوه غم داشت بدان عهد حکم و قاجرم داشت  
 بیکیار اول چه شد این دو بار سه نوبه شد و یافت را  
 بجای گزان عقل رفت آبی مثل شد در عقل عبد الهی معنی بران بوده ساسی است  
 بران پرده با هی برن گز **حکایت ترویج عبد الهی** نماید بدان عهد راه و نا  
 جو موجودی از علم آید یعنی کربانی بود در معانی زاین بود جمعی در اسرار حق گزان می دهد صحت او است  
 سبق میدهد هر وجودی که است ولی نیست خواننده حق است که بر خفته با صوره اجتماع سبتهای معنی گندان  
 عجب آن گزین استماع آنم نکتته خارج بر وجهی بر آه عددی عکس وجود بدینند اشیا را خود  
 بر آه عقلی درین اجتماع نماید در اجتماع عکس اجتماع نماید زمره آه حس و خیال همان اجتماع معنی  
 کجی صوره روح عالی شود که حس و خیالی شود تحقیق هر اجتماع وجود نوعش بود در  
 گزان رنگ این شیشه نشیند که بی رنگ رنگین نماید بهر استماعی که افتد چنین زاسما کی غالب آید  
 وجودی که ناشیست زان اجتماع تعالی بود نسبتی ذی نواع جو غالب ظهور و اطاعت بطاهر هم در مظهر غالب  
 از او کبر و باز گشتش بود شد این مغز او این مظهر او را موالید را هر مزاجی که است در روز امتزاج چنین است  
 جو اسما بهم یافتند اختراع ازان صوتی حاکمی آمد مزاج مزاج موالید را اعتدال ازان امتزاج است  
 بود ز اعتدال آن بچیدند بپذیرد از مزاجی صیقل جو گشت اعتدال حقیقی محال با اندازه قرب آن شد  
 ز جنب مزاجی که حیوانیت بدین اعتدال افزایش وز اسنان آن افز و املت که در صوره قالب مکت  
 بهم جلا ساکنند اجتماع ز اجسام جسمی گشت اختراع ازان اجتماع در امتزاج دران جسم صوره فایده  
 شود مظهر علم اسما تمام بر نیان یکی از ایه امام بهم امتزاجی بود نشان دگر که غالب همان اندازه  
 ازان امتزاج این بوی از انقلبت مزاج اندوز مظهر املت با حمد احد خاص کردن مقام و نود و ارثان را شود  
 بیوی ز کل از این اعتدال سوی اقلیت و انداز کمال جو هنگام آن شد که آن بودک بتابی کند روش این  
 ازان بارگاه اندرین کارگاه زود آید و بر کند بارگاه پی راه که گشته سپید کند ره آسان و متزل بود  
 سبب شود بر درگاه مایه سبب را درگاه شگسته سبب را درستی به یو اما نده جلد کاو جسته  
 شود در صخره صخره بدین بارسل او عام بر عالمین بهم نیست اسباب غیب التیام جو سنا لیبیا مات غیبی  
 و زان مهتردی شد بر آبی بل کاشت چون خمردای ترویج عبد الهی

این کتاب در بیان حقایق و اسرار است  
 و در بیان حقایق و اسرار است  
 و در بیان حقایق و اسرار است

صفا

دران وقت و عهد نماز بزرگ بنی زهره بدی حقا بدیش ختری مجوهای تمام ز نفس این و نده شست نام  
 زایش بنی زهره مانوی بود باده بنی زهره مشهور بود بستر و عصمت بکس و پیام مشالیه از بنات کرام  
 بران داد عبد المطلب قرار که او باشد از پدر خواستار بخاها دانه هر عبد الهی بخشید سازد معارف  
 بامای جان و افشایی حنین کند آسمان ز افشایی زمین ز می بنی هشتم آمد برون ز می بنی زهره در شد درون  
 خود از پیش عبد الهی در تقابل پیش بکر فتره نورد صفا بداند که ز برده ان کرام زنی نزد کعبه گرفته مقام  
 بعد از آمد آورد دو کای سیر کجا میرو که در فقای بدر بقدر فدایت دهم شد بیک در صدف کورنم از تو بر  
 عجب نوزبت از چنین تا خوشا آنکه او بر نوزی یافت بدین غمات ای سیر غم ز بحر تو جویای یک قطره ام  
 بدو گفت من با پدرم هم میندازنی عمره اندر جم نهادم من اندر کف او چهار روم در فقای عین تی بسیار  
 بجز اختیاری ندارم تمام جو ادا اختیارم بدیش تمام تو مضطری ای خواجهم در اختیار باو نیست هر چند با او ست کاد  
 جو بر اختیاریت مجرب گشت دران خواست و دل مضطر چه دکنی که در عین ان اضطرار بخود میکنی نسبت اختیار  
 شد آن هر دو را چون در راه تقابل بویب بن عبد جوزخار عبد الهی از خود چه پیشش جو همه او شش از تو بود  
 بجز کف کان زهره صحن تنبیه جزین افتادش قرین جو خوش باشد از خواش بخواش کوی سوی من نشیند  
 درین بود این حال بیکرد که عبد المطلب بر کرد عرض جو یافت مقصود را حصول بجان کرد اجاب او را منزل  
 همان عت سعد و خنله مه از نوز خشنید شد مه و خوریم یافتند اجتماع بجه کرد خشنید طر شعاع  
 صدف قطره را شد قرار کن ولی از دست در زمین جو گشت آمده حامل آن من قران کرد نامه بخوندند قرین  
 بخوابش گشت بعد از آن که ای بنت و بیب بن عبد نوحامل بخر منی ادبی بره محل سبید عالمی  
 کنترل جو از محل آید ببرد نهد پیش معبود سر ببرد محدثش هم دران حال نام که محود کرد ندا و را مقام  
 هر کس را بدو نسبت راه بو احدی از حسد شاه از نقل کردند جمع کثر که در حمل آن آفتاب منیر  
 خود هیچ حساس نقلی نرا بجهدار چه حوز در آن میکانت اما رات عمل آنچه او را نمود عین بد که عذر زمانت نبود  
 در روز عبد الهی از عرسگاه حکایت گذشتن عبد الهی بر همان زن و سوی منزل خویش برد  
 با بخا بران زن فتاد اعراض او در خند از عرض اول خوامان جو بودی فتاد  
 نش صیدو هیچ التفاتی نداشت تمنا ی آب حیالتش نبرد لبش دید کام دل و جان ز خضر خطش آب حیوان  
 بدو گفت گای از غمت من آنم که دی بودیم شری مدافعت جی شد از چه دانه که برایش شوق نواب

ز آن آرزوی ز تو بر خیزد با عرض امروز رویت یافت من اتم کردی بودم آن عرض بر اکتی امروز از آن  
بنو گفت دی بود نوری که امروز آن بنیت در حق از آن نوزدی رفت تا آن که چون سایه افتاد بنیت  
چو امروز آن بنیت در حق بود که کی شوم زیر پایت مراد معقود آن نوزد باک نه آلودگی بر آبی بجاک  
چون بافت در مرکز خود قرار مرا بنیت کرد تو اکنون بداد بدو این نوقل منبر داده بود که برین قوم یا بد روی  
بدان فصد کوراکد روزگار صدف بهر آن که بر شایه شد از بحر عبدالله قطره چو کی گران قطره یا بدو که آن  
جو نوزده بر خوانده بود این سبب بدی که در عیش در نظر این معنی دم از هر مقامی برین زاوتار طیبور اعمی  
در آن دام نه دانه آن مقام **ذکر وفات عبدالعزیز بن عبدالمطلب** که در طایری قدسی ایام  
مکان در صدق است آن که شد ابر آن قطره در بحر بیروا مننه بود حامل متور نکتته قوایل عقاب  
که عبدالله از خاک بنیز گرفت سر از بنتر آمنه برگرفت جو آمد از آنج مقصود بود برفت جهان که بدو  
جهاننا برین خود نرا پند مگر غیر اینست خود اندیشه که هر دم سری راز با الکتی کلی راز سری جدا الکتی  
بکاری در حق براری بلند زبان بس خاکش در آری نرند چه خون خوار و بدستی اسنان که هر صبح خونین گشتن  
می از خون اولاد تا کی خوری جو لاله در بر جام نیلوفری شدی پیر این می بنیت چند دونا کشتی این رفیق  
دو جام شفق بر کف صبح وزان میخوری خون مردم درین شب که تا و گیش است ترا غلظت چون روزی در  
تو محکومی و بار حکم قضا کرات و در زیر آن دونا در سنت کایها بنیت رود که شکستی شکستی  
بتقدیر است این ماجرا که در فعل او بنیت چون کس گفت کان من جو در سید وفات بداند از آن عهد بود  
دو ماهه کسی گفت و زین پیش کسی گفت حق و اندیشش ازین نقلهای که مذکور است اصح همانست کاول  
در آن وقت جمعیش از سوجانب غره کردند ساز بدان صحیح عبدالله بنی از سهل شد بر بنیقل  
جو رفتند و مقصود خود مسا نه بیخ شری دل پر دختند ز غره بصد غره صد کونه ناز یکا بیک سوی که گشتند  
در آن باز گشتن حکم قضا که بر حکم او ارجح است تقدیرش کشت فوسه با رض تنش کشت سهم اصل  
میان رقیقان در آن جنگی همی رفت با همی با هستکی جو افتادشان بر مدینه کله گشتند و او کرد  
گستاخ با هم زمان در آن مقام بعبدالمطلب در دو سلام خبر آنکه ایل من اندر قفا رسیدم جو زین رخ  
فروکش با ما در آن حال که مقام و سکون نزد احوال بدیش در مدینه سودر حال نه قوم عدای من جای  
بشی چند چون داشتند نگاه بس از چند روزی فرود رفت که داند که در زیر این اسبها چه درد انهای شود

معنی

معنی برین نوزد که هوا جو مویش بکوش اندر لاله هوا بران صد احوال نفس تقابله چون اب حیوان دهد  
بشی کان من بدو سر ز شرق **ذکر ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله** بشی بود چون روز در نور غرق  
در روی او چون شب گزشت ماه از نوزد در پیشد سبب روز زمانی که نشان بود اینجا حضور چشم بد بر نوا هکند نور  
چون نوز آجا وجودی نماید در روز کههارا غودی نماید جو در نور هر چیز مستور شد کان رفت کاسینا بر نوزد  
ز نورش خبر شد زمانه بدان جو کردند روشن بیاید شد اول بتا شیر نوزد صفایش جو صبح دوم برین و در پیش  
ز مادر در این عاص این که گفتی بدو مادرش کای بر در آن شب که آن نوزد چشم من اشیا بر بود  
بچشم انداز آن شب فرود آمد تو گفتی بعزم سجود آمدند بچشم جان بست شد که مردم کان کوفتند مبر  
لطوبات خونی که عاده بود که آن لازم هر ولاده بود ز آلودگیهای آن پاک بود تو گفتی بزین خطه خاک بود  
بجاسته خبان داشت فی قطع از دروا عینش الکتی صیاف زام سره منقطع و مخوف جو بزادن از حرق عاده کشاد  
نهاد از رحم بای خود در جهان دو کف بر زمین سروی سها بز او کف خلق را میخورد که در دل مرا هست نقد سجود  
سوی آسمان زان بر آوا خست سر که از هر معراج میگویند جو بد صاحب سزد و جاه می که چشم میوحت بر آوا  
شاهه توجید در دل جو داشت انگشت بر شاهه فرا شاهه مگر در انگشت که در وی یکینی ز نوزد نیست  
برین چشم پیش جای خونی مگر کرد کس جفته سر کن بودی گران چشم شد بیک طحه ز وجوه شد  
شدان جفته چون جفین دو که از نوزان چشم انقلنا مردم جوان چشم شد در خون نه لایق بد او احوال از جفین  
بودی بدو یوسف نود نام همان عصر در که بودش بروز که اندر شبش آن نقر ازین برج خاک بر آورد سو  
ز بر جانی مضطرب میباید بر نادوی این نه امیکشید که امب رسولی که موعود بود رقوم قدیس آمد اندر جو  
بر حیرت کش او قادی کوز زمیلیا و شب باز جستی خبر چنین تا بعبدالمطلب رسید خبر زمان ولاده در اینجا شنید  
که آمد ز عبدالله این او بنی ز بهره را کوی ماه دو ایود کی تو راه سو کد خود که مست اور سولی که حق با بود  
چنین گفت حسان ثابت که من با دورم رسق صغر که در سرب آن شب بیایم ایود که بر آمد ندا در کلید  
که با قوم تدیان امر علی علیکم بموسی هلوا الی جو گشتند بر کرد او بجمع فقالت له القوم قل لستم  
چنین گفت با قوم خود کای بعین آمدت آنچه در علم بود نمود امب آن مخ احمد طلع بعین بافت او را ولادت بود  
بشی کان قرص قدرش بد اینین و ثانی عشره از صبح دوم نیز هشتم انان کفاند ولی اکثر آن را بد زفته اند  
چنین نیز گفتند بعضی خبر که بود از سه روزه ثانی عشره مخالف شد ایام این جانی و لی انقافت در عام قبل

یکانه ازین جبار و مشهورند ز شهر ریعت ثانی عشره در اخراج آن آینه از علف کسی در دوشینند خندان  
معنی بزین لغت کاف ب زده نماید بنی بجا بدان لغت اجزا معانی دهل بر آید در سور میلاد کل  
جوست زاد صبح آمده درین **ذکر سبب تسبیح آنحضرت محمد صلی الله علیه و آله** بعد المطلب که استوار  
که خستید که آمد ز عبد الله بیا و بین جبهه آن امت بجنید مهرش خبر چون سوی متر آمد آن کشت  
جو پیشش بر تو بسودش باز بدو آمده خواب خود گفت که چون آید این طفل فرزند تو باید محمد بنی نام وی  
که محمود خلقت و عالی مقام بغیر از محمد نشایدش نام بدان داد عبد المطلب رضا ضرورت جو آن بود حکم قضا  
بنوعی و کرم خبر میدهند ز اسمش بنامی و کرمی نهند که نام آمده از این کتاب سببی دید عبد المطلب که از  
که ز خیر می از نقره آگون بنده رخ آمد ز پشتش برین سر کای سپهر و سه کای برین بشرق و بغربش  
همان لحظه از انقلاب صورت درختی شدش سلسله نظر درختی مکل با وراق نور ز هر یک او کرده نوزی نظر  
درختان ز هر یک کوشش مخلوق بدو خلق از غرب و شرق جوتا ویش از اهل بعثت ز معینش که زنده بقوت  
که از نسل تو شخصی آید برین که خلق جهان را شود و چون جان مکل او را بود اشعاع که در شرق و غربش کند اشعاع  
بود حمد او هر زبان را قرین شود حامدش آسمان و زمین جو عبد المطلب بیدار بود هم احوال وقت ولادت  
همان خواب مادر که گفت ز بزم که گفتند او بهت فرخنده دلش یافت بقره خوابی که نمودش در آب افتاد که  
جو کرده او را جز اینچنین که حدش کنند آسمان و زمین ز حمد و مین و آسمان نام او محمد نهادن نمودش  
همان خواب تخریب مادر بنام جو پوست بارای او را سبب شد که نامش محمد نهاد جو قتل از در سینه بر کشاد  
کواهی یکی نام از دو نام جو بشنید خواندش محمد نام معنی بران نقره ده جلم حق که کوید مگوش نامش  
بنامی آگهی که پوسته ام **ذکر رضاع آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم** دروسازد از خویش  
بود نفس در مهد طفلی صخره جو دایه و دیشیر او عقل پیر ز پستان او طفل اندیشها کشد شیر در دانش  
بود نفس طفل ارشود تیر پیر جو هرگز نظامش نباشد پیر بهر جانود علم نذر پیریت ز تعلیم و تربیت طفل  
جو باران کند علم از قطر اش بهر کس علم عقل معاش بین خود در خانه تدبیر و کادانه کند ای از پیردی  
جو دردی نیاید ز خانه بدر ز دانه کند نوت خود مد جو در خانه اش دایه بیکرد قرار برسد که ناک برود بهار  
بخانه کند دانه را و نیم که ناطل دو نمیش ناردیم جو کشید روید و نیم از دین کند جبار قمش جو سازد در  
نه موقوفه و درست ازین کفایت جو او جمله در عقل از دایه جو طفلان هر سینه او بچونند ز هر یک علی که بود

بیتعلم او بود با شش که بود و علم معاش هم ز فکر او مانعی نیاید نماید بران از نتیجه در او کشاد  
نظا هر بر ارباب عقل و نوم از وقت فایض جمع علوم نظرها بقدر اینچنین است ولی چشم تحقیق بین  
بود عقل بر لوح و لها قلم که از حرف علمی نگار و قلم بنجیز دستنی نگار و حرف بلوغ از سر خود بیار و حرف  
بود در کف کار فرمای چون نهد بر خط حکم او پای خویش نظر چون بود قاصر از کنگر که جو پند کوزه حرف کشت  
ز تحقیق حسن لوندی کند بدو نسبت نقش بندگی کند جو آله شد و وسطه در اثر بغافل از وسیت جایز خبر  
بزرگ ارباب فکر و موس بود غنیمت علم از عقل و بس ولی نزد ارباب کشف یقین طریق بود علم را غیر این  
بسی علم آید از راه همان که اصلا و سابط بنا شد دران در آید بدل از راه اخذ حاصل که خوانند صوفیه اش خاص  
علوم معاش و حوش و طوبی بر ایشان از ان وجه با طوبی مرابود و قتی بر آبی کوز بمن کودکی شد در ان مسفر  
بچنین تقویت اندر حیا فزون نامدی عمرش از وقت سوال بره مان که در بر درختی قنار که مرغی بران آشیانی نهاد  
دران آشیانی بود که نظر بمن کرد و بعد از ان کای ازین مرغ و این آشیان درین مست سرمانان  
که خوشش آشیان ساخت در پیچه خود همان ساخت خبر زین کت شد بمن کسان و کرم بر تو من آن عیان  
ز خواب آن عقل داد پدید بدل کرد مستی بشیاریم بکنم تو پیری و من طفل راه بطفان ز بران آنتباه  
جو حق داد این علمت از تو داری بدان لاجرم خفای ولی خوان الغام خاص ناکرم کرم گاه بر تهر مان کرد ام  
یکوی آنچه الهامت آمد حق که من زین و رق بر تو خولم استی حاکف کین مرغ در خود جو که هنگام پیچه نهادن رسید  
بمن گفت کای خالق و من ندایم با فر تو چون نیست غیر پیچه تقیه ندیم داده از ان مهر فرز ندیم داده  
جو غش را موضع و نشان کنافه بود پیچه ام در ان بود گفت بر شاخ از این در که در شایست بخت لزان  
بر پیچه خویش را جایه و زان در سخت را تاج نه بحق گفت مرغ ای خداوند بر پیچه ما من بیکرد قرار  
فرود افتد بشکند این هدف شود قطره اش در کت تلف بود کت خاشاک بسیار بر آجا بترتیب در کار کبر  
جو بیکل بترتیب بر هم نهی بنا کای از ان سخت حکم نهی در ان جا ردیوار من دمان با من و فراغته در پیچه مان  
در انواع تدبیر جا نوز کمر افتد با لفاق نقطه نظر نه دوست کین علمهای اش که نزدیک بر جانود کشت فاش  
ز بهر ترقی از احتیاط تنزل نیاید جز از وجه خاص در اطفال ارواح آن شرمها مهتوده رای و تدبیر ما  
جو کرد آن همه آسمان سطوع بدو در برج سعاده مطلوع طلوعش جهان روشن از طلوعه و تیرگی دور کرد  
ز ما در جو بر طالع سعاده قضا دایه اش از پی سعاده زنی زان مینید در رضاع او ز مردان آن قوم بود

بجلسه حق تربیت حوائط قضایام دایه اش طریقه  
 روانه جنینت از در سینه که چون داد از رضاع آن  
 جو رفتند که از مکه سوی مکه بر یک رصیحی بدی مسفر  
 ز آیاه اولاد بعد از قطام بدی دایه را حیرو لغتی تمام  
 جو رفتند که از مکه سوی مکه بر یک رصیحی بدی مسفر  
 بدان قصد من هم شد نشان قدم بار فیقان زدم در  
 بدست و بیاضش عکسوت کشیده بدان تا در دم  
 روان از جراحات او قیوم سر اندر قدم باقی هر قدم  
 بجنبیدی از جا و کرم صفا زوی ده کشتن بر سر  
 که تا چند باشیم در بند تو کسیتیم دل ز پوند تو  
 هم رفتیم آن راه با هم ما کی پیش پیداکه از نشان  
 بدین گونه تا مکه رفتیم جو کردیم منزل بدان جا که  
 جراح هم همان در گرفت بر هر یکی کودکی گرفت  
 بر خویش هر دایه طفلی نشان ز طفلان بجا جز محمدمانه  
 هر کس که گردند عرضش نکرده و با عرض از او بشد قبول  
 بمن نیز گردند عرضش بسی قبولم بنیاد چون هر کسی  
 من و هم زمان جمله کشتیم ما به من افکند هم زمان فرزند  
 جوالتش ز کوی ندیم در دور بر لغز و حتم غیرم که جویش  
 کافر لب مالک با جومول لقد زال فی القوم عن القول  
 جو اندر دم نقشش است این بکنم بر صبا خویش حال  
 بکیر عیش از چند هست او بکنم یتیمت لیکن ز قوم کرم  
 دو چشمم بر رخ چون ز چشمش دل من بیکبار شمش بود  
 جو دادش بن باز کشته روان که ناکه پشمان نکرده از آن

بنا دم جو بستنش اندر روان حست حویب لبان  
 از آن پیش ندیم ز جوع کثیر لب طفل من تر کردی شیر  
 ز کوه شدی ساز چون ساق نخوتی و ما هم ز او از او  
 بسند سوی بز شو بر هم پیش پیدا میشش شیر چون شیر  
 بیتش اول که بهادرت لبین ز وجودم اول حصرت  
 منع پر جوشد محو طفلی بشیر سوی من روان شد شیر  
 زستان بز من طعم و شیر همان سوره نان همان شنگ  
 سر از خواب چون بر کرم صفا بمن گفت شوهر که آمد اطلاع  
 برین خوان یقین ما و این طفل طبعیم این طفل فرخنده را  
 جویش روز شد بار فیقان ره منزل خود گرفتیم پیشش  
 فرم شد بره امته ی تیرنگ یقیم در آن کوست این شنگ  
 هم گفت بر کس که این از آن فرجه فرج بکند این است  
 پیشان هم گفتیم این فرمود کرد داشت مغزی و کمر ز بر  
 نشان می دهد در روانی روان که کرد دست باری جنینم روان  
 ز ره چون بمثل کشادیم هر دو قدامیم در بند گمان  
 بر سینه باقی در آن غنک سال نه اندر اراضی نه اندر جبال  
 قطع کسی شب جو باز آمدی بیشترش عشا کو بیاز آمدی  
 حلقه بر کو سفیدان ما بهمانی طفل مهمان ما  
 ز رعایا باز آمدند بیام ز بار شکمشان کران بودم  
 زه قوم را داشت عذمت بر عیان خود داشتند عتاب  
 که رعیت جهنت ای این بر رعای راعی بیت ذوب  
 درین کار خوشش استکار که اینی هست ستری ز آنرا  
 هر ماه و هفته جنان میخورد که هفته مکر ماه و سه سال بود  
 ز شیر کثیرم بکثیر او ز شیر کثیرم بکثیر او  
 ز کوه شدی ساز چون ساق نخوتی و ما هم ز او از او  
 بسند سوی بز شو بر هم پیش پیدا میشش شیر چون شیر  
 بیتش اول که بهادرت لبین ز وجودم اول حصرت  
 منع پر جوشد محو طفلی بشیر سوی من روان شد شیر  
 زستان بز من طعم و شیر همان سوره نان همان شنگ  
 سر از خواب چون بر کرم صفا بمن گفت شوهر که آمد اطلاع  
 برین خوان یقین ما و این طفل طبعیم این طفل فرخنده را  
 جویش روز شد بار فیقان ره منزل خود گرفتیم پیشش  
 فرم شد بره امته ی تیرنگ یقیم در آن کوست این شنگ  
 هم گفت بر کس که این از آن فرجه فرج بکند این است  
 پیشان هم گفتیم این فرمود کرد داشت مغزی و کمر ز بر  
 نشان می دهد در روانی روان که کرد دست باری جنینم روان  
 ز ره چون بمثل کشادیم هر دو قدامیم در بند گمان  
 بر سینه باقی در آن غنک سال نه اندر اراضی نه اندر جبال  
 قطع کسی شب جو باز آمدی بیشترش عشا کو بیاز آمدی  
 حلقه بر کو سفیدان ما بهمانی طفل مهمان ما  
 ز رعایا باز آمدند بیام ز بار شکمشان کران بودم  
 زه قوم را داشت عذمت بر عیان خود داشتند عتاب  
 که رعیت جهنت ای این بر رعای راعی بیت ذوب  
 درین کار خوشش استکار که اینی هست ستری ز آنرا  
 هر ماه و هفته جنان میخورد که هفته مکر ماه و سه سال بود



سین از فطم بر دم سوی کاشش گرفته جو جان خود اندر پیش شد موزم فترتس حانیم زیم جدای اودل دو بزم  
جدایی از بستی کرب خصال نمودی مر از نو کانی محال بیغمی کرد او بمن کرده بود میشتی اودیم آورده بود  
بگرد یکا در او خستم ز چهار کی جا به ایکنتم بکنم که چون که گریست سخت طراوت بیا بد در او این حشر  
چو بس نازکت تریب العظام درین کوسیرش نشاید تعلم نتریدید در اندر اینس مغز بود بدو بر هر هوشی که مالون آید  
هم ده که با خویش بازشم بدان مرتع جان نوازشم در اینجا جو نیرو بپذیرد بنی زکرمای اینجا بیا پیشکنی  
جو زو سایه بر ما فدی بگذر رسد آفتاب بتوی زول زیانم ز جان این سخها گرت جو جان لاجرم در دلش جا کرد  
بمن جان رفت ز تن باز داد مراد دل اندر کنارم نهاد جو در منزل خویش کردم گریستم بگرد مده خود مدار  
معنی سرتان حقانیم که اطفال جان در عدم خردید جو آن شیر خوردن بیا آورد ز بند وجودم کشاد آورد  
به دل بچو پیر نه ز آب و کلب ذکر شق صدر اخضر صلی الله علیه و آله و سلم اگر جذبات گلش تیرت  
فرقت حرفش ز نقشال برونت از حسنم خبیال جو از تشن انوار زبانت مفارق جم و نه جمایست  
از نو او چون شود منقطع اسادات حتی کند منقطع ز جا چون بدویت راه نه کوسوی اوره بردن کجا  
در ادراک خود چون بر او پیش بود محدودی و محدودی در ادراک بدات اینچینت ان بود ولیکن سو چون کند سوی خاک  
درین گوشت باره که دل نالتم بغزیه وطنگاه آرام او در جویب کشر ز این اوست دو مخزن ز یک کندیست  
ز نذیر حقانیمس هوا در ایست تعد بر خون کرده حراره جو ایجاد آرد بیکار متعجب انکلیف از خون کار  
دلی گوشت جان چون تقاد گرفت آن عمار از لطافتیم بخاران تشنه این با اعضاست ز شکران بسوی که در راه است  
جو دل بر بخار کل آمد سوار بران مرکب فکاش کجا جو بر تخت بن صاحب نایب بود بهر عضو داد آنچه محتاج بود  
ز قصر نشش بهر مد نظر گشادند بر شش همی بود ز جمیع عقل و جم حواس بیکنند از جامعیه اسال  
جو آینه کشت صافی عیب رخی در شاهده رخی شویک برطن که شد قعه دل تمام درین دل شکر بگذر علم  
جو این دل مؤذرا ایمان با سلام تسلیم بهر شود بود از زوایل تخلیش نام کند در فصایا تخلی تمام  
شوه روی اصقال و اقوال در آینه شمع و خلق نگو عمل از ایمان کند اقتباس نهد در عباده بر احسان  
جو دل شد حقیق در روی اوسع هم اسما هم اعیان کند جمع شود بر رخی جامع هر دو یک آینه و از دو جانب او  
دل نیست و بسای کوفت کل جز این را نتوانند دل دل جو آن گوشت باره ندان بود منظر این حشری بود  
نه سوسوی بیدای ستم من که نوری فرود ز شمع این جو آن موم صافی بود از کدر فزاید بر این نور نوری که کدر

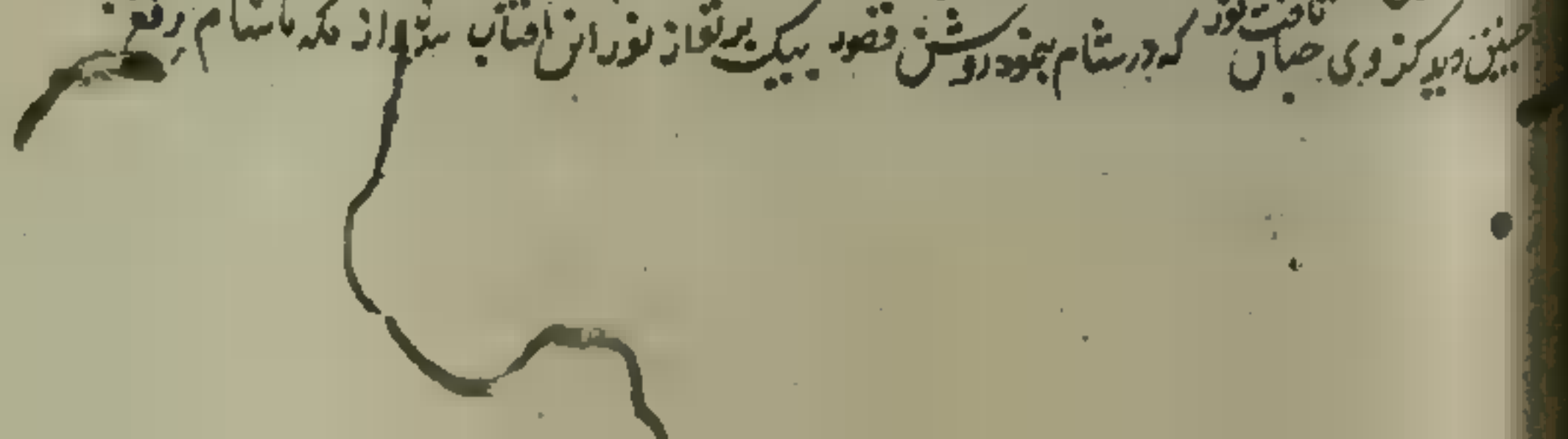
چون نور علی نور خواهد خدایا در موسم را از کدوره صفا صفایش مزاجی بود که کرده بدان قابل نور دل  
جو حق معذرت ز احمد کمال صفای بر افروید بر اعتدال دل کوششش نشسته یک ملائکت الودیه کهای خاک  
حلیه حکایت کند کان قمر جو شد بر شش از منزل او که برین فتنه بگذشت چون بناگاه روزی بس از خنده  
بند بار ضاعی خود زان مقام سوک کوسقندان در ایام بلهولعب در هم او خنید ز خود هر زمان لبعی انگیزد  
هم چون شدند از بر ماروان پس ساعتی کودک ماه و ان بیامد جو آنش رخ افروزه نفس در دیون بر سوخته  
ریش زرد و لرزان جوش در آتش جو شمع غرق غرق فرورده دندان بلبش ز پیشش زبان در زبان جار میخ  
زبان کشته نهان بچاه دهن دمان بر نفس گاه سخن گرفته ز کوی دمنش در کلو ز دیده دو دیده سیر کش برد  
بقب کنان از ان کار سده بر زمین چون ننگ جو فی الحمله دیدیم در وی محال بکفیتش آفر بگویم حیات  
بکفت آن رصاعی من بودی ز جند آبر حشر بناکه عجب حالش دادت در شش عجب تزیادی شکست  
دو شخص عجب هماهنگان سفید سنگتند سخت آن در کفند شش از باو شیختم کشیدند و شکامند ششم  
نبردیم باور که بی کینه جراتش کنند آنگان سنیه بهر سو دیدیم حشرش لبحر اجواد و نان در حشرش  
دوان هر که را می جوشتیم میان غم قماشش منتیم ز شکرش عیان شدیم بر شش نهان بویی از اموار  
اوالتش سیر در کفریم جان ز دیده برخ سیل اشکم از جو رسیدش حال در حال ز درج کهر حشر حشر حال  
دو کفت یا جا ستمی بی بر تو پیور رخی بر امید بناکه ز زدی کل شد نشان ظهور ندیدیم از ان پشته نشان  
بشتم ننگند و بگریخت نهادند خندان ز جوس بی دروغ بدان سنیام تری شکرانند ره از رخنه سوی دلم افتند  
در ان میبوزد بجزیری طلب ندانم چه بود آن نمودم عجب همین لحظه رفتند و من خاتم نه افزون شدیم همچون کام  
در آمد با جبهتی زان سخن ازین حال نورنت عقل کنی سر اسیم در دهمته و اتمراز سوی منزل خویش کشیدیم  
بن کفت شوهر که پیش از ما مانا شدند این طفل مکی مصاب نمودش ز جن آنچه گوید خبر و کرد جراتیت در وی اثر  
بشیر آن خونی کینه جو کجا رحمت خون زخم بر سینه انان پیش کنس آمد باید خبر فاش کرد و بنزدیک دور  
بروز و او را با در بسیار کرد دیو کردی شوی آشکار رصاعش جو شد پیش تمام با در سبایش بس انقطاع  
بمن مدحتی کسب قبل الفوات که من بعد بنوه ز لومت محات جو آن وقت کین امر باید ظهور بترد یک ماجر بود و دور دور  
بماند در ان امر عاری نزا بیاید ز عاری عیاری تا نگویند در جوقا تقصیر کرد ز تقصیرش این طفل بقیه کرد  
ز منزل گریستم که مکیش زواع جدایی دلم گشته ریش جو آنجا رسیدم همان لحظه حیات مایه رسایدش تن



بمن گفت مادر که بعد از نظام کتبی از من بشوق تمام کنون از جبهه شش پیمان نه آزی بدو میمنت فی بیان  
 بگفتم کنون کار من شد تمام بدایه چه حاجه از ان نظام همان یک بعد از نظام این بس با در گذر خوی اندر صغیر  
 همی گفت و میگفتش من بجز راستی نامد از خوب سرون نامد از نایب هم چه بود خود اندم آن قصه چه  
 بدو گفتم از دم کردم قیاس که ناکه در شیطان بود پس جو بشیند گفت که هر که نماید که با بد شیطان حاصل  
 برین طفل راست شایان ندادست برتر کن کنش ز مجلس ابرج باری بود بمن نقل را از او گذاری نمود  
 جو می زادم این طفل را بیا بیدم من و هر که بیدام که نوری از من یافت ناکه ظهور که نمود در شام بصری نمود  
 مد متر است در عز و نماز جو هر شش از اینت بر کرد درخت برودش را ای جوت ز جا که خنبد کند چست  
 بهبوط از شرف هست حال سو ز کربو است دیگر برود حلیه حضرت را ای مادر عزیز شد از خانه دوری و بال  
 حلیه از ان طفل فرغ نمود خوف احاطه که از شوق صدر عارض شده بود بس از ان نظام اینچنین  
 که جو مادر من داد باز گرفتم جو جان در بر عزو کوفته در اعوش مفقودش ره مترل خود گرفت پیش  
 بره بر نصاری چنین صحت دیدم ندویم جو دیدش از کهای حسش که در چشم ز مهر نوبه که تنفس غره  
 در ان حست جو شان گوید بی رفت و بس را با او ای علامات دیگر بسش و کم بدیدند و گردند شود کام  
 که این پیش آن شخص معهود است بقیس سود و سر پای سوده ز من حال او نیز جسته باز سخن کونه آنجا سخن شد  
 بگفتند که راست شایع بهر عضو با او از ان شایع بیان کرد و شوشن مای فرم و زیجا بکل خودش را برود  
 که برتر نشاد این خونیز بزود مکل از معان سفر حلیه از ان دم بسیار است عنان از رفاهه بیکیا  
 هو گفت که که خون کشت باز بجای زایش افتاد بر روی المیاز بدان سوتی و موسیشت خاص درو اجتماع عوام و خواص  
 در ان سوتق بود از هوا زن که بر افی افکده شمره بسی ستاده بسی شیخ و شایعش بدو می نمودند صبیان خوش  
 فکندی جو بر هر صیتی نظر جز دای از حال او خبر شد نظر ناکمان بر محمد مکنند بر آورد فریاد و نعره بلند  
 همی کرد هر سوند اکای عرب الاقار بو موکم اقرب ز اجلاف هر قوم اهل شرف برو جمع کشتند از هر طرف  
 جو کر میان او وطن از یار گرفتند بر نقطه او طار بگفتند بهر چه مان خوانده بکوی از چه خامش جیت  
 فقال اقلو قلت هذ البصی سید و لکم امر جنی لبین عاش عیثا لا را عالم فقد صر تکریم صناکم  
 الا فاقتلوا قبل ان تفتلوا فلیس العلی وقت ان درین کار سخت از جنید شکست شمارش شد  
 جو او بر شما غالب ای تمام در ان حال با او دیدگان بگفتند بجای مان آن صبی که قتلش کنیم از بود

صلی الله علیه و آله

چو شد نوم آن من نمودم فرار شداد سینه سر سلیم شوار هر در فتادند در گرفت و کو زهر سودیدند در حبت و جو  
 بهره که رفتند جو بیان خبر ز بی مان ندیدند پویان اثر گرفتند به خویش دیگر بختیم بره با کسی در نیامیختم  
 ز بی که در دل از ان دوا شتم ز غلقتش از ان بس همانم ز عراف مردم یکی از قبول غیر لکه ما فتادش نزول  
 گرفتند قوش هم کرد پیش بدو می نمودند صبیان جوش جو طفل دیدی ز سیامی بگفتی خبر ما با بای او  
 بعواف نمود مش من زیم که نایب شکستی بدو بینم جو مشغول ترتیب منزل امان زمانی ز احقاش غافل شدم  
 ناکه ز جنبه بروز کرده سر جو عراف بروی فتادش نظر بنزدیک خود خواند او را دور در رفت و بطلمه ز پیوسته بود  
 با دل نظر گفت مان کین می شود آخر الامر روزی بنی برودش خونی دل زمان که با پیش کرد می روز و شب  
 یکی از در خیمه خواهم برود بسایه خبر ز آفام بنو و خود خواهم بر شش هر دو در ام بصحرادران آفتاب نمود  
 که در کوه کبک از نف آفتاب بیک خط بر سنگ کشتی کباب بهم گاه پندادو آن شدند بیازی که از هم نهان شد  
 بر عوی تسابق کنان زمان جو آهو بصحر از هر سو روان جو در خیمه پیوار کشتیم ز بسایه ندیدم رخ آفتاب  
 برین رفتم و خواهم بر شش کبک بیار ز دم دست بدم بسنگ که آخر چه بازیت این کرم درین آفتاب رهو ای نمود  
 ندانی که این تازه کل می تقا ندارد بتن توش این افتا بمن گفت گای مادر او را نام منظر کل می داشت تا ان مقام  
 بهر جاشدی این شه از آفتاب بر سایه کرد پیش حتر سیاه شدی که شدی و ستادی بدی سایه باش ستاده جای  
 در آرام و جنبش شد ان غام رفیق سفر معشین مقام جو هر خط کرد این امارات بنوعی اشارات بر اخصا  
 ز چشم بدختم مگر حدود بیکبار خوف حلیه فرود جو شد منقصی مدته از بس انقطاع تمام رضاع  
 جو جنبش بروی نگو کار ز چشم بدان شش بسیار سوی مکه استن بر دما در امان بر جدو مادر بکیر و مکان  
 جو پسوند با مادرش را می دید رک جان او بود ز ان می برید در خوف چون زاد و روز سوی مکه بردش با جو سر  
 بود این عیال این مقال که آن روز بد عمر او پنج سال بود وقت رجوش بدار القاد ز عمرش خبر دیگر ان را  
 بر خواجه یک روز اصحاب او ز کرب شوق صدر بر وجهی که از حضرت مرویت بگفتند از و فضلی از باب  
 که از روز خود شده ده خبر صلی الله علیه و آله و سلم کشا بر رخ حال خود مان نظر  
 که برین دم کنوی مقامات خبر کوی ما با ز حالات جو بگفتم ان رسول عرب که کردش بر ابرم از حوب  
 منم اند عیسی اسارت من بدش وقت طیل بشاره صدف کو همم را جو شد ما هم ز نوری که ان بگفتی جو هم  
 چنین دیدم زوی جبان که در شام بخود روشن فتود بیک بر تو از نور ان آفتاب سوزان مکه تا شام رفعت



رضاع من اندر بی سعاد ز سعدم بسی شان سعادت فرزند  
شدم با برادر بر عی غنم بدم ابیا را در آن هم قدم زنا که دو مرد آمدند بسر بیوز و صیبا و هم شمس و  
دو نورانی و در بیاض شایب جو در صیوم جلوه گرفتار با برادر برف طشتی زرشان نو کفتی که بر فوه شدگان  
را سینه تانای لشکا فتند وزان ره بسوی دلم تپند ولم برشیدند شق حتمه ز خون سیماش حتمه  
دل و سیزدهم را بدان برون بشند ز آرایش خون و یکی رفت با و یکی در سخن که با ده کاش امتش وزان  
چو سنجید همتک آن ده بدم یکی بودم اندازم خون شدم بعد برکشش کفت کن بچکان بین تا بسک با پیش بچکان  
بدان صد جانب یافت که یاده از آن پیش منیم بکفتش که روزی کن با برادر که تا امتحان بر چه کرد و قرار  
دگر با هر از هم همان وزن که از آن پیش با صد و ده خود یکی با هر از هم چو روزی کن بیکیاره از وزن من آردی  
کفت آن دگر که آردا مکن باز با امتحان مسخش که بر سنجش با هم تفاوت بیانی از توانم  
درین نکته همت یازان وزین که با هر ای بچکان که او با فرزنی که آرزون جراحه آمد نه کم کئی نوزاد  
معنی غنای که در شرح صدر هلال دلم سازد از نویدر بیابورکز آرایش خون خاک بدان آب شویم دل خوش  
چو شش ساله شد آن آردا **تکروفات امن** که از مرشش بر عرش زود

میرا در آن شش سر قرار ز مکه بیترت سفر و ساز که ز احوال او نوز احوال او کند عرض تعظیم و اجلال او  
هر غم سترک همان حضرت بختیق عازم در آن حضرت جو ما در با پوشش با سبت بغرمی بد احوال بایت بود  
بسافس گو بوید از کبر بارض ولم ندر فیهما بخت ندر خوان سر عزایم خدا به پیش الوالعم از اولیا  
بزد کسی لقمه زان بود که از خزده خواران آن جو شد سوی بیترت و آردو با جو ادر آمد بصدر عزوان  
در آنجا زتن استین قیامند جو عرش کربان بدین وزان بس بران کافلم کفالت بعد المطلب  
عرشش بر عجب جان وای ز نزد خودش روزگدا بدی جاشند عاده انعام که در سایه کعبه روی مقام  
در آن سایه نشینی کند پیش بران سند صیبه کوروش بدی نش او تحت شاهی زقوم و غیره سپاه  
بران تحت اومی نشینی جو ز اولاد و احفاد کرد سل ز تعظیم و تحسینم ان کوفدی جرف کس نرود بران فرس  
بدی همتش در دل اولاد را جو نرود که شاکر استاده محمد نما و کای عرش ساری جو عرشش رفتی بران فرس  
جو آغاز کردندی انعام او بمنوش نداشت انعام شدی جدا مانع از بمنوش نداشتش بکفتی بدستان  
همی کفت اهل کتاب این صی جو ببینند گویند مستغنی جو حاضر نبودی خوردی طعام جو غایب شدی طعام

یکی از در جودش مقام حکایت اشرف بخران که صدق عبدالمطلب بود با سقف در افتاده اندر کلام  
بدو کفت با سقف که اندک کتاب و اشانه بنیغه اخذت کرد مسل ای الله و الله و الله جنینت با ما ز این خطا  
که آخرتی جق معنوق ز نسل سماعیل آید برون ز بیات جسم ذرا حوال جان بود و صف او ان و ان آن  
درین کفت و گو بود کاندنی جو اسقف در و دید کفت از صی بنت از جد و همش کوا که همت از حیرت های او بر کتاب  
جو در چشم داشت و قد همایی برین کفت حقایق شد جزید بدو کفت کین برین فرزند جو سرشته با جانت پیوند  
چنین کفتا اسقف که از ده جهانت کش زنده نبود بدو بکفتش که این این است بدو خار از چشم من است  
بدین طفل فرزند فرزند من ز فرزند افروست پیوند بدو ما در کسش بود حامل نوز که بنشت شمع پدر از فرزند  
نوز این در اندک صدف بود که با د اهل کند از جای سجا بکفتش یقین یافت کنون درین گویند شمشکی سجا  
با عام او کفت مان بشوند بتفصیل و تکویم او بگوید نه با پیش از خود ان کنیز مدام اختر از ان جو بود ان کنیز  
شندم که ان شاه فرود حکایت بنی نوح در مشا بهند قدم اخذت نمود بر این کس شد تا جازو سعید و مرد  
نعمان و انزاب روزی اند علییه و وصیته عبدالمطلب بر چاره است اخذت صلوات علییه بروی بازی کنان سوی  
بعضی بنی مدج اندر کرد کرد کرد و در دروی نظر نظر در قد مشا و انار ان مکر جو کورند و او شد روان  
جو غایب شد از نوز ایشان کفتند از غیبتش مانتی جو سوره قدمهاش دریا روان بر اثر تیزه پشت  
بس از پیوه دله و رفتن بی بیانی رسیدند ناگه لوی بدیدند جدش کوفت بی برود یا متزل خود قمر  
بکشد کین طفل نوز از نوز که از نوزش کس نیاند که بکفت این را بهت فرزند که جام بدو کرد پیوند مغز  
بکفتند بیستش نه در ارباب بیاستش شب روز پیدار با که کوی نشان قدم در مقام نشان قدم می دهد زین غلام  
قدم بنیت اشبه بدان زینما ندیدیم ما و بنیت هم بداند کسی که قدم است که این هم قدم با جلیل است  
بیوطالب آورد رو کای سپر از این طفل مان بر نداری نظر هیود و نصارت او را جو پند زبانی تا سقف بود  
از ان بس ابوطالب است حکایت جماعتی که بقصد عمره متوجه مکه بودند و با همی کرد و بنیت ز اعدا  
بود کعب ناقل ز بعضی صوف ایشان بودی بود و نظر بر عبدالمطلب که در صدف ان بد کمال روح  
که کفتند کردیم وقتی که او آفتند و کفت در کتاب مات که از نسل این سوی مکه در نیت اعتماد  
با کت عمره یکی آید پیغمبری پیدا شود و هم بعزم تجاره ز سودای سود  
که در مکه جنبش سوزاد ماراقتل کند فرزند و کرنی رود نمان

والله



بروزی که در مکه آمد فرود  
جز داد ما را که از نسل این  
کنند قوم ما را پاک و بیاد  
جو حق خواهد ظاهر امر را  
بخدا بباله ام و کشف کرد  
با جنابان بعضی ذکر  
بودی الخی خالی ز ریب  
چو پیش از وقوعش با جنابان  
بود شان جوئی لایق از او  
ز اوصاف و افعال و اقوال  
چو نوره و انجیل گویان  
بدنک شاسا ز انبیا پیش  
جو آن ملک را و اخذ از قلم  
و فرود برزگان و اهل شرف  
با نعام اکرام ایشان نیام  
بر آن تولیة نهیة کوی او  
شیوخ قبایل هم مجتمع  
بتعیطشان جاوشان نمود  
چو شد اذن در بار که در  
اندر تکلم با و اذن حبت  
سخنی با ملوک او بود پیش  
بگفتا ملک را خدا یار باد  
مکانت مینعت لیسنا

رسولی بیرون آید از میرین که از مردم ما هر ارد و دمار  
حکایتی در متن عبدالمطلب با اشرف قدس  
بتهیة سیف ذی یزن جهت استیلاء او  
بر چشم بعد از ولادة آنحضرت صلی الله علیه و آله  
بیاید هم از وقوعش که آن احرار بود عظیم  
شهادت کند پر از اجباب بدان چون کند دیگران را  
بدان انس با بند اهل زمان خبرشان کند مستعد  
بیاید در پندار او بدین گز اظهار خیر الدین  
بر ایشان بدی در حال نه عیسی برود علی تمام  
بدی بر یهود و نصاری بر اهل کیت نورا از کتیب  
بد و چون شما با بنای جو شد سیفین ذی یزن  
بهاداد سیفین عقیق من جو گرفت آن تحت و بهنای  
بد و روی کردند از هر طرف رجزای نو شاعران ساختند  
عودی بیدی وجودی تمام ز که بر رفتند و قدر پیش  
وزان سلطنته ز بنیة جو پر از خیل و فدی جو پیشی کثیر بر آن حیش عبدالمطلب  
بر و جیششان گوش از او رخ زه چون رسیدند در باکی بگفتی فرود نشان باکی  
سوی متری ره نمودند بر آن کردند دیوی قرار بسوی ملک زود چو شدند  
با دن سخن نیز منصرف شدند نداشت عبدالمطلب پیش ستادند باقی بر جای  
بدان کرد شرط او با بگفت اربلیغی بیاید و سخن و کونیتی مان میاید سخن  
بگو هر چه ارکی در اندیشه ز حال و مقام او و قوتیت مدد مقضای مقوت  
جهان را همیشه جهاد باز در حق ز بختی بعدت چنین پر بر و سبای بر دست  
جهانت مطیعت و امر مطاع عودی کشد مملکت را عباد جو و زخمه ملک کتبت

نظر چون بعید المطلب شود  
ز دیار خالی گدمان دیار  
دردمان بیکیا چون دوم  
کند پیش از اظهار انرا  
بعضی وقوعش مایشت  
جز آوردان رسولی کرم  
خبر فاش کرد و شود  
فروش کنده آن جو با  
بدی پیشه اسیا را  
بسی برود علی تمام  
جو شد سیفین ذی یزن  
بگرفت از همه تا جواران فرخ  
چند پیشه نصاید بهر ختند  
بخیل و رکابی ز کترة جو پیش  
براز خیل و فدی جو پیشی کثیر بر آن حیش عبدالمطلب  
زه چون رسیدند در باکی بگفتی فرود نشان باکی  
بسر آن کردند دیوی قرار بسوی ملک زود چو شدند  
نداشت عبدالمطلب پیش ستادند باقی بر جای  
بگفت اربلیغی بیاید و سخن و کونیتی مان میاید سخن  
ز حال و مقام او و قوتیت مدد مقضای مقوت  
چنین پر بر و سبای بر دست  
جو و زخمه ملک کتبت

بگم و بگوید و بعقل و در  
توی ملک از سلفیاد کار  
مشوعا از حال اهل حرم  
نه و فد عطا جو مدح شما  
بعضی وقوعش مایشت  
جز آوردان رسولی کرم  
خبر فاش کرد و شود  
فروش کنده آن جو با  
بدی پیشه اسیا را  
بسی برود علی تمام  
جو شد سیفین ذی یزن  
بگرفت از همه تا جواران فرخ  
چند پیشه نصاید بهر ختند  
بخیل و رکابی ز کترة جو پیش  
براز خیل و فدی جو پیشی کثیر بر آن حیش عبدالمطلب  
زه چون رسیدند در باکی بگفتی فرود نشان باکی  
بسر آن کردند دیوی قرار بسوی ملک زود چو شدند  
نداشت عبدالمطلب پیش ستادند باقی بر جای  
بگفت اربلیغی بیاید و سخن و کونیتی مان میاید سخن  
ز حال و مقام او و قوتیت مدد مقضای مقوت  
چنین پر بر و سبای بر دست  
جو و زخمه ملک کتبت

توی ملک از سلفیاد کار  
مشوعا از حال اهل حرم  
نه و فد عطا جو مدح شما  
بعضی وقوعش مایشت  
جز آوردان رسولی کرم  
خبر فاش کرد و شود  
فروش کنده آن جو با  
بدی پیشه اسیا را  
بسی برود علی تمام  
جو شد سیفین ذی یزن  
بگرفت از همه تا جواران فرخ  
چند پیشه نصاید بهر ختند  
بخیل و رکابی ز کترة جو پیش  
براز خیل و فدی جو پیشی کثیر بر آن حیش عبدالمطلب  
زه چون رسیدند در باکی بگفتی فرود نشان باکی  
بسر آن کردند دیوی قرار بسوی ملک زود چو شدند  
نداشت عبدالمطلب پیش ستادند باقی بر جای  
بگفت اربلیغی بیاید و سخن و کونیتی مان میاید سخن  
ز حال و مقام او و قوتیت مدد مقضای مقوت  
چنین پر بر و سبای بر دست  
جو و زخمه ملک کتبت

توی ملک از سلفیاد کار  
مشوعا از حال اهل حرم  
نه و فد عطا جو مدح شما  
بعضی وقوعش مایشت  
جز آوردان رسولی کرم  
خبر فاش کرد و شود  
فروش کنده آن جو با  
بدی پیشه اسیا را  
بسی برود علی تمام  
جو شد سیفین ذی یزن  
بگرفت از همه تا جواران فرخ  
چند پیشه نصاید بهر ختند  
بخیل و رکابی ز کترة جو پیش  
براز خیل و فدی جو پیشی کثیر بر آن حیش عبدالمطلب  
زه چون رسیدند در باکی بگفتی فرود نشان باکی  
بسر آن کردند دیوی قرار بسوی ملک زود چو شدند  
نداشت عبدالمطلب پیش ستادند باقی بر جای  
بگفت اربلیغی بیاید و سخن و کونیتی مان میاید سخن  
ز حال و مقام او و قوتیت مدد مقضای مقوت  
چنین پر بر و سبای بر دست  
جو و زخمه ملک کتبت

توی ملک از سلفیاد کار  
مشوعا از حال اهل حرم  
نه و فد عطا جو مدح شما  
بعضی وقوعش مایشت  
جز آوردان رسولی کرم  
خبر فاش کرد و شود  
فروش کنده آن جو با  
بدی پیشه اسیا را  
بسی برود علی تمام  
جو شد سیفین ذی یزن  
بگرفت از همه تا جواران فرخ  
چند پیشه نصاید بهر ختند  
بخیل و رکابی ز کترة جو پیش  
براز خیل و فدی جو پیشی کثیر بر آن حیش عبدالمطلب  
زه چون رسیدند در باکی بگفتی فرود نشان باکی  
بسر آن کردند دیوی قرار بسوی ملک زود چو شدند  
نداشت عبدالمطلب پیش ستادند باقی بر جای  
بگفت اربلیغی بیاید و سخن و کونیتی مان میاید سخن  
ز حال و مقام او و قوتیت مدد مقضای مقوت  
چنین پر بر و سبای بر دست  
جو و زخمه ملک کتبت

ز باغش غزوة اولیا  
در ذرته اعداء خود را با  
کنند معروف آرد بجای  
که نهی و سنا در اردو بان

ز قولش صریحت قریب بقوش صحیح حکم یک حکم اور انہر ان حکم  
بذیر زان نور نیران خود وزان شمع روشن بر کل روی عبد المطلب شکفت آمدش آن چنان  
کہ شد زین کتابت و صوم بتصریح حازین پیش خدام قلمت بر من بسترتت یہ بیت علامات نقوش  
کہ جدش توئی جو ماہیتیم کفایتش تو باشتی ماہیتیم در افتاد عبد المطلب زبای نشاط و فرح بس کہ  
بدست خود از جانش گرفت نشاند و سخن با وی آریست کزین سر عینی کہ دادم خبر سزدت در شہادۃ عیان  
بگفتا بود پوری کریم یہ پیری بدم ز جوان رسم بخود بہر ترویج او خاستم ز قوم از کرامت کی خواست  
کریم می بد کزیم اقباب ہم شان فرانی جو شیدخا می ز انسانی بفرام شعاع بروز داد نوزدی در ان  
جو نہ نور حشید خود نام مرور محمد نام اجل مادرش باہر کردیت جو در کشت حاصل صد ہفت  
برفتند ایشان در شدیم کفایتش ہم واو کفایتیم بگفت از ہیوش ندادا مکن خواب در باس  
کہ قوم خودند اورا بود شواین از ما و حق خود مراہست از معشش پیش زمین سندان عذر ان کار  
اگر خود آن قدر دیدی کی اینا قاتلہ بسندیدک بتریب ہرون ز فی سہاہ بجیل و بر جلم در باجایا  
میں بودی چشم بردہ او کہ کی مترالجا کند ماہ او حینت اندر کنانی کہ حق از ان داده است اینا  
کہ بخت ریزب کند انم در انجا کند کار ملکش تمام از انجا بود نصرت کار او شوند اہل ان قریہ انصاف  
جو وقت غروب آید ان سبارد ہا بخاید ان خاک بنودا کہ گرم خونی از چشم بد تا کہ بدان روی بنوکسد  
انان چشم پیش برا نظر بسی کردی مردمان را خبر جو صبح آیت نور او خوانیدی بدم ظلمت او را ندی  
ولیکن تزار خون ادم من از عمدہ ان بیرون اہوم بس لکہ کف جوہ و بخش ہر کس کہ با او در ان وقت  
عطا صد شتر و ادبا غلام دکرہ کینزک جو ماہ تمام زردہ ہی پنج رطل کوز دکر نقوہ دہ رطل باغوز  
جرانی پراز غیر خام باز ہر یک جنین کرد العالم جو نوبہ بعد المطلب سید غلام دکینز و شتر ہرگزید  
ز ہر یک جو دہ مثل کرد انتقاد بدو داد و بر خویش مہیاد یکی در زہ از ہر او کرد را جو دادش ز فقیر صد عدد  
دکر عام کتا بیاید عام کہ تا عذر فقیر خواہم تمام نباید سر سال کو در کشت ہر سر کو زدہ در ان وقت  
مغنی رہی زن کہ آرد خطا رہ آورد کوشم ز ام الکتاب سبب زان کتاب بخوانم ہر خبر ہای کل بد نام لو  
دلا چشم بکشا کہ این سبارد کوفات عبد المطلب و انتقال کفالت اخوت بگردش کند انات لیتا  
بیرین خانہ تا بد کسی مہمان **صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم** بعم اہل طالب کہ خوش نریزند ہر

۷۱  
برین کاروانا ہرہ در سفر جهان است کمنہ رباطی دوز از کالوا ہماروان بگردنہ ازین در آیند از ان بگردنہ  
کین گاہ در زمان بود این رباط روان بگذر از وی مکتبہ با بیکن تو بار رو بر بندند ہر مان کہ قصد تو دارند  
مرد در پی شور و غوغای او توقف مکن در تماشای او درین سزہ ہر کیا ہیست در دن غم فواید ز کشتن سخت  
جوی بہر بندت سید اجل بخود بر کن از جای بیخامل ازین کاروان گاہ بر بند کہ این مقولت نسبت جای  
کین گاہ سختت کل پیش کن ہایست سر خوشی درین دزد گاہ آنگہ آنگہ باہر بسک شد فائدہ غوض فزاد  
بیر از خود آرزو ہای خویش زدن بر سر خویش نہ ہای بدہ جان بیری ای کہ جان منی بگردن ز مردن بود ایمنی  
بود در دست مردن مردت جو میرا شود این سخن بدت دہم مردن با بازندگی زار راہ مرگت تا زندگی  
برین رہ بود و دو سیر برین بمنزل من باو خیزی بکن جو دار العیونست العیون غرست انا متبدا للعبور  
جو شد عمر عبد المطلب تمام اقامت ندادش دگر این تمام سفر دوراہ عدم برکت بیفکند بار و قدم بر کشت  
ازین کار غافل نشاید بدن کزین راہ ناچار باہر بندن سقاہتہ ز مردم بعجال بدستش ہر ان مجلس کی اس آد  
بس بود از اخوان خود خردو ولیکن بزرگیت جزئی کہ بزرگی بعلمت حکم سنان بنا شد بزرگی بعمر و دان  
جو پیر کی ز سیر ستارہ بود بسا پیر کہ شیر خوارہ بود بسا پیر چون حلقہ بردہ دوتا رہ از استان بنوش  
جو دوست از حال او ان مقام نیار و نہادن بزرگی کام بسام جوانان فزندہ ای کہ بگردن صد ہر صفہ جای  
مقارنش و انش جوان حال جلیل آمدش فزاد و اجالحت سقاہتہ جو عاس احیاء آرزو آمدای ہر ان روی کار  
نش او کشت ان کار را باو تا بوقتی کہ اسلام سخت جو کرد او را د تا بلایۃ مبتول مقور بود پشت آفر رسول  
بہر کی اوش از دور دید باحاجت کفالت کہ اینک رسید بکعب اچود و اصل قوم خویش در ہر دہ از ہر کی پیش پیش  
چنین گفتی اندر حق او ز پیر کہ سر تا پیاہست عباس خیر بود لوب عیان بیوشا کشت شود خبر جیجان بخود خواہد  
بر کا بہ زو عالمان را بلند شدی بای از دجا ہلان نہاد خبر زو جنین و او این شہاب کہ روشن شد اسلام جوین  
کہ بدخوان عباس ہر صبح و شام برای فقیران در اطعام عام بنی ہاشم انکس کہ بودی فقیر جو از پادسا دی شدی فقیر  
سپہمان ہستش ان کار کرد ز سختی در ضرب اجاف وقت بزد پور ما شتم جو طبل ریل ابو طالب آمدنی را کفیل  
کہ جدش ز بہر انجام او وصیت بدو کردہ از عام او جو عبد اللہ او زیکل درند کی اعام دیگر بدین رخوردند  
نی را بر بود باو شقیق جھنقش برین پشت نبود ولایتہ بد منتقل شد کفیل ولی شایر این را پادسا دلیل  
کفیلش بسی فکرتہ مال ۱۶ ولی کثرتہ ہمتہ و حال داشت شتر چندیش بود و تدر پراو ازین بودا کہ غذا سیر او

عیاش که چاشت یاد داشت  
نشستند از بی بی طعم بر ایشان ندان عشق صافی شدی  
هم گامی که شدگان ایام شدند که میسر و ماندی  
که این خشت من تران تبعاده بسعد که اندر نهادی  
بر این تا بگذری محمد شست بر روی که آن کاسه است  
جو او خوردی اول کبیر و صغیر بخوردند که آخر همه سیر شیره  
چینی گفت از واق این چهره که روی بنده از شکسته اثر تو کفنی بند جانشان تو  
نیاید بیاوم که آن نایک زانو بوقتی ز جوع عطش کردی بر نیتی بهر با مدانو بکا  
جو سیراب کشتی آن جا به باز بسکش بودی بخوردن نیاید خورش بر پیش از پی بر پیش بگفتی که سیرم تمام خورش  
صغری نوای نو آغاز کن ز راه کن نغمه ساز کن نوای عشق را آن کفیل شود تا مقام قنار وصل  
نیاسکس که دارد بکار حق ذکر صفیو طالب بیصری و جلافت او یا بخیر اولی ندید از سرش سبقت  
نهد مهر آن در دل او خشت راهب و وصیت بخیر او را بر جلافت کند عزم تمام آنکش است  
جو خواهد که حدیث فرزند آن حضرت از یهود صلی الله علیه و آله وسلم فرماید از اسباب مهرش حال  
ناید بدو حسن انو اجمال فرماید در عشق آن کمال کفیلی بطلب این شاه را نماید بتوروشن این راه او  
که دره جو قول بخیر است شود در عزم رعایت فرود که دید از لقب آنچه خواستی نشدست چند آنکه سخن شیده  
ز بطلب اندر کن ب سیر چنین در ادای قصه چهر که باد لفرافی و تنگی حال عیاش بسی بودم در آن  
بعزم تجارت ز بهر معاش که سودش کند مایه انتقال ز مکه بصری شام از جعفر سفر کرد و جمع باو هم سفر  
نفس بی محمد سید است تو کفنی که ز یافت عمرش جو جان بود او را بی جان نفس نیارد و در جهان بیجکس  
جو بودی که جانش بپونداو بدی لاجرم جانش در بند او جدایی از او مینمودش حال یومش نیارست ستن  
بند در سفر و جدایش برک که بی جان باشد سفر غیر مرک سبب بر پیش القه با خود براه که دارد بدو خویشتن نگاه  
در نوعت در سن آن شهر بوقت سفر تسع اشاعره بره را بی داشت دیر مقام جو بحر از علم و بخیر انام  
پرو منتی علم نصر ایمن با بچیل و انا و واقف بر آن کتابی بدی جامع علم ذوق که نصر ایمن را بدان بودتوق  
ز اهل کمال ن با بیل کالی بهر عصری یافتی انتقال در آن عصر بود آن کن بر شرف بر حرف خود با بخیر ابروف  
بر آن دیر شان منتی کفایت بره منزل کاوان کشت بر سالی از نو بدیر کنن شدند و کردند با خال

برشان کردی بخیر اسلام ز کفنی کلام و نه دادی طعم  
می دید در قوم که آفتاب بره بر سرش سایه کردی بچای  
روان چون شدی باز کشتی بر سرش و جگرش در آن بدین گونه تا سایه آن رحمت  
بظلم شجر چونکه شد مستظیل سحاب آمد بر سرش حبت ظل که از بین اوراق او مجاب تا بد بر آن آفتاب آفتاب  
بخیر جو آن دید خوانی بسا برون آمدو کاروان را تو که بر شامسوه سا ختم طعامی فقیرانه پرداختم  
ز راه کرم خوانم این ای کرام که تشریف آرید آجا تمام بگنید کسی ز آمدن اجتناب نه آزادی بنده بی شکر و شای  
تای جو بیا بید آجا حضور تمام شود در دل او جان بسود بگفتش یکی ای بخیر ابوبکر یا آجنت امروز دادی روی  
بندی چنین درد که بارها بنودیت هرگز چنین کارا تراست امسال حال دیگر جو این نزدی بسالی دیگر  
بگفت که آری چنین بود لیک بدوی شده آمد امروز بسک شد او اوجی فوت در معنی کنون کردم آن امر در  
ز به جلد را برود بر خوان نشانند بمنزل کسی جز محمد نمانند بهر جانی چشم آورد بدو بدل یک بیک جمله را بر آورد  
در ایشان ندید آنچه دیدی شست کس یافت هر چند کس بیست نظر کرد در قوم و گفت از شما کسی تا ند گینیا نیامد با  
بگفتندی کس نماند از حال بلی کودکی ماند نوزده حال بزرگان جو دیدند که کس با خودش بر سر خوان بنزد  
اگر کودکی نیست پیران به ترا میبمانند بر خوان به بگفت اول این شرط کردم جو امید چشم نماند ز بس  
نشاید برون رفتن جهان ز شتر طی که با او کند میزبان بودی ده ار ماند آجا یکاه بدین شش خوانید کینت راه  
بخوانند آمد بران خوان بخیر اجو دیدش برود بیه ز احوال او سخن خوانده بود جو دید اصل با آن تقابل نمود  
مقابل جو شد منحه با اصل خویش ز کم یافت حرفی ز اصلش پیش جو خوان حوده شد جمله بر و روان پرون شدن حوا  
برون رفت هر کس باذن تو عمد درو ماندو عشش بجای نبرد بی رفت و گفت ای صغری اگر چه ز من نیستی محنتی  
عبادت و بوعری پرستم که هر بت پرستم کنی دست یاز چو ال هم وز اسرار جان هر اجات پرستم نداری نمان  
از ان زو عبات و بغری نعم که بودی بد آن قوم اورا قسم بی گفت از لالت و عزیزی گو که هرگز بدیشان هر شیت لای  
نبردند بعضی از پرست نخواهم که بیا بند غیر ار شکت جو بشنید گفتا بحق اله که این خلق با او است پشت  
که از شان تو بهر چه پرستم کنی شمش پیدا نداری تمن بگفتش بر س آجا داری صبر کتران من تا ایم عیانت اثر  
پرسید از خواب و پیدایش ز هر حاله ثابت و طاپیش ز هر شش بد آن علم بودا بر سیدک و عین دیدی دست  
پدید آمد چون نظر بر کما بعین الیقین آنچه در علم او ز هر نوبه جو است عین از او رفت در بین کفین

ایشان را باز داشت

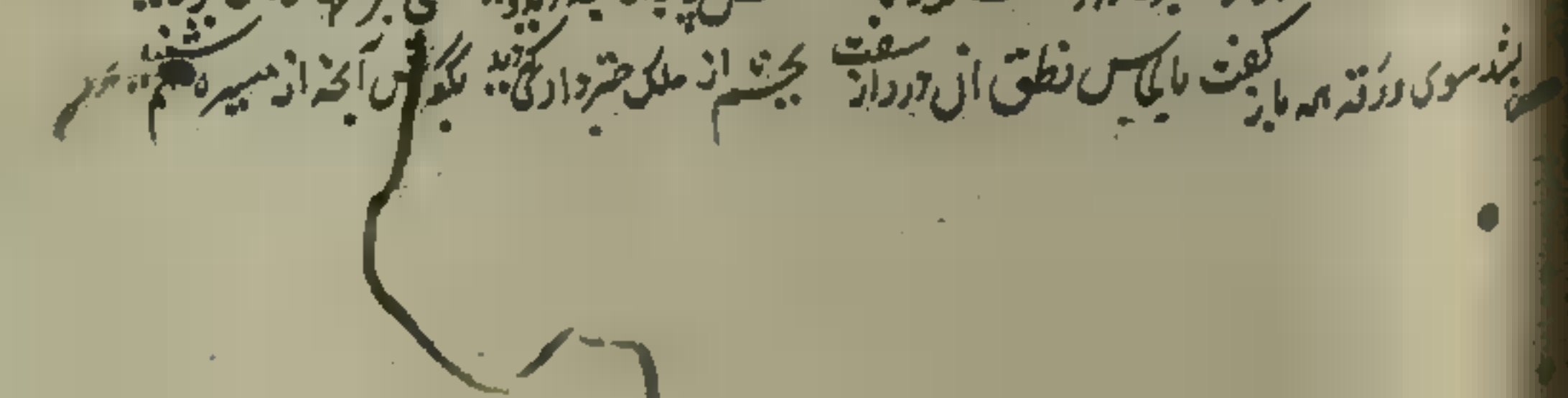
بنزد نجیب الشانی نماید که در نسخه با اوز سانی خواند از آن پس سوی عزم آورد  
 بدو گفت کین هست فرزند من جگر گوشه جهان و بلند من بگفت انجمنیت را را خبر که این بود از نزد سوزید  
 بگفت آری این را پدر مرده است ازین ننگاره بر برد است برادر مراد بود با من شقیق رفیق موافق مراد در طاق  
 جو زین منزل سخت برست پس ماند از نزد من او کار بدین مادرش بود جمل که در زین عالم بی وفای خرد  
 بگفتش کون است رانده که شد قول تو چون چید من مشو غافل او را نگه دار باش مکن خواب بیدار و پشیمان  
 که گرز و جزدار کرد و پیود نمانی تو این ز شتر جسد پیرود از بیخاش سوی دیار در نکت نشاید مکن در یاد  
 دروست پوشیده شانی عظیم نشاهاست از آن شانی جو بشیند در کار تجیل کرد بزودی سوی مکه خوی کرد  
 معنی روی کو کزان ده دگر بنا شتم بخود در سفر محسوف بنو غلص از دید غیرم دیدر خلاصی ازین کینه درم بود  
 چنین گفت ادوی اخبار او حکایه بعضی بود که در آن سفر آنحضرت راصلی در اخبار و اظهار آثار او  
 که چون کرد با هم خود آن سفر علیه و اله وسلم دیده بودند و دریافته آنچه قتادش شام بنهر کوز  
 بدیدند بعضیش را بهل کت نجیر ادراخته بود و قصد آنحضرت نمودند و نجیرا بسی وقت در یاد ایشان خفا  
 به چون نجیر اش شام بگفت بقصد از پی او برون تا خستند شتابان جو مومی رجز کدرشان بود نجیر افتاد  
 برین راه گفتا کجا میرودید چنین نیز در پی کرام بود ندانم شتاب اندرین باب در کجی کیند این کجی و تاب نیست  
 بگفتد کان شخص موعود ما برین ره شده است پیویدم او را و بشنا جیتیم سیوف آجیم از پیش تا جیم  
 بجیر ایکفت از شما این طلب مرا اینماید بجایه شب شما جمله بسیند اهل کتاب هر آنکه بدید آنچه آمد خطاب  
 رسولی که او است موعود حق ظهورش جو بود منصرف مرادست و ناجار با بد ظهور مجالست بر نظاره اخفا  
 اگر جمله خلق لشکر کشند بقصدش هم تیغ و خنجر کشند بعد نوبه این لشکر استن بیارند یک عوارز و کاستن  
 معلوم خود باید ایام محنت شکستند زین عهد ایام ازین راه که جمل گوید ساز بسوی ده علم کردید باز  
 جو از غلغان بود زین شد ظلمت جهلستان از آن جو از مایه علم کردند سبوه ز راه زبان بای کشند  
 معنی ز جکی کج هست سخا نواهی که بجایم راه داد از آن ره جو بارم عبرت منند مقایم در منزل دهند  
 ز کامل کجی را جو کجی دهند ذکر سفر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم کرده و زان نوزاد او در خشی دهند  
 در اندیش از راه صدق نیاید دم به صبری بر رسم تجاره بصاعت خدیجه بنویق خدمت شود و سر فرزند  
 در اول بدو اعتقاد شد بخت خوبیکد رضی الله عنها مقام تعارف بیاد

جو حکم کند اعتقادش اساس شود مستعد نوزاد امتیاس عمل چون کند با بر با اعتقاد پذیر از آن نوزاد او زیاد  
 ز خانه نبوشن جو دوزن شود جو چشمش بدان خانه روشن شود ز ایمان بهر دل بی نگرانی خدیجه از آن نوزاد کجی خود  
 ز حق بایست تو فیق امرا و وزان بختی از نوزاد شاد ز احسان با بیان شداد در اعمال اسلام هم مقتدی  
 روایت چنین است از آنست که حال پیر ازین داستان که چون سن حضرت زینب کبری بود طبیعت بیرون بخت کوز کج  
 کل در پیش از سر و قامه شکفت بقاعه جمالش قیامت بهر رخ حسرتش از زلف برقع نهان در شب نوزاد شد عید  
 با فعال و اتحال خلق حسن مثل کشت بی مثل در این من سر تا بسا حوزة عنقریب محاکمی معنی مغربش  
 از و شستن و دست زدن امین خندش لفت بران بدو گفت غش که ای بی نواخی غم بین زنگ حال  
 نهالی که برو که بخارت کنیم خرابی خود زان عمارت کنیم نه آب ز زمینی که از کشت کار بدان آبل آیم بر روی کار  
 ز غل که از و کج طبعین کنیم و مان خود خلق شیرین کنیم کنون مدق شد که از خشکسال و مان نوزادمان بر بجز حال  
 از نجیر رود کار او آنها بشام زو اجابیا بود بر بختی تمام بجاعته همه از خدیجه برند ز ندرش خود نوزاد ز فغش  
 زنی مال دارت و بس ختم ز مردان نوزاد بجو دو کوم حلاش شعار و طهاره شست شده دله و لغت و سر لا  
 ز اشرف بالذات داد شرف بیاکیت مشهور در هر طرف ز کثرت بود غیر او بجو جیش نوزاد بود غیر تمام نوزادش  
 بجاعته طلب کرد در پیش سریند ترا بر قوم خویش ز صدق و امانه که آن خوبی نوزاد و صفای که در درت  
 یک طرفی سداوی است وزین بند مادرش وی می نه عیبی بود زین ز عاری ترا که روشش شود کج کار کار ترا  
 نمی خواستم رفتنت منم که بر نوزاد تو خایم از ظلام ترا چون حسود و دشمن نیم امن از دشمنان حسود  
 ولیکن جو زین نیست حاره بنیاید به پیچاره پیچاره برود در بنیاه جهان ازین بگهدار جان نوجان آفرین  
 امیدم که با زایای آنحضرت میر آرزو در کمارت مراد رخ دوستان آنس از حرم و زان خرم و دشمنان خنجر  
 بی این چنین و او را حال جواب که آن تیر آید برای صلاب که او نوزاد من کس نداشتند مرا ایست ظن بلکه فرم برین  
 چنینست گفتش و کین بکیر نه باشد که در حال جزین فایده بنوه اممال که کیر نوزاد و بیکر آن ما را  
 سخنشان بهم چون بدیدید بد آجا کسی بنی بکنید بهم هر چه گفتند و زیشان بنزد خدیجه شد گفت بود  
 و زان پیش خود و صف و تیغ ز شتره نمودی بروختی ز سر تا ندم چون نوزاد بود یکانه جو خدیجه بنیاد  
 بر دل کوز بر توی تانیتی دل از مهر او کوز کجی یافتی خدیجه جو بشیند گفت ای بی بودم برویش ازین در جهان  
 که او دارد از من بصاعت قبول و کوعرض دارم نکرد و ملول و کوزدی خویش کوز کجی بدو دل خود شکش کوز کجی

کنون مال خود جمله پیشش نهم قبول از کند جان پیشش وزان بس که نتواند پیش که از من اجاعه کردی فخر  
با صغاف قومت تو میدم وزان بر جوم منی می نهم در ستاد مالی و همراه مال عنای که خدمت کند احتمال  
یدی میسره نام آن نیکی بند مقی را قبولی جووی مبارک نشان بدو سعادت قریبیا بجا لاک وزیر کی عیشین  
بسیاری ویسری گزین مال بود پیام اندران میسره فال بود بند نزد پو طالبان باز داند برو مهر اشفاق اینا فخر  
بگفت این نصیبت کش کرد ز راهی همان بر تو کرد کار سفر کرد درین ویسری تمام دران غیر با میسره سوک شام  
وصیت نموده اعظام او بدان غیر در خط و اکرام او که در امر کشته کیند از بود که برو که هم نشسته خورد  
چو شد منزل غیر بصرا می درو حیات پای در منی مقام بر فو فرود آن خرد از شد سایه پیش مترال انسا  
سحاب ابرینت سایه کند بیوشد رخ آفتاب بلند میسره آمد سپهر آن کز شد آفتاب اندر حلو  
بمتر لکتن بود ویری قریب روز اهدی وز علو پیش در آمد بند میسره بار با مدو کار بودیش در کار  
شناسای او بود و پیشش بختی شناسا پیشش می خوا بدو کف کای میسره شناسا بدین خواجاده بهم از ادا  
جه شایسته گزین او این ز سر خبر او کشت و از پای بگو ز چه قوم است او است که برد از همه خلق کوی حب  
که هرگز نشد سایه این رخ بجز نور پیغمبری را مقو درو مترال ابیا بوده است جنینت بودت تا بود  
بگفت از تدریست این محمد پیام امینش لقت آمد جان آمدش عیشین که قومش خواند غیر از  
پرسید از سر خیم او که یاید زنگی که میجت بود بگفتا برین خلق کوشی خدا کرد او رکن خلق خدا  
بگفت ماوست این را بهتین بفتح مبین خاتم مرسلین مرا کاش بودی حیاة آن در که چون او را بعینه کندی  
با بیان بدو کشته می فراد را بوجه کا از نظر غرض طراز دل میسره شد ز گفتار او جو جرحی بر از در اسرار او  
سخنهای سپد از دانهان نشیند بدل چونکه آید چنان بزدم ز راه برین شعوم جو نهاد نامش درین ملک  
در کرد آن شاه پیروز بخت بیازاد بصیرت برون خورد بیک لحظه کار سفر کرد است بدو آنچه بود دستد اف جوش  
بدو کرد شخصی ز روی میرا خلقی در آنچه به پیچ و شوری دران مدعی مدعی حینت ازو مبات و بعضی قتم از  
بدیشان مرا کف بر کرم نبودست بنو کون هم جو در بیت برستان بود بدیشان فتم چون شوم  
بدو مدعی کف نوال آن شکست من و قول من شد وزان بس نبر کف با میسره که این صادق القول امین  
بنی کریمت و ختم رسل شناسای جز او را ازوست اجبار دارا خیر شناسا سند او را بفرمان  
با هم و بوسه مال با پیشش شناسا در احوال با پیشش با نیز اجبار از اجازت است در هر چه گفتند از انان

چو شد نوال میان جوانی شکل از میسره رفت آمد فتن بر میسره بر بنو کواه دوشد رفت یکباره زوا  
چو شد کار آن کاروان خسته دل از کارشان کشت بود ز بصری سوی که کشتند به بیت سود و بعد عزو  
دران رفتن و آمدن میسره هم کرد ادا نکاهی سره که هر روز او را دو کرمگاه مطلق می داشتندی بر راه  
چو شای که دره می و مراج ملکی بر سرش داشت خرد از فلک حینت که کوب سپاهین جناح ملکی خیر شای او  
بگفت چو نزد کل شد کاروان تقدم گرفت آن شه کاروان چو شد نیم روز اندر اندر راه بروی جو خیر شد در جگاه  
رخ از آفتابش فرود تا ز لیکوش در سایه ان آفتاب خدیجه نشسته بقصری بلند بفرجه زهر سونظر میقلند  
زاشد اف هر قوم گزینان جو پروانه شمع او در میان شده بر همش جمع مایه با جو در منزل ماه استار نا  
ز قوم تدریس آن زمان بنودی ازو محنتی زنی بال و جمال و باصل و لب بعفته بیایکی بفضل و حب  
یکانه جو خیر شد چون او بگفت بود و بود کسی را کسی تیر و بیج او داشتندی پس ولی به بر روی بدو و هم کس  
از ان قصر خیر السار افطر در آفتاب ناکه بخیر الدین که می آمد آن شاه کسور ملک بر سرش خیر کرده بیای  
بران آفتاب آفتاب فلک نمی تافتی از جناح ملک خدیجه جوان دید حیران با ز حیره می خواست جان بر  
باشد ازین جرقی پشته که کرد ملک سایبان بشه زمان هم از ان حال حیره کما کف خویش کف ز حیره زمان  
ز مشغولی جهمهاشان بیدید بند کوشنها را محال شنید ز گفتن ز با نهانه منقطع و گرفت کس کس نشد منتفع  
بغیب گمان چشمشان در کنا که در آمد محمد ز راه خیر دادش از رخ اهل مال که شد ضعف آن کا مدد کمال  
جو گرفت حال سفر بیکه بر رفت او و آمد ز پی میسره فرو خواند بر میسره حال او خیر دادش از کار اطفال او  
که ناکه بر آمد جو شمش از فلک مطلق نظر جناح ملک بدو میسره گفت کز جرد بدش سایه و ایل و اباب  
درین رفتن آمدن بر با حق بدی دو ملک خادمش در سفر که از آفتابش از ان ز پر سایبان داشتندی بر  
زگنار ره بانس اخبار وزان گانه کرم بیازار گفت ز احوال افعال بیکوی او ز حلم و شجاعت ز هر خوی او  
ز هر بار بوضعی برو خواندند نافرود در قصر حرفی نه گان از ان کشت کوه حدیث که بر قدر ادراک خود گفت باز  
جو کوش خدیجه خبر شنید عیان نیز چشمش بدید آنچه ز دل کریش رخ جانش یقین سفله زد شکل و شکل  
بنی النس از دوازده سفر برورج ضعف کسان و کرم بدو اصل و رخسار خدیجه بخود رج تقسیم کرد  
بخیره جو کرد اختیار کرد بدو داد ضعف قرار کرد دلش پر بود آنچه شنید کسی بهر اظهار آن بر کرد  
بند سوی و زرقه همه باز گفت با یکاس نطق آن در دراز بگفت از آنکه از میسره چشم

منتفع



بورتقه همه باز خواند آن بیتی که تحقیق آن کو بد آورد  
چو بشیند دودقه بهم گوشت که این چاهها که جنبش است  
در اینجا بیست اشعاره بدو رسانید عیسی شبارت بدو خدیجه ز کت راوست شد زبانی اندر افتاد و از دست  
برو برقی از مهر اسلام تا زمان برق تو را که زود بود معنی برای کن ارشاد من گران روح قدسی گزید  
بمن نغمه کن در آن مسو حکایت ترویج **حضرت صلی الله علیه** که از یاد خود یاد نامم کرد  
چو جنبش و سعادت که از کت **والله وسلم خدیجه راضی الله عنها** ز گوش شنیدن زود  
بلو شد که پند هر آنچه آن کند سعی و یاد جنبش چو برای مذهب از وی اب آمد پای کت بر او طلب  
بصدق و باطلی بود بر او اب داد و اندر همان کت نصیبی که بودش بعلم ازل ز تقدیر و اجود اندر عمل  
بود بهره چو کند بهره هر تعرض نغمه در آیام دهر جو نیمی از آن سود خشد بعضی کند حرف خویش بر لب  
جو حرف من بسوزد ز بهره هر دهر باز خاست آن بیاد حوزد رشته بهانش از تاج از آن بکشد و اما نغمه  
خدیجه جو بد نیکی از ازل ز حق یافت تو بقی سعی عمل تعارف در اوج راهش خود در آن ایثار استبانه  
تعارف که بود زین درین حال کرد ایثار زین رسول بعرض خود و الهی کس  
که ای ابن عم ز غم ز غم سوخت بسوی تو جادب مرا خوشی بچشم و قاره برای زین امینی و خوانند قدمت برین  
جواهر صاف تو در بیاید کت که در کت کان را بیارند بیایم بقیض ز اجمال آن که امری محالست اکل آن  
بنی در پذیرفت قول رسول برو کرد اقبال و کردش قبول جو سایل زنده حرف خواشتم گرم فتح خواهد نه کفر قلم  
حدیث نغمی و عرض بیاد سر اسر با عام خود گفت جو اقبال او کرد یکسر بیان قبول خود آوردیم در میان  
بدو کت حمزه ز عام بیاد مدد کار او شد در تمام در آن کار پای از سر حد نهاد بشیتش رو بر خویلد نهاد  
بخود هم برت برد و شدش او بخلقه زبیکانه فحش او حدیث کل و سر و کت را خدیجه ز بهر محمد خوست  
خو بید بدن خواست را بشکر از جان خواست کردن بجز آن جو اقبال کردش نقل بدان کت مفضل عودش قول  
دلش یافت مصدود و جانش جگر گوشه اش اردل و جان داد خدیجه نمایان بود ذره از آن  
بنی فاطمه بود از دستان ظهور و زیشان جهان سر میر یاد بر اولاد او کت کار جهان بر او قاطب او شد مدد در جهان  
اما مة بقولی بر بیانی نغمه بهر عصر اما مند بر اهل عصر بجز از برایم نسل بنی از او بود اگر جنبش بود امری  
بجز نغمه با یه پشما و زینت بنی مفضل فرزند او زینک هر دو یک ماه در جیدگاه جهان در سه مهر آمد و جاد

۵۰  
مه مهرش یکی قام **در طیب ظاهر ماه رو** رقیه است زینت زان چاه سوم ام کلثوم خرسید  
مد جادین فاطمه نور پاک که چون خود یکانه بدو نور نیک سه مهرش نور افشانی که از صبح بعبثت بر ایوب خیر  
بر بعضی این شهره نام **طیب و لایة در اسلام** بخدی قدم در راه آورد و سفر کرد سوی عدم از وجود  
ولی جاد ما همتش استقامت بدل مهر اسلام در یافتند معنی نوای یا همتک حال بیا و ز راه مقام کمال  
نوای که عشاق را آن نوا **در سینه قدش کعبه را بخت بواستی که** کند قابل صحبت او لیا  
بنای مساجد ز نو کتیش **مذکور خواهد شد** ز اخلاص با نبش باشد اسما  
بر اندازد صدق و اخلاص **بماند بنای که شد خاص** چون نیت با خلاص باشد قواعد بماند در آخر وقت  
گوشش هم از روی او **خدا دیکر را در آرد بکار** کند نیت با نبش اشعار رسد ز استعجابش بد خطاب  
کند بر روی یک خطاب از کند **ز صد نغمه نغمش آرد** خیر حیالات آن نغمه در خاک بر روی جو تخی کردید ز کل  
ز چشم در ارض تدبیر او **بریتی بهر تعمیر او** نیابگاه از نیتی سرزند بتغیر او دست اندر زند  
همان نیت اصلیت **که چون نغمه آفران اصل** تریش را به تعمیر ابرام عود ند سعی جدی تمام  
در آن قصد عزم ارکست **سبب فقد و غم خلیل الله** نکونم کن این ز ایسانه که در فهم این عقل دو زبان  
برای کعبه مسدک از بهر میل **که ناکه بیاید مجد را نش** یکی سال با دان ز حد در آن سبیلی آمدند سبب  
بدانش در افتاد خوبی تمام **که ناکه در آید پست الحرام** بدی قانع طول جدران او مستقف بندیزه بیان او  
چون بود هم کعبه را از دون **که بود که بداییش او** در بیانی جو مال آمدی ساها در آن چه شدی جمع ان ماها  
شبی تیره زردان بر آن **عجیبست در کعبه کرده** زنده خداوند خانه جو باشد کعبه بزدکی شد خلد ز درد لیم  
تربیش از پی در دشت **کسی را ایتزد کل چه یافتند** بس از کس و جو لب لبی بر بیدند و کتیش همان در پیش  
دو یکوش بدی نام آن **دخیمات را بود از نو تک و عار** در آن وقت هم اجمان داد کشتی شخصی بهر با شکست  
جو شکست الواح کشتی **همه موج بر ساحل افکند** ز ندان پی جمع لوحش قلم او کردند از سر قدم  
پر کند بر ساحل از طرف **بچیدند الواح را چون** صدق که آن را هم وقف کعبه کند و زان لوحها سقف کعبه کند  
جداش بر آرد چند ان **که نماید زرد ان بستش کند** کند استانش بلندان چان که از سیلها باشد اندر ان  
کسی را که خواهند کاندون **بیا پید بماند ز کعبه بیرون** شود لغش استان بلند بماند بیرون پشت خوار و نرند  
کسی را که خواهند کاندون **دهندش کند بر نبلندگی** جو در دست ایشان بود بر بیای کتیش خاستشان در حد



غرضهای تغییر آمدن  
بکعبه درون بود مادری دراز  
انفوقم را بود و نمی تمام  
یکی آنکه جاسی عجب خاندان  
و بر آنکه هر کوبیدی درو  
جو خورد ندی از جیره کبیر  
در آمدن با گاه مرغی و زود  
خدا که زمان این عادت خرد  
جو این مادمان نافع کار بود  
نه تنهاش از پی سقوف  
کلمه بی خلای زوی وفاق  
جو هر قوم را بخش کار یابد  
وزو تا بر کن یابی جدار  
چهارم که شد شوق جزوان  
جو هر کس نصیب از آن خواهد  
جوسکی زبانیان کعبه کند  
ابود هب گفت ای بزرگان  
هر آن مال کشی خواهی کرد  
دل قوم از آن نکل شد  
تو گفتی که نسک آتش بر خرد  
ولید میفره ندا کرد شان  
زبانین رکبتین بعضی بکند  
گنوج سبب سالم بود از خرد

غلام در آورد دره قدم نمودند با هم از امواد کار  
شدن از پیش او کارگزاران در هر زمانی ز سوراخ مار  
بدل تیر از خوف و بیم تمام بند خوف ایشان از دست  
بنوشش اسناد هر یک از او بدیشان که نشستی که آن نفس  
دمان باز کردی بکله بود جو دادا لمان داشت جای  
دل هر یک از بیم بودی و بیم یکی رفت بر عادت خویش مار  
بیک اخذ ظرافت از جوارش بگفتند با هم همه شادمان که اذن عادت خدا لمان  
زیر و ز بر این مدو ما بجز خدا هست پیشک درین اودا که شد مرغ و ما می مردگان  
فرستاد مرغی که او را بود کشید امر او ما می را بشت که زد سینه و کشتی را غنمت  
بیر کبیر آورد بر فرق سر که امهال ان بود زین پیش امهال را خود  
نمودند جمله قریش اتفاق شد اقسام اقوام از هر کار جو جود ان وادگان کعبه  
هر یک بنای جدا کردید جدار در کعبه بی اختلاف شد از بهای باه عهده  
شد با بناه مخروم را اختیار بقسمه جدار مقابل بیاب بقوم نبی حج دید اشتاب  
کفیل آمد آن را بنی عبدالمطلب بدند این بزرگان اجیران شده موخر نشان نام قوش  
باید اذ ان جمله بر حمله جو کردند بیاید هدم بنا ابود هب بن عمر و کردید  
ز دستش می خواست برود برون جت چون نسک رفت بجای که بد رفت و آفت  
برین توطئه تان در جب آوردیم درین جنب نسک رفت ملک ولی را که آلوده بود خاک  
رخ کسب ان باکی باید کرد جو آینه دروش بر صفا نه رنگش رغبت ندیدند  
نگفتند بنیان عزم از ان جنب نسک در قن جا سر شد از کار شان  
در رفوه شجراه جمله حس هم قوم از هم نرود بچینند سر خود گرفتند و بکچینند  
ز سر امر هدم بنا کرد نشان مرتسب گفت که من ابتدا نایم در ایام هدم بنا  
باید برو وقت گذن کرد هم قوم گفتند فردا بگاه هر حاضر ایم ایجا بگاه  
نسب ماند امن ز خوف بد اینم کایر د هدم بنا ندارد عقب هست راغی

بوجه آمدنش یافتند همه تیره او جیره شستند گرفت آله و بر سر کارند جو در کار شد هر کس  
بگفتند تا کار شد منتهی جده اساس حلیل اللمی رستکی عجب بنه بود ان زمره خودی بخیزند  
هر یک از ان ستمگوش دو صد حاصل از رنگ او دنگد ترا سینه دندان بر بکرم زبان نه هم در بنا ده تمام  
ز بار یکی در رستکی اساس نظر باش یکباره کردی بیابان یک کرد مغول میان دو سکه که یک سکه از ان بر کنیدی در  
چو سینه ستمگوش از اساس حلیل که آن که را بود اصل اصیل ز حنیندیش که حنیند سخت جواز جنبش پنج شاخ در  
تن که در جلیل از قیاس مگر تیره به ستمگوش سینه اساس که از جنبش او تن لرزید بر روی اکوز بهره خودی شکا  
ز قوم آنچه بر کرد بیابان نبود از ان لرزه ترسان در تران ز خوف حلیل اندان ایترا بد با بر اساس شش نهادند باز  
جو شد و نفع تا بجای حج حلاف او قواد از برای حج بخود خواست هر قومی بان نزاع اوقفا و اندران  
جو هر قوم کرد ان ز نتم خواشت آن بد لمان و ان قبایل هم بر وضع حج منافس نمودند با یکدیگر  
حلاف اندران نشان بجای که جز حرب با هم دوای مایه بزرگان هر قوم خردان آن بخون عهد بستند و همان  
که در جان رود خون شود بخون بمیدان و با خاک آمیخته سر جمله تا درینا بد ز پا جردست غیر ی مانند جا  
باندینه عرب بر خاستند سلاح و سپه با را بستند ازین وقتان پنج لاد با دکن صبح و شادی در تمام  
وزان بسن مسجد جمع شدند و ز تم قول مستمع بگفتند کانون درین جاده ز هر قوم ما و فو پیغاره  
اگر یک قبیله کینم اختیار در ان دیگران را بودند کار درین کار جیران زود ایام وزین بار پشت دو تو  
است قریش اندران روز بد که با امید ز پیران کار برای و باندینه معلوم بود ز اشرف انبای مخروم  
بگفت آنکه اول در آید ز باب کینند اندرین خطب و خطب درین حکم بر خود کینند مسجد از راه او یک قدم  
بگفتند که در دوازده قول همان لحظه از دره آمد رسول جو دیدند گفتند نعم الحکم بود برده حکم او مان قدم  
بگفتند او اول آخرد کرد خیرش از فرزند دفع شر جو آمد بدو باز گفتند حال حلاف اندران کار و قوم کینند  
در این طلب کرد و در دفع شر بگفتند و بهنا در روی حج جویافت چون در میان قرار بهر قوم داد از رد ایک کینند  
گفت این بر اوید تا بجای کار که من بر مدارش کنم استواء ز قوم بیوفت کون کینند ز طایفه کون کینند تا بجای کار کینند  
بنا بر گرفت و بجارش نهاد با حکام اندر جودش نهاد رخ کعبه را داد از ان وضع حال در ان حال افتود رخ را جمال  
از ان بر رخس حال سودها که حسن رخ حال باشد سود مغنی بگشت برده دان مقام کیننده دروکی بجای تمام

بهر چون تلم سرزد  
نهادند بر خط فرمان او  
ز جابری که کشته تا بجای کار  
بگفتند حلافی و باشند و قاقم  
بگفتند حلافی و باشند و قاقم  
بگفتند حلافی و باشند و قاقم

جوهر الی بعدی نشانی نشان جستن از جهل گوید بخوبی و بکار این کار و با که هر چه کار است بنیاد کار  
 ترا چون شکست باقی بره بر خود دستگیری طلب بود بابت انکار مانی بجای شود دستگیر بود در آبی نیای  
 زدن از زدن نگردد و در کم کنی دهمیره آردت بود صحبتش کما میست شود عقل در بر تو آردت  
 سلمان پیامدگان بر کار سفر کرد از هر سر از دیار بزرگ بدو گفت از هر دین طلب کرد سران راه نفاق  
 جهان گذران حجت و جود بسیار پیشندان کسی آنچه دید جو اندر طلب صدق و اخلاص در نشو و نشاء خاص داشت  
 شد از پایت خود بلند بهیر که پران مرید و بند صحابیت و اندر خود افتاد بدو اندک موجب اندک  
 روایت کند این عباس از که خود گفت حال خود از حجت که بدو بولد من بگل جهان ز فایس و ذوقیه اصمهان  
 بدو در دهقان و در کشکاد شب و روز یکدم بودش قرار مجوسی آتش بختیش دین موافق بود بودی من درین  
 بدی کار من آتش افروختن شب و روز هر دم در دو سخن ز حصی کرد دین خود داشتی بروم زده پلنگ داشتی  
 که ناکه مبادا بیایم خبر که اندر جهان است دینی که مبادا که چون وصف این شوم شوم منکر این بدان بکاروم  
 هر چه در میان که ناکه مبادا که زمین دین بکرد مرا اعتقاد بعبادت حرا دوست میدانی صلح در آن تیر بند داشتی  
 نزد وی آن بود بهبودی جزایم زبان در آن نمودن حکم محبت حرا جبر است از حکم خیرت از چه خیرت  
 جو جا بل بود دوست چو خود شنید از او واجب آید جلد جو دانا بود و محنت آتی که از حق بیرون ناردش آتی  
 جو دانا است دشمن هر چه از او و دوست نادانست که از او بدش ضعیف عالم ارادت که بودی بز آن کار او امداد  
 هر چه زنی با صلاح او بدی نزد آن ضعیف اصحاب او یکی روز بیانی افکند اسباب بنا داد از آن رفتنش آتی  
 از ز خود خواند گفت که دارم جانی و جان بدر غم این بنایم جو در دل ما از آن ضعیف ام باکی در کل ما  
 تمام نه تو امر و زانجا بگفت گزین شغل من دارم انجا که بفرموده کاری که دارم بجای سر کار دیگر که دارم بجای  
 کان دیر گفتا و باز آئی زود برویم دیری و صحبت نمود کشام بره کام بست بلند جو ز دانی حجت جسته بند  
 بریری تمام گذار و درو شنیدم بسی غلغل و گفت که نصار از در دعا و نماز یاورد او کار تو در دراز  
 بنویس مرا یکم مو جهر که غیر از جو نیست دینی که بگویم که این باکی فریاد است که در است که دیدن از لهر  
 پیشش که بر زمین می نهد بخاک از چه روسی و چنین گفت بگفتند کین دیر نصرت درو این عبادت ربانیت  
 خدا بر دل من بیارانش بیفکند در جهان من خوشتر شد از تو بر من جو صبح در آن دیر تا شام که درم فراد  
 بران قوم گویم بگویند را که اندر جهان اصل این دین است بگفتند در شام از اهل کتاب در انجاست بی تشریف دین باب

ز نو کعبه دل عمارت کند ذکر ایمان سلمان فارسی رضی الله عنه چون شمشیر  
 طلب گشت ای طالبان راه بنو قریبه بود در وقایع قبل البعثت مذکور شد  
 تراکب هر مال و هر پیشه نه اول طلب بود اندیشه جوهر از تو خواهد که سر برین  
 خوس طلب از سخن تا صباغ شاره رس نه ز روزی طلبها بود یا همتا ما نمود  
 بجز در تحقیق مروبوب ز بر حقیقت بغوص طلب بر در آن غواص کو هر چند بخیران رقاص کمر دهند  
 طلب حیت غواصی بجز جوهر ز هر کمرهای کس وجود بروم هر خود صرف کنی طلب جوهر در آن غواص کو طلب  
 بجز آشنا شود بر کن گذار بنه در کفش نشسته آفتاب جزو شود از لبس و صاف چوین جدان ز دردی خود عاقبت  
 بره چون در ای رسر پای کن بد ز تو او درو جای کن جو در فقر در پایشین کنی سر از جوق مرغایان بزنی  
 درو چشم بکشایان را پند که برین در جبین مگو چون و که از دریا جو اندوختی درو عزت گشتن هم آوختی  
 اگر مویبت انگذ بر کنار کند ناگهان موم دیگر گذار که بارت ز ساحل هر یای بود از انجا که آوردت آنگاه بود  
 جو کای بر با و که بر کنار کند کرد یک نقطه جانت شود پر ز غوغای تو بجز بر یکی کرد این هر دو است  
 پیواری از پر درش هوا کنی بر بر از هر کوه هزار بین حال و این وصف اگر در شمشیر و سلطان برخواست  
 چون گشت اینجا سخن مجال بود بلکه اینجا سخن خود مجال که شک بر نافت این زمان که ناکه ز جلد تر من این تمام  
 روم بر سر گفت و کوی طلب به خانه جویم ز کوی طلب جو بوی پی نوزد جوید بهال شود بدو و کوشش بنویز کمال  
 توانی آنکه کنج غیب یافتی اگر موفقی از طلب یافتی طلب بایست تا که نیاید همان عین مطلوب گان  
 که بودت منظور توانی طلب بوده است آن نظر آنجا پیش مردم زبانی دگر بران رخ طلب هم چای دگر  
 بسا در طلب نیز بشتافتی که که در آن طلب یافتی ولی نکته دهمت اینجا حقی نشاید که ماند ز تو آن سخن  
 جو سیر الی الله بعبادت رسید طلب در مقام بناید بران چیز گان بود با او فری بهر جانشین بدلیه نشان  
 همیشه بخود دیدان داشتی نظر کرد بر دیدن کاشتی جو از دید خود انقطاع دهند بران دید باک اطلاق  
 بد اندک پیش از طلب یافت ولی در خود آن بایست را با عرض از طلبها و شتافتن بود از خود آن بایست  
 کسی از خود آن یافت را پند ز نایافتن کم نکشت یافت دگر باره که شدم زین مقام که نافت بود دست ازین تمام  
 مرا میکشد پیچود از جای ز راهی دگر سوی مرغای کنون وقت منعت و کاوی دگر باره شش آدم بر راه طلب  
 طلب کن دلیلی در راه که در این بر در راه ز طلب بود جو منزل در بهای طلب بر چه در راه بجای طلب

چو شام آمد از دیر گزیده توان بسوی بد باز گشتن درون  
 بند قصد آجا ز نوحه خود برادر بی زانکه نه بود  
 دران دیر بد شغل اشان بخوارغ شدندی دعای  
 درین هیچ شکل نیست گان دین یقین جاست اندک گران  
 به از دین ماییت ان دین نین تو چون کوهی سینا بدین  
 بر نیک مایان بودی کوه بود کرم با زار و منکامه  
 بکنم چنین نسبت ان دین نکوید مگر اهل کین  
 بر رسیدگان میل رهبا یم کند تا که از خیل نصرا یم  
 بدان نوم کرم جز در نهان که از شام چون در کادوان  
 ازین نقشه گذشت ما بی نام که آمد فرو کادوانی ز شام  
 بسی نقد و جنس و قیاسش سغیر که کعبه شانشان  
 کسی از کرم روان سوشان که با شکر بسیار بر کوشان  
 سویی من فرستید بهمان خبر که وقت سوغتان شوم سفر  
 از شیان بسوی من آمد قول که ان قافل که در غم غول  
 شکستم سلسل جو دیو کال بچشم ز خوشی ان سکا کال  
 بدان غیر همه شدم تا شام که از بوی صبح شود خوش شام  
 بود اند چون چشم این حال سوی اسقف در کتیبه نشان  
 که نمایم راه کم بود کی سوی منزل یافت و اسودک  
 از ان پا و پرم دهد سیر طیر سوی منزلی کا ندره غیبی  
 ز نیک و بدش چون خبر یافتم بدی بود نیکش جو در یافتم  
 به رفتن کردی بجای نهادی ندادی بدویش یک لوبان  
 شد آن مجلس از مردم بیجا روز و نوحه اش ماند در بر خاک  
 بسوی سینه در جمع در جاک ماند بر رفتند و مجموع در خاک ماند  
 قدم در حده دره جمع رز روی سوی محبته خویش بر

ز جمع بر شیان میامور کار جویشان پریشان کن روز  
 در خیت از تقویم جمع زر ندانته بود شاخ و حسره تر  
 بدان قوم کتم که اسقف کمال بند یک علمش بود درویل  
 با نغال بد نیک بر خوش که بد بود من نیک مید بخش  
 زبانش بدل دشتی خلاف بدل دردی و بر زبان داشت  
 کز نغی که من قسمم را منی کنم جمله تقسیم بر مستحق  
 بخ کین بهمان و همهای زیم بند نزه او مستحق دگر  
 نشان ده کنون کین او را که درخ که ایان بلورید دوا  
 رسیدند در کندش چون درو هفت خم نوقه دیدند  
 بود دران زوارش در او خند جو با دران بر دسک خیزند  
 کوی ز نیکان اهل کال کالبش در هر مقامی و حال  
 نش آن جو شد و اهل کال شت بیره داد و روشن  
 جوزین متور کشت وقت قدم در ره آورد و شد مختصر  
 جو بود شد من صورتت روی رحم کی و هدیه سوسا شوش  
 بره چون روم ره بها خسته حسراخی از ان خانه نفوذ  
 بشخصی نشان ده مرا زنها که پیدا کنده جو کردی نهان  
 بوقت جو اینم پیر کی کند بگیری و ادست کبری کند بگفت ای سیر در جهان کس ازین نخته اجد کسی بر خوانده  
 نهند رخ در بران سیاه ز بی راهی خلق و عصیان شاه درین خطه دران ازین کوی کس بحوصل یکی دلم امر و پس  
 جهان حوصل کس نخواند این که حوصل بود بندگان را بختی جو شرمی ز حال و مقامش و صیغه بد بود و نامش بگفت  
 جو اصل شدا من بحوصل زده حوصل را بختل شدم بگفتم فلانم بتوده نمود بنکام مردن رساندت زود  
 تو آدم تا نامی ر هم ز غفلت کنی زده که کیم بر پیره بود و بر من امیر امیر منت کرد و پیر امیر پیر  
 کون روی من جمله در انک نخوام سرای کان نه بر پای یکی اند از در کوار از آدم بصد سوزو با هدی از آدم  
 بگفت ای با منک و سار آمده جو شمی سوزو بیبا ز آمده بهیرت و ا بود صحبت بی بجای که امد حق صحبت کسی



مزیدان هم را بره داشتند بود حق صحبتی نکه داشتند  
شد از خدمت و صحبتی جداگانه عبودم بعضی منازل ز راه  
تو کفنی نهان اندر بر من شد کار اندر بر من  
جو نوبه زدن بین بید جوان یک بغیا و سرور  
بسوی کسی دیگر رهنمای کرد و پس از تو عرارهای  
بسی لاف پر کار ز ننداشکار ولی طفل را باندنی پر کار  
کسی دارد اندک نصیبین مقام وزین حال او را نصیب تمام  
نصیب از نصیبین چونکه بود بسوی نصیبین مراد نمود  
نکردم در نیکی و کشتی تمام روان رفتم و خستم تمام  
ز شام و ز موصل خبر گفتنش وصیت کرد که در ز بر گفتنش  
جز بایست از سوز بهمان دلش سوخت بر سوزین  
شدم چند منزل بدو مسافر تا از بسی زرد کام کند  
ز سیر و ز طیرش با ندم کسی که آن هر دو کشتند با او  
باندک زمانی شد او هم با بیادان کفایت کار جهان  
بدو نیز گفته بودند محفظ که بنمایم رهنمای دگر  
ز شامی شدم و اصل موی بد از مو صلیم تنو و اصلی  
بگفت ای بر مست شخصی که بر بای دارد جو ما این رسم  
که دارد برین نهان قدم بر زده بسوی وجود از عدم  
بعقوبه باشد از ارض عدم هم آداب خود از عدم علوم  
بعقوبه نیز رفتم جویا که بدم که در آن خاک باید کشتاد  
در وقت که هم جو مقصود خود رسیدم بدان شخص نمود  
که از هر دو نوع مرض جدید سال بدم با طبیبان حسب کمال  
بسوی که تو او شد عرار حقون جو او تو عرارها شو کنون

توی یاد کار از نصیبینم که بد مسفر دره وینیم  
بسی با دیده زیری شد مرا بسی حترال دوطی بند مرا  
تو کفنی که یکلیک چهارم نمود و با آنکه هر سه چهارم شدند  
بشد جا زمین چون یار دگر بیک لم از خانه ز بیخ در  
که هر یار جانی ز یاران پیش نمودی ره من بیاران حقون  
جواز ملک صوره بیرون ملکات بود مگر معوی بجز معانی نیم آشتی  
بیم نه دست شتار نه با یم روانت در بر بود بیبری و راه حقون شوکه  
بیردستگیری با یم کند بجز از شتای آشنا یم کند ز هر کوشه بدو انم طریق  
در آن غرق کنی زنده چون کاهان بر ارم سر از جوق الیهان را کفایت کار روز سیری  
ولیکن کنون وقت بعینه رسولی ز ارض کر میشد بدید به بندگانه از رسول از خدا  
برین حقیقی بود و عوالتش شود پست هر دینی از سطرش گذر از ارض خود جوت و در  
زمینی بر از غل و بیابان محیط از دو جانب بر و درین در اجا بود وقت کار او  
شاهناست او را ز هر حال که هر یک جدا امید به نشان محوش از هدیه جویش حوزو را که در خورد خون او  
در مدتی باشد کند زان انا ندارد خود و اهل خود در او بود بین کتبین او شعله که خواند ز ناموس انا نامه  
بختم بنده توبه خانی شانی مرد همه عالمی بقوه از ان نقطه عرض تمام ولایه بدان نامه هم حوش  
بر آن بده روحش کن ایجا که او آید ایجا ز هر جا است بس از او بعقوبه جداگانه شتم دو دیده بهما  
که با آنجا کند کاروانی گذر بارض عرب تا شوم مسفر بس ایذه بدم روزی و کرب که ناکه کشتند جمع عرب  
ز کب خود آورده بودم بم بوجندی اجا و جندی غم نمودم بدیشان که این تمام بگیرد از من بزدای کرام  
نار به این به مرضات رب بریدم خود تا بکلک عرب بگفتند خوش با بندای کویا ترا کار دیگر بدی نیز گاش  
موزه غم مبر هم میاوت بشاوی بر عیت بارض عرب ترا در دل خلق چون نه ز راه زبان در بیفتی بجای  
بسا دشمنی کرده در دل نهان کند دوستی اشکار از زبان حدیث زبان در ای مستعدا بوضعی دلالت بر احوال دل  
بسا لفظ ز روی مکر و فریب ز در لول آن وضع یابد بر فریب دلالت نه عقلیت اقوال را که عکس بنماید احوال را  
بسا که بوسید که نشی راه در افکند از ان سامعان را درین با دیده است کزب خطا سراسر ای بعضی در صورت آب



مذبح ملاقات وضعی اسکل سراب از آب و شکر  
هر کس سفندان و کام جوید ز صحرای کفر و کفر و کفر  
در و خرمن عهد خود خستند بشخصی ما بودیم بقصد  
بدادیم اورا بوقت شکر بسی کاه و بس کوسند  
که این بلده نخل مستودن بود اندک آنست مقصود من  
یهودی قریب تر شریک بود من خدمت آن یهودی  
بعد الحاش و بعد زارم نمود از یهودی خریدارم  
جو خریدنی الحال برین بار تو گفتی نبوده و کفر  
جو آجا رسیدم کشاد نظر بعین الیقین عیان شد  
بدیدم عیان ارض معلوم بگفتم رسیدم مقصود من  
بگفتم رسیدم مطلوب جوش نشستم سرگرمی مجوش  
ششم زهره روی او در دیده بره بر سرگرمی  
هر الیک از کثرت کار و بار که بودم و طیفه بلیل و نهار  
بنده سر مو از آنم خبر بودم جز آن که هر چه قصد می  
بخود شستم گفت و گو می بلند که از گو که از گی که از چون  
زخام پهلوانان نشست بدل فادکم نیز از آن می  
درین بد که ز آبنا اعمام در آمد یکی کرد اکرام او  
رسیدت شخصی ز مگنون باروش نه حلقه آن قوم  
رسول خدایت بر بندگان شناسان ناشناسان  
جو تصدیق این دعوی بس نمودند آن قوم پست نند  
ز انکاد او کرده هر یک اها بر وجه محبت اندر قبا  
بگو شتم جو باد آن خلعت باز جو نخل در آورد در اهرانه  
بگفتم چه گفتی و کربان گوئی کرانت کوشم باواز گوئی  
بگردن زوم خواجهم نشستی در

گوشش و دل خویش با کار ترا با خبر باشیدن حکار بگفتم کلامی شنیدم که  
بیکار گفتم بیکر و قدرر شود ز من این لغت آشکار برادر ز من بر حال این  
مرا بود خرمای چند کارش بس از خواجهم بر جید می هر کس گفتم از آن بعضی و تا قبا شدم از فرغ جبهه کرد قبا  
ز ره راست نزد پیوستم ز حاجت در بان بخود شدم بگفتم کلامی کرده روی بر انوار باطن ز ظاهر گواه  
شنیدم که هستی ز اهل حلال ترا صاحبان طالبان طلب فقیرند لیکن ادوی ادب بود پشنتان سوکای ادوی  
توکی پشنتان از توکل بسی ندانند روی طلب از کسی بزویک من بود بعضی تمام برای نقد ز وقت شمار  
شدم مستحق جوئی این مستحق ز غیر اندران یا نعمتانی حق جو پیش نهادم با محراب چنین گفت کین ذوق گامد  
تا دل کشیدش مستحق آن نه محظور و مانع ز نیک کمال بخود زد و دست خود کشید مرا احتیال چون بدیاری رسید  
بخود گفتم اکنون یکی سنده گواه دو کرد از کشتن تا رود شتاب شدم تا بیارم دگر آن تمام به پیشش نهم چون گفتم جماع  
جو آوردم اورفته بود آقا سوکای شرب و برده اچھا با بسوی مدینه شدم پشنتان جو فزده و وان ادوی آفتاب  
شدم نزد او گفتم اندر قبا جو دیدم که دارک از صدقه باها جو آوردم از صدقه بردن آ بر آه هدیه کنون اعدم  
هدیه است که می گفتم بخود خوش کنون دست در آن بخود دند باران و خود دست گواهی و کفر نزد من شد  
دوشد گفتم اکنون گواهم بود بکیا ره رفت اشتبا هم جو شتاق دیدار آن هم بود روزی و کفر نزد آن شدم  
در آن روز بد متر آن عمر بتویج در شمس راستو ز اصحاب ازین منزل بر روی یکی را در آن نذر بود احوال  
شفا عه زانم موجود بر قبه بود بنشیب تابوت اورفته بود خوش آن مرده زنده کرد بود همراه تا بوت او  
خدا را عنایت از جهان زندگان بر آن مردکی حسرت زندگان شدم پیش رویش بگفتم که گفتم بگفتم تقابل مقام  
روان کردم از پیش رویش بس شبت رفتم و گفتم نظر که مهر بنوّه به پشم درو به پشم عالم برود چشم و رو  
گفتم غمخیزان نهاده شام کشم جرمه زان تا فیه بگفتم پسر بد است مقصود من بدیدم آتشم در دم و در دمنی  
ز دوش مبارک بگفتم از آن که در دین شود کار من استوار جوان خال می گفتم من ص دماغ دلم بوی عیبه ششود  
در آن مهر دیدم نشان مراد دلم بر شد از مهر نشان مراد جو مطلوب خود باقم آرد در آن بافتن کم شد از من  
فرغ دهم شدم داد و پیوستن ادب نیز بر من فراغوش کرد نهادم بران روی و در کرمیاد بیکار بود رسید مشمشیکار  
بران چشم و روی و پیوستن بدستش کمی نیز بیسودی بنی بخودم دید و آواز داد دل و هوش رفته بمن باز داد  
بس از لطف و دروایم پیش بزرگی خود در متقابل نشاند شستم نزد خواندم این سر اسر به پیش سر استان

در گفتش از بهر تحقیق این که اندر ده دین شوکی تیرین بر و تا طمان موضع از ارض کما یجا و مدصح مدقت تمام  
 دو پسته در انجاست نزدیک در و سکن را بهی محترم بهر یک کنیزان دو سلی تمام جو سال یکی زان دو کرد تمام  
 چه خورشید روشن کند اشغال ز بهر سعادت میرج کمال سه سال وقت حرمی بمانند آنجا گفتند از حرام  
 چستان دامن جا به او گرفته نشینند بر راه او بخش چون کشاید شده کشاید در کاشفان خدا  
 برستم بدانجا و از اتفاق جو به بخت را با سعادت و وفا نشی بود کان راه را انتقال ز بر می میر می شده بهر سال  
 بران آمد و مقصد آن پیشه و کترین پیشه رفتن بدان پیشه بران خاص حق بسته از تمام که شش تنیاریستی از اتمام  
 ازین پیشه تا آن دهکست ز بخشند در ده که بنشیند دعایش جو دادوی حشره همان لحظه از رخ رسته شدی  
 نیارستم از کز و از حرام رسیدن بدو با هزارا تمام که از راست این دست او بود که از حب آن سه بیارین ماه  
 شده تطلب او در میان در کنار بر تریب از خلق چندین بود برو حلقه بسته عظیم و حقیر هاد علی صغیر و کبیر  
 برو حلقه چون سپهر پخته بهم چون زره تنگ در بافته جو نیز از چه بران بدم هزار شد از حلقه تنگ بر من نواز  
 جو حلقه تنگ بزدوده کشادی میاید زیر آن که بدین گونه در از حرامی تمام عمل رفت تا شد بهر تریب  
 جو نزدیک آن شد که از خود ز نزدیک او خلق کشند دور جو بر خاست کز زره و از نشستم قبل در پیش تنگام  
 ز بس از رسیدم جو در پیش نهادم بهوشش سرد خویش نظر بر من افکند و کما کت چه شخصی و مقصود ازین قصد  
 بود که ای پیر صاحب نظر زین حینی مرا ده خبر بگفتا تر ا بس غریب حال ز چیزی غریب نمودی سوال  
 ز چیزی تو جو می شناسی که از او کیست جو بهای آن رسولی برین دین ز اهل حرم در نشناختی حق در حلال عم  
 بود ترا و تا بدین دین پاک بر من آرد آب حیات ز فلک بنی کف سلطان کز نیست حال تحقیق عیسی نمودت بحال  
 منفی زنی که را طلب نماید جو روز دین عرب و زان نیل آن دین محقق شود و کور بر تر با معلق شود  
 بزعم مشهور این کار را **تو که بعثت آنحضرت صلی الله علیه و آله که جمیع عید بود عید با در جهان بار را**  
 یک کس که خاص کار است **هر عید و روز فترت بر عید است و جام نش او در هر دو روز تمام**  
 بزود کسی تا جلدی عموم **تمام این فتح را ششم شریعت او در مجلس که بر من در انس آرد هجوم**  
 بر سالکان را بود عید **سابق وقت حلای آن عید هر عید حلای تا پیدا**  
 پیشند هر یک در آن روز **بر خوان یکران احسان او تا انراض ز اکرام و احسان بنا می بود**  
 رو عیدت هر کس که با بره **یا قیامت بر خوان تو کل کبریا که با بر**

بخوانند این فصل در باب او سعادت نرون بر سعادت کنند برایان هم ایان نیاور کنند  
 بنی راضی از من درین باشد جدا ماند کونید سلمان بقی زحقی که بود اندران سخن  
 به نهد واحد از غرابان جو سلمان ز اسلام شد بدان باب از بخت شد  
 که در مسلمان ثبت شد آن کتابت شدن ره نمودم ز اقبال فی الحال کردم قبول  
 بستم درین باب فصل قرای که دادیم با یکدیگر سه مدخله بود و جمله و تفریق  
 کرایین مبلغ از خواهر کردم بیار ان خود گفت کین با کست اهل جان گرفتار  
 جو کچی بود برانه مانده کیند از دل جان به یارین خلاصی دهد از گرفتاریش  
 که سید و کی آوردیم تمام ده آن داد و پنج این بدان بیکل خط شد جمع سید و کی  
 تمامش جو کرد که پیش من که من خود نشانی خیل از آنی نحو اتم در ان یار کار کاران  
 که سر به زید بیاری بخت در ان کار یار ان جو شسته بیکل خط فارغ شدم و حقا  
 بخت تو شد که در من تمام قدم در بود نه شش کم نهادم با من ایجا قدم  
 وزان دست کرد که کجول برستی خود را بیارستی بر ستری از جای برخواستی  
 ماندند ز نه یکی زان کرد جو شد بهر تسلیم کردم خیل ما دم ز زرد روی و کاذب لیل  
 با مید ان کوناید قبول بیاورد شخصی ز اهل نظر بخندار یک مضه از حج  
 که کرد ز بار غشش را جو پیش آدم گفت این یاب ادان از ان هر چه بخت  
 مزاجم کرده ازین بست بگفتم کزین دین خوا چه فضا بیا بد نه پیم بدین ز درضا  
 بگردش بر آورد هر سوزی ان بمن داد و گفت این ترا کاکا بدین تو در دین چون دان  
 که دین تو فضل کز دین بر خواهر بدم جو سجد نش ز افزون ز دین و ز کم دین  
 در ان کینه بس از کار کرد قضا کرد چون کینه دین پر شدم خالی از دق بر دق  
 زان سایه ام بر سر افکند ز من فوت دیگر نشد شدی بخودین نامه که در مقصد  
 حکایت سلمان رضی الله عنه از غیر ادایه جو از قصه او حکایت کنند  
 این حکایت رضی الله عنهما مایه داستان چون بد بخاست  
 گفتش زین حینی خبر نشان از هر شان ان نمود ز مترل نشان دادش در غده

می خواست حضرت که اصحاب  
 حدیث جو صحیح اصحاب شد  
 جو در بندگی از قضا با زمانه  
 چنین گفت که بعد اسلام  
 طلب کردم از سید خود  
 خبر باز گفتم نزد رسول  
 گرفتار میگانه مانده است  
 گرفتار بود خود بخیم کرام  
 بنی گفت رو معوش ان کین  
 بیاریت من می نشام در  
 برقم خبر گفتن کای امام  
 جو در خاکش ان آب حیوان  
 ز بعضی معاون بر اکی رسول  
 مرا خواند و گفت ان مکاتب  
 بخواجه ده اکنون غلامی است  
 ز من بستد به سوی بان  
 کران و ادبتم بوض خدا  
 مرا خواجه من بن چون  
 بدم و خندق جو بودم  
 سلمان چنین هم روایت  
 که چون بر بنی قصه با خویش  
 که شد عورتی مختصر

کرت اول آنست و اعتبار و کرنی فرین هم بود پشمار یکی روز تو بخت کویارست نیش مادم عشق و مبارک  
 ز سوی بتل در آمد بر آه ز کوی تو کل بر آمد به ماه جوهر رفت و منزل بیایان دم و ادن جان جانان رسید  
 در صبح عید دوم دم زد سر کار او جمله بر هم زد شب تیره و طلعتش مگذرد بر از نود و از روز و شش خور  
 جو سپهر الی الله بدیجا رسید بسر منزل جذب انگار رسید مان دم که منزل کند این فنا ز دید خودش هر چه بخشد فنا  
 بیک شخص مخصوص شست این که هر کس سالکان را جو بعد از فنا در مقام لقا و هر سالکی را عنایت بقا  
 اگر امر ارشادش آید متقی که راه هر دین نماید حق ز عید دوم که کند نور بخش مریدان اعداد رسد زودش  
 ز حلوا جو شیرین دانه نشان کند بیکل خط از خود نه نشان کند بیاید عید دوم زان سعید بیک جاشی اش ز طلوی عید  
 جو عید دوم شان ز تابیداد در شبان نمود همان عیداد جو کستر و خاص از مریدان عمومی پذیرفت در ایضا  
 ز پیران که بر مریدان هجوم خصومتش در نشان پذیر هجوم مریدان جو اینها مستنیر در شبان رخ خویش نمود  
 بدین عید بالنسبه اولیا اگر عهد از دولت ابیاتی نبوة جو اصلیت پاک در و فایه جو فرعی کران اهل  
 ازان اصل چون یا شهاب بدو نود او را بودا شهاب خزین عید با نیر عیدیت خاص است ابیاتی و ابدان  
 بود صبح آن روز عید اتم دم بعثت ابیاتی بر احم شش اربع خوانای و عید کند بر احم بخش طلوی عید  
 هر یک ز اتمه که خوان دهند ازان عید بعثت نشان بود جو نوبه با مل عنایت رسد ازان عید خوان ولایت  
 جو در عید بعثت سماط اتم بود ایضا طش بقدر اتم بمقدار اتمه جو وارد هجوم تفاوت بود عید از هجوم  
 جو مبعوث بر جن و انس بود اتمه دعوتش هر که سرایت کند عید او در همه سماطش بود منسبط بود  
 جو شد بعثت سالم از عینا برو ختم شد عید انقضای هر کس که طلوی عیدش رسد خلافت ز ایمان درو شد بدین  
 نشان او سرور کا جو ازان رخ اتمه از بخش عیدت جو به بعثت او دعوتش فرق که شد انس و جن را بخش  
 بو عید او اعظم عید ما موبد اتم نوبتایید ما نصیبی بر دهر از عید او بمقدار توفیق تقلید او  
 کسی اصل ایمان ز خوان رسد ز حلوا ی عید این نشان باشد ز اعمال بخشید ازان نور بود در خصی در  
 کسی را ایمان در اورد و باز بیعضی فرائض شود سر فراز کسی هم با بیان دهد انظام عملهای جمله فرائض تمام  
 قدم نبوتش در طریق حق ازان ره بنویسوی و طق ز ایمان و جمله فرائض کسی بر د حصه از سنن هم بی  
 تفاوت درین قسم پشمار یکی را یکی و یکی را هر در اعمال فرض و سنن شدیم و زان ظاهری و باطنی آمد  
 پذیرفت ازان خوان عید ز نوسیح در حصه اتباع عمل راست ادوی بصورت نهان ساج بود صوة روح آن

عقل کر ازان روح نهان بود نقش دیوار کز جان نهنت  
 بر در در جزو با طیبی بود و زین عید بعثت نصیبی بود  
 هر کس که بجستی از این خوان بقدر عملها و ایمان دهند جو نوبه با مل عنایت رسد ز حضرت بران خوان ولایت  
 جو پیش کسی رحمت ان خوان بشکرت که چون خوان نهدان تو هم کند قرب جانان خوش در ان عید قربان کند جان  
 نوار ازان خوان نوبال نروان از تعقل بر زن ان عیدال نه عقل کسی را بجای درود نه از دم راه خیال درو  
 جزینت کسی را در ان جو خود نیست چون کویید خبر بشنو اکنون ازین بر صفتش ز مشرق جلوه دهد  
 بران راه پیروز و فرخنده قال جو ش مبارک چون شد سال رسیدن حق پای پیروی نهادش بر تاج پیغمبری  
 بر سر ساله زنده بر سبب فرستاده شد بر سبباید بیدار سال و صوتی در جهان در معنی رحمت حق همان  
 در ان صوة دین نوح نهان معنی رحمت عالمین چنین گفت صدق کانی بود بر ساحل افکند موج ظهور  
 ز دیای صادق شدش اتمه که چون صبح بودی بصوت صبا شب تیره چیزی که دیدی شد کله و ز روشن تر از  
 در خواب بودی و حق جو بیداری صحت تلق نظر کرد فخره انی بر او تو اند که مغیث باشد ظهور  
 ولی حکمت حق حکم قضا قدر را بتدریج کرد انقضا بخشش از خلق زمین ز احکام تندج کوی نشان  
 از روح حق برینی چون کشاد ازان در کشش بتدریج بخوابش سید اول انجبار در ان نایت النسی با نبار  
 که چون وحی آید به بیدارش کند سابق مدد کار بخش شود و وحی جو محسوس بود آن سر و کار را محسوس  
 بدی عادتش نیز در مصفا که چون حاجت خویش کردی عود کا ز مکه جهان انتقال که مستور گشتی بیوت از  
 در ان رفتن و آمدن با مقام رسنک و در بخش رسیدن مجادات گفتندش در دنیا سلام علیک ای رسول خدا  
 و ذوق بر شجر چون ز باغی خبر دهیش از رساله جبرج بهر سو نظر کردی ان بیک بندیدی بر بسک و کل با در  
 بر مدتی رفت چون زین حق بیاید و جبریل همیشه روح آیدش بر رخ خویش چه بر سل نماید  
 بر دوت نشد خلوة الکلیخن مخلوق جهان در دنیا محنت بهر سال ماهی بغار چرا بنشستی عودی ز خلق خفتا  
 جو شد سال بعثت بران رسم همان غار برفت و او ای شش بد آن ماه از سال ماه صیام که منزل درو کرد ماه تمام  
 بعضی آیات آمد چنین که آخا خدیجه پیش بخشن جو آمد پیش نذر روزا عید بیاید و در جبریلش از حق نود  
 خبر داد ازان قصه خیر البشر که ناگاه در خوابم آمد بهر بخوان گفت گویم چه خواهد چه خوانم جوان را اند استقام  
 بر از گرفت فشردهم جهان که بر خویش تن موت بر دم کانا جو نزدیک شد کار بازم کنه ان گفت در بازم بجان بر

در باره گفته خواننده ام نه معقود ازین امر دانندم گرفتیم بپرز و بازو بفرستد محنت بخود گفتیم این بار جان بود  
 شد طاق مسطوق بگذارد بمن باز گفت اندران بخوان و متش باز که روان نه خواننده ام من چه نام  
 در باره در بر گرفتیم چنان که گفتیم و دواعی تم کرد جان ز تن رفتن جان جو بندیم در باره از دست بگذارد  
 بخوان گفت باز و بمن کرد جبر خوانم بدو گفته آید که جین گفته از بیم بسیارش که ناید کرد بر سر کار خویش  
 ز اقراء برو خواند تا آن مقام که حق کرد و بیایم انسان تمام ز خون و علق و کله داد و دل بیایم خوش آنچه در ان بود  
 کتابی گزان خوانده شد علم تو گفتی که مکتوب شد در آن هیبت از جای برخیزم فرود آمدن از حیل خوانم  
 فرود آمد تا میانهای کوه نه بهینه خراب ز و بهینه جواز مده که فرود آمدم ز بالا نداد و درود آندم  
 ز سوی سما کرد شخصی ندا بمن گای محمد رسول خدای تو هستی رسول از خدای حلیل رساله در رساندم منم جبر میل  
 بر افراختم سه سوی آسمان از آن سوی شد جبر میل همان بصورتی جود کی در خبا با افق ز پیر پا و سر اندر سما  
 عیان صده او چشم بید بیانش در باره گویم که جبر میل و عیدیم آگهی بتو گای محمد رسول الهی  
 ستادم بر دیشم خود دو چشم و شمع از جبهه است فروم بر سو که کرد اندکی روی از در آن سوی ظاهر شد گای بود  
 چنان هم سفر بود با چشم من که گفتی بچشم من و وطن بچشم من از جا ستادم بیاز و مانده حیران سر اندر سما  
 جوبس ویر ماندم بیدار او قوه رفقه در حیرت کار او خدیجه بو جستن حال من دستناده جمع زد بنال من  
 بر رفتند تا مک جوایان مرا و در آن یاز گشتند سوی مرا درین مده دیو را در آن که تا که رفتند و گشتند باز  
 نه چینیدم از جا نه دیدم میل نه بر دیشتم دیده از جبر میل ماندم بیکی حیران او بسمع بصیر گشته همان او  
 جوشد معترف و نظر شد سوی منزل خویش گشت در آن خدیجه در چشمش بره را منظر که تا گاه پیشترت در کنار  
 برو تکیه کردم ز ضعفی بود که هر طقه عالم ز جود می آید بگفت ای ابوالقاسم بخت که شدت داسانت و سختی  
 بجا بودی ای خیر اهل شرف که از هر شرف جنت طرف بجا بودی ای رهمای کسبل که بر تو ارسال کرده ام  
 سوی مک رفتند و باز آمد بعد خوف و صداه از آن که هر چند جستند و بشتند نه دیدندت فی خبر یافتند  
 بگفتم بدو آنچه دیدم تمام بمن گفت ثابت شو اندر امام بشیریت این ایشرای اینم که ز در تو بخت از سال او  
 بشارة ترازین اشاره است برین دولت این نشانه بداننده معزز در زیر پوست که نفس من و خلق در دست او است  
 که دارم رجایی قریب الحصول که مودی برین اتمه از حیل بگفت این جادو بر سر در گرفت سوی این نطفی قدم بر رفت  
 که اینو بخش بود اهل کتاب ز نورده و ای جلیل صلیع برورده چون باز خواند آن بروگفت در کون تدری

بجای که راستی این خبر محنت آمد از حق رسولی کرد همان دعوی موسی سر و محاب که آن آمدی سوی موسی خطاب  
 بدو آمد انون و سپهر است قدین پای به سروران سرور با ضی ز ناموس اگر قلم کشیدی بر الواح موسی رقم  
 جرمای موسی کتون حال جهان تابع ملک و انفال او زبیک لوح دل نور مصباح نمودش لطمای الواح او  
 بگوش که ثابت قدم شویم بشو که از دولت شکل بارفتن که ایزد نداد و پیغمبری یا صلاح حال امم در خوری  
 خدیجه از رفته جویشید بیاید پیش نهی کونت باز و در تهای وزنه که خواند از به باز خواند آن سببها در  
 وزان بس نبی کرد خطوه تمام سوی شد منصرف آن چنین داشتی عاده آن جزا که از خطوه خویش کشیدی جویاز  
 خستین سنوی کعبه رفتی عی و داشتی این احب نگاه جو خدی بران نقطه کردی شدی سوی منزل رفتی قرار  
 بران عاده خویش منظر همی کرد بر کرد و طواف بو رقه در اثنای طواف و اتفاقا ملاقات او  
 بگفتن که و او بمن حال خدیج بیان کنی کا عی احوال خود ز دید و شنیدم خودم باز که من اهل این رازم دراز  
 بدو باز گفت آنچه چشمش وزان وحی منزل گویشند جویشید و ز فرم کرد و بیا به خشنده چنان نین در نهاد  
 که ناموس اگر بنویزایست تو موسی عهدی و لوحیت خدا بر کزیدت پیغمبری نزا و ادبر متران متری  
 و لیکن بس اندر او جودت در آخر خدام بعوضت رسد اگر زنده مانم در آن اورکار که نوحیت عداوة کند آشکار  
 که نمرق آشکار است که کس نداند بغیر از خداوند پس روایه کنان کین حکایت کند بنوی در کرم روایت کنند  
 تفاوت ازین تابیدان جو محصول هر دو روایت بیکت بدین جانب تافت نده غیبان درین حکایت بودی شک نهان  
 درین قصه آن را دیا که جواز وزنه گفتند اینها خبر بگفتند که یابنی گفت کاش هر روزی که اعداوت کردند کاش  
 بجهل و حقیقه کبر و تعاقب شود شان در افراخ تو اتفاق حیاتم بود تا بفرقت میان به بندم ز جان تا شود قض  
 بنی گفت کاشان در افراخ من بگوشند و پوشند ضحاک بگفت آری انکس کما یبوی کلامی که آن بر تو آمد فرو  
 نمایند تو من معاده او ذکر استقبات خدیجه رضی الله عنهما که آتی ز کبر و حسد بر کالات او  
 خدیجه چنین گفت گای این **ملکت و موتی وحی رحمانی ز انک آتی** ملک را نده کسی مضم  
 ولایت بر خویشتن جبر میل **جنت و موتی و سوسه شیطانی** کلام خدا خود تو اهد دلیل  
 ولیکن برای ثبات یقین که در طمانیه با آن ترین جواز راه معنی آید بتو بصورتی خود نماید بتو  
 خبره بمن کاهد آینه باز بتو کتبه صورتی نماینده باز درین بود کاهد فرو جبر میل بروگفت ظاهرا بشکل عمل  
 که منس با نکل و گفت ای خدیجه که جبر میل آمد فرود از سما بگفت ای زایزه رسول این بیایم بران جب من نشین



صلوات علیہ و آله

جو نشست گفتا به پیش این زمان که نزد تو بیدار باشی  
 نشین این زمان گفت زان که رفت از نظر بجا  
 کنون گفت اندر کناریم جو نشست گفت اگر تمام  
 بگفت انجاست پیدا که بود که کند از آن دره فی قریه  
 کنون گفت نهانست یا بتو در تجلیت یا استیا  
 بگفت ای محمد بن ابی قریه که از حق رسید این اشک  
 مغنی فرود آر جنتی برود بگو شمس رسان از سر روی  
 بود هر بنی اول مودعین در ایمان خدیجه رضی الله عنهما  
 تنزل کند صحره و حی سناه او در عجم اید و کفار و هجوم ایشان در انکار بران حضرت  
 ملک آید از راه صوت فرود یقین آرد از راه مغنی خود بگشفت خود را بلیاد آیت  
 جو گشفت بنی از وی شدیم بود و وحی او ضمیر الهام بود و انبیا را بوحی خدا  
 ولی کریمت خارشکل سوخت هر غش از آن مشعل جو بر خلق شد احمد از حق زحق کرد تبلیغ حکمت  
 که بر خلق احکام پروردگار ندارد نهان و کند اشکار بیرون نهاد از خط قرانم و کوشش گشس زبان چنان  
 بیک لفظ در ره بنی در خط رضا که بود خلق را او در مخط بیان اموزی که کرد او بقول ز انما من منکرست فی فضل  
 خود ایمان خود کرد اول در زمان بس بدعوه بیان در آمد جو در راه دعوت رسول کسی کا ول آمد بر او بقول  
 خدیجه بدان خوانده لطف که بر خواند اهل بیت زین ازین پیش روی از پیش زجی و زان پس چهار کوی بود  
 هر کاره هر بار یارش بدی بهنگام غم غمگسارش زاید او انهار قوم جهول جو آن معدن علم کس علی  
 ز حکم بسی گوهر شا هواری بر کردی از معدن او نثار جو خود را برای بنی جعفر بر در امداد او عمر خود قصر کرد  
 جز او ایزد بجزری حیوان بشاده بقصرش اندر حیوان بنی گفت در جنت بی نصیب خدا کرد بی بی از نصب  
 کسی را که تو مینوی باشد رفیق رفیقش بود اهل و سلسله و می خدمت مرد صاحب کمال به از خلوة و ز به بناد سال  
 خدیجه است اول کسی تریزانه ذکر افتراض صلوٰة برا حضرت صلی الله علیه و آله که بگذارد بعد از پیغمبر تا  
 یکی روز جبرئیل آمد فرود و سلم و ائمه اور جمیع الله و بیان آنکه بعد از پیغمبر در اعلاء مکه بعد علی بود  
 و خدا آسمانی بر د بر زمین صلی الله علیه و آله سلم اول کسی که نماز کرد و خدیجه بود بر آورد از خاک ما و حیوان

رضی الله عنها

ز خاک آب شد منبری کنون گوئی که موسی عصاره بسک جواز خاک تیره شد اندر زمان بحکم خدا آب را در لای  
 و فوساخت زمان از خود شدش در طریق طهارت لیل که شمع و نور دره افزوایش صلاه و مناجاه آموزدش  
 عنان بر عنان چون جبرئیل و صو حسان سان که هر صل بشد پیش بگذارد نمانش بنی نیز کرد آنچه او کرد ساز  
 طریق عبادت در اموش بره شمع از علم افزوشش همان گشت کرد اند بروی که بی لوح مگر ایاد بست  
 جو خواند سبق غایت شود حرف درفش ز فکر ایاد جو جبرئیل گشت از پیغمبر نهان بیامد بشد خدیجه روان  
 جو جبرئیل پیشش و نوازه عمل بر همان قدر و اندا که خدیجه بیامد از وی و وضو حسان کوه گاموش  
 در آن بس نبی پیش رفت یاد کرد و خدیجه جو کرد بان شد برش از کس مقدم صلاه نه از مودعین و نه از مودعات  
 بند قالی قبل آرد در بقول که اول میلست بعد از رسول چنین گفت خدیجه کاه اول صلاه بود و بود تا یادت حله نبات  
 سه زبان نه شد جار اندر جو اول دو گشت آن سر و دست دو شد در حضرت جابر و جیدل ولی در سفر حکم اول ما ند  
 بود زان عباس نقل که در اول افتراض صلاه فرود آمد از آسمان جبرئیل که کرد و ره وقت آن را اول لیل  
 جو خود بر فلک کرد میل در اول پر پیش نوه ان زمان جو ظل مثل قیاس شد در کیمیا نماز بسین با در اعلمه اساس  
 بر پشت قدم خورد اندر طهارت از خط بر خاست از شام صلاه عن ان زمان کرد که خون شوق شد از رخ سما  
 جو کرد از افق صبح صافی طلوع نمود آن دم اندر جلالتش جمع بنیم تعلیم وقت نماز سوی احمد آمد و کرد روز باز  
 جو ظل مثل شد کرد پیشین ادا بسین راز مثلین شد در نما جو حوشتید گشت از جهان ادا کرد محبوب همان وقت  
 صلاه عشارا بر برکتش بوقتی که تلی ز شب در کرد از صبح این اوز را بدو همکام اسفاد قبل از طلوع  
 بر وقت زان بس سرگرای بنوا فقه اخلق را ابتدا ز ما بین اوقات امروزه باوقات این فرض شود همکام  
 منی نواز مقامی بسیار که در وی کوردم نماز از میان زاده اگر جو قامت کشم در الله خدا قیامت کشم  
 علی بود اول کسی در حال ذکر جماعتی که بعد از خدیجه رضی الله عنها بجان که حق و ادبش از نور ایمان  
 بخود گذر حق و ادبش ان بایست ایمان آورد و اند نیز بنیب تا شیوع اسلام که بر صف صدر بزرگان گشت  
 جی ربانی چون بند حق در راه من مردم در ان طایفه طایفه رجال و ولایه ز صبیان بنا شد عب  
 نیمی عطا یافت حکم و اول علی بن ابی طالب رضی الله عنه گشتند ما غش از قبول عطا  
 بزرگ بزرگان و جودان حال ولایه بخودی بنا شد محال ولایه بنا شد محال از جی خصوصاً که باشد مرتلی نبی  
 در آن وقت کونید و در کز ایمان شدش اصل بر پایه جواز بس آن شرح کایه جزین را و بیان هم او ای گشت

بنی کاندش در روزین و لیل پیش پیش از نبوة کفیل زبعت بنی پیشه جبال خدا کرد بر قوم او سنگ عال  
 رستی حال از سفر عیش بنک آمدند از معیشت پیش بنی کرد روزی بعباس او که ای نیک کنی آخر نیک خو  
 ابوطالب انکو ندارد پیش عیالش کثیرست و مال غلیل حیثیت است از بنی برادر فرزند او بر بریا و کار  
 بیای تا تخفیف بعضی عیال فراموشی درین نیک سال من تو بهم ز اهل موند او بگیریم بر خود دو فرزند او  
 نماید در اولاد او از رحبال ز ما هر دو هر یک یکی حال برقتند با یکدیگر پیش او بدفع بدی نیک اندیش او  
 بگشتند بسیرت با خود حیال که بعضی عیالت کثیرست حال کنون تا درستی نیک عیش فراخی درونی شود در فرزندش  
 بگفت آن غریبه که کردید ای بدان راضی آمدن پیش بجای در اولاد خفته ندارم لطفیل از ایشان جوایم با یکدیگر  
 عقیل از بر من نماید جو نقل ز نقل عقلم کند نقل عقیل ز اولاد عباس جمع گرفت علی ولی را بنی بر گرفت  
 علی با بنی بود تا شد رسول متابع شد و خود ایمان قبول در اول بنی خفیه کردی نماز که بود پیش از کافران  
 جو وقت نماز آمد کابا علی سندی در شعاب حیال ز ابوطالب و جمله اعمام پیش نهفتی در آغاز انجام خوش  
 جو فارغ سندی با علی از زمان هم آمدند سوی مکه یان بر شد برین حدتی روزگار نه نشان نشد بر کسی استنکار  
 یکی روز بودند اندر نماز در افزوده طول بعرض نماز نظر در خدا بسته از خود نظر خودی مانده چون حلقه پیران  
 بنی و ولی غرق این کار مبار که ابوطالب آورد ابا کادار بگفت ای محمد چه دینت این کی آبا و ما را چنین بود دین  
 بگفت دینت دین خداوند کل ملائک برینتید و جمله رسل برین بد برایم با استنار کنون من رسولم برین غیاب  
 رسولم ز حق بر سفید سپاه که بر نیک ایشان دردم براه تو می ای عم اولی بعضی ز غیر تاتی میاورد برین کار غیر  
 زمین کن قبول این کهستم رسلا بتوانست از همه این قبول امارت این بر تو زمین پیشته نه گشت ظاهری بر چه پیشته  
 بگفت این بند دین اجداد من مردم من از دین آبا و خویشت ولی تا بود در تن من نفس بنا شد کسی را نبودت رس  
 و کربا علی گفت روزی دگر که بر کوه دینت این ای سر که از دین آبا شده منتقل برین خلقتی چنین منی  
 بگفت ای پدر هر که او اکت بداند که احمد رسول الله بود مردم او را در این دین او صلاح از عبادات این است  
 جو هست انصالم بود ز اتباع چه عم کرد تا اکت قطع بود کیر گفت ای علی اعتصام بکن هر چه فرما بدیت التزام  
 بر ای که را اند بران کن نویسه که او خود بخواند تا از فرجی علی را در ایمان نشد کین بجز ز برین حادثه ان دل  
 جو بد قابل قرب خدمت رسول بفرزند کی خویش کرد قبول امین بنی بود موهای او بفرزند کی اندر دلش جای  
 ازین پیش کاسلام یا ظهور ز نورش شود ظاهر مکتوب امیرش برقتند جمع عرب جدایش بگفتند از ام و اب

لا اله الا الله  
 محمد رسول الله  
 یا علی بن ابیطالب

بغیبت و با سرش حلقه حقیقت بر دند و در که بفرز خست برقتش بگذازند و در من نبود از ایشان یکم فراموش خرد  
 خدیجه بدش عمر اندر زب جو عم و بد هم ز روی جو خرید بخشید و او شن که کیم در بیان بخنی انان رف  
 سخن راویان را بدین بیم که او را مال خدیجه خرید خدیجه از ان بس ز بگول همه کرد از وی خود ان قبول  
 بوقتی کس از قوم کردند امیر کشیدند قوم از واقش نفیر بدر از فرقتش در انشقاد با همش فرزند کس از فرزند  
 بدوم بدوم انش افروختی جو شمع ز سر تا قدم سوختی جو امش علم ز انش از ختی در انش شدی آب یکدختی  
 سرکشش دید که ز سر تا قدم زدی آب جشش بر انش رفم برین انش آب بخواب بود درین کلن گرم و گرم بود  
 ز یکم ز سوی حجاز از سفر رسیدند جمعی ز قومش سر هم باز گفتند که در حجاز خوشست و دیدی بخندار در سناز  
 بدان قوم انسی گرفتند بر انس و الفت نهما و بیدید بد پیش اجا و شتیم سخن از وطن هم در انداختیم  
 ندانم و بدر هیچ حیال ز هر دو گفتندت یکباره بدر چون شنید این سخنان یعم ساخت اینک راه حجاز  
 بر کعب همراه شدیم زید ز هر دو تا شود زید صید جو بعد از توجه بگفتند هم از داد نرد محمد شدند  
 بگفتند که کسید قوم خوش بطف از به پیش در وجودش خلاص امیران تر ارسیم و خود خاکساران بر نواب روی  
 جو بود بر نزد احد محترم شمارا خداست اهل حرم مسافر رسیدیم خوان تو بد یوزده از لطف احسان تو  
 غلام واسیر تو چاره زید کردش انطلاق کردت کند جگر کوشه ما و فرزندت سر رشته جانش بود ما  
 به زید ای محمد بما که ما هر چه خواهیم دیمت مقام تو محمد شد ای امام از انت محمد نهادند نام  
 جزین خواهشی است گفتی بگوید کان هم نماندی بگفتند حاجت همینست جزین حاجتی نیست تا را بکس  
 ای گفت کورا مختیر کینیم یکی زمین دو روی مقرر کنیم اگر او شمار کند اختیار بگیرد با او است کار  
 و اگر اختیار کند بر شما بنفید از در دل دیگر شما جو بودند من خواهد او کی لم گذارد که بودند او بکسلم  
 خیر اریم چون بود کار او شود لطف من هم خریدار بگفتند کالفاف دادی کار برین را صینیم از نوازا  
 بخواند منس جو بد بر رسید که این بر دور ای شناسی بگفت اولی این کرا شد بود عم من در نوب آن دگر  
 زین ام و اب هر دو با شین من هر دو یک دل و بر من شین بنی گفت کیفیتت حال من تو دانی و اعمال احسانی من  
 ز حال بر نیز دارم خبر بود انداند کسی چون پس از ایشان و من کنی یکی اختیار دور کنی میان بر یکی در قرار  
 جواب بنی اینچنین گفت زید که ای کرده جان و دلم هر دو کسنتن جان نبودم کسل ولی از تو نام که آدم بود  
 از انسته جان جو بودند بدان انسته دل نیز بدست سرم ما از تن جدا ای دار ز تو کسب اسی کم از

کز نرم ز جان مت ای لیدیر بجان نوز تو ندارم کز نرم شنیدند تخم و پیر زو مقاب بریدند گوشت مغلوب حال  
بگفتند گای ز پیریکان خو بجانب ز خویشان و پیکان کسان را چون گریه باشد ندیدیم کس از میان جان  
ز عزم و پیر عرق خود گشت بر آزا دک بندگی کس نبرد ز خویشان دولت پیکان کرد از ان عقل نام تو دیوانه کرد  
بود میان نهادند در راه زید بسی دانه مگر بردام کبید نند عینکوت از جبهه ما امید بدان کی شود صید باز سعید  
تبار لعابی که سپوند کرد توان دست با کی مکنید کرد و گریه بر باز استند به خانانش حجاب کرد  
جو بپسندد در در بر کرد زید کز پنهان کی توان کرد صید بتو نسبت جسم شدت ولی نسبت روح از ان پیش  
جو روح مر از احمد آمد لب بست این در صدام نظر بر نسبه های روحانیت که جسم و نسبه های او فانیست  
بنازم بنیاد جو نامم بود ز عزم و پیری بنازم پیر جو دیدش چنان کرم بحر ساعیل بر دوش از ان  
بگفت ای که در پید اینجا حضور به بشنود این ز نزدیک و دور که زیوست پیوند و فرزند من و زو منقطع نیست پیوند  
اگر چه نه چون حارث اش حارم مر او ارادت و منشد نام جو دیدند تخم و پیر آن کمال در ان قرب جان و ان کمال  
بجان و بدل هر دو راضی شدند در ان حکم بر خویش قاضی شدند بگفتند کین زید در سب او جو شخصیت با نوز پیوند او  
از ان ظاهر از تو شمع بود که سر شمشک است نوبت بس از زید صدیق که بر عتیق درین راه با موه نشان شدند  
یعنی ز صدق و یقین خاص بود بمیدان دین کوی اخلاص بود درین گفت با هر که کرم رسول نکرد ان دمن ز تو در ان  
برای و تامل در آمد بر راه باندیشه بر دو بعف که بنابه بغیر از ابو بکر ان بگفت که شدی توقف برین  
ز نور کی که از صدق در سینه است شب دیگر آن نزد او بود جا دعاش جواز صوق می بود در ان رکب که لبس  
بود گفت شخصی ز اهل کمال نبوة بعد یقین اتصال رسیدنی آنکس که برتر شود نبوة بزیرد پمبهر شود  
جو صدیقی آن شد که نور بدل شود از عنایات حق فضل که هر چه ان بیاید نبی در بیان بعلم الیقین نماید عیان  
در اجبار او از یکی تا هزار یقینش بیاد شک او شد اگر چند از راه عین الیقین مشا به بنیاد بر ان یقین  
ازین کرمس او با کی برترند تحت نبوة قدم بر بند برزی و کرد این را حلاف بر آورد تبع حلاف از ان  
که مابین این هر دو عالی مقام مقامیت کان را به قرب نام اگر چند بر نبوة است ز صدیقیت رتبه باه  
نبی چون کند عرض انبیا او بود قرب دید خبر های او جو صدیقی از دانش آید بود نه چون قرب از پیش  
بر ان رتبه این مقدم بود فرزند زان و اعلی و اعظم جو صدیق از قرب با پیشان کند جمع برین کوه  
رحم الیقین چون بعین الیقین در آید شود جامع ان و این دور تبه شود حاصلش پیشگی یکی زان دو مغلوب و انصاف

بتریب چون قولمان و نام بکنیم فصول درین دو مقام کنون میروم با سرفروغ و کوه از احوال صدیق و ایمان او  
تلق پیش خود تو اضع شد بگو کار را در نیکیش کار داشت بخوش صحبتی مجلسی گرم بسی نرم خوب بود از نیم داشت  
نوز نیش بودی ر حال گذشت بیک یک ز نفس و کمال قریش بوش با بی و تا جری پیشه در ان شهره از دای و ان شهره  
برینا که مذکور گشت و جزین بر غیبه تشدی که گشتش عشقین جو قطعی بنات قدم در او بری کردش قوم بر کرد او  
زیم مجتبان هرگز از جبین بدی تا بی از ان تاب یقین بحکم فرستاده جو با یقینی و زان عکس اندر دلش تافتی  
با پیش خواندی و گشتی لیل سبیش نمودی سوی لیل برو خواندی از وحی حق اتی سبردی زلش کرد با اتی  
رساندی بدو از محمد خبر ز جبر سل و وحیش نمودی اثر جو دیددی آن اعظم محرابا گرفتندی ایمان و راه خات  
جو عثمان برین کعبه کرد زین این عوام با این عوف بدیشان قرین سعادت و ان در ان نرم هم طلعه دقاص  
بیاوردشان جمله نزد رسول که از وی نمایند ایمان قبول با سلام گشتند ز انده تسلیم بخدمت عزیز بصحبه نیریم  
ابو بکر این صحیح راره نمود با سلام و در نشان بر رخ کرد و کز تو عبید بن ابوسلمه هم جو ارقم نهادند ز اعان زقم  
در کز نیر عثمان و اخوان او قدامه جو عبید الله بنی که ان هر سه اسباب منقطعون بجز ان اسلام موزون شدند  
عبیده و کز این حرث ان کیم با سلام از کفر آمد سلیم و کز بعد از اینها سعید بن زید بجان و دل اسلام را گشت صید  
زلش فاطمه نیز احت عمر که در پیشه دین بدی شیر بر بنات ابی بکر اسما و بار جو او عایشه شد بدین سرفراز  
از ان بس خباب ابن اوفه رخ سعید و قاص ان اهل خیر جو عبید الله ابن مسعود نیز با سلام گشتند جمله غر  
برین نیز هستد لیکر بر اطباء کردیم ما اختیار و کز جمع جمع از ان و مرد کمال قوی شدند از ان دین شان  
بترجیح ایمان فرازش کرد نمایقت و انکه غایتش کرد بتدریج کوشش جو نور طلال ز نقصان سفر کرد سوی کمال  
فرود اندک اندک جو سیار ز طوبه بر آمد بسیار شدند بهر جمع ذکرش و با نیکش بریشان شد و درز با نیا  
در ایام دادش چنان کمال که معلوم است و او باس سبکش در اول نهادن درون دلش همچو جان ۱۶  
بوقت تعبد ز خوف تنال شدند کی نهاد در شعایر بشد سعید و قاص از ان کوی صحابه بدو هم کرده  
که بنام ز مردم نماز گشت بمجرب و عرض نیازی گشتند نمودند کفر رجعی گذار بر آنجا و دیدند ان کار و بار  
با کار ایشان بکار آمدند بزخم داده و دار آمدند سبک سعید بگفت عظمی بزد بر سر شخصی از کافران  
جو خون از سرش ریخت کافر بد این اولین خون که استقام معنی ز سر کوشش قانون کمال نوای بیار زده اعتدال  
نوای که بر دل نهادن کرد ز کراظهار دعوت آن حضرت صلی الله علیه و آله بر کوشی ایمان کند آشکار

چونکندت ز احقای ایمان **و سلم و عمل بر مقتضای فاصدح با تو تر و اعرض**  
 نترال گرفت امر اظهار او **عن المشركين واقفاً على الحق** و اندر عشره تنک الا وین  
 بقاصدح با تو تر آمد خطاب که از روی دعوت بعلین نهاد **اگر چه بنسب اندر لغتین**  
 بقوم عشیرة در انداز خویش **بکن بر طاکشف امر از پیش** همه نمودن راجح جناب  
 جو خنشد بر شد بکوه صفا **که تا عهد تبلیغ یا بد وفا** شد از مشرق مکه آنس  
 زو از قله که ندا بر ندا **فت دادند انیس صداد بر صدا** نداد صد او صد در ندا  
 در آنکند بر سوند ای بلند **که داد از مقابل صدای بلند** بخود خواند قوم و عشا  
 که با قوم جمعا بلمو علی **تعالو سرعیا وضو الی** بیاید و بر من کیند اجتماع  
 سران قبایل هم هم کرده **برو جمع گشتند در پای کوه** بگفتند گای راست قول من  
 سیدیم این چه داری بیار **نهانی که داری بگوی آشکار** ز بهر چه مان کرده مجمع  
 بعدد و وفای مشا را بید **بصدق و امانه مدار علیبه** جو مادا بیانک و فغان خوانند  
 جو صدقت قولت پیشکم **بکذبت نداد کسی متمم** بگفت از بگویم و رای جیل  
 نهانی کین بر شما ساخت **به نتیجه از علف اخته** ز بس تیره و تیره دادیم  
 بیک جنبش آن سباه بلا **بناشد شما را و صد جن شما** بر نشیان و زینشان در آن سخن  
 چه گوید باور کیند این زن **بگوید حال خود ای اجتن** بگفتند تو صادق و امین  
 جو صدق و امانه نتر ای او **ز تو هر کس کوی هم باور** بیاطن جو داریم اقرار تو  
 بگفت این زمان گوش کن **هر در دل اندک گوش در کن** شما راست کوی غفلت  
 بقصد شما در کینند و تیغ **کشیده چون شما در تیغ** بر نشیان شما را بوقت تیغ  
 هر واقف از چند و چون شما **کشیدند چرخ چون شما** از نشیان با میان سباه آورد  
 که بخش شما از ایشان **درین بخشش از شرمتمتان** شما بید کین بر سباه آورد  
 جو معبود بر حق جز نیست **پرستیدن الهه را** بدات خود اوتیام حنلا  
 بتوحید میخاتم از کفر و شرک **کشویم بدین آب ان در کن** ز حق بر حق سوی حلقش  
 ز من مردگان را در سد جان **بیاید ای قوم ایمان من** بوجهی که از حق بمن ناز است

برین نه چاری ز آب حیات **دم جاودمان ز مردن نجات** جو این عذوة انوی شنوید  
 هر دور گشتند چون **کمریزان ز تزه یک غمیل** پرید آن همه دعوی اعتقاد  
 جو جا بد بر نواز خویش **یکایک با نکار سپس آمدند** جو بر بولوب با نخوه قید  
 ز کوی وحشی جوان شرد **تباب زبان حرمش خویش** زبان در ادکش در ان المتها  
 برستان خود کرد خود تبا **تب خود خود آورد بقت براه** در کلخ انشش شد  
 ز آنکفت مت اندر برین **حیل بریشان دو می خطا** اگر بر این مان بخود خوانده  
 اگر پیشتر مان شدی است **ز تو این نکردی این اجتماع** بگفت تو کمر بر فلک برویم  
 بگوارت از بهر انداز ما **مگر شود بچند و احوکار ما** بیفرای در دعوة و بین چون  
 برین نوع کنت از پیشکم **بر نشیان شد آن جمع ایشان** پریشان و جمع از برای محمود  
 بی با نرا غنه زرد و قبول **شد از عجد و انکار ایشان** در احکام ادکان عنایت  
 هر رانده و حمتش کار بود **عننتشان بر وصی شوند** بنودش ز انکار پسایند  
 خبر در دین کرد افسر بود **ز کرمین با نداد عذوة فرود** در اول توفیق بر بنشان نرا  
 هر خاندان ز آلهه با آله **ز کثره بوجرت می بود** زبان ز آلهه هم پیوسته  
 جو او قوم او هم در انکار **نکردندی آهنگ انار او** در انکار او امر از انکار خویش  
 بگوش نکردندی از او **بدریشان همین نفس انکار او** جو در زجر انشان در انکار  
 سنان زبان کرد در طعنه **بر ایشان و بر آلهه در تیز** بجهل ابا و تسفیه قوم  
 تیغ زبانتان جو انکار کرد **ز زخمش المشان بول کاود** بدل آنش کرد نشان التهاب  
 بکین عداوة ز جا خاستند **سلاح و سلها بیار استند** کشیدند تیغ خلاف از غنا  
 بران مردگان زمان با **زهر جانی عوعوی ساز** همه از آسمان بر زمین نریا  
 سپرده بهر چنین در جنب **بیکباره کردند آهنگ او** بپشتی او عزم او روی کرد  
 جو دیدند قوم ستم پرور **که بوطالب آمد حمایتش** ز شاخ بر کرده قطع امید  
 بی چنان بر قرار خشت **نکستی چنان را بعزم** جو انوار علوی نبی انکار  
 می گشت بر کرد ایشان جو **آمدن اشرف قریش ز ابی طالب** آوردن کز نشیان کند ظلمه کوز دور

جو قوم از دو جانشین یکی را که  
 بیو طالب اشرف اصناف قوم  
 ابو الجحتمی حرث واسود که  
 بایشان جوانان صفار و کباب  
 کرای شیخ و در قوم خود معتدا  
 جو کردند قومت نداد که  
 که نسفید مکره و ابناء ما  
 بخود نشیندم سب هیل  
 جو بر آید کرد و برین ما  
 تو خود طعن اورا ز ما باز داد  
 شکست بنان روز نیاید  
 بزعمی ابو طالب آمدت  
 با سر ز شها و سکل حط  
 ز اوست حلق صدف بر  
 از ان لطف کفار و علم  
 بی نمان بر سر کار خویش  
 همان طعن و لعن همان عیب و عار  
 ز با نمان بر سرش از کوه  
 جو سکل و جوان در امتحان  
 و کرباره اشرف قوم از پیش  
 بیو طالب آورده رو هر کدام  
 زبان هر یک از بند داده  
 کرای سید و پیشوای قریش  
 امیری

شکایتی از حضرت مسکى الله عليه و آله و سلم  
 بر رفتند ز اطراف الکافج بهم عتبه و شیبه ابن حرب  
 ابو جهل آن کنگت پیدا کرد جو عاص ابن و ابل شیبه و جنبه  
 بر رفتند از قوشان شهار بیو طالب آورد و هر یکی  
 سیاده بتو منتهمی ز ابتدا بانصاف بشنو حکایات ما  
 مدست محمد بنسلی آمدیم  
 درین تیر کشته شد قضا  
 فهل مثل هذا البلاء یجمل  
 بی طعنه بز خویش و آبار  
 بنا شد برین صبر آیین ما  
 تو بر دین ما و آبار ما  
 و یا ماه اودا بهم و اکر دار  
 نه از مستی مات اوخت  
 ز سختی تو تا نکشیم  
 کنون تنگ بر آید ما یکی  
 چه شایستگیهای و بیایستی  
 که خیزد ز نرمی و آهستگی  
 ز لطف آب جان بخش دل  
 ز قهر آتش ابار خاکست  
 شد آتش ز خاکسترش حلق  
 بزرمی بر آید بی کار سخت  
 در شتی بود آره شایخ  
 بر رفتند از پیش او سار  
 ز حلم و کرم آمده بنده اس  
 بروی کرد اظهار خویش  
 بیرون کرده تیغ زبان از  
 بر ایشان هم خواند و میراند  
 در آفرزد سنش بجان آمده  
 و کرباره اندر لغان آورده  
 بد لهای سخت اردو پیدا کرد  
 هم باز خوردند از اندر کوز  
 برو خنده فتنه کردند با ن  
 در عدل انصاف بر خود  
 آمدن اشرف قریش بار دیگر تو ابی طالب و ک  
 باندا از بطش با نسل طین  
 ساختن شکایتی آن حضرت مسکى الله عليه و آله و سلم  
 بنویسند انصاف داد  
 جو یکی بر آتش نجوش آورده  
 بیکیار کی در خویش آورده  
 استی و اشرف فضل و کرم  
 استی و اشرف فضل و کرم  
 بزرگ قریش و شیخ حرم

امیری و ما جمیل تویم  
 ترا طفل راه و طفیل تویم  
 جنیری قنان قصه در می گزید که آورد ما را محمد پسر  
 بلای که ما را بر سر تو رسید  
 نه جنسی بود آن ز کوشش شماره بهر مجلسی مشهار بر آید و اجداد ما عیب و عار  
 بر آید و اجداد ما عیب و عار  
 نامشال ما خود ندارد حساب  
 بدی مان نیاید بدینسان  
 ازین بد نکو میدن زمین  
 ازین سنگت تکلیف بود نام  
 بگفتیم که در از ما باز داد  
 نکودی ز ما قول ما اعتبار  
 از ان امر نه پیش نکردی  
 در ان کار و کار دارد غلو  
 بی صبر کردیم در کار لو  
 کشیدم بر سر بی بار او  
 اگر زین خلافش تو باز آوری  
 ازین خلف مان بی نیاز  
 و کوفی بود با تو مان هم  
 جو تیغ خصومت کشیم از غلا  
 عفوته جو داریم از بدین  
 نداریم باکی ز تو بر این  
 هر سو تسیم و هم سیم  
 همه تیغها از نیام آخیم  
 سیوف آخته جنگ را  
 بکار شما هم بردا  
 بیایم از یکدیگر انفکاک  
 یکی از دوزخه نکند پاک  
 جوان بانصاف مان باز ده  
 و سرخی برو جنگ را سارده  
 بگفتند و سر بار آشوب  
 بر رفتند از نزد ابی درین  
 ابو طالب آشفته حال و طول  
 کران بابت ز کار رسول  
 ز طاقه فروزن دید چون  
 فرو رفت در حرث کار  
 بنویسند تسلیم اجد محال  
 نکردی جی دای ز قوم اجمال  
 یکی زین دو اسل لازم کردیم  
 برو ما قی سخت و مری تمام  
 بی را بخود خواند گفت ای  
 دلا و ام عس با دکار بود  
 منته بر من و خویش با یکی  
 که انروزن ز طاقه بود کل  
 جو نمند بسیار و ماندی  
 هزارند در کشت و با یکی  
 دین قصه جو نیت یادم سی  
 ازین کار صبر اندکی پیش کرد  
 زیار اندکی تیر بز خویش کرد  
 مفرمای از قوم خویشم فراق  
 نکوست لطف مال اظاف  
 بی بر عسم خود طن کراد  
 از ان شپتیس و ضعف داد  
 بگفت ای عس از ابله شمس  
 فرود آورند از سپهرم تیر  
 بچشم نشاندش ازین گفتند  
 از اسیار دم تر فتنش  
 دور مان تیر چنین آورند  
 کوه از بسیار و پیش آورند  
 که تو ترک این کن بگیم  
 قرار برین قطب چون جرح بگیم  
 در اظهار انوار دین رود  
 بیایم از کوشش و آرد  
 ز بهر فراری ازین روکار  
 بود پتو داریم بر یک قرار  
 بگفت این نزد عس نیت کرد  
 پیشتی حق از در شت کرد  
 ز باو نعم فراموش کرد  
 و زو چشمه مهر حق جو ش کرد  
 از ان چشمه می شوه چشم او  
 تر شمع گرفت از چشم او  
 ز هر خدا کریم با نیمی  
 که واقف ازین کوی بودی  
 شود نام نفس ازین کوی  
 بود خنده طبع ازین کوی  
 بود صورتش صوره کوی ما  
 ز تشبیه خیزد بسی فریب ما  
 بگوش این شمشیر چشمه که مانندیان  
 زه این است این  
 ز اسباب دیگر کرد ان  
 که این را سبب نیت  
 ابو طالب ان ای چشمه  
 رذل آه کرمی جو ان چشمه  
 بخود خواندش و گفت رو  
 ز بند عس و غصه از او با  
 قوی نیت دیگر کرد در کار  
 بنوعی که خواست اظهارش

بینی

مدار از خلاف خود و قوم کمال که من با توام و در کتدم بلکه شوند از همه یکدل از قتال تبیع دود مشن در کتدم  
جو دیدند قومش صغیر و کبیر آوردن قریش عاده بن الولید بن المغیره را نزد ابی طالب که بو طالب از وی نزار کرد  
نخواهد جز اعزاز و کتیم را در خواستن که او را بفرزندگی بردارد و آنحضرت را نزار در صاهرت تسلیم او  
ز خندان او میکند اجتناب صلی الله علیه و آله و سلم تسلیم ایشان نماید که قتل کنند تبغیر او می شود خود خوار  
بیره خاری از زیر پایش بخت خود از راه او جیدش بیکبار که کشند چنانه قوم بر قتلش پیش کرد و بار  
بخود همه از کید و مکر می پدید ببردند عماره بن الولید که در دفع آن اهتمام و جدل داشتش بود از محمد رسول  
بگفتند عماره در عهد خویش ز قتیان قومت در پیش پای او و جمال با صلوات بیکانه است و در آن کمال  
ز قوم تو خویش برتند فرزند کیش که فرزند بهر دولتی تمیته زوتراش و کشته کرده تیره زوتراش  
جو فرزند تو در کار تو دردی یاری تو بود یا رنو ترا تا بود زنده باشد بهر جو میرد تو با شیش میرد  
جوان و خردمند و یارانشا بر پریت فرزندشانشا بفرزند خویش او را بداد محمدیل زو قومت سپید  
جو بر تو این میکند کار او بیکر این و بکن ز خویشا نه آفر ز با ش لطف بیان بود بر دل قوم طعن سنان  
بجمله آبا و تئینه خویش ندارد قومت از تو میرد بود تا که از عیب و بدین عاوان ز ناموس کم تنگ سید  
نه آفرین با تو در خلاف چه صبرت با او بدین باها که در دیش قرانکم هم قوم عید اذی آن  
ابو طالب آن قوم را با او که بیس المردون و بیس با بخشش کوید فرزند خویش بر پیکانه ساز بود  
ز فرزند بر کن جوید و نه بفرزند بر گیر سپیکانه بسی است با او و بس بیس ای ششایان پیکار  
جکوم ز عاقل نه فرزند را بد سراسر صبرت و دیدند که کوید فرزند خود را با سچار و بد ز خویش  
سبایش با تا کشیم پیش مدار از تلف جان او را دروغ بول ساز فرزند ما را از او از خوئی او آن برین  
بد آن و بگذر جان و مهر بیکر این پیر در جو جان او را نکوید چنین هیچ فرزانه و زو شود غیر  
بد کرد و در مطعم بن عدی که بو طالب اگر تویی ممتدی بانصاف قوم تو پیش آمد در افتاد عدل تو  
ولی حق نداری تو زیشان بیاطل ز قوم جفول ملول و مانع تو کرمایت ز انصاف نه مردی ببردیت انصاف  
بد گفت ابو طالب اندک که ای بر خطا کشته بود شد ایضا قاتل قتل فرزندش تبغیر قسم قطع بودند  
که این حق بود صیت باطل مکره ان ز عدل و انصاف نه انصاف شدنی صلاح و نه تعسف بود این  
کسی قتل فرزند سازد عرض که سپیکانه عید مردم ندادند قوم من انصاف در انلاف فرزند و انصاف

بگردد

تو بشت بدانی و روی کنی بدست این دما مشن بگویی درین صفت قصد تو ظهور لایق که از من پیری رکحان من  
ازین بشیر چند باید سخن برو هر چه از دست آید کن اگر تبغیر چون برق بارش نشاتم من این الش از این تبغ  
تو با قوم در ظلم شو با ایشان بده و دیاری درین کارش ازین یکدی تا من فرستم تبغ دود منان کم دل و تقم  
جو اینجی رسید و سخن شد از او بر رفتند کشند باز نشنند و جمعیت را با ندینه حرب بر جانشند  
بر آنکس که اسلام آورد بر آرد و از او آتش فتنه دود بهر قوم کورا بدی استاب از ان قوم بودت رخ و  
با انواع تعذیب از طود ما بهر رفتی از قوم او جو ما زهر سوس زخم جفای مگر زدی ناله هر دم ز جای مگر  
ولی با بنی بود در حبششان ز بو طالب اندر ما ننگشکان کان از ان سنسندان بند قوه باز کردن در پیش  
ز جمهوران ناکسان کس نبودش بر آید از دست ولی اهل اسلام را در عذاب من استندی جیش و  
جو بو طالب آن بطنها دید که بر اهل اسلام رفت از قریش بنی مطلب آمد پیش خود بخواند و طلب کرد از ایشان بود  
و کار بنی نامش محبتهم گزان قوم بودند شایسته طلب کرد یاری لادن ان مقام که در فصره او کنند اتمام  
نماند بر سر دست پیش بتعظیم سرانگندند پیش بگفتند اگر تبغ بار دین سپر کرد و شسته از ماه و مگر  
رود هر چه از بیم ما رازد و کمر سر شود زیر با تیرت و کرجان زتن از حال آورد جو حشید و در زوال آورد  
و کرایه ایشان شود روز جنگ ز دریا نمک و ز صحرای نمک و کربنت ایشان شود بگاز از او تا بیم در روز کار  
در ان اتفاق اند همی خلافت بجز بو لهب کس نکرد خلافت بنای خلاف همه آب بود ولی سغله آتش او مگرد  
مغنی بیار و با می بلیند که از عمر ششم آردند ای بلیند کند نصرت من در اظهار بکشف مقامات اسرار دین  
جو اظهار امری کند که در کما اجتماع قدیش بر ولید بن المغیره و انکتی حیل در اخفا و ان حیل نماید بکار  
شود عین اخفا و اسرار او که اهل مواسم را از ایمان یا محضرت صلی الله علیه و آله سبب بهر اعلان و اظهار او  
نماید خزان حیل که در انجیل و سلم راه زنی کنشند گزان حیل که در ان حیل نماید بکار  
بر ان حیل خواهد که ماند لها خود آن حیل پیدا دهد و سبکس که جاه بر انی کند گزان نه او کار اجاه انگند  
جو او را بر ان راه شود خود افتد در ان جابه خود سر از جابه مکر از بیاری در ان جابه باشد ترا بچند  
سبب که اسباب مجعول او شرط و عکل جمله معقول شود که در اظهار بعضی امور از اخفا سبب است بر ظهور  
ولید مغیره مکر ز جف اینجی است امر بنی را جف حاج میکفت در کار او مقالات در دفع و انکار  
بهرای او را بعد فک تو همی گفت بیکل مکر مکر که بر خلق نهان کند مکر مکر دین حق بشکار

ز هر کس قوتش بگردد و جمع هم یافت از توفیق شویع نظر کن که اخلاص چون در صدور سبب که درین یافت  
چنین گفت گویند داستان درین قصه راست بستان که روزی قریش از این علاج نمودند پیش و بعد از آن  
کز ارباب سن بود و احوال بای بهر جمله شان بدی بنگای بریشان بگفت اندر اول بعد که حج آمد و موسم انبیا رسید  
جو آید حج بیت الحرام و زود در حرم نشوند آن کلامی که در لهما کند میل او کند پنج انکار با سبیل  
جو بر استماعش کند اجتماع همه سماع در آن استماع جو خوشش گوش اندر آید بدل شود چشم دل در زمین  
کلامی چنین چون از شنوند یقینیم که اکثر برو بگردند جو هر کس توهم خود دارد که در در آن قوم یاد خبر اشتغال  
بدین حد در آید خلق ز تقلید آبا بر آید خلق جو کثرت بیزند اصحاب بیاریم ما بعد از آن تاب  
باندیت تدبیر خاصی کنید وزین بند فکر خلاصی کنید بجزین سبب که اندر آنرا یکا یک همه متفق بی خبر  
از آن هر که آید کندش خبر خواتش بگویند چیزی که بیک چیزتان چون بود اتفاق نیفتد که آن خلاف از آن  
جو بر یک خبر مخر آید بسی بدل سکران بیاید کسی در کتابان هم اختلاف افتد در اجبار وطن جز آن افتد  
جو هر یک بود عکس دیگر یکی نیفتد ز صد قول باور یکی بگفتند رای تو بنگای مان تو یکدیگر کی کردان و یکدیگر  
نمناکت جمعید در اجتماع صواب او فتنه را بهائی تعلق بفری صواب از روی بی خطا در آید در باطنی حق تا  
بگویند قوی که من بشنوم جو معقول باشد بدان که بگفتند کاهن زینش رقم جو یابیم بر لوح سبب  
بگفت این نیفتد قبولی که من دیده ام کاهن را نه چون کاهن سماع از او نه فونش بود آن سماع  
جو گویند که کاهن است از ما بد است مردم که است افتد بگفتند بختش جو انتم و جزین وصف او کس گویند  
بگفت اندک بختش خواند عقل رطوبت هر که ندارد قبول جزین کرمه انواع کثرت فون ازین نوع و این فن باشد  
جو هر سامعی و احوال بنیند جنونی و وسواس ز فرط ظهور چنین فوید بدانند که فریب است بی خبر  
بگفتند شاعرانش گفت که آرد کلامی بظلم عجب بگفت آن ز شوق است این کانه شعرا بجان باهرت  
بسی گفته ام شعر و در زبان بسی گوهر از بجز او بی خبرش بسی گوهر آید در لغوی خود آورده ام  
نماند به شعران کلام بی خبر و بلیغان بود این صحیح نظام کلامش چون نظم شد مغفیش با نظم  
تعلق بگوشی جوان در کند دل و هوش را محبت بر کند همان در شود هوش را که از بجز سخنان نیا میرود  
بگفتند گویند که ساهرت در آن کار بس حافظ دما بگفت آن نه سحر است مروست از آن در تیره  
نه اینون ولی گفت و غنای برون زین به حالت نند بگفت این قدری غیر نماید بدان کس از سیر

بباد از بسوش دمید استهوار شود کذب بهمان آشکار بگفتند که اینها جو نامد نکو جگویم بس در حق او بگو  
بگفت آن کلامی که او خوش بخود خاص از وحی خود است ز شیرینی و از روانی او ز الفاظ عربی معانی او  
تو گوئی که نه بریت جاری بروند سعی ازونی عمل بهر سبب آن نهرا آن حال که لطف آن ناید اندر حال  
اگر بر کند زان عمل جان ز شیرینی او بخاید زبان خود جان جو آن لغوی و لغوی و دانش شود از زبان بی نیاز  
کشاید جو گوش و بینه در آن شود چشم بید معانی آن تکلف کمیند استناد سخن کلامی بیارید از آن طرز فن  
کز الفاظ چون در سبب تمام بنظمی مناسب و هید انتظام ز معنی فن لفظ را جان هید نظرف حروف آب صوان هید  
بر آن من و هر که عقلش کس که این آن اوست این ولی ز اجه کردیم با هم بسج بیاید مناسبت از سحر هید  
بگویند که سحر را باهرت بر مردمان سحر اظا هرست فونش کلامیت کاجون ز هر کس بدان هر که خواهد  
بسی از عرب زان فون کوه مید بسرا از بید زن ز سنو بر بره برادر کند از برادر جدا ز خواهر کند نیز و مادر جدا  
بسی فتنه و بس بلا افکند ز هم دوستان را جدا افکند ز شمع محبت بردوشنی کند نور آن ظلمه دشمنی  
بر آنکه بر دانشناسی کند ز قوم و عشیره جدا می کند جو کردند با هم درین اتفاق نمودند از هم برین افتراق  
همه تا بوسه کشان انتظار که یابد پیر به پیر استهوار برو پیر بسته همه زبان کشاید بر اهل موسی همان  
جو موسم در آمد بهره کرد ز شتند خدای خدا پیغمبر تجویف و تحذیر قوم از اول که تا که ندادند او را قبول  
بهر کس که کردی بریشان کوه پیغمبر دادند پیش استهوار برای تجافی و تنفیر از او تجویف کردند تحذیر از او  
که بگویند با او در اختیار او کوه بجزل نکند دید یاز جو او خواند امسون برادرش در آید انگشتها را بگوش  
که هر کس که امسون او بشنود بجز او بگوید بدان بگردد ز قوم و عشیره بتر کند بدو فونش تو لا کند  
خودند ازین کوه تنفیر با فرودند در مجمع و تجذیر با بدی قصد شان زان ظهور که امر نبوت بپذیرد حفا  
جو در آن ز احق شد اظهار حکمت ظهور از خفا داد باز ز طلمه کشودند بر نور در شد از ظلم شان نور مشهور  
بقوم اهل موسم جو شسته ز قانون دین نغمه کاند بگفتند از آن نغمه جان فزا روی راست در برده دلربا  
جو هر کس بهر خویش بگفته از آن قصه بر گفت انسانه از آن شهری در قبایل پراکنده حتی بهر دل قنادر  
بهر عدل ماند در دل تنق جو حتی که مدقون شود در زمین نم فیض در اعتدال بهار زارضی که قابل بد آورد بار  
بجو آمد بهاری که غم بهمان ز فیض اشکارا شود در جهان بدلهای قابل ز رخ شیند ز هر سو بسی بار ایمان دید  
همان مگر کس قطع دین داشتند بدلهای از آن تخم دین گشتند بود ضرورتا بیدین بس غیب شخصی کثران نبود آردا





هم از حال تو شکل این عمل مقام کرامت کند بر تو حل ز باب خوارق جو خواتی بدانی در آن معنی اذن حق  
ز عروه است این الزم این که عبد الله عمر و دوش خبر که اوزی صنادید قوم تیش نشند در حجر با بطمش  
که تا جند صیر از حد کنیم بخود تا یکی جو بر بر خود کنیم کند شتم آبا و بجمیل ما در وعدا هم بتفکیر  
بصدمه کند هر زمان طهارت دهد جمع ما را از افتراق از صبر عیب وین تا یکی جان او و ما این چنین تا یکی  
شنیدیم از دست اصنام ندیدت این کس را نامش برین کارمان صبر زاننده باطراف و آن ف باو از دست  
حمیت یکی ز ما ز حیت جوستی با دست ما درین گفت و گو قوم لا ف کرب که آمد سیر بقصد طواف  
جو در سوط اول بریشان کند بدوشان خطاب بریشان کند ز گفت بدان روی آن بخو تغییر پذیرفت و دیدم از او  
بشوط دوم نیز باری کرد بگفتند از انسان فشاری ز گفتار دست آن رخ خویزه ترش ساحت سینه بی خودی  
بشوط سوم همچنان برقرار بافتادگان برین کار توقف نمود و بگفت ای قریب ز من بشنوی این از آن  
بگفته کن دست دشمن زود که نفس من و خلق در دست او که از هر ذبح شما آدم رسولم ز تو خدا آدم  
جو نیز سخن از دست در دست شد قوم را غم بهمه جو در لفظ تاثیر کرد جوان را بخوف از سخن کرد  
بفتدی بریشان جو آن دم تو گفتی که از عیب باوی کرد از آنش فتنه مرد در دست کل دعوی تازه بر مردم در دست  
پیشش هم عذر خواه آمد وزان می روی سوی راه آمده محترق گشته بر مردم پیشش ز جمله سر افکنده  
بگفتند گای سید نیکو که هرگز نبودی بدو فتنه جو تو مشهور قومی بجم و قمار گذشت از حطای زان  
بگفتار سخت اندک بر مردم شد آسوده نروز نهم تو گفتی که جانسان جو غم گشامت بر مردم در دست  
نمودند از چشم چشمش گزاف مبادار مدبر پروردگار بشنیدند بر ما بیکرای جلیم نگیرد حطاب بر جو مان جلیم  
بلطف مروت ز ما باز کرد بگو و با غناش در مساز کرد برین عذر کردند از انظر بر رفتند رفت از بسوا  
دگر اند بر غم جنب و نزاع نمودند در مجرای اجتماع از آن جمع بعضی بعضی دیگر مردم کرد از آنش سلطان  
بگفت آنچه در کانت از یاد حیدر انیت تان در بها کشاید در طعنه اس بن یا جرایستان پسته و در آن  
زبانی که در طعنه کردید سنان و از تیر و خوره جرایوی تیغ زبانش جوید گزافان بسیت صفا از آن  
چرا سخت ستان کردیمت که رویش جو دیدید و دیدید زدم آتش جلا چون کبر شد بیاد نفس شعله انگیز  
ز آتش جو یکی جویش آمدند ز جویش خود اندر خورند تاسف نمودند بر جویش که از چه تنگ بر بند  
بدین گونه در حجر مجبور لاف که آمدی باز بر طواف به جمل او را بیاید استند یک حین از جای

بجمل او را بیاید استند یک حین از جای بر خاستند  
سکای ز کبر و دوری بلبلک به عوصو قنادند با بر بختند  
که بر کو قوسی انگه زین ما زنی طعنه و رسم اینها  
بر آگهی منت اصنام وزین عارتکین کنی نام  
ندارم بول باری از کارش کتون نیز مهتم در آن کار  
به خیزه ز دست شما در جهان که بریشیم از بای من بر آن  
جوانش هم گرم در کار زار فشا نند از برق خنجر شرار  
در آمد روی ز اهل دوا که بر سینه اش جمع سازد دوا  
بخواهید گشتن کی را که گفت که طاعت بر زبان گشت  
بخواهید گشتن برین قول که می با چنین راست گویان  
از نماز گشته خوار و مجمل پشیمان و شرمنده منفعل  
مقای بیاید که آنک آف زکرا بیان حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه  
ابو جمل آن کان جو در جها کز کرد روزی بکوه صفا بکوه صفا مصطفی با بیدید که چلم و خسر صفا با بیدید  
بجز ز خود شوری با یکدیگر کرد بی جنگ تیغ زبان تیز کرد زبانش فشانده اسکا از دوا جو ماری ز سوراخ ز هر  
زبان گشته زبان آینه بزهر آب می دوان تیغ بود عاده سل که عوچه گمان هم ریزد آب خس از دوان  
بسی کرد آن می هر عیب تنگ انگشت بسیاری از آن بسی نوی این کرد آیات کفر بسی خواند آن منکر ایما  
بگندید و جی ترول ملک هم دست فریاد او در فلک زخوی بلنگی بسی و خیز می کرد بامه ز روی سستیز  
کس از دست برمه بیانک اگر چه بیاید که آرد کند کند یا نکل و فریاد بر خوی جو ما همش نماید دست زوی  
را بادم سرد آن نابکار بخنیدمان کوه چلم و دقار چه کوه لطیف که از صد ندا از آن کوه راجع شد یک صدا  
شد چخطا تر و رای جواب جز از خاشی نلکسان را جواب جو شایستی حطابش بود بغیر از خموشی جوایش نبود  
چگونه بیده در خواب کوشی جوایش نگویند اهل وطن بخواب از درون نشود چون چه گویند بوده او را جواب  
ز غفله ابو جمل در خواب بود خموشی جواب صوابش نمود تعافل ز غافل بود آبی سخن منت با ابلهان الهی  
که بود با جایی گنجی همان کشاده بر گوش لبها سخنهای کم زو به پیش کم بتفصیل بر لوح دل زدیم

بدو نوری از مهر ایمان بدو در آمد باسلام چون آن بدو عنایت بر او فرستاد و نوری نه آن از سر جگر گفت و طبع  
 در وقت ایمان جوینده بود از آن گفت که اندر خود آن نابینا محروم جمعی کثیر کشیدند بر عمره هر سوئی  
 بی حوب با عمره برخاستند که باری بود جمل میخواستند ابو جهمل نشان داشت از جنگ که حضور درتد جو روز جنگ  
 ز عمره بیل داشت نرسید تمام بیازری زبان میسر تمام که سر نخچه شیر پوش جنگ بچکش زین بدو جو کرد  
 بر این از دست گفت ای فرز که آمد دست خود مین بسیر که بود با او دشمن از من تمام بسی دید و بس گفتش پیش و کم  
 بس او از من زخمی گرفت از این پیشتر که کند هم گفت زرم با کرد زخم زبان بود هر هار بهر زخم نشان  
 بیازرد احمد ز فعل بدوم جزای من آمد ز فعل خودم بزخم من اودا مگو میدید که تیغ زبان من این زخم  
 جو اسلام عمره گرفت شتهار بشدت با کا فرانزا کار زبان دراز به خونیت دندان کار کردند گونا گونا گوست  
 شتند از جو خود گاستند پیروز جگر گاهش از حلا شد معنی نوای نوا عازن ز راه کن نغمه ساکنین  
 ز در دیده آن نوارا نوری در آمدن عنقه بن رینعه نزد آن حضرت صلی الله کران رو شود بشت ایمان نوری  
 جو اسلام با کفر کشیدند علیه و آله و سلم و عرض نمودی و طلب قبول بکای ایمان در آن کشتی از عمره پیش رفت  
 ز پشت او شد قوی پیش رفت بکشتی بر کفر بر زمین بروی زمین بشت کفر سنا ز سر نخه بازوی ایمان نه  
 فرود آمد اسلام نور کمال نمودی تقدایش جو نور کمال جو دین نور از اقرایش از اقله کوفی گاستی  
 نماینت دین نایل گرفت صحابه بنی را تقدایش گرفت درستی دین از بلند کای دل کافران پست کردو  
 در این سوز جهان نام شتند به نار و محوم در هم شتند چنین گفت راوی که نوری ز اسلام عمره شده حیداه  
 بشد عنقه در نادسی از پیش جمعی شست از پی طیبش قیامند در گفت و گو گام بگفتند هر گونه ما پیش و کم  
 در آن سر زمین محبتی داشتند بسی خرم اندیشها گشتند شتند بدان دودا اچانی بکنج ز مسجد جو کنج جنی  
 در آن کنج تنها محبتی در میان ز خود گشته فانی هم گفتند از جو عنقه بدیدش بدان جمع که من نزد ادمی روم در نعت  
 که بروی کم عرض بعضی امور کران هر یکی در دل او سرور قبول از یکی زبان گذا کارا براید ز کردن فتنه مارا  
 بگفت ای منی ای حال نهایی است بزودی رفت و پیش رفت بدو گفت کای این از تو تا یکانه جو حشر شیدی اندر سما  
 چهار است ای آقا بیستی بی تو بشت گری ز تو شنی جرابرد دعوت ای آقا تراست از قوم خود از جگر  
 تجلیل با و اجواد قوم زمانی ز خود قوم او را دعوم کسی شتم اصنام ایشان کنی جو پیکان ز جگر ایشان کنی  
 زنی طعنه سختشان بود زبان سخت تر عیب دین بدی بسی عفتان از تو تفریق بیسی عفتان نیز تر نری با

جو بوجهل ابله بیانک بلند براه خود از جمل خود جابه کند بدم آتش قبر خود نیز کرد بنه از سر جگر جو خیز کرد  
 نکرد از جمل خود سر بیرون در افتاد در جابه خود بیرون جو داد و سخنها می پروده داد روان شد با سباب کشت  
 بند بر در کعبه معزور دست جمعی قریش اندر آنجا نسی رفت کم گرم و احاز آتش منزه ز خویشان بیکار  
 ابو جهمل با قوم در مکر و کید که ناگاه واگشت عمره ز صید بدی عمره را رسم عاذا شکار بتیر و گان و شمشیر  
 گماند از بختش در افتاد من شکاری ز تیرش کشتی شتند از دستش سحر شدی ز دستش سحر شدی  
 ز پیشکش ناوش در هجوم کوز داشت جو کجی از قوم فرود رو شجاعت ز میان قوم فرود رو غریزی بدی  
 فتادش در آن بازگشت کرد بران کوشن حال بود هم بدو گفت کای عمره از تو کلم محمد بسی رفت جو در دستم  
 بسی گفت باطل بسی کرد طعن در آن باطل از حق بر او طعن چه بد با که آن بد با و از کف نه نیکت آنها ز من باز  
 سخنها می چون آتش شتند نیام که ترسم سوز در مان به ارشوی آنچه اندو ختم که من در شیندن بسی  
 بدل کردند اری ز گفتش کرد نویسدی از بهر کیش بیادشش اردوی بره زید تو معذوری ای عمره کار کن  
 اگر حوین من از حال واقف شد ابو جهمل را فقه گو نیز کرد بسی لوط بد کرد ابو جهمل یاد که جرمی محمد جوابش زیاد  
 جو عمره شتند این در آمدن جو نیز از راه سر زد از جابه جو شش در آورد نار بلی خود میست کار غضب  
 غضب صحبه را بر و سهل کرد هم از راه قصد ابو جهمل کرد ازین پیشتر چون شندی هم کرد که از کوه و صحرادر آورد  
 جواز صید باز آمدی بی سوی کعبه رفتی کردی جو فارغ شدی از طواف سندی سوی هر ناد بی جابه  
 پیر سیدی از کار و بار بشادی و عزم شتند یاز بدین خوبی نزد همه روی داشت درین روی یاری که بر روی  
 درین بار از یاران کارا بشد بر سر کار جوین بار جو خوبی غضب آمد و کار کرد شد و ترک آن خوبی هر بار کرد  
 ز اندیش صبر و عزم خلاف نیامیجت با کشت در طواف روان کشت از بهر آزار او طلب کار او نیز در کار او  
 مسجد درون آمد ای شمس جو شیرینی بقصدی کوزی در اچانش با قوم شتند بران حلقه بچون خورشید  
 بسک شد روان حبابت او جابه جو غنچه ابرایش شتند گانی که پوش حبابل بدوش ز دشمن بر سر و خون از او  
 جان سخت زد بر سر او کال که شد دست در گاهش خون او کال گانکش جو کرد از گان دست جو نیز از سرش خون بر او  
 تو گفتی پیش گان کشتی که خون ز حین از زخم او بی بر شتند از آن زخم حین جو شتند جمله ز زخم فراغ  
 بگفتش نوشته محبتی جو روح جفا دین آوردنی برین جرم کوحق بر شتند بیاطل کنی جو بر روی بس  
 بکن منع من هم بر این او که من هم ندیده ام دین او جوئی الله بود آن غضب برین بر و بر تو آفتد نوری با

زین گوش کن ای چشم غریب که بر تو شمارم کنون چندی یکی زان گرفتار قبولت بران قطع سازیم با تو سخن  
بنی گفت بر کوی ای بوالولید که تا بشنوم آنچه رای توید بگفتش کزین دعوی بی مال اگر مت مقفود تو جمع مال  
همیشه مال خود کم کنیم زهر تو مالی فدایم کنم تو خود در جمالی زما پیشتر شود مال نیرت زما پیشتر  
و کزین سخنها که ارادتستی بزرگی و جاه شرف جوای کینمت هر سرور و مقفدا تو سر با شی و دیگران و مقفدا  
تراقوم باشند عبید و خدم بر شیان شوی سید و خدم برای تو باشند هر کارشان تو سر تک باشی و سالکشان  
بر کار و هر حال در هر مقام نهادن نیاند پیش از تو گام و گویا د شای و مکتب هوا ملک باشی بر ما که حکمت را  
زهر تو تختی بیعاده زینیم بشاهیت گوش سعاده زینیم سیه با تو هر جا که خواهی هم بر هر تو که س شای شای  
ز راه حجاز از سر طرطاق گرانگ سازی مقام لوق پست و بلند ز آرم کام فرود آردت در آن حوض  
نه قولیت این با عمل راست مکوغبه در دل نه این سببست و کزین خیالیت کالت گرفتت جای و شنده نرنت  
نیاری برون آمدن زان خیال زک صید آن که هست آن محال ندان آن را خیالی کنیم بخو کا در آن حرف مالی کنیم  
بریزیم در راه آن ما لها بیازیم عمر اندران سالها جز این نرازی کونه بسیار بسی کت و بارش تا کز کت  
بنی گفت گفتت بیایان و ندر کارین گفته دیگر خردی بگفت آدی انهم بدل بوتهان هر بر تو کرد اشکار از انان  
بنی گفت کنون بنی دار گوش که تا بفرخوام بیام سرورش بگفتش بخان تاز تو بشنوم بر آن کور چه دایم کی کورم  
جو دعوت نمودش محاکم که رحانت اول در ارحیم جو سر پوش خوان کرم با کرد در اول بیسم الله اعاد کرد  
مان دم که داشت سرورش ز کرمی آن خوان بر آید و جان ز ما بیم بخاند یا سوز و درد بسجده جو شند غنمی بخند کرد  
بر آورد سر گفت ای بوالولید جواب تو حق گفت و گوشتند خطاب رحمت و جواب موافق خشک شدی بوائی خطاب  
بر آن باش خواهی خواهی مرانیت غیر از بلاغی درین جو غنیه با صجاب جو کت باز ز سر تا پایا در عرق زانم از  
جو اصحابش از دور دید روی بهم در فدا دند در کف و کوی بلات و بجزی در آن دعو قسم یاد کردند با هم  
که غنیه بیازی و کوبان کت تو کوی که با او هم آدرکت بوجهی که آیمک او کرده ساز شد باز کشتش بران  
شندت بسجده کشتش بر شتاب آمد و زور کشتش نه آن غنیه او نیست این میارید بشکی بقتت این  
جو بنده کت شد بر کوی را که آنجا جویا اولشتی صبا چه گفتت کز ان کشتی اشفتت که حال تو دایم ما کتت حال  
بیک زخم جو کانت از جای پستی سرت کوی از یان نه اتی که رفتی بنیاد است کوی که ارادت اندازی را  
مقالی سمعوا یا وجه العرب فانی لا سمعت قول عجب کلام شنیدم از کوان خیال اگر بشنود تا وزد اجمال

شود خاشع و اندر آید زین تصدع بید بر اید ز جای دهد مرده را گوش سماع برد هوش از زنده در استماع  
نه شعونه سهرت انان که نه تمدان خود بجای در خورد نه گفتار ازین گونه کوشیدند نه جرم کسش نر کوشیدند  
اطاعه کیندم بمن بگویند حکیمان و نصیحت من بشنوند بایندا و با حالش بهم مگویند پیش و پیش پیش تو کم  
که آن گفته کردی شنیدم ز هر گوشه ناکه بر آید خودش در اطراف مردم جوان نشنود ز اشرف جمعی بدان بگر وند  
ز اقزاد را مکار نه اید حکما بر آید بسجده تنگ جگر از عیال ز هر سوسبی فتنه خیزد بیجا بخیزد بی سر شود دست سبای  
بدست عرب که شود با بیال غرض کت حاصل حاجت قبالی بخورد و بد آب نکلد بید جاه بخترل رسیدید تا رفقه راه  
نه برخی نه در دسری در فرودت بانان بکفی عجب و کبر بر عرب کرده او دست یازد بشای بر شیان شود فرار  
ملکشان شود ملک بگرد تمام کند امتحاش برین ختام بود عکاش ای قوم ملک شما وزان بحر خرای فلک شما  
بوی و جای شود چون غیرت بود قوم ادنا از ان حصه نیز بگفتند اصحاب کای بوالولید نکر بر تو سخن چه فرمودند  
بسی عظیمی که آورد پیش حیر خودت کرد و مسخو خوش زبان چون کشاد انکه با او جو بر خاست سحر با نش  
چنین کتت با صجاب او کرد ای من ایست در باب او بزده شما کور را ایم خطاست صوابت کز عکشان نه ما  
بر آمد کز این رای آید بر ای که ان تان ناید بگو جواز نیکو ای خود کوفت این بیایم بدار نیز بگویم مانین  
منفی بران برده شود دست باز که از کوفت نم کند برده باز جو بر طله کف یا بد طوف از و آیان شود جلوه کور  
یکی روز هنگام تان کافتا ذکر اصحاب اشرف قریش نزد کعبه و طلب اخفرت تنق از افق لبث شد در  
سبب مشغول شده حقه بان حکلی الله علیه و آله وسلم و تحمیر اخفرت میان امویا لبث حقه و مهره را داد ساز  
سبک مهره زر ز حقه بود که غنیه بر عرض کرده بود و طلب خوارق عاده پر از مهره سیم حقه نمود  
شوق ناری افروخت امیر صفت خود تاره و تاره همه اخفرت از وزان نار شد ظلمت در خان  
زبزی فلک مرغزای عجاب روی عباد له و هوای نفس و لواط کو ایک از وجهشای بر آب  
از ان جهما سبز و حرم فلک الحق اشواء هم لعنندت السموات کت ده ز جهنم جهنم  
که از نور خیر البشر والارض و من فیهن بلکیر و جهنم نور کت  
ز سر تا پیش از ان بزویک جو چشمی شود روش نور ناک همه از مهر دیدن مد روی او سر از بام افلاک کرده فرو  
خا دید تو نفس در ان نشندت نزد یکی بیت الهام بهم شورش و غوغای شندت بدل خشم فتنه بی کاشند  
پس زب جو ک طریق حوا نودند بعضی بعضی خطاب که کنون بین جاده مایه کت که نزد محمد شنیدت سخن

جو آید بناید که با او سخن گذارید از روی حرب و فن مگوید با او سخن مگویم در آید با او هر چه مگویم  
 غرضهای این دعوی و انجام بر عرض دار یکیک تمام از آنها یکی مگر کند اختیار و همیشه جو با ما بر پیش  
 و کر باشد از هر یک آنها با دلیل بجویم بر مدعا زد دعوی سیر باشد که می بر خویش و گوییم  
 بجویم از او مجزیه بار ما جو عا فر شود اندران کار بجویم حکمت این بی خطا بجویم ما هر کس است و ما  
 جو اینچا رسد مان بدو امان شود عذر مانده هر کس تمام بدین حیل مان کار جاسی که بروی ز ما مگر حقیقی  
 دران خلق معذور و از دنیا بجویم یا در مان پس آمد رسولی بزود رسول برین رای از پیش قوم  
 که ای نزد اصحاب خود اینها طلب مینمایند قومت بها برفت آن سخن در هر جان خلق زحمتی که بوش بر جان  
 ز هر دو ای جو بیعت بود بران کار با طبع محشود کمان بر که ایشان براه آوردن پشیمان شده عذر خود  
 که ای جان کند عرض و کیر تداو پیام خدا بدید بر ندادند شد نزد ایشان سزای خود ز خود عا بی با خدا  
 جو دیدنش از جای بزاید و با آنها بکفایت استند که ما ای محمد ز ما ندیدیم ترا نزد خود بران خواب  
 بکن آخر اندیشه کارش من قوم خود را کران بار نه بکنند هر که در عرب جو تو قوم خود را چنین از  
 بر آباء ما طاعت از خودت ز اندازه کاری مکنند ز تو شتم تا کی بیایک بلند ز ما صبر بر سب و تحقیر خند  
 سب نیست تنفید احلام کنی عیب بدین شتم احصام بی جمع قومت بر ایشان جو دانی چه یاری بر ایشان  
 ندانیم از شما عرض چیست بدین راه بدرها کینت کرت آرزو ما را مگر مروت و کرد درست شای و سزای  
 بجویم و آریت آنها بد جز این نیز اگر آرزویت و کرد در دل این است و سب است که تابع بران و او ایماست  
 نیاری که از خود کنی زلف بود عا جرت کرد از دفع بیویم و جویم ان را دوا چنانکه انوران را بها  
 بدل چون زبان جمله بگویم بیان در سوا تمام کارم درین کار با جوابی بگو درین راه باز آوری بگو  
 ما آنها که عینه گفته بود بگفتند باره پیر شتود بی گفت از آنها که گفتند هیچ نه تابی در هر شتم مانده  
 از ان رشته ام بزرگوار که سر کشد که او بچشم خطاب شمار از نزد خدایم رسول زهی مقبل انکس که در اول  
 کتابی بمن حق در شتاده مرا حکم تبلیغ آن داده است تبلیغ حکم و رسالات باو بصیفت کنان خدایم  
 رساندم شمار پیام خدا زوم که تو بنام خدا زم سر بگیری و کیر و روای شود روشن از نور ان  
 بزیرو همه لوح تان خلق بدینا و اخری سعاده نغم و کرد و قول محمد کینید برو که تمام حق را در  
 بود حایه اش صبر بر حکمتی نکر خانه از صبر و محبت بود کارش این تا حکم بعینل رسد کار او با شما

بگفتند از اینها جو سستی و زمان هیچ سیر انداز قوتی برین دعوی خویش تنی که ادیان پیشین را با سستی  
 خدای گناه دولت این از وجای هر قومت مجزیه مگر کوفه کمرای یکلفت سبک که شد حش بر باره و سخت  
 بر اند ز ما دور و صحر کند چه سند قدره او از اینها کند ازین تکلمان بدینشی فراغ دهدی فرد و مینت و عناق  
 دران دشت چار کاندنتر بدان گونه کاندرد کر شترها بر آنها سازد بیک انکلاق فصور و بسا تن جو شام و علق  
 باها ز جاری اشجار و باغ دهدان را امر حیت فراغ بتصدیق تو نهر اینها با شدستد با بعضی آبا و ابا  
 دران جمع باشد قضی کتاب که جز صدق هرگز بگفت جواب میرسیم از ان بعضی آباء که این دعوی سخت زاندا  
 کردی در سنت جاری و با سبک شکست کرد ایشان بصدقت گواهی کند گواهیست بر هر چه خواهی  
 گواهی ایشان جو ما شنویم با هر جو کوی بند بگویم بدو اینم که ما هم برتری خدا بر کز بدیت پیغمبری  
 جو بران دعویت کردیم فاند معارض کنعنت مقام نبی گفت من از خدایم رسول ترید رسول خدا و انقول  
 کتابی در سنت و کف این بخوان بدان قوم را که خطا از ان بر تو چون سنت عا زرد و قبولش مشوان و باغ  
 محمد جو باید بعیر از رسول بود اینچنین خوشتر از قبول فتولیت این خواهی خطا فتولی نه در خود بود از اینها  
 رساندم بیایمی که از شما بلشکر زبان خواه از ان بسودوزیاتی مرا کاست بدست من اقتدا و انکار  
 کرد و نهادید جات خود و کبرینت را دید جات اول دانا کار تان صبر سازم مقام کین صبر کاری کرده تمام  
 کم صبر تا حق بفرود جلال دهد با طمان را بحق کوشمال بگفتند اگر این نداری قبول بگو با خدای کزوی رسول  
 باینده دست بجای تو ملایک بتصدیق دعوی تو جو هر خود زو تصور جان کنوز زو نقره بیکران  
 کردی بدان معیشت غنی جو جت حویت سازد دنی ز خویشت در اینها جوینم بش برین بشی از تو پذیرم کیش  
 برانم فضل تو بر خویشتن نرانیم اندر فتولی سخن نبی گفت من چون نیم می گیم باشد از رب بهر طلب  
 کلام خدا کرد تحقیق من ملایک چه حاجت بتصدیق ترجم اگر تنگ باشد معاس دلم زود حست کوشش  
 جو زوایت کنی این اول معاشی و سبعت ازوا حاصلیم معاشم جو زو و جیا تم بدو جیا تم حوت معاشم بگو  
 جو از و بر کیم در رتق رب بظر باشد از وجه دیگر طلب جو جاریست نهر لجبایم اول کند حبتن نهرم از حق جمل  
 رسالات حق را جو دادم دلم را از ان کت حاصل نفع اگر در پذیرید پیغام حق بیاید تشرف و اکرام حق  
 بدینا دهد نفع در اخرت جو کرد عظام همه ما خزه و کرد کینش جملع دران صبر باید مرا با شما  
 که تا حکم عدلی کند کرد کار بیایان رساند سر انجام کال بگفتند اگر این نداری قبول بگو با خدای کزوی رسول

که از عرش برآید کسب دین کوشش بر کار تلف گفتی که خواهد بود اینچنین دستد بلا از آسمان بریز  
 بیاریم ایمان بتو تا بلا نیاید بکندها به منبلا گفتی که داد و در دانه است بیار آنچه گفتی که آرزوست  
 بنی گفت اوراست چون فرایا نزل عذابش کرد اگر امرش آید کلیم البصر نمازد صدیک چون شما اثر  
 جزو بر سر خلق جبار نیست فرایا چنین کار با کاریت بگفتند چون رت انکار با نداشت و بر کفر امراره  
 امود که از هر صدق و وقوع در آن با تو افتاد از ارجوع بر این که جستم بر برای تو بهر اشبات دعوی تو  
 چرا یک بیک ران ندوت صبر که دایم صدق خبر زمان اثر بگفتند چرا کار کار ما از وجیت یاد است ای کار  
 ازین ردو منع رسول و جدال چه باشد جز او سزا و تکمال شنیدم کاندرا یکمیت کزین جنس قافیل او را است  
 تو اینها بتعلیم از او باقی برده تعلم جو شتابتی شدش نام رحمان در شان ندایم ایمان بر حمان تو  
 بخوبی کسی پیش ازین غرضش نه بینیم در خویش ازین خبرش بنا شد حجب از تو مان تفکال کردیم از آن تا تو با جلال  
 بگفتند بعضی که اندر فلک مقامی جو دارد نغره ملک ملایک پرستیم و زان آمدند سزای پرستش جنات است  
 و بعضی گفتند ایمان مجاه زمانایا یکی ملایک گواه از آناه و ملایک بیار بترد یک در مقابل او در  
 جو پیش از ایشان نریداد تو در پیریم دی داور بی پیر جوشید این احتجاج که مینای آن جمل بود و حاج  
 پدیشان از آن مجمع از جای جو دست از همه شست بر پای دو عبدالله از قوم برخاستند جمل با پیر همی خواستند  
 یکی بود از آن عمه اش را پس بودی این ابن بیعنه و کمر بر عتق اش آن جوان صبی بد از عالمه بنت جدی  
 ز جمل و جوانی جمل ساز کرد در کفر و انکار حق باز کرد بگفت ای محمد خود انصاف بول صافی قوم را صاف ده  
 ز قوم تو خوششان نزدیک هر عرض کردند بر تو امور انا ما بقولت یفینا و هیچ رخ خویش دای با عرض  
 از آن پس بگفتند از هر حوی امود که کران کردی از قوم بداند از آن قیمت کار تو شوند از دل و جان خردار تو  
 یفینا و از قومت آن قبول ز عدل و انصاف کردی ز بهر عدوت زان سپس کار ما چیست در دفع انکار  
 که انما حو ظا هر کتی بهر خویش در آید با تو با فرار پیش بقول ارماد بیت ز انما کی بپن کردی از قوم دشمنی  
 با ثبات دعوی کی زبان امود نادید در اظهار محبت ظهور چه ثابت کند فضل عند اللط جواز محبتش دست شد  
 پس از این که گفت و کوی دراز نشد قصه شان با تو گویا جو تخو لعیان میکنی از عذا در آن باب که در با تو حفا  
 که تجیل کن تا فرود آید آن بسی دیر شد که در آید آن نکستی درین از چه عدا جو سر ششای و بر  
 کردیم پیغام حق چون قبول عذابش با از همه نازل بیاریم من ایمان بتو تادی که بر آسمان برانی

برای بران بر روی فلک و فی العوداتی کثایا معک کند ز آسمان بر زمین کنار بهم ایهیت از ملایک چهار  
 بعدت ملایک گواهی دهند نشان از نبوة گاهای دهند و کز تیر اینها در اشبات دین بییم من از تو بعین الیقین  
 و ایامه از تو تعداد قبول که بر بندگان از خود ای رسول بگفت این در کشت بر کشت در افتاده از پای و سر کشت  
 شد از جمل نزه ابو جهل پیش رسول خدا هم بر اهل خویش حزن و پریشانی ز کفران قوم زحمتی که بودش بر ایمان قوم  
 ابو جهل با قوم گفت ای پیش ز شور محمد شدم نخل عیش برین شتم آباد این عهدین ماندت صبرم و کوشش ازین  
 سنان زبانش که زو طعنها بر اصنام مارت از اولعنها مع اسما هرت عدا اتی بر لوجیاتی و فناء نفی  
 که در او آید ز بهر نماز کند سجده درود در میان هم بر سر دوش سستی گران که پشتم دوتا کرد از باران  
 درم بر سر او از دو سسک نروذ افکنم بر سرش درنگ جو چشم به پند پیش تو تیا بسر هر چه آید مرا گو بیا  
 از آن پس انبیا عهد منا بیریو کوسر بتبع خلاف لطف سنان که گندم پلاک جوطع از جمل دفع کردم پاک  
 کفر پیشان بشکرم من کیندار نمایم تسلیم برینم و زین بر کرم هیچ ز تا بم ز خوف نه از دم هیچ  
 بگفتند هرگز بتسلیم تو نکردیم راضی ز تعظیم تو حمایه کنیم و ندادیم پاک اگر با تو کردیم جمل پلاک  
 در امساک این عزم زنده و کردوت زان که با تو بود برو و کز صبر از جای است سبک سوی سنگی گران بود  
 بجای مناسب محض و جوش بیاد و ز شست فینا پیش و چشمش بر کشته از آن جود و دوزن کلخ از دود و آ  
 بر آتش دل از گرمی خوی خوش سیر کرده از دود آن روی بیامد بمرز هر نماز که گوید بحق در مناجاة راز  
 بودی عادتش در صلاة آن ام که چون رو بنبه خودی قیام در آن کعبه پیش رو دایتی جو قبله شدن چشم از دود  
 هنوز آن زمان قبله چون صبح کسی که توجه قبیله نمود در آن رو کعبه جو کردی قیام شدی بین رکین ادرام  
 کانی شدی با بسیارش فزین قران یا بحر بودیش از زمین جو با کعبه صخره برین وضع بنی بن رکین بند در سجود  
 شتابان ابو جهل شست شکر روان شد بسوی نبی در سجده ستبری جهلش ز عقل تنگ بسنگی گران شست سسک  
 بگفت و جو تر و یک شدت ز سر تا قدم رفتند در استخراج ز توشش بهت و دلشونجا ز سر پیچیده کرده کم دست و پا  
 در افتاد افتان و خیزان در حش زد و خوشمان عقابوه جو داشتی شده سینه اش زان زبان دودان از نفس جود  
 در آتش چون جمل و مردود بود کرده دشته فد او شست جو شد دور و هوشش از آمد بیفکند از دوش خویش آن حجر  
 جو شد خشک از پیم جشش بنک بد شوری اندا و سنگش بود قوم گفتند گای بولکم جو بودت که زو باز کشتی از دم  
 جو شکی رسیدت که بر آمودی که زینان سوی قومت آمدی زیم که اوبت چنین زرو شد ز چه دعوی کرم تو سرده شد

جو نزدیکی رفتی بکوه غرور چه چیزت ز نزدیکی او کرد دور چه نرس از دو جا ریت بچاره کرد  
 چرا از سرت لاف و بیدارنت بر ادبت با ی تو از کار رفت ابو جهل گفت از سر جهل بود که آن کار نزد یکی من سهل بود  
 بدان سسنگی چون کرم آهنک او بندهم ترا زوی من سسنگ او چونکش سیدم کسکش ز شتاب آورم بی در کشش زخم  
 بناگاه دیدم که غلی جو کوه که از چله اش غلی کشتی ز زمینش کف بر لب بقرار جو کوه پیش کوهان و دانی غرور  
 دنان باز کرده بیا برون که چون لقمه کبیر در سرم در دنان جو با او بیارستم او بچین بند جابه ام غیر بگر بچین  
 ز بس هول کارم زودت سر از پاند استم و پاروت پیش نبی این گفتند باز از آن بس که آمد برون  
 بنی گفت آن فحل جبر سل بود که خود را چنان از فحل نمود قدم کمر نهادی از آن بشتر زتن بگو کنر بکندش  
 ز کف کرد دانتش هم بچینی هم فکر و است آمیختی ابو جهل با قوم چون گفت حال زحیره زبان بر گشت حال  
 دم خوف او چون فرو شایان زو بشته دم اندر کلو شایان که بسیار در افتراز آمدند بخود اندکی چون باز آمدند  
 بی پا خاست نقرین حرث از پیش بر آورد با قوم تندگی طیش که ای قوم کاری عجبستان نهاد بر رخ و هر بابی عجبستان  
 که در جاده اش جمل بچاره ای بیکباره کراهه او از او آید محمد بخودی بد اندر کمال مشا را لیه هم چون حال  
 بصدق و امانت مثل در شما بنودی همان فضل او بر شما بخلق نکو کس نبودش حال مثل بوددی مثل در هر حال  
 حکم بودنی در بی کار ما بیکم شما بر ستمنا باردا شایان گشتند عیب در آن بر بهتر تار سیدان  
 بصدقش هم بود اقرانان بنود اندر و هیچ انکار تان جنتین بود و بودید با او چنین جو آورد از حق گت می بین  
 کتابی با سلوب و نظمی عجاب که زنده کند مرده را در خطاب جو کردید از او این خطاب بنگذیب آن ستمنا  
 ز کبر آمد پیش با بکار پیش بر ای کار کردید امر از پیش نداد این قدر عقلمانان فروغ کزین پیش هرگز نکند  
 جو اندر جوانی بند کوب گوی به پیر از سر چون شدش کزین و جهل و عی ساهش خوانید بنگذیبش از پیش خود  
 نه سحرست و نی لغت و نه تقدیر نه است حالی عجب نقد نکردید با او بسندیده برین بیکنند شکستن ز راه رفتن  
 ز بجدی که در سینه تان کا برویش کردید کوا بمنت که آن نه نه است و اجماع او بنا شد ازین جنس انواع  
 برین هم ند او بد با خود قرار بکنند کوه سوره اردو شکار فسیخ کلا حش ترا زوی سحر بدست آن تبتا اونی  
 یقینت کان کو هر نی صدف نه بجز سحر آورد او بکف کتون بدو رنند که بد اول طلال جو بلینید بر خود چه بوسید  
 جو ستمند محمد و از انکار تان نمون کی نیز گوید ستمست چون جوت در در انکس که بخوشش چنان میدان و هم عقلش  
 ز کفنی در در خون و نه بوش نه و سوس و خنق نه تخلی از او بچو بیدمان جاده هر خویش که کار کار گت کام

جو نقرین حرث از عقلش بقوم این سخن گفت کرد گشت بره پاره جانشان باز شد بوم اندکی عقل اینا ریند  
 همان سانش بعث کردند بسوی مدینه بنزد پیود جو بود اتمام اندران شان بی بدو نیز کردند عمره کس  
 که از چاره پند اجباله وزیشان بچو بیذ آثار او بدیشان به حال او را تمام بگویند یک یک بصورت تمام  
 شایان بر ستم از ایشان که دهد صدق و کذب محمدشان جو انشان ز تو راه شان عیال بچو راست بناید آن علم  
 شایان جو بر صدق کرده اند ز چند درد خویش سر ز راه جو رفتند و گفتند احوال او ز احقاق و افعال و اقوال او  
 روح و ز دعوی پیغمبری بحق خواندن خلق وین کسری جو گفتند احوال او را تمام برین یافت آن استخرا  
 که با بگوید چیزی که آن خبر گوید از کذب صدقش عیال شمار از تو راه با شد علوم که از درک آن قاصر آید نوم  
 شایان بگوید در شان او که پند کند از پنهان او نشان را بود تابع او شوم زحق بر حبه آرد بدان بگویم  
 جو دینیم که از خدا شد قول کنیم اذل جان رساله قبول و کز آنکه درو کا پنا شد نشان بیایم ز انکار و دش زبان  
 بکنند اجبار کردی سه چیز بی رسید کا چهار از آن شد بوحی آئی سدر از خبر که آن علم ناید ز راهی دیگر  
 ز تو راه آن گشت معلوم که آورد موسی بوحی خدا خبر کردید زان سببی آ بنیت و از حق رساله پناه  
 فحل انکایان بیار دبدو تن و جان خود را سپارد با حال تن تو بندید نظام در احوال جان تو بگیرد مقام  
 در زان سه یکیک بگوید بی نیت و زحق ندارد کفایت بیبندید در باب او را ی چنین مکر دید از کیش آبا ی خویش  
 بر رسید از قیله تا در قدیم که رفتند و کردند کاری عظیم بعیبت شان کاروان غریب و عجبته بسیا داران  
 بر رسید بر شتر مردی دیگر که افتاد بر مشرق و غربش کز بر آورد در پاد شای علم در آورد عالم بزیر قدم  
 بر رسید از حال او سبب کبی و بی ناید بکس آن خبر بر رسید از روح بارش خبر که از وی اند کسی جز اثر  
 که اینها خبر داد پیغمبر را جواب بنیاد کوی که جواب بیک دم کند چه این خیار مشب و از او را جو روزا  
 که عاقر آمد سخن دیگرست محکمان جو حاصل شد از پیر دها احتما شان ز کبش خبر  
 نام تضر و عقیبه سفر کرده شدند از مدینه سوی مکه باز بر نهادی نضر گفت ای پیر ملاطیش من بعد قد طاب  
 برای محمد اهل کتاب بتفصیل جستم فصل الخطاب خبر است کز وی جو بریم باز شود کون این جنت در راه از  
 که که بود زان خبر با نیت بر انکس که انکار کردش نیت و کز عاقر آید در آن اختیار شود کار پنهان او ا شکار  
 بر اینم کز حق نیاید رسول ندایم از و دعوی او قبول گوایم در بند آزار او بکف مان بود عذر در کار او  
 نام محمد قوم از حق انبی بر رفتند با نضر ترو بنی نمودند از آن خبر با اول فرودند آیین در رسم جمال

بنی گفت فردا بگویم جواب نما به خطانان جو آید جواب جو میگفت فردا بگویم در آن مرتب از خدا خواهد شد  
شد از حکمت حکم تو قیافه در آن با نزه او در انتظار بنیاد در آن مدتش جبرئیل نه الهامش آمد زین جلیل  
جو تو قیافه بایدهی کار را خدا در آن باشد از او بفرهی رسد که تقوی او از آن علم چیزی بتعلم او  
مقامات بقیدی حکم تقوا که بدین کفاره امتضا در آن بحد و انکار با فرط رسوخی بر آن نیز بدین مقام  
بتو قیافه وحی از بی ان مقام رسوخ اندر انکارشان شد آن جو کردند در فرط انکار خود شدند آن مقامات رسوخ  
در امثال این است حکم بی اگر به با ستر آید بد کسی از آن مکت در وحی اهل جلال بدید آمد از سختشان مجال  
بطعن محمد شبده زبان کشا دهند در هرزه گوی دیا که ما را بفرود آید و عله داد بسند با نزه او در زمان او  
که از حق رسول خدا و برینر ملک چون بنیاد در پیش از حق رسول خدا داد از نوز خدا هر چون بنیاد در جوار  
ز اصرار بر کفر ایشان رسول بغایه عزین گشت و از جلال ز حرش بر ایمان که بسیار سختشان بره سخت دشوار  
فرد آمد از فربر جبرئیل بوجی جواب سخن با کفیل بتعلم بتعظیم و اجلال است بر رسوخه کف انزال  
جواب سوالات ایشان تمام بتفصیل از حق بیاید پیام حظای عبا بی درو بار رسول که از کوفت جرای اهل  
مشو با نفع نفس خود از لطف کز ایمان بر ایشان بنیاد شد ندانی که این زمین آن لیس که تزمین برین روی زمین  
جو آرایش و عرض آن میکنم در آن خلق را امتحان میکنم که تا از خلائق که باید فریب بدانها و از انما در نیک  
که دریندان اما بتسلط که پیشش برانها و در در حق که گشت اتم از راه تبع جلال که این شد از روی سخن  
بنی توتم را خواند بهر جواب او اگر آید از حق او خطا جواب سوال پریشان همه فرو خواند بیک بر ایشان  
جواب خدای بگزار خواند زو عطا و حکم نفع بسیار از زمینها و ایشان جو بدین راه درو چشم حکم نیاید  
گشتند از پیش ذبیغ و نساء رسیدند از او با عتق و عتاد بهم جمله گفتند در کف و کو لقوانه فقط لا تسعوا  
بلغوا اندر آید یا او کنون فی اللغویر بی لکم تغلون و کرنی ز راه نظر و خنق شام شود غالب او بر شما در خنق  
بلغوا فغان بر کشید از کفران مگر کم شود آن حق اندر میان و کحبت معقول بی شوبم رود با تانی و از روی تقیم  
بدانید که بر شما غالب است بر این را خود او از خدا اطاعت بجز شور و خفا و بانگ و خروش نکرد و درین بحث مانع نیست  
منفی مقامی بیا در بلیند که پست افتد از روی ده چون مقامی که در وی ز فرط جلال نه چون را بود فی جرای اهل  
خدا گفت چون با بی در خطا قصه بلال بن رباح رضی عنه و تغذیب امیه بن خلف جواب سوالات ایشان در خط  
زاهر از بر کوزان کار قوم او را طلب ارتداد از ایمان محمد صلی الله علیه و آله بدان هم نکردند از اقرار توتم

و رجوع بعبادت  
لالت و غیرتی م

بنیاد است از ایشان نزه کرد بخار غضب حشمان خیره کرد ندیدند از سر کشی پیش پا فتادند در جابه جهل و عما  
شد انکفاشان با نپوشش نزه و نزه در کوفه سپید او خویش بهر کس اسلام بخنیش بود در آن نوز تا هر در پیش بود  
باید از خوارگی او هر کسی زهر سوختگی نمودی سی فراغی عالم بر کرده تنگ بچویش زندی کوه که بسک  
بتطیش و ایم بتسلیط جمع ز اسلامشان خود استندک بعضی که نشان این بودی زدنیش زخم از نشان  
از دشت زمین سنان از نغمه کوه شد نشان بنیاد بودی که حریفی اشتد و برای کفنی آتش از سنان باد  
زلف محوم کرد یافته شدی سسک چون آهش یافته شدی سسک بریزه جو هر زبانه بدی سسک با آتش در نیا  
بغلی چنین فاقه بچوید کرد سسک چون موم دید که کوه جو بر موفی نشان بدی در جرایزه او نشان بودی کوه  
گذریدیش بر زمین در زمانی بسینه زمانی بیشتر بر آن ایکن از اشعاع بی چون کبابش بدی  
ن جلدان بخ ز ابر بلال که نسبت بود بد بودی بلال که چون صبح از هر دین دوم وزان ظلمت کوف بر زمین  
ایگز گفاه این خلف سنگ تیر دندان خرد علف برین سنگ و شمشیر جان او دلی بر ز خون و آشت ز ایمان او  
بیا در پیش که مگاه نمود سوی صخره کرم در کرم روز بر آن سنگ چون تا به در بیشترش فکدی کردی  
خواست از بعضی و از کینه که چون پشت بریان گدیزید بد از راه کوفت خراب هم خواست از سینه او بیاید  
گندی ز جا صخره بر سران که با نر شدی ده کس از جلال نهادیش بر سینه در آفتاب که بر سنگ بر لفته آید کباب  
خود کبابش بر بر روی شده است و سینهش بر روی بکنی ز زمین محمد برای جو ماده لات و غزی برای  
گندی در هم ز برینکند درنگ که تا آرد کرده تنت زین سنگ جو عطف شود آرد و ز خون برین سنگ کرم تو سازم  
بدی بر سنگ نالان بلال ز لطف و صفا بچو آب نال جو بود پیش ز تو حید عالمی بود احدلقتی و باز گفتی احد  
ز کوزه بوحده سفور کرده بود سراز متر ل جمع بر کرده بود اشارات حتی سوی الم از منقطع بد در آن منقطع  
از آن جز احد بر زبانش نبود که چیزی دیگر در گالتش بود جو نالان بدی زیر سنگ گران فتادی گذر زرقه را که بران  
تسم یا کردی بحق کمال برین حال اگر افتد انتقال برین سنگ تو حید و این صبر زبانه که سازم از قبر تو  
بدریش میکروا مبه عذاب بران صخره کرم در آفتاب ابو بکر ایجا فتادش کرد بدید ان ستم بر بلال  
گفت ای امیه پیش از خدا که هر فعل بد با بود زو جزا برین سینه کامد ز کینه بی جراسنگ گری چنین می نمی  
مترسان ز کوشش برین خط که در رخ برین گزیر بگفت از تو ناسد شدت غلام ره بود از کف من حلال تمام  
برین محمد از آوردیش زلات و ز غزی بر آوردیش بود و عداوت ده که نمود خلاصش کن از وعده ات

تو چون مرد او بی ادبیت بخاز من اورا که در خودت ابو بکر گفتا بدل بایش بجای گرفتوشی خردار  
 غلامی مرا هست بر دین تو موافق برسم تو را این تو ضعیف این آن قوی بکیر آن داین را این را  
 امیه گرفت آن سخن از جمله در آن یافت چون ریخ خود را برتسید که نقل دین طال کتند اهلش از دین برتسید  
 جو آن یک مناسب بدش بود این بگفت آن را بعضی بدل کرد آن باز استنمب بلیغ نمودن نیشم کو برتسید  
 ز حبش سفاده ساز امید بزاع سپید داد بار سنجید جو شد ملکی مدتی عالی مقام همان لحظه شد سال عقیدت  
 اخوه جو فی الله بدش در طریق لوجه الاله مشق اعدیق در اسلام شد کس کس پیش شد از او بدین پیش  
 به بنده وز بهر بیان عدا کشیدند که از مالکان تان لوجه الله از او شد چون طال بر دینی رفت بر کت  
 بنی گفت با خویشم ایاز کن ازین در عن مصری باز کن بگفت این جو بهر خدا کرده ام سخت از حوزة آنجا ایاز کن  
 بوعلی که من خود نبودم یک در آن چون کم دیگری را یک جو به دنی اسه کرد این ظهور ز نزدیکی او شکر که افتاد  
 معنی ز راهی بی او سرور که از وعده آرد بگتره آرد نه لذت وعده کند بوشن الهامی کثرت فراموشی  
 بود بسته اینیا کیما ر ذکر حوزة بعضی صحابه رضی الله عنهم بارض حبشه فرارا ز چیزی که طاقته نماند  
 کبریزی جو عاقر شوی ازین عن جود الکفار و حووظ الدینهم عن الفتنه نام باز حد ستیزت آن کیما  
 جو قوت ندر کاستیزه مبار **حضرت صلی الله علیه و آله وسلم** که صف و ستیزه بیاید  
 شجاعت بود در غضب عدل تهور جو جنیت دودار کال بعد کس یکی را از او بخین جنوت و سند عقل  
 یکی با دو تاده جو گوشه دارا و کربان اران در انداخته سز دست دادن بیای کن نه مردی و بی پلوتیت  
 سبک پایی اندر چلهای تنگ به از سر کرانی بود زینک جو با خضم سرکش ز اینیت نه ادیت جز نیت  
 بلی کرد این حکم را که در حق نه از عقل و تدبیر بل در حق جو امر اعدا آنجا تهور نماند شجاعت ز نه پر دامن  
 جو امر آمد اندر مقام کمال خطر های عقلی بنا بچال خطر چون همان شد شجاعت با بر امتحالی و طاقته بود  
 در احوال گل جو پنی خلاف و ان ساز تیغ زبان با عزت نیز از ان تیغ زخم سخن بز غمی زنده التیغ نماند  
 بنی را بوجی از مقام کمال در آن وقت نامد جو امر قتال ز جو که که معرفت برود مسان که عاقر شد که کوه از حلی  
 جو در منزل حوزة ایشان بود بنی راه بجزه بریشان نمود بسوی حبش گفت پدید شویش که در الامت ارض حبش  
 برابید از حبش صیق مقام که ارض خداداد است و سع نام در آنجا میسر شود بی تصور عمادة مابین دل و با  
 که آنجا شهن است کز عدل و نروم کند دفع ظلم و مسا در آن ملک کز عدل دارو معافا کلاوزه نماند ز جو در

جو دار الامت آنجا روید که از خوف کفار آمن شوید جو شد خوف جان در مشعل خدا با برستید مابین دل  
 در اول بایوز عثمان مرجع که از رزق یا بد این مهمج بسر منزل نصرت قریب بعید از بود راه بنود غریب  
 ظفر جو که بر بنهای سفر کند صبر با قد ظفر من صبر با صاحب خود ازین بجز اول جو ادو نمودند از وی بنوی  
 جو در که خوف خطر اشتند بسوی حبش راه بر ۱۷ شدند ز اصحاب عثمان عفتان بقصد سوکت عرضت در  
 بنود بر او اهل خود اندر سفر رفیق که بدینت خیر البیتر دگر بود حذیفه سفر کرد میل با هلسش که بدسهله بیت سبیل  
 ز بیزین عوام مابین خوف جو مصعب نمودند هم عزم ابوسلمه و ام سلمه زنش که در قید دین بود هم کردش  
 جو عثمان مطعون و عامر هم نهادند در راه حوزة قدم زن عامر آن نیر و تمام که همچون دین بود و لکیش نام  
 جو سهل بن بعینا ابو سیرة بر رفتند سوی حبش از حجاز جو این جاده کس نسا و رحال نمودند سوی حبش از حجاز  
 بر رفتند دیگر بسی از قضا نموده بدان جاده انتقال بشد جعفر بن ابی طالب آن که در او از مقام ولایت نشان  
 علم در بعل چون پرید و شتاب لقب نزد اصحاب طیار یا پی او جاده حبش کرد طی بر رفتند بسیار اورا ز پی  
 علی الخلیفه سوی حبش انتقال نمودند هشتاد و سه از رحل دوی زن و کوه که نارسید عدو اول و آخر ایاز رسید  
 همان را و یان کین روی کتند برین قضه این هم حکایت کنند که آن جاده کس که اول قدم نهادند در راه بجزه بهم  
 ایس از مدتی که غم از او کتند افاخته نمودند اندر حبش بیامد خبر نشان ز راه حجاز که در که سپهر سروزاز  
 جو در سوره الخیم سجده نمود نموده کفار با او سجود جو آن سروزاز آمدش برود فتادند کفار یکسر برو  
 کاشان فتادند از ان اتفاق که آنجا بر افتاد و شکر نفاق دل شاد و جان ز حال خوش سوکی مکه باز آمدند از حبش  
 جو در که کردند افاخته ذکر آذ ایشان به از پیشتر بیشتر بشیمان شدند و در کرباره کردند راه حبش از حجاز  
 دوم روز بجزه جو که زنده مهابر بهتاد و سر مهاد معنی رفی سازده بهر منی که جانم کند بجزه از ملک  
 جو موطن شدم تا یکی این ذکر تدبیر قدیش و فرستادن رسولان با هدایا کشد جانم از کافران بوا  
 خبر از حبش رفت ز قدیش و تحف بنحاشی و بطارقه او جهت استرجاع که بر اهل محبت کوار است عشش  
 که مابین دل و با فراغ مهاجران بقصد تقییب و بر کرد ایندن از وین سر آید بدان جو دلیل باغ  
 ای چون بنفشه دوتا در کوی جو کس که آنگه در شمع خروشان کنی حق ز باران چنان بر آورده گفت در دعا استکار  
 نسیم عنایت جو صبا جو کل نشان بر خاکه فنا کنی نیز چون لاله بر خون دل نموده ز داغ محبته سبیل  
 جو آمد فراخ آن خبر در پیش شد از غصه کفار انتقال ز راه حید شعله افرو جو سیر کس بقصد در سوختند

بسیار از این کلمات است که در این کتاب است



ز دوش دل و مغوشان شد در آن تیری چشمشان بسته جوشد چشم خیره نمیدند قنادند از مکر و حیل و بیا  
تبدیر با هم در آمیختند ز صد مکر یک رای از یکدیگر که از ترو اشراق قوم آن رسولان فرستند و با آن  
ز بهر جاشی ظرافت بسی گران جنس باورده باشد بطاریق را هر یکی تیر باد بدایا فرستند یا صبرند  
که در عرض دعوی بتجدیقشان نمودار سدا از بطاریقنا بعید الله بوسیله رقم نند و بعد ازین عاص آن  
که شایسته دیدن این دورا ز بهر سالت حسن ادا بگفتند کاول متاع نکو بهر یک و بعد از بطاریق  
بطاریق گشتند چون یار بیاران بر آید مکر کارتان جوینی دهمته و بی تماشایی شید از آن بس برتر بجای  
بمدح و ثنا سوگوشش و زان پس بدایا بهر سالت اجازه بچوید از در مقابل بگوید بی طول در عرض حال  
بالفاظ عدل بیان صحیح در آید خود را صریح که در آنکه از او سه فرود سال فکده هدایت گرفته صانع  
ز جهل و سفاقت بتعجیر دینی قنادند اندر صفای مبین گشتند از دین آبا پیش گرفتند دینی با راهی خوش  
بدان دین که کردند خود ابداع زوینهای سابق گشتند نه در سکل دین مان شده نه در پیشان موافق برین  
جو با با حلای جینن کرده ز ما رو دین منک آورده که تا در وطن نغمه و کاشان بغیرت شود کرم با از ایشان  
ز اشرف قوم نوزد رسول درین الهامسار غایب کبر ما نهی منعی بس عظیم برتر لیثان بجای کرم  
در اول بود هر شکیم کار جهان با بطاریق اومان که عرض رساله جو کرد تمام بگویند در گوش او هر کورام  
که چون نیت ما را بدیشان سوگ قوم خودشان در نیت کاشان برین گران نهند شناسای ایشان ز  
نهانشان بست بچو شد کار نمودند از خوف نیکان قرار بطاریق او چون گشتند برین قول داد او افتد  
نپویدده خط و تعظیمشان کند در زمان امر سلیمان بر مقتدا القصد شوکی حبش جوزنگی کسیرای و اول  
بطاریق شده را همه تحقیرها بعد عذر دادند بیک جدا بدر بان و حاجب چو گشتند در بار ستم با زنی انظار  
بمدح و ثنا و بدایا نخست بر نسبت ایشان شدت بس آنکه بعض رسالات خویش بگفتند تحصیل حالات خویش  
بطاریق بشرطی که از پیش بود در آن هر یک امداد کردند او که بر خصم در محکومی حضور ز شده حکم تسلیم باید  
بر آن جستن حکم از وی گواه بر آشفت و بر غضب فرستاد که این صبح را چون پریشانیم بچکی که باطل نشانیم  
بیارید ایشان تا بر رسم حال چگونه است ز ایشان نودستم چنان باشند در حال ایشان که بر من رسولان نمودند  
بتسلیمشان حکم جاریم کنم بره نیز جمع ملانم کنم که زره و کور بار رسولان خلف بنیاند پیش از اعتقاد  
و کوشان بود عذری اندر قرار از نشانیم تا ایم قبول افتاد عین مستحیر نمودن نشان مجبور گشتند از پاسنوم

غریب دیارند بر خوان من با من و اما دستم همان من شکر گریه در میان خواران و نیا در نشتی بریشان مکس  
بیزینم دوستان کز وطن رمانند نشان دشمنان ستمی رعایت کنان حفظ بختند زود نیز یک خود خواندشان در حضور  
بجلس تمام اساقف بخواند نیز یک خود بر عیثان نشاند بطوعی مخرق بر نقشها بکسره و هر اسقفی را حیددا  
هر اسقفی با نفاع ز قرف برو جو صوده بر آن اسقف اسقف رسل را انداز با هم شد که ناکه بخوانند قرآن برو  
و الفاظ عدلین جو یار غریب معانی بجزش کنی شکیب شکیبش ناند جوان بشود خود ران غریب و بدان کرد  
جوادند ستاده از نزد شاه که خواندست شمشان شکیب شکیبش ناند جوان بشود خود ران غریب و بدان کرد  
همان یافت شور جماعه قرار که چون در خبرشان گفتند بگویند آنچه از بی نشان سپید بیع و شری از آن نمی نهد  
سپردن بد نفس مال بود گرفتن جهان در جای عمل زحق اعتقادش خود رسول رسالات حق کردن از تو قتل  
نکردیم گفتند ازین و در حالک بیا بید بگویند دریم باک بخوایم این داد و سر جان کرد شود هر چه خواهد شدن کز  
بود اند نشان یا در بارگاه ملک سوشان کردنگه نگاه بران حلقه از آن خود در پس آنکه پیشش زبان بر شاه  
که این دین فوجیت گنجینه بدین کن در نیا بختید زرقید بر دین آبا محمش نه دینم نه دینی ز دیهای پیش  
بگویند کاین از کما ندوختید چه بود اصل آن و ز که اموی ختید نجاشی جو با قوم کرد این بیاحاست جمع ز جواب  
بگفت ای ملکه در آن پیش پرستیدن سکی از جهل زحق و حسد مان همان قرار فواحه شش ز ما هر زمان  
پرستیدن بت بدی دینا بودی جزین رسم و آیین ما همه خودی اسوی جوار همه دوی در مرده مرده خوار  
نه زحی از قطع ارجام تیر نه امن صغیف از قوی و تیر روش بود ازین کوه مان درین حال و امثال این حالها  
از حق از لطف منبها رسولی دستار دار از ما بصدق و امانت متارالید ز لوی لب خود مدار علیه  
و انواع علم و سخا و عفاف جو دریا و در حلم خود کوه با بتو حیدمان دعوه آغاز کرد عبادت بدان نیز ایبا ز کرد  
بجز یکی که از شرک مان بد بیک موج دریای توحید بنور عبادت که بر ما شرد ز ما ظلمت بت برستی بر  
بصدق و امانت شدیم احوار بومل رحم نیر و حسن حوار ز سفل و ما و ز اقوال زور ز عقل حرام و ز منق و فحور  
بر اینها و بر اکل مال تنیم بس از نهی دوی و عیدیم ناما عن القذوف فی المحصا ومن امره ان یقیم الصلوة  
و صیام و ذکر کارها کز امانی کرد اجبارا عملهای اسلام مسنون ترقی یکا یک هم بر ملک کرد عرض  
کلمی بدو گفت آمد فرود که در صدق دعویش معجز یقین کن مان صدق خوار نمانیم در شک و انکار او  
شدیم از سر صدق با صیدان با سلام و تصدیق او سر قرار جو دیدند مان قوم برین او شدوی در رسم و آیین او

تمسک بحبل الله واعتصام شده حال ما ان کشته قوی بذات حق آورده روی و صفات مکنده پشت عزتی ولایت  
 بهم چله اندر خوش آمدند جو یکی آتش بخش آمده در طعن کردند باز از دهن بر هر آب دادند تنغ زبان  
 زبان از دما نشان بدندان جو ماری ز سوراخ خجرت ز نذی بودف لطمه یابی بس از گوشمال فرادان  
 بس از شتم و ضرب و بلاغ بیکشن از من پشان خطا کزین دین بودی کینید انتقال و کزین عینت همیت حال  
 پرسید اصنام و ستید در ستید چون شکستید جو پیدا و ایشان ز حد در گد رسیدم آب از سر کور  
 هم از درد دل کار آمد بجا هم از دست غم کار بدید هم از ناله هر سوی او اذنه هم ز زلفه صبر شیر از زلف  
 جو قید وطن مان غم از یاه در قهای برکنده مان بود با در وطن یاد و حشت وزید دل انس جو مان بغیر  
 بکل ملک بهر آن ایوم که جو بای امن و امان ایوم که ظالم ز مادت کوه کند بعد لی که در ملک خود نشاند  
 ز خشنید عدلت بنورمان نیار کسج دید در سایه مان بتوبت کرمم درو بسوگ خشک اندر بخش در بود  
 ملک کف از ان وحی کا توان اگر دست چیزی بیادوت برو خواند جند آیه از کانی صفادید از و شش صاف  
 نجاشی جو شینید بکریه از خروشان و نالان جو کبار شد از آب کز جیشل مدفرد و جیشش دو چشمه شکست  
 اساقف جو او جمله کریان به زانتش شوق بریان بنطع شکشان بس کوه شد هم ز عرف از نطع شکست  
 ز شوق و ز کرمه اساقف عام در آب در آتش گرفته مقام ملکن قوم ما کف چون ان که این و آنچه آمد بوسی فرود  
 دو نورند ماسده با بکدر ز منکاه واحد برادر سپر و شمع ز یک شعله شیان استعال بهم در مان شعله شیان  
 بس انگاه شد بارسل از خطابی درشت و سر سبز بدان باطلان کرد انگار که حق اشکار است سواد  
 بحق کرده اند این جماعه فراد مستحق حسن جوار حق دو نهادند یا حد امید شمش پستان بهر از ان  
 منم ضامن اندر نوید همه که از من بر آید امید همه شام جایت قوم کردید ره آمده در نور دید بان  
 که تسلیم اینها نیاید منی طلب اینها نشاید من جدایی از ایشان ندارم روا بنوع ارشود بند بندم جدا  
 فرستادگان زار و خوار ز جان کشته نیز از من محلی درونی پر از خون برون آمده تنی از دقا و سلسل آمده  
 جز آتش خروشان و زخم و غمی بس سیر و ولی رنگ بودا کم کف عمر وین عاها مرین دل امروز از من فتن  
 لان عشت و امه اعدوا عدا بصوت الموت و الودا کشیم بر ایشان در کار و منی رسام بعض ملک این  
 که دارند اینها جینت عقاد کویسی است عیدی از عیاد جو عبید الله این عزم بودید ز نیکت کون این و کون  
 که این جمع از روی جهل گرفت با که جو کردند در دین خلاف کشیدند تیغ از جیر از نیام نبرید عرق قناریه تمام

کنز قطع ارحام ازین در که ما را بلای بیاری بس هر سیکل و بدر احوال در جبر کن بد که نیکی ز بیگان سزا  
 جز بد تمسکی عمر و عاص از تیغ ستم کرد قطع لب بنزد بجاشی شد و کف با که این طایفه کامنده از حجاز  
 بیسی جو تو نیستان ا عقاد شما رند او در حبس عباد مان دم ملک ان بر جوس بتعظیم نزد یک خود نشان نشاند  
 عمار بد کف آنچه بر ستم در آرد یکمون خاطر بکف بخوبید اگر متزل کاستی میوید جز برده راستی  
 بیسی چگونه است مان عقاد ز اراط و تو نظیر اراقتضا چه گوید عیسی بن مریم بود چه معنی بدان شکل صورت خود  
 چنین گفت جعفر که ما را در عقیده بوحییت کا مد فرو با داد پیغمبر ما خبر که عبید الله است او جنبش بشر  
 بداد کله حق که الفاش کرمیم و زو سیر خود فاش کرد ز حق بود روحی بخلقش زول بصورته ظهورش ز بگری زول  
 نجاشی بر دست خود بر زمین که الحق همیت عیسی یکنی کیا صغیف از زمین گرفت ز عیسی بن مریم سخن در گرفت  
 کویسی با ندانه این گیاه نه کم زین نافر دست بی ا بطاوق در اقرار و آن کار او هم خیره کردند و انکار او  
 بکف اربا نکار من سرزند سراز صیب بغی و فتن برزینند ندارم از ان باک و برین یک باک اگر کنید مرا نیست باک  
 چه باک ز خیره جو در آخره عظام ریم شود نا خیره کواهی دم من که او را بنیاب کلامی که آورد روح خدایت  
 در اینجیل جدیدین اشانه بدو ز عیسی بن مریم بشانه بدو بدو کشت جان من آهنگ ساز ولی صبط ملک از و دست یاز  
 تو امام که این ملک کرد خواب شود آب این بر صافی آب و کونی جانشه شوی آب روان رفتی کشته ز اصحاب او  
 در آمدند او ز جانی بچهار منش نعل نهادی پیش بجایش جو بشتی از خوشی بدی منضم نعل بر سر کشتی  
 بس اندک با صاحب آورد او که اک باک رایان پاکیزه خو بغریه و طنتان جو شد این بگیرید امن بکم قرار  
 یکایک بدایای قوم فریش هر دو نموه از سر غنظ بر طش خدا کفتم ملکم بر شوه ند او که رشوت ستم کرم کرد  
 بر شوه مطیع نکرد این امم که رشوه ستم اطاعت کنم بقهر استین بر رسولان بعد خوار کی از پش خود  
 رسولان فضیله شده شیار گنا و گد آنگه جز ان روز کار بهر سوا زین کار ادا زه شد بر شان زخم ماتی تازه شد  
 جو صاحب بجهت فز صباک خوشی گرفتند آرام اندر حبش شکفتند خندان جو کل در که آورد ناک خزان او ز کار  
 ز ما ز شادی بسی غم کند بیسی سورا عین ما تم کند خدا دشمنی بر نجاشی گشت سیه بر کشید و علم بر فرا  
 در آمد تنبک و بز و کوشش شتالش بید از نجاشی در یک نجاشی سبای بی هم در کشید برون شد مقابل ضی کشید  
 عحاب از ان کار در هم شدند بیکبار همان حد غم شدند که کرد ششش کیر و این تحت و نای مانند سر کار را را اواج  
 کج حق ما را شناسد جو ز ما دفع بد کی نماید نکو ندارد و دل دوست چون دین شود دست با دشمن لکن با

بسی قوم از فتنه از تو نام براند

جو آید سولی پروازتیش بسیار یادمان بنمزد در آن کوره امتحان از غذا با تشکر کرده کردیم آب  
 ز دل کرده لوح و زمت قلم نهادند فتح بجاشی رقم بریشانی و شمشیر حواستند مجمع علم کراستند  
 بیستی او کرده بر خصم رو بد خصم بستند و نیکی او هم با اثر باست اندر خود ز هر مطلبی صحت از در خود  
 بهمت پروغ دل بر فلک کند بر فلک اشیمان چون بیستی اگر حاکیمان خاکند جو همه بلند است با فلک کند  
 عکرم شد خدا را بسند از اندامه بلندان بلند صحابه ز بهر بجاشی تمام گرفتند در حال صحت تمام  
 بجزب صلاح بدفع پیاد به بندمت ز بهر کشاد از آن مخم همه که میگاشتند بروستی چشم میدادند  
 ز شوقی که بدشان بفتح و ظفر بزودی بسوس بدشان زان بگفتند که ما بدان زر محاکه نه صحبت مترل ز دورت  
 یکی با بید از ما جوان ودلیر کنیجا بدان پینه بودید چه بیکلمه ره طلی کند مجبورق در آب از عرق کشته خون  
 جواتش کند گرم از جیاسو جو باد آورد نود از آنجا خبر بیایا ایستاد از محاکه زهر که میری بر سره غایم جو طبر  
 کم بال از امید فتح و ظفر بترم جو هر بد نیارم خبر انا جانکه او سند بر فتح کفیل بدان زر که در میان بود میل  
 بخود بر دست کی از ابروان بدان بگذرد بجو باد وزان جو ملکند از آب بر آمد بجک همان لخط خصم ملکند ملک  
 جو جوگان همه برودت در کشت در خاک میدان که شکر او هر خیه نمود هم چون بریشانی غمیه نمود  
 ز رخ زرد هر جو جو برک زان کورنران ز شمشیر باد خزان ز پیران جو دید از غم از او خوش سوی قوم بر کشت و شایسته  
 ز شوقی که بودش با جبارم توقف بیاورد در کار قوم بر اهی کوشش هم آواز جو صحت آمد و چون حواله  
 رو بر عصا رایتی ساخته بفتح و ظفر رایت افراشته برایت زودان اساتره نمود جو نود بیکه شد بشاره نود  
 اسادت جو کرد و بشاره نمود غم و خوف در امن و شادی صحابه امان یافتند از فتن فرج کرد جانات بی بیستی  
 منفی سرود کی بگوگان سرود مؤثر کند هم در وجود جو در جیش همه معلم کشیم بر سر دشمنان را قلم در کشیم  
 روایت نمودند اهل سیر بیان آن سخن که بجاشی گفت اعنی ما اخذ الله منی ز فخر النساء عایشه این خبر  
 که گفتی بجاشی جو بد خورد سال الرشوه حین رد علی ملکي فاخذ الرشوه ای اخذ بزرگان بودش بلوغ کمال  
 بر شاه بودش بلکه جیش الرشوة فر رد المهاجرین جیش از جو زکی و صالح  
 بغیر از بجاشی نبودش سر که با سندی بهد بعد از بدکار امیش در دل این آردو که باشد بجاشی ولی بعد از  
 بتیر اجل چون گفتندش بد خلیفه بود بعد از او این بدش یک برادرش بد خدا داده او داده و در بد  
 هم هور کردند اهل جیش که کواید این شبه اجل بر سر جو جز یکی بر شمشیر در جهان جو او هم میرد و کور بود

بیش کرد و لذت شورش <sup>منظراً</sup> بیابانی و آب دروی سر آب فرو با بیکان سر فرازی کنند بخود ستم دست بازی کنند  
 بر عوی شاهی بی سر کشند ز هر شوخک شکر کشند جو پستان بلندی کشند از جفا شود سر سستی درد  
 بی دفع این فتنه منتظر همان بیکه نشد را پیریم سر برادرش ما تاج بر سریم هم تن بشاهی او در بیم  
 جل چون بر دغوق چون او بجایش شایم فرزند او جو بس شایخ از آن بیخ فتنه یکی با از آن کوشود بیخ  
 جو او سر نهد بشکند پای او سر بر شایخ رسد جای او چنین مویه سلطنته متصل ز شایخی شایخی شود مستقل  
 جو این بیخ را شایخ بسیار بیادی نکرد و بیکبار پست شود فتنه چون کرم از کرم ان جیش از سایه اش امان  
 بنامند خون این سایه هم باید و لیکن بماند بسی روز کار برین یافت چون رای ایشان سبک شاه خود را بگفتند  
 برادرش اخت دادند و بیج گرفتند از بهر جیش فراخ جو کردند از تخت تا جیش خیز کلید قراین سپردند نیز  
 جو هم بجاشی بجای پدرش نشستند آن تخت شایخی بجاشی که سب در پای تخت شد از سر کشتی پاره از پای تخت  
 جو در پای تخت هم شدند شد از پای تخت کوشش ز ابنا هم چون نهر پیش از بروم ز ابنا نظر پیش داشت  
 جو در مرکز ملک کشت استوار بود کشت شاهی هم را مدار ز اولاد خود نشه بیاورد زیاد بیکبار خود را بدو باز داد  
 بر یک بر سر دیگران پای او کشتی سر موسی از رای او تقوت بشایش ز انداز او بهر سوی ازین فتنه او از دست  
 ز کوشی او تخت نشه پای او بران حبش شاه چون جو جنبی بگوشت از پیر شاه که شه سوی شاهی بدو بر راه  
 جو نه شد ز جشم کوشی بیجاگاه چشم بدی از کین بر لکنت بادی که از کرده جو آید کند خاک در چشم شاه  
 ز قرب بجاشی نیز یک عم حبش را فروست از خون بگفتند ما این سر را پیر بگشیم و او داد از این سر  
 بیاید کوشی رای و تدبیر او بترتیب این ملک تغییر او بسیار بدو تخت جو آید نشیند تخت و خود تا بعد  
 جو تخت شاهی نشیند نماید ز خون بدر با جنت بسی سر کشتان را در از در را بسی سر کند متعیش از تن جدا  
 جو در انتقام آورد اهتمام نیاید با طاقت انتقام جو در بای کوشش در آید عیوج کند عرقه هر موج جان فوج فوج  
 ز شوقی بی جان مادر استیم شد از تیغ پیش دل ما دیوم ندر ایم با پیرتاب ستینه ندرت شناسد نه بای بیز  
 انان پیش کو آورد ما سخن بیاید درین جاده ساختن به پیش هم بجاشی شنیدند در اظهار آن بی بجاشی شدند  
 بگشتند ما این سر را پیر بگشیم و در پای فلکندیم سر ز تخت بر شیش تاج جو آید تراخت تو تاج بر سر نهاده  
 سر تخت او جای بایت نبود جو او بود بر تخت جایت نبود نکریم سستی درین کار بیار که باشد تراها بر تخت  
 کون پوراو بهت پیشت بخوابیش کفن ولی عید تر پس از تو جو بر ما شود پیشوا بسرافقه کردیم پیش ما

جو خیزه چون بدرخواستن که بایده لشکر دران بسی سر نخیش در افتد بیا بیسی فتنه هر جا بجنبند زجا  
 بریزد چون بدرخواستن ما کند پشته از کشته با جوی اگر ملک خواهی و شاه پستی همان جا کرد بر همان م می  
 درویش مان یا تو خرد بیکش با ازین ملک شایع و کرنی ز خوف از این پسر ترا چون برادر برترم کسر  
 چنین داد عم بجای حق است که است این خطای باقی بجای حق است فرزند برومند شایع و پدید جان  
 زینکی جو مابین بدانند نیست مرا نیز قربان او کیست کتون بخود خون که در ما صفا بخون پدرش از جرم دادم رضا  
 جو نایب باید یکی زین دو کار خودن به بخاری اجتناب با خراش از ملک درم سرش در ره بی ملک که درم  
 از ان سخت رویان جو کشته در ان کار افسرده کشته م جو آتش ز کرمی بر افروختند پیر دندش کرم فروختند  
 مجمع که کردند آنجا گذار غریب مسافر شده زان که چون ملک کرده بکلی دیگر نیارود که آرد بگلش کوز  
 ز بس بخت کار کاردی تقدیرا بی خام بشد کار بد پیرا همان دم جهان نابین کشید زد از رعد کوش علم کشید  
 جو بدست کرده کرد کار که کرد بر جای ناوک شاد برون رفت از عرصه خانه که سقفش از در ز باران شاد  
 مجردند از پوشش تو بود که تن را بیازان بهشت نیگاه بر تنی است از بیجا که سر تا قدم سخت در آستان  
 از ان سفله چون درخش جو کبریت یا بوی ناموس جو مرد او حسین حمد درم ای عیسم بند ما تم شده  
 جوشه که بشد از حوضه بر باد نهادند رخ سوی اولاد او که بر تخت شاهی جیدین یکی دانستند جای پدر  
 جو کردند گفتیش استکی یکی را ندیدند شاستکی نه هر پای بخت شد باید نه بر هر سری تاج کبر کرد  
 بی علم شرطت بیسی بر ش نشان برای بی بی علم و اکا می عدل و بی جویها با بیاند نهاد  
 که شایسته تخت شاهی نمودار ظل الهی شوند نظرتیز کردند هر سویی ندیدند غیر از بخاشی کی  
 که شایسته باشد تخت تاج با زرم و بایسته کرد خراج کند ز خنده فتنه را استوار برو ملک درامن کرد دران  
 بود بخت بر ظلم و در عدل به کندم نای لو و جو پیش جو اهل بیت این درد بافتند روان در پیش تر از شایسته  
 ز غیر حبش اندران ترک ناز روی بدش وزود کشتند همان دم بش به پیش بردند جو شاهان بر جوشش از  
 کسی کو خریدش ازیشان بزد بیا عدوی حال دران کسر که کفر فتح بیعت استلال بهایش بمن باز با  
 نعم باز ناداده اخذ بیعت جفای بیعت بیعت بد پیش شاه این چنین داد که از او کند نوع پیدا  
 جو دیدش برادر تکلیف همه سرور اهل پیش زده است جهان مرگت جواب که شایسته در سوال  
 بگفتای نه از این جماعه بزد خردم غلامی بر رخ چون جو کردم سو آموذ از دقا کوفتند از من بگو و جفا

کونز غلام نه زرمی دهند خیزن هم نه جنبی دگری بخاشی بخود خواند و بنوا بخاشی بخود خواند و بنوا  
 تو گفت چون واندا دید ز علامت اگر می شناسی سر علامت بیکر و مگو پیش کم پیر یا خود از خود علامت  
 طلب سرو آن جمع را پیش پیرش ان دک گفت نادانان که ای جمع در تمامی تمام از نش وادیدار نه باری علام  
 زرش باز دادند و بشت بر اهی که آنک آن کرده ز صد بفر جمع روایت کنند جو از قصه او حکایت کنند  
 که از قبر انور می تافتی خیزان اثر هر کسی باقی مغنی ره بی زن که انوار در ان ره بر اند سر ارا خک  
 جو آن نوزاد قبر تن سزنده ذکر اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه بفرودس اعلی علم بزرند  
 خدا چون در اعلای دین تو کزین کرد جمع بعلم قدم بر خشان جو در ان عنایت عنایت بر شان هدایت خود  
 بوز هدایت جو به یافتند عنایت مد کرد و بشتان بگردند سستی ز سخی کار شتابان بمرزل رسانند  
 کشیدند با روز راه بیاز بحال و تن و جان مانند بافتند از استین هر چه فشانند دامن ز کرد وجود  
 در احوال جزئی کرده قرار بکلی غوغند الی الله فرار خدا کرده در اتبع رسول بحیو می خویشستان قبول  
 جو چیکم آمد جز از اشاع مطبعت محبوب حق مطاع همه پرده از خود بر انداخته ره از پرده پیخوری سخته  
 رمیده ز خود کشته رام فنا شده مت پیخود ز جام فنا خذم جمله را دره کیش بود عمر از بی لیک در پیش بود  
 در اول بود اهل دین را در اخرا از شرع را ا بساط ز دست بلندش حرکت وزو پای بخت کسری  
 شد از نصرت او قوی بشت یکین ظفر ز در انکشت دین بی گفت از نور و از ابتهام عمر هست بر اهل جبهه سراج  
 رخص خواست ختم رسل که استغانه بخلق از خدا که چون خاتم آید انکشت دین یکی از دو کس را کند بخت دین  
 بخت یکی زان دور این عمر با ابو جهل بود هشام که بگفت لا وند و صلی و شدید در میان کسی شان ندیدند  
 بهره که بودند از جو رود داد ثبات قدم داشتند خدا بر هر کرد این قهر باب شد اندر حق او دعا میجاب  
 بران سر کشتی که با سر نوشتند پیش از سر آن سفر لواحق نند بر سون اسان که لاق نجت و سابق  
 بوصف عمر این مسود گفت جو در حدش در مقصود کز اسلام او قهر دین شد هم از جوشش غزوه و نصر دین  
 ز ابر خلافت جو شد قطره بار که کرد بر جای قطره نثار هم از سایه اش خلق آموذ هم از فیض او زرع دین کفش  
 در اسلام تا او مسلمان شد نمازی بر کعبه آسان شد ز اسلام او در و ابته خبر با نواع گفتند اهل سیر  
 ولی زان همه آنچه مشهور بود نزد یک من از خطا دور بود بتقریر ان بر شاهم زبان ز تصویر عیشش بیستم  
 چنین گفت راوی درین داستان بنقل روایت از داستان کز اسلام شد خواهرس ز دولت برایش دری کشت باز

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

خوش

و در آن روز که از آن روز است  
و در آن روز که از آن روز است

شده از قید دین بخت عطا  
ولی آن همه آنچه مشهور بود  
به دین بقرآن و آموختی  
بجنگ رسول الله اکبر خست  
ز تبار غضب سوخته مهرش  
بکفت ای میمان بگویند  
ابو بکر با حمزه او را قین  
چو ماه او را صاحب او چون  
پیغمبر بن عبدالمطلب در کز  
بفر که خون در دولت جوی  
بتسویه آه و بجهیل ما  
بروینم اکنون در دست  
بیا بد خود این از تو در غل  
اگر خود بناست در کوه  
چو ایراد بر ای سوی آسمان  
بهر زدم آتش برکتند  
برین دعوی زشت و لاف  
نه تویم اهل خودت ای  
بمن ده عمر گفت از ایشان  
عمر باز شد سوی ایشان  
سعید بن زبیر هم در  
بکنی نهان شد در دهنه  
خود از کج در شان عمر دیده

همان شوهر او سعید بن  
بتردیک من از خطا گور بود  
بر ایش جراحی بر افروختی  
خدا مایه صلح از آن جنگ  
جوانی بر صفا و سر کای پستیز  
در آن کوی شود آن بطش  
بگفتش او هست اندر صفا  
علی بن باطالبش عشقین  
در آن منزل آورده بروی  
پیش آمد و گفت بان ای  
گفت بر تو مهرش تو را شوم  
بتغیر با هم نکردا تقصار  
کرمم بقصد سر نشانی دروغ  
مقاند شود بنیت با عمل  
نماندت ایما عید ما  
ترا نیز آید بی زین بقول  
خبر او کس از فاطمه خواهرش  
یکی جو آنش تلخ زهر  
بود کوشش قرآن شتو چشم  
آن وقت آن دوق فاطمه افکار  
ز خواندن هم او از شنیده

ز آن روز خود فاطمه این خبر  
جناب بن آرت آمدی گاه  
مکن است روزی عمر در صباغ  
کربت برداشت با خود سماع  
عیال بکردن کبی تیغ نیز  
بر بهی گوارش فدا در پیش  
جمل کس بر وجه ز اهل دقا  
هم از کرانه برو گشته صحیح  
بمخومی که هر یک کت اقتدا  
کجا میروی ایچین تند و تیز  
بگفت از عهد بر افروشم  
بتغیر با هم نکردا تقصار  
بمخوش بکفت ای ز اندیشه  
بناستند ترا زندگی بعد از  
جو کای بسکل گوه را برکتند  
بسیلاب تیغش ز جا برکتند  
ز جرت جو مای بر انداز  
وزان پستت از زنگ  
بمخوش بکفت ای ز اندیشه  
بناستند ترا زندگی بعد از  
جو کای بسکل گوه را برکتند  
بسیلاب تیغش ز جا برکتند  
ز جرت جو مای بر انداز  
وزان پستت از زنگ

ز خوش در احقای کیش  
ز دین محمد گرفتند کیش  
ازین بار جرم ازین تک عار  
ترا با هیل در دل از دم  
یکش زبون شد سعید بن  
که سازه کربان زد ستش  
چو خون کردش از بر دین  
بشینه از ایشان جو خون  
سیای که آورد از حق رسول  
سرفتنه اسبیت و پانچ  
مسلمان و از لشکر احمدم  
ز مهر دم خون او گرم  
بخو اهر حقیقت گفت از  
پرستم که در صورت این کلام  
طابت و بغیرتی قیاد کرد  
چو کشتش در احسان  
کلام خدا جهره در وی غوغا  
برست عمر داد خواندن  
چو خواندش عمر حیرتی در  
نه لفظی چه الفاظ این دل  
بلقطنی چنین عذرت نظر  
جناب این جو شنید آمد  
بخطاب ناکره مستحق

چیزمان بمن گفت گفتند همان کی ماند جو شد قبال  
شمار او بر ملتقت ز علی نه لات و نه عزری بودنی اهل  
بد اما او کرد کای بد تمام ترا بخت بر دین نیکان چه داد  
زلات و ز غمات هم شرم بکفت این چون باز کرد کلوش گرفت و کربان بد  
چو کجنگ در جنگل باز مید جو زن دید بر شو خط بر پیشی او کرد و در عمر  
نیاز بود اما لشکر در دست با عمر زمان بر اشفت با خواهرش بتندی و زخمی بر زد بر سرش  
عمر نپوشد کرم خون بهر او جو دیدش منان غرقه در خون گشت شد دل سخت او کوشیدم  
جو خون کردش از بر دین بگفتند ازی مسلمان شدیم و زان کوشش پشیمان شدیم  
بمخوش بکفت ای ز اندیشه  
بناستند ترا زندگی بعد از  
جو کای بسکل گوه را برکتند  
بسیلاب تیغش ز جا برکتند  
ز جرت جو مای بر انداز  
وزان پستت از زنگ  
بمخوش بکفت ای ز اندیشه  
بناستند ترا زندگی بعد از  
جو کای بسکل گوه را برکتند  
بسیلاب تیغش ز جا برکتند  
ز جرت جو مای بر انداز  
وزان پستت از زنگ

یعنی حلقه اصحاب

بنی دین شیندم که میگردم زحق تا کند پشت اسلام  
 یکی زین دورا حرده آرد تویم عمر بر خطاب یا یو حکم  
 سعادت مدد کرد و خوشبخت بین لطف احسان و ایمان  
 بدو کفایت کان نور اندر صفای قدین مرورا جمع اهل وفاق  
 خبر زو بگو صفا چون شنید بکردن در اتباع برکت بود  
 بنرگ سترگی گفت یاد آستان برز حلقه بر دران این  
 که شمشیر در دست برفتن وز درون آمدن ازین  
 بدو کفایت حمزه که اذیتش بکوی تا قرب جو برفت سندان  
 و کرد آنکه باشد بشیر میل از آب تیغش سید سید  
 صحابی جوادن از بنی شیبم توقف نمود و نظر بر کاش  
 عمر منتظر بدستاده بپاک گفتش کنون اذن شد  
 ز حقه جو سوی وی ایاز کرد بد پلیر با او بهم باز خورد  
 برزور که کشیدش سوی خود جو گاه اندران صدمه کرده  
 قو الله فیاض فیض الوجود که تا فارسی بر تو ناید فرود  
 بدعوی من هر که اقرار کرد رحمت را نما نذر انکار کرد  
 بدان آدم تا مسلمان شوم یا حیسان تو را اهل ایمان کنم  
 رسول الله اکبر بگفت بلند آنگهان که اهل پیشکش  
 ز اسلامش اصحاب کشند غم جوید که ارشان شدند  
 صغیری بود کفر را بعد ازین از ان دو کز شد قوی شکی  
 بیا مدعا یا تو ای سنان در معاقد قدیس و معاهده بر بران بی عبد  
 اتفاقا بل در اسما جو هست و خلاف و سایر بنی شیع و قطع منافک با ایشان و بیع و شری  
 خلاف اصولیت در رتکها و جهت برین عهد نامه نوشتن و در که شد فوج آن اهل این حکما  
 حقیقه کبری رکنی محض بود داخل کعب او بختن ملون بصدورشان اساعده

در اسما ز شانه های خود از مطا هر از آنها نشان بار کفایت  
 اگر کوفتا هر که اسلام شاه ز جو بر مرا عیش بنجید راه دو جویت بر مزع خاکشور  
 مثل شد کس لبخا حلاقیست که فرعون هر هر را سویت جو سی وفاق سپر طیان  
 خنده در جراین هر دو قوم آید بران خون و بر این بود سبیل بدان را شود باید ان  
 تریش آن جو دیدند که اندر پیش پناشی بر آمد بون قوم شوش جو شد که بر کشش آموزگار  
 ازیشان بدو هر که آرد نیاه ز انار حفا لش در نگاه خدا او شان در بنا می صناع بدان پایه باد سسکافی فراغ  
 از ان سوی ایشان بدان وزین سوی اینها بون سرش عمر شان مطا هر را طهارتین مدکار شان حمزه در کار دین  
 ز حمزه سنده پت اسلام را عمر تیر افزه در کوفات بنی هاشم آن سونده پیدان ابو طالب این سونگدا رشان  
 بقوه بریشان ندیدند بلندی دین کفر اگر دست بر برای اندیش چون در شد زنده پیر این کار مضطر شدند  
 دین نگر کشند چون مجموع زهم قول عم را سنده مستمع بس از فکر اندیشه پشمار بران یافت اراده ایشان  
 که عهد کند از سر اتفاق بهم کاران بی ریا وفاق بهر و ذوق بنی المطلب وزیشان بکلی شدن بخت  
 غموز بکلی هم شیش و شب ز کل بنی هاشمان اجتناب بریشان یا میخون کلام ز پوند ایشان کستن تمام  
 اما کلام ایشان نه زیشان جو صحن نمادند بر خود صناع نه در عرس بر سندنشان بی نه بیع بدیشان نه زیشان شرا  
 برین قصه کردند هنگامه نوشتند در شرح این نامه جو زمان عهد و اوردن کفر کناه رخ نامه شان کرد خامه بیا  
 زهر و شوق و ثبات عمل به جمع کشند نزد هبل بتبیت و توثیق بچین آن نمودند که بعد تعلیق آن  
 بی هاشم ان اتفاق پیش جو دیدند و آن فرم بر طوطی و هم سوی بو طالب آورده او تشعب نمودند در مشعب او  
 که شیخ حرم بود و بس محترم همش راه و هم حشمه و هم شیم در ان شعب با او هم مشعب بجز بولیب از بنی المطلب  
 که برشته از قوم و در کشته ز سستی بکفار پیوست در ان شعب نامد جو ایشان بجز ران بنی هاشم آمد برون  
 ز جوید جفا کرده و روی شستیشی کفار بر قوم شست جو کرد و الهاب انش لب و خاشش بر او روزین کرد  
 جو شمش عباد و خان حمیره بر او از روش شب تیره حشا ز باغ حمیه درخت نوبید بیفکند و شکست شامه  
 شدش از شدن سوی کفار ملاقات با دختر عقیده بند بگفتش که از بهر پیوستش کسبتم ز خوششان پیوستش  
 بهم قوم بعضی موافق شدند زلات ز دعوی موافق شد از ایشان بفرقه که مبتدا وفاق خطابت رای صواب  
 اگر صفا ز قوم بعضی کوز زلات و ز عزی بنجید سپو جو با آنکه عهدی سر آمدند اگر حید از کرمه پیش آمدند

از ایشان حکم کرد باید فراق و کوفتی بلا تم بنا شد و قی  
جو بشنیدند آن جنابان بدو گفت حسنت ای دوست  
بنی با جماعت از آن شعب تنگ تیکل و در آن تنگشان  
درون و بیرون زمین جوع نه از کس هدیه بیع  
ز فریاد خردان بسنه های نهرکان بند خوابشان  
سه سال اندران محنت و حالها که بود از درازی مهرش  
نیکو در ایشان دل از مهر سو نه پیش برشان جرفنی  
ز دلهای جونی آهن و سنگها کفندی شد از آتش جنگها  
بزد خودش خواب که سستی داشتش جنب خود انداختی  
جو دیدندش ترو او خوا نگاه نکردی کس است از آن سپاه  
بدان جای که دادیش اشغال بنی با ز کشتی ترو عیال  
ز سازه ترا بشک ایسان کنی ذکر بعضی بس افتادگان قدیش که بر اعانتی پیش  
کس با خدیجه ز مهر تمام آمدند و با یک مواساتی از دیگران پیش  
که بدعاش در حساب لب لب راعایت کندوی جو نوری از ایمان بدش هر نو از آن نرغوی بودش اندر  
در آن ظلم آن راه ایسان که بروکت از آن نور پنهان ز ایمان بالقوه بودان اثر که با نعل از آن داد فعلش  
بخود برو روزی مکر اتمام جوالی بر از تر بدست غلام گران شادمانی دهد عدا کندگشت ازو بفته غم را  
یکایی که استک این ساز کرد ابو جهل الجا بدو باز حوزد بدو گفت شد نقص عهدت کام که بخشی بنی شام از اطعام  
کنون دست از دوستی با او جو با دشمنان دوستی نگار جان دان که با با بکنی بود جو در مهر ایشان چنین بود  
نام ترا کین بجای آوردی سر عهد را زیر پای آوردی تو که مدت را سوی جی کشم و که سر و دست از این  
که قومت بداند خوشی بر که تو جو فروشی و کنوم نما جو بنمود در گفت و گو بد جمع از دست او نشانی  
ابو البحر می داشت ایجا بزد یک آن هر دو آمد ز دور بیو جهل گفت ای بیخبر بیا بریده ز خود عرق مهر گون  
حکایتش جوانی کنوم از خود جو ی جرم بروی نباید نهاد امانه بد از عهده اش پیش او مشو زین نکوی بد اندیش  
اگر بی نرغوش امانه بدی بدان مسخی امانه مشدی بر دمانه تجیانت نکرد کسی منور امانه

ابو جهل حکم شد اندر خنجام حکم کنان بر حکم خرام ابو البحر می در زبان آوردی همی کرد با اوستی داوری  
ز جنگ زبان کار با عدل با هم دست کردند از آن دراز ابو البحر می جنگ چون در کت جنگ استخوانی شتر بر کت  
بزد سخت و جو جهل با سر سر و پوز آن سخن هم در کت بدان زخم بکنی کرد شنگ و لی سخت و بکنی شد از خوش  
بشد خون سرخ و خوش را بیغیر و از آن گرمی هر دنا جو شد سرخ خون از وی کت رخسار کرد و ام از بنگوش  
سرخس سر کنون در می زین جو پر خون یکی کت سر کنون تلی بود در سفید حمره بران بدید آن تخام شینندان  
ابو جهل جید پیش بخار زده که در نام او همی داشت سود از زخم شامت دلش در کت رخ رزد او را ز سر زرد کرد  
بورد سر و درد دل محفل ز درد سرش سخت تر در دل مراد که نظم این سر کت ز شامه پستی بدل بود کت  
جو بدالتش انگیز و بس او در بنفیش رستم ای کار همیشه تن و جان افد آسیا بر از درد باد او دیده بر آب  
نودی بنی با شامان دانه بیکی مدو چون حکم خرام شتر ای کنوم بسنه های بخود بردی و خود کشیدی  
ترو نم سبب آن کف نام ماندی ز سرشان کفندی عظام بینی جنانشان برادی بروی کدم خورده تا دان شدند که دو  
پیشان و هر سه ان ز افطرا عادی در آن شیطان تقسیم تقدیر و تیرام بریشان شتر باقی انقسام  
رسیدی بقدر معلوم حق ازین دایمان ازق مقوم عین کار کردند جمعی ذکر ولی نسبت مشهور از ایشان خبر  
چنین گفت راوی که روزی ذکر سبب تریق نامه کفار قدیش و سوی سبب را انداشتری عظام  
بومل رحم اندران انقطاع ابطال حکم آن برویار کرده ز بر جند خاع  
شتر چون در آمد شیعب از آن همان لحظه خوابت از بر او بسوزان پیر ایدو مادرش که آید بومل رحم ره برش  
مادرش گفت از طریق که ای عاقله عت مطلقا بسند اقدت بر بنی با جرمه تان بود یکباره کین  
بر اهل حرم تا کی این تیغ بر قطع رحم تیغ تا چند تیز جو با مادرش کرد جندی ز سر یا بر کرم و فتح باب  
بدو گفت بش تو ز من آن جو من پشت بر شکر کن و زو مشورا ضی از دستت حال بین جنیق احوال احوال خوش  
تو نونی پوششی طعام و ز جوع و عا شامان لیکری بشادی نشستی با جیبش نداش علم از حرق اجبابش  
گرفتم که رحمت بر ایشان نامه بقطع رحم مهر خویشان نامه نه هستند آخر بنی نوع ما بکار رفت رحم جیبی کجا  
بنازده آسمان و زمین بدید ارانده مهر و کین که این حال اگر سر بر مو جو بدعا با ابو جهل و احوال او  
که او را از احوال او اندیدی جهان کوخو خواندت خوانده نکشتی سر موسی از حال جو نکروی جو تو جواز احوال او  
ز بر آن جو بشنید گفت ای شام مراست در رفع این اتمام ولی یک کرم من جا آید ز من مرا حد جونی بار با یومین

درین کار با من کنی بیاری یاران توان کرد یکی کریم یار و محمد شکی مدد کار این کار مشکلی  
 من این کار یکبار همی حقیقت سران نامه را پاره می کنم هشتم این جویشند گفت منم با قدر اندرین کار  
 درین کار با تو جان یکدیگر زبان بکسمل و زین بکسمل بگفتش اگر تالی بیار ما شدی سهل و آسان شدی  
 هشتم از دیران جویشند ز حاجت بیاری و کربان رفیع نکوی و دفع بدی بیاید بر مطعم بن عدی  
 فسونی که خواند اول آن بر خواند شدند همایش بدو کوفت مطعم که من یکم گسیت با من درین قسم  
 جویدم درین کار نبود کسی نهد هر کسی با بر من لسی بگفتش درین کار من بار بن متعق شو که در کار  
 کاکت کتی تالی محضی که این کار بر ناید از او کسی با هر دو شد خون متعق جمع کشتیم جمع  
 بگفتش که پیش از تو با دیگر من این کفتم و شد مرا یوا بدو کوفت نامش بگوا که هر کس درین کار با من  
 ز پیرامیتی است گفت آنکه جو بازو کند عرصه بر تنگ بکت این بنای عظیم استوار ماند جواد گانش بود چهار  
 درین کار یکدل شو و کار ساز سه یک رنگ را جاری یار هشتم ان زمان حجت و حالک بتر و ابو البختری راه حجت  
 طلب کرد از باری و یار و دران اختتام و بران دادی پیر سید ابو العزیمی کاندرین کسیست مار الضیر معنی  
 بدو کفتم با ما ز پیر بیار دو مطعم بن عدی پیر کار بگفتش که او خامی کن بودی کفتم که از نه اصعب  
 جواهام با جا را صبح نشد مه کا و باری بر آید پند از ان پس بر نه مو هشتم بدو سر بسر باز داد آن  
 جفا بر بنی هشتم و صد فساد که کردند بیک هم یار و داد از ان جور ما کردن از طور ما که درون بران کرد و در  
 کشیدن بقطع رحم تیغ تیز بریدن ز خوشیان مجرور تیر بشرح و بیسط آن هم باز جویشند رعبه با او گفت  
 که با ما درین هیچکس راست درین کار ما را مدد کار است ز یاران هم یک یک برد نام جویشند ز مدد نمود اتمام  
 حوزو جمله بیان شده مجمع نشدند از یکدیگر استعجاب و عده کردند کاندو چون بهم عهد بندند بر مال و خون  
 که گر مال ایشان شود پایمال و کوفت بر بزندیشان در کمال ندارند از تعقیب آن نامه و با نند بر عهد خود پای است  
 نویسند بر عکس آن نامها درین قصه که بد همگامها از ان جمع نفر فتم از ان بر نشان سازند همگام  
 جگر بند ز قطع و در قطع نشان بر رند هم بر سر جمعشان دران کار چون غم شان جرم ارادت عنان جانیم غم  
 ز پیر از میان گفت گزینهار من اول کم این سوگوار شما هر یکی تیر در بارم کینند از جوانب مدد کار  
 جو روزی دو سه سر ز کوه شدند از نور کوه ظاهر شد هشتم نامی است که در کوه بی تیره ز رخ بود و ظلمت  
 بر ان نامه چون نور اوردم کانداز بسیار ظلمت رفتم بر و جماعت بر آید استند ز جا بران کار بر خاستند

نهاده ز سوی نادوی قوم بر راه وفا گشته نادوی قوم ز پیر از نه آمد بسوی مطعمی کرد بر کرد کعبه طواف  
 جو فایغ شدند آمد بر قوم زود زمان در کشا دوز بان کشود که ای اهل که رضا داده اید همه دل برین جوید بنهاده اید  
 ز آسوده یا شید و شلوان بنی هشتم اندر غم و رخ کش تن آسوده خوش لحاظ خود تن خویش را چند ازین پرورد  
 ز خوشیان خود نیز یار آورد ز جوید و جفا روید او آورد شما با شمع جمع بر ما حضر ز جوع آن جماعه هر صفت  
 ز دم و تخیل گنگد افکنکال درونشان طعام بر نشان شما کار ارمیاد اجبت که شد بر از زندگیتان ما  
 نه هر و وفای مرده زود ز هر چیز خالی پرید از مناد بد او داد درنده و او پیش که از دادان مرا خود بخش  
 که نشینم از یاد اظهار حق بدست این قسم نامر ناکرده بدفع قسم چون دم داد کار با ندر من داد من با و کار  
 ابو جهل گفتش که کفنی سرور جراح در وقت نیکو دروغ بنمایند دست تو کاری جنینت با لالت آری بخش  
 بدو کفتم ز مدد دروغ ان دروغ آنچه راست در شان دران روز کان می نویسی ندادیم هر کوشش رضای  
 ز سوی دیگر گفت ابو العزیمی گنگد یا شی از ذات بخون سر راه حج ز مدد چون را که بود گفتش و راست  
 بنویدم راضی ز داد و وفا بران نامه پر ز جوید جفا ز سوی دیگر مطعم بن عدی زبان کرد جفا بقطع بدی  
 که ابو البختری گفت با من صوابستان قول در دلس زینکان بنیاید بدی طرد بنویدم راضی بدین کار پد  
 جو شد راست آهنگ از نشان بیار و در هم نم زین مقام جو شد نغمه نشان راست از ابو جهل گفت از شش او اند  
 کزین عهد زین پیشش بیار که می کردن امروز میل جوید پیر این از خود کرده ام بر و راه تعیین مسد کرده ام  
 ز حاجت مطعم سوی نامه جو شیری که در صید که طلعه جو برداشت ان نامه با بطلان حق محقق کند  
 کشاوش نام ناظره کند در دستش جو بر خواند یاره بر تا سرش خون نظر شود بجز نام حق هیچ دروی نبود  
 بر کرده کرمی مسلط خدا که نیک بدیش کرده از هم جدا بجز نام حق یک نم می آرد در همای جوید قسم خوری درو  
 زده کرم از ان خانه پرستم بهر حرف او از زنی در عدم از ان نامه چون کرم خواند یکد انده از نام ایزد لایق  
 معانی ز حرفش نیز دیک دور جو همه در شب تیره افشاندند یکی مگر حق چه نمیدرود که بشناخت عرف مصلح از  
 با ثبات نام خدا پا نشود مجبور و جفا دست برد جو آن محو و ثبات بود شکست خود و ولات عهد قوم  
 بگفته عهدی که با بسته ام بمضمون این نامه استیام مشروطی که در عهد مسطور حرفش جوید و محو بمجور شد  
 علام شد جو از عهد نامه رقم شود عهد ما لاجرم هم علام جو در نامه زان در نهایت بود عهد ما هیچ نمی تابیم  
 چهار قام او بر عدم در کشا بدیوار او پشت نتوان نهاد ز قوی که در عهد ز عهد ما همان در خهانت در عهد ما



زشت که مقصود بن عکرمه کان تو در آمد ز یاد ستش و شد تبا فلیح کرد کفهاش  
زنتها رخ نامه شان گشت قلم شد جو در دست او در مکر بر زبان راند شلست  
بزرگوار باب عقل صحیح صحیح این دوم شد بنقل صحیح که حق سوی پیغمبر الهام کرد گران نامه و کسب خود  
در آن محو و اثبات گشت خطابی موافق با م الکتاب پیغمبر بطلب گفت باز جو بر سر خود کرد آن  
بدو گفت بیت خبر کرده که کرم آن ستم نامه را بگفت آری از حق رسیدیم شنیدم جو گفت او در کسب  
بیام حنت این بر حق بود ز تقیید و تعیین مطلق بود ابو طالب آمد برون مجرب روان از پیش حق ستم  
بنی المطلب کرده گشت تو گفتی که شد منزل امیر مومنان جو آمد در آمد مسجد تخت بجزئی تمام و بجزئی دست  
در آمد مجمع ز فردان و شاد بزرگان پیشتی بود او را در قدیخ آن جو دیدند پیش در آن بی روغن خویش آمد  
کمانشان جهان ز کف گشت از سر نام دیدار سبیل احمد را داده است برو پشت و در سوگی  
ابو طالب آنکه زبان بر کشاد که رفته جو رفت تا زیم کتون سمت ما را کلاهی دیگر خطابی ز حال و مقام دیگر  
درین مجمع آمدن نامه خوانیم و دایم سر تا پیش ز هضم آن اشکار و نهان بوده بعضی مگر ناکمان  
بسی جنگ نامه که ناکاه از او بود جانب استی باه از در اول سخن داشت زیشان که گواشکار اندک پیش زبان  
بدیوار بر خنداشن نظر کنند از حیا ناودند در برتند کز خفا خاک کند نامه که در اندازان خاک  
بنای بنا راستی ساختند استمش تو کز بر آنرا جو بنیتند از ز خفا کشته باز زیاران و از یاد در آن  
سر در قاتان بودای او بیکند هنگامه در پای او در آن حلقه ناردند او را بر که از ز خفا برون بنیت خفا  
زینکانش بهمان گشت که بهمان شود معجزا احدی بیارود از ایشان یکی نامه را بگرمی در آورد هنگامه را  
هر جزم گشته بودیم خیال که شد بر بنی المطلب حال رضای بچکم تصادده اند بتسليم احمد را داده اند  
ابو طالب آنکه زبان بر کشاد در آمد بگفت از دهان در کشاد سیم آدم تا بر نام سخن ز کار که نو کرد فرخ کس  
ز کاری همان نامه در روز کار شمارا بگویم خبر اشکار محمدین گفت دی در کز که از حق یا الهام آمد خبر  
که دادش بگرم از کرم ام کرد که حرف ستم زان ستم نامه در آن نامه جرح نام خدا بکلی خداست حرفی با  
کسوف نامه را زود سر و انیم نهانی این کار پیدا کنیم اگر راست گفتت این تا باید که نگاه تسلیم او یافت  
و کر گفته او دروغ و خطا شود بی خطا راه تسلیم ما قوم گفتند ما را صمیم برین حکم هر یک زانما  
نهادند چون نامه را در میان جهان کو خبر داد بود اینجا در کرده اثبات نام خدا و زو محو ارقام جو در

جو دیدند حیران ماندند قوم بطیش استین بر ستم نامه بیکر از سر مجد و انکار خویش نهادند با ما با کار پیش  
که جو در مجد بعایت رسید کسی سحر او را نماند ندید عجب ناپید این سحر نزد عرب عجمه ازین بنوع از وی عجب  
که جو در با کار ظاهر شدند و لیکن در آن کار فاش شد بسی سخت سر را جفا کردم بسی نیز اول حیا نرم کرد  
بگفتند کاری خطا کرده ایم بر اخوان خود ما جفا کرده کردیم که شان در دل از دم بدان سخت روی ولی نرم بود  
شده هم کرده کرده تخت بیک عمل از جای جسته ز هم بر دریدند آن نامه شکستند بر قوم هنگامه  
بگفتند کاری قوم عهد شما شکستیم بی جود عهد شما برین نامه بستید عهدی جو شد عهد نامه زنی وقت عهد  
جو شد حکم آن عهد باطل است بهم گشت آمیزشی میان که بد از فتنه جاری همان بهم بود شان لیک بیع و  
بهم ظاهر اگر چه آیفختند ز هم باطن فرقت انگیزتند پیرمان بر سر کار خویش بتبلیغ مشغول انداختن  
بامید و پیش زو عدوت نهادند و در ایته پیوسته جو تیغ در دم را زده ز امیدیم بیکم روزن کرده مدول دینم  
جونی در دم و حق فتنه زهر فتنه کوشی بخود کرده باز ز نایمی بود خلقی در خویش فروش ریت ولایت آنانی در بوش  
بنی چون دم او دست در زد زنی کی بود دوست این زنده معنی ره شجوه رو کتون که جان را جو آن ره شود همچون  
ستم نامه عهدتین کرده چاک **ذکر بخت ابو بکر رضی الله عنه از کثره صحابه و انبیا** برده راه برون ازین شعب خاک  
ز حدیقه گفتند اهل سیه کف و یجو او این **الذنته باز گشتن** که گفت او ز حدیق اگر خبر  
که چون جو در کار از جو گشت و باز از جو او بیرون آمدن فتنن جو با جوج از سد گشت  
هم از یاد بیداد اندازد ز هم از دفتر صبر شیر از وقت جو شیر از یاد بیداد رفت و در تها هم کنده بر با رفت  
جو صدق ابو بکر و هر وفا فروق بد فروق رفت بزوی جوا بر رویها که زبان تیر بود بزگش دل از دیده خویش  
جو با ستم طاقتش طاق کرد دو تا چون فلک گشت آفاق جو شد غممش از بهر هجره در در اعضای غم از بنی اذن  
رسو اللهش اذن هجره نمود ز اذن اندر شوق هجره فرود بر اهل که پیری شود رتنامی مریدش بر بوید آن نه زبای  
جو با اذن پیران بوده راست به کج ز رفت آنکه او اذن جوا بدیش غم مرکب شدش اذنی زاد بیشتی این روی در ره نهاد  
ز کوه سو بگذر و منزل جو کرد بره این دغنه بزوبان خورد بدان روز شیخ اجالیش همه در کف او سبرده زمام  
بترد از دست حرقه بی بیچید از رای او سبکی بگفت ای ابو بکر فرقت که فقد تو کرد این زمین را  
ببند از جسد بروطن بر سبب حسیت و کینت این بگفتش ز قوم جفا می شد ز هر یک مراد بلا می شد  
جو از شش زبان تیز و گرم جو دیکم در آوند هر دم بجوش سناشان زیارت دوش از آنم رسد ز غم وزینم فلت

بدلتی وقایعی نه از دشمنان نیاید وجود جفا نشینان زجانی که سر ز برین است روم جای دیگر جوایم است  
دل این دغنه برو سخت سو زنگ آب شده در کشش بگفتش بر تو دشمنان خطا سفر کردنت هم بریشان  
جفا را جفا که چه باشد سزا نه عفو از جفا بهتر است از جفا سفر کردن چون تویی از جفا بود عاقل بر قوم دور از وفا  
بر آن زخم این داغ باشد دوا ولیکن مدار از کرم این نوا کنی قوم را زیر پای جبین بریشان روایت عاری  
کسی در نوایب تو نشان یاور کی دمی داوشان هم که او را کنی کب معلوم داز راه بود رسائی منافع باهل وجود  
بغیة مرو من جوارت هم بهر کار یاری کارت هم جوارم برویت جو در بار کرد بغیبت مرو با وطن باز کرد  
زدشمن جبهه خونت جو یاری وجود اینی در جوار بر منی جو صدیق از حد فراق آگاه بود سوی مگر برکت از راه  
بهم راه و همدم هم او ارتقا مقامی که بودش بدان باز جو همره بگدازون در شدند نداد در کشید این دغنه  
که ای اهل که صغیر و کبار همان بر شماست حق ابو بکر اندر جوار منست منم یاور او یار منست  
تعرض بر دینت که در او الامن لغرض له قد غوی نماید که شریکش آید کس بجز خیر با او نشاند کس  
بکوی که صدیق کاشانه در آن مسجد که بر رخا نه داشت در آن مسجد خویش کردی باز جو شمع ز سرتا بسیار کرد  
شده رشته جاننش در بند گشته ز خود گشته پیوند بدی چشمش از دود دل استنبار بسوزی نهان و آگهی شکست  
تبعظیم و هبیته قیام در کوی مقود و سجودی سر اشوع نیازی بدی با چشمش در نماز که بر سنگ ظاهر شد که آن  
ز صبیان قوم بهبید جوار سنا و صبا یا صغیر و کبار که جمع آمدندی تا شاگردش شدی حلقه با بست پیش  
بچه کنان از مقامات او در آن عصر گشته بیات جو دیدند آن از غر غر طیش بگفتند با این دغنه قدرش  
که بوبکر داد او تو جوار که ایند که نهان همان در کجا کند بر سر بگذر با نماز دهد تیر طولش بعضی نماز  
سرایید در روز کلامی سر که آمد حق بر محمد فرود بهر حال دیدیم در هر مقام که لهانند بید به سخنان کلام  
حرفها که بارفتی بر کمال هم خواندش سر در حال برتسیم ما بر ضعیفان خویش بر اولاد و نوان و میان خود  
که تا که بگرد از دین ما نماند بر رسم و این با در آید شکستنی طاعت و سبیل شود بین بدین محمد بدل  
کنون با بدت گفت با او مجید برین گفته هم بایش او عهد که در خانه وجود گذارد نماز سازد و کفر خارج از بود سازد  
جو در برده خود بود جنگ از خارج سازد کس استل او مقام خودش پس بود در تو است پدز هر شعبة این است  
جو در برده خویش سازد و نوا از خارج بر وطنه سوزد روا شد این دغنه همان لحظه سوی او بگشت تیره در هر کج  
بگفت ای ابو بکر و اوم جوار ترا تا کنی خیر قوم اختیار نه که بر نوان و ایاء قوم و گانی کشایی در آید اوم

عید جوار از جوارت فراب شوند در آید برین خطراب سخن گوته اندر سواکن نایز کن بر خود قوم قصه دراز  
تو دوازده پیشین که عهد است در دستت عقد جوارم در دست بدو گفت کین شرط بهر فرا جو صحت و نامم که آدم جا  
هم در جوارت سازم قبول روم در جوار حسد افروزی بگفت این دغنه که در دست کرد جوارم دلت خواست  
بیا بر سر جمع رو کن منی که در دست در دست هم در وزن بگفتش که در کرم و قبول که کارم و شتر مساز از رسول  
جو با باست هر جا که سببم برین جوار خود فارغیم از جوار جو در جنب است که این جوار صحت بجا رخصت بعد  
مرا شناسی جو نماز است چه حاجت بجاری که بگازد باور گفت این دغنه طبع که ای من بر من کار بسع  
ابو بکر رو کرد بر من جوار ازین بس نهاد این نیک از کونده اهل جان شما هم من میانی میان شما  
کشیدم از دست بائی نهادم بروی و شدم بر آن برین کار او مان نیم من جوار بکاری که افتد مر نیست کار  
ببینا ره روی قناده قوم بر دست آید گشاده قوم بران شاخ یار او پاک خیز بی زدن شد یکی خاک ریز  
بر تو امیری شده قطره که از آتش بود بر قطره شراب بر قطره از جفا و ادا شده غرقه در چشم خدا  
میگفت یارب ما احکم لک العلم من قبلنا حکم معنی بنو حر مقامات نوابی بر امکن عشاق ساز  
که در آنش از وحشته از کار  
**ذکر اسلام طفیل بن عمرو الدوسی**  
بعضی احوال  
چو کفار دیدند کان نامنه از کار  
بجمله سراییم و سبکون ز پا افتاده خوار و زبون دیدند که اسلام قوه گرفت جهان یکس نور نبوة گرفت  
عرب روی کردند از هر طرف که اسلام یا پذیرد و پیش در آن حبله با باز انجمنه بهر کس آمد در آن میخندند  
متر از اسلام داوندیش ز دل عقداکان گشادیش بگفتندی این ساقا که بر بشخیر باطن و مشر طاهرت  
از او انده گنید اصرار و کرنی با و طاق نکردید باز میبای با ایند در پیدا و ز خویشان گشته پیوند او  
دین دای او اندیشه تا ما و زمین مگر و این بخته کاری متیرند آنچه میخواستند ز حبله فرزون فرزون گشته  
بگفتند آنکه اندوده کرد نهضت نیارست سهوده بسی رای و ند پیرهای تمام شد از بخته کاری تقدیر خام  
چو اندازد بجاری کند بر کوه در آن کار اندیشه باید بکار طفیل بن عمروان لبیب که شوشت حس بود و طبعش  
پس اشعار و اشغال بر یاد او قطع بود و بس من قناده از ز منزل سو کرد سوی جفا بقصد زیارت زدا و پیان  
که در مکه سازه مقام و طوطی کند بادل از کدورات صاف ز راه محزون چون قدم در نهاد ادب جت و بر جای پانهاد  
که درین قدیس از پی راهی شدند از ثبته برو مشتی بگر و حیل بر پیش پیش زبان تیزه کرده میکند جا

که توای طفیل از چه لیبستی غریبی باشد کالای عربی کنون ما ترا میسایم راه که ناکه جو کوران بفتی بجایه  
درین بلده از قوم ماساچی که در صفت خود عجب ماست جو خواند فتونی بد از سپهر جدا سازد و محبت آرد  
زن و شوی را هم بدید که خواند ز بیکر آرد چون جدا کند دوستان از هم بیاشد ازین گونه انوش که  
تصرف کند هم که از روی حال که باز ندر راه او جان در مال جزین هم بجایب نماید بسی که نمارد بتفصیل گفتن کسی  
از ویر عذر بخش آن ای غریب مشغول بر خود که میسایم لبیبان بسی چون ترانند کرد جداستان ز خویش زین پند  
بیکتم لبش و پوش این سخن بر سهوش داروی او بر تنش کشیدند این ازان صحیح انگار جمع و کرم بره بر بند  
ازین جمع هم آن بریشان شد همان گفتههای کنیشان بهر کسی که دره هم باز خود همان نغمه زان پرده نماند  
جو در مکه آمد زون بهر دید همان گفت با او که بیرون کشید طفیل اچنان داد از خود چه که بی طول و عرضی سخن گفت  
ز تعلیم بسیار در خیشان ز تعلیم اجبار آن فریشان بران غم کردم که در و استماع بنا شد مرانی بدو اجتماع  
بامضای این عزم در جدم بجدی که چون سوی میسایم سراسر بیایم از بندگی که در نایب از راه که شمشیر  
بیک چشم ندیدن بر بوی رود هوش من از ره گوش تو شش جو گوش آید کرد بدین نید هوش گفتش  
بمسجد جو اندر نهادم قدم که پت الهام کند محترم بمسجد رسول الله اندر نماز می خواند قدیران بنور بسیار  
تو گفتی بدم آنتی بزور جنگ دران عرض نیت من سو جو برداشت از پیش گویشم ز گوشم بهوشم در این خطا  
خطابی که ز مرده یاد جیای حیاتی که دیگر نه پندمات معایش داده بد با نوبت معایش برده ز جانی  
جمالش جو انور جان دلربا کالش جو اسرار دل جانوی جو دگفتم ازین کلام لب کم استماعی باشد  
چون شاعرم می شناسم درین شیوه مشهورند اهل لفظ درین باب ام سر بلندی جوست بگردد بدست کسی زین  
روم زده صفهای او بشنوم اگر نغز نباشد بدان با کرم حسن چون بود قول از حق بود باطل و بس بیخ  
و گریایم گفته او پسند از و بگذرهای منسبتند بجان قول او داشتم سخن دل گویش هوشم هم سخن  
ز بهر آیه جو اندر نماز برویم ز ایمان در کشت با باطل بدم در میان آن که زده موج بحدی آن  
ازان بحر موجی بمن برکت شدم غرقه و آبم از سرگشت در اجبار او اختیارم مانند بدست از خود هیچ کار  
سراسر دست مغلوب ماندم ز حیرت زبان درال پیر جو آمد برون از نیاز سوی مترن جوشش  
جو خور سوی برج شرف شد آن جو سایه شدم در پیشش جو در شدنش از شوقی مصطر بعد بلیر حبت از پیشش  
بگفتم که ای رحمت عالمی ز فیض رحمت هفت دریای ز لولت کرد زنده شد کاتب فرورد در ظلمت آینه

مرا بر تو قوم تو بستند راه زهر سویرا هم جو کندند جابه بیس حلیه و مکر و تدبیرها مرا از تو کردند چقدر ما  
بگفتند با او مکن استماع مکن تیر قدر آن از او استماع که پیشک دهد هر که با او نشست جو ایسا ما دین آبا ز دست  
بیر و نذار من جیان عقل و بو که بر رسیدم آنگدم از بندگی که ناکه مباد که بی اختیار بگو شمس کند لفظ آن کلام  
می خوانستند و خدا چون بخواند بیامد که اندیشی قوم دست کلام خدا را شنیدم ز قول تصدیق آن بگو و بدم بنوق  
کنون از کرم عرض اسلام کن بنایش بارگان هم تمام کن بس اسلام و احکام ترا بمن عرض کرد و خودم قبول  
باسلام ایمان جو دایم نمود جفاة با حسان بران هم فرود بگفتم که ای سید انقیاب رسول حق افضل البیبا  
من امروز در قوم خویش مطاع کتدم جیلن و بدل اتباع جواز بختم این در بر رخ باریت سوی قوم خود چون که باز  
کش خوان دعوت باسلام بعت کنم غرق العاشقان طلب کن ز حق برون آتی بگفتم ز بریش خصم بایستی  
که درایتت چون بلندگوشی کشم بر یاد کسی کسری بنی کوفت یارب رعایه کنش بده ایستی و حلیه کنش  
بنی چون دعا کرد گفتم درو کوفتم ره خورشید افود بره بد کناری بگو می بلند کرد بود کوه ته نظر را کند  
یکی مترن قوم در پای کوه ایجا یک نمودی ز بالای کوه جو اندر گذر بر شدم بر گذار خیام قبایل نمود اشکار  
ایمان لحظه نوری نمایان ز نور نمود از میان دو چشم ظهور بیدرفت حق چون دعای ز لور آنی تر کرد بر من نزول  
جوابت بدان آیت افتختم بمیدان دعوة بیرون تا آ ازان نور که چشم بدو همان کشت پی من زیر بود  
بروینیم از خلق بوشید تیر رسیدم از مردم فتد جوی که هر چند پندند و ایم عیا جو زیشان بود پی من همان  
زوردم جو بنیاد کونین شد مثل الا ز تعبیر دین جواز بیکر این سخن شنوند بدین عهد کجا با کرد بند  
اگر چه بود نور من اشکار کند ظلمت و هوشان در جهما جو ماتند مغرور و محمور هم بظلمت گریزند از نور هم  
بخدمت خدایا جو زین آیتیم بر افراختی در جهان دایتم نور محمد که این برق نور بلطف از ذکر مشرف ده طور  
بجای کرم چون دعای خود ز جای و کرم حبت ان بزور برو کرد پشت و زبان کشید علم از سر تا زبان کشید  
مکن گفت کوی غنی قول کنی بجز از سر تا زیانه محنت جو در مترن خود فرو د آمد ز یک کیم منازل آرد آمد  
همان دم بیاید یکی مرد پیر بر رسیدن من ز پنج میسره جو فرود یک شد گفت در کشت نه در خور وصل همجو رپاش  
من از تو نیم تو ز من نیستی ز نزد یکم آن بیکه در ایستی بگفت ای جوان خرم ای پیر برو این همه وجود تغییر طبیعت  
بعقل شناس شو هر یکتیت چه کردم چه شد این چه دیوانا بگفتم مرا از تو دور است دین جو نزد یکم ای صورت این  
جوین عهد مرا کشت کنش مرا خویش چکانه کشتت پیش برین دین جو بود بود پیش ز یک کانه پیکانه تر خویش من

بمن گفت من دین تو ای بکیرم ز دین خود ایم بدر محمد ز نزد خدا چون رسول بود دین او کرد باید قبول  
بگفتم برو خوشی تن بشوی که در دست و شوی تن این چون بلک شستی از هر کرد بشو جلوه خوشی تن نیز پاک  
جو نظیر ظاهری خودی ز جبرک شدی اهل نظر بلطن نیزک طلبکار ایمان بسجده شود عرض اسلام را مستعد  
جو اینها بجای آوردی تو دم که در راه دینت شوم برفق و سربای خود پاک تن و جامه از هر کرد خاک  
بتره من آمد بجزم در دست برو عرض اسلام کردم جو ایمان و قدرت در کشتن تمام بدان دادم اعمال را انعام  
ز من نیز پیش آمد و آن مقال بدو هم بگفتم بر آن حال برفت و بتطهر ظاهری قیام نمود و بیاید بشوقی تمام  
خبر گفتش از خدا و رسول بجان و بدل کرد از من قبول شد و نایب از اسلام بر قوم شد از عزا ایمان شیرین بود  
قتادان دو سهم جو بر جای شد این قوس بقدم ام بزه کردم از دعوت قوم قوس را اسلام سهی رسانم بر  
نکرده دعوت بزوهی قبول بسی دیگر زد و کشته ملول دگر باره کشته سوی ملک باز ز صحیبه بنو سه شدم بر  
شدم از رسول الله اطوار جو رویش بریدم چنین که در دعوت دوس غالب شوم یا حکام دینشان مطالب  
بگفتم بخواه از خدا ای دل که کردند مقبل کنندم قبول بگفت ای خدا دوس را از نما بزه نشان در آور تو شوی  
در شزه نشان سوی خبر که نبود کسی بهما غیر تو وزان پس بمن گفت رو با کرد بزمی بدیشان هم او را کرد  
مشو سخت روی و سخن بزم بلین برفق و با زرم کوی بفرعون موسی و مارون کمال جو کشته ببرد جا قبول  
فقولاله گفت حق لیتا بدین فضل این فلینک بتیا برستم در آن قوم کردم مقام شتم بر دعوت خود قیام  
ازان عهد تا بجزم بمطافا بمیشاق دعوت خود وفا جو بدو احد رفت و خندق مرا حلاوی برد از حق کرد  
که چون است بر جا رسول فلذ نه بر جاست زو ماندن ایجا بودا غریب که در اقلش جو ک بسو که مدینه شدم راه بود  
ز قوم بر آنکو با سلام ز در آورده بدسر بصدق و نمودند با من همه عمر می سوی آستان رسول  
بمن بود شتا و خانه زدوس بر رخ و سیف بسهم قوس جو انان و مردان تو خاسته سلاح و سلها که ارا  
پس بر چنین سفر کرده بود دما را ز یهودان بر آورده ز نور مدینه منور شدیم وزا جا همه سوی جبر شدم  
جو دیدیم دیدار پیغمبری ندیدیم حوز را و از خودی شدیم از حضورش ز خود غایب بودست از خویش غایب  
سهام غنیمت جو تسبیح کرد من و قوم را از اهل تقیم از ان پس بدم بار رسول ز پوند صجته نگشته  
پس از چند روزی رسول این جو بگفت که بفتح زمین ز کعبه بتان را بدست بلند همه سرنگون کرده بود  
بدو گفتم ای بر خافین مرا کردستی سوی و گفتی که هست اوبت عمر بن مخنف ز آتش بزم بر شمشیر

هم کسل او را از آتش زبانه و هم نیز خاک ترا دیداد جو کرد او تن حاصل روان که زود با شش از ان بت بر آورد  
برافروخت زین فرو سوختی بر چون در آمد ز یاد و گفتن ترا شده جن نام بت ز نشید تا جیش بر سر نهاد  
جو در بیت شعوم در آمد در بکفید و افتاد تا جیش معنی بنور دین عرب نوای بنور نو او اطلب  
زای که نورش جو ایستاد سکا به خوابی که طفیل بن عمرو الدوسی دید و زند نورم از جبره جوش  
جو پیش خواند رسول خدا تا ویلی که کرد و در دست آمد شد از وی صورت زانته جدا  
بفرود ما به طفیل بن عمرو برون شد پیشید چون بوزم خواجه چون قدم در نهاد سنی بهر آسایش نهاد  
جو در خواب شد بچنانش غود که موی سر او ترا سیده بود جو آن دید از ان بچنان نیز که مرغی سفید از دهانش برید  
زنی هم غودش در آن حال او که در فرج خود کرد و خیال او جهان دید هم کز بی او بر هیکت و نیت بر سوید  
بجد و بچشمش همی سخت ولیکن ندادش طاقاة جو سرش شستن سنی بفرش از ان مانع آمدی  
با محاب خود گفت ان خوابه طلب کرد تعبیه از اصحاب چون سعد بن کعبه خیر مکن و هم شری درین صبر  
زایم هر چند تقصیل آن با جمال خیرت تا دید ان بگفت که بر من جو تعبیر آن شدت اشکار از ان نهان  
ترا شیدن موی سرتی خلل بود سر نهادن بیای چل سری است ای خواجه بزرگ که آن سر بود مغز و این سر  
جو مویت این سر بر اوید بسوزنده تو مشو بند مو ترا شد مویت ز سر بار با بروید بر آید دگر بار با  
خود غم جو سر شمشیری جنین بر صرمی هر ایگی دتیه خود بود شاه چون یکی دان آتیه و در جه صمد شد  
بزمین دست و نیت هم زان شد این دست از ان دست زان دست از ان دست هر غم استین باره شد  
کان کز بر کان بدو استین یقین بر خود میکند استین زانندت پاکستی جو غم با در دست حوده  
غم موزه که خود که پایای بدو یوزه بسوزد آید دست سر با یای خود را جنین کن ایها که بسخت این بنا و اسل  
با ایمان و اعمال عالی دین بعلو آئی از اسفل السافلین که تقویم حسن حسن نظر ز هر عضو با تو بگوید خبر  
ز تقویر خواب این خیال بلند برین سر بلند که بستم مکنه بخبر بای بلند این مقام کسی چون نیارد نمودن تمام  
فرود آرش زین بلندی است بجای کزان خاست پایت جو بگفت از سر تراستی لب جنین کرد تعبیر باقی خواب  
که ان مرغ کا بد برون از دکان بود مرغ روید و پر زایشان جان زن که در فرج خود است دل است کویم زمینت گفت  
بقرم از حقه و در ان در آرد و سازندم اجانها بر سر که کردی مرا جت جوک بهر جانبی در طلب کرده روی  
کند سنی کاره بنزدم کردار جو در خانه بقریم قرار جو هنگام تعبیر خوابش شد اندر غزاه یا ما شهید

پسر هم در آن جنگ زخمی شدید پسر هم در آن جنگ گاشد که از درد آن زخم برای پسر بنویس بغیر از لقای پدر  
 و لی وقت مرگش جو نامد فرزند از آن از درد مدتی ماند باز بس از مدتی وقت او چون همان لحظه شدند شهادت  
 پسر بگوشت پیش عمر بچون سرخ رو پیشش معنی ز راهی جواری سرد زره در قفا پیشش از درد  
 که تعبیه آخری بن آن مقام ذکر آوردن اعرابی شتران بملکه جهت فروختن درین جواب دنیا بگوید تمام  
 روایت همین اعدت از دوا و حسدین ابو جهل شتران را در محفل نمودن که روزی مکر داعی از راه  
 سوی مکه آورد بعضی جهال در دای سخن با عوامی و استخلاص محضه صلی الله که اینجا فرو شد خرد زان حال  
 جمالی گفته نقد نهایش خود علیه واد و سخن شتران را بعنف از ابو جهل نبود پس چون ابو جهل در  
 درین جا رمازار کون بنیاد بخز نقد جنس باشد کساد بیازاردانی که احتیاج که بخر نقد جنسی بکند و در  
 برار باب حاجه بخیرد بشر چه حاجه بتعریف توصیف قیام عدالت بتقوم از جو حکم نمکها خشک است  
 نه جنسی بجنسی بدل چون کند برز هر دور است مودت تفاوت به پلند و داد و نقد تفاوت زردشان  
 تا اندر تعامل بنویسیم تعادل بنقدین کرد قوم سماط حکیمان گواهی به که از رخ آن عدل آلی هند  
 نصایف حکم سماط کشید خوش انکس کرد و لایق خوش کرداری بران سفره گاهی که در مخد غیر اخیلت بود بنا کار  
 مشو هر چه بنی بران مستغز نقد ماضی مند دع ماکدر عنان از ده قصه چیده شد جو میدی به بیرون او دین  
 زره بر سر صید خون تمام محمد الله از بابش اندر تمام جو انکدم از بابش کردم کباب نهادم به هر چه شرح و کتاب  
 که هر کورین راه من بگذرد جو من لغت از کبابم جو شد قصه صید را تمام کشیدند دیگر بر ام نام  
 ابو جهل ان کان جهل و مال ز داعی مکه خرید آن جهال بظلم صریح و جهای شنیع ندادش سخن بعد از مدتی  
 فرو شنیده هر چند سخا خود بغیر از زبان هیچ سودی نمی کرد فریاد فریادس بنودیش در حق فریادس  
 یکی از دو مجرای مدینه و در دیدن شسته بختی نشن بکنجی از مجد پیمبر بر آنند همی دلاطولی بعرض بنیان  
 ز بان شش خمش و کشتی همی کرد بی ادب او را و بر آورد غوغای کباب کباب به بیت اولاد این باشد  
 که در جاه عین انکندم هر دو غریب من آری غریب کند بود سستی که کوردان بر راه کرم فی بسره از کشتی  
 ز من بولکم چند استه خریه ندان از باها هیچ در من نبرد که نقدت و حافه کنون بیدم ز سوسی که گرم فرون بیدم  
 بشد اشترانم بدان فریتی همان کیستام غوغای کفتی بکف اشتران با و چه نهاده جو پیمید در ناب بچیزند  
 اگر فی المثل جو برابر بیز گفت از دو مویم در دنیا بد بکف بگویند یا من بجان شما که با بند در میان شش

همی کرد یاد در بی او باوم

که تحصیل حق من از وی کند برود مرکب باطلش کند بقره و سخط زود در راهی بکند بهای شترهای من  
 بکنند در پنج مسجد کربین مردی با جان و زهره نیار و جزو هیچ از قدیش برای تو بولکم کرد جایش  
 از خود در ارج خود را که او که این رخ برد او این بگو برو بود از آن سال که گفتند ولی بهر ایند استنش کل  
 در آن رفت داعی نبرد کول که یا بد بهنده شته در حصول بکف آنکه گفتند قوس تمام سه اشتر جو آمد با بیان کلام  
 بنیگشت با او که در تارویم بگویم با او زو بنویسیم جو کیرم من او را بکف ز از حق خود تا نگیری مرو  
 نه مهال و عذری بیزیم نقد و با جبار کیرم از د رسول خدا رفت و داعی از اینجا جای که بد جای وی  
 ز بی تو م شغفی و اندر زود که آره خبر شان گفت شونه رسول خدا بر در شش حوس ندیدش بر ز در شش سینه  
 جو در بر در شش حوس بیاحاست رعیتش اول تو کفنی که ان حلقه بر در زدن بود از غیب سیکش بر در  
 جو بشید ز او از رعیتش رعیتش زرد شدند نا خانی جو نصره بر رعیتش زنگاهه شکستی یک ناخن صد باه  
 جو جهل سر نارد افراختن جو رعیتش برده سوی او ناخن عجزت کرد پشته رعیتش عجزت کرد رعیتش پشته نمود  
 کند سر زود و لرزنده پای بعد ترس آمد بر من از جو پیشش بی گفتی گای که بیاطل نه کاریت با حق  
 بهر منت نیاید ازین بگوید به حق این مرد پچاره زود بهای شترهای او را تمام بوده درین حال در این مقام  
 بگفتش مردنیا بیارم به بود در حضورت بسیارم اگر دین شدت باکی بود بر تو یابن لحظه ارم فرود  
 رفت دیبا درو نقد شود بهای شترهای بر اعی سبرد بران مجلس او در داعی که رسیدند خزان زود رسیدند بهار  
 بر از خنده لب رخ شگفته کل ز جمعیت کشته بر هر در کل چنین گفت گای مردنیک بنیند بر انکس نماید راه  
 بناده شمارا که بدم کش و جو کردید اشاده بخیر العباد از چون برومند او از داد حق من گرفت و بمن باز  
 عافش نیاید زو طبع سنی الله سقییا جرانه خیره جو نوم آن کشیدند کونیا زو نداز بغیر ز کف کرده و  
 هماندم در ستاد عثمان کشت ز بس صیره اقتاده در انرا از به یک بیک حالها با بکف زو منت بفریاد او از کف  
 از آن رعیت آن نرزه بر مطیع محدثان در ادا بجان هر چه او گفت پر دای سر از پیشش یا برین شستن  
 از زره کوی و کبوی لب زرو لا جو روی نمودن عجب شدن زیر با باز برای سوزن بر شترهای سینه  
 ز تعظیم احمد تخفیر خدیش بیای ایستادن انکندة جو قوم این کشیدند از جا تعجب کنان مت و سینه  
 باوان گفتند یا بیکد کسر که باللات الو صرح هذا الخیر محدث که تا چه استون جدید که بوجوه از لات بخری مید

مضوی است از اخبار حضرت  
 ای سعاد ز جاره

زودین بولکم گزیده بر کشته است  
 بقایای آن حال در وی عیان  
 نیامد و از دین بازم یاد  
 جو روشن گم بر شاعر  
 فزون گشت رعب و نفوس کام  
 تقای سس بود غلی جو کوه  
 سرفیل اگر در دالتش بدک  
 سراز پیش از آن بریناوردی  
 کند لغت از آن مقام رفیع  
 جو شد فاش گری حشیش  
 بر سو حینش از کشته فاش  
 بهر حجه تاقت آن اینها  
 بیان کشته مشتاق او  
 به از نصار و اهل کتاب  
 جو رشان بکتاب بیان رسید  
 ملاقاتشان با بنی داد  
 علامات معلوم خود یک یک  
 بدیدند هر چه ان شیند دید  
 ز نزدنی چون برون آمدند  
 شیندند فایض دموع آن  
 با و از گفتند کای اجماع  
 کسی گوشه را در ستاده  
 پریشان بودانی برای  
 جرایخین خوار و کشته است  
 بدو قوم گفتند کای بولکم  
 تر بعد ازین از میل شرم  
 جین گشت ابو جهل شان  
 بر پیشش جو رفتم ز خانه برون  
 دان را بغرض جو دادی  
 که نماند از آن هم نبرد  
 که نماند می کش نظر کوفی  
 و سر زش ایشان و اسلام  
 و جمعی از قدیش ایشان را بر اسلام  
 که کفتند  
 هر دو سوی اهل بخران رسید  
 خودند سوس سرفا اختیار  
 شانه از خوانده برون  
 شد از در کعبه نمایان بید  
 خودند بر خوان دعوه  
 بدیدند و آمد یقین  
 دیدند پر دیده در بر ترست  
 جودل دیدند پر خون آمدند  
 بختشان جو شد معرفت  
 کوفتید و بیت ز بی اجماع  
 یقین معین شما اجماع ساده  
 نکرد از جه ارسال جمعی  
 درین گفتند که قوم کامدوزان  
 ابو جهل خوف در اتران  
 که باشد فطانت از او موافق  
 شد از رعب بر من شکست  
 به بر دم افزود رعب کردن  
 از او قبل جستی برین زاده  
 خود کا بکندی ز من غل  
 که چون زان مقام سر ای  
 با جبار ابو جهل تقسیم مطیع  
 شد از سر کشتن خلق خویش  
 احادیث دیگر به مانند آن  
 خود وصل ایشان از بهر کشته  
 شناسش تا تدا بند خویش  
 هم از راه رفتند نزد رسول  
 از او حاضرشان بران  
 ز خود بیستی بود عین حضور  
 بقدران بعین یقینشان  
 زوی حقیقه مسلمانان  
 شیندند و کردند شش از آن  
 نمودند و دیدند نشان  
 در اجماع رست  
 در اجماع رست  
 از شام خود  
 که او از شما تیر احمق تر  
 شمار ازین از بهر کرد

شما احمق چندر اختیر  
 کتبتد احمق بود آنکه حق  
 زانجیل تفصیل احوال او  
 زوال یقین است پیش حال  
 برین سد جو با جویم  
 یکی دست ز او با امتان لشکر  
 بر در پس بد بماند است  
 منعی بیار از نوای  
 کند جان که از ارض فاکد  
 مجده شود از علامه خاک  
 به بیگانی از تن می وفا  
 در این در منازل بود صد  
 جو از منزل غرضش افتد جو  
 در آمدندش گرسوی سبیل  
 درین منزل از منزل خویش  
 سوی حس از اینجا که سفر  
 که در پوست بماند اینجا  
 در آن جانب لب خود تا  
 جو آن مغز مغز مغزیت  
 بیان مجده رسیدن روستا  
 بهر عالمی کا و قد متدش  
 تخت آید از مرکب  
 مستغز ز تنها بحق از ره اتمام  
 محله سوال به درخت  
 شانهها جو دیدیم احوال او  
 بسد یقین بسته شده  
 ز علم الیقین بسته شد  
 جب دست هر چند صفت  
 بماند جای خود آجا میقم  
 نکدم شوم سالک راه دین  
 در کماله علیه و الله  
 لبش بر کشته بخوان  
 جوی تن بند رخ جان  
 جو از وی شد امان محل  
 در اطوار جانی عروج نزول  
 عروج نزولش بود کمال  
 شد مغز و حاشش از خیال  
 جدا مغزی از پوست ای  
 سفر چون حاشش مغز را  
 بود عکاشش سفر سوس  
 درین پوست آن مغز باید  
 جو آن مغز پوست آید  
 بهر عالمش صورتی هست  
 خوش آن خریدی که پیر  
 بیارند و برو کنند شوم

فرمانده دست پیر از مدو کشد ز میدان مرکبش این  
 بران مرکب تند عالم نود بر او زمین بران زمین سوار  
 تماشا که کفم سحطای مست که در ره تماشای ره زده است  
 بهر جانب از ره میفکن نظر نه نیز از مقام قدم پیش و پس زمین  
 جو بر یک قدم ره بیابان ره آورد جان آری و جان بود اولیا را عروج جان بدینسان وقت زوینیا پیشان  
 بتدریج گاه از سلوک و سفر که از جذب دفعی گوی که ز راه سلوک طریق متوج بتدریج آرند راه سواری  
 در آن کوی خالی جسد جویال جو متزل کنند از سرفوق حال نظر بر کشاید در کار خویش به بدینتد خود اگر فتنه خویش  
 ز جسم و جسد عرق پیوند بریده ولی مانده در بند خود جو آهنگ از خویش گشتن گشتند ز بند خودی غم جسد گشتند  
 یک جامی ساقی ختم حاصل دهد در دم از خوشیتشان خلاص جو گشتند که پیوندشان گویا ز خود یاد خود تا آن فراموش  
 شده در ره پیچیده کی مهتدی خود که زیر پا کرده در خود جا جو شد حال سیر الی الله تمام بیکرند در سیر و ای مقام  
 درین منزل نور راه کنی شاید ازین پیش را ندان کون قصه سرور اینها که تاج او نهاد بر سر اولیا  
 بران نور گام از نور او شد پیشوا از بس سواد عروج اولیا را به نیاز او بود عکسی از نور معراج او  
 عروجی اگر روح کاشفت ز نور است کز وی برودت معراج او را خصوصیت که آن هم یکی را نبودت  
 جو معراج دلها به جا نیت عروجی اگر مست روحا ولی حضور او بجان و بین ز معراج نکرده راه کنی  
 بروح بچشم زوی زمین سوی آسمان برده اوج تنش جان شد رفت همراه زبست زمین بر بلند آسمان  
 جو شد رای آن شه که خون بود جزم پیروزه اش در زمین زتن با فوکی لشکر جمع است جمعیت خود بر افلاک است  
 ز عیب و شهادت چنین لشکر پیروست بر آسمان دیگر که هزاران درود و هزاران کلام بران صدرا اعلای عالی مقام  
 ز صدیقه و این سعود باز بر ایشان جو اینان بسیر و از احادیث معراج در هر بار مثل شد جو جوشید در آسمان  
 ظهورش جو جوشید زاننده سوی مشرق مغرب او از سر کار شتره بجای کشید که هر جا جلد تو از رسید  
 بعصر نبی از تو انت علم بر افراحت بالسرک کس از آن عصر بر عصر با این صبر ز راه تو انت فنادش کرد  
 چنین تا بدین عصر فرخنده برین ره منازل خبر کردی ز بحر نوبه شد این درید تو انت بر زشته اش کرد  
 بنظمی کنان رشته زر گشت از کو شها زیب و زیور گشت وزین عصر ما نیز تا انقراض تو انت در فغتش از غنای  
 درین فقه است وین داستان روایت چنینست از داستان که اندیشی بر درش جبرئیل بیای رساندش زبنت جلال

کزین بست بر نه قدم بلند جو کوشش بلندی درین سبب  
 بدانت قدم نه بردن از که دور تو گزوست اولاد  
 نماند کسی قنیت نذر تو برون تا وقت همراز میبرد فلک دیده از اجم نوز بار گشت است بر راه تو خد  
 که بر ترشش چون نیامی تبار رست سازد از دیده جو در بند دید ارت ملک گشت است بر راه تو خد  
 مده بر سر باعشان انتظار سر از روزن خانه ای که برار بر اقیبت آورد ام ره نوز که نغشش قنای بر افلاک کرد  
 ندکام بر قدر مد بعصر لبحر ای خالی ز سید نظر بر فتن جو نوز بعصر نیکام برین نیز گامی بسی خوش کام  
 بی گفت با او برون آدم برای که اور همون آدم بتجسس و تبشیت این جا بخود برود تا باب مسجد مرا  
 شد آنجا بیکر و آینه شکار بچته که از بغل و پیش از چهار جو باز سفیدی و بر آن مال پریدی بسره جو و هم خیال  
 پریدی بدان هر دو بالش بجایی که کردی نظر استها بجایی که بودی پیش اطراف بر آنجا نهادی دود شرف  
 جو نزد یک رقم که گزوم ز من دور شد کرد و در ذرا حرون شد شمشیرت اعا که بزودت و پاسه گشتی سار کرد  
 برو دست بهناد جبرئیل و کفضل محمد شاید هفت بر افلاک این به طمطراق ز خویش ز من شرم دار  
 کن نندی و سر گشتی شرم که نزد خدا زین شوی شرم بداد او از زده تا بخش عروج ازین شان معراج  
 که گرم ازین ز اینها بکار گشتند ازین پیش برود سبها در سبیل چکه سپاه کند بر فغانگ در گاه شاه  
 تو با ادبی نندی و سر گشتی جبرئیل است این که خوشی بر افلاک ان جو شینید درنده نوز دست پاؤ سر افکنده  
 بجار ز هر موش جوشاد وزان چشم در خویش گشتند از دیدن کرب و سبها و ندان جنبها شد عرق اشکبار  
 جان تحت القفص و کجا بر آورد بخت بلند گشت بیای و ز خوت در آمد بکار برود رحمت علی سند سوار  
 بزودیک خود چون شکستی کند رحمت خود را بار درستی جو اندر شکست جو نگوین نگوین شکست  
 روان شد بران مرکزنگ که از دور گزوش دیدی فلک بران حشش چون بز فک افلاک همی رفت جبرئیل را کات  
 جان جنت صحرا بچش که در لجه با تا با نفسش ز مکه با نفسی جمل ز راه سیکدم بران تخت طاعت  
 عجب بود این عجزت در سفر عجب نیت سر غز ز بود جبر و ادن از راه منزل درین سر عت سیر شد عجب  
 هم منزل شدش نیت تو هم از کرده کرد منزل درودید جمعی رسل را بتعظیم کردند بروی سلام  
 بر ایم و عیبی و موسی و یاز ز جمع رسل فردت سرفراز هر بر سر راه در انتظار که آن صدر عالی کی ارد کرد  
 هر در عروج و مناجاة و غریبه نمودند با او صلوات کالات و نغشش جو امان امام خودش گشتند

بو ان اکل مظهر انستدا نمودن کمال اقتدار بدو متصل روحشان در مشهود شده روح او مصلح در مشهود  
 جو آمد بیابان صلوة و سلام بداد و مناجاتان شد شد از غیب فی الحال خوانی بروطاهر بود بودی که  
 از ان سیرکی بود شیر ناب دوم شیرای سیم پیر از ان پیش گوشت بیاوردن دامن تر کند لب ز سر بر  
 شوه از کسی گو با و ارگفت ز انی هفتی خبر بازگفت که کرباب کیر و بکف زین نوع شوه جفتش غرق چون نوز  
 و کر ز انکه جریست کیره نایب کذا متش را غوا غایت ممت کرد و ندو شد ا بکرم ای وقت پیداشود  
 و کر شیر کیره بکف زین جام و در متش را هدایه نظام شوه در هدایت بیره همیدی به بیخبر خوش تن منتدی  
 قدم بر قدم راهش ازین نماز ره بگردند و در غی روند بشاره پیشش جود از ان بخوان دست یازد و بر  
 مان لحظه جبرئیل گفت الی المیزتم امتدی من هداجوره شد با فضی زینت الامام بروی زمین بر زراقش  
 بدان در زمین طوطی ایق بنده در ره آسمان پراق ز راهی چنان تا بر اجنی چنین تفاوت بود از آسمان  
 جو سوی فلک سترش آغاز شد ز جنبی و کر گرش ساز نه بهر عرضش بیام بلند ازین بت معراج آمد  
 برین بام پر شمع و شمع مناسب بند جز معراج بود ز معراج حضرت خبر گفت با جود آشکارش بهفت  
 در ان گفته را خواجگی کف تا مل کن در ان بهماش جین گفت حضرت که هر مختم جو همگام مردن کش بر نظر  
 نظر میکند سوی معراج نیز که بروی کند جانش ازین کبریا مامورتی در نظر بهر بار بدان حسن منتظر شد  
 بران تخت ازین زیورالاسم سوگ کرسی حبت والاسم بران تخت پر حال و خالی د نودم بسوی فلک انتقال  
 بدان معراج مهدی پرتین می کرد چه میل اصعاد من در آخر که شد سیرا انتها بیابانی ز ایجاب اول سما  
 یکی از ملائک بر آورده وار روان حکم او برده دو هزار و دهن هر یکی را در ان جا کرد ده و دو هزار و دگر شکر  
 نداند کسی شکر شاه ما که هر جا شندت در راه کنه یان هر یک بین زمین هزار و پیر کیده و در هزار  
 ز منزل تکبیران در سفر اگر خطاه بیت ند هر کور جین کرد حضرت با همه حفا که جبرئیل بعد از رسیدن بیاب  
 بز و حلقه بر در جو گفتند کیت نم گفت جبرئیل گفتند برین باب تنها تفاوت کوز و یا یا نوتند و دیگر هم  
 برین استان گفت نهادیم رقیقت همراه فرخیم محمد رسول امین با نیست کلد نو را در برین استان  
 بگفتند کور اطلب کرده شاه و یا شوقش این سوی نوه بگفت آری او را اطلب کرده بجز بکش برین جانب آورده  
 بگفتند اولا و یا مرصا محدودب مطلوب رتبا جو شد بر فلک با ملائک قرین جین داد حضرت خبر بعد از  
 که خندان و مستبشرم هر می گفت الخیر والفیوض لک یکی از ملائک بگفتم همین نه خندان ولی ان که بود چنان

بهر نام

بجز سل کفتم که او را مقام کدامت و بر کوی کور نام که چون دیگران شنیدند خندان تو گفتی که از جنس ایشان نبود  
 بگفت این خند و بودی می مقام ار چه با سندی بلکنش خندید ازین پیش بر او خند و بودی ازین نیز پس  
 اگر خنده اشن بودی کند بروی تو بودی برو سر تو بود صاحب ناد و مالک تمام از ان کرم و تندت و عالی  
 بگفتم بگو تا نماید عین مقامات از باب بغی و تن کنده عرض بر من جهتم تمام که پنجم دروا هبل اورا مقام  
 بدو گفت گای مالک بر افکن غطا با سیشش که او شش پیبند محمد تمام تقصیل هر عاصی با مقام  
 جوان روی و دوزخ عطا بود بز و سعله و آتش در گرفت جهان سعله اش تیر حبت از ان که بروم گان کا بچه یا بیرون  
 بقوه خود آن را بدم در کشید ازین گونه که بگردم بکشد بجز سل کفتم بگو تا و کر و در هم در و سعله اش افق  
 پیوسته درش از عظامی که بیوشاندش در خشای کردا حدیثیم یا لک جو جبرئیل گفت شنید آتش و جبره نمود  
 ازین رفت و بر جای که ما بخاعلم شد بر پای کرد جو در رفت و کرد از درون برده در او حبت مالک در برده باز  
 فروج و دخولش جو سینه کبر حبت از نوز بر کشید و کرگفت دیدم بران آسمان نشسته کسی بس ریب  
 بر عرض ارواح جنس بشر عودندی و چون نکندی نظر کی شاد کشتی و در با سبط بگفتیش مع و خودی  
 که خوش جان با کیت از بیابانی شادندت و امن کنی نیز در هم کشدی جین بدت مش کسادی زبان  
 که جانیت ناباک و الموده زتن خلیفتن را پناه الود هو ز اولاد زمت آثارش تنش لبت و ماده او کو تان  
 بگفتم بجز سل کین مروتی که بی فرج گاه محزون جیت بگفت این که پنی آبرت که سر شده انواع از و حکمت  
 جو ارواح اولاد بد یا کوه ملائک نمایند عرصه بود کالاشن تیل اندر آرد بچود طالش ز پد بر کار و دفع  
 و کرگفت دیدم که روحی حال سر سیر صیران و اشقی حال لیا مشان سطره و و با ذقال هه چون شرب زبالا و شمع  
 بگفت هر یکی از ان شش خوش نا خوش آن لغزنا بیایستی افکنده در دهن فرو حوزون آن را و دم بارش  
 جو زان لغز آتش بر افروختی و ان شکم تا در سوختی جو کشتی و نشان بدان شدکی بی توقف برون از و بر  
 کشتزدی از حوزون لغزیر جو فی الحال رفتی ز بالا بنزیر ز جبرئیل رسیدم اجوشان که ایها همه بود مست انتا  
 بگفت این جماعه بخوردند بدان مال ایما مشان بروش بدی روحشان اکل بال تیم وزان اکلشان جبر شتی ام  
 زغال تیم اندا و سفوف کرد جراتش بران سوره چیز بخورد در اجاش حوه خور حوه باز بخوی خود ایجا گرفتار گشت  
 زان حوزو شس سیر ایجا بود همان معیبتش صورت ایجا نوه ازین وجه حق شرح حال که آتش حوزو هر که ان را خورد  
 و کرگفت دیدم که جمعی رجال شدند که بسمه های ده پایمال شکشان بدی طبعی از فزوی ولیکن پرش خطیلمی تی



خود ندی اندر حجاب رخسار  
 بریشان گذر آل فرعون تر  
 جو دم خوزه جمع شتر تی  
 بنده کورستان بودستان گذار  
 بی دست و پا نشان شتر  
 که از دست پای و کاز پای  
 فرو مانده بر جادوان رخسار  
 نه دست سستیره نه پای کبر  
 ازین قوم بر کوی گفتیم  
 چه صفتند اینها از نوع شتر  
 بگفت این جماعت ربا  
 یوادی فعل خود آوازه اند  
 ز روسیم ترا حرمی گفتند  
 ز هر سو بصید ربا تا  
 شکمها گران صید کردند  
 نه شتر در دست و پای شتر  
 قتا دند از مرکب پاکت  
 شکم ز بر مای شتر  
 کوهی و کوه دیدم آجان  
 که نشان از پیش بود کوه  
 یکی فریب و بس سبذیه بود  
 دوم لاغری سخت کند بود  
 هم بر آن لاغر کنده هیچ  
 نخورد ندی از فربه تا نه هیچ  
 بدان لاغر کنده شان چندان  
 وزین فربه تا نه شان  
 بگفتم کیا تدا اینها بکوی  
 که از حق بیاطل نهادند روی  
 بگفت آن جماعت که نسوان  
 گذارند و نسوان اخوان  
 بدت آندند و بفعل حرام  
 رود شان زدست مرده نام  
 یوادی ایبا تیر نا قدر راه  
 جو پویند سازند مترجاه  
 زمان دیدم آجان و کوشمار  
 بیستان معلق جو درون  
 بپریدم اینها و کوی گفتند  
 معلق چنین از بی حیثند  
 بگفت این زمانی که از بهر  
 بگیریند اولاد مردم ز کوی  
 بهارند و کویند کین آن  
 ز باغ دولت میوه جانست  
 برین آسمان چون پیم جاگرت  
 رفیق و گوراه بالا گرفت  
 ره آسمان دوم کرد حلی  
 بیکل خط من تیر همراه وی  
 جو زد حلقه بر در همان بد خطاب  
 که اول همان کوفت او هم جواب  
 درم باز کردند من در شدم  
 ز منبر دوم یا پیم بر شدم  
 برین آسمان بدزدوان حال  
 دو مظهر برای جمال و جلال  
 دو مرآة و در هر یکی جلوه کرد  
 کمال الهی بوجهی و کبر  
 یکی عیسی آن نشه که روح الهی  
 لقب گشتند از ملک شاهنشاهی  
 و کوی یکی که تمام او  
 بند پیش از دنیا یا پیم او  
 بر در از حق در شیخه عظیم  
 بنوة عطا و خودش در جبا  
 بکام سوم بر سوم آسمان  
 شدم چون رسیدم بر آن  
 همان کوفت و کورفت و در  
 همان نغمه زان بر دهم ساز  
 کسی دیدم آجان رخ خوب روی  
 بخوبی رخسار و جبهه از ماه  
 رخسار چمن زلف سپید  
 همه بدر در لیلیة الفذر بود  
 بجز مثل گوتم که است این  
 بدین حسن و خوبی او را تمام  
 بگفت این همه بدر کفایت  
 بر رخ مظهر حسن و کفایت  
 آنکس این بعبودت نعم الرحیل  
 امان داده اش عرق عظیم  
 عزیزیت معصوم و نوبت تمام  
 رسولت و مقبول عالی تمام  
 وز آجان سو که جابین آسمان  
 بر فیتیم در کین مان بل کین  
 ز دربان همان حجت و جودت  
 بر رخ در بس از کوفت و کورده باز  
 کسی صدم آجان چه آثار علم  
 ز درویش هم یافت او را علم  
 جو رسیدم این کیت او را  
 که بی درس گفتی ز دران  
 وز آجان به پنجم فرات رسیدیم  
 بس از کوفت و کورده ز در  
 بر آن آسمان بود کوی موم  
 جو کوهی و او را شنیدیم  
 سر و لجه از موی سفید  
 به بیئیده وادی ز نورش  
 بگویم که این کیت با ذاتی  
 یعنی که از نور او گشت روشن طرفی

بگفت این بارون که از کوی  
 بد از هر موسی شیریل و وزیر  
 حق از صوره و معنی آراستش  
 از آن موسی اندر دعا خواستش  
 زین صوره از قوه معنوی  
 خدا کرد بازوی موسی فزوی  
 بیک طرفه در طرز و بجزان  
 نهادم قدم بر ششم آسمان  
 همان پرش و حال گفت  
 و کور باره آجان آمد بگفت  
 از کوفت و کور جو کردند  
 بر آن بام پرواز کردم جویان  
 بر آن سر بلندی بمرودی  
 بلند گدگشتم فرون زانکه و نوش  
 بلند که صورتش کفتی زانکه  
 عیان از بلندی معنی خبر  
 بجز مثل گوتم که کیت  
 برین سر بلندی چنین سر زان  
 بگفت اینت موسی اول کرم  
 مقرب بخوبی و حق را کلیم  
 از آن آسمان هم فرات شدم  
 بهنتم سما از ششم شدم  
 برین آسمان نیز در بان  
 بجز مثل گوتم همان کوفت  
 چه بر بام هفتم درم باز  
 برو باز یازم پرواز شدم  
 بر آن آسمان کوی نور بود  
 که جایش در بیت معبود بود  
 بر شخصی که علی غیب باوقار  
 که کوی ز کوشش بدی نور بود  
 جو بر باب کوی نشین دیدن  
 بسند من آمد بسند پیش  
 ز آئینه بمن روانه آئینه  
 ز من کس بدی سر سر بود  
 جو در بان بر آن در نگار  
 برو میگذشتند زوار بیت  
 هر روز بهفتاد الف از ملک  
 در آن بعیت معنی بهنتم ملک  
 در آیند و چون باز پرواز  
 ز شوق از جگر یان و حریف  
 و کوشان بر آن بیت بود  
 چنین تاقیامه شود آنگار  
 بگویم که این کیت ای حریف  
 فقد صار قلبی الیه عییل  
 بگفت این خلیل الهی  
 که از هر حق کورده بان بر  
 بر ایم با فی بیت آینه  
 منگی و سر هتک این کیت  
 وز آجان سو که سدره المنتهی  
 برتیم چون یافت آنها  
 رسیدیم بای درختی عظیم  
 بی سر بلندی و نجایه جمیع  
 ز بهنتم سما بیت سابق  
 بکوی شده غرض اوراق او  
 از هر ورق چون سر بلندی  
 که بر شرق و بر غرب سایه کند  
 بقها و او بر شمال جبال  
 ز باقوت ز در آنگشتن جبال  
 ز اصلش تر شمع لمان حاجه  
 دو خطا بر دو باطن روان از سو  
 بجز مثل گوتم کین جار نهر  
 که برند از آن خلق بسیار  
 حیزه کور جابجا میر وند  
 بهم یا خود از هم جدا می شوند  
 بگفت آن دو باطن بسوی  
 روانه فی جانب زرع کشت  
 دو خطا هر دو بیابان بود شان  
 در آجان لقبشان زانکه  
 و کوی از منبت آن بجز  
 بجنه روان جارجوی و کور  
 ز آب ز شیر و ز خمر و غسل  
 برای بهشتی بقدر عمل  
 مقام ملایک در آن بی شمار  
 بشهرشان مقرر کرده آجان قرار  
 مقیم وسط بجز بیل و تمام  
 ز اطراف بر کرد آسان تمام  
 بجز مثل گوتم کین پیش رو  
 همان بس که در ره تویی پیش  
 بگفت ای محمد تو را پیشش  
 تو پیشی و پیش از من ای خواجه  
 ز من زود حق تو کرامی تری  
 ز نام او را نش تو نامی تری  
 شدم پیش او هم روان نشد  
 بر هر نامم خدا بود و بس  
 برتیم ره تا جایی عجب  
 که خواندند از آجان جاب  
 جو جبریل تر یک کرد آن  
 رسید از راهی جاب  
 کین کیت گفت منم جبریل  
 محمد معنی و آمدتت نزیل  
 چنان گفت الله اکبر بلید  
 که تا عرضش صوتش هر دو کند

بر آورد از زنده دستش برون را بر گرفت و پیر و اندرون مقام جوان برده راز کشت هم آواز و همراه من باز کشت  
 بگفتم که ای در ظنم رقیب ز همراه خود دامان در طاق جواز از یقین جدای بوی مکن بی طریقی کجا میروی  
 بگفت ای محمد ز ما هر یکی مقامیستش غیر دیگری مقامم معلوم من کشت کام نیارم نهادن برون برون مقام  
 ز سده که ایجا گنگام منست درو منتهای مقام منست با کرامت ای صدر عالیجناب مرا اذن شد سیر تا این  
 بیک اندک فراتر بپریم ز نور حبیبی بسوزد پریم همان لحظه حاجب بیای بی که مرا برود دیدم چمانی در  
 همان گفت که کو با بیاب دوم گذشت از نور ای حاجب دوم بس از کت و کودستی اندرون ز پروم را برود بر کف ازون  
 بیای بی برین گونه هفتاد بار هفتاد پرده نمودم که در نظر هر چمانی که کردی نگاه غلط یا فتی بجهت سال راه  
 نکسر عتبه سیر آن تیز کام که در لحظه شد ز بیت الام با قضا در ایجا هفت آسمان کز کرد چون نور پیش روان  
 و در اجناسوی سده المنتس برفت از آن راه بی انتها در آنجا جو صیر سیل از او باز ماند سوی مترل خود یک انداز اند  
 ز هفتاد پرده بدرگاه شباه که هر یک بدی بجهت سال راه بیکدم گذشت چه برده ماند خودی را بس افکند و خودی را  
 چنان تیر در رفت آمد شد که باز آمد و خواهر کرم با من ز منگی گزان کرده بود آید هنوز آب رفتی سرش چون  
 چینیست این کان همین همان بد از روشنی نور چشمش ز مهم نکل بگذرد نوز چشمش بیکل لمح از نیت محو چشم  
 جو کوران ما بنده ایجا عجب ز نور کبریت ایجا عجب در کت حضرت که بعد عجب جو طلی شد کطی التعلیل لکنت  
 بمن رفتی نور آمد فرو که بودی نه شامش تابو بدی چون نکل سبز و چون افتاب شدی ذاتش از نور خود ز  
 جو خورشیدی تافتی ز شعاع ز نورش بصیر یافتی التاع بود کیر از رنگ و نوانستار اگر سبز کردد جو جرف افتاب  
 جو آمد فرود از بلندی پست برویافتم خویشین را شد جو قدره ز رفرف مراد کوش بران کوش اراده رساندم  
 بجلی رحمان در آن بار کجاست سز کرد با عرض خود بگویم که جو بر عرض حاجم قدم راست ز رحمان دلم هر چه میخواست  
 جو بر عرض خوان ابرو زده از آن قطره بر ز با من عجب که بشیر بی آن مذاقی در که نه دیده نه پدید ز جنس بشر  
 تفصیل آن که چه دارم منست ز اجمال صبری دارم بگفت بدان قطره از بحر علم قدیم کرم بر دلم رنجیت بر عظم  
 در آن موج رحمة جو جیدم که شد از اولین و اخرین جنه بتعام خود سرفرازیم داد بهر دانشی دست بازیم داد  
 ز با من که از پیتش بود لال در آوردش آن تربیت در مقال تحیات کفتم بتعظیم ذات برای حق از طینة صفات  
 سلام علیک آمد از حق حقا بگرددم بخود حصر و کونم جواب بتعمیم آن بر خود صالحان او آورد ره ز که بستم ز  
 خطاب می رسید از مقام است بمن گای محمد ترا علم است که بر چه بود آن ختم مقام میان سبک ازین انتظام

بگفتم خدا یا تو دانستی بدانش پوهان ز تو ما یوری بقدر مشیت بعلم تو مان احوال هم از نیت ای عیب و ان  
 بگفت آن بر حلقه حج بد از بهر اغفل بیک درج در جیت دانی و فعل کو بگفتم تمام تو دانی کو  
 درج است از بهر شکر بزم بر اه جماعه نهان قدم ز بعد ملوته اسطر صلوته کشیدن با مید نوروز نجاة  
 بود فعل بگو رساندن طعام بحیجان و انشاء لفظ اسلام بگفت اندر آنچه نمودن شتاب بوقت در کل حقایق نجواب  
 در کت حق گای محمد کوی کلب خوب کوی و بس خوب روی کله در ایمان رسولم بمن جو کونم بزم گفت بزم ز من  
 بگفتم جو امر و مان نیز در کل بتو بود منند و بهر یک رسل نهادند در راه ایمان نصیب بجمع ملائیک بجمع کتب  
 که در فتنی میان رسل بسان بود و نصارا ز دل رسید کاشان چه شایان که نقصان بیزیت از انشاء  
 بگفتم سحرنا جو کردند سحر عینا بود ان جنت کردند باز نقد قال لی بعد هر الحوقل صدقت قسلس نخط لعم اول  
 نقلت اعف و اعف و انت لک العفو یا من الیک المصیر بگفتا کزین پیش کردم خاص ترا و امت را بغفران خاص  
 جو انعام عقر انش اظهار کرد با تمام سل تعطه تکرار کرد و کز باره کفتم که ای کرد کاد خطا ما و نسیان ز ما در گذر  
 بگفت از تو و امت ز من غنیم و داد عینان زمین امان با گواه نیز ایجا با چه در دور جو این هر دو مست از مطافه  
 در کت ای شاه بارگاه گران مکن یاد بر ما جو پیشینگان بگفت این ترا و امت را بغفران خاص ترا و امت را بغفران خاص  
 در کت از خف مان و ز من امان بخش بر ما کن ان حکم بخود از حنف کردی بغفران از توفد داری نگاه  
 تو مولای مای و ما بر بصر بهر جان نصرت کنیکر با بیان جو شد خطبه بر کام ما بمن سکه نصر بر نام ما  
 بره نصره ما بتعلیب دین علی الکفر ناصر علی الکافرین بگفت این بر پیش ازین کرده ام ترا و امت نیز پرورده ام  
 چه شد هر چه بستم متجابه ز حق باز سل تعطه خطاب بگفتم که ای کرد کار جلیل بر ایم راسا حق تو جلیل  
 تو داد پیش بر استان شمی مقام جلیل جلیل الاهی ز یکلم دای بوسی مقام کلامت یکلم اللهم شام  
 باور پس دای مکان علی که شد بر چهارم سما حقلی سلیمان ز تو بابت مکنی بر او دادی ز بود قدیم  
 ازین عنوان بر این نیز بگفتی ز نور قدیمت در خشی رسد ز جیائیس و جیائیس خشی چه تعیین نمودستی ای مولی  
 بگفت ای محمد بعلم و بحال کمال از تو دیده مقام کمال بد از خدا جو عطا می جلیل مقام جلیل الاهی بر جلیل  
 دلی است در بارگاه شمی نفون زان مقام حبیب الاهی بلی است خلد کمال تمام ولیکن از ان کلمات مقام  
 در چند سوسی کلیم منست بنی و رسول کلیم منست یکلمی تو چون ز یکلم من شرف یافتی بتبریم من  
 مقام سبته بتو کت خاص بتخصیص مای احص خواص بر بین فایحه ان عطای تم خواهم بقره بدان گنده ضم

که بود در عرش اعظم دو کعبه نه کعبه که آن حاصل آید بر رخ تنوای یکانه عطا داده ایم  
 شد فتح این بر رسولان پیش درین کار پیشی نوزدیشیا رسالت کلی ترا داده ایم  
 رسولان پیشین بکلی خاص رسالت شان داشتی ز جس سلسله و غوغای جن و انس  
 ترا دامت را بجم قدر ظهورت مسجد زمین رسد ظهورت ارض احکام دین بودست در ابلیس پیش  
 بجز نبر تو امانت در قتال عطایم نبودست هرگز چنان ترا دامت را بر ابراه فلاح حکم من آمد غنیمت مساج  
 بصرت بر اعدا از یکما بر راه زرعبت بد لبا کشیدیم بتعلیم و تدبیر رفع حجب دستا دامت بهترین کت  
 که در موقف جمع جودش پراننده بر مردمان خویش برای تو کردیم ذکر ت بلند بلند که در پستی چون  
 ترا دادم از بهر علم و عمل ز تورا سبب المثنای بدل بر انجیل دارد این اشمال حوامیم نیز از زودت مثال  
 کند در مقامات تکمیل تو مفصل شرح تکمیل تو فرودیم قدر تو در شرح صدر ز تو بیکس را فرزند نیست  
 ز حال منوره تو در هر مقام کندیم وزر تعیین تمام نواز ابلیس بهترین و اتم از ان امت کشت خیر ایم  
 بعین رضا سخنان و سطر ز اطرافش دور کردیم تویی سید اولین و آخرین غذ نفی کن من ان اکثرین  
 ازین پس بسبب گفت و گو کران اندکی باز نام نمود در اظهار سر که گفت و گو ز دانای اسرار ناید گو  
 در ان پرده که خویش بهمان ز راهی که می پسندی جان تو جو بلیتد ستری نکونید باز تا یو ز پندار ان کشف را  
 ز غیرت جو بادل نکونید نظر با عیار دل کی دهد ان خبر جو آغاز حجت ز گفت و گوید باجم تشیع همان کشید  
 خدا کرد بر امت فرض باید بهر یک شبانه روز بجه نماز جو بستند من عهد با کیش زمانی که داشتیم نزد خویش  
 بس نگاه گفت ای برادر من سهر افراز با تو هم خود با کرد بریشان رسان حکم فرمانات آنها بگوشان ز برایشان  
 همان رفیق اخضر اوقالی که بودی ما بد از نور خود منجلی فرود آمد و خویشتن را شت برودیدم و شد روان سوی  
 جو بر سمت اسفل اعلی کسی ز پرو که نیز بالا شد سوک بت یکباره میشتن کسی باز میل بلیدی نمود  
 بخش و بر فنی که ره کردی طی ز هر رفیق افروز بدی بخش بر فتم بران نور با این بها بدین گونه تا سدره المنتهر  
 درین خوض و رفی که خیر البشر عیان گفت گاه نزل خبر نشاناست در باز گشتن حقی مگر بهر محمود گفت این  
 ز زلف سدره فرود آمدیم ز جبرئیل انجا رود آدم بچشمش ز قدام دیدیم عیان بدل پیش از خلف دیدم خلیف  
 ز سر تا بیا کشت اشاره کنان بهم دستها در شایده زمان که بشری لکای صفة آفتابا متی الهدی سید الانبیا  
 مقام دادادت از ان مقام که از خلق کس نداد ان مقام نه سازه ملک را مقرب چنین نه بر کز بنی هم از حریفان

مقامی که ان کرد حق بزودش فرق بد ز قدر سخاوت ارض بریشان ترا دادم برتری همه که راست تو ممتز  
 برین شکر کن شکر منم و لا سیما منم شکر دو ز پاتاسه معرق نعمت جو بود ز سر تا بیا کشت کرب حیب خود  
 تا کاوش شکر که کردم از زود بود صوت و از من صدا از ان بس بن کوفت چنان که ای کشته بر سرور ان فراد  
 یقین ازین خط هر دویم بملکی عظیم بیستم بیستم کسر بر کردیم باغ بخت که شد سر نوشت بختی شست  
 اگر چه جنتان سر بر خانت نمایم بتو آنچه از ان است جو پنی دروازه را جمال بدست تو دینا شود با مال  
 بیار دنیا وان حق برید بر دت شود بد دیگر زید باغراه رخیده شود هم فرق بدینا در انی ز دنیا برون  
 بر نیشیم مانند تیر از کان زشت قضا کرده حجت نشان بر سیدش ز ان جمال بها که دیدیم بس از سدره المنتها  
 بکم همه بود ان به ناز بود که دیدیم ز هر سوی باز ان محور که در موج اگر باز کردی ان جو یک قطره در وی نهفتی بها  
 بگفت آن ز حضرت سر بردا که بر عرشش از غوغا کبریت بدان عرشش از خلق سوز نظر از درگاه خود دور کرد  
 اگر ز انکه می برده کردیش عرش ز نورش سما سوختی تا یارض عجبها نمودت بسی و دیگر عجبتر ازین است ازین پیشتر  
 من این دامن از شکر شکر باید که جز شکر بارش نداد شهاب ذکر گفتش از ملایک صغوف که بود اندران بحر باستان تو  
 جو بنیان مخصوص در افعال که در صف بند دیگری را جمال چه تو مندوب باشد کجا نشانی که دارند ذوقی و حالی تمام  
 بگفت آن بهنگان در ادب خدا کرد روحانیاتشان لقب نه روز قیامت بوقت توقف بهینند فرود عطا یک صغوف  
 در ان صف نهاد روح اعظم تمام بس از روح اعظم کسرا فیلم ذکر گفتش کان صف برین که استعدیا هر شش اعظم  
 در ان بحر اعلی جو نور بسبب هر جود بو شد و بروی محیط بگفت آن بهنگان که بپند هم عرق در یای جو بید  
 ز جس ملایک عیبه اعظم اند بعقل اشرف در مقام کسی از ملایک را اشراق نور بیا رود که بپند دریشان زود  
 معانی شان شان فریبت که مثل منی آورد در بیان بست آنچه حقت ازیشان کسی انوار دست است این  
 بس از گفت و گو اعنائم کشید بکلکت باغ چنان کشید بگشتم با هم با این و واقع ز قرضی بقصر و ز باغ بلبل  
 زیا قوت در روز بر جود قصور بصورت جنین و پیوسته بود بیک م رذن یا کت در حلال امواد که حیرت کند ز ان عقول  
 در حان پر یار ساق از او پ ز لولوی تو نیز رسته عروق هر نفس و بر آب فرورفته شان طوق در مسل  
 در حان ازین جنین و بر شاخار ز جس مراد بهشتیش با بر پاید قهر بیت عرق بهر ضمیمه در جنت از طرف  
 شش سترم ز انچه در مجدم ز هر سو سو تنها بود پیشم ذکر نوری از آب دیدیم روان که عاقر شود و صف از وصف آن  
 این به خنید که او کشته خل کرد بر وجه شیرینش از عمل بمن کت جبرئیل کس کوفت که از حق عطا تو کس سوار

هیئت تنبیه کاندز جنان کند زنج مسروب بر کبدان بود معدنش عیش رحمان و رودخانه تا خانه و کوه بکو  
خوداری از رحمة باریت بر جای جویی از جادیت بر قصر و هر غنچه و هر مکان از آن نه میزست شاخ روان  
جو حشره جویها ان نت سماطی هر خانه از خوان دران کشت فردوس با جبریل تفریح گمان کوه و سلیمان  
کن چشم پلای درختی بلند نظر کرده کونه زنا حشره زبانش مکنم نظر بر سرش تماشاکن شاخ و برگ بر کوشش  
بعد نظر آن قضای فدای سراسر همان بود در بوی کوشش نیاد که کرد ز طولش بیسی جبال از جوی و هم بند اسما  
فروزن عیش شاشش ز مدبر بجدی که نموده چیزی دیگر ز هر بر کوه و جله ز زنگار بر اعضانش آورده قدره نیاد  
خدا حله بر قد اهل جنان ز اوراق او در خفته بیکران شدی در بر آن حله رنگ رنگ بقدر تنی فرغ و نه تنگ  
ز انواع انار هم پیشمار جو اوراق اعضانش آورده بهر شاخ او صد هزاران شر از آن هر یکش طعم بودی دیگر  
بصورته شمارش ز معنی نام مثال قلال جبال عظام بجزیر کفتم بگویند سحر بدین عضو و اوراق و با این کوشش  
کدامت او را چه گیرند نام که راست در سایه او مقام بگفت نیست طوی از کوشش و هند آب و در اندر سبز و ترش  
تو اومت دست طوی لهم فینا طیب عیشی تهی لهم لب جو آب درین سایه خواب ما بستنشان نعم حسن المار  
و کرم دیده ام آنچه من بعد نه چشمش بود نه کوشش نه هرگز در آمد قلب بشر بقصد توطن در و با سفر  
کمال است لیلیکل الکامله لادابر طبع العمل العالون بیعضی روایت ز جمعی کبار بس از عرض جنبه بود عرض نار  
مانت حال کم و پیشست تفاوت بجز از پس پیش بتوضیح آن بی کم و پیشست بس اینجا گویم جو از پیش  
دو کفتم حضرت که با جبریل سفلم شد از علو عزم رحیل بوسی که چشم از آن بازگشت هم او از من بود و هم از کشت  
نزدیش جو کفتم بوقت نزول حرکت یار جبا بالرسول جرح بر تو و اومت درین کوه رسالات خود بود و چون غم  
بگفتم که شد فرض بهرجات بهر یک شپا روز بجه ملات بگفت اومت این فزنا احتمال بیارند و کوه و در پیشان حال  
من این از اینش نمودم بسی ازین کار در رخ بودم بسی ششاسم ابای نقد سانی ز احکام در اتباع بی  
علاج ام کرده ام بیالها براه مقامات در حالها بدان کامنت این بیارند تا ب خدا زین عودشان جو رسد  
بخواد از حد دفع و تخفیف این که بر نفس اماره ثقیلت دین بر قتم زحق خواستم در نیاز که چیزی کندم ز بجه نماز  
ز بجه ده انگذ پرورد کار دو باره کردم بوسی کردار ز من باز رسید گویم که شاه ز بجه ده انگذ بر سباه  
بگفت احوال این بسیت اقامت برین کی چه کفتم دو باره و اگر دو تخفیف جو کس متاب از طلب بهر تخفیف روی  
بر فتم که سرانگرم سجود بگفتم که ای پادشاه و دود توانی که اجته نیارند تا تاب بخشه او بود و زاده شان حساب

سبک کن بد منتی بس کزان برین اتمه از منت بیکران ده و بیکر انگذ و کردم روج بوسی خبره او بس از وقوع  
دو باره کفتم او دو باره برین کونه وقت کفتم و تن از رخ داد بسی رخ تا ترا آخر کار بر رخ یافت  
دو کفتم بوسی دو کوه و باز سوسوای بیاز از هر بیاز که از اتمه که کند سار کس فزاید بر اجمار شود کار کم  
بگفتم نیارم دو کوه کشت یاز ز اندازه بگذاشت عرض بیاز زحق خواستم چون بیکر است بسی شمسارم که بسپار شد  
ماندم بوشم نه ای رسید که گوشم ز عکس صدای شنید که در روز خلق همادیت ارض نماز شما کشت بجاه فرض  
نیاد بدل تول مای رسول به بجاه کردیم بخت قبول به پنج از شماست تخفیف کار به بجه زما حکم با بر فردا  
جو بر هر یکی دو جزایست پس این پنج بجه برایست بعضی خود این پنج بجاه بود جو بجاه در پنج صوره نمود  
بتبلغ دین زان مقام جلیل فرود آمدم باز با جبرئیل قدم بر قدم تا بومین خوابگاه شد کیفی غایب از من بود  
برین نهایت به اندر سفر بیک شب دو فویه نمودم کوز جبرئیل که یکساقه از شب بود که این رفتن و آمدن رخ نمود  
من سید آل آدم تمام کفتم درین حال خود هم تمام ز واقع جز میدهمتان جلال و لاخری فی مقام المعقل  
بس از دید آیات کبریا کوشتم مرا که پنهانی دوست جو را می شود دیدن روکار بود عنقریبیم سفر سوسی او  
جو در قیامه شود آشکار دران عرصه از انبیا کبار هند را اینه محله در دست من بلندان خود با کند لب من  
برین قول کردم بیانی حال و لاخری فی مقام المعقل بصدر شفاعت نشستم و در مفاخیر جنت بدستم و در  
بود نطق حال هم نطق حال و لاخری فی مقام المعقل چنین گفت را و ما این ۱۶ نشان که چون بازگشت الایسر را  
ز جبرئیل بر رسید روی طوبی که از من پذیرد کس این را بگفت این ابوبکر را و لیدر نقد جمله نظیر آن تا بقدر  
کند مقامات تحقیق تو درین کار ابوبکر نقدیق تو بعیدتی کرد این عیناس هم درین قول جبرئیل صدقتم  
ز علی که حضرت تحقیق ۱۶ بگذاشت کفار تصدیق داشت بیکدی ز اصحاب هم معتدل کشت و لمی داشت صحبت بدلی  
ابو جهل بروی کوشش ز جهل نمودش در این اصل چه درین بنزدیک اوست و بگفت که بر کوه کت مت حالی شکفت  
بیاب اندای میهمان کرم رسیدت نوالی ز خوان کرم جو مستهزبان این غلط است ز روزی که هر خود باز کرد  
بنی گفت آری سبحانه لقد اظلم الحق بر هانه نقد سل امتب از مکه کردم شب رفتم و باز کفتم  
ز سبحان جو بر مان اسرارید ز بهیت للراحم یا قتی کنید ز حال سفر هج دیگر کفتم که علم از ابو جهل با بیعت  
ز کیفته سیر و حال براق ز معراج و در ظرف بدان طوطی بیک لمی رفتن بهوشم سما کوز کردن از سوره المهنما  
بس از باز بس ماندن جبرئیل بتنه شدن پیش رب جلیل بتو یق حق رفتم کردن هج ز روی تو بر کفتم کفتم

در آن مشهد از زمانای مشهور بقایا نطق بهر کف است و گفتن چو میخواست اقرار او که نماند مینماید انکار او  
 بکنجد جو در عقل سامع کلام سکوت از آن مقتضای آن بگفت ای محمد ز هر کار تو عجبتر شنیدن کار این یار تو  
 برانی که کوی چنین بر علی بنوم خود این سرگفتی عین بل بگفت از بهر اظهار دین در اعلان اینم نه اسرار این  
 ابو جمل بر زنده ای نجی کرای جمع اولاد کعب لوی بنحو اهلوت الی الفاسم و عالم یسوع و عا و غو  
 به بندید چشم و کشاید گوش بفری برون از ره عقل و هویش ندایش جود گوش مردم ز هر سو حالش شکست  
 جمع گشته بروی تمام بس اند در آن کثرت و از آن بگفت ای محمد بدین سخن در کوی کوی آنچه گفتی سخن  
 بگفت آری امشب مرا این مقام بقدره سفا و درت تمام گرانایه گشته ز سود سفر سبیل باز گشتم هم شب  
 الی این سافرت قالو فقال الی الحدیث من بینکم یار حال فقالوا لقد سرت منا سری و اصحت فیما یراک الودی  
 عجب رفتند قدس ازین شب عجبتر رجعت بنیالعب نعم سرت لیا الی الحدیث قال و قد عدت اصحت عند الصیال  
 بگنجد انکار پیش آمدند ز هر بار انبار پیش آمدند گرویی شده کف بهم بر زبان گرویی در دوست بر سر زبان  
 که این قول هرگز نباشد عجب کین است کزنی از بیجاست تا بدش بکاهه سر غه جو بوبند بیگاه و گاه  
 بسی باید انکند دره جمال کتابش کرد و محط رحال برین راه یکما به دور و سخت سراسر بیابان و گوه و درخت  
 بیک شب شدن و آمدن باز نه عقلش بزیر نه فرنگی که کسانی که نشان کو بود اختیار بران کو و طغیان شدند  
 نه کفار تنها چنین پیشند مسلمان بسی نیز مرتد شدند زلت که ملک تا شاه ما بسی امیانه است در راه ما  
 کند کوره امتحان خدا ساقی ز ما قلب و خالص جدا کند تاب ادر کل خالص فروز و زو او سپه قلب آید برون  
 که از او بد کوره ات باش خوشی که صافی کند از کدازت عیش ز تاب خلاصش مجو بین صفا که در خالص آید برون از خفا  
 نه کفار فی الحال جمعی رحال بصدق رفتند و گفتند حال که از حاجت دعوی سردت بگاری عجب دست افزوده  
 هم کوی امشب زینت لرام گشتم سفا و سرفروم تمام جو آهنگ راه همان آدم هم امشب سوی که باز آدم  
 چه کوی تو باور کنی این ازو جو ای با از سر صدق کو لهم قال قد قال قالو نعم فی الکتب قل کیف لا یتم  
 بگفت این که گوئی جزا است که در گفته ما او کم دکات بگفتند چون باور افتد ترا بیک شب شدن و اعوذ این  
 ندانی که تا بدش بیکه رست مکره و به داشت الکمت خبر گویدم گفت هر چه بشام ز کردون و من در بزم تمام  
 ز بالای همت آسمانم خبر جو گویدم بزم همه سوسو ز نعم سما چون بر پگاه و گاه که هر یک بود بخند سال راه  
 بیکل خط کردند سویس خبر برو سبیل و آسان بود این برین راه یکما به بعضی شب مدارید آورد و پرورش شب

و گرفت من تان نیفتد قول کینند ازین آرمون رسول سوی قدس بعضی سفا و اید علامات مسجد نظر کرده اید  
 بر سبید ازو یکمیا ایت اگر زانکه گوید علامات او بداید که وقت و امین ندیت چون قدس پس داری ازین  
 بگنجد که مجد و صف او تو اند که گوید خبر مو بمو بگفت آری از مسجد هر اثر ز آثار اوتان بگوید خبر  
 بسو کانی باز گشته در راه راه نکند سب کردند ساز بگنجد اگر این خبر راست بود امارت عدوتش بیاید  
 خبر ده ز مسجد کوی زان نشان بو جهی که ما دیده ام عیسی چنین گفت حضرت که در وقت بگنجد چه بستم در آسای گفتند  
 را بعضی اوصاف شد حکمتش که روش بند بر خیالم ز جس حجاب از میان رفت حاضر خود جو دیدم خبر گفتم از دیده زود  
 علامتش از دیده پرسیدم می گفتمی آنچه می دید می جو و صفش بدین گونه کردم تمام زرم اندکی طبعشان گشت رام  
 نمودند بعضی بعضی خطاب فوادم فی لغته قد اصاب بقره نشان در بجز شدند زمانی بخود در تفکر شدند  
 ز جرت جو سر با بر افرا خندند و گویند مری در اندام تمام خندند که ما را یکو ای محمد خبر ز غیر که که گرونه از ما سفر  
 مفیدت نسبت به آن کلام بان هست مان بپوش ازین بریشان فداوت بجای کرد خبر ده زان خیت شو خبر  
 بگفت از کاز غیر قوم فلان گذشتم برو جا و گویم نشان از ان غیر کم گشته بودی بختن زنی رفتن احوال غیر  
 بدان غیر را در محط رحال نهاده انایمی بر آب زلال بودم گشته و بر کوفتم انا بخوردم تمام و همام و جام  
 بر سبید ازینها که گفته خبر که ایسک رسند ازیم بر اثر بعیر فلان هم گذشتم که بود در کلب دران غیر بر یک نمود  
 رمید از منی و نا که از جای یکی زان افسا دو و شکست جو آید و بسید ازین حالشان بود شاهد عالم اقوان شان  
 بگنجد که غیر ما کو خبر که آنت معقود ما پیشتر بگفتا سحر شکر نعمت کردار بتعظیم کردم بریشان کداز  
 بگنجد که بیایه و حالشان خبر باز کوی و ز احوالشان بر اتم نیفتاد کف عجز که مشغول خود بودم اندر رود  
 چنین گفت حضرت که چون دیدم چشم دل تیز بین هم هیاه غیر و احوالشان رحال و مطایا و احوالشان  
 نمودم از غیب بیک مثال بس از بدین آوردم اندر بگفتم چنین هر چه دیدم جهان سوار است این دم بعیر کمال  
 بر احوال غیر آن فلان است مقدم برواشته ای اوردت یکی از دو عدلش سیاه بود ز رنگی دیگر و خسته هر دو  
 جو خود ز سوی صفایند ازین سوی غیر از کداز کرد اند این سخن چون شنیدم بسوی شینه دیدند قوم  
 هم از دهرن بگفت و بگو بجز کمان از خبر با ای می گفت هر یک کشادی جو لوقال و اند شیا عجب  
 بوقت طلوع از پی اطلاع نمودند اندر که ااجتماع گشته جمعی بمشرق نظر نظر بره غیر جمعی در کد  
 که چون سر زنده افتاد از بگنجد نعره ز تند از کدوا و باغ فردشان ز کام هوا بیت و نهر و ش گدای او

شامی پراز متن کتیب او کجا یا بد از طیب نقدیق بود جو حشید ازین سوی سرزد  
کوزان سوی بانک کرد یکی کو بر آمد که پیراز کذا کرد سر یکایک بنام شش نشان گفت درو مینمایند از انسان که گفت  
بعیریت اوتق روانه ریش فلانش ز لبس کی گشتی این معجز ظاهر اعذاره بین بگفتند کین است نیمین  
بودن کونه سوی کوز شد بود نه جشمیش دیونه کوشید کون سحرش از حد و اندازه رفت ز اندازه برون هم آوازه رفت  
بدرین صبر باید نه مجد و عناد الا ان هذا شیء لیراد زهر غیر دیگر از ان لبس خبر بگفتند چون آمدند از سفر  
ز کم گفتن از غیر دره بعیر همان حوزون آب از غرق نهادن جان طرف بر خاشاک کوی چنید از جا پیش  
زرم حوزون یکیش زان عدو ز انقادن راکب و کسر مد جو ده باره کردند گفت و شود یکایک همان بود که گفته بود  
در اول جزو او چیز البشیر ز اسر او کردن بر افضی کوز ز اسری بعیده جو بود پیش سابق مان گفت اول بتعلق حق  
کوا همش ز قران بران داد همان کرد دعوی که بود کلاه جوان بایست تلبیه قدر بلغت آنچه زان لبس شد  
بجهر سل بر آسمان بر شد بدو کمره از سدره بر شد کوشش ازو نیز و تنها شدن ز علوی جان سوی اعلی شدن  
گشتن ز همتا و کونه مجاب بر فرقت شدن در مقام تحبته رساندن بر ایانام شیدق سلاش بود السلام  
در ان بز که ز که بسنق بتعیم آن بر خود و صالحان ز بجاه کان بود فرض نماز پنجشنبه رساندن بعضی  
نظر کردن ساز باغ نعیم کوز کردن از سوز و داغ نعیم یکایک باقیه هم باز گفت جو الماس نقش در آواز سفت  
معنی مقامی بیاد و بلند کوزان سر بلند کنی از همتا بکودای از بهر من زان مقام کوزان ره بمنزل رسول السلام  
کنن با جان را ازین باغ نو بود رسم هر کشته شده بود **ذکر وفات خدیجه** بود رسم هر کشته شده بود  
بلی کشته اول بدش سر تو **رضی الله عنها و ابو طالب** ولی بر بود فقدا اول ز کشته  
بود غایه فعل اول همان در آخر شود فقدا اول عیان ز اشجار این کوستان مورد معانی محشور باشد شتر  
معانی بصوده جو در برده درین پوست آن مغز برده جو شد مغز برده بهر ظهور ز نزدیک او و فقدا پوست دور  
تو بجلی گفته شد زین کلام تقاصیل آن جشر کوی تمام جو شد موسم آن کشته کرد بر حق کند جان خدیجه تنار  
ز بند صرف زرع و شرف بر ارد کرده تلف در صرف برد پیش مرآت کوشش بکیر و بهای فرزون از قیاس  
ز درج بودن کو هر جان خویش بر وار معان هر جان خویش جو باز شید کاز جرح بلند شده از بهر صیدی بلسبتش نگذ  
جو صید شمشیر بجلی تقدار است باغ بجز بلند استیانت کرد ساز بنوه جو در خدمتش قید کرد و پایه بودان تربیه صید کرد  
جو در حلق غیر تعرض شد تمام بسوی وطن میل کرد و مقام دلش مطین بود و راضی حق نرود با قضا پیش قاضی لطق

جو کرد ارجعی امر جانان روان خود امتثال امر جانان حفظ بخش ادخلی حتی الی در حنا بنا حتی  
بکار بیت هر کجی چون تمام نیاید درین دار و یکر مقام خوشا آنکه کارش در پیش بود کاشتن تخم تنگی بکار  
نکو کاری او دهر بار تنگ بلی باری نیکو دهر کار نیک بمرودی درین راه نیاه آورد پیشتی او در بر راه آورد  
جو مردان نر بخند ز رخسار هر کار مردانه بنزد مکر جو مردان شد عمتش ازین پسته سیری و شیشه انگشت  
سعدش جو آیکه از راه نهد تاج بفرق مردان مردی که نشیند تخت کمال مخواش زن او است تاج ارجال  
هان سال از زمان تنگ درخت ابو طالب از پانما ز بعثت شده هفت مانده بهجوه شد این هر مردان انتقال  
جو رفت از میان او درین راه دند پای جفا در میان جفا رستم شان ز اندازه رفت هر جانی باز آوازه رفت  
بجای رسانند کار اجبا که روزی سفیدی سکی در وفا بزود دست جیب حیاهل کرد رسول خدا را بر عتبت خاک  
بیکت خاک ارجه آن خاک نیز همی کرد با هفت دریا سیر بدان خاک نامه ز عاقل غبار نداد مسر کج از خاک عاقل  
جو آمد بهر ج خود آن آفتاب یکی از نیاتش بیاد و آب سسش را همی شست از آن خاک ز سیلاب جشاش کل  
همی گفت حضرت که کوه مکن درین حال نوبست ازین کن حقیقت که در این جهان نماند کسی جز خداوند را ز  
کند و دشمنان را ز منوع عطای نبرکت منع کرد مکاری ز خود غم بریشان جهان که در شب ز ظلمه شود نورنا  
دگر گفت حضرت که عجم جو بمن کس نیایست بر راه بودی جنبه کراخیل نمودی جو کردی جیان حال  
جو طالب اندر مرض نه زبای اندر آمد سیرت قنار قدیش استودند و استخوان تکاند با یکدیگر در مقال  
نشند با هم تدبیر دای ز فکر و مامل بهم رهنمای که یکایک بهر عمره کنون پند است عمر چون نیکینی نرود است  
کون از عرب دین او پیش جزو با شرف او با شرف بهر قوم جمعیت بردین او بدیرفته زور رسم این او  
فکاره در راه او مال و جان که خوف با او جو گاه امان بیو طالب امروز باید شدن زین کار عاقل استایدین  
که عهدی بهر مان محمدخت بگیرد ز مایه عهدی است که ادا بناسند تعرض یا نه مارا با و قدمضی ما مضی  
دگرنی ز جمع کسان ای نه ایم آمن از ننگه تا کین مباد که ناله کشی چون بخوم بیک لحظه آرنه بریا بخوم  
بهم غنیه و شیره و بو الهکم جو این خلف این حرمت این ز ندو جو بر لوح نشان یاسانی آن نقش بر سنگ  
ایشان بسوی تیر از اشراق قوم برین جمع کشته ز اطراف بس از رای دند پیر کف و بقم پیر نهادند رو  
برسم عبادت عوده قیام بگفتند گای پیر عالی مقام تو پیری و انکونت زین نما تا رسیدی وقت رفت  
چو پیشت ره کار منزل راز خود مکن کار بر ما دراز یا موثقی از محمد بگیر ما و نیز عهدی ز ما که پذیر

که اورا بنامند ما چرا باو نیز ما را نه چون فی چرا گذاریم او را و دینش بهم بخویم پیش و گویم کم  
برین گونه او هم باین ما نه ما را کند عیبی فی دنیا عین کلمه بفرست او را بخوان که با او بنیم این سخن در میان  
فرستاد ابو طالب او را بخواند جو آمد نیز یک خورشید نشاند بگفت ای محمد از اطراف قوم بمن رو نهادند من از قوم  
نه تنها غصه شان عیاره شد که قصدی بر ایشان زیاده که با تو یکی عهد و پیمان کنند بچنین بر خود بر تو آسان کنند  
از ایشان و دشمنان بنی تری اگر با صلاحند که با مناه جو تو نیز ایشان باین تو ترا و گذارند با دین تو  
جو بد هند و کبرند چنان تو تو زیشان امن ایشان چنین گفت صدر رساله جواب که من دو عاقل بکل آفتاب  
بدیشان مریت جز یک سخن اگر در بندیرند آن راز من عرب یا یکبار ملک شوند عجب بعد از آن که در آن شوند  
بعد رفیع و بعز منیع شود هم عرب هم عجمان مطیع ابو جهم گفت ای محمد بنوید جو داد و بگذا تا هم زمان بعد  
ز تو در پذیریم آن یک سخن که صد ملک از آن فتح خواهد بگفت آنکه گوید نیردان رود زین یقینان بدل گوید  
برستاری بت یکسوزید بمجود بیکتی خود رو کنید زلات وز عری بیاید و که آن سوز خسته بنیاید  
الغنا که لا تا بالالهت علمای تو حید شاستهت پیر جو حق گفت تکذبه رعیدند چون خزاوار  
بغیب کنان دست بر زمین بجور از ره راستی خم زود بگفتند با جنگ شور و غیب که کار تو هست ای محمد  
تو خواهی که بر آله ملک کنی که بنیم و با شیم این را گواه ز قومت برین راه رفتن محوی ره می کان بمترل بنیاید  
کوار جسم سینه توان قتل توان دین قوم تو تبدیل کرد محال از جرد کسی در حین در آن حال ممکن نکرد محال  
جاست کز دین آبا و اجدادش بر دیم و سازیم دین تو کیش با و از گفتند با یکدیگر که این کار با او بنیاید  
نخا بد برین باشا عهدت برادرید ای قوم ازین عهدت کتون جاره صبرست بر دین پیا داشتیم رسم و آیین خود  
به پیم تا بعد ازین روز کار چه بازی کند از همان اشکار برین جمعشان شد پیشان هم بر رفتند هر یک بسوی ازم  
بس آنکه ابو طالب آغاز کرد خطابی خیر البشر ساز کرد بگفت ای محمد خطابی درشت جو کردی ز تو قوم دادند  
نراندی کلامی برفق و خوشی بنوعی کزان سوی خوششان بلطف بترمی ز ند پیرونی کرت کرم خون نانه بودی سخن  
جو کشتندی از کرم خونیت کرم بر می شد نشان دل سخن نوم ز گفتار ابو طالب آمد جو بو که میلی با ایشان داشت  
بنی گفت کای عم تو ایمان قبول نمای و مشو هم قوت قبول که ایمان جو آری کند ذوالجمال ز بهر تو بمن شفاعت  
ترا چون شفاعت کنم روز همدت ز محشر بودی رما می همدت ز باز بچیم منع کتبت برادر نعیم  
جو این گونه حضرت بشارت بس از چند بارش و کربان گفت ابو طالب ای من حضرت جو بودی که قول شهادت شود زو بدید

بگفت

بگفت ای ز عبد الله ما یکبار بنی هاشما را بتواختار ز خوف زبا نهی همچون نکرده برینم که کفنی زبان  
و کردی ز تو در پذیرستی بجان هر چه کفنی بن کفنی نه پیچید می سوز گفتار تو ز با نم بدل کردی اقرار تو  
ولی برتس دارم که چون جانم اگر چند می برتس و آسان دهم بس از من بگویند تو هم صود که بو طالب از هر که بر سیده  
زرتس و جمع دین آبا و اجدادش را که جو بگفتند بگفتند ز زخم ستان بر تیغ بنیاید بس از هر که جانم امان  
جو نزد یک شد وقت جان ازین شاه مردن در آن زمان بچشم در آمد لب ناکهان ز با نش کشاند لب زبان  
حیثی هم گفت از زریلب سماش خفی مجو رویه تریت فرابرد عباس پیشش جو لب زین پیشش آورد  
بر آورد سر کاسی محمد ازو شنیدم من آنجست تو کفنی بنی گفت شنیدم این کفنی ز شنیده با حق نگویم سخن  
که او کت من زو شنیده بر اسلام او چون کلاه دهم روایت کند مسلم اندر صحیح بلفظی که دارد دلالت صریح  
که بو طالب آن دم که شدت رسول خدا کرد بروی گذر جو با وی اسلام اجا رسید مصکان کفار را جمع دید  
بشسته بیالین او لول الحکم بعبد الله ابن اجیه بهم رسول الله گفت کای عم من مسلمان شو و کشف کن عم  
بنی الو هیته از غیر شاه در اثبات ایمان قدم نهاده که از لالهت خط در دست نترسی جو مترل در الالهت  
ندار در زبان فی در لالهت جوابات الالهت شد آیه ابو جهل و عبد الله که با بگفتند بو طالب با ناکهان  
بگفتار شخصی ز ابنا پیشش مکره از ره دین آبا و اجدادش چنین تار سیدش بگفتم پیر همین گفت ایشان ما  
در آخر که افتاد طشتش با ما بد آخر کلامی که گفت این کلام که بر دین عبد المطلب شدم که شتم بران دین ندانم  
بنی ما را با قسم یاد کرد ز عجم جان اعوام خود ستاد کرد که تا نهی ناید حضرت بمن لک الله و الله استغفرن  
ز حق آیتی بابت زان رسول در امرش مشرکان بر رسول که پیغمبر مودمان را ز با نکرود با مرزش مشرکان  
در امرش مشرکان خواست نشاید از ایشان سپاس نه لایق بدیشان نه زینا بود و که مشرک از اهل فتنی بود  
بنی را ز بو طالب آمد محال که بگفت در صورتی از حال بس از مدتی حضرت دین با اقامت شکرش سپید شد  
بنی را ز حد چون طاله کند که بو طالب اندر ضلاله بگفت و کراتی آمد از حق فرود که راه حقیقه حضرت خود  
که سر رشته کار در دست ما میخواه آنچه ما را جزانت دلت کرمی استوار شود و دستار از ان ره بنیاید به ایشان کار  
فی اجبندت لایهتدی که ما یم مادی هر همتدی هدایتی بدل از خواست بدل خواستش از چه او است  
ز حضرت پیر سید عباس حال که بو طالب آیا بس انتقال ز نصری که کردت نهان و انکار بود نفعی او را بدلا مقرر  
نعم گفت دیدم بنیای بعضی صاخی آوردش زان بر ز حدی روایت چنین گفتند جو ز کاس در پیشش سینه

بگفت

که بوطالب از حس جو شد مخفی گشت مذکور ترونی نیکو گفت در امید آنگنان که روز قیامت شفاعت کنان  
جو در زمان پیش از اغما بر ارم بخصی آرم زیاد که از کعبه نکلند از انب و لی افتد از تاب آن بنام  
اگر چه بود ز اغماش فراغ بر آتش جو یکیش شد باغ روایت کند این عباس از حدیثی که دل را درها بتراز  
که بوطالب از مار در التها بود امون اهل غم کند فذرة ایزد کانی کند بنحیثی از آتشش می بند  
وز ان آتش آید و غمش شود شینو این کوکرت نیک جو امون بود این ز صبح برین زمرگی که آتش بود برین  
کنند اهل سیرت درین ۱۷ روایت ز بسیار کار در آستان که چون موت بوطالب آمد شتاب منینه نهادش هرگز  
بزرگ بود خود خواند اشرف قوم برو جمع گشتند از اطراف بکوت ای معینان باب کرم مکرّم بی بیت الحرام و حرم  
ز کعبه شمارا مقام شرف شریف از شما گشت نام چه فضل و هنر کان نه ان شما جه شان شرق کان نه شان  
عرب چون بخوند خلق شما شایع سحاب آفتاب زمین هر چه گویم بزرگ بود که بگذشت هنگام گفت و شنود  
بنعظیم و کرم بیت الحرام نماید از جان دل اهتمام که مرضه رب و قوام معاش بهر دشت قیام و دو گشت قیام  
شرفان جو او در دیگران سر کار بر سران روت انی ز قطع دم دور با سید دور که در ظلم آن بود قطع نوز  
ز و شش ساند سعادت کند وقت حاجت زیاده که در گذارید یعنی و حقوق که پر خون فاسد نشاید برون  
فزون اول خود درین شد پاک جوایشان عزیزید برون کمال بسایر دید آنچه در وقت که چون شد از است امید از  
بصدق و امانت بر او بدنام گزین دانند مرغ دل آید نام دگر با محمد امین قریش مدارید کنی و میاید طریقی  
که در ذات او جمله این صفات بود از کلمات ذاتی ذات جزین هم صفات کالی سی دو هست کان بنود اندر سی  
بیاورد چیزی که آن را غنول بسندید و دلها خوش قول نکر دید اقدار در عتساف زبان کرد از اهل کار و اهل  
حسبیت بر راه اقرار رسد بلی سگداهیت محکم حید بنام خداوند بالا و پست که شدیت او هر بلند است  
که پنجم چشم بصیرت عیان کند هم زبان سیرت بیان که ناک صالحیک و ارد التان که پستند در دست از التان  
اجایه از و شان کند سیرت شهابت یابند و خاوه کنند از اجایه خیسان آریا سیرت بدین بر شیب ن قوم  
ضعیفان قوی گشته و آریا صنادید و اشراق انبار قوم جو اوج بد و کرد و اعنی از او بود ابعده قوم اخطی از  
بدو یار کردید و او را مدد نمایند دریند که رسید دگر باره سگند از سرگرفت طریق بصیحت دگر گرفت  
که هر کس که او را کندی روی هدایت بپذیرد ناند غوی زارشاد در کار کرد رسید سعاده کند در جهان  
مراحتی که مرکب دادنی امان مرین کار بود می خود ضامن بر راه اهل حیدستی بمنع حصول آتش سیدستی

متنی مقامی بیند در حال که در وجود در حال بی دلیل ز دنیا گرفتند بعضی سفر کنم برده دین ز دنیا سفر  
بکاری جو زمان دهد کرد کار ذکر خود حضرت صلی الله علیه و آله سلم بطایف نشاید که بچند از روح کار  
اگر آتش کار است در کانی چه درخی جو درموز به ناسخ جو در کار رحمت زیاده نزار خود کج سعاده دهد  
اگر رحمت اول بجایه بود باخر جزای نهایی بود هر ان ریخ کان است کلیدیت بر کجانی انها  
کلیدی جو از کار کار آرد بود ریخ دندان با ان کلید کلیدار چه از کار پیدا شود بدندان ریخ در او شود  
بلی در هی کاغذان شست بسی کج ریخ هم در است ولیکن چراها از او کفایت بود جمله بد ریخ کار شاسک  
از ان ریخ کار سبب که نزد از امشان فرزند ز جمع رسل ریخ خیر البشر فروست و گوید سیران  
جو از حق فرزند بیت از زاعقه فرزند دیدن جاز جفاکی که حضرت ز طایف بگویم ولی کس نیاید شنید  
جو بوطالب افتاد در جوابک بنای تنش بود سیلاب یک صصر برک ریزه درخت تنش رحمت برک  
قریش استین ستم برزند سران صیب ظلم و ظلم زنده ز باها جو تنیع از دبان خستند بمیدان قطع رحمت خستند  
بجو ستم بار رسول خدا نعدی غوه ندیک یک جدا بدست زبان بطش و طیش برسی کرد بر موه منان کعبش  
بسی داغ برد اعتنا زاده ز حد در کشت و دندان زده بنی رفت از هم فرخ از او ز مکه بطونی طایف برون  
یک قول تنها برون بقولی و کرم همش بود زید که جو بیخبرت مدد از تحقیق کند با بدل از تحقیق خفیف  
بنصره جو کرده انصار او بهر کار در کار دین یار او بر اعدای دین تبع کین شد بتهر دیا جبار شان در کشد  
نکره اندرین نقد اطراف قوم یک انداز شد نزد اشراق اسر کس تحقیق ان زمان که در راه سببر او در بند  
یکی عبد یاللیل کجلی جو یب دوم بود مسعود و مالک حبیب بنی نصره دین از ایشان جو بناغ یکی زبان کسک بدخت  
که من ثوب کعبه ربایم ز بر تن او برهنه کنم سیر خد اگر رساله ترا داده است بتبلیغ انت فرستاده  
اوم گفت حق غیر تو کس نیست که یار و راه رساله شریف سیم گفت من با تو در کونم بوجه نیارم شدن او بود  
رساله اگر با تو مقرون بود جو است ز حد من افزون بود و کرد انکه دعوت باشد از من جراع دعوت نگیرد نوز  
بکندی جنینم جو آری خطاب سزاوار نبود که گویم جواب ز کوفاران جمع محقق رسول بریشان شد و خاست از جاب  
بکوت ارنگ دید نصرت مرا مگو بید باره بکس با جرا اگر بس فدا دید از نصرتش بکجان این بار کا آید پیش  
کما تهر ریخ اشرف خیر البشر کنان قصه باینه قوش در ان کار روی شانه گشتند در ایادش جراه زیاده گشتند  
سکارا بسته بود ان بیایع غوه ند آهنگ حش و جراع تناسب جان یا نبوته بنود بدل زده هم میره بنود



علمها بطبیعیان برافراشته شد  
 سیفان خود را بر این دین  
 بر وی جمع گشته از هر طرف  
 مکان بر عین دین  
 باو گشته یک رویه اندر کتبه  
 ز منهار دور و دور  
 جو سنگل از دو سو جفت گشتی  
 بهم خوردی و آمدی طاق  
 جو شستی او خاستند کمان  
 که رفتند پیش هر دو دست  
 برین گونه تا از دو صف در گذر  
 جو بحر که موحش کف بر گذر  
 مکان ترک عو که رفتند راه  
 سوی مترل خویش برگزید  
 ز تاب خود آن خود ز رویش  
 بره جابیط دیو شد مستطل  
 ز قریه بیرون جابیط دور بود  
 بد از عبته و شیشه جابیط تام  
 در کرده بر تفکده مقام  
 بدیدند آن هر دو دست از  
 دو اکا بسی در دنا در دیند  
 جنان التمش از سنگل نشان  
 که چون دل باغ از تقیان  
 غلامی بد اجا عداستش لقب  
 در ستش نوین با نظار  
 بنه بر طبق وز خبارشش  
 بر پیش آن مرد با او بود  
 بنی گفت بسامه و دست بود  
 ز یک خوشه زان یکده داد  
 درین قوم نشیندم از هیچکس  
 که آمد بگفت این تو کفنی  
 بگفت اصل از مردم نیویست  
 بدین نصارا حرا پی روست  
 در کتف با او غلام ای بدر  
 چه دانی تو اورا که دادت  
 بنی بود من هم بپیم جو او  
 ز اصل نبوة دو فرغ نکو  
 زوش بوسه بر سر و دست  
 گرفت از عبادشش  
 که و بیک چه شد که دید  
 که چستی ز خاک راهش  
 بگفت ای سیاده کی بقول کمال  
 کنون در جهان نیست اورا  
 ز من در پی برید این گفت را  
 که اورا است کولیت از این  
 حذر جو که از شتره آیین او  
 که دین تو خیرت از دین او  
 جین گفت سر سنگل سالار  
 که چون باز گشتم ز طایف بره

بر می شدم غرق خود در طاق  
 که گزیدند تا مرا مستیق  
 بیلا لاکندم نظر از آفتاب  
 فر از سرم سایبان به آفتاب  
 در آن سایبان جبرئیل ندا می کرد  
 افکنده هر سه صدا که حق گفت  
 قوم تو با تو بشنید  
 جفا با و ایذا که کردند  
 دید  
 سر و شکی که حاکم بود بر جبال  
 فرستاد نزد تو اکای حال  
 که آمد بفرمان شاهنشاهی  
 بجا هر سه اورا تو فرمان می  
 نه کرد از آن بس سر جبال  
 که فرمان زشتی من منتقال  
 دل را انتقامت کشد از آن گروه  
 جوشی حاصلشان کنم زیر کوه  
 جزین هر چه خواهی هم از من  
 که اوست عطاست حکمت  
 رسول از خدا گفت دارم امید  
 رساند بدولت این امید نوید  
 که اصحاب این کافران تو  
 بر دین آورد حق برای جنان  
 جینت و کورگوست این بشام  
 که در باز گشتن بنی الانام  
 بغار حرارت و خلوة  
 بر آسوده از رخ جلوة برت  
 سوی احسن این شریقی از جا  
 دستاد شخصی درین ماجرا  
 شد از روی ظاهری  
 که کرد ز شتره تله شیش  
 کتیفانه دادش جو آن کتیف  
 که مستم من این قوم با من  
 خلیف  
 جوار حلیفان نه عاده بود  
 حلیف ارجه ز اهل سقا  
 دستاد نزد سبیل بن عمرو  
 که کرد و جوارش ز خضر بود  
 بگفت از بنی عامر ای نامد  
 بند بر بنی کعب هرگز جوار  
 سر نیکیان بر دفع بدی  
 دستاد از مطعم این عدای  
 طلب کرد عهدی برای جوار  
 بر آن عهد هم موثقی استوار  
 بدیرت مطعم جوار رسول  
 نمود آن از وی بجهت قبول  
 بیت او دستد اهلش  
 با کتاف اسباق و کوفت باغ  
 بمجدرون آمدوزان سپس  
 بر پیش میر دستاد کس  
 که در عهد آنا شوهر شکار  
 برای تو بر قوم حکم جوار  
 رسول آمد کرد که جوی طواف  
 حلالش او کرد هم در طواف  
 طواف حلالش بهم سازد  
 سوی مترل خود جو مهربار  
 که ازین گفت آن ماه بسیار گذر  
 جو بسیار گشتن ساری بیدر  
 که مطعم بن عدای در جهان  
 بدی زنده بستی بخوابش میان  
 امیران قومش را با کوفتی  
 جزین در حق او جها کوفتی  
 ز طایف میر جو کرد انظار  
 که روی ز جن اندران انعطاف  
 بروست که گشته او را  
 نماند می خواند قرآن بسوز و بیان  
 بنی را جو دیدند و قرآن  
 سوی قوم خود باز گشته  
 بتفصیل جو با مقصدا علیکی  
 ز تفسیر او صرفنا الیک  
 معنی ترا می بیاید و سرود  
 که مترل از آن ره فرستاد  
 جو زان راه رسد مان از او  
 ز بیخیم کرده ز رخ سفر  
 شد از این مسعودی شایسته  
 ذکر اسلام جن که در بعضی کتب  
 پیش از  
 که بر وی گشتی که در حفرة  
 بگفت امیشم ام آمد ز حق  
 معراج  
 نوشته اند  
 که بر جن بخوانم ز قرآن سبق  
 یکی از شهابان آید بیرون  
 که باشد ز کبرش تهی از آن  
 اگر فردی کبرش از دولت  
 میا کوفتی کین بود شکست  
 کبر جو در خود معنی یافتم  
 رجاستم و تیز گشتم  
 انامی بنیم بد اجا خویش  
 بیرون من از بس روان او در پیش  
 جو بیرون شد از خط خطی  
 برای من آورد حصنی بدید  
 بگفت از خط من منده با بیرون  
 و کرن همان دم سر کس نیکی

اگر بایت از خط کند سر بر در آبی ز پاعت آید سپر و کوا قیامه میان و در این بنیم ترا و بنی م  
بگفت و شد از چشم ناپید ندیدش تا صبح صادق جو صبح از جبین برقع شد بس از صبح خورشید او نش  
بگفت از چه رو این چنین قالی مگر بستی داری و ما می بگفتم که تا کشتی از من جدا **درین خط جبین ایستادم تا**  
بگفت این خط آمد ز هر دو حال جواز خط برون تا حدی که کورده کت با خود وضو بیا و در آن تازه سازم وضو  
بگفتم بیا و درم آبی خویش بنامد که غم این خویش درین کوزه گفت جداری بخود جو دلم که خالی نیاید بخود  
بگفتم بنیذت گفتا که در حکم است دایه کار نزدیک دل از عرض نیست بود که فرما پاکت و آبی طور  
وضو است زان و آنکی در نماز مناجاة حق کرده عرض بنیاز جو فارغ شد و او هر سلام دو سجده نمودند پیش قیام  
نمودند از بعضی اشیا سوال که نافع بود شان براه کمال بگفت آنچه بد زان فلاح نمودم برای صلاح شما  
جو امری که بایست بستم بکار کتونی بر شما نیست جز آنکه شمارا و قوم شمارا تمام بیان کردم احوال در هر مقام  
هر کارتان جو دادم قرار و کواز چه کردید بر من کواز بگفتند آری با راه دین نمودی و شد چشم راه بین  
ولیکن از آن قوم ما را کس بیکبار در سه فتا و این پس که کردیم حاضر برت و نماز بکبریم تعلیم عرض بنیاز  
بیرسید از تویشان در تمام بگفتند ز اهل نصیبین شام بگفت این دووان قوم راه صلاح گرفتند و گشتند ز اهل فلاح  
مقر شد از بهر ایشان طعام ز لوت بنی آدم از عظام معنی ز راهی بیا در نوا که حق تو را شود و رها  
کلین کافران ده با میان برند **ذکر عرض رسول صلی الله علیه و سلم خود را در موسم قبایل** بسی لاق بر خوان احسان  
ز عادات کلیت در در کار **عرب و طلب نصرت از ایشان** که بر رسولان آموذ کار  
بدستور عاده او کارا **بر اظهار آنکه بدان مبعوث شده** و کوه شود حرق آن بارا  
بود حرق عاده بخود اران که لها در آید با قراران جو دل کرد اقر اران که عناه کشد مفسدان را براه سناه  
که کوید ز با نشان در انکار دل سمها مخالف با قرار دل جو فذرة در اید در انبات حق کندسته آن حکمت ذات حق  
جو فذرة بگفت شود آشکار نهان انداز اجماع سیر کلا بردر شکل خیزه ز اظهار سیر بر اعیان در عادات مستمر  
از ان کشت بر کامل و غیر آن بهر وطنی حکم وطن او ان رک بنیای تیغ در حس بود ز شهرک بزمان شهر بگذرد  
اگر ناقصی کامل را بستگی زند بستگی عضو اول زند بدقع او کا طان بهر خویش ره حرق عاده بکینه پیش  
جو در راه اهل سعاده بودند بهر مترل از راه عاده داند و کردستان قوه حرق آن جو نوری شود طالع از شرق و آن  
بدان طالع سنا زنده دور کوا از نشان آید از اهل نوز جو خواهند انداز طالع نوز فرزند بر طرز عاده حرق

جراحی بصدمته از هر عمل جویند خورشید ز بعل ره عاده از حریق آن سپردن ز آداب این راه  
پیر ازین رو بده عده جو حقا در اعلا ی دین نفاذ از طلق **بهر موسی بر قبایل تمام گذشته و کردی متادل مقام**  
ز اهل قبایل بهر مسترلی طلب کردی از بهرین قالی بگفتی رسولم من از کرد کار رسالات او میگویم آشکار  
هر آنکه کند نصرة من برین جزایش هر حق بهشت برین بهشتی که هر چه ان کند دل نماید همان لحظه در حسن حال  
مغزی خوش و نعمتت خوش بود جاودان از خوشی نان قرار جو نصرة و سپیدم اظهار حق که بر خلق ظاهر کنم کار حق  
برینا شویید از همه بی نیاز ببعقی بهر نعمتی دست یاز حدیثم بصدق رفیقان شنوید ز شگ بگذرید و برین بر روی  
جو کفتم ز دیدت بایست ز اعراض و انکار از این شگفت غیبت شمارید فرصت کرده بود ما یه و آنکه تا سف چه بود  
جو راه از سر این ابری بگذرد خل آنکه در سایه اش خورده جو سندا بر عمر اندرین آفتاب و در عمر ما ان فلک سوز تاب  
مقالات حق الا فاعلموا **الا بعد ان سمعوا فعموا** بدین گونه هر سال خیر البشیر نمودی که بر اهل مواسم کبر  
بهر مترلی باز کردی مقام **ببین گفتا با نر کفتی تمام** جو صبح ار چه از صدق می زد نفس باو دم نزد جز بنکد کس  
ام او جو صبح ار چه میبختی نمی شنیدت ظلمه کفر دور تقابل قول تبانی باو بگفتم که داد اختصارم او  
جو اطباء انکار قوم نمود خطا بد صواب اختصارم نمود چنین گفت راوی که چون کشید که ناهل مواسم حقا  
در ان محنة رتو و کس از قبول ز منبرل بمنزل جو رفتی ملول روان در پیش اولی پی رسیدی و کفتی این عرض می  
که ای ره مان گفت ای شنوید سخن هر چه کوید بدان کردید گنبدین سخن چون در اردش بر ارد شمار از دین کن  
مهاد که از ضعف آرا پیشی بگرد بیاز دین آبا خویش معنی مقامی ز امر انفس بچگونگی آورد در اطوار نفس  
که برین کند سوا انکار او **ذکر عقیده اولی و السلام** جو خورشید روشن در اطوار او  
بخشش ان شب کوز صبح زود شود رام مانور و طلمت **بمد** نماید در روی خود آفتاب بر رخ نورش از نوز بندد نقاب  
به پیدار جهان در ان شب سخن ز نور علی نور کوید خبر **بیا سینه آن صبح فرزند پی** کند نامهای شب کوفتی  
کند شع نورش بدستور او ره شب لوان روشن از نور **رسد سنان را براه کمال** از نورده نوبت از وصال  
ز صدق و صفا جو در حقی دهد بد لها از ان نور بختی دهد زد لها و دیرگی جفا شود روشن از نور صدق و  
جو صبح بنور در اظهار خویش جهان کرد روشن با سفار ز انوار صدقش در حقی **بیا** از ان بخش لهای انصارا  
از ان بخش نوری که نشان جو خورشید صدق بنور نمود جو دیدند صدقش بنور حق برغبته نمودند تقدیر حق  
علمای نصرت بر افرا **صنعت** بمیدان فتح و ظفر تا ختنند **بدر چنین صبحی از شرق** بسکبان بر آرد و کاب کوان

درین باقی لیل پیش از سپهر بیدیم که نصرت دین کر بسوزیم تهائی نفس و هوا تا نیم یک بت پرست از تو  
 جو سندی وقت کنه لفره کردگار با نصرت حق دین شود استوار بر اکیخت جمعی و توفیق داد بتوفیق ایشان بتصدیق داد  
 ز صدقی که در دل نهان بود در همی سوی تصدیق نمود بدین رو کردند در پی دنیا ز امدادشان پیش ازین شد قوی  
 بزوزی که این صبح دولت دیدمش خنده در دادم و خرم رسول الله آمد برون نادگر بدعوت کند بر قبایل کبیر  
 همی گشت کرد قبایل بسی شد حاصلش در منازل کی درین بود هر سو می کرد گشت که بر جمره العقبه ناکه گوشت  
 جو بر جمره بگذشتن آغاز کرد بر هر طری ز خزیج درو باز بگفت از چه قومید و جانان ره راست پوید و گوید راست  
 جوانش بگفتند که خزیجیم در آن قوم فرخنده کی دریم نشینید گفت ای تکوایان که دارم جوشی تو با شما  
 حدیثیت نیکو نگو نشنید بدو نگو آنه نگو بگر وید نشنید و گفتند آن جوش که خوش بشویم آن جوش نگو  
 بحق خواندشان دعوه آغاز ز اسلامشان در بر رخ باز کرد خدایی که او هر کم و پیش است جو اسباب هر کار از آن پیش  
 با دای که خزیج در آن شدیم بلا و بود آن بر اندر قدم دو مسایه چون سایه بود بودیم بهم هر دو تو یک با لطف دور  
 بدند اهل خزیج همه بت پرست ستاده پیایشان ز سر تا پایشان گرفتار بت بعباده پرستی پرستار بت  
 یهودان بدند اهل علم و کتاب ز تورا آستان از عودین خود بهاب ز کار پیغمبر خبر یافتند ز تورا آستان از عودین خود بهاب  
 بخزیج اگر شان تادی خلف با ثبات و یقی در آن اختلاف بگفتند که ای قوم از کار دور زمین و ره راست بسیار دور  
 رسیدت وقت رسول امین امام رسل سید اکبرین جو ظاهر شود رسم امین او از دور پذیریم ما دین او  
 بخون شامیغ برون گسیم بدان آستان غنچه در خونیم در آید از بای چون قوم رود جانان هم بران سر سباده  
 جو خزیج کشیده بدند از اید که این امر خواهر گرفتن بود رسیدت وقتی که آن آفتاب بر آید ببلند از رخ نقاب  
 بگفتند با هم که این ان شهت که از تخت و تاجش ایستاد یقین اوست این گریه باشد که خولیف کردی بدو حال بود  
 از آن پیش کایشان بشنوند بدیش ز ما پیشتر کردند بگیرم سبقت بدو بگیریم و گرنی ازین پیشش مال بشویم  
 شند و ند قول خدا از رسول بر غنچه نمودند دعوه قبول هم از دل و جان مسلمان شدند با خلاص از اهل ایمان شدند  
 جو خلق از عددشان لداایه همه بیک زبان شش حکایتید جوشش تام اول شد اندر شمار جز در اد کافر تامت کار  
 نمودند از انجا بزودی رجوع بر اسلام صحاب هر یک لویع باسلام ورد دعوه قوم جوشش نهادند با کاز سر صدق پیش  
 بهر خانه و کمر بنی نانش شد ضرر و باشرف او پیش برد از کار از دور نصارت دین حدیثی بنی بود و اجبار دین  
 بهر جمع کت و کویسی از تو **تکر عقبه ثانیه** که بعضی آن را داغ هم برده بوسی از تو

جو در سال نهم رسیده داخل در عقبه اولی و تتمه آن دارند بران جمع شد جمعی از نو فرزند  
 ز اوس و خزیج ده و دو نفر سوی مکه کرد از مدینه سفر چهار از شش اولین بود شش از خزیج از اوس بود  
 عباده که بودین صامت بد چنین داد لطفش ز تخمیر که در جمره العقبه بار خشت من و بازده کس برای در  
 بعد و بیعت کشادیم دست بخت پدانه نهادیم دست بدیم ارجه ما پیش مردان کار زنان کردمان گاه بیعت شمار  
 هنوز آیه حرب نازل نبود قتالی نه و کس مقابل نبود بیعت میان سا و حال بتدقیق از روی حکم قتال  
 برین بود بیعت که نایم نگاه بر نهان هم نذاریم که ز سرق و زمان تجانی بود زن و مال بان زمین دو کانی  
 نگویم بهتانی و افترا نه وقت غضب ز زبان ما چنین گفت حضرت که عهد بد اید بر بای بی نقض عهد  
 بشادی شمارت حرم حش آن سری کین شدس و کوز آنکه حکمی ازین را خلاف نماید از جو روز از اعتداف  
 جو ظاهر شود حد دنیا بر آن دهر از جزایان لعنتی امان جو حد بر جزای کتبه شد گواه دوباره بگیرند بر یک گناه  
 و کستر حق داشت مسنودمان نعلت کس که مودمان جو دانای آن کار و پیدانها بعد و جزا کادمان با خدا  
 عذاب را کند منتقم شاییش بکن که جو حقت می بایش عتوار کند عقوان کار است برین نقطه خود دور بر کار است  
 بسوی مدینه جو شستند باز باسلام و ایمان سنده سوزان رسول خدا مصعب ابن عمیر که معروف بودی محمودی  
 با نصرت همرو از آن کرد در راه نمودنش بسرهنگی آن سپاه که استاد تعلیم قرآن بهر کس نشینان مسلمان شود  
 بتعلیم اسلام و احکام دین کندشان براه خدا راه بن کند دعوه آنکه باشد جفول ز اسلام و ایمان ندارد قبول  
 بتعلیم ادب عرض نیاز امامت کندشان بوقت نماز بهم ادس و خزیج ز کبر و نزاع بسی بودشان از انجا از اشاع  
 کی گریز یک قوم گشتی امام ز قوم و گریه نامدی ایتام بیعضی آیات خبر البشر بجمع روان کرد شخصی بگر  
 که باشد در آن کار عکار او بکار که افتد بود با را او جو گفتم که بود آن سیر و نمود که او ام مکتوم را این بود  
 جو اسمی نکرد بوزنی قرین ضروره بود جیلهای جیش منعی ره برده پیش که که آن برده جان را بود و پذیر  
 جو زان برده لضم زیادتی **ذکر اسلام سعدین معاذ و اسید بن** مراد و راه سعاده سکن  
 خبر در کت اینجین گشت قید **خصیر بردست مصعب بن عمیر** ز اسلام سعد معاذ و اسید  
 که بر مصعب اجاب دعوه کفیل بر اسعد این زاده تزیل بر روزی که صبح سعاده و حید بنور سحر کرد و نوزی فرزند  
 بصدق و صفا اسعد از جای مصعب چنین گفت گای بیابا باسلام داعی شویم بد ایشی عید استهل رویم  
 وزان دارم طفوه بیزیم بهار بنی طفو هم سیر زیم برین حشیان قصد صیدیم یکی از ایشان شد او بریم

چو شد قیدیک وحشی گشت  
که صید کردند باقی تمام  
چو دوری نمودند کردیدار  
گرفتند در حایطی زان قرار  
ز قوم آنکه اسلام بپذیرفته  
ز دل کرد شرک ریش رفته بود  
بر ایشان همه حسد است  
ز سر تا پیاگوش در استماع  
زارکان اسلام و بنیان  
کلامی نمی راند مصعب تنین  
چو سعد معاذ و اسید  
شینه اند رفتند از خود بیاد  
بود این دو سر بهل کسر در قوم  
بدیشان شد گداست کایوم  
بنشدید سعد و بر شفت سخت  
بهان برد جبرش ز کاشانه  
بنتدی بزبان گفت ای  
بروز و بابت بنسبت قند  
ز نزدیک مادر کن این دوس  
بجال توقف مده بکیفین  
همین لحظه با هر دوه یک قرار  
که بکیاره کو بنیدنک این بار  
اگر زانکه اسعد نه جوشید  
بخود قصد این از تو بدینم  
اسیدان زمان پیش  
علم کرد در حرب هر دو در  
روان گشت و اسعد جوید  
بمصعب جنبین گفت کانه کرد  
بقوم خود این سید و پیرو  
بدین معتدا قوم را اقتدا  
بدین ارشود پیشواشان دین  
جو او قوم او در پذیرند دین  
درین گفت و گو بود کانه  
خوشان جو شیری که اسید  
بیا مدبرشان بیابا  
عصا کرد در بره بر و تکیه داد  
ز برون کرد تیغ زبان آزار  
جد اگانه زو زخم بر پرکم  
بدند ان طعنه می کند کار  
سنان زبان مجویزه  
که اری شما اسوی این طریق  
بیا در جز قصد قطع طریق  
که بر ما شینون بنا که زبید  
ضعیفان ما در دین زه زبید  
بر اولاد راه دین پی کنید  
سهجالت مشهور ماطی کنید  
محالیت این و محالیت خام  
نه رعیت بخته که کرد تمام  
همین لحظه بیجا برون با نهند  
و کرنی سر از دست اینها  
بنفس خود در حاجتی ستیاق  
لا بدیدار سرفرازی  
جنبین گفت مصعب که این چنین  
نایم رهت چشم بکشید  
اگره بود است در زدم  
و کرنی مروا بیا بدینم  
جو شیرین بود لقمه تنبکیر شود  
تخوای محو بر زویمان  
گشت و بگفت آنچه درازی  
که او بی نفس غنده انصاف کار  
جو گفتارت از روی انصاف  
با انصاف گفت تو باید  
شود ز انصاف چون داشتی با ده  
گدوزه بود روش از اعتساف  
برو خود اندر آن زود بود  
نهفت از دلش کفر و غرور  
چشاید ناب حیالتش می  
رسایدش از بحر اعظم نمی  
بگفت این کلام جو آب حیا  
که زوی شود مرده انعمات  
بگوش دل و جان بر نشوید  
بجان و دل از خه بدان بگردند  
کسی کو برین مشرغ آرد رود  
چه با پیش کردن بگردد  
بگفتند علی کن و تن بیوی  
بدست آرز غل سیرانگی  
جو نوق شسته شد جانه  
فرو شوگان او دیکهای خاک  
جو شد ظاهرت با کن از آن  
ز باطن بیجو برک انکار دین  
درون و برون هر دو جو زبان  
گتوان آمد اسلام اشراک  
در اثبات این هم از وی سنا  
دو رکعت بیابیت کردن  
ز جا بست حالی برین را  
ز بعد بدین جا مدراجت  
شهاده بیا و در و آنکه نماز  
اد کرد با او و سوز و نیاز  
بگفت ای من ایجاب  
که اسیمان و اتباع او را  
که او سر در راه بره بیکس  
نماند ازین قاعده باز بسبب

بدانید

بر اسید گوشت سعاده  
چون قوم را طعنه و ملامه  
همین دم من او را گشتم  
بود کو حیمنتان از این  
بگفت این دو داشتند بنا  
مصلحت و دراکت با حق  
ز دورش نظر کرده معاده  
فقال انظر و الی العباد  
لقد عاد من رایح الاطلاع  
بوجه له غیر حسب المرام  
بدارنده کاین مرد کامیون  
ز آنست کورف بختد حق  
جو آمد بجنید و بر رسید  
که با آن دوره زن جگر  
ببزرگیبش گفت کردم  
بنزدند بسیار از کار دور  
جو گفتم میا بید اینجا  
که نیایم گفتند غم من بخود  
در کورف بار جو فدای هم  
شینه دم کزان گشت عالم  
که بر سعد این ز راه غریب  
نمودند جمعی سفید لجموج  
بنی حارثه و شمنان بودند  
بدل جمله در قصد جان خوانند  
با اینک قتلش ز جا حسد  
سلاح و سلها بیار استند  
جو داند کو خالات را بر  
بود بهر آن زو بیزند  
غرضان از آن است  
بین کاندین حسد  
بیر آشف سعد و بر آمد  
بتسخی ز جای اندر آمد جو  
جو خوف از بی حارثه بود  
درین قمر خاطر بران هم  
بزد دست و بر دست حری  
ز سرش خبری ز سر نی با  
بگفت ای اسید از برم  
بسر حری چون رایت از ارضی  
بدل کرجه بی قصد کار نیست  
زبان بر ازنی و آریست بود  
جو رفتی چه گفتی جگر  
ازین رفتن و آمدن شرم  
بگفت این شد نوی  
که آهسته در ناک و کادی  
جو از دور زو یک ایشان  
نظر کرد و بسط ایشان  
بود است کان بود فدا  
که آب خاک شد سعد را هم بکید  
جو گویند با او هر آنچه  
آوید بنیند زبان باز کرد  
ز دور اسعد این ز راه جوید  
که سعد معاده آمد انیک سید  
ز شاوی جو کل در بهاران  
بمصعب رخ آورد خندان  
و گفت که سعد معاذ دست  
کامد است او بنا بد کسی و کت  
بود سید و معتدا ای بود  
که از قوم نارد خلافش نمود  
که او سر در راه با سلام  
و بی همان بود ان شونذت تهنین  
هم قوم او مانع آنو شود  
جو او از بود ان بکسی شود  
بیا مد جو نزدیک ایشان  
بگفتند با اسعد از زبان  
که عرق قرانیه ترا داد امان  
و کرنی برین سر ز من این  
بر بید کسرت دست تو  
هم در وی خون تو بی دریغ  
بعوت زوی پیش تیغ زبان  
ز هر موت ز می کشادی  
و ان را این کانی دارا کنی  
متر از بهر آزار ما  
جو درو ان کنی چغیفان کن  
بنگاه بریشان زنی راه دین  
بدر کف مصعب کوشش می  
کزاب حیانت بیارم نمی  
کزاب حیانت در کوشم  
غیبت شمره بیضی چه کردم  
در انش مرد سورت  
لاؤ ز نزدیک او در شو  
عجو دور  
بگفت اری انصاف دادی  
همیشه با انصاف مادی  
فرو برد حری بیک  
و شست ز تقلید شسته  
بهنوت است  
بر خواند زان معجز ما  
در انکندش از باک و کوشش  
بیک جو عدنان  
بصد چشم او عاشق کوشش  
جو خواند اینی چند و تمام  
که بس اندک بر عرض اسلام کرد  
ز عشقش جو صبر و لطف  
نماند مجال و محل  
تو در کوشش نماند

جو چیزی ز حق دامن دل کشد زره بچودن سوی قتل کشد ندان سر از پای و پاره زد جو چیزی بجز نزل و بندت داشت  
 بگفت آنکه این دین کند اختیار چه کارست کان پادشاه ز غل تن و صاحبان ز قول شهادت ز فعل ناز  
 پدیدها جو بخود بیکت قیام بزرگشته داد این کوفتیم جو از هر حرب ایمان بصلی کشید بگفت شد غم و غمش بود  
 بگفت چو بر با قوم خود گشت برویش ز ایمان در گشته جو قومش بدیدند بیکدیگ حلف بخوردند گوگرد ماله تلف  
 ز سعادت کورن ازینجا جو بر گشت خشنی بر گشتی جو آمدند بر مدیجای بلند نداد بر بنی عبد اشهل فکند  
 که ای قوم من از شما کیستم چه از من بترسید شما کیستم مرا حیت نترسید شما اعتبار مدارید بهمان کنید اشکار  
 بگوید با من بجان شما که من کیستم در میان شما بگفتند تو سید سرور کی ترا هست بر تران متری  
 بهی از که دمه ز ما دین بهی ترا داد بر ما که دمه بهی شب قدر ما کوشش از بندت ولیکن نه این مدح ز بندت  
 من امروز گفتا مسلمان شدم بتو نیت حق ز اهل ایمان کلام رجال و ساتان تمام ازین بس حرامت بر من حرام  
 جو من تا ندارید ایمان قبول بقول خدا و بقول رسول بگفتند ما چون ترا پی اویم بجزیری که تو بگویی بگویم  
 بنی عبد اشهل سوار حال با بیان شد از کوفشان انتقال به اوردن و جان سلمان شدند بعد جان خردار ایمان شد  
 زن و مرد اینان کبیر و صغیر جو جان گشت اسلامشان بیکبار جمله مسلمان شدند بعد بیک یکدیگر ایمان شدند  
 جو اسلام جمعی کران گشت سبک مصعب از نزد کوشان سوی حترال سعید آمد قدم باز در راه دعوت کشید  
 یا سلام و اقرا انچه اندیشان ز کوفز الحار می راندیشان چنین تا ز انصار داری نما بهر سو کوشش کنی زایمانند  
 که در وی نه جمعی مسلمان شدند ز مصعب بن ذریای ایمان مکرد و بعضی ز دوران اول که از سهم بر نه بگردن کوشش  
 ابو قیس است ز جهل ان قبول قوت همی دادشان قبول بلیغ بود شاعری بس فصح بیانش کنایات کرد در هیچ  
 مطبوعش بدندی و او شایان گشتند که از مشرب اتباع ز رفتن مانده بگفتند او گرفته ره کج ز رفتن را و  
 بگفتند کجشان جواز فکند همی مرد تا راست در چو فکند با ند چون سایه در بید جا برینان ز حریفید شدند  
 بدین گونه تا وقت هجرت بیدرو احد نیر و خدی شید از ان لسن جو اسلامشان رضای خدا آمد و مفت شد  
 ز توفیقش ان کار سوار گشت باسلامشان سرفراز گشت ابو قیس هر کس که کوشش فکند اسلام بعد ان وقع  
 مسلمان جو شد شکر بسیار بود ان کرد اشعار دا شعاع معنی بر ان برده دستش بگفت که شکر خفی زبان در آید ز پای  
 زهی سعدی ختی که او را معاذ ذکر عقیده ثالث که بعضی ان را عقیده ثانیه جو ان برده بنود بوقت عباد  
 خوشش کن نو میدان که پیرن شهادت بنا بر آنکه ثانیه را در اول داخل ۱۷ شده اند به پیغمبر گشتندشان بتدبیر حق

جودت اندر از بند در دست و تواند بود که جنت آن بود که عقیده آن را ز بیعت بخودشان گزیند  
 جوانی کنش این دستگیر کرد اعتبار کرده باشند که انصار بقصد بیعت هم اندر جوانی به پیر کار کرد  
 جو پیری مقام برایت بود متوجه عقیده گشته باشند و الله اعلم کسی را که اهل عنایت بود  
 جوانی همادی شود پیر شد خداوند شاه و تدبیر شد شدند از دم پیران شاه جوانان انصار پیران راه  
 بصحبه جو که از ایشان بود هر کالنجو مند نادوی بیور بهر یک از ان هر که شدند متذکی هدایت کنندش شود متذکی  
 چنین گفت راوی این ذکر کرد که چون باز شد مصعب اینج سو که با فکند تمام حج جو او بسته بسیار ابرام حج  
 ز اسلام اشرف جمعی غنیر ز اطراف کفار جمعی کثیره چنین داد کعب بن مالک حج که فکند فی القوم من حفر  
 درین عقیده بیعت حواد قدم در نهادم بگویی حواد من در اهل اسلام چندی گفتم با شما که با شما هم سفر  
 با بد بر این معهود بیند که بدست قوم و مشورت بهر چون شدیم از مدینه بیرون برای بر اکتان مان ز خون  
 بگفت ای رفیقان وای مرا هست غمی در خرم بران ندانم که کردید با من رفیق جو من غم رفیق کم زبان طریقی  
 مراد ای اکتان کاند نماز کم جانب کعبه روی نیاید برو اورم رو که از هیچ او برو پشت کردن بیانشندنگو  
 جو با مصعب خانه دارم نیاید باو روی دل آدم اندر نماز مناجاة یا اولود مردم درین پایه یا خود کند تحم  
 بوقت مناجاة یا کد خدا را اینست خانه اش را خوام ازین رای کردن اگر رو کنی پیش شما و قبول  
 بگفتیم بهر صلاه و دعا جو این قبله نتوود قبله ما ز راهی که بخود مان ز راهی برای تو کوشش نهادم رای  
 جودت نماز کی رسیدی به ما هستیم بعضی بیاید هم نیت کردی اندر قیام سو که کعبه اوردی و ما سو که  
 همی کرد در ره ز تقصیر او ز ما هر یکی عیب و تغییر او جو شد مکه ما را محظوظ حال بمن گفت که بر قطع جدال  
 بیای تا بترد پیغمبر او بیم ز ساحل هور یا کوه هوریم که برسم از آنچه کردم بر او شک اندر دل خود ندارم نگاه  
 خلاف شمارا جو بار آبی بریدم بکینیدم از جای خویش ملاقات ما با رسول من جو هر که بیفتاده بدین  
 در ان بحر زرق و جبهه مان بنویم با خود کوشش اشیا ز سر کرده پا در پی لوشیم پیرش ازین سو زان سویم  
 یکی ز اهل مکه با شدند و جار گرفتیم چون زان یکبار شمار بگفت آنکه افتادمان دای شدستید هرگز شناسایی او  
 بگفتیم فی پیش ازین چون نظر بند رفت از نو در پیش ز نورش نکرده نظر افتادمان بد ان آینه چون شود شناسایی  
 شناسید عباس گفت باز بگفتیم آری جو او از جهان برسم تجارت بشری سفر کسی کرد و بر ما فکندش کند  
 بگفت سوی مسجد آرید دو که آجا نشسته هلبوی او جو عباس را شناسید بد ایندان را که با او نشسته

ز برون مسجد درون در یک روز پیمبر شدیم هم از دور کردیم بروی مسلمانان بزرگیک خود داد عار اقام  
از آن پس بعیال آورد که این هر دور اگر شناسایی یکی گفت بر قوم خود است بر این معوردی شهر  
دوم کعب بن مالک است آن موقع که شرفش و نصرتش بر اهل کوفت کای بر تبرایم وقوت ز هر حال در مقام  
مرا حق با سلام چون زبده کرم کرد و از بند کرم شود جو با دل بستم خیال این ز جانم خیالی بر آورد سپر  
که چون رو بخت آورم در زمان نهم بر زمین ز رخ بعضی نیاز در آن شناسایی جو پیکار پیش خود فکرم خازان  
جو باران نمود با حق حلف بخود گفتم این بوده استنیاف خبره که حق بود این و تلو و یابید در شیطان و سوال  
بنی گفتی پیش ازین وقت در آن قبله بر تو بودی حاج بران قبله ات صبر تا یک مبدل برایت نشایت کرد  
مرا دردم از رای خود شد خلافش جو پیدای پیغمبری ازین ذکر صبر که حضرت نموده از کای بر رخ بده ز غمی شود  
که میدید تحویل قبله رسول برو حکم آن تا عوده نزل از آن گفت در حال منع نیا جو می ماند با حضرت آن اجرا  
که تعجیل کردی زین روز خود معزز شدی آنچه رای تو بود بهر کار در نیت از روزگار که ظاهراً هر دو جوان روزگار  
ازین پس چنین گفت که این خبر که از کعبه شد بهر چه مانع بودیم حج از مکه بیرون شدیم سوگنده از راه ما مون شدیم  
بنی را در آن بیعت ز حال با پیام تشریح دادیم و بعد از ایام تشریح لیل وسط که تا وقت وعده نینفکند غلط  
جو آمدن و عده برخاستیم در آن صبح دولت سوختیم ما بود عبدالله بن عمر ز سادات صاحب نهی و او  
با سلام خواند همیشه از کوفه بگفتم ز محمدتیا بد خویش که ما که شوی جن حطبت نام شود بر وقت قبر تا وقت ناز  
مسلمان شود زین خط بازه جو در پیش دارک بده ساد نمود از سر صدق و عهده قبول بیزیرت قول خدا و رسول  
بگفتمش از وقت بیعت خبر گرامت بود آن قبیل البصر با بخت عهدی بعدی بنیاد که بر جوان بیعت نمودند  
جو شلی زین رفت حجوزال براننده برون شدیم از حال که اگر نکرده اند از آن مشرکان از ایشان جو میداشتیم آن  
بر وقت بدی مختلف مان سئل ولی بمره العقبة مراد کل ز شاه سئل بود آن وعده که آنجا باشد جمع کرده  
سباهی که کرده شده را بعد شدیم نهاد و پیشین کرد همی که انصار حقت و کوش یکی نشان بی از هزار پیشین  
جو با هم گزینیم اینجا مراد نشینیم دیده براه انتظار که ناک براید شب آفتاب کند روز بر ما شب اجتناب  
زینت صحه دولت سحر بود و مش و مع قدسی با رود بلکه نباشید دولت رسید که از بخت صحه سعاده دید  
بر آمدن عقبه جو شمش از افق رخسار شد از نور بخت العقی چه در آفتاب شب از کوفه شیا فزوز در حشر در کرد  
بدو همه از قوم عیاشی و کس بگردن شکر شد کرد کس هنوزان زبان بود برین قوم گرفتار در رسم و این قوم

دردن بود نهاد و کوش  
فرز زین را ای کورد

نشند و بکشاد عیال لای قوم غریب و جوه عرب بر انصار در آن زمان تمام بخروج جوادس چه خرنج تمام  
جو همت روشن بنزد شما که در در محمد چه نسبت با بدو خاز حشمت ما او شست جو جان در تنش تو مسکنت  
بر مغزینت بر ما کرم ز آفته جو جان در بر ما سلیم بنصرت ز ما شد حیانت فراز که بنود بنصر کس او را یواز  
جینت و کس در این قبیل و لکن قلبه السکیم عیال کنیم از چه با او رعایه حقوق بسوی شما خدا پدر الحق حقوق  
اگر ز انکه از روی صدق و صفا بدین عهد خواهید کردن تا از دوره نصر بر هیچ حال نخواهید ماندن بجان و مال  
اگر کار با ز رفتند زرد میید و رافند بسوزیر با نهد ازین گونه که گفتم تا آن عزم برین عزم جان سوز هم عزم دل  
بناتمان بیفتند ز روی کیمیا جو حکم نهادید اورا اساس بعهد که شکست شرطی بآن عهد آفرودا شد درت  
اگر تان بدل عزم مردان است جو مردان بی بیعت بیایید و کز آنکه هنگام حرب و قتال ندارید این شرط را احوال  
از دفع تبا سید و تکریم باو بخدمت نمایند تسلیم ما مان به که اول نه سیدید میان چون کشا پیدا فر  
جو عیال را آخر آمد کلام شنیدیم گفتیم گفت تمام بگفتم مان ای رسول خدا رسالات رقت بمانن ادا  
برای خود حق ز ما عهدا بگیر و بین در وفا عهدا بنی قفل با قوت از در حق کشود ز در کردمان گوش  
ز در بای تو آن برادر جوش ز در کرد برمان صدقهای کوش جو تان ز دل بیرون کجا در اکلند از شرط بیعت سخن  
که گویند که گفت و کوی دراز بر بیعت کیمی من شوم و یاز که هر کس آن کیند اشکاو ز مرتد و از اهل خود منع آن  
ز من منع آن هم نهان و آشکار کیند و کرامتد بجان نیز کار بشنید که شید از منع آن و کتان رسد کار در بر جوان  
بر این معورد شد پیش در آن بیعت او در عیال بدو متصل بود جان همه جو او کشت بست و زبان همه  
بوست بنی داد و ستد بجان پذیرفت و دل سنا جان را که مغت کینم از بد روزگار شوم از تن و جان بکردت غصار  
جه اهل وجه و زنده چون نکاهت کینم ای نکبالی اگر موع خیزوز جسر بلا نماند که دروی کینم شناسا  
شناسا هست در بر خون از حمیرا اش ما نماند از نکل بر او بود گفت و کوز کران ابو الیمثم آورد پار حیان  
چنین گفت کای از خدا کمال جو کردی ز ما نصرت با قبول عدوت بسیار ما حق جعفر و ند بر ما و بر تو حسود  
بناید که چون نصرت ما کینم بیشتی تو رو با عدل کینم بلندان قوم تو پسنت شوند هم سروران ز برودت شوند  
مبدل کنی ملت قوم خویش با جبارستان سر دراز کنی ز ما بر کنی نزد ایشان اوی ز پیکار کان پیش خویشان  
گذاری گرفتارمان یا بود بس از تو نند کارمان با بود پیمز گفتش بنتم نمود بکنده در درج حکمت کشود  
اگر کل شود خاک را هم بدم نکردم ز راه وفا یک قدم منم از شما را کینید یکا یک جو اعصای من یکا

بهر جنگ جو تان شوم جو نپسجم از نو تاد هر پشت رو هر کس تان صلحا شد قرار شوم با شما اندران صلح  
نختم ز جا که پذیرد خلل چسارتن از مینتق اهل کتون اندرین بیعت استار تقییان ده و دو کیند اید  
جو اسباط بیعتی ده و دین سه اوسه و نه فرزحی شد بنی کرد با هر لقتی خطاب که از جمع خود بر تو با شد  
توی چون حواری عیسی قیل برشیا کثیر اربوند ارقیل نم نیز بر قوم خود چون شما قیل و خان در صواب و حقا  
جینت گفت هم عاصم این عمر جو میداد از حال بیعت خبر که چون دست دادند عیاش کردارم حدیثی ندادم گفت  
در اول پد ایندای قوم حال که ناید پیشانی در مال هر قوم خرنج صغیر و کبیر کز کشت خواهد بیعت پذیر  
که بیعت جرب سیاه و سفید کند و شما اینست ادراد جوطا هر شدای جمع انصار و سر و پای این بیعت و کار  
شویار بود میلان پست و کزنی کشید کفش دست باز اگر رعیت رشتو تان عادت شما را بخود جذب او طالبت  
درین راه روانه پا در نیند جو مردان به پای کسید بگفتند دینش کزیدیم ما مال و جانش خریدیم ما  
بدان جو فر مهران پاک اگر مال و جان مان بود پاک جو شدند دلمان بدین دین ندریم از نقل اشرف پاک  
جو اشرف یا بند ز ایمان ندادند عزم کز شود جان تلف بگفتند پس کای سوال امین جراحیست در آخره مان برین  
بنی کت جنة جزای شما در اینجا مهتیا برای شماست بد قوم گفتند سنت بیار که سازیم در بات سر ما تار  
گرفتند کشتن بیعت بد در اکنده سر از مهتیا بیعت کل حد در دستش و شد بدین رنگ و بو بیعتی کینه  
بر رادایان اندرین قعه باز خلافت کا اول کشید بیعت جو مقصود نیست قطع حقا دمان کرد بیعت زبان در علق  
جو شد بیعت بیعت زراس جمل فغان کرد شیطان لعین که اهل منازل کوشش و کنار بکار اندر آید کافکار  
از آنکس خوشان شود از هر چیز صفت لحد لحد جنین غافل اندر شیخون او مباحشید و با شنید از خون او  
که جمع بر کرده اند اجتماع مطیعند او را و او شان بیعت بیعت عهده ای طلا کتون باز کورید سومی حال  
جو عیاش این عباده شنید صدای ندای که شیطان نکرده این ندا گفت ما را طول بختی خدای که کردت رسول  
که خواهدت دل بر اهل منا عدا بلخود با سیاقا جو خون خرد روز بیرون کنیم نه زردانه درشت شیخون کنیم  
سوی مضع خویش کشتند باز بیعت شده دستشان فراز بس از رخ تحویل آن آرزو با سالیش و خواب کردند در  
بخود پیعت از چون تار شد در آفاق از ان پیعت اواده ز مشرق سپهر روز روشن کشید بمعرب شب تیره شد نابید  
قریش آن بخرج خطاب نمودند از روی جنگ عتاب که ای قوم خرنج خبر مان رسید که کشتید قفل فتن را کلید  
برین صاحب ماکه گوید بیعت شما برین بیعتی نخبیت هر دعوه او نموده قبول بزیر فتنه کس که دست او رسد

برو بیعتی جرب ماکه ده اید حواری است کای محافظ کرده اید ایتاده اید از فریب و غرار جو کوران ندید پیشان کار  
ز فودی بود تان درین بیعت فسادیت نزدیک و دور اصلاع ز شمشیر مایه تیر از پیشتر شمارا مکر عقل و اندیشه ر  
سخنان بدیشان جرب ایچید بسره حد شمشیر و غوغا رسید بر مشرکانی که مکره بدند جو زین قعه السیاب نه الی کینه  
بگفتند کین عهد و بیعت نبود قسم هم بران باید کردند از جو سوکند ایشان شغفتند روان باز کشتند و رفتند قوم  
همان لحظه مردم بنف از منا بر رفتند حاصل جو شد شان بتفتیش ان کار دیگر پیش نمودند سعی و فرزند طیش  
جو معلومان شد که بود شدند از پی قوم خرنج روان لمعد عباده رسیدند باز بمتر روان هر دو در اهراز  
گرفتند شان وز جاکای اربغ از نده و برزم کشیدند تیغ تن سعد خود بود بسیار حوی گرفتار شان شد مهران حوی  
هم بدیشان جنگ دعوی خوش جو کرکان جنگال در مویکیش بلبل خوب و سسل و کت و کت ابو البخره کا داد او را جو ار  
بعدهش بدی مغز از قدیم حق معرفت کی کداره کریم معنی ز راهی در افکن صلا کزان ده بیعتی در اید فوا  
فوا چون بر دست بیعتی دهند ذکر مکریش و اجتماع ایشان در دار النده هر کافران هوا سر نهند  
جو انصار حال بیعت تمام داد لیشه در کار پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم شد و باز کشتند سوی مقام  
دیند بنا می شود ما منی کردن جابجه مضمون گرفته داد و ذکر مکریش که قرأت الله برای مساکین دین مسکنی  
جو بردی مهابر به پیشاناه بیعتی کشتند چون جان نگاه بدادندیش در اول خویش جان بعد دل ندر  
شریک خودش ساحتک مبارک گرفتند که ادر افعال بنی داو احواب خود را چه که اجاست مقام فخر و  
هر یک بیک هجره آنسو کشید بیاران پیش خود رو کشید ز احباب صخره صغیر و کبیر بر اکنده رفتند جمع کبیر  
بنی اند تا اذن حق کی رسد سفر از ان طرف نوبه وکی ز احباب او هر که هجره نکرد جدایی ز صحبه بجز حضرت نکرد  
جو جو قریش و جفا رفتن بند غیر مجوس با مفتقن زوش فتنه از کینان و با ماند مجوس و خوار و مهین  
ازین جس و فتنه نشد رکنه بغیر از علی و ابو بکر بس جو صدیق جستی به کار اذن هجره همی حبت بسیار اذن  
همی گفت حضرت که کم کن که اندر در کت هر فتح تبار پس انداز بغل و پیش از صبر خلق بایست هر کس بود کار صبر  
امیرت که بختش داد که رفیقیت پو اشود در سفر مکن غم نه تا بنا بی بقی که اول بیعت و دیگر طریق  
جو صدیق دید آن گنا تیغ حقیقه نموده آن مجاری صحیح بدانت کز خود خبر میکنند جو در کور رفیق سفر میکنند  
ز بغل بندش و اندیشش بحکم رجا صبر شد پیشه اش قریش آن جو دیدند که صحاب ک پیشتی انصار کرد همی رو  
ز که بسوی مدینه شدند در اوباد قار و کینه شدند باض و بیعت بعد روان ز خونی نه صیتی ز جور و جفا

گرفته ز انصاف حسی حصین نه و نمی زردان ز جوت کن با هر چه بقصد مقصد سوی دار بجزت کز بده سفر  
بر ان فانیان در قالی کمال شده دار بجزت سر ایصال ازین امر بجزت که حضرت نمود وزان کثرت آنجا که شد جمع  
پس از فکر و اندیشه گشتند غم که بر حزن ایشان نمودست بگفتند کجا بسپه جمع حسی شش تا که آن خواهد آن روز  
جوز اینجا یک تیغ کن کشید بر پیش کرد که بجزت ز از ان پیش کو آورد تا حقی بیاید برین جاده ساختن  
نرفته بسی نمانده و بر زود برین اجتماع بیاید نمود درین مجلسی با یاد استی باندیش از هم مدد خواستن  
باندیشه و فکرهای دقیق بر سوختن باز جستن طریقی نمی شاید این کار مهمل گذر با مال و عقله معطل گذر  
جو در واقعه و پیش از وقوع باندیشه دفع آورد رجوع جو بپند باندیشه نشیان کار ز عقل بقصد بجایه گزار  
و کمر بر بندیش از مکریت و بد برب با هم عقده داشت بیک دفعه تا که در اقتضایم جو او بخت افاد شد کار خام  
قدش این زمان بر هر فکر و رای جو با هم شدند بی هم و نه ای بدکار و در زود در انشان مقام نمودند که آنجا هم از و حلیم  
بدان دار در قتی کلاب در و شویشان با نیتی نیت بروزی که بدو معاد اجتماع که رای هم از هم کنند اجتماع  
شد ایلیس بر شکل شجره بود که گفتی همین لحظه از زود عصای بکف با وفاری تمام گرفته در دار مذوقه مقام  
جو بر و عده که قوم حاضر شد بیکایک بران شیخ خاوند من الشیخ کردند با او خطا جینت گفت که اهل بخدمت  
بدان آدم تا برای شفا عملی شوم از برای شما جو کردم در اندیشه هشتم تا ماند همان هیچ اندیشه تان  
شوم و هم نشان بر راه علاج در ان راه باشم دلیل علاج جو دیدند شیخی بزرگ معیند برو جمع گشتند و زود مستفید  
در آنکند بعضی بعضی خطا که نتوان گفتن بکل اقتاب جو کار محمدنه کاریت جود نه نیگوست خود ای بزرگان  
برو جمع شد لشکری حسی بریشان شد احباب ابواب بیکایک از لقا بایشان شدند و ای جمع نزدیک ایشان شدند  
برونیز اگر در بند بر راه سبید رود زود زود سپاه و سپهبد چون گشتند یا هنگ متبع کنن بر شدند  
پنا که جو بر ما بیخون گشتند شفق و ارمان غرقه با خون تندیر باید شدن پیش کار بس از فکر و اندیشه  
در آنکند سبکین دلی بدتراد که از استنش بند باید نهاد بس بند و خانه مجوس کرد و زین کار کلیش مایوس کرد  
بس از اندکی لغد خود او ز کار برد عاده خویش با او بکاد جو او شاعران پیش از و بده که این لحظه در خاک نرسوده  
بس از شاعرها باندک طاق کتوف مغر خاکت نشان جو کرد و بدست اجل پایال نماند ز وقت سحان در مال  
بروشن جگر زبان بر کشاد که این راه نیست منزل شاد بصیرة نه نیست بل کنی حکم نه رای صوابت فکر خطا  
سبشی تا که اصحاب او بی خبر ز دیوار پرو کاشانید در کرد در بسته تان نگذرند در آید از آن در بر نشینند

تواند بدن هم که ناگر بر زود بر پیش همان در برانند شود کشا بیند در زوارندش مرون شوکدش سخن عرب سخن  
جوشگر از ان حی اودند شمارا بسزد ان شکست اودند نه رایت این استوار و متن بجو بید رای و کمر غیر این  
در یک برین پرده ساز کرد وزان لغت و خارج آغاز کرد که شد رای افراج اوزین طاد جو رفت پذیرد صلاح این  
جوانبات هر چه شدند تقی او در و نیت مارا با نبات جو رفت از بر مانده ایم پاک اگر زنده ماند و کمر شد هلاک  
که او میرد انبای عهد صفا نخواهند خوش ز یاد کردن از ان بس با صلاح قوم از در اسم و کمرم راه سبید  
ضعیفان خود را جو انبای حقی در آیدم در زمین آباء پیش و کمر پر جزی بر آورد جوش که نارد و شنیدن خود این زان  
رحمن حدیثش که در لهار بود چرا غافلید که کرده نمود وزان نطق شیرین جاش که جان گاه جولان سر در  
در گوشه تان شد بیکار کرد بر آورد و هوش سبیدار ندانید این گوشت بر کما بنزد بکینه میان استوار  
جو خاندان از ان نطق زین زبان دل ریاید زده لها کون بقومی جو آورد بجزر اگذار شوندش بحای و دل خود  
جو شیرین شود شان لایب شد بر خفته در آید در عهد او سلسله است بر عیت همه سردارانش بیایند  
کند که آید بر تان جو باو بیاد فنا برد تان جو عواد بخوانید ازین خواب سبید نه فکریت این فکر و کمر کنید  
ابو جهل گفت درین رای منی جزین شد که گفتند ای یمن بگفتند کان حیثیت ای بگو تا شود مان بران ختم  
در گفت رایت الحق متین بمن سر واقف شوید اندرین که نینم از هر قبیل یکی جوان و قوی و جوی شکی  
دو پیش کف تیغی امکان کرد چه امکان بل کان با قوت چون جواز هر قبیل جو انی چنین کین از میان جوانان گزین  
جمع قبایل درین اتفاق بود شان بای دی و وفا و هم آبخان با جوانان که پیش و پس از هم نسا کرد  
جو با هم هم متفق گردید روزدش بیکبار بر سر بصد تیغ پیش همه تیغ کشند و ز ننگش بیکبار تیغ  
جو کردند حد کس بکشتن یکی بقتلش نکرد و معین یکی قبایل جو باشند با هم یک بیجا کرد و در دم شریک  
یکی چون شد قتل او را کفیل موزع شود بر قبایل قنیل تمام قبایل درین ختمام بود شان بهم اتفاق تمام  
بیارند انبای عهد مناف بیک یک قبیل نمودن خلاف جو مجموع یارند با هر یکی کند هر یکی منع دیگر یکی  
مجموع جن نستان باوری که رفتن بکف تیغ در دوری ضرورت جو عا فر شوند از قتال زما در بندند عقل جمال  
شتر هر چه آرند اندر شمار بیاریم اگر خود بود صد هزار نم شیرد این صید اندیشیم تا که در اقتاد در پیشه ام  
شتر که به باشد در اندیشهها کران شیر کیند در پیشها در انداز جانشیح جزی کنت که این رای طاووسه نینجهت  
تخمین بسی جرم زود چون کنگ که حصت حصت ما احنگ حیثت فکر و حیثت رای که این نیز بین کشان ز شمای



خرینیت فکری در ایست که دشوار اسان کند سخت برین قوم از جای بر خاستند  
بر آن غم منکر بر کشتی خرم نمودند تیرتیب اوصای هم مان دم بیاید حق صیریل که ای کشته کشتگان را  
جوش در سد بر داشت بشو غمگینش خواب ازین جوش آمد و رفت بعضی از یسوی سپهرها دند رو  
جو ایان تند و بخون ریز تیر تیغ دو دم کرده نقد سینه رسیدند و دیدندش از شوق در نشسته بیانش نیارده  
لشندیدار برون باب کهمان که تکی برایش خواب که جمله بیک جمله بروی جسد بیکیاری تیغ دروکی استند  
نی دیدشان چون زیرون علی را بخود خواند و گفت ای بیکر این روایم که دست زوا کند کوه از او است این روز  
نزدی برین کنی برین خواه که ترا از نزدی نگاه بر درکش این را خوش دروا بیند سر بخوابی خوشی ازین  
جو کرد و نو کرد در ایام حصار بروزم ایشان بیاید کرد از چه جای زدن زخم در جنگ تو نیاند خود کردن آنکند  
کنون حصار خود باز کن بدو گوش هوش هم او ازین بین بشو ای خوابه انصاف بدل جریه صاف راهان  
که یار که در زین شمشیر تیر جسد جو آوند جمعی تیر بیالین صبر و خاسر مند تن خود بشیرستان در ده  
که از تیغ دشمن به یار او کند جان خود صرف در کار او سزاواران باشد این کس که بنده عقد اخوة بدو  
بنامای عقد بنی را اسس عجب حکم آمد فرزند ازین ازان شمه است جان با حق عمید اندک آن روان تا حق  
ابو جهل که بویه مشی رای بران راه او مشاء در نماک بهر ای آن جوانان حبت سلاح و سلب است بود از  
جو با قوم آنجا رسید رشت که تاکی در هر فرصه کار دست نطقه کمان لغمه ساز کرد ره کوف و انکاری آغاز کرد  
که گوید محمد که بیعت معنی درست از کیند و نیاید شکن ملوک عثمان شود زیروت جملک عجم هم در آید شکست  
شمان جهان را بر سر شوی سر و سر و دست کتو شود بس از رک هم زنده سازند بناز و تنم نوازند تان  
و کرا این نیاید با حق بجای کم نیز خنجر بزدج کشما بس از کشتن و سر بریدن زنی در آرد ارواح تان در بدن  
کنند زنده باری و کربان تان بسوزد سراپای هزار تان بنی کشت آماده هر جواب بر آمد بلف جعبه پاره زاب  
بکوت او کاین کیوم گفته ام برین کرده ام شرط و بزرگم خدا کرد ازان قوم خطف بصر ندیدندشان کرد از ایشان کوز  
حق از پیش و لیست سد بصر که بگذاشت و نامعدیرو شایان بر هر یکی را کنی خاک بخت بران خاکساران بی خاک بخت  
گسی کردنگ بریشان گذار بهم جعشان دید و در نظر بگفت ایچنین کس دارد که اید بره دیده در انتظار که اید  
نفس و درخ سهران بی مگر کشید انتظار که بگذاشت بهر محمد جنین نشستم بروی کوفته کین

کچن سر برون از خنده و تیغش رسانیم بر سر درود بیکیا نه بروی جو بیکاره تیغ در خسته سازیم صد تیغ  
در آن معقه چون شود حخته جراع فراغت شد از خسته بگفت ای گروه پیران غش غل کنون باز کردید خوار و مجل  
که او آمد و بر شما بر گشت بتوفیق حق زو بلا در گشت جو باه فدان اد فقاد کزاد هم اندک کز کرد تان خاکسار  
ز صنف شما بر شما زور کرد شمارا هم زنده در کور کرد بفرید جمله نکشته هلاک بنیلیند خود را هم زبر خاک  
ازان گفته رجعی پستان بقتیش بر سر نهادند دست هر یکی بر سر جسد بران کوزه خاک را نوزده تیر  
ازان بس نشستند در انتظار دو دیده شده هر یکی با چهار علی را جو دیده ندک اندر کراش بشوب بنی تکیه کرده بجایش  
بگفتندی اینک محمد کون برادر سر از خواب واید برود و کرباید او مار و کیش بر شینخون در ایام سپستان  
برین گفت که شب بیابان بتا شیر صبح از افق شدید علی خاست تا که ز جای تندی خود از ردای بی  
جو دیده گفتند با یکدیگر که صادق بران حبه اندر چهر جو تونی نباشد ز کدیش چه باکش ز کدیش هر  
غیبت است پنی برمان ولی قول او گوش آن کج معنی ز زای در افکن که بر مگر لقمه و بی اطلاع  
جو بر مگرش با گاه سازی لم ذکر خروج آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم حزر زان نباشد بی شکم  
زمان و مکان هست ز اسرار با ابی بکر رضی الله عنه از مکه بدمین بدو باز لست بس کار حق  
بهر کار و بار زمانی او زمان هست سرس نهانی او جو هر حادثی شرط او ان در آید نه ممکن بود پس ازان  
حصول شرایط بتدریج مان در آنک او باز ما نه است بیاز نه از تید هیبت در فهم تو اگر چند شد مشاء شش و نیم تو  
که از وی جو سیلی او ان در در بر تیب یا چو ادب ظاهر یکی از بی دیگری در عدم براه وجود اندر آرد قدم  
چو بیکر یک یا هزاران هزار شود هر زمان از هزار بود هر زمان طرف هر چه بشرطی شود آشکار از زمان  
که دید ایچنین ابلقی تیر تیر که میدان جوان او شد فلک حکیمان که در حکم سفته اند ازین بحر اعظم جنین کوفتند  
کچن عمرش بر خویش چیش زمان کشت مقدار ان در جو مقدار کتی بود متصل نباشند اجزای او منفصل  
ولیکن ندارند اجزای او نکرند هر کز بیم آشکار نشسته عدم جزو سابقه حالت بر جزو لاحق موجود  
زمان راست اسرار و حکمتی که در خور نباشد بدان کبی جو مارم که آدم هم در شمار بگویم یکی از هزاران هزار  
حق اقتدای ضروری است و زمان هر ذکی یعنی اکت ز کوه که جو برنی کراش تیر که کردند در مسجد ما نماز  
بی رفت یا اندک آن در اب نهی الحال بی فکر گوید جواب نکوید ندانم کم و پیش آن ندارم دلی حکم نه چیرش آن  
حق از معلوم شد ای سیم که مقدار چیشش نهانش کنون ای برادر فرد و خویش حجاب نقای بر افکن ز پیش

در حان عیانت اقلیت که از جنبش عریش است  
بیک فلک انصالیست بیست بخود زوشتانی و حالیت  
ازین ره کفون وقت شدگان بیارم ازین پیشتر دوم رقت  
زمانی بهر کار نقد بر کرد مکانی در آن نیز تقوی بر کرد  
چنین رفت حکم جهان افرین حکمت مکان و زمان افرین  
یعنی که بیک ز اجزای فرش بوضیعت یا بیک اجزای عرش جو کرد برین وضع خوشترین  
کند و وضعهای بهم مختلف زمان و مکان را بهم تلف از ان اختلاف اندر ان اینها  
حوادث جواز است بهر وضع بنیاید هر وقت آن وقت مکان جای حادث نشدند بود و وضع خاصش سبب  
جو کرد بهت رفت از گفت و گو رحمت جو در ان وقت بود جو آمد زمان که مدینه رسول بعزّه کند کار ان از اول  
از انجا با نصارت کرد بفر و با جبارستان در شد بعزّه ز مکر رسیدش بیام که ایجا ماندت مجال مقام  
ز صد بقیه عروه روایه کند ز بیعت بدینسان حکما بکند که اوزی شب نامدی بهیچ باب که بر ما بودی بنی را گذار  
کمی بکره بودی این فتح عودی ز رخ جاشمان افکاهی نیز چون انبار اصل شد که نور و روشن فرخ را دلیل  
بدی در یکی زین دو اطوار در ز شمش بیت ما افروز جو هنگام اذن سفو شد حق بیامدند بر عاده ماسبق  
بهنگام که ما بوقت نوال که باشد بدن باز جنبش کمال جو خورشید از باب درخت ز نور خورشید روی خازیا  
رحش خانه را خانه چشم ز هر گوشه نورش علم بر دراست بهر گوشه نورش جو نور نو کند ز نور کهن بر روی نو کند  
جو نورش بنور بر شد خیزد نظر کرد نور علی نور دید ابو بکر چون دیدش اردو رفت که پیش ازین است نایزی نرفت  
و کرنی پیمبر درین کوکاه چنین کرم کی در رسد جا آمد ابو بکر از جای خاست نشنش را جا بجا کرد  
جو بنشت گفتا که بر چیزی نهی کن ز پیکانه خایست کاهری همان آمد از کرد کا جلوه کم یا توان اشکار  
بگفت ای ندای تو ام ام و راسبتت کرده عالی دو بیت حسدین یکجا تمام کنست پیکانه در خانه ام  
بگو هر چه داری نهان در در که این راز از ایشان بیفتد رسول خدا گفت کای عشیق مقیم مقامات صدق تعقیق  
را از خداون جوت کسید و دان مرده فتح نصرت رسید ابو بکر گفت ای رسول کرم خدایت ستوده بخون عظم  
نه شایسته صحت با تو یک بدن را کند صحت نیک خیالی خوش از صحت در سرم را شایه از ان  
بدان افرا سر و از من کنی بهر یاری دست بیارم بصحت تو کوشم سر فرار ز صحت جو خود سازیم کنی

طلب کار سیرتانی شوم ز خود بگذرم در تو فانی شوم  
ابو بکر را دیده شد اشکبار ز شادی کسی سرود که شاد  
مردی که آید مراد شاد ارادت دهد یا مراد شاد  
کساید فرخ چشم او بیک خط سارده روانه دو جو  
که در کرب شادی جویم ز معلول خدین مانند غیب  
توقف عمی ایدیم در حق که اندر احاصی در سر  
رونده جو ابر و جهمله جو شود جو صبح دهنده شرق باب علف کرده آبادش  
دلیلی گرفتند از بهر راه سپردند کس که داد نگاه بر اندر سیمار ارد قیام  
بیاید بو عده بمعیاد گاه بدارد در ان شرط کمان گاه شور بر ان ابره خستند  
جو مشرک بد او هم با این بد اندر عهدیش برین او کرونا بد اظهار آن بو کسی  
ازین راز عزم بند بیکس مگر بعضی از جمع خاصان پس علی و ابو بکر و اکتس ازین  
بدری اشکارا بر ایشان خبر نهان بودی از دیگران برین بنی در علی کرد رو کای علی از خود ترا میکند ارم ولی  
جو مارون ز موسی برفتن ولی عهد من باش بقوم از من مهمات سازده و دایع باصحاب آن بازده  
بلدق و امانه جو مشهور حیانه ز نزدیک او دور بود کسی ابو بودی متاع بگو سپردی بر عیبت بدر  
که نزد این مندی در انما ز جاگر بر رفتی زمین و اسما بر رفتی بی چون عیبت نمود در آمد بداران بی بکر رود  
بدگفت مان وقت رفتن در بسته را کشت بد اکلید بدان دار را خوزه مختم نه بر سوی در بلکه سوسن  
راز شایع ان بر یکوچه بکنج نه بر راه کس کوچه بهم هر دو زان خود بر و نند جو سعدین بر فرخ روان  
بهر احوال رفتند و در راز دیار بیفتاد بر اعی شان گذار بد از اهل مکه یکی را اعلام ز صدق یقین است خطی تمام  
بگفتند از یک مدح شایه که باشد بجای طعام و شراب بگفت اندین کلاه پیشمار بیزان که نام یکی شد دار  
بیک عیانت گفت کاست هموش ز هنگام جوید بنی گفت ارد ایند من آر که از قدره حق شود بغیر دار  
جو آورد بروی دعا خواند بدوشید و بر کرد نظرانی بود ابو بکر را داد و گفت این تمام بکش باز کرد ان بلا جرحه جام  
در باره دو شید بر تا پس بر اعی نظر کرده گفتش جو راعی قدح بار دیگر کشید در کرباره دو شید بر کشید  
بدگفت راعی چه شخصی بودی که پیش خدا هست این کسی مثل تو زین حرف گوید نه هست و نه باشد زین حرف

بنی گفت اگر گویت اعلیٰ بگمان آن میسای قیام بگفت آری این ستمگرم باک برم در دل خویش نهان بگمان  
محمدتم گفت از حق رسول خوش آنکس دارد از زمین بگفت آنکه صابریش کویدیش تویی ای بسایه از آنجا  
بگفت آری آن فرقه بانی ادب رسول خدا را هتداین لقب بگفت آن رهبران و هم خود بطلم نهفتند بر خویش  
بحق میگویم من شهادت ادا کنمت و هستی رسول خدا ز نزد حققت آنچه آورده رسول و دعوت حق کرده  
شوم حضرت گرتی اذن من بغیرتکم استانت وطن بنی گفت نی باس نیچتم بر اسلام و احکام آن مستقیم  
خبر چون دهند از ظهور منت گذرزه دشمن خرد روان بر گشتند از ترکام که سازند در مقصد خود مقام  
برفتند تا کوه ثور از دیار گرفتند در غاری با خوار سب تیره کا بنجار سیدند ابو بکر در شد بنجار خست  
بگفت ارض جدران و سقش در آن حیت و استکل برای حذر از سباع و دلم نمود اندران احتیاطی تمام  
از آن در محل خطر پیش بود که حبیبی پیش از خوش از حبیب و جو احتیاطی تمام جو خالیست دید از سباع و دلم  
بگفت این زمان بای آزار که از دغدغه نیت جانم قرار دروینت چیزی که آزارت ز حال خود و ذوق باز آرد  
بیک کوه دو کوه شاموار نشاند هر یک بکنز غار ازان پیش کا بند برون در آن غارشان بود و هم غر  
ابو بکر عبد الله بن حویش طلب کرد و نهاد در پیشش که ز مردمان هر چه زاید نهادند و چون شب آید  
بگویند بدیشان که نشان خبر بشی دیگر از حال روزی که برین کوزه تا وقت رفتن غار بهر لیلی آرد حیثت نهاد  
که محکم بود که نشان اساس جگر از رای دشمن قیاس عان عا من فیره دگر که مولانش بود و جای کبر  
میشش بهر کار و ساعی بی کنه بان اقام و داعی بدی حنه گفتش از گفته بیرون بوم غنم رعی یاد اعیان کنه بوم  
جو سب اندر آید بزود غار بده که سوزندان خود آورد که هر شب بدیشان بودیم درین غار هر روز تو شیم شیر  
برین میل هر شب حالی غار هم داد عامر قتم را قرار بهر شب که عبدالله آنجا بفرار نمودی خبر با جو آورد  
بر رفتی و ماندی نشان قدم جو بر لوح دل بخم رقم همان نیز اسما که بر روی طعام درین رفتن و آمدن زمان مقام  
دوباره جو کردی و غار طی ماندی بره ظا هر اناری جو رفتی ان هر دو عامر بسوی جراه گاه دانفی دگر  
بر انار ایشان جرانگی مکر بر انجای رانگی کله نهفته جو گشتی نشان قدم روان رفتی و نیز ماندی غنم  
جو شد حبت و شیرین بر شیر بشورش قنادند و تلخ میش بودند آن که باز او دلیر گذار کا کند سوی پیش جو شیر  
بیار و کوی کتری پیشار جو او کند رو به انار شمار ز دوباره بازی خود و سنال جو به شدند از خون پاک  
چسند در مکه ما و ای او هم از اسفل و هم از اعلای بکوه و لبح افروز چسند بسی پی زمان هم بر چسند

کپی رت جو ارد نشانی ز پی رویش نپی بی زمان تابوی ز یک یک جهتی زنی رفت تیز سکانی هر جا بر ستم  
یک زمان سکان بدر چشم که آمد سوی کوه نورش گذار ز پی بو کا بود و جو سکل کوشان هم رفت بر پی نشان نشان  
از پی بیای وصل گشت کم شد یافت هر چند کرد استلم خبر داد کا بیجا رسیدنی بدین کوه شد منقطع بیوی  
ز اطراف بر کوه بالا شدند بتدریج ز اسفل با علی سکان را جو جابر در غار بر اصحاب آن سکل پیدا شد  
سکانی نشان مهر کرده ز در دل و فانی با صاحب غار هر یک بیک جای نشاند کشیده چو شتر چون کرده تیر  
در آن دم که در شد سپهر بنجار در ویانت با صاحب خود سوی عکبوت آمد از حق کفای که بروی تذبذبه از لعاب  
جو ماند بران برده از بود و نشاند پس برده چون آرد ز در خون بهر برده و آری کند بر ماند بدانرا نخواری کند  
پس برده بر در درختی دگر بفرمان برد ان بر او دگر که ناکه نیفتد ز گوش دگران بدان محمان چشم محمان  
حکیم از لب باز در احتکام فرود دند سباه جفقی عام که پخته نهادند فوق سحر گرفتند بر پرورش خست کبر  
که دم و گمان را به بند راه از رفتن در آن بار که نزد شاه فرودست جبرحق از فرزند جزا دگر نشانند که چندست و چون  
ز قزوه جگه جو گشت کشند نه شمشیر کیر و نه خورشید زینکان بطلزی کند ز قزوه گران نیل صیران باند فرود  
ز جمعیت مروی بسی محترم که آن بود اصل جام هم جو کردند کرم معاره غلو یکی گفت کای قوم الا  
در آید کا بیجا نهان شد غار ز غارنش برون آید امیچه چنین گفت پود که ای عقل تو کرده و منم خلف  
مگر عکبوتیت بر یاب غار تنیده بر زده استوار محمد بود آن زمان در جها که میرخت او این لعاب از  
زمیناد او بود این برده پیش جا برده بسید بر عقیل خویش خوشا آنکه از عقل کبر دینس بنا باش بر عقل با بدیاسان  
ز سوی دگر جمعی اندر گذار گذشتند و کردند آمد غار از میان یکی تیر کرد کام رسید و بدید ایشان حمام  
از غار کرده کبوت محق با رام بر صفت کستره بر همان لفظ برکت و او از قوم از عیالش خبر داد  
که جفقی حامت بر یاب غار بیالای پهنه گرفته قرار بدیجا کنار کا کرازه کا بدی رسیدند کا ارامشان کی بدی  
ز قتم بزودیک ایشان زدود که ناکه نکند از من نفور مرچند کا جانمان کجاست بخیر سعی بهبود و درخ نیست  
ز خند و غضب آتش افرو ولی خود جو سر کنن در او بسو خفتند در آن سوزش آن کفای جو جو آواز آتش نی می شنود  
پس بر خواروی و خون هم باز گشتند خوار و محل ابو بکر گفت ای رسول خدا امابک بو بکر بادت خدا  
اگر کندین کرده ددم یکی اتفاقا نظر بر قدم بدیبتید مان اندرین کجاست نمایم نهان شویم آشکار  
بنی گفت فلق حیثت بر کوه بران دد که باشد سوشان دل من ازان گفته خواند که در دل نبود آن مرد را غیر حق

بنی را سه روز اندران عمارت  
بهر کوه بر همان دشت  
جوت کینی گرفتند آنجا روز  
نماند آن قوم با آن فرزند  
لیلی سعی بسیار و در خود  
بنا کردند ترک طلب  
با طرف کردند هر سویدا  
که هر کوی بکیر کوشش آورد  
بر آن جعله خشم صد ناله  
بنا شد کینی دگر فاقه  
جواز احتفاشان پیش  
شعبت کشت ساکن طلب  
سب جارمین ر بهر آمد  
بم کرده آن در حازه تقار  
بریشان گذر کرد اسماگر  
بخود سوزه برود زاده سفر  
شتر با کردند و سوزه  
بیاورد تا بندش شتر  
نگردد بر سوزه بندی بود  
که بند بر آشته بر آن بند روز  
ز خوف سفرشان جوید  
برو بند سفره فراموش  
نظارتش بد بر میان  
کشد بد آن سفره را کرد  
نظارتش که از کشت طاق  
را و الفی دوات انظار  
ابو بکر نزد جمل جوید  
برای بنی جملش را کشید  
برین پیش گفت ای پاک  
که ام من و آب فدای  
بنی گفت چون نیت نکند  
سوارای بران بنوم دلیر  
یکت آن نیت ای  
فدای رست حال و فرزند  
بنی گفت اگر در بزم تو  
بد بخش گرفتی بگیرم تو  
یکت ش بخندین گرفت بگیر  
جان جنین آمد  
ابو بکر چون بود فرده  
خود بود هر کار او را اسما  
جوبی خادمی نه شاید سیر  
بخود عارضین لیره برود  
جوشانسته بد خدمت آورد  
ردیف خودش حسا رفت  
بره جار عمره در میختند  
زده کرد دولت بران گفتند  
چنین گفت اسما که چون با  
ابو بکر در عمارت خشتی  
سرحون شدند لیل آمد  
نهان کت شب بود  
بما بر گشتند جمع قدیش  
با ایشان ابو جهلان کان  
بنی گفت بابت کجا رفت  
ست از منزل خود چاره  
بگفتم ندانم که رفت  
از کجا خبر چون بگویم چون  
نهان کی شود مرد را  
زمانه این کار بهت کار  
برود لطیف بنا کوشش  
که شد خیره چشم بشد  
از آن لطیف سخت تو طلب  
بیفتاد و شد تیره ام  
جو اید از خود کرد عودی نام  
بتجیل کردند نقل مقام  
برفتند و کردند هر طلب  
بند برشان از طلب  
لایه جنینت را اسما که او  
ازین قصه میکرد چون گفت  
نیک گفت از وجهه آن  
سه روز و شب با بوهی  
جهادم جوشد حتی ناگهان  
همی خواند شعری ترنم کنان  
ندیش کی لیک او از او  
شوند در نغمه و ساز او  
کردی شده کرد او  
با او از کشته بود مجمع  
نهان شکش و لفظ از او  
بنظری روان چون در آرد  
که رحمت بران نیک کرد  
بسر منزل ام معجز کشت  
بران دور قیو طریق فلام  
کشودت بره آن طریق  
کمی کو رفیق مجد بود  
رهش برشت بخند  
بمنطق الفاظ جن نطق  
موافق نیامد جو اندم  
جو با او مخالف غموم  
حلق در معانی معلوم  
نیت  
ز انسان بیاید کار جن  
جو پیشش باشد در لفظ  
که اند که جنی بد آن یا که بود  
و کرم بگویم تو مار کشود

ازان شعر ز گفت اسما که ما  
مانیم خشک از خنجر بجا  
ولی دل چون ز صاحب با  
ازان مغز تر شد حکایت  
نصیحتی اگر دهند این خبر  
کو کتی جودادی خبر زین سفر  
که تا روز یکت بر آیدم  
جوش روز شد روز تا کرم  
جو که با پیروزه وقت زوال  
بجای که جنبش نمودی حال  
بهر جانبی جستم از خستم  
بسی ابلق دیده رانا ختم  
با میدان کایدم در نظر  
مگر سایه از شجر با یکم  
که از رخ کرم را قدر سودگی  
از آن سایه یا بیم سودگی  
ز ناگاه سنگی بریدم دور  
بتردی که رفتم اندر حور  
بد از سایه بسیار سه سایه  
ولی اندکی مانده از سایه اش  
بر آورده از استین کت  
سر سایه اش زین کت  
ز بسیارش اندک نمود  
از آن اندکش نفع بسیار  
زمینش جو هموار کردیم  
مکدم بر دوشش  
جو کردم در مصححی اصطاع  
رسول اله آجا نمود اصطاع  
زهر سوزن تر بگاشتم  
شدم با سببان باک ایوان  
که اهل طلب کر کشندش  
بر ساعتش پیش از رسیدن  
زین پاس و دیده بانی بوم  
که دیدم غلامی و جمعی غنم  
در افکنده شان پیش و مراند  
ز کرم ما سوما سایه کرده کرم  
بگفتم که آن که ای غلام  
بگفت از غلام خواجده  
بمن آشنا بود و استیغش  
اگر چند پیکانه بوهی ز کیش  
بزمی بر سید منن کای غلام  
زین کو سفند است دوشا کلام  
بگفت از غلامت جوشیدار  
بسی شیر دارند گو شیر خوار  
ز جوش علف شیر ایشان  
ز بهر حال و بره آید سزون  
بگفتم شوی بهر ما شیر دوش  
که کردم از شیرشان شیر کوش  
بگفت آری این خود مرا  
دلم بند این وین کشاد  
بگفتم که اول ز پستان عباد  
بیغشان و دستی بگردش  
بیغشان ز کف هم بقای  
که از هر جباری شود شیر پاک  
جو دو سید بر کف کرم  
سری خالی از غم دلی پر فرغ  
مواکرم و آن کرم ز آب خنک  
خنک کردم شد تو امش  
جو شد کرمی و غلظه و سر  
بدان کرمی از در خورد  
بیردم بر دوشی آن شراب  
خود آن لطف پیدار کشت  
آرز بگفتم که این با هناده  
بوش که گوید بینا مرثیا سروش  
گفت از من و جدم کرم  
دی دزد و بار دیگر کشید  
جو زان خورد چند اندر  
ز بهر شدن در تقاضی شدم  
بگفتم که ای رهبرت جبریل  
قدم نه بره کت وقت  
چیل بر فتم و پدی قدیش  
از طلب کشیدند بسیار  
از ایشان کسی کرد ما را ندید  
بسی کرم هر سود و اندو دید  
بجز از سراقه که ناگه سوار  
بر اسی بدید آمد اندر عباد  
جو خنک اندر آمد با سنگ  
جنگ زمین و زمان بر دم  
کشید جگر کان بد از آتش  
دکبا جو شق کشت از آتش  
از آن آینه جشمه جوشش  
روان کشت چون آتش  
اب کوش بشود دیدم  
ز لطف شد زیتم شدم زار  
و بسیار بگر بستم  
بگفتم که ای سرور ارباب  
عماد رهت جستم تو تیا  
فداکی تو یاد اعرام  
واب نظر کن رسیدن  
از پی طلب  
ندگفت با ما ست غم زین  
بین برش خود پس میکل  
نظر درین گفت  
و کوبان تره یک  
بقره دور جوشش  
را بعد

دو کام از نهادی و گوش با یک سانش سیدی بگویم رسیدی محالی نماید بجز حرف قتل احتمالی نماید  
ز چشم اشک با قوت کون چشم ز کان شش معدن انجمت بنی گفت کریان چه کردت بگو منال یقین زار دردت بگو  
بگویم همی از چشم بد که ناکه ترا جستم زخمی رسد بگفت ای خداوند بالادست که از بینیت مست شد  
بلطف و کرم این بیار فکرم بوجوهی که خواهی ز ما دفع کن پیغمبر نکرده و عبادا تمام زمین را فلک کرد کوی پیام  
که او را فرود بر جوق قارون بخاک ولیکن نه جندان که کرده پاک شد اندر زمین هر گشت جان بد تو گفتی در خفتت بر جبار پنج  
بخاک که با سسگر کردی جمل فرورفت اسبش جوق فرود حل سراقه فرو ماند چون فرطی شد اندر عرق چون گل منجمل  
فروخت و گفت ای خدا مان تو کردی این زمین بارها دعا کن که حق زمین بخاتم چه نام ز چیکل حاتم رهسد  
بدارنده که او با ز داشت برای تو این برک و این سازد که گریز کردم سلامت بر او ز هر بدتر استیک دارم نگاه  
بمن در طلب قوم قانع کنی در پی من پی اندر بسید ز حاله مکر دلم آگاهشان بگر و بجلیه زخم راهشان  
بریشان است که کم در طریقی که سوبت نیاید راه آن فری در دست این عهد و میثاق دعا کنی از بهر اطلاق من  
بجو تیری از ترکش من بر که بردا عیانم جواری گذر ابل یا غم آخت آید بکار بگیری که جو تیرم کند اعتبار  
فغان موضع آمد بر آگاهشان به پستی تو هم بر سردا بنی گفتی رشوة گو سفند جو ابو تر جبر با تم ز بند  
بجای اشتر و گو سفند بدار که طارغنی کرد از آن کردار نعمت حاجت ولی بی غیر کسی جبار پیش است خیر  
سراقه ز تر و بنی گشت باز ز هرگز از پیش بود نهوت باز بسکون چون در نمی کران رسد و فاکرد عهدی که آن رسد  
بهر که در راه گشتی دو چار کس بجای دست گفتی گذار مپوید ازین سو جویید که زین سو بود حاصل بودی پنج  
به پیوه نه من سو نیاید شدن که در پنج آتما شد کفایت منی بسی ماندم و هر طرف تا تم بسی جاده در حست جو سامتم  
درین راه ندیدم از ایشان اثر نماند عیان هم شنیدم ز کوهی که برو کا نیاید ندا مدارد کس ای عزیزان خدا  
مجویید چیزی بجای گشت که بود خدا در ندای گشت بگویش زده قوم گشتند باز بدین پی غلطی نیز در دواز  
سراقه جیق گفت خود زین خمر که بود شسته جمع و کبر کسی انداز قوم ما پیش ما که بودی کسی خیر اندیش ما  
بگفتی سراقه خمر دار شو میان حست بر بند و در کوه که دیدم روان بر دو اشتر کس از آن دو یکی را در جوقی ز پس  
بسیجیل بر بخت ساحل اول بیاده کسی پیش از ایشان یقینم ندارم ازین گشت و گو که بود آن محمد با صاحب او  
روان ای جماعه زنی دروید هر پایا که کوبانش سپردید بر وجه قوم صرافه است از آن دفع مدقوقه صدقان  
جزان بگفته هم تنگ و نامی بود بلندی و عه تمامی بود بر ولب کزیدم که حاشوش با زبان بدکن بنده گوشتان

بگویم ز جمعی که گفتی نشان فلانت آن با فلان و فلان از ایشان شدت اشتری کم بسی روز بهر سو نمودند طی  
یقین بد مرا که گمان راست بصاف یقین شک نیاید بخت ولی خواستم تا بماند نعمت بمن کس نکرده در آن کار  
جو نیکیزه آوازه فرگو کس من بر آید بدان نام و ناموس من همان لحظه رفتم بخانه ارون دستادم و سپاهم برون  
جو اندیشه رفتم ز راهی همان که کس نبود که بران ره گمان رزه در برو خود این بس بر برون رفتم از پیشه چون شیره  
بیا ز گمان تر کشی در میان بگفت نیزه آب داده سنان نداجی که بود کا از آن فلان غودی کا ای احوال من  
گرفتم بدان حال و نامد کوه ما غم ز رنگت بی یافت طمع کرده بد چون در اغار کا بحرص صداشته مر از پیر بار  
یوشید خورشید غم غم بگرم بدان التفاتی تمام روان آب روی خود بچشم ز جاکرب خود بر انکبخت  
از آن تندیش تیزی تا ختم که ناکه بپنفا و انداختم و کرمالی ای کفتم از فغان ندیدم در آن هم جواد اول فلاح  
در بار حرص و طمع جوش کرد ز من حال اول فراموشی شدم باز بر مرکب خود سوار جو باد و زان می شدم در عباد  
جو نزدیک ایشان رسیدم که نگاه اسبم در آمد بر بنیقادم در رفت کفری پیشش تا شکم پیش تو ناکلو  
جو اسبم بر آورد دست ازین بر آمد ز جایش و خانی منی تو گفتی ز جانی بر پیشش شود جو پیشه سم مرگم راه بود  
هم از تاب آن آتش رفت هم از دود شد دید کام آید بر عقل باز آمد هوش دل بلایید بهر ادب کوشش دل  
براستم آن کو امان یافت ز خط الهی صمان یافت جو شد بستم بایم کشادم بگویم امان ای خدا مان  
سراقه غم ورزه استراق گدشتم دور کردم نفاق را با شماینت فقد بدی بیکی ازین بد شدم محمد  
بنی با ابو بکر گفت با و بگو کا می سراقه چه خواهی بگویم کتابی بمن ده که آن بود نزد من از ایشان  
ابو بکر را گفت بنویس زده کزین مایه اش هست گمان گشتم و بستم از پیر نهان کردمش در کلبا جو پیر  
جو کردم نهانش بسی در کار نگردم نهان بر کسی اشکار نهان در دلش جو جان دادم دل و جان بکلبان آن دادم  
لای لصب لایات رایات او بر ختم بعزم ملاقات او ز مکه بطایف جو شستم بزم بره در جبرانه اش با ختم  
جو نزدیک جوق پیر شدم ز جنبی که انصار بد در شدم کلی بود و ز لشکر تیره دار به پیر امش بست از تیره کار  
عسکرده بر من یکایک رباح الیک الیک پوشیان صباغ فدای صفت سه سپه ستم در آن جوق خود را داند ختم  
شدم کرم در سایه افتاب بر افرا ختم دست خود با بگویم که ای برحق از حق رسول سراقه منم آن جوق جوق  
کتاب توانست این که اوم بران ساها بوده ام یا راست بران روز این حاصل جدمی که با تو بدین بسته شد عهدنا  
بنی گفت کار روز روز و وقت شب کینه بگذاشت روز صفا با خلاصی کامل مسلمان شدم ز اصحاب ایمان و حسان شدم

ز اصغای او اقتضای مقام بر لطف بکشود با یکلام  
ز حوض تولدش گمان از حیاتش گمان بر نشاید  
شترهای مردم سالی کنند بر حواص فی الحال خالی کنند  
بگفت آنچه باشد مراد او را بگو ز حوضت جو سازد از حوضت  
جو اسلام بنی قیامت ایجا قیام سوی قوم خود زود کردیم  
بروم ز کافران با غنم بجزوان ادا داشتیم غنم  
که نازک بود ای سراقه بران کزین حال ناله بکرد جهان  
درست این کز لبس آن سوارین کت ای بدست عرب بر بزم چون شود  
جو جدم تراخت سوخی هم نهادند در ملک کس که قدم بتاراج بردند آن تخت قیام  
ز و نقره نزد عمر پیشمار غنیمت بردند با آن سوار جو قول نبی بود در گوشش  
میان غنیمت برید ان سوار روانش کشید از میان بر کلاه بیارید گفتا سراقه که زود برین معجزه آرد  
ز زبون در آمد پیش نهاد سوار که او را بنی و عدله بود گفت اما بگر بگو که بود که عیدان انعام کوی  
بگو شکر آن قارو که بکار که از دست کس که گرفت ای کز کونی غم حسرو از جهان بر اند هر می بل هماغه کمان  
ز دستش بران سر کشی چون بران بند دست سراقه که از ای از بنی مدیخت ز هی است او هر بلند که  
عمر هم در آن دم بصورت بلند ز کفیه ام معبد و معجزی که از حضرت رسالت حدیسی بتکلیف حق در فکند  
چنین گفت راوی که چیز **صلی الله علیه وسلم در منزل اذ ظاهر شد** بر کرده برام معبد کوز  
ز فی عاقل و جلد و قرار بود بر کار حایک و مردانه بود بر همان رسیدی بی طعام نشاندی نمودی بخندت قیام  
زده نیمه بر سر راه گذر از حواص ترا بی حاضر نبی کرد بر نیمه او گذر دی ماینت در سایه ای  
جو نشیند اصحاب او چون نمودند بر منزل او هجوم از بنی که راه نیز بستند دران سایه آسیای نشیند  
بگفتند که امام معبد بیار طعامی که دست نشان داد که امر در سیمت ای میریایا در بیجا به بیع شترهای سیهان  
اگر گوشتت هست و خراشو و کربچه ایست هم کوش مسافر قناعه کند بر راد نه بر شسته نفس جوید راد  
که زود بود بطوره او قناعه کند با سینه او قضا را بود آن در پیش او جو که شدند از کم و پیش او  
بنی گفت باو که کمان کو کشد که در خیمه اش کرده پایید که اذنت بود زود بود و پیشم قلع پر کنیم و بگویم شتر

بگفت

بگفت او صغیف شکر است زستان او دست گیر که سوز شیر طاعت نبود شگفت که غلغله نکشتت امسال  
بنی گفت او را بترد من آرد که سازم باقن حقتش طار بالید بشتت و لبانست حکم حق از نیت نیت  
طلب کرد انانی که جمعی کشته جو که شدند انان سیر نشیند نه دور قلع اول از خود کشت از برام معبد کشت  
جواد سینه نشیند راد ستر زود باقی با حجاب راد بران خوان ز فرد جلا ز را جو خوردند لبس نازده جمله خود  
دگر بیا به از جنگ معجز کوه بود کشید آن کاسه پر شیر حقت برام معبد و چیزه نهاد که اعجازش آرد خیره یاد  
جو جاتش در اندیشه آن زجان در دست میل ایمان قند دران خیمه بن مستمک کشت نمودند از سایه شش ارجل  
نظر کرد دیدان قدم ز پیشه بخت کمان گفت با نقره که ای ام معبد نه بمسایه کز و سود کیر عم بی باید  
نه در خانه مان کوشند که زستان ادهان کوشند که نه دوشاست این بر کرد نه خلی بلو کشت امسال  
قدح پر ز شیر از کجا کرده دلم برده ز بخیه آورده جو اسباب از خنی نکرده زیت الستماء امدان بی نزاع  
بگفت ام معبد زدی علیل شد امروز در منزل با نزل نگاه خونخوی جو که از و تار نگاه سخن بگر کو هر شار  
بزرگ رشک یوسف بروی نکو شدند غریبان ز لیجای خوش ماه و کاهت دران شتیا سنده اشکار از نهان  
نه اندر شد یا نماید مدام شریا شتر و عموه تمام شده در شش اقبالی بودی کز آن شب قدر بود عید  
از پیش شک افتاد رنگ بخویش در استانت بگفت ز سبط که کرد ام معبد تمام جو عاقر شدم بنعم آمد مقام  
دگر گفت بودش خادم که با او ادب استندی نگاه مدار هم نقطه جان او سر هر بر خط ز زبان او  
جو کوفتی شدند که پایا کوش بر آهش نهاده چشم لبوس که کرد و شاده بودی بر میله دیدند آن جو کویا  
از امر کار می در انداختن وزیشان دران کار سر با بن بر کار ایشان توافق بگفتیم عیظشان در تساقی بودی  
ابو معبدش گفت کین و حقتش که در از جمال نشان جلال نوار در جلا کس کوفت بر توشی بینگی جو سم حیاطت عیش  
بهر را بر شک خواری نشاند از دعوت لات و عوی تا از و رفت چون خاک دیشان و زانشان بدل آتش کین  
نه این تیغ تنها بر ایشان خط نهم در جلا ایوان کشید و ایود در دل که بنوم بجای جو کوه از نخل کمر بر میان  
که فزونه او جان بدول بر سینه اگر باشدم پا لیکل کسوت هم بدل است غمها برینم کز از مرگ یا ایم امان  
چنین ادا و او ز اسما جبر ز کوفت ایی خانه بر لالی بگررضی او نه بعد از سواد کز چون کرد ابو کز از مسافر  
بجو برد نقدی که بودش ای حمت فقر و حیلها اسما رضی الله عنها در شکی او جو کشید در مکه ادا مقام  
بس از رفتش بوی ناز در او بر سید از ما جبر که از مال خود هیچ بر شما را کرد ابو کز بویا بجا

ضمیمه راه برون  
افتند از معبد آردون  
جو رفتند ابو معبد

بنام و اشارت این تنگ حال را کرده باشد بخود برده مال جو خود رفته است این بخود مال بود سخت تر از آنکه گویم  
که میرود مال ماند بجا حرفه بنا شد تک التجا گان من است که برود مال جو از مکه کلی خود انتقال  
مرا که این ضعف و پیری و کمر بودی این می خردی شما را بیوزگی یکس احتیاج بدی تا آن زکار روز کسی بواج  
ضریب و پیری که بگفت یار ز جوارفت پای و سفد ازده جو دیدیم که آنش ز جانش هر دو دل از آنش جایش بر با بگفت  
یکفتم که ای جدم من خود بر مایی هست مال بدر بدکار تر و ماکوزه از سفال که در وی نهاد که ابو بکر مال  
بدی بود خانه شناسایی جز در از مدفن و جای او در در چیست سسکل بنویسقال با اندازه و قدر معهود مال  
بوشیدم از فرقه را روای پس آنکه بیاید منسک او سبک دست او را نهادم بران بین گویم این مال را کج کران  
جو این مایه مان سود دارد نخواهم مایه ز سود کسی جو بر سنگها سود فریز از آن دست مایه پیا سود  
بگفت ار شود او بغیرت پاک جو بگذاشت این از وطن بود مرگ ناچار و زان چاره کسی با از آن تک و سفارست  
ولی ز احتیاجت پیغاره و زان حاجت افتد لبی جارا جو دیدیم شمار ایست فدای خوشم که شود که ز تکم فیلغ  
جهنت اندر کتاب سیر ذکر وصول حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ز وقت وصولش شهر بخیر  
که روز دوشنبه بقول است بمیدینه و نزول در قیام بنائی عشار از ربیع نخست  
ز خاک رهش کرد با و صبا قنار ایشه یف در بر قنار خلائی نه که راکس وقت و صل بد اندر بنی عمرو و عوف و نزول  
خلانت لیکن از جوی دور که نامش بد از من نه تا کسی گفت هم که دو سیمید برفت دوم جمعه ضحی المهار  
ز کل عباره او صبا بر از تو بیار که چشم قنار را ویان کرده اند این قول که بود دست در جانشان بنزول  
جو افتد و سناز که غم سفر شد از خجرتش موع فانرا شدیدی بر صبح بعد از نماز بسو بر سر ره بشوق و سناز  
جو فرض خدا صبح گشتی شدند که بر راه رسول خدا همه چشمها برده انتظار که چون کرد راهش نمودند  
بدان تو بیار چشم روشن از آن خانه بر نوز روزی برین کونه هر سجدم تا نوال بنود که ازین و روشن انتقال  
جو سایه نماید که ز کوه دگر سوی خانه خود شدند برین کونه تا آنکه روزی رسید که در جانشین صبح دولت رسید  
بعاده بصر آنها در روی که از رنگ آن کل بیاید بجا جو هر روز آن روز تا که گمان نشسته بودی حرمی بر راه  
جو خنیشد بر سایه لشکر و ز سایه در کهنه از فرقه ز تاب و ارت قدیب زوال سوی خایه کردند باز انتقال  
با کله برخاست کردی زور جو موی که بر خیزد از خرد نوبی بود و پیرمیش کرد راه زده حلقه جو مال بر کرد ما  
زوی ماه و پیش جو در کوه تا شد که در پیشش با پناه بیای یکی خله و سایه دار فرود آمد آن راه خنیشد وار

شد از رویش آن سایه در نوز عرق بر انسان که در نوز خنیشد همان لحظه کا مد بسایه فرود بدیدش یکی از گروه یهود  
جز داشت زیشان که پاره ز کرد که دارند چشم کشا که از خاک با همش بوی در ریابیند کل و قدر اند نوز  
بر آوردند بایه گای حود همان در آمد بتهنهای فرسوده جان سند امر و ز بهمان ش استطا جو خنیشد تا بان نمودند  
رسایند خود را که دولت رسید بيشد شام و صبح سعاده بر رفتند و بردند با خودی بمتر ل نماید از قبیله کسی  
بدیدند در پایا که طی طبلیل که بودیش ظلی عرض طول نبی با ابو بکر در سایه ای جو دو نوز و یکسایه عمسایه ای  
ز هر سو بدیره بر زن خنیشد ولی اکثرش از شینا جو دیدند ابو بکر را با نبی بوشیان نبی زان دوشد محبتی  
ندیده بدیش جو زان پیشتر بر شیان معین شد در نظر صور بر معانی خود دور ولی پیشتر خلق راه ز است  
ز صورت بمعنی کسادت ولی میکند دم در راه چاه جو خنیشد را سببی بود بدیر قدم سایه اش هر نهاد  
جو با نوز او سایه می بود بی خود گشتش بر آن مایه سود کرم بین که در حق میایکی ندیدان سپه روی سبکی  
ز بالا برو خود جو خنیشد امان داد و ز بر خودش کشید بر حسا خود او او را بر راه شد از تیر خط شعاعی بنیاه  
ابو بکر از غیرت آفتاب که بوسید فرق نبی بچای بیای ایستاد و در او بر گرفت علم او جبرش بر سر گرفت  
بزد گو سسای علم فزنا سبامی شد و بر شینا ابو بکر چون کرد خدمت بقول یقین شد که محذوم شد گول  
سراسر نبی را جو بشنختند هم زیر بایش سر اندا شد این هر دم را پیغمبر نزل بستنش همین سعاده دلیل  
جز این هر دم نیز شخصی دگر روایت نمایند اهل سیر ابو بکر هم بر حیب است فرود آمد اندر قناری غلیظ  
چنین گفت راوی که بعد از اول علی کرده رد و دايع بقول سه روز سه شب سگم مقام چهارم جو در شد و دايع تمام  
روان شد روان از ره تنایج برای کران شد رسول مطلع جو متر ل به متر ل ایچود راه بخنیشد خننده پیوست ماه  
در آن اجتماع موفاتاب ز همین و زمان کرد نوز کتاب نبی یاد و شب بود اندر قناری ولی خدا با نبی خدا  
دوشنبه در آمد نبی کرم رو بود تا بخشبند حقیق درو بر حق مسجدی نبی نکند اساسش قوی کرد و متفقد  
ز تقوی اساسش جو حکم بنا برود ز بیض دامم کشاد جو شد قنار کار مسجد تمام از کوه آدینه نقل مقام  
بروز رفت از اینجا بر بطرف حبی نبی سالم اینا ک عوف جو آنجا نمود از قنار انتقال درو جمعه یا جمع خود کرد او  
در اسلام آن اولین جمعه بود که یافته هم کرد کسر ایچود پس از جمعه زان جای شد بجای که بد موعدا آنجا موق  
بقصد مکانی که مقصود بود بدان رعا که شده که موعود هم رفت بر نامة بان تمام در آنکده در کون او ز مام  
در آن امر چون نامة ماموز ز مامش کشیدن در دست بود جو بر خط فرمان همی در آمد بند حاجت ایا که رفتن تمام

رجال نبي سالم از نام و نیک گذرگاه بر نایه کردند که جوعتیان بن الکرک معتبره جوعتیان بن عبا که  
بگفتند که با برحق از حق رسول عبادت کمال عین بفرمود گفتند هر یک جدا آقم عندنا یا بنی الهدای  
کمال عدوستان از رجال رجولیت و عده برکمال بیای تو سازیم سراندا ز تو یک ناز ما مدهدا  
ز تو دست بروی در انداخته ز ما نیز بایت سراندا ختن فک کرد نیز آرد تو نظر براریم چشم بچو من ز سر  
و که خنجر کین کشد بر تو هر کسینش بخون عرق صبح اگر مرصفتنه آرد کدر به بندیم چون کوه پشت کمر  
مقام ادره لایق بت ای ز روی کرم نزد ما شویم دوست زده پیش شاه که ستاوند و بر نایه بستند  
بنی گفت گاه که کشان و شوق مسازید در کردن نایه طوبی لها قال یا قوم خلوا البیبل که شد امر بر مترال او اول لیل  
ججایی که مامور شد برت در آن اختیارش نه و حفظ کرد آید ذباغ بهشتش درود نیار که آید خراب رود  
ره نایه دادند و کشت او را بسوی که داد او شش آن بر این بیاضه رسید به پیش ره آمد زیاد لبید  
بدو قوه عمر آن در حال دگر از بین بیاضه رجال همان برده دار است کردند همان راه درخواست کرد سیاه  
همان نایه از سر در و سوز کشیدند با آه آتش زدند که ای کج معور ساز این برین کج تاب الکن ای باب  
نه کج از خرابه بود عار و نه خنجر کشید از کج آید نیک بستند بر نایه ره ز اوجا در افتاده در حد کف آن کج  
بنی گفت بروی میندیراه که او هست مامور و مجبور شاه بجایی که شد امرش انجامد میندیرد شش بر آن نازد  
شش باز دادند و او تیر کام هم شد بدست اراده ز ما بر این ساعه بر کدشت ز سر تازه شد با شش آن  
از آن قوم سعد عبادت روان کشت با مندر عمر و بی از بی ساعده هم رجا گرفتند از بین دفتر کج نای  
بنی گفت گای قوم را پیش از بند و خود آرد که مامور و مجبور را اختیار باشد بجایی که رفتن قرار  
جز آنجا که با او مفسد کردند بر رفتن بدایش حفظ کنند کشادند در شش بسوی مقام کشیدند دست از شش تمام  
جو را شش کشتند خود را بر این هوش خرزج رسید روان بر وقت زید بیع روان خار ج نیز او را مطیع  
جو عبد الله بن رواحه که کوهی که سردار بودید بگفتند گای رحمة عالمی ز سر حیات آب چوان غنی  
کن نیز ازین تیز و مترال کدار بظلمت کد آب چوان بدین شک چون ایخ ما تکر مکن چون همه از مترال ما کوز  
ازین نوع صدایه بگفتند بکیا در نایه او بختند رسول خدا با ن تکرار کرد همان سر کزین پیش از شاه بود  
که او شش بجایی شد از کج نیار و کج کرد جاجا قرار کشاید پیش میندیراه که تعیین مترال بود و شاه  
جودا شش کشادند خود آرد بداد عدای بن بخارست که احوال بودند و پیوند او بجان و بدل رفتم در نایه

ازوی نسب بود شان از رسول طبع اندازد بر ایشان نزول سلیمان بن قیس و کرب و کسل کز ایشان بساط گرم شد سلیمان  
جمع و کربش راه آمدند سپاهی کران نزد شاه آمد که ای سرور خلق و سالارین پذیرفته رونق ز تو کار دین  
بحق خلق را در نهامی دلیل جو بروانه بر شمع تو جبریل ز شرح تو مفتاح فتمین بودین تو مفتوح باب یقین  
نسب گردان با تو نسبت حساب نسب نیز حسبته در جاهت مارا که برار کول بر آفته جو رحمة نماید نزول  
کرمی و کیفیت احوال خویش کرم کن فرود بر احوال خویش شد خوار کج ز آفتاب کج ساخت مترال کج خراب  
اگر خندنگست در ج حدف کج راست میدان فراخ از گرفته ره نایه از هر طرف که رفتند بر موی او را یکف  
بر جو کز دست می یافتند زامی از آن موی می یافتند بنی گفت پیشش میندیرد که مترال نمودند شش از پیشگاه  
بدونار سینه ز مترال او بره چون تواند که آید فرود مکر دید بر کد شش است باز بداید ز انسا را دست باز  
نماش با بند در غیب که تیریت او بسته است نشانش جو دادند بی ازینجا رود تا نشان راست بی تیر  
ریش باز دادند و او چون فلک همی بر خورشید را نیز یک سخن کونه آفرز راه دراز بدار بنی مالک آمد فرار  
بدانجا که سیرش تمام یافت بر زانو ایجاد آرام یافت بنی الله از وی جو نامد فرود روان جنت از جای کشیدند  
ز راه شش و هم انگیز کرد ز کردش نظر خیره دل تیر کرد کان برد کجا که زانو نهاد نه جایست کجا شش او را نای  
روان چست جنت شد بیشتر جو شد پیشتر کرد و بس نظر جو و اس نظر کج پیشش کز بید در دست ما فای خویش  
بدانجا شد و باز زانو نهاد شک و وهم و اندیشه کیسونهاه رسول خدا آمد از او فرود زمین زمان داد بروی او  
دین رفتن باز گشتن ز نام بدو داده بد مقتدای کرام تقرف نمی کرد در نایه هیچ نه تا پیش دادی بسوی بیخ  
کنده ز خود اختیار مقام بحق کرده تسلیم او را ز نام زماش با نیر جو تسلیم کرد در آن راه تسلیم تعلیم کرد  
مقامات تعظیم راه کشود در اول تسلیمشان ره نمود بجایی که آورد نایه نزول ما بجاینا کرد مسجد رسول  
ز ابواب مسجد جو کج حساب بود مبرک نایه تریک باب سفر جو نگه داد شش مترال او بر ابواب انصار آمد فرود  
زهی مقبل کز قبول خدا شود میهمانش رسول خدا بی محنت امثال این بی بجد خوشا آنکه با جنت بستند عهد  
منع ره زن که بی جندون بهجرت ز خویشم شود همچون جوان ره کندر تمامی بی بغیرت ز خویشم بر باد وطن  
زمینی که شد نایه را اختیار ذکر نیار مسجد مدینه که محیط بر صفا ما هر خدا یافت آغا نزار  
بدان روز ملک در پوریم از ریاض جنت کرم پیش و ز خاندانی کرم  
در وطن با نیرش چون عقل نظر پیشه در ادب بی نظیر بد اسم بی سهل و دیگر سهیل ز سر حبه یا بنی هاری و سبیل



جو پیران با کینه کردار اهل زاهدیته اندر عمر کار سهل زحمان بد برکناره دارند که در حجر سعد زاده بنند  
طلب کارشان شد رسول آنها گزینشان فرد بهر مجد زین ز یقین نیت سخن در وقت بدر درج یاقوت در زکرت  
بگفتند در کربسیه سهل و سهیل که ای آسمان وز زمین طفیل تو صاحب زبانی زمین است جو کوی و در حکم جوکان است  
زمین آن تو در بغض آن گدشتیم از آن کره جان بر سیم به پیشکش میکنیم بران دل جو جان نیز خوش میکنیم  
مکن رو که سوز و دل جان نیم گرم کن قبولش نامی اما کرم برای بلندی زستان قبول ایا کردی ای بلند رسول  
ز تعظیم همیشه زبانتان گمان بر زبان راه الخاق ز شوق بهیه کرد و میخواستند بر بیعتش خاداده بنور خند  
ضایع بیشتان جو مقصود بود نه آن بیع بل پایه سود بود پیمبر زمین را جو خرد حیت بنا کرد مسجد بجوم دست  
در انگذش اول ز تقوی اسما با حلاص صدق بیرون ازین بکس که در از اشکارا نگفت بسی کج اسرار در وی نهفت  
در آن عصر بهر کس که بگوید قرار کند بر سرش سقف کو تبار نهند از طمانینه خوانیش پیش دهندش فرغی و انی پیش  
کشند از برایش بر صبح و سماطی ز احوال در هر مقام جدول نوز نوزان خوان خرد نه مان بل سیک لغه صد جان خرد  
در هر که یا بد تو بنیق راه برین گفته راست کردی سخن با برانت اهل سلوک نه با پایا جان جهل و شکوک  
از آن کج بهمان که آجاناها بهر دل در اشکارا کشاد از هر کس است قسمی و کمر جو شد نظر وصف اسمی و کمر  
هم کجی که هر کس که آرد گذار از آن کج بر سر کشد بخود برد آجانی خشت و کل که هر کس بر غنیه شود مشغول  
پیمبر جو چون که در کار شد در آن کار هر کس بدو باشد به کار کردند اندر بسا بجان و بدل نی بدست و پیا  
جو در کار دین اجرة فاخره بنا شد بجز اجدر آخرة در انشاء کار آن رسول کرم هم گنت کار کرد کار ندیم  
مکن رفته خاصت ای شاه عام بر انصار دین و مهاجر تمام جو مسجد عاتقه بیزیرت و باز مسکن ز بهر خود افکند ساز  
ز ایوب انصاری و خانه اش روان منتقل شد بکاشاندا رسول خدا مدم جبرئیل مر ایوب را بهجت همه بدتر بل  
جو در اسم ایوب کردم نظر ز کینیه بر داشت تاج دین شغور ز فقر نشد پایه انگیزد آن تاج و پیرایش  
جو میخواست کین منزل بر فردو بیگند تاج از سر خویش معنی مقامی اشاره کنم گزین مسجد دل عازده کنم  
در آن مسجد دل بمن چشم جان ذکر مواخاة اخفرت صلی الله علیه و آله و سلم نماید عیان رو صهای جان  
اخوة جو فی الله بود در طریق اصحاب را رضی الله عنهم هدایت شود ده روز از این  
جو در سایه عرش یوم القیام مجمان فی الله راشد مقام بود حب فی الله مقامی عظیم که مار از آن سایه سازیم  
جو کوش خدا ظاهر رحمت سر را اگر سایه اش داد و کرد بود از آفتا بشن گزند جو سایه برور حمة حق فکند

گر از هر مان مرد و ابل بود اخوة جو فی الله بود بس بود برادر جو یار برادر شود مدد کار کار برادر شود  
هر منزل از ده که باشد خلیل بود یا میرد و شود دستگیر یکی زبان دو کرد مد شفاعت کند جو غم چون و کبریک شفاعت کند  
جو هر که در آغوش زبیران راه که در مدد هم از درو ان نگاه بنی کرد اصحاب را یار هم که با شند زده مدد کار هم  
با سلام با هم جو پوستشان بعقد اخوة بهم بستشان جو میگردشان حبت ازین عقده طاق دوره بستشان این طاق  
یکی بود عقد مهاجر بهسم گزین عقد حل شد عقودم مهاجر با انصار بار دوم گزین هر یکی نیت یار دوم  
در اول که این خوان فاخره به پیش سران مهاجر نهاد جو عقد اخوة بیست ستوار ابو بکر را با عمر کرد یار  
جو هر که را خواست با رفیق شدش زید بن حذافه همیشه جو عثمان عفان سپرد این شد از عبد رمان عوف و رفیق  
وزان بس بعد که معهود شد شریک ز پیران معهود شد عبید بن حرت و بلال حشیم بزم اخوة نشستند حشیم  
و کرمع بن غیر از خواص بسعد بن وقاص حبت ختمی مان بو عبیده بسالم و کرم بستند اندر اخوة کرم  
سعید بن زید و کرم طایفه هم فشر دند اندر اخوة تقدم ز اصحاب حجة بغیر از علی بنی کرد هر یک یکی را ولی  
بسی کرد جو بود حبت هوس بران طاق کس را بند بست بران خوان کسی را نمی داد که در بهلوی او تواند نشست  
پیمبر ایشان جو میگرد ز بهر خود او را نموده اختیار که در انمونی راه یقین بنوة سمر یا ولایت قرین  
سر سران داد و ستش بست بعقد اخوة برو عبد لبت و ابو بنی عهدشان بستند بهم ماه دخر شهید پیوسته شد  
جو ان پیغمبر خود با نوز بود از ان طلحه چشم بد دور بود بنی را مقابل جو آمد ولی مه از نوز خرد شهید شد تمثلی  
بجان با خنق جاسی او جان از ان جا که از نوز ساش بناه اخوة جو کبره قیاس تعارف در ارواح گشتن سکن  
یکی از بزرگان ارباب کشف که بد عین او منبع آب کشف بعین الیقین کاشف باز ز هر کشف برو که در کار باز بود  
با محاب خویش آن معالی اثر چنین داد از کشف عالی خبر که در صف ارواح او در خنق جو کردم بعین الیقین باز حبت  
ز ارواح اقرب بکشف جلی بروح نبی بود روح علی تعارف در دلبس تو که نزد جو اقباب بروح پیمبر بست  
بروح نبی روح او اقدت بعقد اخوة از ان است جو عهد مهاجر بهم بستند با انصارشان عهد پیوسته شد  
تعارف بروح نبی پیش داشت درین عقدا از انش نبی پیش داشت دوم عقد اندر مواخاة دین بدان عهد از خوان صدق و یقین  
هر یک مهاجر از انصار دین یکی عقد بست و شدش یار بنیشتان بهم جو نکه میاد و در ان عهد عقد مواخاة بست  
پیمبر جو افکند بنیا و عهد بشرط مواخاة شان داد عهد عزیزان و اخوان صنف بدان عهد کردند هر یک وفا  
جو نقدی بدی مریکی را بکلف شد که در کف دیگری کلف ز کف کرم بران تقدیران شد که بعضی ز کف سبط انزوان شد

بود وقت حاجت به بیوشی کف هر یک کسب و دیگری بظاهر بدان قسمه مالشان نموداری از باطن جانان  
بند حال هر یک در محبت بر او خوان شد که نورانی بود که در زندگی بود این حال و بس که بر مال نمشان بد که دست  
بس از مرگ عمر آمدن هم بر شد که هر یکی داشت آن که برین مدتی رفتشان روزگار که تا نسخ این حکم کشت  
حق اصحاب ارحام اولی است و جناب مهاجر با نصاب بود مهاجر جو اخوان زانصار با بعقد اخوة که تکرار یافت  
با میزش یک چون شیر و شهد هم با دل صاف بستند عهد جو این عهد شد بسته خبر بشیر و کربا علی است عهد کار  
بگوشش درین بیعت فخره اخی است دنیای و الاخره در بیعت برو کرد از آن در دو برادر شدش آن که نامدار  
از وی لب بود نسبت تیرم رسید از دوزخش دو پیوسته درین دور و کس چایق بود جز و ادره عهد لایق بود  
معنی بران راه شوغوسان که کونته کند رنج راه دراز جو خوشیشان بی خوشی آگاهش بیک کام باز آورد راه من  
برین کلین ان بدیل خوشی ذکر بدو الا ذات  
لیکلیان چون نغمه آغاز کرد بسی برده از روی کل باز کرد ز هر برده بوی و رنگی نمود وزان حس کل را ببتکی نمود  
کتاب کل آورد یک یک ورق برو خواندم از هر ورق حدیثی سبق چون بدو اذ اتمت بگوشش از زبانش جناب رسید  
که سر دفتر انبیا کبار جو بگرفت اندر مدینه در راه کذا ای حکام دین را اسلک بوسی و شکلی نوزن از قبایس  
جد کرد از هم حلال و حرام در انداخت طالع زکاة و شبا روزی از پنج نوبت نماز در او خوششان فرض عرض نماز  
جو وقت نماز آمد کبابی طلب شدند که برو جمع در روز شب پیر جهان خواست انام کار که با ساند ستار کار در اعلام کار  
یکی از جماعت شو دشان دلیل با اعلام اوقات کرد و کفیل با و از بوقی بر رسم بود که در فرض هر وقت اعلام اورد  
گذشت از سر آن دل را آن که رسم بیوشش نباید پسند جو در بوق بسته ندید آن کشاد ز یوشش بنا تو کس میل  
جو بر فکر فتح این باب شد جنان رای بعضی از اصحاب شد که در رفع ابهام وقت ایتی بود که بر آن را بینی  
همان را که و اندیش به هر کسی می داد جو لان فکرة سبب که عبادت ز پدید بن تعلیم بشی دید خوابی در آن مغلیه  
بند بنی رفت و آن خواب تا بگفت و بران فی فرود کجا چنین گفت کای شاه پندار بخوابی که دید این که احوال  
سحر دیده ام سبز پوشی خواب جو در سبزی آسمان آفتاب جو هر از سپهر آمده سوختی هم رفت ناقوسی او را بست  
بگویم که این را فرودشی یعنی اگر میل بعت اینک سخن بدین گفت حاجت چه دارم بیان کن عن احتیاجت بود  
بدین گویم اعلام وقت نماز نمایم تا یا بدان کار ساز بگفت اندر اعلام وقت حلاوة بخیزی ازین به شوم رنجات  
بود گویم آن حیت بر روی زود که حاصل نمایم بدان مایه سود ز لطف او ان کنت بیک نشانی مگر بوجهی که گویند اذان

رسول خدا گفت خوب است حق جو صحبت صادق برت الفلق بر روز و الفلق ان بر مال کرده یا لغاه نور در مقال  
جو او حدیثش انبی و اعلی ز در اعلم اوقات لای ز نشت بتلقین او کنت اذان جو کمال بمسجد نمودند خلق انتقال  
جو بشینند در خانه خود عمر دو ان رفت نزدیک خیر البشر بگفت ای بوجی از خداست بختی که دادت رساله بخت  
که دیدم من این بر همین حال که دید او هر کس شنید از بنیال رسول خدا صه الحمد گفت جنر چون ز تکرار نغمه شفقت  
روایه چنین کرد این هشام جو اخبار شد حال او زین مقام که زان پیش کا بدی و روح حق بیاید بنی را ایداد ان سبق  
یکایک ز لفظ اذ الشش جنر هر که بیاید زب البشر جو آمد عمر تا کند اشکار منامات لیلی خود در شمار  
بنی کنت کار تو پیشی کرفت ولی روح حق بر تو پیشی کرفت معنی نوا می بیا و رزنی که چون بر رسم از کونما بدی که  
نوا می ز در اید هر که ز ذکر اسلام عبدا لله بن سلام ز اوقات معراج جانی جنر  
خوشا آنکه دادش خدا شرح بر اسلام در پیش افزود قدر رهش کشت روشن بنویس از هر جانبش تافت نوری جدا  
ندا افکنان مال بلا لسه فطرنی که تم طونی له بختت این کار و لطف ایل نه بر علم کن بگویی بر عمل  
از ان بلیکن نوا ساز داد که نظر جوشش جدا باز داد بکلیان و ستان پیژم فرو خواند این دستام بگوش  
از اسلام عبدا لله بن سلام که او داد یوسف بر ان بلیکام ز اخبار کامل بد اندر بود عمل و در عالم بتوراة بود  
جنر چون شنید از قدم اول که اندر تبا و فتادش قبول بنزد پیر قدم بر کرفت ره استان کرم بر کرفت  
جو آمد به اجابنی را بدید عیان شد خبر خبر چه ان شنید ز توراة او صاف او خوانده شک و شبهه از خوشی نشان  
جو اخبار توراة کشتش عیان بدید اشکار آنچه بودی نما بدانت کان شخص موعود او نشانها که دادند مقود او  
ولی با یغینش بدید کمال سه چیز از نبی کرد یکیک اول بگفت از تو دارم سوال از چیزه که باشد جو اشش بغایه عزیز  
بود بر همه خلق عالم جمعی نداند جو اشش بغیر از نبی ز اشتر لطف ساعة کلام او است یکی زان سه تفصیل این محکمت  
طعامی کونان اول اهل خیال خوردن آن چه باشد بمن نشان دوم زان سه است خواب برین هر دو و شش جو همه اتفاق  
سوم آنکه مولود را صورت جو مادر بود کاه و که چون بدید بمن و نامشاید این شبیه با ظاهر این سردارم بره  
بنی کنت ازین بر سه امر نعت جنر جبرئیل ازین پیش گفت جو این سلام ازین شنید عدومت کنت ان ملک یا  
جو اخبار کردش که انهم جواب نماند نهان ذرة بر آفتاب بیا سخ در دج کو هر کشاد روان قفل با قوت از ان در کشاد  
که اشراط ساعة بود اول که پیدا شود آتشی در جهان که خلق جهان را ز مشرق تمام براند مغرب دیشان مقام  
بر خوان یغیم جنان کسرتند بران خوان طعامی که اول بود ز ایل که جگر ز ایدان ز ما می و خوان را بیا ایدان

بخوان بمنت اولین نوشته شان  
 ز ما می بود آن جگر کوشان جگر گوشه خواندش مستعار شود بهر فرزند زین اعتبار  
 جو ابرزن و مرد در کم شد زیاران زمین دم کشد ز ابروی که قله جلد پیشتر بدو ماند آن نزع کا بدید  
 بران کوزمین پیشتر بود بدو ماند آن نزع کا بدید بهر آن کوزمین پیشتر آرد مشابه بود آن زمین از یاد  
 جو این سلام از سوالش شنید اندر آمد بکلی خواب بختیش نترقی با وج کمال نمود از جفتش و شکل احتمال  
 دلش در بیز رفت و اسلام ز با لش با قدر هم کام یا کواهی دم گفت کز نزد حق رسولی تو روز و رحمت آید حق  
 دگر گفت گاهی سید اینها ز برش خدا بر همه پیشوا منم سید و اعلم قوم عوینا جوش پیش ازین نیز ابارش  
 پیود این شناسند از آن نمایند شویب الخارن ولی کز ایمان من بو برند قییم بهیمان ز بر سرورند  
 ز اقرار بیکاره عاری شوند با نکار با حق دو جاری شوند بکذب و بهیمان و عهد و عهد  
 همی خواهم از تو کز آن پیشتر که گردن از اسلام من با خبر نهان سازیم پیش خود او از ستیان کنی حال من اختیار  
 کزین بس جو در طعنه من کند از دستم نیز از بسا لاله شنید بدل کز حسد حسد ز فطرت کثری بر کثری را حسد  
 رسول الله اورا نهان کرد و دست او شخص نیز بود طلبشان نمود و شنیدش نه جو یا ک دینی فی بیزاری  
 بر سید گفت از خدا ای بود جو سید از مایه که سید بشاهی که عالم شد او را سپاه الاهی که جزوی بنا شد الله  
 که دایند کز حق کولم بحق زحق مردم آید بوجیم سبق ز تورا خواندید این بارها خبر دار شدید ازین کار را  
 مسلمان شوید با قرار جوش بر آید از کفر و انکار پیش بگفتند کین علم ما را نبود نه مابله کس را نبود از نبود  
 پیمبر سه بار این سخن باز گفت تکرار این کوه را سخت بر بار گفتند باز آن جواب که بد بار اول بدان شان خطا  
 که اصلا زین علم مان بهره نبرد بود این جز شیره نیست نبی گفت عبد الله بن سلام نبرد پیوستن چه باشد مقام  
 بگفتند کان جبر اعظم زما بود ستم ما و اعلم زما ز با داد هر یکی در بود جو او سید و اعلم قوم بود  
 بگفت او که اسلام دارد قبول دین مترل عالی آرد نزول شما هم جو او در بناه خدا سزد کور نیز پیر راه بدر  
 جو از کردید کوا علمت بدان منقد الله اسلمت بگفتند حاشا و کلا که او کند نیست برابر اسلام دو  
 بدینجا جوشد منتی شان کلام بریشان برون آمدن سلام بر شید گفت ای بود از پیغمبر او کنید انشا  
 بد او در زنده کاند وجود نباشد الاهی جز او نبود که معلوم دارید کور حق است رسول خدا مادی حطقت  
 بگفتند گفتی دروغ این سخن مجوز آن فروغ اندرین سخن ز مجلس برین کرد شان مصطفا کدر نیز سید مقام صفا  
 مرد به راهی بکام عناد و شیطان مشنویام عناه ار کند در محلی حلول بسی حق شود رد و باطل قبول

ز علت محروم صاحبنا مشوهند آن نیت در کوشاه عنادست زهر ای معاند که است از هر زهر این نیر  
 معنی بران برده شود سای که رام نماید برده کسرای بقعشی دران پرده سارم تمام که آرد سلام ز دار السلام  
 میزین اندر میان بود **دگر گفت** میزین از اخبار بود ز اخبار معروف مشهور بود  
 بسی علم آن دین بس حال بسی عزت و حنم مال داشت کثیر الباین کثیر الخیل با طاکر اسباب مثلش قلیل  
 بعلم دیدارش سرفراحتی نبی و ابا و صاف بشناختی با و صاف و احوال او مویو جو آینه بودی دلش رو بود  
 بوصف نبوة شناسش بود جو خور نزد اورش و فاش بود با سلام بودش بسی غنقاو بسی میل آن داشت انور نهد  
 ری چون نمودش ز توفیق ساز از ان الف دینی خودش داشت برین بود تا او بسی غنقاو بی اغرای احد  
 در آمد بقوم ند از گفتند نه ایشان ز هر سو مدار گفتند که آید ای قوم دایم یقین نه من نی شمارت شکلی دین  
 که نفر محمد بود بر شما دگر گشته کردید یکسر شما درین کار بندید یکسر سلام کساد اندر نیت و فوز و طلاع  
 بگفتند سخت در روز ما بود جنگ و پیکار و سهو و خطا درین گرفت و امثال این کار بود سهل و جملت ابرار است  
 بگفت این بر داشت با خود در آمد بر راه جناح و صلاح و حینه جان کرد با قوم خویش که در جنگ اگر دیدم در پیش  
 محو تصرف کند مال من مرا این بس آید ز مال من کند حرف آنچه اشک با بد خدا سرم باه چون مال پیش خدا  
 جو با قوم کرد این وصیه تمام بسوی اید نیز برداشت کام بصفت قتال آمد و بار جال بگفایر میکرد و حرب و قتال  
 سر انجام کاغازش انجام ما بتیج اجل کارکش تمام یا نبی مال اورا گرفت از بود بر ارباب حاجت نقد نمود  
 ز ایمان شد در او راه او ولی مال او کرد حاجت او نبی گفت هر کس کز این شود مجیزه نبی را بهترین بود  
 معنی بز هر کس جنگ پیش کسر با هم آورد در سید پیش بدان پیش ازین پیش نازش بس آنکه بران من می سازش  
 نبی و حجاب جو بعد از سدف **دگر مرض بعضی صحاب** از هوای بدینه و در عابا **دگر گفتند** اندر مدینه مقرا  
 هوایش از این تب انگیزی **حضرت حسی الله علیه و آله و سلم و انتقال آن** پیش بارک و پی در این سخن  
 بدی هر کس از فرق سزا پیا شب روز کز آن زیم هوا هوایش بر آنش آنگیز بود تب از آنش شعله نایز بود  
 در آن موطن خاص هر کس خواب گرفتند کاز تب حضور حاجت درودات اصحاب و از مرض هواداد بیماری با بعضی  
 زار ایشان بود یکدم خواب در آنش ز تب و غرق غرق بند شام تا صبح شب شان در آن آب آنش جوشش شام  
 ابو بکر صدیق بدان رجال جو عا که مولا لش بود جان کشت ضعف تن و نهر از با با د اشتباهی قیام نماز  
 ابو بکر با عا و با بلال بیگانه بودند در حبس حلال بیار در حدیقه او ز کا مکر بر رسم عبادت بریشان کوز

این جزو آید در کاستم که اصلا کوی کتا عداد ۱۰ جایزه به نصف قیام خدا  
 جو هم ان سخته بود قیام جلد نمود در عهدی قیام زیا کوفه و نهی او را سخته از م

ز هر یک بر سید طالی که داشت کمال مرض با طالی که داشت زانش و مشغری که در کشف حال نمود و اظهار سقم و علال  
طالی از مدینه بکعبه و لوبع هم کرد چون صبح صادق طلوع جوید کشت صدقیقه با خانه رود یکا یک بزدنی و نمود  
پس بر عاگرد گفت ای خدا بمیل و کراهت تو بی رهما بدان تو حبت مدینه دراز زنگه قرون و بران نان ببرد  
تو بر ما مبارک کن این مدوع مده خیر این کیل اقطع و بار ابا بخصه از تو نقل ده که از کان صحت عرض نقل به  
خدا در پذیرفت از تو آن امور کنون نیز دارد در آنجا ظهور مجاور جو پندت بوقیق حق نماید بنا جاد تصدیق حق  
معنی بود این خوش آغاز کن درک تو بکعبه کن باز کن نوایی که عقل مران نوا دهد صحت از سقم نفس را  
تجدد بتقی تن اثبات کن **ذکر سجده سیل قبل** رخ جان سوی کعبه از آن کن  
جو آری بدان کعبه رو نیاید پذیرد ز تو بی نماز آن نماز نمازت جو پذیرفت محبت کند بس از خود زاری بگو  
درین برده کم کردم او از ام که از وقت تدرش زنده ام جنتی گفت را و که حکم سل نکند از اجزا سپیدار کل  
توجه بسی داشتی که جرات شود قبله اش کعبه وقت صلا بدل چون بسی میل آن داشتی بسی رخ سوی آسمان داشتی  
تقلب زوجهش بسوی سما بسی بود و میدید آن را خدا جو راضی از بود رت العباد بخیر که بودش رضا و عده  
بس از وعده آورد گفته جای من از منی من الله بوعد الوفا بنوعه و کاسی مقتدا از نیاز سوی کعبه کن رو بوقت نماز  
بهر جا که باشی بهر حالت سوی کعبه آری اوست از جهات جو شد شانه مدبر پیر مقیم رسید امرش از کرد کاریم  
بتحویل قبله ز اقبال کار خدا کرد مختار او اختیار جو بگذار و رخ سوی کعبه نماز بعه قبول آمد سپر فراد  
کسی بود انجا و اوصلا ادا کرد و سپود راه بجایه جو فارغ شدند از بنی در کعبه مجموع زلفا ریان بر کعبه  
هر روز نماز و بر رکوع دو ما پشتها سینهها بر عشق نوا کرد و گفتی بی در نماز سوی کعبه آورد روی نماز  
شهادت بد این قول کردم ادا برین قول من است شاهد جو قوم آن شنودند هم در رکوع دو ما پشت و پوسته رکوع  
بگشتند در رخ سوی بیت الحرام نمودند باقی ارکان تمام جو شد قبله تغییر مردم خلا نمودند و بسیار شد اختلاف  
زبان نیز کردند اهل نفاق نمودند در اختلاف اتفاق که آیا چه کردند از قبله شان که این شان دهد از تزلزل  
چه بود آن جهته را که شان قبله چه بد شان زبان زان و کردی و کمر نیز از مو منان بگفتند با هم ترو کردگان  
که آیا نماز که ما را سخت بران قبله افتاد باشد کسی که درند و وقت نماز بران قبله شان بود رو نماز  
بس از کوشیدن قبله تبدیل وقت سوی کعبه از محله تحویل وقت در آنهاست آیا چه حکم خدا بریشان شد آن فوت پاکت  
زحان نخستین و زیشان تمام بپذیرند یا در کنند آن تمام گروهی و کرم ز اهل کمال که بود از عمل و قصد شان انتقال

بگفتند از آن روزی قبول ملاحظه بود ز امتثال قبول مجد انه ان طاعت این طاعت مناسب هر طاعتی سبب عفت  
مطیع در امر و نهی رسول چه کارست ما را ببرد و قبول بود ان نوعی و کمر طاعتی زیبا نهان کشید جو نیزه دراز  
بگفتند شوق با خودش که ما او ای اب بودو جای جسد برین داشت از بهر رضای قوم کند قبله با خویش با و ای قوم  
اگر داشتی قبله ما بجای بود ان امتش را شد کار نهی رجا مان شدی کویست خود در آخر زمان حتم و معذوق  
رساله پنجمت و فرسخ بتوراة و انجیل صفت و حکایت در ان مشرکان نیز تیغ زبان کشیدند نیز از علف دان  
که رای عهد تغییر گرفت ز سر تا پیش تیغ گرفت جو اهدا از خود بیانت نمانی در اول نمازش بران قبله بود  
سوی صخره کردی رخ اندر نمازش کردی از ان قبله تبع بودند چون نیاید نگو در آخر سوی کعبه آورد او  
خدا گفت بر کوی شان در خطابی که ان است فضل لفظا که حق را حکم صفات است حکم بر جهته از درای جهات  
بود شرق و مغرب آن جدا ز شمسیت هر جا نشان خدا حلاست و کمر تبلیغین او بود قبله آن بتعیین او  
بتعیین او برین از بنی صخره کنون نیز ادا کعبه تعیین نمود برین از جهات حضرت اوست ولی قبله بتعیین خود از جهات  
اگر خدای تعالی جهته زو کنیم بشتی امرش به ان اویم معنی ز راهی پیاور سرد که آمد بجای نم ز جانان درود  
مکرمات در ان ره جو منزل کند **ذکر فرض صیام و زکوة و فطر و حج** رخ خود سوی کعبه دل کند  
بس از صرف قبله بما می نام فرود آمد آیه بفرض صیام بشجان شد این رکن دینی را که از خوردن کم نماند نوز  
بود شهرتالی شعبان تمام بکف مود منان را ز نام از جو در راه دین نماند سازند بسوی چراگاه نارد کر نر  
بنون رود کم کند سرکشی خیال علف ناردش سر خوشی مان سال شد فطره و اوج جو صوم که باشد فطره فقیران قوم  
بی ابراز خارج آن کرد عام بر ارباب و جدان و قدره نام بفرمود تا هر یکی از مجال دهد از خود هر که گشتن خیال  
نه نماز کرد ان در هر کعبه دهد بلکه ز انشی و عبود صیغیر با نوال مشهور پیش روات بس از فرض فطره است فرض زکوة  
بهر سال نوز که از غنیدن یکی خطبه خواندی باین کوش در او کردی با خراج آن نمودی بتفصیل منهاج آن  
بسوی صلی ز منت برون با خراج آن آمدی ر نمودی سوی خانه بعد از نماز آمد نمودیش شسته جو باز آمدی  
درین عید در عید اضحی نماز بس از خطبه ادا می رساله بتکبیر ذکر می فرودی در ان اذان واقامه بنودی در ان  
با صیحه در عید اضحی قیام نمودی و کردی در ان تمام جو اضحیه ز اعلام اسلام بهر عام بخداید او عام شد  
معنی بیار آن مقام سجید که یک خطبه آورد بنام عید یکی عید فطر و فطره نقا دوم عید قربان نفس دهوا  
روایت کنند از انس سیر **ذکر احتیاط منبر و صیغ الجذع** که در خطبه جمعه صیر البشره

بجذعی ز خلش بدی استناد برین مدتی داشتی عتیاد در آخر با ظهار اعلائی دین یا مضای فحوی رای زین  
 بفرمود تا منبری ساختند و زان پایه خطبه افراختند که بنیید او را از نزدیک دور برود چنانچه او را که اسرار  
 ز او از هم گوشش تر خیزد ببرد و جوش آورد در نظر جو بر شد بران منبر و خطبه اند از جوع را صبر و طاقت نماید  
 دلش ناله از سوز جان بر کشید جو مشتاق جانان نغان بود جواز قرب پیشین خود باورد تنگ آمد از بعد و فریاد کرد  
 از ان ذکر که شوق یقین گشت بیارت یک لحظه تسکین گشت جو آن ناله واقعان ز اندانه بهر گوشه مسجد اواز رفت  
 بنی امیه از منبر آمد و فرمود بسندید از عاشق خود سرود بشد بر سرش در گرفتش بر زنی بخت دولت کش آمد  
 ز دل ناله چون از سر دروغا همان ناله آن درد دل دادا زمانه جو آن خوب آتش فروت بسی دلش بران خوب سوخت  
 جو عاشق بنال زد در جگر باواز معشوقش آید بهر بنی چون گرفتش بر سر نهاد دمان را ز لب هر روز نهاد  
 برست از غم جو فرسودگی بشادی وصل و با سودگی جان در بر شست و پیشکش که آن ناله بروی فراتوش شد  
 بنی گفت کان ناله ناز او که منی بد از شوق بسیار ز قند کما بد و چون بشد آن نقد دم از ناله بستش حصول سال  
 اگر در بر من نگر دی مقام بدی ناله وزاری او مدام از ان تا قیامه بنستی لقتس نهادی گشادیش ازین بندگی  
 روایت چنینست از را حکایت جو کردند این داستان که با جوع شد مصطفی در سخن نه نهان عیان بر سر سخن  
 که خواهی انجا که رستی قدیم بدان حایط و منبتت رویم عروقت بروید و زان خوشی بر سر منبری از بوستان گشت  
 ز بار تو لبها رطب جین گشت دمان از تو بسیار شیرین گشت و گر خواهی در بهشت آشکار گتم غرض فی الحال ای بیار  
 خوردند از برت او لبای گرم نمایید در سایه ات هم تمام بیایان جو آمد مجذوب عیض سر آورد پیشش ز بهر جو آب  
 بگفت ای رسول خدا از تو گام مرا غرض جنبه بود اختیار بطونی در ان باغ و همیایکی بر آید که آب و کلمه دایکی  
 بنی گفت آنچه از منت خوا شد ز قوه بعضی آمد و رشت شد صحابه ز جوع آن تعال غریب شنیدند و دیدند حال غریب  
 متقی در ان پرده شو نغمه سنا که از گوشش بهوشم گوی بود مگر چون برون آید از پرده شو حدیث جمادم در آید گوش  
 بهم جو بگرفت شرب مقو ذکر غز او که آن را غنم زد و آن نیز گویند بس از یازده ماهه صفر  
 بهوم غزالش گریه کشید جو خورد تیغ بر جوف احسبید جو سندان بر مثر گشتش قاتل بند صبر و احوال  
 بنی ضمه را داشت قضاوتش پیشش افرو آورد صحرا از بنی ضمه از کثره آن رحیل تو کفقی بر دند پیش از قاتل  
 و مادوم و مینر شمشیر بهم بیکبار گ کرد دلشان پیونم بولشان جو دم آتش افروخت در ان فته و غمشان سوختی  
 بشدت و پاشان بگل زنگ بیکبار گ رفت از ایشان بگرد در ان وقت بر قوم محشی بن که تو رسد بودش و ز بهر تم

بجذعی ز خلش بدی استناد برین مدتی داشتی عتیاد در آخر با ظهار اعلائی دین یا مضای فحوی رای زین

بدی حاکم رسید و تهرمان از حکم بر بال و جانان روان بنزد پیمبر راه ادب در آمد و زو صلح بودش طلب  
 بنی ضمه را با بنی صلح داد در ان صلح شرطی و عهدی نهاد جو شد با بنی ضمه صلح تمام بفرمود از ان لبس بود آن مقام  
 بصوب مدینه روان بگشت جو جان سوی تن ناکمان باز رفت معنی از ان دم نوازه نکن که آمد شد جان نماید بمن  
 مکر از ان دم و اشود چشم دید ذکر بعث عبیده بن الحرث بن المطلب پیغمبر سر کار خلق جدید  
 لبس از یازده کشتن ز ابو اسول جو آورد اندر مدینه نزول خود اندر مدینه عوده مقام بیعت سبایه نمود و اتمام  
 عبیده ز ایناه عبید مناف که بودی شجاع زمان بی خلیف که در شش بر بود و در حرث بنی بدی حادث بند علم الیقین  
 از ان بند علم الیقینی که گشت بسی بارهین الیقین چشم آوستادش الققیه بالشکری صفی هر یک از اهل صفی صفی  
 شمار سپاهش جو چشم قلم رقم سخت آورد و شتادیم دو کوناست گفتار روایت از ان مختلف شد حکایت ازین  
 مرد امهاجر سب بود پس بند عمره او را انصار کس لوای بنی بهر او ساز داد جو باز لبس از ان دست پرواز  
 جو دستش شد از دست بود بازان او باز عنقا شکار بخست اندر اسلام عقدا بدان بهر او اینت بر یک نوا  
 جواتش بشد گرم در انتر از روان تا بانی رسید از حجاز در آنجا جمعی عظیم از قریش زارباب بطش و ز اصحاب طیش  
 طاقی شد و از هم انجار حال گذشتند بی حرف و بی قتال جو بستند آنرا م شور و فتن کسی را بجنبید رک بر بدن  
 مگر سعد و قاص که بر کیش کان کرد برون ز قزبان خویش و زان داد تیری بر ایشان بدان سهم و می پوشان انناه  
 بر آوردی جنگ بی دارو یک تیر از کافران مد فیر بران اولین تیر در این که بر قوم کرد از گانش کین  
 از آنجا عبیده نشد بیشتر سفر کرد بر گشت سوی مقو معنی بگویم در ان نوا گران رنج بهوشم ببرد و دا  
 نوای که هر که در ارد بگوش لوای ولایت بر ارد بدوش ذکر بعث حمزه بن عبد المطلب بطرف بعضی مو اجل  
 لبس از غز او ابو جو خیر الاما بعث شرف کرد شرب مقام ذکر غزم فرمود بعضی ذکر بران چکره سرور سران بنی نضر  
 جو بعث عبیده مهاجر تمام بهر ان ز جود واصلی هر یکم ره راست مترل غمزل شد لبس از جدم ترل بسا اصل  
 ابو جهل از مکه سید تیغ بران ساحل افتاده بشان نهمکان لجه بدر با کنار جو گشتند با بار با همی دوجار  
 بیک حمله شان غزم بودا مقام ولی نفع آمد یکی ز ان مام بهم صلحشان داد محمدی بن عمرو مصالح شد و کرد اصلاح امر  
 پیش عهد شرطی هر دو بریق رفیقش بران هر یکی طرفی ز عشان بلطف خوشی باز بدستان از ان سرکش از ان  
 ز هر یک جو منت نمود حمال ز هم در گذشتند بی انتقال جواز هر دو سوبافت جمعیت نفع سوی شرب آورد حمزه رجوع  
 بعضی ابیات عقد گشت لو راست در حق حمزه در درین باب شعری از او نقل گشتار جمانه محشی رقم

بصحه و آنچه پوسته شد ز بهر عبیده لو البتة شد بکف بعد از و کس این نقدیاست و اول از بهر او عقدیاست  
معنی رهی سازه در عتقا که راهم نماید بقدر و فنا بقدر دران راه علم بدشتم زخم گوشت شای و لشکر  
بسال دوم در بیع نخت **ذکر غنیزه بو اطو و عیشیره** پیروز بیژن بعزم دست  
برون شد بقصد غنیزه پیش از او از شش آمد سر ای پیش بد تا بو اطو از اجار جمع نمود و بند رفت کید کید و فوغ  
بسال باز کشتن و کربا کشت غزایا در بیکر سر سار کشت رهی غزایان راه اول سر و سپه نیز با خویش از آن پیش  
بیای درختی بره سایه دار فرود آمد کرد آبجا قرار بدکا ذات ساقش لقب آن ز سر سینه ذات بر ساق نخت  
شش فرکی سبز مخم سپر ولیکن در مهر نموده مهر بر جانب از شاهنای جوان بر اطراف خاک زده سایه بان  
کوز کرده بر نود خور شکل شایع وزان کشته میدان سایه بان دران سایه جا کرد خستیدین بسی رشک برده آسمان زان زمین  
زهی سایه کوز سر مایه پایت که فرستید جا کانداز پایت دران سایه بگذار حضرت نماز بنور خود آورد روی نیاز  
طعام دران سایه بردار خستند جو شد سر بدم سوره انداختند کشیدند شاه رساله بنابه ازان حوزد حوزد ند با او سپاه  
جو شد حوزده خوان شاه کینی گرفت آب از اجار در راه بره بعزم دست برای سدید سپر جانب بطن بیخ کشید  
گرفت از پی عشره اندر سفر ز بهر عیشیره عیشیره تقو فتادش حاجت بستن تمام بیعضی زنانی در آنجا مقام  
بنی مدلس با حلیقان پیش مواد شده جلوه رفتند پیش جو شد در عیشیره مقامش از بدار قامت سفر کرد ساز  
دگر کشت بیژن در ش راه اندازد کوه در راه بیروج شرف معنی مقام خوش و لنواز بجانت که بهر دل من بساز  
مقامی که ستر نهانی کار **ذکر بعث سعد بن ابی وقاص** شود بر لم زان مقام آشکار  
جو فرستید دین در کمال سطوع نموده از عیشیره بشیر رجوع روان سعد و قاص را پیش ز بهر کونه با او کم و پیش راه  
بجو او ستادش از بهر صید بتیر و گمان بر کین نگاه کید بدو کرد در مطی مهاجر قرین بندگ دران جمع ز اضا در دین  
بشد تا حرا از زمین مجاز ملاقی کلبس ناسنده کشت باز شعاع خور از مرکز ارفق بود باز کشتیش با اصل نور  
تفاضل کند اصل نور انعام کمال بمشاز غفل و بقل از حوا جو شمس در ایا خطافات صفت بنور کین انعکاسه نو  
معنی نواسی بره سازه سرم دره پرده دراز نه نواسی که هر لحظه از ان بنوم بیار کین باز کشتی نوم  
جو بعد از عیشیره بشیر رجوع **ذکر غنیزه البدر الاوحد** نمود انقاب سعاده طلوع  
دران مطلق صبح دین چند روز جو فرستید داد آن افق نا اقامت زده رفت کتر پیش که عزم سفر بار دیگر شدش  
سبب آنکه کوزین جابر تنها بسرح مدینه علم بر فرزند جراگاه راه هم آورد و زود سوی منزل خود غنیزه نموده

جو آمد تیز و پیوسته برون رفت اندر پیش بر اثر بشد تا یوادی سفوان کز نزدیک برداشت و اورانند  
زلف جاره شد چون همه جاره جو در شد بسودا رخ مار کوزینان دشمنان چون تیر تیر همی شد بر آورده پیر کوزین  
جو مار کوزین را سبب سنگ بود هرزه آنجا نمودن در کنگه همه جرخ غنیزه در اوج کمال بهر ج شرف کرد باز انتقال  
معنی عتقا از مقامی بیار کوزان نفس و شیطان نماید فراری که هر چند از پی اوم نه پیم نه آواز شان شنوم  
بنی بعث عبدالله محمش باز **ذکر بعث عبدالله بن محمش الاسدی بخلد** بماه رحب کرد ازین سال  
جو اول نسیبت زان طریق بدوشت کس کرد در راه رفیق بدندش رقیان مهاجر جو اضا منصور و ناصر همه  
از ایشان یکی سجد و قاص شد دوم بو حذیفه بدان خاص عکاشه که بد معین او را بدید جو او عتبه ابن عروان دگر  
دگر عامر بو سعید رفیق شدش در طریق آن چون دگر و افلا بن عبدالله شش کشت از ان بهر شد  
جو این شش پیش خالیدن حدود کار هفتم دران کار حیره سهیل بن میعا بدشستین سپاهن حکم بهمدار دین  
کسانی نوشت و بدو دادو گفت که باید در وقت ز خویش این نکرده دور از مدینه سفر بناید فکندن بر نیت نظر  
دورزه بیار و دره ز بیرونی شاید که یک حرف خوانی زوی نظر کن دران لیک بعد از وزان نور شمع بره بر فرور  
روان شود بان سو که بر تو اگر کشت با شده و کربلید ره دین زود دیده بر او از ترا با بلندی و پستی حکار  
جو خوانی کتاب بطوع تمام نایبی مابری که کرم تمام بناید که تکلیف یاران شش نایبی دران تا رود کار پیش  
بطوع خود اربا تو عمر شوند بخود کبری شان ندارد زید جو بکشدش بروی از سفر دران کرد حسب زان نظر  
صرف خست شق در مکتوب جو حاصل شد این بود حضور او که هم تیز هم راست میروید نشان خلد کن راه ان پیش  
زنگه لطایف ز طایف دگر بنگه کنند اطایف سفر در آنجا خبر جوی و جاسوس براننده نام و ناموس پیش  
جز در مان کن ز حال تو پیش که در ایلم در سر خیال قریش جو بر خواند سمعاً و طاعه جان بکفت و شدش دل بدیدر ان  
با محاب کفت ای عزیزان نشانیست این خاص دران که باید مرا جانب خلد بنند حکم رسول و ازین نیست بد  
دران ز اهل مکه گرفتن خبر بیژن رساندن بدو بر سر مرانی کرده است از اکره انان کتون حییت ای جمع خواه  
کسی را که میل سواده بود درین راه ز اهل سعاده بیا کوو یا بسر خورشید قدم دره می سران پیش  
کسی باز کو پای بند سر است نه زین دست از پای دیگر برو کو سلاحه خویش که ره امن می درد سر پیش  
زنگه لطایف ز طایف دگر بنگه کنند اطایف سفر در آنجا خبر جوی و جاسوس براننده نام و ناموس پیش  
را حوز که امرت انجامدن بسو باید این راه نی پاشدن بتوفیق حق من نه سر دستم که از مغز مانع شود بوشتم

سری بی سری دادم سر بر سریم حجت و آسان دم سزید گدشتن ز سرگی بود بود بی سری بایه سروری  
 جو گفت این دم کی سوی نخله ز همراهی او کسی و ماند همه همه او در آن تا بر رفتند بر سران  
 ببردند تا موضع ترک تاز که بجز آن و خواندند که اهل ز سعد روز عقیقه بدان استنم در آن تا ختن اشتری گشتیم  
 تخلف نمودند از بهر او بهر کوه بهر پشته کردند و تخلف نمودند از بهر او بهر کوه بهر پشته کردند و  
 ماندند عبدالله و شش سوئی نخله کردند از اینجا سفر رسیدند و کردند آنجا نزل جو فرمان جنان بود نشان  
 بر ایشان کرد و غیر قدیش در مال بسیار و اسباب عیش در و عمر و بن حضرت بود باز ز مخزن میان هم دو کردن فراز  
 یکی بود عثمان و نون فلدر که عبدالله آن هر دو را بدید مین بهر را جابجایی بدید که بود این کپشان بمر وی علم  
 جو بدیدند آن جمع را اهل غیر ز دهنه بر آمد از ایشان بفر سر اسر جو کشتند آنجا جابجایی بیکبار شدند دست پاشان  
 عکاشه بر آمد بجای بلند بران غیر داهلش نظری و ماغ از بخارش فراسیده سر از بهر حقه ترا سیده  
 جو بدیدند او را ترا سیده خبر داد از عمره نشان آن بهم خرده دادند از هر کس آن که امن آمد و خوف رفت از  
 مدار بیز اندیشه خود استوه که عمارت الله اند این کوه خرابی خلق و زبان بهر نمود ز عمارت هرگز نیاید وجود  
 جو منزل گرفتند و ساکن شدند ز دل خویشان رفت امن بهم خرده دادند از هر کس آن که امن آمد و خوف رفت از  
 ندادند ز اندیشه خود استوه که عمارت الله اند این کوه خرابی خلق و زبان بهر نمود ز عمارت هرگز نیاید وجود  
 کرامت در امثال ایشان شوم یا مال فزایشان شوم در آید چون در زمین حرم زمین در ایشان گذر محترم  
 جو اندر زمین حرم پانمند ز درستان و در سر مار بند و گرفتند ایشان کیم ختیار بشهر حرام این بود نخله  
 در آخر حکم قضاء از برل جو بدید عمر و بن حضرت را جل بر آورد عبدالله بخشش شور جو شیری که غران کند فکد  
 گان راز قربان روانی در گرفت و بیغشرد بر خند جب خود و ناکر دو یک پیرا به پوست و در کور و سوی  
 سوی عمر و بن حضرت کرد که دوز بهم سینه و پشت او گان از کشتش سر بگوشا سر تیرم سر بر او شش نهاد  
 سر کشتش شش گان بتار نه آورد و پرون نغان سر و او جل تا دره ساز کرد دنان فاق تیرش بدان  
 اجل داد در نعمه ان سرود روان عمر و بن حضرت را الف باقیست چون از حرم نون زمیم دلش شبه خون  
 جو تیر اجل بود بر جای کار نشست تعان خواست حکم کشت عثمان ز اصحاب غیر اسیر و برون رفت نون  
 بسک حبت از ایشان جو تیر گان نشان زو بزودند جاس گان حکم را و عثمان گرفتند اسیر بتاراج بردند اسباب غیر  
 جو کوفت عبدالله انفال قوم جاکر در آن حرم ال قوم با هم پیمیش موسوم حست بقیه بر اصحاب منوم سا

هنوز آنه حمت از حق قبول بند زفته بود از برای کول موافق بکردار او کرد کار در آن کار حکمی نمود آشکار  
 زهی نخت و دولت ککارش با مورو حی آمد آخر دیت ز رنگ غنیمت جو بودند ز نخله شیر نهادند رو  
 جو پیش نی آمد و ز حال خبر گفته شد و آنچه رفت اد بنی گفت امر قاتل ای کرم نکردم شما را بشهر الحرام  
 نکردم شما را جو امری ای حال بشهر الحرام از چه رفت این قتال اما کرد از اعدا اموال غیر بیفتاد آن معنی و دلپذیر  
 بشهر حرامش نباید قتال پسندیده فی غنیمت حلال جو مردم شنیدند قول کول که نمود از ایشان غنیمت قبول  
 ز اخوان اسلام تعبیر ما شنیدند و دیدند تغیرا قدیش از زبان حدستان ساختند بیکبار طعنه در انداختند  
 که دینی محمد نو آغاز کرد در رفتن بهر جهان باز کرد بر انداخت حرمت ز شهر الحرام بتعظیم او نیستش اتمام  
 در وقتل و تاراج دارد و حلال جبارت نماید با سر رجال از این کون لبس بهر با هم بگفتند و هر کس از ایشان شود  
 جو بسیار شد گفت و کوی در آن باب و پیش ز شهر الحرام که آیا در حیت حال قتال حرامت با کت الکن حلال  
 بنی را خدا کرد تلقین جواب که از بهر ایشان بگو این جواب که در وی قتالت امر کبیره بطریق خطناک و را خط  
 وی حد ز ایر ز بیت الحرام بعد بدانان اکبر است اعلم فد از نیز اخراج اهل حرم ز ارض حرم اکبر است و تلغ  
 کبیره است قتل و نه اند خود ولی فتنه از قتل لبس اکبر شافقت در دین نزد آن جو شیطان ز دل نزع  
 ز نکت این فتنه در دین که است انقطاع جبارت و زین با هم کفر با الله بتر کرد اکبر نیست از جنس شر  
 اگر با شمارت امر کبیره بود آن شمار اجزای صغیر شمار از این پیش باید بدان قتل خود کمترین چرا  
 جو شد بسط این آیه دلپذیر بنی قبیض و نمود غیر و اسیر قدیش از برای اسیران جدا بر او اند لیکن رسول جدا  
 بند رفت و گفت ز بجم خود فتا و نند از با عثمان باز لبس کرد از آن دو این دست تارا بهار میشان نزد خود پای  
 کران دو بیایند زین در وقتا بدیر کم نمی ظلم و بی اعتدا نداریم با خویش در میان رسانیم با خویش و سوسه  
 در آن دو بیایند براه خاص از آن دو بدین دو کتیم تنصاف سیدند چون سعد و عبدالله در نگاه شاه رساله پناه  
 فدا زان دو برفت و بگدا رفتند و زباید بر داشتند حکم شد مسلمان و در راه در آمد بلجام حقوق و نیاز  
 بر دیر آقامت نمود بران استان بود و خیر آنکه در آن کشتند سعاده تمام شهادت شد در معبود مقام  
 بر اندر زمین سید الحیاه شدند در معونه شهید الهامه همی که برداشت عثمان طاق ستم زاده کرد کوان  
 در زبیت در کفر و کفر و دلی دوزخ جان مالک سر رقم هر چه کرد در روز حست نیاید جز آن روز آخر دیت  
 جو غیر آن که قلم شد رقم لطف القلم خوان لطف ز هر فعل چون رفت قلمی که آن فعل بر طبق آن قول

جه کار یاری تو کن با یکن نظر کن که مشکلیست کسی که اظهار دین کرده زحمت قدر منع ازین کرده  
که بجای دقت و عوام حقایق آن در بیان تمام بود بخت ستر قدر خود بوق پر امواج طری و پدید عین  
محیطی که این بحر را مودت غوط خوردن در آن خود دلم راز تفصیل این حیرت بر اظهار فی الجمله هم غیرت  
عجم توان زد ازین رازم شاید ولی ترجمان قلم قلم یارده گویت و یا هر که است بگوید حدیثی که آن نقش است  
جو نمیزد نامحرم و محرم باشد نه لایق بود این را زبان بستم از راز ما گفتی که آن دیدنی شدنه اشفتنی  
عجم هم این کار ما گفته به کبریا کرامت استقیمه جو عبدالله الفصیه آینه شیند ز آیه نوید عیانیت شیند  
طبع است در عقو چون اجزا ز هر دی غمان جانب صفوا با صحرا خود رفت ز رسول که ما طمع هست ابر و قبول  
درین گوشش وسیع و این اجهت است آن ابراهیل جا دگر یارده چه کرم جوس کرد و کرم کوهی شان فردا گوش کرد  
دگر آینه رحمتی بر رسول ز حق کرد در شان ایشان که آنها که ایمان پذیرفته اند رزاه یقین کرد و شک گرفته اند  
بجوه ز او طمان بیوی صالح بسی تقص دیدند بهر کمال جهاد ایشان فی سبیل الله سبیلی سوی سلبیل است  
سز و کوه بود شان حیرت جو دو این صفها ز رحمت معنی بران پرده نقشی بسیار کزان پرده کرد در فیض باز  
از ان در کار فیضی آرد نزل ذکر غزوة ابرهه الکبری و آنچه بدان متعلقست که افتد گناه هم بطاعت قبول  
خوشا روزی تخی که دست کرم کند که اعلایان فتح خم خوشان است قدر کز شرح کند مهر بهر جا بی مالیت بر  
خوشان مثل ازده که در آن نکوستار افتد در وی جای خوشان دم که آید ز راه بنصره الاهی سپاه ملک  
خوشا آنکه بوجبل نفس بگوشته بر دست انصارین توایت جو بخت کندانها مهاجر بود شکرت از نوا  
نذا شرع عقلند انصارین ز انصار جو حضرت کاروین مهاجر با انصار چون کشت یار هلال تو شد بدر هنگام کار  
تراست اسباب لشکر کشی ز لشکر کشی تا یکی سپهری فلک خیمها سایه بان بر دست ملک بود بند ان سران کت  
خلافت بنا بهی بفرمان شاه مخالف بمسائل ای خدا برن کو س دایت بشاهی بکف ملک همه تا با ما ای دار  
بهار آمدوست و دیوانه ام ز هشیاری و عقل بکدام مرا شود کسی بود خود در داغ فرزون شد ز شور یا جین  
دلم از می لاله مست مست زمستی چون کرم شد بجنانند ز بخیر من چون خون بخوید ز من عقل عاقل کون  
سخن گویشیان و دیوانه وار رو نیست بر مرد دیوانه عار نگیرد بزرگی و فرزندانه بجد خورده بر کف دیوانه  
و کز هر ل در زنده فرزندان کنان ز بخند از هر ل دیوانگان بهارست و بسیار اشفته ام مجو بید تر تیب در کف نام  
نواهی نوالی بلبل آغاز کن ز نو پرده بهر کل ساز کن دل غنچه شکست بر کو ریشاخ نواهی فضا دلش کن فرام

ز شاخ شمع عود تر سازه کل آمد بمرغان خبر بارده بگوید کل عکس رخوش روان آب آینه اس ۱۷  
ز کارش شکفتند که کل شکفتن ز کل خود بنا شکت الای گو بسج کوه سخن که بهر تو بود رخ سخن  
نو گو بهر شناسی خواص کند چون صدف سیند ز حکایات من کز روایات من انداشتم کید را یات  
ز ندرت که نظم خبر سار داد غذا از تو بود او صد ابار داد کون در خطابم بیفرای قدر بخوان فصلی از باب اصحاب  
هالی شدم در غم و انتظار که کی حال بدرم شود ایشکار که پیرانه سوزان جوانی کم دران داستان قصه خوانی  
بزرگان دین بر سر امان چنین از تو کردند نقل سخن که بد جوع آن روز عالی مقام ده دهفت رفته راه صیام  
با جبار راوی حیره شکار در ان قصه این بود آغاز کار که آمد خبر نزد خیر البشره که بعیر قدیش آمد اندر کوز  
بجانات و اموال از وی بسی ندیدست زان کوه غیر که هزار شتر بارکش زربار ز بار کزان پشت هر دو مقام  
در ان حربت باسی تو نکند از ان در سفراز حظه بلکه استن اقبال و مقبل نه بس دور شد متر کزین  
جو نزد پیغمبر شد در دست همان لحظه اصحاب را گفت روید و بر ایشان به بندید راه کشادی و زرقیت انشان  
جو در بند ره بستن آمد کشته صلاحیت بستن بر اهل صحابه نمودند امسک غیر بطوق و بسنجی و بطیل و بقیر  
سبک دست بعضی بعضی کوان بای در کار و بار سفر جوظن می برودند حرب و قتال تنه قلب نمودند بعضی حال  
جو شد غیر نزد یک ازین مجاز روان این حرب ازده خبره در آمد نقبتش حال و خبر ز هر کس بهر جا که رودی کوز  
زخونی که در سینده بودش نزد وی در پیش زبان دردا در آخر جو بسیار بهر شیند بجای ز بعضی خبر باز نماند  
که آمد محمد برون با سپاه بدان تا بیکرند بر عبیر راه جو هم عده اش هم عده هم این حرب و هم قنقش حالت  
جو کردید در دست او پایمال نه سر تان ماند سیلالتیال جو بر این حرب این خبر کشته بشد قوه اردت سعیش  
تا راج اضی اردشش خوف بود متنزنده جان از خوف سر اسبجه لوزان جو بسیار شد جو رسته بهر عبید و در تاشد  
فرستاده جت جانگوش بجزی تمام و بجز می کت جو آهویست نیز و مانند دل او بهر کام کار و نوبه  
که بگوید بگه بگوید خبر که شد نام زنگ الحذر الحذر محمد ز ترب بجو سپاه برون رفت و بر عبیر بکوت راه  
بجبار هم سودو هم مایان شد از دست و شکست بیان برودی نماید در اک عبیر الای از تیش النفر النفر  
کسی که مالیت کو بهر مال برون آی و با خود بیار در حال کسی هم که مالیت در عبیر ازین محجش عذر نقبت  
لی یای مالش با بدید ولی در شش شکست نام کت بگو شید بهن فتن نام کت شتا بید این مست ان کت  
اگر نشسته باشی و اقبال بکف تان بود نیست خورده ز کف یفکند و جو یار و بیو بیدره حال بر سر کمان



از گفت و گو با وحی جوهر سوختی کشت بر چو کو  
 بر خویشتن خواند و بنواختش مغز بر این جمل خستش بگفتش جو نیز از کان نیز بر قدم نه بره بل کز آن نیز نتر  
 بنزد قدیش این تیر باز گویا بهر سوی و هر کوب با و از کوی بهر نادی این ندا در ملک بهر سغب و وادی صواد و ملک  
 جو نیز از کان بایست محکم **ذکر رویای عالمک بنیت** عبد المطلب همی وقت نند و خروشان بود  
 جو ضمیمه سوی مکه آورد و سه روز و سه شب پیش از آن در آید مکه برادر یقینر بچو بد زنا هفتاد و سه روز  
 شبی عالمک دید خوابی بید شدش دشت و اضطرابی دل از بیم و اندیشه کشتش درم که تغییر آن می نمود پیش عظم  
 سب تیره دید آن روشن جو هم بایست تا و با آن روز جو شد و او را مد بعباس گفت که دیدم شب دوش خوابی  
 کم بر تو پیدا بشد طری که ان ماند نهان در دل تو جو جانی زو گفتن آن به بندگی نفس نداری در آن عمر خوش کنی  
 بس از شتر و میشاق آغاز کرد بتقریر رویا سخن ساز کرد که دیدم بخواب ای برادر که آورد داشته سوار کی کز  
 در آمد بمصر و خوشین که برادر او جانش از افکند با بل در خوش نگردد کا کمال غلر و ستم سه او زد کز زمین نه پیش از نیم  
 در آمد بمکه در افتاش بر رفتند محمود بر افتاش جو در شد بمسجد همان لحظه مردم رخ از بام که به خود  
 شتر نیز با خویش بر بام بود بدان جنبش از خلق آرام جو بر بام که به بر باد بلند جو ابراز بلندی ندا در کند  
 همان گفت اول و کوباز گفت جو اول بلند و با و از گفت گرای آل غلر و ستم سدید سوی مصر خود قدم در  
 سه روزت مهلت بسیار بود برود کا که دورست منقل از بگفت این و بر کوبوش کردیم که می گفت باز این خبر  
 ندانم زدی زمین چو فرود کرد شتر یا بیک کام رو طوره ندیدم که چون رفت دیدم که در کز سر کوه چهره خود  
 همان گفت اول بشارت گفت سه روزت مهلت دیگر بود جو این گفت زودت و کنگند ز کوه بیستش فکند از بلند  
 جو از قله آمد بسج جیل شکست وزم حین خود علی الجبله در مکه جایی ماند ز سوی بکوی سدرای ماند  
 که در وی نشد باره از آن جو ندانم چه باشد در این اثر بسی خوف دارم کزین برورش مجببه فداخ آید و غلر  
 جو عباس از عالمک ان شنید انگشت خود را بدندان زد بدو گفت ای خواهر این را نکوی و زین بر بیار ای کس  
 کسی از دل را بیار و بخت **ذکر شیره گرفتن رویای عالمک در قدیش** بسی کوشد آخر در ارد بگفت  
 بر کوه آمد هفتن حقیق نهان کی توان دامن از شد صدق جو از عالمک خواب انداخته برون آمد از خانه عباس  
 ز خانه بکوه چن شد اندر کند و لیدین عنقه بدو شد دو جار جو عنقه صدیقش بدو داد و برو کرد نهان خود

برو خواب خواهر سراسر بگفت بگفت ای برادر بدار این بخت برین را ز شب که دست داد بنا بد که کرد و جو روزا شکار  
 دیدین عنقه بعبته بگفت بسرا ز برک تو انداخت تجا و ز ز اشین چون کرد شود فاش کی ماند آن مستتر  
 جرگشت فاشی میان پیش جو فعلی شد اندر مان کش از ان نقل هر یک نقل کن و دانی پر از نقل شیرین زبان  
 هم نقل آن خواب شان کار جو در مغز نشان خواب بنده زعباس نقلت انگیز که داد اندین قسم از خود  
 که آن روز رفتیم بقصد طواف بمسجد نهادم قدم در مطاف ابو جهل و بعضی قریش اندو بهم بود از ان خوابشان گفت  
 را دید و گفت ای ابو الفضل جو فارغ شوی نزد ما بیانزد ما زود بعد از طواف که بهر نومان مکت شد در مطاف  
 جو فارغ شدیم پشتی از غم تو بریشان نهادم بهمان جمع و از ان خوابت بعبیر آن بر کشتیم بد آن جمع بی برکت  
 ابو جهل در غم آورد و گفت که این کل ز باغ شما کی بگفتم چه کار کند آن بر کوب که از وی دماغ مرا نیست بو  
 بگفت این بنیقه که ادر چه ملک در شب آرد خواب جو تفصیل بس قصه خوابت جو خندان و رخ سوسو  
 بگفت ای بنی مطلب بس بود رجال از شما کرتی نمود که کردند انون بتی کسا و در جل خوش نیست پیش آنکس  
 جز عالمک چون ازین خوابت سه در دست مهلت درین بگفت کنون می بریم انتظار از چهارم جو بگفتی شود بر فرد  
 کز از جانبی مان بیاید خبر ضرورت فندان بجای سفر بد اینم کن خواب آردا بهمنت نه از خود دروغی برادر است  
 و کز روز چهارم بر اهل دیار نکرده امارات این اشکار کتابی نویسیم طیش بران خطا اشرف قوم پیش  
 که از اهل بیت شما در عرب بیابند اکذب کنند از طلب چنین گفت عباس کاندن نکردم با جری بزرگش خطا  
 نگذاشتم چه شتم و عرض خوشی بانکار آن بودم ان کارش نمودم بر انکار اصرار ما بکندم ز خود بار او بار ما  
 ز عاقل جدل با سبیهان ز بدوزخ فندان بود از اینت جو شب شد مانند از بنی مطلب زنی کو نیامد بنی مضطرب  
 کنین فاسق بی وقار جنبش قبول اوقات جو گفت ان بیاعد بسبب طعنه بان ای بنسوان کنون کرد از ان انتقال  
 جو مردان ترا نیست غیره بز زمانه ایست حیره درین جز از حدیثی که گفت ان جنبش جز انکار با او نبودت حدیث  
 توانستی آخر بزخم زبان شکستن سخنها او در دانا بگفتند چندانکه خوم بجوش ار آمد برفت از سرم عقل او  
 بگفتم که امروز رفت این زده کم لیک در دست ان شکست لطف مسان زبان داد بکیرم کسم خود بویاد خوش  
 سوم روز رفتیم که آرام کوار برود کردمش در تمام دو جار رساند سخن چون بتو خواب جو آنش شوم کرم و در اضطر  
 در افتیم و کرم کردمش برارم از دود و سوزا بخش تبیح زبانم سر جا او برم نم بر سر راه او  
 برین غم مردم بمسجد کز پر از عنقه دل پر ز اندیشه سر ز دورش جو دیدم بچشم حفاک شدم زود نزد یک و نیز کام

الطیبه العریقی  
فیها الطبیب و لبر

برونار سیده من او خود تنگ  
ولی دادن از من برین کونه  
خود او را خوشی بگوش است  
ز مسجد رفتن من نیم  
سراسیمه دیوانه و شش از خرو  
زده پیرهن برین بخت  
همی کرد بانگ و فتان کای تو  
الا ادر کوه غیر کم و افرو  
دروان بر پست از نیم  
بسنک تان آمد و نام رفت  
جو باو کا که آرد آتش کند  
بگفتند وارد محمد کان  
نه چون غیر دست این بود  
که آن نیت جن این بود  
کسی کویارست رفتن بدل  
بل بر خود عاصی بن مشام  
امیه که این خلف بود غم  
در ایام بجز و آهنگ کار  
جو پیشش محمد بن قوم پیش  
زنان را جو عاقه بخورست  
جو بجز زانش بر رفت  
جو زن خواندش آن سخن  
میان بنی که باشد تنال

دوان شد کزیران از جرم  
ز خوف حدیثی که راه رفت  
که این جوش او زان خرد  
دوان سوی او از رفتم جو  
نه عقل و نه تمیزتی صبر بود  
بسر کرده چون باد در راه  
بیا بید کرد دست تان رفت  
که چون آب جو رفت تا آب  
تشتت بر سره بود  
بچینید هنگام آرام رفت  
بر اکتخت گرم و سبکسان  
که این غیر آید پیش جوان  
مدد ماست او را ز غم و سد  
کان بردن آمد خطابی کان  
روان کرد و داد آتش گل  
در ستاد و خود کرد مقام  
تخلف نموده بران کشت  
که قطعاً کسی را بنودی قرار  
پراز عبیرش عمری نبود  
تو تیر از زمانی نباشد غیر  
جو عبیر بر آنش سوید  
بجز مردان کرد اشتغال  
بقول آمد از هر دو جانب حال

بخود گفتیم او خود سبکست  
ازو هم غریبت و دازم  
جو من دور تر ندیدم از خود  
جه دیدیم ضمیمه کشته فغان  
جو ابروش سرشکل و جور عدل  
ببخجند و گوشتش کرده  
برخ لطف دستش زوی و زما  
محمد با صاحب خود پیش عمر  
اگر دیر چنینید زود که غیر  
شد او از من شاعر این  
سخت جسته از جا جو  
جو عبیرش اند به غیر و کجی  
بهنگام فرخاش و انجام کار  
کسی است رفتن بچویش  
ز اشرف کس را تخلف نبود  
و تاریش از قوم و بی حیل  
کوز کرد از عقیده بو محیط  
بگفتش که این بجز و این  
جو این خلف این سخن دو سینه  
بلکفت این سخن زشت کفتی  
غلبه جو بر سیرشان شده  
بماد که بر فضا اذلال ما

تنگ  
از جرم  
خرد  
فغان  
عدل  
کرده  
زوما  
عمر  
غیر  
سخت  
کجی  
کار  
بچویش  
بفرد  
بی حیل  
محیط  
این  
سخن  
سینه  
کفتی  
سیرشان  
بماد  
اذلال

جو دیدند در کار خود این مقصود  
سرازه که جو چشم او را پدر  
تم گفت امروز جار شما  
همه بادل جمع بیرون روید  
مقاتل از ایشان جو کبری شمار  
بس از چند روزی ز ما به صیام  
بیر کای زیر شب یک میل دور  
در عرض فرمود اصحاب پیش  
ز ضعف و بخلش نطفه بخود  
مهاجران از جمله شجاعت جو  
بنی هم ایشان جدا کرد و باز  
عبارت کار ما هست بخت  
یکی زان سه عثمان بدوان  
به پمارداری و تیمار او  
ازان دو یقینی است طلبیک  
بدان پنج انصار هم جنگار  
لوا بود چون صمد و لر سینه  
سوادش جو خلف بیان لربا  
سواد علم خود شب قدر بود  
یکی زان دو بایه بدست علی  
خرد او ازان بعضی این  
که که الققه بگرفت پیش  
که اندش از ان بن حرب و غیر  
مقصود  
پدر  
شما  
روی  
شمار  
صیام  
میل دور  
پیش  
بخود  
جو  
بفرد  
بی حیل  
محیط  
این  
سخن  
سینه  
کفتی  
سیرشان  
بماد  
اذلال

مقصود  
پدر  
شما  
روی  
شمار  
صیام  
میل دور  
پیش  
بخود  
جو  
بفرد  
بی حیل  
محیط  
این  
سخن  
سینه  
کفتی  
سیرشان  
بماد  
اذلال

**تذکره روح آن حضرت صلی الله علیه و آله**  
**و الکرمه از بدین**

برفتند تا بدو بر آبگاه گشتند و کردند هر دو نگاه تلی بود از آب که بر کران بستند ز انوشتر تا بران  
گرفتند مشکلی باز شتر روان ساختند از آن بهم دو کبیرک بران طرف در آقاوه دیدند در گفت و گو  
یکی را بران دیگری دین بود از دین خود را طلب نمودند همکینت میدون که نزد آبگاه جویجا کذغیر متر ل رزاه  
کنم کار دین تو سازم تقضا فرود آمدت در مقام ضا و کرد آنکه فردا اینا بد فروود رساند با بعد نرد در رود  
دران جای مجدی بن عمرو شد بدوی شیند آن خاطر زد بدیونه گفت آنچه گفتی ز غیر درست و آمد مراد لیدیر  
نمایند فردا بر بیا هرور و کرد بعد فر دست دیرت بگفت این و از هم جدا سا <sup>حفظشان</sup> که فردا قدمیت و بنوا  
بیشتر رسید و عدی این لغت حرکت معلوم گفتند پس روان باز گشتند و اخبار غیر بردند نزد شیر نذیر  
مدد چون نیاید غیر از شمشیر <sup>دگر تقدم ابو سفیان بن حرب بر غیر جبهه معلوم کرد</sup> غاشان فراد آمد و گفت  
نشان مدد و نشان جو نامد بسی ریش خورند بر بال جان ز خون این خورید انداز غیر پیش لگورد خرد اراد کار خویش  
خبر یابید و کار خود اسان هند بر خبر کرد از وی قیام بیدر آمد و رفت تا آبگاه ز هر سوی کوشی و چشمی براه  
عدی را و شیش بر آبگذر بیک لحظه آقاوه بد بیشتر بد آجای مجدی بن عمرو بود نبوش رنتر که خود بود  
بشد نزد او این حرب سول نمودش که اینجا کسی از طایفه گزشت و برو او فکندی نظر ز کس کردید کسی شنیدی خبر  
ندیدم کسی گفت الا دوس که این لحظه اینجا گشتند و رفتند این تل منافع شتر وزین آب هم مشک کردند بر  
جو برداشتن آب و کردند با نکرند یک لحظه و بیکر قرار روان باز گشتند و رفتند ندانم که مقود ایشان چه بود  
ز مجد بن عمرو این حرب ان شنید و در آمد بندید و رفت بران تل که داد او نشان رفت منافع شتر نشان در آب باز  
ز بال شتر نشان شکست و در نوایفت چون وقت در بگفت این دهد ز اهل شرب خبر خبر نزد عاقل بستان در  
خلیق شتر چون بدید رفتوا ز بر شرب رسید این شتر دانی نتر رسید بسیار رواند شتر کرد به حرم رفت و خردینه کرد  
جو تیر از کان جانب غیر سلامت نشان کرد و جوز تیر جو با ذی وزان سیرکی ایثار کرد بصیر مردم نافر و مساکرد  
سوی غیر شنیدند نزد دریا رفتن رخ از جانب بدر بر تافتن بسیار است ازین بر جو قوتل سو که بحر شد ماه ساحل رفت  
بساحل شد و بدرد را بسیار را کرد و کشتن پیش چنبار خرد کرد پشت و محرز بیا ز ساحل سوی که برد  
ز شیرت و متر ل بروی شد دگر رسیدن خبر امداد قدیشی غیر را بان حضرت صلی بودی ذفران فنادش نزل  
در اینجا رسید از قدیشی خبر علیه و آله و سلم و با اصحاب رضی الله عنهم که از مکه کردند اگر سفر  
جنیبه از کاف سر غه اندر میر مشوره کردن دران با سب ما نمودند از بهر امداد غیر

هم از عده معمر و انم عدد برون آمدند از برای مدد خود از پیش تندان فراز ز یکس کرده اسبان تازی کتل  
که باشند آسوده جز کارزار جو کردند بر پشت ایشان بود هر یکی را امداد غیر بیازوگان در میان و تیر  
پیر با صحیح پیش آن خبر رسانید و حبت از ایشان جو حق اثر شاور همگوش در شورش نشان بر فر کشود  
که یاران درین مصلحت بین شوند بعضی نظر در پی این شوی برای شما از برای شما چه سازم درین حجت رای شما  
پرسیدند و اندیشه و نیکو کنید پیشتی فکره بدین گویند ابو بکر صدیق آن بار عار صدیقانه آمد برون پیش کار  
ز صدق و وفا ایتی چند خود که هر کس حیره در ان بنده عمر نیز پیش امداد در خط ز فصل الخطابی گشتن تیر  
جو ناطق خدا بر لسان عمر بود خود یکومن حکومت کرد پس از این دو مقاد دین سخنها بس دلشین گوشت  
که ای خاتم اینا و رسول ز حق یافته پیشوای کل بران ره که بنیادت کرد قدم نه بکش نیز ما را چهار  
سرماست آنجا که یا می توانی بسته بر کجای منی نکویم ما آنچه در گفت و گو بگفتند اصحاب موسی بدو  
که او با خدای خود آنجا جنگ که ما را در نیجاست عزم در بود گفت ما آنکه رو با خدا که هر جا روی با تو آیم ما  
تو و حق نیز بود تان قتال ز ما باشد آنجا صفوف و حال بی مدح او گفت و کرد در دعا قنونی از من دعا دعا  
عمر باز برخاست و آواز کرد سر زخم ریش کن تازه کرد که دانی تو خود ای پسران که نشاند این قوم آن عو پیش  
روزی که عترة بدیشان رسید بجز و بنده کسی شتان بدید روزی که کردند کفر اختیار نکردت ایمان بدیشان کرد  
ششای تو خود غیره قوم که از حد نروست ز اندانه پیش بارنده آشتنها و حل بدارنده هر شباب در یک  
که خواهند کردن قتال آن حال نکو مستعد شوز بر قتال تا هب کن و اهیته کار ساز پس از عده او پیش این کار باز  
از ان گفت و گو فصد انصار بدین پایه شان بر سر کاوش پیر در شوز از اصحاب ز اندیش فصلی درین حجت  
لذای الفکر یا قوم سید الوالی برای ما یتیم اشیر و علی جو این گفت از انصار سعد که او بود انصاریان را طافه  
بگفت ای دمت و حق منی ما ما که ما بیم مقود و بس بگفت آری ای جمع انصار بهر کار یاید مدد کار من  
مبشره بعضی من از یارم حواری من جمع انصار مرادم شما بدید گفت و گو که مردم به در شما داشت او  
جو انصار در عقبه هنگام عهد که در کار دین میبودند جهل بد این شتر طشان بار اول جدا جو در عقبه گشتندی ازیم جلا  
که نصره گشتند با وای جو اینای خود لیک در جای <sup>حفظشان</sup> ولی تا نیاید بدیشان وصل ندانید در دتمه نهرت تیر  
پیر بدل زین مخرجت جو در کار ایشان نظر بر ما که تا که بدیشان نماید بوم جو شیطان یکنگندند  
که نصره بر ایشان بود ستمر بنی چون میرث بود مستقر یجاسی که در نماید میر در آنجا جو پیش آید شش و او که

نماند برشان در آن نظر او  
بیاض است سعد زینب تا بیا  
از آن باده مست سر باید  
کوهی بوجی الاهی هم  
برین عهد بودیم روز  
قدم نه بر اهی که لاله  
کسی کو بر امت قدم نه  
که از رخ اگر در روی چون  
امیدست با او که روز لقا  
جوینی زما آنچه داری مراد  
بیستی حق رو بر اعدا دشمن  
توفیق حق گفت در قدم  
تو کوی جو کوم حدیث ظفر  
جو سعد آن حدیث طرنگ  
ز غمی که با خویشش جرم  
بخود جرم و خود زرم تو پیش  
جو مهرش بلور در دل گرفت  
سند نه نازک تن هر یک سوار  
بیشتر بر ایشان دو جا را  
جه داری با یک سبک ده  
جواب نبی گفت شیخ عرب  
نبی گفت با جو کوی چه  
جو بشنید گفت آن برین میدانید

رو باستان از او ببیند  
ازین روی کرد که آن خطا  
زبان گشت در شرح عهد  
زبان دم که تقدیر تو کرده ام  
ز بهر بلندگی زمین است  
بر آنچه آمدت از خدا ملوگه  
به پیش خدا این کو امانی  
بودست تو عهدی که آن است  
سر رشته بیرون نشد آن  
برینیم امروز راه دین  
بود حشر مان نیز فر داری  
بر اهی که یونی قدم نه  
و کر خود بجای قدم سر نه  
در اول قدم با ی بر سر  
بجست که ادات رساله یقی  
ز و هر دم آید بوجیت سبی  
زماکن بساط نگر در دنگ  
جو ما هی که بر خشک مانده است  
با عدرا وین چون نقد آقا  
به بینی ز آنچه ات آید  
یکه سی که رحمت برین قوم  
یعول تو حق رحمت جاودان  
روان کرد و ما را برین هم  
بنی بابدل زان سرور و  
در آید کا مد نوید از قدم  
رجا و ان تقسیم که رب العجا  
ذکر توجه ای حضرت صلی الله علیه و آله  
که بر مصرع قوم دارم نظر  
عبار نرود زده باک فیت

**و سلم بجانب قدیش**

جو آینه پیش الوالعزم  
الوالعزم چون صوره عزم  
روان شدند زان بوم  
تردیک بدر آمد و چون حال  
بتردیکش از راه منزل گرفت  
سپه چون دران منزل ایام  
نی با ابو بکر بیرون نشد  
ندیده صبا کردشان در کردار  
کرو برده از رخس کردن  
جو بنیاد گفت و گذاراد فیلان  
نبی گفت کای شیخ باز یوسف  
که نشان جیت حال طوفا  
بلوشت چه آمد ز گوش و کنار  
همه باز کو هیچ بهمان مدار  
که کجورق ازین قصه بویج  
تکوم شما تا تکوید حال  
تکوم شما تا تکوید حال  
تکوم شما تا تکوید حال  
تکوم شما تا تکوید حال

ازان پس درآمد بکفارش  
بجمله بیان کرد اخبار شیخ  
که گفتند با من بروز فلان  
محمد با صحابه خود شد روان  
که آنکس که گفت این بود  
در امروز جان فلان جانت  
ما بخاکه آتاجانی جای کرد  
ز صدق رویت همان رای کرد  
که گفت است از قریب  
که کردند از فلانی سفر  
اگر است گفت آنکه  
فلان جانت امروز نشان این  
ما بخاکه آن از آنجا رفتی  
که رفتند متر که از هر جیش  
جو معلوم خود جمله اعلام کرد  
برای خودش ترا تمام کرد  
بگویند گفت این زمان  
اصولش جو شرط اینچنین بود  
ما زاد  
که چون من بگویم شما هم  
بگویند مشاره خود سخن  
جو من گویم عهد کردم وفا  
شما که بگویند باشد حفا  
نبی گفت ما را بود اصل ما  
ازین اصل ما یا فیم انقشا  
ز ابیم ما اصل ما است آب  
که آیت هر زنده را ما ب  
جو گفت این شیخ عرب  
بسور و شاطو طلب باز گشت  
جو شب شد و نه جمع حال  
که از هر طرف باز جویند حال  
ز بهر و علی با بدان خاص  
بدیشان قرین سعد و ق  
بین سه بهیدار جمعی سیاه  
فرستاد چون کردشان کرد  
بفرمود بر ابکشان کرد  
که باشند مهر جایت احوال  
زمانی جو گیرند با جا قرار  
کسی پیشک آرد بریشان کردار  
بیرسند از حال غیر و  
که شان غده حوت عهد  
جو آنش بر رفتند بر آب بدر  
خدای الم دادشان شرح  
علامی دیدند ز اهل شباب  
بدان آبگاه آده بهر آب  
گرفتند و بردند نزد نبی  
جو پیشش نمودند ندان در بی  
بگفتند ما از قدیشیم ما  
ز چه بهر ایشان کیم سلفا  
ازان لشکر چسب آیدیم  
بین ابک بهر آب آیدیم  
جو بر غیر و احوالشان نظر  
کردند از ایشان بتول آن خبر  
لشکر و جو بر بخت و لکد  
کشیدند شان در لافزون  
جو از اندازه و حد برین وقت  
بگفتند ما از بر این حرب  
تقدم نمودیم از اهل غیر  
برین ابک تا شویم آب کبر  
موافق جوید قوم را آن  
سخنی که چه بود نمود است  
عصا از سر هر دو برداشتند  
وزان سر که کشیدند و بگذاشتند  
نی بود آن لحظه اندر نماز  
جو فارغ شدند از طول عرض باز  
با صحابه کرد و گفت ای  
حدیثی که کردید از ایشان سوال  
نمودند چون راستی در جواب  
نکردید از ایشان بتول آن خطا  
جو کثر راست کردند و قول فرمود  
روان یافت نزد شما آن  
فروغ  
بسرشان عصای که افراشتند  
غله ز کف از این داشتند  
بیا بید نزد من راستان  
بمن راست گوید این راستان  
بگفتند مترل پس این  
گرفتند جای بدینجا قریب  
عده شان کثیرت لیکن  
بتعین نکردیم ما اعتبار  
جو بر است گفت و ندادند  
بود چند هر روز بخار شتر  
بگفتند کان نیت بر یک قرار  
کمی کم که پیش باشد شمار  
قدمشان برین کون بر یک  
بروزی نه نه روز دیگر است  
جو بشنید گفت این عتبار  
ز نه صد فرود تند و کم از هزار  
در گفت ز اشرف قوم کور  
کیانند کایچاک کشیدند

بگفتند عتبه است شبیه که کار  
 درین قوم دارد بریشان مار  
 ابوالبختری نیز این بشام  
 در کوفت و حکیم خلم  
 ذکر حضرت بن عامر ان ممتدی  
 و زمان بس طبع است این  
 در نظر ز معیت بو جلال  
 اجیت کرد نکش  
 بنیة مبنه سهیل ابن عمرو  
 جو عمرو بن عبده آن شرنه  
 پیمبر یا صحابه کرد و گفت  
 که طاق از بد آید  
 که مکه شمار ابدل دست داشت  
 بر آورد مغزی که در پوست  
 جگر که شهای خود اینک  
 جدا کرد و بهما دتا  
 نهادند خوان و صلاداده شد  
 ذکر رویای جیم بن ابی الصلت و اظهار آن  
 بیازید دستی که آما د  
 بر قریش

جو العتبه با فقه بطش و طیش  
 جیم ابی الصلت خوابی غیب  
 بدید و شدش اضطرابی غیب  
 جین گفت با قوم کامری  
 وزان دیدن امری حجاب بود  
 جوستان بخود رفته بودم فرو  
 بصورته میباید بر اسی سوار  
 گرفته بگفت اشتراک چهار  
 همی گفت کشتند کشته بهم  
 یقین عتبه و شیبه و طوکلیم  
 کسانی که کشتند کشته تمام  
 فلان و فلان یکی بیک بر نام  
 فرغش جو شد از بلاغ نذر  
 برد تیغ بر سینه نشان  
 هارش را کرد در لشکرش  
 دو ایند هر سوی چون هر طرف  
 دیدی شتر زخمی و خون نشان  
 بر اطراف لشکر جنای مانند  
 که فی بروی اندر گذر خون نشان  
 ابو جهل بشیند آن خواب  
 جو بر خواند فضل امیران باب  
 جویت نی او گفت و  
 بنی و کوز از بنی مطلب  
 ببینند فردا که مقتول است  
 وزین کوب مغرور و متعول  
 جو فردا اندمان بهم کارزار  
 پیغام انی سفیان بقریش  
 جهت حاجه غیر و صیحه  
 بیلند گاید کرا کارزار  
 کردن که بحسب رجوع نمایند  
 ز بغیر و است از عار غیر  
 جو شد این حرب امن از کار  
 ره مکه از مورب ساحل گرفت  
 بیامی دستار تره قریش  
 که اکنون ندارید حاجه پیش  
 بگشت از ده بدر و منزل گرفت  
 بد اصلاحی دفع انسا و غیر  
 جو مقصود حاصل شد و ان  
 خذ ادوا منی رجال  
 خروج از وطن تان در اید اید  
 بیای اندر آید این سر  
 با سایش و راه آسودگی  
 در آید نی رخ و فر سودگی  
 چه حاجه بدین رخ افزود  
 ابو جهل پیغام او چون شنید  
 بدان در نیامد و زمان سر  
 بجای و چشمه بعز و بقدر  
 اتامه نسازیم دروی روز  
 ز می جهه ما بیاید فروز  
 که ما تا بیکرم منزل بیدر  
 نکشته شترمانداده طعام  
 نمودن سوی مکه مار جمع  
 محالست امکان نوار و فرغ  
 کنون موست در بیجا عرب  
 ز هر سو کنند اجتماع غیب  
 جو ببینند حضار او کار ما  
 بغایب رسانند اخبار ما  
 رود چون به جانب آواره مان  
 بد استند از و اندازان  
 بیاورده اینها که گنتم بجا  
 نمودن بقوم و وطن النبی

ذکر توجه قریش جانب بدر

در این غیره بدین رجال  
 خرامت برگز نکرد جلال  
 براه تهور قدم در نهند  
 ملتیکد و خوش بای بر نهند  
 بدی اخس بن شریقی از قریش  
 ذکر مخالفه بعضی قریش با بعضی و بک  
 رجوع نمودند  
 زخ اندر زهره آورد و گفت  
 جو خالص شد از فتنه مال و  
 بیازید دستی که آما د  
 بر قریش

خروج شما بر او بود پس  
 که ناید پرو ناگه آسیب کس  
 جو اورست با جلا صحابه  
 ز فتنه بود از فتنان کز بر  
 سر اسپه کشتند بسج کو  
 کنون جانب مکه آید او  
 سخن شنوید و ز کشتن بر بید  
 و کز جنین و عاریت بر نهند  
 بنی زهره کشتند او را بیع  
 که بو قدر او ترو ایشان رفیع  
 از اجنامه باز کشتند پس  
 نامد از بنی زهره نشان کشت  
 در ان حیث بنی نامد از قریش  
 که بعضی شد از ان مخالفش  
 سرفت از میانشان بنی زهره  
 ز آشوب و حرب و فتن بر کنار  
 بغیر از بنین عدی بن کعب  
 که در کبر و بندار بودند  
 بر ایشان در اندیش حال رجوع  
 نمود از نگیر بحال الوقوع  
 کسی را در ان را که دیگر نکشت  
 ز بیم خطر نان سفر نکشت  
 ذکر طالب بن ابی طالب  
 که بودی سهری و ز کردن کشتان  
 جدالی قتلش بعضی قریش  
 بدو در قتل و کردند طیش  
 بگفتند مای بنی مطلب  
 شناسیم قلب شما منقلب  
 اگر چند با برون آمدید  
 ز مهر محمد زبون آمدید  
 بود وی دلستان همه سوی او  
 ندانید رای بخزوی او  
 شمارا هر دولت او است  
 جزین خواست تان نیست کز تم  
 جو طالب شنید ان شفقت سخت  
 بر جفا که نسبت و در سخت  
 بگفت اندوا با شمار است  
 درین منزلش با شما خواست  
 برون او هر کس بودش یقین  
 بر فتن شدش بمقدم در طای  
 سوی مکه زان حیث بعضی قریش  
 غریجه جو کردند باقی حیث  
 بعزم قتال و با همک رزم  
 همه جانب بدر کردند عزم  
 در ان عدوه کان بود قریش  
 نموده نکردند از اجنا عدول  
 در ان عدوه شال شنید  
 جو ایبار اندر و کز عدوه بود  
 ز وادی بدان سوی قریش  
 که آن سوی ابیگاه و قلیب  
 ذکر سو که بر جانب مکه بود  
 نه چشمه در ان است فی وجود  
 در ان سوی ابی منزل قریش  
 که فتنه دادند تریب حیث  
 کردند ابگاه اندران ابگاه  
 بکیرند منزل بر اطراف جاه  
 کنترل هنوز آن سپه ناید  
 که از بر فتنه شد ابرو بید  
 چنان اشتم کرد با دان زبر  
 که از لوح الشان نروشت صبر  
 شدند از چنان درو حل با مال  
 که در خود ندیدند جنبش محالی  
 مان ابر حیث پیغمبری  
 ز رحمة جو میکرد خوان کنتری  
 ایبار از ده حیث حضرت نشاند  
 ز بحر کم آب رحمة فاند  
 بشد بر سر راه قریش  
 که افشاند آب نشاند عیار  
 بر سفای و اما بهیاریت  
 مانند کز مشکل و نه تیار  
 زده کرد بنشان زده کل کرد  
 کسی را مشوش کنترل کرد  
 بیازان کل ماند بر جان کیش  
 ز منزله تیارست جنبید حیث

بمقتول اولین آنگاه جو آنجا رسیدند آمدند و بعد که معسکر گرفتند از رو  
جانب بن منزل از انصار گفت که ای کشته بخت بر کار ترا وقت هر کار و هر راهی ملک پای و حق کذب و دروغ  
درین منزل اوجی و اوت نزل بجان و بدل است ما را قبول نه زان پس تو اینم زنی پیش شد که آن حکمت از دای پیش شد  
و گرز آنکه حربت و رای غنا در آن رای اداست با نایغ نبی گفت راستی و حق بگردانم اربایدیم این و در حق  
جناپانکمش کوی شاه نماینده شاهده یافتن برمان بخود تا به پیر اجیر بران ابله منزل جیش کیر  
بریشان جو آنجا رسیدند ز ابیار و یک به بندیم راه برین هم کجا مان بود گفتا که پیر ما را که ماند قفا  
همه تاب بر کنیم از تراب بجاک از نظرشان بسویم جو کرد و همان آب جو ز رخک شوند از عطش شکار باک  
ز بهر خود و جیش خود آیکر بسازیم بر طرف پیر اجیر جو سازیم حوض بر آبش کنیم ز غصه جگرشان پر از کشیم  
حوزند آب از آن حوض این سخن نشان دلو حاجت بودی جو کرد و ز حوز آبش از رخته جگر با شود از عطش سوخته  
از آن حوض آب تشنگان از آب نشانند آن نشانند آب نبی کوی اشتهای برای صواب نمودی و اینت رای ای جناب  
که کرد و از پیر اول جو تیر نشان کرد در سیر پیر اجیر دوست منزل ز بهر سپاه سبایی جو اجم بسهند  
بران پیر کرد حوضی بنا نمودند و سختش اعتنا لبالب جو پختند ز آب لب تشنگان گشت از و کام با  
با صاحب ز آب زلالی که بود ز حوض پیر مشالی نمود جو کوی خوردن نکستی قلیل ز کثرت نموداری از سلسیل  
جو پیر حوض سر فرسخ ز بهر سو در کشتی از موضع جگر که حوض جو کردی هر روز بکشتی شدند می هر روز  
و گریه ای که دنبال ماند همه کور چون چشم دجال ماند بجاک آب او چون بنیاستند در روشنی هیچ نگذاشتند  
جوش کرد آن منزل را هم اشاره سعد بن معاذ رضی الله عنه یا آنکه عربی همه کار را نیز تمام یافت  
جران چه که بروی مقدور است محبت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و گریه ما را بنیاستند  
بنایافت حوض مبارک شد مرتب احوال همه با بند بجزیر البشیر گفت سعد که ای بلجاء اهل و این ملاذ  
گرام تو باشد عیشی بلند گز و هم را کوی آید کند بسازیم و بروی ما بندیم کجا جانی بیازی سخت  
بزرگ تو در قفای عیش رکاب بدایم بای عیش بهنگام حرب بوقت قتال که کردند دست و گریبان  
اگر دست بروی بجای آوریم وزان خصم را ز پیر بای آوریم ز بی بخت و دولت بقصد و جوی رسیدیم و برویم این کار  
تو بخت و کوی نشستی سر و شش افکنده در با سخت و گرز آنکه چیزی دگر روز کار کند از همان در جهان  
تو خوش بر کاپیشین و روان شو سوی اهل صدق و پیر پیش آنها که ماند پس که در خضره و منبغ آنهاست

که جمع کثیر از تو ماندند باز سبایی کرد گفت سر فراد ز حبت در میان زاکتر کجا نود ماه از سه ماه است  
بنستند حرب قتالی خیال که آیند با تو بعزم قتال بدل شان کربن حال کردی مختلف بجای شان شدی  
بدل حال بسیاری نموده قبول بدند که ز بهر خدا با رسول جو جوگان رشت خردی بیای تو سربا خنتدی جو کو  
پیر برو مع گفت و ثنا پسندید آن رای و کردش با و زش بنای عیشی عظیم نهادند و او گشت اجنا بیقیم  
چنین گفت داو که جمع بیعت ایما بن رخصه العفاری کسی را بدیش با جواز که بیرون کشیدند  
نمودند چون بر منزل عبود جلد بر سبیل هدیه نهدند **نصرة بر حال و سلاح دادند** برای ما بن رخصه شان شد  
رسولی رفتند و نزد کوش که من با شمایم در راه و ادش حد و نان کم در سلاح حال شوم پشت تان از نهم در قتال  
رستا و چند کاشتر بهر زود برسم هدیه ز روی و دا که تو بان گفتندش بر اینش بهر روز عیدکی نوازند پیش  
ز شیش کوشند اندر نشانی و دوری خطابی صوا که گریه بر حال او فندان قتال نه در عده ضعفیان با حال  
و گریه با خداوند حریان بوجهی که دارد محمد کان جهمان که شود و بر سلاح و حال کسی ابر بخت تاب قتال  
تو راه قریه سپیدی وجود اد کردی آنچه از وفا بر تو بود بعد نوره ز صدق و صفا نمودی ز روی قریه و فنا  
جو شد جمع جنبید از حیاتش ذکر **ارحال قریش از و رای کتیب بیدر** ز منزل ره بدر برد است جیش  
جوطا هر شد نماز و رای کتیب نظر کرد اعداء دین را حیب بکوت ای خداوند بالا و است که شد هر بلندی و است از تو  
تدشید اینها که راه خلال گرفتند از کبر و مغرور و خیال نحدتو آمده پشت شان بنکذیب من افته اند لطمه شان  
ز نقدیق حالی ز کذب پر حلاوة ز ایمان نه وز کفر جو خدا یا بد نصرتی کان بود جو داد کا حاجت از آن گشت  
جو عدت را لازم آید وفا بود و هم خلف از خلف و حفا جو الفضة منزل گرفتندش بر رفتند از جیش جمع قویش  
حکیم خرام اندران جمع بران حوض افتاد شان چون همه ز آنش تشنگی سوخته و ماغ از نف دل بر افروز خنده  
بران خراگشتند یا بل ز پیر گز آبش لب خشک سازند تر حکر تشنه با اضطراب آیدند جو ما بی طهبان سوی آن آیدند  
نبی گفت کس منع ایشان بناید که آرد نما پید شتاب که آمل جو نم بلد از آب بلک بیک دم فرود پز از نم چو خاک  
جو سکنند و در آتش کویا گرفتند و پاشند از هم آب بقتل آمدند آن جماعه تمام دران وقت غیر از حکیم خرام  
که از قتل دست بردارفتند گذشت از شکل آید بره بعین بس از بدر چون بهر کار فیسم ناپیروی شدی بچند  
گفتی بدان که بیدار از ماته مجا تم عطا داد و ارم حیاة **ذکر فرستادن قدیش عیرون و جبا**  
منزل جوش کین گرفتند جهت تخمین عدد **سکرا سلام** بیرون شد عیرون و جبا از

که تقدیر چیست بپرسد خبرشان ز مقدارش کردند جو بس تیزین بود و دامای کار نمودند او در آن اختیار  
رفت و سراپا لشکر تمام بکشت و نمود اندران تمام ز تقدیر و چنین در افکند اسما که دادند و شان از روی آقا  
قیاسی گرفت و روان کشت ز سر عتبه بیادوزان کشت بیاران خود گفت سبید ازین اندکی پیش با خود پسند  
ولیکن در بیدم زمانی مجال که چیزی زدم آدم در خیال که ناکه بکنی کین شان بود با کید و مکر که در پیشان بود  
شعوبی براری جبال و دود هر کرد برکت چون کرد ایست و جانی نشانی نیاید کینتی ز کس در حکمانی است  
باید که اینها بپندد و بس جزین جمع حاضر در کینتیس ولیکن جبان با فتم ای کرد که گراند کند این سر انداز  
زیبارستند بسیارش با نذیر که بر این کار پیش بنای ته شان غیر غیر تیر و زان کرده تی بای و بکم  
جو شیران نیسانی از نیره لیسر خه هر یک صد شیرین ازیشان یکی گشته نایند نکتته ز ما چند کس در  
شترهای تیرب هر یک بار رسیدند اندر کین قطار نه عیبست رای ای هر یکها در آید در راه اندیشها  
حکیم حرام ای جو بشنود سوی عتبه رفت و زمان بود که شیخ قرینغی نوای بالوید کرد و گفت نو هر کان رسید  
بجزیرای شوم رهنمای که کرد بر بیری و آوری بجای ز نوام نیکو بود یاد کار همیشه بجایا بود در کار  
بگفت ای حکیم ان بگو با بگو در ارم بسیار بود ان عقل ز حکمت نه نیست قول حکیم از ان پر کند معده عقل سلیم  
بگفت آنکه بر کردی و این قتال ببیدانکا از کردن این رجال جو دشمنان بر کاسوی مکنا از ایشان کس اینجاسازد کام  
و عمر بن حضرمی را و مال نهمت های قبول از رجال بتوانیغت این حلیف تو بود هر سوره نام حریف تو بود  
جو بشنید عتبه کلام حکیم بجان کشت تسلیم عقل سلیم پذیرم ان مال گفت و تیر بران خویش ارم دم نه تیر  
چلیف بر این دست آید را جزین خود بوجی نشاید ولیکن تو تر دانی جهل بعلم اندر آتش بگفت و شنود  
سخن ناوی از حلم و درم کس نیز می دل سخت او نمون که در او کاندانم کسی که خفاف زند ناف بویدره اعش  
بگفت این و در قوم بر پای خطابی خوش خطبید کرد نداد در قوم و گفت ای قید طارید بر خود چنین گفت  
نکوینت تان یا محمد قتال هر حال بدیاستند انزال کرد او بود حضرت از کردار براندا محاسبت از ما وار  
و کرده و دهلضرة ما برو جو در حرب کرده با او برو بیاریم دین رخ بیکد کس نخوایم بر فیکندن نظر  
ز ما هر یکی کرد و آشفته حال جو پند رخ تا نال عم و حال به پیرادی از م سر انجام کار نفاقی بود مان بهم انکار  
کدار بر او عوب را بهم شمارا کشید از میانم قدم اگر غالب آید بروی مراد بدست آمد و یافت عقل  
و کر غالب او آید اندر قتال عرب سراسر کند با میال ناسبید بار کاسر کام بوقت ملاقاته انوشیروان

ز قتل شده در میان تی حراج نصیب سیون بطعن رماح جینت کنت را و کای قوم سوزکاید چون بر شیدند  
شده اشتری سوز عتبه لوی بد از پیش قوم از ان قطار پیر جو بدش صاحب گفت ز اسرار زدی ندان با ب سفت  
کزین جمع شکر کرد بیکدیچیمان صاحبان شتر سوز سوز نمایند اگر گفته و او بنول نکردند از کردی خود ملول  
جینت گفت از خود حکم **ذکر رسانیدن حکیم بن حرام** پیغام عتبه را باقی جهل که چون عتبه بر خواند خطبه تمام  
بسوی ای جهل رفتم جو یاد که بنامش راه علم و رشاد بدیش از عی نهاده پیش همی او تر تیب آن پیر خوش  
نهاده بر درج تیغ و پیر گرفته بگف نیره خود را بجد رفته در امتحان اسلام خودش ساختن خون و خون  
در عتبه گفتن بعلم و حکم دستا ز نوای بگویم جینت چنین گفت و شد چون نمودت ره از ره مندیارون  
جو بشنید گفت اندرین چون نمودیم جایز با شد رجوع نکردیم کلا و حاشا ازین و کرد خود فدا آسمان بزمین  
بر روی محمد جو آورد روی رای سحره و انتفح سحره نکتت این سخن عتبه از اعتقاد شما با دین بندید کا نهاد  
دران جمع چون منت از او عجب نیست ز سرش بر او خط جو در حرب ترسد بر او مال بکار و جیل تان کند در تنگ  
نه تیر سیتش از محمد بدل ز سرش اجهان میکند محفل به مکر و حلیه است مقصود ازین خلاص بر دایم این من نقتی  
نکردیم ما یا ز ما کرد کار دهد کار ما یا محمد فرار کند حکمی وقتند آفر شود و زو حق دران حکم ظاهر شود  
بگفت این و آشفته بر پای سلاح و سلب کرد بر خوش دستا و تا عام حضرمی دم عمر و جوید کند حکمی  
بخون برادره بندد مکر بخون با پیاد دست شتر حلیف تر کون فصد رجوع بگذاست کتاب قبل الوقوع  
بجو کشتن عمر و ایا و در انش نشین عمر بر ایا سر از خون سر عمر و ایا تیغ بود به ز عمری سراسر تیغ  
سخنهای پس گفته اینک گفت جو شمشیر بر تده تیر گفت بدم آتش کین او بر تیر حنت و زان حرف صبر و شجاعت  
جو شدنگ بروی جهانی فراف بر آورد عامر فغان در افح بگفت و اعمر و میکرو آه دو ان کشته هر دو میان سپاه  
سپه جلد کردند استک زرم به عزم کردند بر حرب جرم جو جهل اندر حمل اتش کرد درو علم عتبه جو خاشاک حنت  
بعتبه رسید آنچه بوجهل بر آشفته چون گفته او شنفت که ان مضمون است جو بدید این بران آید از شکل بد اندر نقتی  
کرا کس شد منتفع بجاو منمنی المثل یا خود ان منت بر ص داشت کونید و احتفا نمودی بزر جو به در عوفان  
جو پخته شد از دو جانب قتال بیاران خود عتبه گفت ای بیارید خودی که سوزاید ان سپه پیش ارم ز تیغ بران  
بجستند خودی که کجند درو سر او نشد یافت از جیب بعضی بی سر ز کیمش بود بزرگی سر صرته آن نمود  
با نوازه سر جو خودی یافت ریت بر روی در صف شتافت **ذکر قسم باید کردن** اسود بن عبد الاسد

السنجوع نقتی السین  
وضعت الکرتیه ۹

پسند اسود این عبد الاسد المختصری که از حوض نبی صلی الله علیه و آله و سلم که بدکان کین بگرید  
 دوان سوک حوض نبی کردید آب حوزد یا هم آن کذب یا بر لب حوض نشسته بود  
 جوی شد روان کرد سوزید بدان که بیدل تیره غرم داد که از حوض ایشان خود صاف با  
 حکم برایش شکستیدم بسوز زخوم کشاید بر حوض برون رفت حمزه بکف تیغ بیکدم بر آورد از دور تیغ  
 بز تیغ دیک بکف ساس و زان پایه و طمطراق کند از ان پیش افکنی سربخ که بر خود حوزد با ی تا سر تیغ  
 جوی با ی از حوضش بیرون قدم بین که تا ساق در خون از ان کرد از ساق پاشیدم که یکباره بیرون نهاد از کفم  
 جوی غره همیشه زغال اجل بخود میکوفت از خیال اجل بشد تالی حوض خود از آب جوی های در افکند از اضطرار  
 بیس جوی بر زعم بدین رساید خود را با معین برفت از پیش حمزه زخم برورخت چون برق حوض  
 نوحه صاب و شد حوض بروی زگر حوض عینه و شیبه و ولید بن عتب  
 نظر عینه چون سوی اسود و مبارک طلبیدن  
 برون رفت با شیبه و ولید بر هر یکی درع تیغ بکف  
 جوی عتابه با نکل هر یک سنده جمع بار عدستان بز تیغ اسب نیره بازی بر کف شدند از تود مبارک طلب  
 که گوا کند اید عمیدان ما ز ابناء جنس ز اقران ما که سر فکینش یکی است بود حریف بزرگان شدن نیست جز  
 اگر ابر باشد یاران تیر جو عدل در عیش با یکی تیغ و گویا باشد جودم زدیم جوگا هوشن با عدم زدیم  
 کجا بندان تیره شیران کجا بشیرشان تاب سر تیغ که آیند بلبیت خود را جو جو بر تیره می پیل تاب و دور  
 جوی اندازه برود لاق و جزاف ز انظارشان شدیم هم یکی عوق بود و معوذ ذکر دو فرزند حوث آن دو چشم  
 بعد اسم من در احه سب بار بر فتنه انظار لفره شمار نمودند آن که از این سوال که اصل از چه قومست آن ای حال  
 بگفتند کافار دینم ما شب روز در کار دینم ما جو کردند از جنس خودشان خبر فرود آمد از سر کشتی شان بر  
 بگفتند ما با شما در بند زمینان کین بر نیاریم کرد نه از جنس پیدا و افکار ما لب تان نه ز ابا و اجداد ما  
 وزان بس نهادی ایشان در افکند و گفت ای محمد با زاکفای ما هم بزوی دست مناسب بر مردی که  
 نبی گفت خیر ای عبیده ز جاک تویی گفتوایشان بیدان تو ای حمزه هم خیر تو خیر ای علی که کرد کفایه بر ایشان جل  
 جو رفتند و فرود یک ایشان شد جو بیکانه در خون خویشان شد بگفته گمان بازان سر کشتان بگفتند از نام ایشان نشان  
 جو گفتند هر یک جانا نام خویش با کفا و ابناء اعام خویش پسندید افتادشان و زوی تیب و طریق حساب

شما بید نعم الرجال العظام ازین چشم دین آن چنین عبیده اس بود و عبید اس  
 اسن با اس رفت در کارزار روان حمزه اسن کشته بود علی با ولید اندر افتاد بود  
 نداشش شد از دست او تو کفنی که جان درش زخمی که ناکه ز جانش با دشمن بود  
 شتابان ولیدم نهادش بسباب تیغش جو خاشاک روان و سبک از زمین بود  
 رساندش بر عدم در زمان بطرفه گذر کرد از و الفقار جو بر فرق با بودش آن گذار  
 بران هر دو شد کار دور و دراز بسی سخت اندر هم اوختند زمینان بسی کرد و افکند  
 ماندند بر جای هر دو فکار شده کند و مجروح از تیغ تیر نه شان دست گوشش نه با کین  
 جو دوشیر بر آهوی زخم دار سر عینه در با ی انداختند جو کوشش بچکان با حقتند  
 ز زخم بیانی دوان سو سو جواز بارتن عینه دارت نهادند بار عبیده بدوش  
 جو سر بر سرش افراشتند بلنگ کوشش بر بند باز سوی ز کف غرم کردند ساز  
 بسی کشته آمد بیسی شد رسول خدا گفت با مکنان که حمله میارید بر دشمنان  
 ز خود شان بر انیدی دارد جو هنگام آن در سردگان بیک حمله کردند ز بر و زبر  
 در آمد که حمله و گیر و دار جو با دوزان حمله آرید سخت که ایشان جو بر کس و فتنه داد  
 جو هر ش از حمله یک منور عیش جو کرسی بران عیش آن جنگ ز اصحاب دروی جو اجم سپاه  
 جو هر شیبه تیغش بودی جوش کشتید ز صف از دوسو نبی از عرش خود آمد فرو  
 روان پیش صف رفت قدحی در اشک تویم و حکیم کار شدش جو او دین غره گذار  
 که تیغش از مکنان پیش بود بزود شکم قدحش و کوفت جرابستی این کژی از خفا  
 شد این خاک آلوده بس بدر و آمد از زخم این مدارم جین درد خند و وا  
 دوایا نکوداد آن درد بر بران موضع زخم هم کوشیدم خوش آن زخم و خوش عیش  
 که شد عوت حاضر در ما حضر ز خود دست شستم جوها بر غبه روان بر سر خوان سدم  
 برین خوان گشته در باک رسد پوست بر تن و پویم که شد مغر غرقت جو جان جوتم  
 شود مغر او ز تیغ تیغ است محمد اسه اجد من شد لوا نردم وز بنی بزرگ دیدم نوا  
 زرده می شد ز تیر تو بهم بر رو گفت مدح و ثنا پسندید از آن و کردش دعا

اشکات کنان است بسیار  
 بجمع عداوت شدی کتب





جو فارغ شد از کار تقویم رجوع اوقاتش به شرق سپهر چهارم عرضش نمود که عرضش مثل دروگره بود  
 ابوبکر با او در آن عقیقین ستاد بهر کشید زبید پیمبر بحق در جناح اوقات زکرت سوی وحده قار  
 بر آورده کف ز این عین دعا گرفته بدان دامن کبریا همی گفت الهی اگر این گروه شیوه از اعدای دینت شود  
 عبادت یمنی در کراز کس و کربند باشد عبیدت بودم تو دادی در اول نوید با خاتم زمان دارم آنرا  
 بسی کرد لجاج کس تا عوار طفولیت بی محله و اظهار ابوبکر گفتش است این قدر تضاد است امروز حکم طفل  
 خدایت شود بخود عبادت دهد نتر و نصره زاننده پیش این گفت و گو که ز غیب نبی را امید افتادنی نیست  
 روانش جان غرق نور شد که از طلوع آباد حس شود جو زان جذب و صعقه آمدنش و ابوبکر را خواندش  
 بشاده ز کف ای بار که آمد اشاده بنصره زیار رسید اینک از آسمان جبرئیل ز من نصره و فتح را شنید  
 عنان کس را گرفته کف کشان می برد با خودش پیش نشسته عباد رهش بر چنین که تا بدان رسید از بی قرین  
 جو سپهر از جمله شان باز داشت **ذکر جمعی از اصحاب که پیش از امر رسول صلی الله علیه و آله که در حق تا خبر پس را زد**  
**محمد آوردن شهید شدند** بر اصحاب میر عیبت بهان  
 ز صفت عدو مجاور بر منطیر  
 به جمع که مولای فاروق بود از آن فرقه آورد سهم درود بینه قدر از گمان قضا شهید آمد اندر مقام قضا  
 در اسلام اول کسی که شهید شد او بود و این دو را اول شهید و کرم حارثه کش سر اقه بدر بد او هم حکم قضا و قدر  
 بسهمی جانان خود جان بر چه غم در شهادت جو شادان ز حوض نبی آب در میکشید که آب حیات شهادت شهید  
 بهر نتر غیب شان بر قتال تدرج نماید کف ای حال بدان است هستی ده هر چه کف نفس محمد دست و است  
 که هر کوبه بید میان در قتال کند شده باس قتل احتمال زنده کش ارده درین خاک گاه بسوی بهشتش تا بید راه  
 سرش چون خورد عوطی حقی زردی که رحمت کند سر بر او جو با پیش کشتن بود سر شهید شود خوبهانش سر شهید  
 عمیر حمام این شهید و است بدش چند خرمای بیفکند چنان کشت شیش از آن گام که خرمایش تلخ آمد از آن  
 همی گفت خج ز بخت من که رضوان بخته کشد خج خج بخت کشتن ندارم پس میان من و جنت است  
 بهشتی چنین سخت نزدیکش هستی هر دو در از من ز جوش بکفت این و شمشیر حوش بر او در چون شیش شد در  
 با عدل دین جنگ پیوسته کرد بسی کشت و بسیار کرد در آخر بقتل آمد در قتال شهادت قفاش شد از آن  
 و گرفت عوف بن حرث ای ترا نقش بر لوح دل صدیقی چه خند انداز بینه حق را که مردان آرم بدان کار  
 بکفت آنکه در راه دین تنگ دو داور و کرد او بر فلک جو شیند در ع خود از بر فلک سنگ زلزله در زمین در ع

برون شد ز صف تیغ تیزی جو داسی که سرشال بودی علف ایسی کشت از کافران بی دریغ بد آن تیغ و خود کشته شد تیغ  
 شکر خورده شهید شهاده کرد دادن حضرت علی امه علیه و آله و سلم کشتی که تیغ و خود کشته شد  
 عکاشه در آمد بشمشیر تیز بیزم بدت عکاشه و شمشیر شدن آن در دست او با جان مقرر در مقام سعادت کمر بد  
 بی تیره را کرد تیغش قلم قلم و ارشق خست بر خود هم کشیدی جو شمشیر بکیرن کشاده ز تیر بسینه آن  
 زبان کنی اندر دانه های باز ز کوه های عمر ستر در از جو بر آس خود پو لاد تیغ بیز و بسی کوفتی بی دریغ  
 عصاره بر فرق دشمن شکست مان قبضه تیغ ماندش دو ان نرو پیغمبر آمد ز تیغ شد از زخم شدن آن تلف  
 بدان بر سر دشمنان تیز تیز شکستم بسی پیغمبر داد شاخ حطب که در جنگ این بر فرزند آن لب  
 این بیزم آتش جو کرد فرزند بدان خرمین دشمنان را بوز سلطنت بنکوی بدین حث فداخ جهان بر عدو تنگ  
 جو گرفت از جنگ اتلی درنگ در فتنه تیغش آمد جنگ جو فتره در اعجازش تا و استا ز بیزم کفش تیغ بولا و سا  
 در آن تیغ چون حق عاده نمود ز عاده بطولش زیاده نمود بعایه دمش تیز و آینه آرز خوش او شش صاف و پاک از عیار  
 به آینه صاف کوفشان کاز روی اعجاز دادی نشان گرفت و شتابان در آمد بر تلخ حسی بوان درنگ  
 ز کردنشان چون سر انداختی بجز غرقتش بر سر افراختی بدی بر سر او در آن تیغ و عملهای آتش فرزند آن ز آب  
 جو بر این و عظم کردی گذر دم تیغ تیرش شدی تیز بدین گونه میکرد حرب و قتال بعیدان میان دو صف بار جال  
 که ناگاه انوار صبح ظفر بر آورد از مشرق فتح سر به شد طلعه کفر و شمشیر ظفر نایب اسلام پیروز شد  
 بهر بد آن تیغ در خون نین شد از روی اعجاز در خون نین جو بدین را بدان داد عتی نهادند اصحاب عتابش کف  
 عکاشه بدان تیغ تازه بود همی بودیش در مشا به شود بجز من که از ع دین مجو جو سر از تن بدان داس کس کردی  
 بدان تیغ بعد از بنی خد گاه سپهر و ارش از تیغ دشمن بنابه با فر جو در ده منتول شد ز اعمال آن تیغ معزول شد  
 جو از مشرق فتح صبح ظفر **ذکر افتادن آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم جنبه** بانوار نصره بر آورد سر  
 بر پیغمبر از آن الهی رسید **حصابا بر وجه کفار و اصحاب مجله آوردن و خودن** که در شان خود آیتی کن بید  
 رسل خود بپارندنی اذن حق **امم از آیات و اذن سبقت در آیتان آیات بی اذن** بیابند و دارند حرمت نگاه  
 جو وقت اندر آمد که شاه کل در روز غزوة کفار ذل با ذنی که آمد ز نرو شمش بر افشاند مشتی ز حال همش  
 در افشاندش ابرو که کرده با و از میکفت شامت وجه بکفت این زمان حمله آرید که برین بد از هم جو بر آن کف  
 دشمن چون کف جنگ را خنداد جو کرد از سر را نشان برد باد زیاد دشمن مضطرب بشود همان دم نمودند هر سو فرار

جو با دو منس کرد و را جا کرد و دید با شان بر از خاک ز کفار در معرکه کماند که فی خاک در دیده او افتاد  
گفت دست برینم روز زمین نهادند انگشتها بر زمین بوم کرد شان خاک را در دم وزان آنش حرب افزونم  
جو در صبح اعجاز دم در مید کل فتح شکفت و عبرت مید بخود گشته مشغول اعدای این در میان قتادند اجتناب  
باندگن مان اندران در او کبر بسی قتل کردند بسیار بسیار بس از سعی در قتل و جدی تمام نمودند در اسیرت تمام  
زانشان انشیا نخم کند بیستند بسیار او کردند بجمع ز انصار سعد معاذ که او بود انصار بیان را کاه  
بیاب عیش بنی حلفه و عیسار همه بدند استوار زه در برو خود آهن سپر بکیدت تیغ و بدیگر  
هم بسته جان بر میان نیز باندیش عزم نی از هر آنکه ناگاه اعدا بس از تیر خوش بگراده که تیر بپوش  
بود منزل امن در راه حمزم خشک آنکه عیش بخرست جرم نظر سعد چون بر اسیر کردند نیاید نیز کادان پسند  
برو کاندرا کند چینی چون کوشش شان چون نیفتند پسر در آن کراهنه جوید بگفت ای رخت سعد و سخت بود  
همانکه انکار این کار قوم بدل منتت رستی با قوم نیاید پسندت اسروند بجز کشتنت هیچ بود پسند  
بگفت آری ای از خدا مان دلم را بجز قتل نیاید قبول بر اعدا ت این واقعه است مرا قتل ایشان را از افضت  
مرا در جهاد است این جهاد **در منع انحضرت صلوات الله علیه و آله وسلم از قتل** بوفرة نهادم این در نهاد  
چنین گفت راوی که در یوم **بنی اشتم عموما و از عتاس و ابی البختری** کز ولیة القدر افزونند  
بنی گفت اصحاب حوزر که من شناسم بسی را درین سخن که اینجا با کراه پیش آمدند نه از رغبته و میل خویش  
بنی اشتم و غیر ایشان بی بجز مگره اینجا نیامد کسی ز قتل بنی ماشی احترام نماید و در اید از آن دست  
بتخصیص عتاس عم که او بدان راز من منع کردی ابو البختری نیز چون با بنیک مدد کار بودیم در کار بنیک  
برایمان ایشان جوید حویص بتخصیص شد منع از ایشان جو آن گفته را بوحذوید نیاید و تا ث فغان بر رسید  
که آبا و ابناء خود چون تیغ کشتم کی ز عتاسم آید دروغ اگر پیش تیغ بروی کشم شوم گشته یا آنکه او را کشتم  
بسیر شنید این گفت ای عمر دین گفته بود مذنبه که کسی گوئد دست ایمان قبول زند تیغ بر وجه عم رسول  
عمر گفت بگذارتا کردنش زخم سر بیای اقلتم از پیش کز بنی گفت سپوده زنت تفاق دل او زبان کردنش  
بدی بو حذوید از آن اوز پان در آنش جو شمع از زبان دراز همیگفت تا من نردم شهید نیاید ازین خوف امنم بدید  
شهادة جو کفارة این گناه شود کرد از خون منم بنیاه در آخر یکلم دل خود رسید شد اندر غزای یامه شهید  
کنون در حدیث ابو البختری در ایام نایم سخن گستره در آن معرکه مجزین زیاد و جوار ابو البختری او فتاد

بدگفت کز قتل نمود قبال پسر نمودت منی رجال به پیدا اندر از کشاد امان زول کشا عتده خوف جان  
ده دست و در بند پای بیکبار نه بر سر صد کشاد ز میلش از مکه همراه بود که صحبتش گاه و بیگاه بود  
بگفت ارجو من این یا بدیدل بنیند قتل و نکرده قتل قبول مقدم اینجا کفنی و جوار ندارم اسیر می کنم اختیار  
بدگفت مجیز که مار رسول ز قتل تو کردت منی ای محول ز میل ترا است حکمی که جو توکی شود امن اوار حفظ  
بگفت از جنیت من بیتم شوم چون ز میل نه تنها میل مرا قتل آید بسی به از آن که در مکه گویند با عم ز نان  
که بو البختری کرد ترک کبیل شد چون ز میلش عمیدان با ستر اندر آمد ز حرس حیاة بسی زین حیاتت بهتر  
جو برشت سختش ز راه و فدا در اکنند سختش بجز جفا بگفت این و مجذرا اندر نه میدان بچو مان بکوشی  
بهر بچه چون شیر میگرد حکم کرده در حست و خیز از در آخر بشمیر مجیز هلاک شد و کشت در خوشی  
بنی را جگر کرد مجذرا رجال که بو البختری کشته شد در قتل بگفت ای رسول خذید بدو کفتم اسیر کنی حصار  
شوکی امن از قتل و مار رسول بدین اعرف موده است ای قبولش نیاید در آمد بیک شتابان جو شد عتس  
بوجوی کور هم ز قتلش خبر روایت نماید اهل سیه ز قتل انی البختری در استان بگفتم چون راست استان  
ز این صنف نیز اینه کلام برانتم بقتضا مقام حکایت کند عبد رحمان که بر من اینه نمودی جو  
همی خواندی عهد عمر و نیام جو آن بود نام من از بابم در اسلام اسمی کرد و بگفت جو شکست و شد عبد رحمان  
بنی گفت بیکبار کی ای پسر گدشتی ز اسمی که کردت بدر کنون عبد رحمانت نام نخواند مجز عبد رحمانت  
بدگفتم آری ز اسماء حق باهام رحانم آید سبق بر اسماء جو او فایب بگفت بجان که شوم بنده اس لا  
بر رحان شناسانیم گفت وزان آید این اسم بر من فو خود عبد عمروت که کفتم کنی ناسینه نکوی حجاب  
منت عبد رحان هم از انبیا نخوانم باشم جو رحمان برم خویش را نام و کبره نشانیم زین نام بهتر بد  
بجزی که باشم شناسنده بده بسته خویش شویزه بگفتم تو بر کوی اخذات بود تو دانی بهر جام بخوانی او است  
بنی گفت نام تو عبد الاله نهادم و دان رفیع شنبه شناه شد القصة در اوز بدرم دو سراسیمه در غایه اضطار  
ستاده با سر ننگه پیش بدست اندر دست فرزند جو جانش بر سر من مقل جگر گوشه را کرده پیوندل  
بودیم فغان کرد کای عبد و توسع و توسع فقد ضاق الامر جو زو عبد عمروم نیاید از تو افتم زخم کفتم جو اب  
جواب از ندا پیش ز جسد ع لعبد الاله من ند اگر دبان نموده بدم چند درع استلاب بترل همی بردش با شتاب  
باگفت بکن ز خویش از بکار کا زین بهتر آورد شروع بدل زین زه چند بندگی که ترا من بسی بهترم زین زه

قدایم ترا از بهار نیست ازین صید مکر که زینست مکندم زره سوی او همچو نیر شدم چون گمان کردی که  
 جو در قیضه آورد و مشحون گمان جو نیر از گمان تیز کشیدم گرفته بیک دست در دست و کونیر دست بر  
 من اند میان وز عین و سیران گرفته مراد کبار زمین کرد پریشش که آن شیر که جگر و یا با شمشیر جنگ  
 از چون قلم شد مکنان علم ز تیغش بی نیز با قلم که بود آن سیرت صدر اسود که بر صدر آوردش قلم  
 بدان معلم آن در شجاع علم و زومان علمها کنون چون بدو گفتم آن شیر زمره بود که کولی دلیر کی ز شیران ز بود  
 بوقت آن از دای شکست با کرد و صفش بنا بگفت بدر با تنگ و بصر ایلنگ نکر آنچه او کرد با با جنگ  
 درین گفت و گو او که ناکه بلال بیدیش تعان کرد و گفت ای امیه است این خلف این صول که کودی خلاف خدا کردی  
 کجا بیدای جمع انصار دین رو نیست تقصیر در کار دین مبادم حیاة ارتیند حیاة نیایم حیاة اربیا بد حیاة  
 بگویم امیه است ای بلال مکن و ستمگره را با بلال نکو پیش من لا بخت آن جراحه من نیاری بجا  
 ز اول نزون حنت صورت بلند ند کرد و هر سو صد در فلند که ای جمع انصار دین العجل به تعجیل به کار دین العجل  
 امیه است این کس کوفو خلاف اگر زنده ماند می عتساف شتابید در کار خیر صواب زودت در نکت باران  
 شنیدند انصار صوت بلال رسیدند فی الحال جمع بلال بکف تیغ و تشنه بختی دروغ نمودند امیه است این تیغ  
 من اندر میان منعتان از آن نمودم بدست و به تیغ نیای سپرده دست از عین و سیرت با تیغ کشند و جو  
 با خریکی ز این او در کسب بیکندیکل با پشم شیرتیز بزوغه سخت با طمطراق قدم زو بیکند تا نصف ساق  
 جو دید آن امیه تعان بید در افتاد از پای و خود را دید جوانا در روی فتاد تیغ زدندش ز هر جانبی تیغ  
 به زخم از تیغی و جغری کشاند از مکر بروی در ک در مکر چون باز شد جان ز در بر آورد سگر کرد غم سفر  
 بسیر با بر هر دو کشته پاک بجز خود آلوده کردند خاک جغای امیه کنون بر بلال نکویم که شد پیش ازین کون  
 بیاد آرد تا عذر این اشتداد بخو اهد بلال آن جواری بیاید بدی عبد رحمان ز راه قتال غنا بیش کاه درین با  
 که در بدر قدم شگستی و جابه کردی جرعه سوی من نگاه تو نقل اسیری نمودی شروع که بهوش فد کرده بود  
 در غم بر رفت و نیاموندا ذکر روایانی که در مقاتله مکه با کفار در روز بدست از اسیر ز می  
 بود زین عباس نقلی صحیح بدر آمده

ولی بود در بدرشان بازال بحال بمعنی صورت جلال قتال دران روز بدشان عظیم سفید صبح سعاده بروز امید  
 طرفهای آن تا میان دو دوش فرو رفته بد از سرش هر ولی سرخ بود آن بروز صبحی جو صبح امید از شفق دیده  
 روایت کند آن امام کبار که کردش حکایتی بی غفار که من یاریتی ز اینای غم که در هر ره می بودیم محقدم  
 بگوی گرفتیم هر دو سپاه ز یکسوی مشرف بران جنگ تهنه نشسته صید آوار که تا گاه صید می شود شکار  
 مکنده نظر از بلندی بهمت که تا بر که یا بد در شش شکست بانکش ظفر کرد فیروز تخت در آیم و چون او را با سحر  
 هنب اندر آیم و غارت کنیم خرابی خود زان غارت کنیم بناگاه ابری بر آمد بلند محاذی ما سایه بر ما مکنند  
 جو در آمدی شهره با خیل اند ز خوف او فتادیم در و با از دران حال شخصی میگفتیم که خیزم بان بیشتر نه قدم  
 رفیق دران دهنده و خوف مرد دل از جای رفتش دران حال مرا نیز جان بر لب از بیم بنوم اصل لیک ماندم سلیم  
 عمارت در اسلام داد این خبر ولی بود مشرک در بیان اثر علی گفت سیمای جوق ملک که در روز بد را هدند از فلک  
 می بود دستارای سفید ز صبح ظفر هر یکی زان زید ولی زود بد بر سر جبرئیل جبر انصاف ظفر شد دلیل  
 هر صبح بودند او آفتاب که ضوفا خود از بیاض سحاب کل فتح در بوستان ظفر جو ز کس عیان شد بر اهل نظر  
 جو شنید در صبح روز امید بدان زود بیدار همان در سفید در کونته داده آن زانی که دوش برین کتخ حقیقتی  
 که در بدر چون مشرکی ناز پی دوان کشته کرده امیکدی که سر بگویم از تنش تیغ زخم از قفا کردن او تیغ  
 ز لب من دوان نارسیده سرش پیش من جرم میزد جو بمیدان حجاز عیب می تا بجوگان چنین گوئی با  
 زوایه کند هم یکی از ثقات که در اندر روی و ثقی رواة که آمد دران روز بادی عظیم که در صد و اش کوه کشتی دهم  
 بس از لخطه پاینت آرام باز بجنبش درآمد کرد اهتراد سکون پاینت آن تیر و باوای که در بند آن بد کشا دما و کوه  
 ز غیب معانی وز بیره وجود صورت باهل شهادت خود بد اول ز جبرئیل و جوش نشانی دوم بدز می کال با سر کشان  
 سوم از سر انیل و جمعی دیگر بهر یک هزار از ملک مسفر ز جبرئیل و می کال عالی تعالی بدی می حده از سپه نظام  
 بر این بر میسره کرده جا و میدی با بقیه و ظفر کرده نای همان روز اگر مشرکی رازی شدی مسلمی ناکند قتل دی  
 جابه صوت ز سوطش بگوش رسیدی و باوای خروش سرش که خیزم پیش آی و اقامت جو پیش آمد کار اتمام من  
 نظر چون مکندی بجزرک پیش بدیش انتاده بر پشت جوش ز آسیب سوطش نمائده تعجب شده انف در جوش بکفر سقا  
 برین حال کشته جمعی کوه مکر جو دیدند رفت استیاه از ان جمع انصاری با رسول بگفت این زو که در حضرت قبول  
 بگفت آنچه کنی در شش درین ارض بان آن حدود از سما جو اندر زمین مان کم آمد رسید از سوم آسمان این

و کیفیت قتل امی جمل بن هشام

بیان میکند مسلم اندیش صحیح  
 که گفت از عبید رحمان که بر کعبه صدق بود بطوف  
 که بملوک من گیت تا وقت بود پشت من در حال  
 ز انصار بودند و بس هر سال ز در حوز و حرب بدل باز  
 اگر چند شان صغیر پری و حال بقوه بدی نفس از ان بر کمال  
 بر دین مکر اندیش در افته من کران دو یکی آمد اندر سخن  
 بمن گفت گفتند که رسول بسی پدید رخ و بسی شد ملول  
 بد او در ارنده و او دوست که نفس من و خلق در دست  
 مگر آنکه آرد اجل پشتر مر از وقتا در مقام قدر  
 بزرگی همت از ان هر سال که با نفس من باقی شد کمال  
 من از گفته این کل لذر جنال که گفت آن ذکر هم من این  
 بد ان کو دکان من بگفت که ناکه ابو جهل اندر رسید  
 بد ان کو دکان کتم اینک رسید جو انی که زو بود کت و شنید  
 ابو جهل اینست که ز طبع جهل برو کورا کار کشتت سهل  
 عده الهت و عده رسول بغایه جهوت و از حق خذل  
 جو دیدش از دور شنید خند هم هر دو تیغ از نیام آختند  
 تو گفتی که بر یک کبوتر دو پای پریدند جنکال کرده دراز  
 در این برق و باران نگر کشید پاک چون خود اعشتمی بید  
 جو کشندش و کار شد خسته بسوی بنی تیغها ا حنت  
 بد عوی عماره بسیار شان همی رفت با هم در ان کار شان  
 بنی گفت چون کشته شدی تیغ نگر دید از خون او مسخ تیغ  
 بگفت ای کوه عدت و چپای که با هم گرفتید این کارش  
 میافزین عمرو و روح این چید بوجی که میکند ز ان چشمت

و کیفیت قتل امی جمل بن هشام

که خود ابد کس نیارند بخود دست جان که یارند نشاند  
 بگشدم عقده غم ز کمر بر میان غم از جرم است که چون پیش کرده اورا نشان  
 ز غیره دلم آتش بر فروخت کز خوف رهن جو خانی که جوید یکی ازش بخش آدم که بسته ان در ووش آدم  
 درون جوش سیکر و دل در جوش ز کرمی نفس چون بخار جوش برین غم را یکم کفر فتر قرار که ناکه در آمد عبید ان سوار  
 در خوخان جوان کنان کنان در خنده چون برق تیغی همان لحظه تیغ از نیام آختم جو یاد و مان بر سرش تا ختم  
 که چون غنچه از تنش لنگم سرو شاع دعوی او بشکنم بچون عرقه در خود چون غنچه بر بند از م از ووش او در گذر  
 پیشش سر تیغ فصدش کنم دو شهر که یک یک فصدش کنم جو خود از سرش او یکم نیکون شود سر کون بر سرش  
 بخیل چون بر سرش تا ختم سرش را ز پای باز نشانم رزم تیغ و یکسای او تا با سنا فکندم ز جفتی ز انوش طاق  
 ز دم طاق لیکن جو بروم غم کند شد جنت شادی تو ز پهلو او عکره پود او پستی او شد بمن او برو  
 بر دو تیغ در دستم جو پای بدر ز بازو فکند از برای پدر ز عظم کز کرد تیغی که راند بجلدی ز جنیم معلق بماند  
 ز دم در کشتیم و اندر قتال بیکت همپاشدم با حلال بیکت بر دم در ان رختم جو شیر ان بر سر خه از حبت  
 بر سوی در جنگ با سر کشان همی رقتم آن دست در بر کشان بدان دست از بر در آختیم بسی خون سندا ز دست من آختیم  
 با فر کرفتم بسی زو ملال که بس نافع آمد از قتال بیکبارگی کشت کردم دوتا بنیر و نهادم بر ان دست  
 کردم از ان تلخی در دشور قد خیشتن راست کردم کشته شد ان جلد انقاد ماروز کار می عجیب دوست  
 در ایته جین است کان خورش نی را بس از جنگ آورد پیش باب من دو حضرة لحام بیادش پذیرفت باز ایام  
 بر ان نعل و تاثیر زوجه حاجی شود ظاهر از منظر احتیاج با سبار عادی در ان احتیاج ببقدر قدرت جو کبیر و رواج  
 جو نقره حکمت شود کار بساز با سبار عادی نما پدیدار و کبریه حکمت از رخ کشد حکیم اندران طعم قدرت جشد  
 معاذ از بس آن بسی عمر یافت بسی را بدان دست سر نه با بدان دست نه بر شو همش و سیکر و همش با برو  
 جو در حفاظت بقمان رسید در ان دور ووش بیابان درختش همان صرصر ارجانکند که سر با جو دستار در پا فکند  
 ابو جهل مجروح و افتاده پا سر اسیم در دست رنج و عدا معوذ که بدین عقرا کز بر کرد و دیدش جان غنچه  
 بگشدم تیغ دروی نهاد در مرگ بروی بیای شهاد بگفتد بسینه پهلو بگشت زوش زخم بسیار لیکش  
 که چون زنده ماند در ان حال به بیندن خویش اسر کون بخشش در از در خواری او بگوشش ساند زار کا او  
 میان بلا عرق خون اشکیار به پند جزای خود اندر کنار جو فرود تویش قتل تی که بو جهل دروی ماند فی

بشد این مسعود هر سوختا میجست هر جاش تا باز با وقت  
تن آشت در خون واندرک میجان مانده در وی با مهال  
رسیده بلب جان او از بدن درو مانده موقوف بکرم زدن  
بشد ترو او بر سرش استیاد سر با کسی بر کون او نهاد  
بعقش بعقش و در خاک خون که دیدی سر ای خود ای سگ  
رخزنی الهی شدی خاکسار نه بی دل و خواری ز غنای  
بگفت این بخت عاری مرا که افتاد ازین گونه کاری  
کنی را که قوشش کشند زار نه تنگی از آن باشد او را  
اجل کشت نزد یک وقت مبر مکش دور بر که گرا بد ظفر  
بگو مان که من بعد فرصت نام سوگر و جان دست بر  
روان باش و وقت نماید سخن راز هر سوخته تا بیج  
بگفتم ز سوال خدا یافت دست در دست آمد اعداء دین را  
بسی چون تو خوانند و انشاوار شده کشته و غرق خون  
بسی هم ایر و گرفتار بند ماندند چاره و سستی  
جو او بد بیچاره سازم سخن بریدم سر خاکسارش زتن  
بیز غنی بروم و بر ز بین زوم چون کلوی سر این  
بگفتم که اینک سر آنکه او بیدان دعوی نمی خست  
بیتغش سر اندر بر انداختند جو کوی بیدان در آن  
بباطل جو با حق نمی خست حق افراحت جو کان سر  
ابو جهل شد کشته و بیکش ز خون باش خاک  
بنی گفت با الله بدان باد که جزوی نبود دست نبود اناه  
که این سر است در خون خاک قاده چنین خواهد او شد  
بگو بر کاری سر است این سر دشمن است ای تو  
بیم در آن گفت حق را بسا سیاسی است این  
ز قتلش بعد این عقبه خبر هم از این مسعود نوعی و کور  
جو شد سو و اصل سخن آشکار بدین پایه کردیم ما انتقاد  
بسی از کس اعداء فتح مبین در آن حضرت صلی الله علیه و سلم بطرح قتل در قلب  
حبیب خدا رحمة علیین  
بفرمود تا کشتگان را بچاه نکند مانند درون راه  
جهلی کنده بودند در راه خویش گونسان کشتند در چاه  
ز قتل کسی جز امیه نماید که فی چه بزند آن خویش  
تنش در زره بسودم کرده جو خبکی پیر آن خون دم  
ز خورشید انصافش قطع تمام پذیرفته تن بجنه جان کینک  
جو کرده است آن کشتن بچاه در اند و ذو باک سازند  
بعضو او تا نهادند دست جواب از سر مشک خناب  
ز بس کربس و شش خناب هر آنکس شد پیش این  
گرفتند پیش چونکه تاجه کشتان ببردند پیش و رشک  
جواز حد فزون بفرزنده بمانند  
ماندی همان عضو در دست بجنیدگی از مترال  
جو نقل از مکانش میسر نبود جران جاده کار دیگر بود  
که بریند بر فرق او سکل خاک ما بخاک کشتت آجا پاک  
ما بخاک کرده خاکش سر که از خون او خاک آن  
از آن موی که غزه خاک و خون جو در جهل کند نشان بگون  
بشد بر سر چه رسول خدا ندا کرد و افکند درجه صد  
که پیش العیبه بگذیب من بر اینجینه کین حرب و فن  
شما که چه خوبیند بپاکه نه ز اصحاب تعظیم دیوانه

بومنی که مایه است بپکاره ز خویشی صحت نکرد بدینود بگذیب و الحار سیرت آمدید  
ز جهل اندر از از خویش آمدید  
شما خدیش بگذیب من کرده بنصیق بپکارن سیرت از شما کرده اخرج من از دیار  
بتر و خودم و بیکران ۱۶ بار  
و عیدی که حق گردان یافت جو در راه تصدیق بگذیب  
که عدش بختیق ما با بینم جو در راه تصدیق بگذیب  
حجاب کشیدند چون از عفا که با کشتگان رفتش اندر خطا  
بگفتند کای شده برده عتب نماید در زندگان را عتب  
جو شد چشم پوشیده گوش ز سر تا سر خمیشان پیش  
بیا زنده نم حدیث نمود بود نم هر گفته بعد از شود  
ز این معقود تو زین خطا بیان کن که امر است این  
بنی گفت زیشان شما در سما نه اید افضل و مستشان  
ولیکن بیارند گفتن جواب اگر چند دارند فهم خطاب  
یا مبرنی کشتگان را بچاه جو در بیگانه بیکل سپاه  
جو نوبه بجنه رسیدند آن بجای کشتید نه چون  
در کرد چون بو حدیث نظر حش زرد کشت و زرد بود  
بمهر در و دیدونی لعل گفت که هر چه آشکار است توان  
مکر دولت کرد مهر پیر اثر کاورد و جهرات آن خبر  
بگفت ای زهرت متوردم ز ماه رخت روشن آن مترلم مرا همراه یان جو در کشت  
انده مهر با کفران رخت است  
ولی رای و حلیم و فضلی تمام جو بودش به حال از هر مقام  
امیدم چنان بود کاندرا مال با بیان نماید پیش آن  
جو دیدم که در ظلمت کور غلام همه ام نده شادی  
حرافوت ایمان از دل کشت نه مهری بگفاد در دل کشت  
و عاگرد لور رسول کریم ذکر تعین مصادر صا دیو قدیش که یک روز پیشتر  
جواز مهر کوشش و اهدیم  
عز گفت یک روز از تو پیش حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند  
بما کرد تعین خداوند کیش  
کام مصری هر قبتی نشان همی او میکرد تعین آن که این جای است آن جای  
یقینم جو دیدم بعین الیقین  
علمان و فلان را می بود نام بتصریح و مکر و تعین مقام  
بجعی که او را رساله سخن عطا کرد و از وحی در پیش  
که بر عقل هر که خطکی نکاشت از آن یکسره تجاوز نکند  
از آن خط فرمان که با برین نهادن نیارست و شد بگون  
حوادث پذیرد جو اینجا جو بود پیشکش بر ارباب درود  
جو غیر نیز ارواح عالی کند وطن در مقام مثالی کند  
توقف کند کاهی اندر مثال جو شتر و وجودش نداد کمال  
جو پیش از وجود اندران متریش به پند بعین الیقین کمالش  
تواند که گوید جو پیش رود خبر از ظهورش کرده ظهور  
جو علم زمان و مکان بکمال بود پیش از روی و جلال  
تواند که گوید کی آرد عبور کجا با نشدش نیز جای ظهور  
سخن از بلندگی اهل کمال نرید ز پستان آشفته حال  
ولیکن چونم برین شنت چون آئین درین این کما  
امیدم بشاه شفا عتب بشاه شفیع کن سیه نزد شاه  
که پیش شهنش شفاعت کند ذکر بعثت آنحضرت صلی الله علیه و سلم  
که زود از کد این شناعه کند

بگذیب من کرده بنصیق بپکارن سیرت از شما کرده اخرج من از دیار بتر و خودم و بیکران ۱۶ بار

جو شد فتح با کفار حرم **و سلم بشیر با اهل عالیه و اهل مدینه** **عنایم** جمع کردند  
 برای بشارة بشیر نذیر **و ستاوسوی مدینه بشیر** بشیران جو حضرت اشاره **نهر بشارة بر نهند نو**  
 شد این رو اچه جو با بهار که آید در حرای جین مشکبار **بشارت رسان عالی** **جمل از دمش عنبر و عالی**  
 دان چون کتوه رسانند آن **تو گفتی که از نامه بکشاوسر** جو با دوزان از کستان **دمش عطر افشانند شان**  
 بشد زین جبارته نیز کلام **سوی سافله با علو مقام** **جان کوفت جمل بشارة بلند** **که از سقف گردون جدا**  
 جوان مرده در وقت از راه **بدلشان بدان جان سپردند** **بهر کوی و بهر خانه آوازه رفت** **تساو در طربشان زانگاه رفت**  
 جو مرده ز فتح رسول خدا **بران مرده جان فرکانی نداد** **چنین گفت با ساه که نیت رسول** **رقبته که چون شنی بد ملول**  
 بروزی که کرد از جهان انتقال **شد از دار هجره بدارصال** **بجز او کرد عثمان قیام** **مدد کردش من دران تمام**  
 که عثمان به تیمارداری او **جو او نیز من بهر طاری او** **تخلف با بر بنی بود مان** **جو تر نص او افرمود مان**  
 ز بجز زود رفتش جو پر حاتم **بس زدن هم قبر او حاتم** **رزه ز بدین حارته در رسید** **بشارته رساند و قنار کشید**  
 که شد گشته در زحماه بیان **ملان و فلان و فلان و فلان** **ز قتل هم یک یک برد نام** **بشرعی و بسطی نه هر یک تمام**  
 بخت گمان گنمش کام بر **سخن بی کنایه بگو با سر** **بیان معانی که آراستی** **صریح و حقیقه از آن خوئی**  
 مجازی نه بی کنایه او **بهتر چ کردی حکایت او** **بمن گفت مگذر ز ظاهرش** **نه برو جده تا ویل رانم سخن**  
 چه حاجت با طناب دور دراز **ذکر رجوع حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از بدر مدینه** **حقیقه بیان می کنم بی حجاز**  
 رسول متبشره جو بعث بشیر **نمود او فداش بشر بشیر** **مظفر جو شد شته سیه باز گشت** **سوی کتر ل خویشش باز گشت**  
 علمم که بد عمره شاه دین **بران کرد عبدالله حبیب** **جو سودا بر آن در دل خلق بود** **ز صفا جو بگشت نغمه نغز**  
 دران مال بد هر کسی را جبال **که از دیگران من اجمع ببال** **کسانی که کردند مجلس خویش** **بسی نسبتش پیش بر بیگانه**  
 که چون قید این صید ماکر **پرکنده بدعش آورده ایم** **لصیب اتم زان بود آن** **خورد هر کسی حربه خوان**  
 کسانی که کردند فضل رجال **بتا در نمودند بهر قتال** **بگفتند ما راست از دیگران** **جو نمنت شود خط او در**  
 که بدیم جانشان زادر قتال **ازان رو نکردند پروای مال** **سودیمی ارما ز دنیا لشان** **گرفتند که یارستی از**  
 کسانی که بهر جاسابی **نشند مشغول با پس نجا** **که ناکه مباد که دشمن گذار** **برو آرد از مکر بعد از قرار**  
 بگفتند کین کارها **ز عزم شما حرم ما اگلت** **جو بر قله کارست اجزه جا** **رسد عنایم فرزون از**  
 پسر فرموده کرد کار **تساوی بقیمه نمود اعتبار** **وزان شینشان امر حق** **بنقوی و اصلاح آن ذات**

بقایای تنگای قوم قیش که با سورد بودند در دست جیش از اجداد نصرین حرتان **ز جدول که بودش حیلته خان رسول**  
 بنی ارفشش بصرا نمود اجل نهان سفر سودا **بود و کتفه بو محیطان حیش** **که بر کفر و بر نتمه بودی حشیت**  
 بجز و شرق با سعاده رسول جو فرمود در عرق طیبه نزل **بفرمود از تن بریدن سرش** **که بدخیر در قطع عرق سرش**  
 علی هر دور اگشت حراره دین جو آن بود فرموده شاه **جو بر عقده شد قتل او شکار** **بگفت ای محمد جو کشیم زار**  
 خبر کوی باری که این المیصر سعیر است گفتا **السعیر اسارای دیگر که در حیش بود** **مراعاة ایشان صحبت نمود**  
 شینند صاحب قول **نمودند از جان و دل آن** **بدی بهر خود شان بمر تقهار** **شد که بر شان جزویم**  
 بیک روز پیش از اسار اول **ذکر مضمون شعری که ما تقی حقی بر اهل مکه خواند** **نمود از سفر مدینه نزل**  
 نهاری که آن رفقه در بدر بود **در روزی که رفقه** **بدر دران روز بود** **که بر لیلته القدر نزل**  
 شینند در مکه صوفی بلند **که هر سوز کوی صدا در کند** **که از فتح دین حقی بدر** **بفرود ارکان اسلام قدر**  
 برانند ازین پیش بس روزگار **زارکان کسری و تبصره دار** **عدو مجذره جابه ویل** **گرفتند در جایشان اهل کمال**  
 شینند قولش به سر بر **بیا مدولی قایل اندر نظر** **ندیدندش می شینند از او** **شدند از نعت بحیره فرو**  
 شینند چون ندیدند هیچ **ز حیره ماندند مدوش** **یک گفت دین حقی کلام** **بود و اهل آن کیت بر کلام**  
 بگفت اهل آن دین و ارباب **محمد شناسید و احباب او** **ذکر رسیدن خبر رفقه بدر با اهل مکه**  
 بر اول کسی کامله جنگ گاه **گوزیان بگه ز جمع سپاه** **جوانی خرازی لقب حلیمان** **برو جمع گشتند پرو جوان**  
 بگفتند بر کوه داری خبر **چه آمد بشیر شان بگو سر** **مهینا بر نیابندینا تراک** **تقدمت عنق در ایاوراک**  
 خبر کوی مار از حال قیش **چه شد با محمد سر انجام جیش** **ملان گشته شد گفت و با او** **نیام از نمه دواو بیک**  
 جو اشرف را یک بیک پرورد **که رفتند وز بهمانی جان نبرد** **بجز اندرون داشت صفوان** **در شش نهاد حدیث شکست**  
 بگفت او ندارد خبر ز آنچه گفت **شد آشفته گفتش نهاید** **تلفظ کند تعقل کلام** **ز بانس بود ارتف در انام**  
 بر رسیدش از حال صفوان خبر **ز خیر کسی که بروی گشتش** **که گوید جو آنها شد او گشت** **جو او شش کردند بشیران شکار**  
 بر انکو گشت بد چونش دهان **بگو بد بهر آنچه پیش بر زبان** **ز صفوان جو گفتند گفت** **تشتت در جرمان رو برو**  
 ولی دیدم اندر که کیو دار **بدر با برادرش را گشته زار** **وزان بس خبر نی تا خورد** **ز کثرت بخد تو اتر رسید**  
 بگفت قتل خبر شد جو **بیاورد بهلوسی بر فرانس** **بهر کوز نوحه در کای باز** **شد ز هر سوی نوحه کوی سار**  
 جو فریاد نوحه بر آمد بلند **دران قوم پستانه را می** **که آواز نوحه جو از حد رود** **که آواز نرد محمد رود**

شمانت گنند او را محراب مجوید اسباب اطراب ز بهر اسدای خود م فدا نشا پوز اموال کردن جدا  
در آن بنیت تعجل دای جواب در کار اندر نشان بست که جوینند تعجل مادر فدا نکردند قانع بگفته فدا  
طرح چشم تعجل آورد بیدار **ذکر درستان قدیش فدا ایجه اسارا قوم** مکارید پیش جو ناپدید کار  
بس از مکر و اندیشه در ابتدا توقف بر شد رای شان در در آن مطلب کرد خستین قوم پسندید آن طن و تخمین قوم  
بظا هرگز انرا پسندیده ۱۶ در آن دشت مکر و پویه جو شب شد بسوی مدینه سفر نمود و بخود مسبلغی برورد  
که سازد فدا و بدر ا خلاص و هر ز اسرو یا بدید بر آن اختصاص که اول کسی کو اسیرش ز بند ر لم بنید و بد ز می بهره مند  
هر بسته ننگ و نماند خلق از آن پیشتر تا نامند خلق بر راه فغان گذارست بود سالکان را که از زان بخش  
اگر خیت در راه بارت شود رتیق کوز بر گذارست شود جو کردی کوز ساخته مترت در در احه جان و امن  
برای که از تو بچودت قمار بختن مقصودت نظر در بختن کنی و در بقال که چون نام فدا مونس از پیش  
بنای تعین که آن معصوبت در فنام و ناموس کنی فو جوان گزشتن اقد بجنبند با جو جینید نکه بقتید بنیا  
په پنی جو ویران شود عیاد در کوخ بهمان او اشکاد جوان مکر الققه بر کاریت ز مترل بعزم سو باربت  
بیشرب شد و حست جو چو همی کرد نایافت از وی خه از حست وجود او چون شد درم در فدا جا کز توه هزار  
جو کار فدا یافت زو ابتدا نمودند او را که اقتدا بر انکواسیر کی در آن قوم اندستاده بهر او بر کار  
سبک در کف او فدایی گران نهاد و در آن حست با دیگر بشد مکر از بهر اصلاح او که جوید خلاص سهیل بن عمرو  
که مالک در ان شاء آن دار که کشتنش بقیع گرفتند جو کشتند بر سویش مال نمودند بخت از کم و بیشان  
بجای رسانید مرکز شمار که مالک بران داد با او قرار مقرر جو شد کت یکساکره فدای که کردی معین برده  
روان بند او گفت بر من نمید رماندش از بند و خود و او بید بداریدیم ایجای بجای او شمارید بای مرابای او  
که دائم نماند مرابای است جو کرد بدین شرط و موم نمودند آن گفته از وی قبول بردش کردند او را ملول  
کشا و ندان را زخم کند کشیدند این را بدل زو بوقتی که از این حرب ان کشا که در باب غیر اندر زو بر خطاب  
سوی که آمد سهیل بن عمرو بتندی بر اشفت ماتند بر من آمد و خطبه کرد ساز در سوش و فتنه و مکر و باز  
که ای آل غالب چه معذرت که پیش آمدت این جو حقیته گرفت غیره گشت بیوی غیرتی است که دید را  
نمید تاره زنان مال عبر بگیرند و سازند از پیش بر بند اهل بیب بر مال تان حالت این شکل ازین حال تان  
محمد بیکار کرد ۲۶ لیر شود جاره شکل جواد اگر مال خود امید این مال من در اید در روز د بنال من

بدم آتش فتنه را بر ترو حنت زنان خزن خانه قوم سو ز افواه مردم بگوش عمر رسیده بدان خطبه آن  
بوقتی که مالک بندهش خلاص نمودی عمر خاست بهر فضا بگفت ای سیر شایبای که بگمت آتش در خطبایان  
بان تا بسک اظم در دوش کم قطعه نیز قطع از زبانش که تا بر خلاق خدا و رسول سازه و مکر خطبه نازد قبول  
بنی کنت در مثل او را مثل سازم بر سرم که حق در بدل کند مثلام که برستم بنی شد بر من امثال این بنی  
ذکر عمرو بن ابی حرب از پیش در آن دفعه بود از اسیران تو بختش مکر جو شد و بر بدست رسول خدا شد اسیر  
جو کشتند با این حرب ای بر فدای فرست از برای لیر که باید جو دیه اسیران خلاص مجوکی اندرین حکم عام اختصاص  
بگمت از من این کار باشد که با خون کم جمع افغان برادرش را حفظ کند که بجاک و بختش غش شده اند  
فدا هر عمرو جو گیرند مال عس جان و مالم کند پایال گذارید ایجا به بندش که شهباز را عار سو ز بند  
ز بندش جو گیرند آخر طال گذارند تا کی کنند اجنال کشادگی جو زان بند ناید بگویند کین بند با بد شکست  
در آن بند خود را ند از بند بدست خود از بای او بکنند برین ۱۱۱۱ کار ندید قرار که سعد بن لیثان نمود اعجاز  
در امد با حرام و برداشت کام ره مکه بگرفت و بیت الهام با صاحب عمره نکردی قریش بر و این حرب اندامدیش  
جفا کرد و با جو پوند حست گرفتند و بظلم و ستم بند حست که تا عمر و ناید را می ز بند بنینی و مانع جو او ستمند  
سعد بن لیثان بنی عمرو اخوة بوشان که امن خوف جو از حال بیدش خبر یافتند نیز دینی تیر بشتا فتنه  
که عمر و بنی این حرب انفکال نیاید شود سعد لیثان طال که کرد این حربش برای لیر به بند آمدن لحظه زمان خبر  
به پیری اسیری و بند گران بود محنت و نعتی بیکران عقید با طلاق عمر و ستمین بلطف خود او را بوزا پرس  
زندان اهد کرد بر این بند بدین پست و است آن بند جویشی گفتند که چون در رفت بنی بند از پای او بر گرفت  
پرویش بوشان که نزد لیر دستند از بهر فدیه لیر از بیجا جو این فدیه ایجا بزد بدین خیس آن سعید را  
بنی عمرو عوش سوی مکه دستاده زان مایه گویند جو این رست از بند او است از ان تیر عزالت آن بند  
ابوالعاص نیز آن بنی را حنت اسیر او قتا و اندران حنت بحال و امانه بسی شهره بود و زان لیر میگرد بسیار شود  
خدیجه بدیش خانه و اصهارا بدو قبل بعثه شدش اختیار همانند شمش خویس نزد لیر که او را بر زینب نشانند بهم  
جو بر فدا با عزم خود در کرد بقطب زمان اندران شود بند و پیر شد و باز گفت بر دراز دار خود آن را گفت  
بنی حکیم قدر با قضا در آن راه تسلیم رفت و قضا بدی با خدیجه مدایش و نفاق نزد فنی هرون زره اتفاق  
ابوالعاص اندر میان زال بخلق نگوید و مشهور و مال خدیجه شمریش فرزندش جو باز بیلش حست پیوست

کتاب  
توضیح بعضی از  
نمود از راه عادت و اعتیاد  
جو آمد بیکه ز قوم قدیش

و بخت بد این پیشتر چند سال جوضه گرفت از نبوة کمال جواندارشان کرد و دعوت نمود که نشند انکار پیش و محمود  
بگفتند با یکدیگر کای قریش جرات کردید بر خویش عیش محمد که آورد در بین نزاع فراع از شما یافت و این اشاع  
ز هم بیا تش فراع از شماست و کرنی در این مساع از کجا بدادیش رغبه ای بختند به پوند با او در میبختند  
ز هم بیا تش فراغی عجب بدست آمدت از شما بی اگر بودیش هم ایشان بیکبار کشتی ز عجم مجمل  
بدعوی جین کی سر افراحتی با مثال این خود پیر دختی بدو افرد رفته بیا تش کنید بیازی درین عرصه بیا تش کنید  
بترد ابی العاص رفتند حسبت که سازند بروی شکستش است بگفتند که نیست او که فراق نامی نمایند از حقیقت طاق  
فراحت عالم مشو مثل عیش هر آن زن که خواهی بخواه از هر آن ماه جهره که خواهد بود بترد تو آیم در متر لت  
بگفت این نشاید بدین و بجایست این سخن بیا تش بر آنست مکن از او فراق و که خود پذیریم بار احترام  
بنو میگردوی نمودند پشت برویش بر گفته تند در جواز کار او باز برداشتند سوکای عینه ببولب تا ختند  
مان نوع انسون و فسانه باز دیدند و خواندند و دادند ساز جودستان در میدان نمون گرفت آتش عینه ببولب  
رتقیه بر بود بت رسول جدا کردش از خویش بر او جواز قید او شد رقیه خلال بدل خواست بت سعید بن  
زنی دولتی او سعاده ندید و زان سعد شد عثمان قدیش از برای اسیران نذا جوار سال کردند هر یک جدا  
برای ابی العاص چون و یکان در ستا و زینب فدای آن بیسی مال و دیوال عقدی نرود که او را خدیجه عطا داد بود  
بدست ابی العاص او خوش بدست خود آن را بگوش در آن عقدش آن عقد بیا تش بیسی زویش نرود پیر او  
رسول خدا آن ملاوه جوید زنگ کلش بکل بکاید با صاحب رو کرد و گفت این که از مال خود کرد زینب خد  
برای ابی العاص و اطلاق او جو کشتش بر آن عا شاعی رضا کرد و نان بدو و بیم ز تقسیم انرا بجم اینیم  
ز زینب فدای که داد او فرستیم اگر نان بود بپذیر بگفتند آری جز این نیست ره اینت و بگوئی ای کای  
را ندیدش و پیر تکرم او فدایت کردند تسلیم او ابوالعاص از بندگش خفاص بردند ایافته احصا  
زینب سوکای که برد راه امان از سپاهش روان بهر زهدش جو اطلاق داد بران عهدی او را بستان  
که زینب جو آید بسوی پدر نکرده در آن با نفس از سو معینش بوی نرود و اولاد نماید سو چون کند اختیار  
ابوالعاص چون شد سوکای که بدو عهد و میثاق خود نمود جو عزم سو کرد زینب در تربیت کارش گرفت  
چنین گفت زینب که در سارگاد بدم منی که همد آمدند کرد بمن کتت کای بت عجز شنیدم که ولای تو عزم  
بسوکا بدو ایجا بیت هست ندادی در نکی شتابت بیالی و چیز کار سیاب راه اگر حاجتی هست از من بخوا

صدای گرفت میان حال سارا در آن نیست تغییر حال از وقت صدق مقالش مرا بود ظاهراً حال مقام  
ولی خاتم از وی بزانگازا که او حیل و مکر بسیار داشت بگفتیم که هرگز مرا این حال بدل در نیامد ز راه جناب  
بغریه سفا از دیار و وطن غریبت و بس دور نرود تنی بر القه اسباب راه راست بپند  
ابوالعاص با ناز و تیز بند که در میسر بردی کرد از فلک بداند کله کس فرستاد زود بیاورد و تربیت رحلت نمود  
عاری ز زینب برویست روان حنت بر وفق عهدت ز ما مش است که نماند که بودش بر اهر ز راه نرود  
برادر بدو خوردند ز نوبال مطیعش جو نرود نیکو حاصل پتیر و کان سعده قاص در وعده و غیرتی خاص بود  
بدو گفت در خدمتش کن و زنجارش باطن را بچسب جو آنجا کسی از محمد کسان رسیدن این امانه پدیشان  
بوتقی که آن عهد پذیرفته پسر بدو این سخن گفته بود بدو کرده تعیین آن وعده عوده ره کرده اش او بداد  
دو کس را بداد با ندر ستاده که هر یک بسند وی افزاده بود یکی زینب حارثه کس رسول بفرزدی خویش کردی رسول  
دوم بود شخصی ز انصار دین که کار کا بنودیش جز کار دین نشسته بهم بود در شرط که تا زینب ایجا کی ارد کردار  
ابوالعاص بر وفق امر مطاع روان حنت کرد با تش بعد از کنایه برون شد ز مکه نهار چهارم اگر گفته شتر اعمار  
بیا زوگان شیرش اندر بیان بر فرود بر سر بچه شیر ز بیان بگفتند با هم رجال قریش که یاران پر بیند حال تو تش  
پر بیند این صغف را اندازه بگیرد باندازه کار خویش که بت محمد بیک نهار کند جانب اسف اسکار  
چنان عیب از در دل داشت که نایم بر بت او راه بت دم تیزشان ننگه ایگر شد و زان آتش ننگه شاکه شد  
بمقیل رفتند جمعی ز پی بیابانی رسیدند در راه بوی گرفته پی نفس راه هوا بروره گرفتند در وی طوا  
بران جمع بپندار سو بدستی گرفت اندان باطل و منع از ان جمع آن نابکار پلید بد اول کسی کو بزینب رسید  
جو مصر بر و حمله کرد سخت که زان کشت لرزان شامه نیرزه بر و حمله کرد از سبتر جواز وی بنودش حال کزین  
از وی که بودش تر و بیع و زان حمله سخت تخمیع او بران شامه بد میوه ناسید بیفاد چون لوده بر شامه  
کنایه ز ان در آمد دلیر بغرید زان سان که بر سبتر از ان روشت از پی کا زار که خیزد زو لشان کان نزار  
روان در کان کزینوسته نرود رحمت در پیش خود کتیر لغوید بر خویش و فریاده کرد بذات قدیمی قسم یاد کرد  
که سهم حوادث رشتش کشا جویا بدو سدر بشان مراد که هر کو کند بر عاری کردار بسهمی بر ارم ز جانش کردار  
ز نرود بیاورد و با شنیدمان که پیوده ناکه بنا زید جان روان باز کردید ای انجی بجان در بند بر پیکار من  
کنون تا بختنت تیرم که چون حبت شد کار برون ز نرودیک او قوم کشتند دور جوا هو کار بشیر کرد و نمود



بیامد جمع کثیر این محراب  
 زبان حشمت شیرین سخن  
 که با تو خطابیت مارا صواب  
 سخن بشنو در پذیر این خطاب  
 بدو گفت این عزم را تو  
 نیفکند که از روی غفلت  
 مناسب بدین لیل بود  
 تو دانی که با محمد چه کرد  
 ترا هم نصیبتی در آن  
 کان او نذر دمان را که  
 درستی این عزم از آن  
 ازین ضعف بسیار و عجز غلام  
 بیکبار کردم بی تکونام  
 نداریم حاجت بیکلیف او  
 چه مقصود باشد از توفیق او  
 تو بر خیز چون گفت کویا پشت  
 بنده بای دره که پایا توست  
 گمانه جو مکنون مافی الضمیر  
 ازو هم کرد آمدش پذیر  
 همی کرد منزل بمرتل سفر  
 جو بر بطن راجع نفاذش کرد  
 رسید و امانه که با خویش بود  
 در احوال سلاحت بر پیشان سوز  
 جو زینب شد اندر مدینه  
 تو که اسلام لبی العاص بن الربیع  
 شریعه جو احکام تحقیق کرد  
 ایراد افتاد چه در اکثر کتب برین وجوه است  
 جو بگذشت جذبی برین کلام  
 بر شد بسی مکر لیل و نهار  
 شد از ضرر حق فتح مکه کفر  
 کل فتح شکفته در باغ دین  
 ریاحین ولی سر زده از زینب  
 ابو العاص از مکه شد سوگام  
 بر رسم تجارته بالای تمام  
 بر سر مال خود مایه  
 سپرد از پی سودی روایه  
 بصدق و امانه جو مشهور بود  
 حیانه ز نزدیک او دور بود  
 بضاعه بود هر کسی می سپرد  
 بنا در غنیمت در آن می شمر  
 برون برد با خویش مال گران  
 ز سر مایه خویش از دیگران  
 یکسانه چنان در تجارته نمود  
 که بر مایه سود تجارته فرود  
 جواز شام کثرت سوی بختان  
 فناءش بره بر حقانی  
 که آجازه شاه رساله پناه  
 گذر کرده بودند جمع سیاه  
 بدو باز عوز زد و مالش تمام  
 گرفتند او خود نمود انعام  
 دوید و دویدندش از پی کسی  
 بند درنگ و پیوی چون و کی  
 ز نزدیکشان شد جو آهونود  
 لجه اندیدند کردندش دور  
 جواز کثرت اصحاب پرورد  
 چنانند ابو العاص از آن اکی  
 جو بنگه ز پیشان پای شیرین  
 لب در شدم شب از گداه  
 بر زینب آمد که جوید پناه  
 بدو مستحبه آمد او بجیز  
 شدش از جنای صغیر و کبیر

پیر جو بهر نماز صبح  
 برون شد بیکسیر کرد افتتاح  
 بوقت نماز در زینب فغان  
 که آگاه یا شیدای مردمان  
 با همش نم گشتش من خیر  
 جو روز من آورد شد بخیر  
 با صاحب رو کرد و گفت آنچه  
 شنیدم شنیدید ای اجن  
 بدارنده گننا کزین پیشتر  
 بنید چون شهازین مرا چه خبر  
 بدو گفت کای بنت او پناه  
 جو دادی با کرام دارش نگاه  
 بناید که باید بتوا اتصال  
 که بر مسلمت کافر حلال  
 فرستاد شخصی بر آن حال  
 که ز کرده بود نذ تاراج مال  
 فضل و با حسان کریم مال او  
 که بد بیخا ز دینال او  
 پسند افتد این مان و دارم  
 نکو می شمس پسند و نکو  
 برین فی و روزتی که آمد حق  
 شمس تحقیق و از غیر اجن  
 بگفتند گای از خدا مان قبول  
 بجان گفته است مت ماما  
 برورد خودند مالش تمام  
 همان لحظه زود از سر اهتمام  
 رخس بر سر اجن  
 نمودند رو تا بد لوورس  
 به گرفت و سوگند کرد  
 بگفتندی جمله کردی ادا  
 جز از آن بنیک و ادا ت خدا  
 بگفت این زمان تا نبتو  
 که فتم بر اسلام خود من کو  
 محارست و از پیش او  
 بحق ناسخ کبیرا کبیرا  
 که بر مال مردم طمع برسانست  
 بر اسلام نفس در پیش  
 باسلام ظاهر شدم بر  
 که از آن رعیتی افکنم دره  
 بکار خدا اصل و کار رسول  
 نمود و می بود جار رسول  
 که گفتند ابو العاص از آن حال  
 بو فتی که کرده اند ازو نهب مال  
 که کسر در دارک باسلام  
 جویدند ازو نهب مال

جماعت خودند هم افتدا  
 بو جوی که را بدو نیست راه  
 شنیدند و بگفت از نماز اسلام  
 صد از آنچه گوش هم شنید  
 ز مسجد بر زینب آمد فراد  
 ولیکن من در کف از مام  
 وصیت با کرام هم داد  
 جو جوی که بود نمان بر شها  
 و کو که باشد لجه اینند  
 ز فاقه بیارید این اجحال  
 بجان و بدل رد نمود مال  
 بود دوست را دوست فرمان  
 شمر دند بروی کام و پیش او  
 بضایع اصحاب ان واسر  
 که حق و امانه زان نغشاده  
 بوطره زحق یا فتی این سبق  
 وجودش یقین و حدتش شکست  
 که ناکه نکویند مردم ز دور  
 نمود بتوفیق و عون خدا  
 عوز و گرفت آن مکان را  
 سر اسر جو گفت این حکایه با هم  
 ز سنگ بگذری در پذیر یقین

ترا باشد این مال ملک و حلال تصرف در آن نکرده و مال که اصحاب سرکنند از این شرعیه جنیت در آن  
 بگفت از در اسلام خود ابتدا حیانه تکمیل کند خدا نه بیکوست از بدو اسلام که خاین شود در همان نام  
 ابودافع آن راوی معتبره ذکر کیفیت پاک ابی لهب که بود از حوالی خیر البشر  
 جیش کوی از خود که خنثی بود حیث بدان بودیم اشتغال از آن کردی کسب از حق  
 بعباس بودی مرا انتساب بود ذره را شهره از انقباض اگر خدا اسلام بزرگه است جو جان اردل خویش ننهد  
 که مالش بی بود با هر کسی بصاعقه لبش بود و شکر نهان کردی اسلام تا غفلت کند نه بیا بد بدان خطای  
 رسیده بد از دفعه بدرمان خبر با و افزوده زان در آن بدلان سرور کی و جان در خوشی جو مستی که دارد نهان خوشی  
 بد الفقه در حجره ز غزم نشستی و سوری و در آن تمام تمام پیش و جید کار خوشی تمام کلام با زنی کام خوشی  
 نشسته تفریح کن کار کن جو یاران بهمه مدو کار کن که ناکه در آمد ز در بولهب شبنده خبر دیده رخ و تب  
 نشست و بدیوار کرد استند که پوشش همیشه بدان فرو رفته در خود مدول جزین برابر و که همیشه از زمین  
 درین حال ناکه زده مضطرب رسید این حرث از مطلب طلب کردنه خودش لب بپرسیدش از رخ راه و تب  
 بدگفت گای این از زمین چه داری بمن باز که سر بر بگفت آن جاعه برو کار است جو کردند او ما نموده ایم پشت  
 تو گفتی مکر دست ما بسته اند بگرون بز بخیر پیوسته اند با در رفتند و خوشی فی اربع ز هر سو با در نهادند بیع  
 بماندیم حیران و سر در هوا ز حیرت فرو بسته مانده جو معتدل و مربوط بعضی حال در آن ده در خرابی نشان حال  
 بگشتند بعضی بعضی اسیر بگردند یا خوشی تنگ و بیک در آن قوم زانم کردیم لوم که مضطر و معدوم بودند قوم  
 رجالی بر اسبان ابلق سوار هم در لباس سفید اسکار نمودند رخ بس بیک نوا میان زمین و آسمان در هوا  
 بیاض لباس ابلق جویا جو صبح از میان شب نمانت کسی دیدان شهسواران قتال بنودی حل بل نمودی محال  
 جو بشنیدم این سر در آفرانم تداح از کف خود بیدار ختم بگفتم که آنها ملک بوده اند مددشان ز جیش فلک بوده  
 جو بشنید گفتار من بولهب ز تلخی بر اینکفت شور و غیب بقهر و غضب کرد و روسوی من بزد لطف سخت بر روی من  
 ز یایم در افکند و بر سینه ام نشست و بر آشفته از کینه بسی اللهم و او از حد گوشت از اول طر بر رویم از صو که نشست  
 ستم بر منش چون زان اندازه بر سوز فریادم آوازه رفت بخت ام فضل و نمودی بد گرفت و بیک جمله اش سر  
 سرش چون حل می جو مسکورد سراسیمه از نزد من دور برین هفته از کارش سر نیا مده ز عیش در آمد بر  
 بر آورد عذسه وزان جان نبرد بخوار کی و زاری با لک بتر و عرب صوده آن عرض بدی جو بهری موت انرا عرض

این کتاب در بیان احوال و سیرت اهل بیت است و در بیان صفات و مناقب آن بزرگواران است و در بیان احوال و سیرت اهل بیت است و در بیان صفات و مناقب آن بزرگواران است

جو ساری و سهکلی بدی در خود ندی از ما حشر خناب گرفتی از اهل ارباب تقار جو پیکانه کرد ندی از وی فرار  
 و تمام کردی و کسش او بنودی ز پیکانه و حوسس او ز یکتین و تدین او هم فرار نمود ندی از خوف کلام اختیار  
 جو بر بولهب آن مرض شد ز رفتش بدین هر الگویند رسیدند از و اهل و انبای او بگرد و نکر دند پروای او  
 گذشت از فالتش سر او ز نکر دند رفتش بوجمل نمود جو کندید انباشش از بیم لوم که آید ز ترکش بریشان ز قوم  
 گو که جو کردند و چون یافت نکندندش آنجا جونی از از ز پهلوی پهلوش کردان نکندند خود دور از و بر کران  
 بس از مرکب مال بدش من او جو قدر عی کشی بر پشت او جو در جفوه افکنده شد همان لحظه انباشش بسک  
 در آن مردن بد بخوار کی بگر پس از مردن این شکسار که روایت کند این اسحاق با به هد قضا موت او را بر ساز  
 که جفوه نکندند او را در آن نکر دند مقبور چون دیگران بدیواریش مستند است برو شکل جندان بپیدا خفتند  
 که در زیر بسک آن همان غیره عدد جهان جز همان روایت جنیت کز اهل او کسی بدی در خوشی آشفته رو  
 بدگفت بعد از شامیکم گرم راحتی بود این بودی که ایم جشانند مقداران که چند درین حوزه وزوی نشان  
 بدان نوره و او که در دست که ما بین ابهام و سبابت بر افعال چون شد قریب فرا ز عتق تو بیبه بد اینم چرا  
 که از آنمده چون محمد براد بتر و من آمد مرا زده داد بد آن مرده از او شش از مال کس نمودم فرودم بدان حال خوش  
 ز عباس هم نفل در قریب مناسب بوجمل غشت که سالی بس از مردن بولهب بخوابم خیالش نمودند شب  
 بریشان و در حالی بود که بودی تخمیش از روی طاک بمن گفت بعد از شام از عذاب عذاب خیال را می ندیدم بخواب  
 مکر در و شبنه که هر هفته آن ز خود آشکارا شش پنم نها در آن اوز تخفیف با عذاب عذابه بدیرم بنا شم خراب  
 در شبنه جو عتق تو بیبه نمود که میلاد حضرت در آن روز بود در آن تخفیف شد از عذاب عذابه ز می عدل از کار و بار حساب  
 عذابی که آید جواز عدل او بود عذاب بر هر که شد عدل او هر آنکه بقتلش نشی تمام بود و چشمه از عدل او تمام مقام  
 عذاب بود عاشق و من حالم بمعشوق خاصش شد حقا تجل جو بر ضد آن ایدش برو شادی از دل غم افرینش  
 محبه جو ذاتی بود عشق ذات زهد جلوه حسن جمیع صفات جو معشوق در هر یکی جلوه نمود شود فرق بنود میان صور  
 بود با همه الناس و حشره ز هیچ ذکر اسلام عمیر بن وهب که در ذیل غزاه بدر بنا شد در شسته از تاب و بیخ  
 عمیر بن وهب آن اشده قریش بنقریب ایراد یا نشست بر اصحاب اسلام در بطین طینش  
 بی راوا اصحاب را از بدام با نواع بودی از او تمام عبادی و کفوی جلیش بود و زان با به حریف می یافت بود  
 در آن وقته ابش گرفتند اسیر در آمدن پا چون شد او در شش بود بهر جگر و در شش از ان غم بنوش غم جلن خوش

و تمام کردی و کسش او بنودی ز پیکانه و حوسس او ز یکتین و تدین او هم فرار نمود ندی از خوف کلام اختیار

گذشت از فالتش سر او ز نکر دند رفتش بوجمل نمود جو کندید انباشش از بیم لوم که آید ز ترکش بریشان ز قوم

گو که جو کردند و چون یافت نکندندش آنجا جونی از از ز پهلوی پهلوش کردان نکندند خود دور از و بر کران

بس از مرکب مال بدش من او جو قدر عی کشی بر پشت او جو در جفوه افکنده شد همان لحظه انباشش بسک

در آن مردن بد بخوار کی بگر پس از مردن این شکسار که روایت کند این اسحاق با به هد قضا موت او را بر ساز

که جفوه نکندند او را در آن نکر دند مقبور چون دیگران بدیواریش مستند است برو شکل جندان بپیدا خفتند

که در زیر بسک آن همان غیره عدد جهان جز همان روایت جنیت کز اهل او کسی بدی در خوشی آشفته رو

بدگفت بعد از شامیکم گرم راحتی بود این بودی که ایم جشانند مقداران که چند درین حوزه وزوی نشان

بدان نوره و او که در دست که ما بین ابهام و سبابت بر افعال چون شد قریب فرا ز عتق تو بیبه بد اینم چرا

که از آنمده چون محمد براد بتر و من آمد مرا زده داد بد آن مرده از او شش از مال کس نمودم فرودم بدان حال خوش

جو زمان وقوع شد چند روزی یکی روز عکین ز سپهر  
بمستان سحرها ز اهل قلیب همی رفت وان کسار  
جو مردن بداران جانی ما بود مرگ نازند کانی ما  
عمر آن جو بشیند برفت ازو فتادش بسندیده آن  
مرا وین من لغت و عیال که آن کل بود بشینم این  
بکل این کار و کرد می ندی صفت رو با و کردی  
مرا خود امیر است اجبا بسر بست این بهانه جو نوم  
ندای شده قصد ما کرده درین کار خود را ندانده  
نداییم نم وز برای نداس ز و فرم هم هست  
زمانی که سازم تصادین شو بر م شین خوش و هم زین  
جو صدان شیند آن غنیمت بدستش عیان غنیمت سپهر  
و هم در عیالان خودشان قرار و زیشان فرزند کم اعتبار  
بگوش کس این راز ناکند که گمانایه در است ناسته  
بهم آنچه بشینم پوشیده دار که گرفتاش کرده شود خام  
ز کاندلی قصد خون ریز کرد بدان غم شیشه خود خیزد  
جو باد وزنده بسحر او کوه همی رفت از کرد و ناسته  
نشان کرده منزل همی شد بخواند بر باب مسجد بعیر  
عمر بود با جمع اندر حدیث نظر کرد که حد فرودان  
در دل بود روی وزان کردان بول در شند گفت و فغان  
شود زو نهانها بی شکار قند و بی جنبه بر روی کار  
ده خرد کیر ان در کین مقام همزکان دین راست  
برین حال بپند بشینم جو روشش شد از نو ایجاب  
بگفت این غیرت و از سپهر گفت بشیند شش این

بگفت

بتقلیل ما حرب ایگز کرد بدم آتش فتنه را ایگز کرد بگفت این در شد بگفت ای خداوند عزوجل  
عیرین و سپهر ایگز از بسید جو یاد که پراز کرد تا کرد معتقد بسیف و آثار غفور در وظا هست از غم کار بر  
بنی گنت او را بتر و من آن که سازم نهانش شکار عمر رفت و از بند شستیم کمدتین افکنده از کلو  
پروش نزه بنی تی درنگ کشان و بگردن شهن بالمش خود نیز جمع ز اضا پرد برر کانه شتر و آن کار خود  
بگفت این جنبشیت کرد و تجویص کاشفت در کار بدر نه عاموست امن شید نیم بدان منب غفلتیکو  
ز سر تا پایش فسادش ز شتر و نسا و لظدر لظدر سپهر جو دیدش ز لیل امیر بگفت ای عمر دست از او بگیر  
جو بگذاشتش گفت پیش شرا املن رشت و اون ز عکله بشیر ج را آمدی چه بودت عرض چون با آمدی  
بگفت اعدم تا بسر از بند را نم نماند چنین کسبید و گرفتش از سبب بروش که هم کردنت اتم غوش تو  
ز بهر ش جراب دادی دست بدان پیش چون خوبت عهد بیک جو نیزه ازین کوفت الوف قعد سوادته وجه السیوف  
جو دیدم از ان وقع در از بند که کم شد عدد مان و نغزود بگفت از کوشی بگذرد که نابلق بود بر گران و استوکی  
فرایش از افزون را استیت کوشی را کی عمره کاستیت بود ما یه سودار استی زبان در زیانست نازکی  
بگوز از بهان خود ا شکار جو پیداست پهوده بهان بکی بود گفت ادم باز مان بهان دلم کرد سپد از بان  
جو میکردم از مکه قصد بند مقدم جز خلاص سپهر که چون عام شد بر اسپران نکرد و عام او بدین قصد  
بنی گنت این مجد و الهار چند بر اضا بر این عذر امر از حد در جو بودت بصخوان رشت بهم داده بودید عهدت  
ز چون باید کرد بیز اهل قلیب وز ان کار دشوار و خلک تو کوشی بود حال این عیال نمود از توان هر دو او احتمال  
بکین خواهی اهل بدر آمدی بدینجا بگرو بجزر آمدی بران داشت غمزه ما و کوشش خود آردادی بزهر  
بصفا نش کوشی که بود و شود بتفصیل جمله بود و نمود عیران جو بشیند پیش شد در پنج حس بیکی بگوش  
شهادت بگفت و رساله قبول بطوع و بر عهده خود رسول بصخوان جو میر فتم این کوشی که کوشی بمن سر بر جو بگو  
بند مالک مده کس بچکس خدا بود واقف برین حال وین یقین بر تو کشف این امور به با اعلام گشت از عیلم جنیر  
سپهر را بزمان شامی سپهد توی و رسول الهی بنی کرد بس منان خطا که ملاحظه برادر کنید ش حساب  
ز غدا خدایگان که بست شمارا بجای برادر شت بتعلیم احکام احسان بگیند و جو ایند قدر آن برو  
بسک هم نماند پیش ز بند به بند که ان چند باشد نرند جو یا نش اسلام در بر رفت ز غمته پی کار بیک گرفت  
و اینک دعوه بر اسلام ست مناسب با عاز ش احکام بگفت ای رسول خداوند پاک را ننده جان ز پیوند خاک

عینیت کاشکاف از  
پرازه کوشش از

در اطفا نمودند ام یارها بد از ظلمت کو خود کارا بر اندام او پدید آمد  
 کشف کردی از من بی تمام روم سوی که تمام بایند از هر کوزین کشند زندگوس کفر و علم بر کشند  
 بهر خطوه پیش ازین در آن که بودی ز جهلم براه خطا کنون وثیقه بر طریق جواب نمایم کم نیک بیک را حساب  
 ز عهده دارم با سلامش کم تابع دین و حاکمشان امیدم جنانت کز لطف بر اقران دین کار کنم  
 بی اذن فرموده او بار گشت بدان دولت ازین انفراد بدو حق بسی راه نایه نمود بر رخشان در کار رعایای  
 بوقتی که از نزد صفوان عجم ز مکه سوی پیش بخت سیر بشانه عمی او صفوان کرد بود در جهان وقوع را وجود  
 که بیدار جو آید نماید نهانی غنم وقوعه بدر شادای آن بر دور آن وقوعه تا آن وقت زول با تم اهل قتل طلب  
 درین غرضه در آن بد او کرم که آمد کسی نزد او زان دیار بگفتن مسلمان شد با عجم بران خطه معکوسه اهل  
 بکلی شد از دین آبا بری کندی دین اسلام را جا کردی  
 جو بشیند صفوان بیعت بگشتن از در دولت بذات الهی قسم کردیاد که امرش نهد هر کس که بماند  
 که دیگر نگوید سخن با عجم در کرد عدد قتل از قبیلتین در سزا یاد کند از کوا اهل ای قلع  
 در آن تیر نازار بیع جهان که حق مشتبه بود از مو همان شد از مو همان جاده کس شد خدا نفس از شیان بخت  
 شهادت جو از بخت در راه سعاده بدان بیعتان در شکل آنکه در من بزیدی جهان بیعتی بسک بر دور سو دی کران  
 از آن جاده پیش مهاجر بند زوینا بجنه ساز شدند ز انصار بگشت نگوشت بر رفتند عمر ایشان تا بخت  
 ز کفار و منافق و غرق خون فداوند در جاه دوزخ نگوین گرفتند همتا و دیگر اسیر بر رفتند باقی کریمان جوین  
 ز جمع اسار که حکم نضا با سلام دادند بعضی رضا رسانشان بتسلیم احکام دین در آورد از سنگ بر او تین  
 نسیم بهار رعایایه وزید کل صدق از باغ دلشان عقیل ابی طالب آن محلی که نور علی تافت لادو کمال  
 و گرفتار حضرت عالی حسب که بود از بنی مطلب در حب جو او نیز لوالعالمین ریح که در شش زینت بی شد  
 و کر بو عزیر عزیر از قریش موافق نه و سایر بنو شیش ز مخرو میان خالد بن بشام یکی بعد از او تیر خطا شام  
 که بود از حوالی ابن خلف شدند این همه در دین را معنی بیاورد ز راه کمال مقامی کران بر کرد و حال  
 مگر ظلمه تنگ تیر بنی بنی و کتو جمعی از انصار را بکوه با سلام مشرف شدند روز کسریا بد بختی مبین  
 جو از بدر رفتند بعضی شمشیر بکریان پس از کوشش بکفند شرح قتالی کرد بر اشراف آن قوم حالی کران  
 ز اهل قلیب کنونی بخت زینتی دولت و زان کار شد آشفته چون ابن حربان یکی کرد فرما و بر خود طیب

ذکر جمعی از اسامی که با سلام مشرف شدند

ذکر غزوة السویق

خود نذر کرد و ز فطرح بدل گواخت بر خویش آن دلیل که آب از حبابه نریزد بر نسبت به جوب محمد کر  
 برین رای شد جرم و با وجود برون برد بر عزم رزم قتال بمیدان بر زمین با فشرده دو صد کلب جلد با خویش بود  
 شد تا نزد یک سیر رسید باقی کرد و در یک یک برید فرود آمد اجانس شب روان بهر خود کرد و باری طلب  
 که بر رای او چون شود کار بند بر این پیش از دست کار بلند به باب عینی ابن اخطب بنی بزرگی او راه در شب نمانت  
 بی زور رسید در سخت جو نکشا در از دشمنان عیان از ضعیف ابن اخطب بیاب سلام این مشکنا  
 میان بنی نیز از یهود در آن وقت او صاحب کت بود بری حافظ کت ز بر قوم امیر مطیعی شش از صغیر کت  
 سانش در آورد و هانش سایی کرد اگر امش و بس نوا همان داشت از مردمان شد خارج از پرده او آزاد  
 بود این حرب اجانس پیش شب دیگر آمد با محاب خویش فرستاد جمعی که بعضی نخیل زینت که بودی قریب سبیل  
 جو شمشیر بر آنش افزود ز سر تا پیش در آن خفتند بد اجا یک حرجی سبزو تر جو کردند آن زده کوشان کرد  
 در انصار با حلیفه از زوخشان بران زرع بستند نهادند بر کردن هر دو تیغ بریدند سرشان ز تن می تیغ  
 و از اجا بقران جو گشتند باز همان دم ره حکم کردند ساز بگفتن این حرب این زمان بیاید شدن آن بر آمد جو کار  
 بست این قدر بهر زمین توقف نشاید که بعد ازین که از ما خود بیا بد جنم فرستند سباهی کران  
 یکدم بر آید ز ما کس بجز نه زمان دست جنگی دنیا با یکی بسکله نور دیدن سبک نشاید کران با کران جمال  
 جو شد طهران امر و هر که خبر زان تیر پیغمبر رسید هم از عرق آن نخل و راهی هم از قتل انصار که ان حلیف  
 جز با کفند نزد رسول که از ظلم و عدوان جو کرد آن پیغمبر برنت از پیش در زبان ولی هستند بود او جو تیر از  
 مهاجر با انصار با خود دو صد برون برد با عده این عده کرینان ز نرس آن جهان می کرد شش بره با دوازده  
 تخمیف اشقل حمل جمال هم رعیت در راه زاده حال بهر صد قدم ده جراب سوئی بیکندی از ز ادشان بر طوق  
 بجان چون رسد کار از هم نان زند فارغ البال بر عرض جانا جو بی که شد شیان بدیشان عوفی بیای جراب سوئی  
 غزاه سوئش از ان نام شد کران موه صانرا خود شام جواز هول همان تیر بستند بیستی شان بگشتند و کم پای  
 جو کار طلب گشت دور در راه بسو کا مدینه بنی گشتند از راه منزل خویشین بیج برون بود پیش ز طرب  
 معنی روی از مقامی بسیار کران نفس و شیطان بکند فدا که که کوشش پیشان کشم کرد ایشان بنایم براه  
 کما بی تو ای بلیل خوشنوا ذکر غزاه بنی قیس سقا ع که در حاشی نه ابیت دوا  
 نوای ز بر دلم ساز کن جو غنچه که از دلم باز کن نوایت نسیمی ز باغ بخت که از وی معطر دماغ و گشت

عظمت با تقوی و تقوی با عظمت  
 عظمی با تقوی و تقوی با عظمت  
 عظمی با تقوی و تقوی با عظمت  
 عظمی با تقوی و تقوی با عظمت

زیر کوفی تو شاخ امید بکله مار و کینه آورد نو بد سخنها شیرین اندر تو است اگر طریقت نیز خاتم روست  
 تو یک طوطی و ز حدیث کلمه زینت صد آینه شد رو بود جو آینه ات پیش شد جنان اگر بود اندر است  
 سخن کوی ای طوطی خوشست بدستان درین دستمال بگو دستان بنی قینقاع که چون بود شان ای پیر تراغ  
 بد از هفته یک روز بازارشان دران از بیع و شرا کارشان بدیشان دران روز شوقی ز هر سو بدان او نهاده ای کرب  
 پیر جیبی بران سوق تا دران مجمع آن قوم با جمع سا بدیشان رخ آورد کت آنی ز کبر و حد چند تا کی نمود  
 بکیر بد عبرت از ان بطش پیش که آمد ز کار حق بر پیش خدا ای که او بیداشت معید بود بطش من کت بطش شد  
 نکرده نزول آن عذاب الیم با فرار از بند ازی سلیم رسول من دست معلوم ز توره کشتت نمود  
 بمن رعد و است خنای ز موعودیزان متباید باطل ز حق روی بر تافتن بود دروغ از بر خود  
 ز من در صلا میوتا سپید ز من ز رنگ بر آینه نیاید شیند چون آن خطاب گرفتند راه خطا در جواب  
 که بر قوم خود قوم ما را قیاس سخن ای محمد نه این اساس قیاست کردی بوجه درت بیاد اساسش محکوم است  
 ملاقات کردی بجمعی رجال که بودند جا اهل بعلم تامل نه بد آنی شان ز احوال جنگ نه تمیز وقت شتاب از کت  
 بران ابلهان فرستی پستی کنون جانبها عنان تافتی گرفتار با ناکاهت تامل به پنی جو آیین حرب رجال  
 بدان که ما یم بوقت حفظ نهنگان محروم پلکان بر خاک کت بر کوشیان ای کول جو دعوتی کردند از تو قبول  
 که بس زود گیرید مغلوب خواهد بهم جمع اندر جمع قدر دران آتی بود بهر سببیا که کردند با هم و قوم الفتا  
 یکی بود من در بر سبیل اله یکی مترش کردم کرده راه بغض حق آن یک که تابید با دل در نهون آن در کوشش  
 بر اهل بجا بر دین غیرت جراه به هر کس غیرت از لن وجه بصره بجیش معک دلائل قینت بر دفع تنگ  
 گذشت آنچه گفتند حضرت خود کنون شتوا غار چه بود زنی از عرب بر بعضی متابع که بود شمش در بنی قینت  
 جو بفرقت آمد بدستش مصاعی خریدن شدش بر صایغی رفت و پیشت به پیرایه بهر زمان سوره  
 کسی خاتم و گاه دستینه بها کوش از دین و اجرة زحمتی و شوقی و طمانیشی ز تبلیغ و تضرع و غار پیش  
 برو حلقه بستند از هر آن گرفتند چون مرکز در میان بدرخواست گفتند برقع از کما بر افکنی خود تاب ازین کما  
 جو حقی ز آواز دادی بکوش بد حفظ چشم رخ خود پیش اگر چند همکاره گرم داشت ایما کرد از کشف رخ شرم  
 دران حال صایغی دران جنت بهم امتش از بس شیت جو اطراف دامن بهم بستند کرمیانی از کما پوسند شد  
 جو دامن کرمیانی شدش برین نمودش میان کردن اندر نشته زن و غافل از کما جو برخاسته دامن بیاد ز

بر نامه فرود آمدن او عیان نمود آنچه بد زید و ان من نمان چو عضو نمانش خود شکار بختید هر کس که بد از کنار  
 زن از مرد آن ناکسان داد احاطه ز هر کس بویا جنت پدیدش سر عقل دو یوانه بیکبار از خویش بکانه شد  
 شتابان ز سوز درون بی در برون جنت و بر سینه میگوشت مسلمانان که با آن کار جو دید آن جیبی که رفت  
 بران صایغی می حیا حله بود که رفتش کرمیانی و حلقش نشو زوشش بر زمین بچو بر جنت شکستش سر و جیش تا  
 جو شد کشته صایغی بمسلم بود به تیغها در نهادند زود بکشندش و اهل مسلم کتشد و کتشد هر سو دان  
 بر سینه بر خویش کمر بستند و این بود اغاز شتر بس از نقل مسلم هم جریه اختیار نمودند با مسلمان دیار  
 بی کرد اینک ایشان بچنگ بریشان فراغ جهان خست کل در فرزند اندر حصار بسور افرو ای آورد از کسار  
 جو مارا بسور افرو خود در شد دران روز جندی محاصره شد در افکند رعب بدیشان کافتادشان لرزه بر دست پا  
 نهادند کردن بچم رسول بعدی و شتر طرک بعد از آمد اهل و ذریه شان را و کرمال گیر و نداد و زیان  
 برین عهد و پیمان زود آمدن مجروح و زرع ز خود آمدند بدین شرط ایشان و کت بندت و خود از ایشان قبول  
 بستندشان دستها بر کشیدندشان جانبها مطعها جو بودند آن زمره یعنی حلیفان عبدالله بن ابی  
 بر دین رفت درخواست کرد بخود عذر درخواست نامی که اینها حلیف منند و بناه در وقت حرب از سید و سیاه  
 بریشان بلطف حقه احسان بجایست اگر آری حسان بجایست حلف و موالاتشان با منست و حلف  
 کس که کشتن همه لایقند که نسبت بن برده فایقند پیغمبر جو بود از شتابش تنگ نمود از برای جوایش درنگ  
 و کما به تکرار کرد آن خطای پیغمبر با عرض گفتن جواب ز سوره ا و دست خود از کما  
 بدگرفت بگذازد شد در غضب ز فعل بد او ترک ادب شد آثار آن در رخ شکار بدیدند اهل نظر و اعتبار  
 گفتش که و یکیش خوشی ز میست بند او بجایست خویش و گرفت با سه که گذارت بخاهش پراه قبول آیت  
 ز سوره به جار مرد امان ز دراعشان نیز سپید جان پیغمبر خون هر که کت نمودشان قتل و از سر کت  
 باطن نشان اگر کرد زیند را کرد آن و چشیدند او سپید بگفت ای فلان جان آنرا جو دل میکشد جانب آن ترا  
 از اعزاز ایشان و بس وجود با طلاء ایشان نمرال نمود جهاز وطن کت چون مالشان نمودند تخمیس اموالشان  
 امان قوم را بد حلیفی و کوه عباده که بود پیش مرتبه در اغاز حرب بنی قینقاع در آمد نیز و رسول مطاع  
 بکت ای بنی در نو لای دین خداه و رسول بس و مدد منبت نیز می از بنی قوم کار نهاده نمودم بنو قینق رب العباد  
 برین امر اجما شدند آن کتیب برون کردشان خود از پیشت و لیل معنی نوای عشق دین بگو شسم رسان از تمام قینق

قل لذن کفوا استغفون و  
 تخشعون ال جهم و پیش انما و  
 قد کان کم آیه فی بینین  
 التفتنا الیه

الحاکم علی بن ابی طالب  
 و الذراع و السبیل کما  
 و الذراع و السبیل کما

فواصی که نفس هوار احوال ذکر **سیرت** زید بن چارث کتم تا دم شان جلا از دیار  
 پس از وقوعه بدو ان کشته حقوق او فنا و ذوقش طریقی که معنادشان بدو ملام جواز حکم کردند که آنکس  
 بنزکش گفتند و راهی و کمر گرفتند در پیش وقت سفر شدند که بنام انظر بن عراق و کردند از طرف برایشان  
 بدین راه نو شان ز راه کهن بدی میل از خوف نترسیدند سوی شام از بهر حبیبش گرفتند راه پیش  
 بر دزدان با خویش سراپا که سود آورند از بی وایه از استرواف بد این مردان حکم او و در حکم او دیگران  
 سز جمع بر جلد سردار بود در ان کاروان بار ساکن بود ز بس خنده کان بود در کار تو گفتی که کایت  
 ز هر جس در کاوان بود ولی نزدشان بود پیش از شام جواز کاوان با بیت شهره که از مکه کردند غم سفر  
 نبی زید بن حارثه با سپاه و ستاد تا شان بیکر نهاده بشد زید و دیانتن شان بس از سعی و محبت جوشان  
 در آمد بدان جمع در شان پریشان جوشند بکشتاد بر سر چه چون بچه شان تاقت زلفشان برون کرد مالی که  
 سند مالشان جمله لیکن حال نکشند در دست او پاد بگوشش بود دنیا و بختند سر خود گرفتند و بگریختند  
 جو دیدند عجز خود اندر نال کردند جان را اندام مال جو سراپه شان زید گرفت سفر کرد چون سود بسیار  
 جو از نام او کله نافر بخت جو عزم باشد از صید که گریخت سوی مدینه سفر کرد ساز بس از صید شد سیرت  
 جو حاصل شد آن ال بعد به درده فی الحال نزد رسول معنی تو از زدی نو بیار که ان راه گفته شود  
 بران راه نو نقد من زمان **ذکر قتل کعب بن الاشرف** برون کور از دست نفس  
 جواز بد آمد بشیر ب پیش بوع رسول بشیر ندید فنا از بشارة بفتح و ظفر بعلیا و سقلاء شیرت  
 بعلا ز زید ان بشارة بعلیا ز عبد الله آمد دید بعلیا و سقلاء برون بختند بران دو پیشه در او بختند  
 ز هر یک جدا هر یکی آن خبر همی جست و میگفت با آن که نشاط و سروری بگریخت عجب مجلسی پر طرب داشت  
 جو کعب ابن اشرف شنید آن در افکند شور و بران بخت شد شام راست ای قوم گفت آن که آنچه این دهه دادند بکشتان  
 که آنجا فلان فلان کشته شد هر دشت از ان کشتگان الف واری تاب دارد نهج برو نقطه از شین ننگ کشت  
 که این تان کانت بس ابلهید بس شفته را بید بس کم ملوکند این جمع از غروب زدی حب هم زدوی  
 ز قعی شریفند و شرف قوم مشرف بریشان اطراف بود محکم که این جمع را کشتند زان پس بچیشان در  
 زو که زین بود ز پیر او در استن از تنگ شریف او چون برز میبندد آن متران زو که زین شد بسی  
 محقق جو شد نزد او ان خبر سوگند کرد از مدینه سطر در افکند شور و شریک در پیش بران قوم از تلخ تر کشت

بجز اندکی مراقی اهل قلب بسوزی غریب بودی عجب بد آشفته از داغ عثمان بریشان در تازه میکرد داغ  
 می خواند اسفار و خوشی که بعد از شمارک بتر ز دست غرض بود از بهایش انگیزه بر افروختن آتش نیز حرم  
 با انواع خردیشیان بر قتال می کرد چند آنکه بودش مجال با ستاد او ایراد بشود مثل نمی کرد خردیشیان بر جدول  
 بر اغوا و اغوا بغایت رساند ز عنوان آن تا نهایت بجزند ز عکله بیرون سوغوم کرد نزد نامدیش بران جرم کرده  
 بدولت رفت و داغ این بالغا شیرین زمان کرده جوب که از زمین او محمد خضر بگو تا که امین نزا در نظر  
 به آید که امین بخت آردت نسبت بیاطل کدام نسبت کدامت اهدا ازین دوستی کرامت استیغمت ازین در طریق  
 از ان حج کونتا برای دلیل شما بید اهدی زدوی بسیل خود کرد لعنت بران کس بگفت از سر بعضی و نفس  
 جو الفقه آمد بشیرت فراز در فتنه نوعی در کرد باز فرزون کرد بعد بر حال از کس می است در راه گذر بر نسا  
 تعرض خودی بنویان بسی شد آرزو زنی فعل او هر که عرض داشت زان بهنگام که با طبع بد مذوی مسلمین  
 بهیچ رسول و همه موافق بطعنه لسانش بودی چون بسی مع کونی بر اعلا این بسی تدم کردی در انبار این  
 بخواند آتی چند در شان او که آیا بینی ز اهل کاف کسانی که او دشمنان تان  
 بر دزدان کشتا بو نشان ازین آید تا به آید بگویند بر اصحاب کج هدایت میداند  
 ز مدور بنیتم شد یا نمود بگفت ابن اشرف با اشکار که نشست از حدش بعضی و تم  
 زبان چون گسایدند زان زبان چون گسایدند زان و زین پیشتر هم تیره و تریش شدد هر با کرد اکیله جمیش  
 همه نیز کشته بر جنب کنون هم شفتت اشکار که ایجا کی آرد بر ما گذار  
 وزان بس با بش کرد قتال ندانستم این من ازین بودیم کنون و او پیر ان خبر  
 محبت این فعل و اجرش که ایجا نهد پیش با ی نیاز که کرد بدو ان پیش من فرزا  
 کینیل آمدن از اجاب او که آن عرق شردا کند قطع جو گفت این بصدق و پشیم شود  
 قضا کرد قدرتت این قدر بکن کردنی که اجر عظیم برانت رسد از خدای کریم  
 ز شیب گشت در از خود خجی عده از طعام شراب امتناع عکله شد گشت از بشره انقطاع  
 بنقصیل برود اجمال او کرد دست قطع طعام شراب و زین بر د لازم بود قطع خواب  
 بهر سبب از منشا ما اجرا که ترک طعام شراب است جرات گشت این در شرح من  
 نمودم فلان روز کاری قبول ندانم که یا بم بران دست ز پایم در آورد این فکر و بس

التمه الی انی اذینو نصیبنا  
 کتبه ب یومنون بالحبیب الطاهر  
 الابی

شمار

خواند

بنی گفت در باب اتمام عهد تراست در عهد جمعی ز تو بذل و جهدت از کردگار بود در همه کار اتمام کار  
جو پسند گفت ای رسول آفرین کار جاده نباشد ازین که گوید ز با هم خلاف ضمیر سخنها و این است کار کمال  
بنی گفت از بهر اصلاح کار زبان عکس دل گشود نیست بگو هر چه خواهی که هست حال و در آن حال زاید فراید کمال  
نمود هر که با تو در نیست بایر بگو سپید هر چه بود سازگار نمودند جمعی بدو اتفاق در آن امر کردند که ساق  
جو سلکان که بد کعب را از تو از حدیق و برادر زوی ضاع عیادتش بشود و کورث او برین عزم هر یکی نزه کرده بود  
چهارم ابو عبید بن جریه بود که سعد معاذش بران نمود محمد که بودش جمع افضلی بدندان سه با او جمیع اشیا  
ابو عبید کان بچین بار بود جو ابهام از پنجه با جا بود بنود از بنی اشهدش حسبتی بدش با بنی حارثه است  
نمود ندیش از ان قبیله شمار بعد اخوة بدیشان جو با بران کار چون غمشان شد بشد بابت کعب سلکان است  
برادر جو بودش بحکم ضاع نکرد از ملاقات او امتناع همشان در وقت انشا و تسابق کنان چون دو نفر  
منگور ره شعر سلکان کی می کرد می بود آن سوره بی بدان کعب خود صحبت مشهور بود بند اشعار زوی کسی فرمود  
بش شعر همانند کی شد بگفتند و آن هم در آن در گذر گفت سلکان که دارم بسی با تو لیکن نهان زان  
بگمان اگر زانکه کردی ضایع نم با تو آن سر سیر در میان بگو گفت راز نهان اشکار که من گانم سرم و در از دار  
نهان در مش در دل خود جو گم از خیال خودش هم نهان بس لکن سلکان سخن جدیدی که میخواست آغاز کرد  
بگفت این رجل بود بر با بلا کردون بدان کردمان عرب را با باشد عداوة تمام شد بخت ما و سعادت ز با  
ز بهر جانی را به با بستند بلا و غم زد پسوستند بر دیم از جو و ما و عیال ازین زنده را صحبت نیست حال  
ز سلکان جو کعب این سخن گوید و می کرد و باز از عجب جو بگفت ابن اشرف مندی پیش شمارا چند ادم از عقل خویش  
که اینست ایمان بدو مال شد این حال آن فعل بدو کمال چنین گفت سلکان که کنون کم عرض حاجه جو کردم شرح  
که احسان کنی از سر اهتمام نروشی با نسبه ندری بر تنی دیمت بران عتاد جنینت در دینها اعتبار  
بیعت جو دین از بهاء طعام زیاده بود نیست حق غلام بگفت اردین رهن نوان نماید من کیم این کارش  
بدو گفت ای شب از تو در شهرت ز تو اعطری نیز در نیست شاید که رهن تو نسویم که از جو خود فی اللش جان  
کند بنده را رهن آتش کی در گرفت محتاج آتش بی بنوان نیم گفت که مودت بیارید ایبا خود رهن من  
بدو گفت ز جمع مقصدت که کردی شکستی ازین با بگویند که بر صاعی دو جو نهادند ایبا خود را کرد  
کردگان جو نام ایشان بد اس زبان عرشان بد کردگان با نیم پیش سلاح که در وی بودی فسادی

زنوان و ابنا مارا گزید و لیکن حسد مان ما گزید اگر چند محتاج اینم عار نیاروز ز منش بر ما کی کردار  
جو من چند کس میل این همیشان کردگان سلط درویشان بدان گفت این تا ز عمل سرتد نباشد پرونان  
پسندیده رینیت گفتا عین لفظ در شب بسیاریم جو خواهدید کین امر ماند عین لفظ در شب سرد  
بسال لفظ کار کسی ان گفت دهد معنی کان از نوع نخت کند قصدیک معنی و اسکا جز آن کشته نهان در  
جرا و دیگران را بود اطلاع بر انها قدر مقام سماع تقال بود شعبه زین مقام که حق سازد ادا برای علم  
بس اسرار عرفان بدست ز لفظ عوام آورد فهم حاصل کمرهای اسرار این به شرف که بر ساحل آید یا مواج حرف  
بود گوش غواص بر شرف اگر چند بی غوغا آید بگفت پیری ز پیران راه کرای کودکی از بر اسرار شاه  
کدای که هر گزت شد پس زمین گوش کن چشم این بهم مردمان را بازار او کو جو با سندن ز هر کوزه گفت  
توز الفاطشان فهم اسرارین بیازار او کو پیش این کانی برین ساحل از انکه اینی بشی صید ازین بجزت آید  
جو از کعب شنید سلکان با صحابه خود کرد زود اتفاق خبرشان ز آنچه گفت بود بران کارشان مستعد  
بر رفتند نزد بنی با سلاح و زواجن جستند بهر مواج بنی رفت همیشان تا بیع بنی شیخ او قدرشان شد رقیع  
بره دادشان روی خود کشتند به بیت الشرف رفت با عرو ربنق شما باو گفت اسم دو که یاری ده دست برد  
بر رفتند تا جنتش آن پنج باو جو شیر آن جنی بعزم شکار از آن پنج سلکان بگم داد طلب کردش از حصن و اواز داد  
که پسند جو بر در ضاعی پیش بیرون آید و منع پیش بدش با عروسی تریفان نشاطی و عیشی نیز بر یک  
بیرون جنت جو صورت سلکان بلند بر زید بر خود زانش کان منگرفت ازین خانه شب تا برین کزین موت می آیدم بوی خون  
نمودی که داری عذاب جو مقفود کشت عذاب کس شب کرد یقینت خواند من پیر از همرا و کرجه دارد درون  
نشاید که بیرون نهد پارچه جو دارد درونی پیر از نیم سوزن گفت سلکان است رضیع صدیق و فادار من  
جو ایام جو پسند گفتا جناب نخواهد که بیدار کردم ز خواب نخواهد که عالم مقفوس شود بخواب خوش وقت ناخوش  
زانش گفت من شیز اواز شناسم مرا کشف شد از او بدو گفت کعب از فنار از جو خواند کسی تا کند قصد  
نموده ز خانه بیرون اروش و کو بر سر از تیغ خون بارش فرود آمد از حصن با آن جنیت کشوند آن جمع باب شد  
بگفتند هر کوزه با پیش و کم دمیدند از هر سو پیش دم سوزن سخن چون از صد کرد بشد و عشته ان امدش تقد کرد  
بگفتند کای کعب روشن فرود زده ما می ز بهر گویت ششی بس خوش و با تهابی نداریم ز اوف نه سیر نشیب  
خوش آید فسانه شب با تهاب بگوشتی که از چشم او رفت اگر میل داری که با تهاب رودمان بکم حرفهای ب

ز درد دل غصه رور کار نشینم با بگفت و گذار  
 دل از غصه در هر حالی گنیم ز شعر و مثل پر لای گنیم  
 بسبب العجز که در گوشه بگیرم از عمر خود نوشته در آن سغب کو بیم با بیم  
 بگفت این مراد بود خود در حال شام نمودید کشت ای حال قدم در نهادند یا او بر راه  
 پس از لحظه رفت سلکانش نهادش بس در گذرد گذشت از وی دست خود کرد  
 که هرگز بس بوی مسکنی بیاورد بادی ز صحرای چین ز موی تو کین بوکا در کشت  
 و کر زانکه لاف غامی زیند سپه روگان آن دم ز غامی بعطری جینی بو نبردست  
 بعطری جینی در بهار پاش شد بلبلی را معطر و مانع ز تر و بر او کعب معر و شد  
 بگفت این عجبست بودی جزین کردی که آن بودی که اعطر ز سوان عصرم ز  
 سرم کیوش را بود در کنار عجبست که شد جینیکار جو رفتند از آن پیشتر چندم  
 بشد تر او یا زو مویش بود جو بود و مویش بر او از فرود که دستم ز موی تو خوش بوکا  
 که دستم جو زین بودید تو ای که این دست شومم که بدین غافلش کرد و بارم گشتش سر موی و کرد  
 بیادان که مان تیغ در کتبتند که به تیز دروی جمید محمد حکایت جینین کرد  
 بزخم بیای جو آن سگ ز ما سخت جانی نمانده بود نمودم جید سعی در مردوش  
 نهادم برو تیکه دادم بزور کرد جان بشین بگیرم بشور برون شد سرتیغ از خانه  
 جان صیحه زد جو جانی که بر کرد ما هیچ حسی نماند که سگان او را خبر شد  
 در اول که تیغش بیای ز تو اگر چه زخم بروی ز در آن تیغ راندن بودی ز  
 جو ما باز کشتیم او ماند باز ز پرواز ماند جو شدست جو بعضی زده ما نمودیم طمی  
 ندید عیش از بس که دورا بی سخت شد سرتیغ ز جانشان جو لنگان و افشان  
 که بستم بر پشتش و تیر نکام نهادیم روسوی خبر الانا بدو آخر شب رسیدیم  
 همی کرد عرض نیازی که داشت همی گفت با دوست را که جو گفت او سلام و نماز گام  
 بگفتم از قتل کعبش خبر که شد سهل آن فعل بران شد آنکه گودیم بوی  
 بر آن زخم افکند آن خوش آن زخم کان مریم بود بیکبار کشتند خایف بود کسی بگفت  
 نمودند که ز سنا به خود فرار بودی جو سایه در میان معنی بنه دست بر تن عود بنون برد کشتش

**ذکر سز و عطفان**

که از درد دل چون براد زکرا  
 بنی را رساندند بعضی خبر که جمعی عرواست بر عزم  
 بنی ثعلبه فدیقه زان نفر ز قوم محارب کردی  
 در آن رای و مکرند که مکرده بصحرای پیش پای صد  
 برون رفت آن شاه بچی بخود برود بگفت آن سوی  
 یکی از بنی ثعلبه در گذار بدان که افتاد در  
 جز و او کان قوم با صیل بنا زندگارند با تو قتال  
 من اینک بتو مرم طرق که راهت تا بیم سوی آن  
 پیر بر عرص اسلام کرد ز اعانش آگاه و انعام پذیرفت اسلام احکام  
 پیر بنمود و در بلال بهر حال ایستاد کلبیان حال تکلف کند در زنگه داشت بود که از شام از جانش  
 قبیل قروم بنی این کرده نمودند از دست رحله که جو از خوف کوهی نشان مجال سکونشان بجهان  
 فرود آمد المصفا ای سپاه فرمان حکم سپه دار شاه جو مترل گرفتند سوجیل بدیدند آن جمع را بر قتل  
 جو کل غنچه صدق حیان حیاة عیان یا خبر گفت همان لحظه از قعر وجود گزیدند این موجهای نمود  
 رسید ابریک از رزم کرد کار بوق نی کرد کوه بر تار جندان ابر شد قطره حاصل بدان بحر پر در اسرار دل  
 به پوند با بحر عشق و نیاز شد آن قطره جمله در پای روان او از آنش جو تر شد بیفکند و کستر و بر آفتاب  
 فراز در ختی و در سایه دی کشت آسایشی و آید همان لحظه در غم و آید برو کرد با تیغ تیزی کرد  
 جو آمد روان بر سرش نهاد بر آورد شور و فغان در همان منفعت از من کرد چه مایه است کار و نجات تو  
 بنی گفت اینجا خدا حاضر ترا و مرا بر دو او نماز است کند منع شرت ز منی درین امر حاجه ندارم بغير  
 پیر جو گفت این سخن جلیل همان دم بفرمان رب جلیل بصدش جنان و غیره که تیغ از کفش بر زمین  
 بنی بر گرفت و بدو گفت مان که منع نماید توای همان که گفت مانع نباید ترا بر آید دوست آنچه باید ترا  
 گواهی دهم من که ایوب بگفت محدر سولست این شکلیت مسلمان شده رفت با قوم ره دعوه خلق بگرفت پیش  
 ز باطل بحق نشان بدایه بر حشاش در از غنا به شود در آن قوم چون رفت شیوع بنی که تا باجا بپیرت رجوع  
 معنی ره می ساز کن زان مقام کمران نفس وحشی در ایام مکلف نفس کا قدر من راه پذیرد ز شکل با لدر نقیبت



بلا بود کوره امتحان **ذکر غزوه اجداد** که آرد ز مغشوش و خالص نشان  
جو خالص بود ز بوقت کذا **نماید که هست از محلی بنام** بود سر فرودیش شکان  
کند امتحان منشرح صد او **نماید بدان قیمت و قدر او** کدازی جو پند ز کبابا خالص در آن هست کسب خلوص  
بیک ریخ صد کج است **بکا بی بلا کوه جغتایست** مرغ آرد سد تیرت ریخ که جان رار همی زان سو کوی  
بر غبت و ابستان ریخ **بود مایه آن سود مار ریخ** محبان حق را بلاها و ریخ دو جا را و فته در سر ای ریخ  
بقدر محبت بود امتحان **که امتحان قدر خود را بداند** بلا آرد خون بلا کشتن بود خوشا آنکه در ناخوشی خوش بود  
جو از حق رسد ناخوشها خو **نهان آب حیوان در آن** در آتش حوار فوت بخشد نه آتش بود باشد آب حیوان  
موکل بلا کشت بر این **از ایشان جو بگذاشت اولیا** وزان بس بلا اولیا مثلت بر آنکه مر این جمع را است  
از آن بس با مثل با مثل **دهند این نواله ز جوان** بزکان نزر کند و در همان بخردان رسد غزوه خوان  
بلا جو کت عاشقی بنده **که این صید تیران آن بنده** یعنی که اندر احد بر رسول جو کوهی بلا کور طاز حق نزل  
بعبرت در آن کار **به صیر بوی و صایر کن** شنبدم ز راوی این ۱۶ ستان که میگفت از گفته را  
که از بدر جون بعد که **کریزان بکر رسیدند** نمودند در مکه اندک مقر که ناکه رسید این بجز  
سلامت همه غیر و احوالشان **نظای پذیرفت از آن** بر رفتند پیش سران پیش همان جلد و مهران توش  
جو عبدا بن سعید بود **در آن قوم ز اشرف صاحب** دو کور کوره آنکه بود پیش بر ابو جهل آن معدن طلسم و کور  
بدین هر دو صفوان قرین **بی کرد کرد نکش سر فراز** کسانی که دلشان بد از در در بر آبا و ابا و جوان خوش  
بگفتند با او با هر که بود **برو مایه هم پیش هر سود** که آنچه از محمد یا بمرگند ندارد کسی باید آن سر کند  
بسیرمان ز سپید او را **نه جمعی بدیدان نه گوشتی** بهان و بهان مان گشته وزان کشکان و کشته  
ز صحراد کشته را جو خاک **نگذند در جا بهای مغاک** رسیدن بگوش سفید برین حال نشد مرغ و ما  
سفیدی برین و سیاهی **بخشک و بتر مرغ و ما** درین دست برویم چون با برین کرد بایدند اجان  
با احوال این غیران کرده **نماید سازیم این رخنه** سپاهی ز هر سو برویم بگویم طلب و علم بر شیم  
مگر کین بعضی از آن تهران **بخوایم از آن جمع کهران** بکلی حمیه ز ما دفته است بجنبید غیره یکی رفته  
فتاد آن سخن سر بر لب **بر جلد ارباب احوال** سر سر نمودند آن را بتول نکشند از مال دادن  
روایت بودی که نیز هست **کو چون باز گشتند بعد** بدان غیر را در مده مقام گرفته بگفت اشتر از نام

نکره جدا اشتران **قطار** بمنزل کسی ناکر فتنه تدار بر رفتند اشرف قوم قریب سوی غیر پر شور و سرسخت  
سخن در رفتند با این **جوب** بگفتن زبان کرده شیرین که ما از این غیر سر ما پس ندارد سر سود از این باین  
هر آن سود کین مایه آرد **بگفت** بچه پیشی کینم تلفس سپاهی شیرب فزاد او مگر کین آن جمع باز آوریم  
بگفت این حرب اول این **نمایم پذیریم بجای این خول** بنام دین تلخی حال است برین جان شیرین دم مال  
نمودند بر حرف ریخ **جستماع** کشودند باب حساب متاع چو کردند سر ما را اعتبار ز دنیا رز بود پیشه هزار  
یکی را یکی سود معهود بود **برابر هم مایه و سود بود** بدان مال نکش گرفتند که از سود از اصل سر ما بود  
جوامی کران آمد اندر میان **گفتند از آن لشکر کی** بسرداری این حرب آن نهادند پای غرغیت بر آه  
احابیش و آن که کین **طبع** شدش نیز و اهل تها نهمیج عدد شان سه بود از هزاره دو صد بود از آن جمله مردان  
نمود کوچ بر بند تا کس **نیارد نمودن بوقت تیر** نخت این حرب از خود این نمود و بدو دیگران افتاد  
نمود بند را بنیت عتبه **شکش هر کسی بی روان** چه جمیر بن مطعم غدا پیش که در رمی حربه مقام بود  
ز رمای مغفود در حرها **نیفتاد پیش حرب هر کس** بدش نام وحشی بود آن غلام اینس خبیر بن مطعم  
ز ملک حبش بود و در ترک **شد تا نوک حرش از حربه** بدو گفت مطعم که حربه تیر دراری بجزه بوقت سنه  
جو غافل بود از تو در ضرب **بحربه توان بدو حرکت کرد** یک خریه بر پیش سر ملک نامی سر او ازاری جنگ  
ترا سازم از از مال **شاعت بر خوان افضل** جو هم محمد بتیغ اجل شود گشته در دم عم عبدل  
طبع که در هر شد گشته **زار** در جزین سبت آن سر را آید نماندک بود از تو کاین چنین که باید حبیل بجاری حقی  
جو بر بند وحشی نمودی **کزار** اینش گرفت و تحریف کار نمودی که مان واقف کار در آن کشته بود و پدارا  
جماد بن هند ساحت **خوان** درین منزل ادینم کرده ابوعزه داکر اسارای بد آن رود و صیدی ز حجاب  
بیزد خواندش و گفت **در** حذافه بیس داری مایه مدد کار ماستو ما شاعرش تو هم یار مایه بکن کار خوش  
دست آریاری که کار **زبان چون سنان تیر** ز بندش بنی چون را با طهار فتوی که آرد بود  
زانعام از حضرت **آورد** بگفت از بندم جوشت ازاد بود ز صد غم بیک بخش شاد  
مورد راه کوان **نورم** سر او در حرمان و گفت بگفتش هر کس که از این چاره مرشس هیچ اندر این  
اگر باز کردی **محببت** سو رو با تم قربتیم و کوب کرد آید ز این بلا سالی که آمد بس را تفسیر  
عیال نر با عیالان **کیم چه در خانه بر حوان** کیم از عیالان خودشان وزینان قرون نیز در اعتبار

بنای معیشت ز قوت کس بر ایشان بود چون بهم آن ز صفوان پذیرفت در کار مددشان با شاد و شاد  
صوفی بسوی در اوجی بشری ز دم آتش افروخت و میدی ز بسوی چون بوم زوی آتش کین ز راه علم  
باغ او را خواهر انگشتان عکرو جیل در هم آید بختشان ز خیم انگذشان در خیال بایراد امثال و تمثیل حال  
بقیة بیان سخن بستند بخونی ز سخن بستند کسوف از ابو عتره بشنود که چون داد آن فعل  
بسی از سبها در سکت بنی در افتاد روزی بدست بنی گرفتندش چون گرفتار بخوابش کوی باز کار  
که مار کمر از غم شاد کن جوان مارم این بار از آن بنی گفت مو من ز سوراخ نرسید که مدوخ کرد و مار  
نخواهم که در کله و پیرشت کنی لویه خود گرفته بدت که دادم فریب محمد دو بار ز می مکن در مقام عمار  
بفرمود تا عاظم از تنگیز بیاد کند آن سر بر سینه بکین خورای القه قوم قریش ز مک بشرب کشیدند  
بکوی تزیب مدینه نرفول نمودند و ایشان خبر بشدول با محباب خود گفت دیدم معانی ولی از صور در نق  
ز کشف متالی بر روی حق حوادث رسید از تدمیر بدیدم که بر ذبح کاوی هلم نمودند جمع عجد و اجماع  
و کردیم کشت بر من سید که بر تیغ من رخته شد بدیدم در کشت خودم بدرعی در آورده دیدم بعین العین  
بود کا و جمعی ز اصحاب منی که کردند کشته از بنی امیه بران رخته تیغ من شد بدیدم که در یکی ز اهل بیت قتیل  
مدینه است تاویل آن در حق شد این علم از عیب آن کس اگر رای تان مست یابان من بیان و بدل دوستان  
بگیریم اندر مدینه تشرار که در عی حصین است از این کذا ایم شان بر همان جوی نیاریم در حرب شان با  
اگر از آنکه کوزند آنجا مقیم نامند از شرفه سیلم بر جوی شود هر زمان شان خلاف پریشان شود جمعشان  
و که خود در آیند اندر دیار بیکدم برار یکم از ایشان مار بهر کوی بر سینه من خورند ز هر بام عم سکل خورند  
مرارای این شد برای بگویند تا جیت رای شان بران رای عبید الله بن ابی موافق بود بود آن رای  
یکی گفت ز اصحاب بنی امیه که بودند ز شهد شهادت جواد هرگز از آن قدم گناه بدی در ره ترک جان بر  
که مار ایبر بر سر و شمشیر که تا که نیاره بدل دشمنی که سمیت مار او دل از آن زخم شد و باز ماندیم ز ایشان  
برون ازین پیشه مان تا پیشه بر بنیتند آن دو بهان آن کسائی که در بدرشان حضور نمود و از آن امر ماندند  
بدان جمع اول قرین آمدند بنی را محرف برین آمدند جتین گفت عبید الله بنی که ای دهر از منزل کوی  
بشهری که کی را اینا بندو کوی به شهر کردند اگر کوی کو اقامت بمیجا مناسب ترا بدین کوی ناخورد بر  
ز قیسم هرگز بختی برون که نادم بران نامیدم الله نیامد کسی بر سر ما بختی که زودش ز پا در سینه آورد

سوال  
عبید الله بن ابی  
و ان رهبری حاصل و مال  
خداوند را دیده و کال  
و نه اندر یه

در جمع اول باطام یاز نمودند نعم از آن پرده ساز بالخان الحاح اجحاح قوم نمود و پذیرفت الحاح قوم  
در آن رفت و پوشید در سجده گرفت و در بر آمد نقد الحاح بر الحاح خود قوم انکار نشین نمود ندام بران کار  
که مار از اگر او بر خسرو ز شد حاصلی جز نزل اعراب نرودیم چون پای حویس کشیدیم نایم از دست آفت سیلم  
بگفتند کای شاه دنیا وین نه بان عالم برای رزین تراست صحنی ز رای بلند که کوزه بود عقل از آن کند  
اقامه کزین کوی صحنی را می که از ایش ملک و دین را می پس افتاد کایم و از حدوش نهادیم بای اندرین را می  
تجارت بس از حد خود کرده ایم ز ما این نکونیت بد کرده ایم بنی گفت این کی سر و زنی که چون لاهه پوشد شود محتج  
کند وضع لاهه مندره قتال اقامت کسوف کی توان آن اقامت ازین بودند عمار کار از این زمان کتار  
بر آن روز مجوع عقیب نماز که بر خود سلاح و سلب اسپاز جو یکدل شد و جرم بر عزم کار بیرون رفت و رفتند با او  
ز منزل بره چون نهادند بعزم دست و جرم تمام جو رفتند تا شوط و کشت از مدینه پیش آمدند  
زده کشت عبید الله بن ابی جو کوی هر که بدین تخم کوی بگرداند کوی از ره و پشت روان دامن دولت از  
بدون کشت لشکر نمود اتفاق برنگی که میداد بوی تفاق بندرفت گفتار من رای من نبودش بدل هم پروای من  
برای کسان چون کز کت شکست من رای من برای جوی نفس خود را کشیم نه هست و نه دیوانی بهشتم  
بتجیل عبید الله بن عمرو روان شد ز ایشان در اصطلاح که ای قوم ز اسلام آرید یاد کزین کار و ادید ایمان بیاد  
نمودید پیش ای بدان بوقت که مار اعد در دروست بنی خود و قوم خود را شکست نخواهید ای نادرستان  
بگفتند اگر زانکه جری کان شدی تان بدی با شما مان بود از شما زان شدیم ای رجال که اینم اینجا ببقدر قتال  
یعنی چون شدش کان کرده نخواهند کردن نصیحت قتل تیره و نازند و انا عتاف هم جرم دارند بر انصراف  
بگفت ای عبید الله بن عمرو ز جرمان سبق خوانده در سابق رسول خدا را خدا بی نیاز کند از شما کوهش کار ساز  
جو رفتند ایشان بنی امیه با صحاب و اصحاب بیک رنگ خویش بد اینی حارثه چون رسید بنا کرد فالی ز حالی که دید  
عمیسه بدش عاده از جاها جو دیدی که رفتن بدان قالها یکی از اکابر وصیت نمود برویم در تربیت چون شود  
که خوش ز احوال حتی عبور بنا و بیل آن در مقام حضور معاویت در ضمن تصور مشو عاقل از علم تعبیر آن  
جو دنیا ت خوابیت پیدا بشو تعبیر این خواب در کار شو بهمت و کشتی که عقیای نه تعبیر این خواب دنیا ت  
شد اعمال حنیات خوابی کران نتایج بعقیات تعبیر آن جوانی لجه را نیت پیدا در آن غرقه ناگشتی کرم قرار  
سازم رکاب ازین راه سبک جانب فقه پیغم عیان بیفتند از اسی دم حوتم بجنبش در آمد نمود اشتیام

جو بودی دم از چشمت بخت بدی در آن مدتی سخت  
چو بقیضه تیغ کرد التفاف در آن مدتی سخت  
پس بر نظر کرد آن عمر دید کلی علمی از شاخ آن ریزد  
بدان صاحب تیغ گفت که غافل مباش از اشارت قاتل  
مکوی کن تیغ خود را کنونی که می آیدم از دستش  
بیر بوی و از کار غافل مباش که از رنگ خون بو خبر دادی  
بد این رزوی درونی اخطاف اشارت بسلسل سبوق  
جو از فال فارغ شد شرح حال با صاحب کرد گفت ای حال  
که آمت انکو ز راهی برده ان نهانی بطریقی  
بیشان بوجهی بر اندر کرد یافتد بران قوم ما را هم  
ایو ختمه گفت انکس من و لیلی برین مدعا روشم  
بگفت این فی الحال در روان کشت اندر پی او  
ز درونی حارثه در هم می کرد حایط بحاری کدر  
ز روع بسایین بری در آوردی آن ره نمودی  
چو بر حایط این قیظی کدار قنادش بر ای که در  
سقف پیشه بی حیایم در از روی آن ده نمودی  
جز از مرد می جویت بتجیل پیش ره او شتاب  
بر روی احوال میر خفاک نه شرمی از پیش نه ترسی  
همی گفت اگر آنکه هستی درین حایط از چه نمودی  
چون ادق من بودی باشد و ای  
برین هم نکرد اقتضای آن بید بترد بیکه پیش نشان  
گرفته بگفت بفرزاد سینه نه افکند طام خطاب  
که کرد انی ای محمد که این نریزه بر روی دگر با چوبین  
هم بر سر روی تو پیش برو کار و بگویت در او پیش  
چو باده زندی آن سخت و تیار نمودند در قتل او  
بنی مغشایان کرد کنین غصه کرا از تلخ کوی بر آورد شور  
نیزه بکشتن کنیش را جزایت لایق بعقر با  
جر حاجه جوشم پیش کور بکشتن که اوزنده در کور  
بصیرت جو عیاست بود هر یکی زین در قتل او  
جوده است او در کس و کرد جود چون زنده گوید  
شد پیشتر ز آنکه خبر بشه کند منع جودین ز پیش  
کان بر شمشیر همان و که خون از سر زخم خون تیر  
نی زو جو بگذشت دامان گرفت بر و چون کریبان  
هم حلقه کشتند او همجو تکدی برون از کرمیان نظر  
زهی آن کریبان که پدرا بهر جنبه جانیش کشتن  
بنوی احدی پیش از او بلی گوهر از کوه کوه پدرا  
با صاحب خود گفت روز قتل میا دیدنی امر من ای حال  
جو وقت اندر آید که از کشتن شایان رمانی باید  
سخن ز اندای خروج و پیش سرد قصه از خروج قدین این محل  
لوجی که این که در دهنش کشتند این اسحاق راوی  
کنم تا بدینجا بوجهی تمام اسحاق در آنکه تفصیلی که در وجه  
کود که در دهنش کشتند این اسحاق راوی  
ز مردان کشتی سه باره بر او و زیشان دو صد باره  
وزین سوگند کردین کوی و ابی برده را بود  
برون آمدند و خبر شد که در دهنش عظیم جماع  
ز مکه جو سوی مدینه سفر نمودند فاش کشت

کتاب جامع و جلیل نامه

چو کردند ذوالحلیفه نزول خبر یافت فی الحال از پیشان  
فرستاد از او سخن هم که از نذرش خبر پیش و کم  
جو کبرند از ایشان خبر زدود رسانند نزد پسر دست  
برفتند دیدند و کشتند خبر را بجه دیده دادند ساز  
که بس فرغ سینه کاندک بر بریز بی اسبشان شد  
مزارع شد از روی ایشان شد سینه زو ماند خاک  
دو ایزد در وی جوان بی شمار و زان ساز یا بد با دانه  
بهر از و دندان اسب شتر جو دانه داد اسب شتر  
پس بر جگه را ایشان کشند جناب بن صند فرستاد  
که تخمین ایشان کند در شمار و زان ساز یا بد با دانه کار  
برفت عدد شان قیاسی ز نود نظر اقتباسی نمود  
بیا مدینه و بی و آنچه دید بگفت و همان لحظه هر کس  
سلاح و سلب است سعده معافه که اولی و انصارین را مانده  
باو نیز سعده جاده فرزند درین با کثیری ز انصارین  
بسی در شب همچنان اجتماع بد از بهر کس رسول طماع  
تو گفتی که سعیدین را بر سپهر فرایست در انصالی بفر  
بریت الشرف هر احوال نگران کرده سعیدین است  
بیا مدینه هر شب تمام نمودند احوال حضرت تمام  
در اختلافی که گویندش در آرا همان گفتی که  
شعبه بود این و چون از سراج ملکه عالم افزوسند  
رسول خدا جمعه را کرد ادا پس نگاه بایندگان خدا  
بو عطا و نصیحت در آید کار که با سعید در جبهه جبهه استوار  
مدتیان هم سر زار کنند برای عدد و کار سازی کنید  
شمارات نصرة جو باشد سپهتان و کربن باو ز ابر  
در آمد جو عصر داده نماز نمودند که در حد حض نیاز  
هم جمع کشتند مردان کار میان بسته در جبهه کنگار  
عوالی تمام و سواد فل همه در صف بر کشیدند بکند  
پس بر آون رفت با او دگر ابو بکر از اصحاب او هم  
صاحب منتظر برورش که آید برون ماه نیل اخفش  
نمودند بر کرد پیش هجوم جو بهر امن منزل همه هجوم  
یا لیا درین گفت سعده که از مغلقان الحیاة العیة  
رسول خدا را بطام خویش نهادید کاری با کراه پیش  
انامه همی خواست انی خروج نذولت اگر اه انی خروج  
جو آید برون عذر از پیش همه معترف کشته بر جرم خویش  
جو سعده اندر اصلاح الکفار اسید خیزش بدان باشد  
همان گفته او در سر بگفت بر نیکی و بوسی دگر باز گفت  
رسول خدا بخت بر خود سلاح جو دیدند اصحاب اوان قتلاح  
میان بست افکند در عی بهر بدوش اندر او خست تیغ و سه  
عاشق بهر بست و بود آن بدل ز خودش بهنگام جنگ و جدل  
جو آمد برون پیش راهش شد بر الحاح خود عذر خواهش شد  
جو گفتند گفت ابو بکر جمعی که در وجه اول نداشت آن  
ز بهر سپه شاه فرمان روا جو ترتیب فرمود عقد لوا  
برای مهاجرتی بست و داد بدست علی کان علم و شاد  
دوم پیر اوسس بهنگام سپه در آن بدست اسید خیز  
سوم بهر خروج جو ترتیب بدست جناب بن مند نهاد  
برین وجه داد این اسحاق ز اهل لوا چون خبر داد باز

بسعید عبادت گشت هم جو زوازا لوارا بهر جز جرقم لوارا ما هر هم آورد غیر که بدر کف فصیح بن عبیر  
 ز جمع سپه بود دراع صد بهنگام عرضش چون گزیدند زیر لب سحر سینه آن ماه بود ابو حشیش ره بر راه بود  
 چو شد وقت صبح بفرغ غاد جماعت نمودند عرض ناد ز مگر ای نور این اتنی سینه او کی بر گشت زین راه  
 ز باران بخت او در تفاق نمودند سید جنیت انقا بستر تفاق خود آن کی هنر بگفت آنچه گفتیم ازین بستر  
 لشب احد چون بنی بار حال رجوع باصل داستان مهیا شدند از برای قتال  
 عدد هفتصد ماند مردان کار جو سید کم آمد ز عقد هزار از آنجمله غبه گاندارت ز صد هر یک افزون شد بخت  
 حکم بنی بود سوز اهل خیر بران جمع عید اده بن خیمه بدان روز معلم بنو سبغید جو صبح سعادت روز امید  
 بدو گفت بر خیل اشیا ن تیر فرود بار باران جو ابر مطیله مان که بس ما در آید سوار عز این با تو مانیت امر و کار  
 لغزش جو ابر بهاران ای گان کیر در تیر باران های جو خوش قزح کن گان از ز باران نرت اما نشان بود  
 اگر بر سر ا بکود و رجا جو قطبت روایت جنبش بنا بد که آید از ان صورت همیشه کار نو انروز اول  
 قدیش از طرف هم مهیا شد هر یک سر جنگ و غوغا شدند جو در معرکه خیلشان جنگیدند بد از میمنه خالد بن الولید  
 مکان عکره پانت بزرگ بود از سواران سوار کرده حکم بر سواران دران کارار بدند این دو کشت عین و سوار  
 ابو عامر آن حزب از قوم اول که حبت از بنی مجوسه قوس جو خفاش بگرفت از اناب که در تابش اوینا ورد تاب  
 بمکه شد و کشت باز قدیش جو عزت در زیر بار قدیش می داد وعده که روز لقا کراقتد قوم خودش التقا  
 مخالف نکرده بود هیچکس بهره که پوید روند قدیش پس روز اید از دو سو چون حال ملاقات کردند بهر قتال  
 نداد کرد گای او س مستلهم بعد شامی ابو عامر من آنم که باید شما بودی مدد کار کار شما بودی  
 جو ایش بگفتند گای کور حبت که عز تو تلخ آمد و شور حبت جو خفاش از نور بگشتی ز کوری بظلمه در آنمختی  
 جو خفاش بر روی بظلمت بناه رحمت محمود کرد ظلمت خدایا امت ای فاسق نهاد بگوی مطیعان یکنواد  
 بنی فاسقش خوانده گشتن لقب کرده بد پیش در جو پیشید از قوم خویش آن ز شرمندگی کرد با خود خفاش  
 که بعد از من این قوم را رس رسیدت فاسد شدت از ان لب در ا بدیش جنگ در اول بشمیر و آخر بسک  
 جو شد ساخته از دو سو سوار از شد دندان روز اغاد در آنکه لب این حرب اشکار ندایم بخت ای بنی عبید  
 لوارا با شما بود در روز بدر نگذید و مارا شکستید قدر لوارا است در عیش برک و نوا بود چشم مردم همه بر لوارا  
 بیای لوارا شگری سر نهد جو شکست اشکست لشکرا لوارا دست نکس حرام گنارده بخش نمودن قیام

بر آنکس حالستش افزا حق که دلش بود بهر جان بختن که او در زمان مجو بدست کار لوارا از دست شاهست عار  
 بدارید از دست از ان بیشتر که بارش بیای اندر آید کذارید تا مالک تمام بختش نمایم حق قیام  
 بگشتند این سخت روی با درشت آمد و سخت بودا بیکیار کاری کرد از دست نه بیکاره ناموس با دست  
 رجولیت ما بوقت قتال کند بر تو پیدا تمام ر حال دمید آن دم گرم و بگدا بدان حلیه در غیره اندا حشمان  
 جو آغاز حرب از دو سو سوار جنگا کرد شمشیر افکند شد دهند و دیگر زمان پیش بگف اف گرفته رشت جیش  
 بر خون بلخی خوش کوف زان جو د نیز کفکاه کوف زان بدم اتش حرب کرد نیز زعیت نکند نشان در تیر  
 که مدانه با شید مردان کار برای زان تا ن میارید عار جو شد گرم بازار حرب و قتال بعید ان دران من بیزید  
 پهمر بگفت داشت تیغ برت جو خنشیند تا بان در حشمان تیغ با صاحب بگفت این کوبه بشرطی که چون در زیر ز من  
 کند حشش از کوفن خود ا و کور سردان کرده باید ندا بسی دران پانها دندیش که کیرند آن تیغ از دست خویش  
 نیامد بگفت ان کشادی بجهد بشرط و فاکر چه بستند که ایغاه حشش بجای آوردیم بسی سر بدان زیر پای آوردیم  
 کفش تیغ چون برق حشمان تیغ بستی همان داشت نشان امانه بود اهل او چون بنا بهشتی عذر از اداروی  
 در آفرز جا بود جان جو خا بنور دین رفت بر نقد حوا بگفت ای رسول خدا حق آن جو چیزت تا در بد ز من جان  
 بگفت آنکه برق دشمن زنی جو برق سستی تا شود مخفی هم کیش گفت و این حق ا نامیم بنو نیق و خون حندا  
 بود از سینه و آن نره بشیر بشیر بازی در آمد دیو بدش یک عصابه کستی سپه جو از سر گذشتی بوقت خطر  
 جو خون بود سرخ آن عصابه جو بستی بر وقت خود زین جنگ بدان کردی ایما چون بختن بخون پای تا سر در اینختن  
 که در خون خود غرزه زدیم که گشت ایکی ای قوم خونم ز از ان رنگ بردی حلق بود که از خون خود در گذشتت او  
 جو بگفت شمشیر سبت ان زتندی پراژ بگش چون بختن کنان شد میان دو جو بختی مست و همی ز کف  
 بر هر زبانش بختن کنان که میرفت آنکندار کوف عنان همین گفت کین کونه رفتن بنا شد بسندیده نره اناه  
 انیت این مشی در راه دین مکرده همین حال و امثال این کسانی که تیغ از بنی خا بخواهش کسی پیش او خاستند  
 زبیر بن عوام از آنجمله بود و زو نیز چون دیگران ر نمود چنین گفت کان خواهش بگول جو در کرد و از بود جان قبول  
 و البته نفس در تاب کرد خیال نسبت در خواب کرد بگویم که من عهه اش را بسبر ز اشرف قوم قدیشم بر  
 نسبت این و دارم سبیم جو شیر ان بر بنجه بهنگام بدان خواهش تیغ خوام بلاه رخ خواهش را گستم  
 ز غنی و گرفت و بر پیکانه روان در کف بود جان نهاد بران غم کردم که هنگام جنگ نکند از مشی در شتاب در رنگ

به پند که از دست او در قتال جدا کرد و از او پا بپال رجز خوان و با جنت خیز بلنگ جو شیر اندر آمد مجید ان  
بهر کسی که بگذشتی اندر کند بدان تیغ در پا کندیش دم تیغ او بر نفس از تنی نکذی سری چون زدی که  
زوی خون گرم از دم او علم جو آتش کاتش فرود بیا ز کبار شخصی سری برستیز می کشت و در دست تیغش  
ز آباب دین هر که اوز خمدار فتادی نمودیش بر کردار جو ابر سیه بر سرش بر تیغ بیای فرود بختی تی دروغ  
از ان شخص ناکرده کارش تمام نکردی شخصی در اتمام در ان کوگی ز چینیان می دید بر تو یکی بود جانده رسید  
دعا کردم و کفتم ای کردگار بلطفت کاین حاجه منی بر سر بیسی حاجه منی رو کرده بسی درد زخم دو کرده  
ز بسیار گرفت این اندکی فروت از صد هزاران کی کاین هر دو با هم قدشان بود بسیار ندامت سکون کار  
جو از دست من جسته است دست آمد دست بر خدا اجابت جو کردش قبول از طرف بتعظیم شد پیشوارش  
همان دم بهم کرد حقتان دو دو پیکار جو هر دو یک روگایم روها دند هر دو لیر بر خپه هر کل فرزند از دو  
بر وجه آورد منکر تیغ که از تن سرش بکندی تیغ سپر بود جانده بر کشید ز زیر سپر تیغ خود بر کشید  
بیک زخم تیغ جو نیم او تیغ ز رو دیگران را به پیم او کند و ز آنجا دو ان جمله بر بندد ز کرمش خون در تن او  
جو بر سر شدش تیغ از دو رو جوینتش درد کم گرفت بگفتم خدا و رسول اعلمند در احکام ان هر حکم احکمند  
حکم ساختش احکم لکن بود حکم او رحمة عالمین در ارسال او رحمت عللت حکمش رضا دادم او  
اگر منع پیش آورد که عطا صوابت آن هر خودی بدان داد گو بود شایسته نه شایسته بد غیر با  
ز ایمان حکمش در کشتیام حج رفت و تسلیم کشتیام چنین گفت خود بود جایز من جو رفتم بمید ان در ان  
بدیدم کسی کو کسان را برود بمید ان می اندو میکرد بود برو حمله کردم که از تن سرش بپای انکم قطع باید کرد  
زنی بود و چون ولوله کرد بر افکندش از پرده زاز جو تیغ نبی بود و اکرام آن بود حویب قطع آن از زان  
اگر چند مردانه افراشتم ز فرق زناش که شتم چون زنی کردن آلوده تیغ در آیین مردی نمودم تیغ  
در ان روز چهره خفق از حال **در کیفیت شهادت عمره و فی الله** بمید ان در آمد بعزم  
بهر سو که میرفت چون قتل مست صف خضم از دست با سبکت بهر جا که می شد جو شیر در دم جو آواز می نمودندیم  
جو هر صر هر جمله تند سخت ز هم ریختی شان جو بر کردار در آمد بقتان و پای کوا برو اهل ان ساختند اصوا  
برو حلقه کشتند از هر که آن گرفتند چون مرگش در میان بمیشیر چون جدا غا زد کرد در تیغش از حلقه شان کرد  
بزخمی صاحب لوا بکنند سرش را بواز بر پا در کند سرش را بوا کرد چون سر کون جو یاد و از ان حبت از ان

علا در یک روز منون ختی دریا  
شجره بهر تالا بید و رندا  
من غم شرط الا با ان

بیرین کوه سو جو شیر کار بمید ان نمیکشت میکرد مسباع انکه بد عبد عربی مرور ابرو او فتادش کز  
روان بر سر او شد و جلوه بیک زخم جانش مالک بسد بمشیر آن نیز در شجاع گذشت از شجاعان بی  
چنین گفت وحشی که بر جیش مرار بحق بود ز اندازه پیش جیمیرین مطعم مر او عده بعنق و در ان با پیش طوطی  
گر گرفت لمره کنی ای غلام باز ادیت کار سازم تمام در ان سوزنی ماتم ندک شوی شادمان غم بندک  
بر ان قتل چون عشق عجب ز قتلش مرا عشق محمود بود مرا توف حربه بطر کجیش بوی سخت بر سمت آسان و خوش  
بزدیش روز بیده بودم سی در آموخته علمش هر کسی بهر جا که کردی ضمیرم نشان شدی حربه من جو نیز از کان  
جو حربه از دو جانب شدی حقیقت در شکر بیکر آموخته در ان معرکه چهره راست جو نمودم نکندم نظر سو سو  
جو دیدم چه دیدم چه گویم یکی از دما و زدم آتش نشان بنحیه کمان در میان دو یکی بختی مست بختی کف  
جو نیلی برود بر آورده شود ز بون خلق در دست پیش تو کفنی ز باد دم آن قیل صف پشه از هر طرف شکست  
بروز نهفته گرفتیم کمن و ز مستتر که بدان که بدین دلم است ترسان از بود کوی کسل بودم سپهر در  
هم دیدنش دور در انتظار که ناکه بر تو بکم آرد گذار مسباع غسانی شد آنچه بر آشفست چهره جو او را بدید  
بر وجه چون کرد شتایم جو مشغول او در غفلت من یافتیم بکف حربه خورش را از تکرار دادم زمانی دراز  
بهر نفس جو دادم زمانی بحال سید بهتر از پیش حد کمال جو راضی شدم ز بهتر از آن که کار سازم بسیار از دست  
بکنندش در مقام حیا جو تیر می که اقدر شرفت تقاضا حنانت از زیر نافش رک جانش از ان پیش شد  
جو ان پیش کرد از زکی جان سرش از ان بر آورد سوس می روان شد و لیکن بحال ندادش اجل کشت مغلوب حال  
تن او جو از جیش آرام با بختی جان سپارش انجام شدم ز او حربه با خوشش زد که رفتم نمودم بمر تل ورود  
همان بد مرا کار و چون ساختم ز خود بار هر کار انداختم بس زوقه کردم بکله و جوع پذیرفت عشق من ایجا وقوع  
اقامت نمودم در وحید گاه قدیشم بدی پشت کعبه تابه جو شد بر نبی فتح مکه تمام بطایف شدم کردم انجا حمام  
کوزان جو خفاش از افتا هم بودم از خوف جان در عجا جو شد و فد طایف او از اسلام یا بند عرو شرف  
سر کشت و شد دست و پا کیم ز جای قد ادم ز پای فرار سر اسیم جیران و دیوانه بشماندم زانندین در کشتن  
ازین فکر من خوش فرود برد که ناکه کسی کرد بر من گذر بمنی گفتی کمن ترس از پیش چند بیاطل فبارت زحق پیشه چند  
مکدی را که در دین او در آید بگیرد بدل کمن او نیکو بود هر چه از ان کردش رسوت و ایستش انکس  
سلطان از خوف قتلش برین کشت قانون و کمان جو شیتدم این رو نهادم بکندم پس پشت خوف کمان

بیشتر جو رفتیم ز رویان خیر همان دم شدیم نزد خیر البشر  
 سلام ادای شهادت گنا موافق شده با السلام جناب نظر برین افکند و گفت ای سواد که ایمان هر که بر بیگانه  
 توی وحشی مانده از آنست دور جو حشت ز انسان طبعی بگفتم نعم ای ولی التعمیر که نریزیده از خوف و وحشی نم  
 بمن گفت پیشین با من بگو ز سر تا سر قصه را مویجو که خون پخته بردست تو شد لاک جسد سان ظلمه آلود شد و باز  
 جو آن قصه را مویجو بسر بر خواندم و داد و بخش ناخوش بمن گفت بس که شنیدم گوئی ز من روی ظلمانی خود شن  
 پیشتی او شش بدو رو برو نشستم و که تا دم موت او ندیدم ز او شش بخاور عیال که دینی نیست جز از ابراهیم  
 بس از موت او چون میگویم نمود از یاکه بغرم عروج در آن حش اسلام که بر او شدند از مدینه سوی شهر او  
 بدم من جو آمد زمان لقا که کردند با هم رجال النقا جو اعدا کشیدند صف پیش کسی دیدم استاده یعنی بگف  
 پیشم بدان شخص و جنته بدل جو او را شنیدم سخته با بنگ او در راه اهتر از نگو دادم و چون نبردت ساز  
 فکدم بردت چنان جو بسودا خ خود که دگوشی کردار بسودا خ در کرد سر ز هر زین بر افکند شد زهرش از پیشت  
 بزویغیش نیز انصاری مراد در قتل او باری ندانم که آن سبک بزخم کرد ز منی باز او پاری او جان نبرد  
 اگر کشتمش من ز من این دو کاد که در کفر اسلام شد اسکار یکی چیزی دیگری شد شکی که بگفت هر یک بود دیگری  
 زار با بی اسلام در کوفتش بگشتم کسی که زه بودش سپید انا سلام هم ببول عزیز و کرامی صاحب قبول  
 در اسلام این کافر بدتراد که چون او دیدی در دشان کشاد شرا لیکه که آت پرفتنه بدش نعل از فعل قولش تر  
 بعد از این عمر این خطاب بدرفت از او بیان نتا که اندر جایه و اید حضور شنیدم که میگفت شخصی زهر  
 بخواری و زاری و لاف با و آه تو که مفا که جماعتی تخفیف با آنکه بعضی از آن پیش که ناگاه شش و علای سیاه  
 پیش نبی مصعب بن عمیر از قتل حمزه است رضی الله عنده دو ان دره عرب برداشت  
 تو گفتی که شیره نیست زنده بر خیه هر دم کوز نشید هر وقت از کشم این که کشم از کشم از کشم از کشم  
 ز تقدیر و عد سعاده جو بیعاد گاه شهادت شت کسی گویم گفت صاحب کمال روایتی برین گونه زو زو قاتل  
 که چون شد شهید او از روی ز دست علی یافت بر کرد بدو منتقل گشت از سعد زو چکمه هم روی بعد از او  
 شد آن مالک وین از سعاده ز این قیبه بلید بلید سعاده بر وزان شقی راهما رفت همی بر سر کج ناگاه یافت  
 که در آمد لوا چون بیست علی در اعلاى دین شش موی کان در ش این قیبه نبی یقین آن کان شد بردی  
 بسوی قدس آمد آوازه کرد حیالی که درو هم اندازه کرد پشت دروغ از کان کان ز دم گفت تیزی

و در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

برآمد عجب کاری از دست من شد از سر بلندی فکلت  
 چراغ دروغی بدم بر فروخت فروغی نداد و زبانش حوت  
 زبای علم او و بعضی حال نهادند منبت رو در قتال  
 بنی رفت در سایه آن لویا که انصار را داد و بد زان لویا  
 بر پیش ازین پیشه که با باعدای دین پیشه روی غای  
 ند کرد ابو سعید و طلحه که ای بو القم بر دلت مرخص که با من در آنی امید ان جنگ  
 علی گفت این خود مرا خواست بدین خواست هر وی من تو صاحب لویای صاحب لویا  
 بر رفتند با هم میان دو بهم هر یکی تیز و نینی بگفت ابو سعید شد پیش و پیش  
 قصا کرد روز خرم او از علی قدر گشت با شش ز قدر جلی علی اندر نیست او دو الفقا  
 جو در نزاع افتاد بگذاشتش و گریه بر سر پیغرا ششش روان باز کرد و بد سوئی مقام  
 در آن باب اصحاب با او خطا نمودند و دروغی بگفت که در صدمه آب بنفیت بحال جو افتادنی زنده و بی جلال  
 در کار او نکر دی تمام نه حالی بد این باقی این مقال جو افکند شش گفت بخاک راه بسویش نیارت کردم نگاه  
 که شد عورتش عاری و بود مرا از حیا تا فتم آواز و دیگر نیز از ان زخم کاری جو بر شش آمد و کار کرد  
 داشت روشن که کردش بتلخی زین جان شیرین کنسانی که نقل این اثر کرده بود همی در کم چهر کرده اند  
 که ابو سعید صاحب لویا پیش مبار طلب رفت تیغ بگفت کس لودا که حیدر کرد کرد نکرد التفات گشت محبت  
 بس آنکه بر شفت کلامی بل شمار جو مست اعتقاد این جنین که از ما هر انکوشود گشت بخواری و زاری در افتد سار  
 و گریه شمشاد کرده کرامه ز در ششش لبی بلات بیغوی که هر این دروغ ندارد صدق این عقیده فروغ  
 و گریه جو من خواستم همیندو جراهی که قصد میدان نکرد زبون بود تا ن اعتقاد زبون آمدید اندرین از  
 جو گفت این علی رفت برون یک ضرب شمشیر کردش نه کیفیتش بدگفته شد بدان متقی این در در سفته  
 جو سعید بن بو طلحه شد شسته لودا و عثمان بو طلحه ساز جو بگرفت عثمان لودا کلف برو حمله آورد حمزه ز صفت  
 بزویغ و از دوش او تابان بدرفت از زخم تیغش کان بیفاد و افکند از کف علم که تبار زخم ز بون الم  
 مسامع ز اولاد طلحه جو باز بیای لودا رفت شد تیز باز بزودت و داشت از حال او که بر پیش صفت کرد در لویا  
 شتابان لوا چون گرفت بشد عام ثابت بی در ششش چنان تیز که شکت شد چون کان

بقتل محمد شدم فرار از برین یا بر جز من که شد و بیار  
 در آمد لوا چون بیست علی در اعلاى دین شش موی  
 جو نیزه آتش حرب بر زو علم بسی شد از تیغ شش چون  
 فرستاده شخصی نزد علی که چون شد لودا در گفت موی  
 علی پیشرفت منم ابو القصم و این کتیم شد علم  
 که با من در آنی امید ان جنگ به پنی ز من حیت و خیر  
 تو صاحب لویای صاحب لویا بصاحب لویای شش و التفقا  
 ابو سعید شد پیش و پیش در افکند زخمی جو بر تیغ زمیغ  
 علی اندر نیست او دو الفقا برویش در افکند بر خاک عوار  
 روان باز کرد و بد سوئی مقام نکرده برو کار او را تمام  
 که در صدمه آب بنفیت بحال جو افتادنی زنده و بی جلال  
 جو افکند شش گفت بخاک راه بسویش نیارت کردم نگاه  
 دیگر نیز از ان زخم کاری جو بر شش آمد و کار کرد  
 کنسانی که نقل این اثر کرده بود همی در کم چهر کرده اند  
 کس لودا که حیدر کرد کرد نکرد التفات گشت محبت  
 جنین که از ما هر انکوشود گشت بخواری و زاری در افتد سار  
 این دروغ ندارد صدق این عقیده فروغ  
 زبون بود تا ن اعتقاد زبون آمدید اندرین از  
 نه کیفیتش بدگفته شد بدان متقی این در در سفته  
 لودا و عثمان بو طلحه ساز جو بگرفت عثمان لودا کلف برو حمله آورد حمزه ز صفت  
 بیفاد و افکند از کف علم که تبار زخم ز بون الم  
 بزودت و داشت از حال او که بر پیش صفت کرد در لویا  
 شد تیز باز بزودت و داشت از حال او که بر پیش صفت کرد در لویا  
 شتابان لوا چون گرفت بشد عام ثابت بی در ششش چنان تیز که شکت شد چون کان

ز اهل لوا چون اندر خستند بکیا رحله در انداختند جو مصر که بر تپه اردکدار ز هر سو نکلند نشان فرار  
 ز پیشان دران در نهادند بگشتند از پیشانی بی ریغ زمان نغزه دبل شستند بران خود چون نظر داشتند  
 دف از کف نکلند و بر رنج زدندی جودف لظاظ طرف بر پیشان جاده درست آن شکست بترا ایشان کشادند  
 سواران آن قوم بر شستند سه راه بر نی حکم کردند بهر نوبتی اهل تیر و کمان که بودند در منع ایشان صمان  
 غبار سواران بیاران زده می نشاندندی تارو جو کردند از تیر باران ندیدندی از دود کرد سوار  
 جو کردند صبری که معهود بود بدیدند لصری که معهود بود بدیرفت چون شرط از ایشان خرابی توقف نداشت نمود  
 ولی غیر این بود حکم از ل روایت حکم از ل ابدل جزا مستحقان ز تقدیر بود قضا داد آن شرط تعبیر  
 جویدند اصحاب قوس شکست عدوی در انتها نهادند و گفتند ما را شکست درستی ندارد عدوی شکست  
 بی شرط صبری که ما باها نبودش این وقت پیش براد جو شد منظم حضم و کاری بره دیده انتظاری ماند  
 بس از اختلاف و کوفت نهادند اکثر بتاراج رو بنا و بیل کردند رضی اختلف نهادند پا در راه اعساف  
 بیامانند عید اسه بن جیمه بدو متفق جندی از اهل خیمه کسانی که کردند او آمد زده بود کونید کمشان عدد  
 در جمله کشته مخالف باو بیروشت کردند در نهنگ چنین گفت عبد الله بن جیمه که در غیر امر بنی نیت خیمه  
 گدشتن ز امر بهر خطا و کر بایدا از سر گذشتن رو بجای سیه سرنگون چون کرامتم ز جا بر نمارم قدم  
 برین جای کام بامرزش کرو اگر سر زدستم رود کو برو بجای اورم عهد و پیمان او پنجم سر از خط فرمان او  
 بر ایشان نظر خالد بن الولید جو کرد در پیشانی جمع دید که اکثر رفتند و بعضی اقل ماندند بر جا بسفح جبل  
 سینه نیش بعد از سه نوبت درآمد بول بازگشت از سینه بدو عکره نیز یاری نمود عنان بر عینش سواران  
 کم از ده زما و سواران دو زتره بکیشان دور کشته بود یغتا ده تیری ز کس بر سیدند مانند تیر از کمان  
 بکیا رحله در انداختند ز هر سو بر پیشان فرو تا ماندند در دست و با بی سوار بکیا رازد سستان نوکار  
 قضا چون درآمد بغیر از بنا شد که جاده با قضا رقیقان عبد الله بن جیمه براه شهاده نمودند سیه  
 ازین دار فانی بدار بقا ز خود خالی و پیر امید لقا بر رفتند شادان خندان ز کردار خود سرخ روز  
 بر آنکس که جان داد بهر خدا ز جانان خود نیت هرگز طریق حالت جان یافت ز سر در راه او قدم ساختن  
 زین راه قدم بر سر خویش وزان بس جو مردان قدمش مرشس از سر خویش ای بر قدم که قربان کند علاج را محرم  
 بزرگ که قربان شود پیش او بودند شیر زبانی پیشان بیاموز از شمع سر خاستن ز سر باز پیش بنی از رفتن

لو از کف نکلند و بر رنج زدندی جودف لظاظ طرف بر پیشان جاده درست آن شکست بترا ایشان کشادند  
 سواران آن قوم بر شستند سه راه بر نی حکم کردند بهر نوبتی اهل تیر و کمان که بودند در منع ایشان صمان  
 غبار سواران بیاران زده می نشاندندی تارو جو کردند از تیر باران ندیدندی از دود کرد سوار  
 جو کردند صبری که معهود بود بدیدند لصری که معهود بود بدیرفت چون شرط از ایشان خرابی توقف نداشت نمود  
 ولی غیر این بود حکم از ل روایت حکم از ل ابدل جزا مستحقان ز تقدیر بود قضا داد آن شرط تعبیر  
 جویدند اصحاب قوس شکست عدوی در انتها نهادند و گفتند ما را شکست درستی ندارد عدوی شکست  
 بی شرط صبری که ما باها نبودش این وقت پیش براد جو شد منظم حضم و کاری بره دیده انتظاری ماند  
 بس از اختلاف و کوفت نهادند اکثر بتاراج رو بنا و بیل کردند رضی اختلف نهادند پا در راه اعساف  
 بیامانند عید اسه بن جیمه بدو متفق جندی از اهل خیمه کسانی که کردند او آمد زده بود کونید کمشان عدد  
 در جمله کشته مخالف باو بیروشت کردند در نهنگ چنین گفت عبد الله بن جیمه که در غیر امر بنی نیت خیمه  
 گدشتن ز امر بهر خطا و کر بایدا از سر گذشتن رو بجای سیه سرنگون چون کرامتم ز جا بر نمارم قدم  
 برین جای کام بامرزش کرو اگر سر زدستم رود کو برو بجای اورم عهد و پیمان او پنجم سر از خط فرمان او  
 بر ایشان نظر خالد بن الولید جو کرد در پیشانی جمع دید که اکثر رفتند و بعضی اقل ماندند بر جا بسفح جبل  
 سینه نیش بعد از سه نوبت درآمد بول بازگشت از سینه بدو عکره نیز یاری نمود عنان بر عینش سواران  
 کم از ده زما و سواران دو زتره بکیشان دور کشته بود یغتا ده تیری ز کس بر سیدند مانند تیر از کمان  
 بکیا رحله در انداختند ز هر سو بر پیشان فرو تا ماندند در دست و با بی سوار بکیا رازد سستان نوکار  
 قضا چون درآمد بغیر از بنا شد که جاده با قضا رقیقان عبد الله بن جیمه براه شهاده نمودند سیه  
 ازین دار فانی بدار بقا ز خود خالی و پیر امید لقا بر رفتند شادان خندان ز کردار خود سرخ روز  
 بر آنکس که جان داد بهر خدا ز جانان خود نیت هرگز طریق حالت جان یافت ز سر در راه او قدم ساختن  
 زین راه قدم بر سر خویش وزان بس جو مردان قدمش مرشس از سر خویش ای بر قدم که قربان کند علاج را محرم  
 بزرگ که قربان شود پیش او بودند شیر زبانی پیشان بیاموز از شمع سر خاستن ز سر باز پیش بنی از رفتن

ز سر با حق در نیاید بر جوهر حق نورش قزاید اگر در راهی تو مردانه باشی بیگن ز خود عقل و دوازده  
 جوهر عقل تو دیوانگیست ز خویشانی بچویش بگیت بخویش ای و از خویش بچو پس افتاده باده پیش  
 بوس گزینی متری زان قبا قدم نه جو مردان برده قبا نساجیت کم کردن خود زده تعایقت هر که بدوق این  
 تجلی ذاتی قبا جسدت جو فانی شوی حق بقا جسد ندای رسیدم از ان استان که رفتم بیرون از ده استان  
 جونی لیلاد دم ندارد جواب کسوف باز کردم بنظم کتاب جو عبد الله بن جبیه و رماة کشادند از موت در بر جسد  
 بدین عمر فانی حیاة ابد فریدند و شد رخند با سید سواران از ان سو جوزه یافتند روان بر سو قوم شاد  
 ز تندی و تیزی و گرمی کار زدی این بران آن برین بی شعار شاعر واحد ابد و ز شتاب نمودند در حرارت ان احتیاج  
 بسی شد از تیغ خودشان قلم جو بر لوح تقدیر آن بدقم بدی کافران راز ذکر شعار شعور کی جو کردندی است  
 هبل بود و عزتی شعار قبا ان دو اسم اختیار که حرب چون از سر اختیار ز هم یافتندی خبر از شعار  
 نخوردند کی از یکدیگر زخم تیغ جو زخمی زد کی کس کفنی تیغ صبا بود مابودن از ان بر حد همان دم دبود آمد گشت  
 از ان دارو کیر لندران کزوف بی گشت پوشیده شان در نظر جو منقوشند از نظر شان بر آورد فریاد شخصی فضول  
 که کردند قتل محقریش ز گشتش نه یکم نمودند عان کس که گشت این و گشت که بر خود سازید فتنه در  
 سوی قوم خود باز کردید که خوانند چون خورشید سران در ارار ما بید بیدایمان و کرنی بود سپکمان خون  
 روایت کنند از بیس مقتدا که ابلیس بود انکار و این در حال گفتند بعضی رجال ز مبهشته جو گشتند  
 من الامر لو کان شیء لنا قلنا هو ما قلنا هنا ز بعضی بعضی حوریت این خدا گفت بر کوشیان  
 که در خانه خویششان کسوف بدی پامانها ده از درون کسانی که شد قتل ایشان دم شدند هم ظاهر اینجا هم  
 بگفتند جمعی دیگر ز رسول جو در پیش نمودیم و غوغا قتل کرا گشته شد بدین حال بگهار مان کرد باید قتل  
 شهادة بدینا در اعلائی سعادة بعضی در بر یقین شهیدار ملاقاته با حور مقید زبان سود مطلق  
 شهیدان حق را بود سرخ شفق وار صبح ملاقاته از بیفتد بر جانبی پای شو جو کوه احد مانده بر جا کی  
 حساب کف او بیادان تیر بر آورده از جان اعدای کفش ابرو فوشن قهر زو کان مطر تیر باران از او نیز مان  
 زه فوشن را تابشش مانده کان جاره جز شکست تا جوزه پاره گشت و کان م پیمر تیر و کان داشت  
 بچنگ از زمین سنگ میکند همی کرد و میرد کسان یکی کسان که با او دران روز مگاه ماندند از سر کشان  
 عدا جاره بود شان در شمار ولی هر یکی زان فزون از بهر مهاجران همت انصار جو همتا و همتا ده همت

یکشان بوده بود هنگام کار بود همت همتا در اختیار در آخر حکم قضا و قدر گزین حکم را سنجید کند  
 گشتند از ان حاربه کی بود جو آمده جاره را حروف شتابان سنگی آمد اول گشت ز سنگین کی برده افکند سنگ  
 جو سنگش به منزل حرکت زغیره تیرا برده گرفت رهش لطف همه سوی خزان بود ان در ز درج تیرا بشاد  
 از ان درج حدین در شاهوار مران سنگ را کرد بر تیرا نه تنها ز در داسر مایه اش زبای قوت هم کرد پیرا پیش  
 سنگ دندان حضرت نکوی لب نازکش ز جنت که یکدیگر حلقه چون گشت آمانا خوش لعل و در یافت پیر  
 جو سنگ سیه در بران کان چشمش رنگ لعل بر چشمان خود چه لطفی که با سنگ چون گشت لبش خست و ز سر حار جاره  
 یک دیگرش سنگ ز در جبین بر گشت و انی ز چشمش فزون ز داغ جبین در نظر باقی تمام به بسته روی او شد تمام  
 یکی دیگرش سنگ ز در عذار جو خوی بدان هر دو گشتی ز آسیب ان سنگ مغز شکست در حلقه ز مغز بر شکست  
 ز غنچه لبش زخم خورد حنین ز عبد الله بن شهاب لعین زبان تیره عذار شکست که در وی ز مغز حلقه شکست  
 گفت از زنجیر تیروی خون نجب کمان کیف هم فلحن چگونه بیا بند قوی ملاح فساداتشان چون ندیرو صلاح  
 در وی رفتی که دعوته بحق کند شان از خویش ای بی چون غرقه سازند و زین سنگ این زده لها سنگ گشتند  
 اسلام ایشان خسته کمان مکر ز می راند این بر زبان نه از تیر گفت این کی از زوئی غیبت این کی  
 بد نظر رحمت عالمین برو خود نیا شد در ان ابوعمران کافر نبراد که بنیاد خود بر خالی بنا و  
 بعضی بنی چون پراکنده پراکنده بس حفا گنده بود که اصحاب حضرت بدان ز پای اندر آید و بر سر رفتند  
 در ان سر زو فر کرد خبر البشیر کند بر سر حفره زان حفر جو چو پیش باعدایا بی فتنه ز غنچه سبکاه روی قبا  
 نظر بر عدد و دشت عافان که در راه او کند آن در راه گرفتند علی دست انگشتش بیادش سر بر افتادش  
 در طلحه بن عبید الله شد و بر شیدند حجت از پیش بنی گشت پیش هوس است که بپند سهیلی که تیرا خست  
 روان بر زمین کوسه طلحه که است او سهیل اسمش ز زخم حش مالکند چنان نهاد دمان زخم را بر دمان  
 لب آب جوان ز خون یک ز هر قطره صد جان بپیکید دو طغنه که در غم و جیش ز زخم کمران رفت بودی فرود  
 بو عبیده بجهدی تمام بر آورد کرد اندران اهتمام دو شیش ز یکسوان ازون بیفتاد پر شد دمان ز خون  
 که در یکدیگر وین در بیگند و آورده ان هم بدر رباعیه رفت از بنی ابتا تینه ازون تیر در اقتا  
 این قضه بنید وین ز دندان تیرا حش در جیش یکف سنگ را گرفت بان در افکند و شکست بل سنگ  
 در زنی روی عبد با صطفا پیش در ازل رفت راه بد عوی صبت بنی سالها بود اندر مقامات مان حالها



جو حال که بر صدق دعوی دل بستن تا کی این قاتل کشت از حجة قبل قاتل در ک باز هرگز به سپیان حال  
جو پروانه باید در آن کشت **ذکر بعضی انصار که در حضرت حفصه صلی الله علیه و آله** که بر جاست جان در آن کشت  
جو شد خاتم اینها چون بگفتی **والله و سلم جان بازی دست بازی نمودند** کینه برو کافران از کین  
جو قطب او شده در میان آن **ز کفار پیوسته گردش ز اطراف او کرده امسک او** هم جنب کشاده در جنگ او  
ندا کرد و گفت آنکه ما را بجای خود کو بیایا که شد وقت آن زیاد سنگن کرد جنبش فرین بود جادو دیگر از انصار دین  
کسی نیز عماره بن زیاد بجای زیاد سنگن کرد و یاد **هم یک یک پیش روی بی ره خیم بستند سوی بی**  
بنوبه هر یک در قتال شهیدان جهان یافتند **زیاد سنگن رایح بنوبه رسید که جان را فرو شد در آن**  
خود جنته باقی از حق جان منع نماید در آن جادو آن کند باید بیع و شری با کرم **وز آن یه سودی را با عظیم**  
جو شیر اند آمد عبیدان جنگ **کرو برده در حبت و غیر از** خوشنده چون ایرو بوق پیچ پر آکنده خود هم بی خوردند  
در آخر که ز غمش ز خود **عذو حرم او از صد درگشت** فرماند بر جای عاف ز جنگ برو کافران نیز کردند جنگ  
با مسک قتلش بر زنا خند **ز هر سوی زخمی در انداختند** نمودند اصحاب حضرت پیغم در نشان بگفت تیغها چون  
ز نزدیک او دور کردند نشان **وز آن وصل کجور کردند** جواز پیش او دور شدند آن شغب بی کرد نزدیک خود طلب  
بروندش سر بیای بی **روان کرد میان اندای بی رخ خویش** با بر نهاد بر آن خمش دی جان کافران  
در این سر با ختن در قدم **چنین بایت ساختن پیغم** جو مند از توفیق آن پیغم ز کرمی جو شمع آتشی بر روز  
جو حصره برین آتشی بر روز **سر اسر در آن شتر جانست** ز حضرت بر آن یافتی آن مقام بر یکچکان این سخن نیست  
سخن بچخته است ز ضامی **نکر تا بیامی با لکار پیش** که لکار تو بود شود کار تو بجای تو گشت انگار تو  
بقولی که عماره بن زیاد **بدانکس که آن دولت داشت** بود عبطه جان سباران **که شد ختم در روز کافران**  
و هدا تم عماره از خود **ذکر مقاتله ام عماره با کف و اسما** که روز اخذند جو حشر  
زیر لب شدم با داد بجای **تسبیبه بنت کعب** ره بی مازیت **بسوی اعداد نقای**  
غم تشنگی خوردم تشنگان **بیروم بخود مشک آن روان** بزود پیمر بودم فرار **در فتح بر اهل دین بود باز**  
صبا بود با دوز آن بر مراد **کگامار سر کافران برده** بنا که بود آمد و باه کشت **شدا قبال او د بار بنیاد**  
برفتند اصحاب نیز و کاف **بتاراج امن ز یک زمان** جو اکثر سوی نهب شد **بر اصحاب دین خیل رفتند**  
جو غافل بر نشان در آمد **شکستند و بر رفتند** ز هر سوی چون مهرم شده **کوفتم بسوی پیمر**

کوبه کوفته در کوفته  
کوبه کوفته در کوفته  
کوبه کوفته در کوفته

مدیقانه پیش نبی چون جلال با عدل دین می نمودم قتال بسک و بشیر و نیز و کان **بدی عمله با دیگرم هر زمان**  
بگردان شده با بر دراز **کار هم کردم اندر صف کافران** بناگاه ز غمی بدو شدم رسید که از دره آن خواست **شهرم**  
جو از زخم من خون بسیار **مقدم ز یاد دستم از کارت** حکایت کند بنبت **سعدی که بود و نسل او بود ز غمی و سب**  
و آن زخم او بود عذری تمام **بزدی کان کس در الیتام** بدو کفتم این زخم بر تو ز کس **که کرد رساد و میاد اسر**  
ز این قید است گفت این **نمودم جو در جنگ با او** مرا جو از خیل کفار اصحاب دین **که ناگه بیرون تا خند از کین**  
هم بر شکستند و از جا شد **پر آکنده در کوه** سحر شدند با کرد در آن **سکل بد نشان خروشان** بگو کوف از لب  
هم گفت جای محمد کجاست **که تعیین آن جادلم را رجا** اگر دایم آنجا که دارم **رجا من بجده لا محوت آن جانا**  
بگردش کسانی که ثابت **جو برده بخوم ثابت** بدو نه نهادند آن اهل خبر **وز آن جمله بد مصعب بن عمیر**  
جو کردند در روی آن **شدم پشت آن** انجمنی نیز نما زد او بر من این فریب **من رزم بروی ایلتخم حو بها**  
بیر بود بود آن لعین **ارزه بلیقرب از آن کرد بر من** زده را که ضرب من و اگر **از آن تیغ من نیز فوس جانکد**  
در آن همین ز کفار و از دست **ذکر آنکه ابو دجانة خود اسیرت** تا دفع بسی تر باران **فروخت تحت**  
شد بود جان ز جان **بشنت** **بیر از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** که گشتند سر و سر **بشنت**  
سپر حنت خود را پیش **ز بی غوغ تران کیش** بی بود فعلها در خود اعتقاد **بدان زان عرض جو هر**  
جو شد مخنی برینی **از کافران** **بلیخت** تاوک جو باران **برو نیامد از آن تیر باران** ستوه بجنبید از جا بیار آن **جولو**  
ز پیکان هرگز می بود **کزان غنچه اوید کل آرزو** از غمی جو تازه شکفتی **گلش سندی تازه تر عشق خون**  
بیای تشش از آن **ذکر دادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم** نیز بعد بسی کل بر آمد زبان **تیر**  
چنین گفت سعد بن **بن وقاص رضی الله عنه** که بر کافران انداز **که صدور رساله سپه دار شاه**  
در آن روز میداد پیغم **همی گفت زه میکشادم** ای کف ای سعد و آتی **فداک بود کم دو صد زه برین شتاب**  
بجای ز جوتم بر آن **میگا** که میداد تیری **که پیکان بنا** جو مرغ اجل تر من **زبان بریدی بیون ز اسپان** کان  
نیشمن شدی **سینه** **نشنتی** در آن بر زبان **بیش** زیاد پیش جان بریدی **تن جو شمع که میرد بیکدم رذن**  
ز منقار او دانه **در اثر** **ذکر آنکه چشم قناده بن النعمان** چون در مفاصل **جو دیدی ترشتی از و جان** ذکر  
قناده بد آن **روز** **از حلقه بزون افاد حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** که چون **زاله از ابو هریرت** سکل  
بزخمی **شش** **انجمنی** **بجای خودش باز نهاد و بجای اول از کشت** که چشمش **برین او قناده از حلق**

سفر مردم چشمش از خانه کرد بیرون آمد و نزد کاشانه که جوان خانه بر مردم آمد فروز دیدند از خانه مردم بگو  
بیرون جنت چشمش بخون شد سواد و بیانش هم در شده جو در شبه در هم آمیخته بود لعل و باقوت هم بخون  
پیر چنان چشم ز غمش بود که بر سر زاعداش که رسید از ویش بر این دست بجز با روان برگرفت و اموشن بجای  
خندان گشت اسوه در جایش که کوی پروا جنت ما وای بگو نه هنگام بینایش خری نه در کوششهای او تری  
نه شینیش از زخم زنی که در آن عین نسبت یعنی که فرزده بران دیگر ششش که برده از وی بنور سنی  
چنین بودش آن چشم نازده **ذکر جراحات عبدالرحمان بن عوف و انس** در روز اعجاز پاسبیده بود  
در آن روز بر عبدالرحمان **بن الحضرضی الله عنهما** که بر کعبه صدق بودیش طوق  
جراحیه فرزند به شمارش بود که از هر یکی در خطر بود دست دانتش رستنی خنان دیدم که بست از معنی لب در دردم  
در آن سگی با بدن ششش زدندش بیاسکی و لنگه سخن عجل از عبدالرحمان گذشتم ز تقصیل آن گان که  
کنون وقت شد شرح حالش مقالی شود در کمال انس در اثنا در خاشخاش از آن فرزند کرد بر طلحه و بر عمر  
بجمع مهاجر شده متشین جران مع هم جمع انصار دین دست و پا رفته از کار توانست تمامت بسیار  
جوانه بر آتش فکنده جگر بخود همچو زگر فرو برده سر جو سوسن زبان در مان جو غنجه دمان بست از هم مقال  
بگفت این نشت شما از خط مرا گش نماید بگو سید را نه هنگام است این ریب ندانم نماید موافقش عجب  
بگفتند چون زهره مان دل ماندم بر جای خود مصلح محرم و اخلاک است بشد بخون جسم باک وی اخلاص  
انس گفت پس بعد از آن چه کار آید ای قوم نعم الممات بران چیز گوشت شد بر سر بجو بیید و سازید از آن  
پس از مرگ او زندگی تا آن گرام بی جهادی بجمدی تمام حیاتی که می او بود آن حماه بود که چه باشند بصورت حیا  
بگفت این آورد رود در قتال بیدان شد و بر کوی از پتیر و به تیره بشیر و سنگ بهر یکی بر انگیخت ده دره جنگ  
در آن کند شود در آمد برور بر سرخی چون شیر میدکود شد از حله تا تیغ او خون نشان جوان که در زانتش نشان  
برین گونه میکرد جنگی در نه از قاتل بگفت ای داد قضا کرد چون نامش اول سعید بحکم قدر گشت آخر شهید  
روایت چنینست که غزوه بدر بعینه جو او را بیفرود قدر بگفت از قتالی که اول فتاد رسول خدا را یا جل عناد  
جدا ماندم در دم حسرتت بجدی که از خود مرا یوسف نبی را که افتد قتالی ذکر در اعلامی دین با رجالی ذکر  
به سپند خدا کار من در قتال بیدان جو ایتم نصف رجال جو روز احد شد بیدان جنگ فراع جهان کرد بر خیم تنگ  
نه فکرشش بودنی ذکر جان بیک جذب زین بر جود بران بحکم گشتش گشتش مفروز گشتش روی گشتش میوز

در آن حکیم حکیم ازل که حکمش نیاید بوجهی بدل شهادت لعینب آتش از جالی بلند از مقام رسا  
نمودند در گشتگان طلب پس از سعی بسیار و زحمت جو دیدندش از فرق و ششاد جراحیه بر او بود سر تا باها  
ز ضرب سیوف ز طعن رماح ز زخم چهاره زرمی قذاح عجب آنکه کفار با ان ستم برو منکر اش کرده بودندم  
کشتن باز نشانت چون <sup>مطلب</sup> اگر چند رویش تا مل نمود نشان بدش از صغر بر بیان بدانت ختس جو دیدن نشان  
انس آنکه بد این انس <sup>مطلب</sup> چنین گفت که از حوا منانند بعضی رجال که در عهد دارند صدق مقال  
یقین ماعا هد و الله علیه فکا لواعلی الحق صارو الیه کان بودمان کان زخیم رسول پذیرفت لافصه او نزول  
جوانی آیه آمد کرد در فرزند **ذکر زخمی که در روز احد بر کلوی کلثوم بن الحنظله** چنین بود ما را بهم گفت و گو  
در آن روز سهیم زخمش **واقع شد و باب در آن حضرت صلی الله علیه** پشت قدر را می ما مضی  
بمکنند و در صدمه کان **واقع شد و ساعته شفای یافت** جو از قبضه نترزه آمد فروز  
گلگاه کلثوم کرده نشان رسید و گشاد از کلوش از آن زخم منکر از زده شد نمرود را چه بسیار بر زخم  
کلوش درم کرد و راه از دما سوی معده شد بسته بران محضه شد و در عرض کرد زوار الشفا جنت او در در  
دوا بر در کوشن نما ساز کرد سر حقه لعل را باز کرد بران زخم او آب حیوان نشا حیاتیست او از مانده ماند  
انمان لفظ زان مو میا می تمام **ذکر اطلاع اصحاب رضی الله عنهم بر حضرت** پذیرفت آن زخم او الیام  
جو گفتند بعد از نترزه جالی **صلی الله علیه و آله و سلم** و ظاهر شدن که زانکه گفت **الان محله شد گشت نه خیر البشر** در قتال  
سراسیمه بر نمود اضطراب و زو گشته که دست و پا در **سبب** چون سر زد و عقل از پاست سر از پانده است گسیل از دست  
حکایت کند کعب مالک که من نه از جان خبر داشتم زنی سر اسب از خوشی تن بخره بر جانی میفکندم نظر  
بنام چشم در آمد سخن بوجهی که بر من شد محبتی دو چشمش در حشان جو زهره زو چشم بد خوف حق کرده  
دو زهره فرود زان بر اوج کمال قران کرده یا هر یکی یک مال در آن جین که بروی فکندم جو خود زان زود بودن سر  
نمود از زهره ام با هلال زمره کرده با افتاب الصال ز شادی آن در فکندم ندا ز صوتم در افتاد هر سو صدا  
که ای مشرک للسلیمین الشیو الالبشر و القوم و استبشرو میزید لب نشانه کاب حیاة روانست نی ظلمتی از حماة  
ششاید اینک رسول خدا بیاید و جانها کندش ندا جو صوتم نبی را در آمد بگوش بمن کرد اشاده که بیدم گوش  
در آن دید رای نبوة صلح که آنسته پدید برده فلاح در اسباب حتی تصرف درام نه حالیت در خور و صاحب مقام  
برین مصلحت ما اینها تا ختند جو شطرنج روی چنین **باید** مکن دخلی ناقص بر کنار که از دخل تو کاملانند است عار

تد قتل صه

بود خلیفه آن کار اگر مت عاری بران غار شتاب از نامی بوقت یک روز نام و آید بر غار تنگ  
 بپوشید هر سو باد از او نهادند القضا صاحب رو جویدندش از خود و شبها روان سوی او قدم نهادند  
 ز هر سو خود مذ بروی هجوم جوید امن راه سپاه نجوم ابو یکر بود عسلی با عمر ز پیر بن عوام و طلحه و کرب  
 بدین گشتان حیرت هم شدند و کالوت رباط من السینین گرفتند دستش بیعتی زو نهادند جان در کف او کرد  
 جو کردند بر خون بیعتی گشت ز جانهای خود پاک گشتند جو کردند اجبای بیعتی بیعت حیات ابد را کردند و نجات  
 نمودند بیعتی بشرطی که هر بیازند در پاش وقت غلط جو شد تازه بیعتی سوئی گشتند همراه شاه و سپاه  
 جو آمدند بشعب اندرون مصطفی **ذکر آمدن ابی بن خلف از خلف بملقه بعد از آمدن ابی خلف در رسید از قفا**  
 بزیر اندر شش تازی می نژد **حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بشعب** بستگ برده از کور و آهوی کرد  
 بر آورده تیغ زبان از خلف فغان اندر افکند ز زخم نا کران ای جماعه خود گاست مفاقا با او دم راجاست  
 لآن نازکی بعد از جا و لایقینه لاجوت از جا نمودند اصحاب اجازه طلب لیکر دیکر راه آن ای ادب  
 بیک مرتب تیغش دو نیم افکند و زو دیگران را به هم افکند چنین گشت حضرت که بر او میکمیر یکد ازین پیشتر  
 جو نزد یک شد حربه بمرث او زد گشتش ستمناول نمود بیکند و برگردنش برگشت جو کرد سر دست او زد  
 برگردنش از سیرش گشت و لیکر گشتش بهلوی گشت حضرت از حیدر بخش بسیار کرد پس خون از آن در گشت کار  
 ز خونیش گزید بر دل گشت فتاد از فرس بهلوی او روان بر سر گشت راه گزید گشت و گشت از سر گشت  
 پس از مدتی زخم او کار کرد بدانند که کی غور بسیار کرد جو مقصدی قتل او بد گشت بسختی بر داند از آن زخم گشت  
 بگد ازین پیشتر بلایا بدی با پیکر گشتار با گشت ای محمد مرآتاری برو نیز در خاطر م باز گشت  
 بدان نیتش بسته ام در علف که بروی گتم مجات رتلف قتل تو بروی گشوم است یاز و ندان پایه بگتم کند سر کار  
 بنی گفتیش ز جو خواهد گشتا برستم کند از ننت جان گتم قتل تو من بیاری حق مدد پس مرا ستر ساری حق  
 سوی مک چون از احد گشت یاز از آن زخم شد کار بروی بظا هر حوه آن خدشته بود پس نمی بر بروی گان موت گشت  
 دل کرد در باطنش خون غلو ورم کرد و گرفت در کلو جو میکرد اندیشه کار خویش همی گفت در نامه با زار خویش  
 محمد اگشت دانم یقین روم پیکان شک ندارم این برو وقت هر کس که ترسیده ز ترس اندرین و هم چید  
 ز ترس رسیدت بهم هلاک و کرنی ازین خدشته خود بگش فواد تر ابره از ترس با و ترا خود بنودت گوی فواد  
 محمد اگشت در مک داد و عیدی بقتل آن زخم ز قتل خرد او ازین پیشتر از گشت ظاه کنون زان گشت

به حاجت ببرد آب روان اگر برین انداختی تا کمان شدی قتل صیون و آن سبب جنینت و این است از وی  
 به متل گرفتند اندر سر شد آن غوس تر اجل را بد ندان منزل از فردا جان سپرد سوی که هم رویا با یان نبرد  
 جو سر کار و سر در شامی **ذکر سیدین حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بغم** بشعب احد شد و بش مشمنی  
 علی ابی طالب اند پیرون **شعب و اموری که در آن حین واقع شد** یابی شدش لطف حق را بمون  
 سپر کرد بر آب و بر سر گشت بسو که بمر قدم بر گرفت اوان کوه آورد آن آب زود ز جلد سپر بوی او گشته بود  
 تغییر پذیرفته بد بوی آب بنی کرد از خوردنش احتیاج رخ خویش از خون و از زود بد آن آب صافی فرد گشت پاک  
 شد خون جو بر ماه رویش حاشا شفق رفت و بعد پیرون افتاد بل نور خود شد شفق پی نمود و ای چون شفق اوت نورش نژد  
 جو خون شست از جهره ای بدست که بار بر سر فشانند بعضی از آن لعن بر فکارت بعضی دیگر که هر یک رحمت  
 جو شست خون از رخ جو که عمی او اصحاب خود را حذر که حشم خدا شد بر انگش که آلود روی پیش خون  
 درین حال نگاه بعضی قیاس گشتند بر نیمة بطش و کوشند بر بلندی کوه مکان بنی بست بد زبان کرده  
 دعا کرد گشت ای خداوند پاک بلندی افلاک دلستی خاک پذیرفت از فزونه تو وجود بوجس که علم تو تعیین نمود  
 توانی که این قوم بپیش که بیکند و این بدی بش خود ترسید که گردند بر ما بلند برین خود بسندان حدایین  
 جو این بر زبان را اند خیر البشر روان شد بجمع هاجر عمر بر شیان جو شیر شیان عمل کرد در آورد از شیان بر آورد کرد  
 جو بخیر کردن مسکن راه همی راندشان تا بیابایی کوه بران کوه بد صخره با از کمر بنی خواست بروی گرفتن مغز  
 چهارست رفتن بران حی ز سرس که آمد همان در عده در اعداد از آن کرد و احد نزل که آثار هر یکی نماید قبول  
 در او آنچه آثار باله بود در اعداد با فعل باید نمود سمت سوی دریا نمودم که در ساحل مقدم من کرو  
 جو لطف خدا ظاهر را بار شد رسول خدا را مدد کار شد گشت دینی دوش از پیکال در آورد و بر صخره بگرفت جای  
 جو بنیست رخ سوی اصحاب کرد که او عجب طلحه ایجاب کرد جو تعظیم آن خواست ز ابام بنیاورد از رکب تعیینش بو  
 جو نظر اندر آمد بوقت نیاز گشته ادا کرد حضرت نماز ز زخم و جراحه جو عذرش بود ره عذرا و رخصته مردم نمود  
 گشته بود دیگران اقتدا **ذکر شهادة حسین بن جانز اعنی یان بدر حدیثه** همان نمودند چون فرض کردند ادا  
 جو سوی احد شدند را سیر **و ثابت بن وقش که بر دو بغایه پیر بود** ند تختف نمودند از وی جو پیر  
 شیبیل بن جابر بیک گش یان بدی نام زو گش جستی شان جو شتره بین نیت آن مرد پیر حدیفه باین یان شد شیر  
 دوام ثابت بن وقش این دور در آن کرمی کار ماند سر ز پیر گشتند با کوه گان میان زمان از غزای بر کران

یکی زان دو یاد یکی گفت بود که ...  
همان به که او سوی کرد که گفتم ...  
جراتیج خود بر یکدیگر و تیز ...  
گرفتند شمشیر و در جهاد ...  
شد آخر در اشای حرب بشوید ...  
بر وجهی که در اسلامیان ...  
از منم بر ایشان آن جمع بود ...  
ایا جمع الاخوان هذابی ...  
جو حمله کنان بر سرش تا خیم ...  
قضا با قدر چون درین یار بود ...  
کنون جاره اینست کفایت درین ...  
جنینت امیدم که رحمت توید ...  
دیه را بر ایشان تصدق نمود ...  
اصیبرم که بودی ز اسلام ابی ...  
بر انکار دین عقدا مراد او ...  
جو لطف از احد بافت روز اول ...  
رسید در آمد عبیدان جنگ ...  
برو حلقه بستند از هر کران ...  
سر ابا ایس از تیغ ادا کار شد ...  
اگر چه بجنیدیش دست و پا ...  
بلی کشتگان خود از کشتگان ...  
در افتاد در چنان سپردن محق ...  
مکراز پی حستن نام و تنگ ...

دل نیت دین اسلام کرد عمل نیت نیز تمام ...  
بمیدان میان دو صف جبار ...  
بگفت این دو جان بست ...  
که شد خندان و او ای او ...  
که از اهل حقیه کسی کو نماز ...  
جو فاشش گشتند اندر ...  
خدا ساحت باین جناتش مقام ...  
ز عمر و جوح و اولاد او ...  
بیش جبار فرزند بر ...  
جو روز احد شد ز خون جگر ...  
جو در زمانه است نابستیز ...  
بود از جهادش تحلف مجال ...  
ولی است امیدم که لنگان ...  
نیکت گز تو بعد از عمر ...  
شهادت امیدیش و این امید ...  
جو انبیا اولاد است از او ...  
بجنت این کار ای سخت کار ...  
ز عرش سویدین خاست ...  
منافقان بود بر محمد بن زباید ...  
و کشف آن حضرت صلی الله علیه ...  
جو برکت عبدا بن ابی ...  
منادی از ان پیشتر عزم ...  
قتل محمد تعالی نمود ...

وز انجاسوی قوم <sup>کنند</sup> جو جان در دل خود همان <sup>شیراز</sup> بنی ابوجی آمد از حق خبر بود بشدعیان و محقق خبر  
که قتل خدز به بیداد کرد همان جور با تیس بنیاد کرد باهل خلاف اتفاقی بود در اظهار ایمان نقایح بود  
نهان آن دو را کشت دارد که آن کار داریم بر روی نهان پسر بروزی که عاده نداشت صیاحی پاریش بقار داشت  
زهر قدام رسول مطاع عود نه اهل قبا اجتماع یکی زین طرف دست او بود وزان سویکی سر بیارین نهاد  
از هر کسی و آیه می بود می بود سر با یه محقق در آن محبت این سوید جو خوک از رافتا دنا که بصید  
کان بر دکان حرف نهان تا کس آن داز لوح حادث غنچه بس فتاده بود و لغایت جهول شد از جهل معزور پس رسول  
بنی باغونیم از بنی ساعده که ایمان بدی حکمش قاعده از آن راز نهان خبر با کت عود آشکارا و با از کت  
که او کردن این منافق بزین بیای اندر افکن کس از آن هم گفت حشر ال رسول این چه کردم چرا ایکی با من این  
بنی گفت از بر قتل دو کس اما ندم ای ناکت بکنش ز قیس خدز جو خون ریختی بگفاد خود را در این محنتی  
جو بسیند حشر این سخن شد ز جگه دکان بست بگفتی ز باطل زبان است چون بسید و زو کشت کم قتل کت کلید  
لبش زبرد بالا هم بند شد زبان تیر با کام پیوند شد جو زوان قاطع سر بسید از رسول عظیم از دل جان خود این قول  
جو سوید در امر قطع محال ندارد بر صاحب امثال نینکفت تسلیف سیف کت گرفت و بزور کوشش کت  
بشد بند و همراه او جند زن **ذکر نقدی بندیت عتبه و زانی که با او بودند** که بودند با او در آن محنت  
یکشتم آن جماعتی بود بدینش روان کوشش و بنی بریند جو شدند همد فارخ از آن ترک ز تاراج خود زینتی کرد سنان  
از آن کوشش و بنی قتلید نظام هم داد و دوش در آن اتمام ز کوشش بریده صد نهان جو کت از آن رشتها حشر  
قلاید بکردن از آن در نکند کان برد خود را بدان بلند می بود با خویش جمع گواه که در کرد نم هست جندین گناه  
سرس از آن قلاوه جو کردن قلاوه نکند آن قلاوه که در جو در چشم کوشش بریده نکند بداند قلاوه که بود کوشش ز کوشش  
جو قلاوه قلاوه هر آن زویش که بر سر سرش با خود اندر سرش بیکنند و با هم جمع حشر یوحشی سر در بدانش حشر  
که از غمزه چون کین من حشری درون و برون من راستی که از این خویش یکشتم داد بتو کز تو شد بر من این کار داشت  
ز کینه جو بود آتشش در جگر ردل سغله باز رفتش سر کز بر سر غمزه آورد باز جفای وجودی و کرد کرد سانه  
جگر باره زنده اندان بکند دل سخت او بین که خندان بخناید و باز دست بردن زو بزرگ او بود لغو گیرد کلا  
بیکنند و بر بسته شد بلند ند کرد و هر سو صدادر نکند بر آن حال شعری خود آتش کرد در وقعه خود باید کرد

خلیس آنکه بد با پیش سر **ذکر نقدی بل غزوی اهل سبغان بر غمزه رضی الله** معظم در آن قوم و بر معتبر  
در آن روز بر این حشر کت فدا و بد پیش از انقار که بر غمزه نوگسنان تیز و بس از کشتش حشری انگیر داشت  
بکج دانش سنان چون بنا در نوره بود کوشا ده دان که این را بچس طعم آن با کوی جو آب ان سوالم یا دانه کوی  
نماید تراغ اگر طعم این حرامت شیرین از آن کین بر آشفت حکم خلیس آن کوی زبان بر کشا دو فغان بر کشید  
که مان ای گمانه بر بیند حال بمقتول هرگز کتند این حال سبهدا بر حشر بزرگ کوشش نزدیکش با کت این نوع کوشش  
حضر صا کین کتند این عم بود مانده به از این پیش کم بوقتی که بر زنده و تیغ تیز بکف داشت با او نکرد این  
کنون حیات این پهلوئی داور ز محنت بس تلخ با کوشش بکفت این حشر این بد از حشر حفا او قدم هم کمی در حفا  
بد این ز تلخی سخت بر من پیش در اظهار عیم مشو مشو کوشش بود عیب پوشی بهتر زوری مبتلار آن پایدار سر سهری  
بس از جو و شور و شروا **ذکر طلوع اهل سبغان بوجیل و مخاطبه او با احواب** جو شد بنیت این حشر انصراف  
بختر گمان رفت بالای کوه **رضی الله** نظر کرد و در زور دید آن کرده  
که بود ند کرد پسر بیبا جو بر کردیل کج صادر با ند کرد و کت ای گروه کوه کمر بسته و ثابت با سگوه  
مجدرین حلقه دارد قرار بر آن قطب پوسته شدین سوالم شنیدید و در شتاب بگوید آن بی در نکجوا  
بنی گفت کوز جواب از سوال مگوید و بنیدید لب مفلک جو بر بسید و ده سوئی کزان قیلت و کرباره در راه سر کس  
که آیا درین جمع ابو بکر است در دست او که محمد شکست بنی باز نشان کرد منع از جواب و کرباره از سر کت او حفا  
که است این خطابان در میان بگو بید تا کی سکوت از میان جواز هر که بر بسید او را جواب و کرباره از سر کت او حفا  
بگفتن در آمد که اینها که می فحش نمود ازین ای محنت همه کت کتند کتند بگفتندی آن دم که در دم خطاب  
عمر از غیرت نماند اختیار بر آورد و فریاد کار با بکار خیال غلطیستی و زین نوع که کفنی بگیرد چرا عنت فروع  
خدا داشت باقی کسانی که رجعت جوات سر براند عمر را بکنار آن نداشت معین در آن جمع چون او حفا  
بزدیک من ای گفت ای ز چیز می که بر رسم مراده خبر بنی با عمر کت او پیش او شنو از جو کوبید کم پیش او  
جو شد پیش او کت کان کت رتو هر چه بر رسم بنی کت بحق نگارنده این جهان که است آشکارا بر نهان  
که قتل محمد نمودیم ما بمن واقع این جز و اما عمر کت تی و اندرین محنت کنون میکند استماع این سخن  
بگفت این حشر ای عمر حشری زبان قیید درین اصدقی دروغ کت او اندر فروع نوی راست کوی نگفتی دروغ  
ذکر کت حشر پیشک سجال بنویته بود فتح اوز قتال بجاه و بدولت و بجز بقدر مقابل شد امروز با روز بدر

احدثت از پدر ما را بیدل لا اعلیتنا اعلی فذرا هیل بنی با عمر گفت بر کجواب که گفتی حفظ بشنو اکنون صحابه  
خدا است اعلی ز خلق و اهل بود تنگ ما از نام هیل برابرش کار ما با شما اگر غالب ایم ما با شما  
که قتای را است جنبه مقرر و آن شما است مستقر و اگر گفت عز است ما را هیل مان برین مستقر و آن کوه  
من العز ما هوننا ما کم و غزنا لیس عزاکم بنی گفت گویدش از هر جواب حدیثی که آن است لیس اب  
که الله حول لنا لا لکم فو قولان لیس حولی لکم بر آرد از آن تبیین نمودند که هر سو صلا در مکتب  
که گوشه رفت بر شکران نه اعزم بران بودنی لیس نه راضی بودم زان زبانه جو آن فعلها در شکران  
جو بر پشت گفتا بسالی دگر بیاید بهر قتالی دگر سوی بد کا نجاست میعاد شهادت او را بر آنجا است راه  
بنی با کسی گفت بر کوروان ذکر لعل حضرت صلی الله علیه و آله و سلم **عنه جمله استعلام** جو آمد فرو اعلی گو یا هیل  
بس از گفت و گو این مرز هیل **علی بن ابی طالب راضی الله عنه جمله استعلام** جو آمد فرو اعلی گو یا هیل  
بنی با علی گفت دنبال قوم روان شو شخص کنان حال آمد ان نیت اعظم ایشان حال که اجلاست اعلام حال از آن  
که اسبان جنبیه شترها دارند غم از شان شود شکار از نجاسوی مکه دارند غم بقیع پیش کی برز جو عند خرم  
دگر بر اسبان نمایند طی جنبیه کسان اثر از آن بی اعزم مدینه که بسته اند بدل در حیالی دگر بسته اند  
بدانند معرزه از ریست که نفس من خلق در دست که کرد سوی مدینه نهند جو رو به زرخند بیستان  
جو شیران روم سوی ایشان که بر خیزه بر رو بهان کشته چهره درانات اگر ز خلق شوند نزاره نوردی شود و نمون  
به بند زبان تو را گفت و گو که اندر دست و هم در دست بیارند اذن یرزان رسل با بایت کردن بیان  
خوارق جو موقوف اذن خدا بهر موطن جنبیه آن خطا علی رفت چون قوم را بر اثر که از حالشان یاد دارند خبر  
نظر کرده شان بر شترها جنبیه زنی اسباب حفظ سوی مکه کردند زوی و جواب بر رفتند پر کردو خالی نهاد  
جو پشت آشوب حر و فتنه **ذکر امر فرمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** به زبیر طلب حاجت است این  
همی است که بر قتل کشت **طلب سعد بن الربیع که زنده است یا بید شده** هر سو نظر بر او میباش  
ز هر سوی جو بیان جو شتاب **باز جنبه و حوشه شان نهاد** مگر حفظ این بو عا بر آن که چه گفته بد دره بود همان  
جو با مشرکان بود او را بد شد مشکی چون مو عا که در آن جنب که احباب در مشکی ز هر سو قتلها نهادند او  
بنی کیست گفت از نیز وضع که آرد جزمان ز سعد ربیع به سپند که زنده است یا خود شدت و سپرد به بحق جان پاک  
یک گز از انصار من زو خبر بیادم درین کار بدم کم برفت و بی کسی کرد از دست جو بگشت از آن زده که سو بسوا

در آن جو بسیار هر سو **نیت** روح اندکی مانده بر جان میان قیطان فدا و مرجع مانده را عفاش عفو صحیح  
تقوی و شوح و مقام **نیت** بجان کشته تسلیم حکم قضا بگفتش رسول با هر رسول بتره توای مرد صاب بقول  
که جویم ز موت حیات اثر بتر و پیمبر بروم ز آن خبر که در زنده کالی تو یا مردگان ز عالم بودن رحمت خود دکان  
بگفتش من از فرد کا کنم کون دلی زنده دارم ولی ر بھون کلام نماید سوی حترلی کزان زنده شد زنده که شد  
سلام مرا بر بنی عرض کنی در آن عرض از جان زبان قریش خلاصیت ز ما کو خرابی نهاد کرامت بتبی دگر را ندا  
سلام رسان هم پاران خویش بکوشان که ای دوستداران **نیت** مانده ستان عذر بر پیش که در راه او جان بکرده فدا  
بتره پیمبر عذو یافت راه چه کویید ازین عذر شاه ای سیاه بیابان جو آرد و با او خطا فرو شد شهادت و عید افتاب  
نقاب تن از روی جان بر ده گنجی از حس نهان بگفت کی بر او بیکر گفت گذار عود مبدش طفلی اندر کنار  
بسیه کشم عودی و بان ز خوش خودش ساختی نزار از گرش روی بوسیدی **نیت** بران رخ نهادی که دگر برین  
بدو کفم این طفل فرزندت بتره تو این عذر دنا ز شست بگفت ان شخصی عزت رفیع به از من بسیار سعد ربیع  
کعبه لیلته العقیقه تنگام **نیت** کی از نصیبان بیعه گذار بد از اهل بلوریدان سعید یا فرشتا انوار احد هم شهید  
رسول خدا شد سوی زبیرگاه **ذکر طلب نمودن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم** که کرد گواه شهیدان شاه  
جو در حیات پیمبر هر سو **عزوه راضی الله عنه در قتل** در آخر طلب منتی شدی است  
جو پیش چه دید او فدا شده مثله کشته شکم نری جان حکر قطع همه ببلوی دل بندان جو کسل گنده اصحاب غل  
مغضش مان کرده چون **نیت** از موضع انگنده بر خاک راه بنی چون نظر بروی انگند که خسان چه کردند بان سعید  
شد از ابر در حمله لب قضا زبانش بر کرد در حمله نثار هم گفت ربه زخ بر تو باد که دادی در افعال مرضیه داد  
بوصل رحم بودیت منتقل بخویشان هم پیش خود دل اگر نی صیبه باندی جزین برو غم ز هر سو کوشوی کنی  
دگر فی سبل من شدی برین سنتی نیز در روزگار نتران میبجاری کردی طبر و سباعت کو اگر ز من  
که پر ساختندی ز تو در عبود بطون و حواصل سباحت و طهور کنانوا بسیار با خود گواه بدی روز محشر ترا نزد شاه  
اگر حق قدرتم بر قریش بریشان در ایم بیطش و لطیش برای نوزان ظالمان کی رفیع کنم مثله نهاد کس اب تیغ  
مان **نیت** خط آمد فرو جبرئیل بیار و پیغام رب جیل کر که مثله در دید عزم عذاب بخوشل جانید باشد عقاب  
دگر صبر کبیر پیش سکون بود ابران پیش قدرش نوزان بس از شرح احکام صبر و عفا که اصل حکم بود و فضل الخطاب  
بجرا فرمودش گفت **نیت** که از تو ما با بد این کار ساز با جهال کویم خبر زان عیان که صعبت تقصیل کردن بیان

دانش حسرت بر مصحف وحی رحل فرو خواند بروی خویتم نخل پیر ز حق چون شیند آن خطاب  
چنین گفت راوی که خبرم در آن روز چون حمزه را شنیدم بدگفت هرگز غیبت نکند  
وزان بس نظر سوی صحابه کرد خطابی بیار آن در آن پای کرد که آمد فرو جبهه نیل و خبر  
بشنت تا مش هفت آسمان بود هر یکی راز نامش نشان بشنت در پانی نامش کرد  
که بشیر خدایت شیر رسول بدین هر دو کردند ادا قبول وزان بس رسول حاضران کرد که او را به پیچید از برد او  
جو پیچیده شد رفت بروی ادا کرد با طول عرض بنیاد شهیدان دیگر بملوی او کشیدند بیکل هر سوی او  
مگر همی که حضرت نماز در آن حمزه را باز میداد جو با هر شهیدی نمازی دیگر بر کرد و عرض نیازی دیگر  
جو بگذارد بر هر یکی یک نماز بود جمله هفتاد و دو بیافت بنا صفت ز سوان عالی است که بداحت حمزه زام و زاب  
بیاید که از فن او پیشتر بروی برادر کشاید نظر جو از دور صوتش بهر شفقت با پیش ز پیرین عوام گفت  
که رو باز کردانش از راه بود که ام نازد آن نخل غود که پسند چنین حمزه را کشید زار فدا ده بین حال و بر کشید کار  
شکم جاک و بردن نکلده جگر بریده ریش گشودنی دیگر زنی را کجا قوه این بود و در چند اردیش تکلیف بود  
چه زن بلکه جز شیر مرد این نیارند از جهان تاب این زیر آمد راه ما در گرفت ز منع پیر سخن در گرفت  
که ای مادر اکنون برادر کنش تا بد حکم نبی در گفت نبی گفت تا باز کردی راه تجاوز نشاید ز فرمان شاه  
صفت بدو گفت دارم خبر که او را چه آمد در در آن بسر ولیکن چه جاوه جو حکم قضا چنین بود نا جا ز آدم رضا  
شیندم که پنی و گوشش بریدند و خوردند او را جگر جو بهر خدا بود و بهر رسول جان کرد آن رادل من قبول  
مصونم ز نوه بصون خدا برین صبر دارم بعون خدا زیر آمد هر چه ادا و ادا ساز هر یک بیک بانمی گفت بنام  
نبی گفت بگذارد و پیش منند جو حکم قضا آمد کشش بسند جو آمد پیدایش بصیر دو کار رضاداده بر داده کرد کار  
بزدیک ادرت و بروی نماز ادا کرد با درد سوز که از جو مستغفری یافت از دی نوع روان کرد مستر جمع الی  
ازان بس نبی امر دندش جو فرموده دندش غوزند زاد بود آل عبدالله عیسی هم اتفاق درین ماجرا  
که در قیرو احد نبی شان بهم در آورد و پایکد گرفت ضم جو شد حمزه خالش عجب نبود سب کرد و بسته بهمشان  
بروز احد با مدا و نگاه **و کرد دعا بعد از بن عیسی و سعد بن ابی وقاص** هم سعد و عبدالله انور  
در جارا و فقا دندو با کلام رضی الله عنهما و امین گفتن هر یک دیگری را در اول بس نظر دادند حسب المقام  
در آن حال بعد از آنکه نهد و قعه احد و قبول فقا دند دعا هر دو سعد و بدو گفت در کوفت

که هر یک بیایا دعای کنم جوستان در آن هوئی کنی یکی در دعا جو نکل که بد در بی با معنی بر او گفت آن پیری  
ز کم دعاست خود سعادت بر آورد و بگرفت از نیال بود که یارب بهد کام حربه قتال که افتد ملاقاتان با رجال  
راکن ملاقی بروی دلیر بختی بکسل و بسیر نچه شیر جو با هم در افتیم و بهر سینه بکیریم هر یک بلف تیغ نیز  
ظفره مرانا سر او زن بیای افکنم بر سر او بخت سزا فکند زده شده دراز بسلب بسلب شوم ستاد  
دعا چون می کرد امین بران هم گفت عبدالله اش از آن دعای که کردند عرض بخت که آید ز قوه بفعل آن در است  
جو از جانب سعادت تمام یافت بعد از آنکه اش انجام یافت دو کف ز استین دعا تو بخت از خدا مدعی آن است  
که یارب ازین ز کم کن داد بمردیم از شیر مردان کار که با او کنم بهر دین قتال قتال که افتد بسند رجال  
مراکن بخت سعادت سعادت بر دست او گشته کردم وزان بس ام کوش و نبی سر برده هم او یا عرضی دیگر  
که از من جو فرود آمدی مثال که بروی عبدالله مرد ز حال که بهر که آنجا که سر باختی جو سر نبی و گوش از باختی  
بگویم که بهر تو بود رسول ز عشق اصحاب عزو قبول تعجب گمان سعد مدعا همی گفت امین ز بهر دعا  
بهین کار مردان ز خود شرم کردی ابعوی نشد دست کار که از نور خواجهی سر افراختن جو سمعت فرودت بافتن  
جو آرز بلیل ز باغ بهشت بود گوش جان را شنیدند جو پنی جان هم ز کل های بلخ تواند غودن معطر و مانع  
جو سر گوش پنی تن کو برو بهشتی نماند بهیها کرد محمد کف سعادت زین قصه که عبدالله از من به آمد دعاش  
خدا در مان روزار استش بحالی که بود از خدا خواستش براه خدا جان و سر خسته جو سر نبی و گوش در باخته  
را هم دعا کرد حضرت قبول بزیوت مقصود من هم حصول دو جارا و فقا دم طان در قتال بدست منش کرد حق با مال  
ز قتلش یعنی مرا پای داد **و کرد عیسی که حضرت صلی الله علیه و آله روز بدینا ز سود سلب مایه ادا**  
ز پیر عوام امر شکفت **احد بعد از بن عیسی رضی الله عنه و در در** بسینه بعد از آنکه گفت  
گوشش او در احد چون شکست زمان غیر فقه نامش بد بنی ادر عیسی او را بلف کایت خلف تیغ از شد  
ملک او پراش کل ازین چون سر کتفت این آیه بر ز دست پیر جو عیسی بود نظر بروی افکند عیسی چون  
بدان شغی در روشن آینه در را عیسی از کشته آینه در شده صورتش از کمال صفا ز معنی اعجاز صوره نما  
جو با کوفت کوفه باغیت بود بر دست از غیر او عیسی ز عیسی جو اعجاز بود او کرد وزان صوره تیغی ایجاد کرد  
بهم دست و تیغ یکبار و سب یکبار است بیکبار ان کار یکبار هشت بعیسی جو آمد در سب همان اسم کردند او را لقب  
بوجه توارش در و انتقال هم رفت از دست آل نبال بسی زو جراع خود افروختند در آخر شخصیش بفرختند

کشت

بنا نام ترکی فرید بهایش ذکر اشرف حضرت صلی الله علیه و آله بر قلعه دودمان قتل زاده اش  
جو روز احد کرد خیر البشر احد و سختی که در باب ایشان گفت بقره بنشینان بوقت کز  
با صاحب خود گفت ستم بید برین فرقه بختیار سعید که زخمی که خوردند فی الله بود بدان ما به کردند از شاه بود  
جو این زخم بهر خدا خورده اند در اعلائی دین جان فدا کرده جو آند رخ سوس محشر دون بود خون ز هر دو خمشان  
ز خونشان شود زک خون اشکار ولی بوی آن بوی مشک تار ندان لبش تنها بدیشان سید که هر کو بر او جلا شد ستم  
همینت حالش خوشا آنکه جان بر آه خدا باحت ای بندگان به بنید ازین جمع فرخنده که بد جمع قرآن کرا پیش  
کنیدش نام و نمیدش نام جو در زدن ایشان کنیدا تمام بهم شان دود و یا سیر کرده ناما دند در قره بلوی هم  
پیر و کرد و یا صاحب کرد خطابی بدیشان در آن بود که عبدا سر عمر و عمر و جمع هم الفشان بود چون در  
ذالقه بهر حال در هر مقام جو در دین داشتند ایما در آید یا هم یک قبر شان که از هم نباشد در می صبر شان  
حکایت کند مالک این انس جو او غیر او نیز بسیار که سیل آمد قرآن بود و بدو شد اندازان اشکار  
فروشت رخشان از کوه خودند ز انسان که بودند که تغییر نموده تو گفتی که پیش از کتب شد کجفشان خالکوش  
یکی زمان دورا بود زخمی آن نهاده سبک است خود را از آن زخم دست بر آردا جو زان شد جدا باز کند  
در باره برجای شمشیر نهاد برفت آنجا زین پیش بود روز اهدا پروزی که سیل روان جانب قبر شان کرد  
چهل سال بود از زمان در میان چنین کرد روی قصه بیان شهید اهدا جو ستم شمار عدد یافت در شصت و پنج  
مهاجر از ایشان چهار دگر ز انصار دین شصت یک تا ز قتلای کفار جمع عدد بدائین و عشتین جو کردند  
جو آن جنگ آشوب شد بر طرف ذکر اشرف حضرت صلی الله علیه و آله که کشت را جمع در شصت و پنج  
پیر سو پیرب آورد از اهل بدینه و آنچه بدان متعلقست ز پیش و صحابه بس نشست  
بره همنه بنت عشتین فتاد برود کرد حضرت کوار جو از پیش عمنه پیر کشت بگفتند یاران بود ستم کشت  
که عبدا الله بخش کورا شقیق بدو صبر بان و نجایه شقیق بگفتند کشته شد در قتال عودند قتلش کرد بی حال  
بصبر و تاق و حلم و وفار در آمدن همچون زمان زحق بود کون و وقوع همه بدو نیز با شد جوع همه  
جو بر صبر زان نفس را کرده زحق مغفوة بهر او کرد صبر هم زحیره که بد حال او بدادند در هم نشد حال او  
که او هم جو عبدا الله آمد شهید بدان دستگاری زد شقیق همان صبر کز بهر عبدا الله بر او جو کردند از او آگوش  
در آفرین زحیره همان پیش برد زهی صبر آن زن زهی صبره بس زحیره از صعب بر عجز که شویس بود یار در کار صبر

زن عالمه شوی خود را معین بود در دین نبی گفت این صلاحیت برین می شود و تمام در اصلاح دینت نما تمام  
صلاح او بود هم کمال صلاح درین جو که در کشته آمد صلاح درین شرح و بسط است لیکلی تمام تحمل نیاید فرزون زین کلام  
بگفتند الفقه با او خبر که او هم سفر کرد سوی مقر ز دشته فغان کرد چون آن شهید عغان گاه بر نفس توان کشید  
بسی غلغل افکند و بس گذشت از ده عقل صدمه حله بنی گفت شود بر زن بی فروستد تمه ز دیگر کسی  
موده بود رحمة اندر شست بهمان این بود شان سرین فرا خوشی کی کرد آن جاها که به شان به صحبتی سالها  
جو از همه درون پیر کشت بدار کار انصار دین بر گذشت که در نوحه از بهر فتلای خوش فغان بر کشیدند از اندازده پیش  
جو در کربستان دیدند زحیره ز دیده سرش بدانش رسید ز ترک خونا له ذاله فغانه بیافوت فرعون در نشاند  
مساره فرود سخت بر افتاد فرود در لعل ز خوشاب تا سف کمان لب آن سگبار می گفت با خویشش در کنار  
که زه ز نیست یادش کی بیادند بر وی نگرید که جو سعد معاذ و اسید خضیر شهیدند از آن در انشا به  
بقره که خود جو کشته اند باز ره نوحه بر حیره کردند ساز زمان جو خود دختر آن نام همه جمع کردند در یک مقام  
بگفتند که هر عم ستم میا شهید اندر حیا محبتی بیاب پیر کوار آورد همه ناله در نیر زار آید  
به بندید کربان بنو حمر زده حلقه بر باب خیر البشر عودند بر باب محمد کزار خوشان و کربان جو از پیر  
ز نوحه بدم آتش افروختند و زان فرمن صبر با خستند پیر جو شهیدند مدبر بران حلقه افکند بر در نظر  
خدا بر شما گفت روح کند که دادید اد کمال و داد مواساة کردید راه وفا سپردید از کام صدق و صفا  
کنون باز کرد بدو رحمت متذکرید این امر و معلوم حق پیر در ان باز کشتن که بره بر زن او فتادش نگذر  
که در کشته از قوم دنیا را نلو کار و بسیار دین دار بود دران حرب استوی از جمله بدو با برادرش شوکت شهید  
جو کشتش از قتل آنها خبر نکرد آن خبر در دل او اثر ز حال نبی کرد پیش کیمت در سنت و بروی نباید شکست  
بگفتند آری محمدانه او ز چشم بدان سلامت نماید گفتش من تا نظر بران رخ کل بگشتم آرد  
بنی را بدو چون عودند بگفتند بدو شادان بر شهید که چون تو جایی سلامت میاید شود کبریا برادر هلاک  
جوش که شود جانم ازین چشم چون ز بهر تو کردند جو شهید است از کبریا نورش از دست بار افراغ  
در اسلام بگری کرد در دین ازین زن بیاجون ای کرد یکجای تو ای مرد و عوی کمال ازین آن فرایر معنی حال  
پیر و دین او شادان شادان مشو بندگس و زخم ازاد ایال جو القصة مدیحانه رسول مه آورد در منزل خود منزل  
جگانه خوش را خود اندیش جو آمد بدو داد شمشیر خویش که ای فاطمه از دم ذوالفقار که بسیارش افتاد بر خون کوار





بهم گفت کوی در آن شبان هفت بر طرظ اطنان شان که اشرف قوم محمدتین گدشتند و کشتن تی دروغ  
زده کس آن جمع اکنون کی نماندت اگر ماند هم اند از آن اندکی نیز بسیارم جرحید و دامانده از کارم  
بن و پختن بر نیکه کنون رجوع آری ایم باشد چون دوم بار بایبیک تاختی سر مر که بر پست انداختن  
برین جرم گشتند اهل از دم ز سر بار دیگر نمودند غم در آن حال معید جو اجاتی رخ و در این جوی نظر کردید  
بدو گفت بر کوه داری خبر بیابان رسان قصه است سر چه دیدی جیت و شنیدی شنیده بود دیده بنامش  
چنین گفت کا مد محمد یحیی ز اندازه عدو فزون روان بالوای سفیدان سپاه وزیشان به کوه مامون سپاه  
ز انبه شان کوه مامون کمر به هر کس کوه از شکوه عدو شان فزاد ان عده بسی مقابل نیاید شدتشان کی  
کسانی که آن روز کان فرشتا تخلف نمودند از حرا حد ایشان از کار خود سوار بر عذر خوانان ز قیصر کار  
گرو در جان بر میان بسته درین کار دلهای جان بسته عنائش گرفته همه در رکاب روانند و ز مجله اندر جان  
براستد اگر کاری آید پیش که خواهند از عذر تو بصر جوش جو شنید از فاین حرب این تعجب کنان بر سر  
بدو گفت کین گفت در آن وقت که گفتی یقین قبول عقول بگفت از قبولش نداری بار بر تو قبولت مر نه بیکار  
گام گزای بیاتن از حال یقیناده بیند جیل و حال بگفت این حرب این زمان بازم نمودیم و بر غم خویشم حرم  
که بار در کرم بر شان که کنیم و براریم از شان مار اگر باقی ماند از ایشان بتبع بریم سر شان ذوق تی تیغ  
بیکبار از پختن بر کنیم ز هر شاخشان مویه سویم بدو گفت معبد کاین رای شکستت سخت نگردد  
ازین رای کوشیده بر پایی مزن سر کنی در سر رای کنان جیش راهت باره بخود نکل بر خود مسازید  
جو بر حیش ایشان نکندم نظر شدم عرفه در حیره و بچیر در آن باب شعری روان گفتم  
فرو خواند چون این حرب از آن غم بر گشت و گشت جو بعضی بدو این حکایت  
که صفوان از آن منگشان کرد که دست شکار این صفوان کسان با ما بحرب آن حال  
بر آن کشتگان نشان بچرخه وزان مثل بار در کرسو چند زوم آتش ایشان بر آید  
بدم ز آتش کین علم بر کشند در آید و ما را بدم در کشند ز صفوان شنیدند قول در  
گامم که معید جو گفت آن سخن بنیرون صفوان در آن آن بخش پس از گفته او بدو یار شد  
کان من از آن که کردی شوی جمع هر دو روایه چنین جو کردند الفقه نقد رجوع

و در این کتاب  
در بیان  
و در بیان  
و در بیان

بنگاه جمعی شتر سوار بر شیان نمودند با گذار بدان جمع گفت این حرب بجزم که کرده اید از حال  
بگفتند بر فصد شرب سفر نمودیم و کردیم ترک مقر که آجا ز عمر و سیغ روز بر کنیم اشتران راه بار بر  
وز باجاسوی متول خوش رویم از طلب و ز تعقیب نی یاز بگفت ای جماعه پیوستیم که در باب ان اتها پیوستیم  
بیوی محمد ز من ای کرام رسانید در شرب آن پیام شمار ابلل ز است عملی ز لب نصیب از من از دوی محبت و  
جو آید فردا بسوق عکا و عثمان همان لحظه با صد بگفتند بر کو با کان پیام رسانیم با اتمام تمام  
بگوید گشتش که با باز غم نمودیم و کردیم اتمل از هم که باقی ماند از ایشان بجای سراسر بمالیشان زیر بار  
جو کردند بیکبار کی مفضل شود نارغ از کار آن قوم جو بیکبار از پختن بر کنیم ماند ز اندیشه مان دل دو نیم  
حمر الاسد اهل قتل آن پیام نمودند اعلام خیر الامام بنی با صحابه جوان اسما نمودند گفتند بعد از سماع  
چسبنا الله نعم الودیکیل چه غم عزت دین گذشان رسول خدا چون شنید آن مقال قسم باید کرد از سر و جد و حل  
که بر نام آن قوم بی نام و بتعجب نشان کرده ام چند که امروز اگر اکتعشان بر ماند جو دی هیچ از ایشان اثر  
فنی کریم لو بها اصبحوا لامسوا کاس فافسحوا براه خوارق تو ان خوشی ولی ساعه اذن باید شنا  
جو در وقت اذن حق اسرار مشوا ز می دم نندارت مگر در احد چون نکرد این ظهور که دوری ز اسرار اوقات مدد  
ازین باب فصلی توان گفت ولی مستمع گریاشد صدم ازین خم توان بر زنگی ولی عرض الوان بر اعی چه بود  
جو هر روز در شایستگی ظهور میفت از خلایق قدر در عسور شیونات بچون بودا خلایف ظهورات را لازم آید خلاف  
تو خود خفته بحری ای اشیا ولی محبت پیکانه از شایا خدا یا تو دستنی شناورم بدریای اسرار سرد دم  
ز من جرم این خود پرستی بنوی جوان شسته شد کمال هستی جوئی ز کل در مجرود کل اقم مکر لقمه آن نمنک ارفتم  
بیا محمد که راهیم ده ز فردان ره زن بنا هم ده جو در دین او کردیم روبراه را شرح او ساز پشت و پناه  
اگر نفس من صد شایسته کند چه باکم که او یک شفاعت کند مغنی نوای نوا عاز کنی مقامی ز راه کن ساز کن  
و چون دوستگامی بدان ذکر سزیه عبدالله بن انیس رضی الله عنه سپید بر سر دشمنان بر کشم  
ز میان خالد بن الحیر اللیث رساننده بعضی صحابه خبر که جمعی بر شیان ز طلب خود دست بر غم شور و شغف  
سردار و آشوب از سر کشی کند سر کرد می و نگر کنی سوکی شربت تاختی بر غم بر اسباب ان سخن جویم شد  
بر تو بر جو گشتند حال نظر کرده مجلس از رجال بعد از بن انیس ام کرد که چون باه از ره گرا بکیر کرد  
در بر سرش جت بکن شین بیک حمله بر هم زن آن لشکرش برای فریب اندین راه ای که خود حرب بکیر فریبند رای

بگفت ای همگامت ز بی زا و صاف ده مرا آگهی که چون سپید دانت او نزد من بوضع معین شود ز این  
محل عرض تعیین جوید بحقیق عایه تو انم نشانی گفت از حال و سنانش نشانی بگویم مگر بر دل خود نشان  
جو آید نزد صورتش نظر کند در دلت بهینه و خوف همان لحظه شیطانیت آید به بند ز و سوسا در بر کشاد  
جو بگفت از آن گزشتان را ز حضرت شد اذنی در آن خفا بگفت از بظاهیر از اصلاح کار خلاف نهادم شود اکتفا  
بگویم حدیثی خلاف صیغه جو باشد مرا گفتش تا بگریز جگویی می آذن آن گفتیم بود بود و نهد زبان گفتیم  
بدو گفت در هر چه خواهی بگو که بدینست در راه کار نکو چنین داد عبادت از خود میسر که بر دوق فرمان خیر البشر  
گرفتم بگفت تیغ و رستم بر بن ز خود خالی پر ز عمت بودی عزت جو کردم گذار یکا یک با دقتا دم در جوار  
که میردت پیش و با پیش بس جو نفس سپاه هوا بس از ویستی درد لم کار کرد بوجوه که پیغمبر اظهار کرد  
بنودی مرا صورت کشید بر من آن معنی آمد غریب ز گبری که او داشت هم در نهاد ریشطان مرا نفس من آید  
بجو گفت تم ایست مقول رسول رخ از صدق بود نعم المعول جو الفقه بر من نقادش نظر بر رسید حال من اندر گذر  
که مان از جد قومی و داری حکار بصدقه امدادت اینجا گذار بگفتم که هستم خزاعی تراد ز قوم خودم استماع او افتاد  
که داری توازه عیبه و سر کشی سرفتنه جو بی دل کشی ز بهر محمد سپاه عجب مهم جمع می آوری از عرب  
جو غیرت ترا پیش بود از خدا بر تو این در کشود از بر آن آدم تا شوم یار تو درین کار با شوم مدد کار تو  
بگفت آری این غم دارم بدل خیالی جز این خود نیارم بدل زمانی بود هم می حسنتم ز بهر باب حرفی در ظاهر حسنتم  
بدان تلخ شو تا فلن جو جویش بشیرین زبانی شدم جو بگو با منون دم دادم او را قدر بمن غره کت و در من تا  
شدم بهر شش تا بجای کرد جو در شد درون جنبای که در هم مان باز گشتید از او بمر که خود نهادند رو  
جو حفت او رفتند مردم خواب در یکی جو بگفت کردم مشاب شدم بر سرش کار او سنا بتبعش سر از تن بیضا شدم  
گرفتم سرش با نهادم بغار که نه در راه بردم پناه همان لحظه شد عینکوی بدید ز نار شش بران غار پرده تید  
جو جولا نه بودی در آن نار با جو مالکوسوز سر عتقتا ز احباب سفیان کرد عجب شدند از من روان در طلب  
مان عینکونم که شد پرده دار ندان از لب پرده ریشان جو غار آورده بر کار بست بریشان پرده در غار بست  
برقتند در پرده از سر کار بر انداز در غارشان پرده هم باز گشتند تا یافتند رسیده بخت و رخ تا نشد  
برای خطایک اگر امر بهر بود باز سر کن قدم را بگر که او که از لست وقت حفظ بود عتقتش بر دوق در سفر  
بفرمان پیر کنی ره روان قدم در راه آرد ای نوجوان جو در دره آری ز هر گاه نترسی که پرست پست پناه

بود که از آن امتحانت کند ز تو بر تو پیدا همانست کند بدان امتحانت ز نذر عجل یقین ترا با زو اند نشک  
که از کوره امتحان و کدال گریزی نشود کار در درواز اگر گفت بران بجای آردی کلک سنان فلک زیر پای آوری  
ببنا فتح کان از حلاف میسر به بران همان ماند نامدیته قزاید براسل من این تمام مرود آرمش فقه سازم تمام  
چنین گفت کان روز بدم سبب دیگر از غار کردم سفر بره نامدینه ز خوف عجب بدی روزم آرام و جنبش  
شدم در مدینه بحالی تمام طایفه ام با سبکینه مقام بنی را بمجد جنه یافتم روان سوی او تیز بشتام  
جو رویم بدید افلح الوجوه گفت کل بخت من چون شفق شکفت نکندم خضم در پای او جنه سر بر سر کردم انهای او  
عصای بمن داد و گفت این که بسیار جا کردت و سبب چنین گفت راوی که وقت جو شش کشتن از خود ره حیا  
وصیته جان کرد در این سخن که وقتی که بچندش آمد کن گفت کرد او عصا را تار جو یک پر بن کرده در برد بار  
که در حشر خیزد بدت آن عصا بند از دستش ضعف در دست بجزای محمد در آن دایره شود با یکرش بود و سبب  
نمودند یاران او استتمام بس از حوه و کشت آن وقت مغنی ز راهی در افکن تو از آن ره روم بر خلاف هوا  
بفرمان عقل امین در سفر بستم ز نفس جفا شسته مر **ذکر غرر عیسی القاره**  
جو رفت از احد چند اندکی نموده جمع بیشر گذر لب از عقل بود باز فله درونی بر از عدو پر جاره شان  
بگر و جیل جاره ساختند حدیثی بخبر اندر انداختند که ای بر به خلق از حق رسول خصل آنکه کرد این رسالت  
تو قوم ما راست ایمان در شکست بت گرفتار در نهاده قدم در راه اتباع مطیع تو اندای رسول مطاع  
ولی بینشان بهر تمام بتفصیل علمی در احکام بر حجه جو آریم رود در طریق ما بعضی اصحاب خود کن رفت  
که تعلیم قرآن دین مان کنند مشاسای راه یقین مان کنند بتعلیم ما چون کنند تمام شود فقه دین مان بدین  
بمیرد آن جمع بی دین و کیش فرستاد شش کس از اصحاب یکی مرشدن ابی مرشدان که او شش اندازه بران دیگر  
دوم خالد بن بکر آنکه بود زایمانش سرمایه ز اعمال بود سوم حاصم ثابت جارین جنب عدی آن انداز قریب  
از وی عدد پنجم آن چهار بدی ز بد دشته که بود از کبار ششم کیت عبدالله آن که در محدثین بود از غار قان  
برودند شان تا بیز و بدیل حروشان و جوشان جوسل کشیدند بر قوم آنجا فغان که با قوم سیر و الی الاربعان  
ز بیز برای شتابی طلب ما هم مست از معانی عجب لب فاو از مال شیرین کشید بیشر ز رفته طلب حین کشید  
جو از ایشان شیندند قوم ز بهر سو برشان دویدند قوم بریشان دویدند از هر کران جو مرکز گرفتند همان در میان  
فغانشان جو عدی بیانی برین بگفتان جو برقی در حشره تن همان لحظه اصحاب هم تیغ گرفتند و کردند عزم بستند

بجستند از جا جو از پیش شیر که جتن کند سوی آهوی با صاحب گفتند آن دم بدیل که مارا بقتل شماست میل  
عرض نقیب از عمر شما که واصل شود ز اهل کله با بدیشان فرو شیمانند شود نقدمان فروزید بهما  
برین عهد بر ما کو اباد جتی کون حرف بان بر کرد و رفتی ز قتل شما سر به بیجا که شود مان سر و پای زیور  
انان شش سه کردند جلی نکرند آن عهد اعتبار بگفتند میثاق مشرک میثاق نبی است نه مانند با وصیت  
نداریم ما عهد مشرک قبول جو در دل ندارد و فایز از آن هر سه جسم ز زانوی بتعیین نشان داد از هر کدام  
که بد مرد خالد بن البکر در عاصم ثابت آن اهل خبر بر خجسته چون شیر ان هر سه بدان قوم کشته شدند  
قبالی نمودند با آن رجال که در دم عقلی بنیست آن جواتش که اندر نیت علم کتد تیغشان نیزه کرد  
بس از کوشش و جهد شهید شدند آن سه مرد یگانه جو عاصم قتل آمد آنکه بدیل غریت نمودند و کردند  
که سر زویرند و سر بایه شوند از بهاد سرش در جواز که بد نیت سعادت فریاد بجیران همی داد و عیش  
بر ان کاسه حدیث زری و کمر هر که جستی در جانی کتد از تیر عاصم جو روز احد بیگم دو فرزند او کشته  
بخون جگرشان جو پرورده بود بل عهد و نذری بر ان کرده که هر قدر که کنتش روزگار دهد تخم امیدش آید بایه  
کند کاسه را اس عاصم قدح خورد زان قدحی برای مرغ بد این جو با خویش کردند جرم نکرند سر عده در امضا غم  
که در شب نهانی بسازند بکار نکرد جو روز آن خبر آشکار نگویند مردم که از بهر زر بدیل از قبتلی بریدند  
جو شب شد روان کشتی که کوه آمد از صدمه ان سه رزه جسم عاصم روان بر گرفت تنش در چهار راه جان بر گرفت  
زنزد یک ایشان بسی دور ماند وزان قوم محبوب ستور با خیالی که بستند خراب بود وزان سیل نندان کوز بایه  
از ان پیش عاصم دعا کرده ز معطی طلب این عطا کرده که او مشرکی نکرد و عاصم نه او را کند مشرکی هم ساس  
سه دیگر از شش طریق جله سپردند و ابقا و صفا ز نام بلند تهور است فتادند و در بند او انداخت  
بدیل ان سه را چن گرفتند سوی که کردند عزم میر که در مکه از بیع آن هر سه غنی شان کند از خجسته غنی  
بظهران جو کردند در ره نفل بر اسود ظهر جمال از جمال با سایش و متنی و روحی جمال نمودند اصحاب عدرا  
در ان حال عبدالله از بند جت جو تبری که باید بر نامی ز دوالی که دستش بدان بند بود جو که با سر دست سپردند بود  
بدندان ز دست خود آسان بکند جو شد کنده رست دستش ز برد دست و شمشیر جو برفت جو شیر ز میان خویش اندر گرفت  
بر ان رو بدن جمله چون شیر کرد بست از خلیه شان سیر ز نزد یک اورفته عاجز جلی برومی فکندند از دور  
جو بگشت ان سگ باران جت که آمد فروزش ز باران علا جو صد تخمیش بود از کین بیکار افتاد ان برج دین

شهادت  
سعاد نصیبش بدو شد شهادت ادا کرد و آمد سعید بگنجیب عدی را از دید بیره و با خود معتمد بقید  
جیب عدی چون بگردد بخیر تنگی ز قوشش فرید که تا عقبه حرث مهر برد کند قتل او خون نکرد و در  
جو شد کرم در بیع با زانوی روان کشت عنوان فرید از آنکه خون امیه نکرد و در جو بر زوش خون به خون بود  
بسطاس مولای خویش بود که از مکه ادرا بتبعینم جرم نزد ایشان جو بد محترم نکردند قتلش با برن حرم  
کردن تریش از پی فرجه رو نهادند بر موضع قتل او در ان جمع بدین حرب و مال نمودش که ای زید بر کوی حال  
نخواهی که باشد محمد کون بجای تو اینجا شده غرق خلفا بجای تو بریزند خویش بجاک تو امن بمانی ز خوف هک  
بر اهل خود ز غرقانی کنی بعیش و طرب کامرانی کنی بایزه که از راستی نکذری بیاسنج را که روان سپری  
جو بشیند ان زینتش جو که در راستی نیت راه جواب بدانای اسرار دل مو بو که هر باطنی مست ظاهر بود  
که هرگز نخواهم که ما تم سلیم بر اهل خود غرق ناز و پیغم وزینجا محمد که آورد کیدار کند خارش بای نازک فلک  
ز خون من ار کل برودید رنگ رخارش جو پماند سالم بگفت این حرب این حدیث که گفت او مدارید از وی عیب  
که صاحب را با محمد تمام در مست این حال در مقام نفیدم که کس را کسی داشت و که حدیثش بسی داشت  
جو اصحاب کتد حبان دوستند که بر خزان دوستی پوستند کرافته بغر آورد روی بوست کند پشتی او جو ادر است دوست  
ز آفته شکن پوست یابد که تا مغز ماند در آخر دست جو آفرشد این گفت و گو سر زید ز نذوز بایش بریدند قید  
ز قید بون جانش الله قیام شد جنت تن خویش را کونن قصه زید چون شدت کار کاحیب اورم اهتمام  
بس از مدتی حبس تعذیب و بتعییم بردند او را جو زید که اینجا شش چون او بسازند کتد شش بزار کتد شش  
جو آبجاش بردند با قوم گفت که دارم امید می ندارم نهفت درین لحظه خواهم که عرض بنایم کدام دور کتد نماز  
برین کار اگر ختم کارم شود سعادت ترین جنت یادم شود بسوزد بر روان جو نفر بر کرد در ان جمع بی درد تاثیر کرد  
با مهال دادند او را مجال که جوان کند مقام کمال بیکر یکی دین دور کتد نماز ادا کرد با طول عسرفر نیاید  
جو فارغ شد انگاه با قوم گفت که آن کل که بود آرزویم شکست کونن که بسازید کارم روا کونن راه عشاق دین دانوا  
اگر ان ز تطویل من در صلاه بنودی بن ظن خوف ارباب که نظر مل از بهر تا خیر کرد درود هشته موت تا پیش کرد  
ازین پیشتر کردی من نماز که سیری ندارم ز عرض بنای جو کتد از نماز دعا بهره تنش بر سر ار شد بلند  
جلیست انگر کتد شد نماز دعا وقت کشتن در جو اول این سسته اظهار کرد برد جزو جتی هر که ان کار کرد  
چنین این عقیده روانه نمود که این هر دو را قتل یک روز بود در ان روز حضرت پیشرب سلام بر ان هر دو کرد از سر اهتمام

من استخمس غلام جلی  
و ابراهیم با

خبر داد از کشتن آن دیوار بدست توفیق جفا پیشه زاد معنی فوای ز راه یقین بیاور بر اینک عشاق و دین  
مگر در دین مر آن نوا **تذکره غزوه پرمعونه** امان بخشد از غزوه نسل  
جورفت از اجداد ماه تمام زره بود اگر دیرش مقام مان لفظ کافکاش آنجا نزول شتابان در آمدند و رسول  
پیغمبر و عرض ایمان نمود رهش سوی اسلام و آن بزرگوار دعوت قبول از قول بر دویم نیت داد دور از قبول  
در آن بسط مجلس گفتند بگفت ای محمد بنی است بعد که جمع فرستی ز اصحاب خو بر عتوه سوی خجند در باب پیش  
که در راه دعوت بدیشان کشند ز شکی سوی کوی یقینشان گام جانت گایشان برین در آیند و گیرند راه یقین  
بنی گفت در اهل خجند اعتماد ندارم که گیرند راه رشاد با عدالتی که اصحاب پیش بنا شد مرا حسب اجاب خویش  
دگر بوبرا بقصه از سر گرفت همان خواهمش اولین در بگفت آنی نیست در کار نشان ز هر چه بستیم با جانشان  
پیمبر ز حرصی که بردنیش بدینا بود مایه دینش فرستاد نهاد مردگزی به عالم شرح و احکام دین  
از ایشان برایشان یکی را امیر نمود و بدو دیگران را پیش از آن یکی جو کردم ز دادی آل بدان مندر عمر و فرزندان  
مفوض بکنند شد انداز نشان بود و دستار کارشان بس از سعی بسیار و جدی تمام جو کردند پرمعونه مقام  
همان دم که کردند آنجا نزول کتابی که بدیشان بخود از دست سوی حاضرین الطیفان یکی بردار ایشان که آرد جواب  
در ستاده راکت در نظر نمود آن سگی از خدا پیغمبر شد بخت یاری همیشگان بخواند بوجهی فرستاد جواب  
نخوانده کتاب غضب در شتابان در آورده پیش خجند و زان بس بر نوازد کند غزوشان ز هر سو صد او نگذ  
که آن ای بنی عامر از جهنم شتابید و تابید روی از پیش شمشیر و نیزه و بیتر و کان برین جمع بندی راه امان  
که بر قصد بدینان که رسید دل و جان برین کار در بسته بنی عامر از گفته او ملول شدند و نکردند امرش قبول  
که چون بوی آبست عقد جو بدیشان دبر ما شدند آشکار نیاریم ما حل عقدش نمود با تش ز ما که براری تو داد  
جو گشت از بنی عامر شکار تمام در آن کار بخته نمود اتمام به بند و بیازی ز بهر کشاد قدم سوی دیگر قبایل نهاد  
سپیش در آن کار کشند نکردند عقد جو را اجتناب بر رفتند نشان بر سر از هر طرف بیا زوگان تیغ تران بگفت  
گرفتند نشان در میان و زکانه فتادند در نعره گیرند در جو اصحاب دیدند نشان سپیش گرفتند زان بس دیدند پیش  
جو پیشان پیش بلنگان که یکجک او فتادند با آن گروه جو پیشان بر سر خیزد رسید کور بلنگان بختی و جلدی  
قتالی نمودند با آن رجال که در هم نارد کسی با جیال شدند از بس جد و عظیم به در مقام شهادت معتم  
مگر کعب بن زید که لطف جفا اندکی ماند او را متی بخون غرقه اش کشند پنداشتند نکشندش و زنده بکشند

بجا ماند تا غزوه خندق در آن غزوه بعد از ایشان چنین گفت راوی این داستان روا بود و از داستان  
که بر ائمه با نصاری که داریم بدیشان هم یاری بکارت ز اصحاب خود بر کران فتاده بنو دندشان در میان  
بناگاه دیدند جمعی طیور ز کثره بگرد سپید سر که بنی زین کران و کهنان کیوز صفت بر بود ابرو زان  
کیوز پیش از پیش آن نکشند از مترل قوم که کشند بعضی از ایشان زنده بر زمین خویش را چون جدا  
کمی از زمین نیز کرده شب سده بر هوا پر زان چون عقاب از آن عمر و انصاری انور فتاده ز حیره که زیدند لب  
بگفتند شایسته با این طیور درین ارض از ما نیست دور پیوستیم و جویم از ان نشان گندم حیره زان نشان  
بلش که قوم ایشان نکتند به کشته و امکنده شان یا نکتند بران کشتگان بود جمع طیور در آن ماتم آن رفی که زنده  
کسانی که در دندشان جان به حاضر و تیغ بران بگفت جو انصاری آن دید با عمر که افتاد کاری سکن و نکند  
بگویی کون جاره کازیت درین کار دشواران یاری بدو گفت عمر و این زمان خورجی بر تو پیمبر نه پنم صلاح  
که گویم و گویم با او خبر پیمبر کند جاره این مسکر جنیق گفت انصاری با وفا که هرگز ننویم طریق جفا  
بگیا کردم از مترلی من بگفت که سنده متذکر عمر و دروی شهید بگفت این تیغ از میان کشید بتنها بودان قوم برداشت  
در آن جویدان خود شد شهید شهاده بود ختم کار سعید جواد کشته شد عمر و را در کبیر ببردند با خود دلیل و اسیر  
ز قوش جو بستند از وی نکت گفت دارم ز قوم منم جو دو عامر بن الطیفان کشید که ز تش ز قوم سوی خود کشید  
مال زوم ز پیشانیش نمودی بیدار کرد و دشمن بند ز عتقی که بر ما دشمن نذر بود با عتاق او کرد اظهار جود  
جو از او سده عمر و برداشت که آید بر تو رسول الاله جو شد قرقه مترلش در آن جای که خن طلی مغز  
دو شخص از بنی عامر آنجا گذار نمود که رفتند در ظل قرار روان عمر و کرد از سبشان سوال که اصل از چه قومست تا آن ای  
بگفتند ما از بنی عامریم عرب جمله مامو ما احمیم بر آورده تیغ کراف از عتاف فتاده در دعوی در زخم لاف  
جو ز اصناف لافشان خجند ز جاست عمر و خجند کشید بجز ز نشان ببرد پس که خیر مست بر تون عوی شد  
جو ز گفت کین هر دو کس را ز راه جو بست از بنی عامر بد نهاد بخوشان اگر تیغم انور کشت تم از کینه باک پالوده کشت  
را اقل ایشان ز زمین داریت که کشتن بدان را نکو کاریت ز عهدی که آن قوم با ما عمل بدیدفته بد پیشترین حصول  
از عمر و آگاه کان کار کرد شروع از سر و دم بردار کرد جو آمد بر تو بنی گفت حال پیمبر جو بشیند از وان معال  
بگفت آن دو کس را که خون بختی ز هر یک دیته یا بدم دو دقت جو بد با بنی عامر عهد عقد  
وزان لب جنیق گفت کین بد آغاز و انجامش از بوبرا بدم کاره این کار از خجند شکست جو میدیدم خود

سرسید  
ز بهی غیرت و نام ناکوی ک

چو گفتند بوی برار اخصیر حیران ز گفتار خیر البشر از آن خاطرش سخت آرزو شد دلش تنگ رخ آرزو پروردگار  
 که چون عامر بن الطغیلا را بر اختیار او کرد و قطع جوارحی که بد بوی برار افسر عظیم آمدش حقیقاً پدید  
 سوی عامر بن الطغیلا از روان شد فرو برده زندگ بر وجه کرد و بر خستش بیک طعنه از مرکب انداخت  
 جواز پا در آمد بگفت این بیاید در بر سر مکر بوی برار ازین زخم اگر مرم ای سخن بود عجم من طالب سخن من  
 پسر بران قوم دور از قلع بد اندر عاوش عاصی صباغ ز تو گوان رعل عصبیه بحق شکایتی می کرد بر یک نشن  
 معنی ترتم ز راهی بیار که چاهها در آن راه زیند راهی کان بفرس علی بود خنک آن گران ره بوی بود  
 مبارک بود عهد در حقیقت عهد **و کسر زونی النضیه** خوشا آنکه دارد درین کار  
 یقین نقض عهدت از ملکها دهد حقیقت عهد از ملکات تراست عهدی سخن در است از بماند بیای سخن  
 جو طعنان بیازی درین عهد مکن بی وفای نگه دار عهد درین عهد میزوزه از نکار که نسبت از او ایوه از کار  
 بیازی بدین مهرهای بجوم که آرد از عهد هر شب هجوم مشوغه اوقات مانع کنی تو طفلی ازین پیر بشنود سخن  
 که عمرم درین بازی آمد بپرید و از پندلیت این ای بس جو کو دک بیازی کند استغفال نیاید کمال بلوغ رجال  
 ز او کار بازیش چون هوش سینههای عهدش فراموش جواد فو بود امر حق در عهود ترا واجب آید و فایر عهد  
 سخن کوتاه از نقض کن هرگز مکن کار بر خویش دور از بینتی که قوم بیض از هیود جو کردند آغاز نقض عهد  
 جلا از وطن او خنشان جزا و گرتی مقرر شدی آن جزا بد نیاید ایشان عذابی الیم بعقی الم هم ز نار حسیم  
 چنین گفت راوی که نیم سبهدار اجرا و سالار کل جمع ز اصحابی شد برون که بودند اجبار خیر القرون  
 در آن مع همراه خیر البشر ابوبکر بود و علی با مگر بقوم نصیر او نکاشش کرد قدم هر جا جو افتاد کار  
 مدحست ایشان مال اندکی که بود آن زمان تکلی حال که آن دینی عامری را دیده دهد و اهل شان را بدان تسلط  
 که شان عمر و کشت بختی بند آرد و برود عصبیه دینه داد تا عهد ماند بجا و فارو بیاموزای بی وفای  
 جو القصة حبت از هیود آن تو اضع نمودند افزون حد که هر یک جوی ز ما صدیم و زان منتهی نیز بر خود ایم  
 ز می لغت حق که بر ما تار نمودی بگری بر ما نگه و بیم آنچه حبستی و افزون بران شکر آن زمین لغت بیک  
 که آرام گیری زمانی روایت که آرام تو از ما را دوست که خوانی نیست بر پیش او خود و زان جان را بود پروردگار  
 جو نونشی طعام آنچه حبستی بیاریم و منته کینم احتمال ز می حبت دولت که مارا کز کرد بر ما جو کردی کند  
 بنی رفت و ظل جداری گرفت زیاران جدا شد کتاری لغت او برون در هر شد رسترا بیا فتنه و شکر

بگفتند با هم که اوراد کبر نیایم تنها چنین بر کوزه بدوله جو شد بخت تان بختی شکار بد فرصت کنون  
 تو آن کارش از روز جوان بفرود ابرایا بد انداختن کرامت و کارش سازیم بود پشیمانی و خصمه فردا بجهت  
 که امت است آنکو بر آید پیام بدست وی این کار کرد سبک سخره ایس ازین فرود آنگند سوکان بر ازین  
 سرش چون شود بست پای ز سر تا بیا فتنه کیر و قرار برین کار بر خاست عجزان نه عقل در آن مانع بیای  
 بخود خیره برده و بر بام شد رهین خیالات او نام سلام بن مشکم در آن حال گفت که هست اشکار این نشاید  
 که مارت عهدی بدو در مسان بود نقض آن را بنیقه زیاده و اگر کار او را جز از فلک بیاید پیام از حق آرد ملک  
 جو باید جز کار تان تا تمام بماند بگردید ازین راهی درین گفت که او که ناکه خبر رسید از سما نزد خیر البشر  
 یکایک آن قصد و عزم بود جز نیت و زجای بر بست زود سر خود رفت ز پای جواد بنودش می تا مدینه قنار  
 جو شد عینتش در آید صحابه ز هر سو قاده در حبت و جو بختش هر سو بختا فتنه براه مدینه کسی یافتند  
 چنین گفت زو با صحابه که چون کردم از در پیر کتب مان دم که می آدم من بیرون مشتایان می رفت او اول  
 جو زود مدینه جز یافتند صحابه ز پی زود بختا فتنه نمودند بی بطوای از در کمال ز باعث بران عتبه استمال  
 خبر دادشان از جیلان هود و زان قصد عذری که خنشان و زان بران قوم لشکر بزدگوسن جنگ و علم بر کشید  
 بزودیک ایشان معسکر گرفت بدل آتش از عیششان در گرفت شخص نمودند اندر حصون جگر کلبا ب دل از خون خون  
 بریشان جلا عرض کرد از اوطان خود رخت بندید هر جا که خواهید کیرید جا بستگان آن جا برید اینجا  
 جو شایع شد امر جلا از وطن شنیدند اهل نفاق آن سخن فرستاد عید اده بن ابی جواد نیز جمع ز امثال وی  
 که ثابت بمانند بر جای ماند پیران ز در پای پیش بود جنته عدون ما و آبی خود مجنبید ز نهار از جای خود  
 بست این که میتم مانان که هم عده داریم ما هم عده خود ایم کردن جوتسیم جراتیت سالم دل ازیم تان  
 قتال از قند تان بدو ای حال به با شایم ما در قتال و کرد دست باید بر افران مان جو کرد بران هنج منهای تان  
 جو ما با شایم مت انذروج بصوره نزول و بمنی عروج جو شیطان کند نشان نمودند نزد یک بودند دور  
 بر شتی ایشان شده مسی که شده شان حمل جو هر نی با سنج این فتنه بتدی و تیزی در این فتنه  
 بگفتند سخت خشن بر ما که نونند قبول از تو ما را جلا قتال ارگنی با تو ما قتال کنیم و چنین خود که بند جیل  
 بهر باهام شد از خدا زیک جانب قدری کرد ابتدا بهدم بیوت و قطع بخیل باذل خدا کرد سعی عمیل  
 که در خانه و کوی خود شان قتال با صاحب حضرت نیفتد مجال نهان چون زمان از درای سازند مردی عیسی شکار

و کولان کتب علیه السلام  
 لغت در دنیا و لام  
 عذاب النار

که از آنجا باشد رضای شما در آن جنانت را می شناسد که قنوت کم مال بی پیش کم میان شما و همه حساب بر هم  
 کم این زمین بنوم آفتاب که نزد یک منیت دوراد بشرطی که بر عادت رسم بداریدشان ساکن در آن  
 و گرتان رضایت تقسیم بردیشان کم نمی شناسد بشرطی که بیرون زده از شما روزگار چه مستند با بر شما  
 ز بهر جواب از خود دیگران نمودند سعدین با نام آن بگفتند کم مال قنوت تمام بر ایشان کن ای شاه علی  
 بود نیز در درامانسان تار که ما از ایشانست معذور بود در اما چون تنی بی حوا از ایشان بیاشد که او را اساس  
 جو آن گفت گو شد سعدین بران جمله گفتند بار صا پیر مقام و عا کرد ساز بر آورد کف ز استین نیاید  
 که انواع رحمت در رب العباد بر انصار و اهل انصاریه وزان بس اصحاب مجزا بدین وقت ان مال از او انقام  
 در کس فقران انصار و بس از ان مال کردند بخشی بود یکی بود چنانکه رفت احد جو آغاز آن فتنه و اسود شد  
 بود او همیشه خود مصطفی بشرطی که بدین وقت انصاریه و دیگر مسهل این حیف آن که از خون روان کرد ان  
 جانان کو قادی بسی را که تیغش سهیل است احد که چون شد در نشان زمین نمود اندران برق تاب برقی  
 ز انصاران هر دو در و خا بخش در ان یافتند خنقا دو کس میبودان بر او انصاریه مسلمان شدند و گرفتند کیش  
 بدان جمله اموال خود در دنیا گرفتند از آنجا که در دنیا بیکی زان دو یامین بدین که لطف خدا ره نمودن بخش بجز  
 ابو سعدین بود آن که اسلام دادش انبار خط چنین زان یامین روایه کنند جو این قصه نشان حکایت کنند  
 که روزی بیامین بنی در مقال تیغ کینان کرد از وی سوال که یامین نزدیک که قنوت جو کردند انیکر شور و فتن  
 نغمه جعدری بکری تمام چه جکی نمودند با تمام جو یامین شنیدان کسی زان نکو جمله و ادب حسب حال  
 که ناگه کند قصد عمر و عیاش اقامت کند در مقام دنیا گرفت اجرة کاران مردود برود رضی حسب و قنوت نمود  
 جو آن قوم بود که وقت غنای بغرته کشیدند خنقا از او پیر در ان ارض بیند خنقا هم کاشت هر سال نخ نخل  
 صدش جو کردی انان قنوت ذخیره همی داشت بهر عیال معنی ز دور ز دین عرب بیاور نوای خوش و پر طرب  
 مکرزان نو اسار و اسلام در **در سوره ذات الرقاع** بود هموارا جلا از وطن  
 پیر از غنای قوم بغیر سوی بخش افتاد عزم میر ز عطفان بدش اندران معترض بنی نخله با عا رب غرض  
 بش تا بخشی در ان جایگاه جو ابا که رفتند منزل سپاه بجعی ز عطفان در انجا دو جا شد نماز دلیران مردان کار  
 هم حله بردند و جگنی شد در ان التقایم در کین نشد بو وقت ملاقاته وقت نماز درآمد عیسب بعض نیاز  
 نازی که باشد بهنکامم او کرد با اجنبیا طی عظیم وزان بس سوی منزل خود سفر کرد بگرفت انجا مقر

یک سبب از فقر ذات الرقاع  
 که از آنجا باشد رضای شما  
 که از آنجا باشد رضای شما  
 که از آنجا باشد رضای شما

بهر دو ان جو دیدند که کل مال تمی است با نذوب با مال ز قطع نخل و زدم بیوت نه ممکن جماندشان در قنوت  
 نداد در فکند کای اهل داد نه در اب شما بود منع از بنود ای محمد تر ایش ازین صدقات را منع ز انکار  
 ز قطع نخلت انفسار درین شرو انسا و اذیت خدا کف انور کما به بین جو ای انان بشه در نشان برین  
 که قطع آنچه شد و آنچه جای لیس در بنفقا و پربای باذن کسی بود که مالکت جز او هر چه بینی مالکت  
 تصرف جو در ملک خود میکند نیار و کسی گفت بد میکند جو کرد نذ قصه اردو چار زره دور تا خنقا در ان  
 که بر ندان قوم انجا پناه ز اندیشه شاه و پیم فرو و آما ز پیم جیشی عظیم دل هر کس از تیغشان در ان  
 خداشان در انکند رعی بل که کشند یکبار زان محصل نیاید مددشان ز اهل نفاق که در رعیشان بود با هم وفای  
 فزون بود خود ترس ایشان کار که ناکه نکرده نفاق از جایشان جو از نرشد منقطع وزان خوف در طبع شد منقطع  
 نهان گشت در شام صبح مید بشی شد سیه روی از کتا در انیسنه عجز دیدند رو بدست ندم شان کردند  
 بنا جارا از عجز و از اضطرار جلا از وطن گشتان ان خنقا جو اول نمودند از ان امتناع پذیرفت آخر رسول ان  
 گذشت از خون ایشان مال بگذری که بر تابان ان حال ز محل حال آنچه آید فزون یامند بر جای بی چند جو  
 سلاح و سلب خود اندک پیش از ایشان کسی بر نداد و بجز کدر عقل و فتنه منک نبود صلاح را کردن دشمنان با صلاح  
 جو بد خوف جان در نهاد و نبود بجان زو تقبل نمودند بجان چون رسد کار دل زک مال بیک دم نماید بصرف ان  
 عزیزت مال ارچه در بدل پذیرند منت بجان بجان بگذر شتر مال کردند با کسی بیک نظر کسی در  
 بتجلیل در نه نهند کام کسی خیر کسی سوی شام سر سیم وزیم جان بر خطر پرکنده کردند هر سو سفر  
 همه آل و ذریه بو الحقیق جیی ابن احطب بر ایشان که بودند اشراف قوم بود سفر سوی خنقا نمودند  
 بنی باقی مالشان با صلاح که شد با یهود بر ان اصطلاح که بودند اشراف قوم بود سفر سوی خنقا نمودند  
 جو ایچاف خیل و رکابی بود در ان غزو اصحاب را با رسول خدا را در اصحاب پیش قبلیط اودت ان کار  
 مسلط غنیمت بود کرد خاص بفرمان او بود ان خنقا زره بود پنجاه خود کزین جو سر با بدن هر کسی را این  
 دگر سید و جل ز تیغ دوم بخود زره گشت در جمع سلاح این بود مال اکس نکرده و ندیدم رقم در کتاب  
 نو خلق بنی بین که با اختصار جو تفویض قنوت بدو کس بنزد خود انصار دین با بخواند با عاز و اکرام در خنقا  
 بس از صحت مشرک انصار بر فعالشان مدح بسیار بر انزال اصحاب هجرت تمام بر خویش فی الحال دادن مقام  
 برایشان آن جمع بر خویش که احتیاجی ز اندازه پیش بر ان مدحشان گفت کای مدمان که شد از ان لطف حق کای

و یونان علی  
 کان هم

به بیت الشرق چون نموده انتقال شد آن ز خوف مبهوت بال ز عطفان درین غمزدی دلبری بچستی پلنگ بر سر  
بشعاعی نیاوس سستی تمام بسی نام جو غورش دوام در اقلند انغان بر پای خفا که ای قوم عطفان اگر تان  
بفضل محمد من این کار سخت برودی بسیار می بگفتند کین نایز دست نو بگرد و جین صید با  
بگفت این باسانی آید بسی بندگی کشاید برین بسی برین این کار دشوار بدست من این خود بسی کار  
بیاده روان کام در ره نما در آن عصه زح جانب تیز دنی رفت و دور آستیا در اندیشه آنچه بود  
لشتر تنی تیغیش کنار جو آینه در غلاف استوار بگفت ای محمد را شد هوس تماشای ششیر تو کی نفس  
گردم در کس کشم از نیام شود آرزوی که دارم تمام بر من جو شد روش مشهور شد آینه روی مقصود من  
بگفت آن کیش از غلاف بین رو که آینه ام بت گرفت کشید از نیام تمام بدستش قبضه بدستی نیام  
جو در دست او قبضه استوار بر روش آورده در اهراز بلرز اندیش و لرزه بروی قیام زد هشت برقت آن  
بگفت ای محمد ترسی ز من سرجام بملکیت بر کوه تنی بگفت فی من ترسم کس زحق ابیاری ابود ترسی  
بود ترشان زوار غیر او ترسند تیغ اربود روبرو ترسی ز من گفت این تیغ بدست من با تو من در تر  
بنی گفت منع تو لطف خدا کند سازه از من بقرت جلا بجزرت فرود رفت بنی آ با جبار دستش در آمد کجا  
گذشت از لطف و فکر ای روان کرد شمشیر را در بیوسید پیش بر نهاد در آمد بر دعوی از  
ز جابر چنین او فناد استماع **ذکر قصه که جابر بن عبدالله در غنوه که میگفت در غزوات**  
زن مشرکی را گرفتند اسیر ذات الرقاق حکایت کند ببردند با خویش تن و دستگیر  
بنی چون بسوی مدینه رجوع نمود و بنزد رفت کیدی و فوج رسید از فضا شوش از سفر جو زن را ندید و شمشیرش  
بشورید سخت و قسم کرد یار که تا قوتی باشم در نهاد نگردم ز دنبال این حیثش روزگار چه دور و شود در  
از ایشان کسی را نکرده پاک بنیامیخته خون او را بچاک درین ره دلم را بود پارس و در از مترل تن کند جان  
بگفت این دنبال شکر که در ارشد دل جان بر گرفت بشی اندران باز کشتن سول بخته لکن او فنادش بر قول  
با حدیث گفت که بر پیل که است تابید قبول احترام جو عمار یاسه شیند آن سخن که در حجت گفت که من  
بروایت آن از مهاجران بطوع و عنیت جو کرد با ز انصار دین هم عمار بن شمر که بر لب ایمان دلش بود  
جو عمار او هم ز انصار دین بخود کرد در عنیت جان کار در آن کار یکدل بهم هر یار گرفتند برون لشکر  
بشعی که حضرت معز کرده در مترل اندر سفر کرده نهادند چون پاس لشکر اسامه نمودند از رفم شعبه پاس

بخشود و لا یخون  
احوال الله

بقمار انصاری آورد رو که ای یار هجرت با من بگو که در اول شب کنی میل باسی و یا خوشتر است آخرت را  
بگفت اول شب ز من در کند که آخر مرا خوشتر آید سهو بگفت او و انصاری اندر نماز مناجاة میگرد و عرض نیاز  
روان شو بر زن بیامد بشعی که گردند مترل پناه جو نزد یک آن شعب از ره رسید نظر بر رفم شعب افکند و دید  
که بد مرغان انصاری اندر نماز بیای ایستاده بعضی نیاز بدانت از راه عقل قیام که برت کراومت قائم بیای  
به پوست تیری روان در آن تیره شب حشا او را نشان یافت چون از برادی چپ خویش را بر نشان کرد  
جو پیش ز بندزه و شجیت بر انصاری آمد بود در نشتر روان کند از خویش افکند نشد از نماز و تعب نفور  
بگیری دگر در کان رفت باز جواد لیسوی نشان رفت با انصاری آن نیز پیوند شد جو بکشت و شت اندر پیوند شد  
بگذازد خودش باز او افکند نهادش بخود باز پیوند ساز بگیری دگر باز در کار شد و زمان باز انصاری افکار  
بیار سوم چون دوبار بخت نکشت از پی سختی زخم کشید کند و کمال نیاز بجایماندی نقیضش در نماز  
رکوع سجود بخت تمام ادا کرد و ادکاه بعد از آن بجماعت گفت آنچه اش اند بران نیز با سینه گرفتن  
جو عمار شیند بر پای که آرام بدستش بهر جای جو مشرک برید آن دور از که دارند استگ تنگش لنتن  
جو شک از یقین کرد از ایشان جو عمار آن زهمنا دیدو خون که میرفت از وی جواب از  
بگفت ای عباد من بشن این که کردی ندانم چه رویت نمود جرمش از نیم کردی خبر چه بدقع این صبر تو بر خرد  
اگر پیش از نیم خبر بودی ترا کی ز جبر این اثر بودی بدو گفت من سوره در خوانم از روی شوق و نیاز  
نیخواستم کان نگردم تمام گذارم نماز و هم زو سلام بیای جو شد زخم ضعف ببرد از آن نیت جان  
که سوره ببایان بزرده تمام سرم پست شد در رکوع از قیام معبود مطلق که گرامی سپهر فقر و دیم و احترام  
زمن قطع آن سوره قطعه بود بگذر فتی و کس نکردی شود هم خواندی تابیدی ام نفس بقطع نفس قطع کشتی و پس  
غازی جین با نیازی جین نیارد مگر باک بازی جین نماز از کداری توای تو نماز آن بصورت نماید نماز  
بغنی اگر صوره اداستی نماز از کی برت از کاستی خشوع خضوعت فرود نماز بران مغز این پوست  
قیاس از نماز عباد من بشد جو گیری شود روشت لب و قش درین باز کشتن حدیثی و کرد کند جابرو کو بد از خود خبر  
که بر نامه در هم صغیف زخود از اندازه پیرون بحیف بدست بیای عیلمونی و تار تنیدی بهر سود هانش از نماز  
به پیش رفتدی و من ز پس بران جیفه پرواز کن چون بشعی شدم از پیش رسول که ناگاه پیش من آمد رسول  
زیاران بر گفت تنها بسی شو نیست از هم زمان و اش بگفتم که زین اشتر تا توان که با هم زمان ره بنویید روان



پانزده بر اثر مانده ام  
 رستی او سخت در تمام  
 فرود که سازم شکست  
 جو خواباندمش ناله خود  
 بخوابانم زو که در چون  
 نمود و بدان کرد او ادب  
 بخو یکدوبارش بدان کرد  
 که تا جذباتش چنین جاریست  
 وزان پس گفت مان بزم  
 لیسریش در او میسرش  
 جو کشته سوارش روان شد  
 بچینید و آرام رفتش  
 بر رفتار برگرد پیشی کرد  
 تو گفتی که با باد خویشی کرد  
 بدان ناله خاص خیر البشر  
 که بقت گرفتگی تنگ نظر  
 می برد هم راهم و هم رنگا  
 تو گفتی که میدیم آن را  
 فروشی هم در مقابلش  
 بگفتم که این بی غن آن  
 چه مال و چه جانم بفرمانت  
 عن گفت این ناله را که  
 جنیت گفت و لیکن غن  
 ز من قبض کن تا شود ملک  
 بگفتم که اگر جنیت خوا  
 چنان کن که خواهی آن است  
 بهایک دم کرد لغین و زود  
 بنذیرج یکیک بران می فرود  
 ابای نمودم من و او مرید  
 می کرد تا یک وقتیه رسید  
 بهار او قیبه جوشد منتها  
 پذیرستم اندر مبیح آن بها  
 جو بیع و شری کرد با من تمام  
 زیامتی دگر را در فضی کلام  
 عن گفت جایزنی کرده  
 ز لپه اش کامی بر آورده  
 بگفتم بی چون تو سنت نگاه  
 نهادی در آن دیداریم صناع  
 جو مردان بدین یازی خراش  
 وزان دین خود را ایستاد  
 بگفتم که کانی بگر با بخت  
 جو هر یک حال آت طیبست  
 بگفتم که کتب سرافراز  
 جو ای کار را کار دشوار بود  
 هر گفت بگری نکردی حال  
 که بازی کنی از سر ذوق حال  
 برای برود در آید بنو  
 اشاره کنان ره نماید  
 بهزلت نماید سوی جدی  
 بیازی در اندازت ز منی  
 بگفتم که رای رسما می فرود  
 بشرعت قوی پشت  
 جو روز احد و الدم شد شهید  
 ز دنیا سو کرد و عقبی کز  
 از وقت دختر بیا مانده  
 جو سرت بی بست و یاد  
 زنی پخته کردم که جمع صغار  
 نماید نکرد در اخام کار  
 بگفت اندرین بود در مصیبت  
 خلا آنچه بود که در دست  
 جو در راه منزل قدمان حرار  
 اقامت نمایم آنجا نهاد  
 شتر ما کسیم از علم جمال  
 سماطی کشیم از برای حال  
 خبر بشنود او در از قرآن  
 بیفشانده و هر متاع غن  
 که دارد همه پشت آورد تمام  
 در آبی بحال شش اندام  
 ز صف نارق دهد صفه تب  
 در آن صف خود عقل ضعیف  
 بگفتم که او را نارق کجا  
 که اهل نارق جدا او چنان  
 عن گفت آن زودش آید  
 جو فرود بود پیش آورد  
 هر آینه کان خواهد لغت  
 جو هر آمده پیشش تیر  
 جو لقمه کردیم منزل حرار  
 که نیتیم یک روز آنجا قرار  
 پیمر سماطی ز لخم جزور  
 کشید و بر کرد هر کس  
 ساطی که هر لقمه زان نورد  
 که در صورت لخم مستور بود  
 نه در لخم تن ایجان جنیت  
 جو بر تو این امر ظاهر  
 ز خوان بزرگان اگر خرد خوار  
 شوی کردت این نشان  
 جو القصه سوی مدینه شدیم  
 بدار قرار او سکنه شدیم  
 شتر را کشیدم بیاب گول  
 به بیع او چون نمودم  
 قول

جو آمد بیرون آن شتر را بید  
 بگفت این مهرش که اینک  
 بگفتند که شتر را آورد و رفت  
 جزا تو نیستش را کرد و رفت  
 در و ما سوی من بخوانید  
 که با او حدیثیستم در  
 جو خواندند و رفتند و رفتند  
 روان آن شتر را بمن دادند  
 مهرش در کف من نهاد  
 ز بیع گذشته بیاورد یاد  
 تصرف کشت گفت کین  
 سگتیم آن بیع نام دور  
 وزان بس نظر کرد سوی  
 که رویک وقتیه ز مال حلال  
 بجای برده و با خویشش  
 همان دم بمن وزن کرد و سپرد  
 جو فرزندش نمود اندکی فرود  
 روان نه با بقعاء وزم نمود  
 بدی نزد ما و ایما افتاش  
 تعجب کنان باز نشود شاش  
 نهایت گفتی که بالذبحار  
 قنای بر برگت آید بیا  
 چنین بود تا بوم حره ز ما  
 بیرونند و عاجز شدیم از حاش  
 معنی می گوید که بید یعنی  
 که بر ناله نفس حنت غن  
 بود و عده امروز فرود  
 بتوانا نفس هم و ا  
 وفاتت بر و بعد خلق  
 و ذکر غم سوره بدر الصغری و من الماعذ و  
 کریمان بود خلق و ان اعوام  
 جو و عدی نمودی اینست  
**غزوه دومت الجندل**  
 بود لازم اندر طریق حفا  
 بران بسی و عدا کرده  
 بگفتم که ما را وفا کرده  
 ترا بهر تکلیف و تخم شش  
 نه بد و عده با پر نسیم خویش  
 جتیم نفسی تسلیم  
 بظاهر تقاضی تعظیم  
 مراد تو چون در راهش تمام  
 شوقیت تسلیمت آید  
 اگر عهد تسلیم پای و ما  
 بهر طریق از مرید صفا  
 از آن خوی تسلیم با کنی  
 عقیدم بیک مطلق کند  
 ارادات این چون در آن  
 در نامرادیش خازان فنا  
 جو اسرار دست پیش  
 بگفتار نماید یکی از هزار  
 کم و عد نظم سخن را وفا  
 پیویم بر راه خلاف و جفا  
 روم با سر قصه خوانی پیش  
 کشم خان کم میهمانی پیش  
 نه مهمانی خویش تنها کم  
 که مهمان جو خود عالمی را کم  
 منم خادم خوان پیغمبری  
 بخود خویش که همان پیغمبری  
 مواید برین خوان زانار او  
 در آثار اسرار انوار او  
 بی را جو با این حرب از احد  
 بسالی دگر و عده که بر شد  
 بشبان زیرت علم کشید  
 جو خود جنب بدک کشید  
 شعاعی ز گوش جبهه  
 جو به بدر از پرورش فریاد  
 جو میعاد که بود آنجا قرار  
 نمود و من بود در انتظار  
 که آید آنجا بوعده  
 جو بفرز تو نم ننگت آید  
 جو بر سیدم از خویش حضرت  
 عده پنج صد بود با یکدیگر  
 ز مکه بیرون رفت هم این  
 زخم مرکب زاوره ساسا  
 بشد تا نواح ظهر آن  
 جو آنجا گرفتند آرمگاه  
 ز بیم قتال و بگشتنش  
 بظهران شد اسهل بر  
 بگفت ای صنادید قوم  
 جو بر تو نم ننگت آید  
 اگر باز کردیم نبود  
 جو تر خرد هست ظاهر  
 ترتیب فرمان درین  
 که جز در عرق تر نکرد  
 حال نه سقیقت و فی ریحی  
 شان مافزاید هر اسان بر  
 جو سالی شود از سما و من  
 بروید علف سبز کرد  
 ز ناله بمرعی جو دو  
 شدند شیر ز یک ناله  
 کس نشنند شیر

بگفتار نماید یکی از هزار  
 بگفتار نماید یکی از هزار

بود لایق آن سال که در سفر نشاید درین سال آن جز مرگت امسال عزم رجوع نیاید ز من غیر این خود  
 ز من در پذیرید و کردید باز مسازید بر خوش دوراند سخن از عقل و سنجیدگی پسندیده شد چون پسندید  
 نمودند از وی متولش قبول فقالوا له قلت خیر المتولد هم باز گشتند با او ز راه بملکه گرفتن و منزل سپاه  
 نهادند آشوب و فتنه ز سر کشیدند پای خود از راه گذشتند از رنج و فرسودی براخته گشتند و سودگی  
 پیغمبر سید انتظار قدیش می برود در کف کار قدیش اقامت نمود اندر دهشت بیرونیم چون شیخند از عرب  
 که رفت این حرب و سپاه سوی مکه و باز گشتند گذشتند از راه حرب و فریب نمودند میل وطن  
 ز بدو افتادش بیشتر رجوع جور حجت پذیرند از وی بدولت دور گردیدند تمام که شد باقی سال جارم تمام  
 عیج از آن سال چون در گذرد بدل عزم غزایش کرد سوی دوخته جنگش عزم سپاه بر شید بران حرم  
 برون رفت و در راه کبندی به پیوسته و سر او سپیدی بدو نار سپیده ز راه باز گشت بسوی مدینه سپه باز گشت  
 نه گفتیم کاغراض کل بسی در افعال ظاهرند اند جویند و نیال عرض آن که بدعا یثه فعل آن سرور آن  
 کان اقتدش کان رعایه ندانند که او از هدایت نیست تنی از هوایت پرست از افعال ندانند مقامات ارباب حال  
 معنی ره می گزیند خلک دهد سازه در مقامات حیالت خوایی ز جوابیم جو مجسم و میدا قیام برادر  
 ز هر سو هوا چون برادر سوری **ذکر غزوه الحندق و کانت فی الثوال من** وزان نفس جمع آورد  
 نترسی ز اجزاب چند که جز از خداست نبود روا ز غیرش نترسی چون نترسی کند خوف او خوف اعیان طی  
 نترسی مکن نیز اهل حرم که گفت تقاضا قوار او اعضا با ایمان دراز یا سلام از راه آستان جان دراز  
 مددجوی از عامان قوا بکن خندنی کرد خود بر هوا را حکام شری حضرتی جوف صحت بدت کاری  
 با برو پهنیت جویند هوا از تو بگفت در بند بیابند بر خندق تو که در تو آسن بانی درون حصا  
 حصار دولت ما من جان نهان اندر کج ایمان مده در درابر سر کج راه بشم بر زد آن ره زن  
 جو بر کج تو مهربی از شهر بود از آن در دزدانست کوه جو در دزدان ز کرد حصار است بر نشند و دور از دیارت  
 درون و بیرونت شود زیر ولی این مقامت دیدر جو شد منبسط نور ایمان تو در آید ز دزدان بفرمان تو  
 مگر بسند در خدمت نشند بر اهی که کوی قدم در نشند در کرد مستی عنانم ز دست فنادم بکوی خرابات  
 بر الفاظ مستان مشو بنگر ز من هو شیبار از این بزر ندیدی یکی چون ز صد ستم مگوید جز کن ز بد ستم  
 بسی تن شمشیر بدت بسی سرم از جوید سنگش سر خویش کیو ز من در گذار و کرنی ز من سنگت آید

نترسی

نترسی که پذیر ابات من که دوستی آید با او جو پیشاری از تو که ندانم که مرست من اعتراض است  
 بود که ترین جز این گناه که این چه بیار و بیرونت بر آه بعزت نخواستند از این خواه کدار و گرفتار بشیاریت  
 کون کوی حرفت ز بس رای خفته در خواستار بس درین راه ادب داشت باید نگاه نشاید نهادن قدم جز بر راه  
 ده داستان و داستان پیچ که داستان دین داستان کشادم چشم اندین داستان بگو شمشیر امدان را داستان  
 که چون کرد از اجلای قوم پیغمبر را بر علیهم جنیه یهود از حسد آمدند از خرد جوید یکی که از آنش در آید پیش  
 بلای حسد بود شان و ز بلای برافروشان بر بلا نشستند و عکری بر راه بند پیر آن کار بر خجسته  
 برون شد سلام آنکه بدید ارباب حی نیز اوراد فیق کسانه دگر نیز این بیع که بد در یهودش مقامی رفیع  
 ز قوم نصیر این سر بر عزم یستند هر یکی میان آ بدین سر دو شخص بی ۱۱ شدند اندرین شورش و شتر  
 یکی بود و بو عماران دگر که این حج شود آمد آن کاه بدین نه همیشه جمع کثیر نشدند از بی و ابل و از نصیر  
 سوی مکه رفتند و دیگر نمودند در ابتدا از قریب بجای که بدشان کشادند و ز ایشان نمودند نصرت طلب  
 بجمله بسی مکر از پیختند جو شیطان بدشان در او که حرب پیر کنند خنبد به بند با او بسازند کار  
 بگفتند ما در این داوری بود با شما یاری و یاری تا میم بی خفت اتفاق هم مان بود در خلافتش وفاق  
 درین کار که سر بود بر خط ازین عهد و پیمان پیچم سکنده نه پنج دین اورانما یا رام بیکدم نکریم رام  
 نکته بدین آرزو دست ازین دست هرگز ندایم در آن گفت و کوا جوابی گرفتند و گفتند هر ستم و کم  
 نمودند از ایشان توفیق این که ای اهل عرفان علم کالی کتاب الی بر همان دلیل که انکم به انکم سوا السبیل  
 سوائت ما را جوابی ضمه بگوید از وی علم کتاب که ازین با و عهد کدایم است و بحق او نیست تمام  
 بگفتند دین شامتر است بقول او گفتندش بخوشی شما میدادند ز احباب پسند است این فصل  
 توفیقش آن شهید ندو از سر خود نمودند تا شکر گشتی خوش آمدیدی مرود انکت یک جوید ز وحدت  
 خوش آمدیدی ز هر پاک نمود گفتند و زنه کردی خطاب خدا این بخیر البشر که چون داد از حال ایشان خبر  
 که آیا ندیدی بجمعی معصا ز اندک نصیبان اهل کجی که ایمان بگفت بطاعت نهادست زنده تا نشان  
 بگفتار گویند که مویسان فرودستند و آهنگی برایشان لحنه ز هر دو که جرات است ای خواجه در خرد کار  
 جراحتم حق چون در دستم ز احکام باطل حذر کن بقول آن جوید که در ایشان ز هر سو فتادند در جمع جمیش  
 مددجوی آن قوم چویند از اینجا بطفان نهادند مان حیل و مکر کان با نمودند از بهر اخراج جمیش

هوای کار تنبایدیم  
 و حقیقت لرغایه الراهه

الهی الالذنی اوتی  
 من کتاب الایه

بوظفان همان کار کردند همان پرده در غم دادند بگفتند ما تقدیرش استماع نمودند با رغبت و التماس  
 کیفیت هر سال در کار زحیمه شمارا لطف شمار بدین وعده دادند و چون ربه روز از ایشان یکی کسب  
 عینیه که او بر در قوم بدستش نام همه کار قوم بر آورد سراز کربان جرح بر دست و بگرفت و این  
 بدان سر در آورد کرد آفتاب تنال هم بر زحیم شمار بدو گفت هر ش این عوف ای ز ما مور خود یک سخن بگو  
 بدین مرد حاجه نداری تنال پریشان مشو به جمع حال جو جمع سپه تفرقه آرد بجمیع خویش بگفت  
 تو خود ازین تفرقه جمع که کار بریشان نیاید کار ز اما این جمع شو بر کران بکش یا پاسود کی زین همان  
 مرین مرد را با عرب و اکرار مندر میان پا و روی بکنار همان گفت با قوم و تکرار کرد با انواع شان منع از آن  
 عینیه پذیرفت از آن جوالش طبع بود و هر ش تمام طبع دید عقل را کور کرد طمع مرد را زنده کرد کور کرد  
 همه پر زحیمه یکسره چنان تنی نیت از حرص کور چنان ز حرص و طمع هر که دل پاک است ملک شد بعد از آن امانت  
 جو بستند عطفان طمع در نمودند حرب بنی اختیار کتابه بسوی حلیفان خود نوشتند و بستند از ایشان  
 بنین اسد شان حلیفان جو آگاه از عزم ایشان طلحه بد پیشوای اسد سپاهی بیاورد و شد شان  
 کتابی نوشتند و بگفتند بسوی سلیم از پی جمع چوین ابو الاعدو آورد از ایشان که بد در سلیمش بری غرور  
 روان شد قریش و سپه دار که بودی با همیش بر کار شان ز اشرف آن قوم بد این حرب که شیرین سخن بد زبان داشت  
 عدو لشکرش را بوقت شمار رجال کزین جاد کرده هزار ز اسبان تازیش سیصد کثل روان و سواران سوار عمل  
 که آسوده باشند هنگام کار سواران بر اسبان شوند شمار شتر را جو پر سی عدد بود بیکبار او و دیگر پنج صد  
 عینیه ز مردان جنگی هزار بیاورد و او از تعداد شمار جو مرشان خوف اندر آمد بدش جاد کس شمار سپاه  
 بی تره بودند یاران او بجان و بدل جوستانان سپاه سلیم اندر آمد عدا جو کرده عرض سپهبد  
 برین جمع هم دیگران استخوان خودند ز اهل حلق و نزاع بتفصیل چون در شمار آمد عدد جمله راده هزار آمد  
 جو سوی مدینه گرفتند راه جرش شد بصدر رسالت سپاه با صاحب خود شکری آغاز کرد بروی خود شان در بی بار کرد  
 که یاران ندانیم تقدیر چیست درین کارتان رای تقدیر جبین گفت سلمان که ای دو اکرم بود عادت اندر بلاد  
 بر بلده سوری و بر سور شان بود خدقی طرف و ستور شان که رنگه آید بسوی سپاه برودی بیا بد سوی بلده  
 کند معشای خندق عینیه نیابند سوی مدینه طریق پسند آمد صاحب بارای او که در دفع بود و رای نکو  
 بنی کند خندق آغاز کرد عمل اول از خویش تن سار کرد حد و اول شروع اندران که بر کار تر عینیه شان زدند

درم نصف عطفان م

جو عمت بران کار بسیار همه مودع منان را در آن کار داشت همه مودع منان را در آن کار داشت  
 کسانی که در دل ایشان فنا نمودند که از جو بظا هر وقت عمل شان بدی بر طریق کسل بر اندازد نیت آید عمل  
 جو نیت ز ایمان صادق بود بچنان نصیب منافق بود نمودندی اظهار ضعف بکار کردن آن شدندی جو خودت  
 بعد جلد و مکر و عذر در دوزخ نمودند احوال خود را فروغ بهانه کنان از پی فضول شدندی بگفتند که آن از  
 خدا گفت در ام خبر از آن که در ظاهر خود مانع است و لو اذ استسئل کتبت از شما که از ضعف بود این اهل کمال ما  
 بر رسید کوا از خلاف رسول که این عذر از ایشان نیندند حذر شان به از نندتین عظیم که آید نزد یا عبدالی الیم  
 کسانی که از روی ایمان کمال بدیشان بتوجهی حالی و حال جو نیت بدی بر ایشان بی کسل بجان کسی کردند اندر عمل  
 بدی بر خطا نشان جمله نامندی کسی پای از آن خطا جو کاری ضروری شد که باذن بی شان بدی ترک کار  
 خدا گفت بی اذن او نشانی بنویسد و کرد جو نیت صواب شش لاد شد کار خندق پس از جدا اصحاب پس انجام  
 نذوق هم زده روز گفتند زنده روایت جو کردند ساز ذکر معجزاتی که از حضرت صلی الله  
 در ایام خندق بی معجزات علی و آله و سلم در ایام حفر خندق ظاهر شد که از عقل در عرصه فکر است  
 مانده پذیرفت از آن بختی که مشهور شد در دور از آن جلایان بد که قوم بخت جو در حفر خندق نمودند  
 بسکی رسیدند بسیار بریشان شد از بختی که نه این نه پولاد را سوکی بدی راه از سختی بودی او  
 بر او این از طرف چون عذوی بهم در شستی جو م فلک و شش از حرق امین ز کوشش صلابه ستره بنیاد  
 به عاجز از کسر او فتح جوی نهادند بر صاحب فتح روی که است از عزم این جو بمانند ز سختی او سخت در مانده ام  
 ز از تیشه اش منی از ناز حسه اش باک در مسج بسکل معوی بخت زخمی بران صخره ز شاه پیغمبران  
 بیک زخم جزوی ز شاه کس بیرون رفتن آن سختی از سر جو ریشش سپید اجرام تو گفتی که بود اهل کمال  
 جو این مجززه و حکایت کتبت بوجوهی در کم روایت کتبت که آبی طلب کرد و آن در آمیخت باوی بسپهان  
 که پیوند با لین آبش در دست جو آمد رن شکل آن صلابه ز همه بی سر را بیکند خوارق ترازین حکایت کتبت  
 جو در عمت نیت ستری زبان بند کن خواجه کشان با کار عیت مکن اشکار که بس عاملی خواجه است  
 سکی دیگر از معجزات عظام در ایام خندق ز خیر الامام بدست آنکه یک روز بخت سوکی اهل خندق فتاوش  
 بخود چند نماز مال حلال برای غذا بد برد و حال که شیرین و ناز شان کتبت وزان در عمل شان بو طراکع  
 بره بر سپهر فتاوش مرور جو دیدش نزدیک خواندش چه داری جو گفت پیش که دادندت اینجا بکاری کنار

تسلطون  
 تقدیر عظیم الله  
 منکم لواء الایه  
 سر زحیمه بی اختیار  
 را با م

جو فرما در آنکند درشت او شد کف دست او  
بفرمود تا جامه گسترند جو کسره شده شد ترمزوی  
بدست مبارک بسطیش ز کثرت بر اطراف حایره فرود  
یکی ده شده حدود حدیث ز کثرت نیاید خود  
بلگفت از آن پس خدا که آنکند در اهل حدیث  
غدا کم غذا کم بسوا الیه من العین فتح فقه علیه  
هم جمع گشتند و حوزو ندانان بسی تیر هم ز که کردند از آن  
در اثنای حوزون فرودی که جو در فتح عینی گشودی که  
بجود و بند چون سپرد بر زبان گرفتند ز که باز حنیط  
بقیة بکجی در نورث باز ز اطراف آن رختن کرد  
یکی دیگر آن بد که جابر جنر بدان و او را عجاز خیر البیضاء  
که در حازم بود یکا که گشتند بسی فدیة و فقر و همان پسند  
جوم نیز در خانه بد یکدیگر غمیت برین پایه سویدیم  
بجو در فتح آن کو گشتند خیار نمودم جو بودم در آن  
بزن گفتم آن جو تو هم ارد که با من بود گشت در بنای  
ازین گوشت و یکی بخش اندوز و زان آردم نان جندی  
برین بدان و یکدان و تنو جو افزو حتی بخت شد گاو  
که از کار خندق نبی صلوات بر او و فرستاد که عرض شوق و اول  
بود کان چه آید سوی مترلم نشینند جو جان یکیش در دم  
جو در باز گشتن نبی را خبر از آن داووقی لعل خیر البیضاء  
نداکرد بر اهل حدیث تمام که بهر شایسته جابرا  
سوی منزل او گیند صرف سرد جانب اهل عطف بطن  
بناید که زین کس تخلف کند بخت زوم تکلف کند  
در آن حین بدند اهل حدیث عدو شان چنین کرد روی  
جو جابرسیند ان سر ابره بخود گفت که با هم انقاد  
ز همان بسیار انوک طعم بود بخلیم تا بیوم النیام  
طعامم جو در گوشه مانداری جر اشیم دین کرد این مردی  
درین فکر اد کابل حدیث تمام رسیدند در ره بخیر الانام  
سپهدار شاه و جمیع سپاه سوی خانه او کردند راه  
جین گفت جابر که من منقل رشوم و ز جمله شده  
درون رفتم و آتش تانی که برون بردم و بخلیم میفرود  
نهادم جو پیش بر طعم آسرایم در جمله از حوام  
نش و بیسم اعان کرد لبش فتح باغی را می آورد  
بجو زد و بخوردند با او طعماً بنوبه همه اهل حدیث تمام  
جو جمعی بخوردند و در پیش لبش شدی و گشتند که  
برفتند ایشان جمعی دیگر جو ایشان فتادی بخوانشان  
در کانه از پیر ایشان طعماً برون بردم و سر انعام  
ز نم ساختی کاسه بر نوزان نهادی فزون نیز در سفره نان  
بدین گونه هر چند رفتی بیرون بدیک اش در سفره نان بود  
شکم ز همانی این وان نه از دیک اش نه از سوه نان  
همه اهل حدیث بخوردند کسیر نیفتاد آتش از لب دیکسیر  
با فزون ان اش از آن که از عیب آن دیکسیر  
زرق بکفله در گاسه که بر یک اش از جوش رفتی  
یکی دیگر آن بد که گمان گشت در آورد از آن کار ای  
که در خندق بود جایی غسل نشاطی در آن داشتیم کی غسل  
ز مینی پیش آمدم استوار کرد که بخت برو تیش

بر میزد تیش باز در دست ارجی نماید او را  
در آرد زود چند ضرب استوار  
ببند دوم طبعه چون برون حجت جنت از آن  
بلگفتم که ای زان بخت انجمن فدای تو باد اب ام من  
بلگفت آن تو دیدی نمودد بگو شکر این نعمت پیکر  
که الوار عینی بعین البیان بدیدی زی دیده عیب  
سه در غیبم بر رخ گشود درین صورت آن سه معنی نمود  
ز فتح عینی داد اول خبر که نور سهیل گفتم که  
دوم داد از فتح شام از آن رو جو شعری پیش کرد  
سوم کرد از فتح مرطوب  
رجوع باصل داستان  
جو الفقه شد کار خندق تمام پذیرفت احکام حرم  
پسیدند اخبار قوم بر اطراف یرب نشند حرس  
تولیش از سوی روم رسید که رفتند مترل برای سپاه  
سوی احد قدم غطفان نمودند و انداد ایشان قبول  
رسول خدا با صحابه جهاد کردند پیرون یرب مقام  
نشستند با دشمنان ز سر خاسته بهر دین موی  
سلسع شان پیش بود بحق استناد و برود غتمام  
بترتیب خندق بگرفتند ز اعداء حق بسند برود  
جو کردند شان عرض قیامت سه آمد عدا بهر یکی زبان  
پا و فراری مردم تمام در اطام شان دو حضرت مقام  
زیر مهاجر لوای که گشت کف ز یون خاوه بر فرا  
مناسب بود دید حضرت علم که بودش قدیمی ثابت قدم  
لوای که از بهر اضرار بود بسعد عیاده حواله نمود  
امیر علم زیدو رسیدن جو او سلم هم با دو حدیث  
پس طینه بر ایشان تمام برین حالان بود ایم  
و دوم در آن کوری کاوشش بتکیه کردندی اظهار حوش  
که تا که درین فرصت یکشان که اجزاب کردند امکنشان  
قدیقه ز حقد و چهره زین کند بر فراری و سوان کین  
بود چپسته کاری بجزم تمام با مال آن کردت کار خا  
عبادین بشروز انصار کردی پس سول امین  
نمودندی از هر شهر تمام ذکر فرود حی بن خطاب انصاری  
که کعب بن اسد ز می مهر اشیم نجاه تمام  
بشبی شد برون این خطب الفوطی که صاحب عقده بنی  
ز علی بن ابی طالب که بچید صلا بدو کان  
کعب اسد رفت و در کوفتش صلی الله علیه و آله و سلم عهد داشت تا او را  
طلب کرد اذن نذروفتش  
برویش خورشید و کرد بفریبید و بر نفس عمیق  
درون سزای شوش جان کرد  
نذا کرد کالی آبزم کو کجا شد مروه بگو شرم کو  
ببندی درم بر رخ زین بخیل نکروی و نایب گراست بدل

اصح کالجوم الحدیث

رقم

و من اللدینه علی جمعه

بوحید ناک

کونیا  
سکه فتح اللام و  
عدم امکان ادراجی انون

بجلفی رسی حیا بوده چه بی روی و قلب بوده که کسرم از غم این فتح با که با تو خطا بستم رعنا  
بگفت ای حی ترا شوم که تا بدین عکس جو شیطان مباحا بگردد در آنی در من نماید شکیب  
مرابا محمد در دست عهد تو خواهی شکستش بیدیدم چه از وی بغیر ارفقا بود نقص عکسش سر ارجا  
تو بکشای در گفتش سخن چه ترست هر چه آن غوغای ولی ترستی جز غوغا که ناکه شریکت شوم در  
چه بی شک و تاملت این شرم کش در برویم بدارم در آفر جو کعبه از حی آن بشنود بجمل گشت از در بروی  
جو در شد بدو گفت بشنوی بجان بدیل در پذیر این من آورده ام بهر تو عتد در ازین دولت امر و زردار  
قریشند در همه چندین هزار ز عطفان بچین احد شمار ز اجزاب هر سو سپاهی در گشتند و بستند ارجی  
بهم چونکه بپسته اند این بمن عهد ما بسته اند این که پنج عهد بکنده ز جای ازین جا بیکه بر ندریم با  
بدو گفت کعبه آورده وزان زینت کار خود کرد مگو عتد در هر ش بر گیر کران بهر بود جز دل در  
سر اسبیت کایت نماید جو نزد یکیش آبی رود از جوابت نماید بصورته اسیر و لیکن در وقت مغرب  
مرابا من و حال من واکار که بگریه ام زین میان میانشان بسی رفت گفت در آخر بچینید عسوق بود  
در آخر آمد براه حبه بخود مرکبیت خود کرد بعد و بیثاق یا اوشت بشرطه و بیعت بود  
که گراهل عطفان قوم همه باز کردند این بهر دو ز کار محمد نبرد خسته بجا ماند آن کارنا خسته  
بجسی که آری ناه ای روم در پی سخت آبخجونی بنو هر چه آید مان آیدم کرا بیدر خان خود نمی باید  
بری شد ز عهد رسول و ذکر رسیدن خبر نقص عهد کعب بن اسد گذشت از حیا باخی عهد  
بنی چون خبر شد که کعب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم شکست سپان بداد  
بعهدش نامدست عزم ره نقص بود یکجا هم حیا حسی بر دشمن راه و او را محمد در آرزو یا خود بیثاق و  
سوی کعب سعید بن راد او هم این رواج هم این که هر جا بر کردند با او دو جای خبر باز دانند از کعب کار  
که بر عهد خود بست و بشمان با گرفتند راه حیا بدیشان چنین گفت خبری که گراست گفتند از آن  
بلخی که دادم من و غیر من ندانند بگو بید با من سخن مگو بید روش که آن تیره شد از دست عهدی با  
گذشت از سر عهد و پیمان بیعت بدست حیا داد و گراست که بر عهد او وفا نکشت از راه صدق و صفا  
خبر با هم چه گوید و فاش که نفعی نیاید ظهور از جو رفتند تر و در نظیر از در کشف آن حال کردند  
که ای قوم عهد شما با رسول بجا است و آید از قبول رقم لوح دل تان ز حرف وفا بپذیرفته زورفته خط جفا

حسین

حسینت یا غیر این حال بتقصیل گوید اجمال تان سوال خود گفتند بس و کسر کرد با بیدرون این  
ز عقیدت مان با محمد عهد و کبر بود در نقص کردیم عهد کنون نیت عقدی و عهدی که ما بران لازم آید وفا  
سنان جنت سعادت زمان کشاد از ایشان لطیفه و ناکه گفت او و این آن بود از صوب گفتند بس نا صواب  
سک از جمله عمو فرزند است بهر آید و در نیاید که جو بگذشت زاندره این گفتند گفت سعد عباده  
که بگذر این گفت و کوبا بد آید حدیث مگو با سکان نزدست ازین مان بشان بوقت خود این کار او اکلار  
جو معلوم شد حال قوم رسول روان باز گشتند نزد رسول بطرز مجاز و کنایه خبر رساندند از ایشان بخیر البشر  
جو داند از شان ایشان غسل بود و قاره در ان ایشان که در فتنه و عتد در خود بیستند مانند ایشان که  
جو در اشارت بحال پیود عبادت بطرز کنایه نمود بنی گفت یا معشره للسلیمان بشرکم الهم البشر و اجمعین  
تزیب بهی در کشید آن بلا که در راه بود از خون ایجا ز فوق و ز سفلی سپاه سوکی موهضان کرده عتد  
رسیده نبرد حنا بر قلب بخوم تو آورده در وی غروب دماغ از عبادات دل ترک گرفته و زو چشمها خریکی  
در انگنده اهل از راه ظن خیالات و اینجمله زان فتن بسی طعنه کردند اهل نفاق نمودند در اختلا و انفاق  
یکی گفت ما را محمد بود عهد بسی زده میداد از نخت سعد کنی رخ تان کج کسرتی شود سپکان بعد ازین  
کنون کرسی مهر نقص وضو بصر آورد بود آن ره تو که گرفته خود نماید بلند به بیعتد و بستش گشتند از کعبه  
نگرده در حاجت خود قضا سوسی خانه خایف رود هم گفت کز ملک قاصد فرج رسان و بنود طلب احتیاج  
کنون در دل امنی نه و ز خوف بخندق زدوشن تان اما بگفتند بعضی در زمان که یا اهل شرب لکم لا مقام  
الانفا سمعونی سماعا و الی دارکم یمنها فار ججو در بعضی جستند ازین جو بدیدر فرار از نبی شان  
ره حیل در جستن ازین پیش گرفتند از مکر و اندیشه بگفتند ما را بیوت از حال نهی ماند و ز ایشان بر شایسته  
به ازین تا بسوی دیار رویم و بیکرم آجا قرار که دست از مدینه بروی ندایم امن از اهل کاشانه  
خدا گفت نامتقی شان دیار وزین نیت مقصودشان درین یکم القصه شان جگه بهم بودی حله و دارو کبر  
مردمان را درون حصار ذکر آمدن از نعل بن عبید بن نفیر بیره بقصد اند بسی تنگنا بود بس اخصار  
برون رفت نونل چیش تری است از خندق بماند و پاک شدن او بخود دست مغرور و پر کبر  
بر کسی نکاو که هنگام تک سر و بروی آید خستنگ دوست از عین سگان که حسی بیک خیزه تیره  
روان بر خندق آمد سوار که اسبش بخیزی دهد و کدر کارش کران و سبک شد بر انگشتش تا زیاده زمان

از جا و کرم من فو شکم و من اسفل شکم انا تیه ۵

ان بیعتا عترة و کما ی بعدة ۵

بخت است و خندق ظاهر  
 است از شکستش دل  
 که از بهر نطفه دینه میدیم  
 ز ما که بوند در خواست مان  
 جنیت است او کس کند این  
 نیز و بدان که زنی دهن او  
 جزا ندازه شد محنته مو  
 رسول خدا مقتدری دو  
 بجزرت و عینیه و مستاد  
 جو سردار عطفان بوند  
 که با قوم خود جمله کردید  
 ثمرشان جواز حرص مر  
 در آن با گفت شدیدی  
 بگفتند کای از خدا مان  
 اگر ارحمت از آن حبابه  
 بنی گفت بهر شما میکنم  
 هر کشته بهشت آورده  
 سگتی جو در جمع شان داد  
 جو در شرک بودیم ما هم  
 پرستاری حق نبسته خیال  
 نکردند این خود بوجوه خیال  
 ز شمع هدایت که افروختیم  
 عطاییت مان غیر تیغ دعا  
 جو است آن خراز مرکب جان بزد  
 سبک کشت و لسان زیاده  
 بدان خویش را تسلیم  
 بنا شد ز مرگش کم و کا  
 دینه از جنیان بودیم  
 بمنع شمال نکارند  
 ذکر بعثت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بعینه رسیدند از غنچه دل جان  
 بن صحن و حرث بن العوف که تا بدین عطفان بود که از بهر او دیده بیاید دو کون  
 کرد اند بیدار از خوان  
 بدیشان فرستاد از آن که از میرب امثال ثلث شمار بود که گنید احتیاج  
 نازید این کار بر خود کند طعشان بگردان بوعده در آوردند شان  
 کتابی در آن نایب مکتوب  
 نسبت بر آن عقد خیر الیه  
 بدان هر دو یک یک  
 و اعمود جو است گفت این برای  
 بجان ارحمت است با  
 تراخواست نیت عطفان  
 و یا این عمل بهر ما میکنی  
 بدان درد مارا دو میکنی  
 جو دیدم عربی به سحر  
 بکنن شایسته هر کس  
 مر اندران فتح باب عطا  
 غض کس این شکست از شما  
 جو آب بنی گفت سعادت  
 کرای جمله موه منان را  
 عبادت و شرف را بدکار  
 در آن حال هرگز کسی زین  
 نیارست عمری زنجی را بود  
 سنون با چنین عزم  
 که سایم سربزنگ از زمین  
 یقین تا صوبت بشک  
 حقا که فرماد به نخل ما شان عطا  
 کی از خوان انعام ما جز  
 بخون که در کاسه سر خورد

برینم تا حکم حق در میان  
 صحیفه ستم سعد و ازوی  
 محاصر عدو حاضرین  
 بود حق عادت و لی  
 یکی روز جمعی پیش رفت  
 نمودند غم سواری و جنگ  
 رزه در رو خود آهین سپر  
 از ایشان یکی عربین بود  
 ازین دست جمعی در کشاب  
 کشیدند نغره جوایر بهار  
 که مان ای کمانه بسیار  
 قتال در بیارید و حرکی  
 جلالت باری تا شاحلا  
 برابر فلک و سواران  
 بود زره شیرین بلنکیش  
 جو بالاف برخی در او  
 بدیند این کید و مکر  
 بنود این مکیده میان  
 بگشتند بر کرد خندق تمام  
 که جای بود ممکن الا  
 یک پاشنه تازی سببان  
 گذشتند از عرض خندق  
 زیجش بنی رفت برون  
 بیاری او نیز جمعی و سل  
 جوان رخصه را بست و  
 ره باز گشت سواران  
 تخلف نموده جدا مانده  
 که افتاده در دست و پای  
 جو گوهر برون آورد از کان  
 کند عرض بر جمله اقران  
 بداند کواست شانی  
 رزو کو هر شش است کافی  
 جدا شد زیدان مبارز طلب  
 بمیدان درآمد بشور  
 که آن کیت کایدین هم  
 کند هم نردکی بگردان مرد  
 علی ابوطالب آن شیر حق  
 که گشتی بر پیش دل پیر  
 برون رفت تا گرددش غمزد  
 کند بر سر از خاک میو از کرد  
 بدست خود شش نیز دستار  
 دعا کرد و گفت ای خدای  
 معین باش و یا در بری علی

در آید شود سودمان بی  
 زبان نبی گفت بر برای خود کن  
 که شد عقده غم این کار  
 ستر و در و محو شد آن قوم  
 رسول خدا در حصار و عدو  
 نشسته ز بیرون پرورد  
 ز احکام حکمت مشوایی  
 که قدرت ز حکمت تا جمال  
 اگر چند دارد و بجایه کمال  
 ذکر آمدن بعضی نوارس تریش باب خندق و  
 شد آن نیز قسمی عادات  
 شاه

اسب جها بوزن از خندق و آنچه بدین منعلقست  
 که بودند از شهسواران پیش  
 بر سببان تازی کشیدند  
 بپرستو اشان فرودند  
 بکف تیغ و کرده حامل سپر  
 جو شیری بر سر خیمه هر یک  
 بدل رستم و دشمن تیرش  
 در عکرمه این بوجمل بود  
 بنیرو و در این بو سبب  
 خرابی خطاب کردن  
 بر انگیخته کرد از ره جو  
 کوزشان بقوم کمانه فتاد  
 که مان ای کمانه بسیار  
 سر و بر خود زره در کشید  
 سپر با کف تیغ کین کشید  
 جلالت باری تا شاحلا  
 سواری به پند و مردی  
 که کس را نخواهد زین سوار  
 بود زره شیرین بلنکیش  
 سیار در که آرد بمیدان  
 کسی جمله بر نره شیر و پلنگ  
 بدیند این کید و مکر  
 که شان سوی این فکر  
 که بر خود بیستند راه سپاه  
 که جای بود ممکن الا  
 که شمشیر از عرض خندق  
 بیاری او نیز جمعی و سل  
 ره باز گشت سواران  
 که افتاده در دست و پای  
 بداند کواست شانی  
 رزو کو هر شش است کافی  
 که آن کیت کایدین هم  
 کند هم نردکی بگردان مرد  
 که گشتی بر پیش دل پیر  
 برون رفت تا گرددش غمزد  
 کند بر سر از خاک میو از کرد  
 بدست خود شش نیز دستار  
 دعا کرد و گفت ای خدای  
 معین باش و یا در بری علی

تو دستش بگیرد سرش فراز خضر در پای او پست سازد  
 جو آمد برون عمر کوشش بگو تا بدنام ز نامت تمام  
 بگفتش علی بن ابیطالب سروران بنی عالم بدو گفت غیر تو نخواهم که افزون بود شش از تو  
 نخواهم کردی بنیغم پاک بر من در غیبت خونت ز خاک علی گفت خون ترا من جویریم بیاید ز خاک دروغ  
 هم خواهم این من بجان بول نه شرم آیدم زین که درم بر آشفت عمر ز مار غیب بر افروخت مانند شامی خطی  
 فوجت از میدان بوزد بیاوه زمینان بر آورد کرد بر زخمی اسب ریش ساس سرش از ره قتل خویش  
 بزودت از یانه برود تا دروان سوی مترل خویش تن شد لیس نگاه آورد در علی دل از کبر و مغر از غضب  
 خروشنده چون رعدی بزد جابل علی را سپرد سر آورد سر داد که بر حرم دارد بنا کار درین  
 گوشت از سپر تیغ و شقی وزان لبس سوزید آمد پذیرفت زخم از دم تیغ نه خود آمدش منع وی  
 پی تیغ دو دم صاب ذوقاً یکم بر آورد از وی ز تیغ جواب آرتی بر فروخت در آن حرم عمر او را بسوخت  
 زخمش جو کرد آتش آلوده فرورد و ششش از تیغ جو بردش او بیغش آمد سو کردن دوستی انگلند  
 بمایل جواز خرسبغش ز ضعف هوا بیگش جو مالک شد و جان با لکت اجل حرفش از لوع مستی  
 بزودتوه بکبیر کویان علی که بر باطلم است حق میگی پیر جو بکبیر از وی شدند بر انت کو قتل دشمن نمود  
 سواران دیگر جو دیدند حال ندیدند بهر توقف مجال جو پیشه ز مرص فرار از حصار نمودند در دست و خطار  
 اذان سنگنا روی در آرام نمودند بار و کرا فقام بیعضی روایات دیگر جو عمر عیدان در آمد بپندگی  
 مبارز طلب گفت کوانکه ایمان در آید بمن رو علی حجت اجازه ز خیر البش که با او بکینه به بند کمر  
 منم گفت اورا حرفت بزد که از راه دعوی بر خجند را انگذ چون اورا دعوی خطاب یعنی زد عویش کوم  
 بنی گفت بشین که این نیاید نکو عیندی بنم ندایاز عمر از سر نو نمود لبی سر زش هم بر اول  
 که جو حجتی لایکه در راه دین شوکشته سازش اگر است این را بهر من نیاید کسی پیش ازین این  
 علی باز چپش بازش سول اذان منع نمود گفت سوم بار عمر و آن سخن در گفت مبارز طلب کردن از سر رفت  
 علی باز بر خجاست از بهر او که فر آورد بشکند ز بهر بنی گفت عمر و است بنشین کردستی و عیشش کند سر جا  
 علی با بنی گفت کو عمر و بیان اگر کوه باشد در راه بنی داد اجازه دران شاد زیند غم و عصه آزاد شد  
 عیدان شد و کار اوست ذکر زخم خوردن سعد بن رضی الله عنه و دعا سو دستش از تن بنددا  
 در ایام خندق جو خیر البش که دران حال کرد بی بودش از کید دشمن

بعضی که آن ز حصن بود مکان بر صدیق تعیین نمود بعضی بنی حارثه شدند در دام سعد معاد نشین  
 برین پیشه از قول حجاب دران ایاب حکمی نمود از کتا صبا می بکه سعد در بی بختی کنان کرد از نشان گذر  
 در فوخان و شادان قرض هم رفت در عایت هبنا شتابان و برورد کوه هم رفت میدان کشان بر  
 زهی غوغ میدان س که سر کله میزد بشیر بلیه جو میدان کشیدی در ادی ز سر کله اش قبل بکار حجتی  
 بدو مادرش گفت کای شوقه ز فقی جرافه تا کشت در اگر دیر شد وقت قنیت بر فردی تدارک بندید کونن  
 چنین گفت صدیقه بیا پیش که گفت این درع اندرش برودش کونه و استین برای مچارت زیباست این  
 برهنه استش از درع عا بنا شده الا لایق این مقام جو ملحق بعیف شد دران یکی از بنی عامر شش زود پیره  
 جنبشش بر کفل آمدش رکش قطع شد تیز ز خون جو خون رفت بسیار و کوه پذیرفت از زخم وی سر می  
 دعا کرد و گفت ای خداوند بنو ز ندگانی و از نو پاک اکوست باقی قتال شش مقام قتالت حال شش  
 درازنده بگذار تا در قتال نهم زیر پاشان دم کوشمال که ایضا پیغمبرت کرده بد آواز وی ساز فرورده  
 نمودند نکتب معراج فرودند طغیان باخراج و کرده حرب ایشان تمام شد این حالشان نیست  
 شهیدم بدین زخم کمانا شود در جهان سعد و پیغمبر میران و این ز جنداق که کار فریظ بکیر قرار  
 بکام دل خویششان پاک بی پیسیم و زیشان جهات دعا در پذیرفت از وی مجتیب بوجهی که آید بیان عنقیب  
 صغیر خیزد او ان شیر زکرتل صغیر بنت عبد المطلب یهودی را که که عبد المطلب بد او را  
 که بود اندر ایام خندق تمام بر کرد حصنی که او دران بود میگشت مراصن حسان ثابت مقام  
 یاید یهودی و بر ما کدار نمود میگشت کرد حصار هیگشت و هر سو نظر بیفکند بدیوار حشیم بر می کند  
 جو شخصی که قنیتش حال دران حصن و اهلش خیالی بند عیر حسان در و از ز حال ن او ذاری بسی بود مال  
 بدل خوفی آمد مرا را که ایام امن و فراغت نمود قریطه هر که گشته عهد نمود و بحرب بنی جد و جهد  
 از ایشان باراه نزدیک بند در میان یار و یار پس پیر خود از حرب فارغ بنود که از ما کند دفع شتر بود  
 حنان جو مشغول حرب قتال که بودش توجه بدین محال بگفتم بجان که خرد بود بر آورد جوانش ازین شخص بود  
 بکنش مش از تن و بار زد زیار شش او سر او را ز کتال قتال از نصیبت نشد ز قتلش بدت اراج قتال  
 با واک از یکی بان خبر بیاید بیارد کسی بان بسر قریطه بیاید و مارا اسیر مغزیه برند از وطن و سیکر  
 بنی است مشغول حرب قتال مدومان بیاید کسی از رجال بنی گفت خوش شاعران که ای بنت عبد المطلب بدان

مقام

که من مرد این کار شکلی حریف چنین کار نامی کنم جو دیدیم که می ناید این کار از او رجا قطع کردم بیکبار از او  
ز غیرت زود از تنم جوس گرفتتم عمودی ز دستم شدم تند از غیرت آشوبم لب زب عمودش فرو گزافتم  
چوست او نشا و از عمودش پستی بر سستی کرد کنگ میزدم بر سرش نفس جو سکل مرد زیر کنگش در نفس  
جو شد بخت آن کار بود حاض آدم کار او حاشه بگویم بختان که برون خرام بسلب سلب زو نامی اهتمام  
ز من من بعهده جو او مرد بود مرا معنی سلب از او بود نمود که درین بر تو چون عادت قدم نه جو مردان ازین مردوار  
بمن گفت حسان شیرین سخن که ای بنت عبدالمطلب من مکن این طلب یکن نه کار جو اشعار نازک شعاعت  
ز من سلب شد حاجت این طلب کی اثبات یابد ز من این طلب نگو بشنوا حسن و دهلوی که شیرین و خوش گوت این بهلولی  
مجاویز که گوشت شیرین دیر دلاور تر از من بود مادینه مبین حوزة ارحم باشد قول مشوعا فلان قوت معنوی  
زنی را اگر قوت دین بود بر آه یقین ز اهل عیال بود و کرد در دین صیغیت و ز شام کرش میوه دین بر  
یعقوب بن مسعود نزد رسول ذکرا آمدن نعیم بن مسعود الا شجعی نزد حضرت صلوات در راه رساله عهده قبول  
بگفتن که من مسلم ای نبی علی و آله و سلم و اظهار اسلام نمود خود و ولی هست بر قوم من این  
نهان درام اسلام خود را که و یا مرا حضرت بخدا ع کفار مشغول شدن که گوهر نهان دارد از خلق که  
کون خودتی کن حواله بمن وزیر خوان بود یک نواله عن ارفوت جان زین نواله رسد بدل قوتی زان حواله رسد  
ز سر پاکیم چون بر است از زردان ره در بنا هست ام بنی گفت ای جان جداری با ما یا دوری و زردی پاری نما  
نماندست اندر یقین چون یقین پیشکی هستی از ما یکی بخدعه کون پیش این کار بظاهر با عدا ما یا ر شو  
جو حجت یکسر عداغ قوی به شان فریب بر شان در انداز مکر بر انداز شان بجای غفلت در انداز  
بسوی قریظ روان بخت که سازد شکست اندران بدیشان همیشه که امن بودم ازین پیش در جاهلیت ندیم  
بگفت ای قریظ جو شمس الضحی نهان نیست هر دم بر شبا شمار ای جان و بدل دوستم شدان دوستی مغرور من  
بگفتند کین راست گفتم و راستان بی کزونی عطا جنینت و ما در این شک حروف یقین باشد امن را  
علافاة بد سا لهامان بحس نبود که می نزد ما متهم جو بهنا و شان بنده نگار کرد در مکر بر روی شان باز کرد  
که این بلده تان ای قریظ و شد و جز در تان بنا شد زن و مال و فرزند تان در عتا زو بجای جا ره تان زو که  
برسم سفرین مقررین بنام بیارید جای گرفتن منم قریند و عطفان عزیز بکاری نمودند اینجا که در  
جرب محمد کشیدند حبش نه عطفان جرفین غم که بجای و کمالشان با عیال در اینجا نه زین شان کسی جز جان

اگر ز منی شان دهد کار بدخواه ایشان کند او کار غرض کرده حاصل سوی منی کامد ستند کین پیش  
و کعبه غیر مقصود نماید در آیین آرزو بسرخه هم باز کرد زود در آنش نمانند ایشان چه  
بهر سوکی جمعی بر ایشان شوند شما باز ماسید و ایشان رو ازین انمانند در بجای کس شما و محمد با نید و بس  
جو طاقند در اید با او درین خویش را سفیند از کز نکرده سر کار خویش استوار بدیشان نکرده در حرب پاد  
ز اشرف هر قوم جمعی بگیرد هر چون بشرطی در کنار کار محمد تمام رخ تیغ ایشان به بندیم  
و یقین جو باشد بدست شما بنا کام کردند پست شما نیارند رفتن بسوی دیار در اینجا سر انجام نکرده کار  
و کزنی و یقین شما یارشان شوید و معاون درین کار خانی جو بینند از دور کار بگیرند کلمات ایچ قرار  
شما با محمد عرب تنال بمانند فکر کی کنید ای جواناب محمدنارید هیچ میارید خود را درین با تیغ  
بگفتند نسبت رای حوا عمودی درین باب فصل جو کار قریظ سر انجام بسوی قریظ از قریظ  
بر این حرب آمد و از کوشش بدو جمع گشتند اشرف چشم در آمد بدیشان و گفت ای رفیق بر شمایست پوشیده  
ای جانم بدل دوستدار شما برین حال دانم که دلشان گوا برین حل با صاحب آنتباه فراق محمد بستم گواه  
خبر یافتیم ز افری نهان عیان سازش بر شما بیارم که دارم نهان از شما جد نیستیم چون جان از شما  
بشرطی که کس از نزدیک برین امر نهان نیفتد بشود بد ایندو گمان کنید ای همان که از من شدت اسکاران  
بگفتند بر که که گمان کنیم جو جان در دل خویش نهان کنیم و گفت جمعی خبر دادند بیک وجه چون یکدیگر داده  
تو از نزدیک فرقت است آن یقین و بران شک ندارد کز که جمعی قریظ بر ایشان و خوار فشاوند در بند اصلاح کار  
شما از نقص عهد محمدند بدیشان هر چه مقدم نزد محمدند ستاده اند تواضع کنانش خبر داده اند  
که ما پیشانی کار خویش جز ایست وانی ز کردار خویش پیشمان و یا مد بر شاییم در آتش زود و پیشانیم  
کنون کرد اصلاح ان ختال بگیریم ز اشرف ایشان حال هم از قوم عطفان و هم از قریظ بگیریم ز اشرف این هر دو  
نزد تو آریم و سرشان پیغ زایدان مجاک امکنی تلویح زمان پس تو یا رویا و تویم بر کردن از خیشان در شوم  
کنده تیغ زین شان تمام با دام هرگز نکردیم رام شوی راضی از ما و درامضی ترا بر غضب سابق آید رضا  
درین باب رفت از قریظ نزد و کار کرد از ایشان قبول بر من از جو بیند اکنون بناید جو معلوم کردید حال  
که یکی کس بدینسان و بهید بود فی المثل که عظامی سپاه ز نام قدیشش جوابد بدست بخطان شد و کز ایشان  
مان دوستی باز اظهار کرد همان گفته و گفت و تکرار کرد مقال که بد با قدیشش تمام بخطان بگفت از سر اهتمام



در ستاد روح و جنود کس ز لبا و ایشان بود محبتش در ایشان بدان خاطر آنکه بران آتش از باد آبی میکند  
 در آن با حق فرق خلوت بنام و گرفتار زن کرد آتش زبانه بشه های سماوات باد که در صدر از پنج کندی در  
 زبان بیکر شدند که جو باد آتش افکند اندر نه در جیش بیک خیمه بر باد نه در یکیش بر و یکدان آغوا  
 جو باد بیک باد اندر آید شدی سرنگون آس از او جگانه بچیندی از صد فتاوی و روغن مشاندگی بر  
 جو باد جز نوزو جبهه البشیر که اعدا متادند در شود و قریط بد ایشان نمود خلاف موافق با رفت راه  
 در آن باد و سر ما بر ایشان ز که خوردن خود پیمان کجاست کار در ایشان بحضرت رساند ایشان جز  
 خانم منش گفت از رجوع در آن کم که چون باید این بخوام ز حق گوید در رفیق و حدیق من ای حکمان  
 که است آن کس کند آیدین کار بند و میان مرد خدیف ازین قصه چون باید چنین گفت ز خون از جوع  
 که از خوردن بوده زاندازه کسی را بند هیچ پروای پیش در آن شب پیر جو کوفت این کس از اهل مجلس گفت کمن  
 باید جو کس مهر آیینیا برا خواند و گفت ای خدیفه بتعین جو حضرت را بر زبان نمود بیان بدل ایهام  
 در آن صوف خود توفی یاقم قوی کشتم و تیر شتام مرا گفت آن ای خدیفه بشده روان شو سوی قوم  
 جز کیر از کار و از بارشان بدان غم و تدبیر و پشیمان بمن تا بیایی جز زان کس نکوی وصیت عینت کس  
 جز شتم سوی قوم دیدم بریشانی قوم چون تویم نه یک خیمه بر پاره دیگری نه از جا کسی خلاستی جز در تا  
 و گرفتار خود بر افروختی بیک صدمه باوش بینیا شدی جا را که بد کار راه نهادی بروی زمین گاه  
 که گشته در باد لوزان چه بریده بشیریم از امید در آن حال کوفت این حرب ای کس میباشید غافل ازین شب  
 کند هر کسی پرسش از منی شاید که اعمال در زو درین مبادا که پیکانه در میان برود سو و آرد با بر زبان  
 تخلص کند هر کسی از قرین بوقتی چنین شرط خرمت جو بر گوش من که گوش دو شخص بود از عین و  
 گفتم روان دست بر کتبه که بدخت تری یک نشان بر رسیدم از نام هر یک نشان فلانیم گفتند این فلان  
 تا بر نمودم که ناکه زمین بر سندانم و شوم محقق شود حال تنهان من شکار نقد بجهت ام سخت بر روی کار  
 و کرایه گفت این حرب ای فراست مان رنج و کس عیبی نه خف ماند در جیش مان ای نمودند مان ز او در کرب و دای  
 نه در اقامت نه جای امانا ز هر جانی تیرها در کان مدرف با و مدناوک از هر طرف بدون بسته از دست بر کتبه  
 قریط نمودند با با خلاف ز رفتند جز برده اخلاف درین جنبش چون ازین فتاویم در علمیم چون قوم  
 خال آمانه نمائند ای حال عین خط باید نمود از حال بگفت این بر نطقه جوش سر با بر روز ما شمش بد

با نسون جو بفر نقتشان جوی سر خود گرفت پروان شد شب آمد نشستن کرم سخن رفت هر گونه از کرم  
 بران نیت رای دولت کز کار که چون بگذرد لیل و آید بهار روند از قریش عطفان کرم کشته عیبت رود قتال  
 در آید نژد و شتابان بچیک که دست از اندانه پروان با نجم ماورده آغاز کار تا بند یکدم رخ از کارزار  
 شب عکرم شد پروان بسوی قریطه به پیو و راه رساله رسانید از هر دو هم از قوم عطفان و هم از  
 که مارا جمال اقامت نمایند هم دامن از صبر کل عطفان نه خف ماندونی حاضر اندر آید عطف شدند عطفان هم شد  
 بشد کعبه است زادی بغیر از خوش خود مرادی ازین رنج بکما سه وین حالها حکایت کند که کسی سالها  
 که آید بر عمرهای دراز تا آید صد زان یکی کف با جو فرو از نند سز کوه آفتاب ز زان آرد ز لعل مذاب  
 علم بر کشد در جهان نود ستاره شود که یکی شب برین خندق زرق نیلی کند سینه خشک بکندی کوه  
 غریت جناست مان ای که رخ سوی این خندق آیم و گذر زو کنیم و بازیم کار و بهر روز کار از مد روز کار  
 شمام برین غم کشید بگو بی طبل و علم بر کشید بجان و بدل کار از دست خسته سپرد گفت تیغها آخته  
 بیایید و آری بروی بجا که حالیت بیکو مقام رجا فقار خود آن شب است بیارند در دست غمی خود  
 تعداد بیست آنگه ازین کم آسود و خود رنج خود پیش از آن قوم مارا بست اختیار بکار ما نداریم در دست کار  
 بنام شد اگر سیت گویم شما ز ما بشنوید آشکارا او را که ناداده رهنی با محمد نخواهیم کردن شمارا مدد  
 شوند ز چون قوم کوفت بود در آن باب که زندگفت و که مر استی را تا شاید نعیم بن مسعود مان را گفت  
 وزان بس و ستاده جند بر رفتند تر و قدیش از بود کریشان عطفان و دیگر عرب تا آیند رهن و وثیق طلب  
 جو رفتند از انداز ایشان غرض شرح کردند حلال من سخن چون شنیدند گفتند نشان که این نشان زید عهدی آرد  
 رنج رهن در خواب بینیدوس که رهن خیالید و هم و بهر خیالی محالت در بیند آن نمایند و برید پیوند آن  
 اگر زانکه تی رهن جنگ آورید شتابید و با ما درنگ آورید بجاییت مان شرط و عهد نیاید شکستی مانده در دست  
 و کوزانکه بایید بیرون بچیک درون حصار بودند مان در شمارا با شرط و عهدی مان دل از آن پاک و امن نشد  
 رسولان جو گفتند آن با بر نشان زان خوشم جو زو شده آتس نجوش یکبارگی در خوش آمدند  
 که قول نعیم بن مسعود را بدست در آن بهر ما خیر خوا خیر و امانی بی خطا از ما با خطابی نکود نعیم لططاب  
 جو قوم و قریطه بهم خلاف **و کوفت رعب در قلوب قریش عطفان** نمودند و کردند با هم خلاف  
 خلا خوف و رعبی بر ایشان میکند **انترام و تفرق ایشان** که در صدمه از جای دلشان بکنند

در آن شب پیر جو کوفت این کس از اهل مجلس گفت کمن  
 باید جو کس مهر آیینیا برا خواند و گفت ای خدیفه بتعین جو حضرت را بر زبان نمود بیان بدل ایهام  
 در آن صوف خود توفی یاقم قوی کشتم و تیر شتام مرا گفت آن ای خدیفه بشده روان شو سوی قوم  
 جز کیر از کار و از بارشان بدان غم و تدبیر و پشیمان بمن تا بیایی جز زان کس نکوی وصیت عینت کس  
 جز شتم سوی قوم دیدم بریشانی قوم چون تویم نه یک خیمه بر پاره دیگری نه از جا کسی خلاستی جز در تا  
 و گرفتار خود بر افروختی بیک صدمه باوش بینیا شدی جا را که بد کار راه نهادی بروی زمین گاه  
 که گشته در باد لوزان چه بریده بشیریم از امید در آن حال کوفت این حرب ای کس میباشید غافل ازین شب  
 کند هر کسی پرسش از منی شاید که اعمال در زو درین مبادا که پیکانه در میان برود سو و آرد با بر زبان  
 تخلص کند هر کسی از قرین بوقتی چنین شرط خرمت جو بر گوش من که گوش دو شخص بود از عین و  
 گفتم روان دست بر کتبه که بدخت تری یک نشان بر رسیدم از نام هر یک نشان فلانیم گفتند این فلان  
 تا بر نمودم که ناکه زمین بر سندانم و شوم محقق شود حال تنهان من شکار نقد بجهت ام سخت بر روی کار  
 و کرایه گفت این حرب ای فراست مان رنج و کس عیبی نه خف ماند در جیش مان ای نمودند مان ز او در کرب و دای  
 نه در اقامت نه جای امانا ز هر جانی تیرها در کان مدرف با و مدناوک از هر طرف بدون بسته از دست بر کتبه  
 قریط نمودند با با خلاف ز رفتند جز برده اخلاف درین جنبش چون ازین فتاویم در علمیم چون قوم  
 خال آمانه نمائند ای حال عین خط باید نمود از حال بگفت این بر نطقه جوش سر با بر روز ما شمش بد

نکده عقالش تجلی باز بروست اشک هر که ساز نیامد فرو تا رماقه عقالش کشاید که خوش نهاد آن بحال  
 عقالش کشاید خدمت و جو تیری که بروی کشاید بران نایقه نیز کشاید و جوتیری که بیرون رود و کان  
 قریش آن جو دیده کردند کشیدند از پی او قطار جو عطفان کشیدند کاروی دران کار کشیدند باز پیش  
 ره بار کردن گرفتند پیش سوی متر او موطن قوم حذیفه چنین گفت دیگر که وصیت نمودی ز خیر البشر  
 که خود را نهان دار و پیدا کن بکش شین او پیدا کن دران حین که بدین حرب کشاید بران نایقه خود کشیدند پیش  
 توانستی تیری ادا حقن وزان کار او در زمان حقن و ای چون دران اذن حذیفه نیارستم آن لحظه جرات خود  
 جو رحمت پذیرفت از ایشان نمودم بن الفقه ز اجازت جویم بدو یک بیک ان اثر  
 نبی بود تا بیم بعرض نیاز بحق راز می گفت اندر حالش جو بدرفت ختم از برو عرض کردم حکایه تمام  
 جو بشیند الحمد گفت سب و ایشه شکر از شاه که آن لشکر سکران انعام نمودند بی حرب بی اختتام  
 معنی معانی میاورد که کند خدای زان بر او خیال که نفس از خیال اربیا رود بجز دل من نیاید راه  
 بنامد چینه قتل نفس برین دروای درو مندان  
**ذکر عزمی تریظ**  
 با عباد دین و آب آید که در جهل بست یاران دولت شد ترا در حجه زحمت بجهت زحمت رود کارش  
 بکردت هوای بسیار تریظ است مسایه دار تو مکنده بن پنج ایشان در مداران دران دار اقامه  
 از ایشان بیکایک یک تا هزار بکش تیغ ترک و بر او تار اگر نفس تو عهد بندگی من بند از مت از هوا درین  
 بران عهد جایز مدارا عباد که بر باد بنود او استناد تریظ است عهدش همی از جویش شستند بر از جفا  
 چه شد جاره اش قتل یکبار بقتل او درش چند پیکر جو نفس از خلافت جهان کشد ز سرگرد برون بخواش  
 ببرد و نماند از جیالتش اثر برین وجه میر و زوجهی که تیغ خلافتش توان زد و بوم بکش تیغ و یکبار بگذر  
 تریظ است این نفس چنان جو خاریت بخش ز کلک کن نظر کن که شاه رساله پناه بقتل تریظشان داد  
 جو آن و آب آمد در افتاد قناد و شان بهر افتاد تو بر آبش پاور کوا بقتل با فنا نفس و هوا  
 دلت چون از ان کرد امن روان شو که در راه کردی کون و استان تریظت ز سر کن باقیته نظم نو  
 جو قوم از نواحی تریظ تمام نمودند بیکبار کی انعام ز خوف جو بودی همان از نظر سر کشیدند و ز بروز  
 پریشان شد آن جمع صوکه ز معنی جمع ز صوکه جدا رسول خدا و صحابه تمام همه باز کشیدند سوی تمام  
 بوضع سلاح و با سودگی نشند در دفع و سودگی براحت نشند و بر صفا کشیدند از همان و پیدان تمام

جو نظر آمد آمد فرو جبرئیل که کرده امر حق را دلیل علامه ز استبرق او را بر اثر بر حش از بغار مسقر  
 بزیر اندر نش خطبه ره نورد که درون بر رفتن پذیرش کرد قطیقه ز دیباچ بر زمین او مکنده در اظهار ترمین او  
 بگفت ای محمد نهادی سلاح گرفتی ره راحته و اربیتاح بگفت آری اعدا پریشان ما ندیم ما جمع ایشان شد  
 بگفت ای سپهدار اهل طلع طایب نکرده وضع سلاح خدا امر کردت که بروم جنگ سپهر بر تریظ کشی می در بند  
 من اینک بریشان قدم می نهی جبرئیل ز راه عدم می آید ز عیب انجانان دم زلزله که افتند از ماتم و ولوله  
 پیمبر لغیر مود تا از ندا موزن در مکنده هر سو صدا که هر کو مطیع کل خدات ز عدوان و طغیان و عصیان  
 کند عصمت و تریظ جنیت امر رسول خدا پیمبر برون رفت با او سپاه مسه الف از مطیعان بگفت  
 عدد خیل باسی شش هفتاد زین روایت نکرد علی از خود پیشتر آن طرف دستار و بایه سپهرش  
 یکی کس بجعل عسک او بسوی تریظ نهادند رو نمی رفتند تریظ حصون که بودند روی تریظ حصون  
 اذان قوم بشیند لفظی بطز کنایات فی بل صحیح بنسبه بر عسک درگاه سپهدار و سلاطین بر سپاه  
 جو بشیند بشینده انگاش بگفت از ره سمع مکندا شمش ره لفظ از گوش بر و دل که معنیش در دل نیارد  
 روان باز گشت و بی باره قرین شد قران کرد با همه بگفت ای رسول خدا تو ای روی دور اگر زین بلدان چه  
 خینده و با شد حدیث غیبت و شایسته خندان ازین قوم بود و کما که چه دور و چه نزدیک چون بود  
 که اذنت بود مترل حوش بگیرم زین اهل فتنه نخورد بی گفتم کویا که سپید گویا زین بیان در سخن  
 بگفت آری ای بگ پلایه که مستت جو در خویش با کوزه بگفت از چه شان از جیبا زیباتان جو ماریت شیشه  
 دستان جو سواد مار و پان در و ماروز هرش همدین و ای چون پندیدیم روز نیارند گفتن بدی در حضور  
 جو نزدیک شد گفت کای که رسیدند اخلان و جنس بود از کلام خرمی التعم لان لا اقمتم بشکر التعم  
 بگفتند ابو الکاسم ای بگفتی که چون خوبی تو هست روایت و شست بند خوبی زین چه در او این در شستی تو ایم  
 جو آورد العقیقه انجا رسول پیمبری ز بسیار ایشان قبول جو آمد فرود او صحابه بی رسیدند کی بر پی انجا بیک  
 که عسکر و مغرب کشتان همان منزل افتاد شان کسانی که بعد از عشا شان دران مترل افتاد و قول  
 جان بگر عصر اندر انجا او نمایند از غایت اقتیا او ابایت بعد از عشا بران کرد اربنی قصر شان  
 جو که در ظاهر از عیار از ایشان ظهور انجانان یا پیمبر در انشان عتلی نکرد بوجه نگو به شمش خطبای نکرد  
 پیمبر پر شوای همه ذکر مراد حضرت صلوات علیه و آله و سلم بر جمعی پس این امر و حکم خدای همه

کذب بر قرینة جو کرد اختیار از صحابه و پرسیدن که شخصی بر شما گذشت فتاوش بعضی صحابه گذار  
 پیرسید کایا از نزدیک و دور و جواب دادن ایشان که آری و حقیقه کلی که بر شما افتادش مرد  
 بگفتند بر استری و حقیقه انبیای جنین گذشت و زودون حضرت که آن جبرئیل کوز کرد بر سر پرستیر  
 سفید استر و پوشش زین او قماش زوییا ج رنگین که بی گفت جبرئیل بود آن شده در نهادت غیب شکار  
 زهر قرینة بشکل بشر مابرق آورد اینجا کوز که شان زلزله افکند در زبرون و در سینه عیون از عین  
 هر دو دست پاشان بکلی رجوع باصل داستان سر آید بود او را شان زهر  
 سپاه پیر جو کرد و حوض نش از برون قرینة درو خدا عیب پدید ایشان که از خوف نارت سر بردار  
 ز ایام احبار ایشان دوده بود و یک نه لیل بود قتی که قطعان در قوم پیش ز کرد و سینه برود جیش  
 عی بنی خطیب بعضی حصین درون رفت شعاع قرینة بودی که پوش بکعب اسد و ناگرد از زو که گرد  
 پیر جی در آن حصین کورند با قران بزیر رفت چون کار ایشان بر ایشان فرخ جهان که شک  
 بگفتند خود از جهان زاننده دل هم جان آمد قفس تک پرواز با ستر جو زاع آمد بخت بود آن  
 جو معلومشان شد که ایشان خواهد نمود و اعتداری بندر قفسه قفسی که در واقع خواهد نمودن از اینجا جمع  
 نذا کرد کعب اسد کای بود جدیدید ز آتش زیدید از ان پشته کانش از زون درود کباب چکر خون  
 دفاع و دل از فکر باید کوا برین کاد شکل یکی جا به کون بر شما عرضه در دم کای یکی زان سه باید نمود  
 بگفتند بر کوی تابش تویم بسند از فندان بدان بگفتند انکایان بویین مردی که بیاریم و خوش و آری بر آن  
 بدان خون مال نیامان ایم بماند نمایم در رخ و پیم شمار است معلوم بی استیاری است یونبی و رسول از ان  
 جو نیت موجودان در کتای زحق بود و سینه بدوان کرا انکار حق تان فتنه اختیار نکرد و بیاطل نهان انکار  
 بگفتند که حکم تو نایه بی ندانیم ما یک سووی کوی بیاریم رو در کتای و کور جرتی مصل بان بنیت  
 بگفتند از ابا می نماید ازین رو نیت کوی سید تقییر و بیاید تا کوه کان و عیال که آشوب بالند و بر نبال  
 بگفتند که کی شان پیریم در ان بس کیم بیخ و در ان سر زبانی رو چیکند آریم بکن خست و خیز پیک آریم  
 کوزانکه کردیم یک بر حال جو نسی نماید و ما سبک ز رخ و ز خواری ایشان جویم بنا شد با سود کی جان نیم  
 و کز حق در ان بر شان ظفر علی الملل یا پیم سوان که زن در در جاست آید بد بی زق نباید شدن پاک  
 جو در کتای کوی پیوند نو بس از زن نو بوزند نو کسی بنوعون توان یافتن تا کتای توان زوی بر نایست

بگفتند که است را عجب سخن دار ساندی جای خوی کجا دل در دهان که پیش از قتال رخ آریم در قتل اهل و عیال  
 بل انما از ایشان بتر چش نیاید که ز ایشان کی نیت شش و کتای الملل این کیم اختیار بر آریم بی جرم از ایشان مدار  
 یقین بعد از ایشان بود آن بصورت حیات یعنی حیات جو حرکت بی دوستان زندگی بود و دشمن ای دوست آن  
 بگفتند از انداد بد این قبول بود تان ز ثانی جواد عدل شد امشب شب سبت از نا ندرند عزلی و در اندامان  
 بیاید در پیشون دلیر بر آیم ادب پیشه و عفو جویش بسر نجه شاید که کار کرد بر آید شود مان در دست این شکست  
 شب سبت و غافل زمان حال پیشون نیارد کسی در خیال بود که ز عجز صاحب را که بیکی زرنگی بیاییم بود  
 بگفتند ابطال سبتت این وزان بیاید افساد دنیا و تودانی که آن قوم کینا نمودند چون مسیح کشتند خود  
 حالت این خود نیاید جو ممکن تقدیر تغییر دین بود جو بشیند کعب از قرینة جوا که نمود و کتای او شان صواب  
 بر آشت و کتای از شاکس تره هرگز از جرم کیم نفس زینید جا به و نه دانید راه جو کوران در امید و ایم نگاه  
 ندان بس بران و فغان در ان قصه صوب آن امر که شخصی فرستند تره رسول بدرخواست زاعری قریب الحصول  
 که بگفتند ان بولبا به پیش که با او در اندیشه کار خویش نمایم شور کای و انجام کار بگیرد و بر ما بوجهی قرار  
 جو آمد در ستاده نزد رسول و دستاوش کرد خواهش قبول جو شد بولبا به بتر بود زهر سو برو جمع کشتند زود  
 زن دلوک قوم بی اختیار خورشان و کربان جوا بر زاه جو برق آتش افروخته در ان خرم مبر شان خسته  
 رخ زده شان ز اشک سرخ روانی شده ز عرفان رسته آوار غوان دم کرم شان بس که از فتنه دل بولبا به بر ایشان خست  
 بگفتند کای بولبا به صلاح چه بینی و در حقیقت ما صلاح صحت ازین صفت بار تزلزل حکم عهد کنیم این قبول  
 بگفتند آری دست بر خلق برد با کتای خود شهر که خود فتنه کتای غیر قطع این کار شمار انزال رفتند اختیار  
 ز بخش اشاره ز منج دست جو افتاد بخت از نوم گذشت چنین گفت خود بولبا به جو کردم اشاره شدم مغنن  
 دو بایم بچینیده از جای پیش نهادم سر از فکر بای پیش بگفتم بخود کای طلوم جهول خیانته بد این با خدا رسول  
 نیازت در نیت در راه بین نکرد ز دین غافل آگاه دین وزان پس چنین ادراک که چون آمدش از تقصان سر  
 پشیمان وار کرده خود طول جو بر کتای نامد بر رسول بمسجد را آمد ز خود رسته تن خویش را بر ستون بست  
 که این عقده از من نیاید زمین تو به نا کرده بریز قبول جو گفتند نزدیک خیر البش به تفصیل از بولبا به خبر  
 بگفتند از عین آمدی عذر خواه رنده هستی عه او ان کنهه ولیکن جو خود کرد این امر است یا کای او هیچ کار  
 بگفتند ز تو توبه رت الهی ازین بندند هم من او را کتای در ان جلد زوی که در بند بود تنش را بدان کشتند پیوند

ولوانهم از ظلمها نفسهم جاوید

زنش آمدی وقتهای نماز کشادی ببردت ازو بند جو کردی ادا فرحق در زمان بیستیش ازو ندادی اما  
جان سخت بروی کشید که چون شسته خوردی تنش بویج جواری بروی خوردی گس جو مجرای مارش شدی حفره  
بروزت شش بود این کلاه بهر یک آن شش شش بپوشش بود بگذشت از بجز ریاح کرم حوج رحمت نمود  
بوزنت از تو بهش کرد بر کرد در ابر رحمت شمار چنین میدیدم که در خانه من پیر محمد  
بنامه جو کل صبحم خنده کرد جو لیل مرا خنده اش جو در سبیل از غمخوارش کل مرا از کس دل جو لیل  
بگفتم که ای غنچه هر وجود کل غنچه نوسرا وجود همان یک کل و غنچه آن میان کل غنچه بودی  
چه بود موجب خنده ات با مدد از من این سدره بان سبب خنده را گفت خندان که شد تو با بولیا به قول  
بگفتم رسانم بشارت بود جز کو غنچه زین اشارت بگفت آری او را خبر کن که شود یابید از بند غم کرد  
شدم بر در حجره که در نهاد بر جانچی در فکندم صدا کرای بولیا به بشارت رسید زهر قولت اشارت پیدا  
خدا توبه ات کرد آخر قبول جرگفت ازین حال ادا جو مردم سینه ندانند سوسی نهادند و شد جمع کوی او  
جو رفتند تا بناد او کشاد دهند و شود بنیاد و یابید ابا کرد و گفت بغیر از رسول را میدان اگر کس ندارد منزل  
جو این بند من خلافت نهاد جز او بند من کس ندارد کس دل من درین بند پادشاه کشادی کرم هست  
پیر جو بگذارد فرض صباح ببول رفت از مسجد و مراج کدر بروی آورد و بندش زخم کرد از او اس و سا ساد  
چنین گفت ز او که او را **ذکر سبب نزول بنی قریظ بر حکم سعد بن** غمیت نمود از غضب عملی  
ز پیرین عوام با او رینق **معاذ رضی الله عنهما** بعد هر قدم مقدم در طریق  
بعترید ما تدا بر بهار در آمدند از ان زلزله در حصار بدان پادشاه قسم کردیاد که هر چند ازو دید و بیند کند  
کترین حصن رو بر تمام جنگ برین در بود با شتابم در شتابم بیک درین کار تا شان جنگ تمام  
برین باب یا در گفت کلید را یا چشم آنجس جزیه کشید قریظ کشیدند و هر یک نیم فادند از بیخ ذل زونیم  
کسرا بیزد بهشت اضطرار در آتش دل زهره شان بگفتند مان ای محمد امان بده مان تو بوقت نمایان  
که بر حکم سعد معاذا از نزول او فنادستان آفتاب نه پیچیم بیکو سعد از حکم او اگر بود حکمش و کونکو  
بگفتش فنادده ایم از بیازیم بیکو درین سوره بی چون از ایشان نمود این نقل نمودند از حصن جمله نزول  
رسول خدا چسب فرمود شان که بیزد بیکم خدا زود شان در ستاده رفت تا سعد زود بیا بیکند حکم حق بر بود  
دران وقت خود سعد فریاد بود برویابی از کس مقتوع بود ز زخمی که در خندش و سینه کز تیرش از دست اکل کشاد

جو عرض اکل زدن از طول نمانی شدی زخم با صلح آن میشود و ضعفش بند توته انتقال  
جاری کشیدند چون سوار میجادی بدروان حیار نهادند بر محل ادبالتی کرماند زر طیش بتق مالتی  
جو آمد تیز پیس بر فراز بتغظیم کشتش بنو دلفواز بار بایعین گفت قومه الکلم ام شیخ فرود عوال  
بتکرم این سینه خورشین بگوش جو انجم شویدا سخن جو سینه مثل این بکارا ز تعظیمش انجم شونار چند  
نمودند انظار پیشش تمام بجزوه فرود آمدوا ختام بگفتند کای سعد عالی بدینی و بختی سعادت نما  
جو پیشش از قوم خویش شدی پیش او برینان حکم بنی بر قریظ حکم ساختند نه از ان خود سر بر او  
بگفتند او را در ایشان رضا قضاء تو یابید کنون انصافا جو هستند اینها موالی تو همه در حساب امالی تو  
بگفتم حکم خود احسان نما که احسان فرا بخشد خدا منی سعد از ایشان جو یابید که دارم حدیثی بخوام نهفت  
درین حکم گشتم حوجن متفق بود بر شامعه و مینای حق که از حکم من سینه خید هیچ خوریدار جو شسته تیر و بوج  
بگفتند آری رضا داده ایم درین من بگفتم فنادده ایم رخ آورد سوسی کران کوی بود بار دیگر بگفت آن مقول  
اگر چند بد رو بروی باشی هم کرد اعراض من چنین که از فرط تعظیم در حال او نبود آن سخن در خور حال او  
ز خرد در مینای با او سخن نیارست گفتن در ان سخن جو بر شنده شرم کن در ادا طلب کرد و بعد از رسول خدا  
بنی گفت آری رحمت رسول ندارم نمودم جو ایشان قبول مقرر جو شد سعد بکشاد لب که من حکم کردم ز الهام  
بقبل رجال بمتقییم لسی دراری دهنوان آل بنی گفت حکم کرد این حکم بگفتم بگفتم بگفتم  
میں حکم حق ذوق برین نمود و شد از سعد واقع حکم ساختن سعد زایر بود صحتی که نیز راوی نمود  
برین وجهه که کور کیک نمودیم ما بر تخفیف کار جو از سعد صادر شد ان حکم موافق ببقدر در سابق  
ببر لغیر مود تا چند در محابه بکنند در هر یکدیگر بجای که سوتق برینه کنون در اجاست شد اویم  
از ان پس بدان جایا جوق کشیدند شان بسته کردن جو برزند شان بر لب همه بجز در فکندند شان سهره  
بر شان جو از من سراندا زو بنال سرتن در اندا ز جوق جو کشتی مهم خسته سر و داخته کار پر در خسته  
بنی جوق دیگر شدند کاد جو جوق نخستین گرفتار نبرو بنی شان هم خوانند در اینجا سوسی جرمی اندند  
برند جوقی و کعب سعد درو بود آن کان کبر و حسد بیکو کوف از ایشان که ای کوی حال جدیدی ما را اجده باشد مال  
بگفت ای جماعه عجیب ز جهل خود و حال خود در شهاده نعمت بی جمل و محفید سرتا بیا  
بپندید که تا و ستاده دور نکرد و بعینت دما ز نه پندید که مانا که رفتند بنیاد کسی بس نماند خوش

بل خرابه الاحسان ال  
الاحسان ۶



بزن کرد نم تا شود حق ادا اداى حق آمدن حای خدا برون جو با قوم خویشم لقا مرا خوشتر از زندگی و دنیا  
از ایشان جدا زندگی هرگز من بود زین سبب هرگز شد بجز به آمدن جو از زندگی مردنش همان لحظه ثابت نزدش  
جو حکمی که به سعد آن رضا جان بود در ما مقام قضا نکر ثابت از چند تیر کرد نیاید منت آن حکم تغییر کرد  
که ماند کسی زنده شان از حال **ذکر کیفیت غیبت بنی قریظ و کیفیت تحت آن** نکرده ز دست اجل پایمال  
چو کشته فارغ ز قتل حال جمع غنایم فناد اشتغال ریشم بر نده آبدار هزار آرد پنج صد شمار  
سه صد در عینیکو پانصد سیر بالیقن از روح خطی ذکر جمال موداشی فروز از شمار رحمت و متاع و امانت دیار  
لسا و خداری مال و سلاح به بیت قسمته بر اهل طلاع دو سهم آن خیل یکی آن رسول خدا ایچین بخش کرد  
سه سهم آن فارس شدی زین دور جوشن جو بود ز هر یک پس از خمس مال قریظ تمام بزی رفت قسمته ز روی سهام  
پرون رفت چون محسن با مال جین بخش شد بر خیر حال بنی آن سبا یا که در خمس عثمان از بده حفاظت آن بنی  
بسعید بن زید از صحابه بود که با خویش بنی شان سوی داد و به ایشان سلاح قبول گرفت و بیار و تود رسول  
ز بسی قریظ در آن کرد **ذکر رجایانه قریظ بنی عمرو بن خانقه که حضرت** بنی کرد رجایانه را اختیار  
تزوج بر عرض بروی **صلی علیه و آله وسلم او را جهت خود اصطفا نموده بودند** برویش در عین دولت کشود  
بر خواند فضل ز باب حجاب که ناطق بدان بود ام کتاب جو آن رتبه از قدر خود پیش مرا گفت بگذار در ملک خویش  
که هم بر تو هم بر من ان اش بر آنچه چون افتاد ان جو رد کرد ان جام پیش که پذیرفت در ملک خویش نهاد  
در اول که بردند او اسیر نیز در رسول بشیر نذر ابا کرد از اسلام وین بیود که بودش همان بر خود افتاد  
جو دید آن پیش از عزال نمودند ادش بخش بخیر ان یکی روز با جمعی اصحاب بود که آواز نعلین شخصی شنود  
بگفت آن فلانست آمد عن که از حال رجایانه گوید سخن برای من آورد از خانه ام بسا زه با سلام رجایانه ام  
درین گفت و گو بود کا فلان مان گفت که گفته بدش که رجایانه بد رفت اسلام و گذشت ان مثل که بد راه بین  
جو کار قریظ انجام یافت **ذکر وفات سعد بن معاذ رضی الله عنه** تمامی پذیرفت و اتمام یافت  
سر زخم سعد معاذ انظار پذیرفت و کرد انکس خون و کوباره خون زو جان کرد که از قوه جوشن میزد خورش  
بسی سعی کردند لبسته شد در آخر از آن زخم ریشد بتیام جان در مقام رضا سفر کرد و رضی بحکم نقا  
بمخند از پان پیش ز ولی گشت بعد از قریظ شهادت دعا ایچین کرد و شد منجاب سوال نمود است نیکو جوا  
سب آمد بنی جبرئیل بگفت ای محمد که بود این قتل که از مردنش عیش از در آمدن حسی شسته عزت از

زوتش در اسماها تمام کشادند عالی جو بود تمام بنی حای دامن کشان شدان سو که جبرئیل و او را نشان  
بش سوی سعد معاذ **ذکر** همان دم بحق داده بد جان بهر ان زین جان ارباب که گفته شده فرغ پیوند اصل  
جو جسمی بد او در بجایه جسم عظامی ز اندازه پرون عظیم بر اکتان لغزش جو کشان بخود و عجب شسته  
بنی گفت در حال این مجلس بسی مست عیز از سماجش بسک زبان نماید که بارگوان بران نترانت ای کتران  
ملایک ز کردون بجز از در اظهار عسنا زو تمیز فرود آمدند و جو کبریا شود جمع فناد کمره هزار  
کزیشان یکی در جهان پیش فرود آمد از آسمان بر زمین معنی نوایی که نفس شود کشته عشاق رازان نوا  
بیار و کفر نفس هوا کشته **ذکر اسلام ثمامه بن اثال از بنی حنیفه** قریظ بخون اندر عیش شسته  
بمسیر شتاد جینی بنجد ز ارباب محدود ز اصحاب کزان دشت صیدی بد سر سروری بای است آورد  
بس از رخ بسیار و از بسوی مدینه جو شتاد ز اهل یامه یکی را ای که ببردند یا خویشتن و شیک  
ثمامه بدش نام ابن اثال بد ان قوم سرور بجایه ز مال جوازده مسجد کشیدند روان برستونیش بستند  
پس برود چون فنادش کرد بگفت ای ثمامه چه داری **ذکر** سرش بگو هر چه داری بدل بناید که خوفت کند مفضل  
بگفت ای محمد چه بر دشتی حال نیم تنگ دست از فراخی مال اگر قتل من اقدت اختیار بود بخت من زان شوم  
جو من خونیم خون من جو که ناخوش نهادم بنیام تیر و کز خود ز کشتن خلاص می با لغام خاص خنقاص دبی  
بود لغت در حق زاکری که هر موش کرد بر ان گری و کمال خواهی طلب کن به بندم چه حاجه کشاد  
پس جو گفت ثمامه شنود با صاحب گفت ایچین لحظه ازین بند حکم دهیدش کیند از نم بندش ازاد و شاد  
جو بندش کشادند از جای **ذکر** ثمامه اندران جایکه بای شد تا بجلی مسجد قریظ پر از شوق اسلام دوق  
با سلام دین حد او منشرح بنور یقین قلب او منشرح بدگشته خورشید دین شکار شده لیلته القدر اوان نماز  
در آنجا جمعی یافت آب زلال بر آورد و لوی کرد و غشال در آمد مسجد ان غشال کجان را بشوید ز جرکوشن  
با سلام شد پایک ان جرک شکر بشت از تن و جان خود با جرک معنی مقامی زمانون راز برای دل من در ان پرده ساز  
که از لبت من فشر شرک خفی **ذکر** سوره عبید الله بن عیقل جهنت قتل ابورافع بیعت دشوم آدمی وصفی  
تقاخر کن او س غریخ **ذکر** و هو سلام بن ابی الحیتوق شدند که ره نصر دین مقدم  
یکی چون بکار می بدی سر فرود نمکش در یک شدی بانه بمضار لضره ز توفیق حق در اعلاء دین حسته هر یک  
در اعلاء دین و در اظهارش تانس بدیشان ز اندازه پیش جو پیش از احد او س از قهر کونند بر کعب مشرف کین

جوید دشمن علم دین آن چو لیکشتند از دوستی رسول بران غبطه برده خیز تمام که آن حالشان چون نیامد  
بگفتند ما هم بکاری چنین بگوئیم تا اعتباری بینیم بیایم نزد رسول خدا که آمد قبولش بقول خدا  
هم شور کردند گفتند که در دشمنی با بنی نضیر که چون این اشرف بودیم که چون او مثل انبیا و انبیا  
که چون او تجسیر رضای حال بر اینکند آشوب و حرب و قتال که چون او عداوت کند با رسول که از عدل چون او نماید عدل  
که چون او بود فتنه انگیز دین با کار اسلام استیمنان از کفایت و کوی حجت بود آن را جو کردند فغین کوی  
ابو رافع افتاد مشک او که هم بود او داشت هم تو کوی که یک معنی اندر خود رخص خود بخلق آرد و صورت خود  
که این یوی آن وقت و آن هم این بیکان و هم آن بیکان بر فتنه جمع که اذن از رسول بچوبند در کشتن آن چو ل  
در آن قصد چون اذن او بیا فتنه بجمعیل مقصود بشتافتند بهم متفق چند مرد و لیر بر زد و بر شمشیر هر یک شمشیر  
ز بهر شکستش بعزم دست میان سخت بستند در کار و یکی بود عبید الله بن عتیک ذکر بو فتاده مراد اشتریک  
جو عبید الله بن نبیسان بود کرده سعید ابن سنان حلیفی بود آن جا در ایارشان دو جا را مدعایه شد حارشان  
یکی شد حکم رسول پیش از آن پنج بر جا باقی امیر بدان یک از آن پنج در دین سرافراز عبید الله بن عتیک  
ز نقل زن و کودک ناریدنی کرد شان منع نه شدید ابو رافع آن زاده بو الحقیق که در حصار انکار دین غزین  
جو حنبله در آن وقت بود بد آن سو نمودند یاد آن سفر بر فتنه ده تا خیمه شدند جو ایار رسیدند بشتند  
شدند آمدن آن شب طلبکار او سوی حارثه کار باز آرد در در آن حارثه را یک یک بستند چون بر بنیون نقل  
که اعداد او کس نیارد نمود در در بر خود چو نارد گشود بعلیه بود او را مقام که بر جاره زان و دست  
نمودند بر استانش گذر زنده نش بازم استه زلف اند از جره بدون کفایت که این در زدن هست کاری  
درین وقت شب در کوی بدی اگر چه بود اخطارش بی ندانم چه قوم از کجا کیستید درین پنجهان طالبت بیستید  
بگفتند میستم جمعی عرب بر اینجا گشتیم مریه طلب خریدار گندم طلب کار جو بر رسم کنن رو بیا بیا رو  
نهادیم جو بیان حصاد جوید سرودیم ره بهر زان جوید درین دایم شرای طعام بدی کانی شدی کار ایجا ما  
بر آن رسم در اول وقت جو ز حنبله برین در نهادیم رو بگفت آنکه با او است بیع و نشست اینک درون  
در آید و سازید از کار جوید به بندید از ایار او باورن روایت جنینت از ایشان چون زبون نهادیم پا در درون  
بسیستم در دروغ خویش زود که ناید کسی نزد ما از میود شود مانع ما ز معقود شویش بس افتد همی که دریم شمشیر  
ز بهر سو تبار نمودیم و تیغ بود نهادیم خوشی در تیغ زلفش و لوله کرد و افتاد در آن بر سرش رفت از کوی

در این وقت شب در کوی بدی اگر چه بود اخطارش بی ندانم چه قوم از کجا کیستید درین پنجهان طالبت بیستید

جو بر فرق او تیغ افراشتی دلش پاس قول بی دشتی که قتل زمان منع فرموده بود در کوی بند که بار و گشود  
بر و حمله کردی و داد پیشی بیک زخم لیکش نگریدی و تویم سکار سار شد که سلامت بدی ذات او  
ز عهد اسیرین این آن منیم تمامی پذیرفت کشتن تم نهادش بسینه سریش زور و تاپشت ابوی در تیغ  
چنان سینه بر قضا کرد دیوار پشتش بر در کشتی هم گفت در آخرین نفس که بس کاران شد سر انجام  
جو تیغش علف از شکم دید روان تیغ خود بر کشید از علف جو آید عین آنچه بد در خیال توقف دیدیم دیگر مجال  
بس از بافتن ده معقود شدی ره باز کشتن گرفتیم پیش جو عبید الله بن نبیسان از بصر بدش نفی داشت ضعیف نظر  
ز غلبه چون کرد میل بود با سفل نا علی فتاوس شدش پای مجروح بجای بیفتاد و در دست در پای ماند  
جو افتاد از جانش بر او با عوشل برده شش افراشت میاد که از پی در آمدن جو بیک اجل بر سر آیدمان  
سوی جاه کار بر شان نهاد بد آن خویشی را در افتادیم خنیم خود او کشت اشکار بهر جانی ما فروغی ز نار  
که از طرف آتش افروز خنند بر آن خار و خاشاک می خنند بدان روشناسی در آن تیره بجد میب نمودند مار طلب  
جو در سعی حاصل شد آن گرفتند آدم و کشتند رام جو بسیار بستند کم بافتند ز حواسی خانه شمشیر  
که تا حال بود رافع و کار او به بیستید و دانستند اخبار او جو آن جنبش و کس از نام طلب کرد و آغازش انجام یافت  
بگفتم مادر که آرد خبر که مرده است یا زنده آن جو در پرده زین را ز کردیم شود مان ره از پرده جمل ساز  
یکی گفت از ما که من بهر این روم و اورمتان خبر زین بگفت این ما نند تیر ارکان بر درن حجت آن خار کرد نشان  
جو در هم و گمان شد نهان از نظر که پیچند عیان و اوروان خبر زلفش دید و کوشن رحال بدیشان همی کرد کفایت و ششود  
هم گفت من صوت این عتیک که در مثل این کار ما شد عریک شیندم و لی کردم انکار ز انکارم افتاد این کار  
بگفتم کجا او خیمه کجا کجا حلقه او این در کجا جو پیشش در دست در دست نظر میکنند اندین گفت و ک  
بنا که بر آورد افغان کرد سرد بر زدند کی جان سیر بر رفت آنکه بد پیشوای نه تنها برود ای وای هیود  
جو خیار پیش شیند این برون رفتنی الحال از آن بیاید خبر دادمان زان کشتاد ز بند عم ازاد کشتی شاد  
غرض اینت مان چون زلفش نمودیم فی الحال از انجا جمع جو باد و زان پر ز جوش و کسان حب خویشین را بدو  
بری دوش ما تحت بر شیند سلامت همی شد سلیمان نهاد زره چون رسیدیم نزد غرض اینت بگفتم مادر حصول  
ز وینشدان دشمنین حق جو آینه روشن شد آید در آن شد هم گفت و کمال کزین جمع ان شستی را که  
بر روی قتلش ز ما هر یکی شدی مانع قول دیگر یکی بر روی خود هر یکی باقی رشتی سرمان قاطع بدست

جوید دشمن علم دین آن چو لیکشتند از دوستی رسول بران غبطه برده خیز تمام که آن حالشان چون نیامد

رسول خدا بفرق نزع بر استقامت صاحب بود و مطاع بیارید گفتا بتردم سیوف که آرد زبانش بیان از خود  
 ز حرفی که بر زبانش رسد بر آن حرف دعوی مبرهن شود در اسبانی چون نظر کرد گفت که کار اشکار است توان  
 رای سبقت محمد از پیش نه قال رجمه لیس بگفت آنکه این تیغ نیز از آن مسلم در اشیات بر آن است  
 از دست و روی نظری در جفتش کند دیگر از آن است بر تیغ از طعام و لیش بر آن از دست  
 معنی بره جنگ را کوشال در ارش بر راه مقامات حال گران راه بر جبهه نفس شوم کند عقلم از نیز بر دل خود  
 روایت کند که از عروجه ذکر اسلام عرو بن العاص و خالد بن الولید که چون قصه خویش کرد  
 چنین گفت که خنده فم چون صحیح رضی الله عنهما  
 بر ایشان شد آن تیغ احزاب و تیغش او فله در این نیز از بر ایشان یکی شب مان کرد باد که در همت نبش کرد با تو  
 جو پیش از هر سو بر ایشان شد ره از صدمه افغان و خیزان جو صدمه بر سرشان نمودی کردار زده شده شدی دست پایشان  
 بر لفظ در خوف و امید از زهر برب سو که گشتیم با جمعی نسبت به بن اعتقاد بر ایشان بفرست و عقل در  
 بگفتم که ای محمد بنده بهر منزلی تان خرد رهنمای من این پنم و هر که شد تیر من چون پدید او هم بعین الحقیق  
 که کار محمد بلند کی گوی که گفتت و کرد این هم مرا فکر نگریت در کار او که افتد ز دو شمشیر بد آن بال  
 غلامم که افتد ز من تان قبول میناد که از رد گنیدم قبول بگفتت بر کوی تا بشنوم که هر جان تو کوی بد آن  
 برای که پویی تو در کار تویم جران راه دایمی دیگر تویم مرا گفت آنست رای ای کجایی بگیریم دوری همان  
 ما اینم بگنید تا روز کار چه سازد از امر همان اشکار همان به که پیش جانشی تویم ز عکله بروی بی خاشی تویم  
 محمد اگر تو آنکه یابد خلف کند فوم مارا هدیه پی بر از آن دارو گیر از آن کوشش چه غم ز آنکه ما بشیم ما  
 که او حکم از روز و شب با جو زنگی بود در جیش تان نشاء بود ز دست بجاشی شدن در آن غزوه تی خاشی شدن  
 از آن سهل نیز بر جبهه برست که نزد محمد شدن زیر دست هر کار عالم چونک و نام به بی نام نسکی چه کردیم راه  
 و کرد فوم مارا خود افتد خلف از ایشان رسد فغان می ضرب از ایشان هر چیز و بالیستی رسد مان که در اند شایستی  
 بگفتند نسبت رای سلاب هر حکمت این و فصل بگفتم ز بهر هدیه نخب متاعی که لایق بود آن طرف  
 نزد بجاشی پسند او فند ز پستان بر او بلند او فند بگوشید جمع او بدیش کرد تو اینم آن سو تو چه نمود  
 بند نخبه از آن سر روان پسندیده نیز ازادیم بطونی بطایف شدیم تویم خریدیم بسیار دادیم  
 زه آورد چون جمع شد عزم نمودیم و برویم آن سونپاه بر نرسیم از مکه سوی جیش جو زنگی در آن ناخوشی وقت

مان لحظه کا بنجار رسیدیم که شادیم در گوشت زان دیار نیاگاه عسرو ائمه زراه رسید و آمد در آن نزد شاه  
 شتابان بیزدند خشک ندادند بر استانش در نیک نخب خودیم از آن انتقام بر آن در جوک را نخب آن مقام  
 نزد بجاشی ز نزد رسول بنیامی کشش داد آن را رسول ز اصحاب و جعفر حدیثش بود رساند که در آن و آن نمود  
 جو آمد بر من کار برداخته مهمی که آمدید آن حشته با صاحب گفت که ای محمدان شد امری عجیب مشکا را از بیان  
 عجیب نخی از غیبیان و کشف دردی بسته مان بخت بر رخ نه که دست مان در کار کنی نه از پاک شدیم خاری چنین  
 کون یانت عمو امیه رسول بدینا ز نزد محمد رسول گتم از جانشیش این طلب بعبثت بر ندم مردم طلب  
 جو خواهم سبک بخندش عطا کوان نایدش بهر من این عطا جو بخشید من می تو وقت تیغ سرش زیر پای انکم دل دروغ  
 رود چون تیر ز تیش این به بینند در من بچشمی و کرد بکش رسول محمد سینه شوم نزد آن قوم هر تویم  
 نزد بجاشی شدم روز امید بگوشش طمع می شنیدم نوبد در آئینه و عم روی مراد بمن نفس من هر نفس جلوه  
 نهادم پیشش زانی دراز جبین بر زمین در دعا نیا بر کسی گزین پیشش دادم سر از سجده و بری نیز شستم  
 جو برده شستم سر بر او نهادم ز دست تو پیشم بر سیدش حدیثی منی گفت ز جیب کرد ز خواشتم داد و ز غیب کرد  
 بگفت آنچه خواهی بخواه از منم که گوید جو ابیت زبان کرم کشیدم پیش او معالی کرد پسند آمدش سخت دلند  
 نوارش لبی کرد و عده داد درخواست بر من ز عده روز از آن او جو گشتم دلم گشت بر خواش غم جو  
 بد گفتم ای زیننه نخت نواج جهان را وجود و وجودت با این لحظه تو آمد کسی که ز غصه داریم در دل سی  
 رسالت از نزد مردی درشت که اکثر بزرگان ملا بگشت بشم زان سروران بجه نیز نشان سرگون در نیکند  
 در ستاده اش کز بخشش من شود خوشتر این غم را بشم سر آمد که ز غم شوم در جیش زنده از مردش  
 بود در دلش زنده گانی من بیاید دلم کام جانی من ز گفتم بتی بر آورد شور ده گفتم بر رخ خویشش زود  
 جان آنش خشم او بر زود گران عقل صبرم جو خاشاک می خواشتم تا شکانند در ایم در کردم احباب دین  
 که آتشش کامد از آن بخشش شود در زمین بک زبان خاک بود بخود گفتم اکنون جو بگفتی و شد از دست بر گفته عذر  
 بود گفتم ای شاه عالیجناب که ای درت صبر شام افتا اگر من بد استم کان سوال کند بر صفت تیغ و شورنده حال  
 کجا بر تو اظهار آن کردی ز خود بلکه در دل همان کردی دمان را برین کام درستی زبان را بدندان خود خستی  
 زبان کام دل کی نمودی طلب کرم فی اللیل جان رسیدی طلب جو شرم ز خد نقای گد ز اندازم هم عن خواشی گد  
 گفت ای عرو عاص این که کردی از من چون کم خصال رسول کی میر گشتن طلب کی از من ای عرو در تو ادب



که ناموس اگر بر جوسمی بود هم آید از نور عظم فسو بگفتم که شما جنیت او بدینا سپه دار بنیت او  
ملک از فلک آردش و جی حق رساند زام الکتابش بگفت آری ای عمر و شهنش داد دره ایتا عشق جومین  
که او است برین حق بین مکن و هم شکل در مقام تین کسانی که دارند با او خلاف بنویسد جز بره اعتراف  
کند غالبش بر همه نیکوکاران مانند مغلوب منکوب و خورد جوموسی که فرعون ماکردند کند سر برشان هم زبده  
جوموسی که چون حق کرد یک جهان پر ز فرعون شو کوبید ز کنتش در کی بودم باز بر اسلام غمی ز من ساز  
ز خود شرح صد که بران یافتم جو رویا فتم تیز بستم بگفتم بدست پیخته که حق بنور یقین باز رستم ز من  
یقین آید و ظلمت شکل ماند کسی که درم راند آخر بخواند نجاشی روان دست خود در دست ز من میل اسلام من پیش  
با سلام و دین یعنی استوار بستم بعد از ثبات جو شد کار سعیت بدستم تمام روان باز گشتم بسوی مقام  
منم ز اصحاب خود حال خود نه تفصیل گفتم نه اجمال خود وزان هم زمان زدوشم سوا که پویم بسوی رسول خدا  
بره خالکین الولیدم دو جا شد و گفتمش که کجا سعیت چه داری کجا میری چنین تیز دره جو امیر را  
بمن گفت تا چند در کار حق بیاطل تو از کرد انکار بیاطل در انکار حق تا یکی بره حشش همه تو از کرد  
ز اندازه شد محمد و انکار ز حد رفت بر کفر امر را محمد رسولت و دعوت حق زام الکتابش در حق بنیت  
جو حشید بر شد زودش ز خفاش اگر چند باند نهان جو ظاهر شد آن روز با هر حر است افتقاد ظاهر ام  
شکت بنم گشت الکون در آخر شدم شمسار از گشت کنون غم اسلام و دین کرد ز شکل دوباره یقین کرده ام  
محمد رسولت و ترو رسول روم تا نایم رساله قبول بگفتم که من نیز با تو رفیق شوم هر دو مان است بجز  
هرام جو تو شوق اسلام و نهی حش از شکل دل بر یقین طریق مدینه گزینیم سرش شده نفس بد کیش قربان کیش  
جو آنجا رسیدیم از کرد راه بر نیتیم نزد رسول الله سخت او بشد پیش و ایمان نمود و بر نیت گفت رسول  
به بیعت بد شد بنی دست و زمان پای او سرور و یقین بر بیعت جو بگرفت دستش بگشاد که بر بلندش بنیت  
جو آغاز کار وی انجام یافت مسلمان شد و بیعت تمام پس از وی شدم پیش رسول نمودم جو و که از دل جان قبول  
بگفتم که ای مهدی و جی حق به لوح هستی ترا یک سبق گیم با تو بیعت بطوع و رضا ولی عفو شد ظلمت از ما مضا  
بعفوم که از ما مقدم نوبید و بی دست بیعت دهنم از بیعتی گفت اسلام خود ما معنی کند محمود اثبات کرد این تضا  
بجوه شود نیز ما قبل آن در عفو هستیم برین معنی جو اسلام و هجرت گوازه ایم تا قبل هر یک پناه تو اند  
جو گفته این شد از کرم دستش بر پیخته شدم فرزند روایتی کسی بعین هم نمود که عثمان بن طلحه با این دو

معنی

معنی مقامی در اورد که از شد کم آرد تو جید با بدینم که هستند جمله پاک بجز همه باقی یک ذات پاک  
ز تو قریب جوشش باشد **ذکر نزهت علی بن الحیان** جز زان با جمال و استیلا شد  
بهود افسانه در اهران در فتنه دیدند ز خویش مان جو شد عیبن حال دشت تمام وزان فتح شان کسری آقام  
بنی هر طایف سپه کشید بران قوم عذارش کشید که دارد طلب حق اهل جمع از ایشان بران عذر و ظلمت  
که کرد پروا که ایشان بود از ان کار باری کرانشان بود جو آنک ان قوم عذار کرد غمیت سوی شام اظهار کرد  
که نام بر شان در اورد به بند بریشان ز هر سوی بخواد از ان قوم عیبت در ماه جنب و فراق جنب  
ره منزل قوم رفت و شکت جو آمد بمترل درو شان نیش نکشته بمترل برش منتهی کسان داده بودند عثمان  
حز کرده بودند بسوی حیل فدا جو بخیر شان انتقال سکان بجو بخیر بر کسار که برینان شده از این سوار  
شکار کی جو بر کوه شد باک بجز شکاری نباید بود مکانشان بعسفان جو زد از ان در زمان سیل بعسفان خود  
بعسفان جو آمد ز جمع سپه دود را کب آرد با خود بره که در مکه افتد ز هر سو خبر که آمد بسوی مکه خیر البشر  
شود خوف رعی در ایشان که اینک سپاهش بعسفان شکت دل دشمن آرد که بود نامه بختی گشت  
وز آنجا دوازده کس بنیاد سوی مکه نمود توقف نمود بتندی سپه دنده تا کرام و از آنجا بسوی رسول مطاع  
نمودند رجعت که امری رفیع که افتد بکاری شود شطیح بعسفان دستا و کالکال جو کردند رجعت رسول مطاع  
مان دم ز عسفان بیرون رجعت نمودند ز رفت کیدکی وقوع جو ماه و جو انجم بگوشیاه سوی منزل خویش شد راه  
معنی نوای ز راهی همان بر اینک عشاق دین رسان تو ای که در گوشش نفس تو جو آید شود کور چشم هوا  
جو شد غم و حیان بر حید **ذکر غارة عیبت بن حصن بر حوالی مدینه** بر آسودن کز زنج و نوب  
بدست خود نرفته روز کار و خروج حضرت **صلی الله علیه و آله و سلم** دگر باره کرد از همان اشکار  
عیبت ز عطفان مجمع رجال بجانب او که آن را عیبت زده وی فرد گویند بسج مدینه نمود انتقال  
بر آسمان نازی بردان کار بجو ای پیش فنادش که از بغا که در چون نمود از کران لغام نبی بود آنجا جو ان  
زنی بود مرد نماز قوم غفار کنه بان شتر از دران **حزرا** بگشتند آن مرد زن را او که بیزدند با خویش بن و تیکر  
سوارش بیزدند بر آقا که نشد بیاده اش بره عاقه قضا را بشد این کوع نگاه بقصد بسوی غار بره دشت راه  
علائی ز طلوع بدو شد رفیق رفیق شطیح طریق هم بود اسی بخود ان **عظام** که در رعی او دشت بس اتمام  
که در غار او در جو از علف نامه ضعیف و نکر و تلف بر این ابن کوع جوان و لبر بچستی پیکل و بر سر پشه

بعوا فرودشان جوار بهار هم رفت تند از غرق قطره جوبرتش قدم گرم رعدش بیافوگان بر میان بستن  
رهش ناخفته بدین گونه طی جوشده آن هم آورد در زیر نظر از نیتیه لیسوا نکلند که بر پست یا بد و قور از نکل  
زهر سو که کردی پر کهنه دید بهر جانبی کشیده ز آبسی پیر برب زخ آورد افغان خود در اند بفریاد و افغان زود  
که افغان بر آورد که آه گفت درین دوران و اصحابگاه جویانغ شد از غره و اصراف روان شد دل تنگ کام فرغ  
ز آمو که برده در کرک دو ز شیر عین هم سخن کرد از ایشان گذر کرد و گرفت راه بر ایشان دروغه مانده سپاه  
خوشان جوار و ز باران تر لیسوا بر آورده ز ایشان غم خورد کسی را بچوشت کان وزان ساختی سپید اس را  
شدی سوزنی تیر درشت او هم دوختی سپیده پشت او خدنگی که دیدی که پشتش نمود که گذر بر نشان مراد  
ز پیکان تیرش جوی خدی شدی در زمین تنی کونجی ان بگیر این زمین این کوع خم کی یک اند است این زمین  
برو تا ختندی جواسب آن از ایشان گزیران شدی زیم مد جوق بندشان مجال توقف نمودن ز بهر قتال  
از زبان کشتندی و او که دویدی بستی بر ایشان گذر کرد باره در شان جوار بر مطبل بستی ز نندی باران تر  
شیدی جوار از تیر از نشان دگر آنچه کفتم گفتی همان که در من نکر این کوع هم نظر کن در آن جوی زین نکل  
درین کوه فرا که با نکل نشان بستر در افتاد از این آن که آمد فرغ ای نکلان بر وزان دادمان این کوع  
شتابید و اینک چک او بود نشاید که بیدم در نکلان سواران ز بهر برون تا هم تیره بردوش او را ختند  
نی از به پیشتر شد سوار سپاه از سبهد بر دوش بره بانی از سواران است به پوست مقداد اسود  
یس از دی درین زمان پس عباد بن بشرت سعد بن اسید ظیرو عکاشه دگر جوار محرز نکلان تیر  
دگر بو قناده بود بو حش که در سبغه از قوم کشتند جوشد زین مطبلان جمع محقق بنو رسول مطاع  
اماره از آن جمع صحابه با برنی یافت سعد بن زید کلاه اماره جود او شخت کز بند گفت اندرین امر  
برو در پی قوم بهر کیر راه من اینک ز پی میر سب در آن حال رو کرد در لوعیاش بود گفت کین خبر تو که  
بنا رس ترا خود کسی دادی درین تا غنق زونی قناده هم گفت فارس تزار نکل جوی من فارسی کس نکوید نشان  
نکوم دروغ این سخن داشت درین جمع فارس تزار نکل بگفت این وزد باشنیر روس بغلغل در آمد برو چون کس  
جو آبش ز جابجست از در آنکند خوارش بروی چنین گفت از حال خود بگو بر چون نزد من حال من کشت  
تعب ز روی خویش آمد وزان پس جان کارشیم تعب کمان هم ز حال دگر آمان نمود قبول  
که تفصیل من چون در حال من بود و جود از حال من بیناد چون بو عیاش از او با برنی بفرستد نفس

معاذ بن معص ش و جوار خوشان نه ان کشت جوار در و برادرش حاید که بود در آن جمع راوی ترود نمود  
جوشک داشت راوی که نمود و یقین ماند اندر کرد شمار سواران و القصد بهشت که تا زان بهشت از نکل گذ  
جوشیان نیتیه برون تا هر تیغ تیز از نیام آخته از ان بهشت هر یک نیتیه بر اینک نیتیه کرد بادی ز کرد  
در آن کرد از نکل بر تیغ شده رعد و برق آشکار تیغ کسی که سواران بتایق نمود بر افران خود محرز نقل بود  
برش بر زان مازنی تیز بیدان تک برده کوی از تو گفتی که با یاد خویش بود چه بادی که بر کرد و پیش  
بدان رخس محمد بن سلمه که فی ظلمتتش بود فی ظلمه بجد عیث در حاطط البسته ز غوغا و افغان آورد  
در آن وقت او از اسبان در افتاد و شیده چون آن دوستی و پابند را باره ز سر تیره بکلند و او را کرد  
ز زنجیر چیر است راستی همان جنع را خواست که آن جو آن حال دیدند سواران بران راه پهای ز خنده تی  
بگفتند با محزای مرد کار هوس نیت کشتن این سوار سیدون با محباب و سیدون به بره پس قبول  
برین رخس از کار کردی میان سواران شدی تنی چنین گفت محرز که من همین دارم اینم عراد است و بس  
بر او نشان این سوار بشید در آمد جوار بهار بشید در آنکند چون غلغله قناده از نکلش در زمین ز لوله  
جوار در استان سبغه آورد پیش رسید و زبان بر کشود که ای کهنه در زان زبانی نماید کاند با کان صوف  
هم از رسیدن انصارین شود محرش در قوم یقین از ایشان یکی تیغ برود برو حمله آورد و کردش بشید  
سوز گرفت از ما تدا شد و او که بر آفر خود نهاد بر رفتند اندر پیش جدمر که کیر پیش از وی نکل  
رسیدند بیارن محزری جود پیش بود او از نکل جوی بر دمان بو قناده رسید جوشیر زبان نکل بر کشید  
جیب عینه و جوارش حریف صف کارزار آمد بیک حمله اش بو قناده خاک کفند و بیک زخم کردش خاک  
بروشید بر حیفش خورد از نکلش او و خود رفت که بردش کند ظاهرا آن که بنمود بر هر بزرگی و خود  
عکاشه با و باز و اینک شد و در کشته بر یکشته یاد که زان شده هر دو با یکدیگر بر سوار که ردیف بر  
بران هر دو بیک حمله سخت بر آورد از ان هر دو نکل پیشتر و بر تیره خویش بر ایشان قناع جهان کرد  
بنوکستان هر دو را برد بر افراشت و آنکه افغان در بیکبار زد هر دو را بر زمین زمین گفتش و اسبان اوین  
جگرشان بیک سبک کرده ز خوشان روان خت بویک شراب کبابی که مستان بدان سر خوشند اینان شد  
بر محزریان هفت و بیستال بجد گرفتند با آن رجال عینه روان با نعیان کیر نمود و نیار و تاه سبینه  
گفتند از زبان بعضی قناع ضرب سیوف بطعن رماح ولی وقت از قبضه بیرون تیر تک بای بودش نشد و تیر

مول خدا چون از قفا بر رفته بودند اهل جفا حیب عینیه که خوار و تباہ فکندہ بدش بو قناده برآه  
 معقل بدویش بر که دید زیر دوش کمان برد کوشید بدله انا و انا السب تعلقا بحیب کرد کریان لوی  
 بنی گفتی بو قناده آن قتیلت دیت میردش نهان بمقتول ازان کرد بر عطا که گوید ز قاتل جزئی عطا  
 پیغمبر جوفضا اعمار سید ز اصحاب کس کرد اکتان که در ازان مسرعه جو آهوتی بر رفتند زود و مکر دند دیر  
 بنی رفت تا دی فردشان روان زمین در زمان کردی مان لحظه کافش اجمال بالهام حق کرد روی تزل  
 رسیدند کز لپ جوئی دل از غم می سینه پر زوق و بستر ان جو کردند هر کس نزل بشد این کوچ بنزه رسول  
 بگفت ای سپه دار و سپه سالار ملک بر فلک منقبت از بن کردی حد نقره کار بیک دم بر ارم از نشان  
 بیارم در باقی آن لغاح بیدر زمین این مناصح خدمت کردن بهم بسته بیارم بخواری و ذاری کشتان  
 بنی گفت کین ساعه ایشا بظمان گرفتند ای درد جو شد فوت فرصت فکرت بود باد کوشش جو باجی بود  
 سباز روزی اینجا با سوک نشست بشد رنج فرود بر صد نفر یک شتر بهر زاد دران روز کابجا نشسته بود  
 پس از یک شبان روز در عتوان سوی بیرون زوی قدر کشت زان آن عفاری که بردند جو شوش کشته دران  
 جو مشغولشان یافت نوز کز در آورد آن ناله خود بخیز جو نیز از کمان کرده بر نشان هم رفت چون برق از نشان  
 جو آمد بزدنی گفت حال که چون حبت چون بازر از جوارغ شد از کفن حال بتفصیل خود اجمال خویش  
 بگفت ای رسول خدا در سو که عالم خرد بود و خوف خطا بخود نذر کردم که بروی حجاب اگر باجم ای سردار کاشان  
 کتم بخش از طم او خوان پس انای سوزه زان کتم بنی چون شنید آن بتم نمود ز خرچ که قفل مر جان کز خود  
 بگفت این جزا نیست سزا لبیس الجزا ثم بین الجزا جزای جانت که داد از ماته نزد بیدار و قطع کردن حیاة  
 جو زود نه ماندی کراعا ز می پونامی ز می پونامی بنا شده اند ز در محبت که باعث روایت بر محبت  
 در آنچه در ملک تو نبود آن بران حکم نوزت نکرد و آن جو آن من این با قتی آن است بران حکم نوزت نباید داد  
 چنین این اسحق این قصه اند که کس نوعی در نوزت تفاوت از ان تا بدین است مال حدیث دود او کست  
 معنی عتاد مقامی باز که کز عادت دل کند نفس روم در پی از قوه آن تمام روز حال خود باز کیرم تمام  
 ز هر جانی نزه خیر البشر ذکر عرذة بنی المصطلق و هی عرذة المریح تو اتر پذیرفته بود این خبر  
 که کشتند قوم بنی مصطلق مجرب نذ با یکدیگر متفق سپید کج کردند مردان کار سپه دار نشان حرت بن  
 لشبان سال ششم کردند که بر سر کشتن سبایم ز بیرون شد عظیم که برین روز نشان جو عظیم  
 شد

شد دین بران قوم کشتند بر ز طبل جنگ و علم بر کشید ز او از کوشش بروی زمین بلرزید پشت سپهر برین  
 هم راند مترل بمترل سیا جو انجم سپاه عد بر شاه دران چین بنی مصطلق تمام بود آن که بودش ز کسب نام  
 جو چند کاز دنبال ایشان کشتند در آخر بران ایشان باذیفت بر آن آب خاک را از نیم نمودند حرب قتال عظیم  
 پس از بنی مصطلق کشته شد ز کشته شد پر پشت شد پس از جود بسیار و بی تمام جو در زود که داشتند اتمام  
 تکی کرده پهلوز قاپ ستیزه به پشت دادند رود در کزیر بر رفتند و اما ند مال و عیال بجای جن رسد کار سلامت مال  
 ز مال و عیال ارجه بنود کویر بود هر دو نسبت به جان کویر شکست من خود جو شد سلطان بهریت غزیه نمودند حبت  
 زن و کودک و مال ایشان تمام بنی کرد تمت بس از انزام جو آن کوشش درم آهین چون رحیق باهم آو بخین  
 با فر رسید سر اسبیا که رفتند مترل دران آبگاه نمودند هر کس تو چه یاب که بس نشسته بودند تا کس اب  
 اجیری عمر داشت جها نام که دره مجذبه عنوی قیام بره اسب امیکشید کس بنودی بکار کرد با کس  
 که آسوده باشد به شکام سوارش میاده شمار سوار حرام شد ادا ایشان که کیز ز جابه آب از دست  
 بهم در فتادند هر یک شورش بستلی بران دیگر کرد از ز سنان کرد انصار دین را بویاد و افغان و شور و  
 نظر سوی ایشان بیانک نداد کرد هر سومه ادر فکند مهاجر طلب کرد و بجا نیر که کردیدش انصار کرد و عزیز  
 جو شنیدند عبد اسد بن ابی بره مطی که بودند در کردی نظر کرد و گفت این سزای فزین پیش کز جزای کس  
 از خویش کردید بانفس ز خویشی که دادید خرد خویش در دار بر رخ کشتاد ایشان سوی خویشی راه دادید شان  
 بریشان هر مال مان ان تمام بیزیت دودید شان زان شداد سهمتان اشان زان فیئس الجون ثم فیئس الجون  
 سیمانه زودت دادید مال سرایت بدین باجم کرد حال اگر دست خود میگردنید باز نمی شد چنین دست ایشان دراز  
 براری و کز غیره دار شما مسافر شدند که جاد شما ما میکنند این در بوم ما نشینند با بازی شوم ما  
 مثالیت از حال آن مثل که گفتند اندر جزای عمل سکل خویش زب کوی حایت جران عمل که چنین شاید  
 جو سکا مدینه نند جان جمع ز ما جبر این کس باید و فوج اعزاز مدینه بر اند اذل پذیرد بیکبار سید این خلل  
 دران مجلسی کوبد عوی کا هم اند این حرف رشت از آن زحفا به زید ارم شست از و گفته از در دل  
 بر دینی دست و گفت باز نوایش کز اینک گرفت ساز در آن دم که آورد زیدان بر دینی بود حاضر عس  
 بگفت ای پیغمبر درو اتفاق جو هست بران مان اتفاق روان احران تا عبادین بران لب فاسد کند  
 جو از نفر بخش کند بوست نیاید ازو تلخی و شور سناز سکش چون پندازد از تیغ نشیند ز پانته میرد ستیزه

و هو خادم عبد الله

بنی کنت هر جا کنت این حدیث که کذب و عیب ز ما چیست که اصحاب خود را بعد از بیعت با دنی گناهی کشد از بیعت  
بفرمود تا از ندای بلند منادی بفرسودند و گفتند که ای قوم باید بخون ریحل همین لحظه پیش از خدا عقل  
بوقتی که هرگز در آن حال نبرد که مترل نمود انتقال پس از جنگ و اندر جنگ فرود آمد موده هم میل آسودگی  
ز هر ششید هر کسی سوسایا شده کشته با ساسایا جواتش بگرمی نفت آفتاب در آن هر کسی در عرق غرق  
پیا سوده لشکر کرمی کاد در آن کرمی روز بستند بعد از آن بی سبب خبر که زید آن سخن برین سخن  
نمکشته دور و یک میل بگفت نه هسته آن هم با او است بشد نزد حضرت قسم با کرد از جده و انکار بر خود کشاد  
که من آن کفتم تم که کنت مر ایت قطعاً خبر زمان دروغیت که بهر من کرد است فروغ موافقتش محض عطا  
نکویم من این و نشاید من سرم کرده و این بیاید ز انصار جمع که بدیشان حضور جو برداند بر کرد آن شمع نور  
بگفتند شاید که زید آن سخن که گوید بشنیدم در آن سخن ز الفاظ عبدا هم آن دم کرد چنین گفت چون انجان هم  
جو بد مشاء فهم و محبت عطا آمد از روی محبتش نقل بود نقل از روی معنی در دست از بود فهم معنی سخت  
جو طفت زید و بلوغ کمال ندارد بنا شد از این مجال جو در قوم خود بود و در پیش نکرندش از طاعت و در وقت  
ز هر کوزه غلغله بر آراستند و زان غلغله تغییر او خوارستند جو القصد لشکر در آن کرکها بر رخ و عقب بر گرفتند راه  
بره با پیبر حنیفه اشید ملاقات کرد اندر آتایا سیر بگفت ای رساله زوجهت قیام حنیف الوجه فیم الرسول  
نمودی عجیب ساعتی آرا که حنیفش بود از تعبنا حال بیاسوده از رخ در کرم گاه فرود می بران ریح بان ریح  
درین کرمی روز وقت مقبل بند عادت پیشتر زین ریحل بنی کنت گفت ان بار چویش زیاد ان شنیدستی ای کای کیش  
که در حق بگفت آن پروغا بیاطل در آید بر آه جمعاً بگفت آن که امت بر کوه زید ز من گفته او بگفت  
بنی کنت عبدا هم بنی ایل بدان شخص که گویم بنی کنت اگر زانکه مار ارجح بسوی مدینه بفرود دفع  
اغزانه از دی اول را بهتر و بدعزة اور از ان کار بگفت ای سران از دنا و دنا تو دانی پس اور از ان زمین  
اغز چون تومی او از ایل تراغ تو دانی اگر خوا امیش زین بایع و زان پس حنیف کنت گای ز خود تو دوشن شده راه  
بر و رفق در افه که آن عویا یکی رنگ تو دیگر بوی بیای آرای اهل خلق عظیم جو هستی بر اخته ریح و رفق  
جو تو آید که تو مش از لعل و بسی شتهما کرده بودند بر که ترتیب باجی بر آید کنت بر شای تخت جایش کنت  
جو در غلغله کنت آن کارم بگو اندر افتاد بخت ز با هم حیوان پیدا در تمام حیال که کردی تو زو سلب آن غلغله  
جو ملکش بودی تو اشکته ز اشکلی بخود آن گفته بنی راند آن روز و ان شب بروز در کتیر تا جا شسته

جو شد مرتفع شمس و چهار بکوه و صبح بر آید خستند  
سوم اندک اندک جو بسیار تو گفتی هوا شعله نار شد  
بفرمود کارند لشکر نزل مراد به نیت آجا حصول که بخواب لیل و حر نهام بیکبار افکنده بدشان کار  
در آن کرمی روز گام زدود زمین و زمان داد و بخش بدست ز پنجوان در رخ راه بخواب او فتادند بیکر سپاه  
نگذند بار و وقت دزد زد که با هم مجال سخن شان بود ز دوری آن منزل اندر امان بود مقصود خیر البشر  
که شاعلی شود خوابشان نکو بیند باز آنچه گفت آن حنیف در آن گفت و کوشان ایم بیفتند شود نیزه دلهای صاف  
فتق از عماره خیزد لیس بران در میاد انشیدند و ز اجانیکنده ریحل از جمال بیجیل فرمود بازار رخال  
جو بستند بار و روای کنت قدم در نهادند هر کس بر راه همان لحظه برخاست کردی که کنت از دور در خلق پیغم  
جان نشد بادی که در صدمه بگزدی ز جا و آمدی ز ستوه جو یا کرد در ظاهر آمینتی از ان خوف در باطن اینکینتی  
جو در بادشان خوف زدند ز مجموعه صبر شیرازه شد بنی از پریشانی خوف یاد بچیت و امن شان مرده  
مردید کفتا بنی روی مکر دیدت اندرین باد که زان مترکی کان مهمت بخت عظیمی ز کفار خاست  
خوشان هم گوید این طایر الا فاسموا امت معا الا بسوی مدینه جو کشتند عیان شد خبر کشف نبرد راز  
رفاعه که به این زید از بود بلوزخ ز دنیا سفر کرده عظیمی بود کف اهل باقی با اهل خافش کمال وفاق  
بزرگ بود بنی قبیله عیون جو خردان مطیعش او مطاع فرود آمد از بر این ایل جو او نیزه اشباه امثال  
ز حق سوره شرح اهل باقی در آیت او یافتند انبیاق در و نقل بفرشته افواشان پس از دم افعال احوالشان  
جو آن سوره آمد فرود آمد ملک بدان نیزه مرده در و در ملک بنی گویش ز میان از دم کرم بران سخت اصابع فرام گرفت  
بگفت این جو شنید کنت لیا لله اوئی له بالاذن شنید این عبدا هم بنی حدیث ابک آنچه سر زو ک  
حدیث عمر نیزه گوید شنفت که در شان او با سیر کفیت سر اسیمه آمد نزد رسول بگفت ای خداوند عز و قول  
شنیدم که عبدا هم بنی ایل چه گفت و شنیدی توان گفت شنیدم که در کرم جو امینش جو بر کفر و سومی بنی کنت  
بنی آنچه گفتند اگر راست ترا با وی اندر دل این حوائت بمن کوی تا پشت ارمش کند تیغ من قطع عرق کیش  
بنا شد ز من کس ابر کوا همند خرم برین سوز بر شمس که ناک کسی غیر من جو برود با برت سر ازین  
در آید جو انکس با هم من کند نفس کیش و سوس من که بر باطل اورا کشم و ان نیام زحق در حر از ان امان  
نشاید یکا فرز من فخاص نه پیش عوام نه پیش خواص بنی کنت که کشتند عیون در ان حلم ما کنت اورا همان  
برق و لطافت و جلوه نکو معیشت بود مان و صیحه او دین در چند آنکه با ما بود بصحبت برومان مدارا بود

اذان بس جو عبدالله اندر شدی نفسش انسر زش در آغاز حرب بنی مطلق شام بن صبا را که از حمله مسلمین بود که شد بای صلح از دو سو شد دو صراع با بن دو سو شد بخط و آمدن برادر او منیس بن صبا به عکر شد طحان مکل پوسید ز میدان کین کرد انجینند و اظهار اسلام کردن و دیت جبهه شام بن صبا بود بگردان و درم او بختند در آن کرد چشم در حیره کران روز روشن شب بیره در آن کرد بسیار و آن ترک کران نیت چشم فرزد ز انصار شخصی در آن کرد دو جبار شام صبا به نفاذ ز اعدا دین باز نشناختن شد تیغ کین بر سر انصار بگشتش برای خطا چون بران کرده بد حکم در صبا منیس صبا به خیزان جویا ز مکه بسوی مدینه شمشیر طمع در دیت کرده بر سر درو آتشی زان طمع در گرفت بنزدی رفت و مگری نمود بران حکم عزم غزوی بود بمکر اول اسلام اظهار کرد رسالت پذیرفت اقرار کرد جو دعوی اسلام او تقویت پذیرفت از افتار زان طلب کرد و گفت ای اول با حکام تو محکم احکام دین را بر خطا شد برادر قیتیل ز قاتل دیت طالب بر قیتیل بفرمای تا حق من او ادا نماید بقانون حکم خدا رسول خدا گفت و دادند زود بدو در دیت آنچه موهود بود جو بگرفت اندک زمانی قرار بخش بعد از آن کرد ختم بعد دستم قتل قاتل نمود و زاجا سوای مکه برگشت زود در دین جواز مکر بر خود کشا در آمد بگزار از در ارتداد ذکر تزوج این حضرت گرفتند و دروی صبا بایک درین غزوات کربلایک صلی الله علیه و آله وسلم بر جو پیریه بنت الحارث بن ابی خزار رسیدن بر اصحاب جاضر ز روی سهام بگم بنی پیا فرست تمام جو پیریه بنت حرث انکه بدیش ز به کوی ذوقه اینش سید قوم خویش از لب این نظر هر جنبش ازین وزن انجمنش تمام بود بران کو هر این مکر صافی بنود بنشید در پرتسید نظم در آمد جو کردیم تمهید نظم بنش این غمظ کر نه جایز بود برین حساب نظر فایز بود جو پیریه بد در صبا پای قوم جو کردند نیت صبا پای بهنگام نیت ز روی سهام جو پیریه بد را چون گرفتند نام رستهی پذیرفت او اعتبار کرد تا ثابت قیس را طلب کرد بر خود ثابت کتاب بقدری معین ز روی حساب که چون بسپرد آن باز ادیش رسد از غم بندگی شادیش جو ثابت رضاء اذ دست بسوی رسول خدا کرد در آمد بنزدی الودا فرو خواند سرتا بجهرا که من بنت حرثم که در قوم بد از پیشوایان آن قوم عظام مصایب من ای تمام رسیدت دائم کردانی جو دانی تو گفتن مضمونی بود ز اظهار علم آن جوولی بود

یعنی

یعنی بر نیت ز روی سهام بیزیت و آن کار دنیا نظام جو سهم او نفاذ نیت است ز سهمی که آن ثابت قیس است کتابه او چیست و دادها که مردی جوانمرد و آزادها کنون استغاثه درین احوال خودم بتویا معین الودا درین دستگیرم در مانده ام جو حلقه خیم و در بدر مانده ام بنی گفت به زین هم آید بد بلندی طلب کن مکن نیت بخت ای بلند ان نیت تو بنیان مشیاردل است بگو تا بدت آورم ان بلید ز کیس و کرم خست باید بکند جو بخت حال من و بی نظام بلندست نسبت به عن این مقام بلندی بندت از ادیش رود غم جو پیش ایمان نو دیت بیه زین جو دایم امیدم کنون رفت راه نیت گفت اگر زانکه داری کم از تو دین کتابه قفا و زان بس که بر نیت تو بعتد نکاحت کم سیران بگفت این خود اندر خلیفم ز بی نیت دولت که درم نمود بخت دولت نه از گو و کور کوشی است ان پو جو سپوند او بانی گشت قال که کرد اصطفی به خود مصطفی شد از ادب هر جا سیری که بود ادب رای اصحاب آن نمود که این قوم اصهار میفریند کنون بندگی را نه اندر خود بس اهل بیت از نبی مصطفی دران عمر کس از تند از قید زین جو پیریه بد کا سکا بیکدم شد از او صفا و ار مبارک بود معنی بسیار نصیبی ز اشراق انوارها بد او شمع و بایت نورش جو سر رشته اش گشت سوزند معنی مقامی بیاد در مله که ذوقش در نفاذ از ادب جواز نیت اطلاق باید قفا ره تقسیم از بندگی بها بر نشن مداره حرمت و رای ذکر غزوة الحديبية سر کج منت بوشا رای ز غم امنی در مداره نیت مدارات تو دفع امانت بهنگام صلح از رای بیک فراع جهان زان شود بر تو کران شو باند زین و غل و رای که اگر بسکس در آید زبای نکبان اوقات هر کارها مشومت و معرود بسیار است بقتل باند پیشه رو پیش کار که قدره بگفت شود کار خدا این کیا نذر تندی تیا هند بر سبب نعل خود را اسب ز نعل سبب کرده عا فرمود سبب از در سبب رو نمود بود عاده این فرق ان هم که بر در اگر عقول آن دوا که فرق عاده بفرده کنی و زان سوی عشقت نماید و با جو قدرت ز حکمت نماید بران عقل را عشق باید کمال ز اسباب معلوم ذوقش با سیاب مجهول شوقش جو مجهول معلوم سازد شوق فزاید بران ذوق پرشینده جو ذوقش فزاید فزاید جمال بچشمش رخ فزنده بر کمال میان سبب با سبب سبب جو باید از ان نسبت به العجب بر حسن قدرت شکیبندگی یکبار عشقت کند مصلح برین گونه شوق و ذوقی تا که این گاهی آن باشند و کفره از نعل اسباب زنده کند بر نظر یک قدم بچشم نظر عقل حضرت تا که عین نیاید ز عشق ان تمام جو نیت سیاب جو نیت خود و امن از عشق نذر کشید درین وقت اگر چشم فکرو به بندگش بدو چشم

در اصحاب

سه

شود شمع دیگر را فروخته در رشته هر سوخته رخ از عقل پوشد سپهر تمام بنیند سبب در میان نظام  
حوش در ایجاد بنید یکی یقین کرده شش بی عمارگی شود عاشق قدرتی العجب که ایجاد آسپا کند بی سبب  
بیگم شود زوهران هزار وجود نهان در علم آشکار درو باشد این عشق نوعی که یک جمع زین می شود پخته  
شود عقل این عشق دیوانه اظهار یکی از حکم ترتیب سبب است بسوزد این نور پروانه روشن  
سبب جو اندر سبب نمود در اعتقادات بر دل کشود جو نفع آمد از یک سبب چند کند عقلمانا لغش غنبار  
برین کبر تو از ضرر هم تپا دوستی این بر دور یکس که ترتیب افعال بر یکس ز اسباب عادی بنا کرد حق  
ز لغش اعتقادی با سبب کزبت در کب اغراض است کجی لغش فساد اختیار کمی نبرد دفع ضرر کرد کار  
جو این هر روز اسباب است کبر بر تحصیل اسباب است جو اسباب را نیز اسباب بود بتفصیل آن نیز سعی نمود  
هر آن فعل کان اختیار بود ازین نظم و ترتیب باور نظر کن که در عالم از اختیار چه مقدار نظم و ترتیب کار  
صناعات و کسب علوم از بشر که در وی دهد اختیار از نه تنها بشر فعل حیوان تمام پذیرفت از اختیار این نظام  
نه تولید مثلش بود اختیار که باید بقا نوع از آن نوع نه قوتی که شخصش برود بدان گیرد از اختیار این نظام  
نه نیست در حکمت اختیار حکم است در وی جزین شمار بنوعی اگر فعل بر یکس خلق ز اسباب عادی به هر زرخ  
کمی تشنگی دفع کشتی از کمی هم ز آتش کمی از آتش بختی کسی آید آن نوع نکردی بدفع عطش اختیار  
جو آید اسباب دیگر هم چشم بصیرت نکرد هم درین کمترین حکمت اختیار به بین صنع و ترتیب نیز کار  
مشو خافل از مغر ز موجود بدین ز صدف کان ز ساحل که هر قطره بحر نیست هر قطره محیطی در حشره که یکس جهان  
بزرگی ز صاحب کشف یقین نقل سخن بزرگی که با این مقام مستحق دارد که نزد بزرگان بود خردی بینا  
نمکنی که از نفس غر وجود برو خست کوه بر بی موج در اسباب در می بیان کرده بر اهل نظر کشف آن کرده است  
چنین گفته کا شیاء وجود از پذیرند وی آن غایت سبب که نباشد در شیاء سبب باشد بر اهل کشف شود  
بچشم شود این چنین در عالم ندارم درین شکل تین دیدم در اسباب تبدیل لیکن روان رود عادی اما بدل زو جان  
زار باب همه کسی از هم وجودات باید ظهور عدم سببهای عادی رود از میان ولی همه آید کند کار آن  
سببهای عادی که وقت عمل بغیر هم نیز کرده بدل مقامات نسبت و تفصیل آن نه حال سبب گشت تبدیل آن  
کسی که کند نوع جنس سبب در شیاء علمشش وی ادب چنین که خود تو بکشا نظر که کرده ز علمت عیان این جنس  
پذیرد وجود وجه اشیا ز سببهاست اندر میان از سببهای دیگر پذیرد عدم در آید به تبدیل زو قدم

تفصیل در اسباب عادی  
در این کتاب در بیان سببها  
و اثرات آنها در طبیعت  
و در امور انسانی  
تفصیل در سببها  
و اثرات آنها در طبیعت  
و در امور انسانی

تفصیل شیاء زوی شود تواند کردی آن پذیرد وجود ولی بی صفت اصل تا اثرات روح نیست در خطه کایا نش  
زار طبلت بغداد که کوه در کوه همین بس که شیء بچشم بینا بد ز خلقی ارادت و جز تا کوی شد اندکی عقل و قیاس  
سببها تبدیل باید قضا ولی تا شود مترش این قضا جو ایچار رسید انگذ باز سپاره باد صاف حق کا زو جان  
ز اسباب عادی نهادن آ رجوع یا فصل داستان تا ادب شد از زوی عقل و قیاس  
اگر فرق عاده طلب میکنی یقین دانکه ترک ادب میکنی جو مطلب امن از لغادی مدارا ز اسباب عادی بود  
ز صلح حدیثیه کیر این قیاس که بود آن بنابر امدار آسا چنین گفت از آن صلح اولی که جو میکرد ضبط کتاب سیر  
کسال ششم ماه ذی القعدة ز لطف شب انگذ بود بود بعمره سپهر غریبه نمود بدل عزم حرب قدرشش  
ز اطراف بی ثوب عرب تمام بخواند نمود اندران اتمام از آن کرد اکتیز جمع حلال که بود از قدرشش تو قیاس  
هم گفت حرب از نیاید وقوع بکتر در ایشان جو در شوش نماید منغم ز بیت الحرام در آن تنگ از جمل جو بند نام  
یکبار کوشند در مد من گفتند از حوال حرم زد ز معنی جو در زودت پر بصورت بر ایشان توان یافت  
جمع عرب کرد از آن روی که صودت شود پشت معنی او ادب چون حق حشرش از ادب اش کرده ز اسباب عادی طلب  
عرب چون بچهره ماندند دیر برون رفت زوه از مدینه مهاجر بود جمع وانصار دین همه یار دین اندران کان دین  
بر آن جمع پوسته جمعی عرب پذیرفته بر فوز امر از ادب با همال و ترک ادب در امور ز نوزی که حضرت نکشند  
بعمره ز بیقات اجرام است نمود ابتدا دل در اتمام است بخود بدی بسیار هم را کرد و زان خلق را جمله آگاه کرد  
که در روز بارت عرض فی قتال نه بر عزم حرست جمع رجال شده دین سپه چون بعشق همان لحظه بشرن سنیان  
بگفت ای سپه دارو سر بسک فلک بار کاهت ملائک سپاه جو منزل بقبر با عادت سنت عمل بر اسباب عادی سنت  
ز ادب او احوال ایشان خبر بیان میکنم یک یک مختصر قدیش از میرت خبر با نهند جو شسته ز پا تا بر تا منتند  
برون آمدنستند در وی طوا نشسته باین و برک و نوا اسودند پوشیده جلد خود اسند کرده در نماز ایشان ظهور  
بهم دست دادند و بستند عهد که بر قدر طاقت نمایند عهد شکست از شوقنی الملقان استسخنی نکردند در کار است  
گفتند با جبار منع از حوال ز خوششان رود که بود کی سیول برون رفتان خیل و انیک است بران خیل سر خالون الولید  
گفون با سببهای بجا پیغمبر گرفت منزل کراع العجم پیغمبر جو بشیند گفت قدیش تو کوی مرگب ز لطیفند طمش  
مگر خوششان حوزد او را غذا شدند و بقایافت حرب از آن نهیزم جوانی در آتش شود رود بهیزم و با آتش شود  
باشد هر آن جا مان داران اگر بر کن راه انداز میان مرا با عرب و اندازند خویش نه پس روشند نه آید پیش

نه پیش من آید و آرد جنگ نه در پی روزم جو دارند عرب برین ارجاب آید کاد شود کرده کردند از ان کاد  
 مراد که دارند یاد به خود زبانی نیاید و بیند بود و کرم شوم عرب دست شود روزاوشن در وقت  
 در چشم این نود و الا در خش در خش زبانشان زبانشید کند نور دین خلعت کوفه بود جهل و سکر در علم و  
 پذیرند اسلام و رنج قتال نه بلیند و یاد کنج وصال و کراره دست کردند که افتند و نوزدی که بر و غرور  
 بر اسلام کبر و تعظم کنند بخود قدری هم تو هم کنند بخشنده هستی هر چه است که شد دست از هر طایفه است  
 بقوه نه اندر قوا از کرم کرد و یافت قوه وجه آدم فتوح کرد و یافت قوه قوی اگر بود است آن و کو میگوید  
 اگرشان بود قوه قوی عباد نه بلیند صغری ز من در جها در اظهار امری که بعظم رفق بران بود و آمد زو جیم سبقت  
 کم جهد تا کار کرد تمام پذیرد قوا این شرح نظام و کرد عیون کسند قبول بجنه ز جوی که مردم ملول  
 جو کار در سلیمت الالباب زود و نبولت مار افراغ وزان پس با محاب خود کرد که ای پاک زمین پاکیزه خو  
 کد است انکو بر آنچه که بر مان بر میثان که ننگ کند نیاید که ز بر کوع العیون که باشد عیون راه که مستقیم  
 بود استقامت که از او حاج کد است ابر و بر چشم یکی کنت از قوم اسلام که من بر من از روی دیگر این  
 بر د از روی شان میان شایان صیق جبالش کد گشتند چون از کدای کنگ دم اندر شتاب قدم در کد  
 پس از تکلیف ایس او فر و اف سیدند که بدستی فراغ در آنجا نبی کنت یا هر کدام که گوید استخفوا تمام  
 جو سپید از معرفت بر نوزد بلوید از ان پس الی الله جو گفتند کنت این مان خط بود کنت گوید آن یا بود  
 ز غفله جو کردند تغییر آن کشیدند یادش نصیران بفرموده از ان پس که ارد پس سوی عین جیل و بود بر آه  
 به پیر حریفیه آرد کدز شود اسفل که او را مگر با بر سپیدار شه چون سپاه ز سوی عین بر گرفتند راه  
 جو دیدند محاب جیل قریب که از راه دیگر کد گشتند سوی قوم خود باز گشتند که دیگر مجال توقف نبود  
 پیمبر برای که تعلیم داد هم رفت و غیر اندک بود به بر کداری فتادش کدار که خواندند اهل مردوش فرا  
 بران در کدز ناقه او بخت ز صاحب هر کس که آن دید که از سخن تو فرود ماند بخت ز اعشال قوه بیرون برد  
 نبی کنت که ماندکی او بخت خطا کنت این فی جواب انک کنت نه ماندستی فی هر از این سخن زره جابس فیل جیش نمود  
 چه پیشه جو که بر جیل و شتر ز خود حالی از امر حقت جو فرمان بود تیز کرد در روان و کرمیت فرمان شود تا توان  
 بعد از بود اخذ هر نامه بحکمت رود حکم بر تا اگر امر جیش کند شان روز سکون کرد بود حکم ساکن شوند  
 ز وصلی رحمانی جو بود پیش جو با حق روح پدید روش نمایم سراسر از ایشان قبول ز الطام علفه نکردم ملول

وقوله اهل الایم

ازان پس بفرموده کجا بکیر بند منزل بنویسد راه بگفتند کای از خندان کول چگونه توان کرد اینجا تریول  
 ز روی که آیم بروی فرود رسد شکر از بانگش نه در چشمه آبی نه در چشمه کباب نشسته در کد زان  
 جو در جها! نیست بیکه کذاتش تشکیکی مان کباب پیمبر جو گفتار ایشان شنید بزودت تیری ز کد گشت  
 یکی را طلب کرد و گفت این کیم بیبری بر این نیز در روز پیمبر بقوا اندر شمشیر کس که عرقش کد شتاب از جوئی  
 جو غرورش کنی او شود کوش بدان جز در سر شمشیر عین سخن ز غیبش ملکی آبداری کند حران پیر را نهر جاری کند  
 جو بر حسب فرموده غرورش ز جه آب چون چشمه جو فرموده جه آب بر روی نکند که سر جو اش بد بخت بلند  
 جان جوش کرد آب از قوه کد شد بسته بر چه ز هر سو لب تشنگان چون ز جه کام پیمبر بمنزل هم او ام قوت  
 بدیل بن در قوا و جمعی در کد خراعی نمودند آنجا کدز بر نوزد کد زدی زوال کرایه جها اطمینان حسیست حال  
 غرض حسیست نه اینجا کد کرد ز یثرب بکده سو کد رفت نبی کنت اینک حرب و قتال نکردم ندارم خود این در خیال  
 بتعظیم بیت الحرام آید بعد شوق وحد اتمام آدم مرا نیست منقود جز عتاد برین عزم کدوم سواد  
 جو شد کنته این ز اینجا با بر لبالی بیا و رود بی نشکفت جو بشیند کنت پیمبر بدیل ز باطل کدشت و بجی کد میل  
 سوی قدریش انداز راه نود جو او هم بود هر که همراه بود بگفتند کای قوم ما کی شتاب از کی نماید چند اضطراب  
 نشد کی تخیل را بر نکو بر آید کرفق ازین رنگت عهد بخر عده اندر خیال ندارد نماید بعد عزم قتال  
 شمارا بر و در کرفق بکجک بود منع او مان ز ناموس و خوش بکجه جو با بود وقوع خبر فاش کرد پذیرد شوع  
 که او عنوة کرد بر ماد دخل ز شهرت عرب با فدا این قبول لاقاب آرد این شکل این عاده در نیست خبر غش این کادا  
 سوی مرکز حوض بعد از نوزد ز بهر رساله نمودند میل جو کردند قوم از بدیش روان شد پیران مکر و غدر و  
 جو پیدا شدند در دور و دور پیش بگفت اهل غرورت این جو آمد بنزده پیمبر فراد بد کنت اول دگر کنت باز  
 بیشتر آنچه کنت بدیل ان شود بکوز به یکی بکبک و نمود جو بشیند مرکز ماندیم در جها و زان رفت قریبش  
 بگفت آنچه شان کنت اول بسو که از راست نمود میل جو او داشتندش در ان کد کشیدند کنت او تم قلم  
 پس از وی خلینس اندک او را بدری علت سیدی معتبره در ان حین بندک احشیش پس عقل و بس خرد پیمبر  
 ز بهر رساله برو متعوق شدند به الحق در ان استحق جو آمد خلینس پیمبر نظر از کرد کنت این ندارد  
 ز قومیت کایشان ناله ز روحی پیرد ان نوزجه کنند بفرموده هدی را سوی او برانند و از نوزده خلوی او  
 که دادند جو پند که جها اعتماد برین قوم را در حرم نیست کار طواف زیاده بود شان غرض ز آمد نشان نیست

بیت این و تنگ  
 غرض حسیست  
 در ان کنته  
 حسیست  
 حسیست  
 حسیست

مقلد هدی بروی گذر جو کردند و آوردشان نظر قلاده ز کردن در او خنیت و زان موی کردن بر خنیت  
سدا سیم بر گشت سوی پیش و داعی پریشان سر می پرید هم از راه بر گشت چون لفظ عیان شد بروی تفتی خبر  
جو آمد خبر دادشان ز آنچه بود بخندید هر کس آن شنید بگفتند بنشین کردن عقل نروید بغیر از حیالات اوم  
نکو مردی اما بسی ساده نه از حق پیشی افتاده حکیم آن جو بشنید گفت ای مرابا شما بود اینک طیش  
دل کم استمان بدی طاعت ازین تلخ گفتن بشوید بند عهد و سوگند ما را هم بعد از آن و طغیان بخودم  
نه در منع زوار بیت الحرام بعدی نمودیم با هم قیام بدادنده کوهی دارم جو ده کم کم او بر راه آرام  
که کرد و منع محمد کین ره طوف کعبه برو کنی روم از اسایش لشکر کم بروی شما تیغ کین بر گشت  
زمن روز روشن شود پرتو شب تیره از کثرت کرد بگفتند بگفتند آرام کیز زبان در کشن ترک این کار  
که باز مجد و جسد بگیریم ز انسان که خواهم عهد جو ما را بود سود و او از زبان باشد تو در بر کن از زمین  
بر فوق و مداراة تسکین جو دادند در عسوه کردند کای ابن مسعود این کثرت سعاده در امثال این باریت  
تراخت یارست سعیدی ز مادر سعید آمدی بر زمین ز تو کرد این کار سامان زای پایم دار شوی دستگیر  
چنین گفت بس عهده شان گاه شمارا فروست از انگاه هر آنکس که پیش از من این بود لوازش آن دین جا  
اگر با من آن پیش خواهند جوایشان من این ره نخواهم ز غم شما جوی شنیدم خبر غمتر که دم کردیدم سفر  
ز قدم خود آنکس که گشت طبع بخود اینک آورده ام شان جمع و جاری از آن میگویم با شما که دایمید بیکدیگر با شما  
مرا چون درین راه دارم نپایید چون دیگران من بگفتند گفت همه راست جو نور استی کلات ادا  
قدم نه که این کار در او خودی بیاران ز بار ای سدا و او روان شد روان نزد خیر البشر که از خیر بشر باز دادند خبر  
بیاید پیش سوال و نشت جو کرد در زیندارت جو نشت گفت ای محمد زال جراح جمع کردی چه داری خیال  
ز میوه جراحی سعیدی و ز ابا جاکر فقی سوسی که راه عجب فضا سنت کراتی است که خود چینه خوشنمای  
توزین چینه پرون پردی بیازی مکن لشن این بنده قریبند هر یک بر خیر بشر ره پیشه خود گرفته دلیر  
جو شیرند پوشش ز جلد زهر اصبغی خجری شاق بهم دست دادند و بستند که تا جان بود در بدیشان جسد  
بلگشند در منع قلاده حقل ز نه عنقه بنوا اینشان قبول بایزد که این جمع که طرف به پراعتت بر کشیدند  
همی پیش از تو بریشان شده تو تنها بجای مانده و ایشان شد ابو بکر صدیق چون آن شنید بزد باک بروی بصوت شنید  
که لب با هم آرد یک نظر که ناکه زبان نکند در با لبش با بیضا و او تشبیه بر احراری که نیز تفسیر کرد

البطل شوه  
الوع ۵

جولب شبیه نظر آید اندر نظر دمان بود شبیه عفتی که بگفت ای چون راه جو دیو دوده مست غفله زده  
شداو شمع این جمع پروانه ز عشق وی از خود پیش کلاتش بر آرد ز پروانه کجا آرد از شمع دوری نمود  
جو تشبیه لب کرد در سخن آن نهان حس تشبیه شکل جو بشنید عروه بر آرد نکند اندران که گفت آن  
بگفت ای محمد که گفت این حدیث که نقلی آن خست نشد حیث جو خوانند اصحابت اذنا ز نام اذنان تو مست این کدام  
حدیث نیست این ابو بکر گفت که طاعت ز احرام با عاق لیکانه زمت بکا داد مرا لکن ایشان عار است  
بس انگاه بود ابو بکر که کم کم زگره و گفتار سود تراست فضیلت بر من پیش اذنان واکشیدم ز تو دست  
که آنم بنستی زبان از دمان با تو بگفت ای در خطا جوایت مناسب بدانک دماغ دل از کرد زان رستی  
ولی این میگویم سر بر ز تو ستر این عیب کردان بخیر البشر عروه در گفت کوی بوجای که با هم عرب سخی  
ز دی دست در لطیفی ز عادت ندانستی آن را حفا معیره در آن بین باس بد استاده در اجتناب  
ز شرب یا عرق آهن تمام پیش سپر نموده قیام سپر در بر آنکند تیغی بد که بر قشس بخشید دادی  
ز طول بدش در غیب جو گفت بود لبی دروغ که از لجه مهبط و الفجا که رو بد جبار در او لجا  
بکش دست خود پیشتر زان که در دل بسویت جو کرد و داد بخود گفت او کن بفتاده که کردی پیشمان جو کرد  
بدو کرد و عوده کای سخت بسی سخت لای و سخت کوی کسی چون تو نظر علی ظلی که نه دیده است نه از کس  
پس بر ز گفتش تسم نمود در لعل بر درج گوهر کشود بگفت ای محمد بگو کین که در بر گرفتار تلخش فرود  
بگفت این خیره است که ز عیبت مقام وی این شیعه جو در خیرت افتاد از کاتو نمود آن در شتی در از آن  
بسی معیره رخ آورد گفت که دارم ز تو این در شتی گفت نه دی سواتت شستم جز از آن شد امروزم این  
جزای نیکوی کسی بد نداد و کرد از آن هم بدین حداد معیره در آیام که از دهور اذنان پیش کاسلام باید ظاهر  
بنتل کردی ز قوم ثقیف که بودند هر یک یک شرف بر آورده بد دست جو در سر آنکند بدشان ز تن کی تیغ  
بزان کشکان را عود سیره که کشند اندر در جاری تبه بوقد معیره ثقیف لشکار غمیت نمودند مردان کار  
بتسکین آن نقته وان اختصام دیده عروه داد از معیره تمام اذنان شستن سواه از ک بران خدنها آمدش رحمتی  
تخر عروه را با معیره تمام جو شد گفت با عوده خیر الانا حدیثی که با دیگران گفته بود و کرسنت بازان در سفته رود  
جو بشنید عروه روان شد سوی قوم از بیم در امتزاز که اصحاب او را برودید جمع جو پروانه با پروان کرد شمع  
که آن بنستی و منو سخته در آب دمان ناکه انداخته تماشای بدی شان بی آب در آب دمان و در آب وضو

بگفت ای محمد که گفت این حدیث که نقلی آن خست نشد حیث جو خوانند اصحابت اذنا ز نام اذنان تو مست این کدام

جولب



بتدای مردی از یکدیگر که هر قطره زان بود  
چنین هر از شوق سووی بران رخ و چشم خودم زرقان  
بجبت کنان عده چون باز بنم حنث با حیرت انان  
محمد پسران سپاهی کشید کران نوع شاه سپاهی  
من امروز مردی جهان دیدم بسی در مالک جهان دیدم  
ملاقاتم افتاد و دیدم خوشی شدم در سخن فرخ از پاک  
جو کسری ملاقاتم افتاده است نویدم که در عطا داده است  
ندیدم که در ادب است ادب جو سپاه محمد نگاه  
همه یکدیگر مانند یکدیگر بود جان خریدار یکدیگر  
شمارا خبر دادم از کنگه کار باندیشه و فکر کردید بار  
که قدم نه چنگت در کار برایت معقود جز افتاد  
سبک انگشتش را بریدند وزان پس نخواستند امیری  
احابیش از او باز نشان خودند از آن منع و کده  
جو ارفق پنجاه مرد دیر که بودند هر یک بر یک  
که بر کرد چیش بر بطوف در آیند از بهر القاف خوب  
بیکبار با بند خوئی عظیم کند تیغ آن خوشان دل  
بریشان ز سنجی شکست آوردند کسی را از ایشان بدست  
دو سه تنگه و یکدیگر تیر گرفتندشان یک یک  
پیمز عشان هر شاد کرد وزان بندشان جلازاک  
گرم کن جو ایران طرف کن نشان قطره جند و نشان  
بغض زیاده سپردیم بعمره همه محمد این سپاه  
ولیکن مراست خوف از فری که دیدند از من بسی  
بکه ز قوم عدی بن کعب کسی نیست زان بر من ای

ندارد با وی خداون بی نیاز از او نیز هرگز کسی  
رسول از عمر کرد گفتش بجای عمر کشت عثمان کول  
که گوید با شراف قوم آن شد عمره معقود خیر البشر  
با بر نیفتد عثمان را همان دم سجیل سوی پیش  
گرفتند بر بر زنتش زان بس در افکند سر  
وزان بس بدو گفت هر جا کنون آئی که جبهت با روی  
روان کشت عثمان سویمان سخن کرد مشین زبان سا  
رساله او اگر در چون شد بتعظیم و تکریم بس  
پیر کوی دولت تو پیش از که بخت کرد پیش از همه  
طوالم ازین وقت پیش از خدار کند من ندادم قبول  
جوشد کنگه تر و پیمز جنر ز انگیران رفتند و شود  
ز احباب خود که دینو طلب گرفتند دستش بدست او  
که گیدل هر جا سباری کنند بجان کورسد کار یار کنند  
حد تاب از خویشان سزا بویین دست دادند در دست  
پیش پیغمبر از کدوات که چون جنت آمد بران صفات  
رودند عوّه کهمان و همان مکر چن قیس کوشد نهان  
جو آغاز آن پیغمبر انجام تمامی بدیرفت و تمام یافت  
گشت معدوم فیض خود بود هر نفس میرساند درود  
ز بر رساله سهیل بن عمرو که پدید از قوم و کردند  
که اسال از بخار رود باوس بجزه کردد سرفراز گس  
بلند بیکتی ز شکست نام بودستی نام تنگی تمام  
شود حیثت و جاه ما مکنس جو گویند بر ما سندان منقصر  
رسول خدا چون پدیدش ز دور هم از دور نا کرده بروی عبور  
بگفتند در صلح بکشد داده اند

بگویند با بران بیاری او  
جو او هر که زان قوم بد  
ندارد بدل بکسیر موخلاف  
هم از دور بشناختش چون  
سپهر کشته او را دشمنش  
کند مرده من ترا محترم  
که گویش نبی گفت در اجتن  
بگفتندش از دست عوف  
بگفت این بود عاقبت  
بسی از مکر و اندیش  
تمامی گفت از قدیش  
باب و فایز جوی عهد  
بجای کرد رسد کار کارزار  
ز طوبی نشان داد هم آن  
که شد خلف نامه نمود انتشار  
ز عثمان بیاید خبر کو بجا  
قریش آخر از صلح او  
که در با محمد بصلح اندای  
نیاید خبر در عرب انتشار  
جو طایفه منقصر با عرب  
فقد مشهوره فونش در عرب  
روان شد سپاه اندر صلح کار  
مرا این را بمن زان دستا

جود صلیحه اسهل آمد سوی صلح خود نزد آمد بدین سهیل جو آمد نزد پسر نزار معای زهر شعله کرد سازه  
 زهر پرده نقشی و کرد و نمود عکس از هر نقش او کرد بسی گفت و گو کرد و بس بس این حسبت جوا و از کوفه  
 معز جوشد صلح و شرطش تا ۲ بزیقت انعام حسب المرام ز صبط معانی و تقریر آن کثایه بجا ماند و نظیر آن  
 کزده قلم بر ورق آن رقم گفت سخن زان زبان قلم عمر حبت ناکه ز غیرت زجا بران وجه صلحش بند چون  
 روان رفت بش ای بگرد گفت که این صلح آید بعبایه شکست بگفت اوزه آفر رسول خدا ابو بکر گفت آری این صلح  
 و گرفت مانی هر مسلمین منیر و نه چون کافران ظلم ابو بکر گفتش که هست این توفیق در هم خلاصت آن شکل در  
 بگفت این جماعه یمنند اهل کفر نه از سر کشان بر رخ جا بگفت آری این جمع از دید هم مشرکند ز نو حیدر  
 عمر گفت بس این دینه چرا نویسیم در حکم این ماجرا ابو بکر گفت ای عمر اتباع بود شیوه مودمان فی تاریخ  
 بنشد جو از کینه کاری خبر بخزنی روی نیت کاری که گواهی دهم من که هر رسول کنم با جرم قول و فعلش قبول  
 عمر گفت من نیز هستم گواه که بر خلق است از رسول الله و زان بس نزد پسر شکر سر ریش دل پیش او هم  
 همان گفته خوشتر گفت با خود از همان پرده آهنگ جو آمد بدین کین دینه چرا نویسیم و کیرم ترک مرا  
 بی گفت این بود فرمان حق بوحی از حق آمد چشم سبقت سرم بر خط حکم فرمان او دین کوی جیش ز جگان  
 مرا چون که ضایع نمود ابر کذا نظر بر خودم از چه باید که بران ره که احرم شود و ما ره منزل نشود ان و ما  
 حرکت از ان روز که کین نامم دارم و خوف و شگام نصرت کم روزه دارم بشبها گذارم بسوز و بیاد  
 تو سل غایم بعتق رقاب با میدم عیورک این خراب پهنکی بدیما بپزند جو جو شود و محو سکر ما بیات صحر  
 جو بگرفت صلح از دو جانب قرار رسول خدا امیر تمام کار نه بگفتند علی را بخواند دوات و قلم حبت او را نشان  
 بگفتش که مان بروق قلم بسم الله آغاز کن در رقم الاهی که شد وصف و انش قدما بدیناست رحمان با خرم  
 سهیل بن عمرو آن بوشید گفت که این لفظ آید بچین شکست جو شفا سم این را بگفت دست که لعل و گومان بیست از  
 خطای که آن عاده مردم است در امثال این با سحر اللهم بی گفت نویس کین لفظ نیز جو آن لفظ در معنی آمد عزیز  
 جو بوشد گفت این جو کذا دان ما کن از زبان قلم بگو کین کتابت معنون آن صلاحی و صلحی و از جوب امان  
 ز صلح محمد رسول الله بود با سهیل بن عمرو و کین سهیل انجو بشنید شد سر که نزد یک من نیت این معنی  
 نزار که بگفت رسول الاهی شناسم وزان باشم که بجا باشم با تو حرب و قتال کز کی کند بر دم این خیال  
 مکن و نگر جام خود با پدر برای تمسک است این نبی گفت این هم نه بنده نویس ای علی ابن عبدالمطلب

رسول الاهی و ابن عبد الاهی دو صفت از خیف شایسته بشه نسبت من زهر کردی شوق کسی زان گذار حبت  
 بود مدتی صلح ده سال و بس که کس را در ان حرب نبود بسا بود قدر امانال امانان غانذجا بعد ده سال این  
 بشرطی که هر کوز قوم سهیل بسوی محمد کند غم و میل سوی قوم خویشش است که گذار جو قوم خودش بند باز  
 بود حکم در عکس این عکس که احکام شکل است عکس و محبت محمد بسوی خویشش که آید کسی ز آرزوی خویش  
 بقوم خودش باز نماند بداند در پیش خویش نگاه بقصد محمد هر آنکه سرب کند میل الماع مع من حب  
 و کیشش انقدر بقصد خویش در او که کس را در ان طیش سخن در میخیزد جویا سرب شد اندر حرب شور و غوغا  
 جزا بعد از در شدند ز احباب عهد پیمبر شدند بنویسند عقد خویش اختیار نمودند و برفت هر دو فرار  
 برفت هم شوط دیگر وقوع کز اجنا پیمبر نماید رجوع درین سال ندارد بلکه قول که از وی خویش این ندارد قبول  
 در آینده از مکپرون روند اگر چند از غصه معجون روند سه روز و سه شب بگذرد بصبح چهارم رود راه شام  
 سلامی بخیرت با خویش نیارندنی او نه این سخن بود تیغها هم همان در غنا همان در زمان به زبان خدا  
 جو شد عهد و شرط و حقیقه بزیقت ان افتتاح ختام بنا که ابو جندل این سهیل کزین پیش بودش سلام  
 وزان جرم در بند زنجیر بود که بس محض از بند و تیر شگسته غل از خود کشید و ان جویا هوی بسته ز بند  
 بیاد جو نزد پسر رسید سهیل بن عمرش بدید از کوشش کربان فشردن زدش بس طبا بجه بر اظلا  
 بگفت ای محمد از ان پیشتر که آرد ابو جندل این کذا مرا با تو عهدی بشرط و کا شد و نقص آن است جو را  
 که هر کوز ماسوت آرد نهارک نیز و یکی خویش نگاه سوی فرستش چون حبت غایم بی مهل و بی کوفت و گو  
 بی گفت هست آنچه گفتی شکستن روایت عهد جو انداختی گفت ارا بیربا خودش کز ناخواست  
 سهیلش کربان گرفت بجا کشش برده سوزش ابو جندل افکنده تی برز هم کرد فریاد کای سلین  
 نه نیکوست آخر که این کشید سوی مشرکانم و کرد کشید و سرتابیا کفو بدینا مینید گرفتار دست خود کا چند  
 تی جمله ز الصاف کین من همه فتنه انگیز در دین من بی گفت ابو جندل این شرط جو بستیم نبود کسادت  
 برو صبر کن کن مع القابری که صبر است اصل تقاضای دین جو با صابر است حق این چنین رتبه صبر بر دین است  
 ترا است امثال تو زین فرج بیجعل لکم ما علیکم فرج بشرطی و عهدی جو صلح قرار پذیرفته و یافت اعتبار  
 کون دروی امکان اختیار برو صبر کن زانکه بدینست و فاکردن عهد این ما ره غدر رفتن نه اینست  
 بد احباب را در زمان سفر معزز رویای خیر البشر که منتفع فحمت درو سر سر بلند ان شود استغاثان

جمعه المذنبه فی مکة لسی  
 جمعه ان شام ۶

الطهر الحلی النافع  
من الحلی

سیر از عمره و خجندی از حجاز  
بیشتر سراز کردند باز جویدند آن صد و صیح رجوع  
ز که بنزد فتنه عمره دفع  
دوسو اسب اللیس نشان بحال  
در آمد بدل از ره احتمال  
ز بس کاندان نشان  
سیدند بعضی لغز پاک  
ز نهر قرالی جندل و کار او  
در آن خواش و زاری زانو  
که سوش نی را بنیاد  
بجاری سپردش پست  
قوی کشت و سوار بنوار  
بیفوق حیرت در آن کار  
جوالفتنه نامه سراج نام  
شرایط در و جلا تمام پست  
هم از سلمان و هم ز کافران  
نهادند خط شهادت بر آن  
بنی خاست در حضور بی که بود  
باصحاب راه تعلق نمود  
ز بوجهل در هدی بدیکشته  
سفرش از حلقه فتنه  
بهر سوزان هدی آوازه رفت  
وز آن غیظ کفار زانکه  
پیمبر چونند و حلقش تمام  
نمودند اصحاب هم ایتما  
بخلق بجز آنکه او هدی داد  
در آمد نظر بر تعلق کانت  
بقتضای هم فتنه اکتفا  
نمودند در حلقه اکتفا  
بنی از حلق جو آرد و بیا  
بریشان خدا گفت رحمة  
بگفتند اصحاب گای شاه  
بشرع نوزش شده  
چه شد که مقصد در آید بی  
بود بر حلق درین مطفوی  
سواد نشان کرنا بدنگو  
بواو از فزید بنیاد  
گرفت از حلق در کاره  
دعا کرد بر وجه اول تمام  
دوم بار اصحاب در خود  
همان خواست بار در خود  
سوم بار در حلق نمود  
زبان در دعا به او بر شود  
دگر بار اصحاب بر خاستند  
که عطف مقصد بر خود  
درین بار آخر عطفی کرد  
بعطف مقصد دو کف بر لاف  
وزان بس جو تخیل بل  
عنان سوی تیرب توجرت  
جو کرد از حوالی که سفر  
بره بود نکر فتنه تیرب تفر  
که شد سوخته فتح نازل  
در محبتی که از آن حضرت صلی الله علیه و آله  
بیک در کس بروی خود اندان  
دو زبان عکس راوی  
در ما بین مکه و مدینه ظاهر شد  
که چون کرد رجعت بی زمین  
گروهی صحابه ز تنگی زاد  
سکایه نمودند و کردند  
که شد حال آنحضرت و اضطرار  
بجان بی تکلف رسیدند  
شترهای بی بار هم نشد  
که بروی سوار کند بر کسی  
سوار را بر باده شود  
بگفتند یا که که گریخ پند نکرد پاک  
جویم پاکت ما را رجوع  
بکن جادگار قبل الوقوع  
که امرت شود و بعضی شتر  
ز لحمش تپنی گاه سازیم  
ز شمش بود و جل ندهیم  
وزان رنج حساب کنیم  
ز حلقش سبازیم نعل  
بره باید از خار و خس  
سایبان  
ز خرشته منع کردش  
که شد نفع ظهر اظرف  
ماف بران باشد  
جو در نیدن این خور کشتاد  
نوان زنده را کشت زان  
ولی کشته را زنده متوافق  
جو شد بر کران زنده  
جه سود از پیشان شدن  
پیمبر پسندید گفت عمر  
بوجهل دگر کرد  
دفع ضرر  
رهن از مقامات اعجاز  
وزان مستندان خود  
بفرمود تا هر چه نطق و عبا  
در آن حبش بدل قیاس  
بیا نند و چون سوزا کسترند  
بر آن سفره از عیب روی خود

جو کردند فرمان دگر باره داد  
که برینند بروی بقایای زیاد  
جو شد ز او بر سفر آریه  
ز عمار بل در هم محبت  
بگفت او عیب جمع سازید  
بگیرید این سفره حرام  
بیاورد هر کس  
ظفر یافت بر ده عای که داشت  
که گفتند چند آنکه میخواستند  
کی از وعای نیز میخواستند  
که بر بود انبان جنان  
حوالی که سر بستن دو ختن  
بد حال  
روایت زجا بد بخت رسید  
که در محبتی که از آن حضرت صلی الله علیه و آله  
بگفتند از وفات هر کس  
که یوم حدیثیه مان از عطش  
که در حدیثیه بنظر پیوست  
بدل هر کس چون زندگی گشتش  
نرس مان جو آتش زدگی  
که گشتی و آتش زوی در داغ  
جراحی نران آتش افروختی  
در و رخ مغز آن سوختی  
در آتش جگر از غمناک آب  
دل آتش تشنگی خود کجا  
بزد پیمبر کی رگوه بود  
که گای توفی بدان می نمود  
در آن اندکی آب زان  
عاشق میداد ساز و نمودند  
اصحاب با وی که ای افتاب  
رخ و کف  
هر تشنگانیم آب و صند  
نواریم و در آتش است  
جز آنی که در کوه فتنه  
بندارد درین حبش کینه کس  
جو از حبش عیب بکریان  
بافر تو خود جو کرد در و ان  
ز جبهه عین تشنگان  
از این تشنگان از این تشنگان  
ببینت چه مستند امیدوار  
جو گرم آشناییت  
ز نور قدم روشنا میت  
بیک قطره صد تشنگی  
توان رساند از کنی اتمام  
بیک لطف ظلمت از صداغ  
کمی دفع اگر بر فردی جراح  
شده از تشنگی مای خیره  
بجانات مان خست هم تیره  
بس افتادگان را بر کارش  
بیک نم زدند جز خار خویش  
پیمبر در آرد بر رگوه  
جو فواره ز انگشت اداب  
جو چه چشمه عیب گشت  
روان گشت جوی هر گشت  
اصابع جو اشجار حبه نمود  
که از تحت او جاری انهار بود  
بیک قطره از بحر اعزاز  
سایند تشنگان نا بگا  
جو شد رگوه بشبه بر و تا  
بخوانند آب و صند  
کسی کین حکایت زجا بر شود  
برسید از چون غریبش نمود  
که این معجزان شکر جو کرد  
سپه چند بودش ز روی  
بگفت از عدد نشان در آن  
بده عدد هزار و از آن هم  
ز فون آمد که آب آن رگوه  
بماندی و خوردی اسب شتر  
ولیکن در آن حین زده  
رجوع بند کرد رجوع حضرت صلی الله علیه و آله  
سپه پنج صد بود با یک هزار  
جو العنصر آن به بختل نزل  
و سلم بدینت و در قصه او بصیر  
نمودند فنادش بیشتر دخول  
یک کوه از هم مانش سوال  
که ای متفدای طریق کمال  
نکنی که در مکه امن رخوف  
در ایم و ایم بر کعبه طرف  
چرا آن بنزد رفت از ما توقع  
نمویم سوی مدینه رجوع  
بل بگفت کونم ولی فتنه  
آن کونم که کی ماند مطلق زمان  
نکردم جو میگردم آن کشف  
بستخین امسال قید مقال  
بگفت آری آن قول مطلق  
برو قیدتم مویسند فرود  
مقیه بویسند جمیلت میل  
و کون از اطلاق جاریت  
به نظر عیب اطلالت  
بخوانند و نمانند و در و با تینند

ز روی بفاقت شوم زو چمنه نظری ندارد درین بو مجیر علی التوفیقش بکف در فتنه بروی خود برکش  
 جو بر عامری شمس آمد بر ز رخسار نیاید در جزت خبر گرفته بکف بیخ او بوی صبر زی حاجت زان سان گزاید  
 دو پیش بر تیغ دروی نهاد زهر سوگر بروی کشا زهر غم زخم در دوا حل درآمد با طراف فضا مل  
 بشامه عامری بجهاد کوزیان سوی فی او نهاد سراسیمه از خویش تیغ بر او کشته کم دست پاک  
 خروشان جو باد اجناسی که گردش سرخه نظر درینا بنی با محابه مسجد سوار کمر فتنه که ناکه خود او گذار  
 پیرو جویش گفت این دم کوزیه که دیدت امر عظیم سراسیمه از بیم جانمی زن غالت بیان می  
 بجای که درو هم بنده خیال بدان جاش در قفس اطفال درآمد مسجد در آن خطا دولب چون سفال در دیده  
 ای گفت و یک بگو چیتت کوزیان جرای زنی کیست بگفت اندک کردید با بار تیغ کوزیانم از جود او در طریق  
 رخ اندر چهار بر و فاکر دشت بعد وستم حاجتم بگشت جو یار مرا کشت یار شما کوزیان شدم در جوار شما  
 درین گفت و کو او بیایک نظیر که ناکه در آرزو بود بصیر سیرا نکرده از عامری در در آنکند تیغش جایل بر  
 برادر و فریاد کای مصطفی بعد که بودت کمزوری و نا تو سیاهم کردی و من برین سرفراختم آختم تیغ کین  
 ز فتنه نکرده ایشتم دین پیش ز اعذاره دین خواستم کین پیش سر از دو دستگای بد انراختم وزان دشمن دین انداختم  
 بی گفت و یل اتمه للقتال چه نیکوست که باوی افند حال چه بیکر یک دوست در کار ز می یار دین وقت بیگار دین  
 جو بر شتر عهد پیمبر مقام نمون نیارست بر دشت کام ره ساحل بحر بگرفت پیش در آن مترلی حشت از بهر شو  
 کز آنجا مرد دشت غیر تو یک بدان مترلی ناکر ز کوش در و چند لاری جو ارام است بر جانمی مشهوره نام یافت  
 خبر ایست در مکه زو شهنشاد که چون عامری را بر او کشیدار کوفن ساحل بحر همچون نهنگ شستند و گره بر عیترنگ  
 کلام می نیست در حق او ز شهرت پیروفت بر کین که در سیت نیکوز بهتر قتال اگر عمره آفتند با او در حال  
 بر خورشید سر شد زود درو بکین کین حرب کرد و چون بود جندل آن قول ایشال شنبید و رفتند و نیال  
 زار جل سلاسل اعناق سنگ شستند و شستند او بود جندل و فرب هفتاد کس بود یار کشته شد فرماویس  
 ز اسبم بسی نیرو نیز از غبار بدان یار دران باز کشته شد خودشان بسید متاکل که کس شان ندیدی متا بنی  
 رفیق اید جندل و بویجه شد بدو شستند بر او بصیر جو عیتر قریش آمدی در کار شتر شان بتاراج رفتی بار  
 پس از آنکه احوال اسباب بودی کلان نقل اصحاب مدد منتقطع شد ز توتم پیش بسی است شاز کرد سخی پیش  
 ز فیر دل کس جانان کند مسک در غم کس کز ایشال کند کز قیاب در دست چاکر ز پای او فتادند یکبارک

حال علی و سلم  
 در کتبه مسجد کوفه  
 در کتبه مسجد کوفه

در کتبه مسجد کوفه  
 در کتبه مسجد کوفه  
 در کتبه مسجد کوفه

جباری و مدعی پذیرد فنا بجز اعظم ندارد نرا هیاه نظری است دور و کوفی بدی سزنده در  
 نماند جز اطلاق آن وجه پاک و کرب پنی پذیرد ملاک کوزن نیز ایشامه با کند جو در فتنه قدرة مالک  
 نیستانند و بستن او که چون مغربست خود را نخامم ازین پرده سازندگی خادام هوس هم نوازند  
 پیر تعیش چند از اضطرار در آن نیت چهاره را اختیار نمی گفتش آخر که آن کنتام دری دان کمن را کشتن  
 جو یغین کند وقت از او شود ششم صدق در حفا درست جبر سل و ادان خبر رسد وقت ظاهر شود زمان  
 پسر پیرش در آسودگی جو نیت شد رخ و فرسودگی بیامد زه ناکه بان بویجه جو تیر از کان مسرع اندر  
 مسلمان و از اهل اقرار بود وزان جرم در حبس کفار بود شکسته ز پاکنده بسته فکند غل خود گشته  
 رسید و بجزرت نوبه نمود وزان وجه نوز ناله نمود جواز مکه سوی مدینه سفر نمود او بجزیر و جدا شد ز  
 از آن از هر دو جنس شریف فنا و ندر غصه هم و صبیق کتبی نوشتند نزد رسول که روش بریشان نماید  
 بتانون چنان وحدت نمودند از حضرتش باز یکی از بی عامر آن نامه برد بهنجیل راه مدینه سپرد  
 شد از آن هر دو جنس اندر طریق غلامی بدان عامری رفیق جو نره پیمبر رسید آن کتاب در آن رفت با بویجه  
 ترجم کنان گفت کای بویجه سخن هر گویم ز من در زید تودانی که باقوم عهدیت بان بران دروفا نیز عهدیت  
 زو نیت چون عهد درین ما وفات بر عهد آیین ما خدا گت از تو حال تو نه تنها تو اشباه و اطفال  
 فرج بخش شد مخیر از صبیق و بسوی قومت کوشش کردند بین هر دو همه قدم نه بر راه که هست یکانه زهر بدید  
 بگفت ای ز تو در دین داد ز شریعت مقام یقین را تو ابعاشا قتل سگ راه بخار که در اندر دین من ترک  
 بنی باز گفتش که ای بویجه منت فرقه دادم زحق در شمار از حق محبت فرج مدارید بزرگ اعتبار جبر  
 جو رفتن سوی قوم شد بگفته شد همه آن در کس بویجه رفتند تا ذوالحلیفه بهم حکایت کنان و قدم بر قدم  
 شستند آنجا با سوزگی از ایشان رو در رخ و فرسودگی گرفتند آرام در سالی که کپیرند آسودگی مایه  
 بر آورده آن عامری سرباز برون کرد شمشیر پیشش افتادش زهر سوکی در آورده افشرد در فتنه  
 بگفت ارباب و بجزیر رس همین تیغ در حرب یاوزیم بر ارم بیکدم بدین تیغ ز اشرف اطراف شان ز  
 یک برق ازین تیغ شش بسوزم دو مد عرض عرشا جو پیشند از کفته اش بویجه بدو گفت کای صاحب دار  
 کدشتت ز اندازه دعوت و بین حد بنا پید رساندن جرا بیتیگی که می نازی ای پیرتیر که آزمون هست در کار  
 بی گفت نیزت و من بار با بد کرده ام در جهان کار ما بندگت در دست من تا نظر بردا کلیم کیرم از وی خبر

بس از شور بسیار که در غم بران غم آخر خود ندانم که شخصی بدخواست پس فرستد باشد که سازد قبول  
 گزیند که بوجهدل بود بصیر نماید ترک نقرض بعیر ز قتل و زنا را بدست بجز دو قسم بر نیاند  
 نیز بیک خودشان نماید طلب قریش از کرب و اندوه از دمنده لطف و بخشایش بودشان جو یا بندایش  
 بدو هر که من بعد آرد پناه همی دار کوی خوش نگاه که داریم از طوع و عنایت رضا گدیشتم از آن شرط در آن  
 شد اندر خود این کار را این که بیشتر سخن بد زبان روان ساختندش بنزد رسول بامید درخواست کردن قبول  
 بنی در بیرون رفت از حواشی جوید را نشان گفته ادا کتابی بوجهدل بود بصیر نوشتند دستاورد  
 که ترک نقرض بعیر قدیش غایب و کردند ملحق بخش جوخواستند این خط و خنده مال که شد حکم آن واجب الا  
 همان لحظه غم بدینیه گنند زرع اندر مقام سکنند بیاران دیگر که با آن دو یاب بدندی شدند که با عدا و چو  
 جدا گانه نبود تا هر کدام نمایند جمع بسوی مقام سوی قوم خود باز کردند و باز در فتنه بر کس از نماند  
 بعیر قریش و با صاحب بعیر نقرض سازند از میر بوجهدل و بوجهدل آن کتاب جو در اصل شد کشت در آن  
 در آن لحظه از نزع بد بوجهدل بجای کزان کس نداد و کس نشیمن طلب پر زبان دروغ ز کفر نفس دیده راه نوق  
 تا آنکه هر روز بکشد او بال ز آنکه خود کرده در وجد حال بگف نامه مصطفی جان بر امین بود اما نه بیایان  
 مانجا که او جان با کس سپرد ابو جندل آنجا بگشت سر قبر او مسجدی بنام حق صحبت صاحب خود  
 نگذاشتن حق صحبت کسی جانفروایت کس جو تخم صحبت بدل گاشتن بود حق صحبت نکه داشت  
 بیاران جانی بدل بارایش بیان و بدل حق نکه دارا حکم معیت نرا با جدا بود صحبت نمود از تو جدا  
 جدانیت او از تو غافل ما جو بد بیکانه است در دل ما جو بیک دل فرزند نیت در جو جودل جان من یک دل از ام من  
 معیته جو گفت اینجا گنتم کوشش آنکه درین نیت از خود حق صحبت و جباقی نیت تو با باقی حق صحبت بگشت  
 جو با او بی از دید خود کن بر مرا عاوه حق این شدای حق در باره رفت از کف من سبک شد عنان و گامم کزان  
 چه عاوه گنم تو ستم گشت را هم نیز بر مرغزار کاشت بر او است کشم باز انان لکل از و کل او را از کار  
 جو بوجهدل گفته و نقرض خود رخ خود سوگند شرب آرد بود بعضی اصحاب او رفتی شدند و کفرند پیش آن  
 ز ساحل سوی بحرین آمدند نیز و رسول امین آمدند سوگای اهل خود بعضی دیگر از آن در که شد امرشان  
 ابو جبرئیل در مشاهد تمام ازین بس بدکا با بچم ام نشینتیش در مشاهد چینه نمودی نوقتی نزدیک دور  
 معنی مقامی بیاورد ز جنت که آرد بدل صلح و با نفس بده جمل را که شمال تمام که گو با شود هر کس را حق

اینجا که در این کتاب است

جو در میان بیومی شود تخم کار در کوزه خنجر و قصصی که متعلق به با میدباری که آید بسیار  
 بشو اند آن بوم را از تخت عروش سنجی کند نرم که تا تخم در وی جوید و قرآن کند بخش از طرف انتشار  
 اموشش نه بر شود انگش نقرش برادر از خاک گوش جو یا پیش از آن بوم علم از بوم سر سبز و غم شود  
 جو بوم اندر آید میر کز بوم علفهای پیکانه آرد بوم قش از نذر تخم لودا کلو به بندند بروی آفتاب جو  
 حوزند آب تخم که او گاشت فتد آن علمها که افشا شد بزدی که آید ز سبزه می علم ز با می اندر آید بد اسستم  
 جو در میان بود ز یک و کار بسندیده در کار و بسیار بر آستان جو نکند سر بر زید علفهای پیکانه را بر کند  
 گناید بران تخم تنگ آنگش بر آرد سر از خاک سیراب شود ازین رو بی گاشت چون تخم که آن رادل مستعد شد زمین  
 باز در شورش آرد و در آن قابل تخم دین کرد بدلهای قابل در افکند تخم جو با آن زمین کشت پیوندا  
 ز ارضش بسوی ساشد کنز بد استخاطة للزوج باب بشاره شده بر نوی غلیظا علی سوجه مستوی  
 بغیظ او بتادند کفار از برافروخت در سینه شان همان زرع که شرع احمد علفهای پیکانه آید بود  
 از آن خاکساران گذر با آن شده تنگ در کوشش اضطراب بدندی بدان زرع اجمیته بشاغ و بخش در او بخت  
 بد زایش قانع میورد و جفا شد پیش مانع ز شود ما محکم دهقان این زرع بود ز جا بر آن کند بیخ نبود  
 که هر خوشه باید کمال نما بر بند در دوشتم حال بقا درین قصه راوی این داستان روایت چنین کرد از داستان  
 که چون شبانی از حدیثه یاد بسوی خود خواند زبیر بن جویکوس نبوة نوا بدت ولایه علم بر قرا  
 برایه از آن علی را بر کرد که در شان او ایق فتح و دید بدو ادوایه که شکر کشید زبیر سپید را بخیر کشید  
 معانم ز حق و عدا بسیار شد بدان اندکیشان فراکار محقق نداد از اسباب و اگر چه جوان تو کل نشت  
 معانم که در سوره فتح بود از آن صورتی فتح نمیشیر نمود جو عطفان خلاف میبند موافق با صاحب خنجر بودند  
 بدندی بهر کار و هر بارشان هر بارشان و مدد کارشان بنی حمت مترل بجای بود ز یکسوی عطفان ز یکسو  
 که چونشان بکسلاند ز هم دهد سرشان چون نکرند هم جو او در میان باشد انشائی گناید پیارند بر هم نمود از کنار  
 سپاهش بخیر جو پیوسته ز عطفان بخیر گذر شد خبر شد بظفان که آمد رسول بگرد همچون کرد لشکر نزل  
 ز جا گرم جستنند بهر بود جواتش فروشان و بیجان غضبان بدل آتش افروخته ز سر تا با شان در سوخته  
 در آتش جو سر کین و سیه از ایشان بخاری پر از تن که با مداد خنجر ز جا حاستند سلاح و سلها بسیار استند  
 ز مترل شده یکدو مترل بر پیامد بره شان ز مترل خبر که آهنگ کردند جمعی حال بعدة جبال بعدة رمال

اینجا که در این کتاب است

که اموال عطفان اجاره برند و زان بر نهانی تجاره برند سفشان زیاده داشت ناگفته بمترل زنه باز کشند زاده  
زاد او خیر کشیدند بران پاره خود مانند بریدند که رفتند از دستیار کوران کشیدند پاری مد از زمان  
بهم خیر و در شکر مصطفی را کرده رفتند او در قفا پیر پست آمد بخیر فرود جو روز از دم صبح دوا کس  
جو صبح دوم کرد از اعلام نوزد زوی زمین غلظه شام بوزم غزا کرد لشکر سوار تو کوفتی جهان کشید پروردار  
چنان داشت عاده بی اله که با قوی از غزم کردی غزا بشبان بنزدی بشوین بر توقف خودی دران نایم  
بصبح ارشید کی از ان نماز نکشتی بر او الشان و بوزر آنکه ظاهر نکشتی از ان نه چیدی از صوب ایشان غمان  
در ان شب که آمد بخیر فرود بار ام تاج بود اندر جو بخود رخ صبحی روی شو و زان قوم ما موافقش  
علم کرد بر بای و لشکر کشید سپه بر در صحن خیر کشید مان لحظه جمعی با بنات نبع بکشتان مساج و آلات نبع  
ز قلعه بیرون آمدند و بیرون بدیدند آن شاه را با سپاه سوی قلعه خود گزین شده جو در کل اقلان و خیران  
بگفتند یا قوم پیشین ایستاد که اینک محمد رسید و همس در قلعه بندید و پیل بر کشید غیر کی بیانک دهل بر کشید  
بنی گفت تکبیر اندر خطاب ز خیر خبر داد که شد غراب در کنت ما چون سپاهیم بر جای اندد پناه چقیم  
بود لطف تو و خداوندگار مدد کار بر زمین و سیار بقوی کریم قدر تو بود قدحی منم و پیشین لعل  
بار جان خیل از کیم اقتناع صبا حال علیهم فساء الصیام جو بخود کینه حالشان بوزمود تا راج احماشان  
جو اموالشان در غنیمت برود نبع حصون شان غزیه نمود نژای که حق می شکند برترتیب میکرد فتح حصون  
نه چلعه که لطف در شاه در قلعه بر استان سر نهاد غنمت از حصون حصن نام جو اول بدان مغوش بود  
سواران جو بر قلعه می تا خنند ز برج آسیای بندند خنند بخود بن مسلم باز خورد در کاز پشتش بر رخ باز خورد  
نشند شهادت حشیده بدار سعاده او ان شد سعید از ان اسپار در گوش بدن کی غنمت زاده جان زین  
دوم قلعه بد مسکن بو لایق کرم صحن بدو معین بود معین قوش بر اسم بر وجه صحن شده با کاش آسمان را  
یتیمی سر کوه دامان او سر آسمان در کریان او فلک بد بر وفه ولی چون بخم مجامه نمودند بروی هجوم  
بدان سر بلندی ز دست حال بیکدم سر قلعه شد پایال بسی راه و بس راه باه دو صبا یا فرزند از ستاره  
صبا یا پیش کیکر صبا یا شدند جو همه راه را ارایا شدند هر برج در مترلی مه رخ روان بر بیاه زوی شریخی  
دو حردی کشند اسپر بلال جو دو بدر اندر رخ یک حال صحنه یکی بود بت غنی که نمبر فلک ریش بر کندی  
در کنت غمش که بود از حال خوش در بروی دو شکین حال آن دو را جو نمک می برد ایبر در کنت شده اندر در

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم  
اصحابي كالنجوم لا تعدوا و لا تحصى

و در کنت غمش که بود از حال خوش در بروی دو شکین حال آن دو را جو نمک می برد ایبر در کنت شده اندر در

و در کنت غمش که بود از حال خوش در بروی دو شکین حال آن دو را جو نمک می برد ایبر در کنت شده اندر در

و در کنت غمش که بود از حال خوش در بروی دو شکین حال آن دو را جو نمک می برد ایبر در کنت شده اندر در

ز رحمت برشان بختی که دادی از کشتگان اسیر و کتار و خوار و ذلیل جو بختید خوششان خود قتل  
چه بر دل روشن خود اندد بخلق خدا رحمت پرش کن ز دل چون که رحمت شود متسع ز خیرات خود کی شود متسع  
مغنیه جو آمد بر مصطفی بدش جبهه از ان از غم جفا بغت ز کل رسته بر او خوش اندد بیه از عوی او  
پرسید پیغمبر ان را سب بشی کوفت خوابی بدیدم جنانم خود ندیکش به که اندر کلام فتادی قمر  
بنویم گمانه جو او بای شوی بگفتم که بغیر که بود پیش بگفت این خیالت که در غزا بتو صورت از لذت خود نمود  
تتای شاه مجازت شدت بتزوج احمد نیابت شدت در ان دم همسکیش آمد بزد سبکی بر جبین من  
ز آسیب آن سلیم بر جبین بنفشه بیرون آمد از باینها از ان کرد عاچ مرا اینوس که ز خیالت اندش کشیدند  
پیر بام سلیمش سپید کرد خارزه او بر عده برد بس از عده از قش آزاد کرد بعقد خودش نیز دلشاکان  
عاقبت صدق اندر ان بتقدیم تسلیم آن نودست ز وقت زفافش بود که روایت فایده اهل سیر  
بیک قول در خیرش بدو قوع بقوی بره بود بعد از رجوع بنی امیه ان شب که خلوة نمود بره یا بخیر هر ان یکی که بود  
در ان شب تا سفید نام با یوب انصار ریش سپان سلام و سلب کرده بر حوش جو پروانه میکش بر کرد شع  
بگردنی فرک حسیم زده جو مال که حرا که بر سر زده بگشت ابوب تنقی بدست جو مرتی که پیر امن بال رحمت  
بگشتش ز سرعه که در شکر بتیغش نظر کردی میکش جویک نظر دار جو آله بود که اندر نظر داره می نمود  
نی چون بر آمد ز حسیم صباغ بیرون دید ابوب را با سلام بگفت از چه بستی سلام مگرد غنمی کرد فصدت لب  
بگفت ای رساله پیام خدا قدین کشته نامت بنامم بدم بر تو خایف زبنتی که شیطان مباد از ندها  
از نامکات حلالی رسد بحال تو عین الکالی رسد قریبت عهدش بدین ز تنو بدیا با بنام سلیم  
جو جندان ز خوششان او کشته از کشته ما چون پر از شد بدرا بخون دید عشته بر ز شویش بخنجر میوید  
ز نقصان عقل اندرین تیره که در چه افتد بنامد عجب جو صوسی نیاید با نده راه ز فکر تباهی واقعه جابه  
انان یا سبانی شمشیر بود که تا دم این میگرد اندیشه بود بنی کوفت حق حافظت با او که دادی بیاری من دادگار  
جو در خط من داد حمت سستی ذکر کیفیت قتل گمانه بن البریج که صغیره قضای شدی سابق خلق و مخلوق  
بزد گمانه بنی النظیر عنها قتل از فتح خنجره نرد او بود نهان کرده بودند مالی کثیر  
بگنج بدیشان ز گنج نهان زرقه مدفون جهان در جهان گمانه نکبان ان گنج بود و زان یه شد انوش رنج  
جو شد قلعه به الحقیق ارتفاع مطیع از برای سول مطاع گمانه شد اول در ان دار و کت بدست یک از نگاه کعبه

و در کنت غمش که بود از حال خوش در بروی دو شکین حال آن دو را جو نمک می برد ایبر در کنت شده اندر در

و در کنت غمش که بود از حال خوش در بروی دو شکین حال آن دو را جو نمک می برد ایبر در کنت شده اندر در

رساندش نزد بنی نضیر مکنده بکردن در پیش پهلوی پسر پسر سیدش از پنج هزار نوار همانان گفت صلوات  
 نه دیدم نه نامش شنیدم کس جز از تو که پسر سیدک اوردی برام که این جز در او نام است جو عقداست کزوی پر نام  
 و گویست معلوم کس در جهان جو محمود مطلق شد از من نهان جو بر علم دارد خبر استناد ز محمود مطلق خبر کند  
 همان لحظه آمد یکی از یهود ز حال گمانه چنین و آن بود که هر روز ز کرد و ویرانه میگشت مانند دیوانه  
 بنودی اگر جای کنج آن خواب جو مار از چه بودش بر آن کنج بنی گفت اگر کنج پیدا شود نهان جیشت هویدا شود  
 گفتم از منت سبب خود جدا بگیرم ز سر چیزی در کفدا برین عهد بند از زمین را که انداختی نایت گاشتی  
 بگفت این دعوت من است از حیل دروغی نیار از دستم بنی گفت تا نشد و کس را بر کنج بردن جای فسو  
 پس از کنج کاویستی درخت بدست اندکی شان در آمد پسر ز باقی خبر جنت باز در آخر جو اول نهان در  
 گمانه جو انکار نماند از بهر بدست ز پیش سپرد که سازد بتغذیب او را قوا نماید بر انکار خود مستتر  
 در ز آنچه ماندست باقی نشان کند اشکار انداد نهان ز پیش سپردی که پیچید از جمل و انکار کرد  
 بر انکار خود بود ثابت قدم نشد و بتغذیب بسیارم جو محمود بن مسلمه شد منبند محراب درش کان حال بود  
 بجیستند دل گشتند حال در آشفتن بود پیش خیال که کین با در کشد از یهود بیرون سری چند از آن قوم  
 سر و از پیش پسر بدو که بهر برادر شود کینه جو بجز از آن بزرگ بدیشان بخون برادر شود خون نشان  
 جو سیل آمد از جا در **ذکر خیریم لیم حمار در تخیم بعضی امور دیگر بیلاب تیغش زین**  
 بخیر ز تیغ جو آمد سپاه **تقریب آن** ز حد پیش کم بود شان زاده  
 جو منزل گرفتند تیغ پراکنده گشتند هر کس ز هر سو نمودند قوی طلب که قوه بود شان بر رخ و بیعت  
 بدیدند در دست جمعی حمار گرفتند و گشتند از فطار جو از آنش جو معسوم ختنند روان گرم تیز آتش از او ختنند  
 نهادند در یکی و دادند جوش ز جوشش آتش بر باد بر آتش زوی و یکجا جوش سر هر یکی از فکر سر جوش  
 که ننگ رسید از بنی نهی آن ادب منتهی سخنان در نهی بنی هر یکی منتهی ز لیم و ورق گشت درش  
 جو سر و اطاعت بر افروز گشتند بهر یکجا سر کون ختنند ز طاعت شوکار نشان بلند بود که کمرش را این گشتند  
 بگیر آن گند و بیچاره جنگ که ناکه بعرضت کشیدند بر ای گشتند شرح مان موقوف دوم زان نشاید در آن  
 مصیقت دنیا سوسای از نیت رانی بخر ایتاع همچان حق نابراه قبول تنبید بجز ایتاع رسول  
 بدین نهی گند جندی و کور معادن بزده و آه خیر یکی اکل ذی کاب نیز از سباع و کربا جالی ز نتوان وقایع

و گرم بنیان سی التقا طلب ناموده رحم را نقا و کرم بیع مغفرت است تا کربان بیعش بود رخ  
 ز حیره یکی حصن بدتر علاء ز کرد آن رایت بجلی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما در است کردن بدگوش تو  
 کند نظر کونه از باره اش بعد از آنکه لشجین زلفی عنهما داده بود و فتح آن درازی ده کرده پیاده اش  
 تو گفتی که بزجر ادب با سببان برون جنت از حیره سببا جو درج کو اکسبله برج او که ریختی هر شب از درج او  
 جهان خدائی بود که بر تو عقیق که بروم عقیق استی لایق اسامش قوی برج و بلند بنزدیک آن قوم دور از گزند  
 بران داشتندی بود اعطاء از او اعتقاد و بر او استناد بران قلعه بردند از محراب بسی جهل کردند و ما بنزدیک  
 بنی نایه اول بعد یق و اد که تو با بد این بندش کاشا بسی فرمود بس جهل بس از خاک ریختش بر تخت کرد  
 بسی رخنه در جوشش آغاز گشت بسج دیوار او باز کرد بجای کربانید جمل و جدال کمران پیشتر خود نمودی حال  
 بکسر اجه دیوار در شان دستش شد فتح و ما حدت شب و ایس آمد ز پای بلب که از سبب نماند کار  
 بنی داد از بهر فتح و ظفر در کرد رایت بدست عمر همان لحظه بران شد و بر جو بر اشیا کبوتر عقاب  
 بزوطیل و فی الحال بر قلعه تا علم برود در پای با درازا زهر سو در آورد که کجنگ بر شیان نه قلعه جهان کرد  
 بنادندو شان در آن رختی ده دریا فتندی بغیر از کبر سبب کرد قلعه جو بسته بود بر شیان نه از جا رسیده بود  
 بحیل نمودند تا شب در آمد جو دو باه در کنج سوراخ سنگ شب آمد عمر باز شد پناه رسول خدا گفت فردا بگاه  
 دم رایت از بهر فتح جبین بر روی ز مردان راه یقین که با شدند از دشمنان علم بود دو سندان خدا رسول  
 نه فرار و اندر دو جاری کبر زبون کرده دستش بر تیغ بود پای نایه جو درد نماید به شینش این فتح  
 اساسی جو زین کونه عالی علی را طلب کرد و رایت بداد که این را بگیر و بدار که با دارو کبر تو شد فتح یار  
 یقین کمر شان از تو باید قوی بمن فتح ناکرده ناری رجوع در آن روز کورانی پیش خواند بران قلعه بالشرکش زانند  
 بدی چشم نیکوش از چشم بس آمده از چشم زخم ز سوزی که هر کس درو سازد نیارستش از یکدیگر باز کرد  
 روان کرد آن شاه زمان مایب دهن در جوشش و او جو در جوشش افکند آب دهن شت آتش او که بدست  
 ز هر چشم حد شعله آتش نشانند بیک قطره آبی که بروی بند قطره جو بی بدار جو که کوه الم راز جا در او  
 از آن قطره سبیل روان و ز چشمش غبار الم راست جو چشم از الم بر او السع علم بر گرفت و بچله آن  
 می جبت چون برق خشان بر غنه سبزه کرم خشم خوشان جو در عدو در آن زهر کشید رخ کرده میدان جوش  
 علم برود در پای با رو نهاد زهر برج خلق بر او نهاد یهود که گفت فلانت کوی کبر و کایمیت حیات کوی

جنای کدای که چهره پیشتر جین حمله تا بر در آهوی برین غمزد روزم هرگز کی ندیدم و کز خدایم پس  
زیبار تغیت جویند زجا اگر که باشد در این پاره ولی خدا کنت نام علمیت تمامم جو نام علی در طلب  
ز اولاد بوطالم در سب ۲ علوتم علینا علوا جلی بتوراة و رایت کبات آن که نام تو داد از علوت نشان  
درین بد بودی که ناکه چنگ فرورخت از برین از پاره بیاره ز کوه آبروی آفتاب وزو سستک چون زالم بختند  
علی نامدار سنگل باران که ناید ستوه از پله آله کوه بود از پس از چنگ سنگل از دروازه رفتند پیش از آن  
بسی کرد تیغ از کنار و بر دست کردند او در میان جو مرکز می بود بر یک تبار ز سه شش دور از چون  
کسی را بند قوه امله او ز نزدیک با او شود رو برد زبون از دو جاری به چارگی همه حمله بردند بیکبارگی  
زهر سو جو چنگی پر اگذه شد بزخمی ز کشتن سپر کشند سپر پست چون شد پند ز قله کبروت و از جا بلند  
بجای سپر در گرفته چنگ جو شمشیر شد تیز در کار چو شد در سپر حلقه اش نهفتند کشتن پیش رخ گاه سپر در  
مکر تیغ جوگان شد از دست که چرخش بر نامی است کو بمیدان رسد تیغ او کی بجوگان پالنگش کوی  
جین تا ز تیغ صرطوف نیکنند از دست خوش آن زهر سو در جنبه و خالفقا کواشش دفع از زمین و  
پهوان نرومانه زان رخ نه دست سیرونه پای کبریز بچکش زبون عبا و خیل گرفتار کشتند در جنگ او  
جو سکل که بر لبش انگفتند در آفر جو دو باه بگرختند مستر جو شد قلعه چیرش بیگند بر خاک میدان درش  
ز بورافع آمد روانه جین که امین بود و مولی رسول آن پس که آمد در شکت جو حیدر بیگند آن در دست  
من دست کس از جوانان که بودند پر قوه و تن درت کوفتیم آن در روز تمام نموده بقلیب او اتمام  
جو صر صر بر حمله بردیم تند ز تندی و تیزی کشتیم شدیم آفرالام جمله ستوه و زان صر صر با چینی کوه  
ز قلیب آن بجز نماید عیان و زان قذره اولیا شد نهادیم از بجز بر خاک روی ز کار قذره کشیدیم  
مان در که مارا جو کوهی نمود **و کرم حاصره حن و طبع و سلام که از حصون خیمت** جو کا پیش دست و تیر بود  
و طبع و سلام بد از حصون **افتتاحاً و مبارزت طلبیدن فرج و برادرش** که از جنبه اسلام را شدند زبون  
در حصن حصین بود و نایب **یا سر و کشتن شدن** در حصن حصین بود و نایب  
ز دیگر حصون آن در عمارت زانات هر یک پناه بود جو از غیر آن کشت فارغ سکل بران کرد کشت در از فرود  
کشتند از بر کنارش کنی گرفتندش اندر میان سپه را هم دور پستند به چپتن از قله شان بر  
بر شان بستند راه کبریز بر رخ باز شدندشان در رخبر ولیکن جو مذبح بی اختیار بدی جنبیشان همان

یکی از یهودان مرحب بنای بعیایه قوی در شجانه تمام بمیدان در آمد بیار طلب زهر سو در افکند شور و شب  
در آمد بر فغان و سناکی السلام عقابی شده نشر کرده بنام که کو آنکه ما من کن سرگی هند پایا بر سرتی سر خوشی  
کسی را فرستید کاید چنگ شتابید کایا شتابید در پنج الهدی رو با محاب کرد کمان کیت کور اشود هم نزد  
بسیار تیغش کند خاکسار ز خاکش برادر با تشوار محله کید مسله باب او بی اخلاصت از جمع اصحاب  
کردان بده تا کم عزم او بمن نسبت از همه مردم که قتل برادر دل من حوت ز فاشش جو در جانم است نمود  
دران عاقبت کرمه محمودیت زیبا نندید و می سود یافت ولی چون نهان شد ز من شکار نهان و اشکارم بر و حوت  
تتش تو تیا کرمه شدند از ان یافت چشم دلش تو تیا ولی چون بختت ز من رخ زرد و جایش چشم بخت  
کون من بکینش نیام دل خود برین کار و خاکی بنی گفت بر بیز و او تیر چنگ جو آتش خروشان شو تیر  
خدا یا معینش درین کار شو بدو از کرم یا و در یا شو بسوی مرعب قدم بر گرفت جو شیر درم غرش اندر گرفت  
ز کام فراخش جو می شد چشم مرعب جهان کشت در حسی دران جنگ که رفته بود پیشش بسی شاخ بود  
بوشنیه بر یکدراختند ز اعضا شش هر یک سپر سیاهی چون گرفت ز شاختن پناه که دارد ز شمشیر خود را نگاه  
در یکدیگی شاخ را بی رخ ز پهنه تیغش بریدی تیغ جو شد قطع پیوند شاخ از شمشیر در هم فتادند سخت  
ببای شو غضن چون نهاده قدم از میان میاخی فراتر نهاده میاخی ز همان جدا بود هم افتادند و لایم نبرد  
پهوانی تجیل تیغی بزود اگر جند ز غمش سپر کرد رو گان بردگان تیغ تیز از سپر جو بر تش بر مینم افتد کبر  
کند زخم تیغش برین **سپه بر حن عظیم** فرورده سردر سپر تیغ جو بر تیغ که نایب شد در تیغ  
بسی جان کشت کرد در کشتن قیصر شد از سپر کشتن اجل بارک جانش پیچند سپر تیغ بر آتش در بند کرد  
ز بند سپر تیغ او چون سپر شد تشن تیغ بر او دست محد تیغش جو مشغول است همان دم تیغش ز هم  
برادرش با سپر بمیدان مبارز طلب شد فغان بر بمیدان بر خط خوان آغاز کرد ز سو بر برادر ره می ساز کرد  
کدامت گفت مردان جو بی که با من شود هم نبرد جویی که با هم بیازیم کوی تیغ از سر هم بیازیم کوی  
ز سپر اندر آمد پیشش **در جنت ز انسان که بر صید صیبه که بدجهه** مصطفا بر آورد اذعان ز پیم جفا  
می گفت ترسم که پودم ز پیم شود کشته بر دستش ای محض بنی گفت نی بلدی که کشتی شود کشته بر دست تو  
درین بد صیبه که تیغ زهر کز کرد چون برق از کرم تیغ جو ترق آتش بر زرد دران حزن عمر با سپر سو  
جو آن دو یکجانه که اندر بود یکی در شجانه جو ایشان بود بیک زخم کشته شد ز پیم بیک را مردند با کوی ز پیم

کرمه در این صحنه در حمله  
کرمه در این صحنه در حمله



زده روز چون در گذشت آن قتال در پیش از ایشان ماند  
 احتمال که بر جان شیرین ایشان به تبلیغ جلا از آن مکانشان  
 حکم کرده تلخست جلو بود در آن جان شیرین جوهر جا جو گفتند مقصود خود با سوال زرنگ گرم کرد از ایشان قبول  
 جو بردخ در خواستشان گفتند و در خواستی تازه کرده ساز که ترک جلاشان کند اختیار بعضی گیرد زرنگ و کار  
 بگفتند ما زرع را بر خودیم در آن از شما نیز دانایم بجای شما ما شویم ار کفیل بتجلیل معمول و زرنگ  
 بود نصف محصول صفتان که سازید حاصل شما زمین مکان سوال امین کرد این هم قبول امان دادشان و در شان  
 ولی کرد شرطی با ایشان بخت بران بست میثاق و عهد که هر خلق باید پیش بر ما در هر زمان و طاعتان بجز  
 برین شرطشان حضرت ازان مدتی بر سر شد جو بعد از نبی شد خلیفه عتیقی حقیقتش تا بد خلاف امان  
 بران عهدی داشتند قرار ز جیب جلاشان نکرد اختیار جو عهد عمر شد جلاشان ز جیب و در وقت هر که بود  
 ز قول پیر جو نقلی صریح نمودند و شد تر و او آن صبح که گفتند پیغمبر منجبت نشاید و دین در جزیره عرب  
 یا هل ندک شد ز جیب جبر ازان صلح بر نصف زر و ثمر جو از صلح جیب جبر یافتند روان دره صلح یافتند  
 نمودند بر نصف زر و ثمار جو صاحب جیب امان اختیار امان از ثمر چون که بر شامان رسول امین هم امانشان بداد  
 که اعمال باشند نصف ثمر دهند و بگیرند نصفی در بشرطی که چون خواهد اندر جلاشان کند تا توقف ازان  
 فدک خاص شد بر قول امین جو جیب شد عام بر سلبین بند سلبین را جو از هیچ باب نه ایجاب خلی امان را با  
 فدک گشت خاص قول خدا ذکر شهادت اسود را می که از جیب بتخصیص او شد ز جیب جلا  
 بود بیت از موهفان **شهادت اسود** جیب بود که گشتند در غز جیب نمید  
 از انهایکی اسود را عیبت که موردش ز جیب بود در این قصه را وی جان داد که در غز جیب رجوع بود  
 بیاید بر نبی را عی با ایمان ز حق یافتند داعی دروالتش شوق دین چون بود بیک شعله صد سخن گفت  
 بگفت ای بر سنده پیام قزین گشت نام تمام خدا بگو ایچنه واجب بود گفتیم ز لغت بیاموز در سفته  
 پیغمبر شهادت بر عرضت بدان سر در آورد و کردن فرا با سلام هر که بر فراخت بود سر فر از ارجه در با  
 سلمان جو شد گفت کار پیغمبر شاه نگه دینی را گو گفتند است پیش از بود کتون زد و صاحب نیام  
 مش را عی و ان امانت بر سوت او بر سر حق اجیرم من و اجره خویش گفتم از ویلکه زان برشته  
 امانت یا هل ارجه باشد جو سلام تسلیم باید نمود جو هستم ز تسلیم عاقر کتون مرا شو برای دران کتون  
 بنی گفت روحله بر درشت بروشان کزان حله اند جو باید از جمله تو فرار بگیرند تا پیش صاحب

سوی خانه چون رست پدید بود راستی تر آن گواه شد اسود را می و می در بیاید و لگی پر از خاک و سنگ  
 روان بر رخ کوهستان نشاند بر زو بانگ از پیش خودشان بگفت سوی صاحب خود بنیاه برید و روید اینچنین است  
 که دیگر نیاید رعایت ز من جو گفتم نباید شکایت ز من تو گفتی کرده کس عین و همی راندشان تا درون چهار  
 جو شب روز مانند هر شب از آن آمدند از در در استند کله چون روان شد شبان سوی عرض شد با محاسبه  
 یکس بودان در آمد بد جو کرگی که آید میان کله جو آتش همی جبت اندر ز که ناگاه سنگی بر او باز خورد  
 ز بر عیبت یکس بر سر زد جو افتاد صد سنگ دیگر زد بیک لحظه شد بعد از ایجا زیاده ازین خود سعاده کرده  
 همان لحظه ز اینجا شش برداشت بر دست برداشتن او شمشیر شهاده جو شد از سنگتیش بگشت باز بر دست  
 نهادند از روی اعزاز دین پیش پیغمبر بر زمین پیغمبر و مطلق گشت و با عراض فی الحال کرد هر کار  
 جو گفتند اعراض از کله این لحظه با حور عیبت بر نه است رفته در جبت بدو نیست جایز کنون الکاف  
 نه نسبت با کلفت پنهانی چنان ادرت از ترکان بعال با حور نزدیک و از مقصود باندیش دور خویشیم دور  
 بشی را جو شد فتح مجیب تمام ذکر نیم زینب بنت الحارث شاه مصلیه را بر اسود از خضم و از احقام  
 بند زینب بنت حورث آن بقصد حضرت صل الله علیه و آله و سلم که اندر حسد بود اتم بود  
 روان کوه سقادی بیرمان **واخبار شاهه المحضرت را از آنکه محمود است** بزهرش با بود و بر خوان  
 برسم هر چه بنزد من بیاید و زهر اندر و عتیقی در اول بر سید کرد کد امین ز اعفایش با شد  
 بگفتند بر خوان رسول مطاع تناول کند پیشتر از ذراع بزهر از چه آلود اعضا تمام بدان عضو بودش فزون  
 بیک یک از اعضا میزند ولی بر ذراعش فزون بود جو سفره میبکند و خوان کرد رسول خدا شد بران  
 زخمی که در خویش بر نفس زهر آتش گرفت و بجزین شد بدندان ازان لقمه چون بکند زهرت از کله در دهان ماندند  
 جو میگردیش معده جذب زخم دفعه میبکندش چون جو بود بر این معور شد که انگیزه بدل ایمانش قشر  
 ازان با بنی لقمه کار برد گرفتند کلو که بر بد لقمه زیارت پرون نکلدن زخم بجد و جمدش زهر بود کم  
 بنی اند آن لقمه از دهان بیبکند و کرد اشکاران کزین خوان همه دست بگرار نخواهید با مان هزار  
 که بریان او کوید از سر زد بر از زهرم از من مسازید خود نماید چشم استخوانها نغمز ولی زهر من استخوانهاست  
 بگو چشم رسد استخوانها زهر بند هر دم نوای جونی که زهریت چون خودی که قتل اشکار کند در جهان  
 جو حیوان و انسان جلا و نباشد علم دارند و نقل حیات زیر صوری بر متری که بر وی کوز کرد و جیب ولی

بکیفیت نطق آن در گذر کنند اهل هر منزل او را خبر تو گوئی این نطق حلی بود سماعش این حال عالی بود  
 جواب تو گویم بوجهی نگو نگو بشنوا من مراد مگو حس مشترک چون سیاه کالی بجای رسد زینده در حال  
 که حالات چون رخ نماید بترتیب الفاظ آید در حالات اینها شود لفظاً لبدان نطق اینها بیاید  
 اگر چند آن نطق حلی بود جو مسموع گردد معالی بود بر آنچه از حس مشترک رخ نمود تو بینش در خارج از خود  
 در صورتی هر چه بینی تجاب نه خارج ز خود آید حسارت به بیداریت هم چنین حالت جو آن حس در ادراک تو نیست  
 در تو نگیرند اینها مقام نکرد ترا در اینها حس مشترک باید شد قریب بود کامل و ناقص همین  
 ولی کاملان را بعضی خواص بود و بعضی بعضی حق حقیقی یکی اندک احوال الفاظ ال نماید در با صدرا از خیال  
 هزاران فردت کفتم بسیار آن راه بزرگی کنون فقهه امن زدستم بد اول بمن رام و آخر مید  
 ز دست ارجمت دانان بر آدم سری از گریبان او جو آن تو از خوان فو بر بشر جو شععی فردوزان فرد مرد بشر  
 جو زرد از کوره امتحان بر آمد فکده بر خ طلیسان بنی زینب فتنه جو راجت که بروی کند فتنه جو بی  
 بگفتش عین گفت این کز هریت جن مغزوی بین پوست دین ظاهر فتنه مشوغافل از باطن مغز  
 جگوی درین است او را تو گوئی ملک که اسم بخت جوی ره رستی استکاری بود که در استی رستی استکاری بود  
 بگفت آری این استخوان کفتم برین گفته است حق گو اگر است برسی زم زم گفت بکج راست را چون تو ام  
 بجای نکت هر را سودام بیالوده اش زان داندم بنی گفت باعث بر نیت بود درین کار عذرت باید بود  
 بگفت آنچه با قوم من کرده تو دانی در انمانه در پرده بخود فتم از راه دم و شکوک اگر از آنکه این مدست از  
 جو میره ازین رنج و فزودگی بر آسایم دیام اسودگی و کرد او یزدان رسول اللیش در پیشگی هم برین اللیش  
 سوال اللیش خلعه عفو داد زردی جینوش بل صواد زهی خضاتی که او از زال که دوره نبردت و کرد و جمال  
 بس از فتح جبر بعد عزت باز بسوی دین بنی گشت باز تو کرد خواستن حجاج نه علاطه سلمی از حضرت  
 در آن باز گفتن جو خیر البشر صلی علیه و آله وسلم رفتن بکه را جبهه تحصیل بودی القوا او فنادش کوز  
 چنان دید رای بلندش سیخ مال که بر اهل مکه داشت و استجازه در گذرین که از وی دو سه سارو شمشیر  
 جو روزی دو آنجا درنگ آورد هر چه در تحصیل آن مل بدان محتاج بود و اجازة داد حضرت  
 در آید به لاه درون سهم او دماغ هر پر کند دم او بواطن منخر جوشد زین نطق ظواهر باطن بگیرد سبق  
 برین غمگینش چون غمگین حصول غرض نزد او جزم شد از آنجا سوی یثرب آورد و بتعظیم او پست کردون تو

بنی امین نایب کرد کار جو بگفت اندر مدینه قرار بدو گفت حجاج سلمی که من بدل خواستی دارم ای مروت  
 بلطف و نرم حاجتم در بیز از آن پیش کا فتم زیاد سیکه بیجا ر مکه بر سلف بس نقد و چشم زلف شد تلف  
 سرا نیجا نام چنین یکد سال شود مالک آنجا همه با خیال بزودی کز آن مال نام بد سرم زیر پا کرد از فقرت  
 مراذن ده سوی مکه سفر که شاید بیست آدم فی ال اند سلفهای من چون شود کشایم ز دل عقده نقد مال  
 ز بند معاشم جو باشد کشته تو نام قدم زو براه معاش بنی گفت او با و خفت معنی پناه تو در راه دنیا و دین  
 در گفت کای سید کاینا ز ذات تو تا بنده انوارت بود ذره مار اعداد و معاش جو خشنید پیش تو پسر او فاق  
 تو دانی که در مصیبتها دروغ بود که کسی کار را فروغ پی مصیبت به تحصیل مال کند و دم من کز روغی خیال  
 روا شد و از آن آدم دهی د نام کشای ز نام دهی بگفتش که در راست گوی که پنی از آن کار خود فروغ  
 سوی مکه رفت و جو ای سید زهر سوکی پیش راهش ز غم بنی سوی جیب خیز بکه عیان بود بس مشهر  
 بدل از حسد آتش از تو جو سر کین در آن شعله میسو خند مضطرب به تحقیق حال خود ندی از هر که آمد سوال  
 جو دیدند حجاج را سوی او زهر سوی جمع نهادند و کرفتندش اندر میان زده حلقه چون کرد نقطه مار  
 زهر جانی به تحقیق حال جدا گانه هر کس خود می مال می کرد حجاج بر جواب بوجه تعکم بهر یک خطاب  
 که دارم جوابی که دل خوش کند جوابی روان دفع آتش کند بگویم شرطی که در کار من شویدا ز دل و جان بهر مارش  
 مراست کاری و یاریت مر تسید یاریان که کارم مرا بود مالی فردان بگف سلف دادم و کردم از با  
 کنون به تحصیل آن آدم ز یثرب جو یاد و زان آدم تحصیل آنم جو کرد دید یار بیاری روانم بسیار دید کار  
 ز یاران من بهر من این قدر بود و ز کانی من زین خبر بگفتند ما جمله در کار تو بدل با تو ایم و جان یار تو  
 ال از ما جو بردی در حق خبر جبریت باری بگو مختصر بگفت ای جماعه که گوش به دست از گشته برشته  
 دست آمد این گان کسی نه هرگز کسی دیدونی کس شنید جو بگفت اورا کرفتند بیای پی رسیدند و شد  
 بگفتند کوی در آمدت بدست خود اورا نخواهیم بکه فرستیم کورا قصاص نمایند بر قتل بعضی خواص  
 جو او گشته بردست ایشان توفیقش تسلی خویشان شود ز اسلام او چون خبرشان در گوش هم را ستشان نمید  
 به نعره و بانگ بر داشتند علمها بشاوی بر افراشتند که اینک محمد کنون و سیکر دهندش با پایا بهر و امیر  
 بخوایم ازو کین آنها کنون که اندر چه افکندشان کنون کیشش کنون کشتی برین بخون کسانی که در بد کشت  
 جو آمد جنر ز آنچه میخواستند بیاری حجاج برخواستند همه جمع کردند مالی که داشت بیخس آمدش بهر کمال کرد

بگفتند که در این کار حجاج را چه کردند و چه گفتند

و داعتی بسی نیز به نهد بود جو آمد به جمع و آماده بود بر زن پیش نیز مالی دین برسم برون از این  
جو مال پریشان خود جمع است و کربازی بر سر جمع است که مال مجد و تاج است خریدارش از بران می  
از ان پیش وستان خود از ان کرد کران و اخوند از ان فرو شده که هر چه بود پیش جو عاده کند کرد و در ان روز  
جو از ان فرو شدند پیش که از پس در آید مانند بی فرا این کار باید شدن پس از دیگر آنم نشاید  
سبک کردم است سودگر کران که شوم سو کرده و زانی جو این حلیه و کمر در کار است همان لحظه به سو باریت  
در ان بار بستن بود عجم که عباس آورد بروی کنار بگفت این جبر صیبت کاره بهم شادی مایل کرده  
جز نیت کن در حیت این پیش الخیر ثم پیش الخیر بعباس گفت از نیوشده امینی و اسرار پوشیده  
کم بر تو پیدا همان خبر نشایت گویم ز شایان خبر ولیکن پیش رفتن من بکس نباید دور زت رذن زین نفس  
بصبح سیم دم بعد از روزی جو صبح از دمت بر آمدند عهد بخیر جو کاشید بیارت از وی گوی که کشید  
هم سر در ان راز پا در کند ز کرد گشای تیغ او فکند پس آن قوم فتح چون جو کشند در دست گهر  
بکار زراعت شدند شایر ز معمول زرع و تاراج کرده بود ملک نیز بر این لقب گرفتند از باب اجرة سبق  
بدو گفت عباس خرد بگو است با با خوش آمد گویی بگفت آنچه گویم در است بعدد و یقین تو لم ارا  
لفارقت بعد عتیبا نهم عیسا علی بنت سلطانم سفر چون نمود او دور و دور و دان بست عیسان گشاید  
بروز سوم حله با بها بیوشید و گرفت در کف بر آمد ز خانه بقد طواف هم گشت دامن گشای  
جو دیدند قومش هم یک زبان گشاند در طعنه بروی دان که این طوطا و تجلدت زن خنده وقتی که باید کرد  
زیانی جو افتاد و بود آنچه بود تجلد بحد و لطف چه بود بدارنده آسمان و زمین که داری تو فقد تجلد درین  
بگفت این نشاطت در وقت نه عرض تجلد بدو کرب محمد شد و ملک خیر گرفت جو خیر مدک نیز دیگر گرفت  
هم مال ایشان بتاج داد گرفت از غنی و محتاج جو بر زرع و بر گشای شد شدندش بجهت در آنها  
ز ملکی که در شان در ادوارش نیکرند جز اجرة کار خویش عیسی بر بنت شمشان پیش بخشش که او زین  
بگفتند این از که بشینده ز بودی خود آنچه خود دیده نه از بحر آمد کسی فی ز بر نمایم با تو که گوئی این خبر  
بگفت آنکه او با شوا آن دروغ بگفت از ان یافت کلیدش دروغی که چون دست ارا بگفت و بدان راست شد  
دروغی بدان مصلحت دید گرفت ز من قصه اش راست باید ز من هر چه بود کین است دروغیت ان گش بر ارا  
بگیش در استی را بگفت بن راست شدی کی را کف مسلمان شد دست او داد که سازد همانان بکرای

جو عباس با راست گو ۱۶ ملکش گرفت او شد ز در ان تاسف بر گفت کشیدند بسیار تاه از ان  
از ان پس جز خود بیاید ز شهره مجد تو از کشید که از حال او کردید میان خبر نبود کی یکی کنون زواجر  
نکرده بنی قحط خیر هنوز ذکر جماعت مهاجران که از حیت بدینه آمدند در نگذره ز حضرتش و بی هنوز  
کتابی در کتاب سوسی حبش همین که حضرت صلوات علیه و آله وسلم در خیر بود و عطالی در ان با با شمش  
بگشت خوش وقت او از حدینه بخیر رفتند و جماعت اشعریین که در ان پیش کرد با وی عطالی  
که جمع ز ما در دیار تو اند نیز با ایشان مهاجر شده در جوار تو اند  
کنون ساز اسلام چون خود بمایل عشاق ایمان بود باستان فرستاد باید کنون که حجة ازین هم نشاید فرزون  
بخاشی جو خط پیر بخواند ز شادی به حرف ان جان بول گفت جان کو چه کردیم بیان دوا لیکر کرده ام مشار  
شادم اگر چند عوارم نمود چه جاره بدستم جو به ان بود بعرو اعیه که آن گنا گزوشد مشرف به خود خطا  
بسی سیم وز داد و گوید بر ان حلقی خاص افزود نیز دو کشتی با سباب تجیر کرد در جای اصحاب تمیز کرد  
ده دهنوت بود از حلیه نو که گزندی مدینه سفر یکی جعفر آن صدر عالی تمام ذکر شانه زده از صحابه کرام  
شدند آن جماعت بره در کنار بجمع و گزاشعرتین دو از ایشان طینل بن عمر ان که طبعش سکو بود و نفس سلم  
که چون کار اسلام خود برداشته گزشت در عود قوم خوش در ان کار حبت از بنی اقی بگفت دادش از ان خود بخوابتی  
در ان راه که رایه بدستور برده آورده آیه نوز بود بقبیل چون قصه شمش کشید گذار عیش اینجا بر اعمال  
هم جمع سوی مدینه شدند به دار و قرار و سکینه شدند و از اینجا خیر راه پوی بر رفتند چون لشکر شایه  
رسول خدا روی جعفر خود گرفتش ز شوق دیدار کشید بیوسید با عیسی او بیوزد از ان چشمه زین او  
دل را او فزودت گفت که هر یک کند ظلمه چزن دور یکی فتح خیره بکسر رجال دوم ختم جعفر بن در مال  
زهریک هاست فتح جبین ندانم فرخ زان کم یا ازین وزان بسوی موه منان که ای پاک و میان با کیره خو  
منان نکریم تمت هنوز جهنمت کینم درین یک که گوید از بهر ایشان سهام بر ایم لانی که انشام  
جز اصحاب خود میشارشیا چه باشد بقیمه در آیشی سرشته گفتند در دست ز هم نکسلد ز انکه پوست  
ابو القاسم قسمت سهام قنبر هرف حاله اقسام بر قتمی کان بود رای تو سر ما در ان است برای تو  
قصای که کردی بر ان اصحاب نصیبین قدران حکم قضا رضا داده ایم آنچه خواهی برین ختم کردیم با تو بخش  
بقیمه بنی کرد تعیین سهام بر ان جمع و بر اشعرتین تمام معنی چهارتم خیریت برو نفس این است

ذکر عمده الفضا ۶ کپردل شوم از خیمه کم

مقامی ز جان سازه در تنم  
ز خیمه جو آمدنی الانام  
درین مجاز عمره اش  
ز اهل حدیثیه بعضی کباب  
جو باشد قضای نکل باصول  
بعهد بشرطش وفا میکند  
نظرشان نیار در تاج حضور  
کر از ریشک رفتند کور از  
بود شمع و شش در شبان  
جو این خلعت ملک کاوند  
دروغی که میآختند آن دفع  
کشیدند در درنده صوف  
پرون کره کتف بین از  
کند استکار آنچه دارد نهان  
سپس از اسلام مجرور مطاع  
جو آن ضلعش از قوم مستور  
دوم ره بر کن مجرور رسید  
بمشیت و ترویل محابه مجمع  
در اظهار قوه براعلاش  
از ان پیش کاپدیکه درون  
دو صد و در دانه از صاحب خوش  
بعمره ز باس سلاح بود  
و نسیان بدین خیر البشر

خطاب ز جعفر شیند آمد مستطاب  
بدان مایه نور سوز که کند  
جو عیاش میونه را شد وکیل  
نی را جو کار نسل شد تمام  
شتابنده ولی در نکل کند  
بفریاد گفتند شرط مقام  
هم امروز از نجات با پیشان  
نه ارض شامانه جد تنما  
بشم گمان رخ سوزی سعادت  
وزان بس بیان پر نور  
بر ان شرط دعویم گفتند  
شود عرس میونه اینجا تمام  
بگفتند بر عهد خود کن  
بر اصحاب خود بخش  
نخادرده از بهر کوچ و سفر  
پهیر بشد پیش بگذاشت  
ز پی در عمارت لبعه در شرف  
نی از سرف کرد عرش تمام  
مان شب از آنجا بشکیر راند  
نفا خلعتی دوخت خوش ترش  
قضا کرده از کام جانشینش  
ز غیبش بر رفتند چون  
مقی مقامی بنو سازه ده

ذکر سزده موند و باعث بران

سوی در ستاد خیر النبه  
 دستاورد محراب این غیر  
 سوی روم چون یاد برد  
 شمس حیل بن عمر و آن رویا  
 سینه وی بست بر  
 گرفت بیستش پدید گران  
 سبکسار یکبار بر روی  
 بس از ناسر اکتف سیمار  
 بقوم آن ظالم نابکار  
 که برگردن او بر انداخت  
 مکنند سزار تنش در بیخ  
 رسول خدا آن جز چون شند  
 در شش فتاد ان سخن  
 نش و سبک گران را  
 برین سبکسار هم گران  
 بر جنین گفت راوی کردت  
 عدو شان سلف آمد  
 سبید شد کس بتعین شاه  
 بزیدین حارثه بر سپا  
 سپهش بتعظیم رایتی جنگ  
 که بود آیتی روز فرخاش جنگ  
 بگفت اسرار دین سر شود  
 پس از وی سپهدار جعفر شود  
 سپارید رایتی بود روزگار  
 و زوینش آید در روزگار  
 بعهدنامه این رواج پیدا  
 بر بر خط حکم او سبید  
 پیخیز کردند خلق اشتغال  
 مسخ شدند و محکم رجال  
 ز راه روز کرب جویرا  
 ز هر گونه اسباب خود سزا  
 زیشتر بر پیچید پیروز شدند  
 سر برده بر کوه با خون  
 ز مترل کرب و غم سفر  
 مجال توقف نشدشان  
 که ز هر سوی جمع برای و دواع  
 بر آجودان جمع کرد اجتماع  
 در آن حال این رواج گشت  
 چون گفتند موجب درین گزید  
 بگفت آتش گزوی این بود  
 نه وحشت ز غزبه نه آتش  
 نی آتی خواند و گوشت شود  
 که هر کس بر آتش نماید رود  
 جو حمت و مقضی در آن چاره  
 کسی را برین گریه پیغام نیست  
 جو داتم در و دندانم صداد  
 بمن گریه نزدیک و غنچه شد  
 رسول خدا بر تشیعیشان  
 برون آمد و تشیعیشان  
 بتعیل رفت از مدینه ساه  
 سوی شام مترل مترل  
 کردند در منزلی زان مکان  
 که خواندندیش این آتی غنا  
 جو آنجا رفتند که قرار  
 جز جوی گشتند و در فکر کار  
 جز بایست حد تو اندر بنقل  
 که آمد سوی از حق بلفا هر قل  
 ز روست با او سپه حاد  
 بران مثل آن زاید از هزار  
 شنیدند چون این خبر  
 در معال قدر یکین ساختند آن مکان  
 درین باب کردند با هم خطاب  
 که سوگنی باید کتاب  
 کینش جز ز آنچه کردند نقل  
 جماعه ز جمع سپاه هر قل  
 گشتند هزار و بران صد هزار  
 شده صد هزار و گزیر یار  
 عدو راجه معلوم کرد و عدو  
 و دستبندی بهراشیا ن مدد  
 و کربل مدد حکم دیگر کنند  
 کتد آنچه را ایشان مقرر کنند  
 بر آورد این رواجه فغان  
 که لایق بودین بنیت سزاد  
 ز شش شهادت بیان آمیلا  
 خنر سپید بر آن آمدید  
 بود قوه مازدین در قتال  
 نه از غده و غده ملک و مال  
 مدد لضره حق و بی عدو  
 مکر دید موقوف بر مدد  
 مرسید کز علم پیشکسب  
 یعنی نیاید جزا عدل من الحسین  
 اگر غلب این ملک و مال  
 و کشت کردیم نعم المال  
 اگر ملک و مال ز باقیه خوش  
 زیاده بران شهادت  
 جز ایمل شود که بود سعد مال  
 شهادت سعاده و عدل  
 زوال در بر کوش هم دست سخت  
 شنیدند و گفتند که راست  
 گفت

بیدان جو جوگان بر در آ  
 ز هر کج بیدان بر دست کرد  
 جو از قول اگشتشان عقده  
 بقولش نمودند عقد عمل  
 همان لفظ قوم از معانی بی  
 بپلها کشیدند لشکر جنگ  
 ز دم و عرب لشکر کشتار  
 با صاحب کشتند آنجا و جبار  
 جو در و طشتان ز کشته عدو  
 بهر یک از اصحاب زبشان دم  
 از آن جو جوشان ز اوج حنا  
 سوی موند کردند اصحاب میل  
 بدان تریه از ارضی شام  
 گرفتند اصحاب آنجا مقام  
 در آنجا یک جنگ پیوسته شد  
 ز هر سوی کشته و خسته شد  
 بشد زیدین طرین صفت  
 ز بس لشکر او پیش رایتی جنگ  
 جو شیرای که از پیشه تند و دم  
 اندر چینی سبید پروان قدم  
 جو شیران هم روز و سر پیچید  
 جو او بر پی خیم از آن رنجید شد  
 بیسی نیره از آن برد تا خند  
 بگردن همه نیره افراختند  
 ز بس نیره پیدا آمد آن  
 تو گفتی نهان در میلتا  
 سنان از نیره آتش نوز  
 از آن شیره اندر نیتان  
 جو زان نیره تا جاع دولت بود  
 الهایا نانا فغانا  
 شهادت جو جان بایست  
 اگر کم شود تن نداد ز زبان  
 پس از زید بایه جو جعفر  
 ز جنگ آتش کم تر در کشت  
 ز کوه سواران هوالت  
 جهمده ز هر سو دران برق تیغ  
 باد اندرون برق خنجر هجوم  
 نمود که جو در شب ز کردن  
 بر آیت نمودند کفار  
 میل کرد اندر شش حلقه بستند خیل  
 شده نقطه در میان دران  
 محیط آمده جمع اعدا بران  
 بر سبید جعفر که ناکه جنگ  
 نیارند آن قوم رایتی جنگ  
 ز روست از و کرب تیغ تیز  
 بز کردی پای حش استیز  
 که بر دم بند راه  
 بجیاز سوی اگر جنگ کرد دراز  
 ارشان شدو پای کوبان  
 ز جخوان سوی رایتی آوردت  
 گرفت از زمین مایه از بسیار  
 سبیر پیچ چون شیر جگر و کار  
 در آمد ز خلقش یکی از خلف  
 تیغ از عینش بیگند کف  
 خواست رایتی ز جنگش بود  
 که گفت بسیارش بران جنگ بود  
 جنگ بسیارش گرفت آ  
 بسیارش عین و عین شد  
 عین از بسیارش  
 که بعد از عین رایتی بین فرا  
 حد بر و باز از عینش بسیار  
 که در راه دین پیش از دست  
 حن کار و کوه کردند و از تیغ تیز  
 بر آمد از آن ز که سبیر  
 بر آیت رسانند خود روست  
 نمودند غم ربودن دست  
 بسان عین باز در کارزار  
 ز جعفر مکنند کف بسیار  
 جنگ عین بسیارش نماید  
 بهر تیغ امید کارش نماید  
 دو باز و ساعد بهم در کشید  
 لوارا جو جان نکل در بر کشید  
 لا بازوی او چون شد از  
 بی شکر گفتند از هر طرف  
 که ساعد اگر سزاد ای زد  
 برون پایه مارا که دادی نشست  
 که در راه دین مان بر آیت  
 ز سر با خن با شد این خوشی  
 جو جعفر و پیچار سبید کار  
 بود تا خند از عین و بسیار  
 بقصدش بتبعها آختند  
 بیرون داد و او در با خند  
 بخش سرابای آختند  
 ز زخم بر آخته شان کشید  
 برون رفت چون ازین  
 شردند از سینه مادی  
 جو سردار جعفر را  
 که بجیبید این رواجه ز جای  
 بکار حزل ز نو در کشت  
 بر آیت رسید و روان بر کشت  
 ز نزدیکی خود چون مکشان  
 از ایشان کسی کرد رایتی نماید

بر روی دستاورد محراب  
 سبکسار یکبار بر روی  
 بس از ناسر اکتف سیمار  
 بقوم آن ظالم نابکار  
 مکنند سزار تنش در بیخ  
 رسول خدا آن جز چون شند  
 در شش فتاد ان سخن  
 نش و سبک گران را  
 برین سبکسار هم گران  
 بر جنین گفت راوی کردت  
 عدو شان سلف آمد  
 سبید شد کس بتعین شاه  
 بزیدین حارثه بر سپا  
 سپهش بتعظیم رایتی جنگ  
 که بود آیتی روز فرخاش جنگ  
 بگفت اسرار دین سر شود  
 پس از وی سپهدار جعفر شود  
 سپارید رایتی بود روزگار  
 و زوینش آید در روزگار

زود آمد و بر تدبیر کار بخود سرفرو برد و در کار  
بجو گرفت این وقوی سازد جو رودت این روزگار از آن لقمه کند و اندر دمان  
زهر جانی جنگ پوسته شد در صلح بر رویا بسته شد بخفتن خواس کالوده بود  
ز کرد و جگه جاک تیغ و نیز سنده چشم کور آمده گوش که کند از کف آن گوشت و زجا کشیدند اسبش را از بر  
بخود گفت من زنده این کردی رسد هر زمان ز احدی بگویم مرا که ازین زندگی بهترت سرم کور بود این چه دوست  
گفتن زید و جعفر بهم نشین بخت و زنیان جدا من بلندند و بر تخت از نشان مرابا به یک کسی خاک است  
بمید ان اگر بیشتر راند می از ایشان کجا باز بسندگی اگر وقت آن رفت و تدبیر کنون با ریم وقت تقصیر  
سوزا ز مکه تاخت تیغ خود ز دل مهر جان پاک بود غمته جواب روان نیز میر اند تیغ بهر سو جو بوق دادم ز تیغ  
ز تیغش که چون برق افروخت لبی غم من عمر با سوغتی جو وقت حصول مرادش زدست قضا و کسکالی  
جو شهد شهادت بشیر میباش بیاموخت راه شکر چینیش بشیرین تر از جان دلش راه یافت رخ از جان شیرینش ناکاه تا  
سر آمد جو در جنگ بر رویان بشد ثابت این افرم و نایا بز دست درایت ز جابر گرفت بز یاد و اوقان ندا در گشت  
که بر یک کسی ای مود صنان اتفاقا نماید و پوید راه و نایا سپه راهو باشد سبید یکی مانند بکدل هم پیشگی  
همه نوم گفتند آن یک تو باش تو مان خواه شو ما به حاجه بگفت از من این باید از آن که مستند از من بسی بر آن  
نیارم من این و ندارم قبول بجوید جرمش یکی از مجول بس از جگت کردند گفت همه رو عا و خالد بن ولید  
که این کار از تو شایسته نیست دروغه شایسته است جو شالیست است است استیک تو بایسته گشتی بشایسته  
بس از مشوره با صغیر و کبیر گرفتند بر خویش اورا امیر جو خالد بکف رایته دین گرفت همان لحظه آشوب نسکین گرفت  
بتیغش ز تیغ ظفر بزق نور درخشید شد ظلمه کز دور جواد و زنان جمله آورد و زد بیک لحظه چون پشه شان در بود  
سپه جمع کرد بر ایشان رواند بهر جانی شان پریشان رواند نه رتی جو کردند در پی زرفت مراعاة حرم از دل و می زرفت  
جو از ضم بعد از ظفر باز زرفت از راه عا اگر بازست جو در موده خصم نه رتی نمود بسوی مدینه عزیمت نمود  
همان دم که در موده آن کار شد بنی در مدینه جزدار شد بطرز حکایت ز ستری چهار بر اصحاب کرد آتی اشکار  
که بگرفت رایته بکف زید و جنگ می کرد با قوم رایته جنگ جواب از دم تیغش جشید شد آن شهد و جام شهادت  
بس از زید جعفر جو رایته بود بسی دین حق را حمایت نمود بهر سینه چون بشیر بشادست سرفرویش زان بسی داد  
بجوگان عمت جو سرگوشی در افر میدان نسکوی با شهادت جو شد خلعش از رضا بوشید خلع ز دست نفا

جو شد

جو شد که یک این دو کار را رسول خدا صحت کرد خنیا  
بمان رفتن کجوبار این جدایی نمودت از جان خورش  
که این رواحه از ایشان نمایند از آن جمع تنها پریشان نمایند  
بسیار به تر جان شسته به کما میکشان بران جوان  
سخت زو بهر سه روزی بدش اندکی زان دو تخت از اول  
بگفتگان دو بهنکام عزم تر دو نکردند و بودند به جرم شوند اهل جرم و نتر و چنین بهم بر سخت تن عیش  
خوش آن شه که در راه سینه زران پای تخت ز بر بند سبک روح شو جنت کران جان پیش ای کران قلمبان  
یک قطره دریا جو آید بهت نشاید قطره شدن پاست قدم پیش نه بس انقاد پر از نقش خوشی در سینه سانه  
ازین راه چون زندگی مرد نوم گرم کن این چه افسردت بره از تو خوش خودی پی کنی رومتر ل مجودان طی کنی  
جو دران نه ترک خود عزم کن نزد کن عزم خود جرم کن بجان و امان تا بجانان سگی قدم پیش نه چند ازین دایمی  
بجوگان جو بار آورد تا خلق خوشا سرزمیدان جو کوبا تو پیوند خوشی و در بند خوش کسنت ز خود خواهه پیوند  
جو مردان ز خود قطع پیوندن ترک خودی کس این بند کن جو پیوند دندت بلندند یا نار صنت کشا بیده بر سینه  
دین کرده شد گفت و گویم کنم کوه آیم سوی نقشه بنی گفت دیدم که جعفر حوطل میان ملایک همی کرد سپه  
بوقت پریش بودی دو باله پریدی بدان در قضای کمال دودستش که بودی بدان جو در راه دین نشین پیروز  
دو بال آمد از غیب آن دال خلیل من اینجا مترس از حلال بنی کرد بر اهل جعفر کداری بزین گفت اولاد اورا یار  
جو آورد بنشانند شان در کنار جینشان بسوسید و بگریزند جو بگریست زن گفت این حکومت حالی کباب بگریست  
بگفت آری او با امیران شهنیده شدند و ز عظیم خبر شان رسید جو با آل جعفر زد گفت راز روان جانب آل حذو گشت باز  
بگفت آل جعفر کسوز خسته بعد در دو اندوه میوسته اند مانند سقش در حورس تمام بسازید از بهر ایشان طعام  
که ایشان ندارند پروای آن محققند و هست الحق این جانان جو بگذاشت ازین جند درگاه بیاید و یعلی بن مینبه خبر  
بنی گفت حال و خبر زان مقام تو کوی و یامین بگویم تمام بدو گفت یعلی تو بر کوی خبر ز معجزه در اجبار با اشر  
بنی سر بر قد چون باز خوانید ز صیرت دهان همه باز ماند قسم بر زبان راند یعلی بدانای اسرار و بینای کار  
که هر چه آن تقا کرد انجام نه یک حرف ان پیش گفتی کم ز حکم ز قضا آنچه دادی خبر به پیکم و پیشتر بود آن قدر  
زنت اندر اجبار موسی خطا نه از حالها ماند موسی بجا ندیده خبر این چنین کنش جنین هم مانند بس ازین دیاد

ما سوگی با کزده دراز  
ول تخت با کزده دراز

بنی گفت آری من معتزک بعین الیقین دیدم وقت جو دیدیم کجایم آخه کوشش کنید زبانم خبر گفت از روی  
خوشا آنکه در خلوه و با سخن زبانش بس از دیده گوید زبان چون کند عالی چشم نظر صرف بر آن در شود کوشش  
جوئی مکن ای پسندیده سخن پیش بر آن را پیش جو خالد پیش زده کوشش رسول خدا آمدش سپور  
ز انصار کس وز مهاجر نماند که در موکب آن در کبانه هم لشکر از ضعف و خواری سرافکنده از شرمساری پیش  
بفرارشان که هر خطاب رسول خدا گفت شان در جواب که در کار همیشه با اندیشان نه ندرار کردار خوانیدشان  
درین نیست عاری بر ایشان که در حربه او نند نیز کاجی جوش که موکب در آن پیشوا رسیدند و همراه کوشش  
رسیدند صبیحان آنهم از دوان نیز هر یک نفر زنان بنی گفت کین کو دکان نمودند کاری بزرگ اختیار  
جو ما پیشواز شما آمدند شمارا عاری جو ما آمدند بر ایشان بیاده ممانند خوار کیند از عهده و بیگان  
را پور جعفر بیاید پیش که از وحشت و خشم از پیش جو عبدالله جعفر آمد فرات بر در کوشش بصدور  
ز فرزند بشیند بوی بود از آن رنگ شناخت روزی جو ستر بر دید بهمان در و در وقت دید شکار آن  
جو پیش خودش دید و چون سر پیشوایان نشانده پیش جو بر صدر آن پیشوایان نشانده بر آن صدر آن پیشوایان  
معنی مقامات سر جنت ز سر هر من بابت خست که چون شمع هر دم بتور کاز نو سمری بازم اندر سر در  
خوشا آنکه در جوت از پیش **و کفر نه مکذباته شر فاد آنجه بد آن متعلقت دهد خرده بختش بقدرت**  
کند هجره از خویش سوی بیغریه ماند خود محقق بفتحی کند کس هستی خویش از از بت و بت پرستی خویش  
بضر خویش دهد حق شرف سکینه شود کوهش را بتبع فنا قطع پیوند خود کند و گشاید خود بند خود  
جو ادای بجزت ز خود طاعت نروید و اسب خود پی کند بجزت که خود شود مهدی سوگند خود کند جوادی  
جو خود بخودی ماند هجره ز خویش نیاید در سفر هاشم بنی فتح چون دامن از خود پس از هجره ز خویش  
کسی را که این فتح آید بت سفر بعد ازین که در خود پس از فتح هجرت قبول باشد که این قول در آن  
لود در شیوانات خویش سفر بهر آن ز شانی شانی دگر شوی عاشق خویش در کوشش جو زلف خود آشفته بر روی  
نو بگردی روی خود و در کوه بروی در آید ز هر سوی تو خود آینه کردی ز هر سوی بینی در آینه جزوی خویش  
یک روی تو و آینه صد هزار بهر یک از دستت شکار در آینه هر یک روی بود روی سب لوت روی خود  
دو صد سال که شرح این سخن نیام من و صد هزاران جویش نیاید با تمام آغاز کار زمین چشم من این سخن  
چنین کردادی اجبار با جو زین فتح نامه جواد که دید پیش اسلام هر صبح و بنی بکر با خراعه حصار

از بنی

از بنی خدمت بر آورد سر که ناگه بنی بگری در سفر فنادش با رض خراعه کرد مال فراون زری پیشوا  
ببزم مجامه سفر کرده بود بصاعه بسی با خود آورد بود بجزت که قوم چون جاگرفت شد آوی بدیشان و ما گرفت  
بنی که پیشی بر سرش خفتند همیشه از تن سر انداختند بدست جفا سر جو شدند ز هر سو بتاج بردند مال  
بنی بکر نیز از راه اقتصاص بگشتند از بنیان یکی در دگر از خراعه بر آن بنی بکر بستند جمعی بر از فتنه  
بفرقه کشیدند تیغ جدول به هنگام تفریب سحر جیل ز اشرف قوم بنی بکران بسی را در ونیسه زدند از  
بدین فتنه در روز کار قیام نه در وقت اسلام و دین تویم بو قتی که اسلام گشت شکار نهان ماند آن فتنه و کار  
بر دو فتولش نهادند رو گذشت از سر کینه کینه جو نمودند بعضی از جان بول دگر بعضی کردند رسول  
قبول آنکه کردش ز کینه سکون یافت چون بسکینه کرد بر رسول آنکه کرد استقال ماندش کی کینه از وی  
جو صلح حدیبیه شد با پیش نمود اندران عقدشان حلفی که از کفر و اسلام بود جو در مدینه صلح آرام بود  
بارام نو یافت تسکین فتی ولی خویش آورد کین کین بنو بکر را با خراعه کین کین فتنه نوشد سر  
قتادند با یکدیگر در قتال بسی گشته آمد ز هر سو قتال بنی بکر از سلاح و عدو قدیش اندران چنین رشید  
شکستند آن صلح در کار شدند اندران فتنه شان یار بنی بکر از نهان گشته قنادند در نقض صلح شکار  
بتعیین کسانی که در نقض مبادا کردند بس جد و جود یکی بود صفوان که بنی ا حلف بنی بکر را پارسد در خلاف  
حویط دگر بود عبد العزرا که همچون خطب بود نارش سر از جزین دو بسی نامدار از قوش که نامش بکره ز بانم طلبش  
بنی بکران را احظار شدند بکین خراعه مجامه شدند بنی بکر شد غالب آن جنگ خراعه نیارست کردن جنگ  
خراعه کین بنان زد دستم نهادند پا در زمین جرم جرم رایبانه امان ساختند بخواه حاصلی از آن خفتند  
بنو بکر در عین آن بطش پیش بگفتند کاینک جرم ای درین ارض جانین با پیش قتال ازین فعل بدان رسد انفعال  
نداریم چون شرمی از آنکه غنیمت از می از الهه شیندند ز شیان قوش زبان بر کشودند اندر جواب  
که از در تانی نیست روزی بگو شیند بر خود پیشوا خراعه جو مغلوب مطلق شدند ز باطل کین بنان سوی حق شیندند  
او ان کرد عمرو بن سالم سو که نزد پیکر برد آن جزو ز اشرف قوم بنی کعب که برده شش شان از شرف  
خراعه بنی کعب و در کین بود در لب شد بین چنین بسوی مدینه جوشد راه پوی بتر ماه شد ماه جو بی  
بمحمد درون رفت خیر البشر در آن متر لش بود چون مگر برو کرده اچا بجمعی هجوم جو بر ماه از اطراف متران  
خراعی با آواز شغری بخواند سخن در جفای بنی بکر اند خراعه از نقض عهد خویش در آن جو رو سید او جود کوش

بر آنکه در سکون یافت  
خراعه در آن وقت رسول  
بنی بکر و عقد خویش قبول  
بنی بکر و مدینه فتنه

خبرهای خود عمل از کار  
سند و نجابت صابید

بجنگ آمدن با بنی بکر شب مد روز نیز از سلاح و سلب بمسک حرم جراه آنکسختن درونی میالاه خون ریختن  
بنی بکر از قریش این مرد شد از شک اسلام ما و جواز شکل اسلام ماسو خفته از ان شعله این ان  
شکستند بر عهد مروق اگر بشکنیشان نباشد عفا ز پیدا انشان بداد اطمینان بسراک بنیان جوانان  
تو شامی در اسلام دین ساسا سپه را بود شاه پیش ز اندازه بر ما نرفتن مفتت اگر حضرت مکنی وقت شد  
بنی گفت کای عمر و کسرت ملین که دین داد حضرت بفتح بنی پس از شام غم صید شادانی شب تیره شد از ان  
دران دم سجای زدا ز کوه سر جو پیکر در اجار بست که پیر در ان کنت و کوی و خطا نظر کرد ناگاه دید آن  
بگفت این صحاب از بلندگی در اکنده و شد کوه از ان صفا که شد واجب از نقره کرد کار بر اعدای کعب را انقصار  
ز کیفیت نقره چون چند خبر داد در عدش بیانک درین فرود نقره سعد او دهل در بشاره ز نذر عدا  
سب از عمر و کردند عمر بدیل بن درقا و جمعی در سر کوه سوی بنی تا ختند جز این جاده کار نشدند  
بگفتند حال خراعه تمام ز جور بنی بکردان ختند ز وسعت در اعدا دشان از کشتن شد بر خراعه از ان شکست  
کرفتند ز اشرف قتل شمار که اطراف از خود نبود عیار بگفتند قومت بجز و عهد سیر دند با نوره نقض عهد  
ز هم عهد تو یعنی نشان خون بند بر تو کتون ز تمه نشان غایب پیدا کردند بنی دما ز پیدا انشان بده ما  
بغویا و ما که رسید براد و کونی ز پیدا ان بر دباد جو کشت این نوار است شد ز نوار گرفتند راه حجاز  
همان دم بنی گفت با همگنا که آید با پور حرب این نوار هم پیش کویا کا حدت بجدید عهدی که یا شکست  
که بند بران صلح عقدی مید کند بر بده آن مزید بدیل بن در فادان بارت کرد امید با و ک و با ساز  
جو بر پسر عسکان فتادش رساند اندر و پور پیش کرد که نزد بنی بد رسول از قریش بی شرط کرده قبول از قریش  
قریشش فرستاده بود که از نقض آن عهدشان که در مدته افزاید و عقد نو بیند کند شرط همان کرد  
همه مو عمو حالش اینجاکه بود همان بود کا مجانبی و ان خود بگفت ای بدیل اندر بنی کار فتادت که کردی برین کوار  
کان بر دو کوی شیر سفی نمودست تا و انجا بد خبر خبر گوید از نقض عهدی که بنی بنی بکر عهدی که رفت  
بدیل اندر آمیخت با پور حرب لبان کرده شیرین زبانه بگفت از پی حاجتی مختصر بعضی خراعه قدام کرد  
جو بر منزل قوم کرد عمو بدین سا جل افتاد اندر بود و گفت کردی پیر کوز جداری بکوی از محمد خبر  
ندارم ضحکنت از زانکه نمودم بدان سو نکردم کار بش گفت و گو شد و از بدیل ز عسکان سوی مکه آورد میل  
جو از حسن همان شد بدیل و قوی کشت بر پور حرب این که گوید دست او بر محمد کوز از ان قصه دوست ادرا

بسی کشت هر وقت فراخ کرد ایانت جایی که بود منافع بگفت از زیر لب شد انخال نوا با شد از نذر بعور جمال  
نظر کرد در بر برای شتر برود نغزها که نوا یافت پر بگفت بهمیل که سو کند یاه کر نامد جز از پیر شب این نهاد  
ز بهر محمد شد آنجا بجهد که سازد خبر در انش از نقض بر آشتی ملان بود حرب و خروشان شد و بر پیر نهاد  
باید بودی مدینه فراز هر اسنده بز جانی در در کرد منزل بس است و جو برام حبیبه که بدست او  
بشد تا که جای خود بود نداد اندران جا که بنیت جان جو امان تعظیم در حید از ز فراسش بنی ز نوز دید از ز  
بدو کنت طی فدایش از خود بود بمن شتر این لشکر باید نمود ندانم نه در خورد من دیدش که طی کردی و در نوز دیدش  
و ایمن تیز تو در حوزو این نیم زمین دو وجه بکده نشان بگفت این ندانم رسول الله که کشت کوش با بی تخت شمت  
تو پر شکر و مانده را کمال پر از کفر سر با میان خون نه بخش خواند حق مشرکان تمام نه زیباست ظاهر بنی اتمام  
بگفت ای ز جلیم بر آورده صلابت مکن اینچنین با بدر ز پشت منی این در شستیت برای کسان او که شستیت  
پس از من ترا حال دیگر شد استده خبر شتر و یکی حد شد است بگفت این بزخت در عین دل شد آنجا که بنشت ختم کل  
میان کرد مقصود خود در خطا پیر بگفت از سوالش ز درج ارجه سایل که بر ختت بزه قفل با قوت بر درج در  
بشرف عر خطا بشیاد شمر و شش دلیل جواب بشیاد جو نومید شد رفت نزد که از زوی صدقی تو اورا صدیق  
مرد کار هر کار و پارسش توی بهم حاجتی با رخارش توی در امن سخن با وی از کلام که از تو بتول افتد اورا سخن  
ابوبکر گفت این بنیاد من خلاف است این بنیاد من جو کردست غم او حق این بره خش غمش جو انی کم  
جو کنت کار از ابوبکر شد ز تو شش سوی عمر کنت باز بگفت ای عمر با ریم ده بکار که شد اصل هر کار یاری زیار  
ترا با محمد جو قربیت تمام با سلام تو نیت کارش نظام چه شد که شفا غه کنی بر من بزریق بران برکات هر من  
دین خرقه از ز هر محرومیم رسانی بزریق فاروقیم عمر کنت کین خود بحالیت حال از نه طالبیت بار کسوف  
کمن با پیر ششاعت کم شمارا بر او شفاعت کم اگر خود بنیام سپه خیر بر ارم بسیر چه چون بنیر نور  
سارم امانت بر ارم در ارم ز پیدا ان سوی حال سخن با عمر چون نمائند بشد با علی قصه باز از اند  
بگفت ای علی یا محمد ترا صلابت پی محمد و چون در بر عسی و داد دستت بد دوباره بعقد اخوه جویت  
بتو داشت پیوند خود محکم بصوده شد آن از صوره قوی بنور شش جو نوز تو بسید ره ظلمه از نوز تو بسید  
در انداز از صلح با وی سخن بر انداز این جنگ و شور و قن بگو این کواذن و دستوریت که نزد یک سخن این تودوز  
علی گفت که عزم کرد دست نیارد کسی کرد تقییر عزم الوالعزم را عزم سختت نکرد دنیا بشکستش در دست



از ان است در غمها بر پیش که حق جرم دادست <sup>الموالع</sup> <sup>موش</sup> از غم او نیست جای <sup>موش</sup> نه بود بر رانی عمر را نه من  
جو در نقش عهدت و عهدت بترسید جان خود پوز <sup>موش</sup> که ما که سرش را زبانی ز تیغ <sup>موش</sup> دهنده است سودی ندارد <sup>موش</sup>  
در اینجا که بد با علی در سخن بد آنجا که فاطمه با حسن <sup>موش</sup> سوی بهترین سنا کرده رو <sup>موش</sup> که ای سبک سبکی کن <sup>موش</sup>  
ز لطف و احسان بگو یک سخن بابت حسن تقدیر بود <sup>موش</sup> که بس با ما یالم شود <sup>موش</sup> مرا بر سر سر کرده <sup>موش</sup>  
مرا چون دهر اندر جز این سیاهه برو ختم شد <sup>موش</sup> بخودی و طغی جو کرد <sup>موش</sup> بزرگی که در بزرگان <sup>موش</sup>  
جوایش حقیقت گفت خیر آنکه کم جو در جل پیش از <sup>موش</sup> برین طفلی و خود سالی حسن <sup>موش</sup> نشدید خیرش در سخن <sup>موش</sup>  
اجازة نیار و کسی بر رسول در آرد ندارد که از وی <sup>موش</sup> بس نگاه کرد کای <sup>موش</sup> اللسان را پشتی کن <sup>موش</sup>  
مرا که چه دشوار و سببست کار <sup>موش</sup> ایسان کشاید جو <sup>موش</sup> ز پای او تمام مراد <sup>موش</sup> لیسینه کم <sup>موش</sup> در کرم <sup>موش</sup>  
مرا جاره کن که بجا برک <sup>موش</sup> دو تا کرد پیشتم بکیارک <sup>موش</sup> علی گفت من جاره کار <sup>موش</sup> ندارم اگر چه شوم <sup>موش</sup>  
ولی هست یاری جوا <sup>موش</sup> بساز آنکه شاید بود کار <sup>موش</sup> زیانت ندارد تجا سر بران <sup>موش</sup> اگر چند سود بنیم <sup>موش</sup>  
کنون منتقد ای گمان نوی <sup>موش</sup> درین شان از میان <sup>موش</sup> ترا حقیقی در دل خلق <sup>موش</sup> ست نیارند زود از بلند <sup>موش</sup>  
بیاخیز و اندر سر <sup>موش</sup> بگوستم اینجا چند <sup>موش</sup> مجرم <sup>موش</sup> هر کس <sup>موش</sup> دارد حضور <sup>موش</sup> بهر غایبی <sup>موش</sup> هم نزد <sup>موش</sup>  
جو گفتی کن در مدینه قرار <sup>موش</sup> روان کرد بر کعبه خود <sup>موش</sup> بس <sup>موش</sup> زبیره <sup>موش</sup> بگر <sup>موش</sup>  
بگفت این جو کردم بنام <sup>موش</sup> سر راه نگیرند در ام <sup>موش</sup> بدو گفت کی <sup>موش</sup> با کرد <sup>موش</sup> بین <sup>موش</sup> هم <sup>موش</sup>  
جو جویم ولی جاره غیر این <sup>موش</sup> نه پند <sup>موش</sup> چاره <sup>موش</sup> پریشان <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup>  
جو تا کام کشت از بی کام <sup>موش</sup> بنخواست <sup>موش</sup> در آن <sup>موش</sup> مجمع <sup>موش</sup> عام <sup>موش</sup> امان <sup>موش</sup> خواستن <sup>موش</sup> چون <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> تمام <sup>موش</sup>  
جان دست و پا کرد <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> شناخت <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> عم <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> اسیم <sup>موش</sup> پشت <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> کشت <sup>موش</sup> عمان <sup>موش</sup> خود <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> وقت <sup>موش</sup>  
همی رفت پیش و اشفت <sup>موش</sup> حال <sup>موش</sup> بوادی <sup>موش</sup> نمیکرد <sup>موش</sup> فرق <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> حال <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> مد <sup>موش</sup> بترو <sup>موش</sup> قدیش <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup>  
تزد محمد شدم گفت <sup>موش</sup> زود <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> ام <sup>موش</sup> ندا <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> سو <sup>موش</sup> الی <sup>موش</sup> کرد <sup>موش</sup> شدم <sup>موش</sup> بود <sup>موش</sup> بگرد <sup>موش</sup> چشم <sup>موش</sup> مد <sup>موش</sup>  
تزد عمر رفتم او خود <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup> بنخواست <sup>موش</sup> جز <sup>موش</sup> هم <sup>موش</sup> زدم <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> رفتم <sup>موش</sup> بترو <sup>موش</sup> علی <sup>موش</sup> زدم <sup>موش</sup> بود <sup>موش</sup>  
اگر چند بار <sup>موش</sup> بود <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> محمد <sup>موش</sup> بن <sup>موش</sup> است <sup>موش</sup> گفت <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> خدمت <sup>موش</sup> غرض <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> زدم <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> دار <sup>موش</sup> غم <sup>موش</sup>  
ولی <sup>موش</sup> برای <sup>موش</sup> تر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> حقوق <sup>موش</sup> کران <sup>موش</sup> ده <sup>موش</sup> رسید <sup>موش</sup> سلام <sup>موش</sup> حدیثی <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> آنجا <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> گفت <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> ایشان <sup>موش</sup> هر <sup>موش</sup> چون <sup>موش</sup> مد <sup>موش</sup>  
بگفتند چون می شدی <sup>موش</sup> مستحیبه <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> مجمع <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> طفل <sup>موش</sup> بز <sup>موش</sup> ای <sup>موش</sup> اگر <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> دولت <sup>موش</sup> محمد <sup>موش</sup> قبول <sup>موش</sup> تقدیر <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> اند <sup>موش</sup> خیر <sup>موش</sup> انوال <sup>موش</sup>

که او را در قبول این چه سود برادر تو آتش فتنه دو <sup>موش</sup> غلام <sup>موش</sup> طمع <sup>موش</sup> من <sup>موش</sup> خرد <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> لیکن <sup>موش</sup> ندیدم <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> غیر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup>  
جو شد پور محوب از مدینه <sup>موش</sup> بنی <sup>موش</sup> بست <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> فتح <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> میان <sup>موش</sup> تجویز <sup>موش</sup> فرمود <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> ترتیب <sup>موش</sup> کار <sup>موش</sup> بخریض <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> کرد <sup>موش</sup> تر <sup>موش</sup> عیب <sup>موش</sup>  
نمود تا اهل بیتش <sup>موش</sup> جهان <sup>موش</sup> بسازند و اسباب <sup>موش</sup> دارند <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آمد <sup>موش</sup> بصدیقه <sup>موش</sup> صدیق <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> صد <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> اسباب <sup>موش</sup> رفتن <sup>موش</sup> بهم <sup>موش</sup> کشید <sup>موش</sup>  
بنی گفت فرمودت این <sup>موش</sup> رفتی <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> کار <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> می <sup>موش</sup> بگفت <sup>موش</sup> آری <sup>موش</sup> اگر <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> امر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> من <sup>موش</sup> سازم <sup>موش</sup> چنین <sup>موش</sup> کاری <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup>  
بگفت تو نام من <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> است <sup>موش</sup> ولی <sup>موش</sup> نام <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> امر <sup>موش</sup> او <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> کشت <sup>موش</sup> بگفت <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> خرم <sup>موش</sup> دارد <sup>موش</sup> سفر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> کشید <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup>  
بگفت او نگویید <sup>موش</sup> بمن <sup>موش</sup> راز <sup>موش</sup> ساز <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> علم <sup>موش</sup> ای <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> امر <sup>موش</sup> من <sup>موش</sup> به <sup>موش</sup> پند <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> نام <sup>موش</sup> سفر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> کشید <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup>  
بگفت او نگویید <sup>موش</sup> بمن <sup>موش</sup> راز <sup>موش</sup> ساز <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> علم <sup>موش</sup> ای <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> امر <sup>موش</sup> من <sup>موش</sup> به <sup>موش</sup> پند <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> نام <sup>موش</sup> سفر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> کشید <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup>  
که از <sup>موش</sup> هر <sup>موش</sup> تقدیر <sup>موش</sup> خواب <sup>موش</sup> سوی <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> گشت <sup>موش</sup> امر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> یک <sup>موش</sup> فرمود <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> اصحاب <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> جمع <sup>موش</sup> آورد <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> اسباب <sup>موش</sup>  
مکمل <sup>موش</sup> شوند <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> پی <sup>موش</sup> دار <sup>موش</sup> بگر <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> ای <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> به <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> بقطع <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> بطن <sup>موش</sup> عدو <sup>موش</sup> ممکن <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> راست <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup>  
ز <sup>موش</sup> آید <sup>موش</sup> خود <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> بند <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> آید <sup>موش</sup> عرض <sup>موش</sup> لشکر <sup>موش</sup> بگویند <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> روی <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> تیزی <sup>موش</sup> تیغ <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> پی <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup>  
جو شد تیغ <sup>موش</sup> غم <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> نیام <sup>موش</sup> آخته <sup>موش</sup> بچشم <sup>موش</sup> آمد <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> کار <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> سزا <sup>موش</sup> گشت <sup>موش</sup> بگفت <sup>موش</sup> یارب <sup>موش</sup> نظر <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> اجاب <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> هم <sup>موش</sup> فرمود <sup>موش</sup>  
جو پیشی <sup>موش</sup> نظر <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> ببیند <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> شد <sup>موش</sup> گوش <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> بند <sup>موش</sup> نه <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup> تدا <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> کور <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> هم <sup>موش</sup> اثر <sup>موش</sup> نه <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> پاد <sup>موش</sup> هم <sup>موش</sup> بشنود <sup>موش</sup> خبر <sup>موش</sup>  
بفطرت <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> شان <sup>موش</sup> چون <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> شد <sup>موش</sup> مانند <sup>موش</sup> فرود <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> چل <sup>موش</sup> فرمود <sup>موش</sup> شی <sup>موش</sup> خویش <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> آورده <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> پدا <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> سوی <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> آورده <sup>موش</sup>  
بر است <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آرم <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> شاه <sup>موش</sup> بشرعت <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> آرم <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> جابه <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> او <sup>موش</sup> دید <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup>  
که از <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> دوران <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> پی <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> آیند <sup>موش</sup> سوی <sup>موش</sup> جهان <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> جمع <sup>موش</sup> اسباب <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> کس <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> نبود <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> زبانی <sup>موش</sup> قرار <sup>موش</sup>  
شد <sup>موش</sup> طالب <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> ابلی <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> مان <sup>موش</sup> ضیق <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> راه <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> است <sup>موش</sup> اسباب <sup>موش</sup> برای <sup>موش</sup> اند <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> دید <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup>  
ز <sup>موش</sup> غم <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> خبر <sup>موش</sup> از <sup>موش</sup> کرد <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> اجاب <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> یک <sup>موش</sup> رسید <sup>موش</sup> جهان <sup>موش</sup> بدو <sup>موش</sup> لشکر <sup>موش</sup> گمان <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> همان <sup>موش</sup>  
ز <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> دادن <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> شد <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> من <sup>موش</sup> عذری <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> بان <sup>موش</sup> نه <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> جهان <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> خود <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup>  
بوز <sup>موش</sup> شو <sup>موش</sup> تا <sup>موش</sup> بگفت <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> تا <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> نه <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> جو <sup>موش</sup> تا <sup>موش</sup> ساند <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> شد <sup>موش</sup> رضایت <sup>موش</sup> می <sup>موش</sup> شد <sup>موش</sup>  
بر <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> جمله <sup>موش</sup> نیز <sup>موش</sup> مجبور <sup>موش</sup> است <sup>موش</sup> بجز <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> کار <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> جهان <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> سوی <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> او <sup>موش</sup> بس <sup>موش</sup>  
نه <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> چون <sup>موش</sup> بس <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> من <sup>موش</sup> هم <sup>موش</sup> به <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> جهان <sup>موش</sup> این <sup>موش</sup> که <sup>موش</sup> خود <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> پیش <sup>موش</sup>  
می <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> با <sup>موش</sup> الهام <sup>موش</sup> آمد <sup>موش</sup> حقا <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> طالب <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup> تدا <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> کار <sup>موش</sup> کردن <sup>موش</sup> رسول <sup>موش</sup> و <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup> کردن <sup>موش</sup>  
از <sup>موش</sup> تدا <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حال <sup>موش</sup> سر <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> غم <sup>موش</sup> بی <sup>موش</sup> باز <sup>موش</sup> دادن <sup>موش</sup> خبر <sup>موش</sup> به <sup>موش</sup> علی <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> بخواند <sup>موش</sup> ز <sup>موش</sup> خبر <sup>موش</sup> بر <sup>موش</sup> آن <sup>موش</sup> را <sup>موش</sup> همان <sup>موش</sup> تیر <sup>موش</sup> در <sup>موش</sup> حجت <sup>موش</sup>

زنی که گویند سوزین طریقی ز حاطب کنایت با او رفیق در کرد و حاطب پیش و کس تفصیل احوال دارد  
بزد و نیش و نیتاده وزین غم ما شان خرداده جمیاد وزان بل از این تر نه آن بل جو تیر از کان تیر  
رسایند خود را بدو آن کتاب بیکرید از وی جفا و عقبا رفتند در دره پیش رفتند ز پی بی بی تیر شمشاد  
بروجون رسیدن فی الحال کشیدند شش از شش بختند در حال او کتاب نذرند کرده اند از آن حاطب  
که پنهان چه داری آن را که حق بر نبی حشاش کار نهانت جوید اشک کار و کردی از کار امر است  
بایزه علی کرد مو کند یاده که ما را جز زین نبی را نه او گفت فی ما از غم دروغ دروغت بر ما کیه دروغ  
بود استکاری جو در استی بگو است که سنت استی سخن کوه در ناوردی این کتاب کنی کار بر خود در از از خدا  
بگشفت حجابی تو در حشش بهر تار موی تو آیم روزی زن از حید مردان شان تیر رخ از حیدر انکار در شش  
بر آورده از موی خوشش آن بیکنند و پیچید روی از غذا گرفتند فی الحال کشیدند یاده بدان بای مردی شده  
بنی سوی حاطب و ستاره کس که پیشش آید زین کفالت جو آمد بدو گفت حاطب ترا چه بود ست عاشر درین  
نه لاین بد این از تو در کار ما نه در بدر آخر بدی بار ما ندارم ز بعضی کر این را عجب بود ز اهل بدر اینجها عجب  
بگفت ای سوال خدا من این کس و م تقاق و کشتم اگر چند آلود این ظاهرم ز تغییر و تبدیل من ظاهر  
بصورت مرثیت اصلی قوی در آن قوم ولی قوی مغوی در ایشان راست اهل عیال بر ایشان بر شیدم از سوال  
درین جمله با نقی از حیدر شش بدم مقصد دفع از اهل شش را حیدر بر اهل کم کرد قدر و کونی ما نم که بودم بیدار  
عمر گفت ظا هر شد او را نقی بیاطن ندارد جو با با وفاق بمان ای رسول خدا تا ما به تبع سر از تن بیدار شش فی شش  
جوایش جنین گفت خیر البشیر که مرثیت اینجا همان ای جودانی تو شاید که رب العباد با حجاب بدر از کرم مرده  
کنه امرش من شماران توید بعفوت مطلق ز آن کسید جناست امیدم که حق تو بدیشیان بیفوز بر غیر قدر  
بر حمت بدیشیان جو آورده در مقال اعلوا جسمائیتو فانی عفود عفت الحظا و اعطیتهم العفو یا للعطا  
مان لحظ فی الفور خیر البشیر سوی مکه کرد از مدینه سفر بیرون رفت با او سپهرار جویشیان پیش نقد شکار  
همی دادند که تیزی رسول جو آورده در نظران تیرول شب آمد فرو گفتشان تا ببرد نشینید پیدار شش نزد  
جو هر یک جدا بیز می خنقد همه ده هزار شش آورد خنقد زینان تو گفتی که شش بود بر آمد خود عالم آورد  
جو از ماه آتش شدی مشتعل کوکب همان کشتی و مصلی ز آتش بیرون ریختی چون شش را تو گفتی فلک خست است  
از آن مترل سعد و انوار آن شده رشک بر بر زمین استی جو پوشید حق بر زینش آن خبر جووی رفتند جو بی

که کس غم این کار کردند ز مترل گرفتند راه طلب یکی بود حرب آن بدانش تمام دوم کان بخشش حکم حرام  
بریل این درقا سوم زنان قدم بر سه دره نهادند از این پیش عباس خود بنال مهاجر شده کرده بود انتقال  
ملاقات پیشش در طریق میسر شده کشته او را رفیق نیار شش زیرفته در غمناز سوی مکه یا اوزده کشته باز  
بنی مز طهران جو مترل رفت ز اوزده عباس ادرل گرفت بصحبتش آمد صباغ قریش در آن شب بقصد نفاق شش  
ز لشکر بیخون بمجه سوار بیرون شد که کرد کسی را دو با ز اهل لمن با ز اهل حطیب کسی کو بود تا مدینه شب  
دست خنقد از زورن که گرفت در مز طهران تیرال سبامت با اوزون حساب بچسبید کامب حرامت  
بچسبید کین لشکر شیار شمارا کند صبح بر سر کردار جو در بای غفوش غلاد بچسبید بر ساحل او را بان  
برین کون عباس حشش جو می بود با خویش در گفت و گو که ناگاه صوت بگوشش رسید نوح بایت شوش جو گوشش  
بدان سوی مرکب با وازد جو نزد بیکتر شد یک اندازد بدندان سه طره بهم سخن که از مدی شکل که از رای طن  
تعب کنان بود و بریل زینان بسیار و آواز خیل محدث سنده بود و حرب شش سر اسیم می راند با او که من  
ببین کثرت آتش کیم بیرون نادر و عقل من زین نه لشکر بدین ابنتی دیدم چه دیدن ز کس نشینیدم  
بریل اینجند داد او را جواب کلبس کن نه اوست این شش خراجه است که بهر حربی هم بر جمع شش ز کس پیشم  
بگفت این کان هست و نمی خراجه اقل و اذ است ازین دین آتش و لشکر شیار نظر کن همه این بخاطر گذار  
درین گفت و گو بود حرب بریل که عباس تره بکشان کرد خیل با و از اندر شش شش جو حشش روان بر سر از مهران  
ابا حنظلی گفت گفتا نم من یا ابا الفضل یا ذا النعم با و از تیر شش غشش ساز نقل کینت بر افر خشش  
بعباس گفت ای سرتو اب و ام من هر دو با و تذا چه حالت و این لشکر یکر کیا شد و زینان که با بر مان  
بگفت این سباه رسول خدا که گفتش ندای خدا را حدت بی عنوة کرده اید صباغ بر انوام مکه سرا بید نفاق  
رو در فلک در صباغ شش سوخته و ا صباغ قریش بگشش کنون جاره کار درین کار مشکلی را با بگیت  
قسم شش او کرد عباس یاده بایزه که او مبداء است و حاد که جز من بیجا همین دم کسی بر تو زین قوم باید نظر  
ینال زیتش زبانی امان سر از تن بیدار و ت در زنا بده دست و بر م که شوخ و کرن سرت پای را نشند  
که ترو سوت برم در زمان برای تو از وی بگیرم امان جو این بخت و آتش زینان بد و اد دست و روان بر  
یکانه شده زان سه و سوزان بر وقت او آن بر دو کشته می راند عباس مرکب جو با بجان بسته چون غنقد دل بر کشاد  
ز مترل تیرال روان میگذر بر آتش جو با و ددان میگذر بر آتش چونکه کردی کو از نظر چون نگذندی سگدا اعتبار

بگفتندی این بعلد مصطفی برو عتس آن سید و تبتک بود استیش هرگز آن کس از مترلی نامش  
بنار عمر او قنادهش کد او ز جا کرم جرت همچون نظر که با زده اند که گیت چنین تیز بروی کد او گشت  
چو دادید بد بعلد مصطفی بران عم او بود هر چه از دران روشنی نیک گشتن می خواست از تن سراندا  
ولیکن جوادن پیمبر بنود نیارست فی الحال جراه بود بگفت ای عدوه المجدله که آوردت اینجا میان سپه  
نه عقدی نه عهدی بنود در میان که در سود قتل تو در از زمان کشته است بر توره بتبع تیز نه هر جانب بسته راه گریز  
بگفت این سوی بنی شد کنی جرت و که خیز و گاه آن جو آن دید عباس هر گز که در کار جهل می گشت  
پیش پیمبر آمد گشت عمر در رسید از پیش نیز بگفت ای بنی پور حرب از کتب بدست او قنادهش  
بیای خود ایکن بچار رسید نه عهدی قدیم نه عقدی میان تا به تیغش ساز زینم نشاعش اینجا و گردن زخم  
چنین گفت عباس کوزا شدم با رسول این در بر امان دادم و گشتم او را جان نه زیماست تخوف بعد از آن  
بشوی پیش ز انوز انوش وزان پس سوگوش ز غندان خود هم بدوش نهاد دمان هم بود او را گوش نهاد  
بر کوشی از دل برون راز جو البش بنی هم بسرباز جو گفته رازش قسم کرد با او بر ارباب محبت بر لب العباد  
که جز من کسی سر بگوشول نیار درین شب بگوید مقول عمر هم تکرار شد آن جو بجدی که عباس شد کرم  
بگفت ای عمر این عودیت اگر بودی از عقدی کعب جو هست از آبای عهد نماید اما لش ترا اعتساف  
عمر گفت مابعد که اسلام تو جو زده بر زهب سکه نام ز مهر تو اندر دل من که بود ز اسلام خطاب خوشتر  
جو دیدم که بد تود خیر البشر ز اسلام تو دور جو من تخم مهرش بدل گاتم برد دگر دستر دستم  
بنی گفت از ان بس بعیال بخر لکه خود برش بنی بخر جو خود مهرش نزد تو در صباغ بود کز فسادش برودید صلاص  
جو شد صبح با خود بپوش قوت بر سید او بنی و آخرین جو دیدش بنی گفت کای قران الی الان نیاید هنوز آن زمان  
که دانی تحقیق کایز و یکیت یقین کردت کین زدهم بگفت ای قراب و ام ندنا مخلوق خدای ز خلقان جدا  
جهلگت این و خب لطف کرم که در تو خدوش عود از قدم اگر خیر اینز خدای بدی جو عرض حاجت بجای شدی  
بدان غیر گشتی کسی نی نیاز بر اهل نیاز آمدن که دراز جو یک قبله است اهل صباغ یکی دیده ام قبله با ذات را  
درینم جونی و می و بی شکیت یقین شدت آنکه بگفت دگر بیا گفت از سر درود که نامد کونن وقت است  
که ان حق که گفتی از انکم بار سال او من رسول انکم جو گفت او محمد رسول منت شویدی بر بین حجت آورد  
بگفت ای حکم و کرم فی حال نشاید که پیشم ز مثل تو حال تراست در نفس چیزی این یقین است برقع ز مثل چنین

برکت عباس کایان بیار چه سازی همان بر خرمین جو خفاش تاکی ز کوهی کس جشم و روش بین آفتاب  
کد از زده چون صحرای چند از ان پیش گیت سرین جواز حال خود راست گفت همان دم در درستی کرد اثر  
ز شک ظلمتی بودش اینها بنود بوقه خبر راست داد جو شد با دم صدق چون بنا بنود یقین ظلمه شکل انعت  
جو عین الیقین گشت جاز که نلوع دلش جز شک گشت بتحدیق حق کان فلان و تنول درین فتح ضم کرد صدق رسول  
نمال که از صدق در دل نشانند همان دم برود با رایان فشا هر افزایشی کان نذار استیت نه اقر الیقین آن همه کاستیت  
چنین گفت راو که نزد رسول بسی حشمتش بود و عزت قبول می گفتی امیدوارم که او ز حیره خلف باشدم جو بود  
بشیش خواندی و بودی که ایزد بران متر نشانی روایت جنینت کاندردن که شد فرمش از سجن دنیا  
مگفت بر من مگر بیدار که در راه دینم بس این اتحاد گران دم که اسلام کردم قبول بنودم دمی در خلاف رسول  
اگر گفت عباس ای بجز جو که مثل تو هرگز نیاشد بنود نودان که این مردی است ز عود کبر نفس از فرج جو ست  
بشیش عظامی در امر در خاص که از غیر یا بد بدان خفاصا جو نزد تو جایش مؤخر شود سر آمد شود بر سر آن شود  
سأد جو کردن بخدمت تو نشغل کند با کمال عیلا اینی گفت آری جنین حکم عزیزش از انوز دینی منکم  
بود امن آنکس که در خانه اش در آید شود ز اهل کاشانه اس بود امن آن هم که بز خویش به بند ز اعیان کند احتجاب  
بجد کرد در مخان مان جو اصحاب خانه بود در ان فرستادش آنکه بعیالش بر پیشتر گشت او را خویش  
به در صیقتش با خود قرار که افتد بران یک بیک با کد به بید جوند الهی که چون دهند امر کن راجو از کون  
کدوی کزینی کرد عیال در یکی در ان کرد با او درنگ بقابل برود که در آمدند جو شیران بهشت شکار آید  
سهر با یکف تیغها آخت خرامان و پایت بر انداخته ز بس شبهه است بر شده ز نهره شیران تلف  
ز آواز کوس و دل فلک در دیده ز غلغل صحاف ملک ز پیم سنانها که کرده جوم ناده بهم جرم چشم بخوم  
بیم فلک در تماشای ملک فرو کرده سر باز نام فلک جو از حق و بد زینت کار کد برد اندک آنکه بسیار کوی  
از با شداد ایش و زیکار نماید یکی راجو خواهد هزار بهر یک قبیله که کردی کوز مرکز عباس جستی جنبر  
که اینها جو تو عند کتی فلان به بدینشان و بر سب خود فلان بگفتی مرا یا فلان کاسیت جو بهما نش تر دیک من بار  
را با فلان و فلان چه کار نیاید فلان خود را در شمار ز قومی جو معلوم کردی خبر به پییدی از وی عنان نظر  
با عرض از ان واقعاتی چند جز جستی از هر که تو نمیر سید می خواست تا کوی مصطفا جو ظاهر شود بنید مصطفا

بگفت آنکه آرد بدارم بیا ز دارم بدار الا مان با <sup>فستق</sup> بگفتند حق با تو در جنگ باد جو در تو بر تو جهان تنگ باد  
 شود در تو متر چند کس بس ای مردک هرزه گفتار کس جو اکثر بگنجد در دار تو در ایشان اثر کی کند کار تو  
 بگفت آنکه کیر بدارش قرار به بندد در در خود استوار شود امن از فتنه و آرزو نه تا ما ج بپندند کرد اسپر  
 هر آنکو بمسجد برد هم پناه بود امن و در امان آنکه جو از پور حرب آن <sup>شش</sup> گفتند سوی خانه مغربش رفتند قوم  
 بمسجد رفتند بعضی قرار نمودند بر در آن اختیار پیمیر با تمام کام روا روان راه طری کرد تا ذی طوا  
 در آنجا گران کرد بایش کاس سبک خاست بر پا برای <sup>کوب</sup> تو واضح کنان سر بر او نکند بگفته از شکر فتح بلند  
 بخدی سرش میل سستی <sup>بگفت</sup> که بر در حال آن را چله خواست جو در ذی طوی کرد حضرت عکوف ز پیر مشرب است شکر  
 شد بوخانه بنی صغیر که دستش بگیرد جو در او خیر سوی بوتیس آمد بر جیل نشت و گرفتش سر اندر بغل  
 بگفت ای حاشم <sup>بگفت</sup> این خبر کو با من ز عین الیقین بین و آنچه بینی بمن باری که هم من از بیعت یار <sup>چو</sup>  
 بگفت سواد کی هم مجتمع می بینم و برق ازو ملامت تو کو می که ابر کس یا بیعت از وی جهد هر طرف غرب شرق  
 بگفت آن سیاهیت جیل در خش سنان برق ز ابریه <sup>از سواد</sup> دو گوشت مردیت پیش برو کرد دیگر دنده چون کوباد  
 کی مغرب و گاه مدبر شود نهان هم که دو گاه ظاهر شود بگفت او بود از زمان صوف که که سیفر ماید و که واقوف  
 در گشت شد باز جمع سواد بر ایشان ندانم چه شان او <sup>فنا</sup> بگفت آن بود اند فاع جویل همین لحظه شان باشد ای  
 بخانه رسانم از آن پیشتر که گیرند بر ماره از بام و در ازین آتش فتنه بگیرند از آن پیش کانش فرود  
 بر جیل و بیاد از اسنک بید و جیل شد تا بسنج جیل ز سفح جیل سوی خانه روان شد صریر از پیش <sup>تا توان</sup>  
 بر خورده شک بر ایشان <sup>دو جا</sup> بماندند در دست و پای پس از جهد بسیار و کس ز گوشتش <sup>شدید</sup> آفرید  
 چنین گفت راوی که از وی روان چون شد آن شام <sup>روان</sup> کرد از جنب پیر ز راه همچون اگر روشن لب  
 بر پیش کف رایت ظمی <sup>بگفت</sup> و ستاد با جمع خاصیتش روان کرد از جنب ایشان بعد عباده بسی سرور از  
 بود رایتی خاص و بیکر <sup>روان</sup> و خاصان خویشش <sup>بگفت</sup> بگفتند معلا و از مسفله دهر یک در ان شاه صد غلغله  
 بگفت تیغ سعد و بیاز کند <sup>روان</sup> رخ روان شد <sup>بگفت</sup> که امروز شد از حرب و قتال در و حرنه مکه آمد حلال  
 عمر چون که بشنید از او <sup>بگفت</sup> بر رسید بر گیان <sup>بگفت</sup> همان لحظه آمد تیر رسول بقول اندر آورد باز آن مقول  
 بگفت ای رسول امین برو <sup>بگفت</sup> نه ایم آمن از حوله سعید و <sup>طش</sup> عمر از عثمان و از بود <sup>عوف</sup> بسی یاری آمد در اظهار عوف  
 بگفتند آدمی عمر است <sup>بگفت</sup> با کس نطق این کورا <sup>بگفت</sup> نه ایم آمن از سعید <sup>بگفت</sup> هم برزند از کار کوشش

زینک که در خودش بگردد بر یکی ز معنی او بود <sup>بگفت</sup> در آمد ز پی نوز چون فی کله <sup>بگفت</sup>  
 در آمد ز پی موکب مصطفی جو صبح دوم غرق نود <sup>بگفت</sup> ز آیات سبزش کافرا <sup>بگفت</sup> هر سو سپهری کور سا <sup>بگفت</sup>  
 فلکها و بروی ز انجم نجوم نکل بایه اصحاب او کا نجوم <sup>بگفت</sup> بخدی که از هر یکی متفکد <sup>بگفت</sup> بانور عینی شوه همدی  
 ز خود کیم درزه اشکار بند فرسم <sup>بگفت</sup> و سوار <sup>بگفت</sup> عین از ماهر قوی متن <sup>بگفت</sup> یصارش ز انصار مثل <sup>بگفت</sup>  
 جناحش نموده ز طاقس <sup>بگفت</sup> خرد چون <sup>بگفت</sup> هایش <sup>بگفت</sup> در سایه کم <sup>بگفت</sup> جواز بر تو هر مشرق صبا <sup>بگفت</sup>  
 ز عباس بر سید کایها که اند <sup>بگفت</sup> که شدت از ایشان <sup>بگفت</sup> بیا در شدن شان کی <sup>بگفت</sup> شوند از جبهه روی زمین <sup>بگفت</sup>  
 سپهر از بگفتشان به بند <sup>بگفت</sup> که بتبع انگشتش <sup>بگفت</sup> در سرتاج <sup>بگفت</sup> بر کمر بندش <sup>بگفت</sup> بنیزه <sup>بگفت</sup> هجوم <sup>بگفت</sup> شود <sup>بگفت</sup> حلقه های کوی <sup>بگفت</sup> کیم <sup>بگفت</sup> نجوم  
 بگفت این خاص رسول الله <sup>بگفت</sup> نجوم در حشده <sup>بگفت</sup> کور همد <sup>بگفت</sup> مهاجر از آن بعضی <sup>بگفت</sup> و یار <sup>بگفت</sup> در بعضی <sup>بگفت</sup> اعوان <sup>بگفت</sup> و انصار <sup>بگفت</sup>  
 یقین که هزارند جان نشان <sup>بگفت</sup> جو اعضای <sup>بگفت</sup> بسیار <sup>بگفت</sup> کاش جان <sup>بگفت</sup> بقیاس <sup>بگفت</sup> کشت این <sup>بگفت</sup> جلالت <sup>بگفت</sup> که از گفته <sup>بگفت</sup> آن <sup>بگفت</sup> عقل <sup>بگفت</sup> کم <sup>بگفت</sup> کرده <sup>بگفت</sup>  
 ز هیئت و جاه و ملک <sup>بگفت</sup> عظیم <sup>بگفت</sup> ز هی دولت <sup>بگفت</sup> و بخت <sup>بگفت</sup> ناز <sup>بگفت</sup> عظیم <sup>بگفت</sup> ز هی شاه <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> دستگاه <sup>بگفت</sup> بلند <sup>بگفت</sup> ز هی تخت <sup>بگفت</sup> و این <sup>بگفت</sup> پادشاه <sup>بگفت</sup> بلند  
 شد این <sup>بگفت</sup> اکت <sup>بگفت</sup> با <sup>بگفت</sup> بیست <sup>بگفت</sup> بخت <sup>بگفت</sup> بی <sup>بگفت</sup> دولت <sup>بگفت</sup> و ملک <sup>بگفت</sup> شای <sup>بگفت</sup> و <sup>بگفت</sup> جو آغاز <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> شد <sup>بگفت</sup> بیکر <sup>بگفت</sup> کس <sup>بگفت</sup> در <sup>بگفت</sup> جهان <sup>بگفت</sup> نام <sup>بگفت</sup>  
 در آغاز این <sup>بگفت</sup> پرده <sup>بگفت</sup> بود <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> ز آغاز <sup>بگفت</sup> انجام <sup>بگفت</sup> باید <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> جو <sup>بگفت</sup> بشنید <sup>بگفت</sup> عباس <sup>بگفت</sup> گفت <sup>بگفت</sup> ای <sup>بگفت</sup> نه <sup>بگفت</sup> شایسته <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> زمین <sup>بگفت</sup> سخن <sup>بگفت</sup>  
 نه شایسته <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> فی <sup>بگفت</sup> جود <sup>بگفت</sup> بنده <sup>بگفت</sup> شد <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> و او <sup>بگفت</sup> رسول <sup>بگفت</sup> بگفت <sup>بگفت</sup> آری <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> شوکت <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> کله <sup>بگفت</sup> بجز <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> جاری <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> فتنه <sup>بگفت</sup>  
 شش <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> معنی <sup>بگفت</sup> نباید <sup>بگفت</sup> بد <sup>بگفت</sup> جدیت <sup>بگفت</sup> آن <sup>بگفت</sup> جان <sup>بگفت</sup> کوش <sup>بگفت</sup> باید <sup>بگفت</sup> بس <sup>بگفت</sup> نگاه <sup>بگفت</sup> کنش <sup>بگفت</sup> کسوف <sup>بگفت</sup> کار <sup>بگفت</sup> چه <sup>بگفت</sup> باشد <sup>بگفت</sup> بگو <sup>بگفت</sup> با <sup>بگفت</sup> من <sup>بگفت</sup> ای <sup>بگفت</sup> یار <sup>بگفت</sup>  
 بگفت آنکه تازی <sup>بگفت</sup> قوم <sup>بگفت</sup> نیز <sup>بگفت</sup> خبر <sup>بگفت</sup> شانی <sup>بگفت</sup> رسانی <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> سخن <sup>بگفت</sup> بشارة <sup>بگفت</sup> دهی <sup>بگفت</sup> شان <sup>بگفت</sup> با <sup>بگفت</sup> غمی <sup>بگفت</sup> رسول <sup>بگفت</sup> خدا <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> قتال <sup>بگفت</sup> و جهاد <sup>بگفت</sup>  
 بد است <sup>بگفت</sup> کان <sup>بگفت</sup> هست <sup>بگفت</sup> کفر <sup>بگفت</sup> تو <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> سنده <sup>بگفت</sup> مقد <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> عظیم <sup>بگفت</sup> روان <sup>بگفت</sup> شد <sup>بگفت</sup> حرات <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> کور <sup>بگفت</sup> جو <sup>بگفت</sup> باد <sup>بگفت</sup> و زان <sup>بگفت</sup> سخت <sup>بگفت</sup> که <sup>بگفت</sup> گاه <sup>بگفت</sup> تو <sup>بگفت</sup>  
 بشد بر بلند <sup>بگفت</sup> میان <sup>بگفت</sup> بلند <sup>بگفت</sup> نماند <sup>بگفت</sup> اعلی <sup>بگفت</sup> در <sup>بگفت</sup> کند <sup>بگفت</sup> کرای <sup>بگفت</sup> قوم <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> محمد <sup>بگفت</sup> رسید <sup>بگفت</sup> میان <sup>بگفت</sup> سپاهی <sup>بگفت</sup> گران <sup>بگفت</sup> با <sup>بگفت</sup>  
 با سینه <sup>بگفت</sup> اگر <sup>بگفت</sup> جمله <sup>بگفت</sup> آرد <sup>بگفت</sup> بکوه <sup>بگفت</sup> کند <sup>بگفت</sup> کوه <sup>بگفت</sup> دانعل <sup>بگفت</sup> اسبان <sup>بگفت</sup> مقابل <sup>بگفت</sup> نیارد <sup>بگفت</sup> شد <sup>بگفت</sup> نشان <sup>بگفت</sup> کسی <sup>بگفت</sup> و کور <sup>بگفت</sup> با <sup>بگفت</sup> شش <sup>بگفت</sup> ز <sup>بگفت</sup> میدان <sup>بگفت</sup> بسی <sup>بگفت</sup>  
 نه زیشان <sup>بگفت</sup> بنا <sup>بگفت</sup> هیبت <sup>بگفت</sup> بی <sup>بگفت</sup> فخر <sup>بگفت</sup> صفکم <sup>بگفت</sup> بالبی <sup>بگفت</sup> الحیا <sup>بگفت</sup> کسی <sup>بگفت</sup> کوب <sup>بگفت</sup> در <sup>بگفت</sup> من <sup>بگفت</sup> آرد <sup>بگفت</sup> بانه <sup>بگفت</sup> اما <sup>بگفت</sup> نستش <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> خوف <sup>بگفت</sup> خود <sup>بگفت</sup>  
 بشد <sup>بگفت</sup> هندی <sup>بگفت</sup> پیش <sup>بگفت</sup> آن <sup>بگفت</sup> زق <sup>بگفت</sup> ما <sup>بگفت</sup> بروش <sup>بگفت</sup> گرفت <sup>بگفت</sup> و <sup>بگفت</sup> نمی <sup>بگفت</sup> جود <sup>بگفت</sup> بگفت <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> سردار <sup>بگفت</sup> قتل <sup>بگفت</sup> بس <sup>بگفت</sup> نیاید <sup>بگفت</sup> که <sup>بگفت</sup> آرد <sup>بگفت</sup> بر <sup>بگفت</sup> من <sup>بگفت</sup> رحم <sup>بگفت</sup> کسی  
 طلبه <sup>بگفت</sup> ز <sup>بگفت</sup> قوی <sup>بگفت</sup> می <sup>بگفت</sup> آید <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> بنی <sup>بگفت</sup> سیف <sup>بگفت</sup> است <sup>بگفت</sup> اجناد <sup>بگفت</sup> را <sup>بگفت</sup> می <sup>بگفت</sup> بگفت <sup>بگفت</sup> آن <sup>بگفت</sup> قد <sup>بگفت</sup> یس <sup>بگفت</sup> الحد <sup>بگفت</sup> فالله <sup>بگفت</sup> نه <sup>بگفت</sup> در <sup>بگفت</sup> راه <sup>بگفت</sup> غیر <sup>بگفت</sup> است <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> پیش <sup>بگفت</sup>  
 میقتل <sup>بگفت</sup> آن <sup>بگفت</sup> گفت <sup>بگفت</sup> او <sup>بگفت</sup> در <sup>بگفت</sup> قریب <sup>بگفت</sup> بر <sup>بگفت</sup> رسید <sup>بگفت</sup> از <sup>بگفت</sup> این <sup>بگفت</sup> محنت <sup>بگفت</sup> تا <sup>بگفت</sup> بگفت <sup>بگفت</sup> آن <sup>بگفت</sup> کسوف <sup>بگفت</sup> بر <sup>بگفت</sup> من <sup>بگفت</sup> خاره <sup>بگفت</sup> نیکی <sup>بگفت</sup> راه <sup>بگفت</sup> هر <sup>بگفت</sup> که <sup>بگفت</sup> و نه <sup>بگفت</sup> بیک <sup>بگفت</sup> است <sup>بگفت</sup>

پیر علی را بر خویش خواند پیش خودش صفت پیش بروگشت از سعادت بیکر توی سعادت من ای سعادت پیر  
تو را به برادر از ای کسرا مکن سایه از دانت مجاز تو در حلم و عنوی ز حق آتی نواز مید الهی عین اتی  
روان شد ز پیر و ز بی شک که شده شکل بر هر یک از دیگر جو شیران بر سر نیمه هر کوی قوی حوده و قوی معنوی  
بنوعی دیگر هر یک از بیانی در افکنده در هر دلی بیستی بیاموزید اینچنین تا حقوق زمینش روی اسماش  
بر اس جیل عز را این نمود علفش از جیل عدایه فرود از حق سعاده ز رایت شانه که از سایه نوزدها در وقت  
جو دردی طوی بر ز پیر علی گرفت از قرقر ای جلی بنی گفت با خالد بن ولید که کیف اللش از لوب شد  
که از جنب یعنی در اردو سپاه کند اسفل بکه ز شاه راه جو خالد در مد جمع رجال بنی بگرودند با او قتال  
تنی بیت ز ایشان وید جاد از پیل بگشت از خوشان روان کوفیان بر رفتند باقی خود ز کرمی آن آت در حرم زیاد  
کردن آن بر جیل بر شد کوهی بدار خود اندر شد در در خود انکه است استوار شد آن جو دارالامان بود  
کوهی که کردند که مایه بیای روان شد ز شایان ز بعضی بشمیره خون بختند در بعضی چون تیر بگرختند  
بسی پیشتر از قدم سول در بعضی چون تیر بگرختند بدی پیشتر از قدم سول سپاهش بگردد کرد  
بحرب نبی بود عنوانش بدو متوق عکرمه با سپهر برین میوزند جمع رجال بخواب غور و بسگر جلال  
جمع سلام و سلیمان بید بدی این تیس و شد ایشان هم هر سه آن اوزار آمدند با صاحب خالد دو جا آمدند  
ز اصحابشان سیزده کشت و ز باقی بر آمدن از آن بس بکس دریا بختند جو آهوز صیاد بگرختند  
یکی ز اهل اسلام هم شد نصیب این بگردد پیش روان شد بنی نیز بعد از پیر بسوی بخون کرد از دست پیر  
روان پیش صف بو عبیده دلیر نیستانی از نیزه کرد پیش بر تیب میش اندران دفاع بدو اتران از رسول مطا  
معلی فرود آمد و جای کرد همان دم سر بریده یکی بر اجدنی بر تیب بلند بر اطراف که نظر بختند  
سوی مسقل بر جیل دیدتغ جو برق در شنده هر سوخا مشرکان در کوه تو کتی بر خاستن  
بنی گفت من هر دم قتال با هر کشت این محرم حلال مهاجر هم بکشد یک زبان دولب بر شا و نوار غوزان  
که بر خالد را باب کفر جدال بما ناکشودند باب قتال شده با دی کرده اند ابتدا بران مجاست دران مسکا  
جو شد شرط نهی تو ز ایشان عیلم از الشرط عنهم لغوت تو کتی فان قاتلو قاتلو فم بعد ان قاتلو قاتلو  
چو شرط تو در نهی منع شد نه منیت امر که در وجود سول خدا چون کشت از ننگ پیش قدرش سجد  
مان لفظه او منقطع شد نه سول که با جمع خود کرد خود را به آرزوی سول و کس هم اند تا باب کعبه کس

نمود اندران استانش امامی خلفش فرادان بنی از جحون چون بجلی رسید نظر کرد در خالد بن الولید  
که از سفله کرد ایجا گذار بیاده بسش از پی و سوار بنی گفت ای خالد از قبل نمودی سپه روی طریق جلال  
نه من نمی کردم از آن پیشتر جو کردی از حفظ زمان گذر بگفت ای زایر و سوال امین در ارسال تو در همه عالمین  
تویی بر خلیق رسول کریم خدایت ستوده بخلق عظیم قدم از خطت گرفتند بجای قدم چون قلم سر نهیم  
ولی بادی ایشان شدند شتابان نداده مارا در بس شتم و یقین لعن بشمیره با تر طعن بستان  
همانی تماشای در او بختند بسی حرب بس فتنه بختند ز منیت جز کف فتنه در او ضرورت مراد در بود  
ضرورت مرادست با جحون جو شیران کشاد هم بر خیمه کرمی زمین عذرش از پیر کرم پای دست و تود بیکر  
پیر که فرمود نهی از قتال در کسانی که حضرت صلی الله علیه و سلم در نهی از قتال جدا کرد از آن حکم جمع حال  
که هر جا به بیندشان در ایشان را استننا نموده و بقتل آن فرموده هما بخایرتند سر نی امان  
نیارند در قتل ایشان درنگ بودند اگر ب منعلق با ستار کعبه باشند در اینجا کعبه کرانند چنگ  
از ابجمله عبده سعد که کوف از سر شش تا ج ایمان بدی کاتب وصی در ماضی اول کرد کوشش کتابه تقاضا  
زین کشت مرده بگو قدیم جو شیرطان شد از طریق الحقی در آن روز کاهد بگردد بیرو او بعمان عفا  
جو او را بر ادر بدی از ضاع نکرد از امان دوشش آمان دادش و چند روز پیش نکرو استکارش بگشت  
جو بگرفت آشوب مردم ببردش تیر دینی اشکار امان خواست از پیر او نه زد کرد پیغمبر و نبی قبول  
زمانی ز کونتا رخاوش بود بروشم عثمان هر گوش بس از بدل کوفت امان اگر چند مر ذات جان داد  
جو بر کشت عثمان نبی الودا یا صاحب و ارانده ان ما چرا که خاموش بودم زمانی ندادم جوانی دران قصه باز  
از این جمع شخصی بر تار زنده کردنش سر بید از دیش یکی کوفت کاس شاه و اشاره بخون نرودی چنین  
بنی گفت ایما بقتلی ز ما تر بیدنداریم هرگز روا چنانه ز عنیت این سول ندارد حیانه ترا عین قول  
در بود از ان جمله این حنظل حرمین ز غل بود و کنگی دعل فرستاد او را بنی تار کاه بیکر در از باب آن در جهات  
کند جمع آن مال و در بیت مال سپارد که توفیق باید مال بخود خاومی برد تا وقت کار مدد کار با شد مراد او با  
بروگشت روزی که مل مراست و دارم در ان ایجا بکش کوسعدی بر زین که یا بدتتم زان خودش بود  
جو نیز خودش جمع اسپار کرد و زان خلاش جمع شدند از ان خواب چون فتنه سواد بخورن عمی خواست در کار  
نبلوی خورش باقت آن نه آتش فرودان نه بر باد بختند خورش خادم از طعام شده عاقل و آه و مر کار خام

جو آن دید یکبار در دیوانه شد ز عقل و زمین نیز بکشد بگشتش تبلیغی و کجاست بزرگی نشد مطلق کرد  
زین کشت دبا کف در مساز بزرگی که بود از کشت با جود شد و داد پیدا داد بر و بسته شده است و کشته  
دو بوش معنی ز حبس بگفد دستم هر یکی از کفار نمودندی اندر سر و رو فدا بر چار رسول خدا را بجا  
بنی هر سه را قتل نموده بدین کفر هر یک جو نموده بروزی که آیات را بابت در آمد بکه بفتح مبین  
بنی را کشت که این محفل گرفت مگر کعبه را در غل تعلق نموده با ستاره بدو سنجیدند و جارا او  
قتل آوردند کشت کفار که کعبه امان ندهد سعاد خورشید بگفد سر بدش یار بود بر نه از قطع  
در آن دفع شمر هر یکی یار بر هم برد کرد ندان کار بر در آن دو معنی که گاه غنا به جویستی داشتند اعتنا  
یکی را جوسل خوار کشتند نمود آن دو که یک جو آفرید کسی بر او بیت امان از امان دادش و کرد از آن  
جو بر شکر این فتنه از آن جمله صاحب کرد پسر بس اید از وی فتنی یا بدش هر لحظه شتابی  
بوقتی که عباس برود از بنات بنی را بکشد تا بجهت بنی چون خود بنیان پس از وی طریق حکمت سپرد  
بجود فاطمه و ام کلثوم را ببرد از برای بنی الورا جو بر ش جو در وی حکمت بیگانه شان از شتر بر زمین  
علی روز نقش بتیغ ظفر ز پای اندر آورد و بگفد مقیس صبا به دگر آن نمود در آن زره معبود و آن  
بشام صبا به که بود شهنش بزد از به در راه دشمن ز راه خطا کشتش انصاری نه عدوی در انش نه جباری  
متیس آن جو بشنید ببرد در آمد و ز کرد ایمان قبول در اظهار ایمان بگردد و بگفت مصحفش بود و بگفت  
دلش باز بان چون موافق تقایش بر کوف سابق تقایش نابه گین در بنایه گرفته عراشت زوضه نگاه  
بر انصاری که خطا شد شام قتلش نه عدوی و ای امام تعدی نمود بگر و غرور به پیغوله کشتش از خطا  
جو کشتش نمود از مدینه فرار قدریش موقت و در آن بنی کوفت که به انصاریش بزرگی کشتند و خواریش  
هم از قوم او مردیش زتن بیگانه اندر سر این در ساره هم باز از انجا بود بنی زوسی ناسزا می نمود  
امان از بنی به او خواستند بی بر این حالت بگفد بلطف و کرم کرد امان رسول ز خواستگان می توقف نمود  
بسی ماند آخر زمان عمر بنی میر پی اسب شد بی ز اصحاب خالد جو صفوان برار نمود و بدو عکره بود جبار  
سوی جو صفوان روان شد سوی بنی عکره کرد میل غیر بنی و به اندر آمد جو سزا بگفد در پیش و بر پای جان  
بگفت ای خدایت بخلق عظیم ستاییده اندر کرب کرم جو حکم تو عفو ترا شد همان ز خوف جزایافت مجرم امان  
امان اسد او از تو جویا ز صفوان خواهی رخ ز خوف تو شد سوی بحر عمیق که در وی کند خویشتن را و حق

امان کرد می خاکی را از آب غارة بنییر نکرد و خراب بنی گفت امان دادم ای پیر زده او را دبا ز اورش  
بگفت این سخن مگر کرد شانی بیه تا بیز در می بدان عامه که کوشش جو بد روز فتح از جوشش  
در آن روز چون کشتش برای علامته بستند بویه عمیر از پیش رفت در وی بی حبت رفت پای پی  
جو بدیش کشتش در آن جو در یابی تلخ داشتند بدو کوفت صفوان بی میر بنی و امانت جبر امیر وی  
بپیوده خود را چه سازدی بی حرت چه افتاد ای کشتش بگفت این سخن را اندام ز تو یک من در بس کن  
بگفت آن عامه که روز در خول بسد آشتی چون در آمد رسول نشان امانت آورد ام ازین پیشتر مکران کرد ام  
ز اشرف قوم توانست جو یاب به ناشی تو زان بر طرف اگر عزت و جاهش کشته شد ترا هم بضمینت زان خود  
در باره صفوان سخن همان شرح خوف خود عا کرد که بر جان خود جانم زوسی سوی قاضی جان نهاد کسی  
بگفت او از آن اجود او که حکمت و عفویش از آن ز کشتار او نرم شد با کشت باوازه خوش هم لا از کشت  
جو صبی ز ساحل روان بس آشنده چون بگردید از آن بیغور و کرم که خبر برد ایجا ترا هم بدش گاه خوف از  
بیاد بر بنی ایستاد بگفت این عمر از تو ام کرده که از خوف تامل امان داده نشانیست ام بران  
جزوه بنی کین جز بر است نه از خود و روغی برار است بنی گفت امان دادمت نه با تو دروغی که مخفی است  
دو ماه بدگفت صفوان که باست در امر قبول بنی گفت مهله ترا جاد تیار کسی در تو کردن نگاه  
زن عکره مدینه حرت کرم که ام حکمش بد کرد نام با سلام و ایمان اندر او زان بایه در خود و اعزاز  
برد پسر شد از لشکری در آمد بدخواست کوفت که بر عکره ای رسول کرم کرم کن عطا و امانت زیم  
به اذن من کز پیش بگردم ز هر قوم دارم طلب جو داد او نشاند در وی سوی تمامه شد ایجا کل  
بر امن شد آمد نیز رسول مسلمان شد و در ایمان روایت جنیت در شان که آمد بنی را خوش امان  
بگفت که آن لحظه از جای با ظاهر بگفد نشد باستی در ایجا که از جای بیست زود روایت برودش حضرت بود  
جو آن دید صفوان را در مسلمان شد و ترک انکار کرد ز نشن ما خنده پیش از جو بلیل شهادت سینه بود  
ز ایمان جو صفوان شد مشرق با عزت و با کرمه زمانه بنی بعقدی که بود در اول بران یافت او قرار  
اگر ناخسته بد کرد ام حکیم ماندند هم بر نکاح قدیم بنی داشت عقد قدیمی نیضا و حاجت بعقدی  
جو اهل سیه این حکایتند ذکر و مرد از بنی مخوم که بنایه در روز فتح نام بنی ابی جینق ترا هم مانع او کینند  
که در روز فتح از در خانه طالب آوردند و از حضرت صلوات علیه و سلم امان نشان دو مرد اندر آمد بکا ستانم

زبانای محروم احای من **طلب نمود حضرت قبول فرمودند** بی پوند و نسبت به اعضای من

مان لحظه از در آمد علی بکف ذوالفقار از غضب منکلی درخواست شان نکنان که مشغول کردم من در سخن  
بستم بریشان از خود بسوی بنی تیز گشته اند با علای که بدو انزول جو کردم ز صراحتی من  
نظر کرده من بود در غسال نمودی بس برده همچون من مشت اعصاب را با برو فاطمه کرده ستر از در  
جوانم شد از دست و شوی رد ابستند از وی بپوشید مرادید و ز حبیب و نکر کم کرد نیز در ک خود خواند و تعلیم کرد  
بخلق و تواضع عین کرد او که چون آمدن حبیبت حاضر بود هر حاجتی کامدستی روا بجواه آنچه خواهی میخواست

بگویم خبر از آن دو مرد اسپر که در خانه اند و بمن مستحیر کنوز گشته اند شام مجری اول بس امیدوارم که در آن روز  
من ارجه امان داده ام شان قبول تو جان تست ان تی خدا مانم تو باینش بخش بدان جان ز مردن آمانش  
بنی گفت امان نایت آن مستحیر کرد در آمدن حضرت صلی الله علیه و سلم بحج شدم چون تو دادی که  
جو بعد از دخول بنی مردان و طواف کردن و اموری که در آن حین تواری گرفتند در دیده اند  
ز جانها بر وزن فنت خوف **بوقوع اضطراب** بود لها در امد امان بهر حال

خواطر آسود از بیج و تاب سر ایسگون بایست از رسول خدا که عزم طواف بر اشتر سوار آمدند  
همی گشت بر کرد کعبه سوار نهانی در آن میبود آنگاه بدان کرد ایما که مراجع من نه تنها بجان بل بجان تو  
جو بر کرد آن کعبه کردم سوارتم بود جان در خطا بهر شوطی از همت شوط طواف اشارت بر کنش بر کنش  
بهر شوط کشفی یکی از صفات بطایف رسد چون **بناقص** بود استقام مجری خطا رزن بوسه بردت بعد از خطا  
بد اصرام بر کرد کعبه بسی مباحی بتفویم هر یک کسی بدوستند هر یکی خاص بدیوارشان کرده مصلحت صفا  
هر یک پیر نظر میسگاشت هم کرد اشاره بجایی که در همی گفت با هر یکی در حقوق که آمد حق و یاقوت باطل  
اشاره بهر یک ز نوک عصا جو کردی روان او قنادی ز رنگ اشاره گرفتی جو بو شکی سر کنون در فتادی  
اشاره با قناد کردی جو باد شدی پیش رو بپوشان اشاره بهمنه جهان کردم که چون موم از آن سسکل  
با یماز آتش علم بر وزن خاص طام ستم زان کرد غلط گفته شد کن نظر او قیاسیت مشوی نه این  
بر پنجه دست اعجاز بند زجا با طام خاص بکند بد این صوره از قوتی معنوی بیازوی اعجاز دست  
بوقتی که میکرد حضرت طواف فضاله در آمد روان در طواف بقصد بنی نفس او کرد عزم بران عزم هم کرده شیطان  
جو نیز یک شد حضرتش نام بیرون کرد از دست عرض نام بگفت ای فضاله تو می یاکسی که آمد کشیده فضاله

بگویم خبر از آن دو مرد اسپر که در خانه اند و بمن مستحیر کنوز گشته اند شام مجری اول بس امیدوارم که در آن روز من ارجه امان داده ام شان قبول تو جان تست ان تی خدا مانم تو باینش بخش بدان جان ز مردن آمانش بنی گفت امان نایت آن مستحیر کرد در آمدن حضرت صلی الله علیه و سلم بحج شدم چون تو دادی که جو بعد از دخول بنی مردان و طواف کردن و اموری که در آن حین تواری گرفتند در دیده اند ز جانها بر وزن فنت خوف بوقوع اضطراب بود لها در امد امان بهر حال خواطر آسود از بیج و تاب سر ایسگون بایست از رسول خدا که عزم طواف بر اشتر سوار آمدند همی گشت بر کرد کعبه سوار نهانی در آن میبود آنگاه بدان کرد ایما که مراجع من نه تنها بجان بل بجان تو جو بر کرد آن کعبه کردم سوارتم بود جان در خطا بهر شوطی از همت شوط طواف اشارت بر کنش بر کنش بهر شوط کشفی یکی از صفات بطایف رسد چون ناقص بود استقام مجری خطا رزن بوسه بردت بعد از خطا بد اصرام بر کرد کعبه بسی مباحی بتفویم هر یک کسی بدوستند هر یکی خاص بدیوارشان کرده مصلحت صفا هر یک پیر نظر میسگاشت هم کرد اشاره بجایی که در همی گفت با هر یکی در حقوق که آمد حق و یاقوت باطل اشاره بهر یک ز نوک عصا جو کردی روان او قنادی ز رنگ اشاره گرفتی جو بو شکی سر کنون در فتادی اشاره با قناد کردی جو باد شدی پیش رو بپوشان اشاره بهمنه جهان کردم که چون موم از آن سسکل با یماز آتش علم بر وزن خاص طام ستم زان کرد غلط گفته شد کن نظر او قیاسیت مشوی نه این بر پنجه دست اعجاز بند زجا با طام خاص بکند بد این صوره از قوتی معنوی بیازوی اعجاز دست بوقتی که میکرد حضرت طواف فضاله در آمد روان در طواف بقصد بنی نفس او کرد عزم بران عزم هم کرده شیطان جو نیز یک شد حضرتش نام بیرون کرد از دست عرض نام بگفت ای فضاله تو می یاکسی که آمد کشیده فضاله

اشاره بمعنی قدس خود که در صوره او مناسب بود فضاله جو بشیند کن نعم منم غرق بمرت بجمع نعم  
بگفت ای فضاله جو بود آن گرفت میگفت در حق من ز نفس خود اندر مقام خیال بر اوش کردی حدیث عیال  
بگفت این نفس اندیست نیاید ز نفس حیثی بگوش نبود این زبان نکر ای آنرا که از فکر باو بگرد مشغلم  
رسول خدا در بنیم زبان باستغفار که شود از زبان ز بحر موج ایجان کشاء کف خویش بر سینه او نهاد  
گفتن بود موجی ز بحر کرم که از لوع اوشت حرفت هم روایه گفتند از فضاله چنین که چون دست خود سینه ایست  
بیار در بر سینه من نهاده ز جنتش در ک بر دل من کشاء درین سینه تا تخم جنش نکا از دست ز خنده اش بر نهاده  
جو آن تخم نشود تا در رفت و زور بر گرفتم من او بر گرفت بر دوستی تخم او چون زفا از او دست ترزد من کس غانه  
بفرار شد از کار و باطواف زمر که فرود آمد اندر مقام جو در مسجد آورد حضرت سکون روان را چله برد خاوم  
بزم شد کرد در وی نظر پس لحظه با کرد از آنجا که بگفت سارند حال بنی مطلب زهر سقایه شدی مضطرب  
از ایشان با جبار بر گشتی در آن خواہش از کس نپذیرفتی درین کرد اشاره ز اجبار بتغییر احوال و اطوار پیش  
زمین رنگ هر چیز دیگر شود مس کوز که بر او ز شود ز زخم کوز کرد سوسی تمام که بودش بدان اتمام تمام  
در آن حین کعبه بدیش بنی تنق و زودلن ارتقا مقابل بیابش ز بس را بجای که او در اجابت بود  
زیابش پیر که تا خیزد او در آن میخی خاص تقوی بود که در هر مقامی صلوة مقام گذارند چون شد عبادت تمام  
گذر در کعبه دل گتند جو شد با دید قطع متر گتند کسوی بین بود بس بتر که یک قطره نیست این از راه  
جز نیست کس صاحب امر او نداند جز او سر هر کار او ز زخم طلب دلوانی نمود همان لحظه پیشش نهادند  
بجز در و ز باقی وضو تازه کرد بسی ز ایدان چشم و تازه کرد ز اعشاش چون آب گشتی جدا صحابه بودند پیش در هوا  
ز بس از دچام غدار چنین از آن قطره نماندی بر زمین بر لبس که گنهانه ز اعم خود نیارست یک قطره صد بود  
جو قطره ز ابر بلندیش حکیدی و بودی ارا صنیعت بدستی قنادی اگر کو بکا بسا راج بردی از و دیگری  
سرسر جو نور و صفادیدیش حید و رخ خویش مالیش جو دیدند کفار حیران شد ز خود غایت حاضر ان شد  
بگفتند شاهی برین عزوه ندیدیم ولی اینچنین سپاه سپه را بشکر بود اقیاء نه بود و نه باشد چنین عقواد  
ز شاه چنین سپاه حنین نه بیند نه دید آسمان بر زمین چشمی کسی این ندیدت پس که نشیند گوش کس این هم کس  
وضو تازه چون شد بنی الورا طلب کرد عثمان بن طلحه را جو آمد از حبت متفاح بلطف و تواضع عین خطا  
جو گرفت متفاح در باز کرد درون رفت هر سوز طرا کرد حامی در دید پیکر خود بدست خود شخرد لبش

بگویم خبر از آن دو مرد اسپر که در خانه اند و بمن مستحیر کنوز گشته اند شام مجری اول بس امیدوارم که در آن روز من ارجه امان داده ام شان قبول تو جان تست ان تی خدا مانم تو باینش بخش بدان جان ز مردن آمانش بنی گفت امان نایت آن مستحیر کرد در آمدن حضرت صلی الله علیه و سلم بحج شدم چون تو دادی که جو بعد از دخول بنی مردان و طواف کردن و اموری که در آن حین تواری گرفتند در دیده اند ز جانها بر وزن فنت خوف بوقوع اضطراب بود لها در امد امان بهر حال خواطر آسود از بیج و تاب سر ایسگون بایست از رسول خدا که عزم طواف بر اشتر سوار آمدند همی گشت بر کرد کعبه سوار نهانی در آن میبود آنگاه بدان کرد ایما که مراجع من نه تنها بجان بل بجان تو جو بر کرد آن کعبه کردم سوارتم بود جان در خطا بهر شوطی از همت شوط طواف اشارت بر کنش بر کنش بهر شوط کشفی یکی از صفات بطایف رسد چون ناقص بود استقام مجری خطا رزن بوسه بردت بعد از خطا بد اصرام بر کرد کعبه بسی مباحی بتفویم هر یک کسی بدوستند هر یکی خاص بدیوارشان کرده مصلحت صفا هر یک پیر نظر میسگاشت هم کرد اشاره بجایی که در همی گفت با هر یکی در حقوق که آمد حق و یاقوت باطل اشاره بهر یک ز نوک عصا جو کردی روان او قنادی ز رنگ اشاره گرفتی جو بو شکی سر کنون در فتادی اشاره با قناد کردی جو باد شدی پیش رو بپوشان اشاره بهمنه جهان کردم که چون موم از آن سسکل با یماز آتش علم بر وزن خاص طام ستم زان کرد غلط گفته شد کن نظر او قیاسیت مشوی نه این بر پنجه دست اعجاز بند زجا با طام خاص بکند بد این صوره از قوتی معنوی بیازوی اعجاز دست بوقتی که میکرد حضرت طواف فضاله در آمد روان در طواف بقصد بنی نفس او کرد عزم بران عزم هم کرده شیطان جو نیز یک شد حضرتش نام بیرون کرد از دست عرض نام بگفت ای فضاله تو می یاکسی که آمد کشیده فضاله

جوشکشتش افکنده برون بدیوار کرد از آن بوی نظر بران صوره ابینا و ملک بسی دیدنی الحال فرمود  
از آنجمله شکل برایم دید که صوره کوی بر جدارش بدست اندازلام در تمام بازلام صوره نموده تمام  
بتغیر کفار کرد بیا در پیشان خدا گفت بر ایم کی زد باز لام دست نه بخت کیشدت انعام  
یهودی و نصرانی آن شده نه مشرکند دستش از لام مران معنی نیکی راوان کمال تدبیر ازین صوره بد مثال  
حتیق بدو مسلم و حق است بدین نقش باطل که در جور و زان بس نیک است در آن مخطب آورد فصل خطا  
که توحید حقت و یکتا یقین هستی دو حد است زهی صدق اعتدال بر عدل و فاکر در نصره عبد خورش  
بتها نیت با خراب دان آن تو فرنج جمع سبک به گوشن باشد و اگر شود بیان بشود و بدل کرد  
هر آن دعوی مضب و خون کزین پیش بودی میان بسیر جمله را من نهادم قدم نیار و زدن کس بدست  
در اسلام آنها هم محوشد بکر تا باج محوشد کسی بران نیت حق طلب شریعت کند طالبش را  
بخنده کعبه و سقی حاج و در منضمی این باشد و حاج بدستور سابق بود این ذکر کار را را بنا شد قرار  
بدانید و آگاه باشید که هست اندر اسلام انفس شریعت با عقده فطریه مثل آن لازم آمد عطا  
دیه صد شتر باشد و زان چهل با اولاد حامل شود معتقل و در گفت گای کشان فرس برون شد در سر تان کنون  
یکس نموده جا بلینت نماند از ان کرد اسلام دان نشاند تعظم با یاد اجده درنت در اسلام آن جمله بر یاد  
بنی آدم از آدم آدم ز خاک تفاهر خاک گفت در خاک پس آدم اولاد او را تمام ظهور از ذکر بود و انی تمام  
شعوب قبایل از ایشان که در میان بدان کرد پیدا که هم را شناسند و الله بنام نسب روز کار جوار  
نه آن کز نسبهها تفاهر کنند بجز بعضی تجاسر کنند کرامه بقوات نزدیک حق خوشان کزین تسبیح  
در گفت گای قوم یکانه کان تان بقویت حق بگفتند در خیران نیت ظن بتوای گرم پشه ذی من  
لا منتنایا احانا الکریم بخلق عظیم و لطیف عیم اباعن اب این سنویه مهران ترا بود دست ای  
سواد باز گفت ای پیش کنون تک بر خود مایه همان گویم از روز من با شما بعفو ایم بسته حفظ  
که آن گفت بوسف یا حیوان بهنگام عفو از کنان باشن بسیلاب عفو از جنایت ناند اما شان هر که تریب  
درین کوه سار ارجیه کشید بجزای عفو بد مطلق زیند از ان بسن عجز زانی نیست بتمکین و مقصاح کعبه بدست  
بخوابد علی حقت بر بای ز بهر بنی مطلب کرد خوا که متعاح کعبه بدیشان بسا بکش کرد این نقل زیشان  
سقیایه بدیشان جودادی عجاایه بریشان کردید دست بر حاج را در هوای کمال کند سایه همچون های این

های شوند و بیال بخاج همایون شود بخنشان زین جنای حشیش سول خدا چون شفت کجایت عثمان بن طلحه گفت  
طلب کرد و متعاح دادش در فتح ازین باب بروی بدو گفت کامروز از دنیا جفا شد کنون روز بتر و عطا  
ز عثمان بن طلحه آمد جنین که در جاهلیت هر پیش ازین دوست بنده بدی عاده فتح بهر نیت بر روی هر شیخ  
بنی روزی آمد که آید درون بیستم برودر با نذر براند در آمد نیز مالت سخت از فعل بدین خلق نکو  
بن گفت عثمان قدیمت که در بر رخ باز کرد در بخت کلید در کعبه در دست من بود و من بلدان است من  
بهر کس که خواهم دم این کلید از کس گفت من سر نیار کشید بود از استان من این فتح زنده حلقه بر در افتاب  
جایه بهر جا که خواهم کنم نقایه بهر کس که خواهم دم بکنم هر آن روز خاک کنی بر باد بعد از هلاک تریش  
زبان من آن گفت لیکن بد رقم بست گفتار او چون کل از ان روز تا روز فتح انعام داشتیم تا شدن ان  
جو متعاح کعبه من باز داد ز پیشش رفتن او از او که عثمان بنوه آنچه کنتم حبان و ان طال من بعد فویلی زان  
کنیم بی قولت آمد دست در آخر نموده آنچه گفتی بخت گوایم که بر حق ز حق رسول رسالات حق از تو مردم  
محمد جو آمد رسول کریم **در اسلام ای خفاف** عتیق آمد و بو محانه بوک روان این زید و در آن آن کف او بگفت از پیش کشید بجای نشت پیمبر کشید  
جو پیشش نی گفت گای را کرد بایستی اورا یاد ضریرت و از حد ضعیفیت چه عذری قوی نزد عذر ضریر  
اورا بایست معذرت مشق ز زدی او در دست من اینجا یکد رفتی سوی او کذر کرد می بر سر کوی او  
تواضع نگر ای ننگه نهاده که داد تو اضع جنین کنده تواضع بغایه نمود ان مطاع حقش و اذ ان عباایه انفع  
بغذرت تواضع شوی مرتفع ننگه نکرد انکه شد مطلع کمال تواضع فغان رس جای رفیعش بقاد ان رس  
بکوی تواضع اگر در شوی هماندم که پا زدن نمی شوک ابی بگفت ای بدر رفیع ترا کشته انوار عقلمی مطیع  
بپایه ترا صدرا انوار جای وزان بر سر کعبه اسرار باک بلدان اطلاق است تواند همه هو شیار انش مست تواند  
تو ای شه که ننگه را ملک حسیم آمد ملک شد بکوی کدایان نهادن قدم نه لایق بشا هست ای  
گرم اینجینها کند اقتضای ولی سلطنته میکند زین ابا پیشش سپر اندیش شد آن شاه بر سر پش  
جو بر سینه اش نشست دین در شرح حدیثش بدل کشود در عکس نموده جوتا در ان نود صدق بتی باز یافت  
با سلام خواندش ز کوفه **در اظهار حضرت بران سفیان ابن حرب و عثمان** مسلمان نشد و کشت زانکه مسلم  
جو آن روز در کعبه در شد **بن اسید و الحرث ابن هشام** ملاش صاحب شد اندر



جو در شد بدو گفت با یک آنچه میان ایشان گذشته بود بطریق اعجاز بکوی و بکش در راه از آن  
بر اسلامیان عهد و پیمان تازه **صلی الله علیه و آله وسلم** سر کافران هم بر آوازه کن  
بلال خوش آواز آوازه با آواز خوش جان دل جان شد صدای ندایش بلند که در کوه غلغل حدیثی بگفت  
سنت بود شان قریب کعبه یکی زان سه بدعت این هشتم دوم بود عتاب این سیزده سوم بود حرب برین ششم  
چینی گفت عتاب کالی حدیثیت در دل اندازم با کرام حق شد مشرف بشد که شد مرکب این پیش از آن بود  
نه این عجز مغلوبی مایه دید نه این صوت ناخوش کسبش جوابش چنین گفت حدیث هشتم که دورست از حال این  
اگر من بدانم که حجت این بر ایم ز کوفه و در ایم بدین بجان بدل تابع او شدم از روزی پنجم بدو بگویم  
حنیف گفتشان بود چه که من بر نیایم زبان از زبان که کریم سخن گویم از خیر شتر دهد از من این جفا بکنم  
پس بیرون آمد و گفتشان زستانی که شان بود یک یک بگفت آنچه گفتید دانم چه بود همان چون کشاید گویم  
به گفته شان یک یک گفت بجزیره ز خود طاق کشید شد حدیث و عتاب بدل از سر کوفه ایشان در آمد ز کوفه  
بگفتندستی رسول خدا شدیم اندرین دعوت یا کوا رسولی ز حق بر عتایق بحق ز زهر دم آید بوجوب حجت  
جو میرفت با ما هم این سخن بهم بودمان خلوقی ز این سخن نه که تو ما تا بود خلق آن که او بر تو کرد آشکار این  
نه در مجلس از ما جدا شد یکی که با شد در میان کان یا بجز حق کسی حلیه این نکر دست تزد تو اظهار این  
یقینم کنی معجزت نام تو ذکر طلوع **حضرت صلی الله علیه و سلم** بر جیل صفا از بود و او کرد اعلام تو  
روایت کن داستان نما و دعا فرمودن و اظهار آنچه برد از انصار در آن که یک یک نشان داد شان  
حنیف گفت کان علم و دعا وقت گذشت و نبی حضرت آن حاضر با بیرون شد ز مسجد بکوه  
جو آن کوه بر مشرق کعبه طلوع خورشید از روی سحاب بد آن کوه خورشید را بر صبح از روی کوه نشان داد  
ندیدار چه هر صبح دید آفتاب خیال چنین آفتابی بخواب جو زد پا بدمان کوه صفا بر آورد گفت راستین دعا  
در اول پس اجلال و تجلیل کرد پس نیک دعایی ببطول کرد به پیش منش گشته انصار جمع زده حلقه پروانه و شکر  
سباهی بگردش منور شاه جو اجزاء ریشته از نور ماه ز راه خیالی که سبزه اشسته بهم گفت و کوی همی دانسته  
که یاران چه بندید بهر کشت برین مهر تابان ز اوج کمال که چون فتح قوه و بیت الشرف کند متر از برج ما بر طرف  
جو در خانه خود بیکه و قنار و بال سفرگی کند خستار شود متر از بحرمان از جو جسمی که بیرون رو جان از  
جو کشت از دعا فارغ و گفت در آورد بر رسید از آن از آن تا جو زدند و داد تو بگویند با هم بگفتیم هیچ

بدست نبی ز شسته آن شد کوه از تاب بچرخ محال و کربانه پرسید جابره بر انکار قدرت دو بازه بنزد  
عق کرده از شرم در آتزاز بگفتند چیزی که گفتند باز بچندید از آن حال کز آنی معاذ الله این مست حالی محال  
مکان در حیاطم بکان شما بس از مرکز قبرم میان شما **در حدیثیم این حضرت صلی الله علیه**  
یکی از هذیل این اتوخ بنام **وسلم** حرم مکه را با عتاب بر اظهار آن بقتل کسی کرده بود اتمام  
کین کرده گشته بود **بسیل** ستم داده خورشید در آمد بس از فتح زدن بگردد که احوال پرسد خبر  
زهر سوخت گشت در جاست جو بهر کس میرفت در کوفه در آن حجت جو بود و کوفه که جمعی فزاعه شدند و چهار  
جو در ایامید ندیدند بگفتند بگرد اندر شش حلقه با ستم بگفتند کای حال فمانت نوانی که گشتی فلان را خواب  
بگفت آری آنم من و چون منش گشتم می شرمش کس ز کشته شما که یک لشکرید بیرون از این کفرید  
مکس گشتم و پینه را چون نماید زیاد سلاح قدر او جو بس نخوه کوفه و شمشیر ز لالی که میزد نبودش خبر  
جواس امیه در آمد بزور در آن حلقه تنگ بر انگیزد بشد بر سرش تیز و شمشیر سندان بهر شش از بندش شمشیر  
جو شد نیزه تنغش روانی بنافش جو نیزه فرو برد تیغ جو خیل پیشه دعوتش بزد بیستاه و چون مکر جان براد  
خبر شد به پیغمبر محترم ز قتل که واقع شد از حرم پسر خراش لقتال گفت جو عیب تقاضا از آن حالت  
بگفت جو شد آن حرف را در خطبه دید جو شمشیر بیجا خاست خود بر شمشیر ندانده کای مردمان مردون  
بر آید این حکم را خاص و عام که تخریم حق شد حرام ز روزی که کرد ایمان ورد حنیف بود و با شد عیبه چنین  
بر باقی این حرمت و احترام بود تا قیامه نماید قیام بهر آنکس که از کوفه ظاهر بود بجزیره یوم آخر بود  
نار در مباح اندر مسکنیم نه قطع بخور زونه صید حرم مراسم شد حلال این و نه پیش از من این بدید  
گذشت آن مراسم جو سبب مجال خستین خود باز گشت مراسم حق کر محلل خود جو آخر شد آن حکم اول خود  
جو بر حاضران بنا ختم ظاهران بعایت رسانیدای حاضران و آرد کسی با شما در معال که در دست دردی پسر قتال  
بگوید دادش خدا آن مقام مراد را حلالی مارجام بس احکام شرعی مخصوص تجا و زنیاید ز منصوص او  
پس انگاه گفت ای خرا بر آن کز قتیله سفک و ما میارید بر عهد ایمان شکست بداید من بعد از قتل است  
بگشاید شخصی و از بهر خون دینه میدم زمان من از خود ازین پس هر آنکو بخور نیز کشد دیگری را کشد زنی از رخ  
رسد اهل خون را یکی از دو که نسبته بقاتل گشته اختیار گشته شش که چون او شود شکسته شود کسره نشان بدان مظهر  
و کران تجا بکنند کیرند مال جمال آن الم را کنند احتمال دینه داد از آن کشته حضرت جعفر جو قتل از فزاعه سبک گشت

بنی که رویش تو بر کرد ابو بکر صدیق تعبیر کرد بگفت این سراپا که از هر طرف  
 ز بعضی از آن هر چه خواهی بدست آید بی شکستی نه بیج در آن رشته منی نه سر رشته در کف کند  
 یعنی کمریج و تالی بود در آن شورش و اضطراب بود علی را دوستی و آن مضطرب شود ساکن و زان بود بود  
 چنانچه حال خزیمه خیز و زان کار خالد هم میرسد پسر علی را بر خویش خواند پس او را اصلاح آن پیش نهاد  
 بگفت ای علی نزد آن قوم در شتی بمان با هم شو بنیز قدم در رسوم بگذاریم بلطف جدید اندر آن بسطیم  
 با کرد همراه مالی کثیره که گفته کند بر صغیر و کبیر بقدری که در ایشان کند تقصیر در مال و حاصل گذشتان بخا  
 روان شد بسوی خزیمه علی که لطف حق را نماید جلی بدیشان جو پوست دل ز هر بند عم کرد آزادشان  
 و در دادرش کاشان تمام حکم قضایان رضایند مقام ز اموال و تاراج برده بدل عطا داد و مسدود کردن  
 سفال سکی گشته بود همی داد از آن کو سفیدی غراخته ز مال و ز قنای دیت خودی چه شد باز در ترمیه  
 بر رسید ز خون مال ای حال بجا ماند چیزی بگوید حال اگر با نماند آن شود هم ادا چنینست امر رسول خدا  
 بگفتند بر جای موی نماید طلب را در راه دوری نماید فزون ز آنچه ماری در بود دیت دادی از خون بدل تمام  
 ز طرد که گشتند احسان ز بهی آیت فضل در شان تو ز مالی که بودش بسی از آن پاک دامن بیفتانده بود  
 گفت آنچه ماندست ازین دهقان که فضل را کالیا کم از برای نبی اعیان کنی امر او رفت این اختیار  
 ز مال آنچه باقی بر آنجا ماند از آن کرد دامن ایشان به مقام رضا چون شدیم بر اهی که آمد روان گشت باز  
 نزد نبی رفت و دادش خیر بسی کرد خیمه و حیر البشر بگفت ای علی شد ز حق بیست بر کار بودن حق و مصیب  
 رسول خدا کرد از آن رسام تو وضع کنان با شوق تمام بتبکیر رخ آورد و هر دعا مسکن بست و بگشاد کف بود  
 بر او اخته چندان سواد که بنمودش از زیر بار او بگفت ای خداوند بر کریم غفور و شکور و رؤوف و رحیم  
 بر کام من ای بوشه از آن فعل کش داد خالد جو بر آید جوین قول اظهار کرد سه بارش تا بکند تکرار کرد  
 ز این ابی حدود اسلمی ذکر عاشقی از اساری بنی خزیمه که از این ابی حدود حدیثت سالم زینت کردی  
 که خالد جو سوی خزیمه رفتند در خواست تا او را بختان دست بسته نزد بریشان غالب شد دست یاب  
 در شش جهاد شکست همه معشوق او برد تا با او سخننی کو برید بر نجه بر بست دست همه  
 در آن روز بودم من از حیل جو قطره روان همه سیال بمن از اسیران جوانی کو سپردند لبش نغز و خورش  
 دوست از قفا سخت زبند فکده بگردن درش بالکل شده دستش از زهر بکشد سر رشته را رفته در دست من

بنی که رویش تو بر کرد ابو بکر صدیق تعبیر کرد بگفت این سراپا که از هر طرف  
 ز بعضی از آن هر چه خواهی بدست آید بی شکستی نه بیج در آن رشته منی نه سر رشته در کف کند  
 یعنی کمریج و تالی بود در آن شورش و اضطراب بود علی را دوستی و آن مضطرب شود ساکن و زان بود بود  
 چنانچه حال خزیمه خیز و زان کار خالد هم میرسد پسر علی را بر خویش خواند پس او را اصلاح آن پیش نهاد  
 بگفت ای علی نزد آن قوم در شتی بمان با هم شو بنیز قدم در رسوم بگذاریم بلطف جدید اندر آن بسطیم  
 با کرد همراه مالی کثیره که گفته کند بر صغیر و کبیر بقدری که در ایشان کند تقصیر در مال و حاصل گذشتان بخا  
 روان شد بسوی خزیمه علی که لطف حق را نماید جلی بدیشان جو پوست دل ز هر بند عم کرد آزادشان  
 و در دادرش کاشان تمام حکم قضایان رضایند مقام ز اموال و تاراج برده بدل عطا داد و مسدود کردن  
 سفال سکی گشته بود همی داد از آن کو سفیدی غراخته ز مال و ز قنای دیت خودی چه شد باز در ترمیه  
 بر رسید ز خون مال ای حال بجا ماند چیزی بگوید حال اگر با نماند آن شود هم ادا چنینست امر رسول خدا  
 بگفتند بر جای موی نماید طلب را در راه دوری نماید فزون ز آنچه ماری در بود دیت دادی از خون بدل تمام  
 ز طرد که گشتند احسان ز بهی آیت فضل در شان تو ز مالی که بودش بسی از آن پاک دامن بیفتانده بود  
 گفت آنچه ماندست ازین دهقان که فضل را کالیا کم از برای نبی اعیان کنی امر او رفت این اختیار  
 ز مال آنچه باقی بر آنجا ماند از آن کرد دامن ایشان به مقام رضا چون شدیم بر اهی که آمد روان گشت باز  
 نزد نبی رفت و دادش خیر بسی کرد خیمه و حیر البشر بگفت ای علی شد ز حق بیست بر کار بودن حق و مصیب  
 رسول خدا کرد از آن رسام تو وضع کنان با شوق تمام بتبکیر رخ آورد و هر دعا مسکن بست و بگشاد کف بود  
 بر او اخته چندان سواد که بنمودش از زیر بار او بگفت ای خداوند بر کریم غفور و شکور و رؤوف و رحیم  
 بر کام من ای بوشه از آن فعل کش داد خالد جو بر آید جوین قول اظهار کرد سه بارش تا بکند تکرار کرد  
 ز این ابی حدود اسلمی ذکر عاشقی از اساری بنی خزیمه که از این ابی حدود حدیثت سالم زینت کردی  
 که خالد جو سوی خزیمه رفتند در خواست تا او را بختان دست بسته نزد بریشان غالب شد دست یاب  
 در شش جهاد شکست همه معشوق او برد تا با او سخننی کو برید بر نجه بر بست دست همه  
 در آن روز بودم من از حیل جو قطره روان همه سیال بمن از اسیران جوانی کو سپردند لبش نغز و خورش  
 دوست از قفا سخت زبند فکده بگردن درش بالکل شده دستش از زهر بکشد سر رشته را رفته در دست من

شرف  
اضطراب  
تألم  
خا

زنی چند نزد یک مجتمع بهمشان مقالی بد او مستمع بمن کرد روی آن جوان کانی چه باشد کرداری نشود  
مرا چون مسکن شکاری بیدار برین آهوان غرضه داری بگردن مرسون سگان در بی بر غزالان قوم کور  
غزالی که بشمان او خانه کسی کرد از خویش سگانه ز شوخی کردن گشتی کردش جو خوم چه خونه است  
درین جوق غزالش بوی می جو سگ بیدار ابو نکوی موم مراد گفت من بند تو جو سگ در مرسون بود تو  
بسک داری آفرینا بد قصور سگ آهوی خود به پند جو دیدم خوش کار جان سگ دل از مر جان باک خستم  
از ان بس چه هم گزنی که حیاه من آنست نی مردم بخود بردش چون بد ایجا نظر کرد و معشوق خود را  
بهمشان در اجازتانی دراز بگفت و گرفت و باز نیاید جو شد از معشوق و عشق ز شیرین لعلش  
بیاورد و مشرب و تیغ قضا بزود کردش در مقام رضا جو دیدار معشوقه ناضیست قفا کارا روی نقاشی  
همان لحظه کردن زود شش بر آمد ز معشوقه آه در نبع دران آمد بر سرش ایستاد بزود نعره زد پیش جان  
نماند بکار در کار عشق نداند کسی گنه اسرار عشقی حقیقه بود کار عشق از خاز بر همان در گنه آن شد  
مجاز و حقیقه بهم شد از یک اصل رستند پیوسته ز سر رشته چون رشته آمد یکی در دوا آه بود  
نه و هم درین عقل را شکست که یک رشته کرده دو شود جو پیش کند راه تو حید حقیقه نماید یکی با جاز  
ز عشقی مبدل که سرایت ز هر شیشه عشق ازل سایه چه کارش بعشق اندک جان که جان بلخن شیه با کار  
قدم دره عشق چون در نهد در اول قدم بای بر سر نهند جو با یان این کار شنیدی نه کاری بود عاشقی سر  
مترس و جوان داور سرایت چه ترسی جو بودت در با بین کان غزلی ز خون بید جیبش سر پای کوبان  
جو جان در عشق جانان برود او جانان او جان معنی برانگش فتح مبین بیاد نوای عشاق دین  
نقاصی که بجزه دگر زان ذکر غزوه چنین که آن را غزوه بود از آن بگویند بیانش در آهنگ تمام  
خطرناک اندر کینه گاه **واجب متعلق با نیست** غنای کن ای راه و از راه  
بسی گاران را درین راه روند راه روان زین کینه روند بسا جلم احوال عالی زوت ازین رسته افتاد و حلی  
تو مت و لب بام و بر باوه خطرناک حال ترا زین جو جام می عشق گیری بدت چند کن ازین رسته ای که  
نی خواندش از جمله مهلک ز مهلک هنر کن جو خواهی بسند خدایت چون خود خدای این خود بسند  
ببخیزی که عیبت بران بدت شکست در آفران دان وجود تو جرمی دنوزان نژند جرمت ای جرم آید  
سرای جرم و چشم خویش محل ثوابی ز اندازه پیشا بخود عیب اثبات هستی کند و زان باده نفس توستی

بوست باستی با چه بار شود کی شوی ای پسر شو تا گز شود تو بهستیت کند بوسه با اندان مستیت  
نماید جو پیدار کردی بی بیایان امکان سر اسر سزا جو مستیت از عیب باید بیا کند پیشک اثبات نغ فئات  
برون شمع عیب از در حنیت جو شامش شکستی شود جو شد نوح او ست ای بیازوی همه ز بخش کن  
جو کندی درخت خود ای بجای که سایه بر میقلند تا به کنون بحجاب اما جو جان بند خرد درخت بحجاب  
جو زاجا شود ظلمه سایه بگیرد یفتن مترل سایه نشد سایه مطلق حسابی بود سایه همسانه بی سایه  
خبرین معانی طلب در بیان گزین بیشتر بر تبا به بیان دگر آمد صاحب کار عیب که از کردنت بقلکم با عیب  
عجب بد کن ترا عجب خویش بگفته که دیدند از اجابت خویش چگونه شکستند از عیب بدل کرد حق زین ایشان  
نه شان بی نیازی ز گزیده نه شد بر در فتح کثرت کلید بریشان جو ایشان حنیت زمین با فراخی او نکند  
هنر تبه شد در اجبار این خدا گفت و کپتو مدبرین عمارات دل با برین کن ز احباب مقلن سارا ایسا  
بزود هوا زن ز فتح مبین جو گشت از نو از خبر مبین ز که و حسد آنش افروختند دران آنش از شکستند  
بسک مالک خوف نفری گنگ بر انگشت جمع کران بی هوا زن شد شش نامی جو ایشان بنی نصر و چشم و شف  
جو سعدین بگر از کبار رجال دگر اندکی از مین بلال دریدین صحنه بران فرود که شش کبیر از بی چشم بود  
برون رفته از کار و پر شوم و ای داشت در حیرت راتی شجاعی به اندر جوانی دلیم که حبستی شجاعه اند و اقم  
بدو که چه بد او فغانه زبای تین نمودندی از او کرای جو فکرش متین بود و آن شدند پیش تابع ازین  
سبهد بی بود لیکن بجای سبهد اره که اندر سپاه بنمود تا اهل و فرزند مال بخود ممره آرند برون حال  
بوی پیر جو شکرت کشید سبج جو کرد و علم کشید قدم چون دران راه میکل نخستش در اطلس مترل  
زمانی دران مترل آرام یا جو ترتیب مترل سر انجام بود اندر شش حلقه بستند به پراهن او بستند قوم  
دریدین صحنه که بد پیرای در اندیشه شان بدی بهمای بزرگان جو فرود آنش بر روی کشیدند و دادند صد شش  
جو بخت کتف چه واد این تفاوت لبست از زمین تا زمین زمینی کل سبیل آرد بیار زمینی نرود از غیر خار  
زمینی هم چشمه سار سبب زمینی دگر شوره زار و آب بگفتند در اطلس دان گشتن اتان این زبان  
بسنید و گفت این مقامی مدام از کل سپهر پروردگار محل حیولت بر روی سبیل گشتت بنرت بر حویل  
زمینش نه سختت و دانه که هم سایه و پای کرد و کار خرم آجنان هم که با ای راه رود بس فرو سختی آید بود  
در گفت چندین رعایا عییر جرایع شد با نفاق عییر بگوشم رسد گزیده که دکان زین فاکه و بزه هم بس معان

ز مگر که قوم این لشکر بکش که ایها نه اندر خود بگفتند مالک باهل و عیال بیاوردن با تا حال  
 بخوانید گفتش نزد یک رخ که با او درین باب دادم سخن بگفتند قریب تو است درین مجلس تعیین تو است  
 بمالک رخ آورد گفت ای تو سردار قومی کنون سر نگه دار ایشان و مخور از باس ترا کار اینست در کار  
 جرار آنده شاق هر که چمال چمال و معاشی باهل و عیال تکلیف این کردن اجباران نه ایضا قومت در ایشان  
 چنین داد مالک او را جواب که این رای از آن روزم که با هر کسی مال و اهل و عیال جو همراه باشد بروز قتل  
 شود بسته با پیش راه بگذرد و هر که در این جو بشیند از جانی بگرداند و بی عیالند دست  
 بکنندش بدین عقل و فرستگاری تا بد شدن قوم را که ندان که هر که بگذرد ز بی تیغ نیاید ز فرزند و مالش در این  
 که بگذرد و از بهر جان عزیز نیاید از آن لغزش هیچ میرسد خویشش جز جلال بتل با اهل مال و اهل عیال  
 اگر از آنکه باشد لکام تو کار ترافع و نصیحت دهد روزگار نیاید بکار تو از دستت بجز شیر مردان و شیر مرد  
 و کر کام دشمن برادر سپهر بکن با تو با او در آید جو ستمه یا ند در آن حال تو بمتر عیال تو مال تو  
 و گرفت مستند کعبه درین ناخشن با شما هم گای بگفتند ما ند از ایشان کسی اگر چند جسمتیم باری کی  
 بگفت از شما بخت گشته است که در همان سخت سر گشته است شمار اگر از بخت بودی اعانه بدیشان ز کعبه کلاب  
 چه بودی که بودی درین شمار اجوائشان مالک بعینه ز نزدیکی او مانده بود بتودی درین جا که تا آن  
 درین کار من این نظر دارم تخلف ازین دو ستر داشتم کنون باری اینی که دارد حضور ز قوم قبایل در نزدیکی و دور  
 بگفتند و غم و غم و غم که از پیشه عام ند این دیو بگفت آن دو جن از فی عاثر گران باغ علی تقع و در ظاهر  
 نه یاری که داشتند آن را نه خدای که بینند از وی خبر تو ای مالک این راه تغییره تر از همون رای و تدبیر  
 زن و مال و خردی قوم با همند از چون بپندردند بیرونشان سوی ایشان گشت که ما تند از هر شکستی در  
 بجز جیل و مردان کار جنگ میرسد بر خود مکن تارنگ اگر نقش تو آید و او برو تو از پیش بر دی برین پیش  
 جو بردی ز پیش و شدی مستحق شوند از ایشان بتو طغی و گفتش آید لکام حریف زند که دوله بنام حریف  
 بهر سو که روده پشت تو عیال خود آنجا گشت او را نیاید بر سنگستان از جفا غا شد با مال دوست و یا  
 سنا ز ندیکان گمانان ایسر کردند هم دشمنان ایشان چنین گفت مالک که این سرت راه برین ره ترا جو شد و نما  
 در بنیت تو ایتم گشتن مطیع که را از تیغ و جمل تیغ تو پیری و عقلت ز تو میریزد ز جنت جوان کی خورد بر  
 جو بخت جوان کار سازم به پیری جو تو کی نیادم بود بگفت این گنت ای سوزان شویدا تو بدین غم جرم مطیع

و کرنی بدین تیغ خود را نمایم سپارم تن خود نکند نه سیخته بروی برود در پشت گنم یکده تاسر بر او در پشت  
 و سوزان شد غار از این مطیع بگفتند گای قند ما بیست نه هیچ از خط حکم تو سر و گمان او در سر درین سر  
 درید آن جو بشیند از تو که شد مال و خردی از دست ندیدم چنین روز و روزی شد پیشتر زین مرا عیال  
 چه بودی که بودی در حق من گندی ز پا هم در دست افکنم بخاییدی از به ندانم زوی ز خنهایت در پیکم  
 گدشتی مرا بر سر ایها نام بودی در امر روزم ایها نام کرد کرد مالک بگفت خطاب که با هم همه در درک شتاب  
 لکاز جو یک جان و یک تن بیک جمله بروی دشمن نمانم جو یک همه آید بلند شود پست از آن حار و حرم گد  
 و از آنجا در ستاد جنین پی دیده بانی ز خود پشتو بر رفتند و بس با آمدند بر اسان و در آنرا از آمدند  
 ز بس زده از فرق سربا شدی بنده بند هر یک جدا بگفتند دیدیم جمع کثیر هر دو بهما چون قمر مستیر  
 سواد بی صفتش و شایسته سراسر بر اسبان ابلق بر ابلق همه نگر کرده عیان در آورده با در کاب زبان  
 جو دیدیم با تا مسک نماند ز خود عقل دست از تنگ جو کوش قوی بود صفت از نید رفت غمخس بر اظهار  
 در پشت کوشش چشم ندید و حیالات کوشش ز غم سوزان بجزیر البشر رساندند مردم ز بهر سو خبر  
 باین ابی حدود آوردی که همراه جمع بدان سوی بودی در آن قوم شو چند روزی تم جو کردی باحوال ایشان علم  
 سبک با کرد و عین بار بفرستک و رای این ره ناز شد و آن قدر کرد آنجا قفا که داشت حال هو از آن تمام  
 ز غم که کردند با خویش جرم ز جمعی که کردند سبب ز غم ز ترتیب لشکر جمع حال ز طرز در آمد ز طمع قتال  
 ز اجاع ایشان بجز بول ز ایقاع عهد و وقوع قبول جو معلوم کرد این گشت ز راه عیان کرد اجبار ساز  
 جو آمد ز ره حید البشر سراسر همه باز گفت آن چه پیر بدل در ایشان غم کوه جو شد جرم و آهنگ آن بزم کرد  
 یکی گفت نزد یک صفای بیست است اگر ز اول باشد بکیرم از و عاریه بهر جنگ بدخواست تا زان نیاید  
 پس از جنگ مان چون نماند بدو یک بیک اسپاریم پیمبر بصفه ان دستا زود سلاح و سلب با طلب زود  
 که امروز مان بهر زده ای سلاح که در ای بدی در یک هنوزان زبان هر که شکر ز اعضای او آب ایمان گشت  
 امان یافتند لیک در کوفه بد سپردن سلاح آسان بگفت ای محمد بعبق این سلاح طلب میکنی یا بعوض سلاح  
 بی گفت فی عاریه یا جمان در آن می ستانم اندک تا دیم اندران حاجه حرب ساز جو حاجه نداشت اسپاریم  
 بگفت از جنیت سهلت کار غمی نیست مضمون جو شد استوار سلاح و سلب جمله تسلیم با کرام حد کوه تعظیم کرد  
 چنین گفت راوی که صدیج بران اصله در خور آن نرود ز روح و ز حریر و گان ز تیغ و سپر خود بر گشتوان

جواب صاحب کسب است که پیر از زبان درخواست کرد که چهلش کند نیز خود احتمال رساند جای که افتد قتال  
در آن احوال شد مطیع رسول بر غنیمت نمود آن اساتذت بقول نبی شد بجزم هوازن سوار سپه برد با خود در روز  
پیش ازین بر پیش الف و الف دیگر ز اهل مکة فرود جواز که در هوازن نهاد امارة بس از خود بعتا داد  
که با شد بر اهل خلف امیر کند یا می روی نبود و سبکم چنین گفت چاکر که چون از بخا در خودیم در عین  
زکرة کالی عجب داشت حال خود اندر کین بود عین الحال بارض تمام در آمد سپاه جهان کشت از کرد  
سوخا همی اندر کرداری عجب کرد بود بر اخذاری عجب بمرکز روی بود تنگ از بسط ز اطراف بروی که با محیط  
به پیش ره افتاده هر گناه بزمین گنده بود و شکله بد القصد ره مان بنیعی عجاب بهر جانی مشغول و مشغول  
در آن مشغول از بسیار و عین هوازن مسلح گرفتند کشتیته مغلوب و با عجب زکف بیشتره شان فکده  
بیکبار جنمیش نمودند سخت جو صد شایع در جنبش یک اگر چند صحت و صحت بلند در آن محله عین عین  
از آن جمع مردم پریشان بهر سو پرتی از ایشان شد کسی روی و کس نکرد بهر سو که شد و او  
هم لشکر از هم فرود کشتید که نیران هم هم بیا محبت رسول خدا بر عین شدند راه پس اندر کجا ماند باز  
با بعضی از اهل پیشین جو آن بعضی از انصار می مهاجر جو انصار بعضی دیگر ماندند و بس تر در غیر  
ز حبس مهاجروان گرفتند صاحب ابو بکر ماند عمر دیگر ز اهل بیتش علی ولی که چون کوه بودی و قار شریف  
جو عیاس از انبش که فصل در این حرث آن فضیل بر بیجه که بیان حرثش در اسامه که مرز بودا شدند  
در این آن حجت یا که آن روز کشت از سعاده پیر در آمدند هر سو ندا بر افکند کوه از ندایش  
کای مردمان من رسول الامم محمد بنام ابن عبدالم فکاسه فکم سلوا الی لیا الفتح و الفتح خولان  
در آن ده مردم ز غوغاییم شترها روان بر طوق خود ز غوغای خلق در با کشته سر از مغز حالی بود کوشش  
ندای بنی کوششان درینا کسی از نهریت عمان بر تالیکی از هوازن به پیش با کف ریائی جو عجبش  
پیشش جو رایت زری در آن علم ساز از آن گاه که نره بر بر اندر شش اشتره پیش بود که ارد و چون کوه آن نره  
جو سنبل از شیشه ریائی ساخته بر آن کوه همچان بر درن تا سیه شقه او که بر نره بود جو دودی از آن کوه آتش غوغ  
دادندی و بر هر که کردی کذا لطیف سناتش فکدی پس از طعن جن نیزه انراستی کشتی و بر جاش بکذا  
بهر سو رفتی هوازن زلی شدند و جدا کردند که جو صر صر شتابنده بی که برین تیز جنگی هم کرد جنگ  
که ناکه نظر کرد دروس علی ز غیبه شد و از غضب متملی گرفتش ره و کرد آهنگ او که بر کرد از راه حرسنگ او

جایسک بکار شد کار او در آن کشت انصاری بیاید پیشش آمد در کذا جو بکشدت باز از پیشش کشت  
بر ذبیح و بکند از نصف بساق در آمد ز پای آن همه طوطا در آمد بر سر پیشش قتال و در آن لیس سر که اول حال  
رض فتح را ذوالفقار علی شد آن روز از اینه مجلی که در ایم ظفر روز کار علی نمودی رخ از ذوالفقار علی  
این قصه تر و حکایت برست روایتی بنوعی در نیز هست که آمد علی اشترش کرد که جو مرکب بنیاده و در اکبر زکی  
بر ذبیح انصاری و باسی بیفکند و بنشت غوغای جو دیدند مردم که از بافتا در آمد بهر جان بخوار می برد  
از آن عینتی در دل افتاد جان همه و قوتی داشت اگر چند لشکر ز عم سخت زیاد نهریمه جو مرکب از درخت  
اهول اصیلش بجای جو کوه نیامدند نهریمه ستوه بنزد رسول خدا هر که بود بظا هر اگر چند اندک نمود  
بروغ بد آن بهر دین نکو از آن هر یکی در صد آورده ندای بنی قوم را چون بگو نیامد فریاد و بانگ خوش  
جو عباس را بود صوتی بلند که چون رحله بر ابرست کند بنی گفتش ای عم بر او ندا ندای که صحر کند بر صدا  
کوی جان سبازان انصار که کشتید از جان دل بازینا مجمع و کس کن ندای دیگر ز صوت در افکن صدای دیگر  
که ای اهل نمره که پای در بسر سایه افکندتان شایع بملو الی سید السیلین که نصرش عزیزت و شش  
جو صاحب آمدند اشان بگو بلبیک نشان با آمد خوش روان هر کسی رو با او از بر و سپهر یک انداز رفت  
مهاشره هر که بر تافتی درنگ ار شدی نیز بشتانی گرفتنی جو درع و آلات جنگ میجستی ز پشت شتر بی درنگ  
بسوی که آواز داد در نشان یک انداز رفتی جو نیز از کان بدین گونه کرار را چون بنزد بنی کشت نزدیک صد  
بیک حمله کردند در قتال جو یک شخص در صوره مدال بد که برق نتیج و جوش دریشان جو برق وجود  
رسول خدا بر رکاب استاده نظر کرد در حجه اهل جهاد بکنت این زمان شکر که افزودت برق نشان باز  
نهریت گمان در شیب و فراز هنوز از نهریمه نکشیدند که افتاد بر صف اعدا شکت از میان بی ناستند  
برون در افکندشان با لنگ کشیدند بیرون ز میدان جنگ پیش نیشان سپاه ز بس نتیج بر کردن افتاد  
که حکم قاطع کند او نتیج شود شان سر از نین جدا و مکر تیغ را بند از حکم دم بر اند نشان بسته با علم  
جو اهل نهریمه همه بی درنگ ستابان رسیدند بر عزم از آن پشت دادن که نظر بر افکندند در روی کار  
جو دیدند دیدند فتح زمین بر اسلام و در کفر کسری غم امیران بیای علم بسته دست آمده کافران را  
همان شرمسار شتابان جنگ شدند و کفر دند آجا کردند بنی آمد از نبعه خود فرود بر افراخت کف حست در قبله  
کشا با طلب کار و عدا سعید و عالم در حد تقام ز نزدیک عدو حلفت نزدیک بر ما دهنی طرد

سر روی ظفر ز خود  
ایم از این شد ذوالفقار

جودن در صورت یکت نه یک صدمه شیرا گفت بگفت این ز پیرش که اندر شجاعت نداد در پیرش  
 و دشمنان بر شتاب قتل مکن نمودن نکرده فرار که تا چوب و خربش نماید بر پینه چشم آخچه گوشش  
 ز پیرن عوام چون بر گذار برآمد برو قوم کشت اسکار بریشان جو شیر زبان مکه به تنها جمع جان و انخورد  
 لطف سنا نشان بچو کرد ز نزدیک خودشان هر دو که ز طیفی در کزیر حایق بند کریران سوی حسن طایف  
 مالک ز اشرف قوش دران حسن کشته جمعی با و طاس کردند جمع فرار درو جمع شکر نگر پیشار  
 سوی خله بعضی بس از انرام بر رفتند و کردند آنجا مقام روان بعضی از لشکر مصطفا سوی خله رفتند نشان  
 بره شایا رفتند هیچ که مالک از ان راه بود و شوی بران به بیفنا و غیر از پیر که بد بر ثنا با صعب سیر  
 سوی خله بر شاه راه وسیع ربیع همی رفت این رفیع در پیرن صمته دران انرام ره و خله ک شد بسی نام  
 ربیع بران ره ز پی می بر پشت شتر در عاریت ربیع زنی بود ادا مان که کرد دست رخ در عاریت  
 ز نام شتر چون گرفت سخن بر سید از و دید پیر کن چه داری بمن گفت ال جو کشته ترا بر سر راه  
 بگفت ای صید بر سر رکاب بخرا و بخیر برم بگفتش بگور است نام که من قائل خود بدام که  
 ربیع نم گفت این رفیع شناسد را بر رفیع وضع بگفت این در بردش سر از تن نینتاد و بریای اند  
 بگفت این بود بر شتر نه مردی تو قطعاً و تیغ زن بخش شانی از مادرت فلان دران دم که ترکیب تو را  
 برون اگر شمشیر من از انام فرا گیر چیت بگویم تمام که اندر جوانی بسی من بنیغ سوزن جدا کرده ام تیغ  
 چو که گستم این کار بسید بی کار دلم درین کار من بیزن بر ترا مهره زین باغ بجد و همه نه از لوی لاغ  
 جان همت نیز باید که بر بویقتد و کز تیغ نارد کن بکش دست چون زخمی که تیغ از کشتش تیر باید انداز  
 بوقتی که من تیغ کین میزم بشمشیر کون چنین میزم جو پیشی بسنی کشته ماد بگوی آخچه آمد ز من بر شتر  
 کز من در پیرن صمته بنیغ بخاک نه آیمخ می درین جو مادر تو بشود حال من کند شرح اخلاق انعکال  
 ربیع جو آمد بر مادرش بگفت آخچه رفت از قضا بر شتر ز رفتن قفا که هر چه بچید ز صید عاری و قتل درید  
 جو بشیند مادر قسم یاد کرد که او نام هانت که آزاد کرد با و طاس جمعی که گردن بیل بنی بر اثر شان دستاه  
 بران خیل بدایه مهری بدست ابا عامر اشعری جو رفت از عقبتان سیر جمع ز اهل نه تیر رسید  
 ابو عار از بس در آمد جو کشیدند صف پیش او نهر جنگ بر و سهی آمد ز شت قضا رما بهم البضا القفی  
 حلا کشته شد راه تیر بر افراخت بو موسی اشعری جو را تیر کشت و غریبه نه تیر بر اهل نه تیر فرود

جگر و آن دعای اجایه قرین کفی خاک داشت از زمین بیفشاند بر دیده آن کوره در آتش کشت گفت شای  
 ز اجاز او چشم حیدین هزار از ان یک کف خاک شد بر جو شد نیز شان چشم کشت بیکبار در شکستند سخن  
 روایت بنوعی دیگر هم کنند بوجهی که زین خبر کنند که از بعل حضرت نیاید سواره شد از پشت کوه  
 روان نخبه از حصار برنت بدان لشکر را از جا که حصار امانه بریشان نشاند جفا نشاند در شان مانده  
 بی گفت از زبان حصار ز معجزه شان بوقع جواز عجاز ابوی غریبه شد خبر داد و گفتا نه تیر سینه  
 در اول خبر داد از انرام عیان شد خبر داشت از تمام هو از ان نهادند او در فرار ثقیف او نهادند در انرام  
 جو هم کشته شدند شان بپوش قتل اندردم تیغ تیر بیک لحظه هم داد کشته شد بهامون میلان در کشته شد  
 یکی بود از ایشان بگور آبی بدست از نیک مالک شای علم بر سر قوم اندر آشته قدم از تو ز جای کشته شد  
 جو کشته قوش دران مقدم نهادند سر با بیای علم جواز کشتگان داشت پیر دران کشتگان اول کشته شد  
 چنین گفت آن کز سیر که آن شخص عثمان عید جواد کشته شد قوم بگر ز تجمل نام نیا محبتند  
 مالک سینه جمع اندر فرار کشتند در حصن طایف دار چنین گفت راوی که اندر ز جو بر مالک افت دران خبر  
 بره بر گذاری بلند است کسی اجمال که کشتند بود بود کجا بجا توقف کنند بر اهل نه تیر تعطف کنند  
 ضعیفان و دامان کان را ز خود پیش و خود کشتند با صحاب خود بر نه تیر باند بس استاد و از ایشان  
 بداد بر نه تیر که جمع سوار نمودند و قند کز بر گذار با صحاب خود گفت کا نظر چه آید شمار انیدم خبر  
 بگفتند جمع سوارند و بس نه تیر بر کوه شهای کوش نماید ز گوش کوش نه تیرها دو جنم گرفته بر یک سنان  
 بگفت این سلیمان قویم توقف کنید ما را دیدیم پهای کتل چون رسیدند نمودند بر بطن وادی دراد  
 کوفتند کشته ز راه کتل ره بطن وادی بسنجیل جو ایشان کشته جمعی در ز پای نه تیر نمودند سر  
 و گرفت با قوم کای کشتان جو بشیند کوبید با من بگفتند جمع سوارند باز بگفت همچنان تیرای دراد  
 هر عارض الروح قابل نهاه تو کوی ندارد ختم یاب بگفت بین بود او ش خدیج بن نزل زید بر خود مترسید این  
 ازین جمع خود بر شام است جو باست چون بایس ز سنجیل مجو اول کرده کوفتند راهی ز دامان کوه  
 نکرده اندر نه تیر نگاه هم از بطن وادی کوفتند جو رفتند ایشان سواری که بسوی گذار و قتل کشته  
 در گفت کای دیده بان چه بشیند اکنون برین میگا سواریت گفتند قدی بلند مغزق در این بر سینه  
 بگردن بر آورده بر محی دراز زمین را در آورده در اهراز معقب را ز شقه لاله کون که از رنگ خورشید بدوی

دوباره نرفته پذیرفته خواهد  
روایتی چنین کرد این هشام زبوعام اینها جو بکوفت نام که از گافران ده برادر دند در آن روز او را بر سر نهاده  
بنویسد بر هر یکی حمله کرد بمیدان شده آمدش هم از آن ده نه آمد بدش مالک بنویسد بر آنجست خوشان  
بهر یک جو رفتش آهنگ جنگ کردی شتاب نمودی کرد پس از عرض اسلام خواندند خدا را گفتی بگوشتش گوا  
جو بر کوف خود دیدی امر او یک دم زدن سستی کار او زبوعام قتیغ چون سیل حوخته بانه برادر خراب  
دم آمد با بمیدان نهاد جو مردان قدم بر سر جان نهاد ابو عامر آن ره رنر کرد دم را جو آن نه بدین غنا  
جو کا فر کرد و نامد بر او بر اصرار او دست حق را که لغذ قال یا رتی استند علیه فلما لوم من شان فقد  
جوانت شد آمد ز کافر حطای بحق کرد از کشتن آستین جو کا فر بدید آنکه از هر دین بدان گوشش او نداد  
از ان خلق نیکو سستی بر گرفت ز خود باطل افکند و حق بر سر رضا و مخط بهر حق از جوید مسلمان شده راه جزیره  
زبانش زقرار چون کام تسلیم دل حسن اسلام یافت شد الفقه فتح هو از آن تمام اعادی به یافتند انهم  
سبایا و مال غنیمت به جو شد جمع بعد از هر نیت پیر جبرانه ارسال کرد ز قسته در آن حال انفس  
جو افتادش از غر و طایف جمع پذیرفت قست در آنجا جمع شهیدان اصحاب اندر چنین که راستند از غین در دین  
غدو شان نیفرود وقت شمارندگان بر چهار شد اندر بنی هاشم آن قتل با طلاق حق این بن عبد  
دگر باز دست از بنین آمد بر بدین ز معنه ز قید نه انصار از متر اخون و فرث برون شد سراقه که بدین  
ابو عامر از استور بین دگر ز کفین بکشتن قتلش بیسی ز اهل مکه در آن تصرف بخواندند از لوح ایمان  
بسی غیر ایشان درین نیت باسلام گشتند و ایمان عزیز ز کوفت پس از تو اصحاب بن شد شک ز کف و اند  
که کوفت بنودی درین باشان دگر سخنی که از جفاة اهل مکه در حین تروق صحابه ندای چنین رونق کارشان  
در آن صبح کاوی که ناکه رسید رضی الله عنهم صادر شد ز پی صبح صادق که بر سر  
پیشانی جمع چون داد دست شکل افکند در دم بعضی بر اصحاب شکل عکس بر نهید بسی کار و اما که ناکه زید  
کمان رفتن گان شکست بر اسلام در اصحاب بر یکی کوفت کین قوم را ازین براد بنا شد مگر تو سبایا  
کسی تا بساحل نگیر سکون نیارده تیری ز جعبه بر آن که از بس شتابش بشد درنگ که تیری برون آرد از هر  
ز ساحل گشتندی اندر آرد اگر بجدادی ز خود شان گند چنین کوفت او که بد بود کسی کو بدین نطق لب کرد  
بر آرد بانگ و فغان دیگری بیفرود در طعن از آن دیگر که شد سحر باطل نمادش نیارده برون بعد از آن

کسی

کسی کسین هدای کز او خود بجز جبلیه این جنبل بنود بد از هر دو کمان و این بنه جده هر هر را کج از هر زده  
بر کوفت صفوان که کاشان مشومت بسیار با هوک یکی مالک کر شوخ از قدیش ز طیشش که شوم نیک عیش  
بزدیک من به بود پیشکی که اسرم کند از هو از ن یکی بد آن روز آایام جان نمود ز بدین بر طرف بود صفوان  
در ایام مهله بدو شکر خوشی دگر غزم شیبته بن عثمان بن ابی طلحه بر قصد ز عقش جرائی ولی بودش  
در شیبته که بد این عثمان خبر حضرت صلی الله علیه و سلم و ظهور جنینت اندر کتاب سیر  
که چون در احداث اب و عم من معجزی از آن حضرت و نقض غریبت او بیکنند سر حمزه در آنجن  
نمود آتشی در دم التهاب که از شعله او جگر کشید جو شد عام فتح غایه جنین خیالی عجب شد مر اصب عین  
که من با محمد شوم مسمو از دیک قدم بر بگیرم نظر به مرتلی با شمش در کین به راه و بر هر کز تخمین  
جالی جو یایم کم قصد او کتم نشتر تیغ در قصد او دگر در هم این بنفید مجال برو در صتی جویم اندر قتال  
در آن شور و غوغا و آن کز کم ستره بهان خود اشکار کتم تیغ و او را کتم تیغ در تیغ چه چشم بعد از آن کز شدم  
اگر این خیالم مصور شود بسی غم زان متبیه شود بخوانم از کین جمله قدیش غیرند بر کرده و شکش  
چنان نیتم بود آن روزم دلم بی ترود بر آن بود جرم که کرم جمله عالم برو بگردید بدیش در آید و تا تیغ  
نیایم من اندر ره اشباع ز جان بایدم کرد اگر لوطی برین غم در ره نهادم دم تیغ سوکان زمان دم دم  
هر بودم اندر زمان و اشکار طلبکار این فرصت از روزگار هو از ن جوان حمله کردند بخود کوفت ایک مد کرد بخت  
شدم بر عینش که سارم نکبانش عباس بود از بیرون تیغ بکف آیدار نیارستم از وی نمودن کنار  
جو زان سوی راه کین شد دلم در دگر دو جگر شیبته ز سوی عین چون شدم بسیار بسیار بد از پود حرش استوار  
یکم بدش و یکی این هم زون دم نیارست تیغ زون سوی حلف رفت ز راه صلا کشیدم برون تیر تیغ از  
ز پس در کین تیغ چون آتم شدم پیش بازو بر افراخ جو شد جرم غم که آرم فرود بگوشش سالم ز دشمن درود  
جو برق آتشی بر شست که چون خدایت آن روزم در آن برق خاطر ز خون روان بود چشم نهادم دو  
پس از لطف کف جو بردم چشم بر چشم بگشتم بتر خودم خواند و کرد التقا ز حاکم روان کرد آب حیات  
جو رفتم بر دست سیدم برون بردار سینه ام کبیده بگفت ای خداوند هر نیک اما نش ده از کبر و کین و حسد  
بناش ده از عکس شیطان منده راه و سوسا شیطانش همان ساعته از مهر او دلم کلی بر جدید از میان کلم  
زمن گشت بر من دستر نزدیکم گویم ز سمع و بصر کنی پر ز تخم محبته که داشت جو بر سینه زد دست در دل

تیغ

جدد هقان رشاد کی کوشش همان لحظه گوشت آمد بمن گفت مان پرش رو صحن جهان بر عدد و چون دلش تنگ  
 ز صف پیش چشم جوار پر شیشه بسه نجه بر صید کشته لیم ز بر تو که تیغ بهر سو فرو بسی عرض عمر کفار خست  
 ز جوی که شد با دم بار زو چنان بودی اندر دم از تو که بر ما و کی کا مدی سوسو بدی ام سپهر سینه پهلوان  
 پدر ما بن آنجا شدی کردی بر آوردی بر دین زو جاک بدم تره اوعاع اگر تمام برو جمع کشته از انهم  
 هم تره او چون در آنجینند بیک جمله بر کافران ر نمودند کفار یک فرار بدان سان که از پیش سر عباد  
 جو کفار زان جمله بگریختند بیکبار از هم فرور بگریختند کشیدم در آن مرکبش زبان رسول خدا مستوی سندان  
 ز دینارشان جمله برودت زهم بگریختن آن مجبور کردی ز نورش جو زره پریشان بهر سوی جمع ازیشان فرود  
 کر زبان بر رفتند در آهراز بلش که خود نبی گشت با درون رفت در نیمه دمن یکی درون رفت و کس نیازی  
 بگفت ای پیر آنچه خن خوار نه بر ز آنچه نعت بخود را وزان بس از آمدین در حال یکا یک فرو خواند نصیب  
 ز غمی که در دل مرا بد همان که هرگز نگفتم بکس در همان جو در سینه آن تخم می گفتم همان از دل خویش می گفتم  
 نهادم بر بوده خود آشکار من آنکه نه و غافل از سر کار بگویم بگفت بین تو و جگر خدا زو می آمد اندر دلت این  
 کواهی هم من که ایند بگفت یکانه است تو حید او شکست رسولی تو بر بندگان زان بقیتم دین من ندارم شکلی  
 جو من پیشکی در تو این الهی کواهی دهد بر رسول الهی در کف دستش کای رسول خدا رفته خواهد آوردش این کوا  
 بسته گفتم ادم از شمشیر ذکر محاطیه حضرت صلی الله علیه و آله وسلم که شمس است ای که آن  
 جو آن جمع و کثرت ز خیل و حال با ام سلیم زن ابی طلحه تفرق نامه دش ز عین الحال  
 بصورت نمود آن اول التزام یعنی بود آفران تو خ کام در آن اول صدمه کا حجاب حضرتش بخورد ندازدست اجاب شو  
 ز جمعیه خود پریشان شد پر گنده از جمع ایشان شلند پیمیز بهر سو نظر میکنند بکوه بهامون و دست بپند  
 زنی و بد چون شیر مردان لبر کرد برده در مردی از ترش میان بسته در آن خیمه ز خود واقف و حلقه طرف  
 بد نایقه دستش اندر فسار در آورده زیر کلو اسنوار سمرقانه آورده نزدیک خود گزود و زماره شدن کرد  
 بی گفت ام سلیمت این ویایاده شیریت خنکین جو بشنیدش آواز گفتا نم منم ای خداوند فضل و نعم  
 من ام سلیم بعز کریم ز دل نه تیه زمینان سلیم بکش با رسول الله این جمع را که از تو پریشان شدند جو  
 تو در قتل ایشان جتی حق که هستند قتل راستی بتل آرشان جمله چون آن حال گماز کوفه دارند با تو قتال  
 بی گفت کاینست ام سلیم ریاح الهی درین دفع غیم رود غیم از پیش شمس فلان بشاره حضرت جو در آن

ابو طلحه گفتش که این حضرت پیوست ابی زین بدست پی آنت گفتا که گماند به پهلویم آید بچین و جری  
 زدم انجان سخت بر سینه که با خون بر آید ز دل گنده اش ابو طلحه گفت ای ندیعت نام سلیم این سخن در گوش  
 به بین کیش زن آفرودانه بیکنند ترش در آمد بکار بدی عمل در وقت آن کیشش بعبد اسبن ابی طلحه اش  
 حکایت کند بو فتاده ز خویش ذکر قتل ابو قتاده مشرکی را که اعانه مشرکی که فرود هوا زن جو آمد پیش  
 هم موافق و مشرکی را قتال **بیکر می نمود که با مسلمی در قتال** فتادوز اندازه شد شان جدال  
 در مشرکی آمد و کرد رو بمسلم جو مشرک بیستی او بود حضرتش در وقتش میجو نیست فتح وی و کوشش  
 جو او میان دو سگ شد یکی از زمین و یکی از بسیار شدم بر سگان شکاری او جو شیر ژبان بهر یاری او  
 یکی از آن دو کو بدی خیز جنگ برود هر دو بشور بلیک شدم بر سرش تیغ تیرا زدم زخم و یکد گشتش اندام  
 بدست کرد که کشیدم بر همان صفت گز خود شدم هم پهلوی سینه ام در دست همه استخوانها در شکست  
 با فرود خون بسیار است سر ایجه شد و شش از کار زبای اندر آمد سر در فتاد را کردم از دست بر سر افتاد  
 جو کتم را کار او تمام بتیغش سر از تن بیدارم تیغ سلب نمودم حال که بد کرد فرقه جانش قتال  
 در او کشته فتح و نصر تمام عدو کسر خم کرد با انهمام بی گفت هر که درین حال بخون تیتلی در آمیخت خاک  
 جز کس نگیرد سلب زان قیل بیتمه کثیره اربود یا قیل جو بشنیدم این قول گفتم بکشم یکی را ازین اجن  
 سلب زو نمکدم که ز دست خود بمیدان شدم تیغ در جنگ جو مجبول مطلق شد آن ر بود دست او زگر گم  
 یکی کرد از اهل مکه ندا که او ملاقت اهل خدا من آن گشته را کرده ام از من در ضیعتش کراهه  
 بر آورد صدیق با تک بلذ که هرگز کسی این ندارد پسند که شیر ز شیران حق بر دین بسره نجه صیدی کند بی کین  
 تو خواهی که باشی شکرش نه اوست راضی دنی حق بر آن روان صید او را با او با بخود بهر خود صید کن تیروار  
 بی گفت صدیق راضی است سلب دید کن که آن حق بکلم پیر بن باز داد بهایش بیسی کار من سلب  
 گفتم از حجت بنو حتم ذکر امر فرعون حضرت صلی الله علیه و آله وسلم تحصیل ز سوسش بی مایه اندو ختم  
 پیر با صاحب گفتا کیت از بی سعد بن بکر بچینه جرمی که داشت و اوست ز قوم بنی سعد بر مش سبیت  
 نام و دینش خبر با کیت رضاعی اخفرت را با بان کس بعد از آنکه بدست آمد نبرده جو بشناختندش با او رفت  
 که بر کافران چون شکست آورد بهر حال او بدست آوید اگر سوی در با نماید سفر شود و با آب سازه  
 در آتش شود سوی کردن بناید که از دست بیرون رود جو آید بدست آویدش عکرم دید غافل و می زین سخن

آوردن ص



بجشنش اصحاب چون با کز گفتندش و نیز گفتند بر او نه او را و اهلش بلی یعنی که داعی زانند کل  
بزیاد و افتخار و ضرب عصا بتشدد و تند بیدرمی جوی ایشان بدیشان یکی را بر اندید با حور و غنی چنین  
در نام شیما بنیکی سنا بدی بنت حرث بن العزرا بواخت پسر زوی رضاع صحابه بران بنود اطلاع  
همی کرد فریاد گای جوانان بعظمی بر ایند چون ممکن است که اخت رضاعی پیغمبر م در ادب ای سوه منان با اوم  
بسی گفت روز در بند رفتن هم گفت و هر کس میگوشت بر دهنش از ده بزوزنی که نزدی بود این عجبی  
جو آمدن آن کرد و گفت از رضاع ترا خواهرم ای مولی کنی کنی در اس نشانی بیار نماز را بیانی کند آشکار  
نشانی بود در بران را بر آه ولی ره روی گو که در نگاه مدوره نشان بر نشان خطی بود متر شش استان  
بر ان استان سر آمد بر جان ره آورد و سوار بر آه جو آب حیالتش بران فاکر جیالتش بران فاکر  
جو آب حیالتش در ان خاک از ان استان کرد خود بقیع قناتش شاه شد پس گشتگی زنده در آگاه  
چو گشتش قبول دقه کرد باز منم زودینه گفت شد نشان گفت اینست کانداز کردی که بدنام و است از  
نوبشته بودی من عا سسر کار یعنی بر ار استه بنیین معوی و تحقیق او رسول خدا کرد نقدی او  
ردا بسط فرمود و او را بخواند بران مسند عرو دولت نشانه جو در کار او حسن تیره شد و پیرش نمود و تخیر کرد  
که سازد یکی زان دو چیز شود بان دو بر کام خود کار بخشی دگر هر یکی از حسینیان بر عرض فرمود در بیادین  
بگفتش اگر خواهی اینجا پیش که عزت شود ظاهر او کام قاش و گریا بگشت بقوت خوا کم کار تو بر مراد تو است  
در اسباب است شوم کار سانه بمترل ز غیرت کم نی نیاز بگفت ای رسول خدا زین کار مراست رجعت بقوم اختیار  
مسلمان شد و راه دین بر گشت بیکنده شک و یقین بر گشت غلام و کینتری و جندی نغم با و داد و با آن قطعی غم  
در ان خانه دان زان کینر و غلام بدی خانه پر خانه زاد ان معنی سرودی بگوگان ز غمی پس از کمم آرد درود  
بعثت از سرم چون رود خوانی **در غزوه طایف و آنچه متعلق بانست** شود جیر این که عجب بنی  
اساسی که کامل هند از قیاسا نداند کسی مقصد از ان اسیا غرضهای غلش زان محمان رخ خویش در پرده در ان  
بظا بر افعال اغراض است ولی بدان بیاطن هم اغراض غرضهای ظاهر جو پسندگی غرضهای باطن نداند بی  
زهر فعلی مقصدی بود نزد عام جو آن مقصد ظاهر نکرد تمام بگویند واقف گشته بران که مقصد حاصل گشت از ان  
جو از مقصد قابل نبرد بود که نکردند در ان مقصد روی برویشت کردند و او روی پیوستید و بنهت درود  
در اقل مامت مقدی گشت که آن لشکر دایم آید بود بر آن مغل ما را صلوات کرد مقدی خستین نماید

جلیلی

جلیلی که مغل کند اختیار خود هر چه مقصد خود استگاه یعنی کند مقصد مقصد خویش و زان به حاصل کند خود خویش  
که اند در ان مغل نزد عوام نهان راز مقصود او و الالمای یقین هر چه حاصل شد از به همانست مقصد حکیم ازل  
ز حاصل جو در فعل عاقل شد بند مقصدش هر چه حاصل شد حصول آنچه باید بکون هر یکی ازین پیش مقصد و شدگی  
ببندم دم از فعل و غایب است که نسبت راه نهایی است برین کوی اقامت از انم عبود که بر خاطر می نگردد از مقصد  
که حضرت سوسن طایف پس از گوشش از فعل غایب است غرض بودش اسلام قوم از ان و جز ان هم امور شریف  
غرضش در صورت این عمل بیامیخت ترتیب علم اول بند مقصد او غیر انها که دید بجزیرا که مقصد بود کس سید  
اگر عامه را بر آن داروی که غرض فتح حصن آید اندر ضمیر ز جهل و عقلمت بود ان نه از علم و آگاهی بر کمال  
کن کار بر طرز حکمت حکیم باشد طعن معینها نشانی جینق کنت روای که بعد بطایف گرفتند اعدا قرار  
نشد در حصن طایف بخونی ثقیل و رجالی حقیق بیستند در ای حصن استوار کردند بر برج دیواره قرار  
ز باره هم دیده بانان بروز سبب با سیانان آن فرزند بی بر سر قوم نکر کشید برزگوس جلی و علم بر کشید  
بطایف سپید از ره نخله در ان راهیاد است گان نخله نخله است نمود عتقا بره مسجدی کرد آنجا بنا  
با صاحب بگذارد روی نماز جو فارغ شد از راز و عرض نیاز برای یقین حکم قضا در آنجا ز قاتل نمود اذقضا  
بد اول قضا منگ در دین حکم شریعت نمودش نسق از ان راه بر حصن مالک نمود و بگذشت هم اندر در  
در اول ز دیوار بسیار گشت و زان پس با موشش نمود استا بره سدره بود پس بودش صادره نام نزد عرب  
فرود آمد پای اوهای کرد بگوشش سر برده بر پای کرد بدان سدره که متر شش شد بزودیک لسان یکی از یقین  
بزودیک اوس نداشت که بیدار شومت و عاقل گشت بروی آبی روی از سخن بتا و گونی که عاریت را خراب  
یقینی اما چون نمود از خروج نزدش بر آمد بطبع از عروج بنوعود تا عاریتش سترسنگندند و دیوار گشت در  
تو گفتی مگر تخت را مان بود که از قام او نند مادی ر بود و نه انجاس و حصن کشید بزودیه و بار که بر کشید  
صحابه گرفتند کرد چهار جو شیران جنگی بقتل شکار روان سوی خندق حوراد بزودیک با بر فرود آمدند  
ز قلعه جو باران زابو میطیر بریشان فرورخت باران پس از ان زخم بر گان و زان زخم گشتند بعضی  
بهمر ز ما نمود اجتر از معسکر از ان دور تر کرد شد از قلعه شان دور شدند بجای که است این زمان جنگ  
بطایف کون مامت مشهور نشانه است از روز مسجد حرا زده روز افزون و از پیوسته حاضر شد و قوم را بست دم  
کی برتر از نیست و زنی و جز او ز ایام احصار او در ان روز با بود بین الرجال قتالی گشته زه قتال

بسی تیر باران بیادان کند که ماوک بکثره ز باران کند بدروزه صحت مشک طریق نکند بر باره شش خنجر  
بیزه منجبتی کن نام دار یکی دور شکی شق شد از صاحب نی الحال حدیثی تو نهفتند تنها بزیر چهر  
بیزیر چهر باکی باره شدند بطیل و بغیر و نقاره شدند که از باره دروازه کنند در آید و در قلوبا و آنگند  
شدند اهل قلعه در آن خاره بر خشان در جابا کشت باز مسامیر آهن ندادن بناد نکند تا مسرخ شد چون  
ز بهر شارسرا اجتن طبهها بکف پر عتیق عن دویدند بر باره در و جابا یکبار کردند جمله تشار  
ز آهن جوشد آتش افروخته وزان کشت جوب چهر حسته برون آمدند از چهر پتقار ز جهمان هر طرف چون شزار  
ز باره جو باران ز ابر مچگر بریشان فرود کشت باران از آن جمع کشتند بجهت جو درام موعود موعود رسید  
جو تیر قضا از کان قتر بیاید سپهر کی شود زان چهر دران پای قلعه حارب و قتل جو مقتول کشتند بعضی اهل  
نی بر کسری نهان از نظر که اصحاب جز فرقیشان خبر پی قطع اصحاب قوم تفتیق با صاحب فرمود امر شریف  
جوشد امر اصحاب هم از بیخ کشیدند قطع اصحاب تیغ در تابع امر در قطع کسرم بنای ادا امر کردند فرخ  
بشد پور حرب معیره یار سوی حصن طایف نهاده بدروزه رفتند بستند امان ز فشت تیر و درنگ کمال  
جو اودند اما نشان ز بطش و سانی که آجا بدند از پیش مان از کمانه سانی و کس که بگرفته بودند طایف مغز  
بدی دختر پور حرب اندران با داز کمانه جو او دیگران بدروزه نشان نزد خود خوانند و نشان تنگناشان پسران  
بتدبیر کردند خالی همسیر ز غمی که ناکه نکردند اسپر درین حال اسود ز قوم تفتیق که بد این مسود مردی شریف  
بترد معیره شد و پور حرب لبان کرده شیرین زبان کرده که ای چیز جوان شما را اکنون بخیر ازین به شوم و بخون  
برین شق که مال بنی اسود است بسایق و باغ فروز ازید زمینش جباره است از ابادار و درینا بد بکار  
در روز صحت و از صد حجت یکی دید آن هم با بود اگر بر بسایق قطع کردم کستد این عاگر زانی هم  
جو کرد و خواب اندرین آید بکلی نکرد عماره بدیر جوشد قطع از قطع سازند عاخذ جین تا قیامه خراب  
محسن با محمد زوی ادب بگو بید و دارید از وی طلب که در قطع اصحابشان کی دروغ رک جان ایشان تیر و بیخ  
کند از وزان غره بر انتفاع بیر کوند ازند با او نزاع و ک خود بگیرد گذارد بجا ز بهر دم و ز برای خدا  
قرابته جو داند که دارو بیا بحق قدر ابته گذارد بیا بوقت رجوع آن دو تیر بول حدیثش گفتند آید ببول  
رسول مکرّم ز احسان که داشت نه پد کرم و بدیشان گذا ذکر رو بای حضرت صلی الله علیه و سلم در ایام محاصره  
بنی کدر حصن طایف چهار طایف و اظهار آن برانی بکر رضی الله عنه گرفتند لشکر بگردش قرار

دران مده حصر ذات سیر **و تاویل آن رو باری و تصدیق حضرت سنی دید رو بای حتی لطیف**  
که از زبده زبدیه بود پیر **آن تاویل را** صدف و کوز بدیه و زبده  
فروسی بمقتار کوشش کنون جوشد سر کنون سخت زبده زبده جنان پاک کبود آب کوی جو بر خاک سخت  
بصدیق رو بای حوز کفایت جو بد دازد از شش بدو را کفایت جو بشیند کفتم را در حیزر جنان تا بدای آفتاب منیر  
که امر از از نوزت ای آفتاب نشود جلا این حصن بر خود جلا ز نور آن جلائی که شد باید بود سر و از آن ظلمه سایه آفتاب  
بوقد که در عامه آن ظاهر که هم اول نعل دم آخرت ز بهر فعل آن اولت نمود از فعل کبر و در آفر وجود  
نعلی جو ناعلی نماید شروع کران فقد و غایه نیاید و نعلی هم عامه کوسید معصود از شد حاصل از فعل موجود  
ز بهر که امر روز یا جی وصول و کوهند فقد تو یابد حصول جوشد فقد خاص نوزت نقد بر عام شد چخته کاریت عام  
بنی گفت دیدند و بدید من یکی کشت و نماند و در وی هم بند فتح امر روز معصود وی ولی کس نکرد بدین مرتدی  
خوبی که او بنیت سلیم بود **ذکر انصاف انحضرت صلی الله علیه** ز حضرت یکی روز خواش نمود  
که پیغمبر از فتح طایف کند **و آله و سلم از طایف** جو تقسیم آن بر طوایف کند  
حلی یکی از دوزن را تمام بدو بخشید و هر دو در تمام یکی با وید بنت عثمان کسی داشت از زبور و لویب  
دوم فارعه بود بنت عقیل که در زبید و زبور بنود حلی فقیل و لباس خدیف جوایش ازنی را بند در تفتیق  
رسول خدا با خولیه خطاب چنین کرد و گفت از سوالش که چون از حق تسمه نیاید حق ترا من سبق چون دم  
بپنج که در از حق قسمت نمود جو اشبات تحت لبس از اخذ اشانه بدان که مکان مال نیاید بدستم سخن مختصر  
کسایت که آورد اندر بد اجبار او را صریح از مال که چون حصن طایف نیاید بدست خود ایم در انتظار نشست  
خولیه بیاید بتر و عیسو ز چیزی که بشیند گفتن خبر عمر شد تیر و بنی گفت باز حدیثی گفتش خولیه باز  
بگفت آنچه کون از تو اودا شیند از تو یا از خود ارا بگفت آری آن دار من گفتند در کشتا هوارت من سخته  
جوشد آنچه در پرده بدار کشیدم کمون برده از او کما عمر گفت گفتت بره شد لیل جگوسی بر ارم ندای رحیل  
بگفت آری از غیب این خود ندای تو دران در سهاده صدا عمر کرد هر سوزش کرد که رحله شدای قوم از خدا  
رحیلت امر از خدای جلیل نشد و الرجال الرحیل الرحیل جو مشغول کشتند در آن شکل بر آورد امتان یکی از  
که ای قوم اینجا عقینند مقامست این بر دار بد عیسینه جو بشیند گفتنا علی ز نجدی که دارند و عرفو محل  
یک گفتند آخر ترا سنگ باد ازین گفت و حق با تو در جنگ بر اگر وی ای ابن حصن نداری ز خود شرم زین

کفی مدح کفار در امتناع ز طاعنه برای رسول مطاع  
 ز جایی که در بیدوستی تمام نماید ایجا فزون زین نه از موصلت بهر ضرر رسول با محاب ملحق شدی ای  
 عینیه چنین داد او را جواب که در باب من نیست ایجا بنصر شما ندیم من بیرون بتو مقصد خود بگویم کنون  
 شمار انگشت از آن زو حریف که در خفا کنه در قتال تقیف مرانیه آن بود ازین کار که کبر بر محمد شود فتح کار  
 بدست آوردم در خیزی از تقیف بچیدل افزوز چون جان لطیف بدو جمع کردم وزان اجتماع بود کار در آن پوز و احتشام  
 که قومی سجا عند قوم تقیف بقوه نباشد کسی شان حریف مر از آن این عرض بود ولیکن گفتیم جزین دیگر  
 ز ظلیف نبی گفت القضاة من کل نازکش ز وفکد کار بگفتن کسی گای نبی تقیف دعائن برای مال تقیف  
 گرفت از جبرانه در مقام در وید مال به ازین تمام اسیران و اموال آن سیر بود با ما فدا شده است  
 جو اندر جبرانه آمد سرود ز نقد هوا زن رسیدند همه کرده اسلام را اختیار ز کفر و طغیان نموده گزار  
 بگفتند گای از خدامان رسول نمودیم از تو رساله قبول کنون و تبتیان آن شد که غنیه با ای سپهرت بختی روی  
 یکی از بی سعادتاش بود که در قوم مشهور بودی بخیزد بشد پیش دگت ای رسول خدا بحکم خدا خلق را مقتدا  
 مطبف تو داریم تا ما امید که مشتکی که دارا رسانی دیند کف کافی تو محیط کرم ز یک موج او پر شده است  
 بر سو و خورشید از سایه کند بخشش نود از نایت کف بر خود بیت عالی جناب بود همت کردن از آن  
 اسیران با راه دفع ذبح با بخشش بحر اندر از بوج جو حالات و عات تویم شدتند با دیگر آن  
 زقات و حالات خود با بک باطلاق ازین قیدشان حواصن ترا است از ایشان خبر در بنود از ایشان  
 بیغان مندر اگر این خلف بدی قوم ما را این عشاق بکین مان جو تیغ از نیام آختی سیر ناگهان آن بر افراختی  
 بر مان جو در کینه شتاقی کردت بر ما چنین یافتی بدو کشته بکتاب جو پیشش شدیدی بخوابت درین تاج  
 امیدت که ما بخودی قبول ز تو چون ندایم امیدگی درین باب نظمی نگو کرده بود روان پیش حضرت فر خواند  
 نبی گفت نزد شما دوستی دراز نسواست با مال و زر کیندا احتیاجا بجه ایدده بگیرید مغرور کنارید پوست  
 یکی زین دوزان شما ای حال یکی زان این بود اعتدال فرین عدل ما مانه اندر حورست نواز کار ما معتدل نوزت  
 بلش کردیم از هر دو نوبد شمار از ما قطع کرد ما بعد دران نوع جور بود بر شما که خواهرش نبرد و زمان او  
 و هر دو باشد شمارا لصبیب بود بر سر که جها عجیب که با این همه گوشش از شر کار کند صید با قید از ایشان گزار  
 یکی زین دو را چون بر یکیم یقین داد در عدل بشکیم بعقل ابره بینید ایشان کار شمار است رحمان کنون تا

اینجا در این باب  
 در این باب  
 در این باب

قراره نمایند با هم  
 بنشان در این باب

بغیر از عیدینه که بود اسب زنی کوزه چون خرج و پرکردیم گفت شاید که اورا سب بود عالی چون گفتند  
 جواز اهل ثروة بودند و کرم فدای سیت آیدیم تحظیم نمی داد و از رد می کرد ایما محیام داشتش در جفا  
 نصیحت کن گفت با او بپر که هرگز مجو در زن چهره و دانش نه غنچه است کلی جیبی از روی در خند  
 نه اورا از مخدان نه نصیحت که دندان کنی تیز سینه نه اورا در هم جای تیز زنده نه کس را بدو میل بود نه  
 روش کن کز و آنچه کزین بود ز اعراض الخلق احوال العمل ستمهای شیرین داشت شد تلخ با ستم گران  
 اسیران رک کرده ز آتش زوی عداقت راوی جو با قوم خود یا فتند ازند رسول خدا کسوة جاواد  
 ز وفد و از نیر سید حال که مالک جمع کرده در جوار خیال بگفتند چون شد تعقیبش بطایف شستش  
 بگو پید کت از منش بگفتی که کرم سلم آید تیر و یک من بر بند ز من شسته و حرام بدو دو هم اهل مال تمام  
 عطا بختش حدیثه موعی سوی قوم خود در آوردی بر رفتند و گفتند با او جبه رسانند پیغام خبر البشیر  
 جو مالک شیفدان لطیف همان کوفه داشت خود آن لطف میا و اگر در حسن بندش کند بمنج از شدن در پیشش  
 بفرمود تا ناته تیز رو بست برده ز آهوی کوزه ببردند و جاسی بره داشتند بران وعده گاهش کت  
 ز طایف شتی شد بر آبی بکس معضد نمود و مکر در کار شد تا بجای که آن ناله ز پشت و سر حسرت بیانات  
 بدستش جو آمد ز مام را و ان کت سوی پیمبر جو ملاقاته او در جعرا نه کرد شدش اشکبار و بیچاره  
 بعضی ابیات در مکه بود ملاقاته او را حضرت جو جو آمد با سلام شد فرزان ز دولت بران پایه شد  
 پیمبر بعدی که کرد از تخت و ماکو و شد زان شکستش با او اهل و مال بدو و کرم بفتحی جهان حدیثه کرم  
 زرد سبا یا جو پردا **و کز طلب گرفت عقابیم از حضرت** بهم قوم جمعیتی ساختند  
 بر رفتند ترو پیمبر **سکلی الله علیک و آلک** مکنده طلب در الشی در همه  
 بگفتند کای از خدا مان جو کردی توره سبا یا بگفتند کون جیشش آغاز کن در دست مال را باز کن  
 بده بخش هر یک بمقدار او بقدر و باندازه کار او جان دایره بست کردی که چون نقطه اندر جیان ماند  
 بهر سو که حضرت کس کرد میل بر و بختندی جو بر میل نمودی جو از جیان مهلها فغان کردی از هر کران  
 در ان چنین کز بر در ختی نمود بزود دست شاخ و در این بدست آمدش ای زان برادر خسته در ان رایتی کنویا  
 ز و شش ر دانی بازی نمود در ان پایا سر فرار نمود جو اندر در ختان شد او دست بدستار شد بر سر و از  
 جو آورد دستار دولت بدست سرو شاخ دیگر در ختانه بنی کت از دید باز آن دردا که از سر تا میم بدان ارتدا

بگذرد خشت تنها نم بود کز غنیت و زان پیش کم بر شامت آن برین جمع کرد و پیشان  
 بر اشتری رفت فخر انام بزودت و مویش گزند از بر افراخت آن موی کوشای بمقدار این موی ازین جمله مال  
 مرایت جز نفس ان تمیز کم بر شماره بوقت نیاید بر آنکس که او حق پیر است بیاید آخست است  
 مدارید بهمان که فعل غلول بود عار نزد خدا و رسول نه تنها همین عار دنیا بود که مستعقب نار عفتا بود  
 بود خایه و محیط اندر شمار مدارید بهمان که عار ز انصار آمد یکی در زمان نه بخش بگفت کند و در میان  
 بگفت این حیوانی رسول بدست آمدت از غنچه مرا که از بهر اشتر چهار می کم بدان راه را برک و سبازی تم  
 جزده که نزد خدای رسول بود این قدر در شمار غلول بگفت آنچه سهم بود ز من ترا ادم و کس نداد ترا  
 و کربانی آن نیامی قبول یقین دان که نیت حکم همان لحظه آن رسپان با بیفکند و از نار از عار  
 ازین رشته گفتا که شدان بر بوم که بودت ز نار من با تیش جو این رسپان بیاید پوند آنم برید  
 چه بنم جو شمع اندان که سازد مرا آتش مصلح نشاید بدان رشته پیوند کس در رشته با آتش بند  
 عقیل ای طالب ان حنک که بر قوم شد و سخته از من جو شد فتح و پشت نمود رجوع او فداش تیره عیال  
 بگفت نیتی و غرق خون بر جو ای که سازد در آتش من زلش کت دانم که اندر قتال نمودستی ای مرد قتل حال  
 چه آورده از غنیت بدت بیا در عین عرض کن هر چه بگفتش کرد و از پیش از آن که است از غنیت یک کوزم  
 زایر او چون رشته بر خودی که بسیار به ما شد اندر کج جو از تاب بر رشته افند هیچ و بی تاب بر خود منه  
 از وی کت عابده دور بود می نوع ازین گونه روزی بود بهلکام تسمه نذر رسول جو بشنید و کج از برای غلول  
 که روزی با شد و آن نهان ماند شود صاحب آن نهان بدینا بود غلوه در تنگ و عار یعنی نزد گرفتار نار  
 بر نزد زن کت سوزن بده زود کرد و کردی عطا کر آن خارتو تدر کت کرد قرار کل آتش از خارت آید بیار  
 نشاید شد از سوزن جا بود که بون شود آتش جا سوزن کت از زن و در عقابیم سوزن جو رشته شد پایا  
 کت ز کشان الفداوی رسول وزیر الفته بدو دین شدی جو کردی با سلام نالیف نشان بنقدم خود او و شتر یوحنا  
 ز اشرف بودند جمع کیشیر تبع هر یکی را صغیر و کبیر هم او نالیف دلشان بمال کت بود اول هر کمال  
 بنالیف ایشان که دادش شدی الفته تو ام ایشان در حکمت شود کار با ستیم ز حکمت بنای جهان شد تویم  
 عطا هر حکمت سندی عطا خداداد چیز کیشیر عطا بعتنه کت اول از بودی سخن گفت شیرین زبان سا  
 اهل و قبیله از فخر و حدیثه بود او شد چشم و دامن بگفتش بر دید این من تم طبع اردو نیست از وی عیب

بگفت این قدر نیز او را دید شترهای نیکو و زیاده بود <sup>داشت</sup> زیدش بنیره بدو پیش خود در دل طمع زان ترسید  
 ز بعد بنیره برای پسر که نامش به چید ازین <sup>داشت</sup> همان دوستان طلب را ز حضرت یعنی دگر خواست  
 پسر را که نیز مثل پدر صد شتر بداد و چهل دینه از آن پس دگر صد شتر را <sup>داشت</sup> در آمد بدست حکم جزام  
 صد و یک نفر از آن بران شد برافزود بر حد که داد <sup>داشت</sup> بر ارباب قیمت شتر را عدد جو در حق کسی نباید بود  
 بدین جاد نارباب تالیف شد اندر عدد همت کسی <sup>داشت</sup> بیک یکی از آن کرد صد عدد در آن زنگشت ازین عطا  
 بچندی دگر او دگر ز جلد بریشان عطا بود بنوعی <sup>داشت</sup> در کفایت باقی ز روی سهام خرافات بر دیگران اقسام  
 بعباس مرد اسب بخشی که جوان پیشتر بود او را <sup>داشت</sup> در آن باب مشغری بیفکده است نمود از قیاسات شتر  
 بر شیند حضرت با حجاب گفت که با من سخن چون <sup>داشت</sup> درین باب زبانش ز ما قطع باید نمود و آن باز شد لقمه باید نمود  
 بلغم به بنده او را در آن بتبع عظام بریدش <sup>داشت</sup> زبان بر او انداخته اند که راضی شد و محل از حد و حال باقی شد  
 روایت چنین کرد این منام ز عباس چون بر او <sup>داشت</sup> نقد که عباس آمد بتبر و رسول نبی خواند بدین برودان عوول  
 بگفتش که بر کوه این گفته چه خر مهره از شتر <sup>داشت</sup> که شفته وزان بسن با حجاب بود که ای پاک دان یا کینه خود  
 ز من قطع شتر لسان کنی بخوان کرم میماند <sup>داشت</sup> کنیدی و دانش خود از کوه کوهی زبانش ز گفتار رسیده  
 کسی که نشان کند بدو <sup>داشت</sup> بقطع لسانشان جهشید بر آن ظاهر لفظ رفتند و باز با حجاب و از آن شدند با نشان  
 کسی که مقود نشان فهم شد ز پیران عقلشان <sup>داشت</sup> و هم شد بر دند پیشش غمی بر لب فروز زان که بنزد خیالش  
 بگفتند این هر چه خواهد بود عطا کرد بر تو <sup>داشت</sup> در نیدی چنین گفت و عکس کن اینها بود قطع السن بتبع عطا  
 جو کرم لسان در طلب من بتبع عطا او فناوش <sup>داشت</sup> نیاز که کوه که کند گفت و کوی را برود و کسب جوی را  
 جو از لفظ قطع لسان شد نینفادش آن مال <sup>داشت</sup> قطع لفظ رسول خدا صلوات علیک بن شریف و دانش و زان شد  
 مشرق بدان جمله گفتش نموش به از جمله <sup>داشت</sup> بهت یوسشید شد زان بهشتی لیا بهشتی ز بهترین انکه لسان  
 پیر جو بنیاد قسمت نهاده <sup>داشت</sup> **دگر شکست خاطر انصاف بهمت انکه از قسمت** با انصاف چیزی ز قسمت نداد  
 بگفت بیای کنده چون حکم چیزی بدیشان <sup>داشت</sup> **نرسید** جو خواهد که باشد اسباب  
 بجستی کردت بسیار است اسبابی درست <sup>داشت</sup> افکنده در و سنگ کوچ پیش آورد که آتش شود آن طرف زان  
 ازین دیدار باب الف قلب غیبت نبی پیش <sup>داشت</sup> فبره نمود ازین شتر که کار باقی کنم بکار آیم و موسی که کنی  
 رود ناگهان بر سر این سخن سرشته <sup>داشت</sup> نقد اردستی جو نقد در دست کوه تاله بگویم که شد سخت بکار

ز با بیان این قصه سر برین <sup>داشت</sup> درین پیمان کار دگر کنم که بس در میشد کار جان با سخن  
 کوان کارم امروز کرد تمام <sup>داشت</sup> بیرون آوردم صبح دولت ز شام که آن اجزه روز کار است خود آن حاصل روز کار  
 بختی بی روز کارم کند <sup>داشت</sup> جوانی شد و روز کارم شد شدم پیر باشد که پیران <sup>داشت</sup> بخوبی براندم از قهر جاه  
 رجا و انقسمت که پیران <sup>داشت</sup> بخود باید پیری ز پیران دین بخوبی آهی بخورد کشد پس افتادم از حد به پیش کشد  
 کند کارم و خود کنایه <sup>داشت</sup> خود کاشت خوشی راه کنه کاره مت پیکوش زمستی کنش فراوان  
 جو خود فراموش بهوش <sup>داشت</sup> کنایه که خود بفراموشی گناهم ز سر تا قدم ای حکم حقیق خود و خود کنایه عظیم  
 بعوضت که چون ستر کردی <sup>داشت</sup> زیاد کنایه بخود ده پناه جو از قوتس قسیر بدست دل با انصاف نادر سهمی نزل  
 از نشان بخاطر عباری <sup>داشت</sup> بدل نیز از آن کار بار کرد به نشان بگفت و کو اول <sup>داشت</sup> حیالات آن سر بر کوهی او  
 بدی که کشید با هم <sup>داشت</sup> بر از که چمن شد بی با تو از <sup>داشت</sup> مقام بجادش جهان کرد که عشاق تیرب بیارو بیاید  
 ز انصار سعد جاده <sup>داشت</sup> در آن بترو نبی گفت از دیگران که انصار کشند از <sup>داشت</sup> دل بس انفسره جاستد بر خرد  
 بخاطر عباری عظیم <sup>داشت</sup> استیانت ز تیغ الم دل دو نیمیشان که قسمت شد این مال <sup>داشت</sup> بگشتند سهمی از آن را  
 شکار آمدند و گوشت <sup>داشت</sup> بخوردند جز خون دل زان <sup>داشت</sup> بر بقیند و از دهنه غرض طیبی و کردیم عرض عرض  
 علاج کن این جنبگی <sup>داشت</sup> بطیب که عطف است این شب کا عجب بدو گفت بر کوه خیال تو <sup>داشت</sup> شد این حال قوم تو حال تو  
 بگفت ای زحق <sup>داشت</sup> داده <sup>داشت</sup> ندای تو مان لفظ و از <sup>داشت</sup> من ارجه بر سنگ و فرزند <sup>داشت</sup> هم از قدم خویشم بیگانم  
 بجان کرم <sup>داشت</sup> بایل نیم سوزان <sup>داشت</sup> رکی باشم در تن از <sup>داشت</sup> بگفتش بر تو قوم خود <sup>داشت</sup> بهم جمعشان سازو این بیاید  
 در جمعشان کرده خود <sup>داشت</sup> بعد خبر بر دزدی سعداران <sup>داشت</sup> که میکس نمودند قوم <sup>داشت</sup> اجتماع <sup>داشت</sup> بیانا حدیث گفتند اجتماع  
 بیاید نبی زود <sup>داشت</sup> حالی محمد <sup>داشت</sup> لوابی بر افرحت عالی ز <sup>داشت</sup> خدارا <sup>داشت</sup> تقاضای عجب کرد <sup>داشت</sup> عجب دردمندان و بانیان  
 بس از خطبه <sup>داشت</sup> محمد این خطبه <sup>داشت</sup> با انصاریان <sup>داشت</sup> کرد از <sup>داشت</sup> شب <sup>داشت</sup> که ای لافه یاران انصار <sup>داشت</sup> هم کار بود از شما یاریم  
 خدا ساخت در لفره <sup>داشت</sup> کار خنی <sup>داشت</sup> حواری عیسی <sup>داشت</sup> انصاریان <sup>داشت</sup> چه قولت این <sup>داشت</sup> که شما نقل <sup>داشت</sup> که روس از بدیر فتش عطا  
 ز زیارت انصاریان <sup>داشت</sup> مال <sup>داشت</sup> تمامیت <sup>داشت</sup> پست این <sup>داشت</sup> میزاید <sup>داشت</sup> درین <sup>داشت</sup> قسمت <sup>داشت</sup> اگر <sup>داشت</sup> مال <sup>داشت</sup> آن <sup>داشت</sup> ندادم <sup>داشت</sup> یعنی <sup>داشت</sup> از <sup>داشت</sup> این <sup>داشت</sup> مالتان  
 جراحات <sup>داشت</sup> جردل <sup>داشت</sup> زان <sup>داشت</sup> بنار <sup>داشت</sup> بدینها <sup>داشت</sup> نه <sup>داشت</sup> بخند <sup>داشت</sup> یاران <sup>داشت</sup> <sup>داشت</sup> بن بودید <sup>داشت</sup> گمراه <sup>داشت</sup> در راه <sup>داشت</sup> دین <sup>داشت</sup> بشک <sup>داشت</sup> باز <sup>داشت</sup> مانده <sup>داشت</sup> در راه <sup>داشت</sup> بعین  
 بمن تان خدا <sup>داشت</sup> سوس <sup>داشت</sup> خود <sup>داشت</sup> نموده <sup>داشت</sup> بمنزل <sup>داشت</sup> رسیدید <sup>داشت</sup> و در <sup>داشت</sup> نموده <sup>داشت</sup> ز جان <sup>داشت</sup> ظلمه <sup>داشت</sup> شرکتان <sup>داشت</sup> رحمت <sup>داشت</sup> بدل <sup>داشت</sup> نور <sup>داشت</sup> تو <sup>داشت</sup> خید <sup>داشت</sup> در <sup>داشت</sup> ان <sup>داشت</sup> شست  
 نه <sup>داشت</sup> محتاج <sup>داشت</sup> بودید <sup>داشت</sup> دل <sup>داشت</sup> و <sup>داشت</sup> فرود <sup>داشت</sup> <sup>داشت</sup> بمن <sup>داشت</sup> تان <sup>داشت</sup> عطا <sup>داشت</sup> داد <sup>داشت</sup> و <sup>داشت</sup> تو <sup>داشت</sup> <sup>داشت</sup> خدای <sup>داشت</sup> که <sup>داشت</sup> این <sup>داشت</sup> عجز <sup>داشت</sup> سر <sup>داشت</sup> پای <sup>داشت</sup> <sup>داشت</sup> بمن <sup>داشت</sup> دست <sup>داشت</sup> که <sup>داشت</sup> این <sup>داشت</sup> برین <sup>داشت</sup> پای <sup>داشت</sup>

نمودید اعدا و خود بخواریم زیم جمله خون خواه و خون هم تیغ در خون هم حنثه برآل ز آتش تو سخته  
بمن الفه ایگنحت حق در دنیا در چهار است حق بر شما جد گوید اینها درست است و بوشش زلفی ندارد شکست  
بگفتند آری همه راستند قد از دستی گفتند آری جزیین نیز فضل خدا و رسول بسی است و داریم بیک  
چرا این بلکه این از هزاران بسیار اندر شمارانند بگفت ای عزیزان لفظه بیا که سینه انصار در آن  
جوان بگوید تا بشنوم جو حق باشد الحق بر آن بودم چه گویم گفتند شما با جواب خطاب تو چون بودی  
با نوع فضل از خدا و رسول مقربیم و داریم بیک قبول بگفت از بگو بید قولیت صوابت الحق نه گزینی  
جو صادق بود قول تقدیر آن محقق شود نزد تحقیق آن سندان که گوید اندر جواب سخنها گواش ترا از اعدا  
که چون بودی اندر میان ترش بگفتی آن قوم کردی بگفتی تو ما نمودیم جهمد بتو دست دادیم و بستیم  
جو محمود بودی و یاریت نه مددکاری از کس بگاریت شدیم از آن جان مدد کار تو بنصرت در کار روز انصار  
بر آن وقت از خویش بگاریت جو بیکانه کردند خویشانت مکانت نهادند از آن سر با شد مقت قدری مکن  
بدی عیال و در مقامها نمودیم با تو مواساها جو اینها بی گفت انصاف بود دردی قوم را حاف  
ز جمله رخ انصار را برود وزان سخته تیز دلشان از آن بس نبی گفت یاران ما بیایم غم غمگاران من  
بدین ای دنیا که از هر سو بدینان برین قوم نیت نمود که دلشان بدین کرده الفیه بران ما بسوی شود بی  
ازین کان بدل کر عبادت برانیدگان بی بجای خود است اگر او حقان ز من نصیب در آن است ز عرفی است  
بدلشان خدا تخم اسلام کا شمارا با سلام خود و اگر اندر پدای جمع یاران رضا که در باز گشتن حکم قضا  
ره آورد با خود بمتزل برند کسان و گراشته و گویند شمارا بجز آنچه افتد کرد پیمبر بود در سفر هم سفر  
کنند هر شمارا رسول الهه نزدی بمتزل ببقی برآه جو در دست گران نموده آردی ز هر روز بانی سزده شکر  
نگویند باز آن زبانهها بشکر او چه کردند گویند بعد همه ز بسیار آن اندک بعد معنیه نیز از هزاران  
بنادار سازنده از نیت که نفس محو است و که در وصف بجهت نکستی حیا بود کار مانع از استیاب  
یکی بودی من ز انصار دین جو با من یکی اندر کار دین که انصار را بی نماید بسیار وزان خلق عالم گنند خوار  
نچویم بجز راه انصار دین از ایشان بسم لفظه کار دین وزان بس برآورد پیش دوست کوم و استیاب  
سراخته در پیش و کف بر دریا بجز عا و بیازی گشت بگفت ای خداوند بنده نواز بدین بنده از بنده خود بنیان  
بر انصار کن رحمت خود بران ارض ازین ابر شو قله بر ابناء و ابناء آباء قوم همان کن که کردی با آباء قوم

عظیم کرد را بوج اندر آرزو زان بحسب درهای رحمت براد بدان زینت زین انصاره نذریه شان نیز بسیار  
در آوردند بای رحمت بخوش بر آوردند انصار بکسیر فروش ز حسرتی چشم هر یک در دید از گریبان بدامن زود  
ز چشم و زل بر یکی شمع گرفتند در آب آتش فراد کمی آب ز آتش فروختند کمی آتش از آب انگینتند  
نمای ازین سوز کردند باز در ک بود خ از درو کردند باز زد و یار آن در دواع قضا در ای باز شد شان بیای و نا  
سیمی از بیداد گلستان گمان شد جو گلشان ببطاف بگفتند راضی بجاییم دل برین عدل این فتنه معتدل  
چگونه پیشیم راضی بران جو ما بود جفا او فدردان رسول خدا گشت ما را لب جو لب است کی نشسته خود  
ز نیت جو شد جان جان ذکر رجوع حضرت صلی الله علیه و آله که رسم از عجز عجزت کوحان شود جسم  
رسول خدا از جعفرانه باز معمر او نصیب عتاب بن اسید در مکه سوگانه آمد بعد از نواز  
بعمر در احرام رفت از با ماره و بدین باز کشتن پس آمد مقام از حرم حنث  
با حال دارکان او اتمام نمود تو بنیق حق شد تمام بدی الفقهه آن عمره نیز حشر جو شد سوی برین  
بنده ای کشتن بی عمام بهشت ز ججه شد اینها تا امیری بس از خود بگذا که اندر حرم رایت دین  
چنین اندر آورد راوس بقید که آن بود عتاب بن اسید معاذ جمل را بدو یار حشر مدد کار او پیش در آن کار  
که تعلیم قرآن بگیرند از او جو آن فقهه دین در بدینند در آن سال مردم بدینند بدی اللجه کردند ادا جمع  
اعتدت جو در مکه عتاب است وزان بشوای بر اصحاب است شد او اهل اسلام با میر حج مسلمین نایت از نواز  
بجزیر ز بیر اندر ارشاد خیر ذکر آمدن کعب بن زبیر بعذر خواهی آنچه در ستاه خطی کعب زبیر  
که آنها کردند بجز رسول پیش ازین بزبان او کد نشسته بود و زشته نفوس ز ضوق  
از ایشان هر آنکه که آمدند بصفو حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از سرش زبیر با بزمین  
هماروزی باطل سرافرا بختشان ز کردن شد یونیا اگر زندگی بادیست سر خود شیش با بیدک بادیست  
بجان خود راست کار ترا بدل نیز از حرکت باری ترا روان جبن بوزیر و از شو امان خواه و تسلیم شما  
مراست ای بگو تو که این شاه بنیبرد جو شاه از بگویند رسول خدایت خوی خدا عطا آید شش ز سوی خدا  
بزیرد جو عذر آورد از گناه بنیاه از بگویند خشد تاه بعنو و کرم سایه حق بدفع ظلم نمود مطلق بود  
بردیگ آئی و مکریز بود که ظلمت نماند جو ای بود و کز آنکه اینست بگفتند که از حد قبولی و از حدی قبول  
گریزان شواز و در ظلمت سوزن بجای ز اندازد جو آمد گمش کلعبت بمر طلب کرد از خویشین راه خیر

برای دیدن بر سر وقت بهر حاجتی در یک روی رفت روی جز آن چشمتش در انداد حیالات فاسدیکه باشد  
 بعوم مدینه میان سخت در آورد در امن سخت در آمد براه ادب غرضه کدا و در بهنادر رخ سوی  
 درین باب شعریکه نظم شدش مطلع شعر بانه بشیریکه شیبایی قدیم گرم پیش و درون است  
 جواز کرده کرد بروی نزل نزلش روان برود نزل نبی بود اندر نماز صیاح ز پیش و پیش و پیش  
 فراغت جو حاصل شدش از زور و دعاینز و عرض نازل نریل که بروی نفاوس انبیا که کفایت  
 بنزدیک او امان خواهد از دوایی برین در دجان خواهد بود بتدریک پیغمبر آمد نشد بر اسان ز جان داد و پیش  
 پیش ازین پیش نشستی سخنها بهر وجه بیستی بگفت ای رسول حق و محض هر کسی شتر و باطل یک  
 پدید آمد از پیش اکنون تیغ ندم دل شدش کورم نبرد نوازش در زمان قبولش کنی بخش از خون  
 بنی گفت آری نام قبول پذیرنده عذر باشد قبول ندم نادمان داشود عذر ندم توبه با خوراست  
 جو امن شد از خون آید بفریقت از و الی ملتی چنین گفت کای قبله در من کعبه کعبه است  
 که چون کعبه دارا امان است ز هر چه پیش ضامن است ز انضایان جت مخفی بر روی و در گشتش  
 جوازش بود کرم در عذر یک تیغ تیزی در نشان بگفت ای رسول خدا من مکن تا بید از مش سز  
 عذر خدایست بهر قبول کسی کرد از قدر و جاهل این قبول نبی گفت پس کند که ازنا در نام ندم ذنب او  
 جو ز توبه الودکی گشت بخوش نیارد و الود فاک جو شد کعب امن زبان رسول خدا را خبر باز داد  
 ز شعری که در باب خود گفته ذکر کند راه خود رفت به زجر کرم خاست موج قبول اجازه نمودش بخاندن  
 ز غماش یکی کرد شاگرد بمجد از پیشش انشا که معنی روی از مقام ضا بیاد که بر نمت ماضی  
 رضا حال سازم نیارم سخط **ذکر سز و توبه و آنچه بدان متعلقست** بد اتم که تحت نیاید غلط  
 بود کجها احوال بر جنب بکش رخ اگر بلیوت کجها نیاید کسی کجها نادر رخ بر غی موان بود را این کج  
 ما در این دوره کج ما نشانی ندادند جز رخ ما بشادی و آسایش از کجها نیاید زهلی غم و در کجها  
 نه هر کجها نامه که شاخه بود بران کج از رخ را خود بوقتی که آن کج نامه گشت بعنوانش در غلط  
 معنون بر غیبت ان تلها درو کجها کجها نشان در غیبت از خود کجها از در جستن کجها  
 تو کج کج خانه بیان کجها همان از تو کج رزق کجها بران کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 نوز صورت خویش و کجها بران کج معنی کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها

غزایی صورت بود فتح قیام بران کج معنی عمر از غراب طلسمی نوز در تمد کج ز بران نفس تو از درستی هفت  
 کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 مدارک به هفت نایفا که آن پنج حس است و هم و هما رخ از حذر کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 جو بوسی نام ازین کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 به پنج هفت بان باقی جو بران شدی رخ ز خود تاقی کسی کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 بی کجها نامه برین کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 اگر زین نه تاقی و این کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 درین باب کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 برین قول هر کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 بی رخ باید کشید که باید کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 بیاید قدم زد بره کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 بجز یک قدم نیست این کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 نکرده سفر خود از خودی قدم نارد از خود برین روی جوانی مکن باش تسلیم چه درین ره مننه با کجها  
 ندم بر قدم در پی پیش نظر بر قدم روزه پس پیش تقافت اندره کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 تخلف کنان را بغزوتوک که ز در راه صدق قیامت کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 بد نشان تقاتی جو پوند آ بره از کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 نفاق همه یک یک و انور نهایتان معلق کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 جزای تخلف نکر در کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 که در حجت از غلط کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 و زان پس کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 جو در خصم کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها  
 جو قصدی غزایی خودی نبی بدی مقصدش بر همه کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها کجها

۳۸

بوسه که اول کش دی گمان در آفرین سوش بودی نشان  
درین نگارش بود سرمایه ز مکر آگهی بدان سایه  
زلبت حقیقه خبر داد باز گنایه را مگر دو چشم عجز  
زمانی که حضرت غزاعزم بود از الوالعزم آن کرم  
ز تلخی عیش و ز حامی کار جو شد خفته و گشت شیرین  
اقامت بر اهل و آب و خاک رطبه های شیرین و لب تک  
بد آن چین طبیعتی بدان رنجوی طبیعت او آن سلیس  
به موهمان در چهار راه بجان امر اپیش ابدت  
تخلف نمودند اهل نفاق بومدن منافق ندادند و با  
جو ترغیب شخصی نماید حکیم بکارهای پیش کردیم  
جو بدین قیاس از برای نسا بدیش در حلی قرون از کسا  
که ای جد کسای ز جد شایسته نسا بنی صفا را بدیت  
جو در غم نیست درین عرض گشت مغلوب بخوش بگفت  
که منتون نسوان مفرق کس بر کوشش این بود فرد قوم  
نسا بنی اصوم در قطر کراید پریم چون کس بر  
بنی مومنان از غریبه جویا با عرض از روی فرخنده  
ز حق آتی با بهره بر رسول درین ماجرا کرد بهر شش  
که در فتنه ممکن مرا اذن که نسبت به من از جهاد اذن  
جو در فتنه شد در تخلف نه مخالف بیکبار کرد  
از آن قوم گفتند بعضی که فی الله لا تقوا و الهذیر  
جو در فتنه شد در تخلف نه مخالف بیکبار کرد  
برین خنده اندک ایام است بس از مکر بسیار بیدار  
دگر بعضی ازین جمع برشته که اسلامشان بر کوفت

زندی ز روی نفاق و به خلق از غم غم بود که گرفتار بیت  
خبر شد از ایشان نروزی برو خود چهره کی شدی محبتی  
رسندی بدو چه مثل از خدا خبرهای آن جمع یک یک جدا  
یام آنی تند افروختند بر آن جمع و آن خانه را سوختند  
سراسیمه و کرم دیوانه زانش بچسبند همچون شتر نی  
بجایان راز و برای رکوب نصیحت نمودن شترهای  
زخم از سر خود سیمید بی سینه کردند زرع امید  
درین زرع از زرع خالی میباش در و تخم زرع کمالی بیانش  
در آن میس عثمان با نفاق میزد و کرم بر کوی از حال  
در ستاره چون زرنبره رسول بسودش پیم بر دست قبول  
با نفاق این مال در راه دین ندادند زبان کار نیست  
رضای من و تو جو کرد و تو مقامات مرضی شود حال او  
که در حیش عسره هر کس کند حرف از بهر دین بر حال  
از آن حیش عسره نهاد که در عسره بودند خلق و تعب  
ز انصار بعضی بعضی که نمودند نزد پیمبر کذر که از ضعف  
نزد او نه مکر بر چه چون نه تاب تخلف بمثل ستاره  
بندار کسی لایق محاسنی بنی را جو کردند ستمی بگفت  
خوششان بودند همچون پیرانش دل دیدگان ز آب حنین را  
برفتند آب از دود دیده چکان جو مرغان بیان کرده  
بگفت این چه کزین است چنین مردی تا که از دهر کیت  
که راه هر کس بی راه از لبس نمانیم ایجا تپاه  
نهالی که مکر توان ران خط نه بالی که در راه توان  
نه مری که اندر تخلف قرار بگیریم اگر چند است  
زندی ز روی نفاق و به خلق از غم غم بود که گرفتار بیت  
خبر شد از ایشان نروزی برو خود چهره کی شدی محبتی  
رسندی بدو چه مثل از خدا خبرهای آن جمع یک یک جدا  
یام آنی تند افروختند بر آن جمع و آن خانه را سوختند  
سراسیمه و کرم دیوانه زانش بچسبند همچون شتر نی  
بجایان راز و برای رکوب نصیحت نمودن شترهای  
زخم از سر خود سیمید بی سینه کردند زرع امید  
درین زرع از زرع خالی میباش در و تخم زرع کمالی بیانش  
در آن میس عثمان با نفاق میزد و کرم بر کوی از حال  
در ستاره چون زرنبره رسول بسودش پیم بر دست قبول  
با نفاق این مال در راه دین ندادند زبان کار نیست  
رضای من و تو جو کرد و تو مقامات مرضی شود حال او  
که در حیش عسره هر کس کند حرف از بهر دین بر حال  
از آن حیش عسره نهاد که در عسره بودند خلق و تعب  
ز انصار بعضی بعضی که نمودند نزد پیمبر کذر که از ضعف  
نزد او نه مکر بر چه چون نه تاب تخلف بمثل ستاره  
بندار کسی لایق محاسنی بنی را جو کردند ستمی بگفت  
خوششان بودند همچون پیرانش دل دیدگان ز آب حنین را  
برفتند آب از دود دیده چکان جو مرغان بیان کرده  
بگفت این چه کزین است چنین مردی تا که از دهر کیت  
که راه هر کس بی راه از لبس نمانیم ایجا تپاه  
نهالی که مکر توان ران خط نه بالی که در راه توان  
نه مری که اندر تخلف قرار بگیریم اگر چند است



بیش ناصحی این مایه من بیاض کزان بودش از سقی استا بدیشیان بطا داد او از بهر زاده بران کرد قوتی نزلان خواه  
 خود ستمش زیبا بند بکشود شد از مایه او سفید بود تخلف نکرده و پیر و پند نطق لوی مایه این شد  
 در بعضی اعراب در اعتبار نهانهای خود ساختند با کما رفتند و امان عذر آرند ز جبهک سفراستین نشان  
 بنزد رفت از ایشان بنی عذر شتاب سوگند و منع در بعضی از مود همان نفاق تخلف نمودند با اتفاق  
 نه شکلی در ایمان نه در پی نبیند از کان دیده عینی رفتند و مانند بند قضا قلم چون جان رفت مانی  
 یکی کعب ملک بنی رابع دوم زمان مراد بد این مع بلال ایتیه سوم زمان سیر ابو حنیفه جابر معیشان کرد  
 بنوه ندکان این جابر کس متهم بکفر و نفاق نه پیش نه کم بنی رفت برون جو بالنگرش ملک است جبر فلک برین  
 معکر برای سول مطاع شد اندر خورشید بنی الاطاع جو شد سمرقند شیر دران مرد بماند امش از مایه است از  
 در اول از نو کرد شجرم ایا جو تا بنیت از نو شد زدن سیر و یک آن نداد اقلد فی سیاهی عبد اسد بن ابی  
 برو جمع کشته سیاهی که از کثرت شکر نبردید کسان بخد بنی زید در مدینه کشته شد جو جابر  
 سیاهی و ظلمه سفیدی بر ابر عودی ز نرود یک جو قمع سوگند و حتم ریل ز غزوه تخلف نمود ابو ابراهیم  
 بماند او هر کس از اهل نفاق که با او بدش تخلف نفاق جنیت و دایم جنین بهما بود من منافق قرین او  
 رود یک دک این آب شیرین بود با هم این چشم پیمان کرد عیانت کرد شد و خود عیانت است این ندامت سر این  
 بنی چون بر متن علم بر قوت علی را بر اهلش خلیفه کذا شد اندر خلافت علی معنی سز و خود بنی را خلیفه ولی  
 کاه نفاق آتش از چند بر افروختن در تنور حید در آن آتش نیز کافرو ختمند جو سکر کنی رسد نادم شد  
 که جیفت برون جو دو سیاه بران آتش از رون شد بهر جانی زان گروهی جیفت پراکنده شدند متن کوبید  
 جو سکر کنی در آتش می ختمند بخنق و خردود ختمند بگفتند کوب بر پیر کمران بدو زان سبک ختمند  
 بنزدیک او کوب بودی زین نیکنده از دور خوش جنین خلیل ایدی نرود او چون نقل شورش منقل بیانند خلیل  
 حدیث کراتی علی زان گروه جو بشنید آمد کواش سبک غزم که در دو بار کوان بیکنند بر کردن آن خوان  
 بدفع فاشش نمود آن ملاح که پوید بنزد بنی با سباع جبر باز کوبید که اهل نفاق چه گفتند او فویه و ا  
 رود با و ک از آنکه فریادش نماید جوع ارحبان مایه جو تر دینی رفت و آن حال معالمت آن بعضی  
 بنی گفت گفتند اینان از آن جوع دروغ نگیرد و فرغ نرانا بیب خویشتن دایم از انت بر اهل بکنند  
 جو اهل بیت است و شاتم خلیفه بر اهل خودت ستم بدین نیستی راضی ای نقی که یاست نرود بر مقام رضا

زین متری بر اظهارین که با رون ز موسی بدش پیش ازین فرق تا آن نیست که بنود از من بنی بیچکس  
 با خلاف من کشتی ای خلیفه بر اهل من و اهل خود بسوی مدینه کنون باز بود بکاری که فرمودت سز  
 علی دل زانده این پر دانت تبایج خلافت سسر از امت روان در شمس جو جابان باز بسی زنده کشتند از آن کشت  
 خلیفه بر اهل و خلافت بیاه حکم در خومات از حکم شایع بنی چون او ان شد پیش بروزی ز کرمی خورشید نرود  
 دم نفع خود چون رسیدی رسک آتش افروختی بی ابو حنیفه که تخلف نمود فتاوش بر اهل و منزل  
 دوزن داشت هر یک پیش کرد و برده از دیگری در کمال یکی آفتاب و کرمه او بروزد شب هر دو طوازه او  
 دو غزوه بنا کرده در یک سخن جو جان هر یکی در یکی زان دو برج مقابل بکیت در و عمر و ماه و هم دوستان  
 بهر عسفره کوزه آب سز و تلخ و نرود کوی برده میرد زمین رفته از خاک و از فیه برووشش کسزوه و جابه  
 طعامی نکو بخته و ساخته نهاده نمک سفزه انداخته سرون آمده قرص آن از تنور جو خورشید گرم در نشان  
 بهر عسفره سار و بینگی کرد زهر زن از بوی در رنگی کرد نظر کرد در روی آن مهره که هر یک بدندیش امید گاه  
 ز راه تخلف سفیرت کرد ز تملیث و ترغیبش که با هر یکش افضالی بودی ز فو قش مقامی و حال بدی  
 از ان مان گرم زان آب و زاسایش و سایر خوار و خرد حیالش جو اندین اعان کرد گرم چشم عقلش بران کرد  
 بدان طبع را سخت بسته و زان نفس را بند جد دست خرد تیغ ایمان کشید رک درین رشتها ما برید  
 دل خود بی سباب عزم درت ز الوه کی طبیعت است بخود گفت ابو حنیفه حاف صفا و در زو در غل انصاف  
 بر اجهت تو در سایه جوش بدین راه رویان خودی سز طعام جنین گرم و آب جنگ اساسی سطر و لبای سنگ  
 رسول خدا در سفر با نصیب کرام صحابه برنج و قعب تو در اجهت ایشان هر کس بمیزان انصاف برنج  
 که در عدل و انصاف شایع ز ایمان و اسلام ی آید این اگر ناید روی شاید مکن بیندیش هر چه آن بیند  
 بدان هر دوزن گفت کما بیتر دلم هر یکی به زجان دلم که چه در بندوی شمس و کمر چند جان عکس کما  
 بداد ارجا بخش مهر این مد و مهر و برج سپهر افرین که ای مهر و ماه اندرین بیج نکر دم قرین سازم قران  
 ز در باز کردم میایم درون ز پانزین ششم اندر برون بساز نیدان بهر من زا و راه که خود را رسام شاه و سپه  
 دو ماه شب افروز خورشید نمودند ترتیب ناد ششم عمر بدش ناصحی طافه در و پستان کز و جابه چون چشمه کشتی روان  
 بر آبداری از و و تخمیل خفیف آمدی و او به لوقیقل بیار و سس با خود برد بر وجهت حسبت روان شد  
 نهاد از پی شاه خود او بر راه سپهدار اعظم رسول اک جو میرفت بر ناصح خود عیبر بن و بدش بر

بنی را محبت و کشتش نفعی نهادند یا هم قدم در راهی بقرب بتو که اندر آمد جویم ابو خنیثه کرد بدو در  
 که دارم کنایه و بهر کسی بتردنی بیروم عذر خواه که از تو درم پیشتر بیا که میان عرض تو از آن  
 جوگفت این بس افکندش و قدم بر قدم عذر اندیش جو تو در یک لشکر که آمدند بریدندش اصحاب گفتند  
 که از ده پدیدار شد رگبی نه همراهی اورائی صاحبی بنی چون شنیدند آن بنطق در آورد لفظی حقیقت لطیف  
 ما بر کن آمد حق مقتدی با الهام حق شد بدان حدی روان کن ابا خنیثه بزبان گذشتش حکم خداوند جان  
 بنده از هو انطق او در پی که در صوة لفظ او میخورد ابا خنیثه شد جو تو در یک لشکر همه تیز کردند در وی نظر  
 بدیدند که بود و گفتند زود که خود اوست ای گمبای جوگفتی که داشتند و در زمان قدر گفته ات راست گوی  
 شتر چون بخوابد و آمد فرود بتردنی دست و گفتند بنی گفتش اولی بدان مرترا ازان سایه و انواران با  
 ابو خنیثه فقد را سر بسر فرو خواند در پیش خیر البشر نه رفتن بران غرزه پیش زمان گذشتش با من از زبان  
 بنی مدح گفتش تبرک هو از کشت راضی در کوشش هو اما لغت از جهاد ای بر خوشش که بودی هو  
 هوای خنک چون زنده بر مان خود ازان حجه میرد چراغ جرات جو مرد و جهان تیره در آن تیرگی چشم جان  
 جو با چشم حیره شب بیره روی سر کون ناک افنی هوای خنک چون به بند شام دماغ تو مسدود سازد ز کلام  
 نسیم گلستان عیب ای سر زرد مانی از بوی او بجز بلوغ هو گوش و کشت دماغ بیه بوی و از بوی ره سوی  
 جو دماغ هو اشده دماغ نماید بنویوده باغ زود تو در باغی از بو عطر دماغ دماغت سراسر بر از بوی  
 ولی از هوار رخ مرگومیت اثر و از این بوی مرگومیت نقل سخن بزرگی که با این مقام مناسبی  
 یکی از بندگان اسرارین که بس نکته دان بود ز اهل تفرق بعقد هم که آرد برون و جو از عدم  
 بیانی و شریک سندیست جبر از عیان خود دیده گفت که در حین اظهار مقصود خویش کند هر یکی زان بزرگان  
 تلفظ بلطقی و چون کرد زود دهد امر مقصود را حق و قدم چون بره تفرق نهند و جو عرضی تو توقف  
 تفرق کند هر یکی زان خواص بلطقی دارد بدان اختصاصا بسم الله آرد بعضی اثر اگر بعضی از ایشان بزرگی  
 بود لفظ بعضی کمر قولی تاثیر نوبطس بر کن سخن افتد کرده به مراد تلفظ بکن شان بود عباد  
 نقشان بد از دست حق در آمد بکن شد بدو موبه تلفظ قد استس خلق کنی بر در افکند کن گشت کمان  
 کرد هر چه خواهند برون برون با بیار آید از اندر بزرگی که این را زان افکند در آورد و در گوش او  
 بند که در حوزة آن در صد یکبار که هم نشد در چنین کت کین قول کن بعضی کابری جمع خواص

برایشان نیارد این بر زبان در اظهار چیزی که خواهد بیان بجای که این نکته تقریر کرد مثالی درین باب لفظی بر کرد  
 که بد در غزائی ابو ذر جدا ز خستم نبوة رسول خدا بوصول از جدایی جو آنگونه بودی و فاعله مارنگ کرد  
 بیامد جو نزدیک لشکر رسید یکی از صحابه به زورش بدیدد ان بابی گفت از ده کسی می آید و هر که درم است  
 که بشناسمش لیک نشنا بی که بر حش نظر تا ختم بنی بر زبان کن ابا ذر گفت مراد خود از قول کن بر گرفت  
 جو کن در بوی ایا در کشود ابا ذر برون آمد و رخ نمود یکن اگر کن را کند منتال جو آخر بود در مقام کمال  
 وجود از عدم بی ترافعی ز ظلمه ما بر شش نماید ظهور بدل به تقریب این با جرا ازین پیش بود شیبایی  
 که ذات ایل در جو موجود نه این قول کن در ادوار وجود سخن چون در ایجاد آمدن مناسب بمقصود نبود سخن  
 پس از مدتی رفع اشکال بخواندم نه تفصیل و اجمال خوش اگر ز آنچه خواندم بگویم سبق ز سودا نماید سیام لفظ  
 سخن رازن منون می گویم که حکم خواستند ز اهل چون چون من از عقل بسیار که هست اریه بپند بهنجاریس  
 جو در عقل کسی بگذر سخن نموشی بود از کمال فطن سخن گفت باید بقدر عقول چنین گفت با اتمه خود قبول  
 بنقل از بزرگان خرد شش رجوع باصل داستان جو کردم زانوار عیب  
 نگفتم آن قصه از آن کتوب باز کردم سوی داستان بنی را جو بر حجاب آمدگار زود آمد و پست آنجا قرار  
 در یکی جو شد لشکر شش ز بسیار آن بر گرفتند آب جو ز آب کلد شستند ختم کل نماید راه ابرو اکل  
 بهجایاب در باب ابیاروب فرو خواندم فضلی ز فضل اللفظ بالکس در صوة همی در کی در خود گوش اجماع  
 الا منه یا قوم لا تشربوا و لا تأخذوا اللوضوء الا وضوء خیرى اگر کرده باشید ز بهر خوش زان مسازید  
 مسازید زان خوشی را همیداشته ان با ازان رود بناید که تنها امشب بره در آید هندیا برون از سباه  
 اگر حاجتی افتد شش کردن کند دیگر عمره خویشتی دو کس بنی ساعده بر نمودند بنی با حیات  
 کل وقت تا حاجته خود قضا کند غافل از نهی در معنی جو کردن به چید و فرمان برد گرفتش خناق و کلوش  
 در یکی برون شد که جوید دلش خالی از نهی در اندیشه بر سبک جو کاستن هو او در با مان کو پیش افکند زود  
 که آنجا بیک حی طی را مکان بسی به شدش طی بانگ برود پیر جزنان دوس مساندند و گفتند فرما دوس  
 بر بشیند گفت از نیم قدم بنایت برون نهاد از تم نکردند تن مرا منتال ازان امر حق کرد شان با مال  
 دعا کرد و حقوق راضی عطا داد و فی النور بعد از دعا در یکی که از جای باوش کند بیرون و بیحی طبعی در فکند  
 برسم هدیه یکی از طبعی بیار و نزد بنی از جیش بوقتی که سوی بدین رجوع نمودند حضرت بدین را دفع

۲  
 چو در این قوم بیگانشان  
 تا ز آتش بیرون نمانند  
 زاری بیگانه در کس  
 بنده ای از آتش آید  
 شاید که در خاکی کس نماند  
 بندگی زنده بر خانه درم

چنین گفت راوی که خیر بشر جو بر چرخش افتاد در کوزه  
 از بجای گفتار او بگذرید بتندی جو باد وزان بگذرید  
 شب آنجا غنودند و چون علم زد حوزو عالم افروز شد  
 جو آمد شش انجم اندر گذار فلک در زنگش بر نثار  
 از آن کوره چون صبح دم گرفت یکدم زن آتشی در گرفت  
 از آن کوره چون زگر کوز ز روزه بر آورد کامل عیار  
 ز سودای بن آسمان سوخت زمین زمان را ز اندر زد  
 بخشیدن ز جنان گرم که پوداد چون موم از ورم شد  
 ز قلب اسد بر بیابان جفا کوزن از نیرش بسا پیشگاه  
 شده نفس با گرم سومی وزان چون نغمه های گرم  
 عا کر ز کربان آمدند بسبب بارکی در فغان آمدند  
 غریق عرق کهری ز آفتاب همی در آتش عرق آب بنی جوشان کرده بد زان  
 تجاوزه از گفت این شبه نبود کسی با از آن آب مره بنود ز نار عطش چون میخشد  
 گزوات در تابش آفتاب هم نشسته ایم در آیم آب بنی ز آستین دعاوت بر آورد و بگرفت دامان  
 ز بحر گرم قطره خواست کرد بدان کار لب تشنگان را سوالش که بد تو امان با برانگیختند ز خردت چنان  
 ز بحر گرم قطره با جمع هست هر قطره لب تشنه بارانوا بر اصحاب کرد از سجای این بهر مترلی جوی آبی روان  
 بخوردند خود را آب و شتر بیادند و شد مشکها نیز بر چنین کرد محمود این اسد حکایت ز اهل تفاق و حید  
 که گردن جمعی تفاقم خبر بصدق خبر شهر و معتبر ز شخصی که بد باش تفاق اگر چه خود کا نظر هر دو  
 که آن روز گردیم بروی گذار بکنیمش و آفر بگیر عتبار محمد بنوّه که کرد دعا کواست بر روی این  
 ز هر قطره باران هدای کوی کواهی بران مدعا داد رسول الله است ز نزد اله فرود آمد از آسمان کوا  
 بر آکا کواهی ز عدل این فغان شنو کا مد از جانب آسمان عجبتر ازین کار کار کرد کونون جای انگارگی مانده  
 ساقی جو بگیند گفت این عجبیت ابوی بد اندر بسی اتفاقیه باشد بعد نزدیک من این نه چهره  
 در باجا بگذشت این کزشت وزان یکدم مترلی بنی در کد بدش ناله جابل نیز رو بستگ برده از کور او کرد

شد اندر جر امهره آفتاب جدا گشت از ایشان لاجرا  
 بختش اصحاب که یکم وزان غصه بر خود بسی تا عماره که مد عقی ز اهل بدر بر انصاری بیعت عقبه صد  
 بجهت که گشت بود زید بخت ز کوفه تفاقش بگشت بر آن ناله که گشت و کم بخت بسی در طلب کرمه شتاب  
 بخت کن گفت کای در ما عجب دارم این بود جای آن محمد جز میدهد ز آسمان فرشته پیام آوردش هر زمان  
 کسی کا از شد خبر یکدیگر ز راز فلک منبیا ن ملک بر انار شدش خبر از زمین که در وی شود ناله اش کس کم  
 زمین ز نهان آسمان آنگار ندانم چرا او از کونه است کار همانم بنی کو هر روز سفت هم گفته اش یکی بیک گفت  
 کداری محمد جز از آسمان دهد بر زمین ناله اش و اگر آن جز محض گفتار نیست چگونه ز ناله خبر از نیست  
 خبر از آسمانم با علام دست رساند و آن محض انعام اگر از زمین هم دهندم خبر شود حال زیرم عیان چون  
 از آن در خبری من هیچ کنوارم آنها ز من نیست جو در یابی علمت ندارد آن حالت حال احاطه بر آن  
 جو همان علم بسپم کند بقدر مشیت محیط کنید روی بر من اکنون مشیت و زمان ره سوی ناله اش  
 سخن رهنمود آنکه او با دای که ناله کنون در فغان ولای از آن ولایم نیز شمع فغان بتعین نشان داد و شد  
 که شد بر خنجرش سجان مهار جو اندر هر کور بروی گذار کنون ناله پیش خنجر بند مهارش بگردن ننگه کند  
 کنون ایستاده است مهارش جو در دست پیچید نشان داد و جمع دست او بر رفتند اچاک فرموده بود  
 بپایند بر چه ان نشیند از بر آورد رنگ آنچه بر روی مهارش گرفتند و با او قطره نودند نزد پیمبر گذار  
 عاره جوان دید حیران ما ز حیرت دلش دست بر جا سرا سیم رخ سوی منزل جواد بمترل زانی بر کشاه  
 از آن معجز ظاهر شکار حکایت میکند ای اختیار که بر گشت این لخط خیر البشر ز کتار شخصی منافق خبر  
 که آن بی حیا طعنه زور بر می که چون شد بر ناله اش خنجر از آسمان چون دهد بر ناله جرات حال زمین ز نهان  
 همان ناله اش بین بر زمین خبر از آسمان مشنوی در بین عاده جو قول منافق تمام بیاورد از اجار خیر الانام  
 یکی اهل منزل شنید آن بگفتش که زید این سخن گفته عماره در امد بزی بصیت که ای صورت زنده معنیت  
 که بیانش گرفت بنشره بند با نکی بروی که ای شوی بخت تو با این تفاق شوی همین در اسلام هرگز روا باشد  
 برون روز رحل من ای بر گرد که رحلت سوی دور بر زود مرا غفله از نو که از خیال بخرسی جو فو کرم اندر جوال  
 پس از ناله بسیار و فغان و جو سک راندش از مترل خود پیمبر جو راندی بتجمل راه اگر بازمانده کسی از سپاه  
 جو گفتند پیش کان فغان پس افتاد و لی برکت نی ساز بگفتی که در بروی زو بگذرید از و پیش کردید و بگفتید

اگر مست خیری درو شاهی کند در پیش باز بر راه رساند بمانش مانند بر راه نکو در پیش دارد از نگاه  
 و اگر غیر اینست خود رنج او ز مارت بشد کنج راحه بود جو گفتند که از هر که ماندی همین گفته را باز گفتی و کرد  
 بچند که گفتند ابوذر بماند شتر مانده بود پس نیاید همان گفت و نفوذ کفایت نکرد اند اسلوب در گفت و کرد  
 جو شتر بر راه از ابی ذریجا روان دامن از کرد نشاند ز فریاد و اتقان او گویست از و بار و اگر در بر دست  
 هم رفت در کوه و پسته شتر در بر پشت پشت کشتان خود پیچید شتر چون چکل بر نه از بلندش خبر نبرد  
 ز شوق لغای سول خدای میرفت حیران و سر در بحر لکمی بود نازل سپا که ناگاه کردند جمعی نگاه  
 بر پیوند از دور کا مد که ز پس سید از سپهکی بگفتند نزدیک شاه رسل سپهدار اجزا و سالار کل  
 نبی بر زبان کنی با خبر گرفت مقال از کال مد در گرفت شبح کرا با خبر بدو کرد بنود ابان در رخ کنی ابان در خود  
 برو چون فکند در نظر ز حیب ابی ذری بر آورد بگفتند کای کان اعجاز او درین صوته آن مغز نموده  
 بنی زو ز تخم کنان کرد یاه که رحمت خدا بر ابان کنان که تنها رود راه خود در حیا بود نیز تنها زمان حیات  
 بود نیز تنهاش لغت شور خوشا آنکه از عهد شش در بو حده که خواجه توحید چو ابان در شور و راه تو حید بودی  
 ز وحده تو حید بگفتی دران راه کثرت چه است بجه از سر چاه کثرت بر راه که در آن از ره جو اقی بجای  
 جو وحده عبادت بود در شهاد عبادت کنی ای بنده حق کرد جو با وحده خویش ارگاه در حاصل هر حدی کنی نگاه  
 مقابل جو از روز با و بس شد بران وحده این وحده بین وحدت اصل و برینیا اگر چشم دارم در اینده است  
 اینین اینده نوز کنی تنبلیا بر خویش اینده شورش در آخر عشق آتشی بر نوز دران حرفن وحده خود بود  
 در آنش جو اینده تو گدا رحمت بر خود بی تو اینده در چشم قبل تو دید آن جمال شد از او عینت ز عین الحال  
 جو تو حید ابی تو مشهور شد هم وحدت صرف مقصود شد وجود تو در کثرت کثرت و زان روز با کثرت آتشی  
 جو تو باشی آن صرف توحیدت جو با کثرتش نوع آینه شدت جو تو حید خود این خود پاک شو کدای در شاه لولاک شو  
 در کربلا سرستان مبدوم کدایم بدان استان هر که ابوذر جو عثمان از شهر راند ز تیر بر برده شد انجا  
 در انجا بکم قصا حال سپرد جو میخواست جان را جانان ز باران بچانه خویش او بند خرامی وزن برین  
 بد بشیان وصیت چنین کرد که ای طرفه فرز ندوای پاک جو میرم بشویدم در کفن بر تیرت ستمه پیچیدت  
 ما یلوم اندر میان طریقت که آرد کز بر بسوم هر هران کب کا اول نماید کداز کند رگت از کرد بر حق  
 بگویند مست این ابوذر که بود ز سر ما یلوم در حلاص کلود ز صیحه بی پیچیدش شرف بنی آن شرف از شد بر طرف

سپردت جان جان بیاید و در دهن یاری کنند نمودند از آن و صیحه قبول جو از بجز نشت جاس  
 پس از غسل و تکفینش بر نهاده و فی الحال بی انتظام رسید این سعود و بی جو انناد نشان بر چهار کوه  
 بقی نمودند از آن حال سخن بجز خیره فکند در رحمت بره در جانه عجبشان نمود عجبته که کنیز کردش نمود  
 بنیجت نمان در خیره بوند زمانی دران هر فکند شدند که ناگه بگری زانتش غلام از بس کسکی آمد برون  
 جو آورد رسم خیمه بجا سخن کرد در شرح حال ابتدا که است این ابوذر ز قوم غفله صحابی پیغمبر تا مدار  
 کنون جانش از بندش بر بجان آفرین باز پیوسته است سپرد او بجانان خود جان پاک سیارید با من تیر و خاک  
 پی دین بجان سیار کی کند مرا اندرین کار یاری کنید شیند این سعود و تکفین که نامه درسی بتوقیب سفت  
 که پیچرات کو گفت که هر بر گوش خود سفت را که تنها بود مشی تو در حیات تبهما نیت نیز باشد ما  
 تنها شوی هم به انگیزت بکس روز خیر نیامیخته بگفت این آمد ز کبر و در بر آتشک رنجان و لب برود  
 خاکش سپردند از دیده نشاندند بر خاک او بچسب زدنش در غمناغ شدند نمود این سعود نقل از رسول  
 سنای که طور ای ذری کرد هزار آفرینش نکو بگوید بو حده ز کثرت بنا است وزان بس تو حید را است  
 بو حده که لغز از خلق چو کنی پشت بر زمین خیز نیست جو حله ز خلقت خلق بنه دره عزت از خودم  
 اگر عزت از خود بگیرم تمام ترا حال وحدت نکرد مقام ترا عزت از خود جو مکرده بتو حید از آن وحدت  
 جو تو کم شوی از تو در کید خدا مانده وصف توحید خویش موحد بود و احد لم نزل بر انسان که همیش از تو بود  
 عمل شد ز لعلی فر تمام کون نقش بندگی کم از مقام یوستان روم با سر و آ کیم رات آهنگ باران  
 چنین گفت راوی که ای کون نمودند در هطی بهم اتفاق نشدند جایی که خیر البیتر بجیل چشم کرد از انجا کوز  
 حیثی فکندند اندر میان بسوی سپهر اشارت کنان که حرم بنی صوفی این قوم نهادند و بود از عربشان قیاس  
 اساسیت تا پایدارد قیاسی مع الفارقست غلط نشاید بنبر اساسی چنین ترا دید نتیجه قیاسی حنیق  
 جو فردا شود روز حرم تنال جو بخیر راند نشان بر جبال ز سهم بنی صفوان سپاه بکوه و کمر پیش کبر نراه  
 جو آیند در عرب ازیشان بگیرند از عجز دامان کوه کد این تیغشان روز چند بسختی جو آتش همان ریز  
 جو آتش همان آهنگ آیدار برون آرد از سنگشان آتشیک بنده قصد ازین گفت کوشا که گفتند یا هم عرضشان هم  
 بجز مکر و تخیف قلب سپاه که چون قلبشان وجه باد یکی نان میان گفت با یکدیگر که ای جمع از غفل و دین بر  
 رسید که شومی این مقول کند آتی بر سپهر نزول که سر نهانان کد آتشیک از میخونه شویم یا بنید حوار

مراست باری غریب جویان تو من از قضا که صد جلده هر یک ز ما جلوه خور و آیتی را بنامش  
 که خطا هر روزان لغاتی گرفت برین قول مان لغاتی گرفت همان خطا مد بخیر البشر ز اجبار من غیب ان  
 خبر آمدن نقلاتش که بود از مقامات و حالاتش نظر سوی عمار با سیر کند فرودش از ان پایه سینه  
 برو گفت نزدیک این جمع رود که آتش از میان بر آورد بوم آتشی سخت از فرود ختمند و زان خرمی غمت بر ختمند  
 بکوشان چه گفتند گویند برون انگیزد از بس برده اگر متکرم آید گفتارشان نو واکوی وظا هرگز از ان  
 که گفتند با هم چنین چنین چنین گفت با جن رسول است زود عمار و گفت بنی هم گفت و اظهار کرد آن  
 حدیث همان شان اجساد هم آمدند از ره استدار و دعوت از ان جمع فرود شد و قوی از بهر عذر قول  
 در آنکند میرفت رها و شک و بی کرب عذر او بود بخوض و بلعب آن سخن یافتند نه از لوح جبر خود ان خدای  
 فرود آمد آیه کریمان کس که از کیفیت ان مقال بگویند که خوف و لعین ان بکنتم نه از خود و لغت  
 جو گویند در عذر خویش است قول تو بر کوشان در جواب اول که هر دو لعب را از زمین حاکم ز ایمان و اسلام بستند راه  
 بلی خوش شاید بهر و فضول نشاید ولی با خود اول شود بعد از ایمان جو کفر همان کی توان کردش  
 ز بعضی خدا عفو کرد ان مقال ندیشان بران قول همه بخش بد این جمله که او نتیجه اسم از انم کرد  
 جو رگت بعد از پیوستن بخود اسم خود عبد رحمان چنین گفت در او که ز حال که چون در تو که از انکند  
 عیان گشت از و عجزی در که بر و همماست شکوک جواجا گرفتند مترک سباه روان بر سر جابه بردند راه  
 فرود رفتند بآب در جبهه و در ان خلق را بود هم مال هم تشنه لب بر سر جابه و آه در بسته از کل بر رخ لغات  
 لب جابه سوزان و خشک تو گفتی بر آتش سوز اگر بعضی ایبا دانند نمی یارست از آب خوردن  
 کشیده بند آب صافی ز لشن ناده لای دروی تبه رسول خدا جت این در ان بگف عرقه را کرد اندر دال  
 بدان مضمضه کرد و با شستن در آنکند و بر غیب بکشاد ز سر چشمه ز آب جابه آن گمان عمت دریا بود بیک  
 ز سر جابه کرد آب بر چهره بیک لمح شد جابه پیا بر بادند از ان آب سب و تهر بخوردند و شد خشکها نیز  
 پیغمبر جو بگفت ای جانم از وصایا آید که باشد صلح اندر آمدن تو رسول نمود از سر عجز جزیه قبول  
 همان اهل خرابان و از انم خور و ندرم جزیه شنان جو در جزیه راه امان یافتند روان در ره انم شنان  
 ز مال اندک بهر بسیار مال بدادند و جان نیز بست در ایقاع جزیه بس اسرار طلب کنی با سوادت لو کار  
 بنی بر عیان کتابی تو در ان بار فضل الخطابی تو پیام خداوند کرد ابتدا کتاب بخش بد در ان

خدای که اوست حکیم بدیناست رحمان کنان امانیت این در جها وز ان صاحب ایلید ما است امان  
 اما نیستش از خدا و رسول بدل را آنکه کردنت قبول امان از خدا و محمد جو بیست دلش بار خوف از کشتی  
 بحر و بیستان نند که بر بود آمدن از خوف دور خط جو بر زده کردند جزیه قبول بود و تمه شان از خدا و رسول  
 از ایشان هر انکو بگردد به چقد سر از حکم و فرمان نماند بجز نفس او را امان رسد مال را آه از ان توان  
 بود مال بر هر که گیرد حلال ولی نفس امن بود از قتال ز ابی که از چشمه جوی و بگیرند از ان منع باشد نگاه  
 ز راهی جو بود بیدگای بران پیا بوز کس منع راهی بران ز آب زده منع ایشان حلال نیاست بود معین و ز روز مال  
 جو تعضیل احکام را بر سر و کتاب امان را بدیشان چه جو شد قیصل جزیه آنجا بیدید بنی گفت با خالد بن الولید  
 که بر آنکه در سوی کنده بوی از ان سوی زرق پر آنکه جوه تو اجاش یا بی پروان حصار بجیل و چشم رفتد هر شکار  
 سوی کنده خالد سپید بشی بود مهتاب کا عمار انکر که به حاکم آن دیار پارام بخش خوف بد در حصار  
 بروجی که بالای دروازه بود رخس بر رخ کل خرمی ناه سخن سینه سردی که ز غریشید اولیش فنادوی  
 ز منب جراحی بر افروخته زلف و خوش آن در انونه مدار عشق آن کو هر شب چراغ نهاده بر رخ ز آتش مزارع  
 نه مهتاب بود ان شب انکه مه از شرم حصار او گشت بدان آب بر خاک ره بچینه نه رحسار همه تالی انکند  
 کوزنی بیاید در ان شب سر اسیمه بگرد آن قلعه شده بر دلش تنگ دست فراف بیاید در قلعه میرد شافع  
 سر شافع در حلقه در کند بران در فرود ماند چون حلقه بجهانند و جبهید بروج از این برفت از انکر جو دید ان شکیب  
 بزین گفت صیدی چنین را کرد نیامد ز دولت کسی را بدر در من شب دولت بخت او جو در خواب بودم چنین  
 بیای خود آمد چنین در هم بدست آورم و ز شرم زدنم ز دست آمده صید بر در نه چشمی بیدید این ز کوشی  
 درین گفت و گو بود گمان که ز در حلقه بر کند و چون شیه انکر جوان دید بهر شکار بی بعضی ز خاصان خود شد سوار  
 که جت بستند بر خاستند تیر و گمان ترکش آن شد بیرون آمدند از درون حصار بصحرای نهادند رود شکار  
 جو شیر از پی کا در حوض جو آهوز سک کا در در کوز ز دنبال خود کاوشان میکشید بجای که شد خیل خالد بیدید  
 بدان شیر مردان و جوار جو کا و از خری خود شکار انکه همان گشت ان کا و او شدند آن بهر بران من را  
 نقابین که در صدق قول بطری عیب انشاء شمس که آن کا و وحشی در ان بیاید در قلعه زه ای عجب  
 طع چون ز قلعه بیرون کشید کسان بر دیشان تا بخالد جو بر خیل خالد شدند ان همان گشت و پیدا شدند ان  
 انکر که بد مالک قلعه او برادرش بیون جوانی نکو در ان صید شدند یا برادر که در حوض جابلک بد در

در آن شب که آن جمع کشیدند جو مرغی بدام اجل کشیدند جو باد وزان بر سرش تا بنیختن سر از تن بلند شد  
 بیک حمله در اول دارو کشیدند که شد او کشته زان جمع باک قبای محکم بدو کبر ز دیبای زلفت بود  
 فرستاد خالد بس استلاب بزدنی چون نمودش حجاب دستاده آمد نهاد آن قبای پیش سرافراز آل عباس  
 بچشم محابه عیب نمود تعجب گمان کسی بود رسول خدا گفت کین را داردید در اید به برین طلب  
 بدانگس که نقسم بدست بلندست هر که دست در جنت از بهر سعد معاذ مناید ازین بهر کند آنجا  
 بگویند اید آن راست بشوید ازین در گمان بتر وزان بس بخود خالد آمد اندر گرفتار در بندوی  
 اندر جو نرد پیس کردیم پیس ز خون اندر گذشت بجز به بر سر از او سار باوای خویش است  
 وزان پس کشید از اقامت زده روز افزون است کم جو آمد بر در تنوش مقام از اجا بر جعت نمود انتقام  
 برای که شکام مقدر جوع از آن کرد در شید عرس بدی وادی آب او کم کنی زوره روان دیده ماتم بی  
 شفق بدش نام الحوق بدان بد ز تخویف اهل برنج و تعب بعد حرف تا دو کس کس نور سینه  
 بنی گفت بر آب پشی کسی بگرد و کوشند باشند بی هر آنکو برین آب گیرد سبق ز حرف و فاش شده  
 بر رفتند جمعی ز اهل تفاق تجاسر نمودند در استباق پیس بکس ز پی در رسید نکویم نذیر آب نم هم ندید  
 برین گفت آب آنکه بی ماتش جو پیکانه خویشی که ز ماتش بگوید با من نشان فلان بود گفتند و با او نشان  
 بریشان دعا کرد و لعنت زنی زحق بود آن لغز و ظاهر خلوش جو کرد و نذیر نجیب تفاق اشکارا بنوعان کراف  
 وزان بس آن منبع زود گفت خود فرو برد در بای حوض ز منبع روان کفش خیزت بر اطراف پاشید و نم شد  
 وزان بس بخوابش بر او ز دریا که جت کوهی چنان کرد آن نه خال جوش که او از جوشش رسیدی  
 نو گفتی که هر دو واقع بلند نذیر زمین غلغله در کند بخور و نذیر آند آب باب هر مشکها نیز پرشت آب  
 درین باز کشتن ز جمع غزاه بره ذوالحجین را اید حکایته چنین کرد او ای که بودش جیکه ز فطنه نکو  
 بایمان پیش سستی معنوی وزان شد با سلامش هم خواست کاید نیز رسول سلمان شود سازد ایمان مول  
 رمیدند از آن قوم بدین وزو کشت پیکانه پیر حوض بیکیا زنیغ ستم آختند زهر جانی بر سرش تا  
 زبان جو خنجر کشیده جنگ بره صحرای عیش کردند ز جو در همان و نم اشکار فراخ جهان شد برو نکند  
 بر اندیش از هر جوش جوش ز پوشش بجای دیدن بجای دست شال غلیظ در که پهلوان در درک شاد خورش  
 در آخر ما نشان بیکو تهاه که ریزان بسوی بنی رها بجای که بودش دوباره دری بر خو و از راه چاره نمود

کند که خنجر در دست  
 حضرت کنون مان کوی  
 حضرت خواش ابلیس را کاش  
 سران خواش ابلیس را کاش  
 که در مسجد اندازد نماز

از روز در کرد از آن هر دو بقدر که کرد پایش دراز شد از یک بجادش گفتن از ذوالحجین کشتن لقت  
 دهد این مسعود از خود خبر که بودم بخیر الیته مسفر بیدم ششی تیره مانند دود که در دود شب آتش میخورد  
 جو پرویز ز لشکر شد آن نقش کنان رفت اندر قفا جو نرد یک آتش رسیدم که کرد در نور بر من ظهور  
 جو نیکو بریشان فکندم نظر بنی بابی بکر بود غیر فرد بره قبری دو واقف بران که سازند جایتی را در آن  
 بنی رفتند در حفره و آن دو بار فرو شسته میت بدار الله پسر هم گفتن و لیا خلیلی نو داره خلیبا  
 جو خوبان در شق اینکیش که بر تو نماز خدا یا نهفت که من راجع زو بجان بیدل تو هم نامه اش از رضا کن  
 جو پرسیدم از مرده گفتند که بعد از ذوالحجین بود جو این گفت گفت این مسعود که چون آن شنیدم بگوش  
 همه شب هم بر دم از آرزو **ذکر مجدد سرار و مدم آن** که من بودم مرده آن شب  
 پیس به شکام بجز کفار که میکرد عزم تنو کشکار نمودند جمعی بروا حستماع نضر کنان کای و مطاع  
 بتر دیک خود مسجدی حقیق وزان معدی طرح انداختیم که معلول و در باب حاجت نماز گذارند در وی بوض نیاز  
 سوی بجدت آنکه نارد ستار در کار خود را کند باز نیاز زیادان بش هر که عباد شود وزان مجد کسین حاجت  
 ازین مجد آید که نارد نماز ز اینک او گیرد این پرده جو زین پایدان سرور ازی شود نمازی عس او نمازی شود  
 چنین داد حضرت بریشان کزین کار ما را سو شد بجای بجزیر رایم و جمع سپاه برین مترال روزمان تیار  
 جو من بعد ازین غرور کردم درین مجد آیم روز نماز جو در باز کشتن پیس روان زود آمد از راه دردی اوان  
 که بدقت تیره آن فریق وزو لحظه تا ما مدینه طریق دو کس را بخود خواندو گفتند با نشن ز مجد بر آید دود  
 نروز بیدار آتش بس بلند کاهش بری پست کاند جو سوزیدان را و در بران کسند بس سوختن هدم جدر ان کند  
 یکی بود معنی عدی زان دوم مالک و هشتم نام دار سوی مجد آن بدان دور نهادند یک رو برای نکلا  
 ز سر تا پای همه مجد شدند جو باد وزان سوی مجد شد بدی دار مالک مجد قزین بجان دوازده نشان بتن  
 بر اندر میان نشان گرفته تار و زیشان بنو سنکها کبار جو آمد زره بر در از خویش به راه خود گفت و همکار خویش  
 که یک لحظه اینجا توقف نای که من در روم و در حوض ساری برون آرم آتش بس نگاه زود بر آیم از مجد قوم دود  
 ازون رفت و شافی سعفت بر آتش فرا داشت تا در برون آمد آتش بدست از سارک از اجا مجد نهادند پای  
 روان سقف مجد بر آرزو خنجر برید و حصار و پلش سو خنجرند جو آتش مسجد شد آرزو خنجرند وزان سقف او شد هر سو  
 از او بود هر اهل او اقرار ز آتش خنجرند مجروحان جو آن جمع از اجا بریشان تیز و بنی باز ایشان شدند

ز تعمیر آن مسجد و آن ضراب که جز کوف و توفیق نماند با خبر کرد حق در کتاب مسینی که خواستند و امتداد میجایز  
 جو آن مجد از کوشش آن پسر را در و نهی کرده از نماز بنهی از نمازش چنانچه که خطابش همان لا تقم قیوم  
 جو سوی مدینه پی گشت باز **ذکر قصه الثلاثة الذین خلفوا که کعب بن مالک** بر اهل تخلف قنات و ابراهیم  
 همه در تخلف موافق شدند **و حارثه بن الریح و بلال بن امیه** اند ولی پیشتر از آن موافق شدند  
 که کسی از روی شرک و بغاقت با اهل بغاقت او قنات و اتفاق و فغانی که شد نشان با اهل بغاقت  
 دل اول ز زخم کنه نشان با قوی هم تو به میت کنه زخم بر پوست نشان بود جو در پوست بد مغز آمان  
 در آخر هم آن پوست از پیر بتوبه ز حق مرعی یافت نغز کردی در کمان ز شکر بودی در تخلف بمشان باقی  
 مگر و حیل عذر با سخنان بتوبه پیر در انداختند بخوردند سوگندهای ذوق گیر و بد آن کار ایشان فرغ  
 عذرشان بدان تو مشاوت ز صد عذر کثر هر یکی بهره مند شتابان ز راه حیل بی بر رفتند رهوار با عذر لنگ  
 پیر نه نشان نکره شکار فرودشتشان پرده بر روی جمال جنتی و خلق جمیل بجمع جمیل امد اورا دلیل  
 که زمینان بظاہر کنه در کذا نا حوال اطن خبر کرده است سخن گرم را هم کتون زان جو شمع اربسوزم ز تاب نفس  
 بخود می دهد کعب مالک ز در دل خویش داغ جگر که عذری بند در تخلف مرا ازان گشت رنج تا سفا  
 بغر و بنوکم قوی بود حال که هم مرگم بود هم ز اول تخلف مرا الیک تقدیر بود از انم ندانست تدبیر سود  
 جو آهنگ بجز خود کردی ز جهدار چه خود را مدد کردی باین یوبان کردی اشتغال شدی عقل اندیشه بر من  
 در آن و درین عقلم زدی بر منی دم سخت بگذر ز شدی روز من در تو در شب بیا سوده یکدم ز رخ و لب  
 نه کاری نه باری بهم بستم در آن رخ سهو جبین بدین گونه هر روز من ششک ششم تابروز از سهرت ششک  
 ز روز آمدی باز در کار پیش شدی نفس شو هم گرفتار منیدی جو میل نکا مسرا بتسویف دادی بغافل مرا  
 بگو تو کرب ز ادت آماده مخورم چه بدت چه افتاده به وقت این کار آید دست دل خود بهره چه باید  
 بتسویف و تسویل نفس بدم برید از ره نیک مردان قدم بدین گونه میرفت روزم که ناکه پیرون رفت خیر البشر  
 می رفت میرفت با او سپاه جو انجم پراکنده بر کرد ماه هوش راستاره بسی برینار فرزون از نفس ستاره شاد  
 جو در رفت بس تیره شد ز منترل بسی تیره تریم دلم جو ماندم جد از غم انقطاع تنم کرد جان را الکی اداع  
 در آمد کوفت زدن پیش کزین بس توان سخن کار میندیش و جمله کن آماده نه بند کز غم ازاده شو  
 عقب شاید این نرد را با با زدن نفس بر دی بیک برین غم هر با مداد بکا بیرون رفتی هر چیز راه

جو تدبیر من عکس تقدیر بود نمی دیدم از جهل و ندیدم سپرد من ارجند میکرد می اضطراب فرود برده بد بخت بخواب  
 بر شد بدین گونه ام غم غایت روز امیدم فرود جو شد و پرو باران رفتند زیا نم شد از بخت بی پایه بود  
 بمن بخت گندم چنین برین می بود و لشکر بر رفتند جو رفتند و کار غم تراست خسته و زان خلافتش بر او  
 می خواستم تا کنم از خیال ملاقات در ره کنم بار جلال ز بخت بدان هم میسر شد قضا بود و آن حکم دیگر نشد  
 بدار چه بودم بخلف ز پیش ازان ز غم جانم چنین ز پیش بر اهل تخلف در آن حق لغو نمود و نامد بنی را خطاب  
 بنی هم کسی را در آن بد تکلف نیامد ز حق و حقیقت خود در اول جو زان نقد بدوشش در آخر بد آن کمر جبهه تدرش فرود  
 بدی نقد عیب تو در تخلف بران غم هر کس گشت ملاقات با دشمنش رو نمود ولیکن نه از روی مبعاد بود  
 در اول جو آهنگ اعدا نکرد تخلف که کردند پرو اندر در آن باب کس از روی عتاب نه او کرد و تمیانی حق خطاب  
 بران زخم هم مرگی سازگار مراد بود و می دادیم سازگار بمیکفت قسم که ای کعب کعب قضا دادند از استان این  
 سکی استانی میندیش و فاداری کرده پیش ازین نه در عقبه بیعت بجز بخت بیستی وزان شد شکست  
 جو در بیعت عقیده بودت بقیعت ز بدت نینقد ولی امد اندر غزای تبوک بنی داشت اول جو در آن  
 بر اهل تخلف عتاب عظیم ز نزد خدا در کتاب کرم بنی کردم نیز ضم با عتاب ازان سوخت دل زین حکم  
 تخلف ز بهر ارج بر مردم قرار بران چون عتابی ننهاد دل خوشش باز می دادی بیکبار از پا نیفتاد می  
 تخلف درین غم از جانم جو شمع آتش در دل افروخته ز سر تا قدم خویش را ز غم جو یکلی از تنش بچوش ادم جو ابروی سپید در جوش ادم سرشکم جو باران ز آبر سپاه حکان و جو در عدا آتش اوداه  
 می رفت بر من چنین روزگار بدی که دیدم در شب و روز کار که ناکه زیر لب ز لطف بر رسید از رجوع پیر خبر  
 جز چون شنیدم توانم دلم رفت از جای و جانم نماند دلم خون شد از دیده پرده قنات تنم زنگون در چه خون قنات  
 غم دست و پا در زبان سخت تنم سست شد جان زین از اینها به بر من آن سخت تر که بر هر کس کوتاوی نظر  
 بزودی مگر ز اهل شرک و بغاقت بگو آمده غبت ز اسلام طای و کردیدم از نفاقش سلیم در احکام دین حکم مستقیم  
 صیغنی بدی عذر صغفنی قبول خدا کرده داده خبر زان اول بعد از تخلف جو معذور بود بر او با تم دیگران سو بود  
 را عذر صغفی بند چون قوی بو همی نه صودی و بی معنوی بکنجد در حلقه نشان و کمرش فرود رفت در حال خود کمرش  
 ازین قسم خود را ندیدم جو راه بخود کفتم ای رخ جو بخت بسیار ازین قسم چون حلقه مادک تترسی که کردی ز قسمی دیگر  
 خبر باز پشتم که از من قبول کسی کرد یا بدی برد یا قبول بکنشد کاند ز تنوکت خبر پیر رسید یکی روز خبر البشر

که بین کعب مالک کرد و محلی چنین چون رشک کفایت بد موجب شین نظر سوی عطفین و بیرون او  
معاذ جیل گفت کفایتش مگر این سخن از جسد کفایتش ندیدیم از و خیر ای رسول ندانم چه مانع شدش از  
رسول خدا هیچ دیگر گفت که لعل از الماس گوهر جو قسم ز خلق این خبر گویند برافروخت زوانش در  
در آفتاب در حلیه ایگفتن با عذار باطل در آید چنان بخود بهر خود عذر باسیام ز مکر و حیل طرح انداختم  
ز اصحاب خود نیز جستم و ز ایشان مدد یافتم بی جو شد کار عذار من ستم ز هر گونه عذر پرورد خند  
بنام که خبر از قدم رسول بیاید که آورد حضرت نزول بمگر که خویش همه بازگشت شد آمد فرود و سپید باز  
شد از بیعتش عذر و مکر به حرف حق حیل ام بردیاد ز هر موی خود می شنیدم که عذر غلط کی پذیرد خوا  
یعنی خون من کفایتی اندر عروق که حق آمد و با بیعت باطل از سوال نبی را بوقت جواب بجز صدق رای ندیدم  
بخود کفایتی اندر کثرت کفایت بگور است رسالت خود دل راست از بندم شادمان که از دست سرور او ماند  
دم صبح کاوب جو آمد و جراح دروشش بگردن زد دم صبح صادق جواز صدق و دادم دروغ جراحش از  
جهان صبح صادق بیکدم جو در دم زدن صدق بگرم جهان بود این غیر البشر که سلام بر کشتن از  
مجد شدی و در کفایت نماز بکردی و عرض نمودی بانه وزان نشستی دمی با و جو قطره اصحاب گرد  
بیاد از خود خوش در ایختی ز بجز حکم کو هر ایختی ز چاده درهای انزول گفت بالماس سفتی و دادی  
ز هر نکته اش حل شدی کلی بهر التفاتی بودی دلی جو نشست بعد از نماز و ما بران عاده خویش مصطفی  
برفتند از باب عذوف برو روی کردند از هر طرف پذیرفت عذار ایشان رسول نمود از کرم عذر هر یک رسول  
بنا بر پذیرفت و باطن سخن را کرد و نهادشان بطریق بر رفتند و شد عذر ایشان قبول از ان پس شدم من بر قبول  
بصدقتش و اندر این کردم خصمی فرادان خوشی تمام جو دیدم لب اندر تبسم کشود ولیکن غضب درش نشود  
مرازه خود خواند رفتم پیش وزان پیش خود رفته بودم ز شرم نشسته عرق بر لبم خشک و از چشم من ترس  
رسر تا بیا از عرق غرق شده سینه ام زان کس که برانوشتم افکنده پیش خویش آمده لیک رفته خوش  
یعنی گفت بر کو بر اماندی نا صاحب بهر چه دامان که عذرت بداندر بخلف مگر روی و کشت برودت کف  
بگویم که ای عالم آرای حق ز خود برده در نور راستی نوی آفتاب بود ذره وار نهان همه زه تو آشکار  
بعین تو کار رفت دی مرا جو این داستان در پیش قادی مرا چون جیایم دادی درین کار  
که باوی بیستان دگر و برایم در آیم ز راه جدل بعد از کثرت و استانی دروغ برش دادی کار خود دروغ

ولی با تقای راست جز استی فزاید کی آورد کاستی جو بار است نشستم در آن ز عذر کثرتی راست برخاستم  
ز عذر دروغی که سازم کفایت کرم بر لعون شود همچون بود حرف آنم که آخر قضا برون آردت از مقام رضا  
سخط آورد بر منت آن دفع جراح دروغم بکیرد فروغ و کراست گویم وزان در شوک از من ان را م  
در حق شود در زمین قضا که بار آورد از تو بر من رضا بند عذریم ای رسول کریم بجز بخت و از ان نفس کرم  
بمخض آن قوه دان بودم که مختلف ز کار ز یاد و زمر کثرت بسیار براید بی با بر دستگاه  
سخن را گویم بر آستان ز داستان کثرت نامورم در سخن گفت کثرت این کثرت نه در بل سینه لکل سینه  
وزان بس بد گفت بر خیزو هم باش بر فعل شست هم باش تا بر تو حکم اله کند ز خود اطرد استجابه  
هر ان حکم کاید ز رب العلق بود حق باطل جو آید حق همان دم نمودم باشش قیام جو با من بدان کرد ختم کلام  
روان کشته و خلق پیغم کر بیان پاشان شده امانم یک ره جانم لیس تا ختمند که پای مرا زیر پا ستند  
کف پاشان پشت پایم سر ز دست شان همچو پایم گرفتند هر یک بیان من سر پای در زیر امان من  
کزین پیشه بر تو جرمی نبود بیایست این بار عذری نمود نظر چون نکردی که اهل لعذر عقی عنقه ما سلف  
جو ایشان جراح عذر نیکنج شدی مغرور خون خودی بعد از کثرت خود خاص توانست کردن ازین انقیاد  
پیر رعیت و عفو عظیم بود عذر قبول زده کرم مثل کشتگان را کشید اهل جو با یار نشن افتد بود کار اهل  
جو یاران دیگر تو هم پیش با بعد از جراتی پیش کار بعد از جو شایستی این نیایست بر خویش دشوار است  
پیر جو امر شسته خواستی ز عذرت بیوه ای کجاست بگفتند چند آنکه حیران شدم وزان گفته خود بر سلمان  
بزد نفس بدست بردن سر آورد و حواس در کفایت که بگذرید خود کن بعد از کثرتی را ازین کار بد عذر گو  
بگو آنچه گفته ندارد و فروع از ان گفته خویش کردم از ان کثرت ازین کرده عذر از تو بجزم اعترافم از ان به خود  
در لطف حق داد اکامیم بره و همچون شد ز کرم ایمن گفت آخر بعد از فروع مناقق نه از چه جوی فروع  
زبان کس نکارد است از آن کثرتی جز کی نارد و کاستی جو الهام بخود روی نکو بگرد اندم از کفایت و سوس  
دو تا پشت از عذر کثرت خوا شد جو شد راستی فیه است بگفته و در شانست این بود  
با اهل تقاقت نیاید وفا شدی جفت ایمان و تقاقت بگویم که جز من کی اعتراف نمودت جو من بجزم خلف  
بگفتند آری جو کثرت پیش نموده اقرار بر جرم خویش شد از عذر کثرت را سببشان بگفتند همچون تو عذر کنه  
چنان که فروع عذر از ایشان تی شان همان کفایت کان بگویند کفایت از ان هر دو نام که با من عقبتند در یک مقام



دو شخصه گفتند بسیار بروی و بخوی و بگردانک دو مرد سگوناام بسیار قدر جو خشتید مشهور در آن زمان  
 حال معجزه یکی زان نفر مرده است این ربيع جو دیدم که تنها نیم در طریق دو همراه بیکند با من رفت  
 اگر چه سفر بود پس هر خط بجان دل نهادم بر رخ بنویس که رفتم در آن غمده صبرش قدم نیز کردم که گشتم ز جوی  
 بتسیم در پیش نیز قضا سپر ساخته سینده نام بنی نهی فرمود در این سخن که با باستن کنس کوی پیش  
 ز ما قطع شد التقاض کسانیت از حدت بشکایت نیز گرفتند با ما عیب جو با ما هم نیز ما با عیب  
 ما گشت پیکانه بر شانه بر شانه پیکانه ما ز بس شورش عقل زدگی مرا بودی از خویش ما گشت  
 به پیکانکی بس که در شام هم خویش را با شام ختم تبا نه بر دیم جو در بر کشود زمین و آسمانم مبدل بود  
 درین چو دی کرد با زار دی هم گشتیم از پا و سپهر ز مردم نکر دی عین کس خطاب و گوگرد می کس گفتی جواب  
 بمجد بدی در صلاتم حضور ز من کر چه بود اهل صفت را غمده بقریب بنی از برای نماز تقرب کنان رفتی با ما  
 بجز دیده در وی نظر کردی بهر لحظه دردی که کردی نهفته بمن او فکندی نظر شدی شاخ امید من بر زار  
 جو جانم با تقابل کردی خطاب با عرض گفتی سوالم جواب من و همراه نم درین تاب و بت سلیم آب جمن شمع خاوش  
 در آتش ز دل زرد دیده بود زب شسته بجان منی ولی همراه نم بمنزل قدر ار گرفتند و کردند کج اختیار  
 نشند و ز اهل درون آمد نه چون من ز خلوة برون آمد مرا بوتنا ده که بد این عیم ز هر کس بمن بود چشم  
 بدی یار جانیم در کارا نکندی زدوشش نام با جو در کار خود سخت مضطرب ز دیوار در خانه اش درین  
 شدم پیش رویش بکنتم ز من کردم مجوا هو زدم ز من تا وقت روز سلام جو آن گفت و شدم ز آن سخن  
 که دانی و داری ز من این قبول که هست عیب خدا و رسول بکنم که دارم ز تو یکی سوال جو اجم بگوی از سر علم و حال  
 جو اجم گفت و سر افکندیش نام واع کرد و جگر نیز ز پیش دوم بار گفت جو اول جواب گفت و بجنبان لب در  
 جو گفتیم سوم بار گفت درین خدا علمت در سوال من جو بشیندم آمد ز چشم فرود شکم بدامن جو از چشم  
 روان اجم از دیده باز از جدار برون رفتم از آمدن مسافر بر فتم بیار و حیران بود در و خطره او مقدم درنگ  
 که ناگه ز من بنظری در گذر بیار از بخت هر سو خیر بروم بیک گفت گای مردمان سو کعب مالک بیدم نشان  
 کتابت از شاه رعیتان بشاده هم بسپر م این ز بر سو جو که خدا شاده عین بیام که آرد بشاده بمن  
 کتابی عین و او گفت این کتاب تراست از شاه رعیتان کتابی و پوشیده بروی میر یا عاز و با سینه در وی  
 گرفتم کتابش فرو خواندم جو خواندم ز دشت فرود نام جو بار بار پراز هر پویشش تقوشش از پویشش سر سوز

جو و کردم آن در اینچ ز سر تا بدم بود پرز هرباب نگه کردم این بود خون او جو بر خویش تن خواندم انوش  
 که ای کب مالک شد جز از ان سر که گشتی کت آمد جغای که از صحت بر تو تو دیدی کجستم ان و گوشت  
 اگر صحت کرد بر تو جفا مالک هستم صاب و فانه لایق بذلی و خواری چرا چنین خویش را خواری مرا  
 بیار ز ما ز مو ساه تا به غرق در ملاقات ما بخود گفتم اینک بلای دیگر مرا بر سر آمد صبا می دیگر  
 نگو خوری من جیاسی رسید بخدی و در صفتهای رسید که بر من نندم شری راطع که مشرک شوم با شام با رابع  
 جو آتش از ان کم و در شام بسوی توری بر آتش شدم در آتش گندم کت و جوی جو آتش دلم از فرج بر فرج  
 بکنم بردنده آن کتاب که نیت انفسه دکان را جو اسکمن و فادار این استمال بران سکل فرود جان تو این  
 سکه حمله من و فادار است غمیزی من خود درین خواری برین داغ الفقه من درین جمل روز چون شد ز نگاه  
 باید رسول سوال خدا بمن گفت که اهل خود نشود بکنم چه گفتی طلاقش دوم ز بند خلاف و ن فاش هم  
 نه چیم سر از راه امرش که بره بایدم ساختن پارس طلاقش ده گفت لیکن بتجد کردن تقرب جو  
 بیار ان من هم فرستاد بر ایشان هم این بود فرمان و بزنی گفتم اکنون بخیشان که نروم جو پیکانه ان نیت  
 برو صبر کن تا با حکم حق منزل کن من قضا استی رجا و انقسمه که عفو اول مطلقم که سگ کنان  
 بزود میر شد اهل هلال چنین گفت گای بدر حساب کمال هلاکت بار یک روز و ز پیری دو تا و بغایت ضعیف  
 نزاری اهل و پشت و تو جو رفت از حد و او فرو بدان من که ادمیر و هلاکت هم اکنون فرود  
 کسوف تا فرود رفتن اهل بود زندگایتی من بحال که بسیار پست عاقل جو پشته زبون و ز طس عاجز  
 اگر من کم خدمت ان ضعیف که بر من کی نیست ادراک جلوی نداری که این بگو که در خدمت آرم به شینت روی  
 و کر کار می تانیار شروع وزین گفته هم پیش کریم عی بنی گفت که خدمت منع از بر تو هم حق خدمت نیست  
 تراست خدمت روا هر سوکی ولی خدمت او تراست روی که پیشش بخنده شود بمنشین ز نزدیکیش لیکن در کز  
 بگفت ای بنی او ز چشمش گرفت و گشت از بهار برون نداد و کی بر پیشش جنبش کجا او فدا بامش جنبش  
 ز کوفی جو از جنبش آرام عنان از ره کام ناکام نیت زبان چون بچند بنیاید ز لب کام خود بر نیکه تمام  
 از ان روز که از وی ان تنش را فاداست با جان ز جملاتش آید بدامن جو از جنبه برد امن گوه  
 برسی خایم من که آن رود کند خانه چشم او را بمن بعضی از اهل من در حال کشیدند اقوال اهل هلال  
 که چون رفت چون گفت خود از کرم خواهرش و او قبول اجازه بخنده جو حاصل مدد کار هر کار مترل شد

تو هم گویی اذن خدمت طلب و پیشک و دار هی از یکفتم میارم من این در مقال نگردم به پیران این حال  
 ندانم جوایم چه گوید رسول همان به که بدم دهان از فتنه جوایم من و نفس من دریا اگر راه دوسا سبب است  
 شود رشته من جویند مباد اگر کرده کنایم دونو را پشته بار بر پشت است که نقش کند از بلند است  
 چه بار طبعی بود تا کفم که خود بر رشته کوهی بوده روز دیگر برین کفم بیامد که سوراخم که کفست  
 در ایام این مده جاسا جاسا میاید بدیام که در خانه کان بود کنگان بدان خیمه ام بیت الاخوان  
 در بودی روز دست امید زختم شده دیدم دل سپید در کرده بودم نماز صباغ که بر زدم صدق صبح طالع  
 ندایی شنیدم بغایت بلند که در سقف کردن صدای تو کفنی که از آسمان جبرئیل خلیلی کشید از برای طالع  
 که ای کعب ملک بشارة ترا ز عیب آمدست این اشارة جو کرد و بشارة دل جان زدوق اشارة بشارة  
 در انتم از پای سر در سجود ز خود دست نشسته در انتم از آسمان در انتم در جوق العلیان  
 جو دادند از آن چو کی با یا بسر شده از چو کی مردم بشارة رساندم بشارة رسان که پیش او تقادید ای سنان  
 خدا اوتان توبه و شکر و صلوات بر او ازین صبح ما اول بر شده بیانی که بودم بیه زیر کشدم او افکندم بر  
 بدوادم آن پوشش پوشش اگر چند پوشش جوایم بنی صبح بعد از سلام نماز جزو اده بدکان که گشت  
 نظر از عنایت ما بر گشت کند عفو کرده و خطا در گذر بیک صیدل مغفوره می درنگ ز آینه هر سه بر دو رنگ  
 جو بعد از نماز صباغ این مسجد شنیده بدنای سخن سوی داد و بدید هر سوکسان بویا و وانغان بشارة رسان  
 یکی شد سوار و بمن تاخت همی خواست تویم بمرده همی است اسبش رسان بنگ رساندش بر اسب جوانی  
 بیاد اسبش از چند خوشی کرد بر بیک آواز پیشی گرفت از آن پیشه کاسبش آرد بخت خبر ز آنچه در گذارد بمن  
 خبر در نداد بیک آواز گفت صدایم دوباره خبر با گرفت جو صاحب نداد خبر پیشی سرور بشارة از پیش بود  
 بدو جامه و ادم عطانی سوار بر و چون بیاده شدم که خبر بیاده بنی در ره و جوی بود از سواران بیک نوع کوی  
 نزار کینند در زان راه همی در خود از زردان نگاه بهای زیاران طلب بود بوسی جو مردان گذر کرد خود  
 کینگاه سخن ره خود خود در و بر زده باریت خود کا کر این بر زده بیت رسته آکین از کینگاه پوستها  
 تو خود در هی جتر لی بر خط ازین قتل بر خط کن گذر اگر خبر آرد اشارة ز عیب بشارة بود آنکه رسته از  
 اگر طاعت زان اشارة دهند زمین زانیت بشارت دهند جو آید ز عیب بگوش ازین خت بر بند جان کن در  
 جو حرف نوشتن زستان از قلم با سر و آستان وقت از آن کار دشوار و آن حال سخن چون بدیجا رسانید

دگر بار چون قصه پردازد ازین برده اهل اسار بشد که چون کند مردم بمرده گرفتار ز نو جامه مستعار  
 بسوی میبر شدم شادمانی تخت کنگان بر زمین دریا جو از در بدر رفتم از طرف گرفتند مردم مرا در کف  
 یکی مدتم بادو همراه گفت بنیما لکم توبه الله گفت یکی بگفت سوی من کوه بتعظیم من پشت کرده دو تو  
 که ای کعب میون ز خنده که حق کورت از خج ز خنده کند توبه از هر حق هر کسی عزیزت توبه ز حق بر کسی  
 بمجد جو در فتم آجا رسول نشسته بدو حلقه بروی محول جو طلقه مرادید از جای سراز من بر دست بر با دست  
 نختت بگفت بنیما ز پی مکر کنگان توبه الله علی جوا از مهاجر کسی هر من شد بر سر با دران این  
 جان مهری افکند در هوش که هرگز نکرده فراموشی بروی پیر جو کرد سلام حش بود دستان جو بداد  
 رخ روشن از نو یک دور جو شمع بران جمع میخند همیشه بد اندر خسته شمع وزان یا فته روشنی جمع  
 دل رویش از نو بر اندوختی جو از عیب نودکان نودختی نظر بر من افکند و چون بیک تاب معور کرد این  
 ز گوشم بشارة بوشم رساند جو شنیدم از ذوق شوم تر آباد گفتا بشارة حق که در حث آمد اشارة حق  
 ازین صبح دولت توبه زیت بشارة بفرخنده روزیت کران روز کران درت راده بروی جین چشم کشاده  
 شب قدر تو پیشک آرد ز تو که در وی تر افتد و قیمت نرود بگفتم که ای دمی حق را این سپه دار بر زان و سالار دین  
 در ارسال تو رقم عالمی ز در یای تو آب حیوان نمی زنت این بشارة مرابا جو جان که صبر آمد مراد در دست  
 بنی گفت که حق شارت بسویم ز جبرئیل اشارة رسید بشارة درین حجت آذوق من از دمی خواندم بستی  
 فراخ زمین بر شما تنگ شد بدان نفس تان نیز تنگ شد ولی در غم و تنگنای کنگل ز سختی آن کرد و تنگ  
 بحق تان جو افتاد طغی نگو کزو طای بهیت الا با و از آمد این فضل و این من شمارا مناسب بدان سخن  
 جو زدیگ طشت آن دوتی بود من مظلون ملایم بطن بند طایسی غیر اوانان کان کان شد نین گشت و انعمان  
 اشارة جو کرده بشارة رسید ز شادی مرا شد حیا زده بگفتم که در شکر این حال خدا فلا میکنم مملک مال خویش  
 بس این طعتم ای رسول طلاع بوس دارم از مال خود فکله پیر بدو گفت اگر بعضی مال گذاری ترا به بود در مال  
 بگفتم که از بهر قوت و معاش کران جاره نیست در تنگال بجا مانده ام سهم خیر تمام جز آن میکم صرف دیگر تمام  
 معاش را سهم خیر است دگر هر بیت آن دیگر معنی روی زن که عشره جاه بجا بر نیارد در آن ده بیاد  
 جوانان ره رسیده روان را تو کرامت تقیض تحلف نمائند قوارانه روح  
 ای مفقدا کمالان در عرض شروعی و ترکی بود بعضی کسی کو دقونی ندارد تمام کان افتد آن چینه کار شام

بجواب م

کزان عزم اول نمود ارجوح شد این عزم از ترک بعد از  
نشایت بی این دو روز در آن بیایست آن فعل در آن  
با فضا خوف در جامی لطیف بد القاء میلی برین توفیق  
ادب و ست از پیمشان در آنها بدیشان محبت ز امید  
بلی اصل نظرت بیاید در آن که اسباب خارج فراید  
که در رجوع از حبش عسکره جو آورد اندر مدینه توفیق  
در آن سال میمون ماه شریف بشیر رسیدند توفیق  
درین پرده امسک چون سازه مقامی زهر شجره آغاز کرد که در بازگشتن از میان  
زنی عروه بر عزم اسلام زود روان گشت در سیه غم نمود بدو این مسعود اندر توفیق  
براه مدینه قبیل الوصول حلافا شد حاصل شد مسلمان شد راه دین برگ  
زکوان بطاعت ایمان جو بر عروه توفیق خود اندان میخواستن جوان عروه توفیق بدان  
نیروست اسلام و احکام دین در راه با حسان و تمام دین جو شد حال او حبش بشکال در آن حال کرد از پیمشان  
که آرد سوی قوم خود بارت بنیکی دهستان زید بارت باسلام شان خواند از کوشش از پس افتاد کیش پیش  
زیر ایشان در آرد بر راه کند پشیمان دین و ایمانی گفت با توسته ند قوم نترسی که خونت بر زمین  
پیم ز واقع نمود قطاب ولی داد عروه ز غنله جواب که در آن قوم از آن دست که آرد چون دشنام خور  
بره که ز خرم شود یا کار تو کوی که در حبشان رفت جگرشان زانده کردی اگر گرم ناید عن آفتاب  
سوی قوم خود رفت و آرد که کوشش خودشان کرد بیضه در آید بر سر کوشش بر انور ساند ز تعظیم  
میان بسته ز ابرو کشاده تخمین دماشان هر پاره بیرو روی و بر دشمنان فوج بدیشان در افتاده  
بعلیه خویشتن آمد فرود رسانند قومش ز هر دو بتعظیم او پشیمان چون کمان دو تا و بجزده که بر میان  
جو اظهار دین کرد و دعوت نمود ز جانحه کوشش در بود کمان در کوشش بتعظیم میر زهر سو برد است کردید  
یکایک ز هر یک قد چون بعد تیر کردند در ایشان بناگاه تیری ز پیکان کوشش برد از قضا بر کجایش  
جو حالش بر دید و شد مختصر همه قدم کردند بروی پشیر بکنند چون رخت خویشتن جلوس چه باشد ترا خون  
ز خون تو خون در رکت است جگر خون شد و دیده در خون تو دانی که ما را بدل این نبود ندارد ولی عذر هر دو سود

تو که ماندی زنده در مرکب ما بودی بجز مرکب ما که ما  
دیده چون بیعت کنونی ره دفع این عار و پرخاره  
درین نیت بر غایت عرا بست از کیم این کراجه  
نخواهم ز خون خود را بیهست از شهادت مرا نیت بود حکم من حکم آنان که پیش  
چون نقل کرد پیشان در تنگ نکرده بی زین مکان در خیال بهلوی ایشان ننیدم حکم  
جو پودن خویشان شود حاصلم چه کنم که ز پیکار کمان کسلم جو از کشتن عروه شد جدا که کن گشت بدشت از آن  
هم گشتند قوم توفیق صیغره کبیر و صیغره شریف بهم جلد در فکر یا آمدند باندیشه و پیش کار آمدند  
بس از فکر و اندیشه پشمار بران یافت در ایشانشان که در باب اعداد و صحاب خیل زهر سو یا میان نمودند میل  
پیران ما عرب سر بسر بره دین نهادند سر پیخته در اسلام دادند بلند آمد ایمان و محبت  
گرفتند چون نقطه مان در سباهی که بود بدیدن شده نقطه ما در میان زدند محبتند بر ما کون چون در  
موافق جو گشتند در دین نداریم ما طاقت این همه ازین گونه کردند کفایت کرد باندیشه رفتند در حبش  
جو که نذر اندیشه هر سو کرد بران فکرشان یافت از که با عبد یال لیل آن در میان نهادند و پندیدند ایش جان  
بشد عروه این امته پیش در آمد بدیدینه در اندیش برادرش عمرو امیر باو سو کا عبد یال لیل آورد رو  
جو عروه بدو یار ازین پیش ز عمرو ابن اسطوخودوس دست داده را فرستاد بر عبد یال لیل تا او نمود  
که عمرو امیه است بر آن درونی پر از نقد و گستان بجز آنه بر خویش میخاند اگر چند ازین پیش میداند  
که آن دوستان کوشش بخوانند که بفضله مشکلات جو بشنید از عبد یال لیل که آید از این بجا شکفت  
بعروم کمان پیش ازین بدو پیش ازین بود او پیش ازین پیش ازین پیش ازین پیش ازین پیش ازین پیش ازین  
دستاورت او ای دستاورده بگو آن دستنده اکنون بگفت او دستادم ایگاد دستاورت بر در ترار و بود  
روان عبد یال لیل آمد بدر جو بر عین عمرو او افتاد نظر بدان تا شود زین عزمش بتعظیم عیش الف ساق  
جو تویب و تکریم تمام رسوم تلافی سر انجام یافت بدو گفت عمر آنچه ما را بر فرود آمد از صیغره و خوف  
توانی مرا حاجت شرحیت که با آن احوان اجماع نیت بسی کار این مرد بالا گرفت بد لها میبیش جاکرت  
عرب جلد در دین او در شدند شد او شاه اقوام کس شدند به پیوسته بدو دست دادند ز سر کشتهها نهادند خلق  
ز خوف تعدی اعدا کون بیاد کسی رفتن از ما بیرون کون مان خرابی جایی مجال زون دست و پایی ماند

زما هر که پا چای دیگر بند همان لحظه بر جای پند  
 بر هر دو رفتند قوم تقیف که کردند در ایماشان  
 که پیش پیر فرستند کس که از کفو طعیان گرفتند  
 تویی یا رب نیک اندرین کار یک مددکن درین کار ای یار  
 به پیچید اتان عبدی لیل جو افکند در کار عروه نظر  
 که بود از عروه ز اشرف نشان ماند امن از جور اجلاقی  
 بگفت از دستت بدین حال تو اتم من این رخ کرد  
 بگفتند گرفت تو نگذیم روی کان نامی جان بزم  
 حکم یا شتر خلیل و اوس و غیر جو عثمان بو العاص  
 بد او نایب قوم زیشان لسان بود و بیو شان بگفت  
 اگر چندی از آنکه از آرامی ز دست اند و آن را تمام  
 حجاب نیز رفتند آن راه نیارست از ایشان خبر بگفت  
 جو کردند نزدیک سیرت نزد جایی که آنجا کاب رسول  
 ز احباب خدمت روی آن بنوبه بدی کوشش سعی آن  
 جو شناختن روزه نکرده و آن راه سوی پیر گرفت که کوید ز وفد تقیف خبر  
 و چو می شد برایش او بگرید بیدار از حال و قصه بد او ابرکتی بس سوزند  
 در آمد ابو بکر نزد رسول بشاره رسانیدش و خول که وفد تقیف اینک مد فرو  
 مریدند و دل بسته اندرین ندارند جز بیعت بن براد  
 بخود شان شروط حسنت بمخوف آن هم کنایست  
 مقام ملاقاتشان با رسول بیاحوت آداب حال خول  
 بتوافق اسلام کردن سلام بریشان فرو خواند بیک نام  
 نکرده فهم آن سخنها بنوش بدیشان درون ما از راه گو  
 برسی که در جاهلیت بدی که معهودشان در خجسته  
 در آن سایه ایشان دو او سوگی با سایه ایشان از رخ و قد سوگی  
 هاست که در سایه ایشان چون بس سایه افکند نشان چون  
 نی را با ایشان گفتند بدی در میان خالد بن سعید رساندی بنی با از ایشان  
 طعامی که بروی پدیشان عوفه ندی از خوردنش خراز بخوردند از خامی خویجا  
 جو خالد بخوردی و بروی بکار بخوردند از کار خوردن مسار بدند اینچنین تا مسلمان  
 جو اسلام در سینه شان جا گرفت روزی از آن راه مسجد گرفت ز تقویم دین راست شد  
 کتابی که بعد از بنی خواستند خون کار شدند بود جوی که رفت از پیر حفا بران وجه خالد نوشت آن  
 ز پیغمبر این بدی کنی خواستند و لی خودش کز شدگان که از طایفه در کردار و سال بهدم و بگشس نیارد لکل  
 کشتی بر آن طایفه نام او ز طعیان اعار و انجام او جو بیت می پیوستند از تقیف ز طبع ثقیل و ز عقل خفیف  
 نیایش در اول کافر شدند مضامینش با کعبه می دانستند حلی بودش و زیور پیشمار بهر کج مدفون ز زنی شمار  
 انکار و از آن حضرت مصطفا که ابقاء بت نیست درین جواه فو اندر که از آمدند بیکال در خواست با این  
 از آن هم با کرد و از سالها بیکاه درخواست کردند از آن مضد کردند ابقاء آن که در کفر تقوی اقرار آن  
 ز جهل سینه مان و صیقل بدل خوف شان بود بر جان در آوردن از کفر در حق جهمال از علم او در سبق  
 بهی که آن در خورد قوم بود بتدریجشان مصلحه می نمود ولی چون بنور نبوة نظر مکندی بهر کار خیر البشیر  
 نخواست بقاء بت ابقاء در افتاد بت دید افتاد بندرفت خواهش ز وفد تقیف ثقیل آمدش عقل و رای خفیف  
 بت از زو مات تا شکی نیاید ز ایمان بدل روشی مکن مسجد خویش را سنگله بیرون کنن ز حجاب دیو در  
 مجر ز خود رو بجز این ز بروی دل حسیب را بت خود نوی خویش راه در سببت حق در شکست  
 درستی جان در شکست نکرد و بلند آنکه است زین سالک از بگذرد جان ز جان که کرد کرد جانان شود  
 شکست بت از زو پیشه ز عزم در دست ای پیشه نظر کن که چون بت شکست حقیقت مستقی از جبرئیل  
 در کفر استخوان بود بر نماز فقیب گفتا کردن اندر نیاید که تا کار کرد در ایشان سبک بران جان شود گرم فی دل  
 بی کوفت دینی که دروس صلاه نیاشد بنا شد در آن اینجایه در خواشی بعد ترک نماز که کردند از زوی عجز و نیاز  
 بدان که برای تین در شکست نیز خود نمیکند و معول بت بدست خودان را ز با نکند معول خودش است و با  
 از ایشان نیاید ظهور این قضا اگر چند با شکر ایشان چنان پیر از ایشان عوفه آن قبول عوفه از خوردن آن معول

جو با عبدی لیل گفت بازو شنید آنچه او را عوفه  
 بس از دلای و فکر از سرگی بدان کشت اندیشه شان  
 نه خود بر عبدی لیل رو که این کار نیست جز تو  
 رساله زما بر تبر و رسول که کردیم از و ما رساله  
 بر رسید اتان بخت بر روی بود آنچه عوفه رفت  
 تداول پیش کان سینه بس از تیریش نشان  
 جو بار کی کوانت افزون زجد نیارم کشیدن مشن  
 ز گفتش تجا و ز جوشنا عوفه روان رخ کس همش  
 شد عبدی لیل با رخ یار و لی قبط او بود بروی  
 بدی بود و آن رخ انکشت او جو انکشتان حکم  
 جو الفقه در ره نهادند سر تو کفتی که یا شان بر او  
 نیارست از ایشان خبر بگفت بکس با از ایشان خبر  
 هر کردی و عوفه ای از حشر آ ز آب علف سیرتشی را با  
 بگذر می که کردند آنجا درود معیره و در آن صاحب نوبه  
 که کوید ز وفد تقیف خبر بشاره رساند بخیر البشیر  
 بد او ابرکتی بس سوزند شد پیش و تقیف قوشند  
 که وفد تقیف اینک مد فرو دل از کینه خالی زبان پر  
 بوست بر خوان دینشان برین عزم از کفر شکستند  
 معیره روان شد سوی وفد ز دم کرده اهنک تعلیم ساز  
 خجسته بد کردو تعلیمشان در اخوت آداب تلیشان  
 ولی چون خودشان بر افکنده مجلوع کوشن الکنده بود  
 بند جز عبادات کوفتیم ملاقاته شان با رسول  
 خجسته بگفتند به رسول جو دید کوشن از او در وقت

در آن سایه ایشان دو او سوگی با سایه ایشان از رخ و قد سوگی  
 هاست که در سایه ایشان چون بس سایه افکند نشان چون  
 نی را با ایشان گفتند بدی در میان خالد بن سعید رساندی بنی با از ایشان  
 طعامی که بروی پدیشان عوفه ندی از خوردنش خراز بخوردند از خامی خویجا  
 جو خالد بخوردی و بروی بکار بخوردند از کار خوردن مسار بدند اینچنین تا مسلمان  
 جو اسلام در سینه شان جا گرفت روزی از آن راه مسجد گرفت ز تقویم دین راست شد  
 کتابی که بعد از بنی خواستند خون کار شدند بود جوی که رفت از پیر حفا بران وجه خالد نوشت آن  
 ز پیغمبر این بدی کنی خواستند و لی خودش کز شدگان که از طایفه در کردار و سال بهدم و بگشس نیارد لکل  
 کشتی بر آن طایفه نام او ز طعیان اعار و انجام او جو بیت می پیوستند از تقیف ز طبع ثقیل و ز عقل خفیف  
 نیایش در اول کافر شدند مضامینش با کعبه می دانستند حلی بودش و زیور پیشمار بهر کج مدفون ز زنی شمار  
 انکار و از آن حضرت مصطفا که ابقاء بت نیست درین جواه فو اندر که از آمدند بیکال در خواست با این  
 از آن هم با کرد و از سالها بیکاه درخواست کردند از آن مضد کردند ابقاء آن که در کفر تقوی اقرار آن  
 ز جهل سینه مان و صیقل بدل خوف شان بود بر جان در آوردن از کفر در حق جهمال از علم او در سبق  
 بهی که آن در خورد قوم بود بتدریجشان مصلحه می نمود ولی چون بنور نبوة نظر مکندی بهر کار خیر البشیر  
 نخواست بقاء بت ابقاء در افتاد بت دید افتاد بندرفت خواهش ز وفد تقیف ثقیل آمدش عقل و رای خفیف  
 بت از زو مات تا شکی نیاید ز ایمان بدل روشی مکن مسجد خویش را سنگله بیرون کنن ز حجاب دیو در  
 مجر ز خود رو بجز این ز بروی دل حسیب را بت خود نوی خویش راه در سببت حق در شکست  
 درستی جان در شکست نکرد و بلند آنکه است زین سالک از بگذرد جان ز جان که کرد کرد جانان شود  
 شکست بت از زو پیشه ز عزم در دست ای پیشه نظر کن که چون بت شکست حقیقت مستقی از جبرئیل  
 در کفر استخوان بود بر نماز فقیب گفتا کردن اندر نیاید که تا کار کرد در ایشان سبک بران جان شود گرم فی دل  
 بی کوفت دینی که دروس صلاه نیاشد بنا شد در آن اینجایه در خواشی بعد ترک نماز که کردند از زوی عجز و نیاز  
 بدان که برای تین در شکست نیز خود نمیکند و معول بت بدست خودان را ز با نکند معول خودش است و با  
 از ایشان نیاید ظهور این قضا اگر چند با شکر ایشان چنان پیر از ایشان عوفه آن قبول عوفه از خوردن آن معول

فرض بود چون که اصنام و زکریا از خصوصیه دست یابن نشان نمودند از آن سخت جوی آن سگت ایدایمان  
چون نوشت القصة خالدا که رفتند و کردند قصدا یا بنی بر تقیف از کمال شاه امانه بعثمان بن اهل اصنام  
ابو بکر گفت ای رسول کریم صراط هدایت تو مستقیم شود این جو آنم تو آن نفس بشوق تعلم زاغوان مضمون  
نه پندم برفقه در پیشش ز دین زدینا بودا پیش نی گفت عثمان ز من باو که مریدند قومت کنون و تو  
جوشی امام جماعت هم بطوقه نماید طاعت نمازت بر ایشان ساز می ترا که ساز و در از ایشان کوه  
نظر ضعیفان ایشان کار فرا که زار باب حاجه شمار بندر ضعیفان بنا کن نماز بر ایشان کن کار دور دراز  
کسی را که کاری ضروری بود تو دیر کنی کی صبور بود بر اندازه اضعف قوم خویشان نمازی که کبر است پیش  
لیصفت جو بزرگت سوزی روان گشت آن رخ باری بنی خست همه بدیشان کس که بر کشته ایشان بود دست  
یکی زان دوید پور عرب که مغیره که بد شعبه او را بدر که در کسر اصنام یاری کنند بدل به آن جان سوار  
جو منزل بطایف کردند راه سر آمد بران سرداران مغیره چنین گفت با پور لبان کرده نشین زمان که  
تو در پیش رخ بای دشواری منت بسوم بر سره سخن منم مقتدی و تومی مقتدا درین مقتدا را اسر و  
جو بشنید از پور عرب این چنین گفت زین گفته او را کایها جو قوم تو اند ای امام ترا نسبت اندرین اصنام  
مغیره شد پور عرب این اقامت نمودش برفقهما قوام آن یکی رفت در درم مقام این و خست در  
سوی طایفه ره زوان برکت سبک معول بس گران در او کوش از بای سوزان در و بام و در نواری در دست  
از امضاء او رسول مطاع عوده بر قوم او اجماع زهر سوز فتنش انداز میان که تا از کنار ایشان باید زمان  
جو عوده سازندش ای طایفه بدست اجل نشیند این زمان جمع کرد وی و کوه کان ز کوه به خون ز دیده جکان  
رجز خوان و در عودیه خون با خون سپند رو کبان جو طاعونشان طایفه شد بطعیان ز ایمان بزنده بوی  
تو تسلیم بدو شیان ز عاده که بود در او امام ایشان عبادت کوز کردن از عاده و درهما بود سخت دشوار برهما  
جو از و هم فهمی تمی که شود بسی سوز در فهم ماتم شود ز عاده ند اینم ماتم ز سوز سعادت از ان کرد از  
بر اهل دل نقش بتجانست همان هوا را در و خانه است جو در هم بتجانست شد سوز بیعت سوز را ماتم ای طایفه  
جو شد طایفه رسته و طایفه درو سر بلندی بیان نام هر عرصه شد سقف و جدران رکن بر زمین کرد ارکان  
مغیره جو ارکانش کینه زرش بستد و ز بود ز بود جو کرد آوردی کرد مالی کرد جمع تقود و لایکی کرد  
فرستاد تا پور عرب ان بدارد سپارد بخیر الامام روایت ز راوی چنین رسید که چون عوده زین پیشه شد

مؤکد فرزند ابو بلعج جو دید از تقیف آن جویای شد پشت بر کوف جان دلش که در در خدا رسول  
در آمد جو بر عزم دین در پیشش قاری ابن اسود بنی هم هر دو سوی موبینه شد بجای قرار و کینه شدند  
که گفتند از جو قوم لیتم پناه از خدا و رسول کریم در اول طاقاة خود با رسول بر عبت نمودند ایمان قبول  
بر ان پایه گشتند چون زیعت سنده و نشان بگفتند کای معون عدل در اوق تقیفت ما را مراد  
بر آبی کنیزان شویدی که خدا ایم کاریم هرگز کوز ز جایی که کردند از ان کیش نیاید از ان جاه مان ای سخ  
از ان آب هرگز نگیریم در ان تشنگی زار میریم بجای که باشد علف زار بود هر بهاری علف ارشان  
از انجا یک اشتی ان اگر دانی علف بر کند در کوز نکریم من بعد بروی سوار نماید مهارش بکفان  
بنی گفت از تشنگی جو بر کوه خدا را ز روی یقین بید تو ای هر کس که مان خست بیاید کان بی کم و گشت  
جو کردیم گفتند ایمان قبول تولیت ان با خدا اول بنی گفت با خالق ان محبتی نقلی که نمید در راه دین  
بند خال جز پور عرب که بی الحاشان خوا کرد بگفتند آری تو ای بحال بدین جمع کردیم و شمشیر  
جو طایف مطیع خدا و رسول شدند و نمودند ایمان قبول بنی پور عرب مغیره بهم فرستاد چون بهر کس ضم  
کسازند ان بنگه با عیال بدست آورند آنچه باشد بیاید بر دینی بو الملیح بگفتش شای بلطی فصح  
شما و دعا جگه بزرگت او بتعظیم گفت ای رسول خدا بشعروه ماند دینی برو و زان است عادی و سینی  
چه باشد که از حاصل این گفت که ویران شدیم کج بر جانش دینی او با ز آوار عار دانی و منی و ارم از عیار  
ازین مال ادا کردی دینی او بر کشتن او آوردی زین او جو گفت زین گفته بشنید ازو ندو که کرم در بزرگت ازو  
جو بر بو الملیح ابن عروه کرم کرد و فرمود خواهش قبول شد او پیش رویت مقود ز پس قاری اسود آمد پیش  
گفت ای شده رحمت عین بتو در زین رساله دین بر اسود هم از دین در ماضی بجایست چیزی ازو کس  
جو حق اسود عوده را در جو زیک ام آب و او نقش نمود زیک اصل پدا شد در این مکتی هر یکی را درین حکم فرد  
جو دین یکی شد ز حکمت قصا به در قضا دوم هم رضا بنی گفت اسود جو در کوز ز اینده اش زنگ توان سزده  
ز تقرب قریب سخن ساز کرد بر رخ از قرابتی در ی باز کرد که اسود بعید است ز ایمان دل مسلمی است او را قریب  
جو ارف لکون و مدبرینا گذارنده دو بیتش اکنون هم بل خواهش ازوی در اندا دل پرده از خود بر اندا ختم  
بعوده بیا بهر او خاستم بعضی دل بهر خود خواستم جو من مسلم ای رسول خدا بحکمت شود دین مسلم انا  
رسول خدا کرد قولش قبول ز قایل پسنداشش ان قول نبود تا پور عرب ان دودش که بر بو الملیح است قاری کوشین

ز مالی که از طایفه نیست جو در هم بنیانشان است کندان دو مردیون مسلم قضا که من داده ام بقیار دریا  
 بعضی روایات نوعی دیگر از اسلام عروه است فکانش جو آن نیز اسلام قوم ثقیف که گشته مردین حق العیاف  
 درین جلد با اختلاف بسیار بود مختلف نیز در زمان وقایع ایش اختلافات خویش از جلالی بگردانند سپس  
 ولی قصه نوعی که مذکور شد و زمان شعر من بیت معهوده نه این اسحاق کردیم او که او بود اندر سیر مقتدا  
 تجانی کنان را خلف زاده گرفتیم قولش که بود از ثقات معنی لم رفت در خون خویش بزین بر کن جان ز مغز خویش  
 حبان نغشی از دست بزین **و کرج ابو بکر رضی الله عنه و آنچه بدان متعلقست** که بخانه نفس کرد در خواب  
 هوس گرفتند کعبه دل طواف دلی باید از روی شکر صاف کرد در سراسیمه بر کرد ذات بهر شوط محوی یکی از صفات  
 بهر دو کا اقتد بران در کیش ز سر بیعی با یمن اللش جو کرد و شهود و حیالتش تمام پرستش کند ذات را در مقام  
 نمازش کند چون بود در برغ ترددی از معناه تا جو گفت و شتوسر زدن از نما نیار و زبان شمر از زبان  
 جو گفت و شتو چیز از عین زبان شین باند شود غیر کس اگر قطره غرق قلزم شود و زو هیاه قطره کی گمشد  
 رنر تا با عرقه کرد در آب پوششند چشمش ز موج و جاب ز موج و جابش نباشد خبر نیاید بجز جوش از نظر  
 وجودی که او باشد دست بنیذ شکر بکیش از وجود ز خود زانه کس را درین کینه بینند وجودی که در اطراف  
 یکی بکشد کبلی اضطراب نماید کمی موج و کابهی جاب غودش در امواج خود خد ازل تا اندر بحر سرک قرار  
 در آن حال قطره بود یا سد که پخش شدن دیدش انجاید جو جز از کرم موج بروی فشانند فرود شش از جو کرد و کس  
 جوی شکر که اویش باج طواف از کند کعبه دل او خدا صنع مشرک غود از طواف نه ان کن کوارات شکر است  
 جواز شکر کلا هر کس حساب طوافت بظا هر بود مستجاب بخوره و هر کعبه ظا هر ت جوظا هر ز اشکر شد طاعت  
 و از شکر مطلق شوی صاف فرود شوی از خویش تن کرد جو بر ساحل بحر کبری وطن جباب فرود شوی از خویش  
 جو در دید خویشت جبابی مانند آب شد مرغ آبی نماند شود ذات از مطلق شکر سر و کونی کعبه دل طواف  
 قدم در نه اندر مطایف جباب بکن پیچد اینجا طوافی جباب ز حج این بکر اکنون سخن عمی را نم از جان دل کوشش کن  
 تم سال از حجه مصطفی ابو بکر آن کان صدق و با بر بنی حاج راستد امیر بیرون رفت باطل و ز غرض  
 بدو کرد در راه خیر البشر مصاحب ز اصحاب صید از وفات اعمال حج انتظام در او خشنان مشک هم مقام  
 بر رخ شان در از جرح ظاهر شود جو در یاز شد حج باطن نمود جو رفت او پس رفتش رسول بر اوده من امله باید تزل  
 بنی لکه بودی که بقر بود درین سوره حق حکم آن را دو گونه بد آن عهد در انتظام یکی عهد خاص و دیگر عهد عام

بدی عهد عام آنکه از کعبه باز ندارند کس را جو آورد نیاز کعبی خرامم نیاید کس بشکر اگر چند آید سینه  
 و اگر آنکه در با بهای حرام بتخویف کس نیاید قیام جو آورد حکم بر اوده تزل بر آنکند این عهد عام رسول  
 عهدی که بد خاص آن را بجای ماند تا مدت آید سیر جو آورد این سوره را جبریل بقدر جلالت زرت جلیل  
 در حق ز مشرک بر اوده نمود بران کشف سینه منافق فرود بگفتند اصحاب با مصفا کرامی کان احسان و جردنا  
 دستنی کراین سوره فرود عتیق کند ملبو شکر ازین مخنیق بخاند جو در این کلام نماید در شکر را انتظام  
 بنی کوشش اصحاب را در جواب صوف شش از بهر در می خوشا مسا ندر من گفت این کعبه کی کعبه با سندان اهل بیت  
 فیلد اش جو روشنی برین سراجی منور ز سببتم بود جو یک لمو آمدن انوار من سز و نایب من درین کار من  
 وزان بس علی را طلب کعبه کای طاق و با ستم من کعبه من سببتم سوی مکه بفریق سفر بره با خود این سوره هم تیره  
 بخوان در مناب يوم خورش طلند جان کاکتر و در مان بشوند وزان بس ندر کن بهر سخن سخن بشنوان جلد در دوزخ  
 کافند جینه نیاید کذار جز اندر جسمتم نگیرد قدر از ان کلشنش بو نیاید جز این کعبه لاد ابنا شد مقام  
 بود مشرکان را حج امسال نیاید حج بعد از امسال کس وزین بس بر منه کس نیار که آرد بکعبه طواف  
 کسی که عهد با رسول از و مت تا مده آن قبول عهد و حقوق قبایل جاب ولی تا زمانی کش آن آنها  
 بنی رکش تا که خویش ستا مناسب بدان نیز زادش است ز خوان آیتش جو شد سوره سبکیت با کران بر شتر  
 با بر بنی جن علی و لی بدون رفت و بر نامه شد تو گفتی بر آن شدان برد که میجت دره حبت جبرک  
 بر روی امیر تقی نعت بصویق در راه شد متقی جو دیدش ابو بکر ترم کرد بسی لطف اعزاز و تعظیم کرد  
 بر رسیدن نزد خیر البشر امیر قویا مود تو رسو حکم کنی کعبه بر این امیر قویا کعبه شریح مهوری  
 نداد آمد از آسمان آتی بر افراخت دین در زمین آتی جو آن آیه نوره از حق نازل فرستاد از بهر آنم رسول  
 که روز مناسب سراسر این بخاتم رسانم بهر روزن جو رفتند از وقت کشتند بس از روی هم فرود کردند  
 علی زده حیره بیایند بلند تا اگر دو هر سو صدا در کند جو بعضی ز صدر بر راه خط پیام پیر ز پی در رساند  
 بعضین گفت بنی باز کعبه در اشایی گو هر روز سفت که با مشرکان عهد عام کعبه حکم بر اوده من ابه شکست  
 بل از بنی کرسی عهد خویشی گفتند و در عهد آن ختم در سفت آن عقول مسلم ز هر نقص تا انقضا باطل  
 جو شد منقعی مده آن عهد بر اوتا دهن عام رفت از امر و تا جار ماه تمام امانت و باقیست ان  
 که اوم هم سوی او طاق بشن با من امان راه گیرند پیش بس از جار ماه آنکه شکرش وزان دای در سینه بکش

نه عبادت و نه دینه او را که بدست آرند زو بپزند مگر آنکه او اختصار پیش است و زان تا بنی عهد ما نیست  
بوده عباد او بحسب نیاید درین جار ما انقضا جو مده فزونی بود و با هم بود و نه باقی که گذرد کم  
جو آن مده خاص کرده تمام شود بر طرف عهد خاص علی جون گرم دم دریشان <sup>مشهور عام</sup> علم انش کبرشان بر کشید  
زانش بر آوردنشان مغز خوش و زان جوش از سر برودت بگفتند کین مده جار ما که در این آن عهد بر نگاه  
تو ایچم و محتاج آن نیستیم جو که کیم بند سببان نیستیم بهر آن حکم کا بدید این جار ما بیا کو عین دم نیست راه  
ز تو این عت بر آه کیم که احسان تا امید اسانه کینم کنون مده جار ما ویر نیست جو که بدست خیرت و شکر نیست  
بگفتند این جز آن بود خوا نیامد و روئی که گفتند را علی و ابو بکر در عسروان بسوی مدینه جو که بدست  
خدا بعد از ان از اول اهل شکر بسباب رحمت فرود شد که میلشان سوی اسلام داد و زان شان برین رعیتی تمام  
بطرح و برغبته مسلمان شدند زین با بیان احسان شدند معنی از ان برده ام که سر و کرد گوش دل که بدید از جان  
که چو ز اوصاف خود کشته شد **ذکر عدد غزوات و بعوث و سر ایای آن حضرت** کیم که جو غزوات خود در اطراف  
غزای که حضرت بخود کرده اند **صلی الله علیه و اله و سلم** اگر چند بار ان مدد کرده اند  
دوده کشت و دشت عدد از <sup>کتاب</sup> جو کردند اهل مغازی چسب از ان جمله در نه میان رجال روایت نمودند حرب و قتال  
بعوث و سر ایایش بدست بودی کزین پیش یکی که گران نام اینجا گویم نشان جو غم کونم از پیش با حال نشان  
هر اجمال کان بعد تفصیل بود همه محض تنجیم و تکمیل بود نه بعد از تفصیل جنس و وجود حد اکل بود در عقول  
نه اجمال اول که مخلوق است و زان تخم تفصیل حدی که غرض نفس بود از ان تخم که اجمال ثانی دهد تخم  
نه از ظهور کمال وجود در اظهار اجمال و تفصیل بود از اطلاق اجمال علمی جو هست علمای تفصیل علمی تو انعام  
ز اجمال و تفصیل دیدان در آینه علم خود را کمال درین رتبه تفصیل شد چون تمام سو که حال اجمال شد زین  
تفصیل این رتبه را در وجود به اجمال از عقل کل و انمود جو شد بهر عشاق سازان نفا بر آنکس قانون غیر و سوا  
در سوی تفصیل آنکس است بر آنکس از نفس کل چو هست منصف شد از عقل کل نفس کل ولی بودی بلکه این نقل کل  
جو میکرد تفصیل جزای خویش بهر رتبه کل بود بر جانش با اظهار خود بر خود آن محض خیر در اجمال و تفصیل جیکو بدید  
بآدم جو اجمال شد منتهی بود از تفصیل کل نفسی بدین گونه در کارگاه وجود تفصیل ز اجمال باید بود  
بترتیب تا که نبی کو کبی ستمها که شیخانه بس ایچها زبان کونند از گفته غیر کن در اجمال و تفصیل خود بدید  
معنی دلی اجمال هر مقام خستیم تفصیل بنا تمام و زان بس بوزان تمام از اجمال خویشم رساند و

خوشا آنکه آید ز عین وجود ذکر قدم و فدوی آن حضرت **صلی الله علیه و اله و سلم** بجاها ز احوال عالی و فود  
بنصری غریب و بفتحی مبین فوارا در آند در راه دین جو بحر کل از رحمت آید بوج در آید اجزا بدین مزج فوج  
کردن هر رتبه دل کشند بجان بار او را بختل کشند سو من کند سوی انکلی غایت در منزل خاکیان  
هر بر فلک همه او اند بکل جبین باغ مینوروند دین کوه گرم سوزد کوزان غایت او را ندرند باد  
ز اشرف اطراف و فود بدی بر بنیشان همیشه درو همیشه بران شمع برودت شدند که عاشق نور شمع  
ولی کثرت اند در و فود ز رخ پرده از فتح کله کشود راه راست جو بیان <sup>استان</sup> نهادند سر سوی آن <sup>استان</sup>  
ز نصر آهی و فتح مبین نمودند مردم همه میل دین مشا بر اشرف سوشین <sup>روای</sup> جا بر اطراف در پی روان  
عرب پیش از ان بود <sup>تفصیل</sup> که تا کار او بر چه کیمه قدرار قدیش کند پت یا بولند بریشان شود و ز نظر بهره مند  
که ایشان در ان توام از <sup>تفصیل</sup> نمودند اول بچش قیام جو در کار ما و ایم از ابتدا عرب را بدیشان بود که اقتدا  
که بودند ای ایشان امام همه و ز ایشان بدی انتظام همه و ز نسل سماعیل و شیخ جوم نگهبان بیت الله و محترم  
میان آرایش مطاع اماره بر ان توام شان از نزع بس از نزع که جو از سر قدیش نهادند بطش و فکند طیش  
هر از سر عجز و چهارک بدین رو نهادند یکبار کی مسلمان شدند و مطیع رسول رسالت نمودند از او که قبول  
عرب اجمال خلافی غایت در اعلاوی دین اختلافی نماند جو دیدند آن نصرت کردگار در اعزاز اسلام و ان کار بود  
ز جان رفت شک در اول <sup>تفصیل</sup> ز هر سو نهادند و سو کین بگویم کنون شرح حال و فود بوجهی که راوی سخن و انمود  
بر ان رفت و فدی تا هله **ذکر دینی سیم** با سلامشان میل و دین سلیم  
بر رفتند جمعی ز انداره پیش ز جان جمله قران این کیش بسی خلق و فدی بغایت عظیم ز سادات و اشرف قوم تنجیم  
عطا و شده و ز در امشتری قران کرده با شمس در تهری ز اشرف شش کس بدو بمسخر جو شش کوب از غمیشان  
بهر سعاده ز توفیق خیر جو بسیار به سبب کردند بر فزاد شد شان مدینه کتف کوفتند مترل بصر شرف  
مخندم در نهادند و زود نداد فکند به پیش از درو که مان بر ای محمد برای که هستیم بیون جوه بیای  
نمی رانید اندیشان پسند که بیرون جوه نبوت بلند بخوانندش فزاد کسم اوب نمودند و شطنت آن <sup>طلب</sup>  
بودند ارجه توفیق حق بود <sup>تفصیل</sup> اساس او ایشان بند کتف سعادت اطوار کونندیم نه نظرت بدنی او ایشان سلیم  
بوحیت بر شان آن قوم نقل جو اشبات تز که ادب نوع عقل ادب را جو حق لازم عقل ادب ضرورت همه بران برگشت  
ادب حلیه عقل کا جلوه از و نگذرد بهر که عاقلی بود ادب در زو هر جا ادب پیشین بعقل اندین کار اندیشین

کشدی که اندر طلب بتواند سرشته اش از دست بماند اگر آن سرشته بچند کف شود هر دو تاب طلبها تلف  
بره مقامات در حالها ادب باید اندر طلب باها بود مختلف لغت های طلب جو آن نهمان پردای ادب  
طلب در مقامی که انگل است ادب را در آن پرده بپوشاند ادبها بود مختلف در طلب مشو غافل از احتیاط ادب  
جو توحید مطلوب ساکت بود سلوکش در مهالک بود ز فعلش هر بن باید آمد که توحید تعلیش کرد مقام  
جو افعال در عهدش فنا پذیرد شود در خور این فنا طلب را جو زین در کس این است ادب نسبت فعل باشد بخ  
جز او را خوش نکرده شود بیک فعل و عدلی اندر ز خود یا فنق جنبش اندر جو جنبیدن اندر در نقش  
که در آن جنبش خقیار بود جنبشی از سر اضطرار و از ذات خود وصف خود پاک است آب آتیش خاک  
براه فاجست و جلال شد جو افعال را اوصاف خود پاک نه فعل آمدش از صفت آن سر اسبه شد مانند جبران خود  
کسی این شود از نماید طلب این مشد این باشد ادا که خود را جو آینه بند علم شده جلوه گاه صوری در علم  
تقابل نبود ی عجب یافته در و عکس آن هر نفس یافته نموده از وجهه اوصاف خود جو جنبش هر لحظه در نظر  
اگر وضعی از ذات او برزند ز خود نسبت آن بخود نکند نظر بر خود ارا کند زین مقام جو در دیدن خود کند اتمام  
نه پند سات و در صفت ذات صفت ذات او را خلوت از من جو همان سرا می بود اندر آن شود هر نفس جنبش مهال  
و کز آنکه بعد از صفات طلب از کس سوا توحید که یک ذات واحد جو نور نموده ز حد بکینه ظهور  
نه هر یک نموده بر نیک در **ذکر توحید بی عاصم** ولی زان ر بوده بینک در  
یکی بلند از روی تحقیق ذات بود کثره اندر ظهور صفات بود کثره بر محبت از ان کثری دم اینجست  
ادب است در حقیقت این مقام نظر بسنت از دید خود است جو در آنه بینی ز تم کنند بیک یا فنق از حوضت کم کند  
پس باید ز بجزه پروت جو جنبش از کیندی تون جو دیدن رو که به بر ز دور بگفتند از روی جهل و غرور  
که مای محمد بن جابره ز بهر تفر سپردیم راه که خطبه کاسی نشاء عر کنیم درین بر دو با تو تن خرم  
بماست هم شاعر و هم خطیب غریبت شان شعر و خطبه بود از نشاء کاسی درین انجاز شود خطبه و شعر خطبه  
بهمه ادا و سن و سنوشان در ان جهل کینست مغرور شان که از خطبه و شعر در افتخار بریشان شود عجزشان شک  
نموده ز بس از ذم خیر الانام عطاره تبلیغ خطبه تمام مناسب جهل افتخاری بود کمان او نشاء کس که کار نموده  
جو جنبش از ان خطبه پستیز یعنی کتبت قیس را کتبت خیر بخوان خطبه اش را جو ای کج بکش آتش بد بانی کج  
روان کتبت آن امر را احتیال نموده در آید بر راه مثال ز کج سخن زود بکشاد در فخر حقیقت در نظر نظم کج

مقام بلند آن جان سازد که بر خطبه گویش نیک بایزد جو کوشش فرزند و پسر خطبه در افتاد در اختراق  
عطار خود از خطبه خود غفلت ظهورش خفا دید و شد محفل یکی دیگر از نوند بر پای شد تفرغ شعر خود شش را می شد  
نظر بودش از و هم در کارش نمود افتخاری بر پیزار خویش جو بر خواند آن شعر و از پای تعالی که بر خاست زوق  
بستان ثابت نبی کرد رو کاین شعر او را جو ای بگو جو حستان با عینه روی او مقابل شد و کرد و سوس او  
جو طوطی با لفاظ محون شکر بنظم سخن کرد شکر در در با نشاء شعری جنبش همان سخت آن شعر را جو  
جو آن شعر خطبه شنیدند عنان تفرغ کشیدند بدیدند از ان نظم و شعر غریب غفلت شاعر خویش جو بر ان خطیب  
یک کوفت از ایشان که ای همرا مدارید خورشید از خود نهاد تفرغ برین مردی در غرور که از جنس با نیت او کتبت  
خطیبش خطاب با خطیب ز آب خضر خطبه اش از عذبت بلی شاعر مانگو شاعریت جو افسون شعر آورد و سافر  
با سون شعر شود و لذت را بیوزل صبر و از جان شکست ولی شاعر از بسر جلال جو معجز کند محراب با با مال  
خطیبان کلمات صوتی بلند که غفلت از ان در سپهر افکنند ولی گاه خطبه خطیبان او جو خطبه سر آید در شان او  
دهند از بلندی آواز صاف بیک نغمه منت اسما نه شکر کون بر کتبت پشیمان کذار بر کوفه مسلمان شوی  
ازین برخ بر کشودند وند ادا شهادت نموده وند شهادت جو گفتند اتمام آن نموده ز اسلام و احکام آن  
پس بر ان شاعران خطیب کرم کرد و از عطا شان زبان بس کرم کرد و انعام همه داد و ادبش تمام  
را ندنی عامر اکنون حدیث **ذکر وفات عاصم** شش کرم چه بودند و ندی  
شد عامر بن طفیل و در ک بود آرید قیس شد مسفر سیوم زان دو چهار سنگی عنادش فرقی زان دو سنگ  
بلند این همه ملعون بیسان ریسان ولی از جنبان قوم بعاصم بنی عامر اندر مقال نشاء و کرد زند بس قول  
که ای عامر اسلام عالم گرفت جو صبح این جهان را بیکدم کت بستند و اندر جهان خوانند بر خلق کشتند همان تفرغ  
قوم ظلمت کوفن بر کنار دیدن چشمه نور علی برادر فروشوی از جان خود جگر که که شکرست بر جان پاکیزه هر ک  
میش گفت عامر که در کارا قسم کرده ام یاد من بارها که از جستن تحت سنگی که از جن شوم بر کرم تنی  
عرب نام نموده مرا اتباع مطیع من و این هو اعم مطاع قدم بمنم دره ان طلب که پی روشم تمام عرب  
کنون پی روی یکی از قریش بود مشوره سازه مرا تله عیش بدل با پیچ سه عذر داشت بزودی بر آورد غمی که گشت  
مکن در راه عقل از جنون خود اذیت در جاه خود بسز کون بسوی بنی رفت از راه علی تنی از روت پیران غم دل  
بره عاز آن کر خانه خراب جینق کرد با اربد سک خطاب که فری با خودم در سخن کیم غافلش بر سر سخن

طوطی

عطار

خطیب

خطیب

خطیب

خطیب

خطیب

خطیب

خطیب

خطیب



نواز پس در آبی تیغ بستند بر آواز پیش من ریخته شدند اسب در غم کارگاه عیاشی نه در قیصر اختیار  
بنای نهادند پس بی اساس زوم سقطشان غلط شد بروزی مبارک سال آن چشم جو افتادشان بر پیر قدم  
بگر اندر انداخت عاصم سخن که عقده به ندای محمد بنی مراد خلیلی خود کن پسندیده دست عقده کی حلقه پند  
بی گفتی تا مسلمان شوک باسلام اندر خورد آن شوک دو بار آن چرخ تکرار کرد بی باز آن شرط در کار کرد  
تکلم می کرد و در انتظار می بود تا آید آید بکار قفادت اید جو نشان کار بناورد عاصم دست وی بخت  
بی چون تو کوش زحمت ایا بدعوی در آمد ز جهل و صبا بگفت این زمین را بجز مال در آدم بدست و کلم با مال  
جو مورد ملج شکر می کشم بگو به با عویش لشکر کم بگفت این و برکت بر شسته دل بست و در پیش کار پیش  
جو در در حیا و ستم بر شو شد حاکم در چشم و در بی گشت گامی قادر و دلین بکن شتر عاصم کفایت زین  
سخن کو تو درم جو کشتند با اید شدش گفت و گو کرد که نیکو بند اید این بد گشت تا جبره تقصیرت از حد گشت  
بند ز من سه مین ترکی ز تو ای بسی کمتر از هر کسی بند خودم از کسی جو خودم ز تو که بر بود از خوف جو هم ز تو  
کون بعد از این از تو ام حرف که پوچی و مغزیت در جونت بد گشت اید که کم کن شتاب در نیکی تا تا بگویم جو اسب  
هر آنکه که من غم کردم تیغ زود آورم بر پیش من تیغ تو کشتی میان من و او جاب جو ابر که بود در رخ آفتاب  
تا مبدیغ از تو ام در نظر ز تیغ من ادا تو کشتی در نیت جون با تو در دل چه چگونه کشم بر تو شمشیر تیر  
ندانم که این چشم بندگی خیال تو در چشم من چون خود بره نار سیده بمنزل بنور بیاران نکته غم دل هنوز  
بر آورد دارند از کار ز عاصم یک طعن طاعون دار جو پیش آمد طعن کرد و غلو بس از طعن طاعون گرفتند کلو  
جان سخت طاعون کلو کس که در نای حلقش نفس بست بل ما با از نفس دم دند نفس ان کوزین زیدو زان کم  
نفسی که هر دم ز نای کس بعشاق آرد نواهی که نفس بنده از حلق بی بر شود نوا از نفس بود در آن نمود  
نفس را جو نای زنی باز بست نوارفت او از زنی است دم نای آمد جو کو با زنی نرو او جو دست جو تا کس  
زدهای نایست آوازی وزان اصی نیست این سازنی خلیفیت بی وزوم آوست تو بر خود مقامات خود کم  
دم ازنی مبین کین دم آرد دم اندر عدم پس کو مید دم اندر عدم چون دم دم بیکدم در آرد چشم شهود  
عدم را عده کی دهد شکار که و شمش وجودی که آید عصار دم عامر القصره در نای بست ز دست اجل شد بره نای  
بخاکش نهادند و رفتند زود بر آورد از آتش قزود و در نمان سوی تشریف کشند گشتند آگاه خانه شدند  
برون رفت اید پس از یک روز دل از بهر عاصم بر آورد سوز بخود شتره که بود تا ز بهایش جو را و شد آن پیش کرد

سجالی ز برق آتشی بر فروخت در آن حرف او را بست تو کوشی بر جسم شیاطین مکنه آتشی از زمین از سجایب  
در آن آتشی تو کار زود فروخت ذکر و قدح است اعنی بی ابرک بشویمان فرشته هم بسوخت  
در کوه دند حکم از دوند گرفتار نشان بر پیر درود بصوتی بدی کسب زده شان بشمار بمغنی ولی هر یک زان هزار  
بخود برده بودند بهرز کافه جمال و غم نیز ضایع و شایه بی و ابدان ز آمدن شان در آمد زنده یک شد حرف  
جو بد صدق در خلاص تسلیم بشی کرد اعزاز و تکریمشان تخته جو گفتند بر رسم کشش ستادند بر پاس مکنه کشش  
بگفتند که کسور کانیات ز اعمال خود ما برای ز کفایت چه کرده ایم آنچه حق الهیست تا امره اکنون برین در گشت  
بوزمان تا جامع بیت مال کند جمع وقت کشش بر مال نبی گفت اندر اما بجایید جو ز بخار و پید آن خود و ایدید  
جو آخار و پید ای امیران قوم بر پید آن برای فقیران قوم پریشان برافش جمع گشتند بشویمان جمع رحمت کینند  
بگفتند کاسی قفل تو بر چه جو فیض خدا قفل تو در بر بران جمع قسمت بر کرده بخود فضل آن قسمت آورده ام  
جو دیدند در راه پرستش مجال بی نیت ز احکام و نیتان بی یک بیک گفتشان زان نوشت از پی ضبط هم در کتاب  
مخت از زبانشان جوییم کتاب از پی ضبط تسلیم کرد ز شوقی که شان بود در راه زوقی که می یافتند از سخن  
بدریشان رقص همیشه سواد شدیشان احادیث ضبط از یک یکی جستن این در اصل گران بوبرند اهل جوان  
دورشان بر رخ بخت و دل ز هر یک رخیشان سعاده ز هر در پیدیشان بی کرد و وزان رشته بختشان شد  
بی از زوده بد تا بلال معتقد کند خدمت آن حال جوان مل و خدمت از آن جمع که هر یک بر آه تعلیم شناخت  
دگره تا کید گفت ای بلال بتا سیس خدمت ده احتمال حیانه نکوش بر شایسته مسلمان و در کار با بسته اند  
اطلاق نکردند اند مقام بر جفته بی جو نشان انجام در آن باب کردند شان چون عودند فضل نگو در جواب  
بگفتند تا قوم خود را خبر و هم از طلاقه خیر البشر کردیم و توان برو خوانیم بهلو کی جان کام دل را ندیم  
شیدیم و کینیم با در سخن بجلوه کمی گاه در سخن و زونیز من بعد اعلام کنی کتابت با مادر احکام کن  
جو رفتند نزد رسول مطاع که از بهر رفتن گفتند سوز بر رفتن اجازه جو بستند ز کج کرم در بریشان کشاد  
نمود تا هر یکی را بلال دهد یک نه از زخوان نوال بزرگان زان یک نواله ز کند معده جوص شان پزنان  
هر یک دهد بختی از زخوان فرزون ز آنکه داد ما بدیدر خود عطا چون گرفتند پیر سید شالی که کس ماند شخص نبیدم نشان  
بگویند تا کید او هم عطا تخطی از دست محض عطا بنزید ز همراه عاقل شد در شاناره تا بتزل شدن  
بگفتند آری نرو در حال غنا مینت مان بهر حفظ مجال جو بد فرود سال از بزرگان گناه گرفت میان شرم تا نود

فردیندگانش نیز یک ما که بخشی از بخشش بود چون شما  
که روزی شاه عطا بخشش بگیرد از نوالش عطا بخشش  
عطا هر یکی از رسول مطاع گرفتیم و کردیم احوال  
جو آمدن بر پیر سلام دو تا کرد پشت ادب سلام  
گزین پیش کرد بر تو کز رسید از عطا تو شبان  
گفت بر تو کردم جو ایشان کرد کم کن و این حاجت برار  
گفت ارجح صاحب من بهر من اوطانم سافروز این غنیمت  
وز آن نیز بهره آورد پیشش کشید پیش تو در خوردش  
خداوند از من که من بر آن گزیدم سوخته هم مان  
بتو حاجت بنده مدعا دعای تو شد ای جلال  
بصیبه دهد از عنای دلم گز آن کج فقوی شود حال  
پیمبره افزو جیزه کی نکا زحق خواست از بر او هر  
جو شد حاجت جمله منفی هم نهادند در راه منزل قدم  
بنی باز پرسید حال عطا که در کار او داشت بس اتمام  
ندیدیم روز بد چون او کسی بید کردیم هر سویی بضاعت دنیا فغانه کشش  
بغداد رفتی که حق داده فغانه نموده است از راه عنای دلش است پیشش که برین رحمت نهاد  
اگر کل دنیا شود منقسم وزان قسم اعظم بدو قسم بر آن کرد وقت تحت کمر بیندازد از زهد بود نظر  
پیمبر در آن گفت شکر خدا از او دیدم بوشیدیم از دعا اش از سد و ستان از دو دعا شرط عاوی تا اثر او است  
بخش گفت دارم رجای تمام که میرد جو میرد جمیع آن یکی گفت کای بر عاقل است بر آنکس که میرد نه میرد جمیع  
بنی گفت دنیا است بحر است بود سوا او نشکند از استیجاب هموست و او را دنیا بسی در آن او در پیشش  
بسا کس که چون رکش آید فراز بعضی از آن در تیب و فراز بکاب کس کرده باشد کسان که کیرد اجل تا کما نشکند  
هر یک از آنها که کرد و پلاک بنا شد خدا را از آن هیچ جو بعد از وفات پیمبر سخن قنادند در آن دو وقت  
بپا خاست در قوم خویش آن بو عطا بصیبه نمود اتمام خدا شان هم داد و اسلام بپندگونی بندشان می کشاد

ولی قوم با گوش مسدود زبان نیز در حجتشان بود نکردند از وی بصیبه قبول نکرد دیدی او را بصیبت معلول  
ابوبکر چون بعد از آن با هر خلایق نمود اهتمام بسی کردی از حال او بصیبت بسی بود پیش اندان گفت  
جو پرسید گفتند و شنیدند شد لطفه چون کل زبان کتبی نیز زیاد لبید دست او را در آن باز  
سفارش نسبت بدو بدین ذکر قدم در راه بن مسیک المرادی ناندازه برون در آن کرد و یاد  
بخوان قصه فرقه بن مسیک گز آن مسیک طره خوانی کرد ز نشان گنده دلش گنده بنی از جان مرغل بنده شد  
گزین کرد بروصل ایشان نزد بنوش سر آن هم طراک سرش استان بنوه کنید بدان از کمال فتوة رسید  
در آن باب شعر می گوید که با لاس نطی جو در سفته بود جو لطفه نزدیک بپوشید هم از دور سعد عباد پیش  
شدش پیش به گفت بروی بیاد در نزدیک خوشی فرود جو در خانه از دور آورد بار همان لحظه گرفته در در تدار  
بمجد روان شد بسوی کنی که فرخنده کرد و ز روی کنی جا آورد رسم تحتی بجا نمود اتجا گفت کای ملحقا  
من اجمالم وقوم تفصیل من کلمات ایشان تکمیل من از چند قدم کردم شکر کنید در حکم من من در  
بنی گفت کای نمونه و فتنه درین بلده تیره که کردی تروزل جواز ترش کرد حضرت سالی جو پیش گفت از سر فوق حال  
کای میهمان تو میهمان بسعد عباده شدم میهمان پیمبر جو کفار فرود شفت روان بارک الله علی سعید  
بارک شد آن میهمان سعد سعاده فرود کشت از آن زمان که بودش شربت تمام بی انت در کار من اتمام  
بسی بود پیش حضرت بصیبتش اقتباسات ز قمان در احوال بصیبت وزان پس علم سنن بهره  
ز هر نفس اسلام شد با خبر در ادب کرده سنن هم نظر جو حاصل شدش علم با پیشکسی کای ابایفت شایستگی  
بنی عاملش حس است از زکاة که جمع آورد فرض آن از پیش ز قوش که آمد لغشان در بند اساک اول کشاد  
وزان پس از من جو در بنید کشاید هم آن نقل از بن کلید بدو کرد همه یکی از خواص بدان خالد بن سعید بن عباس  
همان به ایشان کنی بی نوت بران خطب فضل الخطاب وقت بران کار بر حکم آن شان در آن نسخ و تعمیر جایزند  
هم خالد فرود اند فراد نشندند از او دادند در آن کار بودند با یکدیگر که ناگه سوگند خیر البشر  
ز تفصیل این است دیگر حق ولی کردم این در حسن تحویل من ذکر قدم عمرو بن معدی کرب  
یک روز عمرو بن معدی کرب بر قیس مکتوب شد حضرت کای قیس مکتوب صاحب شاد نویسی سید جمله قوم مراد  
سراسر جهان پرز آوازه شد که شرح آئی در آن نازه شد کنن کشت ادیان و دینی تو بر آفاق چون هر گستره و صو  
یک از فریض و محمد بنام که محمود گویند او را مقام ره از رسالات حق سار کرد بران گوش خلق جهان باز کرد

کند دعوی آنکه بستم همه سروران جهان را بیا تا بزوش گذاری کنیم در اخبار او اختیار کنیم  
اگر آنچه دعوی کند آنچنان بود آن ز ما خود مانند ما بجان و بدلی تابع آن شویم قبولش کنیم و بدان بگویم  
و کز عیال ز و شود آشکار جهنمان بودمان درین اختیار جویم که شویم در کار ما بود عقل و رای متین بار ما  
از آن نرسد ای قیس قوم خوش بس افتاده مانده شدش درین بر تو که پیش گیری کند پس افعی و بر تو امیری کند  
بسی امرادی کشی در مراد بسی آتوت گفته من بیاو ازین فکر اندیشه بر غریب بود بهر خویشتن بی برتس نیز  
که برین کسی ناکمان از زبید کند پیشی آرد بدست کلید در بخت بروی خود و کند مرا خوار و بد بخت و رسوا کند  
جد اما نم از هر چه دارم مراد کشم تا مرادی جو تو در مراد تربید غریبان و اشراق قوم ذلیل ازین نزد اهلان قوم  
مان بسی کز خیانت پیشی مدان که جوین خانیست جو بشیند قیس آن از اولی بافت دران را که اندیشه رشیدان  
بیضه بند رفت و تقیه او بسی کرد تفریط و تسفیه او جو بدید آن جناب عمر و معدود بر بخند از وسعت و شد مضطرب  
بسوی مدینه سفر بر کردید بخود برو جمعی قوم زبید مطلقا بهر عمر دست داد غم شکر شد گشت از اسلام  
مسلمان شد و چند روز پیش مقام بیتر ب شد و بخت حظی تمام پسر غنی که گش از کج جو جو دیگر و خود و بران هم نم زد  
سوی قوم خود بعد از آن باسلام و ذین آمده سران سعاده پذیرفته گشته سعید بودت هم بود اندر زبید  
بحکم نبی نرود حاکم برو ز حکمی که کردی بنی بیدار جو قیس ادی ز جهل و جراف دران رای با عجز و کور و خفاف  
نیارست بودن و کرد زبید کز او گش رای و شد نایب بسی فرقه در جستن اوشت زهر سوا جل چون بنوشش  
جو نود پسر ز و از سرور سفر کرد پیوست باصل نور در اسلام شد عمر و معدود جو اهل یمن مرند و مضطرب  
و کز باره آمد بس از از راه **ذکر و ف بنی ثعلبه** باسلام و در راه دین با نهاد  
بنی از جرانه جز گشت باز سوی برب آمد ز راه بخا شدند از بنی ثعلبه جار کس بترو پسر ز بسیار کس  
گرفتند اندر مدینه مقام بنو ذبی از حله رمله نام بلال آمد و دید و پرسیدشان ز قوم و قبیل ز بهر حال دشال  
بگفتند ما از بنی ثعلیم اسودیم و زان پیشه بی ثعلیم بنو در جهان ترو حضرت حضور جو خور و داد و گفت بر ما ز دور  
ملاقاته فتاه مان با رسول قناعت از وی رساله قبول مسلمان و پیش پذیرفته ایم ره از کرد و کفو گستم ز فایم  
بیرب سیر و ایم ز راه دراز که کردیم در بیعتش دست یازد و کویاره بر رسید از ایشان حال کس با شایخ ختمای رای رحل  
ز دست از سر صدق و اخلاص نهادت در راه بیعت قدم کزین گشته و هر ملک خود را زبعت نهادند بر دست تابع  
بگفتند ما پیش جار و بس نمودیم این دست تا به پس برفت و بیار در خوان خوش نهادند بدان دادشان برودش

ببخشید از او گشت اراده

تو کز لقمه از خوان ناکان ز نان جان بود خوب چه بصورته بدان بنشان خود بعضی بدان بهر جان سرورش  
ز تنها به تن داد با یکتای کران بایت جان نیز شک جو شد ظاهر القصد آن نمودند با هم بمجد گذار  
جو کردند در باب مزخول برون آمد از باب مزخول قیامته در افتاد از ذوقی حال در آن حال و میکفت فاقه بلال  
پیر نظر سوی ایشان یکا زد و لوله رقم بر جیشانشان نگاه جاز گوشه چشمش التقا بدیدند در گوشه گشتند با خدا  
جو قربان آن جوشیدند و تا بهر ابرو پیشش آمدند بگفتند کای بر کلام خدا لببت کرده سیر پیش نام خدا  
بنو ای سپیدار و سالار گش فرستادگانیم از قوم کیش بمانند ایشان در اشغال کیش کردیم اصلاح احوال خویش  
پیش تو بار اندر سواد و کاله ز سعت یاد دادند در ایان با جان جو پیشنا بیعت بودت یاد  
جو بادست تو دست بجان کنیم هم از خویشتن ز ایشان کنیم که گفتند ما را که تو گفته با ما کس نطق این کس گفته  
که از جبهه آنکس که بخیر نیست ز انوار دین هم در پیش نیست نبی گفت ایمان تو کس بود دین بجای شخص هر جا که  
پیر بجز اب رفت و ماند ادا کرد از روی صدف و نیاز بس از فرض شد جردون جو شد لحظه باز آمد برون  
جو آمد برون کرد از ایشان که اکنون کجا بنید تو کمال حال بگفتند کاندر فلان جحام گرفتند و بروند از اجای نام  
و کز از فاعلی سنگی حال بپرسید احوال زرع و مال جو گفتند احوال خیر و شفت بران نعمت الحمد کففت  
نمودند پس چند روزی که کرد در آن حال بیجان نگاه نظر در نعمت جو بگشتند ز قرآن و دین بهره برداشتند  
پس از بهره تمام بروداع نمودند نزد بنی اسنما پسر بو تود کار و بلال بهر یک یعنی ز خوان بوال  
بهر یک از آن جباران فطین و خ وقته عطا داد از ندر کج پرستور شاه بنوه پناه پس از آن فتنه شد عذر  
و کز فتنه بی سکه غور نیت **ذکر و ف بنی فزاره** جرحاره جو در دست حضرت  
جو خیر الدین باز گشت از بتوک شده ملک تغیش در قارب ملوک هر طوق از جزیه ایشان بربت سزد چون مکانت گرفتند  
جو آمد زده در مدینه فرود زوند فزاره رسیدش بود عددشان فروز از دهومک علی نام اکثر نگفتند صحبت  
یکی خارجه ابن حصن ان حصن که داخل شد از بخت حصن و کز حصن قیس بنکونما که جریقی داشت در دین او  
بیرب جو کردند مترل ز راه بر رفتند ترو رسول الاله به خود صفات شترشان ز ضعف عجز حمل صفا  
به روز اسلام و اقرارشان شده پشت بر کوفه و کارشان پسر جوان ضعف از ایشان بید که قوه کوفت و بیعایه رسید  
ز آنها خود ایشان که پیشان جو رسته ز یاد یکی و بنی کرد از حال ایشان سوال وزان قوه ضعف از انحال  
بگفتند که خشکالی عجب کشیدیم اسما حال عجب جو باران بیارید و کم شد مواشی بسیاران شد تلف

و گریز بعضی جا مانده است تاده است در دست پادشاه  
 شتر راست این حال در گوشت خونی از جوف و  
 زهر زمین ال تهی کرده میخ از وسایط خویش در بیخ  
 جمل از قند شکر معنی از سبب فرورفت در خاک و بهشت  
 نهی گشت حق خند از پیمان زمین دادن و م نوبت آن که باران از رویک زمینید دور با تم نشسته زمینید دور  
 جوهر کس قریبی نماید بعبید تقب و هر خنده کرد بدید ز انرا تقربت این دو بعد ز و ممت سر تا سر این تقب  
 مبین دور خود را بچشم تصور گزین دور یعنی فتاده شود جوهر است میروشن جویش کنی یافت کم خواص کم جویش  
 معتقد بطلق جوهر پوسته ز و م جدای از نور است بخود باشد بخود باز بین در اد خود عالمی داز بین  
 معتقد نکرده از مطلق جدا ولی دید این است بعد از جو خنده شیخند گفتند باز که ای بر تو چون روز مکتوبان  
 خدا خنده ای از خدا مان بگفت آری از من کنیدی این دگر باره گفتند پرورد گار جو خنده بود سهل با دوست گار  
 خدایی که خند و ز تو خیر او بجا معطع کردد ای خیر جو چندید حضرت جو شیدان بر آمد بجنبر بشم کنان  
 پس از حد و شیخ حق در بر آورد دست طلب گای خدا زمین تو از نشانی کرده باز که ایم بود حرکت کردند ساز  
 ز بحر حیاة تو ابری برار وزان ابر باران رحمت بهار بگور عذر از جوف با و از خوش دینی برده ابر و ساز خوش  
 زمین راز باران جز نمانده ز هر گوشه در گوشش آوازه بنی گشت از گشته در دعا بر آورد دست طلب گای خدا  
 زمین تو از نشانی مردود به ایم بر مرک کردند سگاز بنی است او گشته در دعا ستاده بگوش بویای بهار  
 که فرمایاست و چون تر شود سر کار قوم هم بر شود پیمبر کرد باز آن طلب مزاجی در میخت با آن  
 بگفت ای خداوند فریاد کس کلوشگان را بوز بایه کس نه نشسته مردمانی دست ز در یای رحمت بحالی تو  
 که خندان بیار و مطر زان که در بولبابه مانند لباب بر بند شود در حطر و زار از روی کند بر ترا اختیار  
 رود ا فکند بر سرش تا مطر نثاره ترش خشک ماند بودتی که حضرت بر دم دعا می کرد باران طلب از خدا  
 بند بر هوا ذره از سحاب وزان بر زمین سایه ز آ تا که بر آمد بچشم کرده سپرداری ابر از بس خیر  
 جو شد مرتفع تا میان فلک محیط زمین شد میان فلک بد اول جو یک قرص نماند اخیر جو شد بهین در دست عین  
 ز قرص یک لفظ فنده سبک جهان جله بر کرد نان تنگ چرمانی که چون سوره استانی بر اهل زمین جمله گسترده  
 چه نمانی که در آب صافی زلال که بد استنی الحیاة مان در روان گشت جواز باران فروشت اندوه باران

بر بند شده بولبابه پیام بر ایشان در اضطرابی تمام مکنده بیالای فرما از ار شده کاشف عود از اضا  
 جباران شد از جد عاده نشان زیاده شده از زیاده فرون بجز امان گشت بسیار زیاده کرد میرا بها  
 سوی کوه میچالین کرد بتنگ آمده از فراخی سیل بمسجد درآمد کسی گام ببول حواشی ما شد ملک از سیول  
 زهر با که زد سیل در روی بر گام شد کنده دره جوی جو کر کند سیل ناکند کند گو سندان جو ابر شکار  
 دعای کن ای مستجاب الدعای که این رنج ساری بزیر دوا پسر جو آن گفته او بشود روان کرد بالای مبنه صوره  
 بر آورد کن ز استین دعا بیفرد امان فضل عطا که یارب تبار لالی ما نه بر ما کن اندر حوالی ما  
 فروریز از بحر رحمت کبر و لیکن در اهداف اطراف اگر چند بر ماست این نشان پیرامن نه بر ما نشان  
 جو بادوش سو سگ درون سر پرده ابر هم شکست بسوی فلک چون بدست شود نشد ابر مانع رزه دور شد  
 سر پرده ابر از مدینه بکند بر اطراف او چهارم از بلند بقول کن ای جان فرموده ای که احساس آن عقل مانده  
 بچندین پشت روزی گشت **ذکر وندی استی** بر ریای انوار انگنده گشت  
 از ان بحر لبس کو هر شیخ جراح بر آورده گامی لش که دماغ بگرد صاحب بودند جمع جو پرده صف بسته برگرد  
 از ان شمع پروانه های قیاس عود ندی انوار دین اقباس که ناگاه و ندین است بر ان روح کرده عرض جسد  
 هم ده یکانه از ان قوم جمع جو پرده کرد در رخ سوی شمع بگشتند فی الحال بودی سلام رعایة نموده شرط مقام  
 از ایشان یکی شد زمان هم سخن گفت از حال شان بگفت ای سرانرا از نشسته سوسه بد ز شته بر تمام سپاه  
 ز کمر ای شرک باز آیدم بتو حید و راه نیاز آمینا بتو حید بیزه ان کو ای دیم اساس یقین زین کو ای کجی  
 کو ای بران هم برستی دیم دیکتم از تو دعوت قبول فرستاده نامد از تو بگو گرفتیم راه اسلام پیش  
 بتو قوم ما در فرستاده جو ما این کو ای حق دانه درین قصه نزدیک جمع زاده جنینت مروی ز بعضی  
 که در حق این طایفه بر روی یحییون علیک او فناوش اول عود ند علم تیافته سوال فرودند هم در کهانه متعال  
 بخر جصی هم شدند آذن نداده ازین جمله شان آذن بگفتند که قوم ما این امور هم یافت در جا بلایه صدور  
 ازین پیش اگر بار ما کرده ایم کنون ترک آن کار ما کرده ایم دل فصلتی است باقی کنون که تر کش کردیم ای ذنون  
 بنی گشت آن حیثت کو بگو ره علم آن نیز پوشید باز بگفتند علم خطرها ما لها که معلوم کرد در ان حالها  
 بنی گشت کان علم پیغمبر است بر احوال غیبی شما ده بگو کسی از ان علم با شیب برو گشت کرد و او معجز بیب  
 ز جوه نام سال صفر **ذکر وندی استی** بر شرب بنی عذره را شدند سفر

باز از این که در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

ده و دو نفر آمدند از رجال نهادند در دارمده رحال و از آنجا بر رفتند نزد رسول که در آن اسلام آورد  
که کس بود آن جمع را سکران یکسان از آن هر یکی در شکوه یکی حمزه بد این نشان دیار سلیم و در سواد کردن فرزند  
که آن هر دو را بود مالک پسر فزون زین مجاز از ایشان که علم نسبت من نوزدهم حسب نزد علم دیگر دیدیم  
عجرب مسجد نشسته رسول که آن جمع کردند از در دخول بر سببی که در جاهلیت بدی جویا یکدیگر نشان نخبه بدی  
نخبه بگفتند و پیش آمدند در اظهار و تعریف خویش سخن گویند ایشان سخن سازد از حساب انساب آغاز کرد  
که و ندیدی غزوه ای بی نمانیم ما بر تو خود محتبی قضی ابر از ایم و نیز شد از لفره ما بکه غزیه  
بنی بکر را با خزاعه تمام بر اندیم و شد مکه در مقام لبان بنبت بتو تمام جو عرق قرابت زار تمام  
بنی مره کنت را بلبکم مرا خویش را بلبکم شمارا شناسم بجایه نگو چه حاجت بدین شرح در این  
بر اول کاران خام بود نخبه بهر وجه اسلام بود بیه اصل هر کار آغاز آن در آغاز نیکو سازد  
بگفتند بر سبب باد پیش نخبه بگفتیم زارا خویش رسولیم از قوم خزاعی رسول که از تو ما هم دعوت رسول  
بهرزه که خوال قدم در نیی و کرده بجای قدم سر بنیم کنون دعوت حیت و زنده که جان دعوت را بعد از  
بنی خلق را کنت را از حق بریشان ز تو عهد خدا همستی جو در دل گرفت آن سبب نشان سبق از رسالت و هم  
کمن استم از نزد آن رسول که افتاد و نوحید او مان قبول بدیشان سبق زین دو چون بدل کنت من نشان نیکو  
نمایم بدار لکن اواب برین بر دیشان شهادت بگفتند کمن هر دو حکم ای رسول بیان ددل افتاد ما را قبول  
جو در دل و جان دوامی کنیم شهادت بران هم آوردیم جزین حیت بر ما از احکام با و انما بهر انعام دین  
جز دادشان به نوبه ناد بر روزی از بهر عرض بیان بشرط و ضرورت وقت حیا که دارد بهر یک که خصما  
نشان بدترین راه تقصیر بود که شد خیره دین و پیشان و زمان بس نوم و زجر که جز در دو بنود راه عا  
سخن گویشان چون نیندک به بگنیم کنتن در آمد رحال شهادت اد کرد و شریز زمان شد از فوق شهده صفای آن  
و گرفت کای تحت شرع عتق جز داد و حیت ز کار هر قل که چون باشد آخر سر انجام در از دست یا کوه آیام او  
هم در ان خطب که گوش حقا که گویم بگشفت ان سوائت که بریزد هر قل و با فقی البلاء رود تند تیز و حوشان جو  
سخن گوید که باره بگنیم کرد سوال که باز تو تیر کرد که در ما زنی گاهنه است و جز در ده مان ز کار که آید بهر  
از وقت بسیار پسند حال بد باد کشت سنا و رحال جو کردیم بار مسلمان شود دلش قابل نور ایمان شود  
روا باشد از زو بهر سیم حال بکاری تقصیر کنیم از حال بهر سید از بهر کنت بی که بر روی بود کار را محتبی

پس از وی چون راه من برگ بر افتاد و از منع و طرد ملک در اخبار اصل که نماند بجز کذب محض چنانچه نماند  
و که باره بگنیم آغاز کرد مقام سوالی که ساز کرد که باره باج بدی باره با یام مخصوص در کار  
در اسلام آنت با غیر آن مبتین کن این مجرای حکم ان بنی گفت که بهر غیر خدا بنامند و بحسب وجهی او  
بود و جب آن هم یکی در کسنت بست آن یکی تا بدیدند بگفت آن که است ای کان زجودت که ایشان علم  
بد گفت اضحی است آن جو یک از شد است سالی اما جو آورد در وقت دلجش خطا بعاش روزی که گفتش جواب  
بگفت اهل بلخی که در جان آن بودشان و فزده بر ایشان آن گندین حکم شریقی او لغم داد یا سخ رسول خدا  
بهر طراد ایشان چون فزود **ذکر وفات** **صلی** اتفاق در سببی که معهود بود  
نهم سال هجرت ربیع نخست جز چون زوقد ملی شد در روبرق که بدان نابت شنید که اینک رزه و فد تو مش سید  
بشد پیش رو تا شقیه بیرون که آورد بخود نشان بهر شرف از نخبه او از چون دیدشان زنج سفوباز پرسید نشان  
روشان سوی متر از حوش و دان بس روان حفر پیش جو حوزدند از جای برخاستند بلبس نکونن بیار استند  
زوق بتر و بی نشان بخوش در آورد ایشان ز بس او پیش بهر نظر بر روبرق نکند بر خویش خواندش با نیکو  
زوق جو البس بلبیک کنت بلبیک هم که سعید کنت پرسید از ان قوم که در آن شدند جو اندر پی سخن  
بگفت این جماعه که جمع آمد جو پر روان جو پای شمع آمدند ز قوم متدد روند از هم جو در حقه دین نوزد فرخ نیم  
بنی قوم او را جو او در زین با بلبین و سهلین و یا حرمین روبرق سخن کرد آغاز کنت که ای در جهان طاق و با و حنت  
زین و اند آن بین که شوق ترا اند از سرفوق پیش پیش تو از شوق خویش با قرار سلیم پیش آمدند  
و کیلند ز قوم خود را تمام در اظهار دین پیش خیر الانام بنی کنت حق هر که خیر خوا کند رهنمیش بر راه است  
با سلام و دین که پیش نما نغز اند از مکر شیطانش با مان و نذر اشخ بد بویب سخن کوی مردی بجایه لبیب  
بشد پیش و کنت ای زحق مؤدیم از تو رسالت قبول سبق میدهد بهر دم و حق تو نکر ابر ما کنی آن سبق  
پرستیدن بت که آباء ما نمودند و بستند از ان با بنی شکستیم آن بند سگین و گندیم و شد غم دین ان که  
کنون بر تیان بنت رود بتو متقد ایم ای مفتدا بنی گفت شکر از خدا کسی سوم راه اسلام تان داد روی  
هر آنکس که بر غیر اسلام سر ابا ان خود را با تش سپهر و که بار پرسید از بویب که ای جلا رهگذار طیب  
بود رغبت در حیافه بسی حیافه کنیم که برای که در ان باشد اجر در نزد حق بگو حرفی از وسط هم زین ورق  
بگفتش جو معوقی آری در ان است اجریت نزد خدا اگر باغنی باشد آن یا فقیر شود یا میرود بود و شکر

سید از خبری آنکه در وقت  
که در وقت آنکه در وقت

کربا بگفت ای رسول الله زانی حیافته بود چند گاه سر از دست گفت فزون کرد که صدقه آید حیافته بود  
 فزون زین حیافته جو آرنگاه بود صدقه آن حیافته بود صیغف رابینر پیشک جرام فزون زین بیت یعنی تمام  
 و گرفت که گوسفند از کله جدا در میان با بند بلیه بیکرم جگشت از خدا در حال بود بر من آن حال باری حال  
 بگفت آنچه او ماند حال و غر شد آن تو و اخوانت یان بگفت ای زاری تو خور مستینر حکونه بود حکم این در ربع  
 بگفتش بدینت کار ترا جو برینت روینت با نال با نالش تو تا آنکه کم گشت از او بیاید جو هر سو کند جگشت جو  
 سوال جو ایش جو اتمام با صاحب خود سوی منزل روینت معین داد از خود خیر که از ره جو کردم بمشکل کوز  
 رسول خدا بر امداد کار دستاوه بود اشتریکر کا ضیاف خود را که بسط خوان بسنه نام بین سازشین  
 بدان صدق پیش دستادم که باشد ترا در حیافته معین سر روز سبب شان شد بغیر فزادان و قوری نام  
 چهارم نموه نمر غرم و دواع برینت پیش رسول مطاع اجازه گرفتند و آن کان جو عطا داد شان مثل دیگران  
 سوی منزل خویش گشتند **ذکر دینی سپید** روینت وز دنیا شده سر فراز  
 ز وفد بنی سعد بن بکر باز درخت سخن داد هم بیک سو جو بلیل تو ای کشم زان در کزان بشکند روی کلهای  
 بنی سعد ارادی و عقل آن نموده که نزد بنی کس گشتند زود کرد دین اسلام بگرد قلم بود افندان نایب من در  
 در اتمام آن کار بایستی بسی ناز چستند شایستگی بس از فکر و اندیشه و امام همه صحر کردند آن بر عام  
 که شیری بد اندر دلیر کوه عهد اندرین با دلیر پیش بدیش آنکه بر ثقلیه نام او بر شاه شجاعته دی کام او  
 بر و نام او کرد شدی و موقوف لدان راه لغل بدی و او کون سفر کرد و مانند باد سحر همی کرد بر کوه و سحر اکوز  
 سفر از بنی سعد و سعد بن سعادته شده و همون طاق بدست سینه سپرده زمام همی رفت تا شد مدینه آن مقام  
 بر شدند راه منزل آمدند شتر بلخو ایان و زانو بیت بند بر در مسجد و حلقه دار بد کرد پو ند خود استوار  
 در آمد مسجد نظر در کند در و دید جمع زول هر چه بنزدیکان رفت و گفت ای که بود این عبد اللطیب که نام  
 بهر در و دید و گفتا منم جراحی اران دوده کشتم و کوباره گفتش محمد بنام قوی ای که ای لب زان که نام  
 بنی گفت آری محمد منم مویب ز ایند مویب منم بگفت از تو در ام مویب سوال بخلطه جو بر رسم نام اجمال  
 بنزد گاه آن غلطتم در پذیر بندگ کن و خرد دل بیکر بنی گفت مان هر چه خواهی که بر ناکت حکم ما هست  
 بحق خدا ای بگو و راست گفت که طاعتت بل مثل را بنده خدا ای تو هر که پیش تو بود بس از تو هر آن که با وجود  
 که او بهر ناکت دستاوه کتاب کو امانت برین داده بنی گفت که حاجی بمبین که بودت دست و لود بولانی

دست ز کله بر کوه  
 زان راه رفتند پرفتن

دوم بار سو کند مگر ار کرد مان کار اول دوم بار کرد خدا را با وصاف پیشینه نموه و کوباره سو کند داد  
 که او گفت اورا پرستیم و عیال و شتر یکیش سازیم کس پیمبر دوم بار گفتش نعم جینت است امر از ولی النعم  
 بین کند کرد از حساب حطه سوال جو آن تیر حج زکا ز هر یک سوش بود کلام جواب بنی هم ز یکیک نعم  
 جو مانع شد از پیش جوی بدعوای اسلام بر با ی حاجت شهادت بتو حیدر بعثت رسول دو شاهد شد او را و اعد قبول  
 جو دعوی اسلام ثابت نمود بدعوای دیگر زبان بر کشود که از م بجای این قرانض تمام بیکرم ز چیزی که منیت نام  
 ز کمین کم نی فزادیم برین میهنم پسندست در راه دین بنی گفت اگر راست گشتی که بختی بدهد با شدش جگشت  
 اقامه نکرد و در آن گشت با ز مسجد هم اندر زمان گشت با برون رفت از انوی اشتریکر برو حبت و آنکس که کرد زود  
 جو شد ترقه قوش بر جماع نموه ند تا زد گشتد استماع که بر سر جهادش از ان استان بدستان کند شرح آن استان  
 جو رفتن آمد نمود از بخت شکست بت بت برینان بعات و بغیر بت و بلغن سنان از لسان حبت و اردو طعن  
 بد قوم گشتند آخر حمام برینس از چون از برینس زدیم نازکی بود بت عترت لا سازد دین عصبانیت  
 ز تو طوطی گشتند این بساط و جود نیای خودش از سما و جود بگفت ای سپهرمان بقیلند جواصب در این کار سهل  
 جو ایشان نه حضرت فنی نفع ضرر نبودم که کنم دفع شان بر سیندن سکس جلا و عا شرای برینس جناب خدا  
 در حجه خویش بکشاده آ ز خود مان رسولی دستاوه در ارکان اسلام احکام بنی بدو کوه همه گشائی مبین  
 بسوی رسول خدا در آن نماید مان نی در کاشتاب رسول امین کتابی کیوم صراطی الهی بود مستقیم  
 بر آید از دین آبا پیش در آید در راه حو لای خویش کواهی هم من که ایند حبت محمد رسولت و این شکست  
 شدم نزد او پیش اندو ختم و زو احوال پیش در آموختم عزیزان زمین گفت من پیش بدین محمد جو من بکر دید  
 رخ آن روز توخت لوفشا که گشتند قوش مسلمان تمام بنای مساجد زهر ناز نهادند در رفتند راه نیاز  
 بود این عیال نقلی صحیح نه طرا کنی تیه بو جهی صریح که در اندیزد پیمبر بنود بفضل و کمال حمام از وفود  
 زانند بریبه کنون استان **ذکر دینی سپید** فرو خوانم از گفته را استان  
 ز اشرف آن قوم جمع کثیر گرفتند سوی پیمبر میر سر جمع عبدا این عوف بدوشان رجا و از بود خوف  
 جواز راه نزد پیمبر شدند بحلم و وقار ادب در شدند تحیت بگفتند بر رسم کیش بتعظیم و بیسته سر انگشتش  
 بنی شان نظر کرد بر سیدال بگفت از جگای میر سیدال بگفتند ما از بریبه سید کز دیدیم کوفه ایم ترک و مقر  
 بسوینت ره از منزل ما بتر و تو صحبت مارا جود میان تو و ما است سلاکی عظیم ز قوم مضروب کرد عا فریم

جو خوشکس دره چه خوشکس که فدای بنیت داد کشتن <sup>بیاریم جز ما همای سپاس</sup> نهادن در منزل این راه کام  
با کوی کار که چون ما کنیم بخت از آن کار ما و اینکم سبیل نشان ده با کان سبیل بود منزلش چینه و سبیل  
نبی امر بود نشان جار چیز بدان نمی صم کرد از جا نیز او صلوة و زکاة و صیام بخش از غنمت نمودن تمام  
نواهی شده جمع در جادوف که آن منع شربت از صاب زد تا با او از ختم و از نقره فرقت که اندوه کوشش  
را از ده شهادت برین پیش بره نفع ستان کرد درین <sup>تعلیم ده</sup> فصله فاضله عطا دادشان عشره کمال  
یک گفت از ایشان کای بود که داد از بقرت بدیده <sup>ز نظیره گفت</sup> اما نقره خبره از کردند و مستقیم خبر  
بنقیضه جذعی نموده تمام بمحوف کشیدش <sup>شکم پر کشیدش</sup> ز خدا و آب دانهش به بند بنام از صاب  
درون زاتش دل بخشید ز بخش کردن بس <sup>جو بخش کردش</sup> بفرموده قرار نهانش سازد فعال  
از آن جرعه جند خویش کشید و زان بس بهم تیغ و <sup>هم حیف بسیار</sup> مردم بسیف نماید زان بل تا سینه  
یک زان میان زخم برانش ز شرم نبی که به بهانش <sup>جو واقف بنود</sup> از مقام کمال بمرت فرود رفت از آن  
بد که این عوف از میان رجال ز نفع و ز قدرتش <sup>جو پیش آمد</sup> که به تعلیم کشید پسرش اندیش نزدیک  
ز فرمان سبق چون براندخت ای ابن کعبش در <sup>در آخر</sup> رسول کریم مطاع عطا جمله داد او وقت  
ولیکن جو اییز جو تعیین نمود <sup>و کرد</sup> بنی <sup>مست</sup> برایشانش تعیین کرد و فرود  
کنون از بنی مره و فدای بگفتند در ایام کم گفت <sup>کو</sup> در از ارجه آمد حدیث وفود را کونه از شوق گفتن نمود  
در از ی گفتار من و از ساز درین عمر کو باه عمر دراز <sup>پس مردم</sup> سازد این نظم در حدف و ارگوش بس خلق  
بنقیض این داستان ز نامم کند در و ما بنا سخن <sup>من از جمله</sup> طاق آمده حنت سخن ز خود هر زمان بشنوم کز  
سرم را چندان دست بلیدگی بود درک باشد <sup>جو باز</sup> آمد از جیر و عسیره بد این و فلان بر پسر دخل  
عده سیزده بود نشان در شمار که کردند <sup>سوی مدینه</sup> گذار بدی حوث بن عوف و فرود تعلق بود داشت هر که فرود  
بمسجد نبی بود اصحاب که این و اندان <sup>که از باب</sup> جو جوتی ملائک درون آمدند ز ره نره آن در نمودن آمد  
ز حرف ستم لوح بود خفته <sup>الها تبخضم</sup> نون خفته <sup>نخبه</sup> بگفتند و پیش آمدند بر کار پر از کیش آمده  
بگفتند کای رحمة عالمی ز شرح گفت مفت <sup>دریا</sup> نه بکانه ما قوم خویش <sup>تایم</sup> قریب و قربان کیش تعلیم  
ز فقه لوی و ز بنی عالمیم ترا ای بنی <sup>ما شمی</sup> طالبیم <sup>پسر</sup> کشید و تیرسم نموده <sup>تیرسم</sup> گمان در ره اخس نمود  
بیر سید از حوث و صل بلا <sup>ز خیره</sup> و ز شتر و صلاح <sup>و</sup> شکایت بس کرد از جنگ سال که هرگز <sup>بند</sup> مان چنین جنگی حال

ز ایر افکند سوره بر سهال نه سازد ز سینه ز زمین <sup>سپهر</sup> بخوان زمین چون مواش <sup>خوش</sup> بنیاید و شد منقطع بر کوش  
به مغز در استخوان نشان <sup>مانند</sup> تو کوی که در <sup>چشم</sup> نشان <sup>مانند</sup> دهایی کن ای آفتاب وجود که ابری بر آرد سرازیر <sup>جو</sup>  
از آن بجز دامن کند بر کمر <sup>نشاند</sup> هم بر سر <sup>اهل</sup> بر حمایت سوی <sup>جو</sup> چون <sup>بزرگ</sup> لب خشک این <sup>تنگ</sup> نشان <sup>نمود</sup>  
بنی گفت آئی تو شبان آبی <sup>دران</sup> آبان پیش <sup>احباب</sup> نه اقامه نمودند جندی <sup>و باز</sup> سنجانب <sup>قوم</sup> کردند <sup>ساز</sup>  
بر رفتند با کرب <sup>الیتیاع</sup> بتزو <sup>پسر</sup> لعن <sup>مردم</sup> و داع <sup>اجازة</sup> بر رفتن <sup>جو</sup> بستند <sup>در</sup> کج <sup>بهر</sup> جو <sup>بیز</sup> کش <sup>و</sup>  
عطا دادشان مثل دیگر نمود <sup>ولی</sup> حصه <sup>حوت</sup> ز نشان <sup>فرود</sup> جو <sup>سوی</sup> وطن <sup>قوم</sup> رفتند <sup>باز</sup> از آن قوم <sup>خود</sup> رفتند <sup>بود</sup> آن <sup>تایم</sup>  
ز باران شده بر کل <sup>سینه</sup> بگفتند <sup>شان</sup> بود <sup>سینه</sup> جران <sup>کو</sup> سفند <sup>و شتر</sup> هر <sup>طرف</sup> شکم <sup>پز</sup> آفتاب <sup>دان</sup> در <sup>طرف</sup>  
شتر با کرده کوبان <sup>چو</sup> شده <sup>بشت</sup> از <sup>عمل</sup> نشان <sup>سینه</sup> پیوست <sup>کردن</sup> جو <sup>گرفتند</sup> که <sup>از</sup> دهنه <sup>شده</sup> ز <sup>میان</sup> با <sup>بند</sup>  
ز دهنه شده بر زمین <sup>جاریخ</sup> تو گفتی <sup>کیا</sup> بیت <sup>بر</sup> جارج <sup>جو</sup> روغن <sup>بکسید</sup> از <sup>سنگ</sup> کباب <sup>آمد</sup> صوره <sup>آن</sup> بدل  
جو دیدند با بان <sup>تزو</sup> تا <sup>ده</sup> حال <sup>نمودند</sup> از <sup>وقت</sup> با <sup>دان</sup> احوال <sup>معین</sup> جو <sup>شد</sup> ساعته <sup>در</sup> روز <sup>آن</sup> <sup>یعنی</sup> کشت <sup>بر</sup> علم <sup>اندر</sup> آن  
که وقتی در نشان <sup>بست</sup> آن <sup>که</sup> کرد <sup>از</sup> <sup>جو</sup> آفتاب <sup>ز</sup> دریا <sup>بگذری</sup> ز <sup>عنت</sup> بخار <sup>بر</sup> آورد <sup>و</sup> ابری <sup>شد</sup> آن <sup>قطره</sup>  
کی کوز <sup>نهر</sup> عابر <sup>فر</sup> است <sup>از</sup> آن <sup>بزرگ</sup> همه <sup>خیالی</sup> نشک <sup>بنی</sup> چون <sup>بجز</sup> حج <sup>و</sup> داع <sup>با</sup> صاحب <sup>نمود</sup> او <sup>مطاع</sup>  
از آن قوم شد قادمی <sup>را</sup> آورد <sup>بدر</sup> صوره <sup>حال</sup> او <sup>نمود</sup> که <sup>چون</sup> باز <sup>کشیدیم</sup> از <sup>ناب</sup> <sup>صالحی</sup> بفرقت <sup>بود</sup> از <sup>فساد</sup>  
ز باران رحمت نرود تازه <sup>بود</sup> برون <sup>از</sup> حد <sup>افزون</sup> ز <sup>اندازه</sup> بود <sup>جو</sup> کردیم <sup>از</sup> وقت <sup>آن</sup> <sup>چون</sup> <sup>جنان</sup> کشت <sup>روشن</sup> <sup>بسی</sup> از <sup>بزرگ</sup>  
که آن وقت وقت <sup>و</sup> <sup>در</sup> <sup>مغز</sup> از <sup>برای</sup> تو <sup>شد</sup> در <sup>مغز</sup> <sup>بزرگ</sup> <sup>نور</sup> <sup>حوت</sup> <sup>از</sup> <sup>مغز</sup> <sup>بهرت</sup>  
خدا شرح این روشن <sup>بگفت</sup> که <sup>اندر</sup> <sup>خطاب</sup> <sup>تو</sup> <sup>لا</sup> <sup>گفت</sup> <sup>بنی</sup> <sup>شکر</sup> <sup>حق</sup> <sup>گفت</sup> <sup>بر</sup> <sup>واقع</sup> <sup>با</sup> <sup>طهره</sup> <sup>علی</sup> <sup>صانع</sup>  
جو سال <sup>دوم</sup> ماه <sup>شعبان</sup> <sup>سید</sup> <sup>ذکر</sup> <sup>وفد</sup> <sup>خوالت</sup> <sup>در</sup> <sup>ان</sup> <sup>مزره</sup> <sup>و</sup> <sup>ذ</sup> <sup>خوالت</sup> <sup>بزرگ</sup>  
بگفتند کای داده از حق <sup>تایم</sup> او <sup>کرده</sup> حق <sup>رسالة</sup> تمام <sup>نمودیم</sup> از <sup>تو</sup> <sup>رسالة</sup> قبول <sup>حق</sup> <sup>کرد</sup> <sup>بر</sup> <sup>خلق</sup> <sup>حقت</sup> <sup>رسول</sup>  
بترود <sup>نور</sup> <sup>راه</sup> <sup>دور</sup> <sup>آمدیم</sup> <sup>جو</sup> <sup>پر</sup> <sup>رانه</sup> <sup>خز</sup> <sup>بیک</sup> <sup>نور</sup> <sup>آمدیم</sup> <sup>بیابان</sup> <sup>بسی</sup> <sup>زیر</sup> <sup>بلی</sup> <sup>کرده</sup> <sup>بسی</sup> <sup>کوه</sup> <sup>صحرا</sup> <sup>که</sup> <sup>طی</sup> <sup>کرده</sup> <sup>ایم</sup>  
کشیدیم <sup>نرم</sup> <sup>و</sup> <sup>در</sup> <sup>شت</sup> <sup>سوف</sup> <sup>که</sup> <sup>کشیدیم</sup> <sup>بس</sup> <sup>متر</sup> <sup>خط</sup> <sup>نه</sup> <sup>منته</sup> <sup>شمار</sup> <sup>بیت</sup> <sup>این</sup> <sup>شمار</sup> <sup>بیت</sup> <sup>از</sup> <sup>نور</sup> <sup>حقت</sup> <sup>و</sup> <sup>جو</sup>  
که برادرین <sup>بر</sup> <sup>چون</sup> <sup>قبول</sup> <sup>بسی</sup> <sup>نعمت</sup> <sup>ار</sup> <sup>خدا</sup> <sup>رسول</sup> <sup>بعون</sup> <sup>زیاده</sup> <sup>از</sup> <sup>این</sup> <sup>راه</sup> <sup>دور</sup> <sup>نور</sup> <sup>از</sup> <sup>ایر</sup> <sup>انیم</sup> <sup>نعم</sup> <sup>المرور</sup>  
جو <sup>بشد</sup> <sup>ز</sup> <sup>بیش</sup> <sup>ان</sup> <sup>بهر</sup> <sup>خطاب</sup> <sup>جزای</sup> <sup>عمل</sup> <sup>نشان</sup> <sup>در</sup> <sup>جواب</sup> <sup>که</sup> <sup>بر</sup> <sup>خاطان</sup> <sup>ر</sup> <sup>بهر</sup> <sup>خوش</sup> <sup>شد</sup> <sup>رسن</sup> <sup>در</sup> <sup>سرس</sup> <sup>نفس</sup> <sup>سک</sup> <sup>شد</sup>  
بگفت آنچه <sup>گفتید</sup> از <sup>بزرگ</sup> <sup>راه</sup> <sup>بر</sup> <sup>ان</sup> <sup>ست</sup> <sup>از</sup> <sup>دست</sup> <sup>با</sup> <sup>ان</sup> <sup>و</sup> <sup>لیکن</sup> <sup>بهر</sup> <sup>خطه</sup> <sup>از</sup> <sup>ان</sup> <sup>عطا</sup> <sup>سای</sup> <sup>ز</sup> <sup>حق</sup> <sup>ان</sup> <sup>رسد</sup> <sup>نی</sup> <sup>خطا</sup>

عمده اسم ضم  
خولاست

دگر آنکه گفتید که زاییم برین غم از قوم خود سایریم کسانی که بهر زیاده ز دور بیایند و آرد بر من عبور  
هو روز قیامت شود آشکار دم شان امان گیرم اندر جو امروز زو آرد یار منند در آن روز از هر جوار منند  
وزان بس بر من آید بس بزمود کار کس شیخان فرود بجای نگویشان شود زمان رسوم حیانت هم آرد بجای  
بگفتند که کسنت باطل حق بتو خواند بر ما ز فرمان حق بدل دشمنی و در کتب ایام تراحت و دوست را بدیدیم  
بام خدا سنجش بدل بد آنچه آمد از تو ز علم عمل جبران نیز اشکام بسیار وزان دره دین بس خوار  
پس از باز گشتن جو امانا بسره جلد رانی محابا بدیم شکست بتان را بعزم دست کمر بر میان سخت بدیدیم  
از آنها بسی فتنه و بس بدمان و حرمان بظلمه بود فتنه آن فتنه از شمار نیاریم گفتن یکی از هزار  
هزار آن سپاس فدای تو بران بشتان در دو سوئی جهاندارا عظم خداوند پاک که لطفش امان دادمان  
هلاک کند آباد اجداد ما سرایتی با کرد و افساد پرستاری بت گرفتاری بجه در کندند ما را جو خوش  
بتو ای امام جمیع خواص ازان فتنه حق داد ما را بنی گفت که از عظم آن فتنه بگویند شرح یکی از فتنه  
بگفتند در خشکالی عظیم که خوردند مردم عظام ریم نمودیم بعضی بعضی خطاب که ای قوم اینست را در جواب  
که قریانی از بهر غم اینس بسازیم که شد بتان را این بود که شود نزد حق آن شنیع جو بیند ما بهر خود این صنیع  
بجد و بحد و بسی تمام نمودیم در جمع زرا تمام جو شد جمع مال یکی از رجال گرفت آن فنی الحال کرد آن  
بجای که هم آب بد علم نه فخل اندر مویشی تلف بدان مال صد گاو و بز به خرید که روغن ز هر مویشان  
جو آورد بهر بتان آن هم بیک روز گویم قریان ز جوع ارجه و با خطاری تمام شتر دیم بر نفس خویش تمام  
برون از منازل لجه افواج ساطع کشیدم بهر سباع همان لحظه غنچه ابرخت جبال کج قوم بنمود راست  
بیا رید چند آنکه آواز رود رساند از کل و سبزه در دل که گفت موم این التفات با کرده داد عرض را ارجه  
انین مغلطه و عها شدیم بحدی که بر عقلها گشت چنان سوخت شد بتان که مانند در بت بستی و تک  
انین فتنه اعظم ندیدیم کس نه هرگز کس نشنیدیم کس در تحاکم بیت هم خطاب نمودیم و گفتی او هم جواب  
بنی گفت در گوش و هم آن زالق شیطان بدش بگفتند باز این عیتره که با درین یافتند انتقاد انما  
ز بت پخته دیده خیالات تمام شنیده از تو در تحاکم کلام جو در سینده مان مردی کشته ز لوح دل آن حرفها شنیده  
بدیدیم کس نیست عین از بحر نه نفعی رساند بکس بی ضرر ندارد پرستار خود را شنید که آرد بقدر پیشش نوا  
پرستنده و غیرش را سوا جواز زره فهم و دانش سوا بنی گفت شکر خدا ای که داد بدین حد شما را ر شاد

نمودند احکام این زوال جباب از هر کس لایق حال و فاعر فرمود در عهد ما بجایه نمودن در آن عهد  
ادارا امانات و حسن جوار نیارودن از ظلم بزخوش عا که ظلمت ظلمات در تنجیز ز طایفه شود کند بس چشم تیره  
وزان بس بر من آید بس بزمود کار کس شیخان فرود بجای نگویشان شود زمان رسوم حیانت هم آرد بجای  
بگفتند که کسنت باطل حق بتو خواند بر ما ز فرمان حق بدل دشمنی و در کتب ایام تراحت و دوست را بدیدیم  
بام خدا سنجش بدل بد آنچه آمد از تو ز علم عمل جبران نیز اشکام بسیار وزان دره دین بس خوار  
پس از باز گشتن جو امانا بسره جلد رانی محابا بدیم شکست بتان را بعزم دست کمر بر میان سخت بدیدیم  
از آنها بسی فتنه و بس بدمان و حرمان بظلمه بود فتنه آن فتنه از شمار نیاریم گفتن یکی از هزار  
هزار آن سپاس فدای تو بران بشتان در دو سوئی جهاندارا عظم خداوند پاک که لطفش امان دادمان  
هلاک کند آباد اجداد ما سرایتی با کرد و افساد پرستاری بت گرفتاری بجه در کندند ما را جو خوش  
بتو ای امام جمیع خواص ازان فتنه حق داد ما را بنی گفت که از عظم آن فتنه بگویند شرح یکی از فتنه  
بگفتند در خشکالی عظیم که خوردند مردم عظام ریم نمودیم بعضی بعضی خطاب که ای قوم اینست را در جواب  
که قریانی از بهر غم اینس بسازیم که شد بتان را این بود که شود نزد حق آن شنیع جو بیند ما بهر خود این صنیع  
بجد و بحد و بسی تمام نمودیم در جمع زرا تمام جو شد جمع مال یکی از رجال گرفت آن فنی الحال کرد آن  
بجای که هم آب بد علم نه فخل اندر مویشی تلف بدان مال صد گاو و بز به خرید که روغن ز هر مویشان  
جو آورد بهر بتان آن هم بیک روز گویم قریان ز جوع ارجه و با خطاری تمام شتر دیم بر نفس خویش تمام  
برون از منازل لجه افواج ساطع کشیدم بهر سباع همان لحظه غنچه ابرخت جبال کج قوم بنمود راست  
بیا رید چند آنکه آواز رود رساند از کل و سبزه در دل که گفت موم این التفات با کرده داد عرض را ارجه  
انین مغلطه و عها شدیم بحدی که بر عقلها گشت چنان سوخت شد بتان که مانند در بت بستی و تک  
انین فتنه اعظم ندیدیم کس نه هرگز کس نشنیدیم کس در تحاکم بیت هم خطاب نمودیم و گفتی او هم جواب  
بنی گفت در گوش و هم آن زالق شیطان بدش بگفتند باز این عیتره که با درین یافتند انتقاد انما  
ز بت پخته دیده خیالات تمام شنیده از تو در تحاکم کلام جو در سینده مان مردی کشته ز لوح دل آن حرفها شنیده  
بدیدیم کس نیست عین از بحر نه نفعی رساند بکس بی ضرر ندارد پرستار خود را شنید که آرد بقدر پیشش نوا  
پرستنده و غیرش را سوا جواز زره فهم و دانش سوا بنی گفت شکر خدا ای که داد بدین حد شما را ر شاد

**مخاربه**

در آن سال شد برین شان آن بنی چون گشتی در ایام مدد از قبایل بس از عرض خویش  
بهر موسم از منازل تمام گدشتی و کردی در آن تمام نمودی ز اجناس قوم بود عد جان لفره دین طلب  
جو کردی بلطف و برفقه خطا بغلطه شنیدی از بتان ز جمل ارجه هر قوم غلط بود ز قوم محارب کس غلط نبود  
بر من و شیرینی آورد شب برندی در تلخ زوی و درشت از ایشان نمودند کس ندوم شده نابیب دیگران بر نمودم  
بجای فرود آمدند بلال رساندی غذا و عشاء رجال ملاقاته شان یابنی دادند مقبره شد لیک با او شست  
ز پیشین یکی روز شان تا بنی خست با خویشین عینت نظر کردوزان ده یکی را جوشناخت بروی نظر تیز شاست  
جو بدیش که بروی نظر دو دو شمعش جبه و درات ز حاجت و کنت آن احوال مراد دیده گویند پیش ازین  
بنی گفت آری تو دیده ام بود آن یگو تا بجا دیدم بگفت ای سپهر بنوی عکاظ مصاحب بقوم شداد غلط  
بگفتم خودی و نومی خطاب بیخ و در شیت گفتم خطا بگو و منازل بدی در طواف بتواهل منزلی را خلاف  
نوبر جمله شیرین جو شدو هر بر تو از زهر هم تلخ نم گفتم پیوزان چون شفت او در آن کنت  
کشت خدا ای رسول خدا که جانم نکر دایره از تن جدا مراد و چند آن امان از آن که شد در دم عقده شرک حل  
بریدیم جمال تو پدید از عاقه جو شد ز لال حضرت در حیات رسیدم بر حشمت زنگ شدم غرقه در بحر پابندگی  
بخیروق تو گوی بروم برین میدان ایمان ز خود ایشان در آن سال امان که با من بود که منکر ترا جمله چون من شدند  
بروز بر دین آبا و خویشی گرفتار در عقل و آرا خویش حاجت ازان قوم باری خدایم ره بکستکاری نمود  
بنی گفت و لها بوست خدا بود رحمة و فضل او رحمت بگفت آن غلیظ که اندک غلط نمودم جو بودم ز قوم غلط



بر آن ز ایند احرازش من کسب بسیار ترسیده ام ز آن گناه بنی گفت ز اسلام آن چو شد بدان سگ و فانی درین کشت  
ز اثبات اسلام چو گناه نخواست بپذیرد در این شاه خدا عنو کرد آنچه زین پیش رفت و کوفی المثل خود ازین پیش رفت  
سوی منزل خویش گشتند با میان عزیز و بدین سرزاد **ذکر وفات**  
بوی نبی و فدای کرد میل مقدم بر ایشان هر دو در خیل نجفیه بگفتند و پیش آمدند بجان طالب بن و کیش  
بر ایشان بنی عرض اسلام کرد و زان نوبت دعوت اقام کرد حضرت نمودند و غوغا قبول گرفتند راه خدا را رسول  
مسلمان شدند و درین طبله فکندند بر جرح هفتم گنبد بنی گفت نزدیک من از رجال کسی را که گشتند فخر و کمال  
جو دیدم شینده فرزند بدیدم ندیدم بحیثم آنچه گویم مگر نید جنیل از رجال و خود که چون دیدمش عکس نام نمود  
جو دیدم فرزند بود در دیدم بسی زان کرد می شنیدم ز زیادة بگیریش جو میکرد یاد در آن نام هم زین پیش  
زمینی آن ز بهر معاش با قطع از خود وقت عکس در آن بر حجت کتابش داد و زان خطب فضل لطف  
سوی قوم خود کرد از آن پس فداوش در بازگشتن شرح بی داد و محاب خود را خبر جو در عین مشهور بود  
که باشد عجب که حسابش ز قای بیشر بناتش دهند جو در فرقه از جند آمد فرود در آنجا ز محی بر کیش  
اجل در سید و اما نش نداد و کاشش گرفت و نمازش ز دستش غسان رفت و با کعب از کعب قنار و فرود  
جو در او ز نش آن کاتبی که بد عینی در خطاب بنی ز جهل اندر آتش فکند و جو ز فرقه شوهر آتش  
عدک این حاتم خود از حالش **ذکر فضیله عدی بن حاتم** جز در این کتب احوال پیش  
که بودی در اول ز جهل و محول که اشته بسی دردم از رسول درین جهل و بگرد عناد دوری بند در عرب مثل من دیگر  
بنود کی ملک و شرف تا نیم بودی مکن از دین نصرانیم بسی عزتم بود و قدر رفیع مطاع و بهر کار قوم مطیع  
مراد با علی بود فرمان پذیر نظر تیز و اند و فانی نظیر بود گفتم از اشته ان سیمین کرد از کله چند تا بر کوشین  
بزرگیک من در ج که بار برای سفو شان در آوریدگار بندر حل شان شکل بر کوشین هم در ان شتابان در شان  
سوار کی کن و در عرق شانی بران شان کی فرود کا فطار بیاموز افسار و چهار شان برین صفا و ترتیب شان  
ز خیل محمد جو یا بنی اتر بیارود و نزد من آور خبر جهان کرد و چون چند روزی جو بود و زان سویم احوال  
که اینک رسیدند خیل و چشم ز چشم غل بطیل و علم بجای آرد آنجا ت بل بکون کترین عفت نیست نوبت  
بگفتند شرا که برود و برافش ز بهر سو کرده برو روزه اینجاش نردن آن که کردم سفر بر تو اختیار  
ندارم جوتاب ساقاه شان کریزم ز تنویش و افاتش بگردنی لخال نردم بحال همان لحظه کردم سفر با عیال

گرفتم ره و کردم آشکاش که لایق بحالم نمود آن مقام که نصرا بیاند با جانها نکو آیدم کردن آنجا وطن  
جو با بنی شتر مکتب در دین ماند بجایکش و آیتن من نهادم جو من دره شام علی سپیده سواد می طای کرد علی  
عفت گرفتند و بردند همه ز اشرف اطراف مکی دستگیر از ان جمله بر بخت حاتم **ذکر وفات** میان عرب شهره او را بود  
بیشرب جو بردند اسم آن می نسا و نبات امیران طج نشاندن آن جمع و اهرکان ولی بنت حاتم بدش زان  
لشین بجای کز اجار رسول گدشتی جو کردی بمجدول بدی بنت حاتم زنی لبتی دلیرست اگر چه بود ماده شیر  
بنی راجه افتاد بودی کوز ز جاحیت بر حامت جند بگفت ای سول خدا فدایک مرا کشت ازین پیش و الا هک  
کنون و انام نیز عفت جو بخشای ای حاضر شهر وجود لقتالیم الله منّا علیک فانعم علی من اسیر لدیگ  
بنی گفت و اند که بودت بگو که جو بخت و ز تو تا نقت بگفت ای ناپیخته راه می خدا بن حاتم بدان بی ثبات  
بنی گفت آن بی ثبات جنول که در ده فرما از خدا و رسول شنیده بود آن عزم او میان نصرا گرفت مقام  
بنی چون برو روز دیگر گشت و گفتم باز از سر ان سرگند جو امر از هم کرد عرض نیاز پیغمبر همان کتدی گفت باز  
ز خا بر عدی بن حاتم ذکر درین فقه زین کوز که جو خبر که او ز سوم چون پیغمبر کردار بنی کرد من افته بودم ز کار  
ز جاح متقطع کرده بودم تمام زبان در دنان بسته بودم ز خلفش که کی داشتاده کفر مشو کند و بیق زبان ساز نیز  
امیدت بخواد مشو نا امید که ناگرسد از قبولت نوبید که با به در عرض حاجت بیایم نمودم همان گنبد گفتم تمام  
بنی گفت بکن ز خود این که جو در نکت کند کام یا کسی چون بیایی که باشد نیار و جمعیت تفرقه  
ز اهل و فاه و فقه بود ز اچار صاحب مرقه بود شناسیش نیگو و اند ترا سلامت با ملت رساند ترا  
بتره که با اوت سازم برقی دم مرکب زاد بهر طریق جو بر سید از ان کواشاره برویش این بشا که گوشه  
بگفتند بود این عفت علی بعقد اخوة معاش جلی جو آمد برین چند اوزی بهر بیشرب نمودند جمع کوز  
گشتنا حشمان بهت جانتها بریشان بدش اعتماد تمام شد با بنی گفت کانی لبتن رسیدند جمع معارفین  
شناسند ما اصل بودم بریشان و تو قم بود و اعتماد بنی کوه و مرکبش داد و زار زرش بهر فرج او نیز داد  
سول شام شد همه آن فریق بر آسان شدش زان **ذکر وفات** عدک گنبد با اهل خویش شام بخت لکمی بود روزی مقام  
نشند هم در غم او کوز ز هر کونه میرفت گنبد و کوز که ناگاه دیدم زنی را بر آه که میرفت میکرد در نا نگاه  
جو نزد یک مکتب سیم خیال که این مدت از خا بر من مثال جو نیگو دیدم خود او بود او حاینه بر شانت و آمد فرود  
م از او بطعم و مان کرد و باز زبان جو کسان کرد برین **ذکر وفات** حاتم و غلامش حقیقه بوده ترا سر نوشت

عبادان و اطفال خود را تمام گرفتند و دردی سفر شوم بزدی بخود یادگار پدر گفتی شوم شرمسار  
بر فتنی مرا خوار بگذاشتی کنون بخش ما را نماندستی بگفتم که ای از پدر یادگار مکن بیش ازینم خود شرمسار  
من از شرم خود شرمم بگفتم مسازم بطرفه تو دیگر پاک درین سزایش با تو جیم نیست برین کار خود عذر لیکن نیست  
چو بسیار ازین گفتم آمدند گذشت از بدین بخلق نگو جو روزی دوبار من امانه نمود ز من حشمتش کم شد ازین  
زنی حازم حایب اندیشه بود پسندیده رای خود پیش بود بگفتم که در کار این مرد رای چگونه است ای زن مراد نهی  
مراد ای آنت گفتند که زود روی پیش او سر نهی در خود اگر زانکه باشد رسول حق بری در تسابق زانرا آن سبق  
و گزیدانکه باشد یکی از ملوک ندارد زبانی تر ازین سلوک بمانی عزیز و نکرده ای دلیل الا انه لیس سلوکا قلیل  
تو بر جایی و دین تو بگفتم تو دانی مراد از این است ای بگفتم همینست رای مراد درین باب اینست فصل الخطاب  
گفتم بسوی مدینه سفر بره تند چون یاد کردم کز سر پای عزتم و همه بد شدم بزود پیغمبر بمسجد شدم  
درون رفتم و مردم آورد اسلام با جواب میباید نمودم که ای کنت گفتم منم آن چو کرم فراد از خدا و رسول  
حکومیم اکثر منزه از گفتم جو گویم عدل من حاتم من بنی شد از آن جانب خاندانش برابر و با خود بگاشانده اش  
جو می شد سوسر خانه شکسته زنی پر عاقر گرفتند و نه که داشت او از زمان دراز بیغزو و در طول عرض بیان  
بزمی از وقت او شکر نمود نه تندی بدونی در شکر نمود بگویم که این بیت کار ملک که از مثل این بیت عاقل ملک  
رسولت از حق نه بر خلق برین خلق شایمان نیابند رزه چون سوز خانه خورشید من از پس درون رفتم او ازین  
بدانجا بیکه بالشی از ادیم با کرام من آن رسول گویم گرفتار و گستره خود بر زمین بمن کرد و وقت بروی زمین  
بگفتم من از زبیدی ایجا نشستم برین پایه مثل مراد است در گفتم بشین که این جگانه با هر منست این نه از دانت  
نشاندم بر آن قطع خود بر نشست در زمین آمدن بشین و گزبان گفتم بخود گز ملک ندادند هر گز نشان این سلوک  
رسولت و سر نهی در گناه تو اضع کز بهر شه با با جو پیشتم آورد رخ در رخ من سخن گفتم و شجرت از آن فرغ  
بگفت ای عدلی و گوهری بمان دین احکام این تنگ بگفتم که آری چنین بوده ام بدین وصف قدری قدین بوده ام  
و گفتم کاس گشته از احکام نه بر باج بودی تو از قوم نه از غنیمت که انقیام نصیب تو ربی بدی از سهام  
بگفتم بلی حاکم این بوده است ز تعظیم و اجلالم این بهر آ من گفتم در دین تو این حال بند چون بیودت هر آنش طلال  
چو گفتم این بیان شد دل من که بر خلق هست او رسول الله من داند آنها زاد باین پیش که آن ماند اینم در دین خویش  
و گفتم بر کوی آن ای عدلی که از جهلستی برین مندی بناید که راست زندان این جناب که داریم نفوق و نداریم مال

بگویم که این بیت کار ملک که از مثل این بیت عاقل ملک ندادند هر گز نشان این سلوک رسولت و سر نهی در گناه تو اضع کز بهر شه با با جو پیشتم آورد رخ در رخ من سخن گفتم و شجرت از آن فرغ

بمعنی

بمعنی که خسته بر غنا که از فقر ما را در بر غنا پس بگذرد که کرم فوالجمال بود قنصلان و آورد بسط حال  
بجای رسد کار من طریق که از قادیسیه زنی بی فتنی شتر بر نشیند بجزم حجاز بجز آید از راه دور در از  
نه خویشش در راه بودنی خط نماید ما من از همان ل کز جو حج و مناسک بجای آید بیکرکت تن از آنکه رای آورد  
بوجهی که افکاش اول رخ کند باز با کوه سیمه رجوع نر میبد که شکل نه بدت نه درین کار سوا سوا سوا سوا  
که شایمان کنتی درین دین نیند معتقد بدین شرح و این نیند برانده تخت شایمان سپا گزوت با جهایافت شایمان عطا  
مانده ست دیری که آید خبر که بر با بل اسلام بکشود در سواد خوشش با سوا سوا سوا سوا سوا سوا سوا سوا سوا  
جو قفل دل او که جانند در شک و در هم با هر سه پیوند رسولش کلیدی که ندانند که آن هر یک و اد بندی کشته  
بعین الیقین نقل و بدش مناسب بدان داد او را کلید جو بر خاست نقل از در دل در آمد با سلام و شد هتدی  
ز عادات بر هر دلی بندت بدان بند بمان چه پیوندت بندی جدا هر سه جو بول جو بستنی رست بسته شد  
ز جو خود از خویشش در طلب همه در بند خویشی کشادی طلب تویی بند خود بشکن این بازادی از خویشش پیوند  
مکن دیر و دنبال این زود بکن جلد و پیش از اجل زود از آن پیش کا بد اجل جلدت بمیر از خود و با خضر جلدت  
اگر عذبه بر قفلت آرد کلید کشادی ازین بدت آرد بدت عدا کنت از آن که در سیم تیر دالم که خواهد رسید  
بدیدم ز با بل مقصود سعید شده فتح ز انسان که در آید هم از قادیسیه زنی بر بعیر سفر کرد مردی نه او را حمیر  
بج رفت و خوبی بودی بدیدم من در رفع شدت اندر یقیم نفور و مقصود که با بد جوان و سوم هم ظهور  
بنی از جعرا نه چون گشت یاز ذکر و فدا بیوی بین لشکر داد  
بگوش بسجق بطبل و غیر بر تو بیس سعد عبا ده امیر یست از برایش لو ای سدید که از لفره و فتنش آرد نوید  
بگفت رایتی نیز سودش داد بدان هم اول هم سودش داد بدو جار حدرد همراه است بصوب بنی شان بنا گاه است  
روان شد با هر رسول خدا بصولی که بود ند قوم صدا ز جیش بریم جز بافتند بسی بر خود از خوف آن تا  
بجیل شخصی نبرد رسول روان سختند از حال فحول جو آمدند نزدیک خیر الدوا فرستاده شان نایب  
بگفت ای رسول خدا جیش بگردان که بزر قدیام از تو کیش ازین ناحیه جیش خود و طلب و گرجان و خاسی از آن طلب

بمعنی

بنی قیس بن سعد است  
 ز قوم صد ایا تیره کس نقر  
 بنی داد اجازة شد کشن نزل  
 طعام بهشت و لباس نبت  
 جو بیعت با سلام شان داد  
 همپوست با دست ما دست  
 جو اناه با قوم خود شان جمع  
 هم او را جیش از بنی حوا کشید  
 که در بعضی اسفار بودم رفیق  
 همی بود و اصحاب او کا بنجوم  
 ازو جمله دورا و فتاوند من  
 سخن شد مرا خواند نزدیکی خورش  
 برفت لبس از لحاظ کشت باغ  
 جو آوردم اندر قنق و خنیش  
 شد از هر میان درخت او  
 در کنی سرخوش بکشد می داد  
 وضو ساخت زان آب گفت ز یاد  
 جو آب روان سوی جو تا خفتند  
 بمنزله قوم ما را چه هیبت  
 پیشد ز آب اوزغ بخاک کز آتش نشکلی مان  
 جو صیف آید از به آب و گاه شود جمع ما تفرقه بر پایه  
 دعا کنی که از جیش عیب شاه کشاید بر آن جبه در صیف  
 جو جبهیست ما بماند سلیم بر شیاخی مان بماند ز بیم ز من حبت جبر البشیر هستی که جو آدم گرفت و فشره پیش جنگ

بر آن منت چون نچه خیره ز دستش بویست منی امکنه بزوکفت یکی که در نگاه  
 بنموده اش چون نمودم تمام رسانم بپشتند دل را بجا آمدند از فیض دستش ایان پیاب و نینقا و آبش تپه  
 بصیف و شتابت بر یک دره جو صیف و شتابم خزان باها بصیف آب بر شتاب چون زمار حله صیف رحله نود  
 ز حجه دهم سال راه جیا **ذکر و فد غنائ** جو بنوده ابروز کیسوی شام  
 ز غنای سرگشته یکدم نهادند در راه میرتب قدم که افتد ملاقاتشان با کمال نمایند ازو مله او بقول  
 جو با آخرین منزل آمد سو سر آمد ره و رفت خوف جو افتاد شان بر زمین گذار سواری شد آنجا بدیشان توج  
 بلف پیغ تیزی بیارو کان خدنگی دوسه در زده بر میان جواز دور شان دپوش صیفی تختیته بران نیز ترتیب کرد  
 بکفت اندر تمام اکرام شان سلامی بقانون سلام شان جوابی بتعظیم گفتند زود بوجهی که معبود آن قوم بود  
 پی رسید شان کز کجا آید چه در آید مقصد و جرات آید که تا به شومیم از محمد کلام شود حال اسلام مارا مقام  
 سوی قوم خود باز کردیم باز بدین پایه سازیم شان فراد بجزر که و افغان گوت زود نماید منزل جو دیگر رفود  
 وز ان لبس ستره به پیرفته بگویند باور و زو بشنویید بگفتند کاشا مال با بر رسول جو خواهند کرد و میبسم  
 بکفت آری او از بگه جودا عظیمت خلعتش رسول خدا کذکشت با زر و تهاورد جو شان نه با شور و غنا  
 بگوید کسی طر قوا پیش راه نه دارد پس پیش او کنگاه که شاهان او شاهی معنویت بصورت سپاه از جبر و  
 ششیده بدید از نصارا خود این جو گفتند که از سید المرین که تهاورد و ز نصارا کسی جو پندکش از بیم لرزد پس  
 زو خواند چون فصلی از باب کد امی تو گفتند از اصحاب ابوبکر گفتار هم نایر غار که چون کوه در بیستم استوار  
 بگفتند نزدیک اهل کتاب جو گیرند پیش از خلافت پس از وی تو باشی خلافت خلافت بود چون خلافت کناه  
 بتو گیر دام امامه قرار همه در مناسبت کنند اعتبار ابوبکر گفت او امر خداست که امرش ندای عالم صدا  
 کسی را که خواهد کند اختیار بیکانه است و کس نبود او را دوچار گدشته از و چون گوت نمودند در دراز مله نزول  
 در آنجا جمع گتیر از و فود ملاقات کردند و کت و پذیرفته اسلام و امامان نموده بتسلیم احکام آن  
 جو دیدند گفتند با یکدیگر که ای قوم از این ره بهیچید سر بدین پیش که چه پستترام غنیست ما چون در رویم  
 ز نظر حال آنچه بود از حال کشودند و بستند ز انو جمال سه جو بنیده نوز یکدل جمع جو پروانه کردند ز رخ سوی سخ  
 جو نزدیک مسجد نهادند کما رسول خدا داشت آنجا اتفاق دریشان نظر کرده گوت که نه عسایا بدلا هم رفیق  
 جز زمان دهم تاجر آید جز جو که نزد یک ما آید شنیدید و صفی اهل کثا جو بد با شتا برتس شملن خطا

بگویند که این است که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

عرب را مان داد از ان نکرناز دستاوه قوم خون بار شد دستاوردن زندگان  
 نمودند بر غم خیر البشر بشد سعد در خواست که از رسول که بروی بود و اندان را نزل  
 بهر کاری او نیز شان شد بسی در صیافه تکلف نمود گرم کرد و کسوة بران نم  
 جو کرد آن صیافه بهم دست نزد بنی رفت سعد سعید بخود برد شان در کمال  
 جو پنج اصبع ارکالش بگفتند که ای سوی حق بان لیل ز قویم در بیعت ما و کیل  
 و او عیش نموده سوی قوم ره باز گشتن گرفتند پیش  
 ز یاد بن حوث صیابی بود کسی کاوش بر بنی شد  
 حکایتی چنین کرد و زو واقد بعقد روایت کند عاقدی  
 بلا خواست کار همه را جلیتیه چنین کرد و زو واقد بعقد روایت کند عاقدی  
 بشی تا حجت روی سا کرد در صبح بر شرب روان باز کرد  
 جو همه تیز رو بود بخیم بماند تنها سفر کرد ما  
 پریدی جو باز سفیدان مشش هم ز پی چون مکس بر  
 شدم همه مش تا زود امعا بادام گاهی که بود آدم  
 مرا گوت اگر با خود آیت بیاید و در تیرین فتح پایت  
 ترا ایت عیالی عیبای عین جرت بین کل من الا بعین  
 نظر بر بنی امکنه گوت آنی همی شرم آید ز دست العباد  
 بخوردند کا و خوردی آب و شتر شدی بعد از ان مشکها بر  
 که هر کس که میخواهد آب وضو بیا که که چار کسند از عیب  
 جو زود دیدم آن کتیم اخی خانی بحق برده از جمله خاصان ستن  
 خفتند روان آمدند وضو خفتند جو زود دیدم آن کتیم اخی خانی بحق برده از جمله خاصان ستن  
 کفایت کند آب او مان شتا جو صیف اندر آید بر آب ا  
 ازو رحلتی مان بصیف بود در رحلتی چون شتا داد او را  
 کز آتش نشکلی مان  
 در ان توفقه جمع ما را بصیف با نوع زاعدا بود نیم صیف  
 جو ریزه در ان جبه از بن جبه ما کفایت کند صیف مان جو کت  
 ز من حبت جبر البشیر هستی که جو آدم گرفت و فشره پیش جنگ

بنود از جبران علم تان انتفاع ماند بی بهره از اتباع بگفتند ز ایشان کسی دین تو  
توقف در ایشان که بود از بمانیز راه توقف نمود ولیکن درین آن نه آئین ما تو دانی زمان و دانم ما  
بدان آن که خوانی بده شرح آن در آن یک با یک بیگ طایع بی گفت خوانم بحق کار کجاست وجوه وی و در حدیث کجاست  
بدان نیز خوانم که هستم ز حق بر سر رکعت از قول یک گفت از ایشان ترا پای کجاست درین کار سخت مدد کجاست  
خدا گفت و چه سئل میکان نیز ملایک بسی و اینها عزیز دگر ز غره صالح از موه منین که حق خشنان و از آن زمین  
وزان پس نظر کرد سوی عمر نباید با یک کس از نظر که آن سه آنجا بنوشد هنوز ز فریگی جان بتن بود دور  
بگفت این حساب دو یار منند جو آنها مدد کار کار منند بگفتند آوی بر کنی شدید شد که از تو ارکان دین منند  
ز تعلیق اتباع و تحقیق تو دل بجان کرد تصدیق تو گوایم کز تر دخی رسول نمودیم از تو رساله قبول  
تو در شان بسی قریب قریب نداشتند از ملک خود شکیب نداشتیم بر قول لیک اعطاء که گیرند چون ما طریق رشاد  
مسلمان شدند و در احکام دین تعلم نمودند احکام دین بی شان جو این بر قسم عطا داد و در مکره شان فرود  
سوی منزل خویش کشیدند جو همه بر جهان کرده از خود ولی قوم از ایشان بوقت ندیدند بر مان دین را سطح  
کوزیان بود شب پرده ز تاب پیشش رخ مهر تاب جو از ایشان دیدنشان در کار نه گفتند از قوم اسلام چون  
دو کس از آن سه اجل در زبند نفس مرغ او حش بود سوم کرد در ک زمان عمر شدش علم بر جوک بود کز  
زوند سلمان جنب بن عمرو **ذکر و تسلط مسلمانان**  
که ما هفت کس از مسلمانان نمودیم نزدیک خیر البشر کردیم در بیعتش دست باز  
بیشتر رسیدیم و از کرب راه رفتیم در باب مسجد بناه جو بر باب مسجد شریف شدیم رسول خدا را محادق شدیم  
که آمد مسجد برون چون فر که آورد سر از جنب مشرق سلامش بکنیم و او هم جواب بگفت با کرد از آن خطیب  
که مان از چه قومید و اینجا کجای جراتان قناد و هم در دید کار بگفتیم جمع مسلمانانیم مقید باین و مسلمانانیم  
بره پاهایم بر عقد آن که شاید در بیعتستان کزان دستمایه جو با بیم سود توایم گوی بخاوت ربه  
درین بیعت ای در گفت خود و کیلیم ماز همه قوم خوش جو با بیم دست از برای همه بود دست ما دست بانی  
که پاشان نه بود راه دراز ز دست نشد و سنشان برین پای نی بیعت دست و پا رسیدند از دولت دست  
پس بر اشاره پشویان نمود که آورد قزومان بجای نمود بیار و در مان سوی دار کویج در و کل و بروی جدار کویج  
دو کس مترل و فرود عرب ز بیعتی که کف زمان در لب فرود آیدیم و با سود سکا زیار بخ راه رفت و فرود سکا

جو نظر اندر آمد ز بهر نماز وضع ساختیم بصفتی بناه سوی استان پیر شدیم جو طلقه معلق بران در شیم  
زده دست در حلقه همایون بیایم استایم در انتظار برون آمد مترل او چو ماه بخوشن از اصحاب در پیش  
بشد پیش و ماز بسش در نماز مناجاة کردیم و عرض بنیاد فراغت موجودان منت در غایت رخ شمع پنهان ز پرده شد  
جو شد لحظه مابز همه الودا جو که مترل برون از سبنا بحراب باز و منبر کوفت جو شعی و خوش مجلسی در کوفت  
جو در میان او و در هر کنار جو چشم بچشم و بسار بر چشم بر کوشش افکنده شد حاضر او و غایب از پیش  
یکی بد بد و از تر از دیگران بد و دیگران ناظران هر کران بد و نفس التفاتی دگر نمودی و قدرش فرود کلا  
بنام دیدش نکو داشتی جو گفتی سخن نور داشتی جو زان گونه عالیشان دیدیم نمودیم فی الحال نامش سوال  
بگفتند ایو بکران نامدار که شایسته نانی ایشان جان مجلس رفتیم سوی بنی کوفتیم جا و بروی بنی  
کن و در چون و در ماب پال ز کثرت نیاید بجزرت طلال جو که ندی از یکیش خطیب بگفتی بعد از آن روی جواب  
جو تفتیش در پیشش ز حد شمار و عدد در کثرت چنین گوید از خود که گویم جیب که ای زفته از راه حق کز در لب  
اگر حاکم ستم در دولت عدا مان خورست را بول حاکم سوالات ماز تو چون شد ز بیم او فدایم در راه بهتر از  
کلامی عجیب در محل چون بعت کمان زان بنم نمود باسکات او کشت سایه پیش دمان لب زبنت و یکیش ز جوش  
بدو گویم ای واقف حال ما که است افضل از اعمال ما بلوت آن ماز می کردی که در وقت ادا شد از اعمال بدت پیش  
درین گفت و گو بود کمال مقام موالم شد از وقت حال جو آمد بلال واقعه نمود شد پیش در عصر امامت بخود  
بسکرت بد از ظاهرش بسی اگر بر دورا وزن کردی کسی لب از عصر در شد جان از آن بری کث نمود و آمد برون  
را خود اندو تشریف داد خطاب بلیتیک سعد یک گویم جو آ زمین باز بر سید حال بلاه ز جیز و صلح و ز شرف و سنا و  
گویم که در مای قحط دنیا ز برخ آن زمین ز آسمان کرد نه بر سر زایشش قد سایه نه در بر ز بارالش بر آید  
نه کرد در راه با راحوت نه پیاده لا اله الا کف لب خنده بستیم این نخند و زمین تا نگرید بحباب  
دعای که بمان حش نکند ز خواب پیش رعد هم رکند بگو بود که چنین کنی خوابت بل جو خوابت این کلور کاپیل  
بی گفت یارب بده ایشان بر دند لب نشسته در ایشان کویا زه گویم که ای کان جو بر افراز کف پیشش عروج  
بتسم نمود و بر افرا خفت برابر کم داد عرض حرف جو تر زو بخوشش بی آید برخ کف نیار و خالی از  
اقاچه جو کردیم اینجا حش نمودیم جارم و در عین طلب بر یک زمان ما بخ اوقیتیم جرح نه اصعب آمد ز کف کریم  
بسی کرد مان غر زان حال که مسزور در آید که بودال مترل جو که هم عود از سفر ز ما دران زمین ناز آید متر

چونستم از اهل منزل نشان که کی بودتان بر سر این در نشان جو گفتند و تحقیق شد ما بدان وقت فرزند را  
بیاض شد از اردو و قدی **درد آرد** خرد بود سالاران کا درانی  
بیا مدبا سلام شد سر قرا ز دولت در کیش کشتی باز رسول خداست او امیر که افتادگان را بود سیکر  
اماده بود نسبت تمام پخت بر آن کس که از قوش اسلام جهادش با خود با هر که او بدین آورد بشت بر سر ک  
شوند اهل ایام عه یاراد جو با شکران او فندکار او جرش بود شهری بزرگ آنجا در او قیامیل بر سر درون  
یکی سرگشی بود جشم بنام سهداری در شجاعه تمام در آن معین بدان ببله بکرده ملاقات قوم آرزو کرد بود  
قبایل جز چون جیش رسول شیتند کاورد آجا نزل بجوش از درون جای خود خستند چاروش سپاه از سر خود  
بیرند با خویش جشم دون که ناپید بپوش آفتی در درون جواز قلعو جنگی فند با خرد در آن جنگ فرخاش با  
خرد جرش را کرد ما جی شد فتح وزان عود کرد اجتهاد شد تا بگو می که آن را شد بدی نام و بگفت آجا نزل  
خرد چون ز قلعو غریختی کان رفتشان کو تهر بپنمود بطیلم و علم در پیش تا خستند رسیدند و جنگ اندر آ  
حالی غلط بر گرفته ز جیش ز کم کمر و کرده بزار پیش خرد باز گشت و بشمشیر بر آورد از آن مردگان ر  
بسیلاب خود نایب لاله زار بر آن دامن کوه گشت آ ز خون آب تیغش جراتش بود بسی آب روش در آن  
دو کس جیشیان پیش از جی و ستاده بودند تود بنی بعصری که آن عصر خون بتیغ خرد بود از آن  
رسول فد کرد ناک سوال ز هر کس حاضر بودی گای که داد شکر نام کو بی عظیم که چون شکر داد و شکر  
بگفتند فی الحال آن جیشیان که ای جرش را بهت بر جیشیان ز کوهی چنین است ما را خبر ولیکن کثر نام روی شکر  
شما سیم کو بی چنین بیاو کثر نام اولیک داریم یادی بنی گفت فی القودشان در جاب کثر شد خطا و شکر شد  
گشیت نامش میچیدیم میند بید بر میان او کثر نام کردند او را بعیب کثر نام او نیست نکست  
جو بر سینه زد شود سینه بهم سینه بر بود کینه در بگفتند کای ز استان نیاز بعیب از شهادت در کوه  
ندایم تا این جیل از جبال هر انطق آورد اندر مقال خد گفت بر او امش این ز خون لاله رویا نند او خوان  
کند بخرقومی این باب پیش بدستی که آن استین اندر استها استینت وزان از انا کند دست قدح عیان  
یقینت و شکر و هماد در جو بهمان بود دست در استین استین استین استین استین استین استین استین استین  
یکش کو کیتی دست از این کوفت کو سخن کند کوی رسته مکوشند آن دو جرش کوفتند ترو ای بکر جای  
بگفت ای دو جرش دور از نظر نند اید یک زره فهم سخن پسر خرد ادواتان مرگ قوم اگر زره استان بر کوفت

بخیزد و زمین مستجاب الله دعاها بر ایشان کیند ادعا کز ایشان بگرداند اینرو بیا مانند سرگشته و مبتلا  
ستادند و خواهش کردند که ای سرور دین و سالار کیش دعا کن کز ایشان شود رفع بلاطف خود اینرو کند دفع این  
بنی گفت یارب بلا دفع کن و زان قوم سوء التصرف کن بنی چون دعا کرد و عرض نمود سوی قوم خود زود گشتند  
جو آجا رسیدند دیدند حال که بر قوم ایشان جرف کمال بتیغ خرد گشته در کا ناز بستی گشته بر خسته و خرم دار  
جو کردند تحقیق وقت قتال که دست سرد کردشان ببال بدان عصر کا مد بحیر البشر ز اجبار منعی عین آن جنم  
جه اجبار می دید و میگفت از زبان نغمه از چشم سیکر جوه کفتن پس از دید آید بید رسد زان بید آن کسی کان  
خبر هر که از دیده کوید خست جو جان گفت شیرین او کشت زان کا دل رود بده شد سخنهایش نغز و بسند  
بود چچط گفت اهل کمال زدید روز جودان ز زوق در حال نخواهی که گفتش نایب مناسب بدان چشم کو بی طلب  
جو در ناید آن گفت در کوشی تو بودوش این کوشش از این داز کی کوشش نکست ز کوشش در از این سخن کوشش  
بر قوم خود آن دو جرش تمام بگفتند کفار خیر الانام جو خوانند القصد ان جیشیان بر آن کوششیان آینه عیشیان  
با سلامشان میل در دل بر کرد بر شیده و کوششان گشت عودند و قدس از ایشان سفر که آرد ایمان بحیر البشر  
جوازند رسیدند نزد رسول نمودند اسلام و ایمان بول حماسی بر ایشان مقرر نمود بتقدیر کوشش معین حدود  
ز اطراف آن قویه جده زمین **درد عیان** بایشان حمل و او سلطان بنی  
دم سال دندی ز عا حفر عودند نزدیک خیر البشر جوازند رسیدند اندر یقیع گرفتند منزل بجای وسیع  
در آن وقت آجا بنودی نبود بدروازه نزدیک از فتنه بدی متر ای یک بر رفود ز طرفا در هر طرف سایه بود  
گرفتند پای در ختی مقام که بر سر بدی سایه شان زو اجا همان لحظه سوی بنی نهادند رخ زار روی بنی  
بزرگان بر رفتند و نوز در حال بجایماندشان کودکی فرد سال در آن سایه فرسوده از آنجا همان دم فرد دست کودکی بود  
کند کرد دردی سبک دست بز جینی از جلشان سبک بودوش سبک دست بودوش روان و یکی نهاد  
جو نوزد پسر شدند و سلام بگفتند از روی تسلیم تام با سلام اقرار کردند و جنت بیستند عقده بی بیعت  
بنی بر ایشان کتابی نوشت در احکام اسلام بانی نوشت جگر دند تسلیم ایشان کتاب بدیشان دگر کرد حضرت خطا  
که از بهر حفظ حال ای حال که یقین عودید نوز در حال بگفتند کا با نما کو دگیت زهر ان قرون در ناکوست  
بنی گفت که شد جواب آن سبک دست از روی سبک بود فرجینی از یارمان بخواب کبران بود جوز یارمان  
بجای خود آورده اند شکرش تا نکم گشته چیزی از آن قرون یکی کوفت از آن جی کانی عیب شهادت ترا عیب عین یقین

بخش درین جمع فرجه کی ندارد باز چشم بسی همان لحظه چون رفت این گفت که از آنجا بجز آن نهادند او  
ز کوه که او بود نزد حال بندگان همه بادی حسنه حال چی گفت یک لحظه خوابم بود ز رخ روم تن جو فرموده بود  
بنا که بر آن بچشم ز خواب گذشتم از او ان گذرود این گفتم بسوی حواجی نظر بقبض کردم بر یک کوز  
در بود بر جای و فرجه بنود بقیق گشت پیشم که در خواب میان حالش جو کم یافته پی یافتش نیز بستانم  
کسی برشته مرا چون بید روان حلاست در پیشم خدا در شکل انگذ آن حال او دیدم جو او سرید نیال او  
سیدم بجای که آب خادار گرفت و غمی کرد از آنجا گذار نظر چون گفتم بر آن سوزن ز حفری اثر یافته بر زمین  
رضش ناخن تیشه آرزو بود هم در جبینش فرو برده بود بخود گفتم این در پیشم معال نهادت و پوشیده بود  
بر آن سر شدم حفره را گفتم در آن حفره فرجه خود یافتم جو فرجه بدست آدم در آن روانش کشیدم بیانی حال  
تو در خوابی و در فرجه تو بود دست از زیر بالین تو سر از خواب بردار چشمی مال که در تو بودت فرجه تو  
تو در خوابی و در این از درین مشو غافل از حال فرجه تو کینگاه غفیت دار غرور کینهاست بر تو نزدیک  
مکن خوابگاه این کینگاه گفت که در از کین میزند راه بریشان جوکت آن نکل شهادت بگفتندی اختیار  
کریک محمد رسول است که اند شهادت رعیت است ز منزل نزدیک خیر الانام بر رفتند و بردند یا خود غلام  
بگفتند کان امر اجبار کرد جنان بود کان حضرت اظهار کرد بفرمودشان تا کتاب مبین بخوانند و اندا حکام دین  
بتعلیم قرآن نماید قیام ابی بن کعب از سر اتمام بوقت سفر هر یکی را بلال نواله رساند ز خوان نوال  
ابو بنی خالد بن الولید **ذکر وفات حضرت بن کعب** سوی ارض بخران سپید  
نزد نبی حرث کعب از رسول راسته نمود و کالت قبول بدو فرمود خیر الانام که اول بدعت گذار تمام  
با سلام شان خواند اول بدعت و بدشع بن باقره قبول از نمایند گفت رسول از ایشان قبول اندیش آن  
جو انکار ایشان بود مستقی باقرار ظاهر شود مکتفی ز باطن بظا هر چه پنداشد پذیرد بنویسد ره مستکار  
مترن از سر روز از گفتند بریشان ده خیل را انداخته جو آید بسر همله ساختن چهارم بسرشان بردن جنم  
سپهدار خالد جو آنجا رسید فرد کوفت طبل اعلام کشید بر سوختن جمع رکاب که گزندی به قبیله خطاب  
با سلام و پیشان نمودند راه کشیدند از جاه شان سواد بگفتند شان اسلمو استگو بخون ان تسلو اسلمو  
برخ لطف صفیان در می کشود سوی دین و اسلام شان ز ایمان بدل کرد شان طوع با سلام شان داد و بخش  
مسلمان و متولد بر ایشان شدند نظر یافتند اهل احسان در آن قوم بگرفت خالد تمام که سازد در احکام نشان نام

بتعلیم

بتعلیم قرآن و اسرار دینی بریشان همی کرد تکرار دین پیر بوی کونه فدا نشد بوقتی که سر سوی ایشان داد  
جو با دین اسلام شان در سرشت کتابی نیز پیغمبر نوشت کتب او چون زان کتابم نزد خودم این بود مضمون آن  
که سوی محمد رسول اله سپهدار و سالار کسیر پیکر سلام علیک ای روز السلام ترا رحمت حق رسانده ام  
بشکر خدا میماید قیام در از عهده اش بر نیایم الا ای که جزوی نباشد شهان جهانش کو ایان  
بمنوعه می افتدم بجای که ای برحق از حق رسول امین بطریقی که فرموده بودی در است بموده بودی مرا  
بسوی نبی حرث که پیغمبر فتاد و در شان گرفتم تو با سلام شان ره نمودم در امضای امرت که نشسته  
جو دعوت نمودند از من قبول نمودم قبول بخشیدم قبول جو فرمان چنین کرده بودی بر فتم روی کان نمودی مرا  
مرا گفته بودی که راه جدال جو گیرند من بر شکر تمثال و کز رانکه بر دین حق بگردیم جمع رضا گفت حق شنوند  
برینند گفتار حق جواب نکوسید حق را باطل جواب تو هم در بندیری و داری قبول بنویسی ره رد و منع از قبول  
کنون هر چه گفتی جان گزاهم بسنده بقول زبان کردهم بظا هر جو کردند ایمان قبول نمودم حکم تو ز ایشان قبول  
در ایشان کنون امر و نهیت عمل آورم می شوم به ستمای برای که گشتی بران همچون کنم رهنمونی ایشان کنون  
کنون شر احکام و آثار دینی بود کارم ای صاحب اسرار دین سلام علیک ای رسول کریم سلاما مقول لاریت رحیم  
جو آمد نزد نبی آن کتاب بفرموده آنرا نوشتن جوا یسم الله ان نامه آغاز کرد در رحمت ایزدی باز کرد  
و گرفت شد در تقم این ز نزد محمد نبی رسول سوی خدای خالذ بن الولید که اسلام را مست بر کنی سینه  
لا رسلت منی سلما علیک و من بعده احد الله الیک خدای که جزوی خداوند است یگانه است و شلیش مانند  
در ستاده ات آمد و عرض کردی نمود و با عرض داشت ز اسلام قوم بنی حرث کعب جز داد و تسبیح آن کار  
کوبی عربشان لطف حق بنمود و بشیر حاجت بنود خدارا یکی و محمد رسول جو گفتی نمودند و قبول  
بداد شان اعتقاد این نماندند از اقرار پیرون صدا حدابرند اشهد لیلی قوی گندناست این صورتی آن  
جو گفتند آری ترا آن گواه این بر اسلام ایشان بتبشیر و انداز ایشان قیام نای در برین ختم کن و السلام  
جو آوردی آن ابرار را بجای کنون امر است کای کرای سفوحون کنی جانب این بخود و فدی از قوم کن محسفر  
سپهدار بنیاد سوی شاه بیار و دم و فد همراه خویش بدوشش نواز نبی حرث ز اشرف شان سر بلندان  
بجالد در آن راه همراه شدند روان با سپهدار شویش یکی بود تیس حصین و در بدو پنج از آن پیش شیران نه  
جواز ره رسیدند نزد رسول بجالد نمودند پیشش مشول پیغمبر نظر چون بریشان نکند سپه و پیشانی لون و تقابله

بوقتی که سر سوی ایشان داد  
بتعلیم قرآن و اسرار دینی بریشان همی کرد تکرار دین پیر بوی کونه فدا نشد بوقتی که سر سوی ایشان داد  
جو با دین اسلام شان در سرشت کتابی نیز پیغمبر نوشت کتب او چون زان کتابم نزد خودم این بود مضمون آن  
که سوی محمد رسول اله سپهدار و سالار کسیر پیکر سلام علیک ای روز السلام ترا رحمت حق رسانده ام  
بشکر خدا میماید قیام در از عهده اش بر نیایم الا ای که جزوی نباشد شهان جهانش کو ایان  
بمنوعه می افتدم بجای که ای برحق از حق رسول امین بطریقی که فرموده بودی در است بموده بودی مرا  
بسوی نبی حرث که پیغمبر فتاد و در شان گرفتم تو با سلام شان ره نمودم در امضای امرت که نشسته  
جو دعوت نمودند از من قبول نمودم قبول بخشیدم قبول جو فرمان چنین کرده بودی بر فتم روی کان نمودی مرا  
مرا گفته بودی که راه جدال جو گیرند من بر شکر تمثال و کز رانکه بر دین حق بگردیم جمع رضا گفت حق شنوند  
برینند گفتار حق جواب نکوسید حق را باطل جواب تو هم در بندیری و داری قبول بنویسی ره رد و منع از قبول  
کنون هر چه گفتی جان گزاهم بسنده بقول زبان کردهم بظا هر جو کردند ایمان قبول نمودم حکم تو ز ایشان قبول  
در ایشان کنون امر و نهیت عمل آورم می شوم به ستمای برای که گشتی بران همچون کنم رهنمونی ایشان کنون  
کنون شر احکام و آثار دینی بود کارم ای صاحب اسرار دین سلام علیک ای رسول کریم سلاما مقول لاریت رحیم  
جو آمد نزد نبی آن کتاب بفرموده آنرا نوشتن جوا یسم الله ان نامه آغاز کرد در رحمت ایزدی باز کرد  
و گرفت شد در تقم این ز نزد محمد نبی رسول سوی خدای خالذ بن الولید که اسلام را مست بر کنی سینه  
لا رسلت منی سلما علیک و من بعده احد الله الیک خدای که جزوی خداوند است یگانه است و شلیش مانند  
در ستاده ات آمد و عرض کردی نمود و با عرض داشت ز اسلام قوم بنی حرث کعب جز داد و تسبیح آن کار  
کوبی عربشان لطف حق بنمود و بشیر حاجت بنود خدارا یکی و محمد رسول جو گفتی نمودند و قبول  
بداد شان اعتقاد این نماندند از اقرار پیرون صدا حدابرند اشهد لیلی قوی گندناست این صورتی آن  
جو گفتند آری ترا آن گواه این بر اسلام ایشان بتبشیر و انداز ایشان قیام نای در برین ختم کن و السلام  
جو آوردی آن ابرار را بجای کنون امر است کای کرای سفوحون کنی جانب این بخود و فدی از قوم کن محسفر  
سپهدار بنیاد سوی شاه بیار و دم و فد همراه خویش بدوشش نواز نبی حرث ز اشرف شان سر بلندان  
بجالد در آن راه همراه شدند روان با سپهدار شویش یکی بود تیس حصین و در بدو پنج از آن پیش شیران نه  
جواز ره رسیدند نزد رسول بجالد نمودند پیشش مشول پیغمبر نظر چون بریشان نکند سپه و پیشانی لون و تقابله

کیا نت گفت این ز جمع نمود ترا در از ایشان مثل یکی از صاحبان ایشان فقال بنی حوث که این گفت این  
بگفتند گای از خدا مان رسول رساله نمودیم از تو قبول نمودیم لی شک شهادة ادا کردیم یکی بود باشد خدا  
رسولی تو بر ما یقین زان یکی این هم ندایم در دل شکی شاهه برین هاد امی کنیم نزار کو اهی کو امیکینم  
بنی گفت من تیرمستم کو که جز یک نبود بنود بجمع قدستاده است انک برین هم کو اهی هم پیشگی  
و کر گفت آنها شما بید باز کردید چون در بر بنویس برقص اندر آید در دست تیغ نایب و اد تیغ سر ما در تیغ  
زبان بندگشند از شومیش و آن بسند سر با کفند دوم بارشان کرد حضرت سوال جو اول ندیدند راه فقال  
دین کونه بر سیدشان چاکر یک گشت در جا بنویس که ما یم بعد از در جز با تیغ نید ان ز مردان چهار طلب  
بگفت این بابش بگفت حق گفت تا چارمین بگفت ادب است مرعی از ان حجاب بیکر گفت این سخن را  
ز روی ادب آن نمودن که باشد موافق سوال خواب که کر گتر آید جواب از سوال بود و هم اعراض قوم از مقال  
بنی گفت اگر زانکه حاله خطا نکردی ز حال شهادت کتاب کردید اسلام و ایمان قبول گرفتید راه خدا و رسول  
مانکس که اول بگفت ان سوال نبی را جو کردن خطا بگفتیم گفتارین من نرید یک شکر تکی خالد بن مالوید  
بنی گفت ازین نعمه نی توان سپاس کرا پس بگفتند بگفت ان خداوند را کو بود ز تو یقین خودمان بنور نمود  
بنی گفت ای قوم گفتید است بهر نعمتی شکر هر خد است و گرفت در جا بلیته قتال شمارا جو واقع شد که بار  
شمارا بر ایشان ظفر ازجه بود درین ایستد باید نمود بگفتند ما را ظفر کم بدی ایسی کم بدی آن از هم بدی  
بنی گفت بود آن بسیار ندارد درین کار امار سو بگفتند گای جامع هر کمال دو خصلة بدی ان بوقت قتال  
یکی آنکه چون جمع کشتی سیاه بجمع از فوق بدی ان دوم آنکه بادی بظلم و ستم کشتیم هرگز نه پیش و ستم  
بنی گفت این نیز گفتید است بفتح و ظفر این خصلة شد بقصدیق چون جمله را ازین نظر کرد از ایشان بیستین  
دو ملتفت گشت و بنواست ز انان خود سر بر افرا حکم حشش برین حوث کعب که شایسته دیدن زان امر  
اماره بود و او در شش نرود بهالی بود شش بدراش جو انما د با قوم خودشان بجمع پس از جاره یافت امری  
که تعبیر از ان کس نیاید نمود زبان اندران لبتار شود وفاة سرور ابیا که بر بای او سر نند اولیا  
ز فقه حنیفه گفتن و ۱۰ **ذکر وفد بنی حنیفه و مسلیه بن حنیف** بنظم آرم از گفته دارا گستان  
زارض میامه نموده سفر **الکتاب** درو بود ۴ جو افتاد نشان بر مدینه کوز  
هم از راه توبه پیمیر شدند بجان استان بوسل ان میسلم که کتاب مشهور بود بکونی و بنکبیب معزور بود

نمودی تا شمار این تیغ  
سرا زین زدندی هر تیغ

زناش چشمه را بود سنگ بوستکارانند شش از خود بگفتند تقارب بر خودش ندید بسک که چه دریا نکرده پلید  
جو نزد بنی آمدن آن رجال بمبرل شش او بختط رجال نمودند اسلام و ایمان قبول گرفتند راه خدا و رسول  
بخوان کرم میهمان کردن عطا داد و نیکو روان کرد نشان بگفتند گای صاحب کمال ز ما صاحبی هست نزد حال  
بودش عموم و کرم در نهاد عطا مثل ایشان بدو نیز داد بگفت او انفضل از شما نیستیم بن کر چه بگفت از زمان قوم  
شمار است فضلی که پیش آمد جو پیشی گرفتید پیش آید مر اور است فضلی کمال ز بهر شما حفظ کرد ای رجال  
مر اور ابو جهی فضیلت هم بنام شد بفضل از شما هیچ کم بنزدش جو کردند قوم انقال بد اندک بختن ز حزان نوال  
جو رفتند و آمد با خر سفر گرفتند اندر میامه مقتد ز دین گشت و مرد شدن مبارک نیامد برو عز و بوم  
ز گذریش جو پر بد لبالوبها زناش نبوة نمود ادعا که من با محمد شریکیم کجا خدا کرد ما هر دورا اختیار  
چنین گفت با هم مان سفر کندی من جو کردید نزدش کوز نداین گفت کونیت بنه بگو بید نه در ششما  
از ان با شمار زرد این گفته که دادند شش از شکر که من یکی بود از ان و ندر حال نام که گودی تعلم بحرص تمام  
ز قران و اسلام و احکام من بسی کبج در سینه کشتن من ز سعی درین کار حیرش کوز می هر کس خواجه خیر الو فود  
سیدم جو بنیاد دعوی نهاد کو اهی بران کار رجال داد که با خود محمد شکرش نمود جو با ندادن کرد بروی دلاوه  
شد اندر کو اهی بگوشش بود ارجه در کوف چون او بود بسجعی خرفون در آید بکار که روح حقت این سخن ا  
بخیل خرد ز ناز و فرس بر اکنده حکم حلاوة از امم بدین کوف و این منق و ظلمال محذ حخت کونی رسول  
بدر بگردید نو جمعی ز جهل جو دین شد ز رفع تکالیف سهیل بهادی نناه آورد ای رجال که ناکه نیفتید اندر ضلال  
درین راه و حال ره زن بستند بکرو حیل ره زن هر کسند شاید ز خط حلال و حرام نهادن برون بیکه سو گام  
اگر موسی از خط فراتر شدی ز دوزخ دری و اسد در شدی شریعه مرا طیت بسقیم یعنی خرفان سیر باقیم  
برین بل قدم رات باید بدوزخ فناه آنکه از وی نماند جو این عده و ثقات بی القضا تمزید بغیر ویت انعام  
بدین معتقم شو که حال الله ز دستش عده زیر بایت جدا شریعه درین ره بر اهل طلب جز غیبت روشن درین تیره  
بماه محرم ز سالی که زرد **ذکر وفد النخع** سر از حبیب اخلا عشر در عده  
ز قوم نخع سوی خیر الامام دو صد مرد برون نهادند کام جو افتاد شان بر مدینه کوز در و بیت احیا نشان شد  
ز همان سرت بعد از تزلزل همان لحظه رفتند نزد رسول با سلام کردند اقرار و بان بیعت سپردن دست نیاز  
وزین پیش خود یا معاذ حیل نموده بدندی بیعت عمل یکی بود از ایشان ز راه بنام جین گفت با عقدا ای امام

که احسن شهادی بجایه عجا غود نذاز عیب در راه کون میکنم با تو تقریر آن که بنمایم به بتعبیر آن  
خوی ماده دارم که اکنون بچی را کرده ام خواب دیدم برآید و آرد و بزغاله را بسرخسرا پیش چون لاله  
چونین بد آن لاله را سفید برانش بندجای دیگر سفید بنی گفت آیا کنیزت هست که بودی ترا گاه پایش است  
در آن بازی دست بازی جو در دست و پا افتاد که بر و برده هرگز آیا کان که سرش در کشت از تو نهان  
جو کسینه اش کردم زینت تو پر کشت اورا هم نفی گفت دارم کنیزی چنین ز من حاصل است او در آن وقت  
بگفت از تو بودی کنوز او خدا یاد کاریت از او داده است بگفت اندر آن نشان سفید نشان چه باشد به نان  
تبر خودش خواند از کشته که سریت اینجا دارم نهد ترا از برص مت بر تن نشان که پیدایش نارکی و داری نشان  
بگفت آری ای برحق از حق منور بنور تو چشم عقول مراست این عیب دارم نهان ندانم کس آن را ز خلق جهان  
تو راستی این راز بنماز ندانست این در جهان بود رسولی و نزد حق مرفعی ازان داد بر علم غیب رضا  
بنی گفت این زان نشانیست ازان حال ز با نیست پس با تو در خواب گفت ای بر نشان این کهستم تر آن پس  
دگر گفت نشان مندر بخواب در آمد مرد لباسی عجاب دو دو میله یاز دو قرطش بگوشا دو ساعده شده از دست مسکون  
بنی گفت با این زان خوش رجوع آمدش پیش کرد پیش بخواب اندرون گفت دیدم زنی پر پر فتنه و شور و شر  
که آمد بر من زارض پشت پر از حلیه و مکر همچون سما بنی گفت تا دید این داستان شنود است باقی ز دنیا  
دگر گفت دیدم بخواب اینچنین که آمد بر من آتشی از زمین میان من و پور من شد ججا ازومی شنیدم صریح این  
که گفتی لظا باز گفتی لظا بصرد او و او کند اندر جا مرا اهل مال شناسند چنین با فتم از شما پرسش  
بنی گفت این فتنه است شود که باشد در آخر زمانش بطور بگفت ای رسول خدا هر من در انداز طرحی ز شرح فتن  
بگفت آنکه مردم بقتل امام نمایند مدعی ایستما نقطه نشان شود خیره خیره فهم می نرو خود محسن آید بوم  
دم بود منان بر دل بود منان بود اسهل از خوردن آب پسر کریم و تو پنی فتن تو گو میری اوزان شود همچن  
بگفت ای بوحیث زایزه دعای تو نزد یک استجاب و عاکن که از فتنه با بر امان ازان پیش بر من سران  
و عاقد کای خوش بود وقت مکن وقت از ناخوش فتنی نکند اراد از ارکان آن مینداز بر فرق او خاک آن  
بر دو بس از دما بسره ماند جو در قتل عثمان شد آن فتنه با با عیان یاز شد مدو کا در ایشان همان کار شد  
معنی نه ای در امان سرده گزان ره کند و فدعینی بود جو آرد بر سر ز عینم گذر دهندم ز اسرار عینی خبر  
ترا هر دو از پیشون حد کتاب ذکر کتاب **صالحه علیها السلام** رسد با تو در هر یکی صد خط

سینه است

علاء نقیر علی غیبی احد  
از آن من ارتضی من رسول

بخه آن آن کتب جاهلیگی بر اکن عجب کاهی تا یکی کتابه کند با تو او ساکتا عجب رفع کن کان کتب حالها  
مکاتب شدی قیمت خود خودی قیمت نت از سینه گزنی از خودی یکسر سوجا همان بنده و آن خودی بند با  
بغیر از نمایندت آزادیت بیرون نازد از غم خزان ترا هر چه بالقوه بود در دست در آن با تو بالفعل سطر  
چه آمد بفعل آنچه بالقوه بود شد آینه صدنت دانم در آن آینه صورت خودی که گشت با معنیست معنیست  
کتاب وجود این فیض با ز علم آورد است ام کتاب جوام الکتاب کند حل شود راز دلالت مدلل کتب  
زیکیک حرف کتب بار با بعد نفع و اکوید اسرارها کسانی که مستند اسرار آن برام الکتاب بند اسرار خوان  
بدان چون در سحر حق نهند بیک نظره حدیث نماندند نام الکتابت کتاب وجود شود حل در آن در سکا شود  
که از اهل محضی و مرد کار درین درس تعطیل جایز دار جو را هست نمودم بدست خود که خواستد آنجا کتاب وجود  
کنون حرف حرف از کتب بی که بدیرتوی ز آفتاب بنی بگویم که در هر جهت برکتا که محروم ماند که زان بر ما  
پس بر تغییر کتابی نوشت ذکر کتاب **حضرة صلی الله علیه و آله وسلم** تغییر نزد عتوه با سلام بانی تو  
بد صیه سپرد آن کتابی که بفرمود تا زان جناب عظیم بس در ابرار ساند خطاب که او نرو تغییر فرستد کتاب  
در آن وقت از کس لشکر را عتوه بدان نرو کسیر مجموع و زان قصه تبصره می دانم دل از تیغ اندیشه بودش در نیم  
جو لطف شده از وی بر اندان شدش غم شکر ز لظا گذر کرد از محض بر ایلیا که آرد جاسنکر در ایلیا  
در آنجا رسیدش کتاب بنی بر خواند فصلی ز باب بنی بطاریق خود را همه پیشانده بدیشان سخن از کم و بیش اند  
نماید کتب حسنی و کس یو که یا بسید از قوم او کپرس ز تفصیل احوال او و زان ره برم سوی اجمال او  
که این دعوی از حق بحق می کند و یا حرد بر اقران سبق میکند چنین این عباس امداد که در او دش خود پروردگار این  
کمن با کوهی بدیم از کوشش بشام آن زمان بر تحصیل عیش که آمد رسول ز تغییر با بخود بردمان جانب ایلیا  
نکنت از عرض و ز کم و بیش مجلس درون بردمان پیش او چه دیدیم بر تخت سیمین پشتی کی بر سرش تا ز  
امیران بسی کردختش با بیستنه صف کرد کرد گسا رخ آورد در تر جهان کنت بدیشان بکوی و از ایشان شنو  
کوششان بدان کس که گوید که در آن شب رتبه افتد دریشان بخمن بندنی حلفان دگر کس انبای عید صاف  
بگفتم منم افتد اندر بدان کس که گفت این صریح بسیارید گفتش فدا بشن بدارید از اولش این سخن  
دگر گفت با ت جان رو بگو پیشش اصحاب را در و رو که نقدیم او بر شمای حال بدان کرده ام تا کم در اول  
از آن کس که گوید رسول حق بود هر دو از وحی خوانم شد اسبش زان بیاد آن که بر گفته او کوا در ستم



خانی جو کوید برود و کیند نکوناید از نصرت کیند چنین گفت کان روز در ایلیا اگر مانع من نکشتی جیا  
 که ناکر عین گفته ام رد کیند مرا فریبه کو بر محمد کیند بسا صدق کان روز به نغمی بسا کوب کز به روی کفتم  
 جو آن گفته است پخوا دل من کز گفته ام بر آن ز با هم جویند دل بود کس بر آن ریش من کردی  
 از آن بس نظر کرد در تر جان که احوال آن شخص ازین ما در ای اول از حال او در تب که بر در احوال شد در تب  
 بر سید کو را تب در شما بزرگست و فطیبتش بر و باقی سبب پخت این سبب عجب مطلی آمدش طلب  
 زاکتم او را تب عالیت ز عارضه عیبش ز خالت بکانه است چون مهر و نورش بطبع بارش روشن نهاد  
 پیشش ز کوفت کاندر شما کسی کرد اظهار این بر شما برین گفت فکر آنکند هرگز کند درین معرکه او جلا ن کند  
 بگفتم نه هرگز کسی این بگفت درین مت طاق کوشش و کوفت کز کوب هرگز رقم برود کسی حشمت متهام  
 ازین پیش از کس دروغی شنیدم که آن کار خود را فروغی بگفتم نه هرگز سخن کز کوفت که بود کفارش در سبب  
 ز صدق دامنه بدی پیش ازین که صادقش نام دکانی این جو کوشش حق بدی بارها حکم ساختند پیش در کارا  
 بر سید کز جمع اجداد او کز ایشان بود اصل و بنیاد او شنت تحت شاهی کی شنت پیش شاهی  
 بگفتم نه از اجداد او کس نه بودی برین پایه اش نه ز ایشان کسی تاج بر نهاده نه پاشان لب تحت هم بود  
 و کوفت انصار او لیا ضعیفان قو مند یا اقویا ز قوم اغنیاء بود اجتماع بود با فقیران کسدا انبیا  
 بگفتم نه پیش ضعیف فقیر در آیند آن نشان بود و نیز و کوفت افزون دیکم شوند جو درین در آیند و حکم شوند  
 بگفتم نه از ایند همچون حال که هر تب ز کوشش قزاق کمال و کوفت هرگز کسی ارتداد ز دینش نماید پس از افتیاد  
 که نپندرد آن دین کیم کرد بر آید ز قید نماید درار بگفتم نه هرگز کسی این نکرد از وی سخط پشت برین بکرد  
 و کوفت هرگز بغدر تمام نمود او قنادهش در آن تمام بگفتم نه تا غایبه این هم بود و زین بس ندانم چه کیر و جو  
 بدو این زمان عهد و شرطت منقر بر آن مدتی از زمان کونمان بی خوف از دور که غدر از کند کار ما مشکلت  
 خبر بود حرب اینچنین داد بوقتی که این قصه میگفت بلای که در هر جوان جو کردی سؤال ندیدم جز اینچنین بغمی مجال  
 که بر من نیارست کرد نمود حواله با مری جو در غیب بود جز دادم از خوف عدلش ز خویش نه غدر با که او با کسی بود پیش  
 و کوفت با او شمارا قتال فداهت هرگز خبر دهه حال بلی کونم او را با بار با بحرب او قنادهت بس کارا  
 عن کوفت کز چو بی تان خبر بود آنچه واقع شد از کوفت بگفتم زمان نسبت بر یک قرار مخالف بود نقطه اش با او  
 کی پشت بر ما پیش او بود کسی عکس این بود پیش و کوفت در دعوه از پیش چه فرمایید اندر هرگز و زیت

بگفتم

بگفتم پرستاری کرد کار کند امر مارا بلیل و نهار با کوید او را بر سینه و بس درین رو عیار بد جزوی کس  
 کند نهی از آن آن که آبا پیش پرستش نمود نذر آرا پیش جو دعوه نماید بر آه بخت کند امر صدق عفاف و صلاه  
 ادا امانت و وفا نمود وصیت کند هر که راه نمود مدار او بگو گفت با تر جان که حالش به از بنوه نشان  
 جو او را تب کردم از تو سوال روزی سبب گفتش مال با ندان حال من و این مقام نشاینت این از رساله تا  
 رسوه ان حق دایم از قوم پیش از وی سبب پیش پندوش و کز کفتم این گفته از قوم کسی پیش ازین گفت در کوفت  
 نه کفتمی جز او هیچ گفتش جز الماس لطفش کس این در از پیشتر دیگری این سخن اگر گفته بودی در آن سخن  
 بدو کفتمی کرده است قناده از خویش کرد است ایندا و کز کفتمت هرگز از کوفت زده است و بدان آمده هم  
 نه کفتمی از کوب نشیندیم و زمان رو بدش سبب بدیم کسی کو بر دم نکوبد سخن بجز صدق در خلوه و اجتن  
 بنسبت عیفتش نماید بخوبید بدان کار خود را فروغ نخواهد ز حلق سخن سخن بدعوی دروغی در انداختن  
 در آباش کفتم کسی بود ز قوم و قبیله کشیده سپاه مرا کفتمی آباش کس برین متعالی پیش نه بود  
 بدند که آرای او از ملوک نادام بودی مجال شکوک که او سوی ملک بدریت سپاه برین حیلد بر سبب  
 و کفتمت کاندر پیش او لیا ضعیفان قو مند یا اقویا تبع زین و نه فقه کد امین که این هم عمل بقتی شکست  
 بگفتمی ضعیفان در اتباع نمایند سعی کینند اجتماع ضعیفان برند اول از انبیا با قنادهت بعد از ان انبیا  
 ضعیفان کسدا اتباع رسل جملت برین یافت اجزای کل و کز کفتمت کمال ایمان بود که مذکورده اندازد او جان بدو  
 ازین عهد و در کار دین خان فدایش بپذیرد یا کاستن بگفتمی نه کم بلکه افزون شود و کز هر نفس غنچه در خون شود  
 بود نور ایمان در اول حال قناید بقدح و یا در کمال ز خفته او نشاینت این یقینت و حق نی کابینت این  
 و کز کفتمت ز کس ارتداد نمود و ز خود بند پیش کشاد جزو پیش افتاد بعد از حقل بس از انس حشمت کوفت  
 نه برکت کفتمی از دین او نه بکذاشت کس این او جو ایمان بدل شد در آمیخته بود دل شود هم در او عینت  
 تواند دل از مو من از جان و لیکن نیارده ز ایمان کدشت جو کفتم که گوید با او قتال نعم کفتمی و باز کردم سوال  
 که غالب که بودی در آن کار شدی بر که امین طوق کار از تناوب جز با زد او در آن نه هر سوی راهی کشادی بر آن  
 که او تبی دست کفتمی بلند شاپست در زیر پای او نزنند شمارا بود هم کس استکاه نهادند پیش قوم با پیش او  
 برین کونه بود ست حال رسل چنین داید زون کمال رسل رسل اندرین عرصه کاندان کس داید زنده که با خفتند  
 ولی دوا فریاد تمام بر آوند در عرصه ملک نام در آخر که آن دایم پیش از کس ننگ نقش خویش آورده

در بیستیم از امر و اندیش چنان که در او نام احوال او درین اثر نمودی جواری که او نام نمود بدین صفت قول دو فایه  
اداره امانات و عرض نیاز مؤذن بر روز و شب در نماز بعفته گرفتن کنار از بخور نشاندن جان طاعت از پیش  
بدینها بود دعوت انبیا بود این ده صفوة اجتماع سپهبدار شاه و زنده اکت کوایم دم کوه اول است  
من ادا ازین پیش استی باوصاف ازین پیش استی بوضوح علامات بشیر در پیش و لیکند شفاطن غیر بدین  
اگر آنچه از ملک سلطه او شنیدم جو کردم ازان بود حق رسد ملک اودم بدیجا که دارم برو من قدم  
رسیدن بود گرفتار استی راه سوی آن گنج استی ازینجا بسوی سفر کردی جو زده ز غرضتید بر خورده  
بر فرض از سر ذوق دل زده شدی شوق پنهان من استی و این دولت حلقه بر درزند که از استانش سرم زنده  
بود شستن پای او از خیار را کاروران میبیم افتخار جو با پند در پیش گرفتار استی بکتاب خواند کون آن  
کتاب نبی را کشادند سر تو گفتی که چه مثل کس در پر پیام خداوند بود ابتدا بر حکمت در خلق رار نما  
قدیم بیکانه که کریم که رحمت و جودش ازین نزد محمد رسول است که عبد الله ابن عبد الله است  
بزرگتر از آنکه بر درم شاه خلافتش ازین استی سلام بر آن که اتباع خدا نماید در آید بر آه خدا  
با سلام میخواند در زبیر کران در سلامه بود تا کریم مسلمان شود و سالم ازین زمان پس این نقلی بر سر کران  
مسلمان شوی احوال مرتین کتو تی فن کوفه کرتین در پشت بر دین کنی جویم فزایم عروم مالی ز کیش  
کنند با جرم تو پشت تو ختم بود بر تو جرم از پیش هم همین بود در وی بقیع خطاب در کوفتی ختم بروی کتاب  
بدان آیه از آل عمران تمام بذیرفته بود آن کتاب تمام بر افرازم اندر بیان رایتی بگویم ازان آیه است آیتی  
خطابیت در اول مستطاب لمصوننا نزل اهل الکتاب تعالوا الی ما هو المتفق شمار او مارا جز آن نیست  
پرسیتیم حقی که شد محض نیاریم زوی پرستش بغیر هستی شریکیش نیاریم هیچ نگیرم تا ب و نیاریم هیچ  
نگیرم ایاب از یکدگر بغیر خدا نیاریم سر جو این گفته باشی توانید از محمد تا ب بگویش آن بود  
که هر چند گناه فی بر مید با سلام بر ما که این عهد جز بود عرب ایمن در دینا که کوفته جو شد این حدیث  
بر آمد ز هر گوشه که گفت که ز جمع بودند در کرده و چنان گفت اصوات ایشان بلند که از سفت کردن صد گند  
بسی رفتن که حرکت کرد زبان و آن بودم تا آن روزان بس لایموند تا چو شدان گرفتند آن دست چون  
بر رفتن پیش و نمودند راه بدینتر و در مان ازان جو بیرون شدیم تا آنکه رفت از آن نظر غلام آن کار  
بشد دهشت و من بگویم ادم نخیل در آن رفته پیش ادم ز کار محمد جو کردم خیال بزنم نمود آدم در مقال

از رایتی الی...

بیاران خود گفت ای عمر ای چه بنده مان برکشیم زبان زبان ای کبش در همه تم که از او جو شمع آتش غیر تم  
چنان کار او در جهان شد که در او از قیصر امروز سیم ازان روز بازم بیتی بدین که غالب شود او در اظهار دین  
جو در آن درنگ گرفت و معتم ازان بود که رفت بر مرتلی عمره جان من عی بود تا وقت ایمان من  
روایت کند راوی از پور حرب ازین سرگذشتش جو کرد حرب که اندر میان سوال و جواب بقیع چنین رفت او را خطاب  
که گویم به نقلی از صحیح کران کوب او بر تو کرده صحیح جو بشیند از گفتش آن که که بر سر سخن از گفته اش کوب او  
بگفت ای ملک شتو این صبا می خبر داد ما را که شب زارض حرم رفت تا ایلیا درین مسجد ایست با ایلیا  
وزینجا بسوی حرم باز گشت شب نازده صبح دم بابت بیکشب که قطع این ده دو نه کذبت بس طاهر و کار  
در آن حال بطریق ایلیا بدی نوره قیصر ستاده در است گفت ازان شب خبر جو گفت این در کرد قیصر نظر  
بگفتش تر این خبر از کجا راهی سوی این علم بجای است مرا عادی بود گفتا قدیم بدان عادت بود انسی عظیم  
که نایسته ابواب مسجد بخواب بنودی را میبلی از هیچ باب عوده بعباده بشی اتمام که در ای مسجد ببنام تمام  
در باها جز یکی بسته سلسل بزرگت پیوسته در ازان بیستن تن اندر او بدیوار ز پشت رود کشاد  
نودم بی جهد و با من رسد در آن کار باری از هر که تو گفتی که گویمت من آن سستوه آیدیم و بجنید که  
جو بر پاشنه سر ز جنبش میت بی جهد کردیم جنبش میت طلب کردم استند بخار را جو او نیز بتا و معمار را  
شدند اهل صیغت در این بی حیل که دند و تند بیرو فن زیاد دم و حیله آن گروه بجنید و بر خود نازید که  
شده حلقه بر در در آن سلسله سر از بجز نمودند بر استان در آن بجز این مکرشان که بر در شدت آن بار داشت  
بنار از کمری در دوا دست شکستت و بر در فرود آمد جو فرودا شود روز ایضاح آن میام و جویم اصلاح آن  
بر نسیم و آن در حیان باز تا ولم در تعجب ازان روز ماند جو شد صبح در اتر از آیدیم همه بر سر کار باز آیدیم  
در آن سان که بودی در اول نود حلانی در وی کس بود بیک کج مسجد بدی یک کج که بودی بر همگان مشتور  
چنین گفت بطریق کان با جونا که نظر بر بجزمان تمام در بود سوراخی و اندران اثر بود از ربط و کربان  
در آن پیش سوراخ درون درین مسجد از دایه پی بود با صاحب گفتم که این صی در بد از بهر بیجا میری معتبر  
در که که علاج کردش که باز جو اول شود بسته آسان باز جو بشیند قیصر بطریق حال ز حال بجالی نمود انتقال  
نظر کرد در قوم کاس ایلیا نه عیسی خبر داد اندر نودم کرد تا قیامه رسولی ذکر بیرون آورد و صیبت تمام سر  
شبا ده بود در دوزخ نام نشانه نام هم یکی یکی بود در جمان که آن عکس نور ز غیب از کند در شهادة طهور

بود مشرقش روم و از اجزاء نمایید بروما جو بود بمصر بگفتند آری جو عیسی نوید بود و این بود اما امید  
 بگفت اندک از غیب انجین نور ز غیر شهادت او را ظهور ز جمعی اقل از شمار عدد که اینیق بود از شما شان طلب  
 شد این کج هر جا که خواهد کلیدش بر کس خواهد نهادست آنجا که بدخواستش کوز راستش کرد و راستش  
 چنین گفت رادی که ترقی جو حال پیمبرت نقل بحس آمد و خلق را با داد برغ شان در بار که بر کشاید  
 بود و چون جمع آمد سپاه که در راه بندد بر بارگاه خود آنکه بر آمد بیای بلند گزود بود کوه نظر را کند  
 بر ایشان نگذاز بلند نظر بر سپید از ان پست با بان که ال قوم دارید میل فلاح زنی می بندید بر شد و صلح  
 موسستان ملک خود را ز دست متن و شد ای راه بگفتار عیسی نمودن عمل بنور قس حق نکر دن عدل  
 بگفتند کین متر دلکشای جوشت ارشوی ان بدان که از عرش بر زود بر شویم زورش از فرو تر شود بر شویم  
 بنا حق همی بیدار کند کوه نگویم از رخ کینن سبزه نیکیم بر دل ان رخ باز دوستی به تیشه سبزه  
 چنین گفت قیصر که بی رخ ره می است اسان سوی کج رسول که معجوت گشت از عرب با سلام کردت ما را اطلب  
 بحق خواند مان در بند برد ازو بیاطل کناره میکید ازو ز غیره نصر انیان آن سخن شنیدند خون شد دل ان سخن  
 جو خاکان از تیر گشته فکند کوه نند از تیر قیصر فرار جو باد و از ان جانب در شدند عود شده و خاک بر سر شدند  
 جو بروی خود بسته دیدند در زنده از تنگش پدیدوار جو قیصر جان دید شان خواند سخن در انوعی و کرد اسان  
 که من زمین سگها بگفت و کردار نمودم ز حال شما اختیار کردین عیسی چه شد پایتان چه سودست در دست انان  
 جو در از سنگت دیدند در دین ز منحنی و دخی نکر دیدت بگفتند آن کارو بد مرا نمود اندرین است او را  
 جو عرش شنیدند بر ما صا بخش حال اندر مقام ضا ازو شره سار و عرق بر چنین بر سجده نهادند سر بر زمین  
 جو قیصر جان دید شان زان روان خست بردت و صیبه که من مسلمیک مغلوب موم نباید جو اسلام مرغوب موم  
 بد تیر بدان نیز همراه است نه بود بود و ناگاه با حنت کتابش خواند بزود منی بگفت آنچه بود اندران منحنی  
 که او بر همان دین نصرایت ز کوشش نه عملی نیست عدو امده اش خواند کاند طریق رسول خدا را نباید رفیق  
 به پیش پذیرفت و قیصر نمود ندیدار چه قیصر سودا معنی نوای ز راه حجاز که بر روم چنین آورد در کمان  
 بیاور که از ذوق آن نغمه ذکر کتاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بگسری بخاقان و قیصر در از دست  
 بمقتضی پر از این داستان چنین گفت از گفته را ز تیرش بقارس کتابی تو پیرویز در وی خطای تو  
 در ان وقت که می پیرویز بود جو عیسی می پیرویز بود بد او خسروش نام هرگز که کوشش او است هرگز

در ان کرمی انکوز فارس جو بنوه مغلوب او گشت روم ظفرت ببار و منور بود از ان رو سپرد نیز مشهور بود  
 گفت جن ز کوشش او که در ظفرت را بهمت پیرویز نام کتاب پیر جو محتوم شد حکایت بدان نیز معلوم شد  
 بعد از ان بن خدا نه سپرد که از تیرش جانب فارس بد چون رسید سیاندان بخوانند بروی روان آن خط  
 با اول بنام خدای کریم بد نیابت رحان یعنی رجم ز نزد محمد زو شد رسول لطیف لمن قابله بالجهول  
 سلام از رخ انرا که راه پرا بخوبی پیوید بر که هوا در آید بر راه خدا و رسول با بیان کند این دو یکیک فعل  
 اداره شهادت بنو حنیف نماید جو خواند ز ایمان سخن بدین هم نماید شهادت که آمد محمد رسول خدا  
 بدینجا جو شد منتهی ان کتاب بخسرو چنین بود ازین که سوس دعوت مسیح بدو منع ازین نخواست مسیح  
 مولم تحقیق ازو تیر که آرنه در راه او سر به شوم نذر ان را که از زنده رخش نترخ از زمین و خنده  
 در تاب خورشید ان زنی نایم دیش سوس پانیدی وزین زندگی انکه بوی پیوید نذر وقت اسلام و در کوه  
 برو حق ثابت شود قول جو کوشش بود در ما مسلمان شوو سالم از فتنه کنی این بیانی رفتن امان  
 در کوهی از کوه ناموس نماید بر اتم تو ام بحوس جو بروی و میدند در زبان عود آتش کبر او الهاب  
 جو زد مشغله چشم خیره ز دوشش داغ فرو تیره شد ز کوشش و با عش علم خود را نیز قدم در کشید  
 ز عقل و ز اندیشه سیکار بنقد سیکار به هوش و توانه استدان کتاب ز نام بخود ملک خود را شکم بار کرد  
 ز تیر زین بنوه مسیح جو توفیق ملک بتمزق آن کرد تیرق ملک جو بردند نزد پیر حسرت ز عیسی که بنوه آن بی هر  
 ز تیرق او ان کتاب کسان حال خود و انمود ان صورت بعینش تحلیل تیر تیرق شا پیش ناویل کرد  
 کتاب بتمزق کا و از یاد ز تیرق ملکش خبر بادا حور در شهادت باهل نظر در از معانی عینی خبر  
 جو دنیا ست حلم انجینی ماول جو روایست بر یک نظام نه اوضاع شد بر اصل نه اوضاع شد حادثی با کفیل  
 حوادث بهم تیر شان در ان و طهارت بر ضعیفها در حادث جو یک وضع کرد بدان اصل با بدن مهر در  
 یکی ز ان دو کرد انکه باید شود معین شود دیگر را وجود مناسب بعقلست این گفت بود کشف فارغ ازین جو  
 شود جز انبیا در عمل نموند و بس نکته کردید جل جزای علمها بی چون نموند نه تعبیر روای ای احوال بود  
 علمای نه روای ای امانیت جز از ان قدم نفس است جزای عمل است تعبیر آن معیر کند با توفیق بر ان  
 صود جز عمل حسب پنی نام جو روای ای امانیت نظام ز تعبیر آن خود احوال صا که در خواب تعبیر گفتند کس  
 وصیة بزرگی ز اهل شود بزرگانه از به خردانی نمود که هر صوفی کان در آید با حساس ان چون شوی محنتس

در ان وقت که می پیرویز بود جو عیسی می پیرویز بود بد او خسروش نام هرگز که کوشش او است هرگز

جود یا بتجیه آن کن تمام بتکرار آن حال کن معاً درین منزلت گرفتار آید ز احوال غیبت در آید  
ز محسوس چون کاروان کشند حکایت ز محسوس دیگر کند حادث رود بختی اندر سخن کند سر بگوشش تو در سخن  
بالهاست آید از ایشان خبر نیارت نیفتد بیک نظر ازین حال رخزی بقدر تقاضا جو کفتم کنون قصه بسیار هم  
چنین نمیدهد بود فاعله خبر ز عبید الله بن خداوند که بر کسرم چون تدریس او تمام نشان دادش سواد  
جوانش بر روی کسرم زبان سخن کرم کفتم بنیستم بدان که یا معشره الفوس چندین غرور بیاطل ز حق تا یکی این غرور  
لقد عزم سو و احلامکم و قد اختلفت عینم با تیا مکم بشک و بوی عبید و دراز نیتن رسولی نه ولی کتابی مبین  
تو ای کسره کار از من را مالکی مشو غره چون عاقبتی زارض اندکی که در دست رود هم ز دست نه پادشاه  
از پیشتر خود ندارد کاید بوس کرسی هم تبارک است زمین را ملوک از تو بد پیشتر بچاه و حیثیت ز تو پیشتر  
از از بعضی از هر دنیا ملک در بعضی را ملوک عقیده ملک که نشان بود عقبا مرام ز دنیا گرفتند حلقه تمام  
ملوک که کردند دنیا کفتم بیرون نشان حفظ عقاید مدان خود و کم جوی انگار از بین بس نیت این کتاب  
بداننده ملک جان در نفس که در سندان و در سندان کرا بخار رسید این لغتها بی باک که نفس تو ز اینجا بود کس  
نه نصیحت تو زان خلاصیت نه تکذیب از وی حناست ز من گفته شد من چون کشید ز تنگ گرفت این کتاب  
وزان بس سنان ز زبان بمن دان سنان طغی که کرد مرا کفتم در دست و کفتم منش چشم او را بمن رو  
ز خود مدتی بر جو خورم زان نترسم که مغلوب کردم بخود بر خود ان انسا مرام ز خود دیگری را تکبر مرام  
شیریک نکرد کسی سپهر یکا یک متبع از کفتم هم بر ابناء یعقوب فرعون شد و جمله کشند ادا  
جو ملکش بران قوم مطلوب نه مالک بر ابناء یعقوب بشمار از قون نیت زیشان هم نه من نیز هستم ز فرعون  
چه مانع که من بشمار آید در ارم کسرم از بلندی پست ازین ملک من در زوالش که راندی چنین بر سخن  
کشت از تو این کار معلوم من کسرم زنده بود مهوم من کراین ملک افتد بدست نباشد ز کردن دون این کتاب  
شاید آنها نیت شک بود و از کون گاه بود بلکه نه میری ز مالک تان فی ز خون ولو تشیع البطن تان فی العیون  
بکسری خبر از خروج رسول ذکر و یابی که کسری زوال ملک ازان میدادست جو بزرگتره بد از جوانی حصول  
بشیرب رسیدن کسرم تمام در اینجا بد عده نمودن تمام بر زوشش درستی آن بروح و نفس و قوا اتصال  
توجه بتیق آن حال وجد رساندش بجای کشید جو در کشف ان اشتهای منالی نمودند از انش خواب  
نمودنش اندر مقام حیل ز جالی که جو یا کآن بدثال یکی زه بان ویدر اسماق نهاده ز روی زمین تا کمان

بگردش حسرت مردم از نه نهان کشته در خلق صحرای سبکگاه مردی شد تا جایدید بر آمد بان نزد بان چون  
عالمه سیر و زرد اوزار عرب وارد آورده تن دا جو شد پایا جلد و بالانش وزان پا به پا یکی جا گرفت  
بنامه بر آمدند انی بلند که صوتش ز کردون نمود که کوفارسل کج نالشی کجا نسا و سلام و مجالس کج  
عقیبت نداجله اضاربا کنوز نهان نیز اظهار یافت نهادند آن جمله را درو عا جو پیر شد ز مال و رجال و نسا  
بدان مرد دادند کان زرد نمود از ز جیش ستان جو شد روز و کسری در آمد نفس بردش تنگ شد ز افضوا  
هر موبدان را بر خویشی بتعظیم در پیش خود نشان نشاند بریشان در از خود و آ کشته بود ز آنچه نشدیده بود و آن خود  
ز راه خویش آمدش پیش وزان ره زن عقل خویش بگفتند کاند مقام خیال کند جلوه بر شکل ممکن مجال  
خیالیت کردم تو شد بیدید نه او ای که نفس تو در عقل بود بریشان ممکن خویش را این خیال که عاقل تر شد ز او مجال  
برو که هر که ندی آن زمانه نمودی که حشس کار از زمانه بنزدی غم و اضطراب دلش تا زمان وصول کتاب  
جو عبید الله بن خداوند رسید ذکر کتاب کسری بیاد آن که عامل او بود برین شد از خواب بیدار و تعبیر  
خبر از نبی چون بر جا رسید و آنچه متعلق با نیت ۹ زهر جا خیر سوی کسری رسید  
بدش عاملی برین بهر مال یلی کسری و بی جی رجال پر اندین مردی را بی تمام بتنگ نیا کس با از ان تمام  
کتابی بدو کرده کسری که کرد بعضو نشاید قیامت نمود دستاذه تدا با بطش روان کن بدان مدعی از قریش  
که با قوم خود کرد درین خلاف نمود احتمالاً نرود اعتناق بگویش که با دین آبارد رجوع آورد کرد در از رای خویش  
و کسری به چندی بد براه ندارد ادب با سلاطین نگاه کند مو عده که با تو بر قتال دران برش زان خیال  
دستار با دین جنس آن نیز یک شاه بنوه تاب دو کرد و تعیین ضامان بعقل از به پیش در علم پیش  
که بر زنده تر و پسر کتاب زهی عقل کند خود نکرد ان بیتر جو رفتند زرد بول لغو خود در مترلی شان نزل  
بفمود نشان خبر روزی تمام جو میدید تا خیر وقت مرام جو وقت اندر آمدند که کانون اقامه درین دار کس  
جو با وزان نرود با دین بکوه لبحر افروشان روید بگویند او را که امشب خبر ز غیم رساندند وقت سحر  
که امشب با جو خداوند باک سرو تاج کسری در انجا که بگشتندش و زو جهان برفت ز با دین او خاک شد  
شدند و بیاد ان بگفتند حال جو با دین از ایشان کشید بگفت از بود واقع آنچه که آینه عینش این رو نمود  
بیت و متک نیت را از ز عین العینیت ا حصار جزیرین سپس خود سازند نداشتند نهان جو بود آنچه بود  
پس از چند روزش بیاد خبر کسری نمود اندران شیخ مسلمان شد و در پیغام نبی را بود ندی در اسلام خویش

چنین نیز گویند جمعی خبر کرده اند که حضرت بروج گشته اند یا آن او بجان بول دو ستارگان  
که ما را بکار و وصیت نماید که بعد از تو ایمان را بجا بگفت این نبی را که نیکو است پیوسته با وی طریقی نماند  
نمایید از دین او را بول که از حق خلقت بر حق بگفت این جهان از تنش است جو بر خاست جان من  
جو پیوسته گشته اند از خواب روان گشت فدای زانجا پیشتر که نزدیک جز البشر بگویند اسلام خویش  
یکی خلوق داشت که هر گاه **ذکر کیفیت گشته شدن کس** ز کلمه بدان گوشه بردی  
در روزی که کوفته قرار ز هر جانبی بسته در ستوار بر گردناگاه شخصی ظهور رخ عجمی فرزان ز نور  
نه اذنی طلب کردونی ماه برو چون در حق بناگاه عصای بکف بچو شامی در کوفه از غران برک پرست  
بکسری نظر کرد و گفت آئی قدم نه برده خدا و رسول بخلق آمد از حق رسولی آیین در ستاد با او کتابی چنین  
مسلمان شود ابا عیسی که شاهی ملکوت باند چکا بدو گفت کسری که تاخیر این تا ما نایم تو پیر این  
درین مهلتی ده مجال پیش چنین با کمان برینکند ز جو فایب شد او خواندند تا با بسی سز نش کرد و محاب را  
که این کس که ز روزی آمد که در آن نزدیکی شاه خودش این بر او زن صاحب است  
یکفته گذشت بر مکی بکار رفت کونیت اینجایی ز در نزدت ارباب آرد کردار کند برده مغش شود  
چو شد سال دیگر همان شخص در احدی با عصای تو از بکسری جوشد آشکارا رفت همان گفته بار آمد گفت  
در امسال چون گفته نگردد بر نیش بر گفته با کرد که زین در کسری کفیت عصای برست خود و حوام  
بدو گفت کسری که امسال نه قدرت این کار امسال دوم نام در گذشتش ز سه سال سوم کو توئی کوز  
بگفت و عصای برستش زانده شکست عصا که در دست برستش نمود ز بیشتر از آن بس پرورد  
همان شب بزاری گفتش بر خبر زان بر پیغمبر آمد معنی از آن برده آورد که آمد بران طاق کسری  
جو امسال از آن برده ات ساز بران طاق کسری سرانداز **ذکر کتاب اخلاص صلی الله علیه و آله و سلم** بجای  
سخنی گفته اند سخن پروردگار چنین کرد این سخن کسری که ختم رسل شاه عالی جبار با طرف چون کرد بعثت کتاب  
کتابی بسوی بخاشی نوشت مناسب بدان نیکو گشت جو مسطور کردید محتوم است بختم آنچه نوشت مکتوم  
وز آن بس بعد واجب سپرد که با خویش پیش بخاشی برد جو شد و نزد بخاشی رسید روان در شد و بی خاشی  
بدو گفت کار این سخن هر چه گویم به گوشه از نزار رفتی هست بر ما ز ما که گشتت بختت بار  
تو هست بار اقله و آن است که در ما نهال و فوق از نور بتوطن بگردیم خبری که آن سراسر نماید بدست از توانی

ز تو خوف شد که ندان کردی نیامد بران امر از کار ز قول تو برت ما را گواه بقول خود از فعل خود برناه  
کرامت ما را از انجیل ۳ میان تو ما شود او حکم گواهی که بر هر چه باشد گواه بر بندن اطراف بر جرم راه  
گواهی که تانیت و زمیل در بزرگی او نیت جو ز خود کنون تیغ بر منصل اندست سخن فطوح شد مشعرت  
و که زانکه نیت تیغ قبول کنی ز این گفته کردی معلول بود نیت با بی در مجود همان سان که نسبت به نیت  
پیر زانکه در سو کتاب در آن کرد با پادشاهان مخلص رحایبیتش از تو نزدیکان بود همیشه در دل رحایبیتش  
زمینی ز میان بران خوف در آن تخم افرو امان از تو که رجاء بقول از تو چو تو از ان شدت انجیل شد  
جوارت ز ایمان بود منتظر بنده بروی خود از کوفه در بخاشی اداء شهادت نمود در آن عصره کوی سعاده بود  
از این آن رسالت آری که در منتظر تره اهل کتاب شبارت ز موسی بدان کرمی بدو گشت از وی  
بود چون بنیاده زمینی داد بصاحب شتر جبراقی بنا جو مخفیت با ایمان از خبر چه کردیم بهر خبر در پیر  
از آن بس کتاب نبی برکت پیوسته چون تاج برکت بدست ادب هر از وی باره بیان و بدل خواند نش سازد  
جو گوش خود از در مکتوب او بیاراست این بود حضور بنام حسد ای که رحمت از او ابتدا بود و انتهاست  
ز تو محمد رسول امین بسوی بخاشی کتابی که در پیش او بود در آن ملک او و شاهان کویان او  
من بعد از حداده الیک که خجیده لیس بخشی علیک بزونی آهری ملک آن ملک او و شاهان کویان او  
مقدس ز هر نفس سالم ز امان بخش بر ما همین ز عیب کو ام من و روح من اکت ز غیبی بن بریم که روح است  
از دگر بر بود القاء کنایه بریم نمود و شد او جای آن سوی بریم بکریاک بقول که ناگردد بود از کسی حسن قبول  
چو آن کلمه روح القاء نمود همان لحظه چهل بعینی نمود خدا خلق او کرد از روح خود تا او کرد هم خلق آدم پیدا  
الی الله احوک ما عبده بر او کن و پشت بر غیر او موالاته بر طاعتش بنشین روز ملاقاتش اندیشه کنی  
را امتیح باش و ایمان با آنچه آن بمن آمد از کورگه تو و لشکرت را با سلام می خوانم و هست و خود  
بیخفت نمودم رساله پیام برین ختم شد نامه و السلام سلام بران کوز من این پذیرفت و آورد روز خدا  
بخاشی مشرف جو شد زان کتابی نوشت از خود انرا جلای که سوی محمد رسول الاله سپهدار شرب بهای سپاه  
سلام علیک ای پیامبر ز شهادت خطاب رسول الله سلامی در حقه بدو استقام پذیرفته از رب دار السلام  
خدا می که جزوی خداوند نیت شیکیش و شهیدش ماتید کتاب توای از خدا مان رسید و نمودیم امرت  
سخن آنچه در باب عیسی بود که بود عیسی از آن بی فرود بدارنده آسمان زمین کز و جنبش آن تاب کارام

کر عیسی بن مریم مجید و چون ازین آیه کم بندگی نترس کوهانی هم که خدا می بول بجان دارم از نور سالیه قبول  
بما این علم تو او صاحب او رسیدند و گشتیم ز صاحب با و تو بیخه نکم کرده ایم ولی برود بدست او کرده ایم  
بدست و با اسلام من شد کون تازه گشت آنچه بودم ز بعضی صحابه روایه کنند جو معنی جانشی حکایه کنند  
که از حدیث عمرت نبی چون پیش بر روی میان کشود خیر داد کین دم جانشی کرد بداد ار جان ازین جان  
روان کرد سوی مصطفی میره برون برد با خویش جمع کثیر بشد پیش و بکنار بروی ناز را صاحب صفا پیشش ایستاد  
معنی صوفی جواز پیشش وزان داد بر رخ کشم چون که در جان بسوزد در آن آتشم کند در آن داغ خوش و خوش  
زیرب گشته خیر البشر **در کتاب مغفرت صلی الله علیه و آله وسلم مقوقس** با سکه زریه کتابی در که  
بسوی مقوقس کرد ایشان حکم حکم بر اهلایش بود بحاطب سیر در آن کتاب شریف که خواند برو آن خطاب لطیف  
بدان نامه اول بنام خدا که از رحمتش نشور شد بنیای معنی اش در همه تعظیم کر عت در هر دو باشد هم  
ز نزد محمد رسول امین بسوی مقوقس کتابت این سلام بر آن گوید بر دهن کند پشت بر غیر و در رضا  
با سلام میخواند در زیر سلامت بزرگ سالم از مقوقس جو یک روی دین اندکی در اجرت کارت ایزد و  
و کوشش بر دین و عود کنی بگو آوردی و نحو کنی بود بر تو ام هر قبطنیان مکن سود خود در اسرار زبان  
سخن با مقوقس جو ایستاد عنان هر کس بطق را کشید نوشت آیتی از کتاب مبین بر آن ضم کرد آن کتاب مبین  
همان آیه از آل عمران نوشت که با قیصر روم هم آن نوشت اشاره جو کردم بدان پیش در اینجا جو شرح آن پیشش  
کتابی که در پیشش نظر درت روان خادم بر درق خواند جو حاطب رضیه البریه کرت روان راه اسکندریه کرت  
بجای او چون رساند آن کتاب نشد پاره پاره در پیشش بیرون پیش مقوقس و در آن مقام در حجاب او از او  
جو شد پیش حاطب زبان کشاد تو گفتی در درج کوشاد سخنانی پر معنی آید از فور حجت چون کوشاد  
بندیش گشت آنکه پیشش از او گشت بر او پیشش از خود که حضرت اعلاش چه پادشاهش از اولش بود  
گرفتند فدای کالاش نمود زنده بود ضعف حالش بود کرد بسیار انتقام زد هم نمود انتقامی تمام  
بغیر خود امر در گیر اختیار و کردی بود اشوی شمار کرد از غیر عبیره نیکو کسی از غیر عبیره بدتر کسی  
لصیحه کنان زان هر وقت در حدف و از چون گوشت کرد بدو گفت تقدیم این گوشت کردی چه مقصود دارم بگو  
چه تشبیه بود این سخن در حق بر آن کان سخن جو هر وقت بگفت ای مقوقس تو در دین درستی و جستی در این پیشش  
ولی نمود از ترکان غیب و عالم جو دینی از آن بر کنی اختیار دین تو اسلام چون بگفت بد آن که گویای تو از حورست

با سلام کن میل و اسلام سوی خبته از راه اسلام جو دین نزد حق غیر اسلام فی بودتنگ عینی در نام فی  
مجد که سچام ایند رساند همه خلق را سوی اسلام خواند برو سخت تر کس نبود از تیغ و سینه بر پیشش بطیش  
کسی نیز دشمن ترش از بود بعالم ز اولاد آدم نبود نهاد بدو از رب احد که از او زوی مودت برود است  
سعاده ز دین یافت آن بود از رب است که کرد سعید جو عیسی با همه از او شد سیر بسارت ز پیغمبر در بر  
نش آیه ز موی پیشش جو از عیسی آمد با حد درت جنان کان بحق بود این درونکی را مکن که بیکر حضرت  
همان آیه قرآن استرا و ز اور به ستمای با بیان ترا ز توره خواندن با جمل آن که بودی در آن کار و ستمی  
نیستی که ادراک قومی نمود بودند همه دعوتش آن جود بر شایسته و او که از او شوندا و شود بعد از انسان  
جو ادراک تو این نبی کرد بیام نمودت ره دین داد همان حکم دین کا در او این بول بود بر تو واجب نمودن قبول  
نه از دین عیسی ات ماندم بدان امریت کجا بنامیم مقوقس جو آن گفت که سید که هر چه استکارت نتوان  
مردم در احوال این کس نظر ازین پیش زین بگام نه امرش بخیرت در دین که مژوک یا مند در او باین  
نه نهیش ز چیزی که رعبه بدان در او باین سابق به کس نشان نه ساعه که بوید بره ضلال نه گاهن که باشد بکند نشان  
دلیل نبوة پیشش در اخبار از باطن هر که نظر بعد ازین نیز در کار او نمایم بقتی اسرار او  
بگفت این و بستند زورفت در خود بفر جو ای حقیقه بود نزدش زجاج که در وی نهادی که هر مایع  
کتاب نبی را در جای او بروختم از حاتم خود نهاد بدست کینری جاصقان سپرد در آن کجای خود پیشش  
که پاره هم نویسد جواب جو بگفت این بود در آن خطاب بنام خدا آن کریم رحیم که آمد صفاتش خود ای  
بسوی محمد عظیم عظام ز نزد مقوقس سلام تمام کتاب تو خواندم بنهم در نشادم ز خود کرد و سخت  
جنر مایت جانم ز نزدیکان دلم هم ز اسرار مسطوران ز چیزی که دعوت بران کنی جو امر من و دیگران مکنی  
باندازه خود جز بیا فتم نکویم بختیق در یافتم من آ که بدم خود که سبزی بنا که بر آرد ز نخی سر  
ولی دشت ظم و ثقی تمام که آن صبح دولت بر آرد شام رسول ترا محترم دادم بدل تخم نعیظم تو گاشتم  
در ستاد از بهر تو و دیگر که بودند چون دو چشم عزیز یگانه بخندل دور بیتم سبزی در قبستان عظیم  
در کعبه نیز بس بود که افشاند از نخل بر باه کرد باندیک در پویه خویش کند تنگ بر فلک نیز پیشش کند  
بفرود چیزی برین در کتاب زو حاطب اشش نام اندر حساب یکی زان دوره با بخت زجت اجامی بخشد یافت

نور از بنی ز اهل تعظیم شد اثر از اجتماعش برایش  
دگر یک که بدخواهر ماریه فرو تر شدش پایه زان چاریم  
بیای جوجتاش از فرزند بدو خود را امانت سپرد  
بیستان این قصه دلکش که هم دلکش است هم جان کسان  
سرپا پیش چون صبح کین نویدی بد از فرب روزا  
بنز خودش خواند در شب بند پیش لکن بجز نترسان  
که هر چه از تو پس بجز استی پندای پیوی ره گاشی  
بجز راستی نیست بخود کژی ره نیاید در اندیشام  
فتد گفت با قوم خویش جوانند که غالب در مال  
ز اوصاف او بان در حین بسی کرد نیت و در کف و کوه  
چو دامن زد دست تزد گوید سیر و گراه گریان ندید  
بود سرفرد و جوشش زان دو با هم او کشته عیان  
در آن صبح دولت شفق و آهم رخ نمایدنی احتیاج  
بود در پیش نیز گاهی چار ز پوشش کند شمله گاه اعتبار  
ملاقات او کرد برین کار با نایند عزم و این عم بارها  
بدو گفت حاطب این وصف ز نادیدنی بزی و وقت  
ولیکن بشامش گمان بری ز زری گان اچنان بره گزان  
خدا از عرب کرد چون آختیار کسی با بکار خدا ای حکار  
فتد قبلیان را بمن ا خنوم بر اند نتبع از غلام  
برود که در دیوان سپه دار یقینم که آرد بدین سپاه  
توانم که اظهارا بیان کنم به قبلیان را مسلمان کنم  
کینه آن و بخله بد آن زبان سپردند و افزوده زرم بران  
بچاطب هم از صحنه هم زرد عطا داد بر وجه حق التظر  
مشت برایش نه و ماریه نام داشت  
عجب کوهی کایف از گان  
از و عبد جهان حسان نبراد  
کسانی که کلبانک بلیل نهند  
شبی بسته صبح از دیدن لغزش متوقش حاطب دستا کس  
سوی تر جان خود آورد و که ما این کس تا گاه ازین کوه  
بدو گفت حاطب که هر چه ان خطبه نایمی است کیم جواب  
پرسیدش از آنچه دعوت بود نماید دهد به حق زان نشان  
ز هر حرف او گفت حاطب جواب همه چون الف راست بی بود  
برو خواند بعضی و بعضی نه گزان با متوقش حاطب  
بدو گفت مانند بعضی با تکرار گفتند بود آن رخاها  
گفت آن شفق ز پرگاه بود افتاب حش را قرین  
در گفت ما بین کتبتن او چشم بنوه دهد زین او  
اگر نزد گرسره پیشش خورد آن و در خورد حوش  
نه عاریش باشد ازینا نای بود جاننش از خوه و کربانک  
مرگفت این علم ازین پس که باید ازین بس منی وجود  
گزان ملک بد اینبار ارفع وزان ارض شد بر سما نشان  
اگر من مطیعش شوم و اتباع نمایم نامم در بیجا مطاع  
راضی نیز بر ملک حوش نهان چون کم هست مانده اند  
سپاهش جو اینچا رسدان شوم تیر او را بر اعدا گان  
خواهم که با قبلیان گفت کوه نامی و زین رنگ بایند  
ذمب الف حطال و بیان شایب دره بود روی جو کرد آن  
مشاقیل انرا ز کج شعی عدد ده ده آید زنده می

ذمب چونکه تسلیم حاطب بود بران پنج ثوب نکو بر فرود بدو گفت فی الحال کن بحال که واقف نگردد مردم ز حال  
باید که یک حرف بگوید بگوش و کن در نهی در میا که حرفی ازین فبظا اگر بشنود بمن جمله فی الحال دشمن بشوند  
همان لحظه حاطب سوزید هم رفت تا بکنار رسید جو حال متوقش معجز اول رسانید عذرش تا بپذیرد  
گفت آن حینت از سر غلب که بر ملک فانیش خفته بود رفت از عا مسک انقا ندید آنکه ملکش نداد بقا  
معنی نوایی بیار از حجاز بعثت ق ده زان نوایک مقامی بیاد آدم از حال سس که دو وقتش زیادم برید و پیش  
کتابی که در شام زیباست کتاب حضرت صلی الله علیه و سلم بمنذر بن سادی بمنذر که بر این ساوه کوش  
دو وقتش دو جهی کردی از انصاف حدیدیه بود در آن دعوت او با سلام و بایمان و درین عتبت و تا بود  
ز تقصیل آن نامه ز اهل سیر بند و اقدی را افزون زین خبر که دعوت با سلام بود آن عیان تبص کرد او ز سبط  
کتاب بنی را بمنذر عطا رسانید و کرد آن رساله اعلی که بودش پدر حضرت بد آن اسم نبودش همی  
جو مندر کتاب بنی باز کرد جو ابلی نوشتن بران بس از ذکر تسلیم عرضت سخن از این حدیث ساز  
که آمد کتابت بنی اکی بجان کشت مضمون آن قبول بر اقوام خود عرض کرد کتاب رساندم بدیشان حضرت  
بر بعضی آمد نکو بران قول نمودند و کردند درین حواله در بعضی معروض حوش برود و با کار است آمدند  
بجوسند بعضی و بعضی با بود و از نور تکلیف ایشان بود کون هر چه امرت بود که من تن از بر کیش تو قزبانم  
بنی در جوالش کتابی بود در آن باب فصل الخطاب نوشت ز نزد محمد رسول امین سوی مندر بن سادی  
سلام علیک احمد را الیک تحقیقت ما گان حق علیک الاهی که جزوی شاید الا شه جلد در جمله او را سپاه  
گواهی نام من بران کوی کینت نه و هیبت در حدیثش محمد در انبوه است رسول خنک آنکه این دارد ازین قول  
هران کوه بود نیکو اه کسان بود نیکو اه خود او را بس هر آنکه اطاعت رسلا نموده بجان بدل گفت ایشان  
مطوع منعت و مرا اتباع نمودت و با وی ندارم بود نیکو اه رسول را بمن هم از جمله نیکو اهان من  
رسولان من بر تو مدعو بشی گفته اند از سراسر عتبا امارت بران قوم بخشیدت از آن رو که لایق بدان دید  
هر آنکه پذیرفت اسلام وین شکل افکند و بردا شدت یقین نعرض بودم کن او را با ان بس او را هم ازین او تکران  
کسانی که شرمیده اند از گناه از ایشان بود عفو من تو تا بر طریق صلح و شاد معینت کنی بی غی و بی نساد  
ز غل آخی خوف آن نیست در آن سود کلی زبان نیست بود و مجوس از زاریان اقامت نماید برودین خیش  
بریشان بود جزیه و در امانا زمیند بود مال و دم شان خشان جزین جو اهل سیر داده اند بو جهی دگر هم خواهد دادند

ولیکن برین وجه ما افتخار نمودیم و کردیم این ا حقیقتی ز تو پرده مسکن وزان پرده پر دل دری باریکن  
مقامی ز راه قدیمی پاید کتاب حضرت صلوات الله علیه وسلم **خنیفر** دمار از سر حال عاریت برار  
کتاب دکران اخضر **وعبد ابنی الجندی** فرستاد برت عمر و بن عباس  
سوی خنیفر و عبد آن دو سیر که بدشان خلیدی اردی بجان ملک و اهل فزان نهنگان دریای عمان بدنه  
سرنامه نام خداست که از رگت شدنگها ز تود محمد رسول گمنامی که شد ختم بروی رسولی  
سوی خنیفر و عبد است این خطاب خوش آن کافران سلام بر آنکس که راه هد گرفت از من و کرد و در تقی  
شمارا با سلام دعوه کنم پیام حمت این و پیغمبر پذیرید اسلام و مسلم شوید میاد که در کفر ظالم امویید  
را کرد بر کافه حق رسول بود بر همه جان من قبول رسولم ز دادار بر کافه بود دعوتم بر همه کافه  
با نذر من زنده رازند بشاره جو خورش بنیاد و کرده در کفر ماندو ضلال برو حق شود و قول حق مال  
شمار نماید دعوه قبول پذیرید گفت خدا از رسول بتیلم و اقرارم آید بر ایستاد کفر و انکار خویش  
شمارا بران ملک و کنیم ملک بر جمیع امانی کم آید ملک را از آن که از اول زحیم بر بنید خلیف نکال  
در ان ملک اسلام باید ظهور شود ظلمت که مقرر نور نبوة در آنجا علم بر شد در آید نیا پا هر که از او سر شد  
رقم زو اتی ان کون یا مایای شاه نبوة تاب جو نبوت شد و خنیفر دعوه بعمر و بن عباس سر زدند  
روان عمر و بن عباس و بنی امیه بنی امیه بنی امیه بنی امیه بنی امیه بنی امیه بنی امیه بنی امیه بنی امیه  
که سوی تو خنیفر است رسول کتابی غیبت شمار من کون است ان کتاب شرف ان در ده ان کتاب  
سوی عبد ان ان وقت اول که مقرر بد ز خنیفر بخلو بدو گفت خنیفر بر سوال فرودست افزون بملک  
بزرگ است من طفل راه است او من سپاه اسم باو من تراوان کفایت جو خوانند بروی نویسد  
در گرفت کای عمر و رای تو دعوه کنی معای تو میرد ان کم دعوت گفت یعیش بر زن بوجهی نیاز  
ندیدن جز او دیگر را راه نشانند بکل دامن که خواهم از تو کو ای راست که بر حق محمد رسول خداست  
بدگفت کای عمر و بودت بس که سرور قوم ز اهل چه کرد او درین امر در ابتدا بگو تا بدوما کنیم اقتدا  
بگفتن کن ایمان نصیب نزد بر برد در کفر و در کفر ما آرزو بود اسلام او در ان صفی لیکن بنام او  
بصدق اهدت و سبب از ان پایه بگدیزت که مرا متق روی در رای او بدی و آن نمودیم را نهنگ  
در آخر غیبت درم بر شود هدایه برین حلقه ام نمود بگفتن کوی مسلمان خبرده کجا ز اهل ایمان شد

بگو تا بدوما کنیم اقتدا

بیت گفت که اندر شد خدا بر دلم کرد اسلام خویش بر و نجاشی باقر اردین شد این فتح و شکست ز  
نجاشی جو من نیز اسلام نصیبی ازین جوان اگر ام با بگفت از جاسلام کرد خنیفر چه کورند با ملک اهل دیار  
هر گفت که شد اورا تبع نزد راه شان عرض ملک قطع اساقف بگفت را بین متابع شد بدستش بر روزش  
بلگفت یا او کسی ز اوست کرد اندین رای نکو خلا بدو گفت کای عمر و در کار خنیفر در این در بسج گفتار خود  
بر تو صحیح است بر من صریح که با شد دروغ اقب از خنیفر بدو گفت عاشانکم دروغ ز گفتن بود در استان را  
حدیث در حقیقت لدر زوای نشان تفاوت نبود حال در گفت حال نجاشی نقل رسید بانی ببرد هر قل  
بگفتن رسید اسلام بکرات کردند اعلام او چه دانستی این گفت علم نجاشی بافتنی بن و انا  
بگفتن کفرتی بر سر بر هر قل از نجاشی ازین پیش ما بع برین محمد جوشند بلند غل عجز اگر در خود نکند  
بگفت از حبش بعد از آن خواهد شدن باج و رقت هر قل از بود از علم خویش بیاید بن بعد ازین راست  
شید این هر قل بر آردش بدو چون حدیث نجاشی گفت که لایق نبود بین تحت که از تو علمای کند منع باج  
کد ارتش با این ترمه بجای برادر بیاری کس کی زیاری جو بشیند کنت برادر هر قل شود و گرفتای برادر هر قل  
کی دینی از بهر خود بر کنی که حقش خود ندان دین جو کویم بدو کویم از دین کرد بحق نیست با حق خود بند  
بلکه از نه صفت عراره زوی ره عقل من نفس نکارد با عدمان کار او کرد ما جو او پشت خدعه و دوزخی  
جو از عمر و عبد این سخن کرد در آمد بحیثه بیرون شد بین گفت ای عمر و گفتار مشو ایچین کرم در کار خویش  
قدم باز کش از طریق حال مکن کذب هر بر زبوق نقال بدو کنت عمر و ایچ نفیم با صدق و یقین نیست نظام  
بگدیم بنود است بنود لوع نکفتم مکر ایچ بهوش وقوع در گفت کرام و نهین خبر بگوی و سخن ران در این مختصر  
بگفت امر بر طایفه حق کند ز عصبان اوئی مطلق کند بیرون سپوند خویش حال کجین معاش با حسا  
بود همیشه از شرب فریو بهنیش ز عدوان بود اعتنا جو من از بر ستاری نکند کند قتل آن کو لغت کند  
جو بشیند عبد آن سخن دل و جان د از کور کند باسلاش افتاد میل اما در اندا چون منع زید کلام  
بگفت ایچ دعوه تو ان همان امر و نکی که اندیشی ز ختین آن عاجزم در تعالی که حسنیبت در غایه اعتدال  
عمر و برادر نمودی و وفا بهم کرده در راه دین ارتقا بسوی محمد شدی ان سفر ز قطره شرب بافتنی نظر  
نمودیم این دعوه از دینی بشدیم مطیع خدا و رسول قدم در نهادیم در راه دین سپردیم از کام صدق و یقین  
برادر ولی هست پس مکت ز مغوش مجار و فتاد عجیب نام ارتا بد از ملک رعیته شود کرد سوز و



بدو گفت عمر و ارسلان پذیرای دین و اهل ایمان پیمبر کند بر همه سرورش شود او نه و قوم او عکس  
بگیرد زکاة از غنی شان کند نمک آن بر اهل نیاز برین پای مردی بود دیگر شودنی نیاز از غنی فقیر  
بگفتش چه باشد زکاة این بشیرنی کجاست شودی من ز حال زکاة و معاریف آن خبر دادش کرد یکیک بیان  
سخن را اند چون در زکاة اول در آن عبدا شدند کوران بالا بگفت از سوایم که از طاق به آید چشمه صحرای علف  
طلب کردن ای عمر و مال زکاة که در حکم از زشت قبل بود تلخ و دیگر از قوم جو در حکم اهویش در اندک  
عجب دارم از قوم بعد که داند این کز به شمار برین سر در اندون و بند برین خط جو فرمان رسیده  
جوشد چند روزی در این خیف بر بید عبدان خبر بر زمانه خبر تازه کرد در آن گوش هوش او از  
جو او را بداند اندکی رام با رعیدن را که در او رام با یکی روز الحاش با خود خود اندر شد او را خود پیش  
جوشد پیش و نزه یک خیره یک دست کند سگ در هر جاوشان با یک بر دست رفت بگفت پیش نشاند  
نظر کرد خیف در آن جان نفسها جو دم گرم و آتش کذا دید گفت که پیش او پس افتادگی را نمی شناید او  
جوشد پیش و نخواست پیش با داشتندش گرفته بود جو خیف در دید گفت بگو اگر حاجتی هستت از ما بگو  
کتاب بتی را بدود او گفت که کار آشکار است نتوان ز معنون او باز دانی غرض که جوهر بود مشتعل بر  
سر نامه بکناد و سر با پای فرو خواند و نگذشت فری ز هر سطر او نیز نگذشت بود هر حرف حرفش تا مل غود  
وزان پس بد بر او کرد جو او حرف حرفش که بر کرد چنین خواند امیر را که بودی ز خیف بر او ارف  
بیرسید از وی که حال قدیش جو شد با محرز بطش و بطش نمودند بر پیش گفت با اجتماع سپردند با او ره اجتماع  
به زتابتش گرفتند بهر کوهی غنبت کرد بهی قدر بگفت او جو بر جمله آشت شیشه سبهد که چند دارد  
بدو گفت مردم نمودند میل ز هر سو روان سوی جوی مرقمه جو درایت او بدو مردم آورده چون ک  
اتو تا بدینجا ماندست کس که تابع نکشتش تو ماندی تو نیز از پیوسه اشاع خلاف او را پیش جو بیخ  
کند خیل او تا گشت پایمال رود از سرست تا جوار رسال در خیمت بت تو سپه بر او باد خیلش جو اردگر  
از آن راه پایان بخندید جای شود در دیرش در آید زیا مسلمان شود و سالم از رفتند که اسلام بخند ز خوف  
با سلام چون کردی او را که کند باز بر قوم خیمت لیم نه خیل اهدت سر و کمال حال بمانی بلکه خود آسوده حال  
برو گفت امر و زو فر و ایبا بصیر آرد آید برون تا سر من بدین آسای بود نمی آمدار سر بلیدی فرد  
کنون داره و شش زبیران آسرم سر در دست تو ازین دانه تا آردی آید درین آسای صبر می بایدت

ز صبر من آموز صبر ای کجا که بر سر هم کردیم ای جوشد سوی باس در کجا ابا کرد و بواب افش ترا  
شد از ناب خیر سوی بخند در آن با فیضی بود و بخند شد بخند با خویش پیش در کباره بر ریش آرد  
نظر کرد در عمر و کشت و لب که خوابم نیاید ز اندیش شبی ریش اندر رانا ختم بخود نزه فکره بسی بایم  
بفکر من این دای نامد خوا که سازم بخود ملک خود اگر سرور ارم بدین نبرد بزرگان شوم  
ز جنس عرب اصغر از منی نیاید و کز چند جوید مکن عمر و بر دیگر آنم میفکن چنین مراد  
بر آنم که خیلش بدین جا که آید نردم نیابنده برین ره کینکاه رسید درانیز اعوان و انصار  
ز هر سو که خیمت همی سپا که هر جا برتیاں بگردد و کز نیزه بالفرض ایجا رسد از قیام یو رسد  
بوشیان غایم نو علی حال کنان پیشتر شان نمودی بحال بگفتش چون کوه کعبه مرشد کنون باز گشتن  
جو دیدم که روی تو آن سواد توقف را بعد از این روتی جوشد جو دم آهنگه کرد جیف در آمد ز خوف اتر از  
مخوله شد و عبدا کز تکت سخن با وی از هر کم پیش در آخر نسیم عنایت شد آن قتل تسک کشار  
جو آن صبح دولت دمی نسیم هدایت و زیدین کرد در آن نور بخش غودا که ظلمه نهان کرد از  
بشمش جواز پیش برده بود آنچه بهمان بس زده شد ظلمه شکل و نور نقی بدل در فتاوش ز خود  
تصدیق پیغمبر اقرار کرد دلش ترک تکذیب انکار کرد رینق برادر شد و راه سپردند هر دو یک نام نقی  
زکاة از رعیته بیعروین را کرده کردند خود را خلاص بدان عمر و نبود ایجا پیا هم داد آن امر را انتظام  
مذنی بقومش جو بودی درین شدند پیش هر دو بر آرد معنی سرودی ز اللہینال که در جبران از آن ایجا  
جو مرغی آید بر روی اب ذکر کتاب حضرت صلی الله علیه و آله وسلم بهوده بگو تا شود مرغ و ما بهی  
کتابی در کرد خیر البیتر بن علی صاحب الیما سوی هوده بن علی مختصر  
که بد بر یامه در آن عصر یامینه بسیار کرد سیاه سلیمان عمر و ان کتابی پرورد رساند آن خطابیم  
در آن نامه کشش حرفها بود نقها بدین گونه مسطور بود بنام چند اوند باک کتابی نور حیات خوان جمله خوانی  
بسیار رحمت سکایش بعقباست ایجا کرد این زتره محمد کتابی رحمت خطاب ز باب رسول اللہیت  
سوی هوده بن علی این خطابیت مشون بلیب سلام بر آن کس که بیدرد شود از خطاب جدا  
بدان هوده انداره دین مشوعاف از رسو امین هر جا که از خفت و حار شد چشم آرد و بر آخا کز  
ز خیل و رکابم بر سر زمین سبای رود هر اظهار دین مسلمان شود در سلامی سینه کن باوم تیغ تیز

گشته

جو در سلک ایمان شوی مسلک بران ملک سارم نرمانی جو آمد سلطنت کتاب رسول بهر وقت رسانید او شرف  
بزد صیحه در سایه اش پیشش گرانمای خدای کتاب پیمبر بود چون رایت همیشه گرفت و بتو عظیم خواند  
جواب پیمبر کنایه نوشت یا ندازه ما خود جوابی نوشت که خوانی که دعوه بران میکنی بران خلق را میبهران میکنی  
کمالیت آن را حسن جمال که از وصف حسنش زبانه نامم نیاید قوم خویشش و ایشان بمن خوبی متفان  
ملکشان منم نیزه ملک آن من منم نیزه بان جمله میبهران مرا حمله ده زمانه متابع در ارم بران در ره اتباع  
بکن بعضی از امر تو بقی من که باشد بر اسلام تخمین داشتهاده دارد عطا داد بران جمله چند نیکو نرود  
سلطنت آن بخود برد نرود بر دولت معروف است و رسول جو خواندند نزد منی کتاب که بود نوشته بود اندر  
بگفت از من بود از کبری بقدر یکی نوشت جوید منی اگر چه یکی انگشت از دست و پنجه پنجم بران هرگز نشد  
نقش آورد زره بر من زره جو او نیزه ملکی که در دست جو از فتح مکه نبی گشت باز بنصر عزیز آمده سرور از  
ما بر خدا چه مثل امین سرود آمد از آسمان بر زمین خبر دادش از بود کوهان فلک رفتش از لوم هستی سرود  
بنی زان بیاران خبر او باز ز کشف رازی دیگر کرد که کذابی اندر خامه روح نماید وزان کذب جوید روح  
بس از من شود کشته آن شود جو در سبب جوید روح جو صبح دروغی علم کردند می برکت باز دم در کشد  
یکی گفت کا حاجی اسرارین دم صادق صبح نوار دین کرامت ان شیرین کرامت کنان ربه سنگ بر اردوار  
بگو تا در دم جانب بپوش شوم صاحب و یارم پیش تو می گوئی و اصحاب تو نهی شوند درین کار بار و معنی  
میلم که کرد از یاجه شروع نرودش جو افتاد و لغوی بشنیده آن شیر دل دیدگان ز الوات آن سنگ زمین گشت  
مفتی سرود بر بخوان بزم که از مانی و حال استقبال بران ز راهی نشانی به سرم در ره عشق شنای دهد  
سخن کو می این داستان کرف ذکر کتاب حضرت صلوات الله علیه و آله وسلم که شرح کتب که در حرف بحرف  
جو میکرد حال جنه با عیان بجزش بن ابی عثمان العنابی معانی چنین یافت از وی  
که از جمله آن کتب که رسول یا شرف می یافت هر رسول کتابی بجزش بن ابی عثمان بود شجاع بن وهب آن رسانید  
در آنکه این نامه نامه دار که دعوت از بر کوه بنیاد آن نامه اول بنام خدا بر مکه همه خلق را در این  
عنان از حد بتی چون با زبان در آن وقت این نامه نویسد با شجاع ان جو آورد حضرت از آن بگویند اندر مشفقش مکان  
ز نزد محمد رسول الله که سرهنگ جمله سینه است بجزش بن ابی عثمان از من آبرائیس او با هر گشت نام  
با بیان مذهب حق شد سرور از ز کف و ز کذب درین کتب باز بدعوه ترا می شوم رها بتو حمید و نفی شریک از خدا

این کتاب در سینه است  
و در سینه است  
و در سینه است

بگو

بگزار کنی پشت او در خدا خدای تو ملک تو در او بیای برین چشم فرمود حضرت کتاب  
چنین کرد از خود حکایت شجاع که بر دم کتاب رسول مطاع جو انجار رسیدم بدست اشتغال بخصیص اسباب تکمیل حال  
که قیصر برخواست کرد که بر ایلیا داشت غم جوید بشکر خدا بردفع بلا که نگذاشتش در بلا مبتلا  
از لشکر فارس گشت تا فرود شد قارخ از کا و زنگ بر خاشمش رستم و جان بگفتم ز تفصیل و اجمال خویش  
که من از رسول خدایم رسول بجزش بن ابی عثمان رسیدم و من گفت ما که از آن رسیدن بدو نیستی فلک نمون  
بروز غلانی نشینند تحت کل تابع و قشش بچینند رخت بود بارعامش در ان روز خاص بسازد هم عوام و خواص  
جو پیشتر آید آن روز شبم ارم پیش او بخوابیدم بمن گاه و سپید گشت و مقال ز حال پیمبر نمودی سوال  
که خویش چه بدعوه او گیت قبول از گشتند ابرو پیش دوباره برود خواندی بیک بسوی یقین باندمی شکر  
جو شمع از آتش برافروختی شد که گرم در کرم میسوزی در اجین میگفت و شمشیر می بخواندم شنیدم هم از هر  
ولی مشرق آن صبح را ایام گمان بردن تا ما بر روز شام خود آن صبح صادق بگفت در آخر زمان برود میدان جهان  
من افتد به گفت ارباب و دم با یقین و ایمان بدان الام ولی خوفم از حرث بسیار که در سینه بسیار اشکار  
خبر کرد به پیش ز ایمان من بجز خدا اسرارم سزوت بریزد زین خون منی زینم با تش ده آب تیغ  
ز بس که زو چکش کا اظهار مرا آبخندان زو خبر دار کرد که اسلام او قطع کردم زو هم نباید بدل هم بنویسد  
در گفت که زینش است هم که ناگسار ز پیغیش دوم جو القدر آن روز موعود مراقبت بخصیص مفعول شد  
بر آمد تحت شهر با جاد برافسر خسر و کی برین مرا اذن دادند در فتم برین نکردم نظر در سر و آتش  
شدم پیش دوادم بدستش کتا ز سر با پا خواند و از اضطرار بیفکندش از دست و نکل بر آورد از دانش کرد  
دم آتش کبر بس با جوت دمت خواجه دودی از ان بمیدان ف از دمهای جوش مرغ دم که سوزی زده های  
درین کلخن ای کلخن دم دم آتش خویش بر هم زن جو بر هم زنی شعله افزون گند دل کتاب از جگر خون گند  
بیتن دان که بر آتش است ولی آتش زیر خاکستر است حواست خاکستر آتش که پوشند ز تو بسته آتش  
جو خاکستر برد باد اجل در آتش همانی جو خرد و جل شود اشکار آنچه بودت جو نرود تو محسوس بودی همان  
کنون کانت می سوزد ثبات جو خاکستر چس برودند جاب جو از آتش کبر گفتم نشان بر آب علم و تواضع نشان  
فشان جو آب از بخارات بود بر آید بران صبر با بد نمود جو آتش نشینند تا بجای تو منشین گزانش نشانی گند  
المهای دفع ردیال بس ندیده نه پند نضایل که برانک کبر ار شدم نغمه دران برده گفتم هلهای را

کتاب  
میں بود با حرت از وی  
بخت نکند از ان معنی  
بپوشد امامت خودم از او

درین حکم مستثنی از اهل یک اگر چند است اصل یک مناسب شدن شعبه این مقام و کونه عینت ساز تمام  
یقین دان که هر خوی بدیست ولی هر یک از بی زمی گشت ز مد کونه بیزم بر اید شرار ولیکن بود مرجع جمله ناز  
بد آن کاب هر آتش خداست هر آن خوی بد خدا خوی بد یکش آتش خود را از بدیست که چون آتش هر که آید سر  
جویش از اهل آتش رودست ز آتش دلت خواهی جان سخن ز آتش که بر لب گزیم است این مرا کانه نم ندم  
جویشد انهم ندم این سخت ز پانگنم سازم و لخت ز بندی خودی بسته راه روم بچو از فرق سر کرده پا  
چو شمع شود شسته بویند ز بند خود آزاد در بند نور تن درشته جان یکبارگی در آتش انهم بر او نه کی  
بر اسبابم از خویش خود نشیند نه کاری بجانم نیاری ز تن شوم رسته یکباره از کالو همه دیده خود دیدار یار  
کون بچودی چون زنده لاده ز اصلم بهر شعبه او از دست ز دستان بدم با سر دستان دلایه کم گفته را استان  
جو صحت از کف از نامه را ز جبهه نقاب جبار بکنند که گفت از من این ملک تا نو اند خودن بحرب نزاع  
من اینک سوی او جمع گشته سپه کشیم غم از م سپهر بسوی من هم کرا فدی من عمل روم زان افق سرزمین سوس  
ندان مجلس خویش تا شامه نشست هم که عرض سپاه ز آسمان تازی که بفرست چکا جاک در گوش کرد و گفت  
مرا گفت روز آنچه دیدی خبر برای فرستنده خود خبر کتابی بر تو یک نصیر تو در آن قصه من سر سر تو است  
من ستاده با حرت چون نامه سوی ایلیا و نصیر سپرد در آن مجلس آمد نصیر کتاب که با دجیه میگردد نصیر خطاب  
نصیر رسانده کتاب رسول خط بپیش او ز بای رسول جو آن نامه حوت نصیر فرودت و یکبار دیگر بخواند  
بدون نامه کرد گفتش مرد بدان سوی و سپه و رختش بمن ای و او را بخود و اگذار بسوی منت نیز آید کونار  
من آنجا بدم گفت کاورد ز نصیر حوت جو خواند آن را نزد خود خواند و بر سید چل ز هر کونه از اندامین مقال  
سوی صاحب خویش گفتم کینست خبر زان من گفتم که نذر ارم سوی او جو باد و زان بر سر کوی او  
منم ما هر او بحر آب حیاته مر از وجود این عین کما طابان جانب بحر خود میروم سوی منبع جلد و مد میروم  
ز م داد قدری بخود خود مشایق آن ده دیوی بود بیار در حاجب هم از خود نگاه بمن کسوفه و خرد خور را  
بمن گفت حرت از سر تمام رسول خدا از من کو سلام بگویش که من تابع دین او شدم گشتم از ابر جو کاش  
پرسو که گوید بسوی او ز پا و سر پخته میدوم حکایت چنین کرد و دیگر سخا جو بر گشت نزد رسول مطاع  
که از حال حرتش جو گفتم خبر از آن بستن نعل و کعبه که اول بدان کار خود ساخته او جو ابی در ششم جهان باز داد  
در آفران باز گشت سلام فرستاد به نبی الامام بر فراخت در دعوی اسباع علمها ز پیش رسول مطاع

پیر جو بشیند گفتا بیارو رود مکل او و بد برود فساد ز حاجب بدو هم سلام خبر داد مش ز آنچه گفت او تمام  
سر استان گفت بگو که بود گفتارش و رفت اگر دست بر سر من را که مردم فرزندش نی کاست  
نه از دست سرور دادند که هر راست گویش آزاد خوانند جو صبح دوم پیشه کنی که پند بلال از کثری گاشی  
جو صبح دوم می نگویند دروغ دهر راستی بهره اش از فرغ ره رستن ای اندک خواهی شغور استستی اکوانی  
معنی نو آیی ز اهل راست بیار که عشاق رازان را مگر کثری رسته باران بدستان بیای نام این استان  
چین گفت غواص بر سیر ذکر کتاب آنحضرت صلوات الله علیه و سلم بفرود جو زان بر کتبت موج کهر  
که بد فرود این عمر و از حوام بن عمر و الحدا می نقل عکدار بعضی اراضی شنام  
بدی تبصر روم مستعالمش سیردی بدرگاه او حاش جویش با از نهیمان یا کتاب سپهر حیرت و مهر قل  
خویش از بنی چون کتابی دید وزان فصل فرضه بابی بخود گفت جویش من نه پیکار بران شمع عاشق جو پوداده  
با سلام میل جلیلم است تحلی قبل از تحلیلم است در آن باب سویم کتابی نکره در آن امر با من خطابی نکره  
دلگشت مستغنی از کتاب که با جان من کرد جانان خطای جو من دعوه از وی شنیدم نه صورتت حاجت نه حرف تو  
بجندیم ز باطن جو در بر شد با میان زانان سرم بر شید کتابی بنزد بنی کرد زود در آن عرض اسلام خود را نمود  
فرستاده بر حیاة تمام که سعدش بد پوده مسعود نام فرستاد و نامه بدو داد که دو سو بر لب ز راهی گفت  
گنوتر شواند زره و نیز بر سو ما شا بیاز شته این بدان نامه را ابتدا نام حق که شد غضب رختش سابق  
بسوی محمد رسول آناه ز فرود است این جلد حرف سیامت حرفم ولیکن کسید از آن سیامت زان  
یا قدر اسلام کردم درت شکستی که بودم ز کوفت کواهی بتو حید حق میدیم وزین لفظ دل را سبق  
برین هم کوا هم کما ز نزد او محمد رسول آند و راست کو بشارة ز عیسی بدو نود که گفتی مرا اهد آید ز پس  
بدو بود عیسی بشارة را چنین نم کرد اشارت کنای سلام علیک ای کما ز نزد آن شکل آنکه کرد این رساله قبول  
فرستاده ایسی که منگامک بود کوی سبقت ز خوش فلک بدان بجله کرد هر شنید بیاضش مؤرد جو صبح مید  
ز جنس تجا فیه هم یک چهار بدان هر دو در منجان کرد بایر شیبای بدان نیز همه نمود که بر جرح اطللس نخونی فرود  
قباسی ز سبب بزرگفته خور از آسمان رفته است بیاضش ناخته بیار و مسعود نزد رسول کتاب هد ایایش بعد از رسول  
پیر یزید کورا بلالی دهد چانه پیش خوان نوال نماید در کرام او تمام کند خود ما بر حیانه قیام  
پس ازیند اوزی که گفتن فرا سوی فرود رفتن جو کرد آفتاب پیغمبر بر جسم جواب از خطاب بفرود زشت از مدینه کتاب

کتابی که میداد اوستی قسم بخواننده شرح از زبان قلم که هست از محمد رسول این خطاب نمود این کتاب حسین  
سوره فوره که محض توفیق برایمان استن خوانند در باقی سلام علیک ای بدین مهند رسول خدا را شده مقتدی  
لا سلمت صدقا سلام علیک وانی اذوا احداسه الیک الاهی که جزوی نباشد الله جهان را نگهبان و جان پناه  
و ستاده ات آمد آن کتاب که کردی رسانید اینجای از اسلام تو کردی و ادر خیر هدایت بود از عیانة اثر  
ز هر دل از صفت آید بدین یقین آن که همه سعادت جوگشتی مطیع خدا و رسول نمودی نکالیف کس بر تو  
صلوات او اندر سوزد زکات رساندی با نعل فسادت پذیرفت اصلاح تمام سلامت شدی از فقر و السلام  
بغیر از اسلام نده جز جو شد گشت از غصه روز روز  
و ستاد و فی الحال محض بسنی بر صفتی جوش جو شده جس دور دراز بزوی یک او کس دستاورد باز  
کوزین دین بدین صورت باز و زان پایه دیگر افرازد ز دین محمد کنی که فرار و هم باز ملک تو بر تو قرار  
مان پایه از سر پست آید مان تخت دیگر شد آید نردم در کوفت ازین دین پاک بخونم که الوده سازند خاک  
ز دین محمد نردم جدا درین کار جانی که جان تو دم دانی این کوه سول سبهدان کس برهنک شایست  
شایسته که عیسی اشاره نمود جزا محمد عرض زان بشایسته جو طبل بشایسته بیایک بلبل زنده سقف کردن عدا در نکند  
ز او دان طبل هوش افز بند زوت چون بود گوشه ترا ضمته ملک ازین بازدا تعلق بدین باز دا شست  
ز گفتش خبر چون توفیق رسید چنین گفت تیسر جو سید که دلم با بخیل کور است گفت ز جان دل جو کند آنچه میخواست  
چنین گفت راوی که در برین داده دل جان بجایگاه لبش مردش کرد تیسر که گیرند از او دیگران اختیار  
بوجهل و کونیز از در او روان نمودند در کار او معنی سرودی بگویدینم فرود آید از او خود بینم  
جو مرد بران دارم و زینم ذکر محبت الوداع که انرا محبت التمام و محبت ابلاغ شوم زنده آن دم که ایم نورد  
سبح صفت کرم البتاع بود خویشتن را کن اول الوداع

**نیت گویند**

که اول قدم بر سر جان بیابان خود پنی بس دراز بیاید بدین یکام نیار  
فکدن لباس تن از خویشن طبا یبع که خیا ط طبع علاج هم داد و جلش خنیه مزاج  
بیایی بر افراط و تفریط طبع مخیط جو آمد کس صور لدا ارام باید فکدن زیر  
بیایی بلبیک گفتن جواب تمتع مجوس بر خود ارام نمودن بغرمی و جرمی تمام  
نخوردن ازین بر کس نیست ولی صید بحر معان حلال بود نبود از خوردن آن طحال

باید از آن زبان کلام  
سازدنت و خنیا جان بیاید

درون بغضات معنی شود وجودات را جمع در یک وجود بروز ظهور و نبش احتجاب ظهور و خفا دیدن از اقباب  
دران جمع از جمع این در حال رسیدن به جمع مقام کمال ز جمع و تقابا از کشتن در کیمتر که زین کردن کند  
شب حس تمام از سر اهتمام به بیوتی در دور کربن مقام وزا بجا شدن یا مانعنا عمل پینه کردن به بیع و شرا  
فریدن بر مایه نفس مال بهشتی که آن را بیاید کمال تجرد که حالست تمام تکرار آن حال کردن مقام  
فکدن ز جان همت عفتون نیک یک بند بر جوشا شدن در ایام تشریف روزی هر یک ازین همت کردن در جوار  
در ایام تشریف از اوقات در درمی اعصاف از تنج کد شفق توفیق این بجان کعبه دل نمودن طوف  
بر آن کعبه از همت شوق در اوصاف سبوح کرمین برون رفتن انکه زاب نمودن بعد ولایت ونا  
که از صفا و مجرب شدن سول مرده رفتن بختن در از بخت نمودن فرار صفا و خنجر و کوفتن شمار  
برین همت نوبه نمودن تمام که اینجا که اینجا کفر فتن مقام جو ملک شدای خواب الیقین ان که ملکت نیاید زوال  
جو بر جان و تن کشت حکم مطاع یکانه شول و در این سخن بروردی کنی سخن کرد جو زین دستاورد اغاز کرد  
جو می گفت تاریخ حجاج جین کرد راوی از او استماع که سال ده ماهه کی التقدیر که سفر این حج غریبه نمود  
بجز و ترتیب راه حجاز فرمود و حجاب خود را چهار زین پشته خود نه کرده جوانب هم بر صد کرده بود  
کرای خلق دارم حج اعظم الوالعزم را غم قطع تمام جو کردم درون الوالعزم بیرون کی نهد غم از جزم باکی  
ند ابو بر آمد ز نزدیک دور در آمد بدیهاش تا و سر شده پر فرخ زان اشاره همه یکدیگر را شایسته رسان  
که اعمال حج را بدو اقتدا نمایند و یا بند از او ابتدا رسول خدا در ره حج رفیق سعاده نکران رفیق طریق  
قوادش جو بر ذوالحلیفه فرود آمد از نا قیامت در آمد بمسجد رسول و مان او اگر دو او در عرض نیاز  
برون آمدند بقصود سوار بدو خلق همزه فرخ او همان لخطه ان کان علمو بکو بر شد از بلیدیه همای  
ز عینتین مجده شدی چون خطاب بتجدید لبیک گفتی جواب جو لبیک گفتی شریک زحق ساختی اصل و خنده عریک  
بس از نسبت مله و نعمت ز سر ساختی نفی شکر کردی ز عطفش بر اتمه بطنی بدی ملک با محمد و تقه زدی  
چنین گفت جابر که کردم نظر بخار کوهش آمد بهمان ز قدام و خلف عین کمال بجه بصیرت و خیل و رجال  
هم در پیش رفتن و زین روی گرفته مدد صورتی معنوی تو این بخت نیکر که حال حج جو کردند در راه ا کمال حج  
ببیند و کردند تقلید دید ز رفتند از راه گفتند خوشا انکه تقلید دیده بود گذشت از راه گفتند چاه بود  
یعنی الیقین پی زود پسندیده آمد بسندیده مرو خواجو جز در پی چشم و که بینایت نباید از راه کوش

مکوی از شیشه میاورد که گردنهای مشکل از دیده بد گاه دیده می شود بر آن استان دیده از بر شود  
ازین در آید مردان راه که حالت این در زمان برین در جو حلقه معلق میان و زمان بس به دیده مطلق میان  
سخن چون در افکنده ازیم شنید آن سخن گویند که ای مست دیده ز دیدار یاد ز خلق جهان مست و شلوار یاد  
مشومت دیده در پیش برین قصه دیده در گوش در آرزو تصدیق و باز برین راه خوش نوازش ساز  
روان با سر ساز خوش همان قصه روز خوشی آدم جو لبتیک گفتی رسول بوجهی که در ایمان و جوادا  
از ان خلق گفتندی ازین نمی زود بر دشان کموش ز صدیق آمد حدیثی مشاع که حضرت در آشنای حج الوداع  
بجز ذکر حج بر زیارتش رفت کسی سوی عمره گانش رفت برین بود تا کرد منزل رف سز گشت از ان راه بیت الزرف  
در آنجا بود تا هر که بود بزمان او قصد عمره نمود مگر آنکه همیشه گویدش تقوی تو باشی حجتی گویش  
که از هر جود است احوال بس از حج شد از عمره رسول خدا خود از ان جمله بود که جستند از نوبه بدین  
جو شد مکش متنها هم از کرده تا گرفته مؤ سو کعبه رفت بتعظیم نام از درکن اسود نمود استقام  
بدش طوف کرد او رفت رط در مشی اندر چهار جو قصد اختراش اظنای بود بخواند آتی کاندران  
بجلف مقام آمد و از خرم میان خود و کعبه در مقام اد اکو در ان مصلی نماز و زمان بس دعا کرد و عرض نیاز  
جو فارغ شد آمد بنزد حج بتعظیم کرد استقامش و زمان بس روی شند دلی پر زهر و سیر و وقت  
بد کرد در کار سعی ابتدا بوجهی گورد اندر آیه خدا بخواند آنچه آمد بوجی کرم سراسر زان الصفا تا علم  
بر آمد ز سوخیل آن قدر که آمد بد آن کعبه نظر بر آورد سر چون رو کند سو که قبله آورد روی نیاز  
بوصیر دیگری که تابی مقام از ویانیت شهره کشش نام و زمان بس دعا کرد و تیکر این کار را شد و  
سوی مرده شد بعد از ان و ز مرده شد چون صفا بعین و کرد و عار سبک مکرر داد کرد بی اختصار  
عدد سعی بدین از ان ختم بر مرده شد جو در سعی کرد از صفا سزا مرده افتاد و جوار از صفا  
جو در مرده شد کارش تمام بیار ان خود گفت در ان اگر خرم آنچه اول نمود خود کارین کار پیش از وجود  
نمی راندی بدی ز بر اختیار در احوال میکردی انصار بر انگس که بدی بود از پیش در احوال خود عمره گوید از پیش  
ز حج پیشتر عمره تمام تمتع بخذ و احوال کن بس ان عمره آن شخص با ذکر حج بنده احوال دیگر کرد  
کسی کو جو پیش بدی کرد استقام جو من داد احوال خود ای ابو بکر و طلحه عالی پیر بخود هدیه داده بودند  
جو ایشان هم از هدیهی تحویل طلب کرده بودند حج را بر احوال خود چون بی الامام مانند تا کار حج شد تمام

و در آنجا بود تا هر که بود بزمان او قصد عمره نمود مگر آنکه همیشه گویدش تقوی تو باشی حجتی گویش

علی آن زمان چون سهیل از بر آمد در آمد در ان سخن بنی گفتش احوال تو بر چه بود جو اهلان آمد ز تو در وجود  
ولی بانی گفت احوال که ترمم جو رای بنی بد صواب زیانم جو اهلان احوال کرد جو اهلان تو گفت اهلان کرد  
بجز اهل بدی از سوار حال بس از عمره گشتید جمله به شتم زدی الحرام نام بیستند و رفتند راه نیاز  
مش و الضحی کرد و صحو الثمار ز مکه گذر بر نما اختیار در و ظهر با عصر مغرب ادا نمود و وقت اندام عشا  
در کرد بینه و صبح باز روز نهم کرد آنچه باز بفرمود تا قبه بس بلند بتمره در ان روز که گشت زدن  
جو از کسره عمره در این مقام نمی ماند در وزن نظم نظام بیکندم ان کسره نهم روم چون بودش نشد کسره  
رک از بس بود در ششم بریدم شد از عیب ششم برقت از مناجون انجا جهانی بدو عمره از نیت شای  
جو در نمره کردند جسیه شد احوالی در سایش کرد زنی پای یا سایه نامدار که فرستید بگفت در وی تدار  
مست تا بوسید مهر شد ششم صاحب هر روز در ان خیمه بود تا انجا شد از سایه هر سو در ان  
مخمس عمره چون سفر از ان قد سایه رود در از ان بنام بفرمود تا رحل تقوا برد بیستند در موقف آورد  
ز نیمه سوی بطن داد ان شد خطبه خواند برود ان مناسک بیان کرد و احکام سنن آنچه باید در تمام حج  
وزان بسند اگر در کای کشاید بر کف من گویش که شاید درین موقف معتبره ازین بس بنیم شمارا کرد  
بود بر شمال و خوقان حرام نماید از ان اصراط تمام حرامی مؤید حکم اذل نه تخفیف باید که در بدل  
بود بر شام تا بیوم العیام جو این یوم این شهر این همانند غافل درین باد بود که اند بق تان ملاقات بود  
ز احوال هر یک یکایک سوال نماید بشید غافل ز حال جو باید زهر کار دادن جواب میارید جز کارهای صواب  
رساندم پیام خداوند خویش خوش انگو در ان حجت بود رسالات حق را نمودم بلاغ بر افرو ختم از هدایه جوارح  
خوشا آنکه حبشش غنا گشته در و دید راه هدایتی بنام کسی که با شد مانه پیش نشاید پیش همان زهر  
حرامت بردی ندارد حال با هوش سبار در هر انکالی ریاضات موضع اصلش محلل شد اصل و محرم است  
ز حرمة خیره داد لا تطعمون ملا تطعمون ماند اصلش حکم خدا امر ترفع شد ریاء تجا و ز نشاید ز حکم خدا  
بتعمیم حکم ارضه تنصیف کرد و کرد بعد تعمیم تخفیف کرد ریای عیاس را بر فکند ز رفعتش بکلی نداد فکند  
و ماشی که در جاهلیت پیش وقوعش بدی پیش اظهار به وضع و خود درین حق جو نمود آیش اوضاع حق  
بود خون این ریجیخت دمی که در ذیل است خوش زانها هشتم جو کرد ابتدا اساسی قوی باقیه وضع ما  
مخست از خود آورد بنیای کار که بر دیگران سازش استوار و کرده اند اگر و کار مرد خدا داد از شرک تان خودان

انما الذی یزید  
فی القدر

درین ارض شیطان <sup>امید</sup> ندارد که من بعد سرک آید با دون آن لیکن از ما <sup>ممننا</sup> اطاعت کرده آید در رضا  
چند زونما بید برین خویش مکرر یک ذره ز آیین گشاید زیاده است در کوفه نقصان نیاید از آن پیش جزو  
بترک فرج داشت چون اتمام فرود خواند آیه بریشان تمام زمان گشت بر بیانی این <sup>که</sup> بود کوشش در آغاز خلق جهان  
عدد است اثنا عشر شهر <sup>چنینست</sup> بود و در هر حرامت از آن جا در باقی <sup>بود</sup> روز تغییر این دو بال  
جو حق محترم داشت شهر <sup>بود</sup> مرتضی حق آن حرام <sup>دگر</sup> کرد تکرار کای مردان شویم بدل مستحق کرمان  
شمارا اهوریت حق برتسا را حقویت هم <sup>شمارا</sup> جو عقد نکاح شما شد دست بریشان ثابت حق نان سخت  
که نهند قدم بر قدمش شما کسی <sup>مدت</sup> انعکاش است برین کونه در مدت انعکاش بخشش مبین نکردند فاش  
دگر زانکه ایشان خلایق کنند ز نقصان عقل اعتدال کنند بفرز دل خویش سازید پاک ولیکن نه مفضی <sup>بهد</sup> پاک  
جو کردند از آن منتهی <sup>بود</sup> شان حق رزق <sup>شمارا</sup> بریشان و صیت بخیر کم در دل آردینت بخیر  
که چهارگان مالک نفس خویش <sup>بناشد</sup> و بنود ازین <sup>انما</sup> که فیتدشان از خدا <sup>نماند</sup> بنا شد در ایشان  
بیک لفظ سرور از ایشان <sup>حالات</sup> تان در نزول عروج <sup>بین</sup> عقل را فهم اینها <sup>جو</sup> شد فهم در جان و در <sup>آقا</sup>  
بیرید کز حق نمودم بلاغ <sup>بدین</sup> نور سازید روشن <sup>دو</sup> نایب خود در شما <sup>از</sup> شتم ز هر یک جدا <sup>را</sup> تیه از شتم  
برین دو نماید اگر اعظام <sup>ز هر</sup> یک شود کار دین <sup>تان</sup> در اطوار دین <sup>کستم</sup> با کتا <sup>بسا</sup> کت نماید راه مواب  
جو اندر پی این دو بر روید <sup>نکردید</sup> که راه در بر شوید <sup>رهن</sup> بش نوید این عقل <sup>و</sup> بهم نه از کوشش <sup>هو</sup> شی عقید بوم  
تجیق مسلم از مسلم است <sup>خدا</sup> عقدشان بر اخوة <sup>بست</sup> ز اخ بیع بر حق <sup>بناشد</sup> حال <sup>جران</sup> کرد دل خویش <sup>بهد</sup> بی طاق  
بود پیش از آن ظلم زانده <sup>مکشند</sup> در ظلم بر نفس خویش <sup>خدا</sup> ای رسالدم <sup>بیامی</sup> که بود نمودم <sup>ندان</sup> اتمامی که بود  
بگفتند مردم که از پیام <sup>رساندی</sup> ز خلق را <sup>انما</sup> بی گفتش <sup>شما</sup> با برین شوکواه <sup>که</sup> دادند <sup>بهرم</sup> کو اهی سپاه  
وزان بس بفرموده <sup>چو</sup> گفتند <sup>اقامه</sup> دگر بعد <sup>ازان</sup> او اگر <sup>ظهور</sup> اقامه <sup>دگر</sup> بگفتند <sup>و</sup> بگذازد <sup>عصر</sup> سفر  
هم هر دو را جمع فرموده <sup>انما</sup> نه از هم <sup>بیراد</sup> فصلی <sup>صدا</sup> بس خطبه <sup>بش</sup> فتوا <sup>شد</sup> و در <sup>سوی</sup> انصاف <sup>و</sup> کار  
بوقف <sup>نند</sup> و در <sup>بقوله</sup> توقف <sup>نمود</sup> و فاش <sup>از</sup> صحایه <sup>صوف</sup> بران <sup>صحرای</sup> جیل <sup>بدی</sup> نایب <sup>انش</sup> از <sup>موقف</sup> محل  
جیل <sup>نوجود</sup> جانب <sup>کو</sup> بود <sup>بر</sup> در <sup>خوش</sup> بکتوجه <sup>نمود</sup> و قوف <sup>انجمن</sup> کرد <sup>تا</sup> آفتاب <sup>سوق</sup> از <sup>افق</sup> است <sup>سند</sup> در  
و قوفش <sup>بوقف</sup> جو <sup>بیکس</sup> با <sup>عنان</sup> در <sup>فاصله</sup> بتوجه <sup>انما</sup> اسامه <sup>نمود</sup> ساخت <sup>ان</sup> دم <sup>ز</sup> بی <sup>حجت</sup> دولت <sup>که</sup> گشت <sup>صوف</sup>  
که چون <sup>قرین</sup> گشت <sup>با</sup> انبا <sup>خوش</sup> از <sup>صیا</sup> کرد <sup>نور</sup> گشت <sup>در</sup> یکی <sup>بر</sup> رفتن <sup>جو</sup> اهل <sup>دست</sup> سر <sup>انصار</sup> بر <sup>نامه</sup> اش <sup>نگذا</sup>

نام از یارش بران نایب <sup>بیش</sup> می که <sup>اشاره</sup> <sup>بشد</sup> سینه <sup>بم</sup> کمینت <sup>و</sup> باز <sup>بر</sup> رفتن <sup>طمانینه</sup> میداد <sup>ساز</sup>  
جو همیشه <sup>بیش</sup> آمد <sup>در</sup> کله <sup>فر</sup> استی <sup>از</sup> بر <sup>نامه</sup> ما <sup>که</sup> آسان <sup>بر</sup> ان <sup>نوده</sup> <sup>از</sup> کبر <sup>نیفتد</sup> <sup>بجخت</sup> نه <sup>بمید</sup> <sup>خط</sup>  
بیاید <sup>ببین</sup> کونه <sup>تا</sup> فر <sup>دلف</sup> برو <sup>جمع</sup> بس <sup>مردم</sup> مختلف <sup>جو</sup> مردان <sup>کردم</sup> <sup>در</sup> این <sup>راه</sup> <sup>ز</sup> نایب <sup>است</sup> <sup>او</sup> نیز <sup>کردم</sup> <sup>کند</sup>  
جو <sup>بستم</sup> <sup>ز</sup> ابیات <sup>صفت</sup> <sup>دکود</sup> <sup>بنوش</sup> <sup>برین</sup> <sup>مفاجع</sup> <sup>عبود</sup> <sup>از</sup> <sup>بر</sup> کشیدم <sup>کس</sup> <sup>ندان</sup> <sup>که</sup> در <sup>صفت</sup> <sup>مردان</sup> <sup>نفس</sup> <sup>مخجل</sup> <sup>کمال</sup>  
جو منزل <sup>نمودند</sup> <sup>انجا</sup> <sup>یک</sup> <sup>گاه</sup> <sup>شهر</sup> <sup>سفر</sup> <sup>از</sup> <sup>ان</sup> <sup>دین</sup> <sup>با</sup> <sup>در</sup> <sup>نشان</sup> <sup>دین</sup> <sup>جو</sup> <sup>داد</sup> <sup>ان</sup> <sup>بهم</sup> <sup>جمع</sup> <sup>مغرب</sup> <sup>نمود</sup> <sup>و</sup> <sup>عشا</sup>  
یک <sup>رفت</sup> <sup>ادا</sup> <sup>هر</sup> <sup>دور</sup> <sup>اجون</sup> <sup>اذا</sup> <sup>شان</sup> <sup>یک</sup> <sup>و</sup> <sup>اقامه</sup> <sup>بود</sup> <sup>وزان</sup> <sup>بس</sup> <sup>یا</sup> <sup>سود</sup> <sup>چو</sup> <sup>جو</sup> <sup>زد</sup> <sup>نور</sup> <sup>بر</sup> <sup>لوح</sup> <sup>ظلمه</sup> <sup>رقم</sup>  
در <sup>ان</sup> <sup>صیام</sup> <sup>صوف</sup> <sup>فلاح</sup> <sup>ادا</sup> <sup>کرد</sup> <sup>انجا</sup> <sup>صلاة</sup> <sup>صیام</sup> <sup>و</sup> <sup>زاج</sup> <sup>ان</sup> <sup>روان</sup> <sup>شد</sup> <sup>نقود</sup> <sup>بر</sup> <sup>انجا</sup> <sup>مقامات</sup> <sup>دین</sup> <sup>کار</sup>  
سوی <sup>مشهور</sup> <sup>آمد</sup> <sup>بشوق</sup> <sup>تمام</sup> <sup>شدش</sup> <sup>تا</sup> <sup>با</sup> <sup>سفر</sup> <sup>انجا</sup> <sup>بیکسیر</sup> <sup>و</sup> <sup>تهلیل</sup> <sup>و</sup> <sup>توحید</sup> <sup>حق</sup> <sup>تجید</sup> <sup>و</sup> <sup>تسبیح</sup> <sup>محمّد</sup> <sup>حق</sup>  
بدین <sup>دگر</sup> <sup>ما</sup> <sup>ضم</sup> <sup>نموده</sup> <sup>دعا</sup> <sup>هم</sup> <sup>بود</sup> <sup>تا</sup> <sup>یم</sup> <sup>در</sup> <sup>ان</sup> <sup>مدعا</sup> <sup>رخ</sup> <sup>سوی</sup> <sup>قبله</sup> <sup>دی</sup> <sup>بر</sup> <sup>نیا</sup> <sup>تقلب</sup> <sup>کنان</sup> <sup>در</sup> <sup>مفاجع</sup>  
هم <sup>بود</sup> <sup>تا</sup> <sup>وقت</sup> <sup>اسفار</sup> <sup>شد</sup> <sup>جهان</sup> <sup>دش</sup> <sup>از</sup> <sup>بسط</sup> <sup>انوار</sup> <sup>بسر</sup> <sup>زرین</sup> <sup>رأس</sup> <sup>برین</sup> <sup>خیره</sup> <sup>لا</sup> <sup>جو</sup> <sup>ردی</sup> <sup>طمانینه</sup>  
بمکنده <sup>از</sup> <sup>زنج</sup> <sup>نقاب</sup> <sup>افق</sup> <sup>بر</sup> <sup>وق</sup> <sup>نامه</sup> <sup>از</sup> <sup>جای</sup> <sup>افق</sup> <sup>ز</sup> <sup>مشور</sup> <sup>سوی</sup> <sup>مناکرد</sup> <sup>میل</sup> <sup>ملک</sup> <sup>خیل</sup> <sup>اد</sup> <sup>انگ</sup> <sup>طنبل</sup>  
بمفصل <sup>بن</sup> <sup>عباس</sup> <sup>فضلی</sup> <sup>نمود</sup> <sup>کران</sup> <sup>کوی</sup> <sup>فضل</sup> <sup>و</sup> <sup>سعادة</sup> <sup>بود</sup> <sup>ردیف</sup> <sup>خوش</sup> <sup>حس</sup> <sup>نظر</sup> <sup>بیرد</sup> <sup>از</sup> <sup>به</sup> <sup>فضل</sup> <sup>در</sup> <sup>فضل</sup> <sup>کو</sup>  
ببطن <sup>عمر</sup> <sup>جو</sup> <sup>بگذاشت</sup> <sup>آورد</sup> <sup>گذر</sup> <sup>کرد</sup> <sup>در</sup> <sup>سیر</sup> <sup>عزت</sup> <sup>نمود</sup> <sup>در</sup> <sup>ان</sup> <sup>پیشوا</sup> <sup>ان</sup> <sup>پیشو</sup> <sup>سوی</sup> <sup>حجره</sup> <sup>العقبه</sup> <sup>ره</sup> <sup>پیش</sup>  
جو <sup>انجا</sup> <sup>رشد</sup> <sup>دست</sup> <sup>خود</sup> <sup>با</sup> <sup>برام</sup> <sup>در</sup> <sup>بای</sup> <sup>اور</sup> <sup>حیث</sup> <sup>از</sup> <sup>پی</sup> <sup>پایوس</sup> <sup>کمال</sup> <sup>مین</sup> <sup>بیت</sup> <sup>و</sup> <sup>مهر</sup> <sup>از</sup> <sup>فک</sup> <sup>بر</sup> <sup>ز</sup> <sup>مین</sup>  
بنام <sup>ش</sup> <sup>زد</sup> <sup>از</sup> <sup>دولت</sup> <sup>با</sup> <sup>سیر</sup> <sup>ببین</sup> <sup>طاق</sup> <sup>فیروزه</sup> <sup>زینت</sup> <sup>مواجه</sup> <sup>بجمله</sup> <sup>شده</sup> <sup>دی</sup> <sup>در</sup> <sup>نگ</sup> <sup>ز</sup> <sup>داز</sup> <sup>بطبق</sup> <sup>و</sup> <sup>ادای</sup> <sup>بر</sup> <sup>بمنت</sup> <sup>سنگ</sup>  
بدان <sup>دست</sup> <sup>و</sup> <sup>سرخه</sup> <sup>ببند</sup> <sup>ز</sup> <sup>کف</sup> <sup>بمنت</sup> <sup>دانت</sup> <sup>نوی</sup> <sup>بر</sup> <sup>می</sup> <sup>بگیر</sup> <sup>کا</sup> <sup>آغاز</sup> <sup>کرد</sup> <sup>بتر</sup> <sup>صیغه</sup> <sup>استیاد</sup> <sup>دی</sup> <sup>باز</sup> <sup>کرد</sup>  
که <sup>فر</sup> <sup>م</sup> <sup>ما</sup> <sup>او</sup> <sup>بزرگ</sup> <sup>ت</sup> <sup>بیس</sup> <sup>زدانت</sup> <sup>کنه</sup> <sup>بزرگ</sup> <sup>کوش</sup> <sup>در</sup> <sup>انجا</sup> <sup>سوی</sup> <sup>مخ</sup> <sup>آورد</sup> <sup>او</sup> <sup>که</sup> <sup>جا</sup> <sup>نما</sup> <sup>باید</sup> <sup>بر</sup> <sup>وی</sup> <sup>بنگو</sup>  
شتر <sup>شفت</sup> <sup>و</sup> <sup>سه</sup> <sup>مهر</sup> <sup>فرمود</sup> <sup>خود</sup> <sup>بدل</sup> <sup>از</sup> <sup>مزی</sup> <sup>آمد</sup> <sup>از</sup> <sup>ان</sup> <sup>عید</sup> <sup>بهر</sup> <sup>سال</sup> <sup>از</sup> <sup>عمر</sup> <sup>بهر</sup> <sup>حدا</sup> <sup>بصد</sup> <sup>خوشدل</sup> <sup>کرد</sup> <sup>چنان</sup> <sup>اندا</sup>  
علی <sup>را</sup> <sup>بفر</sup> <sup>مود</sup> <sup>تا</sup> <sup>انجا</sup> <sup>بش</sup> <sup>بیاورد</sup> <sup>قریان</sup> <sup>کنند</sup> <sup>بش</sup> <sup>جو</sup> <sup>آن</sup> <sup>تا</sup> <sup>قی</sup> <sup>م</sup> <sup>ز</sup> <sup>هدی</sup> <sup>کا</sup> <sup>پیر</sup> <sup>علی</sup> <sup>ابرا</sup> <sup>ان</sup> <sup>بر</sup> <sup>گشت</sup>  
از <sup>ان</sup> <sup>ساح</sup> <sup>در</sup> <sup>دی</sup> <sup>بش</sup> <sup>یک</sup> <sup>که</sup> <sup>در</sup> <sup>کار</sup> <sup>اسرار</sup> <sup>بدر</sup> <sup>یک</sup> <sup>هر</sup> <sup>مد</sup> <sup>شتر</sup> <sup>بود</sup> <sup>کان</sup> <sup>نخشد</sup> <sup>ب</sup> <sup>ساحل</sup> <sup>و</sup> <sup>ان</sup> <sup>جانب</sup> <sup>بگر</sup> <sup>شد</sup>  
جو <sup>جنبیدن</sup> <sup>ساحل</sup> <sup>تمام</sup> <sup>بیک</sup> <sup>بجز</sup> <sup>صقطه</sup> <sup>ارام</sup> <sup>بیت</sup> <sup>بس</sup> <sup>نخراند</sup> <sup>مناطق</sup> <sup>کرد</sup> <sup>جو</sup> <sup>مناطق</sup> <sup>شد</sup> <sup>بش</sup> <sup>خلق</sup> <sup>کرد</sup>  
به <sup>جمع</sup> <sup>فرمود</sup> <sup>دلف</sup> <sup>از</sup> <sup>ان</sup> <sup>اباط</sup> <sup>که</sup> <sup>راد</sup> <sup>از</sup> <sup>انصار</sup> <sup>بمان</sup> <sup>جو</sup> <sup>ضعی</sup> <sup>بر</sup> <sup>داد</sup> <sup>دلف</sup> <sup>دگر</sup> <sup>ز</sup> <sup>سوی</sup> <sup>سکس</sup> <sup>ش</sup> <sup>ما</sup> <sup>بیت</sup> <sup>تمیز</sup> <sup>دسر</sup>  
یک <sup>را</sup> <sup>یک</sup> <sup>زان</sup> <sup>یکی</sup> <sup>را</sup> <sup>داد</sup> <sup>اد</sup> <sup>بیت</sup> <sup>اندر</sup> <sup>ان</sup> <sup>هر</sup> <sup>یکی</sup> <sup>مد</sup> <sup>نکوی</sup> <sup>که</sup> <sup>موجود</sup> <sup>کان</sup> <sup>بش</sup> <sup>که</sup> <sup>در</sup> <sup>حور</sup> <sup>ه</sup> <sup>سوی</sup> <sup>جان</sup> <sup>بش</sup> <sup>کرد</sup>

زود لعل شاق بر روی او بسی حلقه بود که در هر کس او همین شکل چینی که آن یکی که ارواح کلی در آن روز داشت  
کردن نمودند طلق اختیار کردی در هر یک تقصیر در آن حلق و تقصیر مادی خلق سه نوبه دعا کرد بر اهل حلق  
بند اهل تقصیر از آن نصیب بجز یک دعا از زبان حبیب یا صحنیه بر سنایک نفر جوآن بر خود هم در کوشش کرد  
تقرب بحق جنت و قربان نمود ز حال مقامات قریب آن روز آن بس بود که در آنجا در آن بعضی بقدری محسوس  
پزندش در آن تذکره که کبیر و طبیعت از آن آید جو شد بخت خود خورد از آن یکی بنی است حکما که در آن روز  
مراقب تیر خوردند یا یکدیگر شد آن حق حکما کسی کرد شد آن رشته را عهد و عهد خود بود عقد اخوة بهما دونو  
علی را بر نمود تا تمام نماید در هر طوم را انقسام لحوم بر منقش بر عموم نماید حل و جلد هم چون لحوم  
وزان بر مقدار در فرد کار بناید که قسمه کند اعتبار بدو که عطا در شمارش بود بناید که از فرد کار شمارش  
براد اجرة کار از نزد خویش گران بر یکدیگر نه اندک بشود از آن بس تقیب نمود و در توجیه سوس کعب کرد اختیار  
روان جانب کعبه بردا بر گاه شش سید سهدار طواف آن خانه نمود و میان شرق یافت بر اسمان از آن طواف  
بندهیت معذور را بر یک مطاف جناب در طواف ملک طوافش جو بر نظر تقدیم نماید بنا خیر از آن نظر تقدیم یافت  
وزان بس آن شد بر نرم بر آن جبهه از رفیق حقیم بنی مطلب و در هر کس در جاه رساننده از آن جاه غفلت  
بر دلوزان آب روشن چه تو کفتی که مدلی بر آوردی ز مکه بخت مگر در راه که آرد بیرون ماه بخت ز راه  
بر آن ماه شبستان چون زهر متزل آورده انجام هم در آن شور و غوغا بوقت پیمبر جو آمدند اجازت نظر  
بکفت ای جماعه بر آید ز لب تشنگان و آمد آید عجب چینی مان میسر شد که در دست تان حوض کوفته است  
در خور جنته یا قینید که بر کوشی این چنین پیش اگر نی ترا هم کشتی ز خد شما را دین کردی من بدو  
ولی خلق و انعم که غوغا کنند ز هر جا برین بر جا کنند ضعیفان مانند دروست با بقوة ربانید دلا اندیا  
بر عرض کردند که از آب جوید اندران روی خود فاقا کرفت و بسوی لب افشاش باد از خود متصل ساختن  
ز مخرج بسوی مناکشت باز سرافراز و بر هر مناد است بهنگام آن باز کشتن جلال نمودند از در مناسک سوال  
ز می وز خلق و ز خرو طوطا جز دادشان به رفع خلاف که تقدیم هر یک از آن بر یکی یقین جایز است و نزدیک  
بین کونه هم سعی را بر مقدم کر آرد نبود خلاف همی دادشان جمله زان همی کفت در هر یکی طواف  
در ایام تشریحی از می چهار همی بود بعد از زوالش در اول بس از می بردعا در یکی نمود که در آن دعا  
بوی دروم هم بر آن طوطا دعا و در کفش بس از می شک جو در جبهه العقبة کردی تمام کردی دعا و درنگ و مقام

ازو کرد عیاش اجازة طلب که در مکه سازد اقامه بنیت کند ترک بیوتة اندر منا که صیبه ستایه است اورا منا  
در آن ترک چون فعل حیرت پذیرفت غنود اجازة نمود جو عیاش هم داعیان ایل خط ترک بیوتة شان شد سهل  
سوم روز تشریح بعد از ذوال غزیه نمود از منا انتقال ز اعمال حج کشته فارغ نما گرفت از منا در محبت مقام  
بر ذخیره و جای در سایه حشمت ز حشمت آن سایه طریقه در و مغرب ظهر و عصر و از ویانت هر جا فرض است  
بنمود تا در طواف وداع نماید سعی از سر التبتاع بنهاند خود را بر کوشش معاف بود آخر عهد شان از طواف  
بیت رفت در مکه تمام نمود بدین حالت تمام بودش در طواف آن جنتی شد خبر در کتب مشایخ  
جو فارغ شد آمد ز مکه بر ز اسفل نه اعلی و راه چون بشد زان نیت که سلابان نه بر شق معنی علیا بدان  
بند این فرمود بهر رحیل که در روز بهر سفر شان لیل ز مکه بسوی مدینه رجوع نمود و جو مکه کرد آنجا طلوع  
جو شد متر لش ذوالحلیفه در او شب باید ادبگاه سول بیترت آرد غزم فصل بعد غزوة بود صد هزاران قبول  
زبان را با سه اکبره بار بجنباید بیترت جو شد شکار بزرگی که مشهور کشتش خبر که کفتی بوقت رجوع از سفر  
نمود اشتغال و در آمد جو خورد شید از نو در شهر بس از فرض حج معین جزین حج و یک کفت کس  
ولی عمره اش را عدد بود جو اوام عمره کنند اعتبار یکی آنکه کفار کردند صد با حرام شد معتبر در عدد  
دوم آنکه فرموده آن را قضا قضای علی القوت فی ما قضا سوم آنکه در طایفه حجاز قضا آن زمان یافت از آن وقت  
چهارم حج الوداعش قرآن جو فرمود از نیت تهنات معنی می ده که کفت سماع بسوی زخم نالی مال و دوع  
بر دم که باید از آن دم کم ذکر بعضی ادب که بعد از قدم آن حضرت صلوات علیه و دواع خود جمله عالم کم  
جواز مکه آن هر انوار جو و آنکه مسلم عدینه وقوع یا قیمة سال بسال حوادث طلوع از سپهر مدینه نمود  
حوادث وقوعش بسال چنین کشت بر من ز او را که تزیین بد در حلاوة حضر و زین پیش بد چون صلاوة سیف  
در و جا شد نظر و عمرو زین پیش بود و استنا در و جود خطبه بنیاد شد در مسجد بیترت آباد شد  
مسکن درو بر خود هم نمود و در مسجد اندر قبا در ویانت عقد اخوة اذان هم در ایدان وقت صلاوة  
مواخاة اصحاب در کعبه علی را مواخاة یا خویش ز اسلام عبدا به بن سلام دوباره در ویانت اجرام تمام  
در ویانت مسجد زارعه بمعنی حیاتی بصورة مائة در وساحت با عایشه معاف ز هر سعید مکه کرد کتب شجاع  
در و جبهه راد با سی نفر بحیر قریش از مدینه سفر همان سعد و قاص بنیاد بدین کماله در آن کتب بود  
سپه این و آن را بهانه کرد با آن و با این مسافرت نه با هم جدا هر یکی زان که هر یک ز راهی که میان

کتاب تاریخ طبرستان  
جلد اول

**دو غزو ابودان در**  
 سنین با حادش بودید **سال دوم** بود غزو ابوطالب جوآن ذوالعشیرة در آن بود غزوه قرقه در خمر  
 در وقت دوم شد فرض باز برگردید قبله برای نماز در آن سال پرنده به ربهتاج علی ایفیت با فاطمه از دوج  
**سوم سال** گشت آن سرین **حوادث سال سوم** که جان بستند از کعبه شریف  
 غذایی که در عرض آن سال سلیمت عطفان و غزوه زهر الاسد گشت بین چهار شد این چهار سال سوم اشکار  
 در آن سال الحیت خیر البشر بتزوج با حصد بنت عمر بن زینب که بنت خنیله بود بتزوج چون حصد شد ابود  
 با حجاب عثمان در و قبول گرفت ام کلثوم بنت حسن را ولاده در آن سال که زود الحسن جبره خود نمود  
 بر اتمه در و یافت حرمة **حوادث سال چهارم** که راه روز مستی نماند بخواب  
 چهارم سنه بود غزوه خیمه جو بدر مواعد که بد تا کزیر سوم زان دو شد غزوه در آن که از جلد بد کوش را ارتقاء  
 نازی که در وقت خوف آن گوزاند در وی بزی رفت سازه حسین علی هم در آن سال زاد که در وی علی حسن خود نمود  
 پیمبر در و ام سلمه نجو است ز عشید شد بر دیگر کجا جو نامش اباکر و ازین شعر غم در وقت نام کردیم در جم  
 و کزینب بنت عمار کجای بجزر الشرفه رفت فوز و طلاع در و آیه آمد ز بهر حجاب بخوان من و در و الحجاب از  
 جو در سال خامس شمارگی **حوادث سال پنجم** بود دو نته لحنه کش ایما  
 بر سیع و خندق قریظ و در صیفت از غزوه در وی خمر ز نسوان نبی بهر خود بر کرد درین سال ریجانه بنت زینب  
 نصارة بسی داشت نصیره بعدش پیم نصارت فرود و کزینبت حرمت آن جو بر تمام خدا دادش این دو در آن تمام  
 مدینه در آن سال شد زلزله در آن زلزله خرابی بود که بودش تپ لرزی اندر که بر ساکنان زان در آن حاکم  
 دعای پیمبر جوآن در بیت شد لرزه پیرون در وی بلز بود بر زمینش آن لرزه بود که در صوره زلزله رخ نمود  
**سال ششم** غزوه کان **حوادث سال ششم** بزی رفت لیمان و کعبه بود  
 مان عمره کش از صیدیه مد نمودند کفارت دادند جوآن یعنی کان برضوان بود هم درین سال بد حجاب  
 در و بود هم خشک سالی عجیب که شد قحط و دید مردم دعا کرد پیغمبر در عطر جو پیمبر آمد از کعبه بیست  
 چنین گشت را وی کزینب البثر **حوادث سال هفتم** جو کوفت اندر مدینه مقر  
 بوش سال پنجم بخیمه غزا در و کرد هم عمره خود قضا بام حبیبه در و بست عقد که مهرش نجاشی ادا کرد  
 صیبه جو او نیز بنت حبیبی در آن سال قناده تروج و جو او بست میونه را هم نکاح در آن سال سردار اهل طلاع

در آن سال جعفر رسید از حبش که گشت از قزو مش دل طلق قدوش که بر فتح ماسد لیل نبی حنت با فتح خیمه عدیل  
 در آن بود چون مقدم صفوی قدم ای موسی اشعری در آن سال از بهر رفع شکوک کتب کرد ارسال سوی ملوک  
 در وقت خاتم که ختم کتاب نماید جو هر سو در شد خطا در و بود تحریم طم چهار جو نهی که در متعه کرد اشکار  
**هشتم سنه** خالد بن الولید **حوادث سال هشتم** جو عثمان بن طلحه از راه رسید  
 مان عروس فتح و عمر بن عاص در آن یافتند از قدام اختصاص در آن بود بعثت سر ایما بکسیر اصنام هر سو کسی  
 در آن یافت غزوه حنین استقام جوآن غزوه طایف ز خیر الاما در آن حنت منبر بران خط خزان صنع در زاری و کرمه  
 برایم ابن نبی را وجود بقول صحیح اندرین سال بود درین سال هم زینب بنت احوص رفت در پیده پوشیده  
**سال نهم** کرد ایما رسول **حوادث سال نهم** ز نسوان نمود احتیاج اندر  
 و کز مسجدی کان ز بهر ضراب نهادند و شد آن اتفاقا در آن سال فرود آمدند در آن بود هم کشته اندر و بود  
 نج نیز ابوبکر آن سال علی نیز او را بد بنال رفت که بر حلق خواند بر اتم که در متعه منکر زینب انجام  
 در آن ام کلثوم بنت رسول زداعی حق کرد دعوه قبول دفاته نجاشی مان سال بدان دار ازین در رحله  
**سال دهم** بود حج الوداع **حوادث سال دهم** همین کرد خنده حج رسول طلاع  
 بس از فرض حج بدین در **سپس** حج مانفله بود ازین پیشتر  
 در آن سال ایوم نکلت و شد دادار کالش برایم ابن نبی را دفاته در آن سال گفتند جمله رواه  
 مغنی در آن تو آرزوست که معزم سما عس بر ارد ز انجام من تا با آغاز کار بتفصیل بر من کند اشکار  
 ز مردن نرسند در آن ذکر انتقال حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود مرگ امن مشانوق زحال  
 بیفشان ز خود کرد در و از محنت سرمانه لا فانی بدولت سر ایما در آن خطه شو هم نشین ملک  
 حضرت و ازت از ذوق با نیت ترسی که در و در آن نیز تو حضرتی درت حیاة ولی از تو نهان بود تا حیاة  
 قوی جسمه زندگی حال بگردن برار ازین خاک جویان صدف تن شد و کو هر جان برین ساحل ایما و نهان  
 که تا نیاید برون از حدش کجا یابد از تابع سلطان شرف ترا برشته جانست در بند گشت ز سر رشته پودتن  
 بن جان من ترک بودند بهر رشته جان دلشین تو جهانمانی و از خود نهان تن ماندی ای جان جمله جهان  
 بجز گشتی حمل حیاة ولی ما هیان را در و در ایما شرف ترا برشته جانست در بند گشت ز سر رشته پودتن  
 انگشانه گشتی تن پاره یجر اندر افتادنت چاره چه بحر که از جان بود طوطا جهانی ز جان هر قطره فاش

سند جوایم در آن



سخن بشنواز ساحل فرود <sup>شهر</sup> فرود در آن <sup>جمع</sup> جو مرکب تن آمد نراناگزیر بر وترک نین کیر و هر کرم  
 جو پیش از اجل ترک گفتن ز جان با دولت این سخن گفتند جو هنگام مرگ تو آید بید نرانا بنود ای خواجگ مرگ جود  
 تو خود موت خود پیشتر آید جو کردی که از بس سدا صفا بود بزلت سهل تا بر آن جزین نیست ای خواجگ پیران  
 ازین او جوینی نبود مرگ سهل جو ز آینی خوف از موت چهل چه ترسی جو است اندر وارفتا بتدریج اند مقام بقا  
 نه پنی جو مرد از جادی جهاد در بر حیاة بناتی کشا و در از بناتی میرو نبات جو چون شود زنده زنده زنده  
 جو حیوان ز حیوانی خوشتر باستان سوگند و در پیش بر انسان نیکو ز انسانیش جو دانی مقاش ملک خوشتر  
 ازین است هم مترقی بیشتر ولی رفتن نیست حد بشر ز ملک و ملک هر چه حق مالکت بجز وجه باقی ادا مالکست  
 تو در حال مردن نظر کن کنون که کم شد مردن کسی با فزون بود مردن هر کسی بطل سفر در منازل زنده کمال  
 جو مرد از بملی تر گفت بد تقابل بکشیدش از زود قدم گاه بدست کمالی کسی محمود تر شمس این در حال  
 جو حجت کشا هم نظر کن بین جان و مرد از آن سخن قدم در راه آور درین راه جو مردان زنده و آگاه میر  
 که آگاه میری جو مردان کار بود مرگ رفتن ز داری بداد شود در اول مرگ تو کم و تالی زنده مانی بداد دم  
 کر آن کم شد ای خواجگ چون مردی شد ز کانی زد نه مردی ز طفلی شدی نه در پیری آن هم ز نو شد آن  
 جو باقیست در هر حال بود موت اندر صفات بود این جهان مرز افروجا همانا دیت این از معنی  
 ز وقت حصادش بهوم خرداد قر آن زرب العجا درین صوذة فانی دینی بود صورتی باقی اخروی  
 بدین تخم وان بار جوین بر آمد درو و ندو بردند مشوغة در ز بهت کفایت که بر درودن بود کشت و کار  
 جو این کشته را هست کسی بخمن که خود بردن بردی درین دار از آن مرگ ناچار که مقصود ازین کشتن آن بود  
 حیاة ابدنی عروض زوال بود صدمت عنصری حال حکمت چه ما هم میخند زین فانی آن باقی ای کجاست  
 جو مقصود آن بود ای ساده بود کرم کشتن برین سر دلنت مرد و جسم تو نابوت ز مرادوی بگردان که طاعت  
 برون از نابوت تن زنده خدا را خدا را می بندد درین مردی هم با میدری و کردی از خویش جاویدی  
 اگر چه درین دار اهل کمال چشم زندی مرگ طوع و حال ولیکن کمال وصال و شهود با میرش نین میسر عود  
 بگاه نظر در رخ آفتاب جو ابر تنگ نین شدی سنان این روی معنی پیغمبری جدا کشت از صوذة عنصری  
 جو معینش را مقصود آمد حساب از خود او کندونی سو فرس خورشید در این نظر کرد تا با شمش تابان  
 خانگی تیش دیدیم که دران پیشتر علق در جهان هم جو از قرائن مخرس را شد جانب سلسل ایام و کرم

ز قمر و باطن نوام نشان بساحل ظاهر شوم در نشان چنین گفت کویای این <sup>دستان</sup> کوز است کویان بدور است  
 که ختم نبوة رسول مطاع جو سند یا مدینه ز حج الودع باقی ذی الحج انا مقام <sup>عمود</sup> صوفیا محرم تمام  
 خرم جو بگذشت بعض صفا در افکنند از بعثت حسنی صبر بجز آن امر اصحاب کرد بمزد سع و کوشش در آن  
 توجه سوی شام فرمود نشان ز صبح ظفراه بمزد عیان با ترش اسامه بران شد صغیر از نظر بایست کرد  
 جوانی که پریش کرد اختیار هم اندر جو الی شود پیر کار خوشا آنکه پریش سازد <sup>توجه</sup> خصوصاً که ان پیر باشد رسول  
 بارش فلسطینت ز مومیل تو طح داروم و بکفا بحیل سران را بران سرزمین <sup>یک</sup> تا ختن ساختن بی سر  
 بجزیر کرد ند خلق استتقال سابق نمودند بر هم رجال هم سابقان از مهاجر شوق دران کار دادند کردن بطن  
 بدین آخرین بعثت در کل برین ختم شد بعثت ختم الکل درین حال مردم که حکم قضا تنزل نمود از مقام رضا  
 بش جز نبوت و روز و حال بدید معاند مطلع عتدال سوی دست شمش باز باز سینه پرواز شد گل ساز امید  
 جو مردان شکاری که مقصود سوی دست شمش میا فرمود جو نصر خدا آمد و فتح کار میترا شد از نصره کرد کار  
 ز هر سو دریای دین فوج رسیدند بیدند که هر دو صبح بجز حد و تسبیح کاری نماند بگردن ز تبلیغ باری نماند  
 طلب کردن مغفوت بجزا بستر خود کشتن از خود جدا بود بعد ازین حد و تسبیح بخوای فرموده کرد کار  
 جو غوان طلب گفت یا بجان کرد امر الی قبول اذان پیش کانا وصل <sup>چند</sup> درین دار بهمان نماید ظهور  
 بشی رفت با بوفیت برون که مو لاش بود و بغایت چون حکایت کند بو مو یوبت که کیش رسول الله ام خویش  
 بن گفت گای بو مو یوبت که کردت اوم خدای که امرش خننگای بقیع طلب دام از حق شوم نشان شبنغ  
 بیا با من آنجا که رحمت نبار جو کرد و بر آید تر این کار جو رفتیم آورد در دوزخ بر نشان ز کرد قدم رنجیت بود  
 سلامت طلب کرد گفت علیکم بنیما کم ذال المقام خوش حال بتر مقام ان ز شویدی کههای افزمان  
 ز هر جانی فتنه اقبال جو و حال تغییر احوال کرد فتن چون شب ظلم آمد برید ز فتنه بنود اول آخر رسید  
 بسی فتنه در راه خلق مشی ز هر اول آخر آن بتر وزان بس نظر سوی مراد که ای بو مو یوبت نام گفت  
 منافع دنیا و هر چه از تو علی رخ و شش من داد مرا خلد هم در جهان وعده که بر کون من نه نیاید مساه  
 برین جنة عدن هم فرود وزان بس تخمیر دام خود که خواهم این را کنم اختیار شود ملک این ملک و کرم قرار  
 برین ملک هم جنة و آن تخم قیام دران نیز باشم صبر و کرم خواهم افند برین کار با تقای حق و جنة اختیار  
 بگویم فدایت اقم آری من جو مختار کردت درین دنیا و دنیا و دروس خلود وزان بس بجنه رساند

روزی عدد یاد شده بود اند برین او بیان هیچ نفروداند روزین یازده پیشتر شان دنا بد از حضرت سید کایات  
 خدیجه یکی زان دو فرزند حال کن اسلام او ایات اول کمال بنین و نبات نی الانام بغیر از بر ایم از بود تمام  
 که قبلیه بود آن کمر احد مه آن برج داشت بیت کالات بنت خودیله چون گزشتت از خود استم عذر  
 در عمر خود فی المشرفون گتم اندکی نادر در میان تو بنکر نادر جهان زنده بیالش نی با کسی هر نسود  
 دوم زینب انجمن خرمی بدر شده بد زقوم هلاک آن فر نتقم بسی بر سا کینت بود بنطه خود آن رسم آیش  
 با مالمالین از ان شهره هلاکته مشهور چون زهر شده نه دیگر از یازده را عات پس از او که بد پیش کرد او را  
 یکی عایشه بنت صدیق که چهار داری حضرت نمود دوم حفصه بود اندک بودش ابو حفص کان حیمه عمر  
 سوم زان نام حبیبیه که بدش این حبیب آن کتابی چهارم زنده ام سلمه ذکر که اورا بدایا بوا حیمه بلز  
 در زینب بنت جحش زنده بود آن جبارا تخمین ششم سوده بد بنت زعمه شب قدر انشک انفس سواد  
 از ان بد این شش فریغی رحمت آن دو شانین عدو شان ز میونه مختم بود که بد بنت حرث هلاک بود  
 جو ریه ششم شد آن سنیق که بد بنت عرب زنی مطلق جو اتمش دین خرنهاد بنا جا کردیم شدید یا  
 صفیه نهم بود بنت حمی نظیره زنی نظیران حمی ازین سو کرد سوی طنی بغرته را کرد شان محنت  
 جنین کرد صدیقه قصه تمام رجوع تبریف آن حضرت صلوات الله علیه دانه چکایه جو زین حال کشتن مقام  
 که تبریف در خانه ام رسول **و سلمه** عایشه رضی الله عنهما طلب کرد و گردن زانو آن  
 در مردش گرفتند بازو بیس جهد و بدبشت یکی زان دو فضل بن عباس که ان کوی دولت ز میدان  
 بتعین نادر دوم شان خم بین بود عنوان کردی که خبر زان در ابن عباس که بود کان علی عمر علم و رشاد  
 دو کس از وی او گرفته بد شدند و حضرة سرافنده عصا بر بریده درد ناک سرافکنده بامی کشیدند  
 جو جنبش عودندی آن ز صغف او دو خط میکشید با نگوی که آن خط غلط میکشید که بر فرق کونین خط میکشید  
 جو بد بر سر هر دو کوشند برین معنی از آن دو خط زوم که با بند اهل اشارت بحال خبر زان اثر در مقام کمال  
 برین گونه آمد سوی جازام جو شمع بر افروخت کاشام زتاب بت آن شمع افروخت و زان رشتن جان من صوته  
 جو اهنک سستی قش بخند رض جان سوی قبله تحت کرد مرض یافت زان در شش که از رشتن جان که میکشاد  
 لغز خود تا هفت فریز ما که نکشاده باشد کسی نان و کا بیازند کرده از منت جاه بد از بدین شرط مارانگاه  
 بریزند یکیک بر و تا یاب نشیند در آتش تب با مرشس نمودیم از جان قیام قریب چون ز ایبار یکپد شد تمام

بنام شد بعید ارگنی اختیار بمن گفت نی بو مویب لقا را برتر آمد بد ار البقا  
 ندادش به بر کردیم هیچ جو باشد لقا باشد مست و کوزانکه کونه کم نیز دست  
 لقا بر کردیم که جان را لقا نیز زو بخیزی جو بنوه لقا بگفت این از بر اهل تیغ رض مغفوقه جنت شدان غنچ  
 ز طول اعزاز عرض نیاز جو مانع شد آمد سوی خانه جو بیت الشرفاه منزل گزت وطن جنت از غزبتش دل گرفت  
 تغیر مزاجش بتغییر حق بدرفت آن بود تغیر که وصلش غز شد با کمال قران هر و مه را شود بی بدال  
 چا بد بنود از صوفی جند زور که در شمع دین ازت افتاد بقولی در کراز و بیع خست خستین شب آمد نکشش دست  
 سکتی که در وی درستی کار نهان بود و پیدا شدن انکار نظر کن که بعد از وفات رسول فزون شد در اتفاق دین رسول  
 زمانش تو کوی که بد صیقل بس از صبح میکشید بر روزم شب کفر شد هر دین از جهان سر بر کرد و دل رسول  
 جو در حقان بچرا شده دانه کراز یاد و باران بخار زین کند حکمت قدی که با کار اثر او آن دانه یاد بسیار  
 اگر مرزعه سبز و سرم غم ندان کاره بهقان همان ازین ساحل انکو نشناود بحر محیطی عجب در شود  
 وزین حیرت کرد چون ماهی برو که نهنگان الهی و در از خاکبانی و ساحل بیابان موج این در چنین  
 ز صدیقه آمد روایت جین **و کرم تریف آن حضرت صلوات الله علیه و سلم** کزین قصه کردی حکایه چنین  
 که چون مصطفی بازگشت از بیع **در بیت عایشه رضی الله عنهما** بوعه منیع بقدر ربیع  
 صداعی مراد سرافنده **که نام سر از یاد افراشته بود** بحق شکوه درد سر کردی رست نازه بارش در کراه  
 همی کردی نالا از درد و آه همی گفت زار و آسایش پیغمبر شیند از من آن فدا و کمال خود از تو نذارم تخت  
 ترا این چه هست و آدا آسایش مرا جای و آدا آسایش **و گرفت اگر تو ز من پیشتر** بگیری یا نشد ز حرکت فر  
 بتجهیز و تکلیف تو خود قیام نمایم کم کار دفت تمام چنوط و کفن هر تو کرده گذارم بخود نیز بر تو نماز  
 تدار و زبان حرکت سودا بیانی بری ره بخود ما بگفتم که کاری گرا تنها کنی جو در جازام باز ما دانی  
 درین خانه با بعضی نوان نشستی و گیر ره غرضش جواز من جویی که گفتم نشود جو کل بر شکفت و بتسم عونه  
 بتش بود و موقوف اندر بنوبه همی بود پیش بسا بر لازی که در بیت میبود مرض قوه آورد و ضعف فرود  
 جمیع سار بر خویش خوانه پیشان حدیث از کم و نوان ز مجموع نوان خود خوا پدر خواست دلشان بدان  
 که اندر من میکشید در من شود خدمه او بود کار من جو معتقد و شان ز یاد رسول نمودند از خواهش او قبول  
 نسا دینی آنچه او را وصال **و کرم عدد امهات المومنین** بر ایشان شرف داد شان بود حال

برو متصل است بخشتم در آن اقطای غنیست که عودیم چندان در آن ششم گفت او با حکیم  
چنین گفت ز هرگز آن رسول برو آمد از خانه بان مخل بمنبر بر آمد عصابه بسر دل خلق از آن گشت زیاده  
بگفتن لبش بر زبان در لعل بر درج کو هر گشاد ز کین حکم قفل چون باز کرد بد اول حدیثی که آغاز کرده  
که حق بنده با عیان دو چیز که هر یک بود از آن بیخاید بطرف و کرم که مختار و او بدو هر یکی کاغذش را  
یکی دینی و آخره بی نزاع دوم آنچه عند الله است آن بیخاید یکی نه آن بنده زین کار عود آنچه عند الله است  
جو اظهار آن کرد خیر البشر ز ظاهر کردند اگر گذر ابو بکر در فهم سبقت عود که خوبتر بقیض خود آن بنده بود  
بنالید و گریه بر و زور کرده برو تلخ شد زندگی شود کرد که الفس خویش و ابا پیشند از تو سازیم و در ایم پیش  
بگفتش علی شکل ای یار که از مثل اینها گذشت کار در گفت در ای کاش آنها که بر مسجد است زین خانه  
سراسر بندید خیر از دنیا که گوید ابو بکر برود سراسر جو در بند خوخته مدید کند بخوخته او که مدید کند  
بمن کرده دارند صحبتی بسی از نیت در صحبت افضل که از بندگان احق و جلیل و اذن بودی ز بیت جلیل  
خیلی جو از خلق شایسته بخت ابو بکر با ستم اگر خفته من بود نیت را حق در ایمان و محبت بخت  
بجایست این هر دو تا از لید خدا آورد همچو مان ز خود عمر خاست که خود خاستی کز آن سوزان تنگی بجا  
کز آن افکند بر سیم نظر ز خانه جو آورد بجد گذر نهی منع فرمود و از آن باز در آن روزی از عالم دادند  
بغیاس گفت که این فتح و سد ذکر قدح بعضی بر اماده اسامه و دفع حضرت صلوات الله بفرموده کردم نکردم ز خود  
طیب جو عالم جو چار شد علیه و آله و سلم آنرا و تقبیل در خروج اسامه همه موومان را دل از کار گذر  
نکردند در کار بعثت اتمام فرمودند

در امانه

در امانه مردم بجمعی تمام نمایید سعی از سر اتمام اگر طعن در امانه بود زودید از نظر با حقارته درو  
عین برایش رفت نبود ولد را عجیبیت حیرت امانه بدو لایق در خود جو بر سر انفس ز زور بود  
ایش نیز لایق بدین کار سپه دار و سرسبز و در بگفت این ما مد ز منبر فرود بر آمد مردم تعان در و در  
بمجرد مردم خلق اشتغال میتا شدند از برای تقال اسامه بیرون شدند زین لایق بصره لایق آید از پیشه شیر  
بخرف آمد آنجا معرکه گشت همه کوه صحرایش گشت یک نفر سخی از بدینه گشت جو کوه از قار و سیکند گشت  
در امانه حکم سپه دار شاه گشت نشند با او سپه بر استقرار از غم و این نظر که کار بی بر حسب باید قرار  
که اند که تقدیر در ماضی چه بود مست بر ما حکم کس ارجح است قبل آگاه بخود هیچ کس بدان راه  
که و اندک زین بس چه آید پیش در امانت ای بکر رضی الله عنه بطریق نیاید و کس بداند اند بخورش  
روایت چنین آمد از روایت با بر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که حضرت ابو بکر را در صلوات  
بجای خود و نامی پیش است بحراب جاد و در پیش است بگفتن گشت تا ایم مقام مفوق است بس او اینست امام  
ز مدینه چون این حکایت کرد در نوع این حکایت روایت میکنند عبید الله از وی خبر دادند که این قصه را او چنین داد  
که چون در مرض شد بر تقبل کثیر ایش معفو توفیق بپرسید گایا با بر صلوات توجه عودند خلق از جهت  
ادایات آن حسب تمام عودند مردم بدان اتمام بگفتیم بی استشان آن که آرد بحراب حضرت گذر  
طلب کرد آب لبس از آن بچنبیده از جا برو گشت حال رو بخود رفت بخورش در هر زمان بخود پیش شد  
ندانم که از روی معنی چه بود بصورته من به با غا عود جو آن معقه بگشت آمد همان گفته پیش آورده پیش  
که آیا او است در مردم نماز بیرون عودند عرض نیاز در گویا که گفتیم بی نظر برای تو در اندر در عزم کار  
در گویا که حبت آب کرد جو اول برود در دم گشت حال دوم ره خویشش جو دادند بگفتن زبانش گشاده نماز  
همان گفت و گفتیم ما هم مان جو گفتار بد حال ما هم همان سه بار بچین گفت بعد ز اصحاب ابو بکر کرد اختیار  
کسی را در دست او گویان امام شود و ز خودش حسب تمام ابو بکر چون رفت فدیقا عمر را بدل بر امانت گشت  
بر رسید گشت ز قه آورد غلو وزان کرده اش کرد کلو جو نیکو نیاید قراهه خود نکور نو نیارند مردم نشود  
بگفت ای عمر پیش روز نماز توان پیش آهسته بعین که من یا بحراب اگر در ایم بر تسم که بر جای پایسرام  
بی رانده پنم جو بر جای خویش بیرون ایم از عقل و اندای خویش عمر گفت بی زانست این تمزید بدین و دیگری را پیام  
حکیم بی شد ابو بکر پیش رفت آن ره پیشوایی خویش در آن چند روز از طریق نیاید امانه هم کرد او در نماز



برگشته مأموم او نشان ایام گذارند و سازند و بیاورند  
برید آنچه خواست از خود ممانا بوی حق که جستی ز پاره  
ز خود برده خود جان بکشد که آنک نام نشان بکشد همان روز گویند بود  
شد از این عباس نقلی که جماع صحابه در در اعلیه رضی الله عنهم و عندهما  
که جمعی از اصحاب خیر البشر و مرفوعون المحضت صلی الله علیه و آله وسلم که بیاید که بود اندر آن جمع داخل عمر  
نزد یکدیگر حضرت از خود تابه شاکتانی نویسم که بعد از آن هرگز گمراه نکردند تا بغایت از خود حذر  
نی در ایشان گفت ضحالی و در توقف افتاد آن

که بهر شمان بلب لب کتابی نویسم تا تم الکتاب که من بعد بود شمارا  
عمر گفت بر جوهرش بالقرن درین وقت که گفت مقاله در حق م ز اقرال  
بگوید صریح آنچه در هر مقام بوجه کتابی در هر روز آن کلام بر رسم که از ظاهر آن کتاب  
کتاب خلاصت در وی کمال بر فراست در غایت عدل جو احصا نمود آنچه بود آن کتب  
در افتاد در اهل بیت خلف در آن امر کردند با هم خلاصه وی از ایشان بسوی خود  
کسی رفت سوی اوات و نام که کتاب را آورد در رقم که گفت با کتاب است که همه نمایند و عمر ۱۵  
است آن دبآن کتابی نخواهم حقت قول عمر بی خاست غوغا و شور و غلو یافغان قنادند گفت که  
جو غوغا و افغان اندازید ز خانه سر کوی را دانه بی گفت خیزید و زین گفت بیندید لب را بتاید لا  
جو رفتند فرصت در آن تی رفت و حایل از آن شد بیاد آن خود این عتاق گفت ز بس کان خلافت نمودن  
که کل رزیه عین بود و پس رزیه فزون زین نمیدرست که از کثره لغو از اخطا رویض بگرفت سید خات  
خلاف ابرویدان کتاب افتا کمان ابر رفت از نظر حیا همان چیز ملکیت بومس بلن حادث قینه لیل القیس  
چیزیوم الخیسی بدان که خلاف گرفتند یاران ره عتاق بگفت این بگرفت جلال رفیده بدامانش که فرد  
سجد خیرش بر سیدو گفت که از من سره که ندادل نعت جریوم الخیسی است این دایره ز شرو و دایه که در وی نمود  
بدو گفت چون بر پیر مرضا درآمد جو بر کرد جو عرض بیاید نردن من ای جمع گفت که رسید ایجا خواهم بخت  
کتابی نویسم ز لب شما درودج تریا که در حکمت لفضل الخطاب درین هر دو جمع اولم یک  
کتابی که با کتب کتاب ای حال نه بیند هرگز پس ازین نکال تنازع نمود و تر در رسول تنازع تر بیند اهل قبول

مطیعان نیز در سوال مطاع نشاید کرد و کرد تراغ از نماز جسته تیز کلاوا مناسب شردند بگرار او  
مراد را که آید گفت بنی که در وطن خردارم و وطن شمارا وصیته کنم بر خیز که در کار دینت هر یک غریز  
یکی ز آن است که در شکران جزیره عرب پاک کرد و جنت که با خاک از مشرکان بلید بلخ و کناری بیاید بدید  
با فرج ایشان کنیدا تمام بناید که بر ندا جا مقام دوم زان سه آنکه از برای خود جو ایز بر رسم که معهود بود  
بیاید و خوشدل در انشاء دوسه روز هم میباشان سوم گفت بر من تراست جو از شور و غوغا را قبول  
در ایام آن عارضه بوسید ذکر قول ابو سعید الخدری رضی الله عنه بر آن که در وقت بخداری کنند  
بر رسم عیلة نیز قبول حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که در آمدن ز بهی عتق قبول  
بر پوششی سر خود بر عین شفق دار خشید با وی بر آن پوشش سرخ حو کلف شفق ز آفتابش کلف تها  
تف آفتابش جان گرم است که پولاد سرخه اش نرم گفش سوختی از نف آفتاب بر او از شفق که بودی جها  
بگفت ای ز ایزد سوال من در ارسال تو رحمة عالمین مگر نور شد رشتت تاب که چون شمع که مست تاب  
بگرمی این بت کسی نتب ندید ازین پیش زین بس نیاید بگفت ازین آید بیا بر دل ز حضرت بگفت عطا بر دل  
بود اینیدار ابلا پیشتر از آن رو که با سنده عطا پیشتر چیدار کین بت بلای که از حق عطا میمنت  
خبر ز این مسعود شد ذکر حدیث عبد الله بن مسعود در ایام حجة طیبه بوجه بس خبیره  
که حضرت بیکاه پیش ازین صلی الله علیه و آله وسلم با و جماعتی دیگر از آنجا هم داد ما از رفتن خبر  
در حق محبت که دیزینه بود بدل پیش و شاخ در سینه آب ملاقاة تراستی بر لفظ اش تازه تراستی  
بجوه سوی آمدن گاه جو در متر اصحابان نوداه جو نزدیک شدند که سو قطر نماید ازین دار فانی سفر  
با دای صدیقه مان جمع است بسی کرد پیش بسی مان لوا نظر اشک و زینان با بگنید و زان آرا نش با در کند  
بتر حیب بسیار مان چون بجای که مان زنده است بر حکم الله مترحم خود بر آن نیز او کم الله قودود  
ببخطکم الله امان دادمان زیر فکم الله شان ادا زین فکم الله ندا بر شنید یوفکم الله بدان در کشید  
زیر ز فکم الله جو خان مان بیهده کم الله دان مان زین فکم الله قوی جان بسلمکم الله بنو حنث مان  
ببینکم الله نوید قبول رسانید بسیم امید حصول دعا را جو داد از قبول بدگر وصیته نمود ای تمام  
دان چون بو عطا و بصحت وصیته بتقوی حقان نمود به بندید دل گفت در کارن بیان در ندرید کفشار من  
شمارا وصیته بخط تقی نمودم خدا را بخط شما شود از شما صورتی من و لحق بود زان بیخ حلف

بوز مبارکه ص

من اورا مستخلف بر شاخف زین مجوید پیر شما خدا را بیا به شما میدهم شما را نوبت از خدا میدهم  
شمارا همی کرم ایجا کواه که تبلیغ کردم رسالت شاه شمارا ندیرم از دو شبیه که می یارم که دستگیر  
بلند کی بود در عبادت و بلا مجویدگان نیت راه براه آن ارو عباد آن است شما میباید بر خوان  
خدا گفت دار بقار است نهادم برای کسانی ز کس که در عرض ایشان علو و فنا نخواهند از پیم لولم التنا  
بتقدیر کند میل عقوبت آن عاقبت است لکن بود او را اهل نیکو خبر ز عشوای ایشان جو گفت و نغز  
که جاشا جنم بود در حال کسی ازین نیت اعظم کمال بگفتم کاسی سردگانیت بعدت وفا کنی از وقت  
غبار از رخ جان سترگان که جان بجان کسیرد کسیت گفت زمان حیل ز دنیا سوی خفته و سلسبیل  
دنا رحلتی خلقی قد و تا الی ذالقیان طرائق الفنا قیمت وقت ز خود رستم بیک طرفه زین بادیه حستم  
پیریدن سوی سدره المنتهی سیدن بدرگاه عزو نفوس اعلی گرفتن مقام وزان کاس او فی سیدن ام  
گرفتند بحال از مقام رضا فدائت ز مایاتی و ماضی نظر عیش انهی گرفته تمام لب از حفظ ادنی رسیده بکام  
الی الله بود منقلب گشت ازین راه بگرف کفایت بیابان جو آورده بگفتم باز بغلت که خواهد شدن سترگان  
بفرموده کز اهل یتیم رحال بدست آوردن این مقام بگفتم کای جان را ز غفلت چه سازیم بر جسم پاکت گفت  
شیا بم بمن گفت لایق بود مراد کوی جنس نایق بود و کز از شیا بم بجایند بگفتم بود جان ما بشوئی سبند  
وزین هم بجای و برای گفتن سوی حله جایز است این که بگفتم بر نو گذارد نماز برین پایت که سازد نماز  
فما انتهیت الی ذالکی لکاء رمی نفسا ز البکا جو شمع آتش دل افروزم ختم آب معرفت و میوه حتم  
که از ان سوزان و حتم گرفتیم در آیتش قرار جو اینجا رساندیم گفت است بمن امری تا بدیجاست  
تا مرز شش خویش کار شما براراد از کار شما جز اتان ز من باو خیر الجزا و حق فضلتم خیر الجزا  
جو نارغ ز غل و ز کفین من شود و شود وقت تدفین من در برابر قبر من جا میدید و در اینجا برون ساعتی بماند  
کس اول کسی کو گذارد نماز کند نفع این باب از او بود جبرئیل آنکه بودم پیش درین وحشته آباد مابین حلیس  
جو این خوان دولت بنویسد بس از وی می کمال نویسد بس از وی سراقیل بان مقام دهند و جو کرد نماز شش تمام  
کند قابض روح بر من نماز بخندش نماز گار او یا طایک از ان هم بر شرف برای نماز به بند بگف  
در آید از ان بس نفع نفع که بایا رحمت درآمد بوج جو رحمت کند بوج در با شمار هم پر کنید استین و شمار  
هم نفع و صلواتم قیام نمایدن انقضاء امام سلام بخوانید بر جان خویش که شد هم آن بهره لهای شیا

بر انکس

بر انکس که غایب بود زین مقام رساند ز من حاضر اور سلام شمار برین هم گرفتیم کواه کواهی بهیدای کواهان شاه  
که هر کوز اسلام کرد شعاع بفرود ز من در آید بکار من الیوم منی علیه السلام الی منتهی الاحر یوم القیام  
که گفتم آورد بغیرت فرود کراحت ازین دولت آورد بدین شغل گفتا جان ما بینداز اهل یتیم رحال  
ملاک هم این کار بگرددش برای تقاضا از اندازه پیش بنیدیدشان لیکن بنیدن جو جمع که اکنون فرستند تا  
ترا هم مکل است هم جن تیبی نه بینی ز کورن بخود باز بین عباره او کحل سا مکر دیده سازی بدان کحل  
حزین داروی چشم کویان بکوردی بسر برد هر کویان کرده ادی راز نعل کشند قندیخی ای کند کور کورند  
بخاک ده آگوده در چشم خویش در راهی بس افتاده از پیش کران تو تیا کرده انعم بیست از ان چشم کیر  
بچه در میفت ایچنین است به بیداده ای کور و ان جو دست تو در دست بنیای بود کوه کوه کوی نیفتی بجاه  
نترسی ز کوی جو بینا ست ذکر استجلال حضرت صلی الله علیه و آله که کوی تو میجاست او  
ز فضل بن عباس نقلی صحیح و آله و عیال از احباب نمود دست او را بلفظان  
که روزی رسول خدا در مرض برون رفتن از حجره شش مرا گفت کای فضل و شیم در آورده خیزم ز جانیست  
جو بگرفتندش و آن پاپا ز بهر بسی سود شد ایام سوری منبر از حجره و شتم جو آمدند با مدبر و دست  
مرا گفت رو خلق را کن بد از صوتت در انکن هر صلا ندایم جو کورند خلق استماع نمودند از هر طرف اجتماع  
برشان رخ آورد کای رحمت از خوف انان منم حاد و او بنزد شما مرا نشو او داد و محکمش تا  
الاهی که جزوی نباشد الا از او پیم ده کام پیم او پناه در آمدنزد بگفت سفر ازین دار حله بدار حق  
کسی را که تخماید فرموده ام خراسیده پشت دی سودها بیا کوا بایست من هم بجای آورد سپید چیز همان  
کس را که در عرض از من خلل رسیده است کوه جزای عمل تعرض بعرض کن حق بگیر و بهانه میا و در پیش  
کسی را که مالی گرفتیم و زان تخمیش در انما شود بیا کوبدل کبر از مال من مکن ترک حرفت با حلال من  
سخن بشنوید ای جانی نترسیدنا که ز سخنی من کوشخانه طبعست موشان جوشت آب حله از ان جان  
بود از شما بر من آن که سازد مرا از حق خود خیر بگیرد ز من حق خود با حلال کند پاکت سازد و لم تر ان حلال  
که تا در ملاقاته جانان کوش رود جان من طیب النفس پیش مرا میباید که در کار دین بود احتیاجم بکار این  
جو گفت این ز منبر تو صد فرود آمد و رفت راه خجای بحراب شد ظاهر اگر دوازده بخبر بر او بد بعد عز و باز  
دگر بار آن در شهر سوار سعت همان کوفت اول کور با کوفت یک خاست بر پا آمدند ز شرم طلب در کاز و حق خویش

مس در هر روز بر تو محبت ز شرم معیاق نشاید بگفت از چه وجه است آن بیاید نمودن بنی دوست  
بکنند قایل نیارم قیام بسوگند هم نبودم انجام بلی تا بدانم که است از چه ترا بر من این سخن گفتم گفت  
بگفت آرد آری بدینت که بگفت میکنی در هر روز بر من کنی اورا سپار سپردم نمودم بایر ایستار  
بفضل او فرمود تا دین او بیاره نه در بین عینین او در گنفت بر من که حق بیروت بده که تو حق از دادن بگفت  
یک گنفت حق برست ای سول مس در هم که کردم زنی بگفت از چه کردی همان آن جو فرموده بودم از آن تان موز  
بدان گفتم بود احتیاج منی ضرر کردم از عرض کن بر کسی بفرمود که فضل از آن بگر یک حکم از ذلیل و کثیر  
در گنفت هر کسی خویشش در آن خوبدل خوف برست بیاضیر گونا دوست دعا برارم و هر یک یک زان با  
یک خاست بر پا و گنفت اول مرا عیبهاست و زانم ملول بگزی بگنشم بود میل مانده درین عمر کوتاه خواب دراز  
دعا کرد و گنفت ای خداوند پاک پناه بر آلوده عیبها که بده صدقش و میل نفسش موه ران بیابان عفتاش تیار  
پا خاست هم بعد از دیگر بر آورد هم زان که بیای که من نیز از لطفه دست بیسی خودی بد دارم اندر شرم  
ز کذب تقاضی نصیب تمام بر کار بدباشدم اتمام عجز خاست بر پا و گنفت ای که کردی جو کردی نصیحه چه سود  
نصیحه شدی و بتقیه خویش نمودی بتوجه سخی تقی به خویش کنی گنفت کانا این خطاب نصیحه بدینا هوان و شکست  
ولی با نصیحه بدار قدر یکی از هزار آید اندر شمار بود این نصیحه اکنون است مکن عیبش اظهار او احسن  
وزان بس پیشش گفتم بر آورد و بگفت ذلیل عطا که ایمان و صدقش بخشای زهر کار بد در شش اندر پناه  
عمر بعد از آن گنفت لفظها که کسی جز پیمبر است انان جو بشیند از آن تبسم نمود در لعل بر درج که هر گنود  
هم داد خندان بیار آن جز عجز است و منم یا عمر لقد اظلم الحق سعدی مع و من سعد الحق بعدی مع  
ز صدقیه را در وایه نمود ذکر بعضی روایات از عارضه رضی الله عنها در باب جو زین فخر لب در حکایت  
که گاه مرض شاه صحت پناه مرض آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم یا امیای صحت جو کردی نگاه  
همی خود اندکی قرا عود و بدم بر اعضا بصوت زدی زانم نسیم دم او جاب و بمان کل صحت آوردی از تن بیار  
جو ایبار بروی مرض سخت بندد بود مراد همون سخت که میخواندم و بدینش هم نفس میدیدم بجان کرده هم  
وزان بس بدان صحت اعصابی همی کردم از قرق تانیا همو گنفت بر هیچکس خستکی ندیدم بدان شده و بستکی  
باستانی مرکب بر هیچ کس نباشد مرا عیبه ازین جو و شواری مکر او دیده ام که اساقی آید پسندیده ام  
همو گنفت که در زمان حیات جو نزدیک شد قطع حیات بر زنی یک قطع آب بود وزان مس و جو زین نمود

گفت

گفت خود بیان تر کن زدم از تو تان می خست و چه کنم همی گفتم یارب سبحان زهر کرد صو حق البیتین  
ز سگرات موتم در آن محو مجعینه ذات خود ده پناه همو گنفت و با او شیدا در آن ابن بیبال همداستان  
که هنگام رفتن رسول کریم نهفتی ز رخ خویش ز کلیم کرب چون فرودی شرف بودی صحاب از رخ انبیا  
درین بد که ناکه در آن بار کرد بتر که نظم در ساز کرد که یاد از حق لعنه بی برای پیودد لغوا و معجد  
قبور رسولان خود از جهل مساجد گرفتند دیدند سهل بدین کرد تخذیر از آن فعل که بر فعل داد از جراثشان  
چنین گفتم اسامه که چون در آمدن اسامه رضی الله عنه نزد آنحضرت و دعاء ملول و مرض کرد در روی حلول  
من و لشکر کم سوئی بر زمین آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم برای او نمودیم چون چشم از جمیع  
پراکتش در چشم کرمان جگر کشیده بر آنش دل کباب بتره بی رنم در روی او بدیدم نشستم به پهلوی او  
زبان از حدیث جهان بشنود و زین گنفت و گویش جان بر او دید بر پشت دست دعا برای ستموم بسوی سپاه  
جو مانع شد تا که بدستم بسوزد اشاره کنان کنین برای تو بود مرا خود همین سرفروزی که بهر با به این دست یازدی  
که بر سر حرات یازید سرم را بدست و تنم را بسود و دلیل بسی مدعا بود این خصوصاً که بعد از دعا بود این  
علی آن تمام امام فلاح ذکر خروج علی بن ابی طالب رضی الله عنه از پیشش بی برون آمد از نزد حضرت صباح  
صباحی که بر عرشش گوئی صلی الله علیه و آله و سلم و تقی صواب احوال از او صباکلی رزق از پر جبرئیل  
بگوشش صحابه شده اجتن نمودند پیشش که ای الجونی چگونه است حال بی صباح بگو ای ز نورت منور صباح  
بمجد الله اشکت نیکیست صبا چشم صبا حیت فخره صبا حیت او پیشش ای در حوض جان بسند و دل او  
در انداخت عیاش و دستش گنفت د کشید از بگوشش کم پیشش گنفت سوزند بدارنده ملک رب العباد  
که من موت دیدم زو چو بول بودم که عاجز شدم در قبول شناسم من آن درین بریشان شود حال چون منتقاب  
بیاتان زو پیمبر رویم بتقیته این امر از درویم اگر زانکه ما بود آن مقام بداینم و با شیم از آن شاد کام  
و گز انکه ز غیر گیرد قرار بخوایم از و تار احکام کار وصییه کند مردمان را که از ما نماند اولی کسی  
علی گنفت ازین کار به حتران با مثال این نیت ما را ایماز تو نام گرفت من این کار که است اندکش تو پیش او  
اگر منع بازان کند بعد از او نیارد باک در آن کار رو همان روز خنید شد در حجاب درین عقده کل گرفت  
نشد اما پیشش نمان زیر کل حوروشش همی بدیدش چو دل زان دون کل رخ افتا نکند و تمام بنند و نقاب  
همان روز سالار اهل شهود ذکر بعضی احوال که عارضه رضی الله عنها در حین بعین شهادة توجیه نمود

در ادن چون بر حسن کرد درون رفت ازنی در کس که جویت در قبض روح طلب کرد از اذن در قبض روح  
 یک اذن قبض روح بود نسبت به بدو لیک مامور بود که در قبض ترکش اطلاع کند به روحش بود او طاعت بود  
 در آن حال که طلب اذن بود و زو گفته او نبی می شود بدو گفت چه سئل گای از حق توفیق زیست در کار خیر  
 خدای تو بسیار است توفیق مکن یا شتاق بی گفت مان ای ملک کارش بکن و صلح ساز با یار خویش  
 جو مان کی شود جنت بی طاق حضور ما که جانان شتاق جو جان از تنش خست بر جید و زبان و امن خولین در جید  
 ز خود کنت فانی و اندر لقا بحق ما ذی باقی ز ما رتقا جو داد اذن جبر کنت السلام علیک ای زوار سلامت تمام  
 در ز آسمان بر زمین نکریم روحی بر سر بسین نسیم ز نو کنت این جودین ختام خدا بر تو کرد است ختم این تمام  
 ز زلفش جو کار ملک دنیا این اذن شد کار او سپهدار شد از کین باز بخور نود خور از زمین باز  
 بکل عقل کل رست از قید بچس دانند در شختن **در تغزیه ارواح اهل بیت راضی امه عنهم**  
 پی پیش اهل بیت رسول نمودند ارواح عالی ترول عزا پیسی بس عجز سباز شد ز بلین جره پرواز شد  
 شنیدند آواز و گشتند ندید کسی با کسی گان شنیدند بلفظ بلین از زبان فصیح شنیدند این کنایه صریح  
 که ای اهل بیت نبوه سلام رسانمتان با نیات تمام سلام بدان رحمة قرین برکات او تا بد عشقین  
 جو هر نفس را می جاشد موت بناید ز نفسی عجب شاد موت بنوت نفس را بناید ز صبر آن بود مرده بر اجد  
 خداراست بر هر مصیبه عزا و کرمی باشد بدندان جو از تلف است او را بناید جرح کردن اندر تلف  
 ز لورش بر زره و جهمت پاک جو است باقی چه بیم ابلک ز ما که گشت فابت موت در ک اوست بر هر که او گشت موت  
 بحق و ائق آید دست امید بدان الطاف او در زیند جراتش در مصیبه مصاب که محروم کردش از بار اواب  
 جو زینت این تفرقه شد تمام بدش لفظ آخر جو اول سلام جو نوح اول کار تسلیم در آخر بران ختم تقیم یافت  
 برینتد جمع کثیر از رواته که گفتند یعنی غیر از آنکه که شخصی معزوف خضر بود که صورت در آن جمع بود  
 بغیر از آنکه گفت فایض علی بلدی خور آید بنی را ولی بود پنج کس بارو یاد شدند مدد کار غسل بهم شدند  
 مه ران پنج عباس این که بد هر یکی قره العین او یکی فضل و دیگر توتم آن که از آن دفعه خشم بردا  
 دود یک از آن پنج جو یای کج که صد کج هر یک خود دست دو مولای حضرت که بود الفقا بنی رادشال لیس حیاة  
 اسامی یک ران دو شوان در کج جو بنی ز هر یک مثال آن که غسلش مهند نمودند **موت در غایت او اختلا**  
 که کوبت بر مهند جو موتای پیش بشویش این بر صای میگو بنوی این خود زوی ز مو من نکونیت سوی

۳  
 ذکر غسل و یکنف  
 صلوات علیه و آله و سلم

صدیقی که نیکو گفته است **موت آنحضرت صلی الله علیه و آله حکایت نموده**  
 که از مسجد آمد مجروح رسول من افتاده در کعبه مجروح بود بر آمد سر اندر کنارم **بهره کج که بر کنارم نهاد**  
 ز آل ابی بکر مردی گذر با کرد در کف سواکیش تر پیر در و دید و سوی سواک نظر کرد گفتم که روحی فداک  
 اگر غنبت سوی سواک بگیرم و هم زین سواکت بد نعم گفتم زو چیست تمام اندر جان جو آورد آوردم اندر جان  
 عروش جو اندر جان گرم بدنان من چون زبان گرم بدود ادم او سینیکی تمام نمود در آن کرد بس اتمام  
 سر اندر کنارم بمن بستند بدش ن آن سواک استیانی کج جو فارغ شد و سر من و او سوی سینه ام بست و انگیزه  
 خوش در بر خود جو کردم تو گفتمی که در برج خاکیت ماه بنو جو درونش نظر که تا که بحیثه نرود شد فخر  
 جو شوقش سوی عالم بحیثه در آن دیده اش بارها جو شخصی خیر میان دو کار که اندیک از آن دو اش خیار  
 هم گفتم از بسفک کرده عدول رفیق که اعلاست کرد قبول جو بشنیدم آن گفته ای از خدا رسول و بحق خلق را در معنا  
 بحق که مبعوث از وی بحق جو پیش نام الکتاب سبق که خیر کردند تو اختیار توها و اکنون شد از دل  
 ازین پیشم افتاده بود استماع که میگفت کاهن رسول طاعت که روح نبی حکم ازل ز تن قبض هرگز بوقت اجل  
 ز تکرم و تعظیم و توقیر او نکردند تا کرده بخیر او جو بشنیدم آن رو شمشاد بخیر شد منتهی و اختیار  
 رفیق که اعلی بدو برزید شد و دامن از دست پاید همان لحظه رسید دین بی اظلال نمود از شهادة بعین انتقال  
 بی نام سکه روایه کنند **ذکر کلامی کلام سلمه رضی الله عنهما از وصیته آنحضرت صلوات** جو موت پیر حکایت کنند  
 که اگر وصیته با محاب خویش علیه و آله وسلم در حین احتضار باید کرد جو میگرد حضرت در اداب خویش  
 بد اندر صلاوة و در آداب بی فضل بر خواندی از ابا جو بد سیمه دین بی از آن تقویم و تحکیم احکام داد  
 وزان بس برای عبید وصیته هم کرد نشان شمار که جز بندگی خدا بسندگی بود شان و بند سزا فکدی  
 بنموده حق نبوه قیام توان مخلوق هم اتمام نماند و هر دو جای آوردند هر یک مداری و رای آوردند  
 بجدی که از بسینه آواز **ذکر قول جبرئیل علیه السلام بعبادت آنحضرت** شنیدیم بی آنکه جنبید زبان  
 سه روز از وفات نبی شیره **صلوات علیه و آله وسلم از تره حق جل و علا** رسانید جبرئیلش از حق خیر  
 که می برسد ز اینج او عمت بدان از تو و این حکمتی حکمت هم کو برت جوی وصیت حال چگونه است و عدان خویش  
 مرا بر تعلیم بجیل تو فرستاد و بنمود تفصیل تو سعاده ترا در عیاده فرزه سه بار این عیاده اعاده نمود  
 سه بار این مکر جو بر روی شود **جود در سوم قایض روح** بر قایض روح بر ادب نمود اذن در رفتن از وی طلب



و کرد کیش بشویم آب نبرد دروان تیرش بحجاب لباش حجاب آید و بر نکرده دران آب در شستن  
درین نکرده اندیش ایشان که خواب جو سیل آمد و آن کز بر روی باقیانومی حکم قدر دران پایه افتادشان در  
جواز نکرده اندیش غافل شدند چو اس از میان رفت در دل شنیدند از کنج خانه خطاب که غلش نماید از شراب  
جوش شبنم رجه آید فرو نه در غنچه گل را در پشت ز لطف و صفای این خطاب همان داشت خود را از آن  
چنان رتبه دید بود عزیز که در خواب امدان دید تیر بغل بر طریق خواب جو تعیش آن کرد حق زبان  
هم اندر شبایش بغسل شستغال غود نه فی الحال نی قیل قال علی داد بر سینه اش استنا و ساده به پیشش رسید  
هم بر عباس فضل و تم غودند تکلیب او دم بدم دو مولایش با هم در محبت یک خدمه و آب میر چیتند  
اسامه بشوران جو ابر بهار بران بحر زرف آده نظاره علی دست مالیدی آنجا آب گذشتی قیص ارجه بودی  
جو آغاز غسل و ای انجام شد کلا و تمام با لکار کفن باز بردا جنتند سه لوب شنیدش کفن  
قیص و عمامه ندادند ساز ازین دو کفن خشان بی جنتکین شد وقت تدفین خانی جو غسل امدان شد  
که در نش نش بود یا برون تزدیک اصحاب یا بد کون ابو بکر گفت آن مکانی که ما بجایان سپید و نسبت  
سوی لامکان جان از آنجا جو مکان نش باید آجای است خدا بقض روحش بجای گو کند پیش آن سر دجای او  
جو گفت آن سخن باریکار غودند از گفته او قبول جو گفتش ز جان خات در دل درست آمد و کس نداشت  
صحاب تروه غودند باز که تیرش کلونه نمایند ساز ضربش مناب بود یا لحد که امین کیش زین دور خورنده  
دوک را طلب کرد عباس که در حق قبرش مناب بود یکی بو عبیده که چو بتور جو زو یافتی بهر عوتی حدود  
بتغیر محون اهل مکه قیام غودی جو کردی چو انجام دوم بود بو طلحه کاندز تیر جو کردی یا منک گذن عبور  
جو اهل مدینه لحد اختیار غودی دان بود کا او را نمی گفت عباس او در سما بر آورده کف در دعا گای خدا  
مناب که امت بگول برای رسول خود ان کن که امت است بود زین نوان یک نامی بران اعتبار  
ابو طلحه چون حاضر آمد تخت لحد بر حضرت فرود برد نهادنش اندر طرد نه کس جز آن پنج نهاد آن کنج کس  
عل بود و عباس فضل و تم جو این چهار شقوان درین کلام جو در ستر آن کنج گوید به خشتی ریغ پوشیدند  
بروز دوشنبه عقیبت ال بو ارا قامة غود انتقال شنبه جو شد غسل کفن ز واقف ند ای شنیدند عام  
که بان ای چاره در میان روید که از بیروی نماز صلاة نما جون دو برنی شاعر کند تان بخشنه بی  
برفتند و انداز بروی نماز بحیثه قلب در دوز ساز شب جارسینه برنش قیام غودند در نصف شب شد تمام

دران خستکی سینه زده بود جو بگذشت آن رستگاری خود دو شنبه پیش توه در کرا حلق درین شب با انکه است حلق  
ازان روی کان جنیم ماه نوز میرال آن شاه حلقه بود یکی غره گفت از ریح نخت بر دیکر تا زودوم شد در  
دل تزد تگور ثانی عشره بود وین سخن کر چه شد کند از قبولش خود استع جو بد جمع و قفص بحج الوداع  
جو در ای این وقفه معتبره دو شنبه بیایم مانی عشره ندانم چه خیریت یارب جو که در وحش از بود حیره غود  
غودی ز بود کمن نوبه میوه اندر آید کفنت و کجا اثر آرد کفنت و ششود جواز بود احسن ندادند غود  
اگر موج بر ساحل فرق شد بجز آمد آخر در عشق در آمد شدش کرسوساز بخود نامدونی بخود باز شد  
ز مدتی جز در که در خربود در امواج آمد شد کای غود جو در خربند کسی از کنار کند موج را بیثباتی اعتبار  
وزان هیاتش نام شنبه بلندیش که گاه پستی مین هیایه اعتباری جو دانی که حرمت سار از  
درین هیایه اعتباری همان جو موج آمدند در روی همان جوامع از نکرده حجاب جو دانی که آن نیست چیزی حجاب  
لندکانه ماه شوای خوابه ز سر تا قدم غرقه در خربود جواز هیایه موج بو شنی نظر درین بحر مواج کیر می تو  
درین پفراری موج شکار نماید ترا بحر بر یک فیل ازین هیایه موج و شکل است که خود دران جلوه داد  
وزین شستش از خود این بی بی رنگی آوردن آهنگ به نیز رنگ رنگها ساختن کس طرحی رنگ انداختن  
ز اندازه شد حیره و دیکم ندانم کمن مست یا بنیک خیالات بنیک که آید سیر که از مسیتم نبود از خود خبر  
چنان بنکی و مت دیوانه که در حیره از خوشی بکانه ام ز عقلم جو ادهند سپکانگی بر آورده ام سر بر روی انکی  
بعشق جوی در میان امدان ز عقل فنون بر کران ادم بدریای حیره فرود رفته ام مجر و ز خود خوش در رفته ام  
اگر عقل سوی من آرد کذار شود غرق در یانه پند کنار جو بخش جو غوطه بیای پی پی شود غرق از وی به  
چه بحر است حیره ندانم که جو آتش بر آرد در وانها درین بحر یارب جو عیام که از جوج ادنیت بیستم  
معنی مقامات حیره نژای بره ساز در حیره من نژا که هر چند در لجه حیره تم بر اصحاب حیره بود غیر تم  
کسر دران مقام کمال ذکر اضطرانی که اصحاب راضی الله عنهم در مونس جو کرد از شهاده بعیت انتقال  
ز خود ریخ عالم بکیسورد حضرت صلی الله علیه و آله و سلم با سایش سر مدی رو کرد  
سهد جو برداخت گاه ضروره بود باز کشتن سباه ز خلقه و تربیت یافت زو کشتگان رادیه فتن  
دران مجلس خاص کنده زنده کردن اسرار جو جو نزدیک فتن ضرورتی بود ماله بیستی هم را میشد  
برفت و سپید در هم جو شادی سو کرد در غم ز دشته بشدت و پان ز اعضا جو سر ز رفت اعتبار

کسی سرزند است از زبان شیخ سر خود بندشان بر روی در افتاده در دشت و خطاب بر افتاده از روی حیره حجاب  
همه غرق حیره فرو برده کسی از سر خود بنودش خبر علی ابند جیش از دست نشاء فرودماند معتقد  
از ان زخم عثمان خیابان که اندر هانش زبان کشید بعد از این ان خبر صداده افزون ز غارة افز  
عمر مضطرب گشت واقفان بتندی و عیدی بر ان تم که جمع منافق کان برده اند بومی غلطه برده اند  
که امروز خیر الودار مرده است اجل حرت ازین سر برده است مرده است لیکن خوشی جدا گشته ز فتن پیش خود  
نه موسی جهل از غیبه نمود بگفتند مرده است او زنده بود موسی که با قوم خود بگشت محمد کند هم با باز گشت  
کنند قطع است بسی رویه که گویند در عقده بگرفتند جواز عقده دوست نماند سیر روی بر روی خود کرده خاک  
ابوبکر صدیق در سخن بود بیاید خبر چون بدور رفت بیاید دیده پر از خون دل ز جان رفته آرد لم تن محفل  
همه استخوانهای سپینه بچینش در افتاده چون هم چون بیدر نقش پیوار نه او را در آن غایت کجا  
جوشد تزه حفرة بود در تنه در افتاده از پای و بر تنه نقاب نیاب اندر خشن بر رفت بکف مسح خورشید افود گشت  
چینش بسوی پیران یکی کرد بره ستاره شمار اب اقم من گفته بادت جدا جوا خیر از من دادت خدا  
نه تنها همین روز خویشتن که هم زنده هم مرده بویست بخت تو شد منقطع آن بخت نشد منقطع در جهان  
جان گشت بای بنوه قواز که من بعد بارش نشاند پیام از خدا جبرئیل امین نیارد و کوز آسمان بر زمین  
بنوه کمال از تو کرد آشکار نوی خاتم و کرده ختم کار اگر بعینت از کوه بر او شکل بنستی شدی حال مردم تاه  
کران سد حکم برین راه بپوش بنستی گذرگاه سپید شدی خانه با چشم مردم خطاب جو ما بی در مردم مان غرق آب  
بس از تو که از تنی تپاه کار نمادی زو چشمه نماند بقراد سینه ز تو یاد کارستان بدان قطب ثابت مدار ستان  
فلک و امان کرد قطب مدار درین پیواریت بر تکیه جومارغ شد آمد ز جوره پیا نش دل و دیدگان پر خون  
خطابی با حجاب آغاز کرد تخت اندران خطبه سارز ملامت بنی کعبه حد خدا وزان بس پنهاده برین کرد او  
که ای زو یکانه است عقاب بر جا بود حاضر و جانش محمد که عبد و رسول خدا بحکم خدا خاتم انبیاست  
جانست قدر آن که از حق نزل جان کرده آن خواند همانست دین گویش معنی بیان کرد و احکامش انوار  
حدیثی که گفت انجاست در دست و برده نداده است وزان بس تدا کرد کمالی ز حق بسط جانست زو سخن  
هر آنکه پیش کشیدی خداوند کار خود است بدان که که او در وحله نمود جواد و بیکران هم میزند زود  
کسی که خدا را میزدید خداوند باقی سر مکنید بشارة مراد که پروردگار ازل تا ابد است بر یک قرار

ضرورت بود ذات او را حیات و زان لازمت امتناع قی مدارید موت محمد عجب که مردن ز مخلوق بنود عجب  
خدا گفت گویند که ز قول خدا واجب آید موی اگر موت در وقتش آید شاید شمار ازین انقباض  
اگر بنده باز کرد ز دین خدا را ضرر زان نباشد و که شکر گوید کسی از کران که دین است اگر شد سوال از  
بر ان شکر کرد است امید که جواز لطف حق ساکن از او خدا کرد بر سوال اجتناب برین ار بر فتنه دار القوار  
یقین آنچه او را بنود خدا ز چیزی به آید که آن نزد ما اگر قبض او کرد بسط کنی بجایست با آن سنن بحساب  
بین هر دو هر کوشش نمود بیدان عرفان حق گوید کسی که در اندر فرق و غش بود ای الطاهر حق در قتاد  
جو فارغ شد از خطبه سوس نظر کرد و گفت ای محمد درنگ تویی ما که بایب دار رسول نمودستی انکار کار رسول  
که او زنده است و نزد ما باز کرده بعد از تو باز بخاطر نداری که او زدی کشتش گذا و کند از زبان  
گذا و گذا نیز روزی در کشیدنی ز او شکر کنی ندانی که ای زنده بود در کتاب درین باب چون کرد فصل الخطاب  
بگفتش که تو مرده در شمار در اول که آخر کنی اعتبار جو تو امت هم مرده کنون چون تو جان کر چه بنده  
نظر بر باکت در کار ما نمودیم این امتحان یار ما عمر گفت کوی که من در کتاب نهم کبی استماع این خطاب  
کوه ای دم گانجه کردی بیان هر یک یک است حق و عیب کتاب انجاست که آمد نزد سنن چون کتابت در علم او  
خدا زنده و ملک را مالکت جز او هر چه بینی ما مالکت خطاب ابو بکر را با عسر جند او را وی بوجهی دیگر  
جو هر دو یکی بد روزی مال نکرده ازین یک بود ان انتقال معنی ره بخود ان ساری در بر من از پیودی باز کنی  
که چون پیوستم محکم کرد ذکر امضا ابانی بکر بعینت اسامه را رحی الله عها نه هشت خودم بودی خط  
جو آن واقعیات فرستید بعد از وفات حضرت صلوات الله علیه و آله وسلم اسامه شیر قنایش رجوع  
سپید جو بر گشتن او که سپید جمله از حرف کشیدند ز کوشش چون فسرده لو ادر است بریده سپرد  
که بر دو بیاب بنی نصب است سرش زانستان بنوه لا جو شد بر او بکر سخته در بدش امر بر اهل بیعت  
که گفت اسامه مجبند ز جای بجای که انجانی دشت رای لو ادر ایدت بریده سپرد که نزد اسامه بتجمل بود  
که انجا که پیوستش امر کرد برد لشکر انکه در انجیل کرد بلبت که که اول خویش باز بروق رفت لشکر گشتی کرد  
هما بخای اول منع گشت هم کوه و با موشش لشکر گشت جو واقع شد آن از نداد ابو بکر از اسامه طلب  
که اذن عمر در تحلف ۴۷ در ان نعت او را توقیف بیزوت از دو عمر گشت اسامه از سب مگو کرد  
جو نوشد هلال ربیع خیر و ان گشت لشکر بطریق با نبی شد و غارة آجا کرد در فتنه بر اهل آن باز کرد

از ایشان یکی کشتی جمع بود برود از معرکه استیکر در روز او دیوار نشان کند بجزرت و خیل آتش زنده  
کشته بدرد آبگشت او بر آورده از مردم آن جای بر سوز هم ای آن تا جنت بود بر کس که دای در انداخته بود  
جو آن کار شد ساختن بفتح و ظفر خوش او سر از بشیر بی شرب فرستاد که خم شد با فتح و کسری بود  
سپه را یکی کم شد از جواز سنا مان بد نیز از ابو بکر و جمع مهاجر تمام غوده با نصاری درین مقام  
هر پیشوارش برود آمد بدو کشته همه درون بریده کشان پیش پیشش روان از پس او با بری شرا  
عی رفت تا باب مسجد جنتی مهاجر بود جمع و انصارین درون شد خجسته ادا کرد و ز مسجد پیشش نوبه غوده  
معنی ره دوستگامی بیار که بر غم دشمن کفایت بگیرم بکف جام مشکین تمام خدمت دوستگامی شوم کلام  
بر آنکس که از شعر خجسته **خانم در کمر سوره بعضی ظهیر بیان که گویند بعضی** در آن نوز یا هر چه پیش  
در آن آشتی چون کاشاید **سخنان درین کتاب هست که** عیان می نیارنش کند  
که هر کوبراه سخن پروری **منطق عبارت روا است** در آید نماید سخن کتری  
جو نظم آورد داستان شکر در شان آن قصه جفا که اگر چند بویده در استان بخوید جزا را این استان  
رخ نوز و سوزند آتش نکوتر کند چون بیار آتش قدس و کی کرد از راستی بگذشته آتش گریه آشتی  
اگر جمع کشت از شوق رخ پیوسته سرخی رخ منقو جو اصل سخن ثابته و پایجا زار آتش افروزه جوشن کلام  
در آنکه بسیار نقل کلام سخن در کند از لسان تمام اگر قایل از لسان مقال کند در مقامی بر عرض حال  
یا جمال تفصیل آن مختصر در آرد بقطره که در و جبر جو شوش کاشاید بر آن گویند تقاضی آن نشود که شوش  
بدو آشن حال آن مقال یکایک بگویند صد کونه حال جو کف آینه از لفظ حال آن برو از خطا خطا یاد کنند  
سراسر سخن راست از رسول فم ناقص دید که شجر بلاغته کند هم که ناقص که امر محالی کنند ادا عا  
ز علم معانی وقت بیان شود این خبر جبرنت را کسی که مقصود بنموده رو جبر جاحه بیشتر است این کلام  
ول خلق عالم ره اعراض کردند و پویند تا انقضای زمانند بر مرد جو پای عیب پیام از ایشان بر دران عیب  
زدید هر یک پیشیند هر چه حشمتان کور گویند به نقض عیب آفرین بر این عیبشان نوز عیب  
هم عیب بیتد و عیبی عیب نه بیتد این زمره عیبها هر یک عیب بد شمارند عاقل ازین عیب خود  
درین کلام **بسیار که** مویشی کند هر طرف فرو چون نوز ندوم بسته ز غموش نیاید بگوشان که  
ز ساحل نوز غموش طلب که هر چند نوز عیب و کفر تعزات بر هم بر کنار که بر نوز از موج گوهر شمار

بهر چون چنان حدیث کرده نظر نیز با غضب خیره در امواج کوه بر بیند هیچ جو که از آن بر خیزد هیچ  
جو نامند بر شعر من قوت که باطل بود نکته بر حق گویند بگویند کار آتش از حد فرود فرون از رویا بر خود خود  
ز حال مقال و لسان مقام جو حق شان نداد خطی نه بیتد از دیده تی فرغ همه گفته بار استم خراوغ  
بچشم منافع تا حیل الهای امانت جو حال برین سحر جان پرورد لویب که بر نوز دل و جان مردم شکست  
ز نقد هر عیب جو کشتی بگفتارید یاوه گوئی کنند هر از عو عو سکل نوز سکل از خود هم نداد گویند  
ز دل یاد ایشان ترا مشق ز فریاد شان بنده گویند ولی تیز بیان اهل نظر که ایشان شناسند  
جو سوسن شده هر یک زبان کاشاید در مدح شعوم دها جو عو ص ازین نوز کشتند صد نه های گوش خود کردند  
از آن در جو باشد هر طرف شود گوش آباب شوش جوین نظم نزل آفتند جهان پر شود دل جو حال کنند  
برین شعر چون آفریم دهند به نام سحر آفریم نهند از آن کت سحر حرم لویب که از معجز احمدی یافتند  
کرامت بشعوم بسی شد عیان جو اعجاز او کور و محرم بیان ازین عو ص بر گرفت سیر کشیدم جو در سکل نظم آبی  
همیشه بکل سخن پروری ازین نایه باشد م اسوری بگفتی بسی قصرای بلند که کوه تری زان نظر را کند  
بنای عالی حکم جو کوه که کوه آمدی از اساسش ستوه ز یاد و ز یاد آن در آمدن بناگاه بر کند سلیش جای  
ز نایب خود اجزایش ماا منشاک نماند و فرود جیت از هم جو جوست است اسل عا از کل نهادم بنا بر اساسات دل  
دلگ کرد اشاره بنظم سیر مکندم اساسی در آن محبت بنای نهادم ز نظم در می نه مجون بنای کل سیر  
بلند آنگنان ساختم پایبش که خورشید شد بست زباید جو پست از دست بلند زیاران و سیلش بناید نند  
کرارگان اگون در آید ز با اسس جو گوش مجنبد ز با بسی مغلب کر شود کوز میا در قران در بی این بهار  
بهاریت در غایت اعتدال جبینا و نقضی عین الحال فکل بلبل این کل تازه با و ز نوباع عالم پر و آرزو با و  
جهان یافت از شوا این کل نما ز حوط آهیش با دارجا الاهی بشاه رساله سبناه که خود کشتیش بر بار کوه  
محمد سرور انبیا کدایان در گاه او اولیا که این نام که نام او شد بلند بر نوباید از طعن بستان کردند  
بتر و بی به عرض سباز برود خستم از نبوة طرار بدان قبله جان و جوش بر نوز دل و قبولیش چنین  
قبول نبی گرفتد قال من مقام ولایه شود حال من ز کفتم از ان اسرارش که اندک بر نوز و بسیارش  
که اندکی گفته شد در نوز و زان گفته بسیار بر من بران در بنایم جو علم تو دلیری گفتی کلام تو بود  
بچلمت ز من عوون آن کیناه که جو حکم و عوون نذارم ز من گفته ام عوون او م کسان گفته تا گفتی بود هم

ز عفو تو دردی من صفویا دل تیرام روشن از غویا **عزیز دل من ترا مونس کن** عدم در اینجا هم نشکون  
 با سایشتم در عدم جایی که از بهر آسایش بجای بی به در غمهای کم بودی **مرا خوابی که با سودگی**  
 بخواب عداکم ز خود بجای مکن یا منت را بدینم بجای **تو در غمت در صورت روی تو کم نیست بر خود نظر کن**  
 بعین یقین دیده بودم خود در نور حق یقین ز نورت شود شمع افروخته **تن درشته بخان درویش**  
 مرا داشت از بهر آمد **بیک خدیو ای دست کام براد** معنی اینی فنا ساز کن **وزان ره لاری بر بقای کن**  
 مقام از پیروی یابد **مرا در تمام در سادگان آغاز با بجا م** خودی را بیک نغز یابد  
 زبان و دلم آتش کار و دما **کندش که پرورد کار جهان** در بهر منت بودانی کنم **در آن هر سوزیانی کنم**  
 زبانهای من در راههای من **کند یک بیک شکر موی من** بین ضبط ترتیب که سالها **مقام شود شکر بر حالها**  
 نیام بجای از هزاران یکی **نگویم ز بسیار آن اندکی** جو احصاء نغمه به حد **شمارش افزون ز غمت**  
 نکوید ز با نهایی معدود **سرد موی از شکر معبود** شکر خود از آنکه گم **بود فی المثل قطره از بحر**  
 بحر نعم چون ندارد **کران بود نظر ما بی نهایت** هر آن من از چند شکری لغایم **چون بنده بدان بی نهایت**  
 بود چون تحقیق شکر بی **بنا منتهی سیر منتهی** از آن قطره خورشید را با بجا **کنم فی المثل سینی غبار**  
 از آن قطره خورشید را با **کنم فی المثل سینی غبار** از آن فی المثل آرم اندر مثال **که نام تحقیق کارم مثال**  
 اگر سالها ذکر نما کنم **شماری نه بروجه** حاصل کنم **بخوان وجودم جو خواندیم** به پیشم بی سخن نهاد از نعم  
 خسته که از کرده باز **بقصری ازین طرز کلاه** مشاهده بجز از از و پنج در **که در شکرش همه آیدم در غم**  
 در کی سوی انوار و اللان **در که برود از کبریا** بر لجان مرغان بسند **درک سول جرب و سیرین جان**  
 زینم در حجه پنج در **رقه قسم ملکوسم آیدم** بران قصر هم شکر نگاه **ز بهر در بران غزوه را نگاه**  
 که پیش من آید از آن پنج **جز باز بهر سود آن نگاه** بران پیش که بشکای **نشاند در اینجا شکر جاداد و جانی**  
 که چون از در پیشم **کنند عرض بر من ز خرد** از آن پنج منم در آن نگاه **شود پیشوا که از ملک شاه**  
 جو کوید آن منهای **باز کوید بمن سیرتیر** ز ملک شکر نغمه **اکی رسد هر دو هزار خوان**  
 ز نغمه جو خوانی **نندم پیشم** دانه جو پر کرده **از کام سخن جو بر من عزیزت انعام** کم زله بندگی و دارم نگاه  
 مرا خردن **بر آن زله داد** که انعام او آردم زله داد **بر آن خاد می نر تعیین** کرده آورد زله خوان **جو**  
 ز احوال حس در مقام **خیال** مران صور و اما پیش **بران خاد تم خاد پرورد** بر انعام انعام **دیگر فرود**

دایم  
مستدم بطریق  
حافظ

که سازد رشتگی دارد **تبرکیت و تقصیل** شکلی که کشد من ز آنچه محسوس **سماطی که چندان وجود**  
 جو از سفره صورت تم سیرت **کرم کرد و بر منم حیرت** بران فتح کلیم نغمه فرود **سوی معنی و جویم ره عود**  
 مرا خاد حسبت قیاد داد **که در جابگی داد این کار داد** سوی آسمان از زمین **برود بخبر اندران پوستها درود**  
 سول مغز معنی جو اردیج **برو صوده بوست بنود حجاب** رود در دل کوه جو هر کوه **برون آرد و نان کرد سوده**  
 بود چون کند سر عهده اندر **حفا و طاووسانه یکی** کشاید پرورد همونی شاه **ز محسوس بر غیر محسوس**  
 دلم را جزای جانی **دهد مرا پیش خوان معانی نهد** جو از خوانده معنی **نگه دارد آن زله هم آرزند**  
 مرغزن داد تا اندران **کنم جمع آن زله پیکران** بران خنرم خاد می آید **که در ضبط معنی بود کار ساز**  
 نگهبانی آن کند تا **دهد عرض معنی معنی** صورتی در خیال آیدم **از نعمت معنی مثال آیدم**  
 بدین گونه از حس **بنا یافت زو عالمی** از جو در خواب کام نهایی **دران عالم کامرانی دهد**  
 جو از جزئی صورتی **مرا بست ادراک روشد فوک** ز در کم بکلی درک با کرد **بسی در ادراک من ساز کرد**  
 در اشخاص جزئی عالم **تظر جو کرد م عن** کوه فیض کدر **مرا گفت از مایه الیه** متنازع بانواع از خاصه فصلی **را**  
 بدین گونه از مایه **الاشراک** در هم رفت **ادگر در تغییر یک** ز اعراض عام و در جنبه بسی **دو کشت ز اهل نظر**  
 بدیشان جو دستم **بدین** ازین پنج کیم بسی **ماید اد** کت عقل ازین پنج **نکست** وزان ملک معقول **در**  
 ازین پنج علم جو سه **بجهت** بسر خیمه بس **هل را پنج تا** ره از تصور بکیم **عود** به صدیق از دل در **شود**  
 یا بجای بسلم **جو شد** بسی از دستم **ارخنده** ز کسب نظر حال عالم **سی** من گفت از حال خود **م**  
 ره من کوشش ازین **برده** م **وزان پس بر دره** از داده **ره اموصت در سیر طوارین** ز علم الیقین **بعین الیقین**  
 نویدش بعین **الیقین** بحق الیقین **کرد امیدم** بهمان سیرک **من آید** بود این به بعضی **حسان**  
 دران پیش در راه **این** بسی شدت **انعام** مرا هر قدم **آینه داد** جگویم یک **چون تدارم بیاد**  
 بهر منزل از قوت **حسان** و مرا قوتی بود **بر خوان** او **وزین بس** که در **پیش** جو خوانند **ازین** فایز **م** **سوی**  
 امیدم **گرانی** ز انعام **خاص** نهد پیشم **از نغمه** خست که چشم **بیدان** که **سخت** هرگز **کسی** ز **ابدال** **رسید**  
 دران مقصد **صدق** **نم** سر شوم **قانی** اندر **جو** ز انعام **باضی** و **علم** **عود** **اندکی** **شکر** **منم** **دلم**  
 بگویش **ل** من ز انعام **حال** **رسید** ز با نهایی **حال** **مقال** **که** **چون** **صوفی** **المنع** **نزدیک** **س** **افکند** **دور**  
 جو سوده **حال** **بر تو تمام** **جرا** **شکر** **حاله** **نیامد** **نظام** **نظر** **سول** **پس** **ان** **کی** **بجان** **شکر** **بسی** **حاله** **کو**

موضبط اول  
قوه خیالیه  
متحلیه ۲

زیانت رکهار خود کام طراز النبوة جو تمام ما جو بر رايه احمد انوار  
جو کرد او قبول از تو این نظم اگر دست بلیان کند زهری توای جو جابزه شفاعت بیستت از دجانه  
شفاعت جو سازد در سینه باز بهیج استانت مانده باز شفاعت را مانده ترا یکی لمه سازد ز قدرت غنی  
شنیدم جو کقدر انعام بشکر نعم آدم در معال خدا یا برین نعم پیشا که کردی درین نظم بر حق شکر  
نیارم یا براد بشکری تمام ز نقص جلی غودن قیام در آخچه گلشن نیاید تشایه بلکی از ان بونکت  
بهر بیت این نامه بی نظیر که آمد ز قیمت عاره بنویز یا اندازه اندک آید ملک سوی بیت مودت آید ملک  
ز شکر بنا ما هم باید اربکان دینش گنم استوار بهر بیت در آستان برین شکر کم نبودم الکف  
بگذری که آید از هر مقام بقصد زیاره به بیت اولا بنا ی شکر عاره گنم در مودت بیتش زیاره گنم  
طوبانی گنم کرده ارکان آن در ایم بتر بین بنیان آن بهر سطران ز هر ورق برین کلمه که زرقیت جانی بغیر حساب  
جو نامم که شکر آدمی که در قرة از بحر ارم خلل فیما بین علی کل شیء بقدر ز منیت بی عمل در پذیر  
جو از نیت شکر گنم حساب برانم که بر نغمه این کتاب بقدر سطر کتاب وجود که نارد کسی بر آن عدد دانه  
ز هر سطر این نامه شکر آدمی در چند ناید ز خود با دم بهر حرف آن کم کتابی ز شکر یارم دم شرح بانی ز شکر  
ز هر نقطه قطعی گنم اشکاد گمان از شکر سازد مرایته این در طویه شکر شکرش من این بود این سر  
فلک تا نماید ز انجم بسیر مدارات بسوره این گنم به از انجم شکر را برقرار بهر نقطه ریز نامه دائم مدار  
معنی بیورد مقامی بلند که در پست از همه پست مگر چون شکر است نیام قیام درین پست کرده بلند مقام  
خدا یا بد آن رحمت بی مس **مناجاة و عرض حاجت بقاضی الحاجات** گمان یا نیت مارکان عالم  
بدان جزئی انهای گنم که نیکت خوش وجود از کانی که در کوهر افشان خود از ان کان بود که بهر وجه  
بخوانی که آرند از ان خوان میلهان عالم بسم کل بیوردی که در چشم اهل حضور دروایت در ان عالم ظهور  
بسی که تا در جهان گشت قاضی و خادم جهان یافت دان چشم بیوردی که عالم نمودی اند بیوردی که بهر جا وجود دارد  
یا نوار فیض خستین جو که فیض دم سایه آن نمود به از ای که بر جلا خلق جهان ز پیدای خوش آمدن ان  
بیوردی که هر سایه از سایه جو خوشید روشن ز هر سایه که از جگر زخمه بیک موج نور ز منی ظلمه لوتس من ساز دور  
بسوی خوبی از من گریز باین مقامی را انجام اعاز کنی بقدر یا منی کس بده داید فرا خوش کردن ز من باین  
بنده بر کف با دة اختصا ص بگو خوش بادت برین وجه بدان دستگامی گنم دو سکام دران نیت کم کن ز خوشی گنم

دزان بر در او ار مشتاقم اران وجه نیت شوقم اما نمده از نغمه با بر خویش مدد کن در آنم بتا پید خویش  
جو یا نور دایم همیایی ز من دور کن ظلمت سیاکی جو نورت در سایه همیایم تزییدترین ظلمه سایه ام  
بیک قطره از با دة سدر که هم از خودی ده سوی خودی بسم از خودی بخود یکم آرزو بمعزم رسان کر چه نغمه  
دلم را دو کن ببردی سانی ز مردان را هم ببردی سانی اگر صافیت صوفیان را باها واقف از درد دردت دوست  
اگر من نه در خور و ایا نتم به بخشی از خود ما نیاستم جو در مان در من آن درد مراد را نیاخت از خورد  
که در درو نیاخت کویدم کمی هم صافیت جویدم ز راه فنا گنم رخ تا نغمه چه در بند نیاخت یا نیت  
بودستی من گنم عظیم مع این گنم هم بیاید ای کل ز عقل و بیسی عمر گنم تباها وزان نامه با خویش گنم  
سیه کاری من ز اندازه وزین نامه بهر جانب اندازه دلم در آنش آورد در دوزخ بلند و در آن دوزخ در آنش بلند  
جو در دلم مایه آتش برافردگان هوا بخش جو در صورت دود آتش خود بود آتش این نامه از من به دود  
جو هست آتش عشق محفوظ من خدا یا مبین صوة دود من این دود من آتشی بر فرود بختت اندر بهترین من بود  
مکن بر دلم آتش تقصا بدلای دیگر در افکن شکر زهر یک شکر از آتشی بر فرود در ان حرف متنی را بسوز  
بخواننده بنمای مقصودت درو آتشی انگن از دود من جوین درخ این به کج کران مسکلی دادی از بخشیدن  
درش بر دوزخ مفلک با کن بهر یک من ان پیم ایبا ز کن درش ساز پرایه گوشها ز نغمه بیه مایه گوشها  
بکجیت این کج نامچه توان یافت زوره سوی کج بخوانندگان از ایضا ز خردی نشان بکف صاف  
جو از خواندنش بود تو قینی ده تا دعای گنم از ایشان خدا یا بحق بول که در حق من آن دعا کن قبول  
وزان نور کااید بمن زبان که آن را از بید بخوان و جو مرآة کرد در ان ذات بدیشان رسان عکس ایشان  
و گرفت بعد از ان زنده گنم سوی افکارشان با افکار ایشان از انعکاس بمنندار چه هست این عکس  
برون از قیاس جوین کار تو فروق از خود نیز اطوار تو جو خواهی که باسد انکار کنی منظر عکس انوارشان  
جایی که انکار یا بد ظهور کند فرق آن قوه عکس نور ز مرآة من منعک شد جوان نداند اگر منکر کی گوید ان  
چه که گشته شان بر سینه چه باک از نه بیند رونج به مرا چون زبان است از انکار کم کن کن زبان کلاد  
هر آذانه ز اندازه نمود فروق که بیرون نمکندم ز زبان صد آبی جو بود آن ز آواز که کرد از من نشان از ان عیب  
سخنهای ناگفتنی گفت تمام گره های نا سفتنی سفتی ز من غنوک گونه ناگفته جو نا سفته سفته ز من غنوب  
جو شادم بجهت جسم بود عذر خواه که احوشاه بعلم تدبیر که بر من مکیه که حادث شد از انوار تو بود

بدین گفت که ما جواری <sup>و</sup> بیامانم <sup>و</sup> الوده <sup>و</sup> شست <sup>و</sup> دلم راز <sup>و</sup> الود <sup>و</sup> کیهای <sup>و</sup> خاک <sup>و</sup> بدر <sup>و</sup> یای <sup>و</sup> رحمت <sup>و</sup> فرو <sup>و</sup> شوی <sup>و</sup> ناک  
 کنه <sup>و</sup> کار <sup>و</sup> معترف <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> کنه <sup>و</sup> زیبا <sup>و</sup> تا <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> غرق <sup>و</sup> ام <sup>و</sup> در <sup>و</sup> کنه <sup>و</sup> با <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> زشی <sup>و</sup> لیک <sup>و</sup> در <sup>و</sup> ام <sup>و</sup> مید <sup>و</sup> که <sup>و</sup> شش <sup>و</sup> خجست <sup>و</sup> از <sup>و</sup> و <sup>و</sup> سفید  
 در آن دم که آید یا خود <sup>و</sup> هم <sup>و</sup> بسوی <sup>و</sup> رسان <sup>و</sup> اند <sup>و</sup> این <sup>و</sup> دم <sup>و</sup> در <sup>و</sup> ام <sup>و</sup> مقام <sup>و</sup> طایفه <sup>و</sup> ده <sup>و</sup> بیاد <sup>و</sup> شش <sup>و</sup> مقامات <sup>و</sup> پیش <sup>و</sup> ده  
 که چون ارجع آید از تو <sup>و</sup> خط <sup>و</sup> دهد <sup>و</sup> در <sup>و</sup> مقام <sup>و</sup> رضا <sup>و</sup> جان <sup>و</sup> بی <sup>و</sup> راضی <sup>و</sup> و <sup>و</sup> در <sup>و</sup> من <sup>و</sup> سوی <sup>و</sup> غرض <sup>و</sup> مقایم <sup>و</sup> ده <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> سر <sup>و</sup> کوی <sup>و</sup> چون  
 بده در صف <sup>و</sup> بندگان <sup>و</sup> چای <sup>و</sup> ز <sup>و</sup> خلد <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> بین <sup>و</sup> ساز <sup>و</sup> ما <sup>و</sup> او <sup>و</sup> ای <sup>و</sup> من <sup>و</sup> جو <sup>و</sup> در <sup>و</sup> جبهه <sup>و</sup> آرم <sup>و</sup> با <sup>و</sup> مرت <sup>و</sup> لقا <sup>و</sup> تزل <sup>و</sup> من <sup>و</sup> ساز <sup>و</sup> غن <sup>و</sup> الز <sup>و</sup> نزل  
 ز امید <sup>و</sup> کردی <sup>و</sup> مرا <sup>و</sup> بهره <sup>و</sup> مند <sup>و</sup> مقام <sup>و</sup> دعا <sup>و</sup> زان <sup>و</sup> گرفت <sup>و</sup> لب <sup>و</sup> با <sup>و</sup> عرض <sup>و</sup> شای <sup>و</sup> شاه <sup>و</sup> ابر <sup>و</sup> کار <sup>و</sup> بس <sup>و</sup> امید <sup>و</sup> ارم <sup>و</sup> این <sup>و</sup> دم <sup>و</sup> آرد  
 شفیع <sup>و</sup> کن <sup>و</sup> از <sup>و</sup> قیامت <sup>و</sup> رسول <sup>و</sup> دعا <sup>و</sup> ختم <sup>و</sup> سند <sup>و</sup> از <sup>و</sup> گرم <sup>و</sup> کن <sup>و</sup> قبول

رباعیات

مان <sup>و</sup> کوی <sup>و</sup> این <sup>و</sup> زیبا <sup>و</sup> کی <sup>و</sup> تاه <sup>و</sup> ای <sup>و</sup> پر <sup>و</sup> جو <sup>و</sup> کو <sup>و</sup> دکا <sup>و</sup> نت <sup>و</sup> با <sup>و</sup> زنی <sup>و</sup> تاه <sup>و</sup> چون <sup>و</sup> جبل <sup>و</sup> تنی <sup>و</sup> ز <sup>و</sup> غلم <sup>و</sup> با <sup>و</sup> در <sup>و</sup> پر <sup>و</sup> ده <sup>و</sup> جمل <sup>و</sup> تم <sup>و</sup> سازی <sup>و</sup> تا <sup>و</sup> چند

و ایضا

ای <sup>و</sup> کوی <sup>و</sup> گلی <sup>و</sup> از <sup>و</sup> بره <sup>و</sup> برون <sup>و</sup> کن <sup>و</sup> از <sup>و</sup> کوی <sup>و</sup> تاه <sup>و</sup> ای <sup>و</sup> عرب <sup>و</sup> بین <sup>و</sup> مک <sup>و</sup> شش <sup>و</sup> قصه <sup>و</sup> در <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> رخ <sup>و</sup> دید <sup>و</sup> خویش <sup>و</sup> ناک <sup>و</sup> ناز <sup>و</sup> ز <sup>و</sup> رشت <sup>و</sup> در <sup>و</sup> شرح <sup>و</sup> فک <sup>و</sup> باز

هر چند که اصل کشف از باب <sup>و</sup> کشف <sup>و</sup> بی <sup>و</sup> نکته <sup>و</sup> تا <sup>و</sup> سلا <sup>و</sup> در <sup>و</sup> جو <sup>و</sup> چون <sup>و</sup> مرتبه <sup>و</sup> اصل <sup>و</sup> بکس <sup>و</sup> رخ <sup>و</sup> نمود <sup>و</sup> ناکفته <sup>و</sup> با <sup>و</sup> ناک <sup>و</sup> اصل <sup>و</sup> بر <sup>و</sup> بود

م

دوم  
۴۰

عاشق  
شیر